شوهر آهوخانم

علی محمد افغانی



معرّفی

مؤسّسهٔ انتشارات امیر کبیر خوشوقت است که چاپ پنجم کتاب شوهر آهوخانم را که زیر نظر مصنّف بطبع رسیده است با مزایای بیشتری بخوانندگان تقدیم میدارد. این کتاب چنانکه همه میدانند پس از مدّت کوتاهی که از انتشار آن گذشت توانست در ادبیّات کشورما، درمیان مردم‌ومحافل‌ادب ـ دوست جای بزرگی برای خود باز کند بطوریکه دراندك مدّتی نسخه‌های‌آن نایاب شد وقبل از آنکه یکسال ازانتشارآن بگذرد بچاپ دوّم رسید وبعد از آن همه‌ساله تجدید چاپ شد.

گواینکه هنوززود است انتظارداشته باشیم نقد کاملی از کتاب حاضر شده باشد لیکن‌برای معرّفی‌واطّلاع، مختصری‌ازآنچه را منتقدان صاحبنظردربارهٔ این اثر گفته‌اند ازنظر خوانندگان میگذرانیم:

آقای نجف دریابندری درمجلّهٔ‌سخن دورهٔ دواردهم شمارهٔ۸آذرماه ۱۳۴۰ چنین مینویسند:

نویسنده در این‌داستان اززندگی مردم عادی اجتماع ماتیراژدی عمیقی پدیدآورده وصحنه‌هائی پرداخته است‌که انسان رابیادصحنه‌های آثار بالزاك وتولستوی می‌اندازد ـ واین نخستین باراست‌که‌یك کتاب فارسی بمن‌جرئت چنین‌قیاسی را میدهد.

علی‌محمّدافغانی در «شوهرآهوخانم» نشان‌میدهدکه‌نویسنده‌ایست‌تیزبین که‌حرکات‌زن‌ومرد وکودك وحتّی‌سگه وگربه رابخوبی می‌بیند. ازاختلافات آسیابان و نانوا تادعوای دوقَوو و کتك‌کاری زن و شوهر، همه را میتواند چنان توصیف‌کندکه خواننده صحنه را پیش چشم خود مجسّم‌ببیند. ازاسرار زنان و عوالم‌کودکان‌خبردارد. درهرگوشه‌از زندگی میتواندزیبائی‌رابیند

وآنرا باقدرت تمام ستایش کند . آدمهای او آدمهائی واقعی هستند که در هر کجای داستان پیداشوند و گوشه‌ای از شخصیّت آنها باز نموده شود ، این گوشه با گوشه‌های دیگر که در جاهای دیگر دیده‌ایم چنان جفت میشود که ازمجموع آنها آدم کامل وصحیح پدیدمی‌آید . بعلاوه او آدمها را به‌دو دسته خوب‌وبد، چنانکه شیوهٔ نویسندگان رُمانتیك است ، تقسیم نمیکند ؛ حتّی کسی که مرتکب کاری‌شبیه به‌جنایت میشود همچنان انسان باقی میماند و نویسنده محبّت‌خودرا از او دریغ نمیدارد .

آقای دکتر سیروس پرهام درمجلّهٔ راهنمای‌کتاب شمارهٔ دهم سال‌چهارم دیماه ۱۳۴۰ :

بی‌هیچ گمان، بزرگترین رُمان‌زبان‌فارسی بوُجودآمده و(باقیداحتیاط) تواناترین‌داستان نویس‌ایرانی ، درست‌همان لحظه‌ای که‌انتظارش نمیرفت، پا به‌میدان نهاده‌است. رُمان «شوهرآهوخانم» علی‌محمّدافغانی، که‌نخستین اثراین نویسندهٔ تازه‌رسیده‌است ، خلاء دیرین رمان فارسی را پرمیکند ـ خلاء عمیقی که‌باوجود «چشمهایش» بزرگه علوی تاکنون‌پرنشده بود . اگر م.ا. به‌آذین رُمان «خانوادهٔ امین‌زادگان» رابه‌پایان میرساند و یاتقی‌مدرّسی سرانجام بر وسواس‌خود چیره‌میشد ورمان «شهر کلاغان» را منتشر میکرداین‌افتخار نصیب آنان‌میگشت . امّا علی‌محمّدافغانی بااوّلین ضربهٔ خود کوهی دردل این درّهٔ ژرف‌فروریخته واین‌شکاف‌کهن رایکباره پرکرده است .

«شوهرآهوخانم» آئینهٔ‌تمام‌نمای اجتماع‌ماوبحقیقت‌دائرةالمعارف‌عظیمی است از زندگی دورانی‌که بشتاب سپری میشود . هنراصلی نویسنده درنحوهٔ نگارش داستان وحتّی درتعبیرات پکر و بیشمار و توصیفهای گویای اونیست ؛ هنر بزرگه وی اینست‌که باآفریدن ده‌ها انسان حقیقی و به‌جنبش درآوردن صدها حادثهٔ واقعی، ازیك دوران‌خاصّ اجتماعی‌پرده‌برگرفته وسیرواقعی‌آنرا با همهٔ زیروبمها وسایه روشنهایش، پدیدارکرده است. ماجراهای این‌کتاب سرگذشت یك‌یاچندتن وحوادث آن‌وقایع روزانهٔ یك‌یاچندشهر نیست ، بلکه تمامی روزگار ما وماجرای‌زمانه همچون شطّ‌پهناوری درآن جاریست‌واهمّیّت این‌رمان درهمین است ؛ دراینکه‌همچون آئینهٔ چهار بعدی عظیمی خصوصیّات برجستهٔ روزگار مارا منعکس ساخته‌است .

دردها و رنجهائی که زندگی آدمهای این سرگذشت راگرانبار کرده است غمهاوافسردگی‌های انفرادی و خصوصی نیست ، مصائب و اندوه چندین نسل ازنژادآدمی وسختی‌ها ودلهره‌ها وناامرادیهای یك‌دوران‌است...آدمهای بیشمار این‌رمان شگرف هیچیك ساخته و پرداختهٔ ذهن‌نویسنده‌نیستند، همگی وجود خارجی دارند و با همهٔ گوشت‌وخون وپی‌خود زنده‌اند . این جانهای پرآشوب چنان باما آشنا ومأنوس‌اندکه چه بسا آنان را سرسری میگیریم ، چون هیچ چیز غیرعادی وخصوصیّات خارق‌العاده در آن‌نیست . آهوخانم‌را

می‌توان درهر خانهٔ این‌مرزوبوم دید؛شوهرش سیدمیران درهر کوچه‌وبازاری باما روبرو میشود وهمسایه‌هایشان همسایهٔ دیوار بدیوار ماهستند . عظمت کار علی‌محمّدافغانی درهمین‌است که یك‌سنفونی جاویدان ، یك ندای‌پرشوربشری ویك‌فریاد عالمگیررا ازگلوی افراد عادی‌طنین‌انداز کرده‌است.ازهمه‌مهمتر اینکه «شوهرآهوخانم» آکنده‌است ازنمونه‌های‌واقعی‌زن‌ایرانی. برای‌نخستین بار درادبیّات فارسی بارگرانی راکه قرنهاست بردوش زنان نهاده‌اند ، همهٔ جوروستم‌مردبه‌زن درطول‌نسلهای گذشته، همهٔ مظلومیّت وخواری‌وسرشکستگی این‌طبقهٔ محروم دردکشیده نمایان گشته و نهفته ترین زاویه های این تنگـه بشری برملاشده‌است ... قدرت بینش واحاطهٔ او بر روحیّات آدمی ورخنه‌ای که در جانهاکرده است چنانست که گوئی نوشتهٔ او از درون همان چیز هائی می‌تراودکه‌وی‌توصیف میکند. مثل اینکه زندگی‌ثانوی او در اندرون آدمیان ودرکنه حوادث‌است. همچون‌نسیمی‌آرام وسبك‌برهمه چیز وهمه‌کس میگذرد و رایحه‌های نهفته و ناشنیده را درخود می‌کشد ودر دور افتاده‌ترین زوایا واعماق هستی می‌پراکند . اورا اشراقی برخاطرهاست که از حدّ نویسندگان تردست حرفه‌ای‌بدوراست. حالتی‌آمیخته‌ازکشف‌والهام و«تِله‌پاتی»، احساسی که‌هم‌شاعرانه وهم‌صوفیانه‌است، حجابها را ازبرابر دیدگان وی برمیدارد و آنگاه چیزی‌که به سیلاب بیشتر شبیه است تا بگردش سنجیده و حساب شدهٔ قلم، برصفحات کاغذ جاری میشود . راست است‌که سَبك نویسندگی‌کهنهٔ او ، که خواننده را بیاد رمانهای بالزاك واستاندال ودیکنس وثاکری‌وتولستوی می‌اندازد، نظم‌وسنگینی‌خاصّ‌وحتّی‌خشکیده‌ای به‌نثر وانشاء وی‌داده است،امّا این‌نظم‌وسلابت نه چندانست‌که سیلاب اندیشه‌اش را درخود نگه دارد وطغیان آن‌را مانع‌شود.همچنین‌سوء تعبیر نشود وگمان نرودکه نویسنده درحال‌جذبه وخَلسه افکارخودرا برروی‌کاغذ آورده‌است . ولی بی‌شكّ همهٔ تسلّط و احاطهٔ خودرا مدیون مشاهدات عینی‌خویش‌است . نیروی او زائیدهٔ مشاهده وتجربه وتأمّل‌است . امّادانش‌عینی وواقع بینانه‌اش، که به ممارست وفراست فرا آمده چنان‌قوام گرفته وجا افتاده و چنان پخته شده و تلطیف گشته‌که گوئی یکسره تبخیر وتقطیر شده است. وهمهٔ این‌سَیلان وروانی ، این انبوهی و فراوانی ، ازاین‌جاست ونیزهمینست‌که نویسنده پیامهای خود را با حوصله و آرامش‌کم مانندی درلفّافهٔ حوادث می‌پیچدوهیچگاه نظریّات خاصّ ویا انتقادات خودرا صریحاً ومستقیماً بیان نمیکند .

آقای دکترمحمّد علی‌اسلامی‌ندوشن درمجلّهٔ یغما شمارهٔ یازدهم سال چهارم بهمن‌ماه ۱۳۴۰:

پس‌از خواندن‌کتاب « شوهرآهوخانم » من‌چون‌کسی هستم‌که خواب شگفت‌آور خوشی‌دیده‌است ونمی‌تواند ازتعریف آن‌برای دیگران‌چشم‌بپوشد. این‌اثردرست زمانی‌فرا رسیده‌که هیچکس انتظارش‌را نداشته؛ دراین دوران

جنگه‌ونگه ودربحبوحهٔ خودنمائی این‌همه ذوقهای علیل وقلمهای «پُنْجُل» و آلوده جادارد که دهن انسان در برابر چنین کتابی از تعجّب باز ماند. نام علی‌محمّد افغانی که رُمان شوهرآهوخانم‌را در۸۶۳ صفحه نوشته وبخرج‌خود نشرداده تا سه‌ماه پیش‌به عنوان نویسنده بگوش هیچکس نخورده بود واکنون اگربخواهیم بزرگترین داستان پرداز زبان فارسی را نام ببریم بی‌گفتگو جزوی‌کس‌دیگری نمی‌تواند بود.

زبان فارسی‌چون‌گاو گوساله‌گمشده‌ای بودکه چندگاهی ازشیردادن بازایستاده‌بود واینك بازچنانکه‌گوئی بچّه‌اش‌را دمی‌دربرابرش قرارداده‌اند، بادیه‌ای لبریز از شیر سفیدکف‌کرده وگوارا عرضه‌کرده است ... از همان صفحهٔ اوّل‌کتاب، لحن‌تازهٔ‌کلام وسرشاری وطراوت آن‌همارا می‌رباید. فکرها وصحنه‌های رنگارنگه پشت سرهم‌میآید بی‌آنکه بیم آن باشدکه ذخیرهٔ آنها بپایان رسد. بنظرمیآیدکه‌نویسنده سالها پیش ازآغازکردن‌کتاب، توشه‌ای هنگفت برای سفری‌دراز اندوخته‌است وبا اطمینان خاطرروبراه می‌نهد.

اگرصادق هدایت‌را استثناکنیم، دیگرهیچکس را نخواهیم یافت‌که با آنهمه استادی‌ولطف مثالها وکنایه های فارسی‌را بکاربرده باشد. «شوهرآهو خانم» خزانه‌ای‌است ازتمثیل‌ها ولطیفه‌ها و اشاره های مذهبی و اَساطیری و تاریخی. آنچه مایهٔ تحسین و اعجاب است، نه احاطهٔ او براین نِکات بلکه طرزگنجاندن و بکار بردن آنهاست.

نیروی بینش‌نویسنده هراس‌آوراست؛ نگاهش چون نگاه عقاب، نفوذ میکند، تا نهانگاههای جسم وروح‌فرو میرود وطعمهٔ‌خودرا برمی‌گیرد. ذهن اوبیدرنگه‌آنچه‌رابچشم‌دیده‌است بااجزاء پراکندهٔ یادها و تخیّل‌ها و ادراکها پیوند میدهد، سپس‌نوبت به‌کلمات میرسد تا محصول ذهن را در قالب خود جای دهد.

خلاصه‌آنکه «شوهرآهوخانم» بدون‌گفتگودرزبان فارسی‌شاهکاری‌است. انتشارآن نه تنها ازنظرادبی، نویدبخش وشورانگیزودلگرم‌کننده‌است، بلکه ازلحاظ تاریخی واجتماعی نیزدرحدّخود دلیلی‌است برآنکه از ایرانی نباید امیدبرگرفت. برَغم‌تلخکامیها وفروماندگیها، برغم سمومی‌که درهواپراکنده است، هنوز ایران‌می‌تواند، درست درلحظه‌ای‌که انتظارنمی‌رود، شگفتی‌هائی ازآستین بیرون‌آورد.

کتاب برگزیدهٔ سال (نقل‌از روزنامهٔ‌کیهان شمارهٔ ۵۶۰۵ چهارشنبه ۲۳ اسفندماه ۱۳۴۰)

کتابی‌که اینك بعنوان «داستان برگزیدهٔ سال ۱۳٤۰» انتخاب شده است یك رُمان بزرگه ایرانی‌است‌که چندماه قبل بدون هیچگونه سروصدا و اعلام قبلی‌توسّط نویسندهٔ‌کتاب انتشاریافت. علی‌محمّد افغانی نویسندهٔ شوهر آهوخانم قبل ازانتشار این‌کتاب گمنام و ناشناخته بود وکتاب او نیز تامدّتی

پس‌ازانتشار ناشناس ماند، تنها یکی دوماه پس‌از انتشار کتاب‌بودکه منتقدان وکتابشناسان متوجّه‌شدند شاهکاری درادبیّات فارسی‌بوجودآمده‌است. «شوهر آهوخانم» نخستین رُمان‌ایرانی‌است که‌در نزدیك به ۹۰۰ صفحه‌منتشرشده‌است و خواننده با خواندن چند صفحه از کتاب احساس میکند که دریچهٔ دنیای تازه‌ای برویش گشوده میشود . قهرمانان این‌کتاب همه‌سیماهای‌آشنا ومردم کوچه‌وبازارند که‌خواننده‌بناچارخودرا باغمهاوشادیهایشان شریك می‌بیند ... انجمن‌کتاب از میان داستانهای نویسندگان ایرانی‌که در طول سال ۱۳٤۰ منتشر شده بود ، «شوهرآهوخانم» راکه‌بیش‌ازسه‌ماه ازانتشارآن نمیگذرد ، بهترین رُمان ایرانی سال شناخت .

انعکاس‌درخارجه ــ بزرگداشت دانشیار دانشگاه‌کیمبریج ازادبیّات نوفارسی.

بولتَن هفتگی شمارهٔ ٤۰۱ چهارشنبه ٦ تیرماه ۱۳٤۱ سفارت‌کبرای انگلیس‌تحت‌عنوان فوق خبرمیدهد :

«پیترایوری»،دانشیار زبان‌وادبیّات‌فارسی‌درکینگز کالج‌کیمبریج امروز بهنگام سخن‌گفتن در انجمن ایران درلندن اهمّیّت تحوّل تازه‌ای راکه در ادبیّات‌آفرینندهٔ فارسی‌پدیدار شده‌است خاطرنشان حاضران ساخت . ایوری که‌سیر ادبیّات فارسی را از قرن‌نوزدهم‌تازمان‌حال موردبررسی قرار میداد گفت،باآنکه‌تاکنون‌مقدارعظیمی ازادبیّات‌خارجی‌بزبان‌فارسی ترجمه‌شده‌است ومیزان‌نشرکتاب نیز در ایران به‌پایهٔ درخور توجّهی رسیده است بااینهمه تا انتشار رمان بزرگ «شوهرآهوخانم» اثر علی‌محمّدافغانی در سپتامبر ۱۹٦۱ ادبیّات فارسی‌ازنظرآثارآفریننده واصیل‌سخت نادار بود . ولی‌اکنون‌باانتشار رمان علی‌محمّدافغانی این‌دوره بپایان رسیده است وتحوّل تازه‌ای در ادبیّات خلّاقهٔفارسی پدیدآمده‌است . این‌کتاب درهرکشور دیگری نیز که‌منتشر میشد درخور توجّه‌میبود ولیکن‌نشرآن‌درایران نشانهٔدیگری‌است برطراوت‌اندیشه، ادب، وذهن‌آفرینندهٔایرانی ــ ایوری آنگاه گفت ــ این‌رُمان نه‌همان نشانی است برآنکه ازنبوغ ایرانی هنوز آثار گرانقدری میتراود بلکه دلیلی است برآنکه ایرانیان میتوانند بزبان خود پاسخی بادبیّات جهان بدهند.»... در این‌جلسه از انجمن ایران‌که درمدرسهٔ شرق‌شناسی‌ومطالعات‌افریقائی‌دانشگاه لندن برقرار شده بود شرق شناسان بزرگ انگلیسی، دانشجویان انگلیسی زبان فارسی، دانشجویان ایرانی در دانشگاه لندن ، و اعضای انجمن‌ایران حضور داشتند .

هدیّهٔ از آب گذشته‌ای تقدیم بمادرم
بخاطر درد ها ، داغها ، مصیبتها و
بالاخره هجرانهایش .

مهرماه ۱۳۳۸ خورشیدی

علی محمّد الغانی

www.KetabFarsi.com

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان رازکه در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه‌کن‌که بدام‌که درافتاد

حافظ

فصل یکم

بعداز ظهر یکی ازروزهای زمستان‌سال۱۳۱۲ بود. آفتاب گرم ودلچسبی که تمام پیش‌ازظهر برشهر زیبای کرمانشاه نور افشانده بود باسماجتی هرچه‌افزونتر میکوشید تاآخرین اثربرف شب پیش‌را ازمیان بردارد. آسمانْ صاف ودرخشان بود. کبوترهائی که درچوب بست شیروانی‌های خیابان لانه کرده بودند درمیان همهٔ بی‌رنگی که از زیرپا و دور وبرآنهابرمیخاست بالذّت ومستی‌پرغروری‌بجنب و جوش‌آمده بودند؛ مثل اینکه غریزه بآنها خبرداده بود که روزهای برف وباران سپری شده وموسم شادی وسرمستی فرا رسیده است.

در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طی میکرد؛ درشکه‌ای که لِك لِك‌کنان می گذشت، گذرنده‌ای که دستها را درجیب پالتو کرده، سررا بزیر افکنده بود وپی‌کار و زندگی خود میرفت، فروشنده‌ای که درپس پیشخوان دکّان مشتری را راه میانداخت، هیچیك درکار خود شتابی نداشتند. سنگفرش پیاده رو اندکی خیس بود وناودانهای دیواری پنهانی زمزمه میکردند.

ردیف دکّانهای باز وبستهٔ دوسمت خیابان، با درهائی که رنگهای سبزوآبی

پشت و روی آنها هنوز بخوبی خشك نشده بود، اگر نه برای گذرندهٔ معمولی که گرفتار اندیشه‌های خویش بود، بلکه برای نوآموز خُردسالی که فارغ‌ازهرغم و نگرانی از خانه بسوی مدرسه میرفت ، منظرهٔ خوش و سرگرم کننده‌ای داشت . همه چیز خبر از یك جشن واحیاناً تعطیلی اجباری میداد .

بوی رنگْ فضا را پر کرده بودو کسانی که با دکّانها ومغازه‌ها سروکارپیدا میکردند بدقّت مواظب خودبودند که‌بدرها مالیده نشوند . رُفتگران . باحوصله و وظیفه شناسی‌بی‌سر وصدائی که ذاتی آنهابود، صندوقهای آشغال حاشیهٔ خیابانرا از محتوی خود خالی می کردند تا باکامیون ببرند و بیرون شهر بریزند . این صندوقهایکی‌ازابتکارات مردم پسند شهردارتازه واردآنجا بود و رنگهای سبزوسفید وقرمز آنها درآن روشنائی‌خیره کنندهٔ بعدازظهری زیبائی وشکوه شهر رادوچندان کرده بود .

پاسبانها ، با لباسهای آبی‌بیر ، پوتین و زنگار و چوب قانون واکس زده، کلاههای دولبه راتا روی‌ابروپائین کشیده بودند؛ لبخند رضایت آمیزوپلیس‌مآبانه بر گوشهٔلب روی پاشنهٔ پامیچرخیدند؛ چشم می گرداندند واینجا وآنجارا اززیر نظرباریك بین می گذرانیدند تا درشهر بزرگ ونسبةً قابل توجّه چیزی برخلاف دلخواه نبوده باشد .

در کمر کش خیابان ، زیر کوچهٔ کوتاهی که بمسجد حاجی شهبازخان سر بازمیکرد، دکّانی‌نانوائی با دودزدگی‌سردرآجری‌آن که تاروی‌بام را زشت‌وسیاه کرده بود ازمیان سایر دکّانهای آنحدود بیشترخود را-نشان میداد. زشتی وسیاهی آن برای خود درعین حال زیبائی‌ولطف مخصوص داشت . از درون دکّان، که‌هنوز خلوت‌بود، صدای سیخ وپارو، سوختن‌هیزم درتنور، وگفتگوی‌بلند بلندکارگران با هم بگوش میرسید . سنگك‌های تازه و خوش رنگ روئی که چپ و راست بدر وپیکر دکّان زده شده بود حکایت از وفور نعمت وفراوانی میکرد . ماه روزه بود وعطر دلپذیر نان آمیخته‌بابوی سیاهدانه، که تا فاصلهٔ زیادی پخش میشد اشتهای گذرندگان را به‌حرکت درمیآورد .

پشت دستگاه ترازو، که جعبهٔ دخل هم در کنارش بود، مرد میانه بالا وسیاه چرده‌ای دیده‌میشد که پالتو خاکستری رنگ از جنس برك خراسان بتن داشت. پیشانیش بلند وهموار، ابروهایش پرپشت، وچشم‌هایش گیرنده ونافذبود. درچهرهٔ اندکی لاغر و کشیده‌اش، با خطوط عمیق وکاملی که داشت، زیرکی نیرومندی خوانده میشد که قبل‌ازآنکه خشك وکاسبکارانه‌باشدمردانه ومهربان بود. موهای سفید صورت وسرش تاآنجا که از زیر کلاه تازه باب شدهٔ شاپو نمایان بود برسیاه میچربید. دکمه‌های پالتوش بابیقیدی لوطی واری بازبود واززیرآن کت وشلوار قهوه‌ای راه راه، جلیقه وحتّیٰ بندساعت جیبی‌اش بچشم میخورد. این مرد، میران، یا بهتربگوئیم، چنانکه از تابلوی دکّانش خوانده میشد، سید میران سرابی‌صاحب نانوائی حاضربود.

درشهرستانها بهمان‌نسبت که جمعیّت کم، سلسلهٔ وقایع کوتاه، وزندگی‌روزانه یکنواخت است همبستگی‌های مردم بایکدیگر بیشمار، دوستیها ودشمنی‌ها مشخّص، ومعرفت باحوال همگان بیزحمت میباشد؛ مرد تنومند ونسبةً پیری که با درشکه ازجلوی‌نانوائی‌توصیف شده می گذشت، همینکه میران‌سرابی راآنجاپشت دستگاه ترازوایستاده دید سراز درشکه بیرون‌آورد و درهمان حال عبور با سلام بلند بالاو کاملاًخودمانی که کرد توجّهش رابخود جلب نمود. صاحب دکّان پس‌ازجواب‌سلام درحالی که‌بتعقیب درشکه تاجلوی درگاهی‌پیش‌میرفت بالحن احترام‌آمیزصدازد:

ـ کجا میروید آقا شجاع، مسلّماً به‌بنده منزل؟!

درشکه ده قدم‌بالاترازدکّان، درحاشیهٔ سواره رو خیابان ایستاد. پیرمردنیم‌خیزشد، دست به‌کروك آن گرفت وباصدای‌نازك ونالانی‌آمیخته به‌تعجّب وتشویش پاسخ داد:

ـ آری بهمانجامیروم‌وباعجله‌هم‌میروم که دیرنکرده باشم؛ امّاتعجّب است که خود جناب عالی‌اینجا پشت‌ترازو ایستاده‌اید. یانکندمن اشتباه کرده باشم، هان؟! مگر امروز روز سه شنبه دوازدهم ماممبارك رمضان نیست که بنابود اعضای صنف ـ از روی توجّه غیرعمد بمابری که می گذشت نگاهی افکند وجمله را ناتمام

گذارد؛ با هیکل سنگینی که داشت و بکمك عصای خیزران دستش بدقّت ازدرشکه پیاده شد؛ ازجیب جلیقه‌ای که باهمهٔبزرگی و گشادی نتوانسته بودشکم پیه گرفتهٔ گنده‌اش را بخوبی بپوشاند سکّه‌ای بیرون‌آورد وبسورچی داد؛ سنگین و بیمار وار به‌پیاده رو، وسپس دم درد کّان نزد دوستش‌رفت. سینهٔ برهنه وپشمالویش ازتنگ‌نفسی که داشت بشدّت بالاوپائین می‌رفت وخرخرصدا میکرد. میران سرابی ازنو سلام کرد؛ تبسّم برلب‌آورد وبرسم شوخی گفت :

ـ اشتباه راآسیابان میکند قربان ، نه‌جنابعالی که نانوا هستید! بله، امروز همان روزیست که بنابود اعضای صنف‌انجمن‌بکنند. ولی‌قرارما عوض شد وبه‌بعداز ظهر روز پس ازعید فطرمو کول گردید. آنطور که از وَجَنات امر خوانده می‌شد پیش بینی میکردم که امروز نخواهیم توانست همهٔ آقایان را زیارت‌بکنیم ؛ ماه رمضانست و اکثراً روزه‌دار؛ وتا همهٔ اینها درجلسه حاضر نباشند و قبل‌از هرچیز درحضور جمع وضع‌خود را روشن نسازند، تصدیق می کنید که کوششهای مابجائی نخواهد رسید . از قضای بد که نیامد کار است خود مخلص هم که دعوت کننده و باصطلاح مهماندار اصلی جمع هستم، چنانکه ملاحظه میفرمائید پشت این‌دستگاه میخکوب شده‌ام؛ ترازودارم.حبیب، باقهر بیموقع‌وخنکی که کرده است دوروزاست دستم را درحنا گذاشته است. امّا این را بمن بگوئید که حضرتعالی‌چگونه ازتغییر روز جلسه تا بحال بیخبر مانده‌اید ؟ میرزا نبی می گفت موضوع را باطّلاع کلّیهٔ دکّانها رسانده است؛ هان یادم‌آمد ، توضیح داد که موفّق بدیدار شما نشده است؛ دکّان بسته بوده است . و من اینطور که شنیدم گویا بسته بودن آن بعلّت نداشتن آسیابان بوده است .

میران، صندلی خودرا جا بجا کرد تا همکارپیر وبیمارش بنشیند. وی بادست تعارفش را رد کرد ونشست وبگفته‌ای که جنبهٔ پرسش‌داشت پاسخ نداد . با دست به‌عصای خودتکیه‌داد. چندلحظه بدشواری بانفسی که تالب بالامی‌آمد وبرمیگشت تلاش‌نمود ودرهمانحال‌بلحنی که آشکارا ازآن بوی دلخوری بمشام میرسید گفت:

ـ ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی بمطلب دارد! مگرما برای‌این دورهم جمع میشویم که‌چای وشیرینی‌بخوریم؟! شما ازیکطرف بدر دکّانها میروید وروی کاغذ بلند بالا ازآقایان امضا می گیرید که در فلان روز وفلان‌ساعت آب دردست دارند زمین بگذارند نخورند وبرای امری مهم سرجلسه حاضربشوند ـ

پیر مرد بی‌آنکه سخنش‌تمام شده‌باشد خاموش‌ماند؛باچهره‌ای کبود، حالتی دردناك ونالان، زبان گوشتالویش‌رادم دهان‌آوردتابتواندنفس‌بکشد. صاحبدکّان درحالی که سنگهای ترازو را روی سکّوپس وپیش میکرد، نیمه اندوهگین نیمه پشیمان دنبالهٔ رشته را بدست گرفت :

ـبله‌آقا شجاع، مخلص، نه‌تنهابهمهٔ دکّانها رجوع کرده‌ام، بلکه‌چنانکه‌قطعاً بی‌خبرنیستید، شب ونصف‌شب بدرخانه‌های‌آقایان سرزده‌ام؛ برای‌اینکه قول‌شرف بگیرم جائی ریش گرو گذاشته‌ام جائی نازکشی کرده‌ام ؛ دستمال بیرون‌آورده‌ام وبمعنی درست کلمه نازآنهارا کشیده‌ام؛ نشسته‌ام ونعوذ بالله‌با حوصلهٔ پیغمبری‌یکی یکی باهمه سروکلّه زده‌ام ـ والبتّه منظور از این کلمهٔ **همه** معلوم است چه کسانی است ـ تابالاخره توانسته‌ام‌آنها رابرای جلسهٔ روز دوازدهم ماه رمضان، یعنی‌همین ساعت علیهاالسّلامی که داردمیگذرد ومیرود، پخته کنم. وحالا کار بآنقبیل کسانی که اصلاًنخواستند بمن رونشان بدهند یاهنوز هم باسمها وعنوانهای مختلف دمبدل میزنندنداریم؛ بعضی‌ازآقایان، اینطورکه‌من فهمیده‌ام، مثل‌اینکه گلّه‌اوعقده‌هائی در دل‌پنهان دارند که‌نمیتوانند بزبان بیاورند؛ بشما عرض‌خواهم کرد .

عدّه‌ای دیگربراین عقیده‌اند که صنف نانوا دروضع‌حاضرازاینگونه نشست وبرخاستها جز اِتلاف وقت وآشکار کردن بازهم بیشتر اختلافات نتیجه‌ای نخواهد گرفت؛ ازآنجهت که اجزایش هم‌رأی وقسم‌نیستند؛ بگفته‌های خودعمل نمیکنند؛ بهمدیگر دروغ میگویند؛ مردانگی وحمیّت در وجودشان مرده‌است؛ ازاین‌طرف می‌نشینند وسخت وسفت تصمیم می گیرند، ازآنطرف که برمیخیزند ضدّش را رفتار میکنند؛ پابشت پای یکدیگرمی گذارند و، هرکس‌سی خودش، براهی قدم‌می‌نهند

که‌آخرش ورشکستگی وفنای جمعی همهٔ صنف است .

چشمهای گرد شده ودهان نیمه‌بازپیرمرد نشانهٔ بُهت کامل او بود. سیدمیران با نان یك مشتری بسوی ترازو رفت ودرهمانحال ادامه داد :

ـ شیرعلی و برادرهایش میگویند: مابکار کسی کاری نداریم؛ نه‌اهل‌جلسه و انجمن هستیم که فرداتوی کش‌وا کش ودرد سر بیفتیم، و نه‌با تصمیمات سایرهمکاران هرچه که‌باشد، مخالفت می کنیم. امّابهانهٔ‌بچّهٔ جاتر کن‌آب هندوانه‌است؛ اینها همه عذراست؛ نشانهٔ کور ذهنی ، و بلانسبت شما که می‌شنوید،حماقت است که کسی تا این‌درجه نتواند خیروصلاح خودرا تشخیص بدهد. ملاحظه بفرمائید، این‌صورت کلّیّهٔ بیست وشش‌نانوائی‌موجود درشهراست بانام گردانندگان‌آنها، چه کسانی که امضا داده وچه کسانیکه نداده‌اند. البتّه زرت پزیها را بقلم نیاورده‌ایم؛ خشکه‌پزیها هم که اصلاً از روزاوّل وازل حسابشان ازما جدا بوده است؛ درعوض، دوسه‌نفراز همکاران باسابقه وقدیمی‌ما هستند که اگرچه درحال حاضر دکّانی دردست ندارند جزواین صورت بقلم‌آمده‌اند. ومتأسّفانه بایدبعرض برسانم که یك دلیل نارضائی ومخالف خوانی‌عدّه‌ای ازهمکاران‌عزیز وبسیارمحترم مابرسرهمین موضوع‌است. این آقایان بلند نظر پیش خود چنین تصوّر کرده‌اند که گویا کسی خیال دارد دست روی نان‌آنها بگذارد. اگرحسابهای‌خصوصی‌درمیان هست اینهافهم وشعورش را ندارند که باحسابهای عمومی‌آنرا قاطی نکنند .

آقا شجاع صورت راکه روی یك برگ کاغذ بزرگ بود از دست دوستش گرفت . بامضاها که اغلب اثرانگشت یا مهربود نظری سرسری انداخت؛ سست وبیمارگونه سررا بچپ وراست موج دادوبانفس تنگی وسرفهٔ‌خفیف گفت :

ـ بدلعابی، بازهم بدلعابی، بیحالی‌وتنگ‌نظری! کاراین صنف مثل‌قوم‌یهود باین زودیها درست شدنی‌نیست !

نمی گویم ازآسیابانها که با اتّحاد ویگانگی میان خود ، چنانکه می‌بینیم، هرطور ویرشان‌بگیردما را می‌رقصانند، این صنف حتّی‌ازقهوه‌چی‌هاهم‌عقب‌تراست.

آنروزهارامگر ما دیگردرخواب ببینیم که آسیابان‌دردست‌نانوا ازموهم‌نرم‌تر بود! اسم خبّازباشی‌را که می‌شنیدند موی به‌تنشان راست میایستاد . هنوز آنسالی را که با منتهای‌بیچارگی رفتند ودوهفته تمام درمسجد «آمدمهدی» بست نشستندفراموش نکرده‌ام . بقول‌خودشان‌ازدست‌ظلم خبّازباشی وزور گوئی‌های‌نانواخانه‌میخواستند آسیاب‌های خودرا بگذارند و بشهرهای دیگرپناه ببرند. موضوع‌چه‌بود، اتّحادما خارچشم آنها شده‌بود ؛ درنانواخانه یگانگی فکرو عمل‌وجود داشت. ویگانگی یعنی‌دست خدا، یعنی‌قدرت و موفّقیت. وبدبخت آن قوم و گروهی که مانند عاد و ثَمود در میان خود چنددستگی وناسازگاری داشته باشند. آقای سرابی، شماوارث وضع آشفته ودرهم برهمی‌شده‌اید که فقط معجزه می‌تواند اصلاحش کند !

از شروع جنگ بین‌الملل تاکنون ، بیست سال است که در این شهر نانوا هستم؛ ریش خود را دراین کسب سفید کرده‌ام وهرگز، نه‌روی‌دست همکاری‌رفته‌ام که آسیابانش را قُر بزنم، ونه‌تاآنجا که بیاددارم باردکّانم بزمین مانده است که کسی آنرا نبرد. امّا ازدولت سررئیس صنف جدید، کسی که بقول بعضی‌ها خودش را قباله کهنهٔ نانواخانه حساب میکندامروزسه‌روزاست که‌ازبیکاری‌درخانه‌خوابیده است. وتعجّب‌دراینست که‌بااین کیفیّت دیگر من چکاره‌ام که اسمم جزو این‌صورت باشد . یاشایداز آن‌همکاران‌قدیمی که می گوئید در حال حاضردکّانی نمی گردانند یکی من‌باشم؟! اگرچنین است خواهش میکنم بی‌رودربایستی‌اسمم‌را از این‌صورت قلم بگیرید .

آخر آیا سزاواراست؟! همین آدم‌نُخاله وپدرنیامرزی که‌نام بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دوآسیابان دارد ، پیش چراغعلی آسیابان من رفته ، شگردی یك‌تومان بالا کرده و حاضر شده‌است خرج‌بار را هم الاغی یك‌قران و کمبود را خرواری دومن حساب کند. حالا شما بگوئید آقای‌رئیس‌صنف، تکلیف من‌پیرمرد وتن‌بیمار که هشت‌سر نانخور دارم در یك چنین وضعی چیست ؟ در این سال کم‌آبی که آسیابان زورش‌میآیدجواب‌سلام‌مارابدهد، وبااین‌همکاران‌بی‌حمیّت

وآشغالی که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده‌اند و چه میکرده‌اند، آدم باید چه‌خاکی برسرش بریزد؟! آیا برازنده است که منهم خود را همسنگ مردی بکنم که پوست‌سگ بروی خود کشیده‌است و روی‌دست این و آن بروم، یا اینکه سرم را بگذارم و با کوچ و کلفتم از گرسنگی بمیرم؟! روزی که شما بجای قاسمخان رئیس صنف انتخاب شدید یك‌دلخوشی من و خیلی‌های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، باابتکار، و از همه مهمتر، بی‌غرض، پیدا کردیم. قاسمخان آدم‌خرفزن و بُرنده‌ای‌بود، امّاهمه‌اش آتش‌زیردیگ‌خودش‌میسوزاند. حالانه‌اینکه بگوئی ازشما نومیدشده‌ام، درمیان تمام‌اعضای نانواخانه اگر یکنفر پیدا شود که بکارهای‌جمعی‌صنف‌ودوندگی‌هایش، بدون‌آنکه توقّعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهدباز هم‌غیر از سیّدمیران سرابی، یعنی‌شخص شما، کسی دیگر نیست. هرجا نشسته‌ام خدا گواه است این وِردزبانم‌بوده ومادامی که‌خلافش‌ثابت نشده جز این نخواهد بود. امّا آخرچرا بایدهرروز که می گذرد گره کارما کورتر ازروزپیش‌شده باشد؟! چرا بایدهم‌رأی وقسم نباشیم وهریك‌ازماسی خودبراهی‌برویم؟! تا کی باید مَجیز آسیابانرا بگوئیم؟! این‌رقابتها ومن‌وتوئی‌ها که‌ضررش صددر صد متوجّه‌خود ماست باید از میانه برخیزد؛ باید درخصوص مزد آسیا، میزان پخت‌هردکّان، تقسیم‌بندی‌آسیاب‌ها وهرموضوع‌دیگر، میان‌خودهمفکری وموافقت ایجاد کنیم و باین هرج ومرج وهر که‌هر کهٔ گریه‌آوریکبار برای‌همیشه پایان بدهیم.

پیر مردبا راحتی نسبی گفته‌اش را تمام کرد. پرتو ناخوش نگاهش که از چشمانی‌درشت و روحانی‌صادر میشد خشمآگین ودرعین‌حال‌اندرز بار بود. دکّان‌چند لحظه از آمد ورفت‌مشتریان‌خلوت‌شده‌بود. میران باپاشنه کش‌برنجی‌جیبش آتشهای بخاکستر نشستهٔ منقلی‌را که‌روی‌سکّوی‌پیشخوان جلوی دستش‌بود بهمزد و با لحن کمی‌خسته وملایمی بسخن در آمد:

- پریروزازشهرداری‌مراخواسته‌بودند.بفرمائیدروی‌صندلی‌بنشینید آقاشجاع، اینطورخسته میشوید. وقتی‌میروم می‌بینم‌بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم، باز راجع به‌نرخ

نانست. شهردار تازه‌وارد، هنوز از گرد راه‌نرسیده‌پایش‌را در کفش‌ما کرده است. ازبام نانوا گویا بامی کوتاهتر ندیده‌اند.

یك‌پا رابصندلی تکیه‌داد وبالحنی تقلیدی‌صدارا کلفت‌تر کرد :

« نان‌سنگك، ازهیجده‌صنّار نباید بیشتر فروخته شود .»

«نرخ نان، درتمام‌شهر بایدیکسان باشد ـ و مطلب‌خنده‌دار ـ نان‌دم تنورهم باید بترازو گذاشته شود.»

آقا شجاع بشنیدن این کلمات و بخصوص جملهٔ آخری آن ، در حالتی که چشمان دردمند خودرا فرو میبست، با صدای خفه وازبیخ گلوچنان‌خندهٔ‌پرزوری سرداد که نیمی ازخون‌بدنش بصورتش‌دوید ؛ دندانهای‌زنگزده وجرم گرفته‌اش که آنهم یك‌اندرمیان‌میانکش شده‌بودبزشتی آشکار گشت ؛ خزخز سینه‌اش به خُرْخِش شدیدی تبدیل گردید ودر همانحال گفت :

ـ هر کس‌میآید میچسبدبه لِنگ نم، یکی نمیآیدبچسبد به‌بیل بابام.خوب، تو چه گفتی؟ بگو چه‌دارم که بگویم ، وقتی هنوزنمیدانم بچه‌زبان بایدبااوصحبت کنم . میگویند خیلی‌نانجیب وبددهان است . وشنیدم که تواوّل میرزانبی‌راپیشش فرستاده‌ای، بندهٔ خدارا بتوپ‌بسته واز اطاق‌بیرون کرده است . هاهاهاها!

آقا شجاع سرفه‌کنان قاه‌قاه بخنده افتاد و میران سرابی ازیاد قضیّه‌ای که موجب خیط‌شدن یکی ازهمکاران آنها شده بود تبسّم کرد وسرتکان‌داد . پیر مرد جلوی سرفهٔ‌خودرا گرفت وقبل‌ازآنکه حالش‌کاملاً عادی‌شده باشدبا اشارهٔ تأیید کنندهٔ انگشت افزود :

ـ بله‌دوست‌عزیز، واین‌چیزی‌نیست‌جزثمرهٔ‌تلخ‌بی‌رَویگی‌ها وناهماهنگی‌های میان‌خود ما .

ازگوشهٔ چشم و بانظری تند و احتیاط‌آمیز پشت‌سر را نگریست و صدارا آهسته‌تر کرد :

ـ وقتی من‌وشما که‌هردو کاسبکار یك‌شهر وولایتیم، ببهانهٔ‌خوبی‌یا بدی گندم،

تفاوت درمزد آسپا،میل‌شخصی یاهرعلّت‌دیگر، این‌نان‌را بدو نرخ‌می‌فروشیم،شهردار کالسکه‌نشین که جای خود را دارد، جانمرادسپور هم حق‌داردبگویدیعنی‌چه،چرا باید اینطور باشد !؟

آنجا، درنبش‌دکّان، بغل‌جرز، زنی‌چادرسفیدآمده و ایستاده‌بود که‌صورتش درزیرچادر پنهان بود؛ آنقدرنزدیك نبود که حرفهای میان‌ایندو رابشنود؛ ظاهراً یانان‌میخواست و خجلت می کشید پیش‌بیاید، یامنتظر کسی‌چیزی بود. آقاشجاع بگفتهٔ خود ادامه داد :

ـ من قبول میکنم که نرخ بستن باجناس یك سنّت اسلامی‌نیست، وحضرت امیرعلی‌علیه‌السّلام درزمان‌حیات وخلافت‌خود تابود هرگز چنین چیزی را جائز نشمرد. امّااگربناست دولت‌بخواهدنرخ‌روی‌نان بگذاردچراخودمانگذاریم،هان؟ اگر نان شهر فی‌الحقیقة احتیاج باصلاح دارد چرا خودما پیشقدم نشویم ؟ من مطالبی‌دارم که درجلسهٔ آینده، اگر خدا خواست وتوفیق حاصل شد، همه را روی دائره خواهم ریخت.

رسیدن چندمشتری دیگر گفتگوی بین دو همکار را کوتاه کرد. پیر مرد نانوا ازرئیس‌صنف خود درخواست کرد که موقّتاً تا روشن شدن تکلیف کلّی صنف، آسیابانی برایش جستجو کندو نگذاردبیش از آن‌دکّانش خوابیده بماند.

با نگاه‌لرزان‌چشمانش که‌حکایت‌ازرنج‌جانکاه بیماری‌می کردسربزیرافکند و پس ازخداحافظی ، درجهت‌عکس‌راهی که‌اوّل‌عازم بود، پیاده‌روِ خیابانرا گرفت و نالان شروع برفتن کرد. هنوزچند قدمی دور نشده بود که برگشت ؛ انگشت سبّابه‌اش رابادستی که‌ازضعف و بیماری میلرزید بالا برد و گفت :

ـ یك‌چیز دیگر، نان‌بدوره فرستادن‌هم باید موقوف بشود؛ میفهمی ؟ اینهم بدعتی است که.

جمله راناتمام گذاشت وناگهان پرسید :

ـ صبر کن ببینم، خودشما بااین پیشنهاد چطوری؟ منکه تابحال ندیده ونه شنیده‌ام که این‌دکّان نان بدوره فرستاده باشد، هان ؟

مخاطبش باچشمان نیم‌بسته ولبخندی آرام‌سر تکان‌داد :

ـ بجان عزیزخودت نباشدآقا شجاع، بمرگ‌چهارفرزندم که دردنیابالاتراز آنها چیز دیگری‌ندارم، اگر هرگز مایل باشم (*کلمهٔ **یابتوانم** راکه‌زیرزبانش آمده بودخورد.) ازآنچه فروش روزانهٔ در دکّان است یك مثقال‌اضافه پخت بکنم. نان‌بدوره‌فرستادن‌کاردرستی نیست؛ درشأن کسانی است که باید بروند لبو بفروشند. ما نباید بگذاریم که بقول شما یك‌مشت‌آشغال آبروی نانواخانه‌را ببرند. من‌خودم صددرصد با این‌پیشنهاد موافقم .

چهرهٔ پیر مرد اینبار که برمی‌گشت راضی‌تر ازبار پیش بود. میران‌سرابی صندلی‌را پای دیوار کشیدو سربطرف زن چادر سفید که هنوز درهمان‌نقطه‌ایستاده بود کرد تابه‌بیند چه میخواهد. در همانحال با خود گفت :

ـ این مرد هنوز نمیداند ، یا اینکه میداند ولی بصرافتش نیست ،که من روزی یك خروار قراردادتأمین‌نان‌قُشُن[1]را نیز برداشته‌ام که بزور از عهدهٔ نصف آن بیرون میآیم . مگرچقدر فشار میتوان وارد آورد ؛ طفلکها کار گرانم، برای رساندن این‌مقدار که‌اضافه‌برظرفیّت دکّانست ، شبانروز شانزده ساعت‌کار میکنند . آه ! راستی چه‌خوب شد یادم‌آمد ، امشب هر طوری‌هست بایدبروم و یاور، رئیس امور اداری تیپ را، در منزلش ببینم. اینکار برای‌من‌حتّی ازپیدا کردن ترازودار هم حیاتی‌تر است. قراردادما که تا اوّل عیداست بزودی سرخواهد رسید. باید از همین حالا بفکر بود ، باید از همین حالا جنبید ، والّا حریفان کهنه‌کار که در کمین گوش خوابانیده‌اند دست خود را خواهند برد.

پیش خودمشغول‌سنگین وسبك کردن پیشنهاداتی شد که قصدداشت‌درقرارداد جدید بطرف زورمند خود بقبولاند. پیش‌ازآن، یکی‌دوبار دراین‌خصوص‌بایاور که مردی‌نرمخو واخلاقی بود گفتگو بعمل‌آورده بود.زمینهٔ‌کار را از هرلحاظ تقریباً آماده کرده بود. تنها نگرانی کوچکی که‌وجود داشت خطر اِعلام مناقصه بود؛ آنهم غیرقابل حل‌نبود؛ بقول‌معروف: گریاراهل‌است کارسهل است. قراردادقُشُن برای‌اواز لحاظ‌پولی‌صرفه‌ای دربرنداشت، برای هیچکس نداشت ، بااین وجودخیلی‌ها برای

۱ـ قشن، ارتش

آن تقلّامیکردند . زیرا کسی که باین وسیله خودرا به‌تیپ‌شهرمیچسبانیدشتربه‌ای بود که در سایهٔ حمایت شیر میچرید ؛ کوشش سیّدمیران‌سرابی نیز برپایهٔ همین موضوع بسیار مهم بناشده بود.

زن چادرسفید که‌برای‌بار دوّم طرف پرسش صاحب‌دکّان واقع‌میشدبی‌آنکه کاملاً جلوبیاید، باحالتی‌شرم‌آگین که سادگی دلنشین آن ازنجابت‌بزرگزادگان نشان داشت، دست پیش‌آورد و سکّه‌ای یک‌ریالی روی سکّو گذارد وباصدائی‌نرم‌و نیمه‌شکسته که کوشش داشت ته لهجهٔ کردی‌آنرا بپوشاند چارکی نان خواست .

او روی خود را بازنکرد .پول راهم‌برای‌آنکه چشم نامحرم‌بدستش‌نخورد باگوشهٔ چادرروی‌سکّو گذارد ولحن گفتارش چنین‌می‌نمایاند، یازن‌خودمیخواست بنمایاند، که اواز آنقبیل کسان نیست که برای خریدهائی از این قبیل بکوچه و بازار پا بگذارد . سیدمیران، بالحنی‌خسته که‌باندازهٔ‌کافی نزاکت‌آمیز بود،پرسید که چه نانی باوبدهد ، دوآتشه‌یا کشامن؟ زن،سربطرف‌دیگر گرداند، دستی‌را که باگوشهٔ چادر دم رویش گرفته بود باهمان سادگی دلنشین خودعوض کردوپس‌از لحظه‌ای تردید و مکث لبهایش بپاسخ جنبید ؛ پاسخی چنان شرم‌آلود و آهسته که دوشیزگان نوعروس در هنگام عقد به‌آخوند میدهند .

خلیفهٔ دکّان ، مرد کوتاه وپهنی که بینی‌درازداشت و کلاه پوست‌بسرش بود، یکدسته نان تازه و داغ‌رابروی شانه‌اش از داخل دکّان‌بیرون‌آورد ویکی‌یکی‌روی منبر گسترد. سیدمیران دانه‌ای که ازآن بخار برمیخاست برداشت درترازو نهاد ، تیکّه‌ای از سرش شکست وبعد از کشیدن مقدار خواسته‌شده بمشتری داد . زن نان خودرا گرفت ورفت، امّابلافاصله صدای صاحب‌دکّانرا ازپشت سرشنید:

ـ خانم، خواهر، باقی پولت را فراموش کردی بگیری !

دستی که نانراستاند و زیرچادر گرفتسفید وظریف‌بود که‌انگشتهای کشیده و قلمی‌داشت . وسیدمیران سرابی کلمهٔ خواهررا برای این اضافه کرد تاازوسوسهٔ شیطان و یا هرنوع اندیشهٔ ناپسند که در این گونه فرصتها همچون‌بخاردهان‌آئینهٔ

ایمان مرد را گذرمیکنندورمانده باشد .

زن ، هنگام گرفتن دهشاهی باقی پول، مثل اینکه بخواهدچادر رابطرزبهتری نگه دارد ودرعین حال بیم آنرادارد که چشم بیگانه برچهره‌اش نیفتد ، پیچ و تابی خورد وبالطفی دل انگیز روی خود را باز وبسته کرد.

در یك لحظه از زیر چادر رنگ رو رفته‌ای که مانند پوستهٔ چرکین صدف هرگز بمحتوی خودنمی‌برازید ، صورتی گرد ومهتاب گون ولبخندی گرم و گیرنده که بطورمحسوس دندان طلای اورا نشان داد درخشید و درحالی کهسایهٔ چشمانش بزمین بوداین جمله رابزبان آورد :

ـ ببخشید ، گمان نمی کردم باقی داشته باشد؛ ماه‌روزه برای آدم هوش وحواس نمی گذارد.

سیدمیران که بنوبهٔ خودازفشارروزه و بی‌حوصلگی حال وحوصلهٔ حرف‌زدن نداشت ، چهره‌اش بناگهان روشن شد؛ باتبسّم بازی کهخوش‌مشربی ذاتیش را نشان میداد گفت :

ـ حق باشماست، امّا کم‌مانده بود من بیچاره را مشغول الذّمهٔ خود بکنید . اگر بنا باشد روزه دشمن هوش و حواس مسلمان باشد، پس وای بحال کاسب مادر مرده‌ای که باسنگ وترازو سروکاردارد!

مکث کرد؛ بدلش گذشت طعنهٔ خود را بالطیفه‌ای تکمیل کند و بگوید : بخصوص وقتی که‌طرف‌حسابش پریچهرهٔ دلفریبی چون آنزیبا صنم‌باشد. ـ امّا نه‌این بود که بندهٔ خدا باتظاهرعمدی یاغیر عمد به روزه‌دار بودن ، جانماز آب کشیده بود، خودرازیرسپردین گرفته‌بود، تا جای‌هیچگونه شكّ و تصوّر ناروائی دراطراف خود باقی نگذارد؛ سیدمیران گفته‌اش‌را باین‌ترتیب ادامه داد:

ـ وای بحال کاسب بیچاره که میآید جنس بفروشد دین وایمانش رامیفروشد!

خندهٔ بیحال چشمان نافذ و گیرندهٔ او بگفتارش معنی بخشید :

ـ فکرش‌را بکن‌خانم، اگر بندهٔ حقیر سراپا تقصیر که‌یقیناً مثل‌شما روزه

دارست، آنقدر حواسش آلبالو گیلاس میچید که بصرافت پول نبود و سر کار خانم هم ردشده رفته بودند چه اتّفاقی میافتاد ؟ دهشاهی مبلغ قابلی نیست، همانقدر که شما هم اگر درخانه بیاد آن میافتادید فکر برگشتن و پس گرفتنش را نمیکردید ، زیرا کرایه‌اش نمیکرد؛ امّا همین مبلغ ناقابل، همین مبلغ ناقابل ، مثل خراش کوچکی که بردانهٔ الماس بیفتد، کافیست تا ایمان مرد کاسب را از ارزش بیندازد ؛ یك روز تمام سگ‌دهان بسته وعقربی جرّاره مهماندارشب اوّل قبر !

زن ساکت بود ، و سید میران که گوئی طرف صحبتش نه آدم بزرگ بلکه کودك خردسالی است، تحت تأثیر حرف خود و باهمان خوش‌مشربی ذاتی خندهٔ کوتاهی کرد، نان‌مشتری دیگررا ازدستش گرفت درترازو نهاد و بی آنکه اراده‌ای دراین کار داشته باشد نگاهش به‌پروپاپوش وپشت سرزن که درحال رفتن بود منوجّه گشت ؛ یکی از آن نگاهها بود که کاسبان میخواهند با آن مشتری خودرا بشناسند . آنچه دریك لحظه ازروی وموی وپوشش زیر چادراودیده بود بطور گنگ و پیچیده احساسی در دلش برانگیخته بود که اکنون با دیدن جوراب‌های وصله کرده و کفشهای بی‌ارزشش شکل می گرفت و مثل عکس منفی که در دوای ظهور اندازند روشن میشد . زن چادرسفید، زیباروئی بود در بُروبُرو حسن وجوانی؛ پیراهن سیکلمهٔ بی‌رنگ رو و کت دامن گرد نیمداری بتن داشت . گونه‌هایش پریده و لاغر بود و هنگامیکه دستهای سفید وبی‌نهایت ظریفش را ، یکبار برای نان و بار دوّم برای پول ، اززیر چادر بدر آورد سیدمیران سرابی توجّه کرد، آستین کت ازتوزدگیِ چندین بارهٔ سردستهایش ازاندازه کوتاه شده بود ؛ تمام مچ دست والنگوهای مفنولیش بیرون بود ؛ یا شاید کت بچّه‌اش را بتن کرده بود . شُکوه حسن و پستی زندگی مادّی، دوجنبهٔ ناهموار ازیك واقعیّت زنده وغیرقابل‌تردید بود دروجودزن خوبروئی که آنروزبرای خرید چارکی نان‌پایش را بدردکان اونهاده بود.

این‌زن بی‌شك یکی ازآن گلهای سفیدی بود که از درون برف میرویند . و کسی که نَسَب از پیغمبر اکرم می‌بُرد و بهمان درجه مؤمن وخدا پرست بود که

نیك نفس‌وخوش گمان، غیراز این چگونه روامیداشت ومیتوانست اندیشه‌ای بدل راه بدهد؟ نگاه‌او به‌پشت سروپروپاپوش‌زن نه‌تنهاغیرارادی بلکه‌خالی‌ازهرانگیزهٔ شهوانی وشبهه‌آلودبود. ازطرف دیگر، درپاك‌چشمی و بی‌نظری‌چنین‌مردی ازآنجا نمیتوان شکّی‌داشت که در همان لحظهٔ وسوسه‌آمیز ناگهان فکرش بخداگروید؛ یادش‌آمد که بایدبرای نمازظهروعصربیدرنگ خودرا بمسجد برساند. درقلبی که جایگاه ذات یگانه است شیطانرا راهی‌نیست .

روزهای‌چندی ازماه رمضانرا که گذشته‌بود، طبق عادت هرساله، سیدمیران سرابی‌بعدازظهرها اغلب بمسجد میرفت، پشت سر**آقا** نمازش رامیخواندوبافراغت خاطر وطراوت باطن وعظ و مسئله‌ای نیز گوش میکرد؛ حدیثها وتمثیلها می‌شنید و چیزها می‌آموخت. امّااینك پس‌از رفتن ترازودارش حبیب، که اتّفاقاً مرددرستکار وقابل اطمینانی بود، همچنانکه به‌آقاشجاع میگفت، نه‌تنها دستش درحنا مانده‌بود که بکارهای‌انبوه ویك‌ازیك فوتی‌ترش نمیرسید، بلکه ازفیض بزرگ چنان فرصت کم‌نظیری که فقط سالی‌یکبار آنهم درماه مبارك رمضان برایش‌دست میداد بی‌نصیب مانده بود. ولی‌اگراواینك وقت وحوصلهٔ نشستن ووعظ ومسئله شنیدن را نداشت لااقل میتوانست باپشت‌ترازونهادن خلیفهٔ دکّان، ظرف ده دقیقه یاحدّاکثر یك‌ربع ساعت خود رابمسجدبرساند، تروچسبان نمازی بجاآورد وباصفای بهشتی وضوی درصورت وذکرخدای برلب بسرکارخود بازگردد .

سید میران سرابی که مشهدی میرانش نیز میگفتند، علاوه برایمان مذهبی وخوش‌قلبی‌ذاتی، اخلاقاًمردی متین‌وبانزاکت، آرام‌وملاحظه‌کاربود. نسبت‌بدوست وهمکار، مشتری‌وکارگردکان، بااحترامی آمیخته بصمیمیّت‌ویك رنگی‌رفتارمیکرد. پای روابط خانوادگی‌وجنس زن که بمیان میآمد این رفتارباچاشنی‌ترش‌وشیرینی ازبذله گوئی‌ها وخوش مشربی‌های پیرانه‌آمیخته میشد که او را شوخ ونکته سنج، زنده دل ومهربان، جلوه میداد که مردم گریزترین‌انسانها را به‌همنشینی وصحبتش راغب میکرد .

آنزمان زنان، بعبارتی هنوز از زندان چادر، وبعبارت دیگر ازقلعهٔ حجاب بیرون نیامده بودند. درمیان آشنایان‌دورونزدیکی که باآنهارفت وآمدخانوادگی داشت، زنان مطلقاً با حجابی که بزحمت چشم نامحرم برگُل رخسارشان میافتاد اگر زیاد نبودند کم‌هم‌نبودند. هفت سال‌بود که با میرزا نبی‌لواش‌پز، دوست‌جان دریك قالب وبالاترازآن صیغه خوانده بود وهنوزروی زن جوانش‌هاجررا ندیده بود. برای این گروه زنان، که مسلّماً زوجهای مطیعی ازبهرشوهران خود بودند، سیدمیران سرابی ارزش و احترامی بس‌تقدّس‌آمیز قائل بود که از وجدان پاك مذهبی‌اش سرچشمه میگرفت. اینها، باهمهٔ نقص ظاهری که ممکن‌بود درترکیب صورت یا اندام خود داشته‌باشند همینقدر که مقیّد باصل پوشاندن رو بودند ازنظر مرد دیندار ما زنانی بودندکامل وبرخوردار ازیك زیبائی حقیقی؛ زنانی در ردیف فرشتگان آسمانی وبرای‌شوهران خودآیه‌های رحمت وسعادت ازجانب پروردگار توانا. این حقیقت، اگرچه مثل تکیه‌کلامی همیشگی درهرجا که صحبت پیش میامد برسر زبانش بود، بهیچوجه دلالت براین نمیکرد که اونسبت بزنان دیگر یعنی آنها که درزندگی ونشست وبرخاست آنروزی روش‌آزادتری داشتند، دارای قضاوتی تند یا محکوم کننده باشد. بعقیدهٔ او، درحقیقت این حُجب‌وحیای باطنی‌و فطری‌زن‌بود که مانند دیواری پولادین ونفوذ ناپذیراز آسیب هرگونه‌لغزش وخطا درامانش‌میداشت. قلعهٔزن، همین حُجب‌وحیای باطن‌بود نه‌چادر وچاقچور وروبندهٔ موی اسبی، که اگرخدای‌نخواسته خللی‌درآن بوجود میآمد برروی زمین‌قدرتی شناخته نمیشد بتواند ازسقوط حتمی‌اش جلوگیری کند. زن دریك کلمه‌یعنی‌حجب وحیا، وسیّدمیران سرابی دردختران حوّا تاآندرجه شیفتهٔ این گوهر اخلاقی بود که اگربگوئیم عاشق‌آن بود چیزی بگزاف نگفته‌ایم؛ همچنانکه نقطهٔمقابلش از سبکسری وشلختگی، وسایرصفتهائی‌ازاین قبیل درزنان تاپای مرگ نفرت داشت. یك‌خندهٔ جلف یاحرکت سبك وناشایست زن درمقابل‌پسرهمسایه، وی راچنان از چشمش‌می‌انداخت که‌اگرنعوذُبالله دخترخودپیغمبربوداز آن پس‌نمیخواست‌هرگز صدای کفشش رابشنود. همیشه میگفت: زن هیزباشد هیزطورنباشد.

امّا قضاوت او نسبت بزن‌چادرسفید ازیك کنجکاوی‌خاموش‌نشده واحتیاط ـ آمیز پا فراتر نمی‌گذاشت. زیبائی ولطافت رخسار این مُشتری پریرو ، با همهٔ سادگی‌اش، چنان جلوهٔ خیره کننده و فوق‌زمینی داشت که مرد مؤمن از روی بیم و پاکدلی بیاد این روایت مذهبی‌افتاد: وبپرهیزید اززنان که امّت شیطانند .

همانطور که پیش از آن از وجود یکچنان زنی روحش خبردار نبود،پس‌از آنهم اگریکباردیگر یا هرگزچشمش‌بجمال بی‌مثال‌وی روشن‌نمیشد،مسلّماًو بطور قطع خاطرهٔ یك‌نگاه، وفقط‌یك‌نگاه، باهمهٔ نقش و پندار شگفتی که چون ردّ پای شیر درجنگل ازاو بجای مانده بود،بزودی ازلوح ضمیرش زدوده میشد.هنگام‌نماز در مسجد ، بطور تیره و ناروشنی حافظه‌اش یاری کرد بخاطر بیاورد که در میان مشتریان روزپیش ازآن‌نیز زنی‌چادرسفیدبا همان قدّ وقواره از دکّان نان‌خریده بود . کم کم بیادش‌میآمد، دهشاهی‌پول خُرد‌داد و یك‌چارك نان گرفت.درآنروز البتّه صورت پوشیدهٔ زنرا ندیده بود؛ به کفش پاشنه تخت وجوراب وصله کرده‌اش نیز توجّهی ننموده بود؛ امّاقدرمسلّم این‌بود که غیر از همین‌زن‌زیباروی کسی‌دیگر نمیتوانست بوده‌باشد . آیا تازه‌بآن محل آمده بود؟ دراین‌صورت پیش ازآن کجا میزیست ؟ کنجکاوی مهمل و بی‌ربطی که بهمان نسبت‌آزار دهنده ومعصیت بار بود کوشش مردکاسب راکه نمیخواست بزَنك بیندیشد عاطل میگذاشت ؛ اندیشه‌ها و آرزوهای دیگرش را پس میزد . گیسوی نرم و خرمائی رنگ او که با جلوه‌ای بس دلاویز میدرخشید شانه‌زده ومانندزلف‌دختر بچگان کوتاه وچتری‌بود. گردن صاف و بلند و بُنا گوش نقره‌فامش چون رازی ازپرده برون افتاده غوغا میکرد . چهرهٔ ظریفش گرد ودخترانه و اسباب‌صورتش یك‌یك و همه باهم نمونهٔ بدیع‌صُنع خدا بود . مژگان خاکی رنگ بلند وبرگشته‌اش، اگرچه فروافتاده‌ترازحجاب آسیه زن پرهیزکار فرعون‌بود ، حقیقت ترسناکی را فاش میکرد که‌درپس‌آن‌چه چشمان سحرانگیزی بقصد صیدلها ، تیر و کمان بدست، کمین کرده بود . آیا این‌پری زن بود ؟ و بعبارت دیگر، بمردی ازقبیل همان مردان که‌میآمدند ومی‌رفتند وجز بدبختی هیچ چیز ازقیافه‌شان نمیبایدتعلّق‌داشت؟ پس‌چرا باآن‌حُسن

افسانه‌ای کم‌نظیرش که خورشیدوار میدرخشید آنچنان‌ساده وبی‌آرایش بود ؟ شاید ازبس زیبا بودخودرابی‌نیاز ازآرایش‌میدید. پس‌چرا لباس وپروپوشی که دست کم بتواند در آن چلّهٔ سخت زمستان بدن‌نازکش راگرم نگه دارد بتن نداشت ؟ آیا اینهم ازبی‌نیازی او بود؟ در کرمانشاهی بودنش شکّی‌نبود ؛ زیرابرخلاف‌لفظوبیان بیاختگی‌اش که میخواست بآنوسیله خود را خیلی شهری و یك پلّه بالاتر تهرانی جلوه‌دهد، لهجهٔ کردی بطور مشخّص‌لُوَش‌میداد. بالاخره، اگر اینزن پیش ازآن روزنیز برای‌خرید نان‌بدر دکّان‌آمده بود از کجامعلوم که پس ازآنهم باز نیاید ؛ چیزی که باید اتّفاق‌بیفتد تاداستانی‌برشتهٔ تحریردر آید .

زن چادرسفید، بعدازظهرروز بعدنیز برای گرفتن نان‌بدکّان‌سنگکی کمر کش خیابان رجوع کرد . روز آفتابی خوشی بود ، ولی سوز ملایمی در هوا بازی می کرد که گوش وبینی را می گزید . تنور دکّان‌را تازه روشن کرده بودند.شاطر مشغول بستن لنگ پیشبند بکمر بود تا بکاری که ساعت چهار از شب رفته پایان میبافت آغاز کند . کمی‌زودتراز روز پیش بود و سید میران ، سر گرم صحبت با کارگران، روی هیزمهای دسته‌شدهٔداخل‌دکّان‌نشسته‌بود،ازپوستوپشم گوسفندبرای گتهٔ‌آرد، آردمال درستمی کرد. ازبیرون، گوشهٔ چادری سفید که باد موجش داد به‌چشمش خورد. وقتی بیرون‌آمد ودید که اوست آشکارا دلش‌تپید . زن ، بچّه‌ای ببغل‌داشت . چادرش‌را بطرزدلچسب و شیرینی روی سراو نیز گرفته بود . هر دو دستش که بند بود گوشهٔ چادر را با دندان نگه داشته بود. نیمی ازصورتش‌پوشیده‌و نیم‌دیگر که خواه‌ناخواه‌بازبود ، بالالهٔشیر گون گوش وطرح افراشته و خوشنمای گردن، بطور کامل‌درمعرض‌دیدبود . چهرهٔ حالت داروبی‌تکبّرش، باهالهٔدرخشانی اززیبائی ومنانت، تصویردوّمی بودازمریم‌مقدّس که‌بچّه‌ببغل‌داشت‌ومادرانه‌ومهربان گردنش‌را کج گرفته بود . درخطوط چهره و سکّناتش نشانهٔ دوری از آشنائی و وفای دوستی بود. چنر گیسوی‌شانه‌زده وخوش‌رنگش از خرمائی روشن بکهربائی موج میزد. بچهٔ بغلش‌را مثل‌اینکه‌خسته‌شده باشد در آستانهٔ درگاهی دکّان بزمین گذاشت ؛ کودك‌سه‌سالهٔ چاق و چلّه‌ای بود که‌شِنِل قرمز بتن‌داشت. جلوی‌سینه‌اش

برای‌حفاظت از چشم‌بد یك رشته مهره و کُجیِ سبز، و سر شانه‌اش دستمال سفید و تمیزی سنجاق‌شده بود . سیدمیران ، پیش‌از آنکه مشتری‌تازه چهر و با آزرمش لب‌بسخن تر کرده باشد، ازپردهٔ فروافتادهٔ مژگان وی بوظیفهٔ خودپی‌برد؛ فوراً بداخل‌دکّان‌رفت وازاوّلین‌نانهائی که‌بیرون آمده‌بود دانهٔ برشته وبزرگی‌سوا کرد. میان درگاهی دکّان با لبخند راحت و نیمه آشنائی که برسیماداشت ریگهای داغ چسبیده بآن راکند و بزمین ریخت و با اینکه طبق معمول قاعدةً نان‌برشته را نمی کشیدند آن‌را درترازو گذارد که ناگهان صدای جیغ و گریهٔ دلخراش‌بچّه‌از پای‌منبر خُرْدتش را پاره کرد . زن‌ومرد ، باهول ودستپاچگی وصف‌ناپذیر دریك آن خودرا باورساندند. بچّه، مثل‌اینکه عقرب‌نیشش‌زده‌باشد، ازگریه زبان‌بسقف دهان گرفته‌بود، ریسه‌میرفت و دست کوچکش را بشدّت تکان میداد. بیچاره مادر ازوحشت رنگش پریده ولحنش پریشان شده‌بود، ودرحالی که‌خم شده‌بودتاطفل‌را بگیرد وساکت کند چنانکه گوئی‌تقصیراز جانب وی بوده استزیرلب‌نداداد:

- آخ که خدا مرا بکشد! دیدی چطورریگ داغ دستش را سوزاند ! دیدی چه‌بسرم‌آمد! حالاجواب مادرش‌را چه‌بدهم ؟!

پیشامد ناراحت کنندهٔ‌بدی بود . وصاحب دکّان که‌تقصیررا درحقیقت‌ازخود میدید بادلسوزی پدروار دست‌بچّه‌را دردست گرفت، فوت کردتاخنك شود.طفلك، از سوز دردهمچنان بی‌قراربود. کف‌دست و انگشتان‌ظریفش‌در دوجاتاول‌زده‌بود. قطرات درشت‌اشك‌مثل‌چشمه‌ای نظر کرده و پایان ناپذیر از هر گوشهٔ چشمانش غُل‌میزد وبیرون‌میریخت. تمام صورت و قسمتی از یقهٔ شنلش در چند دقیقه کاملاً خیس‌شد . سیدمیران در همان‌حال که‌پهلوی بچّه چنباتمه زده بود، بی‌آنکه یارای نگاه کردن بزن‌را داشته‌باشد، بااثر آشکاری ازپوزش‌دربیان بحرف‌درآمد:

- بی‌توجّهی ازمن‌بودخواهر، امّا نگران مباش، ریگ‌چندان‌داغ نبوده‌است که ببچّه صدمه‌ای برساند . ناراحت‌شده‌است ولی همین حالاآرام خواهد گرفت.

وبداخل‌دکّان‌صدا زد :

ـ آهای عبدل، عبدالمحمّد!

پسر کی‌ده یازده‌ساله ، ریزنقش، باموهای وِز کرده ، دستهای کِبِره بسته و لباس پاره‌پاره و کثیف حاضرشد . دستش‌را که به‌پیشانی مالیدلکّهٔ دیگری اززغال برلکّه‌های فراوان سیاهی که زینت‌بخش تمام‌صورتش‌بودافزود. ارباب باو دستور داد که خیلی زود برود از قهوه‌خانهٔ روبروی دکّان آن دوات مرکّب را بگیرد و بیاورد . وسپس بالحن‌آرام‌بخش و مهربان‌بچّه‌را بزبان گرفت :

ـ دستتسوخت کوچولو ، دستتسوخت؟ آه، آه . این ریگهای‌پدرسوخته ! (درحالت‌نشسته بالگدروی‌ریگهای پای‌منبرزد.)

دوات راکه گرفت انگشتش را مرکّبی کرد و روی تاولهای کف دست کوچولو که زن‌نگهش داشته‌بودمالید .

ـ الآن خوب میشه، همین‌الآن. هان‌نگفتم ! بارك‌الله کوچولوی خودم که دیگه گریه نمی کنه . چه‌بچّهٔ‌خوبی، اسمت چیه کوچولو؟

بااین حرفها او میخواست توجّه بچّه راکه حیران مانده بود برگرداند . زن که هنوزبردستپاچگی خود غالب‌نیامده‌بود ازروی‌نزاکت وادب زنان هوشمند زیرگوشش گفت که بگوید فرّخ . آهنگ نرم صدایش‌درعین آنکه حقشناسی را منعکس می کرد واپس زده و شرماگین بود . بچّه با چشمی اشك‌آلود که عجز کودکانه و دوست داشتنی‌اش‌را نشان میداد بمردناشناس ولی دلجو ومهربان‌نگاه کرد و برای‌آنکه‌اطاعت نموده باشد آهسته گفت :

ـ فرّخ !

ـ به ! به ! چه‌اسم‌خوب‌وقشنگی! بارك‌الله کوچولو، خدابیخشدت!

او را بوسید و تند برخاست. انگشت مرکبی خود را با دستمال‌پاك کرد و درحالی که‌به‌پشت دستگاه‌ترازو می‌رفت ازروی خیرخواهی واندرز گفت:

ـ دراین‌سرما بچّه‌را چرا ازخانه بیرون‌میآورید خانم. هوا آفتابی‌است،امّا ببین چه سوزی‌میآید. چلّه کوچیکه حرامزاده و بی‌چشم وروست ، از او نمیشود غافل بود . طفلك‌لپها ونوك بینی‌اش ازسرما مثل‌لبوی پوست کنده قرمز شده‌است. بخانه که رسیدی اسفند و دعارا فراموش مکن. مگربچّهٔ خودشما نیست؟

ـ نه آقا ، بچّهٔ صاحب خانهٔ من ، یا بهتر بگویم ، نوهٔ صاحب خانهٔ مست . ولی درحقیقت بابچّهٔ خودم هیچ توفیر ندارد . در خانه که هستم لحظه‌ای نمیتوانم از اودور بشوم ، از بس دوستش دارم . گاه که‌برای خرید چیزی‌مجبور به‌بیرون آمدن می‌شوم برای آنکه تنها نبوده باشم همراه خود بَرَش میدارم . چه می‌شود کرد، عجالةً خدا برای من‌چنین‌خواسته است!

گویندهٔ این کلمات آه خود را فرو خورد و سکوت کرد ؛ به‌بچّه که اینك بغلش گرفته بود مادرانه‌نگاهی افکند، بادستمال‌سرشانهٔاوچشم وبینی و گونه‌های تَرَش‌را پاك کرد و سربزیرانداخت . سیّدمیران‌باترس وتردیدی مبهم‌ازسؤالی که میکرد ودر نظراوّل، بگمان او، چیزی کمتر از یك فضولی بیجا درکار خلق خدا نبودپرسید :

ـ مگرسرپرست ونان‌آور یادرهرصورت بزرگتر ازخودی درخانه ندارید؟ فضولی من پسندیده نیست ، ولی ازگفتهٔ شما اینطور برمیآید که تنها بسرمیبرید. ویا ... اینکه .. حادثهٔ ناگواری را ازسرگذرانیده‌اید .

زن، خواهی‌نخواهی گفت:

ـ همینطوراست ، حدس شما اشتباه نیست ؛ از وقتی‌باشوهرم بهم زده‌ام تنها بسرمیبرم .

ازنان خمیرشده‌ای که‌روی سکّو افتاده بود ذرّه‌ای کند ، گلوله کرد بطرف دیگرانداخت وادامه‌داد:

ـ وبرای یك‌عنترت‌ضعیف وناتوان، که نه ازخود هنری دارد ونه‌راه بجائی میبرد، چه‌حادثه‌ای‌ناگوارتر ازاین که پناه‌خودرا ازدست داده‌باشد. هرکس‌قیافهٔ مرا ببیند فوراً درك میکند که زندگی‌ام نباید عادی باشد . از بخت بدی که دارم وسیله‌ای نیزدردستم نیست تا بکسان‌خود درده خبر دهم که بیایند و مرا ازاینجا ببرند. بیچاره‌ها کجا میتوانند ازکار من خبر داشته باشند وقتی که کسی بآنها اطّلاع نداده است؛ پیغمبر نیستند که غیب‌بدانند ؛ خیال میکنند خوش یا ناخوش همچنان برسرخانمان و بچّه‌های‌خودهستم که‌بودم ؛ غافل‌ازاینکه ـ

جمله‌اش ناتمام ماند. مژه‌های پائین‌افتاده و سنگینش راچندبار بهم زد تا با قطره اشکی آتش‌دل را آرام سازد. قلب سیدمیران بربیچارگی او فشرده شد. موجود لطیفی که روبروی او ایستاده بود، آنطور که برمیآمد، شایدروزگاری با اداها و اصولها که طبیعت ثانوی بیشترزنان استعرصه برشوهر تنگ کرده بود، امّا اینك‌خودرا بقدری خوار و بیچاره میدید که‌از گشودن سفرهٔ دل پیش‌هر کس که میشد، ولو یك‌کاسب بیگانه، خودداری‌نمی‌نمود.

ـ عجب! عجب!

این تنها چیزی بود که سیدمیران توانست بزبان‌آورد. مراجعهٔ پیاپی‌چند مشتری رشتهٔ کلامش‌را برید. با این وصف فرصتی بدست‌آورد تا ازاو بپرسد دلیل آنکه با شوهرش بهم‌زده است چیست؟ شایدکارعاقلانه‌ای نکرده است، وآیا ازاو بچّه هم دارد؟

زن نگاه شرمزده و پشیمان خود را برشتهٔ مُهره و کُجی سبز سرسینه بچّهٔ بغلش متوجّه کرده بود؛ با انگشت با آن بازی میکرد و فقط به‌پرسش آخِری مردپاسخ داد:

ـ یك پسر و یك‌دختر.

ـ و هیچ صدا و ندا، یابگومگوی‌اینکه بخواهد دوباره بَرَت گرداندرمیان نیست؟ خیلی‌بد! پس در اینصورت چه‌خواهی کرد؟زندگی‌ات درحال حاضرچطور میگذرد؟ بمن بگو چه کمکی ازدستم‌برمیآید؟ آیامیخواهی بکسانت‌درهرجا که هستند خبربدهم تا بیایند و ترا ببرند؟ ازجدائی‌شما چند وقت میگذرد؟آیاپیشنهاد طلاق ازجانب شما بوده‌است، یا ازجانب او؟

سیل پرسش بمغز سیدمیران هجوم آورده‌بود. زن شانه‌اش‌را به‌تیرك‌چوبی میان درگاهی دادوبانیروو اطمینان تازه‌ای‌در بیان‌سررا بیکسو موج‌داد:

ـ ظاهراً از جانب‌من، و در حقیقت امر ازجانب‌او. زندگی من واین‌مردبا وجودداشتن دوفرزندبچنان‌بن‌بستی رسیده بود که نجات از آن جز با قطع پیوند مشترك وجدائی همیشگی‌ممکن نبود. اختلاف میان زن و شوهر، آقای عزیز،

مانند بیماری ، از هر نوع که باشد وقتی بنقطهٔ حسّاس برسد زندگی را چنان بر انسان غیرقابل تحمّل میکند که مرگ برایش عروسی باشد؛ من و او دریك چنین وضعی بسرمیبردیم. برای من‌طلاق‌درحکم زخم‌آن ساطوری بود که جایش هرگز خوب نمیشود. دوری ازفرزندان که بند دل مادرهستند‌آسان نیست؛ این، دردیست که بایدتاجان دربدن دارم دیگرهمدمم باشد. نه‌اینکه بگوئید حالابی‌بآن‌برده‌ام، ازاوّل هم بآن‌آگاهی‌داشتم، زیرامادربودم؛ امّاچکنم، کاردم باستخوان رسیده‌بود؛ چاره‌ام منحصر شده بود .

با حالت رقّت انگیزی بچّهٔ بغلش‌رازمین گذاشت؛ دست اورا دردست نگه ـ داشت. چادرنمازسرخودرا از روی پیشانی پائین کشید، بقسمی که‌جز نوك بینی، لبها ونیمی‌ازچانهٔ صاف وظریفش دیده نمیشد. بگفتن ادامه داد :

ـعمروجوانیم درعذاب وبدبختی میگذشت. ازدست خواهرشوهرستم‌پیشه و بدکرداری که مثل عقرب زیر فرش تاغافل میشدم زهرش را بجانم میریخت آب خوش ازگلوی خود و بچّه‌هایم پائین نمیرفت . شاید اگر غیرازمن دیگری بود تحمّل میکرد، امّا زُلّ و راست اعتراف میکنم ، ازقوّهٔ من خارج بود. چه میشود کرد، مقاومت همه یکسان نیست؛ هر کس طبیعتی دارد .

نمیخواهم سرشمارا بدردبیاورم، در زندگی هر کس‌برای خودگرفتاریهائی دارد که کم وبیش درحدود تحمّل ویاتوانائی‌اوست؛ امّاشوهرمن ازآنقبیل‌آدمهای کمیابی بود که میگفت برای زندگی باید انتحار کرد ؛ واین از دست من ساخته نبود. اکنون که اینجاایستاده‌ام با اینکه درچنان‌وضع ناگفتنی‌ودشواری میگذرانم که باید برحال خودگریه کنم ودرحقیقت ازهول‌آتش بسیلاب پناه برده‌ام ، امّا وقتی‌خوب فکرمیکنم می‌بینم‌جزطلاق چاره نداشته‌ام. این برادر وخواهرنسناس، وچه بگویم، بی‌همه چیز، چهار سال آزگارخون مرا درشیشه کردند وقطره‌قطره بگلویم چکاندند . یك لقمه نان خشك وخالی میخوردم و صد جورتهمت و افترا سرکوفت وناسزا میشنیدم. وصله‌هائی بمن میچسباندند که اگر بکوه میچسباندند دریك لحظه متفجرش میکرد .

سالی‌یکشب بود، دانهٔ شلتوك رادورمیانداختم، شام‌ازخوردن محروم میماندم. اینهم باصطلاح یك‌نوع درس‌زندگی‌بود که‌آنها بمن میدادند . ولی بیشتر برای این‌چادر برای من نمیخرید که همیشه مجبورباشم درخانه بمانم. منهم که اینطورمیدیدم لج میکردم وسربرهنه بکوچه میرفتم. رنگ حمّام را ازاین ماه بآن ماه‌نمیدیدم. هر وقت ازاوپول‌حمّام میخواستم‌پوزخند میزد ومیگفت، حمّام کدامست، خوردنی‌است یا پوشیدنی ؟ وبا این لفظ، برای سوزاندن دل من، به‌خویشانم که ده‌نشین هستند وزندگی ساده ومخصوصی را میگذرانند طعنه میزد .

ازشنیدن این مطلب‌آخر گوشهٔ لب سید میران اندکی جنبید و درحالی که دستش روی ترازو معطّل‌مانده بود بعلامت تمسخر حرکتی کرد وبا چشم خندید؛ مثل اینکه بگوید : عجب مرد بی‌وجودی ! ـ زن ، با آن ملایمت تسلیم‌آمیزی که خاصّ بیوگان جوان است خم شد تا بابچّه که از روی بیقراری برای رفتن‌پیوسته دستش رامیکشیدحرف بزند. باو گفت که‌حالاخواهندرفت‌ودر راه برایش‌خوردنی خواهد خرید. دوباره بغلش گرفت وچنانکه گوئی طرف صحبتش همان بچّه‌است ازسر گرفت :

ـ حال‌آنکه‌خودخاك برسرش‌سال‌بسال ازدرحمّام‌ردنمیشد. مثل مرغ‌حمّامش خاك‌بود. شبها باهمان‌لباس گچی وپرلك وپیس سرکار، وتنی که‌بوی گندو کثافتش زمین‌وزمان رابرمیداشت، برخنخواب‌من میآمد. توی گوشها وموهای سرش‌همیشه یکمن خاك رس و کَرَه‌پو بود. چون درلحظهٔ شوهر کردن بچّه‌ای بیشترنبودم این اکبیر گرفته و خواهر دمّامه‌اش بخوبی توانسته بودند بر گرده‌ام سوار شوند . بجزئی‌ترین بهانه در صندوقخانهٔ اطاق حبسم میکردند؛ نان وآبم را همانجا پیشم میگذاشتندوازخانه بیرون‌میرفتند. گوئی اسیر گیرآورده بودند. آنقدر از زندگی سیرشده‌بودم که‌بارهاقصد جانم‌را کردم. تااینکه پائیز گذشته‌پیش‌آمد ـ شاید کسان ملامتم کنند که چرا باید اینطورنسنجیده‌یا گستاخانه رفتار کرده باشم ! امّا چکنم، غیرازاین راهی‌پیش پایم نبود؛ وقتی کسی از زندگی و روزگار خود بستوه آمده باشد توقّع عقل‌سلیم‌ازاونادرست است ـ پائیز گذشته بدنبال یك‌مسخره بازی‌لوس‌و

بیمعنی که برای من حکم شکنجه راداشت، بالاخره دل بدریا زدم وبا همین‌چادر نمازی که بسردارم شبانه از خانه‌اش گریختم. روز بعد بی‌آنکه ازنهانگاه‌خود باو خبری بدهم ، برایش پیغام دادم که خواری و خونبدلی تا همینجا بس ، ای‌نامرد بیغیرت، اگریکی‌بود که بمن بدمیکرد میتوانستم دندان برجگربگذارم وبخاطر بچه‌هایم تحمّل کنم، امّا نه‌اینست که شما دونفردست بیکی کرده بودید تامن یکی را جان بسربکنید ؟!

زن، باینجا که رسید ساکت شد. یکلحظه دراندیشهٔ دور ودرازوتلخ‌ماجرای گذشتهٔ خود فرو رفت وسپس مثل اینکه بخواهد دامن دل ازدست غم برهاند ، با تظاهر برفتن، کلاه و شنل بچّه را مرتب کرد، او را در پناه چادر گرفت وبالحنی نرمترازمعمول گفت :

ـ باین‌ترتیب مهرمرا حلال وجانم راآزاد کردم. ازاو وقصر زبرجدش‌چنان جدا شدم که حتّی خود خدا هم نتواند میانهٔ ما را دوباره بهم پیوند دهد .

سر گذشت بیوهٔ جوان ظاهراً بپایان رسیده بود. مخاطب او برحسب اقتضای وضع اگرچه گاهی‌توجّهش بر میگشت وبکار مشتریان وسنگ‌و ترازو میگروید، سراپا گوش بود؛ نانی راکه برای وی‌آورده ووزن کرده بود سهواً پاره وپارسنگ مال دیگری کرد. زن که ملتفت بود چیزی نگفت. چادر را حمایل‌دهان‌ساخت‌تا ازهُرُم‌نفس‌خود گرمش شود. ازتوضیحات دیگرش که درپاسخ مرد بود چنین‌معلوم میشد که‌پسرعمویش کدخدای ده‌چغاسفید و مرد نسبةً ثروتمندی بود؛ برادرهایش هر کدام بسهم‌خود ازمال دنیاچیزی داشتند که درزندگی‌رعیّتی محتاج غیر نباشند. سید میران که اطلاع مختصری ازموقعیّت طبیعی‌و کوچکی‌وبزرگی ده داشت حتّیٰ فرصت کردتاازوضع خُرده مالکی آنجاوپاره‌ای مطالب دیگر، ازاوسؤالاتی‌بکند. آنچه که از گفته‌های تقریباً فاش و بیریای زن استنباط کرده بود اگر معلومی‌بر معلومات آنروزش افزوده بود مجهولاتش را نیز دوچندان کرده بود. بدی‌کاراین بود که اومرد بود و اینگونه کنجکاویهای خاله زنانه، آنهم در یك چنان گذرگاه نامناسبی ، محقّقاً نمیتوانست زیبنده‌اش باشد. طرف صحبت زیبارویش، که با زنان

معمولی ازهرحیثدر کفّهٔ دیگری قرار داشت از دهی که میگفت زادگاه اوست اطّلاعات چندان دقیقی نداشت؛ همینقدر میدانست کهدر نزدیك دریاچهٔ نیلوفر است وازشهرچهارفرسخ فاصله دارد؛ بیشتر دلش میخواست از زندگی وسرگذشت خود بگوید تا ازموضوعات دیگر :

ـ دختردوازدهساله‌ای‌بودم که‌بهمراه‌دایه‌وعروسکم مرا بخانهٔ شوهرفرستادند. ازآن‌زمان تااین‌ساعت که بیست سال‌ازسنّم میگذرددهمه رادرشهر بوده‌ام. آن‌حارث بیرحم وانصاف حتّیٰ نمیگذاشت برای یك تغییرآب وهوای دوسه روزه بکسانم در ده سربزنم[1]. نمیدانم بدرگاه خدا چه‌گناهی کرده بودم که پیش ازمردنم گرفتار یك چنین‌مارهفت سروبیکِرداری شده بودم . زندگی خاموش ویکنواخت دِه، آنهم درحالتی که نه‌پدری برای‌آدم مانده است نه‌مادری ، وخواهری هم که داشته‌است بیست فرسخ دورتر پرت وپلا شده است ، طبیعی است که لطفی ندارد؛ امّا این هم چنگی‌بدل نمیزند که زنی همینقدر که نامش‌زن شده است ناگزیرباشد تاعمردارد مثل نعل‌آستانهٔ در بزندگی پرستوه و مشقّت‌بارخانهٔ یك مرد نامرد میخکوب‌شده باشد واز لذّات شرعی و عرفی‌آن جز سائیده شدن زیرپاها چیزی سردر نیاورد ؛ زندگی ده نشینی را باهمهٔ یکنواختی‌ها و بیش و کم هایش من هزاربار باین نوع زندگی، که نه‌زندگی‌بلکه اِسارت وبدتراز‌آن زنده بگوری است، ترجیح‌میدهم. امّا افسوس، صد افسوس !

صحبتها و درد دلهای وی پایانی نداشت . سید میران در عوض اوپیش خود آهسته گفت :

ـ افسوس، صد افسوس که شهر فریبنده دست از دامنم برنمیدارد؛ زیبائی و پول دوچیزند که همیشه انسان راخوشبخت نمیکنند !

وباجسارت تازه‌ای که‌ازشکسته‌نفسی‌رك و راست وآزادمنش زن نیرو گرفته بود پرسید :

۱ـ توضیح‌آنکه‌اظهارات‌مصادربارهٔ سنّ‌خوددقیق نیست. بعلاوه، او دراینجاعمداً مایل است خود را چندان بچّه سال نشان ندهد .

ـ اسم شما چیست؟

ـ هُما .

ـ خوب، هُما خانم، کسی که بقول‌خودش از شوهر وزندگی قدیمش‌چنان بریده و برگشته است که حتّی‌خود خداوند هم نمیتواند میانجی‌کارش بشود ، و از طرفی‌عدّهٔ طلاقش هم ـ منظورم این نکته است ـ اگر بسر نیامده بهرحال نزدیك سرآمدن است، دیگر دلیل ندارد که درآه وافسوس باشد .

از روی سرگرمی فکری وهمچنین‌برای کشیدن نان یك‌پیرزن مکث کرد؛ اورا که براه انداخت‌ازپشت‌ترازو باینسو آمد؛ نزدیك زن خودرا بزیرورو کردن نانهای گرم روی منبرمشغول نمود ودرهمانحال ادامه داد :

ـ این‌دو روزهٔ عمر، ای‌برادر، چه ارزش‌آنرا دارد که انسانی‌همدرا بدرد و دریغ‌بگذراند. توجوان هستی‌وجویای زندگی، وازقدیم گفته‌اند سرباهمسر. اگر خداوند ترا بیك‌نفرحرام کرده است در دنیارا برویت نبسته‌است. وظیفه وتکلیفت را معیّن کرده است؛ توباید شوهراختیار کنی. هان، غیراز اینست که میگویم ؟

زن که رویش تقریباً گشوده بود به‌نیم‌نگاهی سربرداشت. بعد از دوملاقات پی درپی و یك گفتگوی نیمساعتهٔ رُخ در رُخ اوّلین باربود که نگاه آندو بهم برمیخورد. درچشمانش که میشی روشن بود شكّ وتردیدی نیم بند موج میزد. مثل اینکه ازبرداشت سخن که باینجا کشیده شده بود خود را غافلگیرمیدید. باحرکت معنی‌داری سربزیرافکند وباحال‌شماتت باری که درعین‌حال حجب زیبای‌زنانه‌اش را میرساند گفت :

ـ شوهر !؟

از روی شرم و ناراحتی‌که باو دست داده بود خود را با بچّهٔ بغلش سرگرم نمود .

ـ بمیرم الهی، دست بچّه‌ام سوخت؛ دست فرّخ عزیزم جیزشد !

—— بی‌آنکه ازمحبّت‌مادرانهٔ خود خجلتی داشته باشد دست کودك رابلب برد و بوسید واو که‌ازدیدن‌دوبارهٔ انگشتان‌سیاه خود بیاد درافتاده بود وهمچنین‌ازدوری

مادر و بیحوصلگی، لب‌برچید و گریهٔ پیشینش‌راازسر گرفت. دستپاچگی و بیقراری زن‌درساکت کردنش امری طبیعی‌بود. برای‌آنکه بیش از آن‌آنجا نایستاده باشد، اگرچه هنوزنانش رانگرفته بود، روی پاشنهٔ پاچرخید که برود. بچّه را بازمزمهٔ کوتاه‌وافسرده‌ای در گهوارهٔ آغوش‌تکان داد ودر جای خود پا بپا کرد. در آهنگ صدایش‌ازاندوه‌ونامرادی‌ابرازنشده‌نشانهٔعمیقی‌بود که مرد کاسب‌را یك‌لحظه‌باندیشه فرو برد ـ عقل و وجدان اجتماعی خودبرای تکان دادن انسانی‌کافی‌هستند چه رسد بآنکه با نیروی اصلی تری که احساس باشد همعنان‌شوند ـ آیا این زن دردها و تقاضاهای‌پوشیده‌ای نداشت که‌نمیتوانست برزبان‌آورد؟وچگونه ممکن بوداین را فهمید؟ مسئلهٔ مهمّ اینجا بود. درهمان چند دقیقهٔ کوتاهی که‌آن بندهٔ خداتکیه‌اش‌را به‌چوب میان‌در گاهی‌داده‌بود وصحبت میکرد، صاحب‌بزّازی بغل‌دست قهوه‌خانه، درآنسوی خیابان ، همانطور که زیر کرسی نشسته بود چشمهای بیحیایش را یك لحظه ازآنها برنداشته بود! معلوم میشدخود جغنگ خیالش‌نسبت بگروه‌زنان که مشتریان همیشگی‌اش بودندنظرخاصّ‌داشت که بدیگران گمانش رامیبرد! و گرنه. اوهرگز کارخلافی‌نکرده بود .

سید میران درحال کشیدن نان بار دیگرعَبدُل شاگرد دکّان را صدا زد. با اشاره‌ای که زن چادر سفیدملتفتش نشد دستورداد که برودو ازشیرینی‌پزی‌سر نبش چند نان مرتّبائی بگیرد وبدهد بدست‌آن بچّه که هنوز گریه میکرد. پولی راکه زن در همان ابتدای آمدن روی‌سکّونهاده بود و هنوز همانجا بود برداشت و به پسرك‌داد . صدای خستهٔلحظهٔ پیش‌خود راکـه‌هیچ نوع تهدیدی در پس آن‌نبود بلندتر کرد :

ـ بیا که‌خدا یاترا بکشد ومرا آسوده کند، یامرا آسوده کندوترا بکشد، ای تنبل نان حیف کن! خدا زنبورعسل راآفرید تاشب وروزبیدار ودرتقلّای‌کار کردن وفائده رساندن باشد وتو قوشمهٔ بی‌مصرف راکه بِرَوی روی هیزمها درازبکشی‌و متّصل خواب ذخیره کنی! بِدِل من که ارباب توهستم حسرت ماند یکبار سر خود جاروبی بدست‌بگیری وجلوی این دکّان‌را تمیز کنی که خُرده نان زیرپای مردم

لگد نشود. ببین، ببین، آخر این ریگها که درپیاده رو باهرقدم عابرین مثل ملخ باینور وآنور جست وخیزمیکنند مال این دکانند؛ آخر اینها پول‌خورده‌اند، پول! آخ که دقّ تویکتفر مرا کشت!

و روی بزن چادر سفید و مشتری مردی که از روی منبر نان بر میداشت کرد وافزود :

ــ برای شما خالی‌ازتعجّب نیست، من میدانم؛ حقّ هم دارید تعجّب کنید یادر دل بمن‌بخندید وزیرلب بگوئید: چه چیزها، مگر ریگ‌بیابان هم‌پولی‌شده‌است؟! همین‌دیروزناشناسی آمده‌بود برای‌دوی بخاری‌خانه‌اش‌ازاینجاریگ‌ببرد، همانطور که از چشمه‌آب میبرند؛ واین عین حرفی است که او بمن زد. بله، متأسّفانه باید بگویم که اینروزها ریگ بیابان هم‌پولی‌شده است؛ چنانکه خود ما که‌کاسب‌هستیم باری دوقران چرخی، آنهم‌باهزارویك خواهش ومنّت، پول اینها را میدهیم. چرا که اینها راباید از رودخانه بیاورند؛ باری دوقران رایج‌ایران وسکّهٔ اعلیحضرت، برای همین ریگهای بی‌مصرف !

بصدای اُشْتُلُمّ اوخلیفهٔ دکّان جاروب بدست ازدکّان‌بیرون‌آمد تاریگهاراجمع کند. زن چادرسفید که نامش هُمابود نان خود را گرفت، زیرچادر گذاشت ودر حالی که میرفت برود سربعقب گرداند. با نگاهی شوخ ودلفریب که بهمان‌اندازه متین و پرشکوه بود دهان کوچك وبهانه جویش را که بلبانی نازك وهوس انگیز مشخّص میشد گشود؛ سروگردن را بعشوه‌ای دلنشین‌موج داد واین لطیفهٔ جانانه را نثارهمرازچند لحظهٔ پیش خود کرد :

ــ آقاعصبانی نباشید، باری دو قران میخرید ومنی دوقران، یعنی بنرخ‌نان بما مشتری‌ها میفروشید؛ چه معامله‌ای ازاین پرفایده‌تر ؟!

گوی درشت چشمانی که بسوی سید میران چرخیده بود با خاصیّت عجیب فوق زمینی‌اش صاعقه‌آسا چنان اثر خُردکننده وسوزاننده‌ای براو گذاشت که‌مرد با خدا تاچند لحظه حال خود را نفهمید. بیچاره زنك بیوه‌سار، که ازیاد ماجرای تلخ وبد فرجام زندگی‌اش ناراحت شده بود، به‌پیروی از اندرز گوی نیك‌اندیش

خود میخواست باینوسیله بر دردها و اشکهای پنهانش پردهٔ فراموشی بکشد . در حالت بیدار نگاهش غمزه‌ای شیرین ولی شرمزده و گریزان ، همراه با ملامتی شوریده وسر کش دیده میشد که بیم‌وامید، ترس وطلب را ازدرون دل‌افشامیکرد. با اینکه دورهٔ حجاب بود نادرست است گفتن این موضوع که سید میران سرابی تا آنزمان زن زیبا روی کم دیده بود . او خود کُرد بود وقسمت اعظم منطقه‌های کرمانشاه و کردستان را که همه کُرد نشین و زنانشان طبق رسم آباء اجدادی بی‌حجاب بودند زیرپا زده بود ؛ امّا این زن، با همان نگاه گویای درخشان‌تر از صبح سردشتش، با همان‌تبسّم شیرین دلپذیرتر ازغروب بانه‌اش، ورای این چیزها بود. ازترس مذهبی ومتانت اخلاقی بود یا اینکه‌اصولاً تاب مقاومتش رانداشت ، هرچه بود بلافاصله سربزیرافکند؛ ازنیش جانگدازولی‌لطیف وشهدآمیز کلام او که نشانهٔ بی گفتگوئی از هوش و کمال سرشارش بود لبخند زد . چه جوابی باو میداد چه نمیداد این لطیفه جلوی مشتریان بخوبی شلّاقیش کرده بود . پس بی‌آنکه حرفی بزند یا مطلب را بخودبگیرد برای‌آوردن نانی که میخواست تیکهٔ سرترازو بکند بدرون دکّان رفت . حُرکاتش وَجْدآمیزو کاملاً از روی حواس‌پرتی بود . پشت سرزن چادر سفید دریك ردیف پیاپی وبدون فاصله چند نفر دیگر نان خریدند و رفتند. یکی‌از آنها پسرك زردانبو وشاگرد وضعی بود بسنّ عَبدُل که کُت گشاد و بزرگی بتن داشت . دستها را برای‌آنکه یخ نزند درآستینها پنهان کرده بود . یقه‌اش رابر گردانده بود وبا نان زیربغلش بسرعت دور می‌شد. سیدمیران شکّ کرد که ازاوپول گرفت یا نه؛ درلحظه‌ایکه نان اورا بترازومیگذاشت هوش و حواسش بکلی‌پرت بود . حتّیٰ نفهمید چقدر باونان داد. آیا حقّ ترازو را درست ادا کرده‌بود؟ برای‌کاسب، مغبون‌شدن بهمان اندازه گناه باربود که مغبون کردن. پس با عجله به پیاده رو خیابان‌آمد وآن پسررا پیش‌از ناپدید شدن به بر گشتن فواخواند. درچهرهٔ پسرك، هنگامی که پهلوی اوآمد، علامت تعجّب و سؤال‌موج میزد. سیدمیران بالحنی که البتّه ملایم نبود مخاطَبش قرارداد :

ـ چقدر نان گرفتی ؟ بچّه رنگش‌پرید .

ـ یك من !

ـ پولش ؟

ـ پولش را دادم آقا، بخدا همان وقت که آنرا میکشیدی دادم. خودت از دستم گرفتی وتوی دخل انداختی !

ـ قسم نخور بچّه،راستش را بگو !

ـ بخدا اگر دروغ بگویم ایك اسکناس‌پنج‌قرانی کهنه بود، اینهم سه‌قرانی است که بمن پس دادی. ای !

چهره‌اش چنان حالتی بخود گرفته بود که اگر کار طول می کشید بگریه میافتاد . سیدمیران متحیّرماند باو چه بگوید. در دخل نگاه کرد وبی‌آنکه‌دنبال پنج ریالی گفته شدهٔ پسر بگردد یا اصلاً آنرا دیده باشد بطرف اوسر تکان‌داد . در همین‌موقع عَبدُل ازمأموریّت خود باز گشت. پاکت نان‌شیرینی‌را که خریده بودو دردست داشت‌جلوی اربابش روی سکّو گذاشت وبا لحنی کم‌وبیش تعرّض‌آمیز که اخلاق عادیش بود گفت :

ـ مگر نگفتی‌اینرا برای آن بچّه بخرم که ریگ دستش را سوزاند و گریه راه انداخته بود؟ هرچه کردم مادرش ازمن نگرفت . گفتم ارباب دستور داد بشما بدهم، گفت.

آب بینی‌اش را بالا کشید وعوض‌آنکه جمله را تمام کند ازروی یك‌وظیفه‌شناسی که گویا تازه بیادش‌آمده بود منقل گِلی را از جلوی دست ارباب برداشت تا ببرد آتشش راتازه کند. سیّد میران با نگاه نا موافقی صورت و بشن وبار اورا برانداز کرد ـ

ـ پس چرا خاموش شدی؟ لابد گفت اربابت غلط کرد ، نه ؟ بسیار خوب، لایق عزّت نبوده‌است ؛ مفت چنگ تو ؛ ببر بده به شاطر زمـان تـا میان همه قسمت کند .

پاکت را ازروی‌سکّو برداشت ودرحالی کهمیاندیشیدو نگاه دیدورش دورها راجستجو میکرد بشاگرد داد. درپیاده‌رومقابل کهمنوز آفتاب بود، درمیان‌ازدحام

خاموش و بیرونق مردمی که قوزهای پشت خود را باینور و آنور میکشاندند ، بزودی‌شنل قرمز بچّه بچشمش خورد. زن انگشت خودرا بدست او داده‌بود که‌با قدمهای کوچك همراهش تاتی میکرد؛ برای‌آنکه خسته‌اش‌نکند گاهی‌میایستاد، خم میشد ویا اوحرف میزد و دوباره بآهستگی آغاز رفتن میکرد . کسانیکه از کنارش میگذشتند از اینکه بایستند یاسربر گردانند و بدقّت براندازش کنندابائی نداشتند. سیدمیران‌باآنکه صحنهٔ این‌منظره‌را از پشت دوربین بعد مسافت میدید و ازدلیل نگاهها بدرستی‌آگاهی نداشت ، بربیکارگی و پوچی‌کار همشهریان خود بیش ازبیش‌تأسّف‌خورد . بالاخره هنگامیکه دیگرآندورا ازنظر گم‌میکردوخلیفهٔ دکّان‌را برای دادن‌دستوری فرا میخواند با خود اندیشید :

ـ هُما، چه زن وجیه ودلربائی! چه‌دختر باهوش وخود نگه‌داری! طفلك هنوز جوانتراز آنست که بداند طلاق یعنی چه، که‌بفهمدبرای زن بچّه‌سال و خوش آب و رنگی چون او، در شهر بزرگ و زمانهٔ خراب ، بیوه شدن و بی‌سرپرست ماندن چه معنی‌ها دربردارد ! هیچ چیز باور کردنی‌تر ازاین نیست که زنی بااین حسن وملاحت ، چنانکه میگوید ، خانه وزندگی، عشق وعلاقه‌ای، داشته است؛ فرزندانی داشته است که بعلّت یا علّتهائی ازآنان دور مانده است ؛ سرش ببالین شوهری بوده است که خوب‌یابد، سازگار یا ناسازگار، در هرحال و بهر صورت نتوانسته یا قابلیّتش‌را نداشته که همسری‌چنین زیبا را نگاهداری کند. آیا اوپیر بوده‌است ؟ عیب وعلّت یاناسازگاری حقیقةً از جانب وی بوده است، یا ازجانب خود این زن ؟

اندیشه‌های بی‌زمینه ، آنهم در لحظه ووضع نامساعدی که با مزاحمت‌های محیط، هجوم مشتریان تنگ‌غروب، آمدورفت وسروصدای‌خیابان، دائماً رشته‌اش گسیخته میشود طبعاً نمیتواند بجائی برسد . گفته‌های این زن ، با همهٔ آنکه از شوهر و کردوکارش عنکبوت زشت و سیاهی‌میساخت و در برابرچشم شنوندهٔ خود میگذاشت ، بربیگناهیش رأی نمیداد . امّا کریم آنست که ببخشاید ؛ چه انسانی هست که خطاکار نباشد . ومردبااحساس و خوش قلبی چون سیدمیران که نیك ـ

پنداری وصفای باطن‌را ازجدّش‌بارث میبرد چگونه‌ممکن بود باو حقّ ندهد ؟ در رفتار ظاهر، طرزنگاه واز همه‌مهمتر سر و وضع ساده و فقیرانه‌اش ، حقیقتی نهفته بود که ازمناعت طبع، خویشتن‌داری و بالاخره پاکدامنی ذاتیش حکایت میکرد. اگر این‌زن‌لکّهٔ عیبی بدامن‌داشت، باآن بَرورو و وجاهتی که بی‌گفتگو در تمام شهر یکه بود ، خیلی‌کارها از پیشش رفته و کرده بود که کمترین آن استفاده از لباسها و زینت‌آلاتی‌بود پرزرق وبرق و فریبنده . عشقهائی که مُهربازاری دارند مثل چینی ترك‌دار صدای دیگری میکنند . بهرحال یك نکته مسلّم بود که او ، اگر نه از لحاظ دور ماندن از اطفال یا بیوه‌سار شدن و تنها بودن، بلکه ازلحاظ گذران زندگی ، یعنی خوراك و پوشاك و جا و مسکن ، در وضع مساعدی بسر نمی‌برد .

این افکار بهتراست گفته شود بشکل یك‌احساس پیچیده و ناروشن به سید - میران دست داد تا یك‌سلسلهٔ منظّم و منطقی . بخلیفهٔ دکّان که در انتظار دستور او خود را بتراشیدن گِلهای میان در گاهی مشغول کرده بود گفت که ازآن‌پس نان خانهٔ بعضی کسان وبخصوص یاور رئیس امور اداری تیپ را اوببردبدهد، نه‌عَبدُل که نکبت‌ازسرو رویش میبارید ودیدارش دل‌آدم را بهم میزد ؛ زن چادرسفید، آن لعبت بی‌برگ ونوائی که خود چکیدهٔ لطف وصفا بود وآنهمه‌ازیك زندگی‌نکبت‌بار گذشته بغض و دلبری داشت ، بی‌شكّ نمیتوانست دست خوردهٔ چنین کثافت مجسّمی را بگیرد و به‌بچّه‌اش بدهد . پسر کی درلباس‌کازرونی مدرسه برای‌نانی- که ازداخل‌دکّان برداشته‌بود عوض‌پول بسیدمیران‌مُهر کاغذ داد وباادب‌واحترامی که خودرا ازقبل برای آن‌آماده کرده بود گفت:

- مادرم بشما دعا وسلام‌رساند و گفت که بگویم مُهر ما تمام شده است ، این آخری‌آنهاست .

او پسر یك خانوادهٔ آبرو دار لیکن مستمندی بود که سیدمیران از روی خداپرستی ونوع‌دوستی بآنان کمك میکرد. کسی که برای‌جاروب کردن‌دیگهای دکّان برسرکار گرش اُشتُلُم میکرد درعمل مردبخشنده ونیکوکاری بود که‌ازدادن

صدمن مُهرنان بیك همنوع مستحق هرگز خم بابرو نمیآورد؛ اینگونه اعمال در نظراو مانند خونی که هنگام فَصد یا حِجامت از بدن میرود نه‌تنها باعث سلامتو صفای روح بود بلکه بزودی جایش پرمیشد؛ پس بی‌آنکه کوچکترین‌اندیشه‌ای بخود راه دهد به‌پسر گفت :

ـ خوب ، خوب، امشب یا فرداصبح‌بیست من دیگربشما خواهم داد. زغال شما که تمام نشده است ، هان ؟ این بار که میآئی نان بگیری ظرفی همراه بیاور وبده بسلیمان، تا هروقت‌آردخوب ونرمی ازآسیاب‌آوردند دوسه من‌بشما بدهد، شاید برای‌رشته یاچیزهای دیگرلازم داشته‌باشید .

و باحرکت رضایت‌آمیز سر اورا مرخّص کرد. زن چادر سفیدنیزاگرچه ازآنجهت که جوان بود و میتوانست شوهر کند ،،مانند این خانواده‌مستحق‌نبود، بنظر میآمد بیشترازآنها محتاج کمك‌باشد . باخود گفت :

ـ آیا باردیگراورا خواهم‌دید؟ ایکاش بیشتر ازحالش جویا شده‌بودم!از کم وکسر زندگانی‌وناراحتی‌های‌کارش پرسیده بودم. اگراو مهر ونفقه‌اش‌را بشوهر حلال کرده و در حال حاضر دور ازکس وکار خود بسر میبرد پس گذرانش چگونه و ازچه مَمَر صورت میگیرد؟ آیاپس‌انداز واندوخته‌ای‌دارد؟ کسی‌نانش را میدهد ؟ یا ...

لبان خود را درهم‌فشرد . دست را بکوشش اینکه اندیشهٔ ناخوش‌آیندی‌را از خود براند به‌پیشانی‌مالید. گوئی فرصت‌بزرگی‌را ازدست داده‌است؛ یا اینکه احساس‌باطن وی‌را از واقعه‌ای عظیم که مربوط باوبودآگاه میکرد، امّا اندیشه، این‌جام جهان‌نمای‌تن، ازکشف و تحقیق رازآن عاجزبود . باخود گفت :

ـ فی‌الحقیقه چراآدم باید بد بدل راه بدهد؟ ازکجا معلوم که همهٔ قوت و گذران‌آن بندهٔ خدامنحصربهمین چارك نان نباشدکه روزانه میخرد ؟چیزغریبی است، این زن فکر مرا خراب کرد. ایکاش باردیگراورا میدیدم . درزندگی‌خود هرچندهست‌لحظهٔ باریك ودشواری‌را میگذرانند؛ همه چیز اوچنین گواهی میداد . درشکوفان‌ترین موسمی که‌بهار عمر اوست و از هزار گل وجودش یکی نشکفته ،

حیف است دستخوش بادهای سرد و خشکاننده یاسمنی وسوزان زمانهٔ بی‌بند وبار و ناجوانمرد گردد . اوجوان است وزیبا وبهمان نسبت نادان وآسیب پذیر. زندگی با همهٔ سادگی وصراحت ظاهریش چیزسردرگم وپیچیده‌ایست که فکر ناآزمودهٔ جوانْ سطحی و سرسریش میگیرد ؛ خَردجّالی‌است که ازهرسرموی بدنش سازی بصداست تا بندگان ناآگاه خدا را ازراه راست بگرداند و دنبال خود بکشاند ؛ اینها رابایدباو گفت . اوبه‌پند و راهنمائی احتیاج دارد ؛ پند و راهنمائی که حتّیٰ پیران وجهاندیدگان‌آزموده خودرا ازآن بی‌نیاز ندیده‌اند . اگر تا یکی دوروز دیگر که پشت این‌دستگاه هستم توانستم اورا به‌بینم ، نکته‌هائی‌راپدرانه‌یادآورش میشوم ؛ سراغ منزل یا پاتوق همیشگی شوهرش را میگیرم .آیا غیراز اینست که سه طلاقه‌اش کرده است ! وآیا برخلاف آنچه که زن میگفت، درخیاطخانهٔخدائی هیچ سوزنی برای دوختن این‌رشتهٔ گسسته یافت نمیشود؟ شاید بتوانم با پادرمیانی مستقیم یا هر وسیله‌ای که دست بدهد در این میانه سبب خیری بشوم . هیچ‌کاری خداپسندانه‌تر وثوابی پرارج‌تر ازاین‌نیست که انسان‌مادری‌رابفرزندان وشوهری رابجفت جداشده‌اش برساند .

دکّان بعلت نزدیك شدن شب رو بشلوغی میرفت و او پیاپی سنگ بنرازو میگذاشت ، نان بمشتری میداد وپول‌در دخل میانداخت . حرکاتش برحسب‌عادت و ازروی گیجی بود . بعلامت تأیید وتصویب‌آخرین فکری که بمغزش‌آمده بود سرجنبانید . اگر ترازودار قَهرُویش حبیب بهمان زودی‌برمیگشت وازآن‌اداهای لوس و کودکانه که در خور مردی‌بزرگ وعاقل نبود دست‌برمیداشت حتّیٰ‌ممکن بودبرای وی‌خواستگاریش کند . او که زندگی وسرو سامان‌درستی نداشت‌ومانند همهٔ بی‌زنان دیو تنهائی عذابش میداد بی گفتگو از مژدهٔ یك چنان سعادتی جان میفشاند. داستان او که سالها بود ازموقع‌زنش میگذشت و این پیروی‌ذرّین‌موی داستان لبخشك تشنه‌بود وآبسرد چشمه . میگفت مزدش کم‌است ، اینهم چیزی علاوه‌تر! دیگر چه دردی داشت؟ مرگ میخواست میرفت بگیلان . در عرض دو سالی که آنجا پیش اوآمده بود این سوّمین بارش بود که ادا در میآورد ؛ سرهیچ

وپوچ وحتّیٰ بی‌آنکه ادّعا یا شکایتی داشته باشددست ازکار میکشید، دکّان را بِاَمان خدا میگذاشت و میرفت . با همهٔ درستی وپاکدستی بی توقّع که صفت مشخّصه‌اش بود این حرکتش را چه میشد نام گذارد ؟ و با این اخلاق سگی که داشت آیا فی‌الحقیقه میتوانست چنان زن دل‌آزرده‌ای را که احتیاج بنوازش داشت سعادتمند کند ؟ این هم برای خود مسئله‌ای بود .

پساکش دکّان با چند پیت وَرْقُلْنبیده و سرخالی آرد در هردو دست و زیر بغلهااز کَته که درهمان نزدیکیها بود باینسوی پیدایش‌شد. او مرد لاغراندام کوتاه و کوسه‌ای بود که بعلّت سابقهٔ یك مرض عصبی در حالت عادی دائماً سرجای خود تکان میخورد . بظاهر پخمه و بی‌مصرف و در حقیقت فوق‌العاده زحمتکش ، پرکار وبا احساس مسئولیّت بود. طرزلباس پوشیدن، حرف زدن، راه رفتن وهرکار، حتّیٰ اندیشیدنش ، موضوع شوخی کارگران و بخصوص خود سید میران بود . این مرد کوچك انـدام ، کـه دَلقك نبود ولی سایرین حتّیٰ کسبهٔ اطـرافی ، برای تفریح خاطر وبی‌آنکه خودش بداند از او دلقکی ساخته بودند تا خشونتهای کار و زندگی روزانه را فـرامـوش کنند ، شش پیت چهارمنی آردرا در وضعی حمل میکرد که شکل چرخ فلك کـودکان را پیدا کـرده بود . آردها را روی تغار گذاشت و میان درگاهی دکّان برگشت . آرد مالی را که ارباش آنروزصبح برایش درست کرده بود در دست داشت. پرزهای پرپشت‌آنرا دست میکشید امتحان میکرد و بدرشتی و دوامش در کار با نظر تحسین مینگـریست . او پیر بود امّا از قیافهٔ تقریباً بدون مـویش هیچکـس نمیتوانست سنّ حقیقی‌اش را تشخیص دهـد . روی کت زُمُخت آرد آلویش کمر بندی پهن، وپاهای باریکش پا پیچ‌بسته بود . بالهجهٔ شل ولحن کشداری کـه خاصّ ولایات شرقی کـرمانشاه است بسید میران اطّـلاع داد کـه در کَته آرد نیست . از شنیدن این خبر، ارباب ناگهان دست از کشیدن نان برداشت وبا تعجّب روباو کرد :

ـ چه میگوئی سلیمان، چطورآردْ نیست؟ مگر شگرد شش باری صبح هنوز از آسیاب برنگشته است ؟ (ساعت جیبش را نگاه کرد.) باین حساب پر دورنیست

امشب بی‌آرد بمانیم . این مردك ناجنس باز میخواهد بسرِما بازی در آورد ؛ باز میخواهد بنای ناسازگاری و بدقِلِقیش را بگذارد . بگو ببینم دست نقد در کته چند خمیرموجود داری ؟ آیا آنقدر هست که پخت فردا صبح را بس باشد ؟

سلیمان با پشت دست بینی‌یخ زده‌اش را پاك کرد ودر جای خود وُول‌خورد:

ـ ارباب ، این پیت آخری که‌آوردم همه‌اش گرد پتی بی ؛ الك کردن لازم نداشت. منظورم اینست که‌حتّیٰ گرد سردیوارهارا باآرد مال روفته و گرد کرده‌ام، بجهد ده‌تا پسائی شد. این ده تا ، پخت اوّل دکان را راه میاندازد ، امّا بعدش را چکنیم ؟ کار اینها اعتباری ندارد؛ اگربخواهیم دست روی دست بگذاریم و بانتظار بنشینیم یقین دارم که باید مثل دفعهٔ پیش، وبازهم پیشترش، ظهر فردا را بخوابیم.

ـ بعلاوه ، آنکه اصل‌کاری تراست ، سلیمان ، نان قُشَن . تو مثل اینکه این یکی‌را اصلاً فراموش کرده بودی. جواب‌آنهارا چه‌میتوان داد؟ اینطور که می‌بینم جادّهٔ آسیاب‌پاهای خودت را میپوسد. گیومهارا ور کش وتاهواتاریك نشده بسراب برو، تا به‌بینم چه میکنی .

سلیمان در حالیکه کمر بند خود را راست میکرد زیرلب غُر زد و بآسیابان دشنام داد :

ـ در این‌شب‌زمستان وسرمائی که سنگ میترکدآخرش راه‌آسیابرا جلوی پای من گذاشتند . انشاءالله روی سر صاحبش خراب بشود . امّا مشهدی ، میترسم اینهمه راه راگز کنم، سرمارا بخورم ودست ازپا درازتر بر گردم .

سیدمیران به‌کار گرش دل قرصی داد :

ـ نه، بگو بامید خدا وبترس ! هرچه خُرد شده بود برمیداری میآوری . از آسیابهای دیگر مراب هم که شده است یکی دو بار قرض میکنی و دست خالی برنمی گردی . من امشب از توآرد میخواهم، همچنانکه ملّا احمد اردبیلی از خدا آب خواست . بر گرد قصّه‌اش را برایت خواهم گفت .

سلیمان، از روی زمین ، پای منبر، یك تیکه نان نیمه سوخته برداشت فوت کرد و بدهان گذاشت :

ــ ارباب ، همهٔ تعجّب من میدانی از چیست ؟ از اینست که تو خودت شکر خداهمه‌کارهٔ صنف و رئیس کل هستی، آسیابان میدهی وآسیابان میگیری، حُکمت مثل شاه رایج است و اینطور سربیکلاه میگردی. پس اینکه میگویند قسمت کن‌یا مغبون است یا ملعون دروغ نیست .

سید میران بگفتهٔ او خنده‌اش گرفت :

ــ امّا ارباب تو، هم مغبون است هم ملعون. ریاست صنفی عجالةً غیر ازاین برای ما چیزی نیست . اگر رفتنی هستی زودتر تا شب نشده خودت را برسان ، بلکه‌کاری کردی. روزه هم نیستی که‌مثل من‌زانوهایت از گرسنگی‌بلرزد. هابابام، بیخود نیست که‌کارگرها لقب مِهتر نَسیمی بتو داده‌اند ؛ به بینم شیر برمیگردی یا روباه . ماه رمضان است؛ دوبارهم که بیاوری برای پخت اوّل روزکافی است . این ده‌تا پستائی هم بماند برای قُشَن . پس بهمین پا رفتی که بروی؟ خیلی خوب ، در کَنه را میگویم عبدُل ببندد. ببین! گوش کن !

مردکارگر که رفته بود برود برگشت .

ــ اگر دیدی که آسیاب عیبی پیدا کرده و خوابیده است یا مشغول درست کردنش هستند ــ

ــ هان ، همانجا میمانم تا راهش بیندازند . شبی را هم پای تنور گذراندن پر بی‌لطف نیست .

ــ آفرین برتو و برآن شیری که ترا خورد، خودت دَرْسَترا روان هستی! شاید پیش ازسحرآرد را برسانی. ها بابام ، بِآمان خدا، من تا ترادارم غمی‌ندارم.

ازپشت سر، در مقابل چند مشتری وخلیفهٔ دکّان ، بهریخت و رفتار اوخندید و گفت :

ــ اینهم برای خود عالمی دارد . با اینکه سنّش ازشصت میگذرد آدم باجوان سی ساله اشتباهش میکند. تا بحال کسی ندیده که لخت بشود. همه عقیده دارند که خواجه است ولی من یقین دارم با اینکه پیر است ازمردی چیزی کم ندارد . هان خلیفه حمزه، بالاخره تو نتوانستی این راز را کشف کنی وبما بگوئی؟ چیزغریبی

است، ازکارگرهای این‌دکّان بجزشاطر زمان همه‌بی‌زن‌هستند.

حمزه که میخواست ، طبق‌دستور، نان خانهٔ یاوررا خودش‌ببردبارباب گفت :

ـ ازآنسر که برمیگردم‌اگرمیفرمائی سری بدرخانهٔ حبیب‌بزنم؛آنطور که خبرش را دارم هنوزکسی بسراغش نرفته است. بعدازسه روزپای کرسی بی‌آتش خوابیدن وازگرسنگی دستها را در شکم فشردن باید اینقدر عقل در کلّه‌اش باشد که سرکارش برگردد. نوروز خپل‌هم بیکار است ، روی سکّوی قهوه خانه نشسته زیر بغلهایش را نگاهمیکند ؛ لب‌تربکنی معلّق زنان اینجا حاضر شده است ؛ من فکر میکنم که او آدم بدی نباشد.

ـ نوروز همولایتی شاطررا میگوئی؟ خودکاکازمان‌هم دیروز بمن گفت. آدم بدی‌نیست ، امّاشنیده‌ام دستش در قمار است ؛ مشروب هم میخورد . و شاید بهمین علّت باشد که اغلب بیکار میگردد. این‌یکی‌دو روز را هم‌هرطور هست خودم پشت ترازو میایستم ؛ شاید حبیب آمد . گمان نمیکنم او کسی باشد که مرا بدیگری بفروشد.مگراینکه‌برودکار دیگری غیر از ترازوداری‌جستجو کند.هان‌بتو نگفتم؟! اینست پیدایش شد .

ارباب وکارگر از تعجّب نتوانستند خودداری کنند؛ حرف‌دردهان‌سیدمیران بود که هیکل‌دراز وخشکیدهٔ ترازودار مثل سایهٔخزنده‌ای‌از کنارجزْزدکّان‌پدیدار شد . با اخمی که‌درچهره داشت از روی‌بی‌اعتنائی سلام کرد. سیدمیران بی‌اختیار از پشت ترازو بکنار آمد ، قدمی باستقبالش شتافت و با نوعی شادی باطنی و سبکحالی گفت :

ـ والله که درحلالزاده بودنت کسی‌شك‌نکرده است حبیب ؛ همین‌حالاحرف تو درمیان‌بود؛میخواستم‌حمزه‌رادنبالت‌بفرستم. انشاءالله که‌دراین‌چندروزه‌استراحت خستگیها را بکلّی در کرده‌ای . خوب، حمزه‌تو بروپی‌کارت ؛ حالا که حبیب سر کارش‌آمد امشب‌میتوانم یاوررا به‌بینم؛ بااوکاردارم. آنجا که میروی ببین‌چه موقع درخانه‌هست تا خدمتش‌برسم؛ یااینکه‌نه ،کارتونیست، امشب هرجوری شده او را خواهم دید .

حبیب‌ازروی‌ناراحتی که زائیدهٔ پشیمانی‌درونی وشرمش بود لبهٔ کلاهش را بالا زد؛ اززیر کت دستش‌را به‌پرقدّش گرفت و بی‌آنکه‌درچشم‌اربابش‌بنگردبرسم اعتراض گفت:

ـ آمده‌بودم کاکازمان‌را به‌بینم، بااوکار دارم .

ـ اگراز اوپول‌طلب‌داری گفته‌ام بتوندهد . بس‌است، بس است ، بیشتر از این ما را چوبکاری نفرمائید که هیچ حوصله‌اش را ندارم. تادکّان را گذاشته‌ای و رفته‌ای کارهایم پاك درهم ریخته و مُعَوّق مانده است . آیا میخواهی‌از تو ادّعـای خسارت بکنم؟ هیچ‌آدم عاقلی‌چنین‌کاری میکند که تو کرده‌ای ؟ اگر تومیخواهی صبح‌ها سر آفتاب‌بدکّان بیائی وپیش ازآن‌خلیفه‌یا کسی‌دیگررا پشت‌ترازوبگذاری من چه حرفی دارم؛ من ازتو دخل‌میخواهم؛ در دکّان را ببند و برو امّا شب بشب دخل‌مرا تحویل‌بده؛ یقین‌داشته‌باش که‌صدسال‌هم‌بگذرداعتراضی‌نخواهم کرد.

سکوت‌توأم‌دار و اخم‌آلودحبیب‌هیچ نوع‌اثری‌از سازش نشان نمیداد. با این وصف سید میران که کاملاً بروحیّات ترازودار خود آشنائی داشت باگشاده طبعی آمیخته به‌بیحوصلگی آستینش‌را گرفت وپشت‌سکّو کشانید:

ـ بیا ، بیا، که نه توبه ازمن کسی پیدا میکنی، ونه من‌به از تو. این روزها گرفتاریهائی درپیش‌دارم که‌اگر بتوفیق‌خدااز‌سرم‌برطرف‌شدتوراهم‌ناراضی‌نخواهم گذارد . نمیخواهم با وعد و وعیدتوخالی‌سرت‌را شیره‌بمالم، بتوقول‌میدهم . اگر تو ، حبیب ، بیوفاهستی و مرا درست‌در آنجائیکه‌لازمت‌دارم مثل‌سگ شکاری‌قهرو میگذاری و میروی ، من‌بیوفا نیستم؛ من‌برای تو خیالها دارم ، چطورممکن‌است بگذارم‌باین‌مفتی ازچنگم‌بگریزی . وقتی که طوق‌را بگردنت انداختم‌و مسئولیّت زندگی را فهمیدی‌چیست بعضی عادات فعلی‌ات را ترك خواهی کرد . اما اینراهم بگویم ، طوقی که من بگردنت میاندازم طوق‌رحمت خواهدبود نه لعنت؛ دِ حالا بازازمن‌ناراضی‌باش؛ بازتا میگویندآرد را خودت تحویل بگیر وباین و آن‌یاحرف تنهای بارکش‌ها اعتمادمکن، اخمهایترا درهم بکش، خرآسیابان را دوساعت‌زیر بارلنگ بکن، تاآنها هم‌آرد را قپان‌نکرده خالی‌بکنند وبروند .

سیدمیران سرشانهٔ پالتو خود را که بدیوار گرفته و گچی شده بود تکاند و چون دیدحبیب چیزی‌نگفت ، وبمیل‌یا باکراه، اوّلین مشتری خود راراه‌انداخت، پولهای دخل را بیرون آورد ؛ آنچه که اسکناس بود دسته کرد، باحوصله‌شمردودر جیب گذاشت؛ آنچه که خُرد بود تحویل ترازودار داد. سری بداخل دکّان زد و بر گشت. بااینکه موضوع‌دیر کردن آسیابان و بی‌آردبودن کتهٔخُلقش راتنگ کرده بود بر گشتن‌حبیب‌باری‌ازروی‌دوشش برداشته‌بود.دیگرماندنش‌در آنجاموردنداشت. بعدازچندین ساعت متوالی دریك‌نقطه ایستادن و زبان روزه ، آنقدر که خسته بود گرسنه وتشنه نبود. هوس کشندهٔ یك‌پُك‌سیگار کلافه‌اش میکرد. هنگامی که بقصد خانه‌دکّان را ترك میکرد زیرچشمی‌نگاه دوستانه‌ای بترازودار انداخت، چهره‌اش بازترشده بود.این‌مرد چهل‌وچند ساله که ازنهایت تندخوئی و حسّاسیّت مثل پیری شصت سالهموهای سرش پاك سفیدشده بود ، باکار گران بیش‌ازاندازه گوشت‌تلخی میکرد. ازآنکسانی‌بود که‌ازلحاظ‌اخلاق‌ظاهری‌وسلوك ، حتّیٰ با خُود نمیساخت. خود رأی و کلّه‌خشك، وبدتر ازآن کینه‌ای ونَجوش‌بود . عصبانیّت بیجای او ، که غالباً بر سر موضوعات کوچك گریبانگیرش میشد و اسباب ناراحتی همه را فراهم میکرد، چنان‌بود که‌روی‌سایر اخلاق‌نیکش پردهٔ ضخیمی میکشید . درحالت‌عادی آدم کم‌حرف وبی‌آزاری بود که دلش نمیخواست درکار کسی دخالت نماید . مرد راستگو وبالاترازآن راست کرداری بود که حساب دخلش‌هر گزایراد نداشت . شب بشب، بدون کوچکترین توقّع، تاآخرین‌دینار فروش‌روزانه‌رادرمشت‌ارباب خود میریخت ، دوازده ریال مزدخودرا ازسرش‌برمیداشت ودرحالیکه پلکهای کم مژه‌اش را بسنگینی‌می‌بست ومیگشود میگفت :

ـ من شماره نکرده‌ام، خودت‌بشمربین چقدراست .

آنگاه سیدمیران اسکناس‌ها را از پول خُرد جدا میکرد و باحوصلهٔ تمام مشغول شمردن میشد. پس ازپنجاه تومان دوّم معمولا مبلغی کمتر از ده‌تومان‌باقی میماند که‌از دیدن آن چشمش برق میزد؛ لبخندی که نشانهٔ رضایت عمیق او از کاروبار واوضاع واحوال‌بود برلبانش جاری میشد وبی‌هیچگونه روی وریا، بخاطر

قدردانی از ترازودار درستکارش مثلاً میگفت:

ـ بافروش دیروزت، حبیب، فقط یك‌تومان‌اختلاف‌داری، اینهم امری است طبیعی. خدایا من‌ناشکر نیستم ، من ناشکر نیستم ، فرشتهٔ رحمت را از در این دکّان مَران !

وجود ترازوداری که دستش چسبناك نباشد برای نانوا در حکم کیمیاست، سیدمیران سرابی این نکته را خوب میدانست . بعلاوه عقیده داشت ، همچنانکه فرشته بخانه‌ای که در آن سگ‌باشد پای‌نمیگذارد ، خیر و برکت‌نیز بکسب‌وکاری که‌دست دزدی وعلم قلم در آن باشد راه نمیابد . پس اگر ناز حبیب را میکشید یا بشکلهای مؤثّرتری از او دلجوئی میکرد جائی گُم نمیشد . ولی‌حالا این‌مسئله را پیش بکشیم که اگر، بفرض، زن‌چادرسفید حاضر بزندگی‌با چنین مردی‌میشد ومینوانست بااخلاق وی‌بسازد، آیا حبیب با آن مزد اندکی که‌داشت اصلاً قادر به‌تشکیل خانواده وچرخاندن یك‌زندگی فراخور حال او یا هر زن دیگر بود ؟ آخر این‌مرد ازمال دنیائی هیچ‌چیز نداشت . اگر جائی داشت که شبها را در آن بصبح میرسانید همان خانهٔ دائیش بود. میباید بیشتر روی این موضوع اندیشید . وامّا این زن، با آن حسن یگانه و پریوارش، آیا فرشته یا شیطان نبود که برای امتحان یا فریب بندگان خدا به‌لباس آدمیان درآمده‌بود؟ برای‌سیدمیران‌بااینکه مرد بود وهمه‌جور وسیله دراختیارداشت تحقیق این مسئله دشوار بود . امّا نیّتش که خیر بوداز آن‌آسانتر مشکلی‌دیده نمیشد. بهرترتیب که‌شده‌بودمیبایداورابیابد ودر رفع‌ناراحتی‌ها ونگرانیهایش‌بکوشد . سیدمیران‌سرابی با این‌افکار راه خانه و گوشهٔ راحت خودرا درپیش گرفته بود. آفتاب بکلّی غروب کرده‌بود. ساعتش‌را بیرون‌آورد، ده‌دقیقه بافطار مانده بود . وقتی بصرافت افتاد که نماز ظهر و عصر آنروزش را بکلّی از یاد برده است باخود گفت :

ـ برفراموشی ایرادی نیست ، در منزل قضای آنرا بجای خواهم‌آورد .

فصل دوّم

آنشب، پس‌از افطار، نماز سیدمیران بیش ازشبهای دیگرطول کشید؛ زیرا قضای‌ظهر وعصر نیزبآن اضافه‌شده بود. میان اطاقی که اودر گوشهٔ پائینش‌سجّاده گسترده بود، دور کرسی بزرگی که لحاف اطلس وروپوش سفید داشت ، یك زن وچهار بچّه‌آرمیده بودند . زن ، با یك نوع سرفرازی که بطور محسوس چـاقی زیر گلویش را نشان میداد ، گردنش را کج گرفته بود . چادر که از سر بـروی دوشش لغزیده بود هنوز انبوهی از گیسوان شَبَقْرنگ و خرمنش رامی‌پوشاند. از چشمان مشکی خوش حالت، پوست تر وتازه وچهرهٔشادابش‌تندرستی و نشاط زنی کم وبیش سی‌ساله خوانده میشد. نگاممهر آمیز ونوازِ شگرش به‌بچّه‌ها و شوهر ، تبسّم شیرین همیشگی‌اش که نقش دلاویز روحی بودشاد وبیغم، بخوبی‌نشان دهندهٔ حقیقتی بود که اوزنی است خوشبخت، زنی‌است که از لذّت‌مست کنندهٔ یك زندگی گرم و هستی‌بخش وبتمام معنیِ کلمه سعادت‌آمیز، برخوردار میباشد . این زن ، آهو خانم، همسر سید میران سرایی نانوا ومادر بچّه‌ها بود.

طرف دیگر کرسی ، مقابل او، کلارا، شمع اوّل شبستان پدرو مادر نشسته بود؛ دختر کی بود ظریف، خوش خنده وآرام ، بسنّ یازده ؛ نامش بکردی یعنی چشم ، وچنانکه ازپشت جلد کتاب دستش خوانده میشد کلاس‌چهارم دبستان‌را طی میکرد . پس‌از اوسه برادر کوچکترش ، بهرام وبیژن و مهدی‌بودند؛ اوّلی‌نه‌ساله، که در جای همیشگی پدر، طرف بالای اطاق ، برختخواب تکیه داده بود مشق

مینوشت . دوّمی‌شش‌ساله، که‌هنوز مدرسه نمیرفت؛ پائین کرسی دراز کشیده بود ، ببازیگوشی تیرهای دود زدهٔ سقف را میشمرد و در عالم خود بالَك و پیسهای روی آنها که مجسّم کنندهٔ اشیاء و موجودات خاصّی بودحرف میزد . سوّمی کودکی‌بود دوساله‌یا اندکی بیشتر ، که‌هنوزازشیر گرفته‌نشده بود؛ پهلوی‌مادرایستاده‌پستانکش را میمکید . چهرهٔ زرد وهیکل‌نحیفی‌داشت که درلباس زمستانی خود گم شده‌بود. روی‌بازوی راستش لولهٔ چرمی دعا وقرآن قاب نقرهٔ کوچك ، و حمایل سینه‌اش چپ وراست، دوچل‌بسم‌الله دیده میشد که کودك ناتوان‌با آنها میباید بجنگ دردها و گزندهای جوربجور زندگی برود.

اوّلین نگاه بچهرهٔ بچّه‌ها بی‌آنکه چندان دقّتی بخواهد معلوم میکرد که پیشانی بلند وهموار، بینی کوتاه و رنگ سبزهٔ هر چهار آنان بپدر ، لب و دهان گوشتالو ، چشم و ابروی مشکی مخمورشان ، بخصوص هنگام خندیدن ، بمادر میبَرَد . نگاههای‌بیقراربچّه‌ها وبطور کلّی حالت موقّتی که‌دراین جمع دور کرسی دیده میشد چنین‌مینمایاند که‌همه منتظرپایان‌نمازپدر و کشیده شدن شام هستند.

مادربچّه‌ها ، مهدی کودك نوپا را برای‌آنکه هنگام نماز اسباب اذیّت پدر را فراهم نکند ، پهلوی خود ببازی وحرف سرگرم کرده بود؛ وگرنه، باپاهائی که نمیشد تمیزش نامید روی سجّاده میرفت ، مُهر و تسبیح را برمیداشت وبسوی هرچه که پیش میآمد، چراغ، شیشهٔدر، یاسر و چشم آدم پرتاب میکرد؛ بهوای ساعت‌بغلی‌یاشب کلاه‌پدرازبشن وبارش‌بالامیرفت‌ونمازش را بهم‌میزد.او که‌بتازگی ازیك‌بیماری ناشناخته و موذی که‌نه سرخك بود نه مخملك ، و چیزی نمانده بود داغش را بدل مادربگذارد ، جان‌بدربرده‌بود، برای‌خانواده بیش‌ازاندازه عزیز شده بود؛ نازاری میکرد، بهانه میگرفت، لوس میشد ، لج میکرد ، وهمه ، حتّیٰ همسایه‌های خانه که‌بغلش‌میکردند ، میباید بی‌چون وچرابخواستهایش تن‌دردهند. هنگام بیماری مهدی، از بد حالی بیرون از تصوّری که باودست داده بود یکروز چنان‌وحشتی مادر را فراگرفت که‌باچشمی‌اشکریز ودلی‌نومیدروی‌بمشرق‌ایستاد ودست‌بتضرّع برداشت؛ باخدای خود عهد کرد که در صورت شفای کودکش موی

سر اورا تا هفت‌سالگی نگهٔ دارد وهموزنش نقرهٔ خالص نذرضریح امامرضا بکند. سایهٔ مرگباری که شادی زن نیکبخت را تهدید کرده بود اکنون با بهبود کودك چند روزی بود که بکلّی ناپدید شده بود. و آهو که حاجت خود را کاملاً روا شده میدید، مانند هاجر مادر اسماعیل، ازشادی‌بازیافته‌اش لبریز بود. وقتیکه‌دید نماز شوهر بطول انجامید نگاه خندانش موجود کوچکی را که ازکام مرگ گرفته شده بود احاطه کرد؛ مثل چیزیکه خطر گذشته دوباره بیادش آمده باشد، ناگهان او را در بغل قاپید و غرق در احساس مادری بصدای بلند قربان صدقه‌اش رفت. با لبخند گرم و مِهربخش دست کوچك وبی‌وزنش را دردست گرفت؛ سر را باهمهٔ نیروی محبّتی که‌درچشم‌ودل وذرّات وجود خود داشت بروی‌اوخَم کرد و در حالی که انگشتان‌ظریف و ملوسش را یکی‌یکی می‌بست گفت:

« این میگه بریم دزدی. این‌میگه چه بدزدیم. این‌میگه‌تشت‌طلا. این‌میگه جواب خدارا کی بده. این‌میگه من‌من کلّه گنده. »

جملهٔ آخر را بلندتر وبا آب وتاب هرچه‌بیشترادا کرد وشست او را بست. بچّه بِآدای خوشمزه و دلانگیزمادرشاد وبیریا خندید وبا دَغَلبازی کودکانه‌دوباره انگشتان‌را گشود تابازی ازسرنوتکرار شود.

یکوقت‌آهو بشوهرش که گوئی‌آنشب نمازجعفرطیّار میخواند نگاه کرد تا ببیند میتواند دست از بچّه بردارد و بسراغ شام برود. سیدمیران مغرب و عشا را خوانده بود و اینك‌در رکعت چهارم قضای ظهر بود، امّا شكّ کرد کمیان سه‌است یا چهار؛ سوداهای انجام‌شده ونشدهٔ زندگی، درهم برهم بودن نقشه‌ها، و شاید بیش‌ازهمهٔ اینها کلمهٔ تَشت‌طلا سبب پریشانی حواس اوشده بود؛ پس بنا رابرچهار گذاشت و سجدهٔ سهو بجای‌آورد. پشت سرش شتابان قضای عصررا شروع کرد؛ هنوز یکی‌دو رکعت بیشتر نخوانده بود که‌بازرشته ازدستش دررفت؛ و چرا تعجّب نداشته‌باشد، اصلاً ندانست در کجای‌نمازاست. آهو که‌حواسش باوبود با اعتراضی صمیمانه بکمکش شتافت:

ـ امشب کجاهستی مرد؟ رکعت‌چهارم، سبحان‌الله.

هنگامی که سیدمیران نمازش را تمام کرد ودستها را بادعابصورتمالید، زن با نگاهی جوینده‌چهرهٔاورامطالعه کرد که‌مبادا حواس‌پرتی‌اش‌ازحدودیك گرفتاری معمولی خارج‌باشد. شوهرش درلحظهٔ ورودبخانه‌خبرداده‌بود که ترازودار آنها ، حبیب، بسرکارخود برگشته است؛ بنابراین از فردا دیگرمجبور نبود صبح‌زود از خانه بیرون برود . درایّام رمضان بعلّت سحرخیزی و شب زنده‌داری ، سیدمیران نیزمانند همهٔ آنهائی که زندگی مرفّه داشتند براین‌عادت بود که پس از نماز صبح تا ساعت هشت ونه وگاهی تا نیمروز در خانه استراحت کند . وقتی سجّاده‌اش را برچید وپشت کرسی، سرجای خود، قرار گرفت‌بزن گفت:

ـ غذا را زودتر بکش، بعدازشام دربیرون کار دارم.

دهان‌دّره کرد وباخستگی وبیحوصلگی دست روی‌چشم کشید. آهو پستانش را ازدهان بچّه بیرون‌آورد و درحالی که ازجا برمیخاست پرسید :

ـ چه‌کاری ؟ آیا واجب است که همین امشب انجام بشود ؟ امروز عصر ننه بی‌بی و دخترش رعنا اینجا بودند ؛ آمده بودند ازما دعوت بکنند که‌هرجوری هست امشب را ساعتی بخانهٔ آنها برویم . بیچاره پیرزن این بار سوّم است که ازما خواهش میکند . این زمستانی‌دوبارازراه دوربرخاسته‌اندواینجابشب‌نشینی آمده‌اند وما حتّیٰ یکبار بازدیدآنها را پس‌نداده‌ایم. اگربازهم نرویم پیش‌دامادش خجلت خواهد کشید؛ خواهد گفت: هان ، پس‌مشهدی داماد مرا که سپور شهرداری است داخل آدم‌حساب نمیکند که بخانهٔما نمیآید، کسرش میآید.

خوب نیست ، اینها از ما انتظار دارند ؛ بعلاوه چون ازمن قول گرفته‌اند امشب منتظرند . ممکن‌است شب‌چره و تنقّلاتی هم تهیّه دیده باشند. اگر میگوئی ما هم نخواهیم‌آمد؛ خود توتنها سری‌بآنجا بزن؛ ساعتی بنشین‌وزودبرخیز.دیدن مستحبّ است امّا بازدید واجب . این مادر و دختر بگردن من و بچّه‌هایم خیلی حقّ دارند .

ـ با همهٔ این حرفها از امشب باید درگذری؛ یکی‌را بفرست‌بگوفرداشب. میخواهم بخانهٔ یاور رئیس امور اداری تیپ بروم ، یك‌هفته است قصدش را دارم و

فرصت نمیکنم. بعلاوه باید سری‌هم‌بدکّان‌بزنم ؛ شگرد دوّم بار امروز پائین نیامده است؛ سلیمان‌را بآسیاب فرستاده‌ام، نمیدانم برخواهد گشت‌یانه .

آهو چون‌دید شوهرش کاردارد بیش‌ازآن اصرارنکرد. بعلاوه‌اخلاق اورا میدانست، کهٔ هرچه میگفت همان بود ؛ در خانه یا حتّیٰ بیرون بالای حرفش حرفی نمیشد زد . از همهٔ اینها گذشته ، آنطور که احساس میشد سیدمیران آنشب مانند شبهای‌دیگر درست برسر خلق نبود ؛ با مهدی که خودرا در بغلش جا کرده بود دل درست بازی و اختلاط نمیکرد ؛ خودرا درکانون خانواده‌نمیدید. آهوفکر کرد شاید موضوع از ناحیهٔ شهردار و هارت و پورت‌های اخیرش آب میخورد که گفته بودمیخواهدنان شهر را ارزان کند . تا آنجا که او اطّلاع داشت سید میران هنوز دراین‌زمینه اقدام مثبتی‌نکرده بود . دردل‌زن‌نگرانی کوچکی‌راه پیدا کرده بود که نکند شوهرش در کوشش‌خود برای‌رام کردن شهردارتازه واردموفّق نشود واز لحاظ ریاست صنفی اسباب شکستش فراهم گردد. تیر گیهای‌بیم وامیددرفضای کار واندیشه پاره‌های ابری هستند که درهر آسمانی وجود دارد،در موردسیدمیران نیز موضوع را اینطور بگیریم . بنابراین از لحاظ آهو ، با همهٔ دلواپسی‌ها و علاقمندیهایش نسبت بکارشوهر، موضوع آنقدرقابل اهمّیّت‌نبود کهسرفارغ بسراغ کارشام کشیدن خودنرود ؛ بعلاوه میباید اوّل درد شکم را درمان کرد، برای‌سایر دردها همیشه فرصت باقی است .

در زندگی شبانروزی خانواده، این لحظه، یکی ازسعادت بارترین لحظه‌ها بود . حتّیٰ‌پیش‌ازآن، ازهمان‌موقع که کلاغها دسته‌دسته‌از روی حیاط پرمیزدند و بسوی مغرب میرفتند، هوا مژدهٔ شب، بخانه‌آمدن شوی وآرامش شبانه‌را میداد، دل‌آهو غنج میزد؛ باشادی وشوری پنهانی درحیاط‌یاروی‌پلّهٔ ایوان‌انتظار میکشید. سنگهای صاف پلّه گرمائی را که ازآفتاب روز کسب کرده بودند ، مثل محبّت دل او ، بطور مطبوعی پس‌میدادند. ابرهای حاشیهٔ‌آسمان گلگون‌وبازی رنگها شروع میشد . تاریکی‌باروشنائی درمیآمیخت و خفّاشی کهزیر سقف ایوان لانه داشت دور حیاط بگشت میافتاد . بچّه‌های او که شادی و گرمای زندگی در زیر پوستشان

میجوشید، قاطی باهمسالان خودآفتاب مهتاب بازی میکردند؛ درحیاط بزرگ از اینطرف بآنطرف میدویدند؛ یکدیگررا دنبال‌میکردند وبمادر، که‌تنها بودیابازنی از همسایه‌ها صحبت میکرد ، پناه می‌بردند ؛ پشت او قایم میشدندو پرچادرش را میکشیدند تا ازهم‌فرار کرده باشند؛ جیغ میکشیدند، جست میزدند، جِرمیآمدند و مثل نسیم بهاری همه‌جا را از شادی و نشاط بیغش لبریز میکردند . با صدای سرفهٔ سید میران که اعلام ورودش بخانه بود، زنهای‌همسایه باطاقهای خودمیرفتند؛ آهو چادرش را روی سرمرتّب میکرد؛ با ادب واحترامی حساب شده، بی‌آنکه انتظارپاسخی داشته باشد ، او را سلام میگفت؛ دستمال دستش را که میوه ، تنقّلات شب، یا دست کم سبزی‌خوردن بودمیگرفت وبادلی گرم وخیالی‌آسوده‌برای‌تدارك شام، که درشبهای زمستان همیشه پختنی‌بود، بِاُطاق یا آشپزخانه میرفت. وهمهٔ این جریانْ نوای فرح بخشی‌بود ازیك موسیقی‌پنهانی که زندگی دم گوشِ زن‌خانه‌دار وخوشبخت زمزمه میکرد تا در اعماق روحش بنشیند و او را از لذّت بی‌نیازی و شادکامی سرمست سازد .

کامیابی و رونق‌کارمرد درخارج، وظیفه شناسی پرشور، نظم وترتیب وعلاقهٔ زن درداخل خانه، چنان‌کانون آرامش و آسایشی بوجود آورده بود که پرتو گرم وفروزانش گذشته از آدمها براسباب واشیاء خانه نیزتابیده بود .

هنگام خوردن شام، سید میران ازلای در اطاق که گربه نیمه بازش گذاشته بود هیکل یکی‌از زنان همسایه را دید که آمده درتاریکی جلوی ایوان ایستاده بود ؛ گویا میخواست باطاق‌انها بیاید ولی‌چون شام میخوردند دوبِشَك مانده‌بود؛ وبالاخره پیش‌ازآنکه قدم روی پلّه بگذارد برگشت. سیدمیران، لقمه در دهان ، در حالیکه دقّت میکرد از میان تاریکی حیاط رنگ چادر نماز زَنَك را تشخیص دهد گفت :

ـ گویا نقره زن گلمحمّد بود؛ حتماً آمده است پول بگیرد . مگر شوهرش هنوزبخانه نیامده‌است؟ امروزسه روزاست که چیزی برای ما بوجاری‌نکرده است. اصلاً کجاهایست؟ من نمی‌بینمش .

آهو جواب داد :

ـ از روزی که هوا آفتابی‌شده است باشوهرخواهرش دوتائی بمطاق‌بستان رفته‌اند. قصد دارند اگرموفّق بشوند امسال آنجا بُستانکاری بکنند. از اینکه باغ را بآنها اجاره ندادی ازتودلگیرشده‌اند؛ امروزعصر که ننه بی‌بی ودخترش اینجا بودندخورشید درگله گزاریهایش بازشده‌بود؛ میگفت ازقول من بمشهدی‌بگو،صد تلخك ازقبل یك گندم‌آب میخورد؛ درست است که بعدازمشهد و کربلا نوبت‌مکّه میرسد، امّا آن دنیا اوّل ازهمسایه میپرسند .

ـ آن دنیا اوّل ازهمسایه میپرسند که چه ؟ آخر اینها بادست خالی چگونه میتوانند باغ بزرگی را بگیرند و بگردانند ؟ اجاره کردن باغ وسیله میخواهد، تنها تجربه شرط نیست . میخواستی‌بگوئی،مشهدی‌دراجاره دادن باغ بآنها حرفی ندارد، آیا میتوانند فقط یك‌خرج محضرش راتلکو دو کنند وبدهند؟ مگر باآرزو وتوقّع بیجا هم تابحال بار کسی‌بارشده است که اینها دوّمش باشند؟ این زن هم از کاردنیا فقط لُغز گفتن وطعنه‌زدن را یاد گرفته است .

ـ نه، من چیزی باو نگفتم، چکارش دارم؛ گفتم امسال شوهرم اصلاًخیال ندارد باغ رابکسی اجاره بدهد .

ـ اتّفاقاً همین هم هست ؛ نه‌امسال بلکه ازاین پس هیچ‌سالی باغم را اجاره نخواهم داد. مگرخودم شش انگشتی‌هستم که نتوانم آنرا بگردانم؛ یا سیب سرخ برای دست چلاق خوبست ؟ آنطور که شنیده‌ام پارسال تنها دویست وچهل تومان سیب و زردآلوازآن بشهرآورده‌اند ؛ گردو و انگورش را صد تومان کسی دیگر اجاره کرده بود که بعد از برداشت ناراضی بود میگفت فقط پنجاه تومان گیرش آمده است . حالا دیگر از هلو و گـلابی‌اش که از لحاظ محصول در تمام سراب نمرهٔ یك است حرفی نمیزنیم . با این وصف، اجاره دارما همیشه مینالد که ضرر میکند . مردك بگمانش هالوگیر آورده است . برایش پیغام دادم کـه دو سالش بپایان رسیده است ، امسال نمی‌خواهم آنرا بکسی بدهم . از موضوع سود وزیان گذشته، اجاره دادن باغ‌آنهم بمدّتهای کمتر از پنج سال غلط است، غلط محض.

این بی‌انصاف درمدّت دوسال گذشته حتّی‌برای نمونه یك قلمه هم ننشانده است که یادگارش‌باشد! ومن‌اگر شش‌دانگش مال خودم بود هرگز اینکار را نمیکردم.

. آهوآب در دهانش بگردش درآمد :

ـ خوب، شریکت را راضی کن‌وآن سه‌دانگ را هم توبخر، آیا نمیفروشد؟

ـ ممکن‌است، امّا عجالةً ملکش توی دعواست. این نقره را صدابزن‌ببینم برای چه‌آمده بود. شوهرش طلبی ازمن ندارد. یا اینکه نه؛ امشبه راهم بآنهاپول خواهم داد. فقط توباوبگواگر گلمحمّدکاری دیگر زیرسر گذاشته است‌بیایدبمن بگوید، تا تکلیف خودم را بدانم چیست .

سیدمیران این‌راکه گفت بادست چپش که‌آزاد بود ازجیب راست خود سه قران پول خُرد بیرون آورد؛ آهو آنراگرفت ودر ایوان زنك راکه باطاق خود رفته بود صدا زد . تـا آمدنش ، برگشت و مقداری نخودکوبیده باگوشت لُخم لای تیکه‌ای نان گـذاشت . صدای نقره بلا فاصله از بیرون اطاق شنیده شد کـه ففیرانه پرسید :

ـ آهوخانم، شما مرا صدا زدید ؟

آهودوباره بایوان رفت .

آری‌نقره جان، این پول راشوهرمداد که بتوبدهم. میگویدچرا گلمحمّد چند روزی است بگنّه نمیآید ؟ تا چند دقیقهٔ دیگر که مشهدی بیرون نرفته ، اگر بخانه‌آمد بفرستش باطاق ما. ضمناً خودم هم با اوکاری داشتم؛ خواستم بفرستمش تا خانهٔ ننه بی‌بی. این‌لقمه را هم بده بدست جلال .

زن‌از گرفتن لقمه خجلت کشید. بهانه‌آورد که بچّه‌هایش شام خورده وهردو خوابیده‌اند. امّا چه دروغ معصومانه‌ای که بلافاصله ریشش درآمد! درهمان لحظه پسرهشت ساله‌اش جلال بهوای اومیان درگاهی زیر زمینی که مینشستندآمده بود واز روی لج وبهانه‌جوئی لنگه‌های در رابهم میکوفت. نقره پرسید :

ـ با ننه بی‌بی چکاری داشتی؛ حتماً نمیخواهید امشب آنجا بروید؟ کاروبار گلی(منظور گلمحمّداست . ن) اعتبار ندارد ؛ یك وقت دیدی اصلاً امشب بخانه

نیامد. اگرمیگوئی خودم وظیفهٔ شوهرم را انجام بدهم .

زن همسایه نان و گوشت را گرفت وآهوبا تعجّب نگاهش کرد : '

ـ در این‌تاریکی شب وآن راه طولانی نقره؟! آیا نمیخواهی گلی‌رابامن‌بد بکنی؟ اگر یك وقت در کوچه‌ترادید چه‌خواهی گفت؟ اگرمحلّه‌اش جای‌دیگری غیرازچغا سرخ[1] بود باز باری؛ میشد چراغ بادی را برداری وهمراه جلال بایك شلنگ بروی و زود بر گردی .

ـ حالاهم همین‌کار راخواهم کرد. پس معلومست‌آهوخانم مرا کمتراز آنچه هستم دیده‌اند . از بابت گلی‌هم خاطرت‌آسوده باشد؛ اگرخود اوهم درخانه بود مأموریّت را بمن واگذارمیکرد. من‌بیوهٔ‌بیگلرم ویتیم خودسر؛ ازتاریکی‌بیرون و روشنائی درون هیچکدام باکی ندارم. از طرفی، کسی که دستش درازاست باید چشمش کور پایش‌هم دراز باشد . دریك شلنگ میروم ودرشلنگ.دوّم اینجاهستم. عزیزَ کَم بگوپیغامت چیست ؟

ـ میگوئی‌مشهدی سرش درد میکرد، امشب منتظرما نباشند ؛ انشاءالله‌فردا شب ، همین .

نقره چادرنماز زن صاحبخانه‌اش را بعاریت‌سر کرد ودرلحظهٔ بعدهمراه‌پسر هشت ساله‌اش جلال، که باآب بینی لقمهٔ دستش راگازمیزد، چراغ بادی در دست ازدرحیاط بیرون رفت. باین‌ترتیب خیال‌آهوخانم‌آسوده شد که خانواده‌ای رادر انتظارنگه نداشته است .

ننه‌بی‌بی، پیرزن باوفا ونمك شناسی بود که خود ودخترش زَعنا تا دوسال پیش‌ازآن دراین‌خانه ودرهمان زیر زمینی که نقره مسکن داشت مینشستند؛ ضمناً چون نان در آر مردی روی سر نداشتند بآهو درکارهای گوناگون خانه کمك میکردند. ازبچّه‌داری ورختشوئی گرفته تاانداختن‌ترشی‌وفشردن‌آبغوره، سنگینی عمدهٔ‌کارهای خانه بردوش این مادر ودختر بود. پیرزن در رشته‌بُری نیز سررشته داشت که‌بخانه‌ها میبردندنش؛ امّا اینکار تنها نمیتوانست کفاف‌مخارج‌آنهارا بدهد.

۱ـ چغاسرخ درآن زمان یکی ازمحلّه‌های پست وبدنام شهر بود .

پس از آنکه‌زّعنارا بشرسپورشهرداری‌شوهر داد در آنخانه‌نماند . دامادش قربانعلی معروف بسرجوخه‌قربان، همولایتی‌خودش، اهل‌جوکار ملایر بود ؛ شغلش طوری نبود که مداخل اضافی داشته باشد ؛ در عوض مستمّری سالانه‌ای معادل دو خروار گندم داشت که ازاملاك شاملوی بزرگ ملایر باو سهم ارث میرسید. مرد سربزیر فروتن و شریفی بود که بهتر از او دامادی گیر پیرزن نمیآمد . فقط خیلی حرف میزد که البتّه‌درخانه ازخصوصیّات مردی است و نمیتوانست برای او عیبی باشد . وقتی‌آهو باطاق آمد گفت :

ـ امّا اگرفرداشب‌هم‌کار داشته‌باشی بخاطر داشته باش که پیره زن را برای همیشه ازمن دلگیر کرده‌ای؟ میخواستم از اوخواهش کنم‌این شب‌عیدی چندروزی بیاید و اینجا بماند. واه پیشت گربه ، توچه پررو و بی‌معنی‌هستی ! نشد ما شام و نهاری بخوریم وتودرجای دیگر باشی ؛ هفت‌خانه‌آنطرف‌تر باشد بوی غذا را که شنید اینجا حاضر است !

زن گربه‌رااز اطاق بیرون کرد ودر را پشت‌سرش بست . سیدمیران گفت :

ـ حالا اگر مثل بعضی گربه‌ها توی اطاق آرامش میگرفت ، مَیو مَیو راه نمی‌انداخت و متّصل نمیخواست تو بیاید وبیرون برود حرفی نبود؛ تومیآید ودر بر گشتن‌مثل اینکه بارگاه بگُرده دارد در اطاق را بازمیگذارد .

آهو دو باره سر سفره نشست ؛ دستمال پیش سینهٔ مهدی را که روی کرسی نشسته بود غذا میخورد ازنو مرتّب کرد وبا پیشت پیشت کردن گربه او را فریب داد و مقداری ازنانهای لترمهٔ جلویش را دزدید . گفت :

ـ من بتو پیش‌از شام شیردادم که شریك ما نشوی؛ میترسم برایت بدباشد. آری گربهٔ بدیست ؛ موذی و زیانکار شده‌است . باید فکری برایش کرد . امروز دوباره درآشپزخانه قابلمهٔ صفیّه را از روی‌آتش بر گردانده و گوشتهایش را پاك خورده است . اینهم‌کاریست که تازه یاد گرفته است . ظهر از ناچاری با حاضری بر گزار کردند . ـ بهرام گفت :

ـ بایدمثل سگها باو دوا داد تا بمیرد .

مرد با کم‌حوصلگی و کج‌خلقی دوستانه میان حرفش دوید :

ـ ولم کن‌ترا بخدا! خواهرزادهٔمن‌اگرخواهرزاده‌بودچرامرا وِل میکرد؟ اگر قابلیّت‌داشت وهمه‌چیزش مثل همه کس‌بودچرا خودرا آوارهٔ شهرها میکرد؟ حسابی که اودرسفراوّل خراسان‌دریکماه ترازوداریش برای من بالاآورد تابحال هیچ‌عربی‌برای عجمی بالانیاورده است. پدرش رابرداشت و بردبه‌نوسود تا با هم در ریل‌سازی خطّ آهن‌کار کنند، گوربگورش‌کرد وبعدازچهارسال یك‌پاچارق یك‌پا گیوه بکرمانشاه بر گشت . هنوز که هنوز است نمیخواهد ، یعنی فهم وشعورش‌را ندارد، که از زمانه پند بگیرد. اوبرای همان قاچاقچیگری خوب است که سال بدوازده‌ماه درحول وولا باشد؛ صدتا کوه و درّه، جنگل و رودخانه را طی‌بکند ، دوبار گیر مأمورین‌بیفتد ویکبار سی‌تادستمال وده‌تا صابون‌کاستوررا ازخانقین‌بقصر بیاورد و آب کُند؛ اینهم یك راه روزی است که او برای خودش پیدا کرده است . حیف ازآن‌پولهائی که سه‌سال تمام‌بمیرزا حسن مکتب‌دار دادم تاسواد دارش کرد. وآنوقت، مگرهمهٔ اینها که باغ‌بالا وآسیاب پائین دارند ، در ادارهٔ امور خود از خواهرزاده وبرادر زاده کمك می گیرند؟ خواهرزاده وبرادرزاده یعنی پول . چه بهتر که‌آدم‌دست‌تنها و بیکس‌باشد تا بنیرو و پشتکارخودش تکیه داشته‌باشد و منّت خویش و بیگانه‌را نکشد. بتوقول میدهم که بیاری‌خدا امسال هم‌باغ را بگردانم وهم ازدرآمدآن زمین را بسازم .

ـ انشاء الله گوش‌شیطان کر !

بهرام و بیژن‌باشوق وذوقی درونی‌شروع کردند از خانهٔ آینده وچگونگی ساختمان احتمالی آن باهم صحبت کردن . مهدی که روی کرسی رفته بود بر لب آن ایستاد وبعادت بازی هرشبه ، بی‌خبر خودرا بآغوش پدر رها کرد .سیدمیران که گرم صحبت بود فقط در آخرین لحظه متوجّهش شد ، او راگرفت ، بشجاعت کودکانه‌اش با لذّت خندید و موهای نرمش را بوسید . نقشه‌های باغ و زمین و محیط گرم زن وفرزند او را ازاندیشهٔ وقایع روز وآن زن چادر سفید خوبروی تقریباً بیرون کرده بود. زندگی‌حقیقی با تمام سعادتهای‌آن جلوی رو و دم دستش

بود. مگرفلسفهٔ زندگی غیر از این چیست که انسان برای زن و بچّه‌اش تـلاش کند؟ درمیان‌سروهمسر بآبرومندی روزگار بگذراند، کم یازیاد چیزی بخورد ، چیزی بدهد ، وچیزی هم برای روز پیری و آیندهٔ خانوادهٔ خود بگذارد؟ اگر معنا و ماحَصَل زندگی اینست که او میدانست بسیارخوب، از لحاظ یك‌پدر خوب چه‌چیز ازدیگران کم‌داشت ؟ آیا وظیفهٔ پدرطبق نظریّهٔ ارسطو و تعالیم اسلام این نیست که دررأس خانواده قراربگیرد واین‌اجتماع کوچك رادرراه خیر و صلاح ، حقّ وحقیقت راهبری کند؟ که تخم پرستش رادردل فرزند بپاشد وباشفقتهای‌پدری و عدل وداد آنرا آبیاری کند؟ فرزندی که طعم محبّت پدری را نچشیده‌باشدمشکل است بتواند پرستش‌خدائی راآنطور که شاید وباید درك کند . پاسکال نیز براین عقیده بود که محبّت اصل و ایجادکنندهٔ ایمان و تنها راه وصول بهذات باریتعالی است. کودك بیست وشش‌ماهه‌اش اینك‌بشانهٔ او آویخته بود تا شب کلاه وی را از سرش بردارد . کلّهٔ استخوانیش روی گردنی که مثل‌باسك گلابی‌نازك بود تِلُوتِلُو میخورد . سیدمیران مِنْباب تفریح آزادش گذارد تا ببیند میتواند خودش کلاه را بردارد . بچّه هِنّ وهن میکرد ؛ ناگهان خسته‌شد ایستاد ، مثل اینکه خاك در چشمانش پاشیده باشند با مشت چشم وبینی‌خود را مالید و بسوی مادر برگشت . پدر خنده‌اش گرفت . آیا برای‌اوبرتر وبالاتر از این هم‌سعادتی‌ممکن‌بود وجود داشته باشد ؟ این بچّه‌ها غم او و شادی او بودند ؛ مایهٔ زندگی و امید او بودند. چهره‌های معصوم و خندان‌آنها بود که غبارخستگی‌روزانه را ازپیشانیش میزدود. خنده‌ها وگریه‌ها ، تقاضاها وکنجکاویهای بچّگانهٔ آنان بود که بزندگی او روح میبخشید . آیا بخاطر همین بچّه‌ها نبود که همهٔ رنجها و دشواریهـای صبح و شب را بخود هموار میکرد ؟ آیا همین مهدی گردن گلابیش را (لقبی که خـود سیدمیران باو داده بود.) که دنبالهٔ هستی‌خود او بود ازاینجهت که لاغر وناتوان بود میتوانست دوست نداشته باشد؟ درست برعکس ، فرزند از اینجهت مورد لطف و محبّت پدر ومادر است که ناتوان است؛ محبّت و نوازش برای او در حکم‌همان پرتو جانبخشی است که بگیاهان سبزی و طراوت می‌بخشد . مرد حق‌شناس وقتی

بعزم دیدن یاورازجا برخاست وآهو تا دم درحیاط مشایعتش کرد، ازاین اندیشه خالی‌نبود که علاوه بربچّه‌ها حتّی‌زنش رانیزدوست میداشت. پس‌ازچهارده سال که از ازدواج اوبا این زن سیاه‌چشم وپرتکاپو میگذشت، زندگی‌مشترك آندو چون آب خنك چشمه ساران همچنان‌آشامیدنی‌وگوارا بود. خاطرهٔ ناگواری که‌مانند یك پرَخاشاك بتواند جزئی‌ترین تیرگی در آن پدیدآورد درگذشتهٔ آنها نبود. این‌زن که‌بُردباری وسازگاریش درهرچیز وبا هرکس مثل ومانند نداشت درست است که در گذشته یکی دوبار سخت اورا ازجا درکرده بود، امّابعقیدهٔ بعضی‌هاباز کارتعجّب گذشته مایهٔ کسالت‌است که‌میان زن وشوهری تااین درجه‌هماهنگی‌وجود داشته باشد. آهوزن باگذشت، نرمخووسلیمی‌بود که تاآنزمان هرگز کسی‌صدای بلندش را نشنیده بود.

هنگامی که دست تصادف این‌زن بیکس ولی‌پیشانی‌دار را در سر راه اوقرار داد هیچکس تصوّرش رانمیکرد ستارهٔ بخت‌آنها تا این حدقرین سَعد باشد که در مدّتی کمترازپنج‌سال بتوانند خود را ازپائین‌ترین پلّهٔ زندگانی‌بچنان ارتفاعی بالا بکشند که خیلی‌هاحسرتشان را بخورند. این حقیقت، قوی‌تراز خاطرات دوران کودکی، چیزی نبود که هرگز از یاد سید میران برود. آنروزها او در باغها وآسیابهای حومهٔ شهر، یعنی سراب‌کار میکرد. تابستانها باغبان وزمستانهاکارگر آسیاب میشد. ازمیوه‌فروشی سرراهها وطبق کشی‌هم عار وابا نداشت. امّا خوبش‌را بخواهید، سیدمیران، یاآنطورکه سرابیها ودوستانش از روی اسم مادر صدایش میزدند، میران خاوره، باهمهٔ اینها خودنیزنمیدانست در دنیا چکاره است واصولاً برای چه زنده. درآن موقع او سی وپنجسال داشت. موهای سرش تازه شروع به سفید شدن کرده بود. ازحاصل عمرجزیك مشت تجربهٔ خشك وخالی چیزی‌در دست نداشت. یکّه ویالْقوز وبی‌هیچ احساس مسئولیّت عمر سی‌وپنجساله‌اش راطی کرده بود. از طرف یکی ازخوانین سراب برای پس گرفتن اموالی که توسّط سالارالدّوله زوربَر شده بود، در دنبال اردوی وی تاکردستان رفته بود. برشت وصفحات شِمال آواره شده‌بود. بی‌آنکه‌مشروطه‌خواه یامستبد باشد مدّتی در کوهها

وبیابانها متواری وبالاخره بازخمی که گلوله‌اش درپوست مانده بود لخت و دست خالی بکرمانشاه برگشته بود. ازقوم وخویش معنا خواهر کوچکتری داشت که بسرشوهر رفته بود ویك خواهرزاده، یعنی همان عیسو که درلحظهٔ آمدن آهودهساله بود. هنگامی که دست دختر را در دستش نهادند دیگر نخواست در سراب بماند؛ آهنگ شهر کرد تابخت خودرا که اینك یدك کش سرنوشت وخوب وبدزندگی فرد دیگری نیزشده بود درمکان وسیعتری بیازماید. آهو با اینکه درلحظهٔ عقد سالش شانزده، یعنی کمتراز نصف مال شوهر بود، ازهوش وپختگی یك زن‌جا افتاده بهره داشت؛ کارْ کُشته وپرتکاپو بود؛ نان وپنیر خانهٔ شوهر غذای آسمانی‌اش بود. در و تخته راخدا بهم‌جور کرده بود؛ اوهم‌دختربی کس‌وکاری بود که زیرسرپرستی‌خاله وشوهرخاله‌اش از تیغ آفتاب تا دیر بازشب روزگارش برنج ومحنت‌سپری می‌شد. شوهرخاله‌اش‌مردنیمه‌زبان گمنام‌وبی‌آزاری‌بود که‌درخانه‌اش‌نان می‌پختو بدوره‌ها میبرد میفروخت. و از اینجا، مونس دائمی دختر جوان دود کور کنندهٔ هیزم و گرمای خفه کنندهٔ تنور یا اجاق‌بود. کسانیکه میگویند زندگی و تربیت دوران کودکی تعیین کنندهٔ اصلی شخصیّت وخصوصیّتهای فرد است قطعاً این نمونه‌ها را پیش‌چشم‌داشته‌اند. درس‌شکیبائی‌وکار را که سرآمد تمام فضیلتهای انسانی استزن او ازهمان زمان فراگرفته بود. اوّلین‌سؤالی که در شهر جلوی آنها قَدبرافراشت این‌بود که چه بکنند وچه نکنند؟ مسلّم بود که مرد نوداماد دیگردرآن‌شرائطی نبود که بتواند برود در آسیاب یا باغ‌کار کند. آهو ازخاله‌اش تشنی برای خمیر کردن وساجی‌برای نان پختن بامانت گرفت وبهرجان کندنی‌بودسر نبش‌چارسوق دکّانکی‌علم کردند. اگرتجربهٔ گذشتهٔ آهو بحساب نمیآمد در حقیقت آنهاازهیچ شروع کرده بودند. هنوز که هنوزبودآهوسربند ونیمتنهٔ کُردی‌آنزمان خودرا که رخت عروسی ودرعین حال لباس کارش بود محض یادگاردرصندوق‌نگه داشته‌بود. آخرچگونه کسی‌میتواند چنین‌زن پرمایه وفداکاری رافراموش کند؟ درتمام‌مدّت پیش‌ازشام وموقع‌نمازهمین‌فکربود که درمغزسیدحیران دورمیزد. روزهاهنگامیکه اوپی‌هیزم یاآرد ارزان خَربسراب و سر راهها به‌بُزگیری میرفت، این‌زن‌مثل‌یك

مرد در دکّان‌میماند؛ باگوشه‌ای ازسربند کُردیش‌جلوی دهان وبینی‌را میپوشاند؛ آستینهارا تاآرنج بالامیزد، نام خدا رابرزبان میآورد ومشغول بکارمیشد. خودش خمیرمیکرد، خودش‌چونه میگرفت‌وخودش نیزمیپخت‌ومیفروخت. اگرآن‌دوران سخت وپرمشقّت راکه خاطرهٔ شیرین داشت ممکن بود فراموش کرد زن محبوب ووفادار رانیزبهمچنین. آهونانهائی‌می‌پخت مثل‌ورق گل که با لواش اشتباه‌میشد. دوسال‌ونیم باینترتیب گذشت. سیدمیرانی که درآغاز باکراه واصرار زن تن‌بکار جدید داده بود اینك تشویق شده‌بود. زن وشوهربی‌آنکه بفهمند خستگی یعنی‌چه روزها کارمیکردند وشبها، تابستان وزمستان، درهمان دکّان میخوابیدند. زمانی فرا رسید که‌دیگرادامهٔ کار برای زن‌جوان‌مشکل وبالاخره امکان ناپذیر گردید. وِستای[1] نوزده‌ساله گوشهٔ راحت و دور از دغدغه‌ای لازم داشت تا بنشیند وچشم‌براه مسافر کوچکی‌باشد که ازبهشت میآمد. نتیجهٔ دوسال ونیم عَرَق ریزی وتلاش یك دندهٔ آنها که دست کمی ازریاضت نداشت، غیراز کاسه کوزه و وسایل اوّلیه‌ای که برای‌همان زندگی سرپائی‌فراهم کرده بودند، سیصد تومان پول نقد بود که‌پنجاه تومانش دردست آنهامیگشت وباقی راآهودر گوشهٔ دکّان چال کرده بود. این‌پول نه‌پول بلکه شیرهٔ جان دوجفت وبخصوص آهو بود؛ سرمایهٔ گزافی‌بود که از لای دوانگشت مبارك منظرهٔ امید بخش‌آینده را بآنان نشان میداد؛ همان‌آینده‌ای که پیش ازآن برای سید میران غریب وبی‌معنی مینمود. اگرآن پول نبود اواکنون چه بود؟ یك گلمحمّدیا بالاترازآن، شوهرخواهر وی آقاجان، که هردو درهمان خانه کرایه نشین اوبودند وبنان شب خود محتاج.

اووزنش آهوغالباً برسراین‌مسئله‌باهم بحث و گفتگومیکردند. نقش‌سرنوشت را هیچکدام منکر نبودند. آهوپول را بخمیرتشبیه میکرد که خود بخود ورمیآمد وزیاد میشد. سید میران برای‌آن خمیرمایه‌ای‌لازم میدانست که عبارت‌بوداز کار. دربحثهای میان‌آنها مثال زنده همیشه‌زندگانی‌همین دوخانوادهٔ گلمحمّد وآقاجان بود که در دوازده ماه‌سال‌مثل‌اسب عَصّاری دورخود میگشتند وهمیشه درهمان‌جای

۱- **Vesta**، آلهه ومظهرکانون خانوادگی درافسانه‌های باستانی یونان‌است.

اوّل خود بودند که بودند.

آقاجان، شوهر خورشید، مرد سفیدروی جا افتاده و کم معاشرتی بود که برخلاف ظاهر بلغمی مزاج و آرامش ناکامیها او را بسیار کج خلق، ناسازگار و برای خانواده‌اش بخصوص، غیرقابل تحمّل کرده بود. درخانه و برای زن و فرزندش او یک آغامحمّدخان دوّم بود بدون تاج و تخت. سیدمیران مرد بی‌نزاکت و بددلی میدانستش که باهمهٔ نداری دماغش بالا بود. پیشکاری دکّان را دون‌شأن خود میدانست واز روفتن برفروی بام خانه عارداشت. خشك و نامهربان بود، هرروز کوس کار دیگری میکوفت و قبل از آنکه نقشش بگیرد آنرا رها میساخت. زیرا بقول سیدمیران، طاقتش کم و طمعش زیاد بود. امّا آقاجان در پی رشتهٔ مناسب حال خود و موقعیّت میگشت که بدبختانه بعلّت خوی ناسالم و بی‌انعطافی که داشت اگر هم بچنگش میآمد از آن استفاده نمیکرد. حال و روز برادر زنش نیز بهتر ازاو نبود؛ با این تفاوت که گلمحمّد مرد برهنه خوشحالی بود که زندگی را هرطور می‌آمد میگذراند. اگر در روز چهارقران کاسب بود یا چهارتومان تاشب هیچش رانداشت. ابکارهای عملی که باصطلاح زور برمیداشت بیش از شوهرخواهر خود دل میداد، سهل است اصولاً مثل اینکه غیرازاین درقدرت خود نمیدید. کار اصلیش بوجاری بود، امّا عشق عجیبی به بوستانکاری داشت. چون لبهایش بیش ازاندازه کلفت و برگشته بود میگفت خداوند عالم گویا از روز ازل مرا برای گلگیری خیارخلق کرده است. در زمستانها حتّی از برف روبی دورخانه‌ها عار نداشت. سلامهایش از ته دل بود و سیدمیران، برعکس آقاجان از اوبدش نمیآمد.

غیر از مردهای این دو خانوادهٔ خویش، زنها وحتّی بچّه‌های آنان نیز کار میکردند. خاله‌بیگم، مادرخورشید و گلمحمّد، پیرزن چشم‌نَمَنمو وناتوانی بود که دوك میریست. روزها همینکه صبح میشد چادر دولاغ میکرد، روبنده میبست و با قدمهائی سست واحتیاط آمیزراه بازار را پیش میگرفت. آنجا رشته‌هایش رامیداد پنبه میگرفت وازپولی که دراین میان بدستش آمده بود چندسیر گوشت گاو برای شام بچّه‌هامیخرید. نزدیك ظهر بخانه برمیگشت و باقی روز راتادیروقت شب که خواب و

خاموشی همه‌جا را فرا میگرفت ، همچنانکه یك دختر گلرخ پشت دستگاه پیانو مینشیند ، در آفتاب گوشهٔ ایوان یا کنج‌اطاق پشت‌دستگاه دو کش مینشست ویکبند نالهٔ کسالت‌آور وغم‌افزای‌آنرا بگوش همسایگان میرساند. در این اواخر پیرزن که درحقیقت‌روزنهٔثابت وپابرجای‌امیددو خانواده بود بیمار و زمینگیرشده‌بود. در گوشهٔ اطاق یاروی‌آجرهای کف ایوان دراز میکشید وپنهانی ناله میکرد. چون اطاق دخترش دم دهلیزخانه واقع شده‌بود پیوسته گوش‌بزنگ درحیاط بود؛ تادر حیاط را میزدند دلواپس میشد که درآن‌خانهٔشلوغ وپرسروصدا نکند کسی‌متوجّه نشده باشد واگرشده‌باشد بامید دیگری بگذارد ودرزننده پشت در معطّل بماند . اگر صدای نوهٔ پنجساله‌اش محمّدحسین را نمیشنید فوراً گمان میکرد بسرچاه یا حوض‌آب رفته وبرای‌خودش بی‌آنکه کسی ملتفت باشد باجل معلّق گرفتار آمده است ؛ و اگر میشنید میگفت حتماً کسی ازبچّه‌هادارد اورا میزند. زیرادرآهنگ صدای این موجود بدبخت ، چه‌دربازی وشادی و چه در کز کوری وغم ، گریه والتماسی همیشگی و جگرخراش حکّشده‌بود که آدمرا ناراحت میکرد. طبیعت‌در حقّ او جانانه محبّت نموده بود و همچنانکه سلیمان‌دست‌نوازش‌برسرهُدهُد کشید و پرندهٔ خوش‌خبررابه‌تاج زیباوپرهای‌رنگارنگ پاداش داد، او نیز ازخالق‌خود تاج نقره گونی‌پاداش گرفته بود که‌شکنجهٔابدیش‌شده بود؛مصیبت که‌میآیدازدروبام میآید، برای‌تکمیل‌بدبختی‌پدر ومادراین طفل، محمّد حسین بطورغیر قابل علاجی کچل‌بود. درهرصورت، خاله‌بیگم‌علاوه بر بیماری که زمینگیر وعاجزش کرده‌بود، بمرض ترس ونگرانی دائمی نیز مبتلا شده بود . همسایه‌ها چند وقتی‌بودازصدای دو کش راحت‌شده بودند، ولی‌نگرانیها وداد و فریادهای بیهودهٔاودربارهٔ نوه‌اش‌یا هرچیز واهی دیگر، همه‌را بستوه‌آورده بود.

باری، وقتی گرداندن ساجی‌پزی‌نبش‌چهارسوق با وضعی که پیش آمده بود مشکل‌شد ، سیدمیران زن باردار را نزد خاله‌اش بسراب فرستاد و خود با دادن دویست تومان ازهمان پول دریك سنگك‌پزی‌شریك‌شد. در این‌موقع خود اوهنوز مانند یك کارگر دردکّان‌کار میکرد. باکارگران‌دکّان‌همکاسه بود امّا اسم‌صاحب‌کار

برخود داشت . قاتق نانش تغییری نکرده بود ، کامیابی و اُمیدْ چاشنی آن شده بود . در یك فاصلهٔزمانی بسیار کوتاه‌ازمیان گروه آسمانْجُل و گمنامی کهسازشان بقد و بادشان بلُپ بود وبا جامعه جز از طریق همان‌کار خود هیچگونه وابستگی نداشتند ، بمیان گروهی ارباب و صاحب وسیله جَسْتن کرده بود . رنج‌وتلاش‌هنوز در جلوی روی‌او بود، لیکن‌مانندقاتل گریزانی که ازمرز کشور خودپا بآنطرف نهاده است احساس راحتی نسبی میکرد . زمان باغبانی خود را بیاد میآورد که هنگام توت تکانی چادر بزرگی‌را بازمیکردند ، هر کس گوشه‌ای‌ازآنرامیگرفت، اوروی درخت میرفت و در میان صلواتهای‌پرآب وتاب مشغول تکاندن‌توت‌درچادر میشد؛ دکّان‌نانوائی که‌اینك‌او جای‌پائی درآن پیدا کرده بود در حکم‌همان چادر توت‌تکانی بود . از موقعیّت تازهٔخود باهمهٔ وضع نااستواری که داشت راضی بود ؛ زیرا اطمینان داشت که از کلاف سر در گم زندگی بالاخره سر رشته را بدست آورده است . بااینوصف گوش بزنگ موقعیّت بهتری بود . اینجا وآنجا در میان همکاران خود که آنزمان ارتباط صنفی محکمتری داشتند سروگوش آب میداد و همچنانکه عُقاب از اوج آسمان کوچکترین جنبش را در روی زمین میبیند ، با چشمانی نافذ همه‌چیز را میپائید ، همه‌جارا بومیکشید، تااگرفرصت مناسب‌تری پیدا بشود از دستش ندهد . خیابان بزرگ شهردردست تأسیس بود.دکّان‌نانوائی کمر کش آن ، همینکه هنوزآنرا داشت، پی ریزی شده بود. صاحبش‌در احتیاج پول بود . سید میران زرنگی کرد و پیش از آنکه دَر و پیکرش کار گذارده شود توانست با مبلغی‌ناچیز اجاره نامه‌اش راتمام کند. وسائل وسرمایهٔ خودرا بدکّان جدید منتقل کرد و باین‌ترتیب دیگ‌شراکتی که پنجسال تمام سربار بود وبجوش نیامده بود زمین گذاشته شد. لذت موفقیت برای سیدمیران هرگز شیرین‌ترازاین موقع نبود؛ رشتهٔکار وزندگی‌دردست اوبود بی‌آنکه شریك و رقیبی داشته باشد ، بی‌آنکه در افق دیدش تا آنجا که چشم‌کار میکرد مشکل و مانعی درمیان باشد . اوسواد نداشت، موقع‌شناس وباهوش‌بود . چاچولباز وپشتهم‌انداز نبود ، بُرش و پشتکارداشت. زیروبالاوتهوتوی رشتهٔ خودرا زودتر ازآن‌شناخت که باید بشناسد .

با نرمش و سهولتی دلپسند که از موذیگری وپست نهادی خالی بودکارها را قبضه میکرد . رفتارصمیمانه وبیریایش بازیردست و بالادست وهمکار، هر یك بفراخور حال خود ، چنان بود که همه را از خود راضی نگه میداشت . این خصوصیّت که جزئی‌از اخلاق اوبود بخصوص موقعی اهمّیّت پیدا کرد که پای وی‌بادارات‌دولتی باز میشد. خیابان‌تازه‌ساز روز بروز آبادتر و پر جمعیّت‌تر میشد . دکّان کوچکی که درآغازکار توی سرش میزدند بیشتراز پنجاه من پخت نمیکرد ، همچنان که پیش‌بینی میشد، رونق گرفت؛ پنجاه‌من‌بیك‌خروار ویك‌خروار بدوشگردشش باری که‌آخرین گنجایشش‌بود رسید. دراینموقع سیدمیران‌سرابی، چوب‌سر چوب، صد تومان دخل تحویل میگرفت که ازآن‌خود نیز نمیدانست‌چه‌مقدارش‌تنخواه مایه و چه‌مقدارش سود بود . چیزی که عیان بود پس‌انداز او پس از سه سال که از گرفتن این‌دکّان گذشت تا آنجا رسید که بتواند بهمّت جدّش خانه‌ای شش دانگی بخرد وزن‌ودو کودك عزیزش را از ناراحتیهای کرایه‌نشینی برهاند ؛ بعد از آنهم سفری بپابوس امام رضا (ع) بمشهد مقدّس برود و بااینوسیله زنگ ورود خود را بجرگهٔ چیزداران بنوازد. بهمان نسبت که خریدخانه ازنظرآهو مهم بود، بوزن و حیثیّت اودرمیان مردم میافزود ، زیارت مشهد ازنظر سید میران اهمّیّت داشت ؛ درجامعه برایش وزن و اعتبار کسب میکرد؛ مُهری‌بود که بپای اعتبار نامهٔ کسب وکارش زده میشد. دوستان وآشنایان‌قدیمش که موقعیّت اورا نداشتند حسرتش‌را میخوردند . میران‌خاوره ، طبق کش دیروز ، که‌برای شِنْدِرْغاز خود را از گردن و کمر میانداخت ویك طبق‌بُکُش غوره یا انگور را که دورش لُنگ بسته بود از سراب بشهر میرساند، و سال‌بدوازدهماه نصف شکمش سیر و نصف دیگرش گرسنه بود، مشهدی میران امروز شده بود. زن وبچّه ودمودستگاهی بهم‌زده‌بود. سرشناس شهر و ده شده‌بود . خانه‌اش را که پشت کوچهٔ علیخان‌لُر بود همکاران ودوستانش میشناختند . سورها ومیهمانیها میداد. سفره‌علی‌ها میانداخت . درغم وشادی مردم پای‌ثابت‌بود. برای‌او وزنش‌جهت مجالس عقد وعروسی‌کارتهای دعوت میفرستادند. خانم سرابی که در دیدنیهای عروس برسم محل اسکناس پشت قرمز در سینی

میانداخت جای خودرا داشت ، مردم یك یك بچّه‌های او را باسم میشناختند . ختنه سورانی که برای بهرام و بیژنش گرفت ازلحاظ تشریفات جشن‌دست کمی‌از یك‌عروسی اعیانوار نداشت ؛ درمیان میهمانان آنروز او اشخاص محترم و معروفی چون حاج محمودآقا تاجر وآذرنوش کفیل سابق‌شهرداری‌دیده میشدند که‌آمدند چند دقیقه‌ای نشستند، شربت و میوه‌ای خوردند و رفتند . کسانیکه دم و دستگاه مجلّل‌آنروز را دیده بودند هرجا مینشستند زبان بتعریف و تحسین میگشودند ؛ کف حیاط بزرگ با دیوارهای‌آن بطرز جالبی فرش کوبی شده بود. یکدستگاه مطرب‌آبرومند با دو رقّاصهٔ شنگول ومنگول، میهمانان راکه گوش بگوش ردیف صندلیهای دور حیاط را پر کرده بودند سرگرم میکرد . میوه وشیرینی و گل پلاش‌بود . کنارباغچه ، تختی‌آراسته بگلهای طبیعی و مصنوعی دیده میشد که روی آن دُشَك‌اطلس، نازبالشها و شمد ابریشم انداخته‌بودند . هنگامیکه کوچولوهای شش ساله وسه ساله را، که‌در لباسهای گاباردین‌خوشدوخت و کراوات وپاپیون‌خود مشدی‌تر از عروسکهای پشت جعبه‌آئینه بودند ، میرزا نبی‌لواش پز بصحن حیاط آورد جمعیّت‌با شادی آمیخته باحساسات کف زدند؛ موسیقی آهنگ ملّی بادا بادا راشروع کرد ورقّاصها درمیان شور وهلهلهٔ میهمانان و تماشاچیان اطرافی، که در و باهرا لبریز کرده بودند ، مستوشیدا دورآنهارقصیدند وازشادی وهیجان‌عمومی طوفانی پدید آوردند که تا آخرین لحظهٔ سنت ادامه داشت . چون بچّه‌ها جفت بودند ، محض شُکون ، همان لحظه میان آنها خروسی سربریدند که دوخون‌سه نشود . سیدمیران که در گوشهٔ‌حیاط چشمش‌بتخت و دست دلّاك‌بودلبخندبلب‌داشت، در دل احساس سرفرازی میکرد، لیکن رنگش پریده بود. آهو که مادر بود ودل کم‌طاقت‌تری داشت، برای‌آنکه هول نکند بگوشهٔ‌یکی ازاطاقها پناه برده پایش را در تشتی از آب سرد نهاده بود، نقره و صفیّه بانو در کنـارش بودند . جشن پرطُمطُراق و باشکوه‌بخوبی وخوشی پایان یافت؛ امّاخاطرهٔ‌آن برای همهٔ‌آنها که آنروز بودند و دیدند تا آخر عمر جاویدان ماند . نانواها ، که فراموش نشده بود از خرده‌پاترین‌آنان‌نیزدعوت بعمل‌آید ، پس از یك دورهٔ رکود دهساله‌برای

اوّلین بار بود که چنان عدّهٔ بـزرگی از صنف گلو گشاد خـود را در یکجا جمع میدیدند. بعضی از آنها اصلاً همدیگر را نمیشناختند . یکی از همکاران سیدمیران در وقت ختم مجلس ، هنگامیکه برای عرض تبریك وخدا حافظی پهلوی اومیآمد، سر دم گوشش برد و با لحنی حکیمانه که بقدر کفایت نیشدار و ملامت آمیز بود گفت :

ـ یك قاشق آب وشنا ؟ همکارعزیزخیلی تند میروی !

پچ پچها وبگومگوهای دیگری نیزپشت سراوبراه افتاده بود؛ امّاسیدمیران گوشش بدهکار نبود . خـدا میرسانـد و او هم سرش از خودش نبود ، میریخت ومیپاشید . البتّه آنطور که بدگویان و حسودان گمان میکردندکارش آنقدرها هم بی‌حساب نبود ؛ دو روز بعدازجشن ختنه سوران ، درجلسهٔ صنفی که بدعوت اووهم در منزل خود او تشکیل گردید ، باتّفاق آراء بعنوان نمایندهٔ صنف خبّاز انتخابش کردند. دراینروزهمان دلّاکی که بچّههای او را ختنه کرده بود وروزانه دوسه‌بار برای‌دیدن ودوا زدن زخم آنها با کیف دستش بخانه سرمیزد ، جواد وجلال بچّه‌های خورشید ونقره رانیز برید. دوباره شیرینی مختصری که بازماندهٔ پیش بود خورده شد . خروسی نیزمیان آندو سربریدند تا ثوابش تکمیل باشد . جمعیّت که این‌بار در پنج دری بزرگ نشسته بودند ، پس‌ازخاتمه رأی ورفتن بعضی ریش‌سفیدترها ، از میزبان خود ساز و ضرب خواستند ؟ آنهـم ساز و ضـرب حسین خان با همان رقّاصه‌های شنگول و منگول آنروزی. مرد خرّاج وبی‌پروا ، که اینك جثّهٔ ریاست را هم بکلاه زده بود کسی نبود که روی رفقا را بزمین بگذارد ؛ فوراً گلمحمّد را که حاضر بخدمت بود پی‌دستهٔ خواسته شده فرستاد ؛ که در آخر وقت با یکی از رقّاصه ها رسید و تا دو ساعت از شب رفته در زیـر سقف اطاق ولوله‌ای افکند که نظیرش هرگز مشاهده نشده بود . جلسهٔ آنها رنگ و بوی سیاسی نداشت ، همه اینرا میدانستند؛ مقامات شهرداری، غلّه ونان وحتّیٰ خود حاکم با اینگونه‌فعّالیّتهای صنفی مخالفتی نداشتند، سهل‌است ازلحاظ پیشرفت کار خودآنراضروری میدانستند؛ چه که در غیر آن اجرای تصمیمات واحـد مشکل بود . امّا موضوع بهمینجا ختم

نمیشد؛ اگر بهانهٔ این جشن‌ها وسورها نبود چگونه ممکن بود سی‌نفر آدم دراز و کوتاه ، چاق ولاغر از در خانه‌ای تو بروند وبیرون بیایند وبشهربانی خبر نرسد؟ همان شهربانی که نامش وحشت در دلها میافکند وحتّیٰ شاه مملکت بی‌اجازهٔ آن آب نمیخورد .

کار و زندگی سید میران از لحظه‌ای که رئیس صنف شد سکّهٔ دیگری پیدا کرد. مسئولیّت ریاست صنفی دوندگیهای تازه‌ای برایش بوجودآورد؛ پای او را بجاهائی‌ازقبیل بلدیّه، ارکان حرب، حکومتیّه وادارهٔ غلّه ونان باز کرد. مسئولیّت تازه ایجاب میکرد که با اشخاص تازه‌ای ، ولو آنکه با آنها دمخور نباشد ، گرم بگیرد . بخاطر این اشخاص ، که غالباً ازاداره نشینان بودند ، چندی بچندی ، در باغهای سراب ، سرچمن‌آسیابها، طاق‌بستان، ویا اگرهوا مساعد نبود درمنزل، میهمانیها میداد. آهوزنش چون‌زن بود دراینگونه میهمانیهافقط شرکت‌پس‌پرده‌ای داشت؛ مگروقتی که برحسب تصادف میهمانی رنگ خانوادگی پیدا میکرد؛ مثل روزی که آذرنوش کَفیل شهرداری خودش ازخودش دعوت کرد که یك روز جمعه با زن وبچّه ازصبح بباغ‌آنها بروند .

آهو از این میهمانیها که نشانهٔ رونق واعتبارکار شوهر ومایهٔ سربلندی خود اوبود، هرچه بیشتر زحمتش را زیاد میکرد بیشتر استقبال مینمود. خود او نیز با علّه‌ای ازدست خواهرچه‌ها ودوستان، میهمانیهای دوره‌ای داشت که گردانندهٔاصلی آن‌شیرین جان‌خانم‌مادر رضاخان‌آسیابان بود؛ پیرزن زنده دل وخوشگذرانی که سر ماه و ته ماه باسم‌ها و بهانه‌های مختلف زنها و دخترها را در خانه‌اش ، نزدیك کنسولگری انگلیس، دور خود جمع میکرد . در میهمانیهای او مردان را راهی نبود؛ بنابراین شرکت کنندگان که همه ازیك جنس بودند میتوانستند بهرشکلی که بخواهندازشادی داغ دل بستانند . علاوه براین، آهو برای خود خوشی‌های دیگری نیز داشت ؛ شبهای جمعه در خانه مجلس روضه خوانی داشتند که اگرچه گاهی آشیخ علی علما، کـه در حقیقت واعظ بود نه روضه خوان در آن شرکت میکرد، رنگ‌خصوصی‌داشت؛ زودشروع‌میشد وزودپایان میبافت؛ زنهای‌همسایه‌ای

جمع میشدند ، چشمی‌تر میکردند، چای وقَنداغی میخوردند و برمیخاستند ؛ گاه نیز مینشستند وصحبت میکردند . برای تمام اهل‌آن خانه این عزائی بود که بصد شادی میارزید .

رفت و آمدهای سید میران سرابی با همکاران و بعضی افراد اداره نشین ، معاشرتها و دید وبازدیدهای زنش بامردم ومسئلهٔ چشم وهمچشمی ضرورةً میطلبید که داخل‌خانهٔ آنها تا آنجا که سلیقهٔ کاسبکارانهٔ آنان قَدْمیداد مرتّب و آبرومندباشد. از حیاط هشت اطاقهٔ بزرگ و دَرَنْدَشت با چاه آب و حوض و باغچه ، کـه چهار ایوان قرینه ودوطاقنمای بلند برصفا و دلبازی صحن آن میافزود، دواطاق، واگر دستدانها را نیزبحساب‌آوریم در حقیقت پنج اطاق در دست خودشان بود. ازاینها، یکی اطاق دم دستی یا نشیمن . دیگری مهمانخانهٔ آنها بود که هر کدام در ایوانی جداگانه واقع شده بودند. سوّمی اطاقکی بود بغل‌دست مهمانخانه که همیشه‌درش بازبود و بچّه‌ها درآن بازی میکردند؛ در روزهای مهمانی یا دعوتها وانجمن‌های صنفی ازآن بعنوان آبدارخانه استفاده میشد . غیراز اینها ، زیر زمین بزرگی‌نیز داشتند که انبار گندم آنها بود ؛ درموسم پائیز که گندم نو ببازار میآمـد وطبیعةً ارزانتر بود انبار پر میشد تا فصل بهار که نرخها بالامیرفت وخرید آزاد چنگی بدل نمیزد مُهروموم درش‌شکسته میشد. سیدمیران با این فکرپیکر، که ازتراوشات مغزتوانای پول است و کمترازعهدهٔ هر کس ساخته ، توانسته بود درچندسال‌اخیر کلّی خود را پیش بیندازد . اگر صرفه‌اش میکرد حتّیٰ باعلّافـها یا کسان دیگر وارد معامله میشد ؛ مردکاسبی‌بود ودر کسب هیچ چیزحلال‌تر ازمعامله‌نیست. دو دست‌ازصندلی‌ها وچندتیکّه‌ازبهترین فرشهائی‌را که درختنسوران‌بچّه‌هاازفرهادخان سمسار کرایـه کرده بودند سید میران همانجا درخانـه نگـه داشت و پس نداد . فرشها کارکاشان واز ابریشم یکدست بودند که هرچه کرد نتوانست‌دل‌ازآنها بکند. اودرآستانهٔ ترقّی وسعادت بود. لذّت و شادکامی مثل کرمك‌های شب فُروزچمن از چپ وراست دور وبرش میپریدند وبهوسهای دلفریب خود دعوتش میکردند . این بود که هروقت ازکوچه بازمیگشت غالباً چیزی ازوسائل تجمّلی زندگی در دست

داشت که برای خانه از بازار خریده بود. درخرید اشیاء طبع هَوَسینی داشت وچون آدم دست و دل گشاده‌ای بود هر گزاز هیچ خریدی ولو آنکه چشم بازار را کور کرده بود احساس پشیمانی نمیکرد .

رونق و روزْبِهی کار این مرد که به نیروی خودش متّکی بود، چشم بمال غیر نداشت ، خیرش بمردم میرسید و مورد احترام عموم بود، بیش ازهر چیز اسباب افتخار وجلوهٔ زنش بود. باین‌ترتیب آهودیگرازخدا چه میخواست؟ شوهری‌خوب وکامروا، کودکانی سالم وشاداب، خانه و زندگی از هر حیث مرتّب و دلبخواه . او دیگر نه‌آن موجود تیره بخت دوران دختری خانهٔ خاله بود ونه‌آن‌زن‌چرکین وبی روز وشب دکّان نبش چهار سوق . چقدرکار این دنیا تماشائی است ، او و این زندگانی شاهانه ، کدام غیبگو میتوانست پیش بینی‌اش را بکند ؟ ! چپ میرفت اسم شوهرش بود ، راست میرفت اسم خودش . چنین مینمود کـه زندگی مردم و همسایهها بدون او و شوهر او رنگ و بوئی نمیتوانست داشته باشد . عروسی بود یا عزا درخانهٔ او بصدا درمیآمد؛ دیگ یکمن ونیمی و وسایل سفره ، قهوه‌خوری وقلیان ، میز و صندلی یا سایر احتیاجات خودرا از آنجا فراهم میکردند . حتّیٰ پیش میآمد که زنها زیورآلات او را درعروسیها برای خودبامانت بخواهندومضایقه نکند . یك جفت دستبند سه مناتی و سینه ریز ده مناتی ، گوشواره های کنگره‌ای و دو حلقه انگشتر سر فیروزه ، اینها بود مجموعهٔ زیورآلات قیمتی آهو، که همه را از راه گیوه بافی و احیاناً پس‌انداز های سرخرج برای خود خریده بود . در گیوه بافی ، او در عین حال استادکار هـم بود که زیر دستش چند تن از دختران خانههای دیگر، وازجملهزّری وژُباب دختران خورشید وتقره، شاگردیمیکردند. در میان آنها ژُباب از خود استعداد بیشتری نشان میداد ؛ دیگران هنوز دورهٔ یك گُردیرا یاد نگرفته بودند او ژُویه را شروع کرده بود؛کارش تمیز ومورد قبول بی‌چون و چرای بازاربود. آهو، دوره و رویه جفتی چهار قران مزد بوی میداد. دستکاریهای آخر را بازدن شبکهها و کنگرهها خود میکرد و در بازار جفتی هفت قران میگرفت . هر دختری کـه نخ عمامه بدست میگرفت یك شیرینی میداد و

یکقران هم بمزدش اضافه میشد. با اینترتیب ، مگر برای زن ساده و کم توقّع ، خوشبختی‌معنی‌دیگری هم دارد؟ زیرپایش‌قالیهای‌کاشی‌و کرمانی که‌نقش‌دلپذیرشان چون چمنی پر گل و ریحان دردل میآویخت و با روح آمیخته میشد . بالای سرش سقفی ازآن خود که‌آسایش شوهر وفرزندانش‌را تأمین‌میکرد. دوروبَرَش کودکان دلبندی که بیخیال از هر غم و نگرانی بازی و شادی میکردند و بزرگ میشدند ؛ هر روز که میگذشت درنهال وجودشان رمز نوی ازطبیعت شگرف جوانه‌میزد، گُل میکرد ومیشکُفت، که زندگی را رنگ و بو، شیرینی‌وتازگی، لطف‌وصفا میبخشید. زندگی آرام‌و بی‌دغدغهٔ آنها که‌بگُلهای مخملی‌سعادت آراسته‌شده بود، کشتی‌سبکباری بود که بنرمی سینهٔ امواج زمان را میشکافت و خوش خوش پیش رفت . آهو در عرشهٔ بلند این کشتی ملکه‌وارمیخرامید ؛ با روحی لبریز ازشادی، زلفها را بدست نسیم‌داده بود؛ باچشمی‌نیم‌بسته ازتابش‌پرتوهای درخشان‌درمنظرهٔ طلائی‌افق، آیندهٔ روشن و امید بخش خود و فرزندان و شوهر عزیزش را میدید . او که با تلخیها و ناکامیهای زندگی از کوچکی‌خو گرفته بود، اکنون که باگامهای فرسنگی‌پل میان بدبختی وخوشبختی راطی کرده‌بود، ازبازی سرنوشت ونصیب خدائی که بدان معتقدبود بیش از آن راضی بود که تصوّرش برود. دیگران نانشان بدور پیازشان نمیرسید، اوخیکهای روغن و کوزه‌های پنیرش در صندوقخانه‌دست‌نخورده میماند . تازه‌بدوران رسیده‌بودلیکن‌طعم‌ناگوارتنگی‌وسختی‌را زیرزبان‌داشت. زن‌زحمتکشی بودکه تا ازکارخانه ورسیدگی به‌بچّه‌ها دمی‌فارغ میشد بقچهٔ وصله‌پینه یاکارگیوه بافیش‌را پیش میکشید. بزحمت همانطورعادت کرده بود که مرغ به‌پاپیشك زدن. با اینکه بناز ونعمت رسیده بود از راحت طلبی گریزان بود. چون زن پاك طینت وخوش قلبی‌بود ازحسادتها وبدگوئیهای زنانه وبیجا، که نشانهٔ کوچکی روح است وبیش ازهرچیزبخودآدم‌برمیگردد، فاصله‌میگرفت. درچهرهٔ‌بامعنایش‌لبخندی‌دیده میشد که باهمه‌چیزموافق‌بود وهیچ چیزرا تأییدنمیکرد. آنچه حقیقةً رنجش‌میداد غم‌دیگران بود؛ زیرا معنی‌غم‌وغمخواری رااوبیش ازشادی، وباگوشت وپوست‌خود لمس کرده بود. از زندگی دنیای تجمّل و شهرت کم وبیش چیزهائی میدانست .

خانوادههائی را میشناخت که نوکرو کلفت یاتل وتازی نگه میداشتند؛ خانههائی که سردرشاهانه، اندرونی وبیرونی، اطاقهای غلام گردشی‌داشتند، برق‌میسوزاندند و روی درشان پلاك برنجی‌وزنگ اِخبار بود. درهمان‌خانه زیردست آنها یك‌خانوادهٔ ارمنی‌سکنی‌داشت ، که اگرچه اجاره نشین بودند، نوکر و کلفتی‌درکارشان نبود، امّا تاآنجا که فعّالیّت هَمیشگی زن ومرد خانواده، دود یکرَوَنْدآشپزخانه ، حیاط پر گل وسبزه، واسباب بازیهای رنگ برنگ بچّههای آنها نشان میداد، در سطح بالاتری‌اززندگی‌و گذران‌معمولی‌قرارداشتند. این‌چیزهادردلزن‌سی‌ساله‌آرزوهای دوزی را برمیانگیخت، ولی‌آهوهر گزبکسی حسادت‌نمیورزید، زیراحسادت‌نشانهٔ بدخواهی ودلیل‌ناتوانی وبی‌لیاقتی‌است. اگرشوهراو درعرصهٔ زمان، مقام ومکنت برمکی‌ها در دربار هارون را بهم‌میزد، معلوم نبود آنها بتوانند و یا بخواهند همهٔ پیوندهای خود را باروزگار گذشته‌ببرند ودوربریزند. برای اووهمچنین‌شوهرش، زندگی وآمیزش با خانوادههای فقیر دلچسب‌تر از دولتمندان بود. طبیعت افتاده وبی‌آزاراین زن که‌همهٔ اهل‌خانه«خانم»خطابش‌میکردند، پس‌ازتغییر نسبةً بزرگی که در زندگیش‌رخ داده‌بود، همچنان‌ثابت‌مانده بود؛ گوئی‌جوجه‌ای‌بود که‌هرگز نمیخواست ازمادرجدا بشود . اگروسوسهٔ زمان وپیشامدها میکوشید تاگذشتهٔ‌تلخ وگمنام را ازیادش ببرد، آنجا، درمیان همان همسایههای او کسانی بودند که این جملهٔ حکیمانه، یانظائرش‌راپیوسته زیر گوشش تکرار بکنند: سلامٌ‌علیك‌آهوخانم، باین زودی خودرا گم کردی؟! حق داری! ـ زندگی این کسان تصویر زندهای‌بود ازگذشتهٔ‌خود او، که مانند کَپَنَك پارهٔ‌ایاز، هرلحظه‌هُشْدارش‌میداد. درنبردزندگی، چنانکه او بچشم میدید ، دیگران زیر میرفتند وآنها رو میآمدند . زن ساده دل نیك‌نفس غیرازآنکه شاد باشد وشکرگزار درگاه خدا دراین زمینه چه اندیشه یا عکس‌العملی میتوانست داشته باشد؟ پارهای وقتها که همه بخوبی و خوشی نشسته بودند وصحبت پیش میآمد، سربطرف‌آسمان بلندمیکرد واز ته دل ندا میداد :

ـ پروردگارا، آهودیگرچه‌مرادی دارد که ازتوبخواهد، یکبارقسمتش کن دستش بقفل امام رضا برسد؛ همان امام عزیزی که مهدیم را بم پس‌داد !

از او میپرسیدید که آیا مرادش از خداوند همان یکی‌است؟ بالبخند پوشیده پاسخ میداد :

ـ خداوند هیچوقت همهٔ آرزوهارا یکجا برآورده نمیکند. هرچیزی‌موقعی دارد؛ عجالة غیراز این آرزوئی در دل ندارم .

یکشب که میرزا نبی لواش‌پز، برادرخوانده وهمکار سید میران ، با زنش هاجر، بمنزل آنها شب نشینی آمده بودند همین صحبت بمیان آمد؛ سید میران با طُمْطُراق خاصّی گفت :

ـ مادر بچّه‌ها بگردن من خیلی‌حقّ‌دارد؛ قول‌میدهم، انشاءالله گوش شیطان کر در سفر دوّمم بمشهد او را باخود ببرم. دیگرچه می گوئی آهو ، ازمن راضی خواهی شد ؟

این‌حرف قلب زن جوان را که درآن موقع‌بیست وهفت سال‌داشت‌ازشادی وامید لرزاند. چشمانش ازحقّ شناسی وشوق پرازاشك شد وبی‌اراده گفت :

ـ عزیزم، این توهستی که باید ازمن راضی‌باشی؛ منهم برای‌آنکه سربارتو نباشم و ضمناً ثوابش مال خودم باشد ، پول کرایه و خرج راهم را خودم میدهم ؛ جزئی پس‌اندازی دارم که تا بحال چیزی از آن بتو نگفته بودم . آیاسی تومان کافی است ؟

سیدمیران باخوش خلقی‌خندید؛ سربطرف میرزانبی و زنش که سخت وسفت رو گرفته نشسته بود گرداند و گفت :

ـ مگر خودت ازکجا آورده‌ای! لابد ازخرج خانه درز گرفته‌ای، که در اینصورت آنهم مال منست .

آهوبدستپاچگی ودرحالی که اندکی سرخ میشد پاسخ داد :

ـ نه بجان مشهدی ، بمرگ بچّه‌ها ! حتّیٰ یکشاهی این پول از سر خرجی نیست. دسترنجی است مال خودم ، که ازکارگیوه بافی روزانه جمع کرده‌ام . بتو دروغ نمیگویم ، ازگوشه‌های خرج نیز گاهی زده‌ام ، امّا اگرچیزی از این راه پس‌اندازشده حسابش جدا بوده، بزخم چیزی دیگرخورده است .

هاجر خانم زن رنجور وهمیشه نالانی بود که خیلی کم ممکن بود از خانه بیرون بیاید ؛ درحالی که از چادرسردیواری در مقابل دید دوست شوهرش درست میکرد بطعنه گفت :

ـ آهو خانم، آیا تو راست میگوئی که تا بحال فقط سی تومان پس‌انداز کرده‌ای؟ ذخیره‌های طلای ترا من بصد تومان خریدارم .

ـ فروختم .

ـ جای آنرا نشان بده !

ـ جای آن در همین صندوق حاضر، صدتومان را رو کن تا کلیدش را در دستت بگذارم . پول نقداز هر رنگ ورقم ، طلا ، نقره ، مس، کاغذ ، هرچه که پیدا کردی مال تست .

ـ قسم بخور که بیخ صندوقخانهٔ اطاق سکّه‌های پنج قرانی احمد شاهی چال نکرده‌ای ، ما حرف تورا باور خواهیم کرد . تو در این کار سابقه داری ؛ منظورم دکّان ساجی پزی نبش چهارسوق است که خودت برایم تعریف کرده‌ای. چنین کسی یقیناً پولهایش را جائی نمیگذارد که بآسانی بشود دست روی آن گذاشت .

میرزانبی که یك‌روزنامهٔ کوچك محلّی‌را مطالعه‌میکرد وارد صحبت شد :

ـ اگر قسم‌بخورد آنوقت معامله بقوّت خودش باقی است یا حرفت را پس خواهی گرفت ؟ من‌بجای‌تو بودم‌حتّیٰ پیش‌ازقسم گرفتن سرحرف‌خودم‌میایستادم ، چه‌بُرد با من بود چه باخت .

• سیدمیران گفت :

ـ زن کسی است که سرشیطان کلاه گذاشت ؛ اگر قسم خورد یقین بدانید که سکّه‌های خاك‌شده پنج‌قرانی نیست ویك‌تومانی است ؛ یا بجای احمد شاهی ، پهلوی است .

آهو با اعتراضی صمیمانه بطوری که گیسوان انبوهش از زیر چادر موج خورد سر بیکسو تکان داد :

ـ هیچ‌قسمی ندارم بخورم. مگر من جای او را گرفته‌ام که پولهایم را ببرم توی هفت سوراخ موش قایم کنم ، یا اینکه کارم پنهانی باشد؛ کسی که چنین‌حرفی میزند لابدشکّش بخودش رفته است؛ کافر همه را بکیش خود پندارد .

از گوشه‌ای که در جملهٔ اخیرحرف‌زن بود سید میران خمشش نیامد ؛ دور از نگاه مهمانان باو چشم غرّه رفت . آهو از گفتهٔ نسنجیدهٔ خود پشیمان شد . منظور او ازکار پنهانی این بود که میگفتند هاجر همیشه در پستوی اطاقش برای میرزا نبی جوهرمیکوبید؛ جوهری که‌مال‌قاچاق‌بود وهرمثقالش یك‌قران‌استفاده داشت . میرزانبی گفت :

ـ گدا هرچه درتوبرهٔ خودش هست‌خیال‌میکند درتوبرهٔ رفیقش هم هست. من‌بحرفهای‌آهوخانم اعتماد دارم؛ او هرگز دروغ نمیگوید ؛ و چون پولی است نتیجهٔ‌کاروزحمت‌خودش، باآنکه درخانهٔ شوهربدست‌آورده است ، شرعاً و عرفاً متعلّق بخودش میباشد و مشهدی را برآن حقّی نیست . خیلیها عقیده دارند که زن غیر ازپول حمّام وآن چیزی که از خانهٔ پدر با خود آورده است حقّ دیگری در خانهٔ شوهر ندارد، حتّیٰ اگر برای مردگان خودخیراتی کرده باشد شوهرش باید آنرا حلال کند، من این‌عقاید را باطل میدانم .

میان دو دوست آنگاه ، بی‌آنکه زنان آنها دخالتی بنمایند ، در بارهٔ حقوق زن از نظر فقه اسلامی بحثی در گرفته بود که تا پایان شب نشینی ادامه یافته بود .

میرزانبی مرد فهمیده و باسوادی بود اهل هرسین . با همهٔ حسابگری و محافظه‌کاریش در زندگی و روابط اجتماعی، نسبت بدوستان وبخصوص سیدمیران سرابی ازهیچ گذشتی فروگذار نمیکرد . آدم فروتن و بی‌ادّعائی بود که حتّیٰ به بچّه سلام میکرد . زنش که سه بچّه داشت نیز هرسینی بود ؛ از خوش صحبتی و بذله گوئی زنان آن دیار سهمی داشت ، لیکن از لحاظ بی‌بند وباری و آزادمنشی، در جائی که مردحضورداشت ، باآنان تفاوت بسیارداشت .

نُقل صحبت سیدمیران درهرمهمانی و مجلس ، دیدنیهای سفرخراسان بود ؛

آهو نیز بهمین‌جهت آرزوی یگانهٔ خود را همه‌جا تکرار میکرد. مسجد گوهرشاد و سقّاخانهٔ اسماعیل طلائی در گوش اوزنگ مخصوصی داشت . تا کفشهایش دم در روی‌هم سوار میشد با خوشحالی ازجا میپرید :

ـ هان، سفری درپیش است ، بزیارت خواهم رفت .

گوئی زیارت برعهدهٔ او دینی بود که میباید بپردازد . امّا وقتی سیدمیران برای بار دوّم نیز عازم خراسان شد و اورا نبرد بابردباری بخود تسلیت داد :

ـ شاید حضرت هنوز مرا نطلبیده است .

در این‌هنگام او سر مهدی چهار ماهه بود . فکر زیارت هم خیلی آنی و در لحظه‌ای پیشآمد کرد که چند نفر از دوستان و همکاران شوهرش راهی خراسان بودند . سیدمیران ناگهان‌بسرش زد که او هم برود . اگرهمسفرهایش‌زنی همراه داشتند با اینکه آهو بار شیشه بود او را نیز میبرد؛ ولی آنها همه زنهای خود را درخانه گذاشته بودند ، و گذشته ازاین فرصتی نبودتاآهو دست وپای‌خود راجمع کند ؛ امروز شوهرش بخانه‌آمد وخبرداد بزیارت میرود، سفارشات لازمرا کرد، دکّان را بمیرزانبی‌سپرد وپس‌فردایش، بوعدهٔ بازگشت‌پانزده روزه حرکت کرد. خوشمزه اینجا بود که، درآخرین لحظهٔ حرکت در گاراژ ، هنگامی که میخواست سوار ماشین بشود ، بهرام که در آنموقع بسنّ کنونی بیژن بود و همراه مادر با لباس کاباردین شنگول ومنگول ببدرقه‌آمده‌بودبگریه افتاد ، خود رابزمین کوفت که اوهم میخواهد برود. مسافرین، که چند تائی زوّار عرب نیز جزو آنان بود ، همه سوار شده بودند . شوفر پشت فرمان نشسته بود. موتور صدا میکرد وشیشه‌ها وبدنهٔ اتوبوس میلرزید؛ درچنین لحظهٔ کوتاهی بود که سیدمیران به پیشنهاد یکی از دوستان همسفر، یعنی مشهدی نوروز علی مرحوم ، ناگهان تصمیم گرفت بچّه را نیز با خود ببرد . آهو که غافلگیرشده‌بودقبل‌ازآنکه دل پرتب وتاب خود را راضی‌باین‌جدائی کرده باشد تسلیم به پیشآمد شد ؛ برلبانش خنده و در چشمانش اشك‌بود وباین‌ترتیب بادستی لرزان‌بدعای‌خیر و دلی‌پیچان از ترس انتظار از دو عزیز کردهٔ خود جدا شد . سه روز بعدش آش پشت‌پا پخت و بهمسایه‌ها داد . پس ازیکماه دوری که برای زن سعادتمند یکسال طول کشید و بدنبال دو تلگراف از

مشهد و تهران و یك مکالمهٔ تلفنی ازهمدان با میرزانبی، سفر کردهٔ کوچولوی او وپدرش صحیح و سالم بازگشتند . مردم کرمانشاه خونگرم ، زنده دل و جویای شادیند؛ طرف عصریکی‌از روزهای اردیبهشت ماه بود . بقدر پانزده نفراز نانواها ویکی دوآسیابان که همگی ازدوستان صمیمی سیّد بودند، در دوماشین روباز فورد بادسنگاه ساز و ضرب تا بیستون به‌پیشواز زوّار رفتند و با طُمْطُراقی هرچه تمامتر آنهارا وارد شهر کردند . کفش و کُت و کلاه واسباب‌بازیهای فراوان برای‌بچّه‌ها، یك قواره مخمل آبی برای‌آهو ، پوستینی خراسانی برای خودش، یك توپ بَرَك که مقداری از آنرا میرزا نبی برداشت ، زعفران برای آذرنوش ، زیره وعنّاب‌و بادبزن، تسبیح و سوهان و صابون قُم برای همسایه‌ها وآشنایان ، اینها بود بطور خلاصه چند قلم‌سوقاتیهائی که باخودآورده بود وبهر کس چیزی رسید وخوشحال شد . با این وصف ، و با همه سفارشهائی که باو شده بود تربت اصل را فراموش کرده بود . اگر خود آهو نیز که‌آنهمه در آرزویش میسوخت همراه شوهر رفته بود بی‌شك از شادی و هیجان خارج از توصیفی که اینك نصیبش شده بود محروم مانده بود . هرگز باین نمیاندیشید که چرا او را نبرد : بدلش اینطور برات شده بود که بالاخره اونیزروزی باین آرزوی دل خود خواهد رسید. مردم باحترام‌جدّ بزرگوار سید میران ، قبل از همه بدیدار او رفتند . یکی دو نفر از همسفران که جویای‌شهرتی نبودندیا وسیلهٔ پذیرائی‌اش را نداشتند، درهمان روزی که سیدمیران برای جلوس تعیین کرده بود بخانهٔ او رفتند، تاآخر وقت ماندند وبدوستان خود نیزخبر دادند که برای دیدن‌آنها بآنجا بیایند . قصدآنها از این عمل آن بود که مخارج را، هرچه که میشد، هرکدام بسهم‌خود بپردازند، ولی سیدمیران‌آن کسی نبود که زیربارببرود . اصلاًنشد که صحبتش را بکنند .

ازاین مسافرت، او ، سوقاتیهای دیگری نیزباخودآورده بود که خاطرات ودیدنیهای تازه‌اش بود ؛ خاطراتی که تا پایان عمر میباید از آن یادکند و بس غنی‌تر وجالب‌ترازسفرپیشین‌بود. بردن بهرام بخصوص، باهمهٔ زحمتها ودردسرها، بهانه جوئیها و بعضاً بیقراریهایش کـه یکی دو بار حقیقةً از کوره دَرَش کـرده

بود ، نه‌تنها بد نشده بود بلکه خود موضوعی شده بود که خارج‌ازلطف نبود ؛ در طول راه ، برای رفقا یك وسیلهٔ تفریح وسرگرمی شده بود . چاوشی‌خواندنهایش درپیچ گردنه‌ها و لحظات پرشور مسافرت که مسافرین را ازچرت بیرون میآورد ، حساب نگه‌داشتنش از سنگهای کیلومتر شمار کنارجاده‌ها که تا مقصد سیصد وسی و شش عدد شده بود؛ قلمدوش سواریهایش بر گردن رفقا هنگامیکه اتوبوس خراب میشد وآنها مبلغی ناگزیر به‌پیاده روی بودند؛ شیرینکاری خنده‌دارش در میهمانی مجلّل خانهٔ حاجی لطیف تهرانی کـه چون خواب آلود بود پلو را بخیال کشمش مشت کرد ودرجیب ریخت؛ وخیلی مطالب جالب دیگر، همیشه وِرد زبان پدر بود. درمیان‌این‌خاطرات فراموش نشدنی، قضیّهٔ‌خانم متشخّصی که دربازار کفش‌دوزهای مشهد بحمایت بچّـه درآمده بود از لحاظ خود مرد گفتنی‌تر بود ؛ خـواسته بود برفقایش که بحرم رفته بودند بپیوندد ، بهرام که خود سبب جاماندش شده بود جلوی بازاردست‌ازدست اوبیرون کشیده بود، پا رابزمین کوفته بود ونخواسته‌بود بحرم برود . سید میران که نتوانسته بود باحرف رامش کند ، یعنی حوصله‌اش را نکرده بود ، از این بهانه‌گیری بیموقع سخت از جا در رفته بود؛ کشیدهٔ محکمی باو زده بود که جای پنج انگشت درصورتش مانده بود . در همین بین دو زن که نگو از همان اوّل مواظب کشمکش میان آندو بودند ، ازگریه و ناراحتی شدید طفل طاقت نیاورده پیش دویده بودند ؛ بچّه را چنانکه گوئی مال خودشان است از دستش گرفته‌بودند. یکی ازآنها که‌بلندبالا، جوان وخوش صورت بود و برق‌چادر فایدوشین وعطر مطبوع لباسش به‌تنهائی برای رساندن تشخّصش کافی بود ، روبندهٔ ابریشمین خود را بالازده وبالحن شیرینی پرخاش کرده بود :

ـ چرا این بچّه را میزنی ، مگر پدرش نیستی ؟ آیا مـادر او را هم همراه آورده‌ای ؟ بمیرم الهی، پس در حالی که حیوانك از مادر دور است نمیدانی این نامهربانی تا چه حدّ رنجَش خواهد داد !؟

زن‌آنگاه بادلسوزی‌ونوازش‌یك مادرمهربان وآزموده بچّه را ساکت کرده بود ؛ اشکش را با دستمال پاك کرده بود . واقعاً چه موهبت خدائی بزرگی‌است

این محبّت که مثل عطر گل در هرجا واز هر کس باشد دلپذیر است ؛ سید میران فهمیده بود که اشتباه کرده است ؛ بیش ازحدّ تصوّر تحت تأثیر قرار گرفته بود ؛ بطوریکه همانجا درحضور زنها برای دلجوئی بچّه باگشاده دستی تمام وبدون‌چانه زدن ازخرّازی فروشی‌چند قلم اسباب بازی که درمیان آنها یك خروس کوکی‌دانه برچین وتماشائی بود خرید. پس‌از بازگشت ازسفر، اوّلین بار که داستان رابرای زنش تعریف میکرد احساسات مادرانهٔ آهو بجوش‌آمد و گفت :

ـ آه، چه‌زن مهربان و نازنینی! اگرمن آنجابودم‌بخدا دهانش‌را میبوسیدم!

کربلائی‌عبّاس، پیرمرد نکته سنج روشندل ونابینائی که همسایهٔ همان خانه بود ودرجمع حضورداشت، زیرکانه افزود :

ـ دل‌آسوده باش دختر، لابُدخودش‌عوض توراینکار را کرده است.

آهو که تازه سرحساب آمده بود با لحن نرم و کشداری که ملامت از آن میبارید پرسید :

ـ آری مشهدی ؟

گوشهٔ لب سید میران مثل اینکه خارش افتاده باشد بلبخند پوشیده وآرامی جنبید و گفت :

ـ دلم میخواست امّامیسّرم‌نشد. بعدازآن یکباردیگر درصحن‌حرم دیدمش؛ جلوی کبوترها دانه میپاشید . به‌نوروزعلی مرحوم نشانش دادم، گفتم : این باب دندان تست، یکشبه چهل سال جوانت خواهدکرد. خدا بیامرز قند در دلش‌آب شد. حتّیٰ چندکلمه‌ای با او حرف زدیم؛ احوال بهرام راپرسید که همراهم نبود . آن یکی هم کـه همیشه همراهش بود آنطوریکه میگفت مادرش بود . لهجهٔ آنها نشان میداد که اهل تهران بودند . آنروز زیارتشان راکرده بودند ، میخواستند بزیارتگاه خواجه ربیع بروند که در عین حال تفریحگاه خوب و باصفائی‌است . ماهم قصدکردیم برویم، بهرام همراهم‌نبود. بعلاوه، رفقا که هریك جائی‌پروپخش بودند خبر نداشتند .

آهو بی‌آنکه ازگفته‌های شوهر احساس رنجش یا حسادت کرده باشد با

خوشخلقی برآشفت :

ـ خوبه، خوبه، «دلم خواست میسّرم نشد!» پس‌ما معنی‌زیارت رفتن‌آقایان راهم فهمیدیم. واینجا معلوم‌میشود، سفری که باراوّل سرتاته هفده روزنکشیدچرا این بارازیکماه تجاوز کرد. حتّی وقتی می‌بینی پولت ته‌کشیده است تلگرافی از حاجی محمود آقا برات میطلبی . بیخود نیست کـه مرا با خود نمیبری . زَنَك تهرانی که معلوم نیست از چه قماشی بوده دل ترا برده . والله بالله دیگرازشماها گذشته است .

سید میران قاه قاه خندید و با تظاهر بِأُفتاده حالی حرف خود را رفع و رجوع کرد :

ـ شوخی میکنم‌ضعیفه، میخواهم ببینم توچه میگوئی. بعلاوه‌توباید شوهرت را بهتر از کف دستت شناخته باشی. من‌آنوقتها که جوان بودم، دندان دردهانم بود و موهای سرم از سیاهی مثل شبق برق میزد اهل این شیطنتها نبودم ؛ حالاکه بقول معروف پاتیلم در رفته است چطور ممکن است باشم؟ درست است که او زنی قشنگ، خوش صحبت، واز همه مهمترمهربان بود ؛ امّا امر بنومشتبَه نشود خودش یك‌پا مرد بود؛ زنهای تهرانی‌همه چنین‌اند. ضمن مسافرت، من یکی دوجای‌دیگر با زنهای تهرانی برخورد کرده‌ام؛ ازآنها چیزهائی دیده‌ام که هر کس بشنود باور نمیکند. با زنهای پخمه، توسری خورده وبیدفاع خودمان مثقالی‌هفت‌صنار تفاوت دارند. پُردربند حجاب نیستند، امّا کیست که بتواند بآنها چپ نگاه کند .

کربلائی عبّاس پیرانه سرتکان داد :

ـ هوم، هوم! آهوخانم من دنیا راخیلی دیده‌ام؛ ودنیا دیده به‌ازدنیا خورده است . باید بِرَوی خدا راشکر کنی که چنین مرد نیك ونازنینی بتو داده است . آدم‌خوب دراین دنیا زیاد است ولی‌شوهرخوب کم. سنگینی وصفای اخلاقی او را در کمتر کسی دیده‌ام. دراین مطلب البتّه جای حرف نیست ، که خوبیهای اومثل گُل قالی و زمینه‌اش فقط با کدبانوی شایسته و نجیبی چون تست که میتواند نمود داشته باشد. همیشه به نازپری زنم گفته‌ام، که این‌آهوآن ستارهٔ دنباله داری است

که قرنی بقرنی برزمین‌ما ظاهر میشود. والله مشهدی میران، توباید مجسّمهٔ این زن را ازطلابریزی وتا زنده است اسم هیچ‌زن دیگررا، ولو آنکه حوروپری‌باشد، برزبان نیاوری .

- پیرمرد آنگاه بدفاع‌اززنان دیار کرمانشاه، در ردّ گفتارپیشین‌سیدمیران، شروع بشرح قضیّهٔ دختر کُردی کرد که در جنگهای انقلاب مشروطیّت ، بانتقام خون برادر ازمستبدّین، پا بحلقهٔ رکاب گذارده با دلبریها و رشادتهای‌خودروزگار را بردشمن تنگ ساخته بود .

کربلائی‌عبّاس و زنش نازپری قدیمی‌ترین همسایهٔ این خانه ودرحقیقت از نظرخانوادهٔ سرابی بمنزلهٔ آئینه و قرآن آن‌بودند. خود پیرمرد اصلاً اهل‌فریدن اصفهان بود . در بحبوحهٔ انقلاب مشروطیّت بقصد زیارت عازم کربلا شده بود . هنگام برگشتن درکرمانشاه خرجیش‌تمام وهمانجا ماندگار شده‌بود. این زن‌را که کُرد بود، هنوزسربند بسرمیبست ویك کلمه فارسی‌نمیدانست‌بعدها گرفته‌بود . از او بچّه‌ای بهم‌نزده‌بود. پیش ازآنکه زمانهٔ غدّار میل در چشمانش بکشد مدّتی دکّاندار سیدمیران بود. و عجب‌آنکه در روزگار جوانی وکامروائی‌خودچندسالی بنانوائی‌اشتغال داشته بود. امّا اکنون که کور وخانه نشین شده بود گذرانش ازراه خواندن نمازنافله، گرفتن فطریّه واینگونه صدقه‌های مذهبی میگذشت. سیدمیران که مرد با استطاعتی‌بود، عوض خُمس وزکوٰة خود، سالی‌پنجاه من نان ودو گونی زغال نانوائی که ازآتش تنور بود وفقط بدرد کرسی‌میخورد، باومیداد. کرایهٔ‌اطاق ازش نمیگرفت وازکمکهای دیگرهم درحقّش دریغ نمیکرد . زیرا اوبرکت‌آن خانه بود. مرد محترم وبزرگواری بود که هشتاد سال باآبرو زیسته وازبد وخوب زندگی تجربیّات گرانبهائی کسب کرده بود . لیکن روزگار با پیری و کوری و نیستی دستش رابسته بود . کور بود امّا با چشمی بازتر ازمردمان معمولی ، و از دیدگاهی بلندتر بحقایق امور مینگریست . بهمان ترتیب که آهسته حرف میزد آهسته نیز قضاوت میکرد . جهان را جای شرّ ولی بشر را تابع خیرمیدانست . تا میتوانست تعریف کند زبانش ببدگوئی نمیگشت . غیبت را زشت ترین گناهان

میدانست واین اخلاقش درسیدمیران نیزمؤثّر واقع‌شده بود. تنها پسرِ بزرگش‌را که از زن اوّلش‌بود وخود زندگی جداگانه داشت، بعلّت بعضی‌حرف نشنوی‌ها و نااهلیهاعاق کرده بود. باآنکه نابینا بودمیتوانست انار را چنان پاره کند وبخورد که حتّی یکدانه‌اش بزمین نیفتد؛ میگفت، یکی ازدانه‌های انار سال بهشت‌است، اینکه میافتد ونصیب مَلَك میشود ممکن است همان باشد. سید میران‌باعقیده‌وعلاقهٔ خاصّی احترام اورا داشت؛ یکی ازسرگرمیهایش، هنگامیکه بخانه میآمد وکاری نداشت، هم‌صحبتی با او بود. همیشه وحتّیٰ پس‌ازمرگش که درتابستان سال بعد اتّفاق‌افتاد یاداورا بمیان‌میآورد. درصحبتهای خود که اغلب باقصّه پردازی، تمثیل وشرح وبسط آمیخته بود ازپیرمرد نقل قول میکرد.

www.KetabFarsi.com

فصل سوّم

سید میران سرابی در روشنائی نیمه جان چراغهای برق خیابان با گامهای بدون شتاب ازخانهٔ دوستش میرزانبی بسوی آلونك خود میرفت . افطارش راهمانجا کرده بود، دستهاراچنانکه عادت اوهنگام راه رفتن بود ازپشت بهم‌وصل داده،سر را پائین انداخته ، در فکر کشمکش جدیدی بود که میبایست میان آنها و صنف آسیابان در گیرشود . شهردار تازه وارد که میرزانبی را از اطاق بیرون کرده و با توپ وتشرهای خودمارمرده توی‌دست وپای‌نانواها انداخته بودصفرایش بالیموئی شکسته شده‌بود؛ همانروز دریك گفتگوی دوبدو وکاملاً خودمانی باوقول داده‌بود که اگر نانواخانه خودراکاملاً زیرحمایت شهرداری بکشد، بعنوان تنهامقام‌ذینفوذ وصالح، برای آنان میتوانست خیلی‌ازمشکلات را حل‌بکند . وهمچنانکه‌میرزا نبی نیز تأیید میکرد ، هیچ سخنی راست‌تراز این نمیتوانست بوده باشد. اوّلین اقدام مؤثّری که شهرداری میتوانست بکند این بود که جلوی بار کردی راکه از دهات اطراف وحومه بآسیابهای شهرسرازیرمیشد بگیرد. درآن سال کم‌آبی‌این‌موضوع اگرچه بضرر مستقیم آسیابانها بود کلّی‌بنفع نانواخانه تمام‌میشد؛ مزد باربلافاصله اُفت میکرد؛ آسیابانها از ادّعاهای خودپائین میآمدند . اگر شهرداری میخواست پا پشت‌پای آسیابانها بگذارد میتوانست‌چهل وهشت‌ساعت‌ازیك آسیاب، هر کدام که طرفین موافقت میکردند، ریع‌بگیرد وببیند که ادّعای این جماعت دراینکه ضرر میکنند ودخل وخرجشان‌بهم نمیرسد تا چه اندازه درست یا نا درست است. اساس

مطلب در این بود که البتّه مدّعی‌نیز بیکار نمی‌نشست ؛ سهل‌است، تا آنجا که گذشتهٔ دوسه سال اخیر نشان میداد، آسیابانها در اینگونه کارها خیلی زرنگ‌تر از آنها بودند. شهردار باو قول همراهی داده بود، امّا واقعاً تا کجا باین‌قول‌پای‌بند میماند مسئله‌ای بود که میبایست آینده وعمل جوابش را بدهد .

در هرحال سیدمیران‌خوشحال بود؛ ملاقات و آشنائی آنروز او با شهردار پرهارت‌وپورت، خود قدمی بود بسوی موفّقیّت . وقت عبور ازسبزه میدان ، مثل چیزی که بدلش الهام شد، یااینکه بوی «او» بمشامش رسید، سر بالا کرد و درده قدمی پیشاپیش خودهُما را دید که میرفت ؛ باهمان‌چادرسفید ووضع‌ورفتار؛باهمان جوراب ساقه بند وپای‌افزار.روی خودراسخت وسفت پوشانده بودو باشتاب‌زنی که بچّهٔ شیریش در خانه بی‌سرپرست مانده است گام برمیداشت . شکّی نبود که خود او بود ؛ علاوه بر قدّ وقواره ووضع‌لباس ، سیدمیران راه رفتنش را نیز که بطرز مخصوص بود میشناخت . درعین تعجّب که درآن وقت شب از کجا میآمد و بکجا میرفت در قلب‌خود احساس‌لرزش کرد . از آنروز کذائی که همراه بچّه‌بدر دکّان آمده بود تااینساعت یك‌هفتهٔ تمام گذشته‌بود. درطیّ این مدّت به‌تنهائی و بی‌باعثی او ، به‌بی‌سرانجامی و باریکی‌کارش‌خیلی‌اندیشیده‌بود . وپنهان کردنی‌نیست که زن جوان وخوبروی ازهمان برخورداوّل بسختی وی‌را تکان داده‌بود .اگرچه برای دیدار مجدّدش کوششی ننموده بود ، خیال او، هوای او ، وغم‌اودرچند روزی که گذشته‌بود دقیقه‌ای مردکاسب رارها نکرده بود. اینجاممکن است کسی‌انگشت‌بلند کند وبپرسد پس‌آن اعتقادمذهبی ونماز و روزه که‌این مرد پای‌بند بآنها بود کجا رفت؟آیا این‌عوامل، باهمهٔ نفوذ زورمندی که برروح و جسم بشر دارند نتوانسته بودند بهوای‌نفس‌اودهنه بزنند؟. اگر مِلاك قضاوت ، چنانکه شرع وعُرف هر دو را عقیده بدانست، حاصل عمل‌باشد نه فکر خالی ، جواب اینست که چرا توانسته بودند، وخوب‌هم توانسته بودند؛ امّافراموش‌نمیکنیم که‌خیال رؤیای بیداری‌است؛ نمونه‌های‌بسیاری‌در دست است که‌حتّی پیغمبران خدا نیز از عارضهٔ دودی شکل و ناپایدار خیال‌پروری‌درامان نبوده‌اند، سیّدمیران‌سرابی که‌جای خودرا داشت . در

روزحساب‌هم نامهٔ اعمال مارا میخوانند نه‌نامهٔ افکار مارا. خیال گناه نه‌گناه است و نه‌مادام که‌پا ازدایرهٔ دوّار خودبیرون‌ننهاده‌است‌میتواند دامن تقوی و فضیلت‌را لکّه‌دار کرده باشد . بیوهٔ زیباروی که طلعت رخسارش رخشانتر از ستارهٔ صبحدم بود، باآن‌چشمان فتنه‌گر، باآن‌حالات پرمعنا ولطف‌آمیز ، ممکن نبود بیننده را بخیال وا ندارد . بعضی‌را عقیده برآنست که‌اصولاً سیّدها، که اولاد پیغمبر باشند، مانند خودآنحضرت علیه‌السّلام و جانشینانش، میل‌بیشتری بجماعت زن دارند؛ از اینجهت که جهان باید برنسل آنها پایدار باشد. دردرستی‌یانادرستی‌این‌نظرهمینقدر باید گفت که اگر اسلام برپایهٔ این‌گرایش استوار نبود نمیتوانست دین تعدّد زَوجات باشد. یك‌مسلمان هر آینه میلش‌قرار گیرد واسنطاعتش‌راداشته باشدمیتواند حَرَم خود را تا آنجا که گنجایش‌دارد از زنان عقدی وصیغه‌ای پر کند. امّا ازهمهٔ این‌بحثها گذشته ، اندیشهٔ سیدمیران‌درچند شب و روزی که گذشته بود روی قُطْب دیگری نیزدور زده بود؛ مثل یك‌تصوّرمالیخولیائی یامحاکمهٔ درونی همیشه‌خودرا طرف سؤال قرار میداد :

– این زن ازدرد دلهائی که‌در آن رهگذرنامناسب پیش‌توآورد چه منظوری داشت ؟ آیابازبان بیزبانی دست‌حاجت بسوی تودرازنکرد؟ گرفتاری فعلی او باید جدّی‌تراز آن باشد که قابل گفتن باشد .

باین فقره که میاندیشید ، تحت‌تأثیر نیك نهادی مردانه‌ای که در خمیرهٔ او بود، تخیّلات خودپرستانه را که‌چیزی‌جز نُشخوار بیهودهٔ روح نبوددورمیریخت . برخود بابیزاری لعنت میفرستاد که تسلیم سوداهای پست و ناپسندشده‌است؛ بجای آنکه زن‌جوان و بی‌باعث را بچشم‌خواهر- برادری بنگرد، هوای تملّك وتصرّفش/ را درسرپرورانده است . ازاینکه میدید فرصت‌یك‌نیکوکاری بجا و خداپسندانه را از دست داده‌است ، مثل آنکه گناهی کرده باشد ، ناراحت و پشیمان بود . چون وسیله‌ای نیافته بود تا او را بجوید وبرادروار دست لطف و حمایت برسرش‌بکشد افسوس میخورد. اینك که دست تصادف گمشدهٔ اورا جلوی رویش‌نهاده بود فکری بخاطرش رسید :

برحالت ضعف و تردید خود که تا مرحلهٔ تب آلودی برایش آزار دهنده‌شدفائق آمد که دید بازو ببازوی اودر کوچهٔ خلوت وتاریك مشغول راه رفتن و گفتگو کردن است . در زندگی اوّلین‌بار بود که ازجسارت و قدرت ارادهٔ خود درتصمیم گرفتن لذّت میبرد . امّا زن، گوئی آن‌همای آرام ونَرمخوی‌اوّل‌نیست که اودیده‌بود؛اوّلین جمله‌ای که برزبان‌آورد این‌بود :

ـ من دو روز است میخواهم شما را ببینم و نمیتوانم ! آیا در حقّ موجود بدبخت و بی‌پناهی که شرافت و زندگیش برلب پرتگاه است از دست شما کمکی ساخته هست ؟

اینرا که گفت بسرعت جلو رفت وچند قدم ازاو فاصله گرفت. گوئی ازمرد بیگانه هم شرم‌داشت هم‌می‌ترسید . سیدمیران حیران ماند چه بگوید .حرکات زن مثل سودازدگان و مهجوران عجیب و غیر ارادی بود . بنظر میآمد از جسم خود میگریخت . ناگهان ایستاد و باو تندید :

ـ هان، جواب مرا بده! یا اینکه‌شما هم‌مثل همهٔ مردان‌فقط صورت خودرا در آئینه می‌بینید ؟ اگر چنین است مرا بحال خود بگذارید و از همینجا پی‌کار خود بروید .

اگر کوچه روشن بود بخوبی دیده میشد که رنگ پولادی چهرهٔمردچسان بسفیدی گرائیده بود. با صدای‌نیم گرفته‌ای که‌بدون لکنت نبود گفت :

ـ خانم محترم ، ازاینکه می‌بینید دنبال شما آمده‌ام‌اگر بگویم چه‌نیّتی‌دردل داشته‌ام شاید باورنکنید . نقشهٔ من‌این‌نبود که‌شمامرا ببینید ؛ میخواستم‌بعداز آنکه سیاهی بسیاهی‌ات آمدم ودولتسرا را فهمیدم کجاست ، زنم راآنجا بفرستم تا مثل یك‌خواهر دلسوز ودردبرس خاری‌را که درتن دارید بیرون بیاورد.

زن با سرزنشی تند رشتهٔ کلام اورابرید :

ـ زنت راکجا بفرستید، بخانهٔ بدنامها ؟ بخانه‌ای که فقط‌رسواشدگان‌ابلهو تیره‌بختی چون من شایستهٔ زندگی درآنند ؟ آیا اینقدر ساده دل و خوش گمان هستید که هنوز نفهمیده‌اید باکه طرف صحبتید ؟ یا اینکه فهمیده‌اید و میخواهید

شما نیز چندی مرا آلت بازی‌وهوس‌قراردهید . امّا اشتباه میکنید، من‌تابااینساعت هنوزآلت بازی وهوس کسی نشده بودم که شما دوّمیش باشید .

سیدمیران با کمال ملایمت وحوصله گفت :

ـ ازشما، خانم عزیز، خواهش میکنم پیش ازآنکه کسی را شناخته‌باشیددر بارهاش قضاوت مکنید ؛ چنانکه منهم‌هنوز دربارهٔ شما نکرده‌ام. شما پیش خودتان هرچه باشید درنظرمن ازیك‌زن محترم و نجیب که شایستهٔ همهٔ خوبیهای زندگی است چیزی کم ندارید. ومیتوانم بهمان آبرو وشرافت تهدید شده‌ای که تا این‌حدّ دوستش دارید، تااین اندازه دِلْواپسش هستید ، سوگند مردانگی یاد کنم که‌نه‌تنها کوچکترین گمان ناروا یا اندیشه‌ای که رنگ‌هوس داشته باشدازسر من نگذشته است بلکه مردانهٔ عزم دارم که در راه کمك بشما پای پیش گذارم و تاآنجا که از دستم برمیآید از کوشش‌فرو گذارنکنم . غیرازاین‌چه بگویم؛ جزاینکه‌بایدخودرا سرزنش کنم که چرا در همان اوّلین برخورد باشما آنچه را که اکنون میفهمم نفهمیدم؛ هرچند، من آدم کنجکاوی نبوده ونیستم، وپیش‌ازآنکه خودشما باصراحت چیزی را عنوان کرده باشید بخود اجازهٔ این فضولیها را نمیدهم ؛ ولی همینقدر بحقیقت حق قسم ، درهفت شب وروزی که گذشته است لحظه‌ای از اندیشهٔ‌کار شما بیرون نبوده‌ام . اگرشما درآتش میسوزید بدانید که زجرش را من میکشم . آیا اکنون بهمان خانه‌ای که میگوئید میروید ؟ و منهم باید همراه شما بیایم ؟

ـ آری بهمان خانه میروم؛ بهمان خراب‌شده‌ای که‌میخواهد قبرستان آبرو وشرف من‌بشود. یابهترش را بگویم، شده است. غیر از آنجا کجا را دارم بروم . میخواهم‌بروم و باخوردن خرده شیشه جان خود را ازدست این زندگی‌پرددسر و ننگین آسوده سازم . با صد هزارامید وآرزو رفته بودم تا یك‌نظرجگر گوشه‌های مادر مرده‌ام را ببینم . گمان میکردم امروز که روزاحیاست آن عفریته ، خواهر شوهرم، مثل همهٔ مردم‌برای تماشای دسته‌های عزاداری‌همراه بچّه‌هاازخانه‌بیرون خواهدآمد وآنطور که بعضی سالها ویرش میگرفت بمسجد یا تکیه خواهد رفت. از دو ساعت‌بعد از ظهر تا این دقیقه که برمیگردم در دالان یکی از خانه‌های آن

کوچه بانتظار نشسته بودم . امّا چه انتظار پوچی ! نه اینکه من زن بدبختی خلق شده‌ام ؛ حتّیٰ در این لحظه که میخواهم با زندگی وداع کنم باید آرزوی آخرین دیدار آنها را بگور ببرم ! اگر یك نگاه از چهرهٔ عزیز آنها و چند کلمه صحبت به قیمت جانم تمام میشد با کمال میل ورضا این معامله را هیپذیرفتم و بی‌ترس و پروا بدرون خانه میرفتم ؛ ولی آن دژخیم بدتر ازحارث با پرتاب قرآن سوگند یاد کرده است که‌اگر پای من بهراسم وبهانه که میخواهدباشد بدرخانه‌اش‌بخورد، یا باوسیله انگیزیهای زنانه در جائی با بچّه‌هایم دیدار کنم ، بی‌هیچ چون و چرا هر دوی آنها را لب پاشویه حوض برده مثل مرغ سر خواهد برید . اینست آن آتش‌بی‌امانی که‌دارد جان‌مرا میسوزاند. یکطرف دوری ابدی ازفرزندان دلبندی که امید زندگی‌ام بوده‌اند ، که ریشهٔ هستی‌شان از این قلبم آب خورده است . خیال میکنی آنچه را که گفته‌است نمیکند؟ هوم! اگرمن باندازهٔ سرسوزنی محبّت این بچّه‌ها را دردل اوحس‌میکردم چرا دست از زندگیم میشستم . بخاطر سعادت همین بچّه‌ها بود که چنین‌کاری کردم ! امّا ازانتقام او غافل‌بودم . وغافل بودم که خواهر سلیطه‌اش پشت سرم چه چیزها که نخواهد گفت ، چـه شهرتها که نخواهد داد . میخواستم همین را بگویم ـ یکطرف دوری از فرزندانی که بدستگیری مادر احتیاج دارند ، یکطرف ننگ‌بدنامی و بی‌آبروئی! حتّیٰ‌دست‌خواهرچه‌های‌قدیم و ندیمی که چند سال‌آزگار با آنان‌دوستی و آمد و رفت‌داشته‌ام ، وقتی امروز از دور سایه‌ام را در آن کوچه میبینند خودرا پشت لنگه‌های در پنهان میکنند : گـوئی جذامی ازبیمارستان گریخته‌ای هستم که میخواهم با آنها همکاسه شوم.

گویندهٔ این کلمات‌ایستاد؛ چنانکه گوئی نیروی رفتنش بپایان رسیده است، در تاریکی کوچه شانه‌اش را بدیوار تکیه داد ، دستها را جلوی صورت گرفت و ببدبختی آغاز گریستن کرد . سیدمیران‌از این پیشآمد در وضع ناراحتی گیر کرده بود! نمیدانست چه‌بگوید وچه‌بکند که زن‌آرام بگیرد. بالاخره گفت :

ـ وضع تو حقیقةً برای من اندوه‌آوراست. امّا اینجا جای ایستادن‌و گریه کردن‌نیست . هردردی، اطمینان داشته‌باش،درمانی‌دارد! چرا باید اینقدر بخودت

فشار بیاوری. برویم، برویم ، وقتی کهمن‌مشکل کارترا فهمیدم چیست، یقین بدان تا حلّ‌قطعی‌آن‌آسوده نخواهم‌نشست . یاتوبا من بخانهٔ‌ما میآئی،یامن باتو بخانهٔ تو وهرجا که میروی. آنجا باهم گفتگو خواهیم کرد . آخرمن‌باید بدانم وظیفه‌ام چیست؛ آیا غیر از اینست؟ باگریه وزاری تاکنون کدام مشکل حل شده است ؟

باشفقتی طبیعی ومطلقاً افلاطونی، ازروی چادربازوی اورا گرفت.هماناچار ازگریه خودداری کرد. باگامهای ماشین واری که خواری و نومیدی‌آنرا سست نموده بود بامردبراه افتاد . زن وشوهر پیری همراه یك‌بچّه از کنارآنها گذشتند. بعد ازچند دقیقه سکوت، هُما با اثرآرام‌یافتهٔ گریه درصدایش گفت :

ـ شما بایدبآنجا که من‌هستم بیائید ، جزاین چاره‌ای‌نیست؛ امّانه امشب ، صبح فردا . در راکه میزنید خود را یکی از دوستان شوهرم معرّفی میکنید که آمده‌اید میانهٔ من و اورا اصلاح‌بدهید . درست‌است که زبان‌شما روزه است ، ولی این دروغی‌است که خداوند خواهدش بخشود. ازاینساعت ببعدمن بشما مانند کسی مینگرم که خود اوبیاریم فرستاده است ؛ خود او که در باریکترین لحظه‌های این چهار ماه سیاه شرف و عفّت یك زن بیدفاع را مثل شیشه در بغل سنگ بی‌آسیب نگهداشت . میگویم‌چهارماه سیاه، ازآنجهت که من‌آمدم از چاله‌در آیم‌بچاه‌افتادم؛ ازروی جهالت وندانم‌کاری شرافت خودرا بتار موئی بستم و بدست جوانکی دادم تابرد وهمچنانکه هاروت و ماروت درچاه ویل سرنگونند در دوزخی بدتر ازآن بیاویزد. تیری که من‌بتاریکی انداختم بایدهم ناگزیر برعزیزترین مایهٔ هستی‌ام فرود آید ؛ زیرا چنین برمیآید که سرنوشتم جز خواری کشیدن چیزی نیست . آری آقای عزیز، شما بازن‌نگون‌بخت وخطاکاری‌روبرو هستید که‌عمر وزندگیش همیشه درگرو نادانیهایش بوده است ؛ که هرگز از زندگی خود خیری ندیده و شاید.بعد ازاین‌هم نباید ببیند ؛ زیرا قابلیّتش را ندارد؛ زیرا قوّهٔ عاقله اودرلحظات باریك‌زندگی کمتر ازیك میمون جنگل بوده است . کسی که بوعدهٔ پوچ یك لات آسمان جل برخیزد و با اوبرقّاصخانه برود بی گفتگو بدرد همان رقّاصی میخورد نه‌زندگی آبرومند خانوادگی ؛ باید دمخور رقّاصان و مطربان معلوم‌الحال باشد

نه‌زنان و مردان خوشنام وشریف! از من مپرس که این‌جوان که‌بود ، برخوردش بامن چطور پیش‌آمد ؛ در منتهای بدبختی خوشبختی من در اینست که داستان من و او قبل ازآنکه بجائی برسد پایان یافت . همینقدربا کمال روسفیدی و بهمین‌شب عزیزی که‌ناپاکیهاودروغ درپیش‌آن رنگ میبازند و صاحب خود راژسوامیسازند سوگند میخورم که اوباهمه صورت‌حق‌بجانب و مُحِیلی که در عشق خود داشت ، با اینکه ریاکارانه مرا بگوشهٔ دلخواه خود برده بود، درتمام مدّت‌یك‌هفته آمدو رفتش به‌پیش من، حتّیٰ نتوانست برای‌یك‌لحظهٔ کوچك هم که شده مرا تنها بیابد. او یکی ازاین‌چارواداران چربوچیلی و گردآلودی‌بود که‌ماشین‌بدنیای‌ما آورده است؛ ازآنها که صبح اینجا هستند ، ظهرنهارخودرا در گردنهٔ آوج میخورندوشب روی باربند ماشین در یکی ازگاراژهای پست تهران میخوابند؛ در همه‌جا هستند و هیچ‌جا نیستند ؛ درویشانی که هرجا شب‌آید سرای آنهاست؛ نه منزل و مأوائی دارند ونه‌میتوانند به‌عهد وعیالی پای بند بمانند . اجیر ماشین و اسیر دَر و دَشتند. اگر آرزوئی دارند تنها اینست که بمرگ‌طبیعی بمیرند . آنقدر بمن تهمتهای رنگ برنگ و ناروا زدند ، عاشق و فاسق تاق وجفت برایم تراشیدند که تصمیم گرفتم‌آن جامهٔ آلوده‌ای راکه برای من چهار سال تمام یکی میبرید و دیگری میدوخت یکبار برای همیشه بپوشم وخود را از آسیب تهمتها روئین‌تن سازم . من دیگربجان‌آمده بودم ؛ امّا عوض آنکه خود را بکشم وآب بر قلب آنها بپاشم ، با تمهید مقدّمه خود را دلباختهٔ مردی که گفتم نشان دادم ؛کاری کردم تا او کارش را رها سازد وبهوای من‌روزها از سرصبح تا دیربازشب سر کوچهٔ ما کشیك بدهدو سیگار بکشد . تنهاازهمین راه‌بود که‌میتوانستم جان خود را از چنگ‌آنها خلاص سازم . اقرارمیکنم ، برای یك‌زن ، هیچ‌خطائی‌بالاتر ازدست زدن بیك چنین نقشهٔ جسورانه‌ای که هرلحظه ممکن بود خونی بپا کند نبود ؛ نقشه‌ای که شاید فقط از عهدهٔ همچون من، زن سرکش وبی‌بندوباری میتوانست ساخته باشد . امّا اینرا هم بگویم ، منی که‌بخاطر آزادی باآن بی‌پروائی کولی‌وش و نگفتنی خود را رسوای عام کرده بودم ، منی که تاپرتگاه یك جنجال خونین و موحش پیش رفته بودم ،

چه‌دلیل داشت که اینك پس از رسیدن بمقصود بجوانی که وسیلهٔ دستم قرار گرفته بود جواب رد بدهم. اوجوانی‌بود باموهای بور، چشمانی برنگ دریا، بروبازوئی قوی وهیکلی‌بس متناسب؛ وآنچنانکه من از دوردیده بودم تمام عناصرمردی‌را در خود جمع داشت. زبانش کمی میگرفت که از نظر من ابداً درخور اهمیّت نبود. برای من غیر ممکن بود که باو بی‌اعتنا بمانم: زیرا مانند طارق در جنگ اسپانیا همهٔ پلهای عقب را خراب کرده بودم. اگر دست رد بسینه‌اش میگذاردم رُسوائیم چهار میخه میشد و داغ آن تا ابد بر پیشانیم میماند؛ اگر عشقش را میپذیرفتم حیثیّت از دست رفتهٔ خود را غسل تعمید میدادم. امّا اکنون که او مرا باین خانه آورده بود؟!

او میگفت صاحبخانه را میشناسد؛ با او دوست است وبصرف دوستی واعتماد مرا بآنجابرده است. امّامن نمی‌توانستم باین گفته‌ها قانع شوم. ازخود میپرسیدم برای چه چنین‌کاری کرد؟ آیا در من ذوق و علاقه یا نقطهٔ ضعفی نسبت برقص احساس کرده بود؟ از کجا و بچه وسیله؟ همینقدر میدانم که اومیدانست من خوب میرقصم؛ شاید درجائی دیده بود: شاید دراطراف من تحقیق کرده و فهمیده بود. شاید ارزش ولیاقت مرا که شوهر و کودکان خودرا ترك کرده و هوسبازانه دل‌بمهر ووفای اونهاده بودم‌بیش‌ازاین نمیدانست؛ یا که میخواست بمن درسی داده باشد. وشاید هم بهتر ازآن درشهرغریب جا ومکانی‌سراغ نداشت. بهرحال‌این مطلب‌آخر در زمینهٔ همهٔ شایدهای قبلی نقش اساسی‌داشت؛ زیرا او که یك هفته خود را بالای من ازکار و زندگی‌بیکار کرده بود جزعشق و آهی که میتوانست بقوّهٔ آن ازدیوار خانهٔثروتمندان بالابرود یا ازروی پل‌قره‌سوخودرا بزیراندازد، هیچ چیزدربساط نداشت. برای من، باهمهٔ خیانتی که درقدم اوّل‌ازاودیده بودم، مشکل‌است‌بگویم خواهانم‌نبود. شاید اگرسالش کمی‌بیشتر بود یا گذشت زمان باوفرصت میداد، بهتر از آن بآرزوی‌خود رسیده بود که رسید. یك‌هفته سرزیرآب کرد تا برای من‌پول ولباس ووسیلهٔ زندگی بیاورد و وقتی‌دوباره پیدایش شد مرا درخانه‌ای که بامانت سپرده بود ندیده یافت. صاحبخانه، یعنی همان مردی که رقّاصخانه را میچرخاند.

زن‌ودخترش، ازراه دلسوزی‌یابرای‌پیشرفت‌کارخود نقشه‌ای طرح میکنند ولحظه‌ای که اوبدرخانه میآید میگویند :

ـ کی را میخواهی؟ آن خانمی که باشما باین‌خاندآمده بود دیشب بنچه‌اش را زیربغلش زد و رفت ؛ کجا رفت اینرا دیگر ما نمیدانیم و تعهّدی هم نداریم که بدانیم . نه او مال بود کـه ما ضبطش کرده یـا بفروشش رسانده باشیم ، نه ما آدم‌کش که سرش را بریده و زیر خاك چال کرده باشیم. برای اینکه از گفتهٔ ما خاطرجمع شوی می‌توانی با هر کس و هر مقامی که دلت می‌خواهد این خانه را زیرو رو کنی .

وقتی که این‌حرف‌هارده میشد من پشت پردهٔ درحیاط ایستاده گوش‌میدادم. دلم از ترس ماجرا و جنجال پرآشوب بود. خود نیز نمیدانستم چرا باید موضوع را بسکوت برگزار کنم . بالاخره هم آنچه که باید یا نباید بشود شد. پای پلیس بمیان آمد که از پنهان بودن من نزد صاحبخانـه بی‌خبر نماندند ؛ لیکن از روی مصلحت چیزی بآن جوان بروز ندادند : زیـرا شکایت و ادّعای او را از اساس بی‌ربط میدیدند .

باین‌ترتیب دست اواز سرمنْ کوتاه شد ، امّا ـ

از ادامهٔ صحبت بازایستاد. مثل‌اینکه از گفتن داستانی که جز ننگ ورسوائی چیزی برای اودربرنداشت شرمنده بود. سیّد میران بجای اوادامه داد :

ـ امّا ، از چنگ دزد درآمدی گیر رمّال افتادی : آیا باقی‌داستان شما در همین‌یك جمله خلاصه نمیشود؟ کسی که ترا ازدست آن مردك‌رند وعیّار بیرون آورده تنخواه پولهائی که دراین‌راه بالای شما داده است برای همیشه نمیخواهد دستت را زیرسنگ نگه‌دارد ؟ من دراین کاریك توطئهٔ رذیلانه بچشم می‌بینم .

ـ شاید تقریباً اینطور باشد که شما میگوئید. ضعفهای انسانی همیشه اوّلین دشمن جان اوهستند. آیا مایل‌بشنیدن باقی‌این ماجرا هستید ؟

سیدمیران که عقب‌تر ازاو گام برمیداشت، باشتابی که‌ادب‌وعلاقهٔ مخصوصش را میرساند پاسخ داد :

ـ البتّه سد البتّه خانم عزیز ، حتّی توصیه میکنم از گفتن جزئیات پیر و گذار نکنید. منکه فردا آنجا میآیم اگر بخوبی درجریان کارشما نباشم سر بازی هستم که در زمین شناسائی نشده دست به‌نبرد زده‌ام . باید دقیقاً بدانم با چه همانی کسانی طرف هستم؟ چه‌لحن کلامی را باید در برخورد با آنان انتخاب کنم. گفتید بگویم ازجانب شوهر شما و برای برگرداندن بسر خانمان اوّلت بآنجا آمده‌ام ؛ ازلحاظ شخص من حقیقةً چه خوشبختی ازاین بالاتر که بتوانم چنین‌ثواب بزرگی بکنم. شما با آن جسارت کم‌نظیری که درترك شوهر ازخود نشان داده‌اید دست‌روی حسّاس ترین رگ جان او نهاده‌اید که غرور وغیرت مردانگی‌اش‌باشد؛ دراین‌مسئله هیچ شکّی‌نیست . امّا آن کسی که تا ابد خشمش فرونشیند مگر بندهٔ خدا نباشد . او هم هر چه باشد انسان است و انسان محلّ گذشت و فراموشی. ازلحاظ رضایت یا عدم رضایت شما، یقین بدان که اگر سرت را برگردانی و بعقب بنگری سنگ نخواهی شد .

سیدمیران از گوشهٔ چشم به‌همسر خود نگاه کرد و پوزخند زد . از این کنایه ، منظور او زوجهٔ‌لوط پیغمبر بود که هنگام گریختن ازسدوم بعقب نگاه کرد و به‌ستون نمك تبدیل شد، گفتهٔ خود را ادامه داد:

ـ من درشدّت عملهای او نسبت به‌توعشقی می‌بینم؛ عشق پرورش نیافته‌ای که برشکوفه‌های بد رشد کردهٔ آن عوض گل‌های زیبا خار رُسته است. وحتّی‌میخواهم بگویم تمام بدرفتاریهای او نسبت بتو از سرچشمهٔ همین عشق‌آب میخورده است سعادت تو واو بازهم هرچه باشد در زندگی‌بایکدیگرجوش خورده است .

ـ نه ، نه . ازکاری که محال خدائی است هرگز صحبتی نکنیم! کوه بکوه خواهد رسید ومن واوبهم نه. درست است که من بلافاصله بعد ازپس خوانده شدن خطبهٔ عقدم ازسر تا پای کردهٔ خود پشیمان شده بودم. امّا این‌یك‌پدیدهٔ کلّی‌است که خاصّیّت همهٔ زنان میباشد. اگر به طلاقه هم‌نشده بودم هرگزحاضر ببازگشت بخانهٔ او نبودم؛ ما در مناسبات گذشتهٔ خود هیچ درّه‌ای را پاك نگذاشته‌ایم . من همینقدر تا پایان عمرازشما سپاسگزارم اگرعوض آنکه بخواهی کارمحالی راممکن

سازی، کوشش‌وتدبیر خردمندانهٔ خودرا دراین‌زمینه بکاراندازی که دوقلوهای‌عزیز مرابمن باز گرداند. این‌اوّلین تقاضای زن بیچاره و بی‌پناهی است از مرد نیکوکار وباخدائی که بکمکش آمده است. وقتی که دست آنهارا دردست خود دیدم، برشان میدارم وبده میروم. آنجا بی‌آنکه اسمی ازشوهر بر زبان‌آورم بپایشان مینشینم و بزرگشان میکنم. حالا که سعادت خودم تباه شد بگذار سعادت کودکانم تباه نشود. اگرزن وشوهر بَدند وبا هم نمیسازند گناه کودکان آنها چیست. منی که ازجانب شوهر سیاه بخت‌بودم لااقل‌بگذار ازجانب فرزند نباشم: اینها نگهبانان فخروشرف من هستند.

هُما هنگام گفتن کلمات اخیر، همچون کسانی که در خواب راه میروند. درحالی که چند قدم جلوجلومیرفت، الفاظ نامفهومی را بزبان‌آورد: مثل‌جیزی که‌ازتجسّم اندیشه‌اش هراس داشت. ایستاد تامرد باورسید وباهمان لحن‌مصیبت‌زده ومالیخولیائی ابتدای برخورد پرسید:

ـ آیا من بآرزوی خود خواهم رسید؟ آیا براستی شما این جوانمردی را خواهید کرد که دست بچّه‌هایم را در دستم بگذارید؟ آه، میترسم قبل از رسیدن چنان روزی طاقتم بپایان رسیده باشد!

سید میران باقوّت گفت:

ـ اطمینان داشته‌باش! اطمینان داشته باش! من در زندگی خود کمتر بکاری دست زده‌ام که‌نا امید برگشته باشم؛ زیرا همیشه‌توکّلم بخدا بوده است. این‌آرزو فقط بنظر تو که زن بی‌زور و وسیله‌ای بیش نیستی بزرگ و ناشدنی‌آمده است: هجران زدگان عمه چنینند. امّا بتوقول میدهم، همینقدر امشب بگذرد وصبح‌فردا آفتاب براین شهرطلوع کند، همه چیز به‌بخت وطالع توطلوع خواهد کرد. برگ وبار نومیدی را ازتن‌خود دور کن وعوض گریستن وغصّه‌خوردن لبخند بزن؛ من پیشقدم‌کارتو هستم.

ـ اگر نخواهم بدیه بروم؟

ـ دیگرچه بهتر، درهمین شهرخواهی‌نشست. آیا نمیخواهی آنها را بمدرسه

بگذاری که درس بخوانند؟ در ده چه‌آتیه‌ای برای‌آنان پیش بینی کرده‌ای، گاو- چرانی‌یاچغ‌چیله جمع کنی؟! آیا قوم‌وخویش‌تو، که اکنون ازکارت خبری‌ندارند یابرای‌آنهاصرف‌نمیکند که داشته‌باشند، باهمان‌خوبی‌وخوشی که تورا بخانهٔ شوهر بدرقه کردند حالااستقبال خواهند کرد ؟

ـ منظورم اینست که اگردر شهربمانم میتوانم باپیشه کردن‌کاری که ازدستم برآید قوت بخور و نمیری داشته باشم ؟آخرمن میدانم، آن‌مرد اگربدادن بچّه‌ها رضایت بدهد،کسی نیست که نفقهٔ آنها را بگردن بگیرد؛ بی‌غیرت‌تر از آنست که گوشش باین‌حرفها بدهکار باشد. و این‌برای من ، بعد از بیرون‌آمدن از خانهٔ فعلی یك‌مشکل حقیقی است که نمیتوانم ندیده‌اش بگیرم .

سیدمیران پس ازسکوتی طولانی گفت :

ـ این‌کاری که تو میگوئی منظورت چه نوع‌کاری است ؟ درجامعه ومحیطی که ما زندگی میکنیم ، زن یا باید بیخ خانه بماند ، یا اگر بیرون میآید مثل حلزون خانه‌اش را نیزبدوش بگیرد و باخود بیاورد؛ هر دودستش را محکم به‌بند نقاب‌وچادرش‌بگیردکه باد پس‌نزند وچشم نامحرم برروی او بیفتد؛ بخصوص‌زنی جوان و ... چون شما که برای حفظ‌خودش بایدازصددستدیگرهم کمك بگیرد. خانم عزیز ، آن نور ایمان و اخلاقی که باید بردلهای ما بتابد و .نگاههایمان را تصفیه، دستهایمان‌را بی‌خطا ، وقدمهایمان رابی‌لغزش کند، هنوز از افق ما سر نزده است که شما این‌آرزو را درسینه بپرورانید. آخراز یك‌زن‌ضعیف وبی‌دفاع‌چه‌کاری میتواند ساخته باشد ؟! من‌درسکوت‌سنگین خودنظری‌بمشرق، نظری‌بمغرب‌افکندم، هیچ‌کاری غیر ازهمان‌درخانه ماندن وتربیت کودکان‌برای تو بچشم‌ندیدم؛همچنین ندیدم که زنی در ردیف‌تو، بهرنحوی‌از انحاء درجامعه‌مشغول‌کاری‌ازقبیل‌کارمردان باشد . این کلام را در کجا ، چه موقع و چه کسی بزبان تو گذارده است ؟! آیا میخواهی ارکان اجتماع را از هم بپاشی؟ میخواهی ترا ببرند و سرمصلّی سنگسار کنند ؟ وقتی که ازبیکاری ارزش انسان کمتر ازچارپا باشد چه جای آنکه‌آدم از کارزن صحبتی بمیان آورد .

هما با بی‌جوابی خود ازروی موضوع در گذشت ؛ گوئی نمیخواست در آن موقع فکر خود را خراب کرده‌باشد. چنین مینمود که بگفتهٔ مرد و آژیرخطراو ابداً توجّهی نداشته‌است؛ زیرا دروضعی بی‌مقدّمه، با ذوقی کودکانه و کاملاً ازروی بی‌تابی گفت:

ـ اطمینان تومرادلگرم‌میکند، خدایا از دهانش بشنو ! من که‌باورم‌نمیشود بهمین‌زودی آزادی و سعادت خودرا بازیابم .

سید میران با مهربانی تحکّم‌آمیز ومردانه که گوهر ذاتیش بود دوباره باو دلگرمی‌داد :

ـ از هر لحاظ خاطرت آسوده باشد . این‌اشکالات کوچکنراز آنند که قابل صحبت کردن باشند . فقط بگواین‌خانه کجاست ، چیست، و چگونه کسانی در آن زندگی میکنند . برای من همینقدر که علاقهٔ رُکّ وراست‌ترا بزندگی پاك‌ودرست احساس کردم کافی است که باهمه کس اشتباهت نکنم . تو، زنی هستی باروح آزاد و استقلال‌جو، پیش افتاده و سرکش؛ وقتی در حیاط را برویت میبندند میخواهی چاردیوارخانه را بشکافی وبیرون‌بزنی؛ بدگمانی‌ها و تنگ‌نظری‌های‌شوهرسابق‌تو ووجود مونس ناخوشایندی چون خواهر او در خانه ، درمدّت چندسال زندگی حسّاس وزود رنجت کرده است . امّا من‌بتو میگویم گذشته را بایدفراموش‌بکنی اگر گمان میکنی مرتکب خطا یا لغزش کوچکی شده‌ای ، این را هم بدان که اصولاً طبیعت ما فرزندان‌آدم است که ازخطادور نباشیم؛ امّا اگر در خطای خود لِجاج بورزیم‌آنوقت است که‌ابلیس‌وار مستوجب لعنت ابدی‌خدا هستیم.

بازوی اورا گرفت تاازگِل وشل وبرکهٔ کوچکی که ازآب باران در کوچه درست شده بودبگذرد. مردی‌بقیافهٔ بقّالان، عرق‌چین‌بسر ، چراغ زنبوری بدست از روبرو فرا رسید که با سید میران آشنا بود . هما جلو افتاد و دو مرد بـا هم سلام وعلیك و احوالپرسی کوتاهی کردند . مردبگمان آنکه‌دوستش‌تنهاست‌بگرمی و اصرار وی را بخانهٔ خود که ظاهراً درهمان حوالی بود ، به‌لقمه‌ای نان و پنیر درویشانه دعوت کرد . بدیهی بود که سیدمیران نمیتوانست این تعارف را بپذیرد.

پس ازخداحافظی، درلحظه‌ای کداز هم‌جدا شده بودند مرد بصدای بلند گفت :

ـ به شاه بهرام ، که حالا باید برای خودش نیمچه مردی شده باشد ، بگو آیا پول جمع کرده است تا تاوان کلاهی را که بدرّه‌انداخت بدهد ؟ لابد یادش نرفته است، عطّاری خراسان رامیگویم، که ماشین ما خراب شدودوفرسخ قلمدوش سوارش کردیم .

سیدمیران‌با کمال‌خوش مشربی‌جواب‌داد :

ـ خدا رحمت کند مشهدی‌نوروزعلی‌را : وقتی این موضوع پیش آمد ابداً ناراحت نشد؛ چه آدم نازنینی بود : برای‌آنکه خودرا از تنگ وتا نیندازد گفت، بسرم گشاد بود.

صدای مرد که بداخل کوچهٔ فرعی می‌پیچید شنیده شد :

ـ هوم ! هوم ! ماهم خواهیم رفت؛ همه رفتنی هستیم .

سوقتی سیدمیران به‌هما رسید گفت:

ـ این‌شخص راکه دیدی همسفر خراسان ما بود .

زن خجولانه لبخند زد :

ـ پس شما مشهدرا هم زیارت کرده‌اید. چه‌خوب!

ـ دو بار ، و همین بهار آینده هم برای بار سوّم خیالش را دارم ، اگر قسمت باشد .

هما که گاهی جلو و گاهی همدوش سیدمیران راه میسپرد و هر گز تا این لحظه‌نگاهش ازروی کفش‌خود بالاتر نرفته بود به‌تبعیّت ازیک‌غریزهٔ زنانه،خودرا عقب‌تر گرفت ؛ درهمان حال که‌چادر نمازش را روی‌سر مرتّب‌میکرد، باچشمانی پراز کنجکاوی تازه یافته . بسرشانه‌ها وپس کلاه اونگاه کرد، تا ببیندحامی توانا وباجربزه‌اش حقیقةً چگونه مردی است. احساس گرم ودلانگیزی که‌آبشارمانند سرتاپای وجودش رامشروب کرد بی گفتگو نشانی‌ازحقشناسی‌داشت. اخلاق‌وعادات این‌مرد هرچه بودباحاجی‌بنّا که ننگ عالم وجودش میدانست قابل مقایسه نبود . آنها برای‌آنکه از جلوی تکیهٔ معاون‌ه نگذرند ، درجهت‌مخالف مقصد که کوچهٔ

صنعتی بود ، به‌باریکهٔ راه‌پشت حمّام انداختند که تاریك و کم‌آمد وشد بود. برای مرد سرشناسی در موقعیّت سیدمیران، قدم زدن بایك‌زن بیگانه در کوچه پس ـ کوچه‌های شهر . البتّه‌کاری نبود که بی‌ترس و تشویش انجام یابد ؛ ولی شب بود و شب پردهٔ بسیاری ازاعمال نیك و بدآدمی‌است. بعلاوه غیراز اینست که دل مرد کاسب بآتش نیکوکاری گرم و مشتعل بود ؟همان آتش‌فروزانی که اگررنگ‌هوس نداشته باشد انسان کوچك را تامقام پیغمبران بالا میبرد.او ، برای اوّلین بار در عمرش ، بازنی روبرو میشد که اگر نه‌دامان عفّت ، بلکه لوح دلش بهمان اندازه پاك ودرخشان بود که‌چهرهٔ مهتابی رنگ ودوشیزه وارش؛ آنقدرپاك‌ودرخشان که پرتو صاف و آسمانیش همچون اشعّه‌ای مجهول باندرون قلب راه میبافت ؛ زنی بشکنندگی چینی وبسختی‌شمشیر، که اخلاق‌و اطوارش در کمال ناپختگی فرزانه و درنهایت‌آزادگی متین ومردصفت بود. درحرکاتش چیزی‌ازخلق و خو وعادات بی‌بند وبار ، بی‌پروا . لیکن‌سرسخت و تسلیم‌ناپذیر کولیان دیده میشد . همچون دیباروبان اسیر شده‌روحش بیمناك و درجستجوی آزادی بود. در یك کلمه، اودر سلسلهٔ تکامل شباهت بماهیان بالداری داشت که بقصد پریدن در سطح دریا قوس میزنند وطعمهٔ مرغان ماهیخوار میشوند . هما گفت :

ـمیخواهی‌بدانی آنجا که میآئی‌باچه کسانی‌طرف‌هستی، دریك کلمه‌بگویم، بایك‌زن ومرد‌پازدُم سابیده وافسونگار که‌یکدل فکرمیکنم همانا جادوی آنها بوده که مرا باین‌خانه کشانده‌است. با همهٔ اینکه‌قول تومرا دلگرم کرده‌است مینرسم افسون‌این‌مرد رأیت را بزند و از بردن من پشیمانت سازد . او ادّعامیکند که در قضیّهٔ آن یارو، علاوه برحقّ وحسابهائیکه بمأمورین داده است و هنوزهم میدهد ، بخود آن بدبخت هم پول داده‌است؛ افعی را بازُمُرُدّ کور کرده است‌تا برودودیگر ازاین‌پس هیکل‌نحسش رادرآن حوالی ظاهر نکند . این ادّعاها من نمیدانم تا چه پایه درست باشد ؛ امّاقدر مسلّم اینست که خود من در سه ماه و نیم گذشته بـرای خوراك و پوشاك وهیزم‌ورغال‌زمستانم تاکنون بیست وهشت‌تومان پول دستی‌ازاو گرفته‌ام ؛ باین‌مبلغ کرایهٔفرش و اثاث وخوداطاق آنهارا هم باید علاوه کرد ، که

رویهمرفته فکر میکنم بصدتومان چیزی کمتریا بیشترسرخواهد زد . صد تومان البتّه خیلی‌پول است؛ شایدخرج یك‌سفرزیارت مشهد را، رفتن و برگشتن، بخوبی کافی باشد؛ امّابرای کسی که مردانه پای پیش نهاده است‌تابندهٔ بی‌باعثی را بخرد و دوباره آزاد کندچه اهمّیّتی‌دارد؛ این خوبی‌ها پیش خداهرگز گم‌نمیشود. در سه ماه ونیمی که گذشته است، من‌بدترین‌زندگی‌هارا گذرانده‌ام . بااینکه‌زن وشوهر مطرب بارها پیشنهاد کرده‌اندبا آنها یگانه وکاسه یکی باشم، صلاح خود را در این دیده‌ام که قبول‌نکنم . دونفرازدوطرف مثل هزار پا در گوشهایم رفته‌اند که گویا خداوند متعال ازروز ازل مرا برای‌حرفهٔ شریف رقّاصی‌آفریده است. مردبرای آنکه هندوانه زیر بغلم بگذارد ، از خـود نگه داری و عاقبت اندیشیم که گول چشمهای‌زاغ، موهای‌بور ووعده‌های پوچ یارو را نخوردم وهر بارکه‌آنجاآمد تا مرا خام کند ، برای‌آنکه‌تنها نبوده باشم ، زن صاحب‌خانه یا دخترش راپیش‌خود صدا زدم ، وبالاخره ازاینکه با تصمیم وارادهٔ یك‌زن‌مردصفت اوراازخود راندم ، تحسینم میکند؛ میگوید، درست‌است که‌امروزه مردم با نظر خوب و ستایش آمیز به نوازندگان وهنرمندان، بخصوص اگر زن باشند، نمینگرند؛ ازآنهاآنطور که شایستهٔ هنراست قدردانی وتشویق نمیکنند؛ تازنده هستند ازآمیزش‌باآنان‌اکراه دارند ووقتی مردند زیرتابوتشان‌نمیروند ؛ اینها همه حقایق تلخ‌وناگواریست که متأسّفانه همیشه باآن روبروهستیم ؛ اگربادیدهٔ موشکاف وواقع‌بین بررسی کنیم، می‌بینیم که دراین موضوع بیش‌ازآنچه گناه‌بگردن‌آنها باشد ازخودماست . حتّیٰ در میان‌خودهمکاران ما این گفته رایج است که ساز ودُنبك یعنی‌نان بیشرفی؛یعنی کسب وکاری که اوّلش نکبت وآخرش‌اکبیر وافلاس‌است؛ نه‌دنیادارد ونه‌آخرت. بدست‌خود خود را به پستی وخواری میکشانیم؛ مقام هنری خودرا که‌رامشگران روح وپیکهای شادی مردم‌هستیم با اعمال سبك‌وناشایست بلجن‌میکشیم . و با این وصف انتظار داریم‌حال وروزی به ازاین‌داشته باشیم که داریم. از همین رقّاصه‌هائی که‌اینجا می‌آیند ومیبینی حرف بزنیم ؛ اینها، که اغلب میتوانند تیکّه‌های پرمایه وقابلی از آب درآیند بدبختانه قبل از آنکه گُل هنر واستعدادشان بشکفد و شهر

و دیاری را ببوی دلاویز خودمست ومدهوش‌سازد در گنداب‌خودفروشی‌غلتیده‌اند؛ به هنر واستعدادخود وحتّیٰ میخواهم بگویم بانتظارات و امیدهای انسانی مردم و دوستداران خود خیانت ورزیده‌اند. حالاکاری نداریم کهمایهٔ فساد بیشتر در مردم است که هنرپیشه را براه انحراف میکشانند و همینکه اورا سقوط دادند دستها را دم‌بینی میگیرند و از کنارلاشهٔ گندزده‌اش میگریزند ، یا درخودآنها ، کهدر روش ورفتار هر گز زیرپائی‌را که برمیدارند و می‌نهند نمی‌نگرند ؛ پیش ازآنکه به‌پلّهٔ دوّم برسند از نردبان شهرت وافتخار هنری سقوط میکنند. چیزی که روشن است، هنرپیشهٔ مرد یا زن، همچنانکه ارزش و مقام حقیقی خود را در جامعه میشناسد ، میداند که این ارزش ومقام در وجود او به فلزّ جوهردار و فساد ناپذیری بستگی دارد که نامش تقوی است. این تقوی که در زن بر محور عفّت و نجابت اخلاقی دورمیزند درحکم همان چوبی است که بند باز را روی طنابش نگه میدارد . زن هنرپیشه از محیط فساد پذیری که گردا گردش حلقه زده باید نه‌تنها یك عنصر خوش نام ونجیب، بلکه نمونهٔ برگزیده‌ای باشد که‌اگر شوهروفرزند، یاهرنوع علاقهٔ دیگری دارد بیش ازهمهٔ آنها عاشق‌هنر و دلبستهٔ‌کار خویش است.

هما ازدود سیگاری که همصحبتش آتش‌زد سرفه کرد وسیدمیران گفت:

ـ این‌یکی‌را که بدنگفته است : امّا من‌همینجا با او حرف دارم . آیا دود سیگار شمارا ناراحت میکند ؟

آنها پس‌ازیك گشت و گردش نسبةً طولانی، که تمام کوچه پس کوچه‌های محلّهٔ سرچشمه را دربر گرفته بود، اینك‌زیر درخت گردوی کنارهٔ آبشوران، نهر سیاهرنگ معروف شهر، نزدیك کوچهٔ صنعتی رسیده بودند . برای آنکه بتوانند مطالب خودرا گفته‌باشندقدمها را کند کردند. بی‌آنکه اشاره و کلامی‌دراینخصوص میان‌آنهاردّوبدل‌شده باشد از روی پل چوبی بکنارهٔ دیگر آبشوران بر گشتند . آب‌سیاه وآلوده با زمزمه‌ای شکوه آلود وآهسته راه میسپرد . هوا بخوبی خنك بود . بادملایمی میوزید که بوی‌باران‌میآورد . سیدمیران باچند پُك‌پیاپی‌سیگارش را نصفه‌نیمه کشید، آنرا دورانداخت وبابیانی راحت گفت :

ـ نمونهٔ برگزیده‌ای که اومیگوید، حرف‌من‌اینجاست، باید نعوذبالله دختر پیغمبر یافرشتهٔ آسمانی باشد که بتواند درمیان‌مردم‌ندیده بدید وچشم و دل گرسنهٔ این زمانه ودیار گُل‌بکُند و ازراه درنرود. نه‌اینکه‌بگویم‌کار منحصر باین زمانه و دیار است، همیشه و همه‌جا اینطور بوده است. هنر، ازنظر ما که مسلمان هستیم یعنی لهو ولعب، یعنی‌هوس‌وفریب؛ ودردنیای هوس و فریب‌هاروت و ماروت‌هم که فرشتگان مقرّب‌درگاه خدابودند ازراه‌هزاران سالهٔ طاعت بیرون رفتند. بیجهت نیست که پیغمبر ما موسیقی‌ورقص‌وبطور کلی‌لهوولعب را که پایه و مایهٔ فساد است نهی کرده است. چنان‌موجود خیالی‌را که درلجن باشد وسیاه نشود مگر از طلا ریخته باشند.

هما که مانند کودکی غم خود رافراموش کرده بودافزود:

ـ آنهم طلای بیغش‌هیجده عیار! واین درست همان چیزی است که من باو گفته‌ام؛ باو گفته‌ام اگر من آنچنان کسی بودم که تومیگوئی،مرد حسابی، دراین خانه چه‌میکردم؟ نه‌اینکه اخلاق یعنی حاصل عمل؟ زن درست و صحیح العمل کجا، طرف‌صحبت چون‌تو ـ بلانسبت شما که میشنوید ـ آدم‌لوطی ودبنگی‌بودن کجا؟ میگوید، نه، نه، این‌حرف را مزن؛ اگر تو دربارهٔ خودت اشتباه کرده‌ای من نکرده‌ام. درمحیط خانه‌ای که شلختگی وبیدرد وعاری‌ازدر و دیوارش میبارد چنین رفتارمعقول ومتینی، آنهم ازجانب‌بیوهٔ جوان و بی‌قید وبندی چون تو، کار هرکس نیست. بعدازسالهادور شهرها گشتن و غمرتلف کردن، آن کسی را که در آسمانها میجسته‌ام در زمین یافته‌ام. پیدا شدن تو مانند نوری که برتاریکی بتابد بکالبد فرتوت من‌روح دمیده‌است.

و من حقیقتش‌را اعتراف کنم، بااینکه میدانم‌این حرفها را برای‌چه‌میزند، گاهی میبینم که برخلاف میل خودم فریب افسون اورا خورده‌ام. این مرد که گویا بروزگار جوانی چندسالی در روسیّه بوده است، روزی چهار مثقال تریاك میکشد، حال حرف زدن و حتّیٰ چشم باز کردن ودیدن را ندارد، همانطور که گفتم افسونکار غریبی است. همه‌جا را زیر پا زده، مرزها و مردمان جور‌بجور

دیده وازهر کس وهرجا چیزی آموخته است. بادستهٔ رقّاصان قفقازی و بالیت‌بازان آن سامان‌برای نمایش به‌پطرزبورك ومسکو رفته‌است. مانند شهرزاد هزارویکشب، تعریفها میکند که میتوانـد ماهها عزرائیل را در آستانهٔ در بگوش نگه دارد و از مأموریّت پرمسئولیّتش در روی زمین بازدارد. میگوید مرا نبین که غصّهٔ روزگار حقّهٔ وافور بدستم داده است؛ اگرجنگی‌پیش نیامده بود و تندباد حوادث مثل یك پرکاه ازکانون هستی وهنرخود دورم‌نکرده بود، در آن‌سرزمین‌افکارواعمال‌بزرگ، اکنون بر آخرین پلّهٔ شهرت و افتخاری بودم که لیاقتش را داشتم. برآنچه پیش آمده‌است‌افسوس‌نمیخورم؛ آرزوها وامیدهای‌من درزیر تلّی ازحوادث، گرفتاریهای پوچ وگذشت زمان مدفون شده است . سالهاست میکوشم تاآن روزگار را درياد خود بفـراموشی بسپارم . از دود وتنهائی وآهنگهائی که برای روح خود مینوازم کمك میگیرم وخودرا تسلیت میدهم . آخرمن طعم افتخار هنری را چشیده بودم ومیباید ازاین شراب بهشتی تا روزی که‌جان دربدن دارم مست باشم .

ـ سیدمیران ازسرتمسخرمیان کلام او رفت و گفت :

ـ شراب بهشتی را چشیده که اینطورنطقش گویاشده است .

ـ آری، برای‌خَر کردن من. گفته‌هایش‌ازچنان عالم خَلْسه واشتیاقی‌بیرون میآید که براستی گوئی من بخت گریز پای او یا الهام ازدست رفتهٔ هنریش‌بوده‌ام و دوباره پیدایم کـرده است. میگوید ، من بتوحق میدهم که دِلَت ازکار ماچرکین باشد، حرفهای مرا نشئهٔ دود وپروازخیال تصوّر کنی؛ زیرا برای توآن‌مقام والاو عزیزی کـه یك هنرمند شایسته و محترم میتواند بدست آورد قابل تجسّم نیست . توبرفتار جِلف وبی‌بندوبار وسرنوشت تیره وبی‌افتخار این رقّاصه‌ها مینگری واز آیندهٔ خود بیمناك میشوی. این رقّاصه‌ها ـ بهترینشان را میگویم ـ اگر از لحاظ مایهٔ هنری، رسائی حـرکات و حالات ، یا فقط همان استعداد اوّلیّه بتوانند پاجای پای توبگذارند ، هرگز دارای‌آن گوهرفضیلتی که در وجود تومیدرخشد نیستند. اگرهنر گُل‌است تقویٰ آبی است که بپای‌آن میریزند .

نمیدانم چه‌سِرّی است که اوهمیشه ازاین در وارد میشود . برتقویٰ وفضیلت

نداشتهٔ من تکیه میکند . سه ماه تمام است بـاحوصلهٔ عجیبی بیخ گوشم بَحرطویل میخواندبلکه مرا وارد دستهٔ خود کند. با اینکه روزها، هنگامیکه زن ودختراوهم حضور دارند ، بمن تعلیم میدهد و هرگز حرکتی که نشانهٔ ناموافقی درآن باشد پیش او یا زنش ازمن سرنزده است، بیمیلی ونفرت باطنی‌ام را بسرتا پای گفته‌ها وهم‌کار خودحدس زده است . این مرد بیحال وحرکت که آنقدر کوچك شده‌است تا ازلولهٔ واقور توبرود ودرحقّهٔ‌آن بنشیند، مانند حلزون جهان را جزازسوراخی تنگ نمیتواند دید . امّا هرچه بخواهی مُحیل و آب زیرکاه ، نرمه بر و آسیاب خراب کن،وهرچه بگوئی رِند وپاچه ورمالیده است. ازآن قاپهای قمارخانه‌ایست که‌شیطان را خاکسترنشین‌میکند. بخوبی میداند که درپس پیشانی‌من‌چه میگذرد. ترس دارد پیش از آنکه بتواند مرا بعنوان ستارهٔ دستهٔ خود روی صحنه آورد و چشمها را باصطلاح خودش خیره کند، ازدستش گریخته باشم. ازراههای گوناگون میکوشد تا رضایت خاطر مرا فراهم کند. پای دوتن از شاگردانش را که مواظب رفتار و کردار خود نبودند ازآنجا بریده است. بزرگترین نقطهٔ توجّهش اینست که از دوستان یا همکاران وی کسی بوجود من درآن خانه‌پی‌نبرد. یکروز که یکی از اینها سرزده وارد خانه شد و من مشغول تعلیم گرفتن تیکّه‌ای ازیك رقص قفقازی بودم ، باشارهٔ اوپشت پردهٔ اطاق پنهان شدم وتا لحظه‌ای که‌آن‌مرد نرفته‌بود، یعنی نزدیك نیمساعت، همانجا زندانی‌شدم واز لَجی که داشتم‌یك‌کاسه ازگیل راکه‌آنجا گذارده بودند تا دانهٔ‌آخر خوردم. مثل شریعتمداران وآلْحاج‌ها بزن ودخترخود سفارش کرده است نگذارند تنها از خانه بیرون بیایم . گوئی غذای دلخواه‌خود را پخته و آماده کرده که فقط چاشنی آن مانده است و بعد ازآن خوردنش و شکر خدا بجای‌آوردن ، با لِفت ولعاب تمام نقشه‌های‌آینده‌اش را برای من‌پیش‌میکشد واینطوربگوشم میخواند :

اینجا خاك طرب خیز خسرو و باربد است فرزنـد . کرمانشاهیها مردمی خونگرم ، اهل دل و هنر دوست هستند . تنها عیبی کـه دارند اینست کـه زخمهای اخلاقی دیگران راهرچند در خودآنان نیز بکمال باشد ، بـا قساوت نمك پاشی

میکنند. بلذّتهای زندگی ، زیبائیها و هنر ، چشمشان خیره میشود ؛ با شور و شوق فراوان هنرمندرا دوره میکنند؛ ولی‌از اوانتظارخدائی‌دارند. بیمایگی را بمسخره میگیرند. بکوچکترین عیب اخلاقی یاخطای‌آدم سَرمیخورند وازدورش میپاشند. در زمینهٔ سیاست و مذهب نیز چنین‌اند ؛ مثل پاندول ساعت گاه در این قطب‌اند و گاه در قطب مخالف . مانند تبریزیها پاك پرستند امّا برعکس آنان زود میآیند و زود میروند. دریك کلمه ، مردمانی هستند خوش پیشباز و بد بدرقه، که خود نیز این گفته‌را قبول دارند. باوجود اینها ، من‌ازمیان تمام شهرهای کوچك و بزرگ، قدیم یاجدید ایران، این محال رابرای‌کارخودانتخاب کردم؛ یعنی، اگرصحیحتر بگویم، این محال بود که مثل‌خار دامنم را چسبید وماندگارم کرد. با اینکه‌مردی هستم دودی ، پرخرج ، وبی‌عقل در امر معاش، عرض پنجسال اقامت در این شهر، برای خود آلونکی تهیّه کرده‌ام ؛ دخترم را باجهاز خوب شوهر داده وخوشبخت ساخته‌ام . هنرمندی استادانه و پنجهٔ گرمم در تار چنان نیست که احتیاج بتوصیف داشته باشد . در جشنهای آبرومند و بزمهای اعیانی شهرهمیشه دوجا دو جا دعوت داشته‌ام. ولی‌بشما بگویم، هرگز تاکنون‌آنطور که خود میخواسته‌ام کارم‌بدلخواه نبوده است . هنر اگر باکمال وزیبائی‌یکدست وحقیقی همراه نباشد هنر نیست ، بقول یك دوست کرمانشاهی چُنر است که همان چغندر باشد . در تمام این مدّت هرگز نتوانسته‌ام رقّاصه‌ای بتمام معنی زیبنده ، که در عین کمال هنری متین و با تقوی نیز باشد بچنگ بیاورم . پائیز گذشته که در جشن شاهانهٔ عروسی دکترفرّخ، پسرفرنگ دیدهٔ مقبل‌الدّوله، دعوت شده بودم، عزا سرتا پایم‌را گرفته بود که از میان این زنها کدامیك را انتخاب کنم که خورند چنان مجلس بزرگی باشد وخدا را خوش‌آید. هرچند صحیح‌است که دربیابان کفش کهنه‌نعمت‌خداست، ولی‌من‌با نهایت تأسّف بایدبگویم که بالاخره‌آنروز ازبردن زن صرف نظر کردم، تا لااقل‌آبروی پنجهٔ خود را حفظ کرده باشم . من‌قبل از آنکه‌شما را ببینم مانند دُن شاه پیر و مفلوك ، برسر نعش فرزندان خود که این تار و تنبور شکسته‌ام باشد، ماتم زده وپریشان بودم؛ توآن مهوش شیرین رفتاری هستی که سر از خیمه

بیرون آوردی ومرا بانغمهٔ دلنشین خود مست شیدائیهای زمینی کردی[1].

این عین گفته‌های اوست کـه برای شما میگویم . او مـرا گنج باد آوردی میداند که خداوندعالم حوالهٔ درِخانه‌اش کرده است. حرفهای دلنشین، دانه‌پاشیها وجوش وجلاهای او حتّی‌مرا بشكّ انداخته است که نکند سرتا پای قضیّهٔ آن‌یارو یك صحنه سازی ماهرانـه برای بدام کشیدن من بوده است ؛ زیرا خود مـردك میگوید دریك مهمانی‌خصوصی‌رقص‌مرا بچشم‌دیده وسخت شیفتهٔ آن شده است. بمن میگوید، اگردرهمان عروسیِ دکترفرّخ‌بامن‌بودی، میتوانستم بشمارهٔ افرادحاضر درجشن ، که همه از اعیان واشراف طراز اوّل شهر بودند ، اسکناس پشت سبز یا سکّهٔ طلابچنگ بیاورم. مردم‌این محال، اگرجای آن باشد در ریختن پول‌سرشان ازخودشان نیست . فقط کافی است راهش را بآنان نشان داد. ضمناً این‌را هم بتو گوشزد میکنم فرزند، که پول همسنگ تقویٰ نیست، همجنگ آنست. اگرهنرت رادوست داری‌باید سِلاح‌نجابت وپرهیزکاری راهرگزازوی بازنگیری. همچنانکه محرّم ماه شادکامی روضه خوانان وعزاداری حقیقی‌ما مطربان است، فروتنی توأم باسستی دشمن جان زنان است . نگاه چشمان توبایدآن خدائی باشد که هیچکس ندیده است . از نظرهای پاك وناپاك‌هردو پیکسان دوری کن. فقط بهنرت لبخند بزن. کمی‌هم بی‌اعتنا وسرسنگین باش؛ دوشیزگان و زنانی که در بازار تسخیردلها این متاع راآورده‌اند ازکارخود هرگز زیانی نبرده‌اند. دربازی عشق، مانند شیر بیك شکار قناعت کن. گنج باش امّا ازعفت وتقویٰ ماری برآن بگمار .

وسرشما را بدرد میآورم، گفته‌ای اینمرد زبان بازگاهی چنان مرا گرفته که در همانحال منظرهٔ مهتابی رنگ اینکه دارم در صحن فرش شدهٔ یك حیاط هنرنمائی میکنم ومردم هلهله کنان همراه بَرگهای گُل‌سکّه‌های زرد وسفید برسرم میریزند، جلوی چشمم مجسّم شده است. او از لباسهای فاخر ورنگ وارنگی که لازمهٔ کار رقّاص است بااستادی وتردستی‌شعبده‌بازان باغی‌را بروی من‌میگشاید که بوی گُلهایش را بمشام جان احساس میکنم . مثل کسانیکه از شادی زیاد بهذیان

۱ــ اشاره بِاُپرای خروس طلائی‌است که اوّلین‌باردر۱۹۰۹دراپرای مسکونمایش داده شد.

دچار شده‌اند، درعالم خیال برایم خلخالهای نقره ، پاچین زردوزی شده ونیمتاج الماس نشان میخرد .

سید میران، چپ‌چپ امّاخوشدلانه درچشمهای درشت وروشن‌او که‌بشفّافیّت چشمهٔ‌آفتاب بود نگریست وبسادگی وصراحت بیانش لبخند زد :

ـ بدنیست، پس دراینصورت ترس وتشویشت ازچیست؟ این بدافیونی باچه مهارتی برای تو زمینه چینی کرده است !

هما باحرکتی دلنشین که ازیك نوع بیغمی وتحمّل انسان درمقابل سختیها نشان داشت درچشم‌مرد نگاه کرد وبالفظی شهدآلود گفت :

ـ اوه، نگو! نگو!

سید میران یك لحظه از رفتن بـاز ایستاد، چشمهایش دوستانـه کوچك شد وپرسید :

ـ صبر کن‌ببینم، ازگفته‌های تواینطورمیفهمم که این شخص‌همان‌حسین‌خان ضربی، تارزن معروف باشد. آدم قدبلند خشکیده وسبیل نازکی‌است که تودماغی حرف میزند. ریشهایش را باتیغ میتراشد. کراوات یا پاپیون میبندد وغالباًهم‌مست است . مجموعهٔ قیافه‌اش به ماهی دودی میماند . ازسنّش هرچه نباشد شصت و پنج را بخوبی میتوان قبول کرد! و شاید دود و الکل شکسته‌اش کرده است . پاتوقش قهوه‌خانهٔ زیرسکّوست. دکّانکی هم درحوری‌آباد دارد که روزها ساعتیٰ درش‌را باز میکند و بتعمیر آلات موسیقی‌وقت میگذراند. من‌این‌آدم‌رامیشناسم. سه سال پیش، در جشن ختنه‌سورانی که برای بچّه‌هایم گرفتم دعوتش کردم . همزاه او دو رقّاصهٔ خوش افت وخیزبودند که می گفتند خواهرند . درخاطرم هست، نام یکی‌ازآنها بَدری‌بود. هوم! هوم! انصافاً اگراینها پروردهٔ‌دست اوبودند ازهنرمندی‌وذوق‌خود هرچه بگوید کم گفته است. همین‌بَدری که میگویم، لباسی‌بتن کرده بود که شکل گُل باوداده بود. براستی وقتی درجای خود بیحرکت میماند یا درنسیمی خیالی بچپ وراست‌موج‌میخوردآدم باگل‌حقیقی صحرا اشتباهش‌میکرد. از راه حرکت وجنبش که مجسّم کنندهٔ شادی وحالت بود این دوخواهر چنان شور و غوغائی در

مجلس افکندند که همه نخورده‌مست‌شده‌بودند. دوروزبعدش بازهمین‌حسین‌خان‌را برای ختنه‌سوران بچّه‌های همسایه دعوت کردم . این بارخواهر بَدری که نامش‌تا همین حالازیرزبانم‌بود رقص پیچ‌را کرد که‌درهَجْو حجاب‌بود. ومن‌ازهمان موقع فهمیدم که این‌آدم باید در عین‌حال مرد با کلّه‌ای باشد .

هما ازشنیدن این‌مطلب، با نوعی پیچ وتاب زنانه که نشانهٔ ناراحتی او بود، از زیرچادر خود را پس کشید ومج‌مج کنان گفت :

ـ بَدری خواهر بزرگتراست که هنوز دردستهٔ اوست. ازشوهرش که ده‌سال پیش مرده است یك بچّه دارد که ازراه همین رقّاصی خرجش را درمیآورد. وَه که چه زندگی برای اوسخت است! ولی‌خودش اهمّیّت نمیدهد . خواهر کوچکترش ازقرارمعلوم شوهر کرده وباهواز رفته است. بَدری بد نمیرقصد. امّا حسین خان قبولش ندارد ؛ میگوید هنگام بعضی حرکت ها دست و پایش انگار در پوست گردوست ؛ رقصش با آدم گفتگو نمیکند . البتّه رقص مرا هم بی‌ایراد نمیداند ؛ میگوید حرکات تو از روی بیقراری وشتاب است؛ مثل اینکه عجله داری‌زودتمام کنی و بگیری بنشینی ؛ همین عجله که دشمن هنراست زود ترا خسته میکند . ولی در رقص توجاذبه وحال‌هست؛ اطمینان ورؤیاهست؛ گرمی وشکفتگی‌هست. درپس حرکات توچیزی هست که مثل کوکائین هوش وحرکت را ازآدم میرباید؛ واین همان سُرود خدائی هنر است که با شهوت وهوس ارتباطی ندارد . دنیای تو دنیای غمها و نگرانیها ، دشمنیها و خودخواهیها و حتّی میخواهم جرأت کرده بگویم ، گرسنگیها را پس میزند ومثل ابری سبك برفوق همهٔ اینها میایستد؛ زیرا حرکات توخالی‌ازخودخواهی‌است؛ جوهرتجسّم‌یافتهٔ هنراست. در ترکیب حرکات‌تو بلاغت وآهنگ شعرسعدی هست که عاشق‌ابدی هنروآفرینندهٔ یکتای زیبائی ولطف بود. امّا اگر سعدی ایجادکنندهٔ لطف بود تو خود لطف هستی؛ وقتی که میرقصی خود نیز درخَلْسهٔ هنرت فرومیروی، ورمزکارتونیزدرهمین‌یك‌نکته نهفته است ـ نوعی راه رفتن عجیب و تا اندازه‌ای خنده دار بمن یاد داده است که پاها را باید چلیپا بگذارم وباموج زانوان‌بجلوراه بروم. میگوید این رقص‌راتا کنون هیچ‌شاگردی

نتوانسته است یاد بگیرد؛ زیرا در آن واحد چندین حرکت را باهم‌بایدانجام داد. هم‌اکنون رقصی را میآموزم که مخلوطی‌ازتُرکی و کُردی‌است؛ برگردانی بآواز دارد که‌بجای‌من دخترش آنرامیخواند. رقص‌های‌او، چنانکه‌خود شما هم دیده‌اید، همه‌ابتکاریست؛ چیزی‌ازذوق‌واندیشه‌درپس آن هست که بیننده رابشگفت‌درمیآورد؛ اگرهم تقلیدی باشد برای ما که‌ندیده‌ایم تازه و نوظهوراست. باوارد کردن من در دستهٔ خود، او میخواهد این نقطهٔ گمنام را مَطْمَح نظر و وطن ثانوی هنرشناسان جهان بکند. بله من، همین منی که میبینی و با خواری تمام باربدبختی‌ام را پیش شما آورده‌ام. این‌مرد باگفته‌هائی که سرتا پا بیك دسته سبزی نمیارزد آنچنان مرا بزرگ کرده که حتّی امربخودم هم مشتبه شده است.

سیدمهران بانیشخند میان کلامش رفت:

ـ حافظ درجام شرابش عکس رُخ‌یار را دیده است واین مرد در وجود تو سکّه‌های طلا را. شاید هم من اشتباه میکنم؛ بنده شناس خداست. دراینکه مایه و قابلیّتی در تو دیده است و میخواهد آنرا بپروراند گفتگوئی نیست؛ هرچیزی استعدادی میخواهد.

ـ تا اندازه‌ای اینطور است، امّا همانطور که میگوئید، او پیش‌ازآنکه‌بفکر من‌باشد بفکر کیسه‌های گشادی است که شب وروز دارد برای پول میدوزد. بیشتر اهل رؤیا وخیال است تاکاروعمل. در گفته‌های خود، همچنانکه معمول این گروه کسان است، بیش ازحد غُلُوّ میکند. کاهی را کوهی میبیند و باگامهای‌فرسنگی در یك لحظه زمین و زمان را میسپرد وقتی چُرتش پاره میشود میبیند درهمان جائی است که بوده است. حرفهائی میزند براستی باور نکردنی؛ بالیت بازانی که او در میان‌آنان بوده است هریك ازبچّگی، یعنی ازسنّ چهار ـ پنج سالگی که استخوان نرم ورو بِرُشْد است، مشغول‌کار شده‌اند؛ مدّت ده تا دوازده سال، بتفاوت استعداد، فقط درسهای نرمش رافرا گرفته‌اند؛ چه بسا ازآنان که نتوانسته‌اند دوره‌رابپایان برسانند؛ یاخود خسته شده و کنار رفته‌اند یاآنهارا وازده‌اند. این گفته‌هابرای‌من قابل درك نیست. کودکان بایك قوطی کبریت بزرگترین کَشتی‌ها را، که درمغز

هیچ صنعتگر نگنجیده و نمیگنجد، میسازند ودر عالم خیال باقیانوسها رهامیکنند ؛ اونیزباوجود من، یك من‌تنها، میخواهدباایلت واُیرای نبوده را درایران زنده کند. از گفته‌های من‌شاید بوی نوعی‌تعریف‌ازخود بمشام برسد؛ ولی‌بشمابگویم، که‌قصد من روشن کردن حقیقت است. ودلیلی‌هم ندارد که من بِسُراغ شما بیایم‌تاازخودم تعریف کنم از این گذشته، از این تعریفها که بضرر منست چه نتیجه‌ای میبرم؟ تا آنجا که میفهمم زمانهٔ ماهنوز این اطوار رانمی‌پسندد . وشماهم که با ادب وسکوت کامل بهمهٔ این ورّاجیها گوش دادید یقیناً توی دل بمن میخندید؛ یا بحالم‌افسوس میخورید که این دیگرچگوته مخلوقی است. با همهٔ اینها باید اقرار کنم، همانطور که حسین خان تشخیص‌داده است من براستی شیفتهٔ هنرم . شاید اگراین‌حسّاسیّت رانداشتم میتوانستم‌تاپایان عمربازشتیهای رفتارشوهر بسازم ودرخانهٔ اوبمانم. رازی راکه پنجسال تمام حاجی‌ازآن‌آگاه نشد برای شما بگویم؛ این‌پدرومادری که از آنان گفتگو کردم‌پدرومادرحقیقی‌من نبودند . آنها مرادرچهارسالگی‌از کولیها بصد من گندم خریده بودند؛ شیفتهٔ رقصهای چوپی‌ام شده بودند. دردمسالگی شهرتم در رقص بآنچنان نقطه‌ای رسیده بود که هنگام عروسیها از دهات دور دست باعماری میآمدند مرا میبردند ؛ همانا گوئی عروس حقیقی من بودم . پیش از آنکه بحدّ تکلیف رسیده باشم‌عروس دلهای صدها کُرد چابك‌سوار ویکّه‌بزن بودم؛ با اینوصف پدرخوانده‌ام ترجیح داد مرا بیك شهری گمنام که تصادفاً گذارش بآن ده افتاده بود بدهد تا زندگیم را ازآشوب وفتنه‌های احتمالی وارهانده باشد. درخانهٔ‌حاجی نیز که بودم همه‌کس میدانست خوب میرقصم . هرعقد یا عروسی که میشد اوّلین کارت سفارشی دعوت‌باسم من بود، که خودمیزبان بدست خود وباهزاران خواهش ومنّت بدرخانهٔ ما میآورد. من بسادگی‌این دعوتهارا می‌پذیرفتم، زیرا اوّلاً برای مجالس زنانه بود وبعداینکه خودم ذوقش را داشتم؛ امّاشوهرم ازسنگ‌صفتی‌بیدلیلی که داشت ، و برای اینکه حاکمیّت خود را برمن ثابت کند ، نه‌تنها اجازهٔ رفتنم نمیداد بلکه ازترس‌آنکه اطاعتش نکنم‌درصندوقخانهٔ اطاق محبوسم میکرد. باری، درمجلسهای تعلیم حسین‌خان که‌کاملاً پنهان‌ازهمکاران اوانجام میگیرد، زنش‌ضرب

میزند دخترش دایره زنگی. نغمه‌های سِحْرانگیزی که از زیر زخمه های خود او بیرون‌میآید سنگ راجان میدهد وبحرکت درمیآورد چه رسد بانسان. وقتی گرم زدن میشود سرش راپائین‌میاندازد، بهیچ‌چیز نگاه نمیکند، بااینوصف کوچکترین ریزه‌کاری حرکات رقصنده را میبیند و باآن میآید؛ و این، از کشف و کرامات یا سِحر آن تنها عالمی است که او در آن راه پیدا کرده ورقّاص را نیز با خود کشانده است. با تمام این احوال، من‌شَرَف‌وناموس‌خودرا ازهرچیز بیشتردوستدارم. بقول شما آن موجود خیالی که درلجن باشد وسیاه نشود باید از زرناب ریخته‌شده‌باشد، که من مس آن‌هم نیستم.

سید میران، همچنانکه دوش بدوش هم میرفتند، آرنج خود رابابازویش آشنا کرد وزیرلفظی گفت :

ـ شکسته نفسی میکنید، من به‌نقره‌بودن قبولتدارم. نقره‌ای که‌همهٔطلاهای معادن افریقا و روسیّه همسنگش نیست.

ازاین‌تحسین بی‌شائبه وحقیقی، زن بی‌اختیاربشوق آمد. برای آنکه‌خودنیز درسفیدی اندامش شکّی نداشته باشد دستش را که از روی النگوها برهنه بود بالا آورد نشان داد و گفت :

ـ امّا چه‌فایده، زن بایدبختش سفید باشد. خدا خیربراه آن کسی‌نیاورد که از روز اوّل وازل، مرا بدام این اِکْسیر نخراشیده انداخت. آه که چه خوب شداز دستش راحت شدم.

هُما سکوت کرد. گفتهٔ آخری اومعمّای فکرسیّدراپیچیده‌ترساخت. فی‌الواقع این زن ازروی ناچاری یا بایك‌نقشهٔ حساب شده آن مقدّمات رانچیده بودتاخودرا بریش اوبچسباند؟ باشكّ وبدگمانی بچهرهٔ سفیدش که درتاریکی کوچه مثل بلور فسفردارمیدرخشید نظرانداخت، حسرت وبلاتکلیفی محض برسطح آن موج‌میزد. پس ازچند قدمی که باهم درسکوت‌مطلق واندیشه برداشتند، بالحن‌نرم وبخشش‌آمیز کشیشان اعترافْ نیوش اورا مخاطَب قرارداد :

ـ من ازاین‌صداقتی که‌شمادرشرح داستان‌زندگی وماجرای فعلی‌خود نشان

دادید حقیقةً تحت تأثیر قرار گرفتم. وقتی که انسان آزادانه گناهی را اعتراف میکند دلیل بر آنست که قلباً پشیمان شده است. لیکن یك موضوع را که هنوز بمن نگفته‌اید خواستم بدانم؛ وقتی که بقول خودت دلت از کار آنان چرکین است چه لازم کرده زیر دست او تعلیم ببینی‌ودیگ سوداهای خامَش‌را هر لحظه بیشتر بجوش‌آوری؟ اگردرتوذوقی‌برای تکمیل این هنروجود دارد این‌موضوع مُجازَت نمیدارد که تسلیم میل یاهوس یك‌لوطی افسونگر بشوی. بااینهمه امید و آرزو، با اینهمه شورونشاط جوانی، چرابابد از آیندهٔ خود غافل باشی؟! چرانباید زودتر از این فکری برای خود کرده باشی؟ مثلی است معروف: زیردیوارشکسته مخواب وخواب‌آشفته مبین.

ـ تنهاآیندهٔ من نیست، شما بچّه‌های مرا بگوئید. وگیرم من براستی آن الماس سخت ودرخشانی بودم که هیچ فلزّی نتواند خط بر آن بیندازد؛ وآن مقام والای فرضی را نیز که او میگوید بچنگ‌آوردم؛ بیش ازیك رقّاصه چه‌نامی‌دارم؟ وایا این برای بچّه‌های من در میان همسالان‌آنها یامردم شهر سرشکست بزرگی نیست؟ حالا از بدبختی بزرگترصحبتی نمیکنم که برادرها وکسانم وجودم راپس از پیشه کردن این حِرفه چگونه تحمّل خواهند کرد؛ هرچه هم آنها مرا بیگانه بدانندیادورم راخطّ فراموشی کشیده باشند بازاطمینان دارم که رگ کُردی خودرا ازدست نداده‌اند. اگرمن‌برای‌نجات قطعی خودازدامی کهمثل‌تارعنکبوت‌به‌پروبالم پیچیده است باانتظارلحظهٔ مناسب نبودم وباتدبیروسیاست اینطور اورا امیدوار نگه نمیداشتم، میبایست از همان روز اوّل فاتحهٔ خود را خوانده و باستقبال خطر رفته باشم. موقعی میتوانم آب پاکی بردست او بریزم ویك‌لحظه درآن خانه نمانم که طلبهای حقیقی وادّعائیش راتمام وکمال داده باشم؛ که پشتم مثل‌حالا بوجود دوستی چون‌شما گرم بوده وبصورت موجّه وآبرومندی ازاوجدا شده باشم. بیرون آمدن من ازآنخانه بشکل‌فرارآنموقع عاقلانه است که بدانم‌فردا جائی‌در کوچه وبازار با من روبرو نخواهد شد، ابداًبمن دسترسی‌نخواهد یافت. آخرغیر از اینست که‌من میخواهم‌دراین‌شهرزندگی کنم؟ نمیدانم‌ازپیوك که مرض‌عجیبی‌است‌درصفحات‌جنوب

چیزی شنیده‌اید یانه ؛ این‌را خودحسین‌خان‌برای‌من تعریف کرده‌است؛ نقطه‌ای ازبدن شخص‌بخارش میافتد وزخم‌میشود . سَرِ کِرْمی که در زیر پوست بعمل آمده است بیرون نمودار میشود. واه، چِنْدِشَم میشود! مرض کثیف و دردناکی است که اگر آدم بی‌اطّلاع باشد ازهول جانش میخواهد سرجانور را بگیرد وبیرون‌بکشد؛ غافل ازآنکه دراینصورت مسلّماً کرم ازمیانْ پاره ومرض وخیم خواهد شد.دردی که‌نصیب مَنِ فلکزده شده است ،آقای‌عزیز، بی‌شباهت بهمین پیوك نیست . خوب شداین‌مَثَل بیادم‌آمد و گفتم؛ فردا که‌آنجا میآئید هرچه میتوانیدنرمش و اخلاق بخرج دهیدتاکاربخوبی وخوشی تمام‌بشود. حتّی‌الامکان بکوشیدتاراضی‌اش کنید . همانطور که‌گفتم و خودشما هم کم وبیش میدانید ، اوپیر مردی است افتاده‌حال و بی‌هارت وپورت؛ همهٔ‌آتشها جز حرص‌مال که مرض‌پیریست‌درو‌جودش‌خاکستر شده است . عشق به هنر حقیقتی است غیر قابل انکار ، امّاوقتی زندگی و شرف آدم راگرو بگیرد باید ازآن گریخت . این‌مرد هرچه هم از ناجنسی و رذالت هم‌مَشْربان خود خالی‌باشد از کینه‌توزی‌خالی‌نیست ، این‌نکته را من‌خوب‌میدانم؛ دوست‌ندارد کسی‌اورادست انداخته‌باشد. بعلاوه زنش را نیز نباید فراموش کرد ، که در دست و روشستگی ودَمّامه‌بازی ختم روزگار است. هر گونه‌سروصدا وجار وجنجالی که‌اسم مرا برسر زبانها ببندازد در حکم همان پاره شدن کرم در مرض پیوك است . اگرمن‌یکبار با آن عشق‌ساختگی، که‌همهٔ دوستانم‌از کیفیّت وفلسفه‌اش اطّلاع داشتند، آبروی خود رابرباد دادم دلیل‌براین نمیشود که مثل‌خوك خودرا به کثافت بیالایم . همسایگان وآشنایان‌قدیم من اگر مرا زنی میدانند که شایستهٔ هر نوع‌عاقبت بدهستم هنوزآن‌داغ‌ننگی‌را که گفتن تنهایش لرزه باندامم میاندازد برپیشانیم نزده‌اند . زبان مردم تازیانهٔ خداست ، آقای عزیز ، چنین سرنوشت غم‌انگیزی‌را برایم استغاثه مکنید. اینرا میگفتم،این‌مرد تاکنون‌بامیداسکناسهای سبز و قرمزی که فردا باید مردم خوش گذران‌این ولایت درپیش سینهٔ رقّاص‌تازه کارش بچپانند ازخوشحالی درپوستش‌نمی گنجیده‌است. مرابامستی‌غریزی‌یك‌مرغ جوجه‌دار زیربال وپرخود گرفته‌است.وازهرچیز که‌بگذرم، ازاین لحاظ بگردنم

حقّ پدری‌پیدا کرده‌است . دخترم ودخترجان‌صدایم میزند ؛ میگوید توهم جای نرگس‌راداری ، هروقت‌ازکارت خسته‌یازده‌شدی با بهترین جهاز شوهرت خواهم داد؛ امّادلم میخواهدشوهر نکنی ؛ توبایدمثل‌شمعی که میسوزد ووجودش را فدای شعله‌اش میکند زندگی‌رابرای‌هنربخواهی نه‌هنررا برای زندگی؛ همهٔ هنرمندان بزرگ که بجائی رسیده‌اند چنین بوده‌اند . منهم گوش میدهم و چیزی نمیگویم ؛ ازهمهٔ این‌بهارمها که او برای خودش میکارد با سکوتی مصلحتی وحیله‌گرانه دور خودتاری تنیده‌ام تا موقّتاً ازگزند مخاطرات جدّی‌تر در امان بوده‌باشم. تاکنون نفهمیده‌ام احساس وتمایل‌شخصی‌او نسبت بمن‌ازچه‌نوع بوده است ؛ ولی تاآنجا که عمر کرده وفهمیده‌ام این‌جنس‌دوپا موجود غریبی است؛ سرش بعرش‌آسمان‌برسد پایش در خاکدان زمین است ، خوی زمینی دارد ، یك دنده‌اش از حیوان است ؛ ذوالجَناحی است که‌بال فرشتگان و پیکراسب دارد . بخوبی میدانم، اگرآنچه‌در دل‌داشتم برزبان میآوردم و اورا صراحةً نومید میکردم، بیَ گفتگوآنروی‌سگش بالاآمده بود؛ ازحرصی که داشت دست‌بکارهای نگفته‌میزد؛ نقاب‌فریب یا چرب‌ـ زبانی‌را که دیگر بدردش نمیخورد دورمیانداخت وباشکلی خشن وغیرانسانی‌حمله را ازجانب دیگرآغاز میکرد، تاآن گوهرشرف و عزّتی‌را که‌مقاومت‌من‌بعلّت‌وهم بخاطرآنست مانندشاه‌پرمرغ از بالم بکند و بآتش بیندازد. آنگاه برای‌همیشه یا دست‌کم دوسه سالی مرا دراختیار خودداشته باشد . بمن میگوید،حتّی‌اگرجسارت آنرا نداری که دراین شهرآغازکار کنیم ، یا اینکه ازشوهر سابق و کسان خوددر بیم‌ومراسی ، باقطع علاقه ازاینجازندگی والنگ دولنگ خودرابارمیکنم و کوس دیار دیگر میکوبم ، هرجاکه تو بخواهی ؛ و برای من این مهم نیست که دخترم بخاطر شوهرپای بست این سرزمین‌است، تویجای اوهستی ؛ دوری اورا بخاطرتو ازجان و دل میپذیرم وهرچه توبگوئی همان‌رامیکنم . اوّل‌تو، دوّم‌این‌تارعزیزی که یادگار یحییٰ خان است وسوّم‌زندگی وزن و فرزند؛ آیا باز در دادن جواب تردیدی داری ؟ من‌فقط برای‌آنکه حرفی زده باشم و در حقیقت بفکر جای پای بعدی ، سکوت را شکستم وگفتم ، البتّه خود شما بهتر از من میدانید که شروع

برقص برای دختر باوان[1] داری‌چون من‌در شهری که‌بزرگ شدهٔ آنجا هستم چه اشکالات و خطراتی‌دربردارد . امّا همین یك کلمه بـلای جانم شد ! روز بعددیدم کسانی برای دیدن واجاره کردن خانهٔ او بآنجا آمدند . باین‌ترتیبدیگربرای من نه‌راه پس‌مانده‌است نه راه پیش . بانتهای بن‌بستی که سه ماه و نیم است درآن افتاده‌ام رسیده‌ام . شتاب او بیشتر از این لحاظ است که ماه روزه و فصل زمستان هردو رو بپایان‌است. بزودی‌بهار وموسم‌شادی که رونق‌کاراوست فرا خواهدرسید. وقتی من دیدم داردبعزم حرکت خانه را باجاره وامیگذارد ، تدارك سفر میبیند وکارها شوخی‌شوخی جدّی میشود، ازبازیهای کجدار ومریز خود و بخصوص این گفتهٔ آخریم پشیمان‌شدم . وحتّی‌این‌پشیمانی ازنظر تیزبین او نیز دور نماند.مرا باطاق‌خودصدا زد وباتحکّمی که‌قبلاً در او برای من سابقه‌نداشت پرسید : همینجا یاجای‌دیگر، چه‌میگوئی؟ زودترفکرهایت‌را بکن وبمن‌جواب‌بده !

اکنون سه‌روزاست که درامضای‌اجاره نامه دست دست میکند ؛ منتظرجواب روشن و قطعی‌من‌است. تابفاصلهٔ چندروز همراه یکی‌دیگراز شاگردان‌انتخاب‌شده وزنش که اصلاً رشتی‌است بصفحات شمال‌یا تبریز برویم .

هماصحبت‌خودراچنان‌تمام کرد که گوئی‌درمقابل‌عملی‌انجام‌شده قرار گرفته است وجزتسلیم چاره‌ای‌در پیش پایش نیست . سر خودرا بزیر انداخت و لب را بدندان گزید . سیمیران زیر چشمی بصورت او نگریست ؛ زیبائی و سعـادت رخسارش مثل آفتاب‌پس از باران فرح بخش بود ! سپس سررا باوقارخاصّی‌تکان داد وبالحنی که ترس بیمورد اورا بتمسخر میگرفت و در عین حال مایهٔ اطمینان خاطرش بود گفت :

ـ جواب روشن وقطعی‌را فردا ازمن‌خواهدشنید؛ ترا همراه‌خودبرد ویادش نیست . مملکت‌آنقدرهاهم که او خیال کرده است بیصاحب نیست !

هما با لحن فروخورده‌ای گفت :

ـ بااین‌بدبختی که‌خودم برسرخودم‌آوردم ، ترسم از اینست که عاقبت‌کارم

۱ـ باوان بکُردی خویشاوند پدری زن یاشوی راگویند.

ـ خدا حافظ دوست عزیز . بعد از سه ماه و نیم ترس و دلهره امشب را از دولت سرشما آسوده و امیدوار سر ببالین میگذارم . اوّل خدا بعد شما. از همینجا برگردید .

شتابزده وبشیوهٔ مردان با اودستداد وبی آنکه عقب‌سررابنگرد تندبداخل کوچه پیچید . سیدمیران‌چند لحظه درنگ کرد . بصدای دقّ‌الباب خانه تـوسّط هما، زنی که ظاهراً همان‌همسر پیر حسین خان بود در را بروی او گشود . چراغ بادی در دست داشت که‌بیمقدّمه آنرا بالاآورد وچهرهٔ‌بیوهٔ‌جوان‌رابدقّت‌نگریست.

ـ ببینمت ،چشمهایتروشن‌وقیافه‌ات بازاست.مثل‌اینکه‌بی‌نتیجه‌برنگشته‌ای. ما هم همین‌را میخواهیم‌فرزند. توباید خیالت از هر جهت راحت باشد . بیا توی خانه وداستان‌را برایم تعریف کن!

صدای خراشیدهٔ زن جوان‌درپاسخ اوشنیده‌شد :

ـ بی‌نتیجه برنگشتم، امّا ایکاش قلم‌خوردشده‌ام‌بآنجا پانهاده‌بودم. یااینکه دراین‌ما عب‌مرده دهانم را بسته بودم وآنقدر حرف نمیزدم! من وزّاج‌وخواهر شوهرم فضول،نتیجهٔ اختلاط دو ساعتهٔ ما دو نفرچه میخواهی‌باشد؟یکوقت‌سرحساب آمدم که‌دیدم نشانی اینجارا بی‌آنکه خود ملتفت‌باشم باو گفته‌ام . خدا کند یادش نمانده باشد. وتازه یادش هم‌مانده‌باشد چه‌معنی‌دارد. منکه‌بخرابات پناه‌نیاورده‌ام که ننگی داشته باشم . اینجا خانهٔ هنراست هنر، نه برگ چغندر و منهم که آنها خوب میدانند ، ازهمان‌اوّل شیفتهٔ هنربودم .

سیدمیران با کنجکاوی خارج از تصوّری تا کمر کش کوچه رفت و صدای آندو را بهترشنید . پیرزن گفت :

ـ آری فرزند، چه‌اهمّیّتی دارد،هر کس‌صنّاراز تو میخواهد بیاید سه شاهی بگیرد . نه‌کارناشایستی کرده‌ای و نه ازکسی خورده برده‌داری . از این گذشته، توبرای این گندم خوردی که ازبهشت بیرون بیائی . ازقدیم گفته‌اندسه‌چیزجوان را میکشد، ثقل وسرما ورودربایستی. من از قول تو بشوهرم گفته‌ام که درهمینجا خواهیم‌ماند. شهرخود ماآبدرنیاورده است که برخیزیم وبی‌مطالعه و دلیل کوس

غربت بکوبیم. آری دخترجان، شهرت و موفّقیّت ، همانطور که‌حسین‌خان‌میگوید بتو لبخندمیزند. یقین داشته باش بجائی برسی که همهٔ زنان حسرتت را بخورند ! مردان برای اوّلین‌بار دردنیا افسوس بخورند که چرا زن خلق نشده‌اند تا اینهمه هواخواه واله و انگشت بلب‌داشته‌باشند .

صدای خفهٔ درخانه که آهسته‌بسته شد وهما رابکام‌خود کشید شنیده‌شد. وقتی سید میران‌بامغز وقلبی گرم ومالامال‌ازاندیشه واحساس کوچهٔتاریك واسرار آمیز صنعتی‌را پشت‌سر میگذاشت با خود گفت :

ـبرای‌پول درآوردن بدتیکه‌ای بتورنزده‌اند! وآن‌شوهر بدبخت واحمقش چه مرد الدنگ وبیغیرتی بایدباشد که چنین آیت حسن و ملاحتی را بگذارد مفت از دستش برود . مثل‌اینکه‌این‌لقمه‌بآن‌دهان‌زیادبوده‌است. عجب! عجب!خوشگلی زیاد این زن باعث بدبختی اوشده است. بی گمان‌بدرفتاریهای شوهرش‌نیزازهمین ناحیه آب میخورده است . گوسفندی که علف تلخ میخورد شیرش شیرین میشود ؛ شوهر دوّم این زن مرد سعادتمندی خواهدبود.

فردای آن شب چندان دور نبود که دیربرسد . سید میران سرابی هر چند بروشنی نمیدانست که چه پیش‌خواهدآمد ، همچنانکه شیوهٔ نیکوکاران‌اصیل‌است کوچکترین ترس وتردیدی‌درخوداحساس نمیکرد که‌بایددست‌بلورین‌وشکننده‌ای راکه بهر کمك‌بسویش دراز شده بودبا ملاطفت ، امّا محکم‌ومردانه،بگیرد و از قعر چاه بیرون بکشد. دلش قوی و عزمش‌راسخ بود زیرا از حقّ و شرافت دفاع میکرد ؛ حقّ و شرافت عترت‌بی‌پناه و آسیب پذیری که مسیح‌وار بصلیب بسته شده بودتا آماج تیرهای‌زهرآگین نابکاران گردد. این راه برای او یك‌آزمایش همّت وجوانمردی بود که در زندگی هر کس فقط یکبار ممکن است پیش بیاید .وآیا در گرمای سوزان‌این‌زمانهٔ وانفسا کههر کس‌نقش خودرا درآب میبیند، نیکوکاری آبی نیست که‌برچهرهٔ خفقان گرفتهٔروح میزنند؟ دراین‌خصوص‌اوالبتّه‌لازم‌ندانست چیزی‌بزنش‌بگوید، زیرازنان‌درنیّات خیر هیچگاه بامردان خودهمرأی و همراه نبوده‌اند . فقط سیگارهای پشت سرهمی که آنشب در رختخواب دود میکرد ،

بیدارخوابی و چهرهٔ اندیشناکش، آهوخانم‌را بفکر فرو برد که درپیش پای‌مرد کامروا وپرمشغله‌اش باید مشکل‌تازه‌ای قدبرافراشته باشد. واگرازهرچیز بگذریم، دیدار هما براستی مشکل ومعمّائی برابر سیدمیران نهاده بود که خود نیز نمیدانست از چه راه وبچه ترتیب بایدآنرا بگشاید. ولی اومرد بود، ومردان اگر نتوانند سیر امور را از قبل پیش بینی کنند خود را بدست حوادث میسپارند ودر جادّهٔ زندگی توقّف را جایز نمیدانند. موضوع رو برو شدن او با حسین خان ضربی، با همهٔ هیولای جادوگری که هما از این مرد ساخته بود، چندان قابل اندیشه نبود. او ازگنج بادآوردی که دست تصادف، با یك‌توطئهٔ شیطانی بسیار استادانه (سیدمیران وجود یك چنین توطئه‌ای را بعید نمیدانست.) نصیبش کرده بود، در عالم خیال عالیقاپوی بلند وباشکوهی ساخته و پرداخته بود که زن زیبا وخوش‌آتیه در لباس هنری خود باوقاری شاهانه بر فراز آن میدرخشید. امّا بکدام مُسْتَمْسَك، با چه جرأت و بچه بهانه‌ای میتوانست یك انسان را که از همهٔ حقوق آزادی برخوردار بود در زندان‌لابیرَنْت[1] خود نگه‌دارد؟ مردك نَشُسته پاکی که نانش را ازدور وبر بَثْریها میخورد اگر چیزی ازعقل بهره داشت میباید از راه سر بدادن هما رضایت بدهد تاکارش به‌پا، یعنی چوب و فلك، نکشد. این افکاری بود که آنشب در مغز سید میران دور میزد. مردك مطرب، اوّل صبح روز بعد، هنگامیکه دید نانوای سرشناس شهر برای چه‌کاری چکّش زنگ زدهٔ درخانه‌اش را بصدا درآورده است، کاخ آرزوها وافکارش‌ناگهان فرو ریخت. گوئی قلبش ازحرکت بازایستاد؛ رنگش بطرز مرگباری بزردی خفه‌ای گرائید ولرزش نامطبوعی را در طول تیرهٔ پشت و دنده‌های خوداحساس کرد. با این وجود کوشید تاخودرا نگه دارد. با اینکه‌هردو مرد خوب یکدیگر را میشناختند با هم سلام‌علیك نکردند؛ وضع مخصوص روحی آنها که هر کدام ازدیگری بغرنج‌تربود چنین‌اجازه‌ای نداد. سیدمیران که رنگ لبهایش پریده بود بخود جرأت داد تا بپرسد :

ـ من باخانم‌بلندقدی که یك‌دندان طلادارد، باسم‌هما، کاردارم. نشانیش را

۱ـ زندان افسانه‌ای‌که نگهبان ودر وبند نمیخواهد.

داده‌اند که در اینجا مینشیند ؛ بله، اوّلین دردست چپ ، منزل حسین خان، گمان نمیکنم اشتباه آمده باشم . از طرف شوهرش آمده‌ام بلکه بتوانم وسیلهٔ برگشتنش را بسرخانمان وزندگی خودش فراهم بکنم.

سیدمیران دور وبرخودرانگاه کرد ولبهایش‌را با زبان لیسید . حسین‌خان که همسرقرمزموی پیر وپلاسیده‌اش نیزبوی ملحق شده بود بلکنت گفت:

ـ خانمی که‌یك دندان‌طلادارد؟ شما ازطرف‌شوهرش آمده‌اید؟ همان‌شوهری که او راسه طلاقه کرده است ؟ زَهرا این چه میگوید ؟ چگـونه چنین چیزی ممکن است ؟

راه داد تا سیدمیران بداخل دالان برود . حرکات ولحن کلام این مبشّر اوّل صبحی حکایت از اراده و اختیارمخصوصی‌میکرد که بر رگ زن‌وشوهر جانانه نیش میزد وآنهارا خواهی نخواهی پس میراند. حسین‌خان بی‌اختیار بکنار رفت تا به‌بیند چه پیش خواهدآمد . درگوشهٔ حیـاط بـه زنش چشم غـرّه رفت و بـا اشاره گفت :

ـ نگفتم‌مگذارتنها بیرون‌برود! این مرغك طلائی‌خانهٔ مرا خراب کرد.

وقتی هما چادر بسر از اطاقش که در کنج حیاط کاهگلی کوچك واقع شده بود بیرون میآمد، مرد مطرب با حالتی‌عصبی و شیر گیرشده وفوق‌العاده بدگمان سراپا دقّت شده بود تا ببیند ازبرخورد او با مرد بیگانه چه دستگیرش میشود. در همین‌حال زن اوپیوسته تکرار میکرد :

ـ نه ، این غیر ممکن‌است. شوهرش‌چهارماه است از او خبری ندارد. نه، خود اوباین امر راضی‌نیست .

امّا زن و شوهر کهنه‌کار بزودی فهمیدند که باید در این میان نقش ظاهراً بیطرفانه‌ای بازی کنند؛ نقشی پوشیده‌تر که بهتر بتواندآنهارا درتأمین‌مقصودیاری کند. هما که ازآمدن‌سیدمیران یقین‌حاصل کرده بودبی‌آنکه شتابی‌درکار ازخود نشان دهدباچهره‌ای برافروخته تادم دردالان‌پیش‌آمد ؛ امّا قبل‌ازآنکه‌آستین کت مرد را ببیند رویش را برگرداند ؛ یکقدم برگشت و درحالی که پشت باو داشت

چادرش را جمع کرد و بایك‌نوع سادگی‌ظاهری گفت :

ـ من اگرمیخواستم دوباره بخانهٔ او بر گردم چراطلاقم‌را میگرفتم، مگر دیوانه بودم‌یا کسی‌مجبورم کرده بود؟نه، کسی‌مرا مجبور نکرده‌بود.وانگهی، کسی که میداند باین‌زودی از کردهٔ خودپشیمان میشود، کسی که‌میداندنمیتواند دوری مراتحمّل کند، چرا بایددرزندگی چنان‌رفتارهای زشتی را درحقّ‌همسربی‌آزارش روا داشته باشد؟ مگرمرا ازتوی کوچه‌ها یاسربازارها پیدا کرده‌بود ؟ خوبیهایش که یادم نمیآید و بدیهایش که یادم نمیرود، بچه‌چیزش باید دلخوش کنم و دوباره بخانه‌اش بر گردم ؟! راست میگوید ؟ از کرده‌های‌خودش پشیمان‌شده‌است؟ازاین ببعد بامن‌بدرفتاری نخواهد کرد؟ مرادرخانه بمیل خودم واخواهد گذارد ؟ بسیار خوب، حرفی ندارم ،آن‌خواهرسلیطهٔ حرّاف و اُشْتُلُم گویش‌را که درآنخانه‌هَووی من شده است‌بجای دیگر روانه کند آنگاه‌دنبال‌من‌بفرستد. من زیر دیوار شکسته میخوابم وبامَلوس در یك‌خانه زندگی نمیکنم . و یك موضوع دیگر ، او از گرو نگه‌داشتن بچّه‌های عزیزمن‌چه نفعی میبرد؟ آیامیخواهدمراشکنجه‌بدهدیا اینکه آنها را بازهم بیشترازآنچه‌هستند درغم‌دوری‌مادرزرد وزاربکند ، کدامیك؟! اگر خیال‌میکند اینهم وسیله‌ای برای پشیمان کردن منست ، پُراشتباه رفته است . باید از این حماقتهای بیجا دست بردارد. باید بچّه‌های مرابمن بر گرداند . برای من قبل ازآنکه‌بچّه‌های خود راسیر دیده باشم حتّی خوردن و آشامیدن مطرح نیست چه رسد باندیشیدن درخصوص شوهر کردن . این‌حقیقتی است که یك‌ذرّه کم‌وزیاد ندارد . البتّه نفقهٔ این چهارماهه‌راهم که من نبایدبگویم، کسی که‌آدم شده و براه آمده است‌لابد تکلیف‌خودرا میداندچیست ؟

هما از روی شیطنت‌بدخترزَهرا وخوداو که کنارحوض‌ایستاده بودند چشمك زد. پیرزن باحرکاتی که خارج از اختیارش بود پرچادر او را گرفت و کنار کشید تا آهسته بوی‌بفهماند، یك‌نه‌بگوید و یك‌عمر خود را خلاص کند . دخترش او را عقب‌زد و بصدائی که‌حتّی سیدمیران نیز شنید پرخاش کرد :

ـ نه مادر، توچراروی‌زندگی‌یك‌فردی میخواهی سایه بیندازی ؟ ما دراین

میان ترکهٔ پشت دهل که نیستیم. هر کس اختیارزندگی وراه‌وروش خود را دارد. چرا بندهٔ خدا راایز گم میکنی ؟ اواز اینمرد بچّه دارد !

هما روی خودرا بطرف سیدمیران، که تحت تأثیرهیجانات کار نکرده مطلقاً یاد روزه‌دار بودنش نبود وتازه‌میخواست‌برای پیچیدن یك سیگارروی‌سنگ‌ایوان نزدیك دالان بنشیند، کرد و بالحنی ملایمتر گفت :

ـ آری‌آقای محترم ، همان که گفتم، اوّل‌بچّه‌های‌مرابدهد ببینم‌در اینمدّت باآنها چه‌جورتا کرده‌است ؛ ببینم او که ناقمرا پی کرد باکُرّه‌اش چه‌رفتار نمود. من‌مادرم وتا ازبچّه‌هائی که بندجگرم هستند دورم‌نمیتوانم بنشینم و درشرائط‌آزاد و متساوی .بااوحرف‌بزنم . حیوانات‌هم برای خود احساسات‌دارندچه‌رسد بانسان. اوّل بچّه‌های مرا بدهد که دلم سرجایش‌بیاید وبعدازآنهم این‌آقا نمایندهٔ‌منست . هرصحبت و گفتگوئی‌دارید بااو بکنید، همین .

از اشارهٔ اخیر منظور اوحسین‌خان‌بود . این را گفت و بگوشهٔ دیگر جیاط برگشت . وقتی سیدمیران از درخانه بیرون میرفت صدای کِر کِر خندهٔ زنان را پشت سرخود شنید . بفراست دریافت که زن جوان غیر از این نمیتوانست رفتاری کرده باشد . بااین‌وصف‌بشدّت‌توی ذوقش خورده‌بود . باخود صدجورفکرمیکرد. شنیده بود دربالش خاصیّتی‌هست که فکررا عوض‌میکند ، امّا تصوّر نمیکرد باین سرعت و شدّت. درمیان‌خُلق گرفتگی و حیرت خود یکدل‌شکرخدا کرد که‌در آن لحظهٔ فراموشی وهیجان‌روزهٔ خودرا باسیگاری کمیخواست‌به‌پیچدو بکشدنشکسته بود . روزبعد، طرف‌صبح، بدردکّان مردك‌بحوری‌آباد رفت . اینجا کوچهٔ بازارچه مانندی‌بودبطول کمترازدویست‌متر ، که بعلّت وجود زرگریها وخرّازی فروشیهای متعدّدمحلّ‌رفت‌و آمددائمی‌زنان‌شهر بخصوص زیبارویان بود ، که هر وقت فرصتی میافتندبی آنکه‌واقعاًقصدخریدی‌داشته‌باشند آنجا خودی نشان میدادند . بهرحال سیّدمیران چنین وانمود کرد که اتّفاقاً گذارش به‌آن محلّ افتاده و ضمناً خواسته است از او احوالی بگیرد. حسین‌خان‌طبق‌معمول‌همیشگی‌اش بیشتر از یك‌لنگه‌در دکّان کوچك خود را باز نکرده بود . سیگاری زیرلب داشت و در میان کومهٔ

درهم برهمی‌ازخِرْت وخورت‌وآلات‌وادوات، که‌شاید بعضی‌ازآنهاازدوسال‌پیش‌باین طرف بیهوده توی‌دست وپای‌اوافتاده‌بودند، به‌تنبلی‌مشغول سیم کردن سازی بود. سید میران پشت سر سلامی که کرد یکدقیقه شانه‌اش را به بائوی در تکیه داد و چون زیر چشمی دید که کسی در کوچه متوجّه او نیست دزدکی به‌پستوی دکّان خزید. اوّل‌باخوش‌مشربی پیرانهٔ کسی که گوئی با همپیالهٔ خود گفتگو میکند از کار وبار اوپرسید وبعدبآزادی رشتهٔ صحبت‌را بکار همسایهٔ جوان وی، یعنی‌هما، کشاند. حسین خان‌سیگارش را پك زد وبابی‌اعتنائی خاص گفت:

ـ دیروز بعد از رفتن شما بامن‌صحبت کرد؛ تصمیم‌اوهمانست که‌بشما گفت. وحق‌هم دارد. بالاخره این‌چرخ‌وفلك کجمداری که مارا بی‌هیچگونه‌نقشه و هدفی در گردونهٔ دوّار خود انداخته دور سر میگرداند، برای اینهمه رنجها و دردها و خونبدلیهای عمر چه‌پاداشی بما میدهد،همین‌بچّه‌ها، که پس‌ازمرگ‌مازنده‌بمانند و یادگارما در روی زمین باشند.و شما میدانید که‌برای یك‌زن، فرزند معنی بس عمیق‌تری‌دارد تابرای‌یك‌مرد. پیشنهاد اوکاملاً منطقی ومتین‌است، ولی‌من‌موضوعی را خصوصی بشما میگویم که وقت‌خودرادر این‌میانه خراب‌مکنید؛ او میخواهد بچّه‌هارا بگیرد ودبّه‌درآورد. آیاشما باحاجی بنّا نسبتی‌دارید؟

سیدمیران گفت:

ـ چه نسبتی بالاتراز دوستی چندین‌ساله؟! بعلاوه محرّك‌من دراین وساطت چیزی بالاتر از دوستی است؛ آدم باید نانی راکه میخورد رضایت خاطر خدارا فراموش‌نکند؛ دل‌من‌بحال‌بچّه‌های‌بی‌سرپرست این زن میسوزد که دارند از دوری مادر تلف میشوند. امروزتمام‌کارهای شخصی‌خودم راکنار گذارده‌ام تا بتوانم‌بدرد این زن برسم. با شوهرش، اگر موفّق بدیدنش بشوم، میخواهم گفتگوهای لازم راکرده و هرچه زودتر وضع‌کارش راروشن سازم. موضوع گرفتن بچّه‌ها، وقتی که خود مسئلهٔ عقددوباره در پیش باشد دیگر بیمعنی‌است.موضوع‌اساسی‌تری در این‌میان هست که زن و شوهر چون کردهٔ خودشان است باید چشمشان کور جیکشان درنیاید و با هم روی آن توافق حاصل کنند. استاد حاجی که جزقبول

چاره ندارد، امّا من‌نمیدانم فکر زنانهٔ هما چگونه بآن خواهد نگریست .

حسین خان در حالی که گرد پردهٔ تار دستش را با دندان باز می کرد گفت :

ـ قطعاً موضوع محلّل رامی گوئید . شما که خود نانواهستید بهترمیدانید که اگر نان درتنور خوب‌پخته‌نشود وقت خوردن دلدرد می‌آورد ! باید زمینه را در او آماده کرد .

سیدمیران، که‌نه از گوشهٔ موذیانهٔ این کلمات چیز بخصوصی فهمیده بود و نه‌از نگاه بیحال وپرمکر گویندهٔ آن، بصحبت ادامه داد :

ـ آری، خوشبختانه من‌کار گر پیری دارم که اصلاً از روز اوّل مرد بدنیا نیامده است ؛ برای یکشب او را بعقد اسمی وی در می‌آوریم بی‌آنکه حتّی لازم باشد رویش را ببیند .

ـ بد فکری‌نیست، تا مدّعی چه بگوید. امّاازلحاظ شما ، این‌چه اصراری است که میخواهید بکنید ؟ مگردردنیا مرد قحط آمده،یااینکه‌از آسمان آیه نازل شده است که همان حاجی‌بایدشوهراین زن باشد ؟!مگر آنکه‌بگوئیم‌شما با سعادت او دشمنی دارید. آقای محترم، حجاب‌شرم و رودربایستی میان این دو ، مثل سینهٔ عشّاق این کوی که حوری‌آبادش می‌نامند ، از بالا تا پائین چاك است . اگر شما راست می گوئید و میخواهید در این میانه وسیلهٔ خیری بشوید بهتر است که‌همان بچّه‌های او را بوی برسانید؛ این خودکار بزرگی است ، بازدواجش کاری نداشته باشید. شاید اوخواسته باشدمدّتی آزادزندگی کند . او از شوهرمعنازده شده‌است؛ آن تشت زرّینی است که‌میریش سهل است‌بافولادهم پیوند نمیگیرد. ازطرف‌دیگر، من از شما سؤالی دارم : ایابین ما وخدا، حیف‌نیست‌زنی باین‌رعنائی و زیبائی که شاید ازحیث شکل وشمایل وبَرو بالا درتمام شهر نظیری نداشته باشد عمری رادر چار دیوارتنگ ومحدودمردی‌بگذراند وبزرگترین وظیفه وهم‌افتخار ومشغولیّتش زیر دیزی فوت کردن یا کهنهٔ بچّه شستن باشد ؟ حیف‌نیست‌آدم جوجهٔ بلبل را از آشیانش بگیرد تابرد درلانه مرغ بزرگ کند ؟ این زن را من بهتر از کف دستم

می‌شناسم؛ اگرحوصله یا عشق زندگی زناشوئی راداشت چرا خانهٔ شوهر را ترك می کرد ؟ چه‌مرض داشت که‌بخواهد‌باخوردن‌تریاك‌یاتوسّل‌باعمال نگفتنی‌دیگر که برای اودرحکم یکنوع‌خودکشی‌اخلاقی بودبچّه‌هایش‌را بگذارد وبرود ؟ اکنون اودر منزل من جای راحتی‌دارد؛ مثل طوطی که ازتنگنای قفس جسته‌وبمرزوبوم رؤیائی خود پرواز کرده هوای دیگری استنشاق می کند. کمال مطلوب و منتهای آمالش آنجاست . برای شما روشن‌تر صحبت کنم تابدانی؛ هیچ‌دروغ‌وتقلّبی‌بهتراز راستی نیست؛ پنج سال پیش ، اوّلین روزی که من در همین محلّ حاضر جلوی خرّازی فروشی که الآن تبدیل به شیرینی پزی شده است چشمم باو خورد، با یك نگاه درحرکات ورفتارش آنچیزی را دیدم کـه آزینا بر دست و پای بودا ندید[1]. نمیدانم چگونه‌شروع کنم، آخردردنیاغیرازخوردن‌وخوابیدن وجوجه‌پس‌انداختن که‌کارهای عمومی قلمرو حیوانی است چیزهای دیگری نیز هست که ما مـردم بدبختانه کمتر‌ازآن خبرداریم ؛ ازدماغهائی که ببوی گندآبشوران عادت کرده‌اند بیش از این چه توقّع می‌توان داشت . من از نالیدن و شکوه سَرْ کردن بیهـوده خوشم نمی‌آید . کُنْفوسیوس می گوید عوض‌آنکه برتاریکی لعنت بفرستید شمعی روشنْ کنید .

سید میران گفت :

ـ من‌خودپروردهٔ در ودشت وهوای‌آزادم؛در نورسحرانگیزماهتاب‌بنالههای نی‌چوپانان گوش داده‌ام . رقص‌دل‌انگیز وبازو ببازوی دختران وپسران‌بی‌آلایش ده را تماشا کرده‌ام ، می‌فهمم چه میگوئی ؛ هنرمند برای خـود عالمی دارد کـه خارج از آن هرحقیقت و مفهومی پوچ ورنگ باخته است. آیا شماازهمان‌موقع در پی‌این زن‌بودید؟

مرد مطرب در میان خرد و ریز جلوی دستش دنبال چیزی گشت که شاید مضرابش بود. چون آنرا نیافت باانگشت ساز دستش‌را بصدادرآورد وسپس گفت:

ـ اگر من نبودم دیگران بودند ؛ دیگرانی که من بمناسبت شغلم آنان را

۱ـ آزینا بردست و پای بودا هنگام تولّد علائم بزرگی دید .

میشناختم وازتب وتابها وسور و گدازشان در آرزوی وصال او بی‌خبر نبودم .

ـ آیا نقشهٔ آن عشق کذائی ساخته وپرداختهٔ دست همین کسان بود ؟

ـ فکر آن تراوش مغز خود زن، یا بهتر بگویم نقشهٔ یکی ازدست خواهرچهها وندیمه‌های او بود که هنوز گاه گاهی پنهانی بسراغش می‌آید. این سیلیای دوّم[1] باو گفته‌بود، وقتی که همهٔ وسائل شرعی وعرفی برای طلاق ازدست تو بریده‌است، مانند آن زندانی محکوم‌بابدی که خود را بمردن زد وباین‌حیله اززندان گریخت، تونیزعشق‌خود را نسبت باین مرد چنان بمردن بزن وبرو که بعداز رفتنت هرگز نخواهد نام زن را بزبان بیاورد. شاید این فکرحیرت‌انگیز در ابتدا فقط سَقَّزی بود که بدهان دو دوست خوشمزه می‌نمود ؛ امّا آرزو پرتوی است که راه عمل را روشن می کند. واعمالی که نفس شیطانی دارندخیلی زودترخود را بروجودانسانی تحمیل میکنند . آنها پس‌ازآنکه مدّتها باین موضوع اندیشیده وزیر وبالای‌آنرا خوب سنجیده بودند بالاخره معطّل مانده بودند که عنصر اصل کاری را چگونه و از چه قماش‌آدمی انتخاب کنند. اینجا بود که دزدان عشق یعنی آنها که پیوسته در کمینش بودند از روزن شنیدند و از شادی و شوق موفّقیّت بشکنْ زنان بآسمان جهیدند. امّا از بخت بدآنها، آن کسی که در نقش عاشق دروغین مأمور این‌وظیفه شده‌بود کوپید ابلهی‌از آب‌درآمد که خالی‌تراز مغز اوهماناجیبش بود. آنها که‌خود ازعیّاشان بنام‌شهرند مخصوصاً چنین‌شخص مفلس ولخت وبرهنه‌ای را انتخاب کردند که خارعشق دامنش را نتواند بگیرد .

سیدمیران باکم حوصلگی کسی که گوئی در درك یك‌مسئله علاقهٔ بخصوصی ندارد کلام اورا قطع کرد :

ـ از این عشّاق سینه چاك وعیش طلبی کـه تو می گـوئی خود زَنَك هم خبر دارد ؟

ـ تا آنجا که من حدس زده‌ام نه، خبر ندارد . امّا خطرات هولناکی را که دورسرش میچرخد حس کرده است . بهرحال شاید من اشتباه میکنم ! اوهرچقدر

۱ـ سیلیا، قهرمان شکسپیر، دوست دانای روزالیند درکتاب «آنطور که بخواهید» .

مانند یك نرم تن دریائی از فکر و اندیشه خالی باشدآنقدر شعور دارد که دوست و دشمن خود را بشناسد. اگر ترس ازهمین دشمنان نبود چه دلیلی داشت که وقت بیرون آمدن ازخانه هرگز نخواهد لباس نو بتن بکند؟ شاید اگرلازدستش برمیآمد شکنبهٔ گاوبسروصورت میکشید تا مردم اورا زشت‌ترین‌موجود روی زمین‌بشناسند. او اگر صلاح خود را بداند واندرز مرا بپذیرد، بهترین لباسی که میتواندبپوشد وهمه کس را بعجب و اکرام تقدیس آمیز وادارد همان‌جامهٔ تقوای هنری است که بارها بوی گوشزد کرده‌ام .

سیدمیران بطور خلاصه افزود :

ـ و اگرنشد ، زندگی پاك و نجیبانهٔ خانهٔ شوهری متین و قابل اعتماد که بتواند امنیّت واقعی را تقدیمش کند .

ـ بله، یك شوهر متین و قابل اعتماد ، امّا نه‌آن سگ‌نگهبان دوزخ ! شما اگرقبلاً بزندگی این زن وشوهر وارد بوده‌اید خوب میدانید ، همانقدر که این پر ادا واصول، جورطلب وآزادوار بوده وهست، آن یکی کج خلق ، ستیزه جو، ایرادگیرو نچسب بوده است . از جمع دوبارهٔ این اضداد متفرّق چه انتظاری جز جنجال وتلخ‌کامی همیشگی میتوان داشت؟ تعجّب میکنم، چگونه ممکن است شما این چیزها را بدانید و درکاری که از هر دوجانب مُهْرِ نشدنی برآن خورده است پا در میانی کنید؟! چرا، یك چیز دیگرهم‌هست ـ امّا نه، من بایدازچنین‌اندیشه‌ای دربارهٔ شما که دراین شهرمورد احترام‌همه هستید خود را سرزنش کنم ـ محال‌است کسی در شأن خبّازباشی بخواهد خود را تاپایهٔ یك محلّل حرفه‌ای تنزّل بدهد! آیا میتوانم یك سؤال بکنم ؟

حسین خان نگاه دوستانه و معنی داری که تا ته دل مخاطب خود راکاوید بـه وی افکند و چنانکه گوئی همه چیز برایش روشن و علی‌السّویّه است بگفتن ادامه داد :

ـ تو که خودت‌خوب‌میدانی ، من مانند مرده‌ای که برعصا تکیه‌زده ایستاده باشد در چنان وضعی نیستم که بتوانم در خانهٔ خود نظری شهوانی باین زن داشته

باشم. اگر آدمشناس باشی با یك نگاه سطحی ازچهرهٔ استخوانی وچشمان بی‌فروغم میفهمی که همهٔ آثار و علائم جوانی را جز خاطرات شیرین آن از دست داده‌ام ؛ آن زنبورعسلی‌هستم که زیادی‌سن رنگم را گردانیده‌است؛ دراین سفرپرتب وتابی که به پیش دارم، میروم تا آخرین نِکتار خود را بِمَکَم و بکَنْدو بیاورم و پس‌از آن افتان وخیزان بیرون غلتیده در خاموشی خَلْسه‌آمیز خود جان بسپارم و لاشهٔ بی‌مقدارم را همراه برگهای خزان بدست بـاد بسپارم . هنوز نگفته‌ام و نمیتوانم بگویم که هرگز دست از دامان این زن بر نخواهم داشت؛ زیرا هرچقدر تمهّدات او بمن سنگین باشد میدانم که ابدی نیست . وآن کسی کـه تصمیم گرفته است تاج زیر پالهٔ شدهٔ یونن[1] را بردارد و برسراوبگذارد تکیه‌اش بقانون وپشتیبانی‌اجتماع است. امّا من ؟ حتّی اگر پدرش هم بودم او را نمیتوانستم پیش خودم نگه‌دارم . لیکن‌ناگزیراینرا هم بگویم، مانند اعراب‌دورهٔهجوم بایران، آن لُرِ دوغ‌ندیده‌ای نیستم کەطلاهای غارتی‌خودرا بانقره عوض کنم.

سید میران تسبیحش را از جیب درآورد در دست گـردانید و مـرد مطـرب ادامه داد :

ـ اگرشما میتوانیدنگه‌دارندهٔ این زن باشید، من‌با کمال حسن‌نیّت حاضرم ازتمام ادّعاهای خودم نسبت باو درگذرم؛ همین حالا برخیزم دردگان‌را بپندم ودر خانه مثل پدری که دخترش را شوهر میدهد دستش را در دست شما بگذارم . امّا با همان اطمینانی که اکنون روز است وشب نیست یقین میدانم ، که اگر شما قادر باشید مجلّل‌ترین زندگی شرعی یا . . . غیرشرعی را دراین شهر برای او فراهم کنید ، از عشق خود برای او درختی بنشانید که بر هرشکوفه‌اش میوه‌ای ودرهر میوه‌اش‌طعمی باشد، روح او را نمیتوانید بتصرّف‌درآورید؛ توجّه کنید، جان‌مطلب در یك عشق حقیقی مانند هنر درکمال آنست ؛ روح این زن آن مـرغ شیدا و مـدهوشی است کـه شیفتهٔ عوالـم اثیری دیگر شده است ؛ عوالمی کـه فقط من باسرار آن آگاه هستم و میتوانم به وی تعویض کنم. اگر شما خانهٔ مرا برای‌او

۱ـ تاج یونن برسرگذاردن‌کنایه ازهروسی است .

جهنّم حساب کنید شکّی نداشته باشید اُوریدیس[۱] آنرا به بهشت‌های زندگی معمولی ترجیح میدهدوهمانجا میماند، یا اگر برود، قبل‌ازآنکه دیری بگذردبازمیگردد. این صحبتها را ازآنجهت میکنم تا بدانید با چگونه و چطور زنی طرف هستید. بعلاوه از دردسرهای جدّی‌تری که در حکم جهاز او هستند و باخود بخانهٔ شوهر خواهد برد نباید غافل بود؛ عشّاق ازهمه قماش اوهنوزحادثه‌ای اتّفاق نیفتاده است که دست ازسرش‌برداشته‌باشند؛ چیزی کههست ردّش را گم کرده‌اند. اینها، هرشب در میخانه‌ها و گوشه و کنار شهر ؛ خون خودرا با می قاطی میکنند و بیاد وصل اوبالا میاندازند. آیا میتوان این موضوع را کوچك گرفت؟ آیا داستان فاجعه‌آمیز سلطانعلی خان زند و محبوبهٔ زیبایش ، شاخ نبات ، که در اصل سُوْگُلی کریمخان بود و پس‌از مرگ او به وی رسیده بود باید یکبار دیگر درتاریخ تکرار بشود[۲]؟ ازهمهٔ اینها گذشته او یك اِسْفَنکس[۳] بتمام معناست ؛ سرانسان وتن ماده شیر دارد ؛ حرکات وخلق وخویش غیرقابل تعبیر، مبهم ومعمّاآمیز است . من میتوانم بجرأت بگویم که حتّی از عشق چیزی نمیفهمد ؛ با این وجود محض‌آزمون عشق مردی که هدف اوست مانند هندیان درشکار فیل، برسر راهش چاله‌های موحشی میکند که نجات ازآن هرگز میسّر نیست . درمسئلهٔ عشق او خودکامهٔ جلّادی است که بار دوستیش‌را بدوش کشیدن جزمحکومیّت ودرد سر دائمی نتیجه‌ای ندارد. چون آب متلوّن وچون‌آتش یکرواست. عشقش پستانکی است که گول میزند، سیراب نمیکند. چاردیواری خانهٔ شوهرسهل‌است، این شهربرای او کوچك وتنگ‌میباشد.

---

۱ ـ اوریدیس همسر ارفه، هنگامی‌که باستفاتهٔ شوهرش عمر دوباره میبافت واز جهنم بیرون میآمد بعقب سرنگریست ودوباره بجای اول خود بازگشت .

۲ ـ سلطانعلی خان زند پس از مرگ‌کریمخان ، محبوبهٔ او شاخ نبات راکه در زیبائی سرآمد دوران بود برداشت و ازغوغای سیاست وجاه ومال‌کناره‌گرفت وبکرمانشاه رفت ، لیکن چون از محمّد شاه وسایر اراذل حکومت درامان نبود اوّل شاخ نبات وسپس خودرا هلاك‌کرد .

۳ـ اسْفَنکس، غول افسانه‌ای یونان باستان، معمّائی باخود داشت‌که از هرکس میپرسید واز جواب عاجزش میدید نابودش میکرد .

از خانهٔ من به بیرون ، او ساغری است که خواهی نخواهی باید در جمع رندان دست بدست بگردد . بِدَزْد آدمکی از قُماش همان البرز عاشق قلّابیش میخورد که نه میداند کجا بدنیا آمده، پدر ومادرش کیست ، و نه میفهمد آبرو خوردنی است یا بوگیدنی؛ رستم یلی که‌یك روزعمردوباره یافته تاقبل‌ازفرو نشستن‌آفتاب،جهان‌را اگر بتواند ، زیر و رو بکند ؛ امّا تا آخرین لحظهٔ فرصت ، وقتش در جستجوی اسبش رَخْش از دست رفته است . بدرد چنان آدمی میخورد که مثل گربهٔ چشم بازنکرده‌میتواند دریك شب هفت‌بار اورا جا هوش کند، نه شخص متدیّن ومحترم، متین و.معرفت آموخته‌ای چون شما . با اینوصف این من واین شما و اینهم‌دختر؛ همانطور که عرض کردم ، همین حالا برمیخیزیم وبا هم قدم زنان از اینجا بخانه میرویم. آنجا پس‌ازگرم شدن کنارآتش وصرف پیاله‌ای چای، اگر روزه‌نباشید، اورا صدا میزنم که در حضور تو بگویم سرش‌آزاد و تنش سلامت ؛ همین لحظه یا لحظه‌ای دیگر، با هر کس وبهرجا که میل مبارکش قرار بگیرد میتواند برود . انگار نه انگار من اصلاً روزی این‌کلمار گوی[1] ایرانی الاصل را دیده‌ام .آنگاه فقط یك کلام آخرین هم دارم که‌دم گوش شما بگویم : رفیق، این زن را میبری ولی اگر چنانکه باید در کش نکرده باشی بلای جان تو خواهد شد ، زندگی‌ات را تباه خواهد کرد. امروز چه روزیست ، هان ؟ اگرعمر ما بدنیا بود وپیش‌آمدها یاری کرد، بازهمدیگر را خواهیم دید .

سید میران مثل آنکه‌ازنشستن‌خسته شده یا ازهوای دگّان پست ودرهم‌ریخته به تنگ‌آمده باشد از روی چارپایه برخاست ، تا دم در رفت و دوباره بر گشت ؛ بی‌آنکه بنشیند گفت :

ــ چه اشتباه‌بزرگی‌است که شما کرده‌اید. آیا من ازخطاهای‌خرد وبزرگ، شوخ چشمیها وبی‌بند وباریهای این زن در خانهٔ شوهر بی‌خبرم ، یا اینکه آبروی خودرا دراین شهر مفت بدست‌آورده‌ام که باهوسی‌پوچ وابلهانه ازاین قبیل‌سرسودا داشته باشم. او هرچقدر زیبا ورعنا باشد، نه از حیثیّت‌شخصی واجتماعی من زیباتر

۱ــ رقّاصهٔ اُپرای پاریس درقرن ۱۸میلادی .

است، نه‌از سعادت زن‌وفرزندم برتر. منی که از قِبَلِ اعتبار وآبرویم نان‌میخورم خوب میدانم که بمردم بیشتراحتیاج دارم تامردم بمن . بعلاوه شما مرد باسواد و چیزفهمی هستید ، اگر من قصد گرفتن این زن را داشتم چه لازم بود لقمه را از پشت سر بدهان بگذارم وبا این مقدّمه چینی‌های زائد وارد میدان شوم؟ مگر راه هموار وفرش شدهٔ محضر رانمیدانستم یا بچّهٔ پیدا شدهٔ دیروز بودم؟ شما اگرپدر قانونی اوهم بودید بازمیتوانستم اصلاً زحمت گفتگووچك وچانه زدن‌را ازسرتان کم کنم وباخود علیامخدّره پیشنهادم را درمیان بگذارم؛ آیا اینطور نیست ؟

ـ چرا فرمایش شما را میپذیرم ؛ همین یك جمله مراقانع کرد تا دیگر لب مطلب را توبگذارم . اگرخود شما در اینکار نفع بخصوصی نداشته باشید حلّ قضیّه چندان دشوار نیست . آیا امروز حتماً می‌باید با استاد حاجی بنّا شوهر او ملاقات کنید؟ منظورم از سؤال اینست که بهتراست قبلاً چند دقیقه‌ای با خود زن درخانهٔ مابنشینید و گفتگو کنید؛ حرف حقیقی‌دل‌اورا بفهمیدچیست؛ بقول‌معروف، اوّل‌چاه را بکنیدبعدمنار رابدزدید. درموضوعاتی ازاین قبیل که با زندگی‌اشخاص بستگی‌دارد عجله موجب پشیمانی است؛ من باشما از زبان تجربه سخن میگویم ؛ هروقت دیدید درکاری دستخوش دودلی یا اندیشه‌های مبهم ونامعلوم هستید هرچه هم آغاز آن نیکو بنماید صبر کنید . مشکلات حل نشده را بدست زمان بسپارید راه طبیعی‌خودرا بازخواهند یافت. شکرخدا که شما مانندمن هنوز آنقدرپیر نیستید که شتابکار باشید .

لبهای تیره رنگ حسین خان بپوزخندی شیطانی گشوده شد . چشمهای از حال رفته‌اش رویهم خوابید و با چهرهٔ حقیقی بدون صورتك و لحن فروافتاده ونرم پرسید :

آیا امروز بعدازظهرمیتوانم شما را درمنزل خودم ببینم؟

سیدمیران که رفته بود از دربیرون برود پیش خود گفت :

اگرمردهٔ منی میدانم چه گوربگوری‌هستی! ـ آری، منتظرم باش !

ـ چه ساعتی؟ پس بگو تا اشخاص دیگررا راه ندهم.

ـ ساعت پنج، یا درهمین حدود.

آنچه که سیدمیران از صحبتهای خود با مطرب پیرو کهنه‌کار فهمید این بود که مردك دراین‌قضیّه، یااشتهای خیلی‌زیادی داشت، یا اینکه میخواست دَفع وقت کند وناگهان با برداشتن وبردن هما بشهردیگر، چنانکه قصد وی بود، آندورا درمقابل عمل انجام شده قرار بدهد. بعد ازظهر آنروز، پنج دقیقه زودترازساعت مقرّر درخانهٔ کوچهٔ صنعتی‌رابصدا درآورد. پسر کی باستقبالش‌آمد تقریباًهمسال همان عبدُل پادو دکّان؛ قدّ وقواره وحرکات وسکناتش‌کاملاً گواهی میداد که از همان موقع‌ها کِرم رقّاصخانه بود. درحالی که مهمان را بسمت یکی از اطاقهای حیاط کوچك هدایت میکرد گفت:

ـ حسین خان حالاچند دقیقه‌ای‌کار دارد. مشغول تعلیم دادن وتمرین‌است. بزودی خدمت خواهد رسید.

سیدمیران ازادب پیش رس، نگاه‌آزموده وزبانداری اوتعجّب کرد. دراین خانه‌گوئی همه چیزاز نظم و قانون و آزمودگی بخصوصی پیروی میکرد که در زندگی مردمان معمولی دیده نمیشد. شاید گنجشکانی هم که بر سر شاخه‌های درخت مو میان حیاط جابجا میشدندتا از تاریکی زودرس غروب برای خودبستر امن و آرامی بجویند از نوع گنجشکان‌دیگری بودند. پسرك دروغ نمیگفت، از همان ابتدای ورود اوبکوچه صدای زمزمهٔ شیرین و ملایم سازی، که هرچه بود ازخانوادهٔ تاربودولی‌خودآن‌نبود، پردهٔ‌حسّاس گوشش‌را نوازش داده بود. ذوقهای سلیم و ارواح حسّاسی که در همهمه‌های گوش خراش محیط خسته و زده شده‌اند، درگرمای تلاشی که هدفش خواه وناخواه با رضای پستیهای نفس منتهی شده‌است سرخورده ونومیدگشته‌اند، درجستجوی مأوائی هستند که موسیقی میتواند مانند مذهب سایبان‌آن باشد. امّا آن‌مرغ خوش‌الحانی که بر شاخسار نشسته است از وزش نسیم صبحگاهی چشم میگشاید، بر شاخهٔ بالاتر می‌نشیند و نغمهٔ مستانه سر میدهد. نالهٔ دلنشین گیتار که از زیر پنجه‌ای هنرریز برمیخاست چنان استادانه و شورانگیز، چنان گرم وپر زیر وبم بود. یا درهرحال‌بنظرمردی ازنوع سیدمیران

چنین می‌آمد ـ که قهرمان این داستان باهمهٔ طبع سنگین وخویشتن‌دارش نتوانست ازلبخند رضایتی که برلبان وتمام صورتش نقش‌بسته بود وممکن بود بربی‌ارادگی و ضعف نفس تعبیرش کنند جلوگیری نماید. در اطاقی که او وارد شده بانتظار صاحبخانه درکناری روی صندلی نشسته بود همه چیز یك زندگی کهنه و بی‌نور بچشم میخورد ؛ فرشها قدیمی وناجور ، صندلیها پوشالی و فرسوده ، و رَفها بدون ظروف بودند. تنها شیء تجمّلی قابل دقّتی که جلب توجّه میکرد ، در روی پیش‌بخاری مجسّمهٔ عتیقهٔ مرمری مردی بود درحال ایستاده، بااندام قوی ومتناسب، جامهٔ پرچین وآویخته وچهره‌ای آسمانی، که با نگاهی بدور دستش روی سیمهای یك چنگ میگشت . در دیوارشرقی اطاق دری دیده میشد که آنرا از اطاق‌مجاور جدا میکرد ؛ پرده‌ای از ململ گلرنگ جلویش آویخته بود و چون بازش گذاشته بودند هر آن انتظار میرفت برای‌پذیرائی مهمان یالااقل روشن کردن چراغ(زیرا با اینکه خانه از برق استفاده میکرد معلوم نبود آنشب نوبت روشنائی آن محل باشد .) کسی ازهمان درباین اطاق وارد شود. احتیاج بدقّت نداشت، مردی که‌از چنگ رودکی الهام میگرفت وبا روح بلند پایهٔ راهْتین درتماس بود درهمین‌اطاق پهلوئی سازمیزد . بنالهٔ خوش گیتار، نرم نرم، خِشْ خِشِ ظریف وپنهانی دایره یا آلات دیگرهم افزوده میشد. با اینکه وزش‌ملایم نسیم لطف آنرا داشت که گاهگاه پردهٔ نازك وسبك را اندکی بالابزند سیدمیران از اشخاص حاضر در اطاق‌مجاور هیچ یك را نمیدید . در اندیشهٔ آخرین صحبتهای آنروز خود با مرد مطرب بود که با همهٔ رندی وپاچه دریدگی بنظر می‌آمد آدم کج تاب و نروی نباشد؛ حالا با چه مبلغی میشد سفرایش را شکست مسئله‌ای بود که می‌باید صبر کرد ودید. و چه خوب شد که او یادش بود وهنگام آمدن، باندازهٔ کافی تا حدود دویست و پنجاه تومان پول از خانه‌برداشت. امّا مسلّم‌بود، قبل از آنکه مسئلهٔ جا ومکان زن‌وشن نمیشدبیرون بردنش‌ازآن خانه دست نمیداد . اوازبازار برای هما خرید کوچکی هم کرده بود، یك صندوقچهٔ چوبی مخمل پوش جای‌لباس، که همان ساعت همراه خود بوسیلهٔ شاگردش عبدل آنرا بدرخانه برده بود . منظور از این خرید بیشتر

آن بود که بطور ضمنی بحسین‌خان بفهماند اصل موضوع ازچه قرار است؛ علاوه بر آنکه او در گفتن دروغ خود را آدم ضعیفی میدید این رویّه را برای رسیدن بمقصود مناسب‌تر تشخیص داد. ازتصوّراینکه بآهنگ‌روحپروری که اینك‌سرخوش وسبکحال وپرجوش وخروش شده بود وازلحاظ زیروبم ، مِلُودی، وزن واسلوب، غنی‌تر واعجاب انگیزتر از بازی رنگها درباغی پر گل ولاله بود چه کسی‌میرقصید قلب سیّد بحرکت‌آمد. درحقیقت اوازاین لحاظ جای خودرا روی صندلی‌نزدیك بِدَر ورودی انتخاب کرده بود که بتواند برای دیدن هما در حیاط بیرون را نگاه کند . امّا زن اینك درهمان اطاق پهلوئی نزدیك وی بود . حسین‌خان ساز میزد و اومیرقصید ؛ و این حقیقت با کمی تغییر مکان از یکصندلی بصندلی دیگر کاملاً قابل‌دیدن بود. زن جوان‌پیراهن اطلس کهربائی‌رنگی که بالاتنه‌اش تنگ وظریف وبی‌آستین ، ودامنش بلند و با وقار مثل همان مجسّمهٔ روی پیش بخاری بود بتن داشت. زلفهای کوتاه و بلوطی رنگش که در نوعی شیدائی وشورآشفته و پریشان مینمودآفت عقل وایمان بود . دستمال آبی‌بزرگ وشَرّابه‌داری روی دوش‌انداخته بود که یکسرش را بدندان داشت ؛ هنگام چرخ زدن موج میخورد و بگردنش می‌پیچید تا زیبائی‌شُکوهمَند سرشانه‌ها وسینهٔ عاج مانندش‌را که لطیف‌تر از رحمت الهی بودآشکارسازد. بیحیائی‌خطوط موزون‌ومنحنی‌های‌دل‌انگیزبدنش‌درسایه‌روشن افسون کنندهٔ‌آهنگها مثل سکّه‌ای که درجلوی نور نوسان کند محو میشد ودوباره درخشندگی میبافت . آیا مردمطرب ازاین‌ملاقات چیزی باو گفته بود؟ آیاهمین حرکت از ناحیهٔ زن نسبت باو یك نقض‌عهد و خیانت آشکار نبود؟ مردك عیّار بی‌گفتگو این صحنه را عمداً ترتیب داده بود تا در دوستکامی لوطیان بادهٔ عشق تعارفش کندوهمّت بطلبد. زیرا اگردرزن چشاندن عشق مبنای زندگی‌استدرمرد منتهی است . چنین اندیشهٔ زشتی از چنان عنصر لاابالی و بی‌قید وبندی که چکیدهٔ لهو و لعب بود هرگز بعید نمی‌نمود . در غیر اینصورت بطور مسلّم حسین خان میخواست باو نشان بدهد که‌کار این زن ازکار گذشته است . وقتی که بی‌اسرارآمیز شامگاهی با روشن شدن برق اطاق ناگهان از میان رفت ، میهمان مؤدبی که در

تاریکی‌نشسته با دقّت تمام صحنهٔروشن پس‌پرده را مینگریست خودرا جمع وجور کرد . سکوت سنگینِ دیر، آرامش‌مطبوع‌مسجد واین‌همهمهٔ موزون‌نواها ونغمه‌ها هریك برروح آدمی نوعی تأثیر میکنند . با اینوصف چنین مینمود که سیدمیران ازدیدن‌آن منظره اکراه دارد ، یا اینکه‌آنرا بشخصیّت ووجودپیرانهٔ خودناسزائی میشمارد . اکنون دیگر کوچکترین ریزه‌کاریهای حرکت زن از نظر تیزبین او دور نبود . سروزلفی‌آراسته و دلربا ، چهره و لبخندی سعادتمند ، گردنی افراشته با حالت شُکوهمند و پرنخوت تصاویراسکندر، بَرودوشی ظریف‌بی‌آنکه‌لاغرباشد، عاج‌گون و شهوت‌انگیز که در بیباکترین مردان‌جسارت را فلج‌میکرد ؛ کمری باریك، انعطاف‌پذیر و شاعرپسند بی‌آنکه لغزان باشد ؛ کَفَلی متین ومردکش که اگر قاآنی زنده‌بود بی‌شك‌در نظریّات زیبائی‌شناسی و هم اساس شعری خود تجدید نظر میکرد؛ وامّا آنچه که بیش از هر جای دیگر رقصنده جلوی چشم سید میران قرار میگرفت دامان چاك خوردهٔ پیراهن و ساقهای بلورینی‌بود که‌بطور قطع‌دست نابغه‌ترین مجسّمه ساز عرصهٔ تاریخ قادر نبود مثلی برای آن بوجود آورد . فقط هیکل رعنا و بس دلکش این ماهی دُلفین بود که با رقص شیوای خود میتوانست چنان‌آتش سرایت کننده‌ای از شور وغوغا در مرد مطرب بیفکند . پیرمرددرجائی نشسته بود که درست روبروی او بود . کلهٔ گیتار را چنان بپهلوی خود چسبانیده بود که گوئی میخواست جزئی از ذرّات‌آن‌بشود. مثل‌زالوئی که‌جلوی‌آفتاب‌افتاده باشد لحظه بلحظه هیکل‌دراز و تاشده‌اش کوچکتر میشد. چشمان درشت وتیره‌اش که درحالت معمولی پیوسته سست وخمارآلود بود ، از فرط دقّت و رهبانیّتی که شوق والتهاب هنر در او ایجاد کرده بود بطور وحشت‌انگیزی گرد وبزرگ گشته بود ؛ چنانکه گوئی نیروی مجهولی از دو جهت مخالف بر دو گوی این چشمان فشار میآورد تا هریك را بسمتی بکشاند ، نقطهٔ دیدمردك را ازحجاب زمان ومکان بگذراند و درفاصلهٔ بینهایت قرار بدهد. آن آفریدگاری که در کپسول بی‌نهایت کوچك دنیائی جا داده بود، ازجسم نیرو، ازنیرو حرکت، و از حرکت میلیونها میلیون پدیده و اثرآفریده بود، رازآفرینش خودرا دردست مردی نهاده بود که

اینك مثل بُتِ بَعْل آنجا نشسته بود و برای سیر کردن عطش خود خون میطلبید . اگر قدرت خداوندی در آنست که از جسم حرکت بیافریند او از حرکت جسم میآفرید . باهر زخمهٔ سازش گوئی بندی میگسست و شیطانی آزاد میگشت، که با سر و روی ژولیده ، چشمان جنایت بار و نیّتهای پلید در و دیوار اطاق کوچك را پرمیکردند . زیر وبم شگرف نالههائی که آبشار مانندهمهٔ ارکان وجود را دربر میگرفت چنان هیجان انگیز، چنان آشوبگر بود که میز وصندلی را نیز دعوت به جنبش وشادی میکرد . بی گفتگو همین سحر دوزخی انگشتان بود که جنون رقص رادر زن جوان بیدار کرده بود . اینجا آن ریاضت جسمی و اخلاقی جریان داشت که مذهب طبیعت پرست میترا محض آزمون به پیرو وفادار خود توصیه میکرد تا آخرین آب پاکی را بر سرش بریزد و راهش را بجانب پلیدیها سدّ سازد. هرگز سالومه ، این زنی که تاریخ نامش را به زشتی یاد میکند ، از بهر انجام خواهش پلیدش ، با چنین شوری جلوی پای سلطان جبّار نرقصیده بود که این گُرد زادهٔ جوان در محضر یك افیونی پیر و خاکسترنشین . کمری که درهر تاب سحر آمیزش هزارعشوه، و در هرعشوه هزار رمز عشق و ظرافت نهفته بود از ارادهای فرمان میبرد که مرکزش نه درنخاع رقصنده بلکه در زیرپنجهٔ مطرب بود . روح شیطانی هنر وآهنگ درجسم او فرو رفته بود. این زن دیگر با آن همائی که او دیده و دوست شده بود ژنیائی فاصله داشت . اصلاً نه زن ، بلکه مخلوق دیگری غیر از جنس آدمیان بود . بیشك اگر از پهلو خنجرش میزدند و خونش میریخت ملتفت نمیشد . براستی آنهمه جنبش وپیچ وتاب ازیك انسان قابل باور نبود ؛ مگر آنکه بگوئیم خمیرهٔ این زن را از کف امواج خروشان وبیقرار دریا سرشته و با اوّلین پرتوهای طلائی آفتاب صبحدم آغشته بودند . راهی که او میرفت راه پاکان نبود ، با این وجود عَجَبا که تحسینش انسان را بی اختیار بسجده میآورد .این گنجینههای خیره کنندهٔ لطف وزیبائی وآن هنرشگرفی که هوش وحرکتدرا از بیننده میربود. همانطور که حسین خان میگفت بی گمان یك هدیهٔ خدائی بود بمخلوقات زمین . با اینهمه، همائی که او میدید همانقدر زندگی معمولی رابدرود گفته بود که زندگی

معمولی اورا. کامارگوی ایرانی‌الاصل حتّی دوستی ومصاحبت ساده‌اش فوق تصوّر بود، چه‌رسد بازدواج‌و آمیزشش باکاسبکاران بی‌درك ودوقی‌ازقبیل‌حاجی بنّا وامثال و اقران او ؛ ساخارینی بود که از فرط شیرینی هیچ‌زنبورعسل عاقلی‌جرأت‌نشستن برآنرا نمیکرد . امّا دربارهٔ هنری که بی گفتگو صد هزار عیب را میپوشانید چه قضاوت میشد کرد ؟ فقط دریای بزرگی چون اجتماع بود که‌میتوانست بی‌آنکه اورا از خود بداند وجودش را باآغوش باز بپذیرد. اوهرچه‌هم‌تردامن‌میبودمانند فرینه[1] در جامعه‌ای که بدست برگزیدگان خود قصد محکوم کـردنش را داشت رأی بیگناهیش را صددرصد میگرفت . تنها چیزی که در این موقع از ذهن مرد کاسب ما میگذشت این اندیشه بود که‌باخود پیوسته زیرلب تکرارمیکرد :

ـ نه، اوبایددرهمین‌خانه بماند. این‌قَدَمْ‌خیرپیشکش‌آن مبارك !

قبل ازآن‌هرگز درتصوّر سیّد نمیگنجید که هنر تا این درجه مراتب داشته باشد . در و تخته خوب بهم‌جور درآمده بودند. امّاآنچه مسلّم بود نقطهٔ جادو در زیرکلك مردی میلغزید که ظاهرش بیش ازیك‌نعلبکی بست‌خورده ارزش نداشت وبا اینوصف خلّاق هنرومعنی، حرکت ومضمون‌بود . شیفتگی وشور بیغلّ وغشّ‌او بیننده را بیاد روزی میانداخت که بازبدبزرگ، آن رامشگر بیهمتای روح ، در غم سقوط پرویز آخرین مقام خودرا کوك میکرد تا پس ازآن باقطع‌انگشتان‌هنرریز رود ورّباب درآتش اندازد و تاپایان‌عمر ازعالم موسیقی کناره بگیرد.اگراو بجای دولت بود، یا این‌مرد را به نیکوترین پاداشها خلعت میداد ، یاینمازوار از روی قصربلندی کـه ساخته و پرداختهٔ دست و پنجهٔ زرین خود وی بود سرنگونش میکرد.رؤیای مهتابی شعر حافظ با راهی که مطرب میزدایناك‌پرجوش وخروش‌تر ازهرلحظه همه‌جا برقص‌درآمده بود . مردك مطرب که باکیمیای آهنگ جسمی را بروح مطلق تبدیل کرده‌بود معلوم‌نبود دیگرچه نیتی درسرداشت . اگر دستی

۱ـ فرینه ـ زن زیبائی که در ساختن وِنوس مدل پراگزیتل‌قرار گرفت. دادگاه‌یونان‌بجرم روسپی‌گری این‌زن را بمحاکمه‌کشید . فرینه در پیش چشم‌قضات لخت‌شد . دادگاه تحت تأثیر زیبائی خارق‌العادهٔ اندام او قرار گرفت و رأی برائتش صادرکرد .

که روی آن سیما میلغزید سر سوزنی بیشتر خم میشد بی گفتگو همهٔ درهای استوار جهنّم شکسته میشد وهنر و هنردوست و الههٔ هنر، هرچه بود و نبود طعمهٔ شرارتها وشهوتهای سیل‌آسا میگشت .

سیدمیران که درخَلْسه‌ای‌عارفانه‌یك لحظه خودرا در موقعیّت موسی‌بر کوه سینا دیده بود ناگهان ازخواب سنگین و کفرآمیزی که معلوم‌نبود چند ساعت یا دقیقه طول کشیده بود بیدار گشت . لحن آهنگ ، نرم نرم برنگه دلپذیری که فقط گوش هنر شناس ملایمات شیرینش را درك میکرد غَلْت میخورد . اینجا آن بِزَنگاه باریکی بود که خدای‌هنر سلطهٔ اهریمنی خودرا برقربانی‌آشکار میکرد . گوئی‌آن اسیری که محکوم بمرگ شکنجه آمیز شده بود میباید لخت‌آب نشین درآتش برود . اگرلبان استغفارگوی او و لرزه‌ای که‌ازتصوّریك‌بیشرمی نگفتنی برجانش نشسته‌بود نبود بی‌گمان‌مثل‌شیری که از پرده بیرون جهیده باشد باگام گذاشتن باطاق‌دیگر کاسه کوزهٔ آن‌مرد لعنتی‌را برسرش شکسته ودرخونش آلوده بود. برای‌آنکه‌چشمانش‌در یك‌چنان شب‌قَدْری که بیست ویکم ماه‌مبارك رمضان بود بیش‌ازآن بیك نمایش بی‌پردهٔ اندام نیفتد سراسیمه از اطاق بیرون شتافت . شراب اصوات وولُودیها که در روح بی‌آلایش ودست نخوردهٔ او نفوذ کرده‌بود تا نکته‌ها ببیند وباز شناسد ، دریك تب مالاریائی که هنوز ازکابوس شومش رهائی نیافته بود ، سبك‌تر ازحباب وسیّالتر از سیمابش گردانیده بود . وقتی که دستهای شتابزده ومتشنّجش کلون در بید خوردهٔ حیاط را میگشود نالهٔ خمارآلود و خستهٔ مطرب راکه لرزش آخرین رَمَقهای اورا دربرداشت و در عین حال نشانهٔ پایان کارش بود باین کلمات چِندِش‌آوربگوش‌شنید :

ـ بلور، بلور، جانمی ، یك‌پارچه‌نور ، حالابیا. یاشّا !!

سیدمیران بارنگه روئی برافروخته وآزرمگین ، و بسرعتی حیرت‌انگیز کوچهٔ صنعتی را پشتسر نهاد . فی‌الحقیقه این رقّاصهٔ حرفه‌ای و مسخ‌شده‌ازخانهٔ حسین‌خان بِدَر در زیرآسمان کبود کجا جایش بود ؟ وچه خوب بود که او بیخود

برای‌دیدن حاجی بنّاو گفتگوی‌با وی‌خودرا سنگ روی یخ نکرده بود . زیاروی جوان با کمال تأسّف بیش‌ازآن آب ازسرش گذشته ودرغلتیده بود که امیدنجاتش برود . درعرصهٔ رقص وآهنگ، اواسیردائم‌الخمر وزبونی‌بود که هرچه گریان‌تر دست بتوبه وتضرّع برمیداشت زودتر بسوی‌آن بازمیگشت . و باز هم ازآن‌مردك دوزخی که همهٔ این مطالب را همان صبح پوست کنده باو یادآور شده بود .

www.KetabFarsi.com

فصل چهارم

سیدمیران سرابی جلوی درگاهی دکّان بابیحوصلگی پا بپا میکرد؛ غیراز یکروز تمامی که در خانه منتظر شده بود سه‌روز پیاپی بود که صبحها و حتّی‌بعد از ظهرها آنجا وقتش بیهوده میگذشت . محض خالی نبودن عریضه درداخل‌دکّان برای خودکاری میتراشید . بکارگران ، بی‌موضوع یا باموضوع، دستورهائی‌صادر میکرد . به گنهٔآرد سرمیکشید . عبدُل شاگرد دکّان رابی نخود سیاه میفرستاد و خود بهوای‌آنکه منتظر بازگشت اوست وقت تلفمیکرد . یا ، مینشست تسبیحش را بیرون میآورد و با حبیب سرصحبتی را که بوی انتظار ازآن میآمد میگشود و اگر درمیان گذرندگان همه گروه خیابان از دور زن چادر سفیدی را میدید که باین سمت میآمد بی‌اختیار قلبش به تپش میافتاد . وقتی که زن نزدیك میشد و مبدید «او» نیست‌ازدرد کُشندهٔ انتظار و دلخوری تلخ بدقولی وبی‌وفائی ، بی‌آنکه چیزی ظاهر کند پیچ و تاب میخورد . با خود میگفت :

یعنی چه ؟ چرا نیامد ؟ این زن چرا اینطور میکند ؟ آیا نمیخواهد مرد کاسبکاری چون مرا بیازی بگیرد ، یااینکه کسی‌رأیش را زد ؟

جریان برخورد خودرا بااو، گریه‌ها والتماس ودرخواستهای اورا درآنشبی که نیمی از کوچه‌های تنگ و تاریك سرچشمه راباهم‌زیرپا زده بودند ، آن‌رقص بی‌تحاشانه و این‌حرکت‌آخریش راکه برای او بدتر از یك شکنجهٔ حقیقی بود از زیرنظر میگذرانید واز تناقض و غرابتی که سرتاپای‌کار وی را فراگرفته‌بود

در حیرت میماند .

شرح داستان ، پس از آنروز کذائی که سیّدمیران با خشم و رنجش ازخانهٔ حسین‌خان بیرون زد ، چنین بود که تا سه روز بعدش اصلاً نخواست بهما و کار او بیندیشد ؛ امّا این کوشش کار بیفایده ودشواری بود. هرچه زمان میگذشت این احساس که ممکن است از فرط تعصّب یاغیرت مردی دستخوش انگیزه‌های نابجا شده باشد بیشتر براوچیره میگردید . خیلی دلش میخواست یکبار دیگر وبرای آخرین بار، در جائی زن جوان و بوالهوس‌را ببیند و باو بگوید که از وی گله نداشته باشد ؛ آنچه که او وظیفهٔ خود میدانست و در قدم اوّل از دستش برمیآمد انجام داد ، منتهیٰ کوتاهی از جانب خود زَن بود که با دست پس میزدو با پا پیش میکشید . رفتار متناقض، هر کس را که باشد سرگردان میکند؛کاسه ازآش‌داغتر نمیتوان بود؛ کسی که درآتش افتاده است باآتش نمیتواند خود را خاموش کند . و بالاخره برای‌آنکه دل خود را ازآخرین ابهام این داستان خالی کند رندانه یادآورش شود ، که اگر اوآن پری افسانه‌ایست که در دریاها ملّاحان را گمراه میکرد این یکی را جان خودش با اربابش کورخوانده‌اند ، سید میران آن آدم چشم و گوش بسته یـا خوش باوری نیست کـه یك اشارهٔ ابرو بتواند بسادگی وسوسه‌اش کند .

زمینهٔ گمان اخیری که بکار زن برده بود در ذهن سیّد قوّت نداشت ، ولی‌با توجّه به کولی زاده بودن هما و این تجربه که چنین شیوه های عیّارانه‌ای غالباً از کولیان سرمیزد، مطلب از نظر اوچندان هم دوراز امکان نبود .

بهرحال، سه روزبعداز آن روز کذائی که بدون روبروشدن بایکدیگرخانهٔ حسین‌خان راترك گفت فرصت یك‌ملاقات و گفتگوی نسبةً طولانی وبدون‌مزاحم باهما برای وی‌دست داده بود. تنگ غروب درساعتی که باجیبهای برآمده ازدکّان بخانه میرفت در گذرچهٔ جلوی حمّام سرتیپ، مردك‌مطرب را دیده بود که خودرا سخت درپالتوپیچیده با هیکل مُچاله شده مثل جلد سازی که زیر بار مانده باشد ، وقدمهای لَخت وبیمارگون، درحالی که زنش زیر بغلش‌را گرفته بودبسمت‌خیابان

میرفت. بطورمسلّم مریض بود وقصد محکمهٔ دکتر داشت. ابتدا بنظرسیّدآمده‌بود با آنها هم صحبت شود، ولی‌بزودی تصمیم دیگری گرفته بود؛ بهترین فرصت‌برای دیدن‌هما، اگر درخانه میبود، غیراز این‌موقع دروقت دیگری بچنگش نمیآمد. خوشبختانه تاچگّش‌در را بصدا درآورده بود خود زن ازحیاط بدهلیز آمده بودو بفهمیدن اینکه در زننده چه کسی‌است دوان دوان باطاق شتافته ، چادرش را روی سرانداخته بود ودربر گشتن بالبخند مهربان وعشوه‌آلود معشوقه‌ای که بپیروزی خود اطمینان ندارد درپرویش گشوده و گفته بود :

ـ همین لحظه در حیاط با خودم فکر میکردم که بسراغ توبیایم؛ میدانی، من‌خفّاشی‌هستم که جزتنگ غروب وقت دیگری نمیتوانم‌ازلانه بیرون بیایم؛ آنهم اگر مثل حالا فرصتی گیرم بیاید ودرخانه کسی‌نباشد؛ میخواستم ببهانهٔ خریدنان بدر دکّان بیایم .

ـ مگر تو خیال کرده‌ای که من همیشه دردکّان هستم! برای چه‌میخواستی آنجا بیائی ؟

سیدمیران تکیه‌اش را بهلنگهٔ درحیاط داده وبا نگاه شماتت باری که نوعی قهر دوستانه را میرساند سرتا پای او راکاویده بود. زن لبهای ظریف خودرا جمع کرده وکاملاً معصومانه جواب داده بود:

ـ واضح است برای‌چه، برای اینکه ببینم‌چراآنروزآمدی وبی‌آنکه‌ازاین آمدن نتیجه‌ای بگیری یاحتّی دو کلمه با او وارد گفتگو بشوی‌برخاستی و رفتی؟ اگر ازمن رفتاری دیدی که برایت‌قابل تعبیر نبود باید بدانی که دست خودم‌نبود. بعلاوه ، آیا نمیخواستی باهنری که اینقدر دیوانهٔآن هستم‌آخرین وداع را بکنم؟ من همان روزپیش‌ازآمدن شما دراستطاقی که میشدم ژُکّ و راست باین‌مرد گفتم ، هر خاکی دارد میتواندبسرش بریزد، که من بکار رقّاصی دره‌ای علاقه‌ندارم؛ دور مرا باقلم قرمز خط بکشد که بزودی رفتنی هستم؛ زیرا مثل همهٔ مخلوقات خدا میخواهم زندگی‌آبرومند خانوادگی‌داشته باشم. اوراقسم داده‌ام که‌بگذارد راحت باشم . ضمناً گفته‌ام که اگر بخواهد بازهم در دنبال نقشهٔ خود بیشتر بمن اصرار

بورزد ازدستش شکایت خواهم کرد. دراین اظهارات بدیهی‌است پشت من فقط‌بشما گرم بوده است. باید همین امشب، همین حالا مرا باخود ببرید . ضمناً حسین‌خان هم ازوقتی من‌این حرف راتوی‌دویش زده‌ام مریض شده است. زنش میگویدسه جگر کرده است وخونش بگردن تست .

از این پیشنهاد غیرمنتظره سیدمیران دستپاچه شده ندانسته بود چه بگوید.

ـ هان، شمارا با خودم‌ببرم؟! عجب، چرا زودتر اینرا بمن نگفتی!؟ آخر من هنوز جائی برای شما درنظر نگرفته‌ام. صبر کن ببینم چه‌فکری میتوانم بکنم. آیا میتوانی بخانهٔ خودما بیائی ؟ فقط بَدیَش این است که شب پیش‌آمده، والّا فکری بخاطرمن رسیده که تصادفاً زمینه‌اش را هم از قبل در خانه فراهم کرده‌ام. درمنزل ما اطاقکی هست برای شما بسیارمناسب؛ عجالةً در دست خودمانست ولی ابداً بآن احتیاج نداریم؛ بزنم گفته‌ام، برای آنکه مهمانخانهٔ پرت افتادهٔ ما شبها از خطرات احتمالی دزد در امان باشد بد نیست این اطاق را که پهلو دست‌آنست بخانوادهٔ کم جمعیّت یا آدم مجرّدی باجاره دهیم.

از شنیدن این پیشنهاد، هما دهان کوچك وبهانه‌جویش را بتعجّب گشوده و گفته بود :

ـ بخانهٔ شما، پیش‌زن وبچّهٔ خودتو، آنهم برای دربانی؟! بدفکری‌نیست! یك بلا تکلیفی پشت سر بلا تکلیفی دیگر! یك در بدری و سرگردانی پشت سر دربدری وسرگردانی‌دیگر. با اینوصف من قبولش دارم. فقط بیك شرط که بهمین زودیها بچّه‌های مرا بمن برسانی. وبعدش هم دستم رابکاری که رضای خدا وروزی بنده درآن باشد بند کنی. فراموش نکرده‌ای که دراینخصوص بمن قول داده‌ای . با این شرایط من مطیع ارادهٔ شما هستم ، هر کجا کـه بگوئی بیا ولو بجهنّم سیاه باشد با سر خواهم دوید. امّا حالَ که چنین است، همچنانکه بنظرم شما هم صلاح میدانید ، بهتر نیست بگذاریم تا فردا؟ وقتی فکرش را میکنم می‌بینم این خانواده با همهٔ احوال بمن خوبی کرده‌اند که بدی نکرده‌اند. وهرگز سزاوار نیست که آدمْ خوبی را بابدی پاسخ بدهد ؛ اخلاقی نیست که دراین لحظهٔ‌آخر بآنها پشت‌پا

بزنم . باخوبی وخوشی تَرْکِشان بکنم بهتر است تا اینطور دزدانه . بعلاوه‌ممکن است آنها باین زودیها برنگردند ودراین‌تاریکی‌شب و کوچهٔ خلوت کسی‌خانه‌شان را ازدار وندار لخت بکند هنرمندان مردم فقیری هستند که در قلب‌خود ازمهمان پذیرائی میکنند، امّا با همهٔ احوال آنها نیزممکن است «مهمانخانه‌ای» داشته باشند که باید ازخطر دزدان درامان باشد. بیچاره ازوقتی مریض شده است دلم برایش میسوزد، فکرنمیکنم جان سالم بدربرد .

آنها بازهم دوبدو در تاریکی و خلوت جلوی در خانه باهم به‌صحبت ادامه داده‌بودند . با اینکه زن درظاهر خودرا تسلیم‌اراده واختیاراو نشان میداد درمعنا میخواست تمام شرط وقرارهای خودرا طی کرده باشد. بخصوص وقت مطرح‌شدن مسئله نحوهٔ آمدنش بخانهٔ او، احتیاط وی بیشتر شده بود. چیزی که بنظرسید. میران‌آمده وبعنوان بهترین راه مناسب ابراز داشته بود این بود که هما درساعتی از روز که خود او طبق قرار در منزل میبود با چادرنماز سرش‌بدنبال اطاق خالی درخانهٔ آنهارابصدا درمی‌آوَرْد؛ میگفت دوبچّه‌هم‌دارد که بعداً بموی‌ملحق خواهند شد. زنهای خانه بطوریقین ازشوهرش جویا میشدند؛ وچون میدیدند طلاق گرفته است از راه همدردی برحالش غصّه میخوردند. درچنین احوالی خود اونیزبجمع اضافه میشدوبی‌آنکه نشانه‌ای ازآشنائی‌آشکار سازد موافقت میکرد که فوراً آن اطاق کوچك را برایش خالی کنند. معلوم نبود که هما ازکجای این فکر بکر و نقشهٔ ظاهرالصّلاح ، که بهتراز آن فعلاً چیزی بنظر نمیرسید ، خوشش نیامده بود که بلافاصله دراندیشه فرو رفته بود؛ سایهٔ چشمها را پائین انداخته، با ناخن‌روی درز درحیاط خط کشیده و گفته بود :

– امشب وقت کمی‌نیست‌تانتوانم‌تصمیم‌خودم‌را بگیرم. با مریض‌شدن‌حسین‌خان عجالةً آن خطری که مرا تهدید میکرد درمیان نیست؛ بهتراست دراین‌کار شتاب نکنم. فردا را منتظر من خواهی‌بود، اگربدرخانهٔ شما نیامدم بدان که لابد جای دیگری جستجو کرده‌ام. و درهرحال هر تصمیمی که بگیرم تورا ازنتیجه بی‌خبر نمیگذارم. من هنوز بیارپهای کسی مانند شما احتیاج دارم .

این ، خلاصهٔ ملاقات و گفتگوی آنروز تنگ غروب او در جلوی در خانهٔ حسین خان بودبازن چادرسفیدهما نام. نشانی‌دقیق‌منزل‌خودرا باوداده‌و باُمیددیدار فردا، درلحظه‌ای که‌مطرب بیمار وزنش‌درپیچ کوچهٔ اصلی ظاهرشده‌بودند تَرْ کَش کرده بود. روز بعد ، از ابتدا تاانتها ، همه را او به بهانهٔ زیر و رو کردن باغچه و پاشیدن تخم گل‌در خانه منتظر مانده بود . امّاچه انتظاربیحاصلی!راست گفته‌اند که خوبان وفا ندارند؛ هما نه‌تنها آنروز ، بلکه چنانکه سه روز انتظاربعدی نیز نشان داد، چنین مینمود که اصلاً اورا از یادبرده‌بود. تأخیر معشوقه ازنظرعاشق معمولاً نه‌گناه است نه‌عقوبت، چاشنی عشق است ؛ کششی است که لطف دلبری‌را افزون میسازد . ولی‌مگراین‌زن درمقابل او قصددلبری‌داشت؟آیاهمانطور که‌قلب گرم و گداُزان او شور وشوقهای ایّام جوانی‌را از سرنو در خود زنـده میدید ، چشمهای مست و معصوم نمای این زن بچّه سال درظاهراو باآن موهای سفیدش ، باآن دندانهای مصنوعی وصورت پرچین و چروکش، نشانه‌هائی از لطف مردانه نمیدید ؟ بنظرسیدمیران چنین میرسید که زن جوان وزیباروی، باآنهمه عشّاق دور و نزدیك، باآنهمه لطف ودلبری، درآن‌شهربزرگ‌نمیبایدنَمَ‌کرده‌ای‌زیرسرنداشته باشد ؛ منتهی چیزی که بود نمیخواست عاشقش ازرازکارش دراین خانه باخبرشود. بااین افکار، مردکاسب دست کردسیگاری درآوردبکشد یادش‌آمد که روزه است، بیش ازپیش بیقرارشد. روشن شدن برق خیابان که شیپور فرا رسیدن هیمنهٔ شب بود ، مثل‌چیزی که‌شکست‌قطعی‌امیدوانتظار اوراعلام داشت . بانومیدی خسته‌ای ساعت بغلی‌خودرا بیرون‌آورد، بیست‌دقیقه بافطارمانده‌بود. کمی دیگرمنتظر ماند وهمینکه گلبانگ خوش‌محمّدی باطنین‌پرشکوه خود گوشها را نوازش داد ، با یك تکّه نان، وخرمای تازه‌ای که حبیب برای‌افطارخود از بقّالی گرفته بود روزه‌اش را باز کرد . بااخمی که در ابرو داشت سیگاری‌آتش‌زد، کبریت‌رادرهوا تکان‌داد دور انداخت وپس‌ازسه‌روزانتظار پرپیچ و تاب وبیحاصل میعادگاه را ترك کرد . محبّتی شورانگیز که از دوهفته پیش‌درخانهٔ‌آب وجاروشدهٔ دلش جاگرفته بود با کینه‌ای بی‌دلیل‌آمیخته شده‌بود. دلِ‌سودا زدهٔ خودرا که از دیدار یك زن هرجائی

ــ از یك زن محدود و بی‌وسیله چه توقّع میتوان داشت . و درحقیقت او قول قطعی نداد که حتماً بخانهٔ ما خواهد آمد .عیب کاردراینست که من تا کنون هرگز نتوانسته‌ام چنددقیقه با خیال راحت در گوشهٔ خالی از غیری بااو بنشینم و گفتگو کنم ؛ آرزوها و افکارش‌را بخوانم. آنچه کمسلّم‌است این‌زن درهیچکارجز بیرون آمدن ازآن‌خانه تصمیم و ارادهٔقطعی ندارد . باید همین حالا باز بدرآنخانه‌بروم وحتّی اگر یك‌لحظهٔ کوتاه هم شده است اورا ببینم . وقایع‌رانبایدهرگزهمانگونه که پیش میآیند استقبال کرد . حرکت و جنبش اگر همه‌جا همدم‌موفّقیّت نیست، سکون‌وتسلیم درعوض همسر مادام‌العمر ناکامی است ؛ آئین زندگی را باید فهمید وبکاربست؛ این زن باآنهمه تب وتابی که در فِرارازآن خانه از خودنشان میداد چگونه ممکن‌است ناگهان پشیمان شده‌باشد؛ او هنوز آنجاست وبی‌گمان اتّفاق بدی برایش‌پیش آمده است .

مرد مؤمن درقلمرو پرهیجان دنیائی که از دوهفته‌پیش‌باآن آشنا شده‌بود احساس میکرد نیروئی مقاومت‌ناپذیر، مانند کرم کوچکی که‌ماهیگیر بنوك‌قلّابش میزند، اورا که در حکم یك‌ماهی گرسنه بود بسوی خود وسوسه میکند . اندیشهٔ پیرانه‌اش که باجوانه‌های‌تازهٔ‌جوانی وهوس‌بارورشده‌بود ازهرطرف که‌میپیچیدمثل گربهٔ مرتضیٰ علی‌چهاردست وپا بزمین میآمد. لیکن‌مردجاافتاده‌وروزگاردیده‌ای چون او در وجود ذیجود خود غیر از جوانه‌های هرزه‌رو و بیدوام هوس نیروی ریشه‌دارتری سراغ داشت، پرهیز، این سگ پاسبان‌روح، که‌خیلی‌بیشتر و پیشتر ازعشق باوی‌آشنائی داشت .وآیا وجود همین گوهر اخلاقی پرارزش، همچنانکه میتواند زیبای‌جوان و بیدفاعی‌را در لغزان‌ترین نقطهٔ یك‌پرتگاه‌خطرناك‌نگاه‌دارد، در صدف سینهٔمردی پنجاه ساله‌کافی‌نیست‌تا اورا ازسبکسریها ورسوائیهای‌جوانان باز دارد؟ اگر چنین نبود چه دلیلی داشت درهمین ملاقات‌اخیر که‌تاریکی‌وتنهائی و تب عشق مانندخورشید وماه وزمین‌هنگام کسوفهای‌بزرگ‌دریك‌خطّ قرار گرفته بودند عنان اختیارش‌را ازدست‌ندهد؟ اگر آنشب اومیخواست پابدرون‌خانهٔخلوت بگذارد آیا زن‌مانعش‌شده بود ؟آیا درهمان تاریکی‌آستانهٔ در حیاط صدبار هوس

نکرده بود غفلتاً سرپیش برد وبوسه‌ای ازچانه‌یادهان شهدآمیز او برباید ؟لیکن آنزمان که درقلمرو پرهیزقدم میزنیم فکر هرزه روی‌بی‌بالوپر کجاعمل واقعی کجا ؟ ایندوهمانقدر ازیکدیگر دورند که‌شیطان وخدا ازهم . وقتی که‌بسر کوچهٔ صنعتی رسید دردل گفت :

ـ اکنون‌شب است ودور نیست مانندآنروز حسین‌خان و زنش بدکتر رفته باشند؛کارست وشد، اگرمرا بداخل خانه خواندالبتّه شرط ادب نیست که دعوتش را ردّ بکنم. امّاهروضعی‌پیش‌بیایدعاقل‌ترازآنم که‌تسلیم وسوسه‌های‌شیطانی گردم؛ باید ببینم داستان‌من و این کولی زادهٔخوشگل بکجا خواهد انجامید .

تصوّرات جدید گوشهایش را داغ کرده بود . لیکن قلبش می‌تپید . با همهٔ احوال ازرسوائی بیم‌داشت. برای‌آنکه‌اگر کسی‌در کوچهٔ بدنام‌اورا ببیندنشناسد، یقهٔ پالتورا بالازده و لبهٔ کلاه را تاآنجا که ممکن میشد پائین کشیده بود . دستها را درجیب کرده بود. آتش سیگار کنج لبش چهره‌اش را اندکی روشن می کرد . حرکاتش اندیشه‌آلود وقدمهایش رویهمرفته حاکی ازبی‌تصمیمی و تردیدبود. در دهانهٔ کوچه پسربچّهٔ خردسالی که ازسر گذرنفت خریده بود ازترس‌تاریکی‌اشباح‌ـ آمیز کوچه خودرا باو چسباند . در مقابل یکی از خانه‌های کوچه که سیدمیران میدانست‌قمارخانه‌بود دونفرباهم گفتگومیکردند؛ ظاهراً کشمکشی‌داشتند. جلوی بن‌بستی که مقصد اوبود سیّدمردّد و متفکّرایستاد تاآخرین‌قوای خودرابرای‌کاری که آنهمه در نظرش مشکل مینمود جمع آوری کند . خـانه با سَرْ دَرِ گِلی پست و کوتاهش در سایه روشن شب خاموش وبی‌اعتنا باو دهن کجی میکرد، واودرکار نکردهٔ خود حیران مانده بود ؛ خدا خدا میکرد در خانه باز بشود وکسی کـه مقصود ومنظوراو بود بیرون ظاهر گردد . از نیروی درونی خود که گوئی منزلتی روحانی‌داشت کمك‌طلبید تااین‌الهام‌متقابل‌دادر دل «او» نیز بیفکند . امّا هیهات ، که این انتظار بس بیحاصل بود . برای‌آدم خوشنام و آبروداری در موقعیّت او ایستادن درکوچهٔ ناباب، آنهم درچنان موقعی که پردهٔ سیاه شب بکلّی فروافتاده بود شایسته نبود . میخواست قدم پیش بگذارد وچکّش دررابصدادرآورد ازگمان

بد میترسید، ازخودهما شرمداشت، ازموهای سپید خود خجلت می کشید، بیموقع بود وبهانه‌ای در دست نداشت . در وجودش‌دو نیروی‌جنگنده در مقابل هم صف ـ بندی کرده بودند ، عشق، که او را بسوی ماجرا پیش میراند، پرهیز، که بهوی نهیب میزد :

ـ حوصله،سیدمیران، حوصله!این‌زن‌ازتو تصوّردیگری‌دارد، دراین‌وقت‌شب کجا میروی ؟!

اندیشه‌های شتابزدهٔ مغزی که دستخوش خوابهای جوانی شده بود چنان ولوله‌ای ازهیجانات واحساسات گوناگون دروجودش افکنده‌بود که گمان‌میکرد بمحض برخورد با هما ، مثل دسته‌کاغذی که باد ببرد ، همهٔ اسرار درونش برملا خواهد شد. همچون سربازی که گوش بفرمان یورش است صدای زدن قلب‌خودرا می‌شنید . مانند شبی که در دهانهٔ سبزه‌میدان او را دید و قصد تعقیبش کرد میان رفتن وبر گشتن دودل مانده بود. نمیدانست چه باید بکند ، برای چه‌آنجا آمده است واکنون که‌آمده تکلیفش چیست . بعد از تردیدی که طول آن از دو دقیقه نگذشت با آشفته دلی اشخاص مالیخولیائی بسوی انتهای در رودار کوچه که بخیابان منتهی می‌شد راه خودرا ادامه داد . گوئی‌برای فکر کردن احتیاج براه رفتن داشت :

ـ نه ، شتاب من اورابدگمان خواهد کرد. هر گونه عملی که اورا پرَمانَد دیوانگی محض است . چند روز دیگر صبر خواهم کرد . بالاخره این نیست که بسراغم نیاید .

ناگهان برسرعت قدم خود افزود. چنانکه گوئی گریخت؛ از میان‌تاریکی عمیق کوچهٔ اسرارآمیز ، پشت‌سراو، صدای قدمهای دو نفر که صحبت میکردند وبشتاب میآمدند شنیده میشد؛ یکی ازآنان کارگرمبل‌سازی‌زیرسکّو بود که‌بخوبی وی را میشناخت. سرشناس‌بودن همچنانکه فوائدی‌دارد ودر میان مردم‌سکّهٔ اعتبار آدمی‌میگردد،برای خود عوارضی نیز دارد که کمتر از مالیّاتهای غیرمستقیم‌دولت تحمیلی‌نیست.شهرت وآبرویکی‌ازآن‌کالاهائی است که اگریك‌بارزیان‌ببیند برای

همیشه‌بازارش‌تخته‌میگردد. روی‌همین‌اصل سیدمیران سرایی در فِرار ازآن کوچه تالحظه‌ای که روشنائی‌ملایم‌خیابان جلوی‌چشمش گسترده شد درنگ‌جائز نشمرد. چهره‌های نیم‌گرفته و بی‌آزار کسانیکه از فعّالیّت روزانه بسوی‌کانونهای سعادت و سلامت خود روان بودند، لِكُلِّ‌خستهٔ اسبهای درشکه و بطور کلّی همهمهٔ آرام و اطمینان بخش خیابان که حکایت از نظم زندگی و آئین بقای اجتماعی میکرد، اندیشهٔ تازه‌ایرا که بمغزش‌آمده بودقوّت داد : آیا بهتر نبود اصلاً این‌زن راندیده بگیرد وپی‌کار وزندگی خود برود؟مگرفی‌الحقیقه دلدر گرو عشق وی نهاده‌بود؟ چهل وپنج تومانی که‌درهمان‌چندروز کوتاه در راه او از کیسه‌اش بیرون‌آمده‌بود مساوی اجارهٔ یکماه ونیم‌دکّان‌بود ـ لازم بگفتن نیست که او در دو ملاقات گذشته هربار باصرار فراوان بیست تومان برای خرجی‌بهما داده بود ـ ولی‌چه اهمّیّت داشت، برای‌مردْ همه‌جورخرج‌یاضرر‌پیش می‌آید ، اینهم یکی ازآنها؛ بعلاوه‌غیر از این بود که او وظیفهٔ انسانی و مذهبی‌اش را انجام‌داده بود؟ شاعرمیگوید:

تو نیکی‌میکن ودردجله‌انداز که‌ایزد دربیابانت دهد باز

ازیاد این‌بیت که درداستانهای هزار ویکشب تمثیلی داشت‌بیاد تمثیلی دیگر افتاد که‌درست‌آئینه‌ای‌بود ازداستان‌خود او بااین‌زن زیباروی . دستی بریشهای زبر وجوگندمی‌خود کشید و مثل چیزی که تازه ازعواقب شوم یکساجرا بهوش‌آمده باشد سرتکان داد :

ـاصلاً ترا بگومرد، که بعد ازباد پنجاه‌تازه بید چِل‌چلیت گُل کرده. یکی نیست از توبپرسد آخر آدم‌عاقل مگردعای‌سرت راگم کرده‌ای ؛ ترا که‌اگرزودتر زن گرفته‌بودی الآن نوه‌هایت دور وبرت جمع‌بودند چه باین غلطها ! آدم وقتی تنش گرم عشق است حال خودرا نمی‌فهمد ؛ دربندآبرو نیست؛ مانندمستها‌خودرا بآب وآتش میزند؛ خطرها را باطیب‌خاطربجان میخرد. اگر همان شبی که مثل این غِرْتی قَشَمْشَم‌های خیابانی دنبال او افتادی دست خدا یقه‌ات راگرفته وپنه‌ات راباآب داده‌بود چه‌خاکی‌بسر میکردی ؟ ! آیا فرا رسیدن غلامعلی سقط فروش ، همسفر خراسانت، درست درلحظه‌ای که بازوی‌لطیفش‌را گرفته بودی تااز گِل‌وشُل

کوچه بگذرد هشداری نبود ازجانب خداوند ؟ ! یك لحظه بیائیم وتصوّر کنیم که آن مرد ترا بااو دیده بود. مسلّماًهمانوقت چیزی بروی خود نمی‌آورد؛ امّافردا جائی‌نمی‌نشست بگوید فلانی‌را فلان شب در فلان کوچه بافلان زن که چنین‌است و چنان، در حال گردش وصفا دیده‌ام ؟ ! حالامی گوئیم دین و ایمان هیچ ، سیّد بزرگواری که ادّعای فهم وفِراستت میشود، چشم‌عقلت کجا رفته است؟! وآیا این همان شهر خراب شده‌ای نیست که بحق درباره‌اش گفته‌اند: بغداد به‌آو کرمانشاه بهچو؟ از کجا معلوم همین حالا تشت رسوائی توازبام نیفتاده باشد ؟ !

غیرازآن‌صندوق‌چوبی که برای‌اوازبازار صندوقسازهاخریده وخودبدرخانه برده بود دراوّلین روز انتظارجلوی دکّان نیزازیك مغازه چندتیکّه جنس خزّازی انتخاب کرده بود که پولشان را داده لیکن خودجنسها رانگرفته بود. منظور اواز این خریدها آن بود که درصورتیکه زنك رأیش قرار گرفت وبمنزل او آمد اقلاً ازظاهرناجور وبرهنهٔ خودپیش همسایه‌ها خجلت نکشد . شاید هم علّت‌اصلی آنکه برخلاف قولی که داده بود بدرخانه نیامد یکی‌همین مسئلهٔ خجلت کشیدنش بود. بهرحال دراین لحظه که تقریباً ازتعقیب ماجرا منصرف شده بود بهتردانست برود پول خود را ازخزّازی‌فروشی پس‌بگیرد.. اودربارهٔ مسائل کوچك بخصوص اگر پای پول‌درمیان بود، چندان‌آدم سخت گیری نبود. با اینکه خودکاسب‌بود هرگز درمعاملات‌شخصی‌چانه نمیزد. هنگامیکه‌پا بآستانهٔ دَرِمغازه که‌پائین‌ترازپل بودنهاد وصاحب دکّان باتبسّم گرم وآشنابسته رابرداشت وبسویش‌درازکرد، باخود گفت:

ـخوب ،کاریست گذشته، اگراولایق عزّت‌نبودآنرا برای‌آهو زنم میبرم . نزدیك عیداست خوشحال خواهد شد . از قدیم گفته‌اند، چراغی که بخانه رَواست بمسجد حرام است. کفشهایش راکه پاشنه بلنداست وخورند اونیست برای‌بعدهای دخترش‌برمیدارد، یا اینکه باتك‌پوش‌لاستیکی‌عوضش‌میکند. بسته‌بمیل‌اوست، اگر اندازهٔ پایش بود حتّی‌میتواند خودش‌آنرابپوشد .

بستهٔ خودرا که درکاغذ تمیزِ زرورقی‌پیچیده شده بود گرفته بود؛ فکرکانون گرم ولذّت‌بخش خانواده ، چهره‌های شاد و معصوم کودکانی که اکنون با شور

وشوق فراوان چشم براه اوبودند در اندیشه‌اش میدان پیدا کرده بود . درحقیقت هشمشاد خانه پرور او، از که کمتر بود؟ از یك زن بی‌عزّت شده‌ای که‌آب بی‌لگام خورده بود ؟ وچه راست گفته‌اند که تا حرص وآز بشری درجان‌آدم لانه میکند مرغ همسایه غاز مینماید. نور دعوت کننده وپرسروصدای چراغهای زنبوری یك دکّان شیرینی پزی که درحاشیهٔ دیگرخیابان بود بیاد او انداخت که بچّه‌هایش از ابتدای رمضان تا آن موقع که ماه نزدیك بپایان‌بود زولوبیاپشمك نخورده بودند. بخصوص در چنان وقت خوشی که چیز تازه‌ای از بازار خریده‌بود شیرین کردن دهان بچّه ها کـم لطف‌آمیز نبود. میخواست باین قصد از یك سمت بسمت دیگر خیابان برود که درمیان بهت وحیرت بی‌اندازهٔ خود و در لحظه‌ای که نه‌انتظارش راداشت ونه هرگزفکرش راه میداد، درپنج‌قدمی روبروی خودهاو، را دید. خود هما بود بابچّهٔ سه‌سالهٔ شنل پوش‌آنروزی . زن جوان و کوتاه قدّی نیزعقب‌تر از او گام برمیداشت که همان مادر بچّه یعنی دخترحسین‌خان بود. ضربان قلب سیّد ناگهان بالارفت. شادی باطنی‌اش ازاین‌تصادف نیکو ـ اگرچه درشهرستانهای‌درجهٔ دوّم که برخوردها مکرّر است اینگونه پیش‌آمدها را تصادف نمی‌توان نامید ـ آنقدر زیاد بود که بی‌اراده ایستاد و بی‌آنکه اهمّیّتی به بود و نبود زن همراه وی بدهد ، درست مثل آنکه با یك دوست چندین سالـه هممحبت است، بلحن کاملاً خودمانی ندا داد :

ـ په! هما خانم، این توهستی؟ گُلی بگوشهٔ جمالت با این قولی که دادی و وفا کردی ! فکرمیکردم خدای نکرده پیش‌آمدی برایت کرده است . میدانی ، چهار روزتمام است انتظارت را میکشم. خیلی دلواپس بودم .

رنگ هما بسرعت گلگون شد. لب خود را پنهانی گزید ودرحالی که‌عقب‌سر را مینگریست تازن جوان باوملحق شود گفت :

ـ همین چند دقیقه پیش بانرگس خانم حرف شمارا میزدیم. ازمن میپرسد کارم با حاجی‌بکجا رسید؟ میگویم هنوز نتیجهٔ اقدام آقای سرابی دستگیرم نشده است ؛ منتظر او یا پیغامش هستم کـه مرا از این سرگـردانی و بلاتکلیفی بیرون

بیاورد. دلم‌برای بچّه‌هایم ازدل گنجشك کوچکتر شده است. آه که خدانکند هیچ بندهٔ خدائی سروکارش با این دواخانه چیها بیفتد. آمده بودیم نسخهٔ حسین خان را بپیچیم. بیچاره روزبروزحالش بدتر میشود. بیماری اومعلوم نیست چیست که پول همین‌یك نسخه‌اش‌دوازده تومان ونیم شده است. آنهم تازه یك قلم درشت‌دوایش رانگرفته‌ایم! در این دواخانه پیدا نمیشد؛ گویا فقط در دواخانهٔ سلامت، در دهانهٔ سبزه میدان است که این قلم را میشود پیدا کرد ؛ اینطوربما گفتند، امّا کیست که بتواند دراین‌شبی تاآنجا برود؟ بعلاوه ـ

جمله‌اش را تمام نکرد. از روی‌شیطنتی‌مصلحتی بدخترحسین‌خان کهداروها را زیرچادر گرفته بود نظری انداخت و قبل‌ازآنکه او بتواند مانع کلامش‌شود با خندهٔ مجازی طنّازانه ادامه داد :

ـ بعلاوه پولمان ته کشیده است . این بسته چیست آقای سرابی که خرید کرده‌ای ؟

سید میران بدستپاچگی اشتباه خود را تصحیح کرد :

ـ این‌بسته... این‌بسته... بتوبگویم، هدیّه‌ایست که شوهرت‌برایت‌فرستاده است تا کینه‌ها را فراموش کنی. ومن البتّه‌نمیدانم ونباید هم بدانم چیست . همین حالا قصد خانهٔ شمارا داشتم، تاآن خبرخوشی را که منتظرش هستی‌بتوبدهم . باو گفته‌ام که هما درخانهٔ خودم سکونت دارد. تا بحال خبراز جانب او بود ، ازاین لحظه به‌بعد ازجانب شما. بهمین زودیهاست که انشاءالله شما را بسرخانمان ونوش‌و نیش‌زندگی‌اوّلت خواهم دید. عجب، پس‌بیماری‌حسین‌خان اینطورشدّت پیدا کرده است؟ نسخه را ببینم؛ شما میتوانید بروید بخانه؛ من درچند دقیقه با درشکه میروم آنرا میگیرم وبرمیگردم .

دخترحسین خان چادر کِرِپ سیاه بسر داشت . با بی‌اعتنائی و سادگی زنان روستائی روی خود راباز گذاشته بود. چشمان مهره‌ای جذّاب ، گونه‌های برآمده وچانهٔ باریك داشت . در دادن نسخه بهما علی‌الظّاهر ناراحت وشرمگین مینمود . بالبخندنازك و کمروپانه‌ای که بوی زد درحالی که سرش را تا نزدیك سینهٔزن‌پیش

میبرد زیر زبانی باوچشم روشنی گفت وبچّه را ازبغلش گرفت :

ـ پس منهم دراین میان بی‌مژده نخواهم ماند، شکرخدا را که‌بزودی‌دلت آسوده خواهد شد. تازیانهٔ شوهر هرچه دردناکتر باشد بهتراست ازتمجیدبیگانه. اگرآقای سرابی همراه تو میآید من پیشاپیش بخانه میروم .

ـ نه، ما باهم میرویم. اوبزودی بما ملحق خواهد شد .

هما این جمله را در حالی میگفت که سید میران بیك درشکه خالی اشاره کرده بود. مرد با حرکت رضایتمندانهٔ سَرْ کلام گوینده را تأیید کرد وبانسخه و بستهٔ دستش بطرف درشکه گام برداشت .

عشق پیری‌و هوسهای کودکی باخواب صبح همان اندازه شیرین ومفرّح‌اند که رؤیا انگیز و پرورندهٔ خیالات خوش. سید میران سرابی وقتی که بداروخانهٔ گفته شده رسید ودوای مورد نظر را خرید، برای‌آنکه نتواند با همان درشکه‌ای که رفته بود برگردد، ازپس گرفتن باقی‌پولی که داده بود خودداری کرد . کسی که دوا را برای او پیچید روپوش سفید بسیارتمیز بتن و عینك پَنْس بروی چشم داشت؛ مردی‌چهل‌سالهٔ سفید موی ومطّلعی‌بود که ظاهراً تازه بآنشهروارد شده بود. بانظری اجمالی که رَشَحات دقّت در آن نمایان بود و با خودنمائی دانشمندان تازه رسیده‌پشت وروی نسخهٔ بالابلندرا برانداز کرد و گفت :

ـ این مریض باشما چه‌نسبتی دارد ؟ هر که هست باید خیلی پیرباشد که در آن واحد یك‌قطار درد وبیماری سربجانش کرده باشد. شاید پدرشماست ؟

ـ پدرمن چهل‌سال پیش‌مرد. یك‌اسکلت فرتوت وپوسیده‌ایست که ناسلامت جانش روزی چهارمثقال هم تریاك میکشد .

ـ پس در اینصورت بهتر است دنبال تابوت بروید؛ این نسخه را هر کس که نوشته است‌آدم‌سالم‌هم‌بخورد جابجا به‌پیشواز گرگ میرود، چه‌رسد بیك‌پیرافیونی که دودتریاك جگرش‌راحقّهٔ وافور کرده است. باوصف این شفا دردست خداست ؛ مردم اهل دود مانند جوکی‌ها اعجوبه‌هائی‌هستند که گوئی از قوانین طبّ ودانش زیست شناسی ماپیروی نمیکنند .

وقتی که سیدمیران بسر کوچهٔ صنعتی رسید تازه دوزن در انحنای کوچه گام برمیداشتند .شایدآنها کارها یاخریدهای دیگری نیز انجام‌داده بودند،یااینکه بعلّت خستگی وهمراه داشتن‌بچّه‌یا علل دیگر آهسته طیّ راه کرده بودند که هنوز بمنزل نرسیده بودند . بهر حال مرد حوصله کرد تا آنها بخوبی جلو افتادند. سر کوچهٔ فرعی خود را بآنان رساند . هما که بعلّت‌رنگ سفیدچادرش‌در تاریکی بهتر دیده میشد با هراسی نگفتنی سر بعقب گردانید وازترس ندا داد:

ـ آه، این‌توهستی که دنبال مامیآئی؟! ازترس نزدیك‌بود سکته کنم .آخر این کوچهٔ‌لعنتی یك‌چراغ هم‌ندارد .

وقتی که این‌جمع‌سه‌نفری بحیاط خانه واردشدند دختر حسین‌خان‌بلافاصله با دواها ووسائل پیش مریض‌رفت.همادوست‌خودرا به اطاق کوچکی که بغل‌دست دهلیز بودهدایت کرد و درحالی که چراغ لامپارامیگیراند گفت :

ـازتصادف‌بد امشب‌نوبت‌خاموشی این‌محلّه‌است. این‌نرگس‌زن بسیارخوبی است . شوهرش‌آشپزاستاندار است؛ شمارامیشناسد. یادمی‌آیدقبلاً یکباراسم‌شمارا از دهان اوشنیده‌ام؛ باپدرزنش خونش در یك‌دیگ نمی‌جوشد؛ میگویدکار و کسبی که این مرددارد‌آبروی اورا برده است . از خدا میخواهد روزی از در وارد شود و خبر مرگ اورا بشنود . خودنرگس هم‌بااو هم‌عقیده است ؛ میگوید پدرم عمر خودش را کرده حالا نوبت ماست. بعلاوه یك موضوع هم‌هست، اگر حسین خان بمیرد این خانه مال دخترش خواهد شد.

سیدمیران قبل ازآنکه بنشیند گفت :

ـ دلم‌میخواست میرفتم سَری باو میزدم، تااگر دراین میان‌بَرّاُواَزمابدی رفته‌است حلال کند .

ـ هیچ حرفش رامزن ؛ ممکن است‌نرگس ازورودتونخواهد چیزی بآنها بروز بدهد ؛ تازه اگر هم‌بدهداهمّیّت‌ندارد ؛ بالاخره غیر ازاینست که‌باید تکلیف را یکسره کرد؟

حرف هنوزدردهان او بود که کسی‌بازدن‌ضربه به‌پشت دراطاق صدایش کرد؛

نرگس بود. ازدردناعلاجی یا از مسخرهٔتکمیل شدن این کُمِدی ، آهسته‌خنده‌ای کرد وباوخبرداد :

ـ مادرم هم افتاده‌است.حالا کی‌رابجوئیم که بادکش‌بلدباشد، آیاتومیدانی؟ البتّه بعد ازرفتن‌آقای سرابی. آیا نمیخواهی‌برای‌او سماورآتش بیندازی ؟ بپرس ببین، بندهٔ خدا شاید هنوز روزه است .

هما همراه زن باطاق دیگررُفت . درحیاط نرگس باوالتماس کرد:

ـ ترا بخـدا هر شبی میروی یك امشبه را باش . من خیلی بکمك تو احتیاج دارم .

ـ ای وای، توچه‌ساده‌هستی‌خواهر! مگر من سگ حاجی آباد هستم که با یك موج کشیدن خشك و خالی، یاحتّی‌بدون‌آن، چهار فرسخ دنبال قافله‌ای بدوم و ازآنجا کُشته وتشنه باقافلهٔ دیگر بشهر برگردم. اطمینان داشته باش حالاها در خدمت‌هستم .

ـ پس امشب با او قرارهایت را بگذار ، شرطهایت را تمام کن،این فرصت کمتر بچنگت می‌آید. بخت‌بیدارشدهٔتوبود که پیر وپَتیاره را رویهم کلّه‌پا کرد.

نرگس ظاهراً فهمیده بود که موضوع حاجی‌بنّا و رجوع مجدّد هما دروغی مصلحتی بیش‌نیست! ولی‌از این‌دو پهلو حرف زدنش معلوم بود که در عین حـال نمیخواهد رکّ وراست بروی دوست خود بیاورد .

امّا ازطرف‌دیگر، دراطاق کوچك، وقتی سیّدمیران در حاشیه‌ای روی گلیم نشست، اوّل‌صورت و گردن خودرا که خیس‌عرق شده‌بود با دستمال‌پاك کرد. بعد قوطی سیگارش را بیرون‌آورد تابرای فراموش کردن خستگی‌روزانه، ناراحتی‌ها و همچنین تجدید نفس ، دودی راه بیندازد . قوطی سیگار او از چوب کِیکو وکار هنرمندان کردستان بود . درپشت‌آن‌عکس شیری که پنجه برگوی بزرگی نهاده بود بطرزی بسیار استادانه وظریف کنده‌کاری شده بود ؛ چیز زیبائی بود که بنظر صاحبش جاداشت اگردولت‌آنرا از دستش میگرفت وبموزه میسپرد . بی‌آنکه از مضمون ومنظور کنده‌کاری پشتش که درحقیقت نشان دهندهٔ سُلطهٔ جهانی انگلستان

بودچیزی بداند این‌قوطی سیگار را یکی‌ازوسائل مَشْدیگری میدانست که‌لایق‌هر آدمی‌نبود. اشخاص دوست وغیردوست که‌آنرا میگرفتند وتماشا میکردند بالاخره بدشان نمیآمدسیگاری هم ازداخلش‌بردارند وبکشند . سیدمیران غیراز این‌قوطی سیگار قبله نمای کوچکی نیزداشت که جایش مثل مُهرنماز درجیب جِلیقه‌اش بود وهمیشه همراهش بود . بهر خانه که اوّلین بار بود وارد میشد بخصوص‌اگر مانند آنشب میزبان اورا چند لحظه تنها وبی‌همدم میگذاشت ، ازجیب بیرونش میآورد و در جای صاف و ثابتی روی زمین امتحان میکرد ببیند قبلهٔ‌آنجا از کدام طرف است . امّا اینجا که آنرا بیرون‌آورد منظورش دانستن قبله نبود، زیرا خانه‌ای که مانند غـار اسماعیل قلی[1] پناهگاه و مرکـز تجمّع شیطان‌ها بود کجا ، نماز و قبله‌گاه نماز کجا ـ بلکه منظور اواین بود که قبل از آمدن زن ازفرصت استفاده کند و صورت خود را که بنظر نمیآمد حالت عادی داشته باشد در آئینهٔ پشت‌آن ببیند . درفرصتی که هما نبود سیدمیران بانظری باریك بین و کنجکاو پائین وبالا و در و دیوار اطاقی را کـه کمتر بیك محلّ منسکونی شباهت داشت بررسی کرد . صندوقچه‌ای کـه خود او برای زن خریـده بـود تنها شیء تجمّلی اطاق را تشکیل میداد . سقف آن کوتاه و دود زده ، دیوار هایش پُرْلَك و پیس بود . در یکی از طاقچه هایش چند عکس تازه و قشنگ پشت توپهای پارچه چسبانیده شده بود که بعضی از آنها ، مانند عکسها و اعلانهای تبلیغاتی حبّ دکتر رُس ، مربوط بهمان روزهای اخیر بود . آیا براستی‌هما در چنین اطاق لخت و بی‌جل وپلاسی زندگی میکرد وآنطور که میگفت زندگی مستقلّی میگذرانید. باور کردن حرف این زن همانقدر مشکل بود کـه قضاوت در بارهٔ‌کارش ، کـه خواندنِ افـکار حقیقی‌اش . یك چنین‌خرابات مُغانی وبی‌آسیب ماندن پیکر نازونیازی چون‌آن لعبت،مسئله‌ای بود که نه‌بطور جدّی بلکه از روی هوس وبازیگوشی، گاهگاه از پس پردهٔ پندار مرد ماسر میکشید وباو شکْلَك درمیآورد. امّا سیدمیران دریافتن پاسخ راه شتاب نمی‌پیمود ؛ شاید باین دلیل کـه اطمینان داشت گـوشه های تاریك و ناگفتهٔ این

۱ــ دزد معروف شهر در زمانهای پیشتر.

داستان بالاخره برای اوروشن میشد ؛ شاید ازآن‌جهت که دراین کنجکاوی نفعی برای خود بچشم نمیدید . چه این زن طلبهٔ زهد وتقوی بود و چه مجسّمهٔ مکر و نادرستی، درهرحال، برای او و ازنظر اغماضکار اوچندان فرق نمیکرد؛ نه‌اینکه فرق نمیکرد بلکه اهمّیّتی نداشت ؛ زیرا عشق آن چراغ پای صحنه ایست که زیبائیها را بحدّ اکمل‌آن شکوه میبخشد . آنچه که مسلّم بود، این زن از شوهر گذشتهٔ خود فرزندانی‌داشت که از دوری‌آنان میسوخت ؛ عکس‌آنها را باو نشان داده‌بود. سیدمیران خود حاجی‌رابرؤیت میشناخت؛ مرد بلند قدّ و کمی‌خمیده‌ای بود که صورت کشیده واسب مانند داشت ؛ وسائل بنّائی بدست صبحها وغروبهااغلب ازجلوی دکّان او ردمیشد؛ عادت‌داشت که کت یاپالتوش‌را همیشه روی‌دوش‌بیندازد؛ هنگام راه رفتن یك‌چشم خودرا میبست تا در دیدن صرفه جوئی کرده باشد. مثل آنکه از دیـدار مردم و سلام علیك با آنان بیزار بود . بعضی از حاشیه نشینان قهوه خانه‌ها عقیده داشتند، و برای اثبات عقیدهٔ خود حتّی قسم میخوردند ، مردی کـه جز نازك‌کاری ساختمان هیچ‌کار دیگری قبول نمیکرد یك معمار بتمام معنی قابل و شایسته بود . باری، هما همچنین طـلاقنامهٔ خود را باو نشان داده بود که هنوزمرکّب‌آن خشك نشده بود. اینها نشانه‌های بسنده‌ای بودند که راه بدبینی‌را برمرد نیك پندار ما میبستند. حاصل قضاوت اوتا این لحظه که دراطاقش‌نشسته‌بود چنین بود :

ـاین‌زن اگر گناهی داشته‌باشد جزهمان ندانم‌کاری وشتاب خودسرانه‌اش درامرطلاق چیزدیگری نیست؛ آنهم تاآدم نداند بدرفتاریهای‌خانهٔ شوهرش‌ازچه‌نوع وبچه کیفیّتی بوده قضاوتی‌دور ازحقیقت کرده است. اوهرچه بوده وهست جویای نجابت خانوادگی‌وسعادت است؛ ازگذشتهٔ خود پشیمان است؛ درهای امید رانباید برویش بست .

هما پس‌از انتظاری که نسبةً بطول انجامید با تبسّم فرو خورده‌ای بر لب و سماور آب وآتش شدهٔ تمیز در دست ، پردهٔ قلمکاررا آهسته پس زد و وارد اطاق شد . با حُجب و حیای معمولی وآشنای زنان خانـه‌دار از افطار مهمان پـرسید .

سیدمیران‌پاسخ‌داد که فقط‌چای خواهد نوشید ولی اگر زحمتی نباشد قبل از آن کمی‌آب برای او بیاورد . هماسماور برنجی‌پایه کوتاه‌راپائین‌اطاق‌درسینی‌روی‌زمین گذاشت ودوباره بیرون رفت؛ از کوزه‌ای که‌در همان ایوان بود لیوانی‌آب ریخت وبرای مهمان‌آورد . این‌بارهنگام ورود باطاق بچّهٔ شنل پوش نیز همراهش بود. دود کش سماور را گذاشت و خود درفاصلهٔ دورتری کناردیوار نشست و چادرش را بدقّت روی‌ساقهای صاف‌وشکیلی که‌درجوراب‌نخی قهوه‌ای پوشیده‌شده بود کشید . سیدمیران پس از نوشیدن‌آب، بلحن و لبخندی‌کاملاً دوستانه‌با فرّخ اظهارآشنائی و محبّت کرد. بچّه‌نسبت بروزاولی که اودیده بودشش ماه بزرگتروداناترمینمود: با کنجکاوی مخصوصی پیوسته وی را مینگریست و از بودنش درآن اطاق تعجّب میکرد . سیدمیران قوطی سیگارش را در حال تبسّم روی نقش گلیم جابجا کرد و باصدائی پست واضطرابی درسینه مانده بسخن‌درآمد :

ـ خوب، هما خانم جواب ندادند که چرا بقولی که میدهند وفا نمیکنند ؟ از او چنین انتظاری نداشتم . خیـال نمیکنم در رفتار مـن نسبت بخود تا کنون چیزی توهین آمیز، زننده یابرخلاف انتظار دیده باشند ؟ اگرچنین باشدبانهایت شرمندگی از جسارتی که ندانسته مرتکب شده‌ام عذر میطلبم واگرخواسته باشید ازهمین لحظه‌باقطعیّتی هرچه‌افزون‌تر قول میدهم که با شما همانطور که خودمایل هستید بیك‌دوستی‌ساده که گرمای درونی‌آن هرگز سرد شدنی نیست اکتفا کنم . هرچند یقین دارم که این گرمای‌درونی مانند چناری سالخورده عاقبت روزی‌آتش ازپیکر من برخواهد کشید با اینوصف عاشق ابدی‌آن هستم . روز اوّل من با این نیّت‌بدنبال‌شما آمدم وتا آخرهم‌میتوانم بآن وفادار باشم . پیمانی که انسان باخود میبندد همیشه محکم‌تر از آنست که با دیگران . اکنون که بخت یاری کـرد و توانستم چند لحظه‌ای دریك کنج خلوت با تو صحبت کنم میل دارم آنچه در دل دارید بی‌هیچ رودربایستی یا ملاحظه بمن بگوئید . درچهارشب و روز گذشته قطعاً به‌آن‌پیشنهادخوب فکر کرده‌اید ؟

زن‌درجای‌خود وُول خوردجمع وجورتر نشست و با حالت شرمنده و لحن

ناراحتی که بوی پشیمانی از آن می‌آمد چنین گفت :

ـ والله آقای سرابی چه بگویم. من یك‌زن بیشتر نیستم . بخانهٔ شما آمدنم آنهم با وضع وشکلی که مسلّماً حرف‌ازآن درمیآیدکار درستی بنظر نمیآید.مردم ازروی احساسی که درهر کس‌هست همه چیز را درك میکنند . یا باید همهٔحقیقت را بی کم وزیادبآنها گفت ورُك وراست زندگی کرد، یا موضوعات‌رادرمِه و تیرگی نگه داشت وبه‌بدگمانیها وبگومگوها ، کنجکاویها و فضولیهای بجا و بیجا فرصت ابراز وجود داد. ازین گذشته درپیشنهاد شما حتّی‌ظاهرکار هم نمیتواند حق‌بجانب و بی گفتگو باشد . دوستی مرد و زن هرچه‌هم برپایهٔ روابط‌برادر-خواهری‌یایك عشق پاك افلاطونی استوارباشد وقتی که صحبت از اجتماعیٰ عقب مانده درمیانست چه‌بهتر که دورا دور باشد. بعلاوه ، شمامیدانید دیوار زن بیوه درهر کجا که‌باشد کوتاه است. اکنون که من زندگی در جامعه را انتخاب کردم دیگر شتر سواری و دولّادولّا رفتن معنی ندارد.

با این جمله موهای طفل‌را که پهلویش ایستاده‌بود نوازش کرد.سید میران گفت :

ـ دل نخواسته وعذر بسیار، اگرحرفی‌هستغیر ازاین چیزی نیست. اگر همچنانکه نود درصد مردم این ولایت که در زیرسقف‌دیگران روزگار را بکرایه‌نشینی و خانه بدوشی میگذرانند شما نیزبطور ساده و معمولی‌بیائید درآنجا اطاقی بگیرید وبنشینید چه حادثه‌ای اتّفاق خواهد افتاد ؟ کسی چه دارد و چه میتواند بگوید؟ من و تو اصلاً آنگار نه انگاریکدیگر را دیده و شناخته‌ایم. بعد ازآن‌هم کاری بکار هم نداریم . فقطاصل مطلب اینست که نمیخواهم تو درجای‌دیگری‌دور از چشم من باشی . میخواهم درهمان خانهٔ خودم‌زندگی راحت وبیدغدغه‌ای داشته باشی . بعلاوه من در حیرت مانده‌ام که منظور شما از این مردم یا مردمانی که اشاره میکنی کیست ؟ اگر همسایه‌های درون یا بیرون خانهٔ ما را میگوئی بیچاره‌ها آنقدر سر بگریبان‌کار خود هستند که وقت کنجکاوی و فضولی درکار و زندگی دیگران را نداشته باشند . آنها نه علم امامت دارند نه سرمهٔ جادو بچشم

کشیده‌اند که ازپیشانی‌صاف تو پی باسرار زندگیت ببرند . اصلاً اینرا بمن‌بگو که اسرار کدام است ؟ توهم فردی هستی مثل همهٔ افراد بشر؛ از یك نفر چیزی کم داری از هزار نفرچیزها افزون ؛ وبشما بگویم، درمیان همسایه‌های دور وبَر ما، تاآنجا که‌زنی وجود دارد ومن بچشم دیده‌ام، یك‌سروگردن ازهمه بالاتری. چیزی که‌هست نخواسته‌ای بامرد ناسازگاری که دوستش نداشته‌ای زندگی‌خودرا تباه کنی . آیـا اختیارجان خود را نداشته‌ای ؟ یا تابحال هرگز زنی چنین‌کاری نکرده است؟ این‌حرفها کدام است جان‌من. شماچه بخواهید تن‌بزندگی‌زناشوئی بدهید وچه‌نخواهید درهرصورت چند صباحی‌تنها وبی‌باعث هستید ؛ احتیاج بسقفی دارید که ازباد وباران ناروائیهاوچشم زخمهادرامان باشید. آیامیتوانید بِدِیه‌بروید، که فعلاً نه، درچنان وضعی نیستید . آیا میتوانید درخانهٔ کسی کُلُفت بشوید، که اگربتوانید وبشویدمسلّماً اشتباه‌بزرگی کرده‌اید. من بخوبی عمق اندیشهٔ شما را در خصوص یافتن‌کاری که مناسب حالت باشد درك میکنم. آن نهالی که با زحمت خودانسان‌بزمین‌نشانده شود، باآب عشق یامحبّت آبیاری گردد ودر گرمای‌متعادل امید بپرورد هرگز نخواهد خشکید. سعادت جز دراین سه عنصر درچیزی‌نیست، کارومحبّت‌وامید. بعلاوه‌ازکار کردن‌اندیشه‌وقدرت‌میزاید، ازبیکاری نادانی‌وضعف. امّا مگر باخیال محال‌هم میشود دل خودرا خوش کرد؟ وازهمهٔ اینها گذشته من‌از شما یك سؤال دارم : آیا ترنّمات دلنشین یك‌آهنگ ، زیبائیهای پنهان وآشکاریك گل که در گلدان روی میز یا طاقچهٔ اطاق شماست ، هنگامی کـه ازکار فراغت می‌یابید نمی‌توانـد خستگی جسمی و روحـی شما را بر طـرف سازد ؟ بی‌شك چرا . هنر اختراعی است زائیدهٔ‌کار وبمنظور مقابله با خستگیهای حاصل از آن . پس اگرچنین‌است من دربارهٔ شما حکم دیگری دارم ـ البتّه اشتباه‌نشود، منظورم رقص نیست !

هما درسخنش دوید :

ـ بله میدانم . امّا فراموش نمیکنید که، ازکار کردن اندیشه میزاید. پس، زیبائیهای سیرت که شامل روح واخلاق وتجربه میگردد برتراز زیبائیهای صورت

خواهد بود. آیا میتوانی باین زودی گفتهٔ یك‌لحظه پیش خود را زیرپا بگذاری ؟ اگر جهنّم این محیط بآن گرمی است کـه شما میگوئید من ترجیح میدهم کـه بمسجد بروم ».

سید میران قاه قاه خندید و گفت :

ـ وقطعاً این فکرا کنون بنظرت رسیده است، نه‌پیش ازاین؟ ولی اگربامن مصلحت میکنید ، میگویم، با همین حسین‌خان ودار ودسته‌اش به‌تبریز یا هرجای دیگربروید بازبهتراست تابمسجد . زیرادرآنصورت‌لااقل‌پیش خودتروسفیدهستی که بارشتهٔ معنوی هنرواز راه احساسات ذوقی‌مردم را بهم‌پیوند میدهی؛ حال‌آنکه درمسجدعمل‌عکسش را انجام خواهی‌داد. بعلاوه، آنجا بایدآب توبه برسربریزی، ازآتش‌سیاووش‌بگذری، برای کفر نگفته کفّاره‌بدهی‌وبااین‌وسائل‌چَمْچه‌ای شرافت گدائی کنی. من‌دراین‌مدّتی که باشما واخلاق مخصوصت آشناشده‌ام چنین‌فهمیده‌ام که عزّت وشرافت زندگی‌یك چیزحقیقی است که میتواند درهرمحیط با رنگهای مختلف جوهراساسی خود را حفظ کند .

ـ امّاآقای‌عزیز، این‌موضوع‌بانسان، بخصوص اگرزن باشد، اجازه‌نمیدهد که قبل ازآنکه‌بال‌درآورده‌باشد از روی بام درهواقیچی‌بزند. کسی که یکبار در زندگی‌سیگَنْدری خورد باید این مطلب آویزهٔ گوشش باشد که پس‌از آن هرگز بشتاب راه نرود؛ حتّی‌ازیك کلوخ احتیاط کند. زندگی‌آبرومند انسان حدّفاصلی است بین‌آنچه که خودش میخواهد وآنچه که مردم میخواهند؛ اگرمن ازدامی که هنوزدرآن گرفتارم رَسْتم، این پندرا تاآنجا که بتوانم سرمشق زندگیم‌قرارخواهم داد . با این وصف به‌خود وارادهٔ خود ابداً اطمینان ندارم ، زیرا می‌بینم کـه باید ناگزیروجودم مانند گُلْسَنگ وابستهٔ وجود دیگری باشد .اگربچّه هایم بزرگ بودند باکی نداشتم . من باید سعادت خود را در سفرهٔ مردی بجویم که نمیدانم کیست ، چطور آدمی است ، کی بسراغم خواهد آمد و چگونـه با من خواهد گذراند . تـازه این سعادت فرضی هم ازهم‌اکنون با این بچّه‌ها که من از شوهر قبلیم دارم مثل سنگ سیاه مکّه چهل پاره شده است . اینکهٔ من در یافتن یك کار

کوچك اینقدر بشما التماس میکنم از همین مسئله آب میخورد . و اگر دیدم از این راه کوششم بی‌اثرماند وتیرم بسنگ‌خورد، همچنانکه گفتم‌راه دیگررا انتخاب خواهم کرد .

ـ راه دیگر کدام است، مسجد؟ من‌پیشنهاد میکنم‌عوض مسجد لااقل‌بکلیسا بروید، آنهم برای‌اینکه‌ارمنی‌بشوید؛ دراینصورت من میتوانم دردیرهای‌آنان‌برای توجائی بیابم .

هما بالحنی که گوئی‌میداند منظورهمکلامش شوخی است گفت :

ـ نه، من دین خودرا دوست دارم .

ـ پس‌اگراینطور است باید بدانی که دردین تو گفته‌اند وسواس حرام‌است وآدم‌وسواسی‌ازسگ‌نجس‌تر؛ بهمینطوراست‌پناه‌بردن بزندگی‌بی‌جفت، که‌اسلام‌ابداً باآن میانه‌ای ندارد. خانم‌عزیز، شماهرچه دربندآبرو و عزّت خود درمیان‌مردم باشید من ده‌برابرآن هستم. دوراندیشی خوبست، امّا منّه‌بخشخاش گذاشتن‌وعرصهٔ زندگی را بخودتنگ کردن بد. یکی‌لب‌بام ایستاده بود ، گفتند پیش نیا میافتی ، آنقدر پس رفت که از پشت بکوچه سرنگون شد. وسواسها وحسابگریهای بیهوده راکناربگذار. درانتخاب شوهر البتّه من بشما تکلیفی نمیکنم، ولی‌تاروزی که‌زیر حمایت این حقیرهستی جای دخترم را داری. آیامنهم همسنگ این‌مردی که‌خشت پایهٔ خرابات است هستم یا نفع بخصوصی دارم که بخواهم افسون سیمرغ را بر تو بخوانم؟ (طبع مردانه و باگذشت سیّدمیران در لحظه‌ای که این کلمات را بزبان میراندمانند اوّلین روزبرخوردبا همابراین‌پاشنه میگشت که باوی رابطه‌ای‌پدروار داشته‌باشد؛ برای اولذّت وسعادت معنوی وپیرانه‌این رفتاریکدست وجاودانی‌بود.) شرم وشِکْوه، فلسفه بافی ومحال تراشی را همه‌کنار بگذار! آن سیب زرّینی که تو ازمن خواسته‌ای هنوز دراین دیار فصلش نرسیده است. البتّه‌کار کردن تودربیرون یك امرمحال نیست، امّا خمیرش کمتر ازهمان رقّاصی‌آب برنمیدارد. رُكْ و راست بمن بگوازلوازم واثاث یك‌اطاق، آنچه که برای یك زندگی موقّتی در درجهٔ‌اوّل اهمّیّت است، عجالةً چه‌لازم‌داری؟ پیش‌ازهرچیز یك قالیچه، بعدش آئینه، سماور،

هرچه، هرچه. من میدانم رختخواب و وسائل نداری. کسی که با یك چادرخانهٔ شوهررا پشت سربگذارد وغیرازخدای بالای سروشرافت زیرپا افتادهاش بهیچکس وهیچ چیرنظرنداشته باشد غیراز این وضع دیگری نمیتواند داشته باشد. اگر چه من هرگزازلذّت این سعادت سیر نخواهم شد که بتوانم برای توچیزی بخرم، امّا خوشحالیحقیقیام آن لحظهایاست کهلباس اصلکاری رابرایت جستجو کردهباشم؛ زیرا میدانی که بزرگترین پوشش یك زن که اورا از گرما وسرمای محیط حفظ میکند شوهراست. زن وشوهردرحکم آستر و رویهٔ یكلباس هردولازمولملزوماند. توهرفکرو نقشهای درسرداشته باشی وازبرای زندگیخودهرطرح ورنگیبریزی، من قبولنمیکنم بتوانیمستقلّ ازمرد روزگاربگذرانی. فاطمهٔ زهرا میفرماید، زن گُلیاست که خداوند متعال برای بوئیدن خلق کرده است. نمیدانم حرفهای مرا میشنوی یانه، و اگرمیشنوی چگونهآنرا تعبیرمیکنی؛ درهرحال آنچه که من در عمرخودبآناعتقادیافتهام، زنآنمروارید اصلیاست که اگردرگردنش نیاویزند خاصیّت زنده بودن وشفّافیتش را زوداز دست خواهد داد.

هما، برایآنکه لبخندش دیده نشود، سرخودرا پشت بچّهپنهان کرد، چادر را حمایلصورت گرفت و بیشرم ودلبری گفت:

ـ اگرهوساست همانیکی که کردم بساست. عاقل کسیاست کههرچیزی رابیشازیکبارآزمایش نکند. وشمادوست محترم، من میدانمجزنیکیو بزرگواری چیزی درخمیرهندارید؛ امّا اگرمیدانستید لباسندارم پساینصندوقچهٔجای لباس رابرای چه خریدید وآنروز باخودآوردید؟ حقیقتش را بگویمآقای سرابی، من بهمین خاطربود که نخواستمبدردگانبیایم؛ شما بااینکارهامرا دروضعیقرارمیدهید که نمیدانم چهبایدم کرد. مراشرمندهٔ احسانیمیکنید که نه قادربهردّآنهستم و نه پاداشیبرایشدارم. دراین چهارماههٔ بیوهساری چرا منباهمانلباسهای کهنه وپارهٔ عهدِگذشتهام، که اگربه یك کنیزك مطبخی بدهند ازپوشیدنش عارخواهد داشت، سر کردهام؟ بایندلیل کهمیدانم خریدنلباس تازه برای کسیچون منبیشازاندازه گران تمام خواهد شد.

گویهای بازیگرچشمان سحرانگیز زن یك‌لحظه بسیدمیران متوجّه شد تا ببیند منظور اورا میفهمد یا نه، وسپس مثل چیزی که نخواهد برضعف پیشنهاد وی بیشتر بتازد گفت :

ـ البتّه‌شماجزنیکی‌ومردانگی‌قصد ونیّتی‌نسبت بمن‌ندارید ونخواهیدداشت؛ منهم دراصل‌آن پیشنهاد با حفظ همهٔ شرائطی که بیان کردم حرفی‌ندارم؛ امّا فقط این رامیخواستم بدانم که اگرخانم‌شما باآمدن من‌بآنخانه روی خوش نشان‌نداد چه میتوانید بکنید؟ کسیکه‌نقشه‌ای رامیکشدلابد تاآخِرش رامیخواند. فرض کنیم مخالفت اورا دراین مسئله نادیده گرفتید، کمکهای شما در روزهای بعدی ، باهمهٔ شکل برادرانه‌ای که‌ممکن‌است داشته‌باشد، بدگمانی‌اورا بسرتاپای اینکاربرنخواهد انگیخت؟ ما دراین میان‌آمده‌ایم چه کسی راگول زده‌ایم، خودمان را . وبنظرمن یك‌زن از روی لبهٔ برندهٔ شمشیر بگذرد بهتراست تاچنان زندگی دزدکی و پربیم واضطرابی‌رابگذراند؛ بیم‌واضطرابی که‌شعله‌اش‌ازحلق‌ودهان‌مردم‌بیکاره‌برمیخیزد. وآیا همین مردم نبودند که بمریم‌مقدّس تهمت بستند وباخواری وسرافکندگی‌یك روسپی ازشهربیرونش کردند ؟

سیدمیران پاسخ داد :

ـ زن‌من مثل‌یك برّه مطیع و بهمان‌اندازه‌سلیم‌النّفس وسازگاراست. هرچه من بگویم غیرازآن را قبول نخواهد کرد .

هما که‌دراینموقع، برای کمك به‌بچّه دربیرون‌آوردن یك‌سوتك گِلی‌از زیر صندوق، ازجا برخاسته‌بود ظاهراً گفتهٔ اخیرمرد را نشنید . زَنَك زیبا روی، که‌هر حرکت کوچکش پردهٔ دلگشائی‌بود ازجهانی‌لطف وصفا، بافرّخ، برای‌آنکه‌عمداً پیش‌خودنگهش دارد بیش‌ازهرموقع دیگر نرمخوئی‌میکرد؛ زیرا بخوبی‌میدانست جائیکه بچّه هست‌شیطان را راهی‌نیست. بعلاوه، ماندن بچّه‌دراطاق مانع گمانهای بد ازجانب صاحبخانه یاحتّی‌خود میهمان میشد. هنگام بیرون‌آوردن اسباب‌بازی، ودرهمان حال که نگاه زیر چشمی و سودا زدهٔ مرد سالمند از او وبهترین حالات دلانگیزش تصویرمیگرفت هماباهمهٔ هوشمندی ومهارت خود درفنّ دلبری درچنان

بیچارگی و بی‌تصمیمی غیرقابل توصیفی دست وپامیزد که نمیدانست‌چگونه مطلب خود را باین‌مرد حالی کند. وقتی که بر گشت و سرجای‌خودنشست دردنبال‌همان صحبت اوّل بالاخره گفت:

ـ اگر بگفتهٔ شما مسجد جای‌من‌نباشد قبرستان هست . آیاآنجا هم‌میتوانند راهم ندهند ؟

سیدمیران بانگاه نافذ خود مُلْتَمسانه او را از بزبان آوردن این مطالب ملامت کرد:

ـ نه، شما هنوز جوانتراز آنید که‌بفکرمرگ باشید. نور زندگی میتواندر دل کوران کوژپشتی که افلیج نیز شده‌اند با تمام تَوَسانات امیدوار کنندهٔ خود تابندگی حدّاکثر داشته‌باشد، چه‌رسدبانسان جوانی که‌همهٔ‌تنعّمات ولذائذ زندگی مثل صیدی ازپا درآمده زیرپنجه‌های شیرآسای او افتاده‌است .

هنگام گفتن این کلمات سیّدمیران‌بتصویرپشت قوطی سیگارش مینگریست. ادامه داد :

ـ اگر شما نخواهید همان راهی را بروید که همهٔ زنان و دختران جوان رفته‌اند وبازهم تادنیا بپا وانسانی بجاست‌میروند، باید بدانید که بیش از هر موقع درمعرض بگومگوهای این مردم واقع‌هستید. بمن نگفنید که چرابابد این تصمیم را داشته باشید. بالإخره‌آخرش چه؟ آیا فی‌الحقیقه میخواهید تارك‌الدّنیا بشوید؟ یاآنکه از مردْ جماعتْ وسواس دارید ؟ اگـر چنین است خود شما بگوئید پس چاره چیست ؟

ـ همین، همین، آقای سرابی؛ نه وسواس، بلکه‌ترس ؛ نه‌ترس، بلکه وحشت. من اگر بخواهم شوهر اختیار بکنم باید برای همیشه ازکودکان دلبندم چشم بپوشم. آن مردی که مرا ازدامان خانواده‌ام گرفت وبخانهٔ خودبرد وبچّه‌هانیز از نطفهٔ خودش‌بودند رفتارش چنان‌بود که باینجا کشید ، مرد دیگریکه مرا از میان خاشاك کوچه یا این زباله‌دانی‌نگفتنی برمیدارد و با دو زنگوله بخانهٔ خود میبرد چه خواهد بود؟ بعلاوه تابحال کدام دوئی آمد که بهتر ازیك‌باشد؟ آنکه یکش‌بود

دوّمیش چه‌درخواهدآمد !؟ بدلم‌الهام‌شده است که بخت من ازجانب شوهر مـانند یکشب بی‌ستاره سیاه است، سیاه. ودراین‌صورت‌بهتر نیست آنرا طور دیگر آزمایش کنم ؟ می گفتم بچّه‌ها، فی‌الواقع اگر مشکل همین بچّه‌ها نبود اکنون چه دلیل داشت که در این شهر مانده‌باشم؟ همانروز اوّل بده رفته‌بودم؛ باعاشق‌لات‌ومفلسی که ساخته و پرداختهٔ دست خودم بود بهمدان رفته بودم ؛ با همهٔ احوال او هرچه بود خواستارمن‌بود. بشماشاید اینرا نگفته بودم که‌او باهمهٔ جوانی‌درهمدان یك‌زن دیگر نیز داشت . چه‌معنی داشت، وحتّی‌میتوانست زمانی که ازمن سیرمیشدیکی دیگر هم بگیرد. اگرچندزنی‌بد بود پیغمبر حلالش نمیدانست. امّااوعرضه‌ولیاقت اداره کردن یکی را هم نداشت .

هما ازدروغی که اینجا ناگهان زیر زبانش‌آمده بود لب خودرا گاز گرفت وباگوی سفید چشمان دوبار بتاریکی پشت شیشهٔ در و تصویر چراغ نظر افکند و بازادامه داد :

ـ اگر فکر همین بچّه‌ها نبود تاکنون هزار باره بمسلك‌هنری حسین‌خان درآمده یا بگنداب سقوط و رسوائی کشانده شده بودم . و در هر حال تکلیف و سرنوشتم، گو اینکه هنوز معلوم نیست چه باشد ، غیر از این بود که هست . مـن نه اینکه ندانم ، بخوبی میدانم ، وقتی که زن قادر نیست ، یعنی فرصت بـدستش نمی‌آید که قادر باشد مانند مرد ازکار بازو ، عرق پیشانی یا حاصل اندیشهٔ خود نان بخورد ، یا باید دراین سال وزمانه مال ومَنال ، مستغلّات وپول نَپُرس از کجا آمده‌ای داشته باشد که دلْ‌آسوده و بی‌غم برآن تکیه زند ، یا اینکه خودرا بزیر سایهٔ مردی‌بکشد وباتحمّل‌هر نوع خواری از صدقهٔ سر او نانی در دهان بگذارد. ممکن است شما باخوبی وبزرگواری‌طینت خودتان بسنجید واعتراض کنید که‌من عینك‌بدبینی بچشم‌زده‌ام، مارگزیده‌ای هستم که از ریسمان سیاه و سفید میترسم ، وبالاخره ،همهٔ‌مردانرا نمیشودبایك‌چوب‌راند.قبول‌می کنم که‌تاحدّی‌حق‌باشماست. ولی حرف دل وخصلت‌باطن‌خود را نیز نمیتوانم پنهان دارم که تا چـه اندازه از زمختی و زور بیزارم.این‌رشتهٔ ابریشمینی که از یك کلمهٔ «قَبِلْتُ» بگردن دختران

حوّا می‌اندازند و هیچ شمشیری جز اراده خودکامهٔ شوهر قادر بگسستنش نیست میتواند زنرا بپای خود بهر کجا که مرد میخواهد ببرد امّا جایز نیست لاشه‌اش‌را روی زمین بکشاند . از انصاف و مروّت دور است، از انصـاف و مروّت دور است که زنی تاآنجاکارد باستخوانش رسیده‌باشد که‌برای نجات خود ازشرف وآبرویش مایه بگذارد . اگر زور گوئی‌ها و بدرفتاری‌های او نبود ، من، یکزن نجیب و ساده دل، در این خانه چه میکردم . نادانی، نادانی ، آه ، ایکاش همان روزخود- را کشته بودم !

هما با بغضی که مانع گفتارش شد سکوت کرد . روی خود را بعلّت هجـوم یك شرمساری بسیار شدید و نـاگهانی بر گرداند . با سر خمیده در پناه چادر هق‌هق کنان دانه‌های اشکی فرو ریخت وسپس‌باز بسخن درآمد :

ـ اگرمن از شما خواهش کردم که برایم درصدد یافتن‌کاری باشید بجهت همین ترسی است که از تکرارحادثه‌دارم؛ وگرنه دردنیا چه‌زنی‌است که‌جوان‌باشد وبخواهد تارك‌الدّنیا بشود؟ بااینکه هنوزدراصرارخودپابرجا هستم ازشما می‌پرسم غیراز این چه می‌توانستم بگویم ؟

سیدمیران بدقّت و باهیجان وافر گوش میداد . لحن افتادهٔ کلام زن نشانهٔ آشکاری بربی‌تصمیمی او بود. چشم‌هایش‌رابا گوشهٔ چادرپاك کرد وبی‌آنکه‌بسمت مخاطب خود بنگرد بادودلی نیمه‌آشکار گفت :

ـ ازمن میپرسی چاره چیست، اگر من چاره شناس بودم چرا بشما متوسّل میشدم . فکرو چاره در دست‌آنکسی‌است که وسیله دردست اوست .

از ایوان‌اطاق‌صدای دخترحسین‌خان شنیده شد که بدنبال طفلش‌آمده بود. باکمروئی گوشه‌ای ازپرده راکنارزد و بدوستش گفت :

ـ این بچّه اینجا شما رااذیّت‌میکند . فرّخ بیابرویم، موقع خواب‌تست.در این وقت شب‌بازاین‌سوت رااز کجا پیدا کردی ؟

ودرهمانحال با اشاره‌ای که سیدمیران متوجّهش نبود از دوستش پرسید که مهمان تاچه موقع‌آنجا خواهد ماند. منظورش از این سؤال‌آن بود که هما زودتر

صحبتها را بامرد تمام کند و پیش او بآن اطاق برود . بچّه سوت زنان در اطاق شیطنت میکرد و برای آنکه نخوابد نمیخواست با مادرش برود و بالاخره نرفت. نرگس تنها باطاق خودبر گشت وهما بگفتار ادامه داد :

ـ آنچه که من دراین‌سنّ کم خود همیشه دانسته وباز هم میدانم وتاعمر دارم بآن رفتار می کنم اینست که ، در زندگی طبل زیر گلیم زدن کار عاقلان نیست . آقای سرابی ـ

بیوهٔ جوان از بیان‌مطلبی که در دل داشت فوق‌العاده‌ناراحت‌بنظر میرسید. گوشه‌های لب خود را که از فرط هیجان خشك‌شده و مانع حرف زدنش بود با نوك زبان‌تر کرد :

ـ آقای سرابی، اکنون که دارم این‌مطلب‌را بشما ابراز می کنم در حقیقت مرگ خود را ازخدا میخواهم. با این وصف خود را شرمسار نمیدانم ؛ زیـرا من مادرهستم و خواهان سعادت کودکانم . برای آنهاست که در این بیابان بایر دنبال سایبانی می گردم . غیر از این، مشوّق‌من‌لحن کلام واشارات گویای کسی‌است که گمان میبرم مردپاکدل و نیك‌پنداری باشد . اگرمن در قلب‌شما که‌جایگاه‌مهر و عطوفت‌دیگریست آقای‌سرابی، گوشه‌ای‌را گرفته‌ام،ازاین‌غصبی که کرده‌ام خود را بتلخی سرزنش می کنم. حالا که هردوی‌ما به انتهای بن‌بست رسیده‌ایم بهتر نیست استخوانرا ازلای زخم درآوریم ؟آدم وقتی میتواند از در وارد شود چرا باید از دیوار بپرد که بپای خود صدمه برساند وهزار و یکجور بگو مگو و بدنامی پشت سربگذارد . شما که خود عمری پیراهن در نیکنامی دریده‌اید روا نداشته باشید شرف وعزّت زن جوانی که اززندگی امیدها دارد سنگ‌دَم‌پای‌مردم‌این‌شهر بشود. قوم و خویش من تا این‌لحظه با خوش نامی و سربلندی زیسته‌اند ، راضی نباشید بردامان آنان‌لکّهٔ‌ننگی‌بشوم که هیچ‌آب مقدّسی‌نتواند بشویدم . همیشه‌میشود کاری کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب . یك‌عقد موقّتی که تعهدات سنگینی برای شمـا دربرنداشته باشد همهٔ مشکلات فعلی را حل‌خواهد کرد.

نگاه چشمان معصومش به نقش بی‌رنگ وروی گلیم دوخته‌شد و درسکوتی

که میان‌آندو بوجودآمد منتظرعکس‌العمل مرد ماند . بافرّخ که خسته شده بود وبهانه میگرفت بیرون برودآهسته حرف زد . چنین مینمود که از بار سنگین غم خود را خلاص کرده است. بچّه‌دمبدم بایوان میرفت، چشمش که بتاریکی‌می‌افتاد می‌ترسید و برمی گشت . بالاخره مادرش‌آمدواو را با خود برد. گفتگوی میان زن ومردازاین‌لحظه‌ببعد شکل دیگری می‌یافت که روشن، خداپسندانه ، وبی‌روی و ریابود . پردهٔ نیمه کدری که قبل‌از آن میان‌آندوآویخته شده‌بود بدست‌خودزن یکباره کنار رفته بودتاچهرهٔ‌آفتاب‌گونش را باجلوهٔ نوینی ازشایستگی‌ومعصومیّت نمایان سازد . با همهٔ صراحت لهجه‌ای که از قلبی بی‌پروا و آتشین برمیخاست سیدمیران پیش‌ازآن فقط بیان این زنرا میشنید ، چهرهٔ پاکی‌را که‌درپس‌این‌پردهٔ نیمه کدر میدرخشید بچشم نمیدید . در چنان وضع مشکوك و تحقیر شده‌ای که خود را احساس میکرد این‌هم‌یکی از تجلیّات انسانی دفاع از خود بود که اززن ناتوان و دردام‌افتاده‌ای چون او بظهورمیرسید . سیدمیران ازاظهار ضعف بی‌منظور و متواضعانهٔ اودرخود احساس غروری خیرخواهانه کرد. باین‌ترتیب درنظراو که اکنون زیباروی‌ترین زن موجود درشهر قدرت مردانگی‌اش را تصدیق کرده بود هما دیگر در مرز درستی ونادرستی‌نایستاده بود. باآنکه‌ازبرداشتهاومقدّمه‌چینی‌های وی ازهمان ابتدا یك‌چنین پیشنهادی‌را پیش‌بینی کرده‌بود ، و ازآن بالاتر ، شبها وروزهای متوالی بآن اندیشیده بود، اکنون جواب آماده‌ای دردست نداشت که متقابلاً عرضه بدارد . واقعاً آنطور که هما می گفت میشدکاری کرد که نـه سیخ بسوزد نه‌کباب ؛ و اگر بخاطر همین مصلحت بینی‌ها نبود دلیل نداشت پیغمبر اکرم یا پیشوایان دین مبین اسلام عقد موقّت را اختراع بکنند . بین‌علمای شیعه و سنّی ازاین لحاظ البتّه اختلاف نظر بود ، ولی مگر او در مملکتی نمیزیست که مذهب رسمی‌اش شیعهٔ دوازده امامی بود ؟ مگر خود او گذشته از سیّد بودن از ته دل وباتعصّب فراوان یك‌پیرو وفادارآل‌علی(ع)نبود؟درسنّت‌های‌دین‌ما نداصول و فروع‌آن هرگز نمیتوان شك کرد؛ امّا اگربرفرض‌اومیخواست دست‌بیك‌چنین کاری بزند درآنصورت جواب‌آهو راً چه‌میداد ؟ زن ساده دل وسلیم‌النّفس اوالبتّه

ازقوم وخویش معنا کسی‌رانداشت که با اعتراض آنان روبرو شودیا از ایشان در شرم ورودربایست بماند؛ امّا سایرمردم، دوستان و بعضی آشنایان راچطور ؟ بَدیَش این بود که او و همچنین زنش بعلّت یك صفای اخلاقی مشترك که خاصّ مردمان افتاده حال شهرستانهاست ، با هر کس آشنا میشدند چنان صمیمانه و زود بـا وی گرم میگرفتند ، چنان وی رادرسلك‌خانوادگی خود میپذیرفتند که گوئی برادر گمشده‌ای رایافته‌اند ؛ یك‌احساس‌زندگی مشترك آنها را با همهٔ کسانیکه دوست نزدیکشان بودند مربوط میکرد. اگرجواب موافق میداد دل آهوراشکسته‌بود، شماتت پنهان و آشکار دوستان رابجان میخرید ؛ اگرجوابِرَد میداد زن جوان‌را از خود رنجانیده‌بود. فکر قاصرش‌درآن لحظه که هما منتظرپاسخ بودتاریکترین بن‌بستها را طی‌میکرد. سر راپائین انداخته بود و با نخهای در رفتهٔ حاشیهٔ گلیم بازی میکرد.

عقد موقّت‌با هرمدّت زمانی که میشد، ازنظرهما حکم رسمی اعادهٔ حیثیّتش بود . ولی‌اگرتعدلش‌را میپرسیدند در حقیقت جواب منفی مرد بیشتر خوشحالش میکرد. اوتاآنزمان‌هرگز همسرمردی راکه‌اکنون دراطاقش نشسته بود ندیده وشناخته‌بود، ونمیدانست‌اصلاً چگونه زنی‌است، سیرت وصورت وسالش چیست ؛ حتّی اسمش را نیز نمیدانست. آیا وجدانی‌بود و خدا راخوش میآمد که‌سعادت و آرامش زندگی همجنسی رامثل دیوی که در بزم پریان فرود آید بهم بزند ؟آدم گوشت تنش را بکند وبخوردبهتر است تا نان مردی راکه‌زن دیگر نیز در خانه دارد، هرچند برای مدّت یکماه‌یا یکساعت‌باشد. ازسکوت‌اندیشناك سیدمیران‌هما حدس زد که‌ناگزیر جوابش چه خواهدبود. مرد بالاخره‌بی‌آنکه سرش را بلند کند نیمه صدا بزبان درآمد:

ـ هیچ باین‌موضوع فکر کرده‌ای که من یك‌زن وچهار بچّه دارم؟

هجوم احساسات وهیجاناتی غریب هما راگیج کرده بود . آنچه که زبانش میگفت دیکتهٔ مغزی بود که زیر تأثیر داروها یا تلقیناتی شوم قدرت اندیشه را از دست داده است.

ـ بله ، من میدانم شما زن وبچّه دارید ، میدانم ؛ امّا این فکری است که شما بایدبکنید . من آن غریق از دست رفته‌ای هستم که برای نجات شرف خود و حفظ فرزندانم بهرخاشاکی دست میزنم ، چگونه میتوانم فکر مستقلّی از خود داشته باشم .

جمله‌اش را ناتمام گذارد و بهوای فرّخ که نمیدانست با مادرش رفته است بایوان شتافت ؛ باشنیدن‌صدای طفل‌از اطاق‌دیگر خاطرش جمع شد و برگشت . هنگام ورود باطاق دودکش سماور را که چند لحظه پیش از آن بجوش آمده بود برداشت ؛ چایش‌را دم کرد و درهمانحال ادامه داد :

ـ سوانگهی چه‌مانعی‌دارد ؟ مگرمن گفته‌ام شمابخاطر کسی که هنوز دو روز نیست با اوآشنا شده‌اید ،بخاطریك‌بدبخت توی کوچه مانده، از همسر قدیم‌وندیم خود دست بشوئید ؟ من کی‌هستم و از کجا آمده‌ام که چنین توقّع ابلهانه‌ای داشته باشم ؟ گوشت وناخن، آقای‌سرابی، ازهم‌جدائی‌نابردارند؛ منی که‌مزهٔ‌طلاق‌ودوری ازعزیزان‌را ازبیخ دندانم چشیده‌ام چطورممکن‌است راضی باشم که درکانون مهر و محبّت خانواده‌ای سنگ تفرقه بیندازم. زمانی، که چنین‌فکری‌بسروآرزوئی‌بدلم راه‌بیابد میخواهم روی این‌زمین زنده نباشم. کسی که این نیّت را دارد چرا میآید میگوید عقد موقّت که همان صیغه‌باشد، میگوید عقد دائم. آیا همین لفظ کوچك صیغه که در معنا نشانهٔ خواری و خفّت زن‌است برای‌من‌درمیان این وآن کم‌مایهٔ سرشکست میباشد ؟! میگویم، اگر شما از لحاظ انسانیّت وشرف زندگی کمترین ارزشی برای من‌قائل‌هستید ونیز صلاح‌کار خود میدانید، وقتی که در آن خانه یا هرجای دیگر، بسته بمیل شما، اطاقکی گرفتم و نشستم‌برای‌آنکه حرفی‌پشت‌سرم نباشد ، اسمی رویم بگذارید. آقای‌سرابی،من در زندگی خودچنانکه‌بخوبی‌شاهد هستید احتیاج بسایهٔ مردی دارم که روی‌سرم باشد ، هرچندزنی‌دیگردرخانه‌داشته باشد، هرچند برای‌مدّت کوتاهی‌باشد. ببین، کلاه‌خودتررا قاضی کن اگرمیدانی که «او» وجودمرانه‌باسم‌یك‌زن رسمی وهم حقوق با خود ، بلکه‌بهرلفظ و عنوانی که‌میخواهدباشد، تحمّل‌خواهد کرد که‌من از همین حالا مانند یك کنیز دست شما

را میبوسم. میگویم کنیز، زیرا توجان مراخریده‌ای؛ دربار یکترین لحظه‌ها بدادم رسیده‌ای . تصمیم شما، اگر بخواهی مرا بهمان‌خانه ببری، بستگی بخلق و خو و میزان سازگاری «او» دارد. وآنچه که مربوط بمن است، هرچند همسرموقّت شما هستم، آنقدر خواری کشیده‌ام، آنقدر سرم بسنگ‌خورده است که قدریك زندگی آرام و بی‌زخم زبان را بدانم . منی که برای‌سعادت کودکانم قصد کُلْفَتی‌دارم چرا کُلْفَت کسی نشوم که‌درخوبی وبزرگواری میراث ازجدّش‌دارد. زنی‌هستم‌خاکشی مزاج که بهرطبعی‌میتوانم بسازم. نه‌کاری‌بکار شمادارم ونه‌چیزی‌میخواهم، جزاینکه اسمی‌رویم بگذارید وازاین سرگردانی وبلاتکلیفی خلاصم سازید. همینُ والسّلام. این مردم را شما خوب میشناسید، و همچنین تصدیق میکنید که برای یك زنِ توی خانه نشسته زخم زبان ازعـذاب جهنّم بدتر است؛ آنها چه آبی بخورند چه بـا پچ‌پچ‌های مفت وبی‌اساس‌خود بیگناهی‌را وارونه‌برخر بنشانند ودورشهربگردانند. راضی نباشید چنین داغ ننگی برپیشانی‌من بخورد .

سیدمیران ازروی کم‌طاقتی تقریباً باو برآشفت.:

ـ من‌راضی نیستم، من‌راضی‌نیستم ، هماخانم . این را بدانید که من بیشتر ازشما نگران وضع باریك‌کار تو هستم . بجدّه‌ام زهرا و بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم، از همان روزیکه سرگذشت ترا شنیدم تاکنون شبها خواب بچشمم حرام شده است؛ همه‌اش درفکر، همه‌اش درتشویش‌ا و گناه یا ثواب ، پسندیده یا ناپسند، باصراحت اقرارمیکنم، هرروز که گذشته محبّت‌شما بیشتر ازروز پیش در قلبم ریشه دوانیده است؛ آن نوع محبّتی که میتواند چشمهٔ سعادت، فرزندانی چون خودشما زیبا رخ وبرومند باشد.خواهید گفت، پس دیگر نور علی‌نور . امّا خانم عزیز، مسئله از نظرمن که یك‌پیراهن بیش ازشما پاره کرده‌ام تنها دراین نیست . کسی که کسی را دوستدارد بایدخیراورا بخـواهد نه‌شرّش را، باید راه را بـاو نشان بدهد نه‌چاه‌را. شمازن جوان و سالم ، شایسته و قابل احترامی هستید کـه در اثر زمختی‌ها وناملایمات خانهٔ شوهر، یابالاخره ناسازگاری وندانم‌کاری‌خودتان، بی‌آنکه ازگُداربپرسید، یا بابزرگتر ازخودی‌مشورت کنید ساقُها را برهنه کرده

و بآب زده‌اید . ناگهان خودرا درجای نامناسب ووضع ناجوری دیده‌اید که‌برای نجات‌ازآن، چنانکه گفتید، بهرخس و خاشاکی دست میزنید . مسلّم اینست کـه هیچ‌چیز جز یك‌زندگی‌روشن‌وسعادت‌آمیز نه‌میتواند قانع ودل آسوده‌ات کندو نه حقّت میباشد. شماامروزرا می‌بینید، من‌فردا را . برآورده کردن‌حاجت‌شما برای من همانقدر آسانست که‌روشن کردن‌یك‌سیگار بااین کبریت؛ چه‌افتخاری‌بالاتر از این، و دراینصورت‌شمانه کنیز بلکه تاج‌سرسرابی‌خواهیدبود. امّا گفتم، ازآن‌میترسم که بیایم ثواب کنم کباب‌شوم؛ منظورم‌ازاین‌جمله صلاح شخص شماست نه خودم . تنها عیبی که من‌از لحاظ‌خودم‌در کارمیبینم اینست که‌روزی‌بیاید وبگویند سیدمیران سرابی بایك‌خروار ادّعای‌بزرگی واسم و رسم‌آمد زنی دیگر بگیرد نقش محلّل را باوی کرد. خانم‌عزیز ، اگر شما پس از پایان مدّت عقد موقّت وآزاد گردیدن ویرّت گرفت که بخانهٔ شوهر سابقت برگردی آنگاه‌تصدیق‌میکنی که‌من‌مستوجب القابی بدتر از این میباشم ؟ تو میگوئی که قصد شوهر کردن نداری ؛ در مورد استاد حاجی‌نیز بخصوص اگرچادر نمازسرت‌رابادبخانهٔ اوببرد برای‌آوردنش‌بآنجا قدم‌نخواهی گذارد. امّا اینهارابکسی‌بگو که جنس‌زن‌رانشناخته باشد. این موجود لطیفی که‌خدا ازدندهٔ‌چپ‌آدم‌آفرید حرفش مانند قول ووفایش هرگز سند نبوده ونیست . هرچه‌هم‌آزموده ودانا باشد بازیك دنده‌اش کم‌است ، یك پای تجربه‌اش میلنگد؛ سطحی و اوّل‌بین است ؛کارهایش از روی غریزه است نه‌اندیشه و عقل ؛ شتاب میکند و پشیمان می‌شود؛ جوش میزند و کف میکند وسرمیرود.هماخانم هم که از همهٔ زنها یکپا زنتر است مسلّماً از این قاعده بیرون نیست . همچنانکـه گرفتاری فعلی او غیر از این زائیدهٔ چیزی نیست ؛ حرف دل خود را نمیزند ؛ دمدمی مزاج و بچّه‌خوست؛ همچنانکه درصحبتهای‌پریروزش قبول کرد و قول‌داد که بخانهٔ ما بیاید ونیامد.

ـ بله، امّاقول قطعی‌ندادم. گفتم فکرمیکنم .

ـ قول‌قطعی ندادید ، امّا چهار روز تمام من سوختهٔ زار را درانتظار خود گذاشتید تا امروز در اینجا حرف دیگری بزنید . یقین میدانم که فردا این را هم

عوض خواهید کرد تاچیز دیگری بگوئید . و منهم بهمین علّت در دادن جـواب حوصله میکنم .

لبخند روشن هما درهمانحال که سرش را درپناه چادر بزیر انداخته بود از نظرمرد عاقل دور نماند . سیدمیران بخوبی میدانست که نباید تسلیم پیشنهاد زن بشود . شوخی راچاشنی صحبت‌میکرد تابهتر بتواند از جواب صریح طفره‌برود.از پشت ابروان سنگین و موقّر، نگاه نافذ خود را که حامل گرمترین بارهای عشق ودوستی بود باودوخت و متقابلاً لبخند زد. زن‌با سایهٔ چادر برروی چهره ، سمت نگاهش بلافاصله‌برگشت تاازبرخوردباچشمهای گیرندهٔ مرد پرهیز کرده باشد. با اینکه‌تااینزمان هرگز بخوداجازه‌نداده‌یا شاید فرصت‌آنرا نیافته بود که بانگاهی خریداریك‌نظردرچهرهٔفولادی حامی وهواخواه خودبنگرد، درهمانحال‌باچشمانی که بی‌نگاه میبیندخطوط کامل این‌چهره و بخصوص سیاهی سایه مانند لبهای خوش طرحی راکه بیشك بوی‌تندسیگار ازآن می‌آمد میدید. بالاخره‌درحالی‌که پشت دست را برای دیده نشدن لبخندش جلوی دهان گرفته بودباکمروئی عشوه آمیز خود گفت :

ـ هرچه هم دمدمی باشیم درکارو کردار خود از مردها پابرجاتریم.

با همه بارغم‌ونابسامانی که‌بردل داشت ازگونه‌هایش شادی میجست . دهان ظریف ونیمه‌بازش‌بهانه‌جو،چانه‌اش گردوهوس‌انگیز وخط‌موزونی که گلوو گردن استوانه‌ایش را از منحنّی خوش‌ترکیب‌فلك‌ها جدامیکردبیننده‌را مینگشت وبازنده میکرد. اوضعیف وقابل‌دستگیری‌بود، امّاازنظر سیدمیران زیبائیش نیزدرهمین‌بود. کلمات اخیرش گُلی‌بود که پرپرشد وبرسر ودوش وی‌فرو ریخت .ولی‌افسوس که این مرغ خوش‌بال و پر زیرك‌تر از صیّاد انتظار کشیدهٔ خود بود ؛ سر را چنان پائین انداخته بود که چادرنماز حتّی سفیدی نقره‌گون گردنش را پنهان میداشت . سیدمیران، بیرون‌ازچادرجز دستهای ظریف وزیبای اورا نمیتوانست ببیند. زن‌در همین‌حال بساط چای‌را که درطاقچهٔ بالای سرش بود نزدیك‌آورد. استکانهایش‌را سرد و گرم کرد.سماور برنجی‌زیرلب‌آهنگ شادی زمزمه‌میکرد. بخارآن‌آمیخته

بستاند. وقتی بستهٔ بازشده را که عبارت ازجفتی کفش ورنی پاشنه بلند وجوراب، یك پیراهن کش بهاری وچند گیر طلائی زلف بودازاو گرفت، اگرچه صورتش شکفته‌تر ازهمیشه بود لیکن چین گوشهٔ ابرو وافتادگی ناز آلود پلکها که درغبار نیمه روشن آن کلبهٔ محقّر حتّی از دیدگان باریك بین پوشیده میمانـد حکایت از ناخرسندی باطن و تردید وی در قبول احسان میکـرد . با این وصف هنگام زیرو رو کردن پیراهن کش که چیزهوسانه وجوان‌پسندی بود لبخند حقّ‌شناسی‌اش کاملاً غیرارادی بود . با ظرافت خاصّی کـه زیبائیش ایجاب میکـرد و از لطف دلبری سرشار بود شانـه‌های پیراهن راگـرفت و همعـرض سینه و شانـهٔ خود نگـه داشت . ظاهراً بنظر می‌آمد بیش ازاندازه کوچك باشد. برای آنکه از دوست خود تشکّر کرده باشد گفت :

ـ بکوچکی ظاهرش نباید نگاه کرد . کشباف است خود بخود بازمیشود. با این وصف بایدبگویم که اوّلین باراست من صاحب یك چنین چیزی میشوم .

سیدمیران باذوقی پرتپش وحبس شده که ازخرسندی عمیق باطن وهمچنین هیجان زائدالوصفش سرچشمه میگرفت پاسخ داد :

ـ دلم میخواست آنرا بتن تومیدیدم . بخصوص کفشها را که حتماً بایدامتحان کنی تا اگر کوچك یابزرگ بود عوضش کنم. من که اندازهٔ پای ترا نمیدانستم، همینطوری از روی حدس اینها را برداشتم .

هما با خستی هرچه تمامترحتّی نوك پنجهٔ خودرا درزیرچادر ازنظرمردپنهان کرده بود. سیدمیران بکفشهای پاشنه‌تخت او که پائین درجلوی‌در گامی افتاده‌بود نظر انداخت؛ بی‌آنکه لازم بداند ازجا برخیزد دراز شد و یك‌لنگهٔ آنرا برداشت و تخت به‌تخت باکفشهای تازه خریده مقایسه کرد . چون چیزی دستگیرش نشد دوباره آنرا سرجایش انداختو گفت:

ـ من از روی قرینه حدس‌زدم که پای شما باید کوچك باشد . میدانی، سر بزرگ درمردوپای کوچك‌درزن‌علامت‌اقبال است. پیراهن کش، اگردور گردنش تنگ یاآستینهایش کوتاه نباشد عیب دیگری نخواهد داشت. درهرصورت امتحان

پول نمیخواهد، اگرمیدانی مانعی درمیان نیست آنها را بپوش .

هما از زیرچشم باو نگاه کرد :

ـ مانعش اینست که اگر یکبار پوشیده شود ـ منظورم پیراهن است ـ پس دادنش مشکل خواهد شد .

ـ اهمّیّت ندارد، توغصّهٔ این را نخور. آنرا برای دخترم برمیدارم ویکی بهترش رابرای تومیخرم. هرچند درمیان صدپیراهن که زیرو رو کردم ازاین یکی خوشم آمد؛ رنگ سبزرا من بیشتراز هررنگی دوست میدارم .

هما چون وچرا را جایز ندانست . باحجب نازآلود دختر سنگینی که پس از اصرار زیاد میخواهد درجمع برقصد کتش را کند وپیراهن را بتن کرد. کفشها بزحمت وبافشار بپایش میرفت . هنگام پوشیدن آنها چادرش را روی پاها انداخته بود وبرای غلبه برشرمی زنانه که وی رارنگ برنگ کرده بود لبها را زیردندان میگزید . بقصد اینکه با راه رفتن امتحان کند از جا برخاست . چادرش رابرای دوباره سر کردن در دست نگه داشت ، ولی از روی فراموشکاری روی صندوقش گذاشت. درحالی که طول اطاق راطی‌میکرد وبکفشهای شکیل وبرّاق مینگریست دامن پیراهنش را کشید تا بهتر بایستد ؛ چینهای سینه و کمر کشباف راصاف کرد. رنگ سبزروشن آن که اندکی‌متمایل به‌آبی‌بود، درنور نارنجی اطاق بطور ملایم ومطبوعی‌میدرخشید ودرزمینهٔ خوشرنگ پیراهن شیکلمه نقش‌دلفریب‌قوس قُزَح را بخاطر میآورد . باکفشهائی کـه پاهایش را سخت میفشرد هنوز میباید بیشتر راه برود تا ببیند باید آنها را عوض کند یانه ؛ وهمچنانکه خرامان خرامان در حاشیهٔ اطاق کوچك قدم میزد چشمان بیمارگون امّا مشتاق مرد ، با فروغی که ازعمق آن برمیخاست ، همه‌جا دنبال وی بود . آنجا درمقابل اومجسّمهٔ جانداری از زیبائی باهمهٔ ریزه‌کاریهای شورانگیزش درحال خرامیدن بود. قدّوبالای خوش و دلجویش که اینك باکفشهای پاشنه بلند خودرا بازهم بالاتر کشیده بود ، باآن زلفهای‌چتری‌دخترانه‌گردن بلورین، صنوبروار رعنابود. ظرافت‌اندام، برجستگی سینه، فرو رفتگی کمر از یکطرف ، لطافت رخسار ، ملاحت رفتار ازطرف دیگر،

اکنون با کنار رفتن چادر هرچه دلفریب‌تر خود را بجلوه درآورده بود ، وجود مرد بیگانه وشرم و شورجوانی، یاشاید یك‌نوع اطّلاع از زیبائی‌خود درنظر کسی که با چشمان گرسنه کوچکترین حرکات او را میبلعید ، بر گونه‌های مهتابیش آن رنگ هوس‌انگیز وملوسی‌را زده بود که سهیل برسیبهای تازه رسیده میزند . اگردرسالهای پس‌ازآن، یعنی‌درایّامی‌بود که زنگ ناگهانی کشف‌حجاب نواخته شد وقهرمان این‌داستان درمقابل‌چنان منظرهٔ رؤیائی قرار میگرفت شایدآنقدرها خود را نمیباخت . لیکن اینزمان احساس کرد که چیزی پنهانی از زیر پوستش گریخت. اعصاب تحریك‌شده‌اش چنانکه گفتی در سرمای سخت زمستان دوش‌آب گرم گرفته است در جریان خوش و لذّت بخشی حالی بحالی شد . دل پیرانه‌اش میخواست بازو بگشاید وهمانطور که‌آمیب‌غذای خودرا درمیان میگیرد و در طول یك‌شبانه روز همرنگ وهمشکل بدن میسازدآن گُلبن خرامان را برسینه بفشارد وبخورد ..این زن، که خداوندعالم بیجهت‌ازچنان حسن واندامی‌بهره‌مندش‌نکرده بود ، غیر از یك نادانی و ندانم‌کاری که طبیعی سالش بود فی‌الحقیقه چه عیبی داشت ؟ خطاهای اورا هرچه هم بزرگ بود بآسانی میشد بزیبائیش‌بخشید . آمدن او باین‌خانه و رقصیدنش پیش چشم حسین خان همانقدر بردامنش لکّه‌ای بشمار میرفت که شبنم بر گلهای تـازهٔ بهاری . شادی و شعفی که از سرخی پریده رنگ و مطبوع گونه‌های مخملیش برمیخاست سیّد بیچاره را بلرزه درمیآورد : پیك آرزوهای خفته‌اش بود . زن چادر پیچه‌ای متشخّصی که در بازار کفّاشهای مشهد دیده بود اگرچه درآسمان رؤیاهایش ستاره‌ای بود که هرگز غروب نمیکرد ، لیکن درمقابل این‌آفتاب حسن‌بهیچ بود. چنین بودآتشی که لطف رفتار و زیبائی اندام و رخسار بیوهٔجوان دردل مردکاسب روشن کرده‌بود . با این وصف برای‌او بیرون‌آمدن ازسنگر تقوی وهوشیاری مذهبی بهمان اندازه شاقّ و طاقت‌فرسابود که صورت‌عمل‌دادن بخواهش زن، یعنی صیغه کردن و بردنش‌بخانهٔ خود. پای‌هما که بپوشیدن کفش تازه عادت نکرده بود پیچی‌خورد ، زن خوش ادا از سر نازو عشوه جیغ کوچکی کشید ، قلب سیّد مانند شعلـهٔ بیقراری که در وسط اطـاق

میسوخت بپرواز درآمد. دیومهیب‌نفس دردرون او باانعکاسی صاعقه‌آسا زنجیرهای گرانی را که ازدیر باز بردست و پایش سنگینی میکرد بصدا درآورد . فرشتهٔ نگهبان دوش چپ قلمش را در مرکّب فرو میبرد تا رقم درشت و سیاهی بـرنامهٔ اعمال او بیفزاید. ولی با اینهمه میزان سرابی ازاندیشهٔ گناه همانقدر بِدورهود که کرهٔ زمین ازتنهاقمر سرد وغیرمسکونش ماه . کسانیکه پای بند بقوانین اخلاقی ، نزاکتها و محدودیّتهای حاکم‌برافراد وجامعه هستند اگر این‌مسئله‌راپیش‌نکشند که انگیزهٔ مردکاسب این داستان قبل‌ازآنکه‌نیکوکاری‌باشد نفس‌بهیمی بود. زیرا ثابت کردن این موضوع برای‌آنان کم مشکل نیست . بی‌شك براوخرده خواهند گرفت که درآن وقتشب ولحظه‌ای که بایددر کنارزن وفرزند خودآرمیده باشد با زنی بیگانه در یکچنان کنج خلوتی چه میکرد؟ مسئلهٔ عشق در قاموس انسانی چندانکه‌غریزی است اختیاری نیست. کورش کبیر علی‌رغم وسوسه‌هائی که‌ازهرسو محاصره‌اش کرده بود به‌پان ته‌آ زن زیبای شوشی ننگریست تا مبادا عنان عقل و اختیار از کف بدهد و دل بمهر وی بندد. و داوود نبی باهمه‌شوکت پیغمبریش از چنین وسوسه‌ای‌در امان نماند؛ نودو نه‌زن در سراپردهٔ‌حرمش بودوبااین‌وجود بصرف عشق و هوسرانی بخود حق داد تا زیباروی حرم مرد ناتوانی‌رابادسیسه‌از دستش بستاند. درلاوك آفرینش گِل آدمی چنان‌سرشته شده است که درمقابل‌جلوه‌ها ومظاهرزیبای هستی‌احساسات و انعکاسات خوش آیندی از خود نشان بدهد . این جلوه چیزی‌نیست جزشکلی ازخودزندگی نه‌آنچنانکه‌هست، بلکه‌آنچنانکه‌میباید باشد. خندهٔسالم وشاداب کودك‌بردلهای ما مینشیند، زیراتجلّی روشن وشیرینی‌است ازصفای‌روح بشری، ازپاکی وسادگی ومعصومیّت، و بالاخره‌ازاینکه ادامهٔ ابدی خود زندگی است. سایهٔبید، زمزمهٔ جویبار ونسیم‌خنك برای‌ما خوش و جان‌پرور است ، زیرابجای قهر وتهدید خشن و ناگواری که‌خوی‌دیرینهٔطبیعت است لبخند صلح و صفاست که بزندگی آرامش ، رونق و امیدواری می‌بخشد . عقرب زشت و نفرت‌انگیز ، وزنبور عسل و پروانه زیباست (هر چند بعضی‌ها ممکن است زنبور عسل را زیبا ندانند زیرا هرچه باشد از جنس همهٔ زنبورها و نیش داران است) .

همانطور که فداکاری درراه غیر و گذشت، تجسّم عالی‌وتغییرشکل‌یافته حفظ نفس وخودخواهی است، زیبائی‌نیزشکل‌غائی و تبلوریافتهٔمفید بودن وقانون‌مسلّم‌جهانِ زیستن است ؛ که اگرچه قواعد و قوانینش با سلیقه‌ها و دیدهای متفاوت رنگهای متفاوت برمیدارد، بااوضاع واحوال وشرائط زمانی‌و مکانی‌تغییر می‌پذیرد، لیکن دائرهٔ نفوذش مثل دیگر قوانین حیات همه‌گیر است ؛ طبیعت از نمونه‌های ساخته شده‌اش بدست زندگی آئینه میدهد تا چهرهٔ خود راآنچنان که بساید باشد درآن ببیند . اگر بزندگی گذشتهٔ میران سرابی نظربیفکنیم که نیمی ازعمرپنجاه سالهٔ خود را در باغها گذرانیده بود، چشمش‌برنگ اعجاب‌انگیز گل ، گوشش بنغمهٔ دلنشین بلبل، مشامش بعطر جان‌پرور هوای باغ ، و پوستش بنوازش بهشتی نسیم عادت کرده بود، بآسانی این نتیجه را میپذیریم که ذوقش‌پرورده و روحش لطیف گردیده بود . باوجود تکاپوهای بی‌روح کسب وکار که بیشتر اوقات روزش را میبلعید، هنوز یك‌سر گرمی جدّیش در خانه گلکاری بود . از میان گلها شمعدانی را بیشتر دوست میداشت که سبزی وقرمزی را باهم‌داشت ، همیشه گل میداد ودر تمام ایّام سال قابل‌نگه داشتن بود. در میهمانیها و دعوتهای صنفی ، اگر محـض شوخی بابعضی دوستان خشکه‌مقدّس نیزشده‌بود گاهی بابنکاراوسرو کلّهٔ گرامافون یا باصطلاح خودش «جعبهٔ‌آواز» در جمع نمایان میگردید که از قهوه خانه کرایه میکرد . فکراواگرچه‌درچارچوب‌وظایف‌واحکام‌مذهبی‌مقیّدومحدودبوداین گذشت یا نرمش را نیزداشت که نخواهد همهٔ بهشت را انحصاراً به‌تصرّف درآورد . پیش میآمد که برای سر گرمی و تفریح بچّه‌ها واهل خانه ، که‌آنان نیز دل داشتند ، چند شبی‌جعبهٔ‌آواز را در خانه نگه دارد. بااین اوصاف آن قلعهٔ استواری که کلمهٔ **اراده** رابرسردرش‌نبشته‌اند دراندرون وی‌محکمتر‌ازآن‌بود که‌نگهبان‌خیانت‌پیشهٔ دل‌ازپشت بتواند تملیکش را بـردارد . گردش یکدقیقه‌ای زن خوش قدّ و بـالا همچون رؤیائی خلسه‌آمیزازنظرمرد مؤمن ساعتها گذشته‌بود . وقتی که‌آمد نشست درحالیکه میکوشید کفشها را ازپا بیرون‌آورد گفت :

ـ مگر آنچه که شما بپسندید وانتخاب کنید ممکن‌است عیب وایرادی‌داشته

باشد ؟ هدیّهٔ شوهرم‌را ازجان ودل‌می‌پذیرم .

روی کلمهٔ کنایه‌آمیز « شوهرم » با لبخندی طنزآلود ، هوسبار و پـر معنی تکیه کرد. سر و گردن را با نازی شیرین‌ودل‌انگیزموج دادو گوی‌درشت چشمان را که دنیائی ازروح و روشنی ولطف‌یکجا جمع‌داشت از مخاطب خود بر گرداند. اوّلین‌بار بود که آشکارا و بعمد درکار وی عشوه مینمود . امّا لنگهٔ چپ کفش مثل بچّه‌ای که از پستان مادر دل نکند بپای اوچسبیده بود ؛ هما دندان برلب فشرده باآن کشتی میگرفت . درتقلّائی که‌هرلحظه بیشتر عجزش‌را آشکارمیکردیکدقیقه غافل ماند که دامن سیکلمه‌چه خطای بزرگی نسبت بصاحب خود مرتکب شده بود ؛ رانهای خوش ترکیب وصندل‌گون او بالطافتی که جاذبهٔ پریـوار داشت بیچاره سیّدرا چنان سحرزده و ازخود بیخود کرد که ملتفت افتادن‌آتش سیگارش نگردید . عشق وشهوت همچنانکه رنگ وبوی گُل‌ازخود گُل‌جدانیست‌باهم رابطهٔ ناگسستنی دارند. هیجان‌سیدمیران در این لحظه بچنان نقطهٔ اوجی رسیده بود که سراپای وجودش بیك‌آرزو تبدیل‌شده‌بود.شرری ازیك‌هوس‌سوزان‌خرمن‌هستی‌اش را شعله‌ور میکرد . اوعاقل ودوران دیده بود لیکن تا خود را شناخته و بـآن سن رسیده بود هرگز واقعیّت وجود ولطف زن را باین درجه احساس نکرده بود . و شدنی باید بشود، دل وروح و سرتاپای وجودش درآتش تمنّا و طلب میسوخت . هنگامیکه هما کفشها را درکاغـذش میپیچید و بکنار میگذاشت با بینی بو کشید و حیرت زده اطراف را جستجو کرد، بوی سوختگی کهنه می‌آمد . این‌توجّه‌میران رااز خواب نشئه‌آمیز خود بیدار ساخت. آتشی که از سیگارش افتاده‌بودبقدر یك جادکمه کوچك شلواررراه راه نو اوراسوراخ کرده بود. زن‌بادستپاچگی ودلسوزی یك همسر حقیقی بسوی میهمان خود شتافت ودرحالی که‌بکمك مرد با دست آنرا خاموش میکرد ندا داد:

ـ آخ ، آه ! چه حیف شد! پس‌بگو این توهستی که میسوزی.

مرد شرمنده گردید . با لبهای پریده رنگی که تشنّج تشنگان و دردمندی حسرت زدگان برشیارهای خشك آن ته‌نشین شده بود تبسّم کرد :

ـ مانعی ندارد، رفو کردنش یك‌تومان خرج دارد .

ـ اگر نخ همرنگش پیدا بشود خودم آنرا برایت‌درست خواهم کرد. وحتّی دنبال نخ همرنگ گشتن هم‌لازم نیست، ازبر گردان داخل شلوار بآسانی میشود چند رشته بیرون آورد .

سیدمیران بگفتهٔ تملّق آمیزوی ازنولبخندزد وبقصد رفتن از جابرخاست . هنگامی که زن ومرد میخواستند ازدم دراطاق باهم خداحافظی کنند هماچادر بسر نداشت. پیراهن کشاف‌اورا خوشگلترو کم‌سالترنموده بود. مردباحالت آرزومندی که گوئی دل‌ازدیدار او نمیکند یك بازویش رادردست گرفت؛ بیش‌ازاین درخود جسارت ابراز عشق ندید. ساکت و درمانده درچشمان جادوگرش نگریست وبا نرمی پرسوز و گداز ولرزان وصیّت کنندگان دم مرگ گفت :

ـ نمی‌توانم تحمّل کنم که‌توحتّی‌یك‌ثانیه‌دراین‌خانه‌بمانی. اینجاجای‌تو نیست. نمیتوانم ترا تنهابگذارم وبروم. امّافعلاً غیرازاین چاره‌ای نیست... هماجان، یکی دو روز دیگرصبر کن، فکری برای توخواهم کرد .

درهمین اثنا برق‌اطاق روشن شد . مردچندلحظهٔ دیگرایستاد تا در روشنائی خیره کنندهٔ جدید یاربی‌همتائی‌را که بزبان شَرْعْ‌عشق خودرا بوی اظهار کرده‌بود دقیق‌تر بنگرد؛ لیکن نگاه ناکام‌اوازحاشیهٔ زلفان دلاویزاو که بطور موزّب نیمی‌از لالهٔ عاج گون‌گوشش راپنهان می‌داشت تجاوزنکرد وبا این‌آخرین تصویرعشق‌در صفحهٔ ذهنش ازدر اطاق وخانه بیرون رفت .

باین ترتیب ماجرای سوّمین دیدار و گفتگوی اوبا زن چادرسفید، باهمای زیبا وافسون گر که اینك‌چون قلّاب درجسم و روح اوچنگ‌درانداخته بود وبسوی خود میکشید پایان یافت . پایانی که نقطهٔ آغاز بود . مانند کسی که از گذرگاه طراوت خیز کوهستان عبورمی کند درخود احساس مستی و نشاط میکرد . خون‌با سرعت‌بی‌مانندی در رگهایش دورمیزد. بدنش چنان گرم‌وملتهب بود که‌گوشهایش میسوخت. نسیم سردی که درهوا بازی میکرد برای وی لذّت بخش و لطیف بود. پشت به‌باد سیگاری‌آتش زد و کوچهٔ باریك صنعتی را باقدمهای بلند ومطمئن طیّ

کرد. مثل‌چیزی که پیست سال جوانتر شده بود. اظهار عشق زن او را بزندگی وبرگشت جوانی امیدوار کرده بود . هرچه که بخانهٔ خود نزدیکتر میشد هجوم افکار وانگیزه‌های ضدّ ونقیض وناموافق مغزودلش را بیشتر درمعرض‌تاخت وتاز قرار میداد. اکنون دیگر بخوبی می‌فهمید که حسین‌خان ضربی، آن مردمحتضری که باآب خرابات خود را مومیائی کرده بود، تا چه اندازه نظرش کیمیا بود، تا چه اندازه حقّ داشت درسرانه پیری وسقوط ، کاخ امیدها وآرزوهای خود را بر وجود این زن بنا کند؛ زنی که‌تنها یکدم‌همصحبتیش‌بیست سال‌آدم راجوان‌میکرد؛ تنها اندیشهٔ وصلش آن بال و پری را بآدم می‌بخشید کـه جالینوس حکیم برای گذشتن اززمین وزمان عمری درطلبش کوشید وآرزویش‌را بگور برد. حسین‌خان بیچاره اگرمرغ‌روحش‌همانشب بشاخسارجنّت پروازمیکرد باریٰ حقّ‌داشت؛ زیرا وقتی که از اوجواب ناموافق شنیده بود دیگر در این دنیا چه‌جای ماندنش‌بود . اکنون دیگر درذهن سادهٔ سیدمیران، تصویر حکّ شدهٔ هما با جامهٔ برازندهٔ رقص وحرکات دلنشین نه‌نفرت‌آور بلکه نقشی‌پرستش‌آمیز بود. آیا براستی‌چنان‌لحظه‌ای نیز درزندگی‌اوممکن‌بودپیش بیاید که دربزم خصوصی‌خلوتگاه خود، هارون‌وار تماشاچی منحصر بفرد این مَلِکهٔ دوران باشد ؟ این رؤیا که پس از پیشنهاد صاف وصریح‌وخاضعانهٔ زَنَك‌اکنون دیگرچندان‌باحقیقت فاصله نداشت برای اوهمانقدر وحشت‌آور بود که کسی‌هنگام تماشای قرص ماه ناگهان‌خودرا برروی‌آن‌ایستاده ببیند. اندیشهٔ پیرانهٔ اوقادر بدرك وتجسّم سعادتی که ازتملّك آن گنج شایگان‌ممکن بود نصیبش گردد نبود. ناگزیر گذشتهٔ خودرا ازنظرمیگذرانید؛ گوئی تاجری‌بود که ترازنامهٔ فعّالیّتها و حساب سود وزیان خود را بررسی میکرد. بنظرمی‌آمد که زندگی گذشته‌اش ازآنزمان که نان‌خودرادرجیب میگذاشت ومی‌خورد، پیراهنش رابرسنگ میزد ومیشست، تااین‌زمان که‌محور آسایش ونازونعمت عائله‌ای‌شده‌بود، کوچ و کُلفَت وکارگر، گروهی ازقبیلش‌نان میخوردند، وجودش درمیان‌همکاران وجامعه‌منشاء اثر گردیده‌بود، باهمهٔ‌کامیابی‌ها وزیر وبالاها، باهمهٔ حرص و جوشها یاشکستها، چیزی خشك وخالی وبی‌معنی بود. راست است که‌آدم وقتی نان گندم

در دسترسش هست ازخوردن نان جو خودداری میکند، امّا آیا هر گونه‌بی‌وفائی او نسبت‌بزن خانه‌دار ونجیبش آهو، که تنهاعیبی که میشد برایش تراشیدسادگی‌اش بود، خطای بزرگی‌نبود؟ بعدازچهارده سال‌زندگی پرمهرو وفا وچهاربچّهٔ کوچك وبزرگ آیاسزاواربود زنِ ازهمه‌جا بیخبررا که‌آنهمه دلبستهٔ شوهر وخانه‌وزندگی خود بود دلشکسته کند ؟

بسر کوچهٔ خودشان کــه رسید یك لحظه ایستاد تسا از دکّان بقّالی کبریت بخرد . آنجا جوانك نورُسته وخودسازی که لباس مدرسهٔ نظام بتن‌داشت دریك‌طول ده‌متری پرسه‌میزد؛ سرشانه‌ها وسینهٔ کت فورمی‌اش پنبه‌کاری شده، دکمه‌ها و گُلِ کمربندش‌درتاریکی‌برّاق‌بود. پنهانی سیگاری‌لای انگشتان گرفته بود که گاهگاه باحالت مخصوص تازه‌کاران بآن پُك میزد. سیدمیران پیش از آنهم وقت وبی‌وقت چندین بارهیکل آراستهٔاین‌نظامی کوچك‌را درهمان حوالی‌دیده بود. بهوای ایران دخترجوان ونسبةً خوشگل صاحب خانه که همسایهٔ دیوار بدیوار خانهٔآنها بودند می‌آمد وظاهراً خود دختر نیزازقضیّه بیخبرنبود. سید میران باآنکه ازعشق‌دیشلَمهٔ این جوان هیجده ساله نفع وضرری متوجّه خود نمیدید شاید بعلّت اینکه‌خود در خانه‌دختر داشت ازاو بدش‌می‌آمد. هربار که‌آنجادیده بودش از روی‌خشم‌وعصبانیّت دلدل کرده بود که برگردد وباو بتوپد :

ـپسرك غِرّتی‌سرخاب‌مال، تومگردراین کوچه سرمرده‌چال‌داری؟! تومگر خواهر ومادر نداری ؟ !

امّافقط باین‌بس کرده بود که بانگاه چپ‌چپ ونفرت باری براندازش کند وبگذرد . محصّل مدرسهٔ نظام این بارهمینکه مدّعی خودرا ازدوربچشم دید سر را پائین انداخت وآهسته شروع برفتن ودورشدن ازآن محلّ کرد. ساعت دوشب‌بود ومعشوق پانزده سالهٔ وی اگر دربستردوشیزگی‌خود هفت پادشاه را بخواب ندیده بودمسّلماً آن مرغ‌لذیذ گوشتی بود که‌هرگزدرتاریکی‌ازکنج‌لانه بیرون نمیخزید. سیدمیران بر انتظار بی‌حاصل و عشق ناآزمودهٔ جوان لبخندزد . بدلش گذشت که عمل گذشته‌اش‌نسبت باوچندان پسندیده یا حتّی انسانی نبوده است . افسوس که‌در

سر کوچه نماند تا ازقوطی سیگارخود دوستانه سیگاری تعارفش کند . با احساس پشیمانی‌ازعملی که شاید بارها فرصت مناسب را ازعاشق‌جوان دور کرده بودبروی دلش سوخت. لیکن برجوانی‌وشادابی‌اش که زندگی وجوش وخروش هوس رادر پیش روداشت نه در پشت سرغِبْطه خورد . دنیا بزرگتراز آن بود که اوقبل از آن دیده بود .

درلحظه‌ای که‌چکّش درخانه رابصدا درآورده وبانتظار آمدن کسی‌بخستگی دستش رابسَرْدَرِ کوتاه تکیه داده بوداز روی یك‌اندیشهٔ هوائی‌نظرش متوجّه‌فانوس دیواری کمر کوچه شد . شعله‌اش آنقدر پائین و کم سو بود که بزور خود را نشان میداد؛ میکوشید خود را اندکی بالابکشد ونمی‌توانست . رُفْتگرمحل، نفت‌یکشبه رادرسه‌شب می‌سوزانید. با این‌وصف بودن چراغ به‌نبودنش می‌ارزید . این‌فانوس را دراثراقدام‌خود سیدمیران تازه چند روزی بود که در آن کوچه زده‌بودند. وقتی که درحیاط بوسیلهٔ پسرخورشید بروی او گشوده شد وپابدهلیزدراز وپیچ‌وخم‌دار خانه نهاد باخود اندیشید :

ـامسال واردپنجاهمین‌سال تولّد خودم میشوم. این‌موضوع دروغ نیست که من‌دیگرپیرشده‌ام. موهای‌سرم پاك‌سفید شده است. برای نمونه حتّی‌یکدندان که مال خودم باشد دردهانم نیست. آتش جوانی وسوداها وهوسها دروجودم خاکستر گردیده است، امّاجرقّه‌هائی ازآن هنوزباقی‌است. مثل آن شعله بزورخودم رابالا می کشم . ولی هنوز هرچه باشد از من نگذشته است . بهر اسم و بهانه‌ای که میخواهد باشد و مردم هرچه دلشان میخواهد بگویند ، من این زن‌را بخانهٔ خود خواهم‌آورد .

عشق هماکار خود را کرده بود .

فصل پنجم

دو روز ازعید فطرمیگذشت. ابرسرتاسری یکنواخت وسفیدی که سه‌شبانه‌روزتمام با بارانهای ریزوپیاپی عرصه را برمردم تنگ کرده بود مثل آنکه‌باقیچی ازوسط دوتیکه‌شده باشدناگهان ازجلوی‌آسمان بکنار رفت. طرف‌عصر بود وبچّه‌ها که ازمدرسه ومکتب بازگشته بودند درصحن بزرگ حیاط بازی میکردند. اینها، بهرام وبیژن بچّه‌های‌آهو، جواد و جلال بچّه‌های خورشید ونقره ، مصطفی پسر حاجیه‌خانم ـ یکی‌دیگرازهمسایه‌های خانه ـ وچند بچّهٔ کوچکتر بودند که بعضی ازآنان در خود بازی شرکت نداشتند امّا همراه سایرین می‌دویدند و جیغ و داد براه می‌انداختند .

نقره مادرجلال که در زیرزمین نشیمن داشت، از قطع‌شدن شُرشُرناودانها و آغاز بازی و شادی بچّه‌ها فهمید که باران بندآمده است. در حالیکه یك سینی کنگره‌دارحلبی‌بدست‌داشت ودستمال‌رویش‌انداخته‌بود، با ترس واحتیاط ازپلّه‌های گِلی‌وخیس زیرزمین‌بحیاط‌آمد. اوچادرنماز بسرنداشت؛ زن‌لاغر اندام میانسال وسبزه روئی‌بود که‌چارقد سفید بسروشلواردبیت سیاه‌بپاداشت. کت نیمدارشوهرش رابتن کرده بود که اورا کوتاه وبدقواره‌نشان میداد. جلال که یکی ازبازی کنان اصلی وپرحرارت جمع بودازدیدن مادر که باخوشروئی ومهربانی‌مصلحتی‌بسویش می‌آمد آهسته خودرا عقب کشید تا بمنتهاالیه حیاط رسید و آنجا بحالت فرار پشتش را بچرْزنبشی دهلیز تکیه داد. سینی که مادرش در دست داشت آب نباتهای

فروشی بچّهٔ هشت ساله بود که بعلّت باران سه روز بود روی دستش مانده بود. از دوقران مایه فقط شش پولش را در آورده بود ؛ آنهم از فروش به بچّه‌های آهو خانم زن صاحب خانه که پولدارتر از همه و از مشتری های پرو پا قرص او بودند.

نقره ازدست بچّهٔ سر بهوا وبازیگوش که هیچ حرف ونصیحتی‌بگوشش فرو نمیرفت فوق‌العاده کوك بود، که در لحظهٔ مرخّص شدن و بیرون آمدن بچّه‌ها از مدرسه‌یا مکتب ، نمیرفت برسر راه‌آنان در گوشه‌ای بایستد وزودتر جنسی‌را که‌از بازار آورده بود بفروش برساند. اوازصبح سحر گل و گوش وپشت وسینهٔ بچّه را با مِفْرَشی ـ که اینك خود بازش کرده بود ـ چنان محکم ومادرانه بسته بود که‌اگر بسفرقطب هم میرفت هرگز ممکن نبود سرما بخورد. با این وجود جلال از سینی آب نبات آنچنان میگریخت که مریض بَدْ دوا ازکاسهٔ فُلوس. وحرف دلش نیز که بمادر ابرازنمیکرد این بود که‌آب نباتها همان روز اوّل دراثرباران‌خوردن‌ترشده بودند؛ بچّه‌ها دور وبرش جمع میشدندامّا بگمان اینکه‌آنهارا لیس زده است از او نمیخریدند. باری، نقره‌ازدیدن‌لب ولُنْج‌فشرده وحالت فِرارپسر فهمید که‌اصرارش بیهوده‌است. درحقیقت خود زن نیز نمیدانست با این‌آب نباتها که اغلب‌بهم‌چسبیده وضایع شده بود چه میشد کرد.

با این وجود سینی‌را لب ایوان نزدیك دالان گذاشت بلکه‌خودپسر از خَرِ سیاه لجاجت وچشم سفیدی پیاده‌شده بیاید و آنرا بردارد. جلال درخم دالان‌خود- را ناپدید کردومادرش تاچندلحظه بعدهنوزلبخند مصلحتی‌را ازلب دور نکرده بود. لیکن‌چون‌دید کوشش‌او بی‌اثروامیدش‌باطل‌است‌زیرلب‌غُرزد، باو وپس‌اندازنده‌اش لعنت گفت و بدر آشپزخانه که در ضلع شرقی حیاط ، بغل دست چاه بود و دود خفیفی ازآن بیرون می‌آمد رفت. آنجا بآهو خانم زن صاحبخانه‌اش که مشغول تهیّهٔ شام بودبرسم درد دل و بالحنی که درحقیقت گوشه‌اش بروزگار ناسازگار بود شکایت کرد :

ـ میبینی‌خانم ، این یك‌وجبی پُزْسُخ چه مرا عذاب میدهد ؟! مانده‌ام معطّل

که تکلیفم بااوچیست. مکتب میگذارمش دوروزمیرودسرروزسوّم‌فرار. شاگردیش فقط یك‌نصف‌روزاست. نه‌عار دارد که کتك‌سرش‌بشود نه شعور که نصیحت . این هم ازکار آب‌نبات‌فروشیش که خودش‌پیشقدم شد .

آهوخانم با چشم‌های دود رفته وناراحت هیزم‌تری را که خوب نمیسوخت وباعث‌زحمت شده‌بود اززیر دیگ‌بیرون کشید،لب‌حوض برد و درآب فرو کردتا خاموش گردید. هنگامیکه‌بآشپزخانه برمیگشت گفت :

ـ میخواهی‌چیزی بتو بگویم‌نقره ؟ بدت‌نیاید، بد عادتش کرده‌ای ، رمزکار غیرازاین‌در هیچ‌چیز نیست. عوض‌اینکه او ازتوحساب‌ببرد تواز اوحساب میبری. بعلاوه، آن‌حوصله ومراقبت مادرانه‌ای که لازمهٔ تربیت طفل است در تو نیست . غیبتت نبوده‌باشد، امروزپیش ازظهری من وحاجیه همین‌رامیگفتیم ، همان موقعی که بازسر وصدای توبدعوا وداد وبیداد بلند شده‌بود. راه‌اصلاح‌بچّه اینها نیست . بایدملایمت بخرج‌بدهی‌نه‌خشونت. بایدبیشتر ازاینها بگوش‌اوبخوانی .

تکیه کلام‌همسایهٔ فقیره«عزیز کم» بود . میان درآشپزخانه نشست و ازروی یکنوع پریشانی گفت :

ـ عزیز کم آخرمن‌دیگرچکنم؟! وقتی کفر مرادرمی‌آورد غیر از کتك‌بگو چه‌چاره دارم؟ درهرجای‌دیگرغیراز این خانه بودم با این بال و پر گرفته‌ای که خدا نصیب من‌بیچاره کرده روزی‌صدبار جُلُ وپلاسم را بگرده‌ام میدادند . امروز بحمدالله خود توشاهد بودی که چه‌اَلَم شنگه‌ای راه‌انداخت؛ داشتم‌جلوی‌زیرزمین را خاك‌میریختم که‌آب باران داخل‌نشود. آمدآزم نان خواست . نان، نان، نان، اینست بیست وچهار ساعته وردزبان او، ازلحظه‌ای که چشمش‌رابنورصبح‌بازمیکند تا دقیقه‌ای که گَپّهٔ مرگش رامیگذارد. والله من که دیگرازدست شکم‌کاردخوردهٔ این یك وجبی، که گوئی گرگی درآن روی دوپا نشسته‌است وهرچه پائین‌میروذ هنوز بجای‌خود نرسیده می‌بلعد، ذلّه شده‌ام . گفتم نیم ساعت ، یکساعت صبر کن تاآن بابای اَلدَنگ وبیکار وبیعارت که سه‌ماه‌آزگاراست توی خانه خوابیده‌است پیدایش بشود، ازروی‌لج بالگد زد همهٔ خاکهائی راکه ریخته بودم تا آب باران

داخل زیر زمین‌نشود درهم‌پاشید . آبی که پشتش مَنْهَرکرده بود مثل جوی روان توی اطاق سرازیر شد. تاآمدم بخودم بجنبم گلیم‌ویك‌ور لحاف کرسی‌پاك‌خیس‌شده بود. ازهولم لحاف کرسی راپالازدم، آب خودش را توی کرسی گذاشت و چنانکه گوئی دراین‌سه‌روزه بشن وباران فقط بهمین‌نیّت خودرا آماده کرده بود، آتشهای چاله رایکسره خاموش وخاکسترش را بهوا پاشید که همهٔ زندگیم را بهم‌زد. اینهم ازکار و کردار امروز این کوله مرجان که‌کاش آن‌شب باباش خوابش برده بود وپسش نمیانداخت، ومن، که ناسلامت جانم‌آمدم‌بهترش کنم بدترش کردم. وحالا تازه سربزرگ زیرلحاف است. دعواها وبزن‌وبکُشهاامشب‌است. کیست که جواب پدرش رابگوید؟ یك‌فصل که من باآتش بیز و مَقّاش از زیرکار درش آوردم پیش کتکی که باید ازاو نوش‌جان کند هیچ‌است. مردك که ازخودش اوقاتش تلخ‌است این‌موضوع بهانهٔ خوبی‌برای‌جاروجنجال‌بدستش‌خواهدداد. برسر همین‌آب نباتها دیشب میخواست‌اورا بزند، من‌بیست وچهارساعت ضامنش‌شدم .امّاتوبگوعزیز کم امشبرا چکنم ؟آیا میتوانم بدروغ بگویم‌آنها را فروخته است ؟ میگوید پولش کجاست ؟ نفع وضررش چه‌بوده است ؟ برخیز برو صنّارقند ویکشاهی چای‌بگیر بیاور .نمیدانم چه‌خاکی بسرم‌بریزم .این فصل زمستان هم برای مامصیبت‌بزرگی شده است . ناسلامت جانش تمام نمی‌شود بِرَوَد گورش راگم کند که مردم بفهمند تکلیفشان چیست .

آهوخانم درحالیکه از همسایهٔ خود درکارصاف کردن برنج کمك‌میگرفت گفت :

ـ تقصیر کیست‌خانم؟ شوهر توهم‌توی‌همهٔ امامزاده‌هاجرجیس‌راگیر آورده است. آخر بوجاری‌هم‌برای‌شما شدکار وکاسبی ؟ ! تاگندم نو ببازار نیامده همین آش است وهمین‌کاسه .کارطاق بستان و بوستانکاری را هم که میگفتی درست نشده است. اگر بعلّت‌چاله کرسی نبود اطاق‌آبدارخانه‌را زود تَربِتْ داده بودم . از این اطاق، ما سال وماهی یکروز بیشتر استفاده نمیکنیم ؛ مشهدی هم حرفی‌ندارد.در حقیقت نظر خود اوست که‌آنرا بکسی بدهیم. چه کسی مستحق‌ترازشما. کرسی‌را

که برداشتید بآنجا اسباب کشی کنید .

ـ خداعمری بتو ومشهدی بدهدعزیزَ کَم . ما هم که آنجا باشیم باز هروقت مهمانی داشتید میتوانید از آن استفاده کنید ـ آب چِلُوَت را دورنریز، الآن نزدیك آمدن خرهای آسیابان‌است، بده‌بآنها بخورند ، چون شورمزه است خیلی دوست دارند. راستی میگفتی امروزبناست نانواها بخانهٔشما بیایند ، پس چطورشد، الآن نزدیك‌غروب است وهنوز خبری‌نیست؟

ـ اینطورقراربودامّاشوهرم گفت که بچند روز دیگر موکول شده است.

ـ مشهدی اینطور که من احساس کردم دیروز و امروز خیلی گرفته و پَکَربود .

ـ دربیرون گرفتاری دارد. مقامات شهرداری گویا برای‌آنها گربه رقصانی میکنند . بچّه‌ات آب‌نبات را ازلب ایوان برداشت و برد . با همهٔ حرف نشنویش ازمن خجلت میکشد. اگرامشب خیلی‌دلواپسش هستی بفرستش باطاق ما . آنجا که باشد گُلی حرفی نخواهد زد . گفتم ، این نیست مگر از کوتاهی خود تو . یادت میآیدآنروزها که تازه‌باین خانه‌آمده بودید؟ همچنین که بچّه سر از خواب برمیداشت برای‌آنکه ازسربازش کرده‌باشی، دست وروتشنه‌تیکّه‌ای نان بدستش میدادی ومیگفتی «ننه‌جون‌بدوبروتوی خرابه بازی».

آهو خانم بتقلیدصدای‌نازك و زنگ‌دار نقره جمله را با لحن کشدار و تیز ادا کرد وادامه داد :

ـ انگاری خرابه‌باغ دلبخواه کودکان است . بچّه‌را کوچه‌ای، بی‌بند و بار و ولگردبارآوردی وحالابایدبِکِشی . اگراین‌بچّه‌دوروز دیگر مثل پسر مرشد ، نَرّه‌لات چاقوکش وبُخُوبریده‌ای ازآب درآمد، بتوبگویم، مسئولش‌غیر از پدر و مادر کسی نیست . البتّه مسلّم‌است که‌نقش پدردراین میان‌اساسی‌است. جَذَبهٔاوست که‌باید مثل سایه‌همه‌جا روی‌سرطفل باشد. واشتباه‌مکن، این جذبه هرگز از راه فحش و کتك بدست نخواهد آمد . بلکه درست برعکس. فحش‌و کتك‌ترس‌بچّه را خواهد ریخت ، پردهٔ شرم و حیای او را خواهد درید . امروز صبح به حاجیه

همین‌را میگفتم . یکروزاین بیژن ما بهانه کرد و ازمن چیزی خواست ـ ذرّه بین پدرش را که میترسیدم آنرا بشکند ـ عذرآوردم که در جعبهٔ مخصوص پدرش است که کلیدش در دست من نیست، باید صبر کند تا خودش بیاید . لج کرد و میدانی بمن چه درآمد گفت ؟ گفت : اگر ذرّه‌بین را بمن ندهی پا برهنه بایوان خواهم رفت ! من باو تَشَر زدم : چی، چه گفتی؟پابرهنه بایوان خواهی‌رفت؟بسیارخوب، میتوانی این‌کار را بکنی، امّا اگر کلاغ دید وخبرش‌را بپدرت‌رسانْدنگوئی‌تقصیر ازمن‌بود . تا این‌حرفرا زدم‌فوراً ساکت شد و دقیقه‌ای بعد دیدم بی‌آنکه اصلاً در یاد ذرّه‌بین باشد با اسباب بازیهای دیگر خود را سرگرم کرده است . این را میگویند جَذَبه . امّا کار جلال تو ، خانم عزیز ، از این‌حرفها گذشته است . من‌از روز اوّل گفته‌ام و بازهم‌میگویم، شمابایداینراجائی بشاگردی بگذارید که‌چیزی یاد بگیرد؛ چیزی که بدرد دو روز دیگرش بخورد و بتواند نانی در دامان طفلت بگذارد . آخراو که‌همیشه باین‌سال‌نخواهدماند.استادکار اوبایدآشنا وازهمه‌مهمتر جدّی ومهربان‌باشدتابچّه درعین‌آنکه چیزیاد میگیرددل‌بکار بدهد و رَم نکند.

ـ عزیزکم ازشوهرتوآشناتر و مهربانتر من‌چه کسی‌رادر این شهر میتوانم پیداکنم ؟ شما باین نکبتی عبدُل که نان بدرخانه می‌آورد روزی چقدر میدهید؟ بنظرم‌بد نیست جلال مرابجای اوببرید. واگریادت‌باشد یکبار دیگراین‌خواهش را ازتو کرده‌ام. دردگان‌شما که باشد دوام خواهدآورد .

ـ عبدُل گویا روزی سی‌شاهی‌مزد میگیرد . البتّه نان سه وعده‌اش هم مفت است . امّا چیزی که هست از جلال بزرگتر است . یا اگر بزرگتر نباشد لااقل قِبْچاق‌تر است . او بدش می‌آید کسی بچه حسابش کند . گاه‌که اینجامیآید ومن فرمانی پِش‌میدهم میبینی که باچه‌حرارتی دنبالش میدود . با سرعت و جلدی یك آدم بزرگ ازچاه‌آب میکشد و بی‌آنکه یك‌ذرّه‌اش را بریزد در کوزه میکند .در دگان جلوی دست خمیر گیر کار میکند وبرای اوازمسجدآبمیآورددرتَغارمیریزد؛ نمك میکوبد ،نان‌بدرخانه‌ها میبرد، هیزم جا بجا میکند ، زیر بارآسیابان را میگیرد، آردخالی میکند و خلاصه هزارکار سیاه و سفید میکند که بگمانم فقط

یکیش ازدست جلال ساخته‌باشد، لُمباندن .

آهو خندید. ازاین گفته قصدش‌فقط وفقط شوخی بود. ادامه داد:

ـبا اینوصف‌شوهرم و کلّیّهٔ کارگران‌دکان ازدست او ناراضی‌هستند. میگویند چند وقتی‌است از زیرکار در رو و ناتُوشده است؛ یادگرفته است هرچه باو بگویند پشت گوش بیندازد . آخر شب‌ها به‌لاتها و ولگردهای شهر راه میدهد تا دزدکی بیایند و روی تنور گرم دکّان بخوابند. درهرصورت من‌موضوع را بشوهرم‌خواهم گفت . شاید بی‌آنکـه لازم بجواب کـردن طفلك باشد اینرا هـم بدکّان ببرد . روزها بـرای خـودش در همان حدود بِیلِگَد بـاز بهتر از توی کـوچه ها گشتن یا درخانه ترا اذیّت کردن است . عصر که بخانه بر میگردد لااقل شکمش‌سیر است. آری نقره خانم، حالا که نگذاشتی این بچّه بمکتب برود لااقل از توی کوچه‌ها جمعش کن .

ـ میدانم ، میدانم . این چند روزهٔ زمستان هم بگذرد شاید جای مناسبی برایش زیرسر گذاردم . خدا طول‌عمری‌ـ

زن همسایه حرفش را تمام نکرد. سر راگرداند تا ببیند بچه‌دلیل یکدفعه سر و صدای بازی و شیطنت بچّه‌ها در حیاط بریده شد؟ آهو خانم نیز با کفگیر دستش از درآشپزخانه سرك کشید . آنجا سید میران شوهرش با چتر بستهٔ دستش ودر دوقدمی پشت سر او زنی چادر سفید که کفش پاشنه بلند نو و جوراب ابریشم قهوه‌ای پوشیده بود در صحن حیاط ظاهر و جفت هم بطرف ایوان بـزرگ پیش میرفتند . زن سخت وسفت رویش را گرفته بود. چادرش ازآب باران اندکی‌خیس بود . سر راچنان بزیر انداخته بود که گفتی فقط بنوك کفشهای خود توجّه داشت. نقره بعلّت آنکه چادر بسر نداشت از دیدن سیدمیران ، بزرگ خانه، فوراً خودـ را درپس درآشپزخانه پنهان کرد . امّا قیافهٔ مردکاملاً بیگانه مینمود . نه‌بطرف آشپز خانه و زنها نگاه کرد ونه به بچّه‌ها که از ترس او یا بپاس احترامش موقّتاً دست از بازی کشیده هریك در جای خود ایستاده بودند . چنانکه گوئی هزاران جفت چشم‌ناآشنا مراقب رفتاراوست سربزیرودستپاچه صحن حیاط را میان‌بُر کرد

وغریب وار از پلّه های ایوان بزرگ بالا رفت . آهو ابتدا شك کرد که زَنَك نیز همراه شوهرش باشد، زیرا هیچ چنین چیزی سابقه نداشت . امّا وقتی‌اوهم‌دردنبال مرد ازپلّه‌ها بالا رفت از تعجّب نتوانست خودداری بکند . مثل اینکه چائیده باشد لرزش خفیفی‌برجانش نشست . از روی استفهام وباچشمانی اندك گرد شده به‌نقره نگاه کرد . مثل‌آنکه بپرسد :

ـ این زن کیست همراه او؟ خیراست انشاءالله !

امّا نگاه زن همسایه نیز کمتراز اوتعجّب‌آمیز نبود .

یك حسّ‌باطنی‌بطورضعیف و ناخودآگاه خانم خانه را ازماجرائی‌ناخوشایند یا لحظه‌ای شوم با خبر کرد . بسرعت بِرِنْجَش را دم وکارها راگرد آوری کرد . دستها را با حوله پاك کرد تا نزد شوهرش برود ببیندآن زن کیست ؟ غریبه است یاآشنا؟ مسافراست یا مهمان؟ چکاره وچه پیشه است ودرهرحال وظیفهٔ مهمانداری خود را که کدبانوی خانه بودآنطور که باید انجام دهد. نقره درپناه دیوار دزدانه خود را بزیر زمین رسانید . خود سید میران پیش از آنکه زنش از در آشپزخانه خارج شودآنجا ظاهر شد :

ـ این آبدارخانه کلیدش کجاست ؟

او رنگش تغییر کرده‌بود. ازچشمهای‌آهو پرهیز مینمود وهنگام گفتن این کلمات دوسه بار ابرویش پرید .

آهوبا عجله باطاق نشیمن رفت، دسته کلید کوچکی را از گُلْمیخ برداشت آورد ومطیعانه باو داد :

ـ با اطاق‌آبدارخانه چکار داری؟ این زن همراه تو کی‌بود ؟

مرد در حالی که پایش را برای پاك کردن گِلِ کفش بچوب در آشپزخانه میمالید، بی‌آنکه یارای نگاه درچشم‌زنش راداشته باشد گفت :

ـ یکی‌ازبندگان فراوان‌خدا: یك‌عترت ویلان مانده و بی‌پناه که ازشوهرش طلاق گرفته وچون جا ومکانی زیر سر ندارد دوسه شبی اینجا مهمان تست، تا بعد چه پیش‌آید. شوهراویا کسانش برای بُردنش خواهندآمد .

زن ساده دل‌ازروی غمخواری نداداد :

ـ آه، واه ، بندهٔ خدا ! اسمش چیست ؟ زن کیست ؟ آیا من خود او یـا شوهرش را قبلاً دیده‌ام ؟ نکند زن حاجی ملایری خمیر گیر دکّان است کـه میگفتی دائماً با هم در کشمکش طلاقند و بعلّت آنکه شوهرش باو خرجی نمیداد از توخواهش کرده بودچیزی از مزدش راهمیشه پیش خودت نگه داری و هفته بهفته باو بدهی ؟

سیدمیران لبخند کوتاهی زد وپاسخ‌داد :

ـ نه، زن‌یك‌حاجی‌دیگری است که تو ندیده‌ای و نمیشناسی؛ استادحاجی‌بنّا که گویاخانه‌اش درمحلّهٔفیض آباداست. آهوباخوشدلی گفت :

ـ خوب، حالاهر کس‌میخواهدباشد، من‌چکاردارم . میهمان عزیز خداست. و اتّفاقاً شب جمعه هم هست که آمدن مهمان مبارك است . امّا چـرا نمیخواهـی بهمین اطاق پهلوی خودمان بیاید ؟ هیچ معنی‌دارد که آدم‌خودش‌در یك اطاق باشد و مهمانش دراطاق‌دیگر، آنهم آبدارخانه؟ آنهم یك‌زن؟

ـ چون اثاث ووسائل مختصری هم‌دارد که ممکن است امشب یا فردا صبح برود بیاورد از این لحاظ دیدم اطاق کوچکتری لازم دارد . اینجا که بیاید شاید خجلت بکشد . و در هرصورت این چیزها بمن ربطی ندارد . شما زنید حال هم را بهتر میفهمید . این‌تو واین‌مهمان‌تو، برو بااوآشنا شو .

در کفشکن اطاق بزرگ، آهوخانم و زن‌چادرسفید باشرم‌حضور ونزاکت دوناشناس تازه بهم‌رسیده باهم سلام علیك و احوالپرسی کردند. هردواز یکدیگر میترسیدند. چهرهٔ پریده‌رنگ زن که دردوجا خشکه روی‌آن افتاده بوداز شدّت شرم و دستپاچگی چنان دستخوش ناراحتی شده بودکه چیزی نمانده بود بگریه بیفتد . آهودرآن لحظه نفهمید که خطّ گریه بردور دهان ظریف وکوچك این زن اصولاً طبیعی وی‌بود ودر لحظات سرخوشی و نشاط لبخند او را چنان دلنشین مینمود که بیننده را هر کس که میبود برؤیا فرو میبرد . زن در زیر چادرپیوسته پیچ وتاب میخورد و باآنکه سیدمیران پائین پلّه در حیاط ایستاده منظرهٔ خوش

آفتاب پس ازباران رامینگریست ازباز کردن‌دوی‌خوددریغ میکرد آهو ازدیدار او که نجیب‌نما ومحبّت انگیز بود بلافاصله غصّه‌اش شد . بیوه شدن بهـر ترتیب که پیش بیاید وبرای هر کس که میخواهد باشد دردناك است . و این زن کـه خود را بی‌پناه وسر گردان میدید خواه ناخواه نزد دیگران نمیتوانست احساس شرمساری نکند، آهوخانم‌چنین‌میاندیشید و نسبت بوی حسّ همدردی داشت . با اینحال خود اوهم‌بی‌آنکه دلیلش را بداند کمتر از مهمان ناراحت نبود . هنگام گفتگو بدشواری نفس میکشید .

آهو مهمانِ از راه رسیده را باطاق‌نشیمن‌هدایت کرد . چادرخودرابوی‌داد تا موقّتاً بجای‌چادر خودش که ترشده‌بودروی سر بیندازد. زن، شرمزده‌وغریب‌وار درگوشه‌ای زیر کرسی گرم‌نشست وچون شب نزدیك‌بودآهو برایش سماورآتش نینداخت. پس‌ازبیرون رفتن مشهدی، فرصت کردتادوباره‌چنددقیقه‌ای باطاق نزد اوبرود. پهلویش بنشیند و با صمیمیّتی‌بیشتر ازپیش‌ازحال وبال و کیفیّت‌کارش، که چه‌موقع طلاق گرفته‌است وبچه‌جهت، سؤالاتی بکند. همینکه فهمید ازشوهرش‌یك جفت دوقلوی پسر ودختر نیزداردبرحال اوبیشتر رحم‌آورد. و ازآنجا که‌خودنیز گاه‌گاه هوس میکرد، محض تسلّی‌خاطرِ مهمان وتازه کردن نفس، ازحاجیه‌خانم همسایهٔ بسیار مهربانش خواهش کرد تا قلیانی چاق کند بیاورد. آنگاه‌همین‌زن‌را پیش مهمان گذاشت وخودبسر کارآشپزیش از اطاق بیرون رفت. بیرون،هواصاف و بدون ابربود. باد ملایم وخنکی میوزید که بوی‌بهار را میآورد. زمین‌ازخواب سنگین زمستانیش بیدار میشد و همچون‌آدم‌ابوالبشر درلحظه‌ای که جان‌بکالبدش دمیده میشد بسنگینی نفس میکشید، تقلّامیکرد وصیحه میزد . آهو دَمْ کُنی روی دیگش را از نو بازرسی کرد. آتش زیر کماجدان را که خورش‌آن بروغن نشسته بود خفه کرد . شبهای جمعه همیشه آنها برای شام‌پلو میپختند . ظاهراً دیگر کاری نداشت انجام بدهد. نگاهی بدور و برآشپزخانه انداخت ، حتّی سبزی خوردنش پاك‌شده وآماده بود . آب چِلُوش راکه نصیب مالهای آسیابان نبود باآنکه سرد بود با گفتن بسم‌الله آرام درپاشویهٔ حوض خالی کرد. ظاهر بهم‌خوردهٔ آشپزخانه‌را

مرتّب کرد وهرچیزرا باز سرجای خود نهاد وضمن این خرده‌کاریها در همه‌حال بمهمان‌تازه رسیدهٔ خود که حتّی‌هنوزاسمش رانمیدانست میاندیشید. ترکیب‌صورت وخطّوخال‌موزونش که در کمال‌زیبائی‌ازتازگی‌وطراوت‌غیرقابل‌توصیفی‌بهره‌ور بود اورانگران میکرد. ازگیسوان کوتاه‌او که‌درمنتهای گستاخی گردن بلندوبلورینی را برملا میکرد چشم آهو آب نخورد . چشمان درشت وپرمژگانش که به‌نسبت گیرائی و روشنی‌آزموده وباتربیت بود معصوم‌مینمود امّا از افسون‌زنانه وزیرکی حکایتها داشت . پیراهن کشباف سبز رنگ‌کاملاً نوی بتن‌داشت که قالب تنش بود وبرجستگی‌سینه وباریکی‌میانش رابخوبی آشکار میکرد . آهو درحیرت مانده بود شوهر اواین زن را ازکجاآورده بود؟ وآیاصورت اورا هم از زیرچادر بچشم‌دیده بود؟ با اینکه نمیخواست دربارهٔ سیدمیران، مردی که‌آنهمه باواعتماد داشت، فکر بدبخود راه بدهد وسوسه چون طوفانی درنهاداوپیوسته زورمیگرفت ونهال‌وجودش را باهتزاز در می‌آورد. چیزی که از ظاهر قضیّه برمی‌آمدآن بود که هرچه بود برخورد سیدمیران بااین زن درهمان بعدازظهری اتّفاق افتاده بود. زیرا اگرغیر از این‌بود شوهرش حتماً بااوصحبتی بمیان‌آورده بود. امّا آیا فی‌الحقیقه چنین‌بود؟ آیا ذهن مشغولی وحواس پرتی‌غیرعادی چند روزهٔ اخیر سیّد باکاراین زن ارتباط نداشت؟ این تصوّرات هراس انگیز باهمهٔ ناراحتیهای خیالی که برای زن‌خانه‌دار بوجودآورد همینقدر که ازچارچوب گمان بیرون نبود ازشدّتش کاسته میشد. شوهر اومرد راست کرداری‌بود، بنظر نمی‌آمدکاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش‌باشد. آهواطمینان داشت که همان ساعت یا حدّاکثر شبش سرو ته مطلب آشکار میشد. بارِبَران‌آسیاب برای بردن گندم بخانه‌آمدند و حیاط تا لحظه‌ای که تاریکی همه جا رافراگرفت وبارها گرفته وبرده شد درشلوغی وبی‌ترتیبی‌غیرعادی فرورفت .

زن چادرسفید که غیرازهماکس دیگر نبود آنشب را درهمان اطاق نشیمن پهلوی‌آهوخانم وبچّه‌ها خوابید . سیدمیران باطاق مهمانخانه رفت وصبح‌فردایش، سرصبحانه، درلحظه‌ای که مهمان از اطاق بیرون رفته بودآهو باینترتیب باوی‌سر صحبت گشود :

ـ حیوانکی جوان هم‌هست. میگویدازشوهرش دوبچّهٔ چهارسالهٔدوقلودارد؛ نفهمیدی علّت طلاقش چه‌بوده است ؟

سیدمیران‌بامهدی که پای کرسی روی‌لحاف ایستاده ونان را درچای شیرین لِیزمه میکرد ومیخورد حرف میزد. مثل اینکه‌کاملاً توجّهش به‌بچّه بود . پس از سکوتی که نشانهٔ‌آشکاری بربیمیلی اوبپاسخ دادن بود گفت :

ـ چه میخواهی‌باشد؟ مگرهمهٔ این طلاقهائی که میشود ومیبینیم علّتی دارند ؟ لابدْ با هم نمیساخته‌اند. خودش بتوچه گفت ؟

ـ همین که تومیگوئی. میگوید بدرفتاری‌خواهر شوهرش‌با او اندازه‌نداشته است. برای اینکه بچّه‌اش را ازبارش ببردباحبّ گوش فیل‌خواسته است قاتل‌جانش بشود. ازحیوان صفتی وپست طینتی شوهرش حکایت میکند که شب در رختخواب بالگدتوی‌پهلویش‌زده که‌جابجاحالش‌بهم خورده‌وچهارماهه‌ساقط شده‌است. بطوریکه میگوید، مرد اوآنقدر سالی هم نداشته است که بتوان پیرش نامید. زندگیش در خِنس وفِنس میگذشته لیکن رویهم عیبی‌نداشته است. خانه‌ای داشته که دست خالی وباجان کندن ظرف دوسال‌به‌تنهائی آنرا بالاآورده است. این‌چیزهائیست که‌بطور سربسته برای من تعریف کرده است .

ـخوب، تو که‌خودت همه‌چیزرا، ازسَرِسیرتادم‌پیازآزش پرسیده‌ای ومیدانی پس دیگرسؤالت چیست ؟

ـ نه من هیچ چیز را از او نپرسیده‌ام . این از ادب وٰنزاکت دور است که کسی درهمان شب اوّل‌یاهرموقع دیگربخواهد از مهمان سؤالاتی‌بکند که ممکن است خوشایندش نباشد . اینها را خود اوبرایم‌تعریف کرده است. امّا آخر مردی که از زنش بچّه دارد ، آنهم چنین زنی کـه خوب هرچه باشد از حیث بَرو رو و رنگ ورخسار بَدَك نیست، کمترممکن‌است‌حاضربطلاق بشود. مارابجائی‌نمیبرند که بخواهیم ازکار کسی سردربیاوریم، وقضاوت هوائی هم البتّه‌کار درستی نیست ، ولی یك وقت می‌بینی که قضیّه از چیز های دیگری‌آب میخورد . صبر کن ببینم ، تو که نه شوهر او را میشناسی و نه خودش را پس ازکجا وچطور او را دیدی که

بخانه‌اش آوردی ؟

لجن زن معمولی‌بود، قصداستنطاق نداشت. امّا همین‌سیدمیران را غافل گیر کرد . باتأمّل خاکسترسیگارش را در زیرسیگاری ریخت ودرجستجوی پاسخ‌مغز خود راکاوش کرد. وبالاخره با کمی‌لکنت گفت :

ـ من او را درمسجدحاجی‌محمّد تقی‌دیدم. جریان قضیّه‌ازاینقرار بود که‌رفته بودم نمازبخوانم. بین دونمازآقا مرا طلبید. بحضورش رفتم، گفت بنشین‌باتوکاری دارم! زن ضعیفه ومُطَلّقه‌ایست که‌ازبی‌باعثی‌بمسجد پناه‌آورده است. کسان او که در دهات دور دست زندگی‌میکنند هنوز ازکارش خبرنشده‌اند که بیایند او را ببرند . شوهرش نیزممکن است هرآن بخواهد دوباره اورا رجوع کند. بهرجهت ودر هر حال این‌زن فعلاً بی‌سرپرست و ویلان است. مسجد خانهٔ خدا وزیر حفاظت خود اوست. امّا من ماندن چنین زنی را دراینجا صلاح نمیدانم. در میان مؤمنین چشم گرداندم وازشمابهتر کسی راندیدم. آیا میتوانی ثوابی بنمائی ومحض رضای‌خدا چند شبی ازاو درخانهٔ خودت نگه‌داری بکنی ؟

آمدن هما باطاق رشتهٔ صحبت راقطع کرد. گفتهٔ شوهر راآهو باور کردامّا قانع نشد. پس ظاهراً این‌موضوع شب پیش از آن اتّفاق افتاده بود نه‌همان بعداز ظهری. سیدمیران در راه پرپیچ‌وخمی که دست اتّفاق پیش پایش‌نهاده‌بودمیدانست منزل اوّل توقّفش همین مسئلهٔ برخورد او بود باهما که دیگران و بخصوص زنش باز میپرسیدند. روی این‌اصل ازقبل‌خود را آماده کرده بود بطورمختصروسربسته بگوید که باشوهرش‌حاجی‌بنّا آشنائی‌دارد واکنون میخواهد محض دوستی ورفاقت میانهٔ آنها را باهم‌آشتی‌دهد. این جواب بهمان درجه که خلاصه و بی‌حَشْو و زوائد بود وحرفها وحدسهای دیگری‌را بمیان نمی‌آورد کمتر باعث نگرانی خاطرآهو میگردید . زیرا سیدمیران با اینکه هما را بخانه‌آورده بود در باره‌اش هیچگونه تصمیم‌جدّی نداشت. زن خوب‌صورت ونیکواندام با خصلتها ورفتار گیرنده‌وجالبی که از خود نشان میداد درکانون وجودش شرر افکنده بود ، در این حقیقت هیچ تردیدی‌نبود، امّاآیااو می‌توانست بصرف یك‌خواهش که‌ازجانب زن رنگ‌اضطرار

وازسوی اوبوی هوس‌داشت دست بکار نکرده‌ای بزند که نه‌خیردنیائیش درآن‌بود و نه صلاح اُخْرَوِیَش ؟ چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی ؟ فکر پیرانه امّا سودا زدهٔ مردکاسب پیش از اینکه هما را بخانهٔ خود بیاورد وپس ازآنکه‌هزاران بارسرآب هوس پرزده ولب تشنه بازگشته بودآخرالامر باین نتیجه رسیده بود که حصول مطلوب بی‌عطف توجّه به‌تقاضای حَقّهٔ زن میسر نیست . واکنون که زن در خانهٔ اوبود مطلوب لااقل بااینترتیب‌حاصل می‌شد که چشمان آزمند وپیرش همه‌روز بجمال‌زیبا وقدّوبالای رعنای وی روشن بشود. برای کسی که بقول معروف آردش راپیخته وآرد بیرش را آویخته است آیا تنهاهمین‌فقره نمی‌تواند.مایهٔ تسلّی‌خاطری باشد؟ امّا چنین می‌نمود که‌آهواز ناآشنائی اوباشوهرهما یقین‌کامل داشت ـ طرز صحبت زن اینطور می‌رساند. وبا این کیفیّت جواب‌آمادهٔ سید میران اگر از اصل ساختگی و بی‌اعتبار جلوه نمی کرد کِشْدار ومتناقض درمی‌آمد؛ بدگمانی آهو واز آنجا بگو مگوها وپیچ پیچهارا باعث می‌شد که‌نتیجه‌اش چیزی نبود جز بهم‌خوردن محیط گرم وشیرین خانه، اوقات تلخیها وناراحتیهای شدید و باحتمال قریب بیقین رنجیده شدن ورفتن هما. حالاچگونه بود که فکرسیدمیران ناگهان متوجّه‌مسجد گردید؟ چون هَمانروز پیش ازظهر با هما بمسجد رفته بودند . و او ازاین لحاظ نه‌تنها حرفش دروغ نبود بلکه می‌توانست روی گفتهٔ خود قسم نیزبخورد. زیرادر حقیقت ازمسجد بود که هما را یکسر بمنزل آورده بود . دیگرآنکه پیشنماز نیز او را بحضور خود طلبیده بود ، منتهی خواسته بود بگوید که اگر در استطاعتش هست با یك گونی زغال نانوائی و چند من مُهر نان بمستحقّ بی‌نوائی که بیکی از حجره های مسجد پناه آورده بود و روی سؤال نداشت کمکی بنماید . و این قضیّه هم البتّه پیش از چلّهٔ زمستان اتّفاق افتاده بود نه روزی که او صحبتش را می کرد .

آنروز صبح پس‌از صرف صبحانه سیّدمیران برخلاف همه روزه دیرازخانه بیرون رفت. آنقدر لنگ کردتاتوانست فرصت کوتاهی‌بدست‌بیاورد وبرای‌احتراز ازدو گوئی‌هما رادرجریان صحبتهای‌خود باآهو بگذارد. بخصوص باوتذکّرداد که

نگوید ازشوهرش سه‌طلاقه است .

اگرهما بعلّت غریب بودن یاناراحتی‌های روحیِ دیگرچنانکه باید و شاید هنوزنتوانسته بود باخانم میزبانش گرم بگیرد دلیل‌نبود که‌آهو نسبت بوی سردی نشان‌بدهد. او به‌تبعیّت ازخصلت‌نیك شوهرش‌اصولاً زنی‌نبود که ازمهمان‌رویگردان باشد؛ بخصوص مهمان افتاده حال وخواری کشیده‌ای چون هما که‌همان‌روزپس‌از بیرون‌رفتن سیدمیران جاروب را ازدست میزبان گرفت ونه‌تنها اطاق وایوان‌بلکه نصف حیاط بزرگ را تاآنجا که زمین خشك‌بود روفت . قصّهٔ اوتاآنحدود که‌شب خودش‌تعریف کرده بود برسر زبان اهل‌خانه افتاده بود. با اینوصف خورشیدخانم و نقره گمان کردند سیدمیران برای زنش کُلْفت‌آورده است. زیرا زن بتمام معنی خانمی که چه از لحاظ زندگی مادّی و چه ازلحاظ خُلق وخو وسلوك با دیگران همه چیزش تمام بود، باآن‌کار زیادی که ازهرسو محاصره‌اش کرده بود حقّاً کلفتی لازم داشت. ازمرد بلند نظر وباگذشتی چون شوهراوعملی کردن چنین تصمیمی هرگز غریب نمی‌نمود . این مرد تا آنجا که همسایگان خانه باحوالش آشنائی داشتند آدم ملاحظه‌کار و شریفی بود ؛ از تنگ نظریهای بعضی صاحبخانه‌ها که با بهانه‌جوئیها ، ایرادگیریها وایجاد محدودیّت دست وپای مستأجر بیچاره رادرپوست گردو میگذارند فرسنگها بدور بود. همسایه را نه‌بخاطر کرایه‌ای که میداد بلکه ازاین‌لحاظ که انسان بودو بمکانی‌احتیاج‌داشت می‌پذیرفت. چه‌در روزهای‌معمولی وچه درلحظات استثنائی که بَهْمَنی‌ازکار وزحمت برسرزنش آهوفرود می‌آمد هرگز دیده‌نشده بود که خوداومن‌باب مثال فوتی درسماوربکند. باین نوع‌کارهای‌خانه، اگرازیك‌شکستن قند وهیزم بگذریم، ابداً عادت نکرده بود، سهل است‌آنرابرای خود عارمیدانست. دلیل این مسئله را شاید می‌باید در غرور مردی یا بزرگمنشی او جستجو کرد ، و شاید هم در این کـه میدید همیشه بودند زنان حاضر بخدمت وفداکاری که با طیب خاطروحتّی‌قبول‌منّت‌دست زیربارزنش بگیرند. ودرهرصورت قدرمسلّم این بود که سیّد میران از آن نوع مردان خودخواهی نبود که در مُنْتهای نازونعمت وفراخی روزی‌از روی تعمّد وطینت باطن‌آسایش را بخود و رنج‌ومحنت

را بزن اختصاص بدهد .

باری، آهوخانم بلبلهٔسنگ خارای ایوان تکیه‌داده ازشرم خیس‌آب وعرق شده بود. دوسه‌بار پیش رفت تاجاروب را ازدست مهمان بگیرد؛ این‌کارکار خوبی نبود. امّا چه میتوانست بکند، زن هربار بیشتر پیله می کرد وازصاحبخانه‌التماس داشت که‌برود و برای خودش دراطاق‌راحت بگیردبنشیند. آیاباین وسیله‌میخواست خودرا اززیربارمنّت وشرم‌خلاص کند؟آهو که‌دریکشب‌برای اوکاری‌نکرده واسب وشتری نکشته بود که شرمندهٔ مهمانداریش شده باشد . آیا میخواست خود را در دل او جا بکند؟کوچکی میکرد تا بزرگ شود ؟ یا اینکه با پرداختن بکارخانه وسیله‌ای میجُست تا خود را ازغم بی‌تکلیفی وسرگردانی برهاند ؟ آنزمان هنوز جنسهای نایلونی در زندگی مردم رخنه نکرده بود؛ مهمان بی‌تکلّف آهو دُشَکچهٔ بیژن را که هرشب‌اسباب زحمت مادر رافراهم میکرد بی‌توجّه به‌نگاههای کنجکاو همسایه‌ها، که هنوز هیچیك را بدرستی نمی‌شناخت، آب کشید و بکمك صاحبخانه آفتاب انداخت . در آتش کردن کرسی وضبط و ربط خانـه و سایرکارهای خُرد و درشت، چنان سبك پائی ورغبتی ازخود بظهور رساند که آهو خواه‌ناخواه‌نسبت بوی احساس علاقه کرد. احساس حقیقی ولذّت بخش خانم بودن یکبار دیگر باو سلام داد. زیرا او نیز همین فکررا کرد که شاید فی‌الواقع شوهرش درخصوص کار خانه بهما اشاره‌ای کرده است . در جنب و جوش و نشست و برخاست بیوهٔ جوان برای‌کارْنوعی‌نکرده‌کاری‌دختران تازه عروس دیده میشد که فقط وفقطازنا آشنائی او بمحیط خانه سرچشمه می گرفت . زنی که می گفت خانهٔ شوهر سابق برای او زندان با اعمال شاقّه بوده است طبعاً میبایدهم ازهرلحاظ حاضربخدمت وکار کشته باشد. بطوریکه بعدها آهو از زبان خواهر شوهرش شنید هما از نظر ادارهٔ خانه وکارهای سبك وسنگین بهیچ روی قابل ایراد نبود . باری، یگانگی وجوشش بیوهٔ جوان در کمك بآهو در میان همسایه‌هـا نوعی ناراحتی که بیشتر رنگ دلواپسی داشت‌بوجودآورد. اینها کسانی‌بودند که‌درکارهای‌همیشگی‌یا اتّفاقی‌بزن صاحبخانه یاری‌میکردند وازاین راه خودرا مورد لطف وعنایت وی قرارمیدادند .در کوبیدن

گوشت یا نمك درهاون‌سنگی میان‌حیاط، دَسْتاس کردن گندم برای بُلْغورزمستان ، بریدن رشته یا گرفتن آبغوره که در فصل پائیز انجام میشد ؛ پخت و پز روزانه وبچّه‌داری، دستیاران ثابت و مؤثّری بودند که آهو هرگز خودرا از آنان بی‌نیاز نمیدانست . دِلْواپسی این کسان نه بجهت آن بود که زن صاحبخانه از آن پس با داشتن یك کلفت زبروزرنگ دیگراحتیاجی بدست غیرنداشت؛ گدارا چه‌یك نان بدهی چه یك نان بگیری توفیر نمیکند؛ تجربهٔ زندگی‌همان دِلْهرهٔ غریزی‌را که در دل آهو جوجه خوابانده بود بطرز روشن‌تر و گویاتری بآنان سرایت میداد . درحقّ شناسی ومحبّت متقابل سیدمیران‌نسبت بآهو خانم البتّه‌هیچگونه‌شکّی‌نمیشد کرد، امّا مهمان لطیف جنس وسَمَنْبری که اواز کوچه برای‌زنش‌پیدا کرده‌وبخانه آورده بوداگربعنوان کُلْفت‌درآنجا پاگیر میشد برای‌آهوهمان خطری را داشت که وجودآتش در کنارخرمن خشك گندم یا کشتزارپنبه . افسانهٔ زن در مسجدی بزودی‌پا درآورد وازخانه بیرون‌رفت. همسایه‌های کوچه‌به‌بهانهٔ بردن‌آب، پرسیدن عدس ونخودآش ویابقول زنجانیها اینکه‌ببینند گربه نردبان آنهارابا‌ین‌خانه‌نیاورده است، بنوبت‌آنجا سروگوشی‌آب میدادند وهمجنس بی‌پناه‌خودرا تماشا میکردند. بیشتر میخواستند ببینند او را میشناسند یانه. البتّه اوآدم آبی یاموجودزن ــ ماهی نبود که بجای دوپا بالکها و دُم داشته‌باشد ؛ همینقدر که غیر از خانهٔ خدا در شهر بزرگ پناهی نداشت برای آنان موضوعی قابل توجّه بود . هما پیراهن کشباف وکفشهای گیلاسی راکنارگذاشته بود . چارقد سفیدی راکه آهو خانم باوداده بود بسربسته واززیر گلو سنجاق زده بود تا درخانهٔ همسایه‌داری و پر رفت وآمد «رعایت بعضی‌چیزها» راکرده باشد. هنگامیکه‌کاری نداشت میرفت درپائین کرسی مینشست و خودرا با بیژن سرگرم‌میکرد. میگفت‌دوقلوهای چهارسالهٔاو،همایون وگتایون، شباهت نزدیکی‌باین‌بچّه‌دارند . همسایه‌های داخلی خانه همانروزکه وبیش‌با اوآشناشدند ؛ امّاچون‌احساس کردند که زن جوان از سؤال و جواب در بارهٔ زندگی باشوهر گذشته‌اش‌ناراحت‌میشود ازاین‌حیث دست بدلش نمیگذاردند. با این وجود پشت سر او هرچه میخواستند میگفتند . اوّلین صفحه را در غیبت او

خورشید خانم زن آقاجان گذاشت که گفت :

ـ لابد پیشنمازمسجد چشمش بگیسوان بریده و گردن‌برهنهٔ اوافتاده بوده که گفته است ماندنش رادرمسجد صلاح نمیداند .

صفیّه بانو مادرحاجیه خانم که پیرزن سفیدموی شوخ وشنگ و سرخوشی بود جابجا افزود.

ـ منکه این پیشنماز را ندیده و نمیدانم کیست . هر که هست بدون شکّ از ریشهای بلندی برخوردار نبوده‌است تابتواند مرواریدوار گردن برهنهٔ این فرشتهٔ خدا فرستاده را بپوشاند .

دخترش‌حاجیه گفت :

ـ برآهوخانم‌لازم‌است این‌موضوع رابرودبه‌شیرین جان خانم‌مادر جواهر بگویدتاازآن‌یك‌تئاترحسابی‌برای‌تفریح مهمانانش درروز موعود بیرون بیاورد . فکرش را بکن ، فرشته‌ای از هول شیطان خودش را پشت‌منبرانداخته‌است وآقا لاحَوْل گویان میخواهد اورا ازمسجدبیرون کند .

هنگامیکه‌عصر فرا رسید هما ازخانه بیرون‌رفت وپس‌ازساعتی با یك حمّال اثاث مختصرخودرا آورد. خورشید خانم‌برای کمك باو باطاق کوچك‌رفت . اثاث او عبارت بودازهمان‌صندوق کوچك‌چوبی که سیدمیران برایش خریده بود باضافهٔ مقداری خِرْت وپِرْت بی‌اهمیّت زنانه واسباب حمّام . طولی‌نکشید که خود سیّدنیز بخانه‌آمد وطبق‌دستور اوآهو دو تیکّه از قالیهای دم پائی اطاق نشیمن راکه بود و نبودشان دروضع اطاق‌بی‌تفاوت‌بود جمع ودرآبدارخانه‌پهن کرد.هنگام گستردن قالیها شوهرش نیزحضورداشت که‌تنکیه بچهار چوب در داده بود وتماشا میکرد . آنروز بعد از ظهر نیز سید میران مانند روزی که گذشته بود بدکّان نرفته بود تا بلکه بتواند درلحظه‌ای که با خود زن برای‌آوردن اثاثش بخانهٔ حسین خان میروند آخرین موضوعات حلّ نشدهٔ ما بین را مورد گفتگو قرار بدهد . در این گفتگو یك خوش اقبالی، یاشاید ازجهتی بداقبالی سیدمیران در این بود که مرد مطرب همچنان بیمار و بیحال و حرکت افتاده بود . زنش از کینه‌ای که داشت

اصلاً نمیخواست در روی‌هما نگاه کند. علاوه‌بر آنکه قبلاً تمام طلبهای شوهرش برعهدهٔ هما را از سید میران وصول کرده بود ادّعای تازهٔ دیگری را پیش کشید وچنین گفت :

ـ آیا وقتی که‌تودرخانهٔ من مریض‌شدی. من اینطور آزت پذیرائی کردم که توازشوهرم کردی؟لااقل‌میخواستی‌بگذاری وقتی‌بروی که‌اوحالش بهترشده باشد. حسین خان‌بتوچه‌بدی کرده‌بود که سزایش‌این باشد ؟! آقای سرابی بیست‌تومان دیگرهم‌بایدبدهی که برای این‌خانم زعفران خریدم دم کردم‌خورد .

سیدمیران درچهرهٔ بزیرافکندهٔ زن جوان‌نگاه کرد . سخاوتمندیش اجازه نداد ازوی تصدیق بخواهد؛ امّا نتوانست تعجّب‌نکند ؛ زعفران دم کرده را برای سِقْط جنین میخورند.

باری، روز سوّم پس ازآمدن هما بآن خانه، دوساعت بظهرمانده سیدمیران از کوچه بازگشت . روزآفتابی مطبوعی بود که هوای خوشش ازهرسوی آهنگ نشاط و جنب وجوش میپراکند. چون‌روزهای‌پیش آن‌باران‌زیادی‌باریده‌بود،مرد کت وپالتوخودرا بیرون‌آورد وبه‌پشت‌بام‌رفت . آنجا ساعتی بکندن علفهای خودرو و غَلتك زدن بام خود را مشغول کرد . ضمن‌کار خوشخُلقانه با بیژن که همراهش رفته بود حرف میزد و هر بار که بلب بام نزدیك میشد نظری بطرف آشپزخانه میافکند. آنجا هما دم دست‌آهوسر گرم گفتگو ودرعین‌حال‌کار پخت‌وپز بود. ظاهراً چنین می‌نمود که حواس‌زن جوان وزیرك‌جز بکار خود بهیچ‌چیز نیست . سیدمیران مدّتها بود که به‌پشت‌بام نرفته‌بود. دوری زد و با نظری باریك بین کنگرهٔ دیوارها و آبریزهای حیاط را نگاه کرد . خانه برای سال دیگر احتیاج بیك تعمیر اساسی و بام اندود داشت . ازسوی دیگر چشم‌اندازشهر ازآن نقطهٔ بلند بس دیدنی بود. خانه‌های بزرگ وکوچك با پشت بامهای کوتاه و سرسبز که اینطرف وآنطرف سرتاسر درّهٔ وسیع و پست و بلند را پر کرده بودند مثل منظرهٔ جنگل بیننده را سرگرم میداشت .

از یك نقطهٔ دوردست نالهٔ چوبدست‌زنانی که لب جوی‌پشم میشستند بگوش

و او را راه میبرد پشت سرزن داخل اطاق‌شد. بیژن‌در ایوان ماند، وبرای بازی با برادر کوچکش و درحقیقت نشان دادن هنر خود بپدر، لب وبینی‌اش را بشیشهٔ درچسباند که ازآنطرف لِهْ شده و سفید بنظر آمد . پدرش با لبخند او را تشویق کرد امّا توجّهش همه بهما بود . چشمهای پهن و درشت زن ظاهراً در اثر پوست‌کندن پیاز اشك آلـود بود . سید میران دلش میشَنْگید . با اطمینان رام کنندهٔ آزموده‌ای که پس‌ازآموزشهای فراوان و یك‌سلسله‌آزمایش‌برای‌اوّلین‌بارمیخواهد بنداز گردن شیرباغ وحش بردارد اورا طرف صحبت قرار داد :

ـ خوب، پس‌نهارامروزقرمه‌سبزی است، واینطور که‌برمیآید دستپخت خانم هماخانم. راستی‌بمن‌نگفتی نام‌خانوادگی شماچیست ؟

هما باسرفرازی محجوب و گریزان زنانه پاسخ داد :

ـ هما زَندی، پشت‌چهارم من‌بکریمخان‌زند میرسد.

ـ کریمخان زند ! پس دیگر نور علی نور ، امروز دستپخت خانمی را خواهیم چشید که از اولاد بزرگان است . ازهمین‌حالا دهان من‌آب‌افتاده است . کیست که این غذا ازگلویش پائین برود ؟ کیست که بدلش بچسبد؟

ـ چرا آقای سرابی ؟ مگر من خارجی مذهب یاکافر هستم که دستم نجس باشد وشما نتوانید ازدستپختم بچشید ؟

ـ نه من چنین جسارتی نکردم . دست تو دست فرشته و غذای تـو غذای بهشتی است. میدانی، آخرتومیهمان‌من هستی ، این رسم کدام شهر ومملکت بوده است که مهمان برخیزد وبرای صاحبخانه‌کار کند ؟ ببین، چشمهای ... تو (کلمهٔ عزیز راکه بزبانش‌آمد نگفت.) چگونه اَشکی شده‌است. از قدیم گفته‌اند مهمان تا سه‌روز.عزیزاست .

ـ وبعد از سه روز ؟

ـ بعد ازسه روز گوشتش لذیذ است.

از این شوخی قرص صورت‌زن که‌کاملاً بطرف‌مرد برگشته بود شکفته شد. لبهایش‌را بشکل‌غنچهٔ گلِ سرخ جمع کرد و گفت :

ـ اوهو ! گوشتش لذیذ است ، امّا میان گوشت لذیذ استخوانهای تیزی هم هست که گلو را میگیرد (ازروی احتیاط نیم نگاهی به بیژن که‌دردر گاهی ایستاده بود کرد وسپس افزود :) بایدتکلیف مرا زودتر روشن کنی!

ـ آری، آری، منهم همین‌را میگویم . سرشکاررا بایدزود برید و گوشتش راحلال کرد وگرنه حرام خواهدشد. هه هه هه هه.

هما با غمزه‌ای کشنده و شیرین لنگهٔ ابرو را بالاانداخت ولبخندی نثار او کرد.ازسر گنجه،طبقهٔ آخر آن،با حواسی نیمه‌پریشان وپس از مقداری جستجو که چیزی نمانده بودخودمردبکُمَکش برود، قوطی‌سبزی خشك وزعفران را برداشت . چادر سرش‌را که ازآن آهو بوددم‌رو گرفت و باکِش و فِش نرم و موزون ازاطاق بیرون رفت. هنگامیکه‌از کنار کاملاً نزدیك‌بمرد رد میشد دل سیدمیران همچون گونه‌های شاداب اوپرمیزد، تاهمچنانکه انسان هوای سبك وعطرآگین یك صبح بهاری را میبلعد زن جوان وخوش آدا را درکام خود فرو ببرد . در حقیقت هم سینه‌اش برای فرو کشیدن این‌هوای‌لطیف ونسیم‌بهاری‌بالاآمدامّا این موقعی بود که او گذشته و بآشپزخانه رفته‌بود. تاچنددقیقه پس‌ازبیرون رفتن هما سیدمیران ساکت و بیحرکت درهمانگوشهٔ اطاق که بودماند . تپش هولناك یك هوس درونی او را برزمین میخکوب کرده بود . براستی قصدو نیّت‌باطنی اونسبت باین زن چه بود ؟ بااین‌عشق‌ناگفتنی وشرم‌آور که درعرض مدّتی کمترازدوهفته مانند نطفه‌ای نامشروع در دلش پیدا شده و روز بروز بزرگتر میشد عاقبت تکلیفش چه بود ؟ خود نیز درکارش حیران مانده بود . بالاخره بی‌آنکه فکرش بجائی قد بدهد زیر لب ندادا‌د:

ـاین‌زن وه که چه دوست داشتنی است! وه که چه‌رفتار واطوار نمکینی‌دارد! مثل کبك میخرامد. مثل گل میخندد . گفتارش، هوش وفراستش ، زیبائی‌اش . باو با تمام تار و پود هستی‌ام احساس دلبستگی میکنم . خدایا درکارم فرو مانده‌ام ، تکلیفم چیست ؟!

نفس‌حبس شدهٔ خودرا با ناراحتی رها کرد . دست از مهدی که تا اینزمان

پهلوی اوایستاده بود برداشت تا برودبا برادرش بازی کند. بحیاطودورو بر باغچه رفت . بیقرار بود . در دلش آتشی میسوخت که لَهیب آن سرتا پای وجودش را متقلب کرده بود. جسم وروحش که همچون شاه جهان و ملکهٔ محبوبش نیم قرن تمام با آرامش وصفای مطلق باطن باهم زیسته بودند اکنون وضع بحرانی را طیّ میکرد . درخطّهٔ وجودش شیپور آشوب زده میشد . در چنان کیفیّت حسّاس و نگفتنی میگذراند که اگرزن زیبا و دلفریب بقیمت یك بوسه جانش رامیطلبید مانندهدیّه‌ای که بخدایان میدهند دو دستی در طَبَق اخلاص تقدیمش میکرد . اگر سروش غیبی در گوش او میگفت که پیروزیش مانند تصرّف دروازهٔ تُرُوا بدست آشیل با مو گش یکی است بی‌شك لبخند میزد واین گفتهٔ شاعر را که برای او حقیقةً با معنی بود تکرار میکرد :

سر که نه‌درراه عزیزان بود بار گرانی‌است کشیدن‌بدوش

از چندبیت اشعارمعدودی که او میدانست یکی همین بود . وحتّی قبل از دیدن هما گاه که بیادش میآمد با چنان حالتی از شور و اخلاص آنرا میخواند که گوئی از بدیهه‌های خود وی است. اگراین مرد که خارج از محیط خانه‌درقول ووفا ورفیق دوستی معروف همگان بود نمیخواست بخاطر یك هوسْ دلِ آهو را بشکند باز در اثر همین نرمدلی اخلاقی وی بود . بهمان نسبتی که عمق و شدّت عشق خود را بزنی که اکنون در خانه‌اش جا داشت احساس میکرد از وحشت پیمان شکنی بر خود میلرزید؛ ازکار نکرده هراس‌داشت.دراین‌عشق‌چیزی‌نفرت‌آور، چیزی‌اگرنه‌برخلاف‌عُرف و عادت بلکه خلاف مردانگی و وِجدان میدید . پشیمان بود که‌چرا اصلاً اورا دیده و درپی‌اش رفته است. وبعد ازهمهٔ این‌حرفها ، هما قارْچی‌بود که نمیدانست سمّی‌است یاسالم. با همه ظاهرِ اشتها انگیزش که آب دردهان می‌انداخت آیا قرینه‌ها بعقل، عقلی که هرچه‌بود ازکاسبکاری وحسابگری بازاری بی‌نشان نبود ، نهیب نمیزد که دنبالِ دل غافل بکجا میرود ؟ یك جنبهٔ دیگر از تلاطم روحی سیّددر همین‌نکته پنهان بود؛ شیئی برّاقی که اودر کوچه‌پیدا کرده و بخانه‌آورده بودچه بس احتمال داشت یك گلوله در نرفتهٔ خمپاره باشد .

آیا او بچّه بود که ندانسته با سعادت خود و جمعی از عزیزترین نزدیکان خود بازی کند؟

باری ، با این افکار کت وپالتو خودرا که‌درایوان روی‌سنگ خارا نهاده‌بود برداشت. پالتو رابمیخ‌آویخت و کت را روی دوش انداخت . بی‌آنکه قصد معیّنی داشته‌باشد باطاق مهمانخانه رفت. هنوزتا آمدن‌بچّه‌ها از مدرسه و کشیده شدن نهار مدّتی وقت مانده بود . بخاطرش آمد از این فرصت برای بدیوار زدن شمائلی که درروز عید فطر ازبازار خریده بود استفاده کند، و درضمن‌اگر دست بدهدهما رابرای‌دیدن‌آن‌وهمچنین سایرشمایلها وتجمّلات اطاق پذیرائی‌پیش خود بخواند؛ باو توصیه کند درمهمانی عصر که دست کم سی‌نفر از اعضای صنف‌آنجا میآمدند وظایفش‌چیست وازلحاظ صلاح هردوی‌آنها رفتارش چگونه باید باشد . گذشته از مسئلهٔ شرم وشُکوه زنانه، او میباید متوجّه باشد که‌نباید خودرا باین وآن نشان بدهد . هنوز ربع‌ساعت نگذشته بود که صدای پای زن را در کفشکن شنید . پرده را کنار زد وبالحنی افتاده‌تر ازمعمول و تا اندازه‌ای غیر عادی اورا که باطاق‌خود رفته بود صدا زد . هما باحالت تردید و تعجّب دم در برگشت . لبخندش رنگ‌ـ پریده و نگاهش پرسش‌آمیزبود. مثل اینکه بااو اصلاً بیگانه است.

ـ بیا باین اطاق با توکار دارم . میخواهم قاب عکسی است بدیوار بزنم . از دور نگاه‌کن کج نباشد .

این راگفت ، پرده را رها کرد و برگشت ؛ از هیجان بی‌سابقه‌ای که او را کلافه کرده بود پیش‌زن شرم داشت. تعجّب میکرد که چرا بایدآنقدرخونسردی خودرا از دست داده باشد. هما، دودلو کمرو، پردهٔ زری را بالانگه‌داشت.داخل اطاق نیمه‌روشن را که همهٔ پرده‌هایش بجز یکی آویخته بود سرسری نگاه کرد . در مدّت سه‌روزی که‌باین خانه‌آمده‌بود اوّلین‌بار بود که از اطاق پذیرائی مرتّب آنها دیدن می کرد . چیزی که در نظر اوّل چشم بیننده را میگرفت قالیچه‌های خوش‌نقش ونگارومجلّل،پرده‌ها وپشت‌دریهای اعلی واعیانی بود . در گوشهٔ بالای اطاق میز مستطیل‌شکل‌بزرگی دیده میشد که رویش وسائل چای چیده شده بود

دور تادور اطاق را سه یاچهاردست صندلی‌لاك والکل زدهٔ نو با ترکیبهای مختلف امّا زیبا پُر میکرد که فاصله بفاصله درجلوی آنها میزها یاعسلی‌های کوچك نهاده شده بود. درعین حال اطاق برای آنها که عادت به‌نشستن روی صندلی نداشتند از مخدّاها و بالشهای نرم و ابریشم دوز خالی نبود. لالمها و چراغهای حباب دار فیروزه‌ای، آئینهٔ طاقچـه‌ای بزرگ با روپوش گُلابتون، یك شمعدان سه شاخهٔ دانه‌نشان، سماور ورشو غیرازآنکه روی میزبود؛ بشقابها، قدحهاوقوریهای کوچك وبزرگ چینی و تُنگهای تراش‌دار بلور که باسلیقه ودقّت خاصّی در طاقچه‌هاچیده شده بود، زیبائی هوس انگیزپیش‌بخاری که با پارچهٔ توری خوشرنگ وپولکدار وگلدانهای نقره وکلاب پاشهای مرصّع آراسته شده‌بود، توصیف ناپذیربود. روی قرنیزهای گـچ بُری شده دیوار که فاصله بفاصلـه با اطلس دوزیهای الوان تزیین شده بود چند قاب عکس بزرگ و شمایل مقدّس خودنمائی میکرد که اگرچه بر شلوغی منظرهٔ اطاق افزوده بود رونق وشکوه مذهبی خاصّی بآن داده بود. بعلّت بسته بودن دروپنجرهٔ اطاق، رایحهٔ تازگی اسپابها مخلوط با بوی لاك والکل‌بر فضای آن تسلّط داشت. برای یك شخص تازه رسیده دیدن و سبك سنگین کردن تجمّل یك خانواده چیزی نیست که بایك نگاه سطحی بتواند میّسر باشد، امّااگر بهانهٔ شمایلهای مقدّس نبود درچنان موقع نامناسبی هما هرگزنمیتوانست پا بدرون اطاق بگذارد. اوّلی‌آنها که نظرش را جلب کرد عکس زیبای فرشتهٔ نیکو صورتی بود باباللهای افراشته وهیکل مردانه که نیزه بدست‌ابلیس را زیر پی افکنده‌بود. پس از آن‌شمایلهائی باسْمه‌ای یا روغنی بود از پنج تن وپیغمبران و ائمّهٔ اطهار که بعضی‌ازآنها نقاب برچهره داشتند. زن که‌باظاهری شیفته‌وار سر بالا کرده عکسها رامینگریست چادرازسرش لغزید و روی دوشش افتاد. سیدمیران درکناراو آهسته زمزمه کرد :

ـ ازکی تا بحال چارقدی شده‌ای ؟

هما گفت :

ـ این همه شمایل رابرای چه در اطاق زده‌اید ، مگراینجا تکیهٔ حسینیّه یا

موزهٔ آثارمقدّس است؟ آیا بنظرشما چارقدبستن عیب است ؟

برگشت و با نیم نگاهی اورا نگریست و باز خودرا بتماشا مشغول نمود . سیدمیران گفت :

ـ عیب ؟ ! درحقیقت هیچ چیزبنظرمن مقبولتر از این نیست که زن چارقد بسرش ببندد . موهای زن از همه جای بدن او بمرد نامحرم‌تر است . مذهب ما آنقدر که دربارهٔ پوشاندن مو تأکید کرده در بارهٔ پوشانیدن رو نکرده است. زن درحالی که میتواند باصورت باز بنماز بایستد اگر یك تار مویش بیرون باشدنمازش باطل است .

هما چادرش را روی سرمرتّب کرد :

ـ این‌روزها بین مردم هوپیچیده است که حجاب ازمیان خواهد رفت : آیا این حرف اساسی‌دارد ؟

ـ شاید پر بی‌اساس هم نباشد. همچنانکه عبا وشال قدغن شد، بستن دستمال بدور سر قدغن شد، عِمامه و کلاه پَهْلَوی برداشته شد . امروزه تَقّ مردم سیاه شده است، هرچه بگویند همان خواهد شد. چادرقلعهٔ زن است، واین نقشهٔ فرنگیهاست که ما را به بی‌ناموسی بکشانند ؛ کـه قرآن را از دست ما بگیرند و اسلام را ضعیف کنند .

هما برای بار دوّم توجّهش بسوی پیش بخاری و آرایش عروس وار آن گرویده شد. ازمیان آنهمه تجمّل وچین واچین، این قسمت اطاق بیشتر از هرجا جالب توجّه بود ؛ لیکن برای او نقش‌آرزوی مرده‌ای‌را داشت که اکنون خودرا برمزارش ایستاده می‌دید . پنهانی آهی کشید و با نوعی پریشان فکری یا گیجی حواس گفت :

ـ میگویند آنوقت باید زنها نیز مانند مردها کلاه بسر بگذارند و با آنها حشر و نشر کنند ؟ واه خاك عالم ! چـه بدبختی بزرگی ! در این صورت چطور خواهد شد ؟

معلوم است چطور خواهد شد . همهٔ اینها علامت دورهٔ آخرالزّمان است

وباید بشود . باید زنها و مردها ازحیث وضع ظاهر وهمچنین اخلاق باطن مثل‌هم بشوند . باید حُجب و حیا از چشمها و برکت ازکار و زندگی برود . باید شهرها چنانکه امروز میبینی باآهن بهم وصل بشود، کلمهٔ لااله‌الاالله ازمیان برود وبجای تابوت دلیجان توی‌کار بیاید ؛ بدبینی وفِسق وفُجور وازهمه بالاتر کفر و ظلم روی زمین‌را بگیرد تاآن حضرت پابحلقهٔ رکاب بگذارد. فرمایش امام است وهیچ‌برو- برگرد ندارد که باید بشود ودیریا زود خواهدشد .

هماتحت تأثیر گفته‌های مذهبی مرد واقع گردید . انگشت بلب در اندیشهٔ حیرت‌آور روزی ماند که نظم کنونی بهم‌میخورْد وبی‌حجابی برمردم تحمیل‌میشد. آنگاه باحرکتی ندامت‌آلود چادر را از نو روی سرمرتّب کرد تا از اطاق‌بیرون برود؛ چشمش بقاب بزرگ روپوش‌داری که روی صندلی کنار میز نهاده شده بود افتاد؛ یادش‌آمد که مرد برای چه اورا باطاق صدا زده بود . برای‌آنکه‌حرفی‌زده باشد پرسید :

ـ اینست‌آن قاب عکسی که میخواهی بدیوار بزنی ؟

روپوشش راکنار زد ودر همانحال ازتعجّبی که باو دست داده بود نتوانست خودداری بنماید :

ـ واه ، خاك بگورم! این لُختیها کیها هستند؟ اینها را هم میخواهی درهمین اطاق بزنی ؟

ـ لختیها؟ تعجّب است که تواجداد گرام خود باباآدم وننه حوّارا نمیشناسی. آنروز که مثل‌امروزلباسهای رنگ وارنگ وجور واجور درمیان نبود. زن ومرد بی‌آنکه زشت‌بدانند همینطور که میبینی‌لخت وایلخی درهم می‌لولیدند. همهٔ‌پوشش آنان منحصر به‌برگ درختی میشد که باآن عِترت خود را می‌پوشانیدند . و این وضع قرنها ونسلها ادامه داشت، تا اینکه جمشیدآمد ولباس را اختراع کرد. اینها لخت هستند ولی‌خود نمیدانند لخت بودن چیست .

سیدمیران بدشواری حرف میزد. بزن که پهلوی عکس ایستاده بود و این توضیحات را نمیدانست بچه باید تعبیر کند بیشتر نزدیك شد تا لازم نباشد بصدای

بلند گفتگو کند. بهمان آهنگی که یکی‌نزدیکتر می‌آمد دیگری بی‌آنکه خود را بدانستن بزند از وی فاصله میگرفت . این طفره روی زیرکانه بیش از هرچیزی برای مرد بیقرار تحمّل‌ناپذیر بود. بالاخره مانند کسی که آخرین صبر و طاقت خودرا ازدست داده‌استشرم ومتانت را کنار گذاشت. خودرا تندو با اراده باورساند واز روی چادر گل‌بنّه‌ای نازك بازویش را گرفت .

زن ازاین حرکت تعجّبی نکرد. چهره‌اش همچنان شکفته ولبهایش تازه و خندان بود. سیدمیران با حرص و تمنّا درحلقهٔ پیاله مانند چشمانش نگریست و لبهایش بالتماس لرزید :

ـ همای من !

مَکْث کرد. ازهیجان تب‌آلودآن احساسی که سراپای وجودش رامیلرزاند یارای گفتنش نبود. زن درچشمان گیرنده وبیمارش که‌با پرتوی از التماس‌والتهاب عاجزانه میدرخشید نگریست. این پرتو را او پیشترازآن هم‌میشناخت. همهٔ رفتار و گفتار این مرد نشانهٔ آتش سوزانی بود که درکورهٔ دلش میسوخت و به‌بیرون زبانه میکشید ؛ نشانهٔآن بود که اورا با رگ وپوست خود خواهانست . رسماً وبا لفظ خود باو قول داده بود که فکری برایش خواهد کرد. بهمین نیّت او رابخانهٔ خود آورده بود. واو درسه شبانروزی که گذشته بودبا بیصبری هرچه‌تمامترانتظار چنین فرصت وجای خالی‌ازغیری را کشیده بود تا ببیند برایش چه نقشه یا خیالی درسر دارد؟ تا کی‌میخواهد یك موضوع جدّی را از امروزبفردا بیفکند ومنظورش از این‌عمل چیست ؟ دراین لحظه که چشمهای هوسبار و پرتمنّای مرد در چشم او دوخته شده بود بی‌شكّ حرفی داشت که بزبان بیاورد . هما که بنوبهٔ خود از بیم واضطراب بدور نبود از این میل انتظارآلود نیز خالی نبود که بداند بالاخره‌پیام دوشن عاشق اوچیست ؟

ـ همای من، همای من، توجان مرا بلب رساندی !

سیدمیران دست خود را دور کمرش حلقه زده بود. عضلات صورتش منقبض شده ورنگ لبهایش پریده بود. کوشید تا لب برلبش نهد، هما پشت دست را جلو

صورت ودهان گرفت. نیمی ازبدن نرم وناز کش چنانکه گوئی درتله افتاده باشد در حلقهٔ نیرومند بازوی مرد بیحرکت ، و نیم دیگرش در کشمکش و تقلّا بود . سرخود را بعقب وچپ و راست میبرد. با دو دست مانع میشد . دهان شوخش با لبهائی که چون بـرگ گل نازك بود حالتی بخود گرفته بود کـه نشانهٔ اعتراض خشم آمیزش بود. در جنگ‌خاموشی که‌برای رهائی‌خود کرد چادر از سرش‌لغزید چارقدش باز شد وافتاد تا گیسوان زرّین وبنا گوش سفید ودلانگیزش را بنمایاند . باهمهٔ این‌جسارت، سیدمیران بمقصود خود نرسید . دست ازاو برداشت وبانومیدی جوانان خسته‌دل نگاهش کـرد. هما عصبانی‌بود لیکن‌کاری نمیتوانست بکند . با آدائی‌زنانه وبس‌شیرین که ازهر نُوید ووعدهٔ آشکاری برای‌عاشق سرمست کننده‌تر بود دو کشیدهٔ نرم ولطف‌آمیزبر گونهٔ او زد. چارقد خودرا برداشت وچون‌غزال رمیده‌ای که میدود و می‌ایستد و واپس مینگرد از عاشق خود گریخت . در اطاق کوچك قلبش بشدّت میتپید . گوئی گنجشکی بود که از چنگ باز گریخته است. احساس میکرد کـه رنـگ رخسارش بکلّی پرواز کرده است . بیمناك و دستخوش تشویش بود. در گوشهٔ اطاق آرمید وچارقد منلّثی را روی سر انداخت . امّا آنرا نبست. درحالی که شتاب داشت هرچه زودتر نفس‌بشماره افتاده وحال عادی‌خودرا بازیابد در دل خودرا سرزنش کرد :

ـ زن، این چه‌کار ناشایستی بود که کردی ؟ ! رفتن توپیش او بآن اطاق‌کار درستی‌نبود.اگردرآن‌لحظهٔ باریك همسریایکی‌ازبچّه‌هایش که‌ازمدرسه‌باز گشته‌اند وهم‌اکنون‌ازحیاط خانه‌صدایشان‌می‌آید سرمیرسیدند چه‌خاکی‌بگورت میریختی؟! آیا رسوائی ازاینهم بالاتر بود ؟ !

امّا ازخوش اقبالی او گوئی این گوشهٔ حیاط اصلا جزئی از آنخانه نبود ؛ حتّی کسی از جلوی ایوان بزرگ و دو اطاق آبدارخانه وپذیرائی ردّ نمیشد ، چه رسد بآنکه بالا بیاید و ببیند او در چه حالی است وچه میکند . بتدریج که‌حالش بجامی‌آمد تشویش و رنگ پریدگی‌جای خودرا بهیجان و برافروختگی میداد. با گوشهٔ چادرصورت خودرا بادزد تا خنکش شود. ماجرای نگفتنی که همان چند

لحظه پیش ازسرش گذشته بود با همهٔ رسوائی وحشت‌انگیزی که ممکن بود برای او ذخیره داشته باشد ازبعضی لحاظ صحنه‌ای بس جالب و حتّی خنده دار بود . با خود اندیشید :

ـ چیزعجیبی‌است،این‌مرد باآنکه موهای سرش‌پاك سفیدشده است دل‌جوان دارد. معنی‌زن واحساس عاشقانه رامیفهمدچیست . ازیك بچّه که تازه سروگوشش میجنبد درکارعشق بی‌تاب ترست. دستها وصورت وتمام بدنش یکپارچه‌آتش بود . حال خودرا نمیفهمید . چنان مرا به‌بغل فشرده بود که گوئی در عمرش زن بخود ندیده است . (پنهانی لبخند زد.) بیچاره از روزی که مرا باینجا آورده بقول یارو هم ازشورباى قم‌مانده وهم ازحلیم‌کاشان! بمن که دستش نرسیده هیچ ، از زن خود هم‌دورمانده است . امّا پس چرا نمیخواهد تکلیفم رایکسره کند ؟ چرا نمیخواهد بگوید نقشه‌اش چیست؟ اگرمرا میخواهد تردیدش درچیست؟شترسواری دولّادولّا ندارد. نه، من باید ازاین پس مادام که دراین خانه هستم مراقب رفتار خودباشم. باید بیش از اینها سنگین باشم که تاکنون بوده‌ام. بگذار اگرآتشی هست باز هم تیزترشود. بالاخره گذار ما بمحضر خواهد افتاد .

نگاه پریشانش یك‌لحظه بنقطهٔ ثابتی خیره ماند. چهرهٔ معصوم ومهماندوست آهو با تبسّم مهربان همیشگی‌اش در زمینهٔ دورنمای محو وتیرهٔ سرنوشتی نا معلوم و پر کین و ستیزجلوی چشمش نوسان کرد . گوئی قاتل خفته‌ای بود که رؤیای جنایت بیدارش می کرد . اندیشهٔ اینکه میخواهد بعنوان یك رقیب موقّت یا دائم لقمهٔ دهان زنی را ، زنی که از شوهر خود چهار بچّه داشت ، پژباید اندامش را بلرزه درآورد . شنیدن نام هَوُو ازهمان هنگام که کودك نو سالی بیش نبود در دل او چنان احساس انزجاری بوجود می‌آورد که شنیدن الفاظ کوفت و خوره و این قبیل کلمات ناخوش آیند. «الهی کوفت بگیری، الهی هَوو بسرت بیاد» اینها نفرینهای مترادفی بود که معمولاً زنها بدختران فرمان نابردار وپررومیکردند تا منتهای نفرت خودرا ازاعمال آنها نشان داده باشند . ازهمان زمانها که هنوزخیلی مانده بود تا او بداندشوهرچیست وچه مزه‌ای میدهد از این کلمه چِندِشش میشد.

امّا اکنون ؟ !

ـ راستی چطور خواهد شد؟ گیرم او مرا گرفت و زن ساده و از همه جا بی‌خبرش نیز که اکنون کلید قصری را با همهٔ سعادتهای شیرین آن دردست دارد وجود رقیب وشریك نحس و بدشگونی‌چون مرا بخود هموار کرد ، آیا گِل آلود کردن سرچشمهٔ زندگی و نوش و نیش مادری که باهزاران امید ودلگرمی دربستان عشق نهال آرزو و علاقه نشانده است درست در هنگامی که شکوفه‌های تازه دمیدهٔ این نهال برای خندیدن بروی سعادت، برای ثمردادن، بیش‌ازهرلحظهٔ دیگراحتیاج بمحیط صفابخش و بی‌دغدغه دارند کارشایسته‌ای است ؟ خدا را خوش میآید؟! امّا شکایت از که کنم، اینهم راهی است که خود اویعنی‌خدا وبخت و روزگار پیش‌پای من‌نهاده است؛ بخت وروزگاری که نخواست منهم مانندهزاران زن خدالایق دیدهٔ دیگرازلذّت و گرمی‌یك‌زندگی آرام وخوش برخوردار باشم . چکنم ، شایدازازل برپیشانیم اینطورنوشته شده که من‌حتّی ازمحبّت یك پدر ومادر حقیقی نیز محروم باشم ـ شاید مصلحت خودش اقتضا کرده که از محبّت بچّه‌هایم و بطور کلی عشق ورزیدن ومورد عشق وعلاقهٔ کسی واقع‌شدن بی‌نصیب‌باشم . آه که دو جگر گوشهٔ عزیزومادرمرده‌ام حالادر کنج آن‌خراب شده وزیردست خواهرشوهرعفریته چه‌ها که‌نخواهند کشید ! آن پدرسنگدل وزمختی که قسم یادمیکند اگرپای من برای دیدن آنان بدرخانه‌اش بخورد مثل‌جوجه مرغ هردوی آنها را سرخواهدبرید، از محبّت پدری سهل‌است حتّی‌ازعاطفهٔ انسانی بوئی‌نبرده است که نگذارد به بچّه‌های عزیزمن بد بگذرد. آه که هیچ کس ازحال دل من‌خبر ندارد !

خواست برخیزد عکس کودکانش را که درمِجْری میان طاقچه بود بردارد ونگاه کند، ازبیچارگی که داشت درخود نبرو ندید. سینه‌اش سوخت، دماغش تیر کشید و همانطور که دستها را قلّاب زانوان کرده نشسته بود اشك روی گونه‌های گُلْ مانندش فروغلتید . بی‌آنکه چیزی را ببیند یا حتّی متوجّه جاری شدن اشك تلخ خود باشدنگاهش را بهمان نقطهٔ ثابت دوخته بود. سایهٔ ابرمانندی نور اطاق را تغییر داد. هما در اندوه خود سربرداشت، آهو میان دولنگهٔ در ایستاده بود او

را مینگریست ـ

ـ هما خانم ، چیه عزیزم ؟ !

هما بلافاصله رویش را از او برگرداند . شرمش‌آمد درچشم زنی که تاآن حد خوشخلق و مهربان و از همه مهمتر ساده و پاکدل بود نگـاه کند . خود را ناگهان بدست احساس سپرد . اشك پِلْ پِلْ از مژگانش سوا میشد و روی دامن پیراهنش فرو می‌ریخت . آهـو بـا یك نوع دِلشوره و دستپاچگی کـه از حسّ همدردی زنانه‌اش سرچشمه میگرفت پهلویش نشست . دست بردوشش نهاد وازسر دلداری پرسید :

ـچرا گریه میکنی؟ دلتنگی‌ات ازچیست عزیزم؟ بمن‌بگو!

برای من ناگوار است که چشم مهمانم را اشك‌آلود ببینم . من دوست واز آن بالاتـر خواهر بزرگ تو هستم ، بمن بگو ! تو که تا همین چند دقیقه پیش میگفتی و میخندیدی اکنون چـه شد کـه ناگهان بغض کردی ، بمن بگو ! آیا دلت گرفت ؟

هما ازناچاری بحرف درآمد :

ـ چیزی نیست مادر کِلارا خانم، به‌بخت بدخودم گریه میکنم . این شوهر پست وناکس، این مردنامرد ، بوسوسهٔ خواهر بدخواه وبی‌همه چیزش بچّه‌هایم‌را درست درموقعی که بیش ازهر وقت دیگر به‌پرستاری وناز ونوازش مادر احتیاج داشتندازدستم گرفت. آنها راکِزو کوروخودم‌را دربدر کرد؛ دربدر! دربدر! چنانکه میبینی مثل سنگی که ازدهان قَلْماسَنگ رهاشده‌باشد روی هوا دارم پرواز میکنم؛ بدریا بیافتم یابخشکی هیچ معلوم نیست. هیچ معلوم‌نیست عاقبت‌کارم چیست؟ آیا سرنوشت من گریه ندارد ؟ !

ـ حق داری‌خواهر، حق‌داری. امّاچرا باید غصه بخودت راه بدهی؟ جوان نیستی که هستی. خوشگل وخوشصحبت نیستی که هستی . ازیك زن شایسته و بتمام معنی قابل چه چیزی کم داری ؟ الحمدلله هیچ . همه کس منّت جفت کردن کفش پایت را دارد . چرا بایـد غصّه بخودت راه بدهی؟ (یکدسته از موهای پریشان او

را که روی شقیقه‌اش آمده بود با نوازش مادروار پس زد .) دلتنگ مباش عزیزم . صبر و حوصله کن، خدا بزرگ است . اینجا که هستی نه‌مهمان بلکه صاحب این خانه هستی . سیدمیران‌شوهرم جای‌برادرتر ادارد، خودم‌خواهرت. تاوقتی‌مسلمانی پیدا نشده که دستروی‌دستت بگذارد روی‌چشم ما جا داری .

فشار احساسات و گریه به هما اجازهٔ صحبت نداد امّا چهرهٔ درهم پیچیده و اشك‌آلودش التماس کرد :

ـ نگو، نگو، نگو خواهر !

ـ آخر چرانه ؟ پیش خودت چه فکرمیکنی ؟! آیا در خانهٔ من احساس غریبی میکنی یا اینکه گمان برده‌ای سربار دیگران هستی؟ پس‌چه ؟ فکر دوری از بچّه‌ها و بیخانمانیت رامیکنی؟ از کجا معلوم‌همان شوهر سنگین‌دلت که‌اینچنین خون بدلش هستی‌بخاطر خوشبختی بچّه‌هایش ، بخاطرآسایش و آسودگی خیال خودش از کرده‌اش پشیمان نشود و نالان والتماس کنان دوباره‌بسراغت‌نیاید؟

هما با چشمان اشك‌آلود آهورا نگریست. قبل از آن برای اینکه میزبان مهربان خودرا دلواپس‌نکرده باشد یك‌نکته را مخصوصاً از او پنهان داشته بود . سررا روی‌زانو گذارد ودرهق‌هق خاموش‌خود گفت :

ـ مرا.... بطلاقه.... کرده است . توی آن خانه دیگر جای من نیست . ازاین گذشته ، خون‌من‌وخواهرسلیطهٔ او دریك دیگ نمیجوشد . تا عمر دارم از روی آنها بیزارم . امّا هرگز نخواسته ونمیخواهم که این بیزاری بقیمت دوری ابدی ازبچّه‌هایم تمام‌شود. روزاوّل‌این‌فکررا نکرده بودم . اگراین‌بچّه‌ها رانداشتم مرگی نداشتم که بیجهت درشهر ویلان باشم، همان‌روز اوّل باپای پیاده بده رفته بودم . امّا چکنم ، دلبستهٔ آنها هستم. برای آنها وبامید دیدارآنهاست که زنده‌هستم. حاضرم کُلفتی بکنم ، بصدجور خواری وخونبدلی تن‌بدهم ، امّا فقط ازآنها دورنباشم. آه‌اگرفقط یکبارمیتوانستم‌روی‌آنها را ببینم!

هر دودست را باتشنّج روی قلبش فشرد. گریه راه نفسش راگرفت . مانند کسی که بخواهد عطسه کند و نتواند حالت بیچاره‌ای پیدا کرد . آهو از دانستن

اینکه بیوهٔ جوان‌از شوهرش سه‌طلاقه‌بوده‌وتا آنموقع موضوع رااز وی نیم پوشیده نگاه داشته‌است چندان تعجّب‌نکرد. بلکه برعکس ، برسیاه روزی و تیره بختی او دلش بیشتر سوخت. او که‌خودمادر بود ویك‌صبح تاظهر دوری دو کودك مدرسه بُرُوَش، کلارا و بهرام را، بسختی تحمّل‌میکرد،حال‌دل‌زن‌بیوه‌سار را بخوبی‌میفهمید. این‌بود که گفت :

ـ دردترا میفهمم چیست هما جان . دوری آنها برای توطاقت فرساست . نگرانی ، نگرانی ، آخ چه تلخ و دشواراست تحمّل آن لحظه‌ای که انسان باین درد مبتلا شده است! امّااطمینان داشته باش که این لحظات در زندگی توطولانی نخواهند بود. هیچ کس نمیتواند مادررا ازبچّه وبچّه‌را ازمادر ببرد . مردم چنین آدمی را اگر پیدا بشود تف ولعنت خواهند کرد هماجان! حالا کمی‌آرام باش . نشانی خانهٔ شوهرت را بمن بده ، بتو قول میدهم همین امروز ـ نه ، امروز بعلّت مهمانی عصر نمیتوانم،صبح‌فرداپس‌ازراه انداختن‌بچّه‌ها بآنجا بروم‌واز کوچولوهای عزیزت خبر بگیرم . اصلاً خودم‌هم میخواهم‌آنها را ببینم. وشاید هم با خواهش و تمنّا یا تمهید حیله توانستم‌آنها را بردارم و ساعتی اینجا پیش تو بیاورم . حالا برخیزاشك‌چشمت را پاك کن. بچّه‌ها ازمدرسه‌آمده‌اند میخواهندنهارشان‌رابخورند و بروند. سفره را انداخته‌ایم . همه چیز آمادهٔ است . بچّه‌ها و شوهرم منتظر تو هستند. از یکماه تا یکسال، مادام که دراینخانه مهمان من‌هستی هرگز نمیخواهم که گریه کنی . گریه‌چیست؛ تاآدم‌میتواند بگوید وبخندد ، بزند وبرقصد ، چرا باید گریه کند؟ ببین، این‌درخت بید توی حیاط را نگاه کن که چه شکوفه کرده است. فصل سرما وغم و کسالت سپری‌شده‌است . بادبهار که به پوست آدم میخورد خود بخود بلبخندش می‌آورد . یکی از همین روزها برای اینکه دِلت باز بشود باهم به بقعهٔ سید فاطمه میرویم . آنجا ریگی میچسبانی و مرادی میطلبی . بعد هم ما جلسات زنانه‌ای داریم که جای‌تو درآن خالی‌است. بگو ببینم ازهنرهای‌بزمی زنانه چه‌چیز میدانی، رقص‌بلدهستی؟ من ترابازنان پیر و جوانی آشنا خواهم کرد که‌از دوستی و همصحبتیشان‌هرگز خسته نشوی . بالاخره دلی که‌درپی‌دلدار

میگردد نمیتواند و نباید مانند تیکّه‌ای آهن در یك گوشهٔ فراموش شده بیفتد و خُرد خُردبپوسد و ازبین برود .

هما سر بر گرداند؛ درمنتهای بدبختی خودباین کنایه او لبخند زد . اگر فی‌الواقع میتوانست شوهر مستقلّی برای خود پیدا بکند که در عین حال دوستش داشته باشد چصعادتی‌بود. آهو خودمانی‌تر بغل گوشش گفت:

ـ مگر نمیگوئی سه‌طلاقه‌ات کرده‌است، بیك‌وَرِز لفهای‌بورت که کمندعاشقان است .از کجا معلوم که سعادت تو در همین نبوده است. آدم باید بر آنچه گذشته هیچ وقت افسوس نخورد. بتوقول‌میدهم یك آقای کمر باریك‌ومتشخّصی گیرت‌بیاید که‌شوهرسابقت‌ازحسادت و غصّه این‌شهررا بگذارد وبرود. درجلسه‌ای که گفتم ترا میبرم ومعرّفی‌میکنم‌همینقدرباهمه و بخصوص آنهـا که اشاره میکنم گـرم بگیر و کاری نداشته باش . برای شوهر پیدا کردن ، زن اگر حُسْنِ پری‌هم داشته باشد بیدست وپاباشد کلاهش پَسِ معرکه‌است.امّا بتو سفارش میکنم، آنجاجای‌نشستن و مثل‌بوتیمارتوی‌فکر فرورفتن نیست؛آنجا جای‌زدن و رقصیدن، خواندن وشادی کردن است .

هما از راه بینی اشك‌خودراقورت داد و گفت :

ـ خدا ازخواهری کمت‌نکند آهو خانم! نمیدانم از خوبیهای تو بچه زبانی تشکّر کنم.(بازخواست گریه بیفتد خودرا نگه داشت .) شما بروید منهم می‌آیم.

پس‌ازرفتن آهو، هما غمزده و بیمیل ازجا برخاست . در آئینهٔ کوچك میان طاقچه خود را برانداز کرد ؛ اشکهایش را با دستمالی که از پیش سینه‌اش درآورد پاك کرد. درمِجْریش‌را گشودو باحسرت‌و نامرادی بعکس بچّه‌هایش‌نظری‌انداخت. آهی کشید وآنرا سرجایش گذاشت. پودر و سرخاب ملایمی زد. مژه‌هایش را که درهم ریخته‌شده بود سرسری فِرْزد. از سر نوبا دقّت صورت خودرا بررسی کرد ؛ زیر گلویش بعلّت هجوم ناگهانی غصّه اندکی ورم کرده بود که اورا خوشگلتر و با نازتر نشان میداد. اثر گریه وغم هنوز در چشمهایش بود، و همابدش‌نیامد که سیدمیران درهمان‌حالت اورا ببیند و بفهمد که گریه کرده است . چه زنی است که

هنوزجوان‌باشد، برپای خودش نایستاده باشد، و نخواهد که لااقل یك نفر دست یمهر و ملاطفت بسر ورویش بکشد ؟ باهمه جنگ افکار درونی و اندوه‌شدیدی که چند دقیقه پیش اورادستخوش ناگوارترین تأثّراتروحی کرده‌بودوباتمام‌امیدهای دوری که بگفته‌های آهو یافته بود از فکر سید میران و رمز عشقی که در میان آندو پدید آمده بود در خود احساس دلگرمی میکرد . اطمینان قطعی داشت کـه چشمهای‌مشتاق و سودا زدهٔ مرد که گرسنهٔ جمال اوبود در همانموقع با بیقراری هرچه تمامتر بدر دوخته شده بود تا از محبوب خود مانند یك پرتو خدائی و نور معجز اثری که به روزن کوران میتابد وآنان را بنعمت بینائی شفا میدهد استقبال کند. و این واقعیّت‌برای‌او نمیتوانست‌آرام‌بخش نباشد. خشکهٔ روی گونه‌هایش هنوز نرفته بود و این ابداً اهمّیّت نداشت . قبل از بیرون آمدن از اطاق کوچك یکبار دیگر با نیمرخ پوشیده‌درزیرچادر، صورت مهتابی‌خودرادرآئینه نگریست. لبخند دلفریب ولطف‌آمیزی‌را روی لبان نیمه تَرَش آزمود ؛ همان لبخندی که در اوّلین فرصت مناسب سر سفره دل شوریدهٔ مردك عاشق راشوریده‌تر کرده

فصل ششم

دو سه شبی که بگفتهٔ سید میزان هما بنا بود مهمان آنها باشد بیك هفته و یك‌هفته پانزده روز کشید. ازبرادرها و کسانش خبری‌نشد . در خود زن‌هم‌حالت انتظاری که میل‌رفتنش را برساند دیده نمیشد. آسوده دل و بیخیال در خانه راه میرفت وکار میکرد . گوئی بآن وضع عادت کرده بود . از روزی که آمده بود کمی چاق‌تر وطنّازتر شده بود. صبحها زودتر ازهمه ازخواب برمیخاست. ازچاه آب میکشید . سماور راآب وآتش‌میکرد. بچّه‌هارایکی‌یکی‌ازخواب برمیخیزاند. دست بیژن‌را میگرفت وخندخندان بلب حوض‌میبرد وصورتش‌را میشست ؛ سرش راکه بسفارش خوداو زلف گذاشته بودآب میزد و یِکْوَری شانه میکرد . از میان بچّه‌های آهو باوازآنجهت که مدرسه نمیرفت ، همیشه پیشش بود و بهم اُنس گرفته بودند علاقه ومحبّت‌بیشتری پیدا کرده بود. شبها هنگام‌خواب ، و حتّی در ساعات مختلف روز درپای کرسی برایش قصّه‌میگفت . هربار که از ده صحبت بمیان‌آمده بود بااینکه‌خودباهزاران‌دگونه‌ریشه‌آب‌زندگی‌ده‌نشینی‌را میخورد،ازفلاکتهای‌آن چنان‌بمسخرگی وتئاتریاد کرده‌بود که گفتی قرعهٔ مَلِکگی‌روم‌بنامش‌خورده‌است. صحبتهائی که‌اغلب درساعات‌بین‌دوتا چهار میان زنها درگیر میشد ، ازآتش گرم کرسی و دلهای‌آسوده‌ای نیرو میگرفت که‌طبعاً رنگ‌شوخی وتفریح‌آن بیش از هرچیزمشخّص‌بود؛ مهمان‌جوان آهوقصّه‌ها و سرگذشتهای کوچك و خوشمزه‌ای میدانست که شنونده را ازخنده‌روده‌بُر میکرد . باری، آنطور که زن صاحبخانه

دستگیرش شده بود، هماغیرازمسئلهٔ بچّههایش، ازآنجهت که پس از چهار پنج سال اشتیاق هوایشهر باخوبیها و بدیهایآن خوگرفته بود ، دیگر حاضر بزندگی درده نبود. یکبار بطور جدّی اززبان اوشنیده بود: فکرش رابکن خانم، زندگی دردِه برای منچقدر دشوارخواهدبود؛ منی که اگر سر هفته یکروز حمّامم دیر بشود کلافه هستم، چطور میتوانم در جائی زندگی بسر کنم که مردمانش از حمّام همان تصوّری را دارند کهما ازشهرپریان داریم. حالااگردرشهرزندگینکرده بودم باز باری . نهیكهمدمخوب، نهیكدلخوشی، نهیك گردشگاه، هیچ چیزوهیچچیز! چرا، خدا روا داشته باشد ، آنجا بقعهای هست باسم بابای ویس که مردم از زور پَسی گاهی وقتها بزیارتش میروند . امّا خانم ، این خدا بیامرز هم بقول یکنفر خوشمزه، که یکبار بزیارتش رفته و توبه کردهبود دیگر نرود، همهٔ دشت وسیعخدا را ول کرده ورفتهرویيك کوه بلندمُرده کهنه ازآب اثرهستونهازآبادانی خبر . خود بالارفتن از کوهيكصبح تاظهرطولمیکشد. این،یکی از تفریحگاههای مردم سفیدچغاست . اگرباغی هست مال مالك است و پای رعیّت بیچاره فقط برای کار میتواند آنجا بخورد. وامّاخدابدهد برکت، آدم نفسمیکشدپشه کورهتویدماغش فرو میرود . پشهٔمالاریا دارد که بفیل بزند جابجا تب میکند. بدبختیستوه آورندهٔ اینپشهها درشب، زندگیپردرد ورنجو بیحاصلدرمیان تپالهٔگاو و دود و کثافت ، حالا دیگر از آب آنجا حرفی نمیزنم کسه هر کس میخورد شکمش مثل خیك پر باد بالا میآید[1]. نه، من حتّی حاضر نیستم روزی کهمُرْدَمجنازهامرادرسفیدچغا خاك کنند؛ با این وصف فکرش را بکن ، اگر روزی پسر عمویم پیدایش شود و بخواهد بزور مراباخودبده ببردتکلیفم چیست، چهحالی خواهم داشت؟!

جوانی وزیبائی وجلوهفروشیچیزی نیست که با زندگی خاموش و بیرونق ده سازگار باشد . واگر از زندگیسادهٔ دهنشینی و کم وکاستهایآن نیزبگذریم، این سهصفت که بتمام معنی کلمه در وجود مهمان آهو ممتاز بود کفایت میکرد تا

۱ــ برآمدگیشکماهالیسفیدچغا درحقیقتازبزرگ شدن طُحال وعارضهٔبیماریمالاریا بود ولی همهآنرا ازسنگینیآبمحل میدانستند.

اورا دلبستهٔ فدائی‌شهر وعلاقه‌های شهری‌سازد. همچنانکه ماهی از بهرآب و مرغ از بهر هوا ساخته شده‌اند هما نیز از بهر شهر ساخته شده بود ؛ شهری که بقـول حسین خان ضربی مردمانش از ذوق ستودن و ستوده شدن مایه‌های تمام نشدنی داشتند. اگر خود هما نیز اقرار نمی‌کرد بر هر کس بخوبی روشن بود که این زن‌آن کسی نبود که بسادگی شهر و مزایای مسلّم و غیر قابل انکارش را رها کند و دهسوت و کور را بگیرد. این استنباط که روزبروز حقیقتش آشکارتر می‌گردید البتّه برای‌آهو نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد ؛ بخصوص ازآن جهت کـه می‌دانست مسئلهٔ برگشت مجدّد زنک بخانهٔ شوهر سابق و بر سر خانمان اوّل خود اگرچه محال خدائی‌نبود لیکن‌ابداً جائی‌مطرح نبود. زنِ ازهمه‌جا بیخبرباهمهٔ خوش‌قلبی و ساده‌دلی که داشت هر روز که میگذشت اندیشناکتر میگردید.

پانزده روز گذشته‌بود و شوهرش شبها را همچنان دور از بچّه‌ها ، در اطاق مهمانخانه میخوابید. درخانه‌وضعی‌غیرعادی‌بوجودآمده بود که‌آهو با درك باطنی خود احساسش میکرد لیکن بروی خود نمی‌آورد . هر روز که میگذشت وجود زن بیگانه‌رادرکانون‌زندگی خود، برسرسفره‌ورو بروی مرد خود، بیموضوع‌تر میدید . خیلی‌آرزو، ودرحقیقت بمعنی درستِ کلمه ، دعا میکرد که هرچه زودتر برادرها یاپسر عموی زن که همیشه با نوعی بالیدن ازآنان یاد میکرد پیدایشان شود. دراینصورت هروضعی پیش می‌آمد و تصمیمی گرفته میشد او تکلیف خود را میفهمیدچیست . اگر رفتنی میشد که‌چه‌بهترازآن،واگر ماندنی‌میشدلااقل کاسه‌اش را جدا میکرد! رختخواب ووسائل بیشتری باومیداد تا درهمان اطاق آبدارخانه برای خودش باشد. انگار میکرداوهم‌همسایهٔ دیگریست مثل‌سایرین. آهوچکارش داشت. مادام که سایهٔ‌بالاسری‌نیافته‌بود همانجا میماند . خرج خوراك و گذران یك‌آدم که از زور ناچاری‌بخانهٔ او پناه‌آورده‌بود و در هر حال زن بدی هم نبود کی را کشته‌بود و بکجابرمیخورد ؟آهو میتوانست از همان غذائی کـه خودشان میخوردند برای‌او نیز بفرستد که‌دیگرلازم نباشد همیشه‌باین اطاق بیاید. او حتّی ترجیح میداد از کمکهای متفرّقهٔ هما درکار روزانهٔ خانه وپخت و پز خودرامعاف

کند .. وخلاصهٔ کلام تازمانی که آنجا بود وضع وترتیبی پیش بیاورد که برای خودش زندگی نیمه مستقلّ وجداگانه‌ای داشته باشد .

زن ساده دل در بارهٔ این مطالب اغلب با خود دراندیشه بود . امّا ضرورت مسئله آنقدر شدیدنبود که او را ناراحت یا وادار بعملی کند که ممکن بود درنظر مهمان صورت زننده‌ای داشته باشد و از جانب شوهرش ببدگمانی و عدم اعتماد تعبیر گردد. آهو تااینزمان‌حتّی با همسایگان نیز از نگرانی کوچك خود صحبتی بمیان نیاورده بود.

یکی ازهمین روزها، هنگام صبح ، طبق معمول باطاق پنج دری رفته بود تا رختخواب شوهرش را جمع کند(توضیح آنکه‌اطاق مهمانخانه را بااینکه سه‌پنجره و یك دربیش نداشت پنجدری نیزمیگفتند.) چون ازموعد جارو کردن‌اطاق گذشته بود باین قصد پنجره‌ها راگشود. پرده‌های لطیف و زیبارا کنار زد . نور و هوای مطبوع مثل آبی که سدّش شکسته شده‌باشد بدرون اطاق ریخت . دزّحیاط، زنهای همسایه ضمن‌کار و بیکاری بصفیّه بانو گوش میدادند که لب حوض نشسته ظـرف میشست وبصدای بلند وجیغ مانندی حرف میزد. هما هم لب حوض بود. آهوپس از بستن رختخواب ، هنگامیکه کنارهٔ یکی از قالیها را برای اینکه ببیند خـدای نخواسته بید نزده باشد بالا میزد در ریشه‌های حاشیهٔ‌آن چشمش بچیزی خورد ، یك گیرهٔ کوچك و طلائی‌زلف . ابتدا گمان کرد مال خود اوست . امّا وقتی بَرش داشت فکری مرگبارتر از جریان برق سرتا پایش را لرزاند ، اوچنان گیره‌ای نداشت . گیره‌های او همرنگ موی سرش یعنی مشگی بودند . کلارادخترش نیز گیسویش را بدستور مدرسه رشته رشته میبافت وبا روبان سفید میبست . این گیرهٔ طلائی قشنگ وکنگره‌دار از نوع همانهائی‌بود که مهمان عزیز اوهماخانم‌بسرش میزد . چند دقیقه‌آنرادردست گرفته‌بود و باحیرت وبهت مطلق نظاره‌اش میکرد . جارو که در دستش بود بزمین‌رها شد . درحقیقت خودزن هم دو سه روز پیش‌ازآن گفته بود که یکی ازگیره‌هایش درجائی افتاده وگم‌شده است. امّاچشم‌صاحبخانهٔ خوش‌گمان او روشن ، این جا کجا بود؟ در اطاق خواب و خلوت شوهرش

سیدمیران؟! یك موضوع دیگراین بود که هما ازیك هفته پیشترش اصلاً چارقدرا باز کرده و کنار گذاشته‌بود. میگفت به‌بستن آن‌عادت‌ندارد، زیر گلویش‌رامیخورد. آیا براستی این زن باطاق پنجدری آمده بود؟ کی وچگونه وبرای چه که شست او ابداً خبردار نبود ؟! فکر اینکه میان او وشوهرش سَر وسِرّی بوده باشد برایش بهمان‌اندازه تحمّل نکردنی‌ودشواربود که غیرقابل تصوّر. مسئله درعین‌حال باندازهٔ کافی‌پیچیده وبغرنج بود که اورا گیج‌بکند. زیرا هما شبها پهلوی‌خوداودریك‌اطاق میخوابید ؛ آنهم در حالتی که هنگام خواب چفتهای بالا و پـائین در را از داخل میانداختند. آهواصولاً زن مراقب و گوش بزنگی‌بود . شبها با آن احساس‌باطنی که دراو بود تا خیالش ازهر حیث مطمئن نمیشد که درخانه هرچیزی بجای خود میباشد ، در و پنجرهٔ اطاقها ، آشپزخانه و انبار ، و حتّی درِ راه پلّکانی که به‌پشت بام میرفت محکم بسته شده است خوابش نمیبرد . او زن خانه‌داری بود که‌وظایف خودرا باعشق وعلاقه انجام میداد . در خانهٔ شلوغ وپر رفت و آمد که دست کمی ازیك کاروانسرا نداشت اگر چنین مراقبتی ازطرف صاحبخانه بعمل نمیآمدچه بسا ممکن بود که درِحیاط تاصبح بازبماند ویکی‌ازآن مخلوقاتی که درتصوّر کودکان چیزی باآدمهای معمولی فرق دارندمخفیانه خودراتوبگذارد ودر گوشه‌ای‌با انتظار فرصت پنهان شود . از هنگامیکه شوهرش جدا میخوابید این گوش بزنگی بـا نگرانی کوچکی همراه شده بود که تا اندازه‌ای‌آسایش او را بهم زده بود . شبها به‌جزئی‌ترین صدا از جا میجست . همیشه خواب وبیدار بود . از اطاق مهمانخانه خیالش‌راحت‌بودلیکن‌میترسید کسی‌باطاق خودآنها بیاید؛ چفت در راکه‌میانداخت قفلی هم ازمیان‌آن رد میکرد تا اگر ازپشت بلندش کنند نیفتد . با این وصف‌آیا ممکن بود؟! ممکن بود؟!

جائی که اودر بودن مهمان، آنهم مهمانی که جوان و بی‌شوهر بود ، بخودش اجازه نمیداد هنگام خاموشی‌وخواب دریك فرصت کوچك ساعتی‌پیش شوهر برود، واز این‌بالاتر، اگربرای‌کاری مثل آتش کردن منقل برنجی یاانداختن‌رختخواب در لحظه‌ای که خود مرد نیز بود باطاق بزرگ میرفت درنگ جایز نمیشمرد ،

چگونه ممکن بود چنان جسارت و بیشرمی را از جانب مهمان زن باور کرد ؟ از طرف دیگر سید میران شوهر او، آیا ممکن بود در آن سنّ وسال و بعد از آنهمه ادّعای دینداری و نماز وروزه بفکریك چنین هوس رسوا کننده و زشتی افتاده‌باشد؟ نه، نه، این بطورمسلّم غیرممکن بود .

آهو ناگهان‌یاآن تیغ ازغلاف بیرون‌آمدهٔ تصمیمی که همهٔ پرده‌ها رامیدرد واسرار را بیرون میریزد بطرف پنجره شتافت تا هما را صدا بزند واز او بپرسد : این‌آن گیرهٔ زلفی نیست که گم شده بود و عقبش میگشتی ؟ و آنوقت ببیند زن چه جوابی دارد بدهد . امّا هما درآنموقع باطاق رفته بود . آهو یك‌لحظه با اندرون شعلهورْ لب درگاهی منتظرماند. از تصمیم شتابزدهٔ خود پشیمان گردید. گیرهٔزلف را در جیب گذاشت وبسر کارخود بر گشت . جای چنان سؤالی آنموقع نبود . از طرف‌دیگر،اصلاً یکوقت‌ممکن بود این اسباب کوچك زنانه‌مال هما نباشد. درچند روزی که این زن بخانهٔ آنها آمده‌بود تا آنجا که آهومیدانست فقط یکبارپیش آمده بود که پایش باطاق بزرگ بخورد . وآنهم روزی بود که هنوزچارقدبسرمیبست . قبل ازآن در ایّام پیش‌ازماه روزه خانوادهٔ آذرنوش ، رئیس کمیسیون نرخ غلّه ، دریك بعد ازظهر دوساعتی آنجا بمهمانی آمده بودند؛ بنظرخیلی‌بعید میآمد که گیرهٔ زلف مال زن یا یکی‌از دودختراو بوده‌باشد. بعداً نیزدراواسط ماه مبارك ، دوست معتبروبسیارمحترم شوهرش حاج لطیف تهرانی که بامادر ونوکرخودعازم کربلا بودند درتوقّف کرمانشاه‌بپاس خاطرسیدمیران‌دوشب آنجا آمدند که دراطاق‌بزرگ خوابیدند. امّا زن گیس سفید چادردولاغی که وضویش را دراطاق میگرفت وحتّی ازپسرش رومیپوشاند کجا، گیرهٔ طلائی‌زلف کجا؟ بعلاوه، ازآن تاریخ تاکنون‌این دَهمین باربود که اواطاق راجارومیزد. نه، گیره پیدا شده غیرازهمامال کسی‌دیگر نمیتوانست بوده باشد، دراین حقیقت جای هیچگونه شکّی‌نبود .

وقتی که‌آهو دروپنجرهٔ اطاق را بست وبحیاط آمد هما نیز بحیاط آمده‌بود. مهدی را بغل گرفته کنار دیوار درآفتاب خوشرنگ وچسبندهٔ روز ایستاده بادختر صفیه بانووِرّاجی میکرد. آهوهم پهلوی آنها رفت. زن جوان وهوس انگیز را که

چادر تا برآمدگی پائین‌تنه‌اش پائین‌افتاده بود و باحرکتی جِلف وشهوت انگیز روی پاشنهٔ پا نوسان میکرد با دقّتی خاص و پر کینه از پشت سر برانداز کرد. میخواست بداند آیافی‌الحقیقه چنان بیشرمی‌وجسارت کم نظیری ازعهدهٔ آن هیکل که دراین لحظه بطرزعجیب و چِندِش‌آوری درنظرش مرموز و مکّار میآمد ساخته بود. گیرهٔ دیگری که زن بدسته‌ای ازموهای روی گوشش زده‌بود و درنورآفتاب میدرخشید عین‌همان بود که اوپیدا کرده بود. با اینکه دل‌آهو از این مشاهده بهم برآمد سعی کردخونسرد بماند و ببیند که چه پیش میآید؛ اگراومیخواست‌خِشْتَك این گیسو بریده را آنطور که دلش میخواست بسرچوب کند همیشه برای این‌کار وقت داشت.

این قضیّه سبب شد که بعدازآن خواه ناخواه با بدگمانی بیشتری مراقب رفتار و کردار هما و همچنین حرکات و سَکَنات شوهر درخانه باشد. بسر تا پای داستان زن ونحوهٔ آشنائیش باسیّد، آنچنان که خود مردبرای اوتعریف کرده‌بود، مشکوك شده بود. آرامش وسنگینی محجوبانه‌ای راکه درحضور شوهرازهامیدید ظاهری‌میدانست‌وحمل به‌توداری ومکروفریبش میکرد. زیرادرهمان‌حال‌با کمال تأسّف و تلخکامی حرکات و هیجانات‌آشکارا قابل دقّتی که از سید میران بچشمش میخورد نمیتوانست برایش ناراحت کننده نباشد.

مردمؤمن او که روزها همیشه صبح ازخانه بیرون میرفت وظهریابعضاًعصر تنگ غروب بازمیگشت، اینك از هنگامیکه هماآمده بود روزانه دوسه بار بیجهت بخانه سر میزد غلتك زدن پشت بام در حالی که بارانی‌هم نیامده بود وفقط باین بهانه که رگه‌ابری روی هوا سر گردان بود واحتمال‌بارش میرفت، بیل‌زدن‌باغچه وهَرَس درخت بید میان حیاط یاحتّی پاك کردن وَنَدیك[1]، اینها شمّه‌ای ازکارهائی بود که مرد خدا برای خودمیتراشید تاعذری‌برای درْخانه ماندنش‌باشد. دراطاق، وقتی همه نشسته بودند، شب یاروز، وازجمع خانوادگی فقط یکی، یعنی هما، کم بود سیدمیران فوراً یکی ازبچّه‌ها را دنبالش میفرستاد ومثلاً اینطور بهانه میکرد:

۱ـشبیهٔ در بلنظ محلّی.

ـخوب نیست تنها باشد. ممکن است احساس غریبی کند. ممکن است توی فکرفروبرود یا اینکه گمان ببرد ازاوخسته شده‌ایم .

بهمان نسبت که ازنبودن‌زن دراطاق‌ناراحت و بیدل ودماغ مینمودازبودنش عالم‌آشکار سرحال میآمد؛ میگفت و میخندید وشوخی میکرد. ساعتها پای کرسی لم میداد ودل‌نمیکندبرخیزدوپی کارو بارخود ازخانه بیرون‌برود. اِنگاری‌اصلاًکاری نداشت. این بی‌ارادگی‌اوآهو رانیزازکاروزندگی‌بازمیکرد. چه بسا که‌دست‌نماز گرفته بود نمازش می‌مانـد ؛ بعزم رفتن لباسش را پوشیده بود لنگه میکـرد ، پشیمان میشد و میگـرفت می‌نشست ؛ قـوطی سیگارش را دو باره از جیب بیرون می‌آورد و روی کرسی میگذاشت ؛ صحبتی راآغازمیکرد وآنقدر طولش میداد که آهو بسرحدّ کـلافه شدن حوصله‌اش سر میرفت امّا ابداً بزوی خود نمی‌آورد . برخلاف همیشه که‌هر گزدربارهٔ شام ونهاردستوری‌نمیداد، چیزی نمیپرسید و خوب یا بد هر چه جلویش میگذاشتند میخورد ، اینروزها صبح بصبح کـه میخواست از خانه بیرون برود پول بیشتری جا میگذاشت و توصیه میکرد که غذای‌بهتری‌پخته شود. غذای حاضری تقریباً موقوف شده بود. همیشه پِرافت بود که سفره تاآنجا که ممکن است رنگین باشد. میگفت سبزی خوردن زینت سفره است، ترشی‌اشتها می‌آورد، مربّاهم که درخانه هست وپول‌نمیخواهد. بچّه‌ها نیز که فرصت راغنیمت شمرده بودند ماشاءالله مهلت نمیدادند ؛ ظرف مربّائی که لب بلبِ سرسفره می‌آمد، چه بسا که میبایددوباره بر گردد وپر بشود. اگر آهو گاهی دراینگونه مواردبعلّت کار زیاد، بی‌توجّهی‌یااز روی‌عمد دستوری‌را مهمل‌میگذاشت‌اوقات‌مردتلخ‌میگردید. یکروز با اینکه صبح وقت بیرون رفتن ازخانه خودش دستورپختنی‌داده بودهنگام ظهر که برمیگشت پشت سرش شاگرد کبابی عین‌علی با سینی کباب و نعناع روی دستش وارد حیاط شد . آهونمیدانست این اسرافها وخاصّه خرجیها برای‌چیست؟ از عصبانیّت و لَجی کـه داشت نصف کباب را میان بچّه های خودشید و نقـره قسمت کرد ، که یکی همه را خودش خورد و دیگری بُرد و سهمی هم بخواهرش داد . هنگامیکه سفره را چیدند تصادفاً مهمان محترمی بر آنها وارد شد که در آن

خانه جایش همیشه برسرچشم بود . واین، رضاخان آسیابان ، جوانمردآزاده و درِخانه بازی بود که بنازگی بار دگّان آنهارا میبرد . هما فوراً باطاق خود رفت و سیدمیران در حالیکه تا ایوان باستقبال مهمان میرفت با حظّ و سرور حقیقی گفت :

ـ بیا، آهو، میگوئی چرا کباب گرفتم. آخر دِل من برات شده بود که امروز مهمان خواهم داشت .

از کبابِ خریده شده فقط دوسیخ سالم مانده بود که البتّه نمیشد آنرا جلوی مهمان بگذارند وخودشان و بچّه‌ها تماشا کنند یا برعکس. آهو بجلال پسر نقره پول داد تا هرچه زودتر برود ویك‌سیخ دیگر کباب از بازار بیاورد. رضاخان آسیابان پسرهمان پیرزن‌زنده دل‌وسخاوتمندی‌بود که برای شادی دل دوستان‌تقویم راورق میزد تا عیدی بجوید وعیشی برپا کند. خود شیرین‌جان خانم هروقت ازاین‌راستا میگذشت و برای احوالپرسی سَری بخانهٔ آنها میزد کسی‌بود که همهٔ اهل خانه در پذیرائیش بجنب و جوش میافتادند. اگر توانگری در بخشایش مال و شاد کردن بی‌مزد دیگران است او وپسر چهل‌سالهٔ بلند بالا وزن مرده‌اش ازآن کسانی‌بشمار میرفتند که سرتوانگرترین مردان روزگار را پیش خود خم میکردند.

باری ، زن خانه‌دار در طیّ چندین سال زندگی شوهرداری از این نکته ناآگاه نبود که چهرهٔ مردش هرموقع مهمانی ازدرخانه وارد میشد اصولاً بازتراز معمول بود. سیدمیران ذاتاً مردی خوش معاشرت‌ومهماندوست بود. روزها درقهوه‌خانه‌ها در برخوردهای جمعی که خرجی پیش می‌آمد اوّلین کسی بود که دستش بجیبش می‌رفت . امّا ازاین‌مهمان دندان طلای خوش گل و گوش و مرموزچنانکه پیدا بود شادی دیگری درخود احساس‌میکرد. برنامهٔ زندگی‌خانواده برای‌خاطر یك نفر که هیچ کس نمیدانست‌اصل ونسبش چیست، از کدام سوراخ درآمده وچه نقشه‌ای درسر دارد، یکلّی رنگ دیگری یافته بود. صبحها اگر صدای شیرفروش از درخانه بگوش میرَسید قطعی‌بود که شیرخریده میشد . اگر خریده نمیشد کفر خدا بود . درطیّ مدّت دوهفته چهار بار مسجانه حلیم و آبگوشت خورده بودند . شبها

بمحضی که میرسیدو لباسش رادرمی‌آورد باعشق وشورجوانان نوخانمان‌ونديده‌بديد چراغ زنبوری راکه همان تازگیها خریده بود میآورد روشن میکـرد . اطـاق وحتّی قسمتی ازحیاط بزرگ غرق در نور وسایه روشنها میگردید . بچّه‌ها بوجد می‌آمدند . قصّه گوئی و شب چره برنامهٔشبانه‌ای شده بود که‌هر گز فوت نمیشد. و با این وسائل حتّی‌المقدور کاری میکرد که لحظات بیداری طول بکشد . خرّاج بود خرّاج‌تر شده بود . بچّه‌ها ببهانهٔ کاغـذ وقلم چپ و راست ازاوپول میگرفتند و تلف میکردند . نه‌حسابی‌در کار بودونه‌توجّه داشت که در روز چقدر بآنهـا داده است . بی‌آنکه کسی چیزی‌باو گفته باشد یکشب سر سفره عنوان کرد که بـرای بهرام دوچرخه‌ای خواهدخرید تا بازی وسواری کند وبعدهم که بزرگترشد یك موتورسیکلت . خوشبختانه‌کاراودر این‌روزها بیش از هر زمان دیگر سکّه بـود. پیمان نامهٔ قُشَن را بـدلخواه خودحكّ واصلاح کرده‌بود. روابطصنف باشهرداری عالی بود . درهمان شبی که صحبت خرید دوچرخه برای بهرام بمیان آمد هما پیشنهاد کرد که برای بچّه‌ها در صندوق پس‌انداز ملّی حساب باز کنند . این فکر برای خانواده صد در صد نوو پسندیده بود . بازهم به‌پیشنهاد هما بناشد بچّه‌ها از آن‌پس بجای«بابا» که‌لفظی‌قدیمی‌بود بپدرشان«آقا»بگویند؛ اینهم فکر بدی نبود . زیراهمچنانکه‌درباطن‌امربین بابای‌جلال وجواد و بابای بهرام فرق بود در ظاهر نیز میباید فرق‌باشد. دیگراز پیشنهادات پسندیده‌ای که او کردو آهو بدش نیامد این بود که چرا باید بگذاردبچّه‌هایش در خانه کُردی حرف بزنند که‌پیش‌دو نفر فارس زبان نتوانند بلهجهٔ درست مطلبی را ادا کنند. همچنین‌بهتر بود بچّه‌هاوحتّی خود مشهدی‌بجای زیر شلواری جافی کُردی ، مثل خانواده‌های اعیانـی درخانه پیژامهٔراحت یالااقل‌زیرشلواری مچی بپوشند . او به‌بچّه‌ها هریك لقب خوشایندی داده بود که فقط خود صدایشان‌میکرد ؛ بهرام را شاه‌بهرام و بیژن را بیژن خان میگفت. ونه‌تنهااعضای این خانواده بلکه بطور کلّی یکیك افراد موجود در خانه را سعی‌داشت بارفتار محبّت‌آمیز ومؤدّب بسوی‌خودجلب کند.در این روزها رفتار سیدمیران باآهو اگرچه محترمانه وحتّی‌بیشتر ازمعمول نزاکت‌آمیز بود ، امّـا

زن حسّاس در زیر این‌پوشش سردی وسرسنگینی خاصّی‌رااحساس‌میکرد که پیشتر ازآن درمرد او بیسابقه بود . شوهرش بگوئی‌ونگوئی عوض‌شده‌بود وزن‌خانه‌دار همهٔ اینها را جز ازچشم‌مهمان ناخوانده‌ای که مثل پودنه درلانهٔ مار پیش روی او سبزشده بود ازچشم‌دیگری نمیدید. بقول صفیّه بانو، این‌نادختری تازه پیدا شدهٔ سیّدمیران آب زیرکاه‌تر از آن بود کـه کسی بتواند دستش را بخواند . نه اینکه بگوید همهٔ تقصیرها زیرسراو بود؛ رفتار هما درساعاتی که سیدمیران‌درخانه بود، تاآنجا که‌آهو میدیدوسایرهمسایه‌ها هم تصدیق داشتند ، سنگین‌و رنگین وکامـلاً عاقلانه بود. ازیکطرف‌سیدمیران که بگذریم ، او برای سایر مردهای خانه ، گلمحمّد وآقاجان، وحتّی پسرصفیّه‌بانو که جوان‌آراستهٔ امروزی وبیزنی‌بود، اهمّیّت قائل نمیشد. جلوی باربران آسیاب که عصر بعصر برای بردن گندم بخانه میآمدنـد سربرهنه وآزاد میگشت ـ امّاصدای‌پای‌سیدمیران را کـه‌می‌شنید بشتاب دنبال چادر میدوید واگر دستش‌نمیرسیدیادستپاچگی‌سنّداهش می‌شد چادراوّلین‌زنی‌را که‌بخود نزدیکتر میدید میقاپید وبسرمی‌انداخت؛ یااینکه بااو شریك میشد ؛ اینهم نمیشد سر خودرا باشیطنت پشت آدمی‌چیزی پنهان‌میکرد وبهرحال اگر باگرفتن‌سبدتئی و سینی‌برنجی‌بدم رویش‌نیزبود نمیگذاشت‌چشم نامحرم صاحبخانه‌بصورتش‌بیفتد . یکی دوبار پیش‌آمده‌بود که مرد هنگام‌رفتن باطاق بزرگ برای گزاردن نماز یا کارهای دیگر دم درآبدارخانه ایستاده و بااو سرصحبتی باز کرده‌بود. امّازن‌زیرك هربار ببهانه‌ای یکی ازبچّه‌ها، کلارا یااگراونبود بیژن‌را پیش خودصدازده بود. ایوان اطاق‌بزرگ کـه در منتهاالیّه ضلع شرقی خانه واقع شده بود چنان از تمام حیاط دورافتاده وبرکناربود که گوئی جزوآن نبود. بااینوصف دریکی‌ازتوقّفهای بیمورد سیدمیران جلوی اطاق هما ، آهو توانست بهوای برداشتن خاك از باغچه برای ساییدن ظرف‌چرب، زاغ سیاه‌آنها را چوب بزند. مرد برای‌دك کردن‌بیژن پولی باودادتا برود از بقّالی برایش کبریت بخرد. هما تقریباً با دستپاچگی بچّه را نگه‌داشت ودرحالیکه از اطاق بیرون می‌آمد گفت: لازم نیست بچّه‌را بیرون بفرستی، من‌برای تو کبریت‌می‌آورم. آهو برای‌اینکه سوءظنّی رابخودجلب‌نکرده

باشد فوراً بآشپزخانه رفت . وقتی هما کبریت را ازاو گرفت و بمرد داد و بـاز بحیاط برگشت چهره‌اش، مثل آنکه ازچند جا ویشگونش گرفته باشند ، گُل گُل وارغوانی بود. برای آنکه حرفی زده باشد گفت :

ـ ازیك‌روغن وآرد و بعضی مخلّفات دیگر که بگذریم شما باقی احتیاجات خود را خُردخُرد ازبازارمیخرید، واین‌بنظرمن ، وقتی که‌آدم وسیله‌اش را دارد ، بااصول خانه‌داری که برپایهٔ صرفه‌جوئی‌بناشده‌است جور درنمی‌آید. نفت ، برنج فلفل‌زردچوبه ، و حتّی کبریت را بـاید یکجا خرید کرد . من لاف نمیزنم ، تا وقتی که شوهر داشتم یك ملکهٔ زندانی بودم و هرگز نتوانستم ، یعنی در زندگی جائی بحساب نمی‌آمدم که بتوانم چنین برنامه‌ایرا اجرا کنم ، امّا بقول معروف ، اگر نخورده‌ایـم نان گندم دیده‌ایـم دست مـردم ؛ به آقـای بیژن خان گفته‌ام امروز بعد ازظهر پول جا بگذارد تامن وتو با هم برویم وهرچه لازم است یکجا از بازارخرید کنیم.

آهو با اینکه‌دراندیشه فرو رفته بود مانند سایر پیشنهاداتِ بِکْر هما ازاین فکر هم بدش نیامد . صفیّه بانو که درهمین موقع پهلوی درآشپزخانه ایستاده بود اخمهایش رادرهم کرد. سیده‌یران که میخواست از خانه بیرون برود خودرابجمع زنانهٔ آنان افزود وضمن‌تکرار پرسر وصدای‌پیشنهاد هما با خوشخلقی زایدالوصفی رویش رابطرف زن‌جوان کرد و گفت :

ـ پس گفتی‌درآنصورت برای همیشه کبریت وکاغذ سیگار من مفت خواهد بود؟ چه‌بهتر ازاین. بفرمائید، اینهم ده تومان پانزده تومان بیست تومان ، با هم بروید وهرچه که‌لازم دارید بخرید . امّا ضمناً این‌را هم بدانید که بعد ازاین‌یك دشمن هم‌زیاد کرده‌ایم . اگر گفتید کی؟

صفیّه بانوجواب‌داد :

ـ کَل کمربقّال .

هما افزود :

ـ و او دوست پولهای ما بود نه خود ما. کسی که دوستیش بضرر آدم باشد

چه بهتر که دشمن باشد .

هیجانات سیدمیران بااین حرکاتی که از خود نشان میداددیگر کاملاً آشکار بود ازچه قبیل بود. وباین ترتیب آهو چگونه میتوانست از وجود زن بیگانه در خانه وزیر دماغ خود ناراحت نباشد . بخصوص هُشدارهائی که صفیّه بانوباومیداد بیشتر اسباب خیالش را فراهم‌میکرد. این‌پیرزن دانا دل وتجربه‌دیده بادخترش حاجیه بآهو ازخواهرنزدیکتر بودند . بااینوجودزن خویشتن‌دار وشوهر دوست هرگز بخود اجازه‌نمیداد که باگشودن سفرهٔ دل وبیان مطالبی که بدیگران ربط نداشت شوهر عزیزش را کِیفِت بکند . امّاآخرتاکی؟ از قضیّهٔ گیرهٔ زلف نیز که میگذشت حرکات شوهرش که خبر از عشقی میداد در زمینهٔ جوانی و فریبندگی هما در دل او عقده‌ای پدیدآورده بود که روزبروز بزرگتر میشد. همه‌کس قبول داشت که هما خوشگل بود ، امّا نه‌آنقدر که بی‌عیب باشد . لب بالایش کوتاه و پس گردنش زشت بود . بینی‌اش کمی پهن و کوچك و صورتش بقول حاجیه مثل کُردستانیها ازجلو پهن وازنیمرخ کم‌عرض بود. لیکن ازشادابی ولطافت‌خارج از توصیفی برخوردار بود که بیننده را خواه ناخواه به‌تحسین میآورد . خود حاجیه که این حرفرا میزد اغلب میرفت پهلویش مینشست وچشم ازچشمانش نمیبرید . تقریباً تمام همسایه‌های بزرگ و کوچك خانه بی‌آنکه خود بدانند بهمین درد مبتلیٰ شده بودند.

یکروز سیدمیران سرجای همیشگی خود،طرف‌بالا، وهما مقابل او، طرف پائین کرسی‌نشسته بودند. نهار و چای‌را خورده بودند . بچّه‌ها بمدرسه‌رفته‌بودند. آهو درحالی که برای‌کاری‌میرفت ازدراطاق خارج شودبرگشت‌تاسماورسَرْدْرانیز که روی کرسی مانده بود باخود ببرد. او این وظیفه‌را بعهدهٔ هما گذارده‌بود که انجام‌دهد؛ امّا زن همچنان آسوده و بیخیال پای کرسی نشسته بحرفهای سیدمیران گوش میداد . گوئی خلاف ادب میدانست پیش از پایان صحبت وی از جای خود برخیزد. برگشتن آهو ازدم درتاحدی ناگهانی و بشتاب بود و مثل آنکه چشم تیزبینش اشتباه نکرد، شوهرش ازطرف چپ کرسی ازروی لحاف دستش را دراز

کرده بوداحساس پشیمانی کرد؛ همائی که آنقدر با اوخوب ومهربان بود؛ همائی که شبها او راتنگ دل خود میخوابانید وقصّهٔ ماه پیشانی و حیدر بَیْگ را برایش میگفت؛ سرش را شانه میزد وجورابش را با دستهای سفید ودوست داشتنی بپایش میکرد؛ دستش را میگرفت وروی بام بزرگ خانه بتماشا میبرد و میگرداند. او مادرش را دوست داشت، دراین حقیقت حرفی نبود ، امّا زن خوبروی وخوشخلق تازه آمده بزودی در دل او نیز جائی باز کرده بود. ازوقتی‌اوآمده بودخانهٔ‌آنها صفاوجلای دیگری‌یافته‌بود. پدرش‌اغلب درخانه میماند؛ یامیرفت وزودبازمیگشت ووقتش را بشوخی و صحبت یا احیاناً بازی باآنها میگذراند . وجود هما سعادتی را از آنها سلب نکرده بود . کسی که محبّت و دوستی ازنگاه و خنده و نشستن و برخاستنش میبارید چگونه‌ممکن بود حامل بدی باشد؟! وآیا همین خوبیهای او نبود که وی را مورد بغض و حسادت مادرش میکرد ؟ بیژن که در قلمرو بازی و ارزشهای بچّگانه سرعت انتقالی نسبةً تیز داشت درمورد مسائل بین بزرگترها و زندگی خارج‌ازعالم کودکی اصولاً اندیشه‌ای نداشت. با این وصف از قبل‌این‌را میدانست که پدرش ازهمابدش‌نمیآید. بعلاوه، بطور دور و ناروشنی وجودیك رابطهٔ غیرعادی را میان آندو حدس زده بود .

وامّا مادرش آهو حقیقةً دروضع دشواری گیر کرده بود . اقرار سادهٔ کودك که هیچ منظوری نـداشت وغیر از راست چیزی نگفته بود او را گیج کرده بود ، فکر تکان خورده‌اش مثل مرغی که تازه گرفتار قفس شده است دائماً ازقطبی‌بقطب دیگر میپرید. درکارخود فرومانده بود که بااین مهمان دو رو و دو زبان‌چه‌بایدش کرد. یکدل میگفت آشکارا باوسردی نشان دهد تابفهمد که بهر ترتیب هست‌باید زحمت را کم بکند . آخرنان و نمك چشم هرچه زن بی‌ملاحظه است بگیرد ، او نمیدانست که عشوه و دلفریبی را جائی باید بکند که فایده‌ای برایش داشته باشد؟ از یك مرد زن‌وبچّه‌دار که جای پدرش را داشت و محض رضای خدا بَرَش داشته بخانه‌اش آورده بود برای او چه درمیماسید ؟!

ناراحتی‌آنروز آهو حتّی بیش از روزی بود که در اطاق بزرگ گیرهٔ‌زلف

را پیدا کرد . هرچند گاهی بخود تلقین میکرد که خیالات بَرَش داشته ومیکوشید تا باین وسیله بدگمانی را ازخاطردورسازد، دلش آسوده نمیشد. نمیتوانست وجود هما را در زیرسقف خانهٔ خود تحمّل کند. این‌زن همینطور ساده بآنجا نیامده بود که ساده برود. او که درابتدا بعنوان‌یك مهمان سه‌روزه بآنجا قدم نهاده بودبیست روزمیگذشت وتازه جا خوش کرده بود. کفشهایش راهم نمیپوشید تا آهو بردارد قدری نمك درآن بریزد و در حیاط را پشت سرش کلون کند . سیدمیران حقّه‌باز هم که معلوم نبود ونمیگفت که برای این زن چه نقشه‌ای درسرداشت . آهوهمان روز گفتگوی با بیژن، برای‌آنکه فکرشوهرش را بخواند وهمچنین بِرَسْم‌اعتراض باو گفت :

ـ پس چرا کسان این زن نمیآیند ازاو احوالی بگیرند؟ مهمانی یك روزدو روز سه روز گفته‌اند. ما که ضامن‌کارو سرنوشت مردم نیستیم .

سیدمیران شانه‌ها را بالا انداخت :

ـ من‌چه میدانم.شاید اصلاً تَرَك‌اورا کرده باشند. شایداصلاً کس‌وکاری که ازآنان صحبت میکند افسانه‌ای بیش نباشد .

ـ منظورش ازدروغ چیست؟ بالاخره آخِرش چه ؟

سیدمیران ساکت ماند. اوظاهراً خودرا نسبت برفتن یانرفتن هما خونسرد وبی‌تفاوت نشان میداد. امّا همین سکوتش ازنظر آهو موضوعی‌قابل اندیشه بود . روزی که آهو برای‌آوردن‌بچّه‌های همایخانهٔشوهر سابقش رفت انگیزه‌اش دیگر نه‌غمخواری خواهرانه ـ چیزیکه اوّل نسبت بهمـا داشت ـ و نه ایفای قولی بود که باو داده بود؛ نیّت وتصمیم اصلی‌اش‌این بود که ازکسان اوسراغی‌بگیرد وبسر آنها بهروسیله که شده‌پیغامی روانه کند . غیر از این ، موضوع دیگری که فکرش را بخود مشغول داشته بود معمّای طلاق زن و برخوردش با سید میران بود کـه میخواست بااین‌سر و گوش‌آب دادن ازآن پرده بردارد، چیز کی دستگیرش‌شود، و در هر صورت وسیله‌ای بجوید و شرّش را ازسرخود باز کند . پیش ازآن یکبار بنشانی کـه از هما گرفته بود تا محلّهٔ فیض‌آباد رفته بود. امّانه‌تنها خانـه را نیافته

بلکه در حالی که باران‌نیز بشدّت می‌آمددر کوچه‌پس کوچه‌های‌محلّهٔ‌ناشناس‌ودور مدّتی سر گردان شده بود . بالاخره بی‌آنکه از جستجوی خود نتیجه‌ای گرفته باشد خسته وخیس‌آب بخانه بازگشته بود. آنطور که از قیافهٔ هما خوانده میشد دلش چندان‌راضی باین‌کارنبود . میگفت خواهر شوهرش بچّه‌ها را نخواهد داد : بعلاوه قبل ازآنکه شوهربکند مایل‌نیست کسی بداند که او کجا زندگی میکند. اینهم ازآن‌حرفها بود! با اینکه همیشه‌عکس‌بچّه‌هایش را درجاك سینه روی قلبش نهاده بود وگاه بیگاه پنهانی بآن نگاه میکرد ، اشك میریخت و آه میکشید ، همان روز اوّل نشانی را بِـاِکراه بـاو داد وآنهم طـوری نداد که سر راست باشد و زن آبرودار در محلّهٔ ناشناس دو ساعت زیر باران سر گردان‌نشود ؛ این موضوع‌بیشترآهو را برمیانگیخت . تایکروز که مهدی رابعلّت‌یك سرماخوردگی تبوأم با اسهال بمحکمهٔ حکیم نصیر برده بود . در راه برگشتن که عبورش از فیض‌آباد بود حوصله کرد و دوباره سراغ خانه‌را گرفت. اتّفاقاً این‌بار بقدری‌زود به نتیجه رسید و آنرا یافت که بشكّ‌افتاد نکند باو دروغ گفته باشند . در کمر کش یکی از کوچه‌های پیچ وخم‌داری بود که دفعهٔ پیش تا سر آن آمده بود امّا بگمان آنکه اشتباه کرده است یا بعلّت رگبارشدید حوصله نکرده بود بیشتر پیش برود و وجویا شود .

درِ خانه را که‌زد خواهرشوهر هما پشت درآمد. آهو از روی نشانیهائی که در دست داشت فوراً اورا شناخت . زن جا افتادهٔ چاق وگنده‌ای بود که صورتش مثل خمیرِوَر آمده پُف کرده و پرچین و چروك بود . ظاهرش کج خلق ، شکّاك و ناآرام بود! درست مثل‌اینکه همان‌لحظه یا پیش‌ازآن باکسی دعوا کرده باشد . وقتی فهمید زن بچّه ببغلی که‌چکش درخانهٔ‌آنها رابصدا درآورده است ازپیش هما می‌آید بی‌آنکه یکّه‌ای بخورد یا کوچکترین تعجّبی بنماید با لبخندی شوم چند لحظه‌ای بالا و پائین اورا برانداز کرد وسپس‌درحالی که بایك‌اندیشه‌یا کینهٔ درونی آه فرو خوردهٔ خود را رها میکرد دست‌ها را بهم سود. آهواز نگاه‌خالی‌ازعاطفه و حرکات عجیبش آنقدر وحشت کرد که از همانجا میخواست برگردد.درحقیقت

قدمی نیزبعقب برداشت امّا راه برگشت‌نبود . زنِ مُسِن با همان حرکات سَبُعانـه پیوسته لب‌خودرا زیردندان میگزید، آه‌میکشید و دستهایش را بهم میمالید . آیا ممکن بود حاجی بنّا آنطور که تهدید کرده بود سربچّه‌هایش را بریده باشد ؟ ! آیا او باآمدن خود بدر این خانهٔ شوم ندانسته با زندگی دو جوجهٔ بیگناه‌بازی نکرده بود ؟ ! کسی چه میدانست اینها چه‌مردمانی بودند . آهوبااینکه نه‌نمایش ماکْبِث را دیده و نه نمایشنامهٔ آنـرا خوانده بود آنجا پیش روی خـود لِیْدی ماکْبِث خون آشام و فتنه‌گر را در حالی که پشیمانی ازگناهـان بیخ حلقش را گرفته بود مشاهده کرد . اوّلین جمله‌ای که بالاخره لِیْدی ماکْبِث بزبان آورد این بود :

ـ دستش دردنکند با این‌انتقامی که از برادرم کشید و باز هم‌میکشد . امّا فی‌الحقیقه مگر ما چه باو کرده‌بودیم ؟! جز این که‌همیشه خیر وصلاح خود او و بچّه‌هایش را میخواستیم ؟!

آهو باترس ووارفتگی گفت :

ـمقصود شمارا نمیفهمم . من ازطرف هما آمده‌ام تا احوالی از بچّه‌های او بگیرم . اگرچنین اجازه‌ای ندارم ازهمین‌نقطه که هستم برمیگردم . من بهیچوجه در خوب وبدزندگی و اختلافات گذشتهٔ او با شوهرش‌وارد نبوده ومایل هم نیستم که باشم .

ـ مسئلهٔ زندگی گذشته در میان نیست ؛ بیائید توی خانه مقصود مرا درك خواهید کرد ؛ بیائید ، ماهرچقدر از رفتار این زن دِلْپُری داشته باشیم تلافیش را سر قاصدش باز نمیکنیم .

آهو نمیخواست تو برود ، بِاِصرار زن تا هشتی مدخل درونی حیاط رفت و همانجا گرفت نشست . یك جفت پسر و دختر همقدّ و همشکل که معلوم بود دو قلوهای هما هستندباهم‌آمده‌ودزدانه از دهلیزخانه‌سر کشیده‌بودندببینند کیست که چکّش در را بصدا درآورده است . بمحض برگشتن عمّه بسرعت گریختند و بزیرزمین کوچکی چپیده دررا بروی‌خود بستند. خواهر شوهر هما که‌اسمش‌ملوس

بود از روی طعنه گفت :

ـمثل اینکه‌هما خیلی‌غصّهٔ بچّه‌هایش را میخورد ، از اعمال و رفتار سنجیده او بعدازتَرك برادرم پیداست. ولابد این عروسکها را هم او برای بچّه‌هایش خریده وبشما داده است بیاورید ؟

ـآهو باتعجّب‌بدست خود نگاه کرد وتازه متوجّه شد که منظور زن تمسخر است. ملوس باهمان لحن تلخ وزننده بگفتار خود ادامه داد :

– اگراو بچّه‌هایش را دوست داشت چرابخاطر چشم وابرو وموهای بور یك جوان توی کوچه دست ازآنهامیشست ومیرفت؟ حالامیگوئیم از زندگی بابرادرم خسته وبیزار شده بود ، چرا لااقل نخواست شرافت زندگی خود را حفظ کند . چرخ مردش را با رسوائی درمدّتی کمترازیکهفته چنبر کرد وطلاق گرفت تابرود وسرازمحلّه‌های بدنام درآورد؟!از وقتی این خبر را ببرادرم داده‌اند ازشدّت خشم وناراحتی نزدیك است دیوانه بشود. درحقیقت بایدبگویم همین حالاکارش با یك دیوانه تفاوتی ندارد . تا درخانه است بهیچکس نزدیك نمیشود واگربشود مطمئناً بدانید که میخواهد یك حساب تازه بیاد آمده‌را با او تصفیه کند . گاهی بچّه‌ها را بقصد کشت میزند بی‌آنکه حتّی بهانه‌ای در دست داشته باشد . وگاه جفت‌آنهارا روی دو زانو مینشاند وبانوازشی ماتَمْزا مورد دلجوئیشان قرار میدهد . من هنوز نمیدانم افکاری که درمغز اودورمیزند چیست ؟ امّاهمینقدراز عاقبت این مالیخولیا هراسانم که نکند روزی دستش بخون یاخونهائی‌آغشته گردد. چیزی که مرابیشتر نگران حال او کرده اینست که سرکارهم نمیرود تالااقل سرگرم بشود وهردردی دارد کم کم‌فراموشش گردد. آیاآمدن امروزشما بدرِخانهٔ ما بردردبرادرم درمانی میشود یا لااقل برآن مرهمی خواهد گذارد ؟ این مطلبی است که من انتظار دارم گفتار شما همین حالا بآن پاسخ خواهد داد. بگوئید ببینم میتوانید مرا باخوردن یك پیاله چای سرافراز کنید ؟

آهونفس‌راحتی کشید، بچّهٔ همراهش را ازیك بغل ببغل دیگرداد و گفت:

ـ نه، متشکّرم. ازنوشیدن چای‌معذورم‌بدار. زیرا دیر کرده‌ام وباید هرچه

زودتر زحمت کم بکنم . بعلاوه باید بدانی این بار دوّم است کـه من بقصد خانهٔ شما باین‌محلّه می‌آیم. این دفعه بچّه‌امرا بحکیم آورده بودم. لازم بود من اوّل‌خودم را بشما معرّفی کنم تابدانی‌زن کیستم وتا کجا دراین شهر میان مردم سرشناس. امّا اکنون بملاحظهٔ بعضی‌چیزها که از گفتهٔ خودت فهمیدم این‌معرّفی‌را بوقت دیگری وامیگذارم. فقط همینقدر میخواستم بشما بگویم که هما ازهمان شبی که ازبرادرت جدا شده تا این لحظه همه را درخانهٔ من بوده است. ومینوانم باین روز روشن‌قسم بخورم که ـ آیافی‌الواقع آدم باید اینقدر خوش باور باشد که هرخبری از دهان کسی میشنود بسادگی بپذیرد؟ کو ، کجا هستند این بچّه‌ها که مادر بیچاره برای آنها شب و روزندارد .

مَلوس‌ازهمانجا که نشسته بودهمایون و کَنایون راصدا رد که‌خاموش‌ومطیع مثل بچّه‌مکتبی‌های قدیم هردو با هم‌جلوی‌در ریرزمین ظاهرشدند. آهو بادلسوزی وشَفقت مادرانه ندا داد :

ـ واه جوجه‌های بیگناه! آخر اینها چه گناهی کرده‌اند که ازحالابایدرنج دوری ازمادر رابکشند؟! پدر ومادر باهم نمیسازند کفّاره‌اش را اینها باید بدهند ؟ این والله‌ظلم است، ظلم .

آنگاه با بچّهٔ بغلش برخاست آندو رانزد خودآورد . دست بسر و رویشان کشید وبجای‌مادر آنها رابوسید. مَلوس نیز باخشمی که گذشت زمان یاملاحظات پشیمانی‌ازتیزیش کاسته بود دریچهٔ دردِدِلهاوشکایتهای بی‌پایانش از زنی که‌وِلنگاریها وسبکسریهایش ضرب‌المثل شده بود گشوده شد . در پس گفته‌هایش ظاهراً مطلب مهمّی بود که از بیانش دریغ مینمود . از رفتار خوش و اخـلاق نیك خود دفاع میکرد که خلاف حقیقت بودن آن هم در آن جلسه از روی حس برای‌آهو مسلّم بود. میگفت بچّه‌ها را ازآنجهت گفته است همیشه بروند در زیر زمین بازی کنند که نمیخواهد با بچّه های بی‌تربیت ونا اصل کوچه بیامیزند. وقتی که با سبیّت و خشمی مضحك از بی‌تربیتی بچّه‌های کوچـه یاد میکرد برق تیغ مانند نگاهش بآهو میگفت : من ازآن مادرانی هستم که حتّی کودکان نیز نمیخواهند بابچّه‌هایم

گرم بگیرند. آهودرجای‌خود بناراحتی وُول خورد ودست ازبچّه‌های‌همابرداشت تاآزاد باشند. ترس او همه ازاین بود که ناگهان حاجی‌بنّا ازدر خانه وارد بشود ؛ خواهر او که این بود خودش چه بود ! از زمینهٔ صحبتهای ملوس چنین هویدا بود که اگر آهو پیشنهاد بردن بچّه‌ها را نزد هما میکرد مخالفتی نمی‌نمود . امّا زن دور اندیش بعلّت یك فکر ساده که پیش خود کرد طرح چنان پیشنهادی را فعلاً صلاح ندانست. اِفشا نکردن نام خود وشوهر ونشانی منزل نیز از همین فکر آب میخورد ! اگر او در خانهٔ خود را باین مردمانی که راه ورسم زندگی و همچنین تعادل‌عصبی خود راگم کرده بودندنشان میداد، بطورمسلّم می‌آمدندآنجا جنجالی بپامیکردندکه پای‌او وشوهرش نیزخواه ناخواه بمیان کشیده می‌شد. برای‌آنکه با تغییر رشتهٔ صحبت بتواند بهانه‌ای بدست آورد و خداحافظی کند سؤالاتی از وضع زندگی فعلی‌آنها وبخصوص اینکه چرا درخانهٔ همسایه‌ای برای‌خودنیاورده بودندکرد. همین موضوع اخیر گوئی‌هیزم تازه‌ای بود که زیردیگ خشم ونفرت زن چهل وپنج‌ساله نهادند. باهزارویك‌دلیل وشاهدتجربی که می‌آورد می‌خواست ثابت کند که‌آدم باخرس درقفس زندگی کند بهتراست تا باهمسایه درخانه ؛ حالا این همسایه هر کس که می‌خواهد باشد، زن، مرد، پیر، جوان، همینقدر که‌اسمش همسایه شد باید صدفرسنگ ازاو گریخت .

لحن شکایتها وصفحه گذاریهای این ماماخمیرهٔ مردم گریز اگرچه‌لبریزاز خودخواهی و ناسازگاری جبلّی بود بخوبی نشان میداد که راه برگشت‌هما، اگر درست واردآن میشدند، بکلّی بسته‌نبود. وقتی‌آهو از کوچه پس کوچه‌های محلّهٔ ناشناس‌بسوی‌خانهٔ‌خودبازمیگشت‌در دل‌از کوشش‌خود که‌اوّلین‌قدم درراه آشتی‌دادن زن وشوهر ووصل پیوند گسسته بود احساس رضایت میکرد. درعین حال برای‌زن هجران کشیده حامل مژده‌ای بود که بر خلاف تصوّر اودیدار فرزندانش آرزوی محال نبود . برای او ازسلامت این بچّه‌ها خبر میبرد . آهو بخوبی‌میدانست که نارضائی هما و اینکه میگفت بهیچ قیمتی حاضر نیست بخانهٔ آن مرد بازگردد اساسی تاآنجا محکم داشت که بانصیحت ودلالتی مختصر سست و رخنه‌دار گردد .

اگر در خانهٔ پدری یاپیش خویشان خود بود که سُکنیٰ داشت باز شاید غیراز این امکان داشت ، امّا اکنون کـه سربار خرج وزندگی بیگانه بود و عالِـم وآشکار احساس میکرد که وجودش را با سر سنگینی وتشویش خاطر تحمّل میکنند بیشك درهیچ گفته‌ای نمیتوانست ارادهٔ ثابت ومحکمی داشته باشد . عمدهٔ مطلب این بود که آن برادر وخواهر کینه‌های گذشته را فراموش میکردند؛ دل خود را ازسرنو باآبِ محبّت شستشومیدادند وصراحةً راضی به‌برگشتن اومیشدند. مسئلهٔ دیگری که دراینمیان دیواری شده بود موضوع سه طلاقه بودن هما بود؛ اینهم بطوری که میگفتند مشکل غیرقابل حلّی نبود. با اینکه بگفتهٔ حکیم طوس خداوند بقفلهائی که میسازد کلیدش را نمیآویزد تا آدمی با کوشش وتلاش خود آنرا بیابد، اینجا کلید قفل به‌بندآن آویزان بود ؛ در حول وحوش محضرها همیشه بودند کسانی که باسم محلّل پرسه میزدنـد . بالاخره اینها هم درپیش خدا روزی داشتند ؛ آیا گیرآوردن‌یکی ازآنها که برای دوتومان آنگه میانداختند مشکل بود؟! یااینکه زن توی کوچه مانده ودربدرآن را توهینی بمقام خود میدانست ؟ ! هوم، زنی که براستی معلوم نبود از کدام گوری برخاسته وبخانهٔ او آمده بود! محلّه‌های بدنامی که ملوس اشاره میکرد خبرش را ببرادرش داده‌اند بی گفتگو تنها یك‌شایعه‌نبود. اومیباید مخصوصاً این مطلب را بگوش شوهرش برساند.

شب، درخانه، آهوبتفصیل همهٔجریان را بشوهر گفت. با وی روی موضوع صحبت کرد که اگرمیتواند وبه حاجی بنّا دسترسی دارد وسیلهٔ مؤثّری برانگیزد بلکه مردك را راضی به برگرداندن عترت بدبختی که دَربدرِ خانه‌ها بود بکند . این صحبتها را او موقعی پیش آورد کـه هما در اطاق خودش بود . سیّد میران دراندیشه وسکوت گرد سرآستینش‌را تکاند وبا بی‌میلی، بی‌آنکه نشانهٔ تصمیمی در وی آشکارباشد گفت :

ـ تا ببینیم .

آهو بِاُو بورشد وبتندی گفت :

ـ تا ببینیم هم‌شد حرف؟! بایدزودتر تکلیف‌این‌را روشن کرد. زَنَکه‌رابیخود

برای چه اینجا نگه داشته‌ای ، مگر توعمو یا پدر بزرگش هستی؟ ! تابحال منتظر برادرها و کسانش بودیم که بسراغش بیایندو نیامدند ، حالا دیگر چه ؟! آنها ، بطوریکه خواهر شوهرش میگفت، همانروزهای اوّل ودوّم ازکار طلاقش خبردار شده‌اند. معلوم‌نیست درکار این زن چه سرّی‌هست که او رابحال‌خود رها کرده‌اند. اصلاً اِنکار نه‌اِنکار خواهری دارند که پنج ماه تمام است تنها وبی‌سر پرست در شهر بزرگ وِل است . مشهدی ، من این حرف را از گفته‌های خواهر شوهر خود او میگیرم، خَرتا گَرنشود در دشت رهایش نمیکنند. زودتر تا پاروآتش‌پشیمانیش گرم است، تابفکر زن دیگری نیفتاده است، برو وزنش را بدستش برسان . اگر آسمان بزمین بیاید وزمین بآسمان برود من همانطور که بخود هما گفتم جای او را درآنخانه خالی‌میبینم .

آهو چنان صحبت میکرد که گویا برای برگشتن هما بخانهٔ شوهر سابقش همه چیزحل شده فقط رضایت مرد اومانده است. سیدمیران باخونسردی ظاهری جوابداد :

ـ اگربرادرها وکسان او تابحال بسراغش نیامده‌اند از بیرگی آنهاست . کُرد ها بطور کلی در بارهٔ سرنوشت دختری که بخانهٔ شوهر میفرستند مثل چوبی که ازدست در رودخانه میافتد ومعلوم نیست بکجا میرود وچه برسرش‌میآید بی‌قیدند .

او نخواست راز هما را باین زودی فاش سازد و بگوید که برادرها وکسان ادّعائی وی خانوادهٔ حقیقی‌اش نیستند . آهو دوباره به‌لحن سرزنش تأکید کرد :

ـ میری جان، میری جان! شما مرد خیلی‌خوش بینی هستید ، خدا کند من وتو هردو همدیگر را در بهشت ببینیم ـ همانطور که گفتم ازکجا معلوم برادرها و کسان اوبملاحظهٔ آبرو واز روی تعصّبِ کُردی قیدش رانزده باشند ؟ من‌نمیخواهم دین‌و گناه کسی‌را بشویم! امروزهم که بفیض‌آباد رفته بودم غیرازیك اشارهٔ کوتاه ومبلغی آه وناله ازدهان خواهرشوهرش چیزی که‌چیزی‌باشدنشنیدم! وتازمهمینها راهم ازآنجا که قلم دردست دشمن بددهن وبدخواه بوده‌است قابل بازگو کردن

نمیدانم. ولی اینراهم بگویم که نظرم ازاین زن کاملاً برگشته است. خدا را کسی ندیده امّا همه بدلیل عقل شناختهاند. همینقدر حَدس میزنم از اوحرکت یاخطائی بالاترازحدّاختلافات معمولیسر زده، یا بهرحال دارای عادات و اخلاق ناشایستی بوده کهعاقبت طلاقسارش کردهاست: که کسانش اینطور قیدش را زدهاند. حالامن از آن چهارماهی که معلوم نیست کجا . چگونه و باچه کسی زندگی کرده است صحبتی نمیکنم . حتّیهنوز بازبان قاصر و روی شرمنده کوشش دارد خبری ازاو وجای کنونیش بهیچیك از کسانش نرسد. همین امروزصبح که من مهدی را بقصد حکیم برداشته وازخانه بیرون رفتهام اوهم نیمچه بَزَکی کرده و از درِخانه بیرون رفته است؛ رفتنی که تنها نیمساعت پیشپای منبرگشته است !

از گفتهٔ آهو مثل اینکه این تیکهٔ آخر در گوش سیدمیران انعکاس دیگری داشت. زن اضافه کرد :

ــاین بعدازظهری هم که رخت میشستم ابداً جلونیامدبپرسد چکارمیکنی ؟! رفتارش دارد رفته رفته عوض میشود .

سیدمیران سربرداشت وبا اخم وعلاقهٔ مخصوص پرسید :

ـ بتو نگفت کجا رفته بوده؟! ازاونپرسیدی ؟!

آهوبطعنه وتمسخر ـ هوم! چرا پرسیدم! مگرچند روزپیش، وقتغروب، که مهدی رابغل کرد وبهوای درکوچه ازخانه بیرون رفت وفقط موقعی برگشت که دوساعتازشب گذشتهبود گفت که کجارفتهاست؟! کیست که بداند این زن چه کوك و کَلَکی درکارش هست ؟ کیست که سرازکارش درآورد؟ وانگهی، از همین امروز من تصمیم گرفتهام نسبت باو کممحلّینشان بدهم .

سیدمیران مثل اینکه جوابیندانشتهباشد بدهدسرپائین انداخت و آخمهایش بهم رفت. دربارهٔ آنشبی که آهومیگفت، خود اوبطوری جدّیو بالحن یكاختیار دار کامل ازهما بازخواست کرده بود که درآنوقت شب کجا رفته وچرا دیر آمدهاست. زن جوابدادهبود: رفتهبودم پیاطاق خالی. نوك انگشتانخود را نگاه کردهو با آخم ملایمی افزوده بود : بیش ازاین چرا باید درخانهٔ غیر بمانم. بنظرمیرسد که

بالاخره باید فکری برای‌خود بکنم .

وقتی که آهو شوهر خودرا دراندیشه دیدبا اطمینان تازه‌ای دنبال گفته‌های خود را گرفت :

ـ به‌بچّه‌سالی و معصومیّت ظاهریش نگاه‌مکن . چشمهای اوزیباست‌امّاچشم بسیار دیده است . پوست‌پلنگ اگر خوب بودبپشت صاحب‌خودش‌بود . این‌زن‌هم اگر دَدَری نبود برسرخانمان خودش بود، درخانهٔ ماچه میکرد.

سید میران‌باتصمیمی کودکوار گفت :

ـ همین حالا صدایش میزنم اینجا ببینم امروز صبح کجارفته است ؟!

ـ ببینی کجارفته است،اینهم ازآن‌حرفهاست. مگراوسند کتبی‌سپرده که‌هرچه میکند بباید راست ودرست‌بتو بگوید. این‌ازآن کهنه‌آپارديهاست. وچقدرساده‌هستی تو که خیال کرده‌ای‌بایک‌بچّه‌طرفی. وانگهی بماچه ربط دارد که بخواهیم درکار او دخالت کنیم . تراچه‌حقّ‌اینکه باو تکلیف کنی از خانه بیرون برود یا نرود ، بپای‌او آری و نه‌بگذاری که‌این‌کاررا‌بکند وآنرانه، اینجابرودآنجانه. نه‌دخترتست که صاحب‌اختیارش‌باشی، ونه کُلْفت من که مَتَرسك بپایش بگذاری . بابائی است بیگانه وافسارسرخود. خاك کوچه هم‌بقول‌صمیه‌بانو برای‌باد سودا خوبست. دلش میخواهد برود بگردد. ازطرفی اگر کوك و کَلَکی درکارش نباشد در بیرون رفتن از خانه چندان قابل ایراد نیست . مرغ نیست که پایش را ببندند تـا بخـانهٔ همسایه نرود . سرپی همسر میگردد. بخصوص او که تازه اوّل زندگی وجوانیش است و با اینوصف‌بیوه سارشده‌حق‌دارد دستپاچه وبیقرار باشد . دو روز دیگر که سال از سرش گذشت وپوستش چُروکید دیگر کسی نیست که خریدارش باشد.امّا گفتم، من‌درچشمهایش، در حرکات و حالاتش نمیبینم که هوای‌کار خود را داشته باشد. دراین سه‌هفته‌ای که‌بخانهٔ ما آمده است روزی نیست که دست‌کم یکبـار ، وقتهائی که‌تو نیستی، پایش‌روی این‌بام‌نخورد . من درحیرت مانده‌ام که‌آنجا چـه چیز جالبی دیده‌است . و نمیخواستم اینرا بتو بگویم ، همینقدر میدانم که مدّتی است پسرفَرّخان مالك، صبح‌وظهروعصر،سر کوچهٔ ما کشیك‌میدهد . همسایه‌های

بیرون خانه از وقتی این زن اینجا آمده‌است ناراحت شده‌اند؛ میگویند در محلّه گاه وبیگاه اشخاص ناباب ومشکوکی سرمیکشند که در اوباشی و لوطی آجلافی هر کدام شهری را بَسَند . گوئی زنبورانی هستند که بوی گوشت شنیده‌اند ؛ اینها یك موضوعاتی است که مجبوربودم‌بتو بگویم، زیرا باعث پیچ‌وپیچ‌وبگومگوی میان مردم‌شده است. وترس من‌میدانی ازچیست؟

سیدمیران درهمانحال که‌سر بزیر انداخته بود گوش میداد باو نگاه کرد و زن بالحن خصوصی‌تری ادامه داد :

ـ ترس من ازاینست که‌یکروز توی این‌خانه شکمش بالا بیاید و آنوقت دیگر خر بیاور ورسوائی بار کن. آیا تو از زنی مثل او دور میدانی ؟ مخصوصاً برای آنکه خودش را بریش تو ببندد فکر نمیکنی برود چنین ننگی را برای ما بالا بیاورد ؟

آهو که رشته ازدستش دررفته بودآنچه نمیخواست بگوید گفت . یك لحظه بحالت مشکوك وبا کنجکاوی بیسابقه درچهرهٔشوهرش نگریست تاببیندعکس‌العمل اوچیست . اینجا همهٔ فکر و توجّهش روی موضوع گیرهٔ زلف متمرکز شده بود . بعبارت دیگر میخواست باو بفهماند که : اگر تو مطلوب خود را از وی حاصل کرده‌ای بیشتر از این نگه داشتنش صلاح نیست ، باید تا دیر نشده است ازسر بازش کرد .

سیدمیران که از گوشهٔصحبت زن ابداً بخود شکّش نمیرفت در حالی که خیره خیره اورا مینگریست یکی دو بار بسنگینی پلکهایش را باز و بسته کرد ؛ یعنی که از شنیدن اینگونه حرفها خوشش نمی‌آید ؛ یعنی که از وقار زنانهٔ آهو این توقّع را نداشته است. آنشب‌میان‌آندوبیش ازاین صحبتی‌نشد. شام که کشیده شد وهماباطاق‌آمد سیدمیران هنوز تا مدّتی ساکت ، تودار، و بظاهر تنگ خلق بود . باقهری‌عاریتی نمیخواست ابداً بزن نگاه کند . امّا مدّت زیادی در اینحال نماند وهنگامی که سَنْقُونی سماور بر کرسی‌آغاز ترنّم کرد بی‌آنکه یادش‌رفته‌باشد تادرفرصت مناسب ودوبدو از زن راجع به‌بیرون رفتن آنروز صبحش سؤال کند ،

دوباره پیشانی گره‌خورده‌اش باز و چشمهایش درخشان شد. با بچّه‌ها شوخی و اختلاط‌میکرد . دوباره حالت سرخوش وشنگول هرشبی خود را باز یافته بود امّا چشمش جزاو کسی‌را نمیدید . هرچه عنوان میکرد من‌باب خاطر اوبود که‌طرف پائین کرسی روبروی وی بطرز خاصّی نشسته مهدی را در دامان نگه داشته بود . ظاهرهای جوان مانندی که این‌مرد بخود میگرفت ، تبسّمهای باز و خود بخودی که دمبدم چهره‌اش راروشن میکرد وهمهٔ گفته‌ها و کرده‌های وی‌از نظر همسرش که برای‌آنان چای میریخت پوشیده‌نبود . دستش را از یکطرف کرسی بزرگ تا آنطرف‌درازمیکرد وزیر گلوی مهدی را غلغلك میداد. بااو بازی‌میکرد.انگشتش را دردهانش میگذاشت تا گاز بگیرد . بالاخره‌آهو طاقت‌نیاورد وبدون‌هیچگونه عذر وعلّت‌تراشی بطرزتقریباً زننده‌ای بچّه‌را از بغل زَنَك گرفت و در همان حال که سایرین سر گرم صحبت‌بودند دربغل خود تکان دادتا خوابش‌برد . بعد ازآن درتمام مدّتی که همه نشسته بودند هما هر چند یکبار با عور و اطوار تَمکینی که برای زن صاحبخانه جز نفرت چیزی در بر نداشت صورت نیمه آراستهٔ خود را باز و بسته میکرد . نگاههای حساب شده‌اش بروی مرد هنوز از روی خویشتن داری بود، لیکن از یك فهم متقابله حکایت میکرد . گفتگویش با همهٔ خود نگه‌داری‌و شرم ظاهری‌پرعشوه و ناز، وسکوتش رمزآمیز بود. آهوآنشب بیش از مجموع سه‌هفته‌ای که گذشته بود مطلب فهمید . حقایق تلخ با صدای‌رسا بیخ گوشش فریاد میزد که گلوی مرد مؤمن اوپیش مهمانِ ازدَرْ دَرْآمده گیر کرده‌است.بااین‌ترتیب فی‌الواقع تکلیف او چه بود ؟ ! درکانون عشق و سعادتش هما همچون تودهٔ دینامیتی خود نمائی میکرد که فتیلهٔ کوتاهش راآتش زده باشند . از وقتی که او در چار دیوارخانه ظاهر شده بود شوهرش حقیقةً عوض‌شده بود . آشکارا ناراحت و بیقرار مینمود . همه چیزش گواهی میداد که فریفتهٔ یك زن پر فنّ و فعل و قِرِشْمال شده است . و اینهم نوعی بدبختی بود که پیشنماز مسجددر میان‌پانصد نفر آدم دست روی مرد او بگذارد . اینهم از فائده‌های مسجد رفتن و نماز خواندن مردها . امّا برای‌زن ساده دل اکنون بطور مسلّم جای شكّ‌باقی بود که این گفته

راست باشد .

آنشب تادیروقت همه بجزبچّه‌ها که یکی‌یکی بخواب رفتند نشسته بودند . خواب همارا نیز در گرفته‌بود . چشمهایش آلبالو گیلاس میچید ، امّا بزورخودرا نگه میداشت و چنین وا مینمود که بگفته‌های مرد که داستانی‌را از عهد جـوانی تعریف میکرد گوش میداد. بالاخره سیّدمیران بقصدخواب برخاست و بـا پوستین خود بیرون رفت . آهوبیژن‌را که‌پائین کرسی با لباس خوابش برده بود سرجای خودبرد لباسش را بیرون‌آورد. درعین‌حال زیرچشمی‌بانگاه‌نفرت‌بار، تحقیرآمیز و خصمانه ، هما را که مشغول درآوردن پیراهـن و آماده شدن برای خـواب بود مینگرید . فکر او با کفشهای چوبینی که بپا داشت لنگان لنگان‌دراین‌مَسیرمیرفت که باطرح‌چه‌نقشهٔ عاقلانه‌ای میتوانست آب زیر جای‌آن مهمان نامبارك بکُند . زنی که اکنون مانند یك‌آئینهٔ دق روبروی اونشسته بود از حق که نمیگذشت در حسن و وجاهت‌آفت دوران بود . بازوهای لخت وسفیدش خوش‌نما و سینهٔ صاف و مرمر گونش بطور دل‌انگیزی زیبا بود. ازاندیشهٔ اینکه اندام دلفریب وی‌تاچه اندازه میتوانست مردان سست اراده‌ای از قبیل شوهر اورا بزانـو درآورد دردل احساس ترسَ‌وحسادتی‌وحشتناك کرد. بااینکه پیراهن‌بَنَش‌بود بی‌اختیار ببرجستگی سینهٔ خود نظرانداخت امّانتوانست مقایسه‌ای بکند، زیرا در همانحال درِ اطاق که پیش بودصدا کرد وشوهرش با پوستین روی دوش وسیگار دم‌دهان بی‌آنکه داخل بشود ازمیان دولنگه نیمه باز دربصدای بلندپرسید :

ـ این لباسهای روی طناب مال شمانیست ؟ابرها دارند جمع‌میشوند، آسمان سیاهِ سیاهٔ است ، حتمی است که امشب خواهد بارید . آهـان ، راستی هیچ یادم نبود بگویم، میرزانبی وزنش‌هاجر که‌بِهَرّسین‌رفته‌بودندچندروزی‌است‌برگشته‌اند. بدنیست فردا سری بخانهٔ آنها بزنی و احوالی بگیری ؛گویا یکی از بچّه‌هایش بیمار است .

از باز شدن درِ اطاق وظاهر شدن ناگهانی و مجدّدمرد، هما که درپیراهن رِکابی نیمه لخت مشغول کِشاله رفتن بود دستپاچه شد . چون فرصت پـوشیدن

پیراهن خود را که باچادر نماز تا کرده وزیر بالش نهاده‌بود نداشت ، چادرسر آهو را که دردسترسش بود از روی زمین قاپید وبطور ناجور خودرا پوشاند . در تمام این مدّت کوتاه که کمتر از یك ثانیه طول کشید آهو با کمال تأسّف مواظب بـود که چشمهای گرسنه وندیده بدیدمردش‌مثل‌زبان‌مار که روی‌سنگ و گیاه میگردد روی سینه وبازوهای لخت زن گشت.روی سخنش‌بااوبود نگاهش‌بهما. بااینکه‌خبر داده شده بعلّت خستگی شب ووضع روحی‌خاصّی که‌در آن‌لحظه‌آهو داشت علاقه‌ای در وی برنیانگیخته بود ودلش میخواست حرفی نزند پرسید :

ـ کدامیك ازبچّه‌هایش ؟ مگر تو بخانهٔ آنها رفته‌بودی ؟

ـ نه . من خود میرزانبی را در علّافخانه دیدم . چون هر دودرحال عبور بودیم وفرصت‌نبود نتوانستم سرِحوصله ازاوجویا شوم.

مرد برای‌آنکه‌سرما داخل‌نشود دراطاق راپشت‌سرخودپیش کرد و بدرون رفت . بی‌آنکه کفشش رابکند درطرف‌پائین کرسی روی لحاف نشست، خاکستر سیگارش رادرسینی بزرگ روی کرسی‌تکاند و ادامه‌داد :

ـ من دیگر نفهمیدم کدامیك از بچّه‌هایش است . میگفت خود هاجر هم حالش چندان خوب نیست . و بهمین علّت آنجا زیاد نمانده‌اند ؛ پیش از آنکه ایّام عید برسد بشهربر گشته‌اند . فردا برو و احوالی ازآنها بگیر ؛ ببین کدامیك از بچّه‌های‌آنهاست که مریض است.شاید خودم هم آمدم . لابد سوقاتی ما را هم فراموش نکرده‌اند . گرهٔ هرسین دست کمی از پنیر سُنْقُر ندارد . این لباسها را بروید از روی طناب جمع کنید . امشب خیال بارش دارد . بهار کُردی فرارسیده است . ابرهای بهاری مثل هوسهای جوانی ناگهانی می‌آیند ، با سر وصداریزش میکنند وبزمین وطبیعت زندگی تازه میبخشند . بَعْلِه ، زمین همین روزهاست که نفس بکشد .

سیدمیران‌دستخوش هیجان شده‌بود . گونه‌های تیره‌اش رنگ پریده، فرو- رفته ، وصدایش ناصاف می‌نمود . هنگامیکه نشست وآتش سیگـارش را در سینی خالی کرد آهو آشکارا دید که دستش میلرزید . مثل مشتزنی که‌روی‌صحنه‌تهمد

ضربه بکجایش فرودآمده است سرش تِلُوْتِلُوْ می‌خورد . سخنش دراختیارش‌نبود. چشم‌های چپ‌شده‌اش آلابولا می‌دید .

چه کشف نامطلوب و بدبختی بزرگی ! شوهرش تا این اندازه تسلیم محض وچشم بسته شهوت و جمال‌پرستی بود که ابـداً ملاحظهٔ وجود زنش را در اطاق نمی‌کرد ؛ پیش خود نمی‌گفت که او هم‌شعور.دارد وهمه چیز را می‌فهمد.امّاآهو دراین نکته‌کاملاً ذیحق نبود. شوهرش البتّه خیلی ملاحظهٔ وجود او را کرده بود و باز هم می‌کرد . قسمت زیادی ازدستپاچگی وناراحتی ابتدای ورود او درهمان لحظه ازهمین ملاحظه سرچشمه می‌گرفت . او البتّه ازاین‌تب و درد بی‌امانی که برجانش نشسته بود باطناًدرپیش خداوظاهراًدربرابر زنش شرمساربود. اگرآهو یاملاحظهٔ او نبود آیا درشبهای طولانی پر درد و انتظاری که گذشته بود بی‌محابا برگلهای اندام نرم و لطیف این گنجینهٔ حسن حمله نمی‌برد تا از آن برای خود بسترآسایشی بسازد ؟ آیا در همان چند لحظه‌ای که برای کشیدن سیگارش آنجا نشسته بود جلویش زانوی بندگی بزمین نمی‌زد تا پرده از روی ماهش برگیرد وهمچون‌بتِ کعبهٔ پرستش‌بر ودوشش‌را غرق بوسه‌های آتشین‌خود کند ؟

سیدمیران پس ازآنکه سیگارش‌کاملا بته‌رسید هنوز تایکی دو دقیقهٔ دیگر آنجا نشسته بود. چون بهانه‌ای نبود و خود نیز نمی‌توانست باب صحبتی بگشاید ناچاربرخاست . آنجادراطاق‌بزرگ همدم وهم‌بالین دیگری انتظارش را می کشید که شب‌نخوابی، فکر وهیجان و بدترازهمه، تشویش خیال‌بود. وقتی‌از در بیرون می‌رفت‌آهو باحالتی که نشانهٔ عصبانیّتش از کرد وکارشوهربود چِفت درراانداخت و دوستانه بهما پرخاش کرد :

ـ اِواه خواهرخودت را بپوشان !

هما که خواب ازسرش پریده بود با این جمله یکبار دیگر متوجّه ناشایست بودن سرتا پای اعمال‌خود شد . میزبان خوش استقبالش که از چند روز باینطرف بشدّت درکار اوبدگمان‌شده بود اوّلین بار بود که اعتراض خود رابزبان می‌آورد. او البتّه ازقولها وقرارهای‌زیرپردموجریانات دیگری که میان‌آندو گذشته‌بود ابداً

اطّلاعی نداشت. امّا این گفتهٔ ساده یاندای دوستانه‌اش درست‌تیری‌بود که برکانون شرف وعزّت نفس زنانگی هُما واردآمد. بی‌آنکه خوددلیلش را بداندافسردگی وخواریِ کُشنده‌ای که درون دلش موج‌زد و همهٔ احساساتش رامشروب کرد اورا از پای درآورد. آهودوباره دراطاق‌را گشودورفت رختهای روی‌طناب‌راجمع‌آوری کرد وقتی دو زن برخنخواب میرفتند هما در دنبال صحبتهای روز که میان آنان معوّق مانده بود گفت:

ـ این بی‌شوهری هم برای ما زنها واقعاً مشکل بزرگی است که برای‌حلّ آن معلوم نیست بایدرفت کی را دید . حال‌آنکه بی‌زنی‌برای‌مردهااگر از بعضی چیزها بگذریم چندان‌دشوارنیست . من‌بااینکه دراینجابهتر از خانهٔ پدری خودم احساس راحتی‌و آسودگی خیال میکنم تصمیم گرفته‌ام اوّلین مردی که برایم پیدا شد ، هرکس و هر طور آدمی میخواهد باشد ، دست رد بسینه‌اش نگذارم . تسلیم پیش‌آمد و بخت‌خود هستم هرچه بادا باد .

آهو گفت :

ـ بدی‌کار زن اینست که رویش پوشیده است . و یکی هم اینکه تو در این محلّه‌ها ناشناس هستی ، با جائی رفت و آمد نداری . مرد زن خواه که ترا ببیند و همینجا جلوی در خانهٔ ما چاتمه و چادر نزند کم نیست ، امّا آنها سرمهٔ جادو بچشم نکشیده‌اند تا ببینند زنی برای شوهر پشت این‌دیوارها چشمش بِدَرْ دوخته شده است .

ـ آری ،حرف تراتصدیق‌میکنم . من‌بایدحوصله داشته‌باشم.مُهرهٔ‌سوراخ‌دار بزمین نمیماند . ودر بارهٔ حاجی هم باید بگویم که اگر چنانکه شما گفتید او از پشیمانی بجای‌اشك خون گریه‌میکند منهم‌حاضرم درتصمیم خود تجدیدنظر بکنم ؛ فقط باین شرط که خواهرسلیطه‌اش‌را ازآنجا ببرد، یا لااقل ازدخالت در زندگی من بر کنارش دارد. امّااین موضوع محلّل دیگرچه سیغه‌ایست ؟ واه آهو خانم واه، خدا نصیب‌نکند !

میان دو زن‌آنگاه تا لحظه‌ای که خواب‌آنان را در ربود صحبتهای دیگری

پیش‌آمد که بیشترجنبهٔ قصّه‌گوئی وشوخی داشت . آهو باو نصیحت کرد که بختْ بختِ اوّل است واو بایدخیرخودش‌رافدای صلاح کودکان دستگیرش بکند که‌تشنهٔ محبّت مادر و محیط خانوادگی بودند .

بعد از ظهرروزبعددو زن طبق صحبتهائی که شب با هم کرده و نقشه‌هائی که کشیده بودند خیال داشتند بآنخانه نزد مَلوس‌بروند. امّا برف میبارید و بااینحال احتمال زیادمیرفت خودحاجی هم درخانه خوابیده باشد ؛ هما مثل اینکه ترسی در دل داشت که نمیخواست بااو روبرو گردد. بعلاوه چون‌آهو هم درخود نمیدید که درآن برف وسرما از خانه خارج شودبا انگشت فال گرفتند و اتّفاقاً بدآمد. او شلوار نیمـداری راکه مال شوهرش بود و دیگر نمیپوشید دست گرفته بود . کوکهایش را میشکافت تاازآن برای‌عید بچّه وسطی‌اش بیژن کُتی‌سرهم‌بندی کند. هما برای دمپختی که شام شب خانواده بود در سینی برنج پاك میکرد . . پیراهن کشباف هدیّهٔ سیدمیران را بتن داشت وچون مردی درخانه نبود سرش‌برهنه بود. برای آهو تعریف پر طول و تفصیلی راشروع کرده بود که زن گاهی دست ازکار خود برمیداشت ، انگشت سبّابه‌اش را روی‌لب میگذاشت و باو گوش میداد . نیمی از مغزش باین میاندیشید که خونسردی یـا کوتاهیش در باب‌کار هما ممکن بود فقط وفقط بضررخودش تمام‌بشود؛ ازهمسایه‌های‌خانه هیچکس نبود که این مطلب را تأیید نکرده‌باشد . اومیباید هرچه‌زودتر دستزنی راکه اکنون سه هفته میشد آسایش خیال‌وراحت‌زندگی‌اش رابهمزده بود درکاسهٔ مردی‌بگذارد که‌حلال‌همسر خود وی‌باشد. این، نه‌کاری بود که خودهما درآن وضع بتواند برای‌خودش‌بکند و نه‌چنانکه تجربهٔ تلخ‌آن‌چند روزه نشان داده بود میشد بهوای سید میران گذاشته شود . آهو که چندان میلی بشنیدن قصّهٔ طولانی همصحبتش نداشت‌مثل چیزی که ناگهان‌حوصله‌اش سررفته باشدبا اشاره به پیراهن کشباف هما گفت :

ـ این پیراهنها که تازه میان مردم باب شده است برای فصل زمستان جان میدهد . گرم وچسب‌تن‌است . آدم‌بپوشد ومثل بچّه‌ها توی برفهاجست وخیز کند. بشوهرم گفته‌ام یکی‌هم برای من بخرد . امّا نه‌از این رنگ، من‌آبیش را دوست

دارم. سیدمیران هرچه را که من بخواهم تا لب ترکنم برایم حاضر میکند. همیشه دعا میکنم که هرچه پیش خدا عمر دارم نصفش را باین مردبدهد. آدم وقتی رفتار پاره‌ای شوهرها را میبیند یا میشنود میفهمد که مردخودش‌چه جواهر کمیابیست. من أُشْهِدُبالله تا بحال که چهارده‌سال‌از زندگیم با این مرد میگذرد از چشم خودم بدی دیده‌ام و از او ندیده‌ام. درست است که در بعضی خصوصیّتهای اخلاقی با او اختلاف سلیقه‌دارم و گشاده‌دستیها وولخرجیهایش رادرخانه که گاهی کاملاً ازروی هوس و بیفکری است تصویب‌نمیکنم، ولی‌باز وقتی فکر میکنم میبینم همین اعمال نشانهٔ روح سخاوتمند وبزرگ‌اوست. چنانکه خودشما هم دراین‌مدّت‌شاهدبوده‌اید اوحتّی درخارج ازخانه‌هم مردی بخشنده، مهربان و باگذشت بوده است. وبالاتر ازهمه اینکه در بذل وبخشش‌های خود هیچوقت نظر بخصوصی ندارد؛ مثلاً یك‌بار که سر معاملهٔ گندم نفع برده بود برای همین حاجیه که میبینی یك چادر نماز خرید. این‌اخلاق‌اوست و گاه‌وقتی‌هم که سر دماغ باشدجلوی‌مادر وحتّی‌برادرش با اوشوخی میکند؛ میگوید بالاخره روزی داماد مادرش خواهد شد، یعنی او را خواهد گرفت. روی همین اصل صفیّه بانو نیز اگر دیده باشی او را آیِزْنه صدا میزند. خوب، من هرگز بدم نمیآید. زیرا میدانم منظور همه شوخی است. یك عدّه‌ای که در جائی با هم زندگی میکنند اگر بخواهند نسبت بهم‌آنقدرخشك وراستاحسینی باشند بار بارنمیشود. شوخی واختلاط نمك‌زندگی‌است. امّابشرطی که آدم ازحدّ خودش پافراترننهد. ومن‌از این لحاظ با یقین صددر صد بشوهرم اطمینان دارم.

از صُغْریٰ و کبرای‌برداشت فوق معلوم‌نبود چه فکر روشن یاناروشنی، غیر ازهمان که فهمیده میشد، درذهن آهو دور میزد. بهرحال شاید منظورش تذکّری بود که بهما داده‌باشد. درحالی که ته سوزن رالای دندانش میگردانید بیرون را نگریست تا ببیند برف بند آمده است یانه. یکدسته گنجشك که بعلّت پوشیده شدن زمین بایوان پناه‌آورده بودندآنجا باشتاب و بیقراری جیك جیك میکردند وپی‌دانه میگشتند. دوتاازآنها در همان زمان باجسارت شیرینی تا میان درگاهی

اطاق پیش‌آمده توی کفش‌های دَمِ در میرفتند و بیرون میجستند . آهو باخودفکر کرد اگر بهرام درخانه بودیاحتّی‌خود اوحوصله داشت غربال‌میگذاشت‌وچندتائی میگرفت . در بیرون برف بند آمده بود . از طناب ضخیم شدهٔ میان حیاط تکّه تکّه کنده میشد و بیصدا بزمین میافتاد . حتّی دیوارها گُله گُله سفید شده‌بود. کلاغهاشادی میکردند وصدای پاها خفه گردیده بود . شوهر نقره که‌بقصد روفتن برفها به پشت بام میرفت سبب شد که گنجشکها ترسیدند و همه با هم پریدند . هما گفت :

ـ اگر این پیراهن دلت رازیاد گرفته‌است‌حاضرم آنراتقدیم کنم.منهم‌ازقضا آبیش‌رادوست‌دارم، و اگر آبی‌بود بسیکلمهٔ زیرش که همهٔ لوطیگری من بآنست بهتر میآمد .

برای زن جوان ازروی‌یك‌قرینهٔ خیالی‌چنین توهّمی‌حاصل‌شد که‌سیّدمیران در خصوص خرید پیراهن کشباف بزنش چیزی گفته است . زیرا در حقیقت کسی که محض رضای‌خدا و خاطر بنده زنِ بی‌پناهی را ازمسجد برمیدارد و بخانه‌اش میآورد اگرسخاوتش گُل‌بکند ولباسی هم‌برایش بخردکار ناصوابی نکرده است . باهمهٔ طبع‌مسالمت‌جوی آهو بنظر بعید میآید که هما در گفتهٔ بعدی خود از روی عمد قصدآزمایش تازه‌ای راداشت. بهرحال رنگ‌اواندکی سرخ شد و برای‌آنکه شرم خود را پوشیده‌نگاه‌دارد یابرآن‌غالب گردد حاشیهٔ خوش بُرش کشبافرا که در اثر نوسان پستانهای‌برجسته دائماً خود را بالا میکشیدپائین‌آورد وباسرفرازی ساختگی گفت :

ـامّا خوب، اسب پیشکشی را که بدندان نگاه نمیکنند. قربان جدّش برم ، او که خودش سیّداست سلیقه‌اش برنگ سبز گرفته‌است .

از این حرف ناگهان مثل‌آنکه آب‌سردی روی سرآهو ریختند . یك‌لحظه دست ازکاری که میکرد کشید وباحیرت توی‌صورت گویندهٔ این کلمات نگریست. لب خود را بسختی زیردندان گزید و باز خود را نگه داشت . از روی قرینه فوراً بیاد کفشهای نُوِ هما افتاد . زیرا میدانست مدّت زیادی نمیگذشت که زن‌آنها را

خریده یا برایش خریده‌بودند. اوّلین شبی که بخانهٔ او قدم گذاشت برق تازگی آن کفشها کاملاً چشم‌را بخودجلب‌میکرد.و آهوا کنون بخاطرش‌میآمد که درهمان موقع کفشها وپیراهن کشباف‌مثل اشیائی که زبان‌دارند و سخـن میگویند چیزی باو الهام کرد که حواسّ باطنش آنرادریافت منتهی قوّهٔ فهم و فِراستش آنقدر تیز نبود تا با یك قیاس ساده تشخیص دهد وجود چیز نو درمیان اشیائی کهنه حتمـاً بیدلیل نمیتواندباشد . پس‌درهمان‌حال که سرش روی‌کارخودش بودبالحنی بظاهر عادی امّاکاملاً محیلانه گفت :

ـ میخواهم منهم ازاین‌ببعد بجای‌تك‌پوش لاستیکی کفش پاشنه بلند بپوشم، ازآن نوع کهشما دارید. آیاآنها را نیز شوهرم برای توخریده است ؟

هنگامیکه سربلندکرد نگاه‌چشمانش غیرعادی بود و ابرویش پرید . هما شستش خبردارشد که قافیه‌را مفت باخته‌است . درهمانحال که رنگ میگذاشت و رنگ برمیداشت بایك نوع عدم اطمینان و حالت زنانه جوابداد :

ـآنها را هم اوخریده است امّا اینرا هم بگویم که پولش‌راخودم‌دادم، پول پیراهن و کفش‌هردو را باهم. کفشهایش ازحیث‌شکل وجنس خوب‌است، متأسّفانه باندازهٔ پایم نیست. بگذار بروم‌آنهارا بیاورم امتحان کنید . اگر باندازهٔ‌پای شما بودآنرا بردارید .

هما بی‌آنکه منتظر باشد ببیند جواب آهو چیست سینی برنج را بطوری که قسمت پاك شده ونشده‌اش قاطی گشت روی کرسی‌نهاد وازجا برخاست تا از اطاق خود کفشهای پاشنه بلندش را بیاورد . در راه که میرفت احساس کرد سرش کمی داغ شده است . با خود اندیشید خوب شد لااقل گفت که خودش پول‌آنها را داده است . هنگامیکه بازگشت وکفشها را روی‌کرسی نهاد آهو با لبخند ناهمواری که بلب داشت بطور ضمنی پرسید:

ـبرای کفش شوهرم چقدر پول داده‌است :

ـ بنو گفتم پول هردوی آنها را خودم دادم . جدا جدا نمیدانم قیمت هر کدام چند شده است .

ـ با هم توچقدر باودادی ؟

ـ هفت تومان .

ـ هفت تومان ؟! میران میگفت ده‌تومان !

هما با نوعی کج خلقی و رنجش که در او همیشه بصورت دو رنگ شدن زیبای صورت ، رگه‌دار شدن صدا وپیدا شدن خط گریه بدور دهان نمودار میشد گفت :

ـ باقیش را بعداً باو دادم.

آهو از کشف این موضوع برق‌ازسرش‌پرید . شقیقه‌هایش ازخشم و التهاب دل میزد. خود نیز نفهمید چطور شد که یکدستی‌اش گرفت . سکوت غیر عادی که مانند درّهٔ ژرفی ناگهان میان آنهاایجاد شدآشکارا خصمانه بود وهردو بخوبی این را احساس کردند. آهو برای پوشاندن آشفتگی فوق‌العاده خود وازبین بردن آن سکوت تیره وهمچنین اپزگم کردن کوشیدحرف دیگری بمیان‌بیاورد ، نتوانست. بقدری ناراحت شده بود که بزحمت میتوانست فکر آشفتهٔ خود را جمع کند . سرش‌راکاملاً روی‌کارش خم کرده بود وباحرکاتی‌عصبی و بی‌اراده‌بخیه‌های شلوار را بادندان پاره میکرد. اگرریگی بکفش این زن ومرد نبود چه حاجت بدروغ‌یا پرده پوشی داشتند ؟! در دل میگفت :

ـ آری‌پدرسوختهٔ سوزمانی! خودت که مثل کبك سرترا زیربرف کرده‌ای وکسی را نمیبینی بخیالت رسیده هیچکس ترا نمی‌بیند . امّا ارواح دُمَت بخیال نشئه‌ای ؛ مدرك زنده‌تری هم‌ازتودارم .اگرآن شوهر دروغزن و دَغَلبازم که‌تازه بعد از باد پنجاه بید چِل چِلیش گُل کرده است در اینخانه پیدایش شد چیزی بتو نشان خواهم داد؛ همچنین پَته‌اترا بآب بدهم که گریه کنان ندانی درِ حیاطی که ازآن‌تو آمدی کدام وَراست. توی‌همین‌خانه‌کاری‌بسرت‌بیاورم که مثل‌مرغ کر کر تاعمر داری‌وَنَك بزنی وبگوئی بَد بَد است .

بااینوجودآهوبرای‌بیرون کردن رقیب‌خطرناك خودراه‌حوصله ومسالمترا هموارتراز‌اُشْنُلّوآبروریزی‌تشخیص‌داد.این‌زن‌باآن‌سیرت وصورت چنین وچنانی

ماری بود که در خواب بپایش پیچیده بود . کوچکترین عمل حساب نکرده و شتاب‌آلود وی ممکن‌بود بقیمت جانش‌تمام شود . در وجود اوبروشنی‌تمام‌برای خودگُرگی میدید . واین دیگرساده دلی بیش از حدّ یا بعبارت‌بهترحماقت‌محض بود اگر اوفکر میکرد هما درآنخانه برای زندگی و سعادت بظاهر مستحکمش خطری ایجاد نکرده است .

چون بزودی شبفرا رسیدآهو فرصت نکرد با همسایه‌ها ، یعنی‌صفیه بانو ودخترش ، ضمن گفتن قضیّه پیراهن کشباف و کفش مشورتی بعمل‌بیاورد. باعجله برخاست وبکار تدارك شام که دیر شده بود پرداخت . سید میران که بخانه آمد پیش ازآنکه صحبتی‌ازهیچ قبیل بین‌آنها بمیان‌آید ، هنگام کشیدن‌شام ، بلافاصله حالت تیر خورده وبُغ کردهٔ همسرش را دریافت . سفره که روی کرسی انداخته شد ازکلارا پرسید :

ـ هما را خبر کرده‌اید یانه ؟

دختر بمادر خود نگاه کرد تا ببیند او چه جواب میدهد . وآهو در حالی که چَمْچهٔ چوبی را برای حل کردن قند شربت در قدح چینی میگرداند با گوشت تلخی گفت :

ـ میخواستم شامش را باطاق خودش بفرستم. یك امشب بگذار شاممان را دل درست بخوریم. شاید خود اوهم باینطور راضی‌تر باشد. بیا کلارا ، این بشقاب را برای او کشیده‌ام، با نان و نمك در سینی بگذار و ببربهمانجا . مواظب پلّه‌ها باش برف است لیز نخوری. میران، من باتو حرفهائی دارم .

رنگ آهوبسفیدی گرائیده بود . صدایش چنان غیر طبیعی و زننده‌بود که خود نیز متوجّه‌آن‌شد. سیدمیران‌آخمهایش درهم رفت وپس ازلحظه‌ای گفت:

ـ چه حرفهائی ؟ اگر ازآمدن او باین اطاق خوشت نمیآید دیگر این‌بابا ننه‌ها راندارد.(باپوزخند بطرف کلارا که معطّل ایستاده بودسر گرداند.مثل اینکه تصدیق حرفش را از اوبخواهد .) خدا رحم کرده بندهٔ خدا ازوقتی اینجاآمده از یك کلفت بیشتر خودش را حاضر بخدمت نشان داده است . تا آنجا که من میبینم

اسپند روی آتش قرارمیگیردو اوروی زمین‌قرار نمیگیرد. غیر ازاینکه کمك‌حال تو باشد چه‌ضررش بکسی رسیده است؟

ـ واه ترا بخدا ! مثلاً میخواهی بگوئی تا اونیامده بود آهو دست و پایش را رو بقبله دراز کرده بود؟ نه،من از تو توقّع این حرفرا نداشتم .

لحن کلام مرد باهمهٔ اعتراض ودفاعی که در آن بچشم میخورد احتیاط آمیز واز آنِ زن زخمی ورنجیده بود . آهو کمی شربت با قاشق بدهان مهدی که پائین اطاق دور وبَرِقدح می‌پلکید داد که بچّه بامضمضه خورد ، چشمها را بطرز شیرینی تنگ نمود، با حرکات بچّگانه مُلوچ‌مُلوچ کرد، سرتکان‌داد و گفت : به‌به‌به !

مادرش او را برداشت و روی کرسی نشانـد . بشقاب دمپخت را که گوشت لایش گذاشته بود با نان و نمك در سینی گذاشت و بدست دختر داد تا برای هما ببرد . زَنَك ازعصر ببعد ، پس از آن بُروز ساده لوحانه‌ای که کرده بود و احساس خشم و سرسنگینی آشکارآهو ، باطاق کوچك خزیده و دیگر بیرون نیامده بود .

سیدمیران گفت :

حالا یك‌دقیقه صبر کن کلارا ،سینی‌را بگذارروی کرسی‌دستت‌خسته‌نشود؛

(دختر برخلاف‌میل خودش اطاعت کرد.) به‌بینم آهو ، مگر میان تو و او حرفی شده است؟ مگر بازازخانه بیرون رفته‌یا کسی درباره‌اش چیزی گفته است ؟ آخر چه شده که اوقاتت تلخ‌است؟ تو که امروز ظهر بااومیگفتی و میخندیدی .

آهو چیزی نمانده‌بودعُقدهٔ دل خودرا بگشاید و هرچه بود و نبود یکباره روی دایره بریزد ؛ بازدراثر یك تأمّل یا هُشدار باطنی حوصله کرد ؛ وقت اینکار نبود . شوهرش درزیرظاهر آرام و کتمان شدهٔ خود عصبانی بود ؛ آهو با شناسائی که بروحیّهٔ مردش داشت این نکته را بخوبی‌احساس میکرد. اگر کمترین‌حرف یا اشاره‌ای از پیراهن کشباف، یا بدتر ازآن کفشهای گیلاسی پاشنه بلند زن بمیان میآورد ، مثل گربه‌ای که لب ناودان گیرش‌آورده باشند بسر وچشم حمله میبرد. بعلاوه، خود اوبیش‌ازهروقت دیگر دستخوش قَلَق والتهاب بود. هرچه میکوشید خونسرد بماند تابتواند حرفش را بزند میسّرش نمیشد . از شدّت ناراحتی روحی

دست لرزانش بقدح پرازشربت خورد ونیمی از آن روی فرش ریخت. درهمانحال که بکمك کلارا مشغول جمع کردن آن میشد بانوعی عدم اطمینان وضعفی که‌از قوّت حق‌طلبی سرچشمه میگرفت پاسخداد :

ـ نه، میان‌ماحرفی‌نشده‌است. امّابگویم، ازآمدن‌اوباین اطاق‌خوشم‌نمیآید. بگذار در همان اطاقی که برایش تعیین کرده‌ای باشد . همیشه آنجا باشد . منهم احتیاج بکمکش ندارم . تا وقتی یك‌مسلمانی پیدا نشده که دستش را بگیرد و بخانهٔ خودش ببرد یاخویشانش دنبالش نیامده‌اند عذرش با خودش است ، در این خانه خواهد ماند ومنهم حرفی ندارم . حتّی خودم بعضی‌کارهایم را کنارمیگذارم‌و بطور جدّی‌تر برای اودست وپا میکنم بلکه سرش رابهمین زودیها ببالینی‌برسانم. اما رُكّ و راست بگویم ، او زن ساده‌ای نیست ، نمیتوانم وجودش را دراین‌اطاق و روبروی تو تحمّل کنم، نمیتوانم . مردم فردا چه بمن خواهند گفت ؟ ! ازهمین حالاهمسایه‌ها چپ وراست بمن‌نیشخندها وطعنه‌هائی میزنند که هرچه بخودم فشار میآورم نمیتوانم بآن بی‌اعتناباشم. اینهاست که مرا ناراحت میکند. میدانی‌میران، میگویند هما باشوهرت سَروسِرّ دارد.

سیدمیران درحالی که مشغول سَق زدن تیکّه‌ای نان سنگك بود بایك گوش بزنش توجّه داشت . شام ونهارهرچه بود اوعادت داشت ازلحظه‌ای که سفره‌میافتاد مشغول خوردن نان خالی بشود ، وچه بسا موقعی که غذا را میآوردند تقریباً سیر شده بود . اودرحقیقت باپیشنهاد زنش که میخواست همادراطاق خودش بماند وشام ونهارش راتنها همانجابخورد مخالفتی نداشت، سهل‌است این مطلب از بعضی لحاظ برایش نورِعَلیٰ کُجور بود. امّا جملهٔ آخر گفته‌های آهو که حیثیّت اورا خراش‌داده بود ترقّهوار ازجا درش کرد :

ـ همسایه ها ! همسایه ها ! همسایه‌ها توی هرچه نابدترشان خندیدند که چنین حرفی زدند ! چه غلطهای بیجا ! مگر آنها کف دستشان را بو کرده‌اند که هما با شوهر تو سَروسِرّ دارد؟ عجب حکایتی‌است هان! من نمیدانم مردم‌چرا اینقدر مهمل وبیمصرف شده‌اند که دائم میخواهند سراز کار دیگران درآورند . نشسته‌اند

کاری ندارند برای‌این و آن دستك ودُنبك درمیآورند. اینهم شده‌است نقل این‌یارو جُلُنْبری بیکار و بیمار ، شوهرخورشید ، که رفته توی قهوه‌خانه صفحهٔ مرا گذاشته است : که موضوع مسجد ازبیخ ساختگی ودروغ است وفلانی، یعنی من، ازپیش، شاید قبل‌ازآنکه بدنیاآمده باشد، با این زن راه داشته‌ام؛ با اِغوا وزیرپانشینی، و برای‌آنکه خودم ضبطش کنم از راه دَرَش کرده‌ام تا از شوهرش طلاق بگیرد . ــ بله، من‌ازبگو مگوهای این‌همسایه‌های توبی‌خبرنیستم. میخواهم امشب همین‌آدم را صدا بزنم اینجا دوتف پدردار بیندازم توی رویش و بگویم مَردك وِل گوتو دو سال‌کار گرمن‌بودی، نان‌ونمك چشم‌هرچه‌آدم‌حرف مُفت‌زنست بگیرد، هیچ‌میفهمی چه داری‌میگوئی؟! وآنوقت دستش رابگذارم توی‌دست‌آژدان' رحیم تابفهمدیکمن ماست چقدر کره دارد .

این خیلی است هان ! مردم نان خودشان را میخَورند پشت سر این و آن چَرت وپَرت میگویند . پس‌آدم توی این ولایت‌کارصواب هم نمیتواند بکند. اگر زن جوانی را شوهر بیغیرت و اَلْدَنگش وِل کرد براه رضای خدا مردم میگویند باید مثل سگ زخمی‌یك تیپاهم باو زد تا برود وبِگَندابها پناه ببرد، تا برود و از معروفه‌خانه‌ها سردر بیاورد . جامعهٔ کور و بی‌تشخیص بامردی که زنش را بکوچه میراند حرفی‌ندارد بزند، مردی را که در خانه‌اش بزن بی‌پناهی‌راه داده است بباد ملامت‌می گیرد. امّاچارپاراچهار روزمیآزمایند دوپارا دوروز، تا من‌صدای‌وجدان خودم رامیشنوم گوشم باین یاوه گوئیها بدهکار نیست .

«هما باشوهرتوسَروسِرّدارد!» ، کی این حرف را بتو زد؟ لابد خورشید زن همان پفیوز یا نقره زن برادرش، والّا من ازصفیه بانو ودخترش که‌مردمان‌سنگین وفهمیده‌ای هستند این وِلگوئیهای زنانه را دورمیدانم . نازپری زن کربلائی‌عبّاس هم که اصلاً اهل این یکومگوها نیست. من میدانم، اگراین زن آب ورنگی برخ نداشت ، اگر مثل زری دهانش کج و مثل رباب چشمهایش چپ بود این حرفها هیچکدام پشت سرش نبود. بدبختی او هرچه هست در همین است. امّا هما نه‌حور وپری ، اگر من از غیر حمایت نظر دیگری باو داشتم مگر برایم‌کاری داشت که

همان روز اوّل اورا بردارم پیش‌شیخ‌لطف‌الله ببرم و اسمی رویش بگذارم؟ برای من یك‌تومان‌خرج‌داشت، خیلی‌خوب میتوانستم چنین‌کاری را بکنم امّا ـ نکردم .

سید میران با اخمی پیروزمندانه خود را پس کشید . یك پارا جمع کرد و پشتش را برختخواب عقب کرسی تکیه داد. آهو قاب پلورا که مدّتی بود کشیده شده‌بود ازپای دیگ برداشت وبابیحوصلگی‌وسط سفره نهاد. بالحن فروخورده‌ای گفت .

ـ میران، تودخترداری، این حرفها رامزن !

کج خلقی و حسّاسیّت تند شوهرش نسبت بموضوع خود دلیل تأیید کنندهٔ دیگری بودبرتوجّه مخصوص او نسبت بآن زن . با همهٔ انکار و کتمانی که میکرد آهو آنقدر نادان نبود که از درك این مطلب عاجز باشد . وقتی که می‌نشست ، بیخودی یا برای‌آنکه مزهٔ دهان شوهرش را بفهمد چیست درجواب جملهٔ‌آخر او گفت :

ـ چرا نکردی، میخواستی بکنی !

سیدمیران لامپا را ازوسط سینی برداشت‌وسیگارش را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد. گونه‌هایش هنگام پُك زدن گود افتاد. توتونی‌را که زیرزبانش آمده بود تف کرد وبا همان اخمی که بابرو داشت گفت :

ـ آنروزمن نمیدانستم پیچ دهان مردم تا این درجه هَرْزاست که دانسته و ندانسته باآبروی اشخاص بازی کنند؛ که درقهوه‌خانه‌ها بنشینند وبَزم مرا بچینند؛ که همسایه‌های خودم توی کوکم بروند وبگویند با او سَروسِرّدارد. امّا حالاکه ناچارم میکنند این‌کاررا خواهم کرد .

زنگ خطر در دل آهو بصدا در آمد . میخواست برای بیژن در پشقابش برنج بکشد دست نگه داشت . بلحنی‌آرام و با احتیاط ودرعین حال باندازهٔ‌کافی سرزنش‌آمیز پرسید :

ـ چه‌کاری بکنی میران، اسمی رویش بگذاری ؟

ـ آری، اسمی‌رویش بگذارم!صیغه،متعه، کوفت،زهرمار! تاازنیش‌زبان‌مردم راحت‌شده‌باشم. حالامیفهمم که زندگی آدم‌مثل‌لباسی که‌می‌پوشدآنقدر که‌بایدبرای خاطردیگران باشدبرای‌خودش‌نیست. مگرمن‌پیش‌ازاین‌بااین زن، یاحتّی‌شوهرش رابطه‌ای داشته‌ام ؟ آنها را دیده بوده‌ام ؟ همین حالا مگر فی‌الواقع عاشق چشم و ابروی او هستم که اینجا نگهش داشته‌ام ؟ برای من که روزگارم گذشته است و هرگزاهل این‌حرفها نبوده‌ام درحقیقت آسان‌تر واز لحاظ شخصی بصرفه‌تر است که‌او را از خانه‌ام برانم تا اینکه دست بکاردیگری بزنم .

آهو میان حرفش دوید :

ـ مگرحتماً بایداورا ازخانه‌ات برانی ، کی‌چنین حرفی زده است ؟ عترت بی‌باعثی‌است که‌بماروی‌آورده ومثل‌یك همسایه‌اطاقی‌باوداده‌ایم‌برای‌خودش‌زندگی میکند. تا روزی که سرش بسرانجامی‌برسد .

ـ امّا مدعی‌یاوه گورا چه باید کرد ؟

سیدمیران قاب‌پلورا که دورازدسترسش بودجلو کشید. درحالتش‌بی‌پردگی ولجاج خوانده میشد. برای‌آنکه صحبت را خاتمه‌داده‌باشد رویش را بطرف کلارا که‌همچنان‌بلاتکلیف‌ومعطّل وحیران‌ایستاده وچهره‌اش‌مانند سایربچّه‌ها از کدورت میان پدرومادرمشوّش بود کرد و گفت :

ـ حالا بروصدایش‌بزن، یك‌امشب‌هم بالای همهٔ شبها. فردا بالاخره فکری خواهم کرد. یاهمینکه گفتم، بایك کلاه شرعی دهان یاوه گویان این‌خانه‌راخواهم بست، یاآنکه‌عذرش راخواهم‌خواست. آبروی خودم‌ازهرچیز بالاتراست .

آهو کوتاه‌آمد . زیرلب غُرزد :

ـ بستان بی‌سرخرنمیشوه، کلارا بروصدایش بزن !

آنشب هم مانند شبهای دیگر گذشت . پس ازشام، همسایهٔ پیر ونابینای‌آنها کربلائی‌عبّاس، ساعتی‌پیش‌صاحبخانه خودبشب‌نشینی‌آمد. سیدمیران‌بااینکه‌خلقش تنگ بود بخاطرمهمان خودرا خوش مشرب نشان داد. امّا بعد از رفتن او دوباره آخمهایش رادرهم کرد. وسائل سیگارش را برداشت وبی‌آنکه دراطاق راپشت سر

خود پیش کند بحالت قهر باطاق پنجدری رفت .

شب ،آهو از هجوم افکار وخیالات‌تازه خواب‌بچشمش راه‌نیافت. در حقیقت لحظه‌ای‌خوابید امّا ناگهان ازجاجست. مثل کسی که در گور زنده شده‌باشدوحشت محاصره‌اش‌کرده بود. نمیدانست چه‌مدّت‌خوابیده‌است. ساعت روی‌پیش‌بخاری‌را که یادشان رفته بود آنشب کوك کنند خوابیده بود. سکوت تب آلودی بر اعصاب او سنگینی میکرد. درتصوّرش بطور غلط چنین میآمد که شوهرش درهمان لحظه رفته است تا هما راصیغه کند. صدای‌نفس رقیب‌را که‌آنطرف کرسی‌خوابیده‌بود میشنید. کلمات‌سیدمیران جلوی‌چشمش بزرگ‌میشد. اومیدانست که شوهرش‌بهما علاقه پیدا کرده است ـ در این موضوع دیگر جای هیچگونه شکّی نبود ـ وبا این کیفیّت ، فی‌الواقع از کجا معلوم‌بودبگفتهٔ خودعمل نکند ؟!

تاریك وروشن صبح آهسته ازجابرخاست وبی‌آنکه کوچکترین‌صدائی بکند چفت‌در را باز کرد وبانوك‌پا آهسته پشت دراطاق پنجدری رفت. شوهرش ازصدای ضربه‌ای که بدرخورد سراسیمه ازخواب بیدارشد. با اینکه بدنش خیس عرق بود یکتای‌پیراهن‌برخاست،دراطاق‌را باز کردو برای‌آنکه‌سرما نخورد فوراً برختخواب بر گشت. درجای خود نشست، پوستینش‌را روی‌دوش‌انداخت ودر تاریکی‌سیگاری آتش‌زد. آهوچادر نمازش راانداخت وباشتابی‌بازیگوشانه‌برختخواب شوهرخزید. لحاف را روی سر کشید وباز آنرا پس‌زد :

ـواخ! واخ! این‌اطاق چه‌هوای‌سردی‌دارد. اگرمیدانستم‌هرگز نمیگذاشتم تو بااین پای‌علیلت شبهارا اینجاتنهابخوابی. (سیدمیران دردمفاصل وژماتیسم‌داشت که گاهگاه عودمیکرد .)

موج کوچکی ازپشیمانی خیالات هما را درذهن عاشق‌اوپس‌زد :

ـ این‌چند شب همه‌اش‌مثل‌امشب سردنبود؛ برفی که باریدهوارا خراب کرد.

دستش را به‌پیشانی مالید وزیرلب بندا گفت :

ـ عجب! عجب!لااله‌الاالله! این‌چه خواب‌وحشتنا کی‌بود که‌میدیدم. چه‌بود،

آهوالبتّه نگفت که خوداوهم‌تاآن لحظه‌نخوابیده است. بانالهٔ نازمانندی که درنظرمرد چندان‌لطف‌آمیزنبود گردن کشید ولبش‌رابصورت زبراوچسباند. دستش روی سینهٔ پشمالوی شوهر که در اینموقع لحاف اطلسی را روی خود کشیده و کنار همسرخوابیده بود گشت ودور گردنش ثابت ماند. سیدمیران گفت :

ـمرحوم پدرم‌بود که بخوابم‌آمده بود. باهم‌بحج‌رفته‌بودیم. بله، خانه‌بدون حرف و گوربدون عذاب نمیشود .

اودر مغزخود دوباره کوشید تا سروته خواب‌آشفته و عجیبی‌را که دیده بود بیادآورد. بالاخره بی‌اعتنا بحرفهائی که‌آموزده بود روی شانه‌غلتید وجای‌خود را عوض کرد. بدن همسرش که درلحظهٔ ورود برختخواب سرد وچِنْدِش‌آور بوداینك گرم‌ومطبوع‌شده‌بود. بعدازیکماه دوری اززن‌وسیروسیاحت‌خشك وخالی‌درباغی که حتّی‌دست زدن بمیوه‌هایش قدغن بودچه رسد بکندن‌ودهان شیرین کردن، اکنون که زیری دستهای زُمختش نرمی رانهاوبدن اورا لمس میکرد درهرجای‌آن‌صافی ولطافتی میدید که سِنْدباد بحری در بازار کشمیر ندید . اودرچشمهای سیاه زنش که درابدیّت غوطه‌ور شده‌بود نمینگریست، زیراچنین‌میاندیشید که بارؤیاهاو آرزوهای سرانهٔ پیری میخواهدآئینهٔ عشقش راخَدْشه‌دار سازد. پس‌ازآن گفتگوی کذائی که سرشب‌میان آندوپیش آمده‌بودوبقول‌خودش‌شش‌ساعت این‌دنده‌بآن دنده‌شدن‌وپیچ‌و تاب‌دررختخواب‌بالاخره‌چنین‌تصمیم گرفته‌بود که‌شكّ وتردیدیاهرنوع‌ملاحظه‌کاری رایکباره کنار‌بگذارد وازهمان راه که قانون شرع‌نشان‌میدهدوتابنده‌ترازعکسهای تبلیغاتی‌دروازهٔ شهرهاست که مسافرخانه‌ها ومهمانخانه‌ها را بتازه‌واردمعرّفی میکند بمطلوب دل‌برسد. دراینخصوص عزمش جزم‌وفکرش قطعی‌بود؛ بااین‌وجودآخرین حسابش‌مانده‌بود. لحظهٔ اجرارا تعیین‌نکرده‌بود. دستخوش‌شرم ونگرانی‌بود؛شرم از روی‌آهویار قدیم‌وندیم‌وبچّه‌های خودش وبعد ازآنها بعضی دوستان وآشنایان .

(در میان این کسان سیدمیران بیش از همه از رضا آسیابان و مادرش که اشخاص حقیقت طلب وزُلّ وراستی‌بودند حساب میبرد. آهو باجواهرخانم خواهر رضاخان

صیغهٔ خواهری‌خوانده بود.) نگرانی ازهما، از زیبائی وجوانی او، ازدرد سرهاو مشکلاتی که ازاین مَجراممکن بود برای‌او وزندگی‌آرام وخوش خانواده‌اش‌ببار آید. یکطرفش رؤیای‌شیرین‌وآسان‌یاب‌وصل‌زنی بود که‌اگرچادرازسربرمیگرفت شهری را درآتش‌آشوب میسوخت. یکطرفش اندیشهٔ مجهول‌ماجراها ، کشمکشهاو رسوائیها. دوزنی بشُهْرَتش لطمه نمیزد امّا شهوت پرستی‌اش را زبانزد خاصّ و عام میکرد. بعلاوه، همچنانکه یك‌درباری عاقل ازعزّت زود یافته‌اش‌نزد سلطان‌برجان بیمناك می گردد اواز کشف این گنج‌پردرد سربرعاقبت خود بیمناك بود. همانطور که عقیده داشت پیوند گُل وچنار آمد ونیامد دارد این وصلت را نیز درخورتأمّل میدانست.احساسات وافکارضدّ ونقیض مدّت‌یکماه بود که‌وی راچون گوی گردونه درداخل خود میغلتاند. رؤیای شیرین بیداریش ازآنجا که درباطلاق بی‌سروتهی‌از هوس نشا شده بود درخواب‌کابوس انگیزمیگردید. اگراین شكّ وملاحظه‌کاری‌از صحنهٔ وجدانش رخت برمی‌بست پیوند باهما مانندعطسهٔ سلامتی برایش مفرّح‌بود وازبارااندیشه‌خلاصش میکرد. باهمهٔ‌احوال اودربندوجدان نبود؛ یا اگربودبنحوی بود که جامعه ومحیط زندگی‌حدّش را بدستش داده بود. درجامعه‌ای که‌پایهٔ‌آن‌بر اصل تجاوزبغیر وهوس نهاده‌شده وهرچابك سواری که نیزهٔ بلندتری دردست دارد حصّهٔ بزرگتری از گورِ برآتش را میرباید بدیهی است که مقیاسها ، ملاحظات یا همبستگیهای‌اخلاقی‌افرادنیزدرشکل‌معمولی‌خودچیزی‌لرزان‌ورنگ‌پریده‌وبی‌ثبات میباشد. هنگامیکه سیدمیران سرابی‌در رختخواب سربرسینهٔ زنش نهاده‌بودبی‌آنکه چشم بگشاید باستی خواب‌آلودگانی که تازه بیدارشده‌اندگفت .

ـتوفکرمیکنی اگرمن اورا چند وقتی صیغه کنم چطور خواهدشد؟آیا سی گوسپندهای توضرر دارد؟ بتو یقین میدهم که ندارد .

اوباخود درست کرده‌بود که بگوید بخاطر ازمیان رفتن مانع سه طلاق زن میخواهد موقّتاً رشتهٔ‌عقدی برگردنش‌بیندازد وپس‌ازمدّتی دوباره‌آزادش کند. امّا چنین مطلبی‌را که‌علاوه بردروغ بودن‌بحیثیّت‌اونیزلطمه وارد میآورد درآنحال‌غیر

لازم تشخیص داد. آهوازشنیدن گفتاری که ابداً انتظارش راندا‌شت باقوّت خود را پس کشید وچپ چپ بصورت‌وی‌خیره شد :

ــ پس معلوم‌میشود که‌ذرّه‌ای مهرمن‌درقلب تونیست، هر گز نبوده‌است. بقدر سرسوزنی برای من‌احترام وموجودیّت قائل‌نیستی که میخواهی تاعمردارم درمیان دوست ودشمن سرشکسته‌ام کنی! من‌هر گز نمیتوانم بتوچنین حقّی‌بدهم.

ــ البتّه اگرصلاح‌کار دراین باشد خواهی داد . روزی که من او را ازمسجد آوردم آقا بمن‌پیشنهاد کرد که بدنیست چند مدّتی که در خانهٔ منست اسمی‌رویش بگذارم. امّا من بخاطرتونکردم. حالاهم بوجدانم قسم میخورم که ازاین حد، چه اسمأورسمأوچه‌عملاً ، تجاوزنکنم. اینهم‌فقط برای‌آنست که‌حرفها ازمیانه‌برخیزد؛ وگرنه تو گمان مکن‌بعدازاین‌سنّ وسال که موهای سیاه سرشوهرت دانه‌شمارشده تازه هوس زن‌جوان بسرش‌زده باشد. برعکس آنچه توفکر کرده‌ای، من‌ذرّه‌ای‌هم، نسبت بتو بی‌علاقه نشده‌ام، یعنی‌اتّفاق مهمّی پیش نیامده است که بشوم. بعدازعید خیال‌دارم انشاءالله‌بَرَت‌دارم وبهرمت‌خراسان. میدانم، کاروزندگی‌یکنواخت‌روحت را خسته کرده است . تغییرآب وهوا وگردش برای هر کس که باشد هرچندگاه یکبارلازم است . همهٔ‌آن جاهای‌خوبی‌را که خودم گشته ودیده‌ام باحوصله نشانت خواهم‌داد. ازقضابهارهم‌هست ومسافرت شهرها بدل‌آدم می‌چسبد. فقط بشرط آنکه کم‌عقلی‌نکنی وحرف مرا گوش‌دهی. بعدازآنکه اسم‌صیغه یاچیزی رویش گذاشتیم اورا تەخانه میگذاریم، بوعدهٔ‌چندتیکّه سوقات دلش‌راخوش میکنیم‌تاوقت‌برگشتن ما ازبچّه‌ها مواظبت خواهد کرد. وقتی که برگشتیم توهمان خانم صاحب اختیار خانه وزندگی خودت ومنهم‌همان میری جان همیشگی‌تو. و وقتی که من دستی‌باو نزدم‌طبعاً هیچ حادثه‌ای اتّفاق‌نخواهد افتاد که ما راپای بست نگه داریش درخانه بکند. هرلحظه که بخواهیم نه ازما ونه‌ازاو، خیلی هم باید ممنون باشد . آنوقت میتواند برود بحاجی‌بنّا یاهرخَردیگری که دلش میخواهد شوهر کند .

آهو حرفهای اورا نمیشنید. باصدای نالانی که ازشدّت بیچارگی ونومیدی

ضعیف بود گفت .

ــ توهوس زَن‌جوان بسرت نزده است؟ آیا اینقدرمراخام تصوّر کرده‌ای که معنی حرفهایت رانفهمم‌چیست؟ میری عزیز، تو برای اوجانت درمیرود. شَف شَف میکنی‌امّانمیخواهی‌بگوئی‌شفتالو. پیش‌ازآنکه باینخانه بیاید باهم‌بوده‌اید. ازهمان وقتها اورا میخواسته‌ای. برایش پول جِرِنْگه میریخته‌ای؛ پیراهن کشباف و کفش گیلاسی پاشنه صنّاری میخریده‌ای .

سیدمیران باخوشخلقی ظاهری واحتیاط جویانه جواب داد :

ــ پیراهن کشباف و کفش؟ مگرهر کس برای زنی‌چیزی‌ازاین‌قبیل اجناس بخرد دلیل برآنست که او را دوست دارد ؟ با این عقل و استدلالت خوب بود تو را قاضی دادگاه میکردند. صَدَّقَ یارسول‌الله، بیخود نیست که پیغمبرا کرم‌زنان‌را ازشغل قضاوت محروم کرد؛ لابد این‌چیزهارا دیده بود.از کجا معلوم که .

زن به‌تندی میان کلامش دوید :

ــ از کجا معلوم که چه؟ از کجامعلوم که چه؟ داستان ملّانصرالدّین است و خیار دزدیش که در وسط جالیز مچ دستش را گرفتند گفت باد اورا آنجا انداخته است ؟! اینکه‌نصف شب‌ازآن‌اطاق‌برمیخیزد و کِشْروپیش تومی‌آید؟خیال کرده‌اید من نمیفهمم ؟! هوم ! «دست باو نمیزنم» ، شما دوتا از حالا که‌بهم‌حرامید اینطورید وای بروزی که حلال شوید !

سیدمیران هاج واج مانده بود که زنش چه میگوید ــ

ــ هذیان میگوئی‌آهو . هما شب‌ازآن‌اطاق‌برخاسته و کِشْروپیش من‌آمده است ؟ منکه سیدمیران سرابی شوهرچندین سالهٔ تو هستم بجدّه‌ام زهرا و بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم میخورم که روحم ازیك‌چنین‌چیزی‌خبرندارد.وتو آنطور که من میفهمم یاخواب دیده‌ای وخیال‌بَرَت داشته است، یاحالا که‌داری‌این حرف را میزنی عقلت را از دست داده‌ای . چرایك‌چیزدیگرهم‌هست، ممکن‌است یکدستی میزنی که دودستی بگیری. امّا اشتباهت درهمین‌جاست. بعد از پانزده‌سال

. زندگی وچهارتاکرّه هنوز شوهرترا خوب‌نشناخته‌ای. و این‌البتّه نمیتواندبرای من مایهٔ تأسّف نباشد!

زن ازخودش رفت. حقیقةً ممکن بود در اینخصوص اشتباه میکرد.پس از لحظه‌ای فکر گفت :

ــخیلی خوب میری‌جان، قبول‌میکنم که در این چندوقت‌هوش وحواس من درست سرجای خودش نیست . شبها بیخود از خواب‌پرت میشوم . خوابهای بد بد میبینم. ترسوو بدگمان، ضعیف و زود رنج شده‌ام . امّا ترا بهمان امامی که قفلش راگرفته‌ای و باین‌شمایل مقدّس پنج‌تن قسم میدهم اگر راستش را بمن نگوئی ، تو این زن را دوست نداری ؟ اگرصیغه‌اش کنی دستش نمیزنی ؟

سیدمیران درچشمهای او که از اشك شفّاف شده بود خیره شد . با بیصبری سرزنش‌آمیز وملالت‌بارپلکهایش‌رابهمزدورویش را بطرف دیگر بر گرداند.شیشهٔ دراطاق‌کاملاً سفیدشده‌بود. آوای‌صبح درخاموشی‌بگوش میرسید و او درهمانحال که زنش را منتظر جواب گذاشته بود نیم خیز گردید . جلیقه و کتش را پوشید ، پوستینش را سردوش انداخت و بابی‌اعتنائی ازاطاق بیرون‌رفت .لحظه‌ای‌بعدصدای باز وبسته‌شدن درحیاط بگوش رسید . آهودانست که شوهرش بخاطراحتیاجی که بآب پیدا کرده بود از خانه خارج میشد. همچنانکه به‌پشت دراز کشیده وخرمن گیسوان انبوهش نیمی ازبالش رادرآغوش گرفته بوددریك‌اندیشهٔ خالی و مبهم‌به تیرّهای رنگ و روغن زده سقف مینگریست که درپرتو نقره‌ای شفق لحظه بلحظه روشن‌تر میگردید . بالاخره ازجا برخاست و بی‌آنکه رختخواب راجمع کند در حالی که ازاین رفتن وبر گشتن گیروکارش پیچیده‌تر شده بود، شوریده و خسته‌دل مثل‌مرغی که‌هدف تیربلا واقع‌شده‌است باپیکانی ازترس ودلواپسی‌درسینه بلانهٔخود باز گشت .

آنجا بچّه‌هایش همه درخواب بودند. هما هم‌آرام خوابیده بود.مثل اینکه درعالم‌خواب خواسته‌باشد دستش‌را بگردن کسی بیندازد بازوی لختش اززیرلحاف

بیرون‌آمده و روی بالش‌افتاده‌بود. آهو باکین ونفرتی که تاآنزمان هرگز نسبت بکسی در خود احساس‌نکرده بود چند دقیقه بالای سرش ایستاد. زن‌جوان‌بازویش را حرکت‌داد وزیرلحاف برد، درخواب‌مزهٔ دهان خودرا چشید و گونهٔ راستش‌را خاراند. آهوباحالتی گریه‌مانند باخود گفت:

ـاین‌آفت‌قبل ازآنکه اینجا بیاید کجا بود؟! چراحالاهم‌بهمانجا نمیرود؟! ازجان من بیچاره چه میخواهد ؟!

حیران وپریشان مانده بود چه‌بایدش کرد. شوهرش بی‌پرده‌باو گفته‌بود که میخواهد زَنَك را صیغه کند واین‌برای او که چهارده‌سال عشق پاك ومقدّسی‌را مثل یك دانه گوهر درصدف‌سینهٔ پرمهرپرورانده بود نهایت نـاگوار بود. شدّت بغض و کینه‌ای که در دلش موج میزد مانع‌این‌میشد که‌بتواند راه حلّ عاقلانه‌ای‌برای مشکل خود بیابد. تنها چیزی که درآن‌لحظه بوی‌آرامش و تسلیتی میداداین بود که ممکن بود شوهرش بااینکه درآتش‌هوس‌میسوخت‌راضی‌بسوزاندن‌دل‌او نباشد.

پس ازصرف صبحانه که در محیط بغض وسکوت بعمل آمد و بیرون رفتن سیدمیران، آهو نیز بعجله دست‌وپای‌خودرا جمع کرد وبرای گُلِپاکی‌بحمّام‌رفت. با اینکه یك‌هفته بود که ازموعدآبش‌میگذشت‌خودرا گربه‌شوی کردوزودبرگشت تا با هما که منتظر وی بود پیش ملوس‌بروند، امّا زن در خانه نبود. همسایه‌ها با چهره‌های پرسان پیش‌او آمدند وخبردادند:

ـشوهرت که‌بخانه‌آمده‌بود بعدازساعتی گفتگوی دوبدودراطاق کوچك‌اورا برداشت و بیرون برد.

هما در اطاقهارا باز گذاشته‌بود. بااین‌خبرانگاری‌زمین را از زیرپای‌آهو کشیدند. همچنانکه رنگ‌ازرخسارش پرید حسّ‌و حرکت اندامش را ترك گفت. برای او جای تردید نبود که شوهرش هما را بمسجد برده‌بود. برای‌آنکه‌ازخود عکس‌العملی نشان داده باشد گفت:

ـبسیارخوب، اگر اوراصیغه کرده بود دراین‌خانه جایش‌نیست، او را ببرد بخانهٔ دیگر. رباب برو دراطاق کوچك راقفل کن و دسته کلید را هم بده بمن تا

بگذارم درجیبم .

دختر نقره که‌مشغول‌باز کردن‌وسائل حمّام‌زن‌صاحبخانه‌اش‌بودامرش‌رااطاعت کرد. نیمساعت‌بعدوقتی که‌درحیاط‌بازوسر کلّهٔ جفت آنها در آستانهٔ دهلیز پیدا شد درستی گمان آهو بثبوت رسید. هماسرش را پائین‌انداخته رویش‌رادرپس‌چادرپنهان کرده بودودرچنین‌حالی گوئی‌تازه اوّلین‌روزیست که واردایین‌خانه شده‌است‌یکسر بایوان‌خودلول‌شد. چون‌دراطاق‌راقفل کرده دیدهمانجا در کفشکن در پناه دیوار ایستاد. سیدمیران‌مثل‌اینکه‌شراب‌قوی‌خورده باشد رویش برافروخته‌بود ؛ از همان دم دهلیزخانه که پا بدرون نهاد بادیدن آهو که یکی‌دوتا از زنهای همسایه بحالت مغموم و منتظر در ایوان کوچك پهلویش نشسته‌بودند بسوی اطاق‌اوآمد. نیروئی نامرئی اورا باینسو کشاند، وآن شرمساری و پوزش گناهی بود که نسبت بشریك زندگیش مرتکب شده بود . روی سنگ‌خارای ایوان که سرد ونیمه‌تربودنشست و مثل اینکه‌بخواهد عرق صورتش‌راپاك کند بادست‌حرکتی کرد که‌نشانهٔ‌ناراحتی او بود. درحیاط آفتاب وسط روز که گاه زیرابرفرومیرفتو گاه بیرون‌میآمدبطور خیره کننده‌ای سطح‌برف رادرخشان کرده‌بود. گوئی همه‌جا خُرده الماس پاشیده بودند . ناودانها نرم نرم بزمزمه درآمده بودند و از کتیبهٔ دیوارها آب میچکید. زنهای همسایه که کسی غیرازصفیه‌بانو ودخترش و نقره نبودند قبل ازآنکه مرد باینسو راه کج کند ازپیش خانم خانه‌باطاقهای‌خودرفته‌بودند. آهو بانگاهی‌یکْوَری و تحقیرآمیز شوهر را برانداز کرد ودرحالی که‌میکوشیدخونسردیش‌رانگه‌دارد باوقاری زنانه‌پرسید :

ـ با هم بکجارفته‌بودید، پیش شیخ‌لطف‌الله؟!

سیدمیران نیم نگاهی باو کرد و فوراً سرش را پائین انداخت :

ـ مهم نیست‌آهو . این‌زن تابحال‌مهمان‌تو بوده‌بعد ازاین‌هم همینطور. دیگر حرفش را نزنیم .

آهو لب خود را گاز گرفت . بدنش‌ازشدّت خشم و احساسی‌شوم میلرزید . و مرد بی‌آنکه در چشم او نگاه کند ، مثل اینکه با یقهٔ کت خود حرف میزند ،

گناه‌آلود و نامطمئن ادامه داد:

ـ پای آبروی من درمیان بود. نمیخواستم حرفم مثل سقز در دهان این و آن باشد. ازاین گذشته، زنی درطرازاو که نه‌پناهی دارد و نه‌وسیلهٔ دفاعی، خیلی زود از زخم افتراها بزانو درمیآید. او جوان‌است وجویای‌زندگی.

آهو منتظرشنیدن باقی‌حرفهای او نشد وحتّی‌نخواست‌بپرسد بچه‌مدّت‌صیغه‌اش کرده است، درآن لحظه باین فکر نبود:

ـ خیلی‌خوب، خدا توفیقت‌بدهد. بالاخره‌کار خودت را کردی.

خشمی که در درون زن‌زبانه میکشدباخاموشی وسلامت‌ظاهریش‌هیچ تناسبی نداشت. بااینوصف بسادگی خوانده میشد که چه‌لحظهٔ بحرانی‌راازسرمیگذراند. ازشدّت نفرت وبغضی که‌سربجانش کرده بود و برای آنکه با درد خود تنها بماند باطاقش رفت وآنجادر گوشهٔ نزدیک‌در نشسته‌بدیوار تکیه داد، شقیقه‌اش‌رادردست گرفت و بفکر فرو رفت. در اینحالت دیری نپائید؛ نیروی اندیشه از او گرفته شده بود. دوباره جلوی دراطاق ظاهرشد. شوهرش هنوزآنجا نشسته بود سیگار میپیچید. بالحن ضعیف وتسلیم‌آمیزی گفت:

ـ حالا اینجانشسته‌ای که چه؟ ازمن خجلت میکشی؟ پا شو برو بمراد دلت برس. این زن مدّتی‌است ترا متلاطم کرده است. برو ببین چه تحفهٔ نطنزی‌است.

وبی‌آنکه دیگرحرفی‌بزند دسته کلید را توی ایوان انداخت. دراین‌موقع کلارا وپشت سرش بهرام‌ازمدرسه بازگشتند. درایوان باکمروئی‌بپدرسلام کردند وباطاق رفتند. آهوباچهرهٔ حِرمان زده وحال‌بحوصله سفرهٔ نهار را ازپشت پرده آورد وروی کرسی گسترد. غذارا که حاضری بود چید. بچّه‌ها سرسفره نشستند. آنها نیزازقیافه‌های تغییر کرده پدرو مادر دریافتند که باید درآن میان موضوعی اتّفاق افتاده باشد. سپندمیران سرانجام برخاست، دسته کلید را بمیخ میان‌ایوان آویخت، کفشهایش را باسروصدا ازگِل‌تکاند وباتظاهر کسی که طالب‌صلح‌وپوزش است سر سفره به‌بچّه‌هایش ملحق شد. مهدی راپهلوی خودنشاند و لقمه بدهانش گذاشت. بابهرام و کلارا مثل اینکه اصلاً اتّفاق مهمّی‌پیش نیامده از درس وبحث

مدرسه ولباس‌عیدشان گفتگو بمیان‌آورد . میان زنهای همسایه در پنجرهٔ اطاقها از روی تمسخر چشمکهائی ردّ وبدل‌میشد که گوشه‌اش بهما بود؛ زنِ‌دَرِمسجدی دیروز و خانم صیغه‌ای امروز درحالتی که‌میباید برود تدارك زَفاف ببیند درایوان بزرگ همچنان سَفیل وسر گردان مانده‌بود. بالاخره خودآهورفت واورا با خود باطاق آورد. هرچند خیال خامی‌بود، ولی فی‌الحقیقه از کجا معلوم بود شوهرش‌چنانکه میگفت ازکاری که کرده بود قصد وِصال هما راداشت ؟امّاازآنطرف‌ازلحاظ هما ، تا موقعی که اوعاشق بیدل را باخود بمحضر نکشانده بود دلش دربیم و هراس‌آن لحظهٔ حسّاسی بود که خواه ناخواه چشمش درچشم‌آهو میافتاد . اکنون که‌دیگر همه چیز بپایان رسیده بوداین بیم وهراس جای‌خودرا یکباره‌بشهامت و جسارتی بیمحابا داده بود که از نیروی غریزی دفاع ازخود سرچشمه‌میگرفت . او بخوبی میدانست که یونِنِ انتقامجو[1] ساکت و بیکار نمینشست و تازه آغـاز مبارزه‌بود . هیچ زن شوهرداری از آن برد بارتر و زبون‌تر نیست که وجود هَوو را دست‌کم بی گفتگو و بغض وحسد بخود هموار کند . این بود که هما خواه‌ناخواه خود را برای هرنوع پیشآمد و مشاجره‌ای‌آماده کرده بود. درحقیقت او که‌تا این لحظه حیثیّت و شرافت زنانگی خود را جلوی همسایه‌های درون و بیرون خانه‌آلوده و ناروشن میدید عقد شرعی سیدمیران باهمهٔ جنبه‌های ناگوار یا ناروائی که داشت برایش درحکم یك‌اعتبارنامهٔ زندگی تازه بود ؛ چیزی طبیعی و حتّی تا اندازه‌ای قابل سرفرازی بود. هرچه بوداوا کنون نام مردی برسرش بود که باقدرت‌وقوّت تمام ازعهدهٔ همهٔ وظایف شوهری برمی‌آمد؛ شوهری متمکّن و آبرودار که سرش به‌تنش میارزید. و این موضوع بخصوص‌ازلحاظ‌برادران‌و کسان‌او که‌درچنان‌موقع باریکی با کمال بی‌لطفی ترکش کرده بودندقابل‌اهمّیّت بود. درسرسفره اگرچه اوصورتش ساده بود، مثل دختری که از اوّلین بزك خود پیش پدر و مادر خجلت میکشد سرش‌را پائین‌انداخته بود. آهوبا اینکه میدید جوانی و لطافت رخسار این زن یار عزیزش‌را ازراه چند وچندین سالهٔ عهد و وفا بِدَر برده است وبهمین دلیل

۱– یونن، الههٔ یونانی ، همسر خدای خدایان، که در انتقامجوئی وحسادت مَثَل است.

نفرتش نسبت بوی حدّ وحصری نمیشناخت اما وضع موقّت وخوار وزار وی او را بخنده میانداخت . وقتی که پی‌کاری بایوان رفته بود بصدای نیمه بلند پیش خود غُرزد :

ـ صیغه، هوم! خواری دختران حوّا راببین. زن تاچه اندازه‌بایدرمانده‌و ناچار باشد که تن‌بیك‌چنین خفّتی بدهد. صیغه، ای بدبخت خوار و زار بُرو فکر نان کن که خربزه آبست !

شب، هنگام‌خواب، که زن وشوهر جدید هر یك با بازی مخصوصی باطاق کوچك‌رفتند بااینکه ساعت از دوازده میگذشت صفیه بانو و دخترش پهلوی آهو آمدند. این‌مادر ودختر ، زنان دلجو و مهربانی بودند که آهو همیشه کمکهای بی‌منّت وغمگساریهایشان را ازجان ودل میپذیرفت . صفیه‌بانو باآن موهای سفید سرش که همیشه زیر چارقد پنهان بود وجناهم نمیبست البتّه پیر بود ، داغ جوان سی‌ساله‌اش سه‌سال پیش‌از آن‌درهمان خانه اوراشکسته کرده‌بود . بااینوجود شوخ وبیمار وبذله گو بود. پیری بود که جوانها بااومیجوشیدند. باپسردیگرش‌ودختری که تنها یکسال‌پس ازعروسی ببوه شده بود ، یعنی شوهرش او را گذاشته وسر زیر آب کرده‌پی‌کارخود رفته بود،درآنخانه میزیست .حرکات ورفتارحاجیه که‌اکنون پنج‌سال ازفرار شوهرش میگذشت ، بر عکس مادر، معرّف یك داغدیدهٔ حقیقی و از روی متانت خامّی بود.

باری، این‌دوزن تا نزدیکیهای خروس‌خوان صبح دراطاق آهوماندند . زن شوریده‌حال البتّه‌مادری نبود که دختر تازه‌عروسش رابحجله‌برده باشند ، زنی‌بود که شوهرش‌را بایك موچ کشیدن ساده بدام افکنده‌بودند . درآن لحظات دشواری که میگذراند سهمگین‌ترین ضربه‌ها رابرپیکرروح خوداحساس میکرد . اگراو مردبود و کسی دیگرزنش را ضبط کرده بود بی‌شك معلوم بود که قضیّه بی‌فاجعه و خونریزی پایان نمی‌پذیرفت .امّاافسوس که‌زن‌بود وکاری ازدستش‌ساخته‌نمیشد. بهرترتیب، صفیه بانو که‌عمیقاً حالِ دلِزن بی‌تجربهٔ بلاندیده‌را میدانست دلداری و تسلّی‌اش میداد که این پیش آمد در شوهر او هوس ناپایدار و زودگذریست که

بزودی خاموش‌خواهد شد و باین‌جهت‌او نباید خودش‌را بیش‌ازاندازه‌ناراحت‌بکند. و گفته‌هائی که صِرفاً بخاطردلداری‌بزبان‌آید ازچه نوع میتواندباشد ؟

« اگر میبینی شوهرتو برای او بیقرار است دلواپس‌مباش، تب‌تندزودبعرق مینشیند. مشهدی‌میران حالامثل اسب‌درشکه‌ایست که باد بدماغش افتاده و هوائی شده باشد. هیچ‌چیز نمیتواند جلویش‌رابگیرد جز خستگی وزَدِگی خودش. گریه و زاری یا پرخاش بدترش میکند که بهترش نمیکند. توباید مخصوصاً خونسرد و آرام باشی. لحظه بلحظه باین ضعف اخلاقی او نَپَری که از خود رمیده و بیزارش کنی. زبانت خوش ورفتارت بی کینه‌باشد، چنانکه گوئی‌اصلاً این‌اتّفاق‌درزندگی شما پیش نیامده است. اگر بتو قول بردن زیارت را داده است با نرمی و نوازش وادارش کنی تا بقولش عمل نماید. مردها وقتی که‌بازن‌دوبروهستندیك‌پا اخلاق بچّه‌را دارند. این‌موضوع‌مهم‌را نبایدفراموش کنی که‌با بارَكَ‌الله و ماشاءالله بهتر میشودآنها را رام کرد تاباآخم وتخم وحتّی خواهش و التماس. از من بتو امانت، چه‌یکروز چه یکسال، هرگز باوالتماس‌مکن که ازاین‌زن دست بردارد یاترا دوست داشته باشد ؛ اگر کَردی یقین بدان که نتیجه بر عکس گرفته‌ای. بازبتو توصیه میکنم‌دختر، نرمی ونوازش، نرمی ونوازش. امّانرمی‌ونوازشی که‌بجا و ازراهش‌باشد. موی گربه‌را اگراز راه برعکس نوازش کنند برمیگردد چنگ میزند. حوصله بخرج‌بده، سرت را بینداز پائین‌بکارخودت‌مشغول‌باش ویقین‌بدان قبل ازآنکه مدّت صیغه‌اش بپایان برسد از او زده خواهد شد. من اطمینان دارم مشهدی‌میران هرچه هم‌هوسباز و عاشق پیشه باشد بیشتر از یکماه دلبستهٔ او نخواهدماند.»

این‌راهنمائیهای گاندی‌مآبانه بنظرآهو که‌اصولاً زن‌سلیم‌النّفس وبی‌آزاری بودعاقلانه‌آمد. برای آنکه‌کاملاً خودرا از تنگ و تانینداخته باشد لبخند زد. حاجیه باتشویش تازه‌ای پرسید :

ـ مادر، بچّه‌را چه میگوئی ؟ اگرفرداشکمش‌بالاآمد؟

صفیه بانو با قطعیّت مصلحتی که‌در آن وقت‌شب فقط محض ناراحت نکردن

زن پریشان دل بود وخودبآن اطمینانی نداشت گفت :

ـ بشما قول‌میدهم که خودش راضی نباشد دراین خانه صاحب بچّه بشود . کسی که‌بگفتهٔ خودش یکبارسابقهٔ بچّه انداختن دارد اینقدر عقل در کلّه‌اش هست که بداند باردارشدن برایش‌آمد ونیامد دارد . از همهٔ اینها گذشته ، او میخواهد ناسلامت جانش دوباره بخانهٔ حاجی برگردد ، حالا بیاید و یك توله‌فندقی هم از اینجا دنبال خودش بیندازد؟ !

وقتی که دوهمسایه ازپیش‌آهورفتند، بی‌آنکه وی موضوع‌اخیر،یعنی‌امکان باردارشدن‌هما راکاملاً از نظردورداشته باشدبخود دلخوشی داد :

ـ راستی‌بقول صفیه بانو چرا بایدخودم را ناراحت بکنم. زن‌صیغه‌ای پایش روی پوست خربزه بند است . وقتی ازاو سیرشد نرم نرم‌بگوشش‌خواهم‌خواندتا صیغه‌اش‌را پس بخواند .

نگاه مادرانه ونوازش‌آمیزش‌باآهی کوتاه چهره‌یکیك بچّه‌ها راکه آسوده و بیخیال درخواب نازخود فرو رفته بودند لمس کرد . در حالی که‌آهسته پهلوی طفل کوچکش مهدی زیرلحاف میخزید خود را تسلیم افکار نوظهور کرد . مونس تنهائی او درآن شب شوم فراموش ناشدنی جز بچّه‌های عزیزش که بیخبر از همه‌چیز وهمه‌جا خواب اسباب بازیهای خودرا میدیدند چراغ میان طاقچه بودبا شعلهٔ جاندار پائین کشیده‌اش که بطور ملایمی اطاق و نیمی از سقف تیره را روشن نموده بود و بعد ازآن، ساعت روی پیش بخاری ، که با صدای لنگرداری پیوسته سکوت را میشکست و این‌آهنگ ناموافق راکه بر قلب زن سی ساله زخمه‌میزد بگوش میرساند :

هما ! هما ! صیغه! صیغه !

و شب تیره وطولانی که برغم او و بدعای رقیب دریچهٔ صبحش گوئی تا ابد بسته‌شده بود چون بهمنی سهمگین براعصاب کوفته وبیقرارش سنگینی میکرد .

او تا این لحظه چنین میپنداشت که شوهرش طبق آنچه که گفته بود هما را صیغه کرده است. و درحقیقت نقشهٔ اوّلیّهٔ سیدمیران نیز جز این نبود.امّازن‌زیرك

باآنکه پیشنهاد روز اوّلش بمرد یك‌عقد موقّت بود، درلحظهٔ قطعی آنرا شکستی برای خوددانست وزیربار نرفت. مرد عاشق‌اصرار نکرد. مگر نه‌اینکه آتش اوتیزتر بود؟ مگر نه‌اینکه باو گفته بود که بیقید وشرط دوستش دارد؟ پس دیگرصیغه چه معنی داشت؟! کوسه وریش پهن در کجادیده شده است؟! میان زن ومرد درمسجد تیرگی وخُلق تنگی کوچکی نیز بوجود آمده بود و البتّه علت‌آن نه‌موضوع عقد یاصیغه بلکه این بود که سیدمیران میخواست بتوصیهٔ آقا آب توبه برسر زن بریزد وهما اینرا بشرف وحیثیّت‌خوداهانتی‌میدانست. واگر توضیحات‌قانع کنندهٔ آقانبودهرگز ممکن نبود تن بچنین‌کاری بدهد. پس‌از انجام تشریفات مذهبی که بیش ازبیست دقیقه طول‌نکشیدبالاخره همچنانکه دلخواه زن بود راه‌مسجد را کج کردندوباهم بمحضر رفتند. آنجا باین‌شرط که درخانه هرگز وبهیچ‌عنوان سروصدای مطلب را بالا نیاورد عقدش کرد. بملاحظهٔ تکان نخوردن آهو بود که سیدمیران چنین‌شرطی‌را باهما کرد، امّاآیا این ظاهرسازی مصلحتی‌چیزی بود که مدّت مدیدی بتواند در خانه ازنظر زن غمزده پوشیده بماند؟ همان روز پس‌ازعقد، هنگام صبح، خودهما وقتی که‌لب حوض مشغول شستن استکان ونعلبکی‌بود عَلیٰ رَغْم توصیه‌های سخت و سفت سیدمیران وقول وقرارخودش، بحاجیه خانم حرفی زد که زن‌تیزهوش تا ته آنراخواند. برای اطمینان بیشتر، صفیه بانوپسرخود داریوش را هنگام ظهر که بخانه بلزمیگشت بمحضرسرخیابان فرستاد وآهوی بینوا یکساعت بعد دریافت که شوهرش عاقبت‌کارخودرا کرده بود.

فصل هفتم

خبرِ عقدی بودن هما مانند چکّش برمغز آهوفرودآمد. بدین ترتیب، هما زن رسمی‌شوهرش یابگفتهٔ دیگر هَووی اوبود. هرحقّی که اودر این خانه داشت هَووی اونیز داشت. جزاینکه هما جوان وتودل برو وطنّاز بود ـ همان چیزی که باعث وسوسه وفریب شوهرش شده بود ـ واوجا افتاده، ساده دل‌وبی‌شیله‌پیله. هما برای سیدمیران ازهرجهت نو بود ومیگویند : نو که‌آمد ببازار کهنه شود دِلازار. باری‌آهو تا چهل وهشت ساعت حال‌خودرا نمیفهمید. ضربه‌ای که بر روح او وارد آمده بود فوق طاقتش بود. نه‌نیروی شاخ وشانه کشیدن وجنجال بپا کردن داشت نه‌توان گریه وزاری. بی‌آنکه‌در بیرون‌اطاق‌دیده شود ماشین‌وار تنهٔ خودراازاینور اطاق بآنورمیکشانید ومانند بیماران برای‌آوردن سفرهٔ نان و کوزهٔ آب مینشست وبرمیخاست. غیرازاین‌کاری ازدستش برنمیآمد. دو روزبود که نه او ونه‌بچّه‌هایش میفهمیدند چه میخورند وچه میکنند .

درزندگی‌لحظاتی‌پیش‌میآید که‌انسان‌نه کسی‌را دوست دارد نه‌دلش‌میخواهد کسی اورا دوست‌داشته‌باشد؛ ازهمه‌چیزوهمه کس حتّی‌ازوجود خودبیزاراست؛مثل اینکه تمام‌نیروها ورشته‌های زندگی را از اوبریده‌اند؛ نه‌میل‌کار کردن دارد ونه اشتهای خوردن ؛ دلش میخواهد خاموش و تنها درگوشه‌ای بنشیند و بنقطهٔ ثابتی خیره شود؛ یااینکه صورت اشك‌آلود خودرا درمُنکّا فرو برد وبهیچ چیز نیندیشد؛ آهو نیزچنین‌حالاتی‌رامیگذرانید. زنده بودامّامرگ خود را بچشم‌میدید. بیزاری

ویأس از زندگی کوچکترین جای‌خالی دردلش‌باقی‌نگذاشته بود. پیشنهادخورشید خانم‌را کمیگفت دنبال ننه‌بی‌بی، خدمتکار سابق آنها ، برود تا چند روزی آنجا پهلوی اوبیاید رد کرد. دلشکسته وپریشان بود. نمیدانست که دیگربچه دلخوشی زنده است وزندگی‌بچه دردش میخورد. مثل اشخاص مالیخولیائی درتنهائی باخود حرف میزد :

ـخودمرا خواهم کشت. باوخواهم گفت که خودمراتوی چاه‌خانه‌میاندازم.

سید میران که ازبَرْکلاشدن موضوع عقدخبرداشت دراین‌مدّت اصلاً ازدَمِ‌پَرِ آهوردنشد. شبهاهما دراطاق کوچك واو دراطاق بزرگ میخوابیدند . ظاهر قضیّه تا آنجا که همه میدانستند وهنوزخلافش ثابت نگردیده بود چنین‌بودکه مردبخوبی میفهمید که همسر بزرگش تا چه اندازه ازاودلشکسته ورنجیده خاطرشده است. با لبخندی‌درونی‌و نیمه شرم‌آلود که اثری ازیك‌دقّت فلسفی‌بس‌خردمندانه درآن‌نهفته بود منتظر بود تاخشم و ناراحتی زن فروکش کند و آنگاه با زبان پوزش خواه بسروقتش‌برود. برای او درابتدای‌امرمعلوم نبود که شایعهٔ عقد ازچه راه وچگونه بر سر زبانها افتاده بود . خود هما قسم میخورد که دراین‌خصوص لام تاکام بکسی حرفی نزده است . بنابراین سید میران تصمیم داشت که همچنان برسر گفتهٔ قبلی خود بایستد و بگوید که هما صیغه است . و بعد هم که معلومش شدکار تحقیق از جانب صفیه بانوبوده است باز از تصمیم‌خود برنگشت . آهو زن ساده وزودباوری بود و اگر بفرض قبول نمی‌کرد میتوانست او را بردارد و همراه خود بمحضر ببرد تا از سر دفتر محضر بشخصه موضوع را جویا شود. ازنظر مرد این فکر عجالةً بدنبود .

صبح شب سوّم، پس‌ازصرف ناشتائی که بوسیلهٔ خورشید خانم ازاطاق بچّه‌ها برایش برده شد (روزهای قبل‌را اوبدون صبحانه ازخانه‌خارج میشد.)،هنگامیکه آهنگ بیرون رفتن داشت پیش‌آهو رفت . بچّه‌ها هنوز بمدرسه نرفته بودند . در اطاق نیم بازبود وزن همینکه صدای سرفهٔ او را که باین سمت میآمد شنید صورت خودرادرمنکافروبرد؛ نومیدتراز آن بود که حوصلهٔ روبروشدن باشوهردَغَلبازش‌را

داشته باشد. روز آفتابی خوشی بود که از برف چند روز پیش جز در باغچهٔ حیاط اثری نمانده بود. کوچه‌ها آنقدر خشك بود که آدم بتواند با جرأت لباسهای نُوَش را بپوشد. بهمین دلیل سیدمیرزان از اطاق بزرگ کُت و شلواری را که عید سال پیش دوخته بود و از فاسونی سورمه‌ای راه راه بود برداشته و بدون پالتو بتن کرده بود. کفش‌ها و گالِشهایش نیز نو و برّاق بود و سرو رویش مانند تازه دامادهای حقیقی در روز پاگُشا کاملاً آراسته و تمیز مینمود. باطاق که داخل شد همانطور با شلوار درجای همیشگی خود طرف بالا زیر کرسی نشست. مهدی بلافاصله پیش او دوید و خود را در بغلش جا کرد. از نگاههای پُرسنده و ناشادش بنظر میآمد که او نیز میفهمید مادرش غصّه‌دار است. پس با مهربانی بینی بچّه را با دستمال سرشانه‌اش گرفت. به کلارا که برای احتراز از همکلامی یا پُرس وسؤال پدر خود را در پائین اطاق بکاری مشغول نموده بود نگریست. گوشه‌های لب دختر پائین افتاده، چشمهایش غمزده و گشادتر از معمول بود.

ـ کلارا، مگر امروز خیال مدرسه رفتن ندارید؟ آفتاب وسط حیاط است. ساعت چیست؟

لحن کلام مرد نیمه شفقت آمیز نیمه آمرانه بود. سرش را برگرداند و بساعت روی پیش بخاری نظر انداخت:

ـ چطور! این ساعت خوابیده است؟

دخترسایهٔ چشمش را بلند کرد و آهسته جواب داد:

ـ کوکش نکرده‌ایم.

ـ چرا کوکش نکرده‌اید، برخیز آنرا بیاور تا کوکش کنم.

درمیان اشیاء و وسائل زندگی خانواده این ساعت که روزگاری بیش از چهار تومان پولش را نداده بودند مثل یك سگ وفادار برای خود جا ومحلّ مخصوصی باز کرده بود. گوئی آنهم عضوی بود از اعضای خانواده. باسَنْتور جالب ودلکشی که مبزد شبهای رمضان هنگام سحر آنان را از خواب بیدار میکرد. در آهنگ متین و بی‌شتاب آن وقاری نهفته بود که آئینهٔ زندگی خود خانواده یا لااقل آهو بود. بهمین

علّت همه دوستش داشتند و از جهت مواظبتِ بیشترْ کوك کردنش را فقط بعهدهٔ پدر گذارده بودند . وقتی سیّد ساعت را کوك و میزان کرد وبدخترداد تا سر جایش بگذارد بهرام را که در کنار طاقچه ایستاده با کتابهای خود ور میرفت مخاطب قرار داد :

ـ تو که لباست را هم پوشیده‌ای معطّل چه هستی ؟ میخواهی فرّاش مدرسه بدنبالت بیاید؟ بازهم که بابچّه‌های کوچه گِل و کشتی گرفته‌ای، درِجیبت تا پائین جرخورده است. چرا ندادی مادرت آنرا بدوزد؟ خوب‌عیبی‌ندارد، عجالةً سنجاقی بآن بزن، ظهر که بر گشتی درستش خواهد کرد . برو آقا جون، برو بمدرسه‌ات، دیرمیشود. عصر هم که شد اگر توانستی کمی زودتر بیا میخواهم ترا ببرم برایت لباس عید بخرم، بیا اینهم پول روزانه‌تان .

دست در جیب کرد و مشتی پول خُرد بیرون آورد . چون فقط یکی از سکّه‌ها پنج شاهی بود آنرا به کـلارا داد . و اینهم یکی از بدیهای دختر بودن وخوبیهای پسر بودن است ؛ زیرا نصیب بهرام در همانحال یك سکّهٔ دهشاهی نو و برّاق گردید .

بچّه‌ها که پولشان را گرفتند یکی‌مثل خاله سوسکه‌ها باچادرسیاه ودیگری با کیف حمایل گردن درحالی که مشغول سنجاق زدن درجیب خود بود، خاموش و مطیع ازخانه‌بسوی مدرسه‌های‌خود روان شدند. سیدمیران بزن که‌چادر بروی سر کشیده وهمچنان سردربالش فروبرده بود رو کرد :

ـ آهو، چِنِه ! (دست روی دوشش گذاشت:)

چِنِه، چرا جواب مرا نمیدهی!؟ گریه میکنی، هان ؟

زن با چشمهای بیخوابی کشیده و ورم کرده، پلکهای قرمز و ضخیم شده ، رنگ پریده و گونه‌تر ، بآرامی برخاست نشست . باحالتی غمزده و تسلیم بدرد بی‌آنکه درصورت شوهر بنگرد با گوشهٔ چادرنمازاشك خود راپاك کرد. طرف‌دیگر کرسی مقابل اوبیژنْ دلیرو کلّه‌شق‌نشسته بود، بطوری که ازتمام هیکل کوچکش فقط سَری دیده میشد . بینی‌اش را پردهٔ کرسی فشار داده بود . چشمهای سیاه

وشیطنت بارش دراین‌لحظه باتأثّروتشویش‌فراوان بمادر دوخته شده‌بود. سیّدمیران بالحنی‌آرام مطلب خود راشروع کرد :

ـ من ترا آهو عاقلتراز آن تصوّر میکردم که برای یك موضوع کوچك و بی‌اهمّیّت گوشت خودت را تلخ بکنی . من با این عمل آبروی زن بیچاره وسرگردان را خریدم . تا بعداً سر فرصت فکری برای او بکنم . آخر شاید چیزهائی باشد که گفتنش را بتوصلاح ندانم . وبعدازآنهمه حرفها ودلالتها انتظارم از زن فهمیده و جا افتاده‌ای چون تو این بود که‌کاری نکنی تا همسایه‌ها و مردم فکر کنند شوهر تو سرانهٔ پیری هوس جوانیش گُل کرده است . امّا این رفتار تو برعکس ـ

آهو با حلقهٔ چشمانی که خشم ونفرت چون صاعقه ازآن میجست روبطرف مرد برگردانید :

ـ میران! میران! در روز روشن داری توی‌چشم‌من دروغ‌میگوئی؟! مراپیه گیرآورده‌ای؟! بگوبآن قرآن روی سماور که عقدش نکرده‌ای؟!

گفته‌اش‌ناتمام ماند. لب بالائیش بطرزنازیبائی مولید وخیزبرداشت. بغضی که درتمام ساعتهای خفقان‌آور وبحرانی دو سه روز گذشته بیخ گلویش را میفشرد ناگهان ترکید وبیرون ریخت. گریه وآنهم چه گریه‌ای! که بند دل همهٔ‌همسایه‌ها دراطاقهایشان وحتّی‌خود سیدمیران‌رابلرزه درآورد. گریهٔ زنش را اواغلب هنگام روضه خوانیهای هفتگی یاسو گواریها دیده بود امّا احساس شوم و رَعشه‌آوری که این‌یکی دردلش برمی‌انگیخت چیزدیگری بود. چنان میگریست واشك میریخت که گوئی‌برای‌اوهمهٔ جهان وامیدهایش‌نیست گردیده است. سیدمیران‌بمعنی‌حقیقی کلمه دستپاچه شد. از کلماتی که زنش‌درحال گریه میکوشید بر زبان‌آرد دانست که خود اوبمحضررفته وازجریان عقد جویا شده است . برخلاف‌آنکه میل داشت بنرمی وچرب زبانی ازاو دلجوئی کند با تغیّر گفت :

ـ خوب ، حالا مگر آسمان بزمین آمده است؟ مگرکار خلاف از من سر زده است ؟

صدای گریه زن کـه نومیدی غم‌انگیزش را هرچه بیشتر آشکار می کرد پر زورتر گردید :

ـ ترا نشناخته بودم میران! ترا نشناخته بودم !

ـ حالا بشناس! حالا بشناس! این‌خیلی است‌هان! مگر خلاف‌شرع کرده‌ام؟!

سیگارش‌را که پیچیده بود نکشید. آنرا درقوطی‌چوب کِبْکو گذاشت و با غیظ از جا برخاست . دمِ درْ کفشهایش را کـه با گالش بود بدون کمك پاشنه کش بپا کرد و بی‌اعتنا بصفیه بانووخورشید خانم که بصدای گریهٔ آهو دم ایوان آمده‌بودند ازحیاط بیرون رفت .

جلوی درخانه چشمش به‌عبدُل شاگرد دکّان‌افتاد که‌بنازگی دستوراخراجش را داده بود. پسرك چون بیکاربود ازصبح زود آمده بود برای خودش در آنحدود می‌پلکید. تا ارباب را دید در زاویهٔ یك درپنهان شد . سیدمیران صدایش زد. یك اسکناس پنجریالی درآورد جلویش انداخت و باوتوپ بست :

ـ دِ بُرُو که رفتی! یکبار دیگر در اینحدود ترا ببینم صاف تحویل پاسبانت میدهم .

وپیش خود گفت :

ـاین‌طفلك هم‌بیخودی ازمن رنجید. باهمهٔ پرخوابی و سربهوائیش پسر نقره انگشت کوچکش نمیتواند بحساب بیاید. امّاخوب ، تنها کسی که میداند هماقبلاً کجا زندگی می کرد اوست. بعداز این صلاح نبود بدر این خانه‌بیاید. تقصیر از من بود که‌آنروز بوسیلهٔ حمّال صندوق را بخانهٔ حسین‌خان نبردم .

درخانه، زنها بلافاصله دورآهورا که بتلخی وبصدای بلند می گریست‌احاطه کردند. صفیه بانو که میدانست سیدمیران دیگرحتّی ازسرپیچ کوچه نیز رد شده است بی‌اعتنا باینکه هما ازاطاق خودش خواهد شنید یانه، با صدای زیر دخترانه پشت سرش بانگ زد :

ـ دسته گُل‌را بآب داده‌ای و اینهم جوابی است که باو میدهی: تو بزنْ زارِ خود، من می کنم کارخود ـ بخدا شما مردها، خوبتان را باید باطلای سفید خرید

وبا نفت سیاه آتش زد. آخر زن باین‌خوبی وناز نینی چه عیبی داشت که رفتی هَوو بسرش آوردی ! آخر شما مردها چرا اینقدر حق نشناس و بی‌صفت هستید ! واه خدا بدور! خدا بدور!

باید گفت که دلپُری این زن البتّه ازکار داماد سر به نیست شدهٔ خودش که بدترین‌بدبختی‌هارا بسردخترش‌آورده‌بود نیز بود. بهرحال آهوسررا بر زانونهاده بود وبی‌توجّه بدلداری همسایه‌ها مثل ابربهار می‌گریست. کوشش زنها بالاخره فایده کردوآهوساکت گردید. قلیانی چاق وبدستش داده‌شد. همسایه‌ها درحالی که کاری ازدستشان‌ساخته نبود به‌بخت او وبازی روزگار می‌اندیشیدند. همه ماتمزده سکوت کرده بودند. بالاخره خورشید خانم بزبان درآمد وپرسید :

ـ چطورفهمیدید که عقدش کرده است ؟ حاجیه جواب داد :

ـ من همانساعتی که همالب حـوض صحبت ازمحضر کرد یقینم شد که عقدش کرده است نه‌صیغه. چه که درمحضرصیغه کردن قانونی نیست، جُرم است. بعدش هم داداش را فرستادم ومعلوم شد حدسم دروغ نبوده است .

خورشید خانم از روی طعنه وتمسخر ـ

ـ حتّی نکردند یکچارك نُقل یا دست کم کشمش ناقابل بخرند و قسمت کنند تا لااقل دهانی شیرین کرده باشیم . اگر نُقل کُردی[1] هم خریده بودند باز حرفی نداشتیم .

حاجیه گفت :

ـ این زن لیاقت نُقل کردی را هم ندارد. باحلوایش دهان شیرین خواهیم کرد، انشاءالله خودم حلوایش‌را بپزم. او دراین خانه نمیتواند پا بگیرد .

آهوخانم که هنوز بغض در گلویش بود گفت :

ـ مرا بگو که دلم برای این زن سوخت . او را بدبخت و فلکزده تصوّر میکردم. بمن میگفت مثل سنگی که ازدهانهٔ قَلّماسنگ پرتاب شده‌باشد روی هوا بی‌مقصد میروم ، هیچ معلوم نیست کجا بیفتم . حالا بروید باو بگوئید چرا توی

۱ـ نُقل کردی ـ منظور ذرّت بو داده است .

همهٔ جاها بآشیانهٔ آهو افتادی که چهارتا بچّه دارد ؟ !

با قیافهٔ بیچاره‌ای دوباره خواست گریه بیفتد، حاجیه با دستپاچگی یکمکش دوید. دختر نقره ازشدّت تأثّر تقریباً مچاله شده بود. این‌موجودحسّاس‌وغمخوار با آنکه گوشهایش سنگین بود از حالات چهره و اشارات زنها همه چیز را میفهمید. دخترخورشید بااثری از یك‌خندهٔ بیمعنی و کج معوج در دور دهان و تمام صورت با کمروئی وبطورنامفهوم گفت:

ـ وقتی صدای گریهٔ خانم‌بلند شدهمالب‌حوض بود، ازترس وخجلت سوتك شد و چپید بیخ‌اطاق ودررا هم بروی خودش بست.

حاجیه بگفتهٔ اواعتراض کرد :

ـ نه، خاطر مبارك آسوده باشد. این‌زن نه‌ترس سرش میشود ونه خجلت. و اگر میبینی یکساعت است ازاطاقش بیرون نمیآید ، نشسته است تا برای فریبِ بازهم‌بیشترِ این‌مرد خودش‌را آرایش کند. بیست روزباعزّت واحترام‌هرچه‌تمامتر خانم در خانه‌اش از او پـذیرائی کرد ، اینهم مـزد دستش ؛ دست در کاسه مشت برپیشانی !

خورشید خانم ـ اواگرخجلت‌سرش میشد هیچوقت رضایت بیك چنین عمل زشت وناروائی نمیداد . یکی نیست آزَش بپرسد مگر شوهر برای تو قحط بود که آمدی‌خاك‌توی‌کاسه کندالاغ‌زنی‌ریختی که‌تابحال‌مورچه‌ایرا ازخودش‌نرنجانده‌است. الهی مردریشت‌بشودپنبه، این‌چه‌کاری‌بود که‌کردی. تو دختر، وقتی بزرگ شدی و موقع شوهرت‌شد هرگز ازاینکارها نکنی هان! ازهمین حالا که زنده هستم بتو وصیّت میکنم ، اگربخواهی‌سرهَوو بروی شیرم را حلالت نمیکنم. در بارهٔ پسرم‌نیز همینطور ، او هم اگر بخواهد بسرزنش هَوو بیاورد حـلالش نمیکنم . آنوقت میدانید چه خـواهد شد؟ تا جـان در بدن دارید از عمر و زندگی خود خیری نخواهید دید .

دختر بی‌آنکه سرخ‌شودباهمان کمروئی تبسّم ابلهانه‌ای کرد و کجی‌دهانش بیشتر آشکار گردید. زری، اگرچه دختر سرخ و سفید ، درشت چشم و رویهمرفته

زیبائی‌بود بعلّت‌پائین افتادن از بام‌در بچّگی‌عصب بنا گوشش پاره شده و طرف‌چپ صورتش اندکی لمس‌مانده بود.

پس از این‌غمخواریها و اظهارنظرها ، زنهایکی یکی برخاستند وبسرکار و زندگی خود رفتند. آهو بااینکه دلش شکسته بود و دستش بکار نمیرفت‌باصرار و خواهش صفیه بانو برخاست تا برای نهار بچّه‌ها فکری بکند . خود او بیش از هرکس دیگر میدانست که بخاطر همین بچّه‌ها نمیبایست خود را ناراحت نشان بدهد . اشکی که از مژگان مادر میچکد ،قطرهٔ مذابی است که قلب کودك را سوراخ میکند .

اوّلین موج غم و زاری باینترتیب از سر گذشت،کاری بود بظاهر گذشته امّا در حقیقت چاره‌پذیر . همانطور که ارواح خبیثه بکالبدآدم‌میخزندودعائیش‌میکنند شیطان زیرپوست مرد اورفته ووی‌را ازجادّهٔ‌سلامت ووفا بیرون‌برده‌بود. سیدمیران برخلاف آنچه که میگفت ووانمود میکرد زن‌فریب کار را نه‌برای‌مصلحت روزگار یاحفظ وحمایت او و هرگونه مطلبی از اینقبیل ، بلکه فقط بخاطر ارضای هوسی کور وزودگذر بنکاح خود درآورده بود . همه میدانستند وبراین عقیده بودند که این هوس از آنجا که برپایهٔ حساب زندگی بنا نشده بود مانند همهٔ هوسهای رنگ‌پذیرآدمی نمی‌توانست دیری بپاید . او باهمهٔ احوال‌مرد متین، رفیق‌دوست و عاقلی بود که حرف حساب سرش میشد . اگر کسی را میفرستادند که بطور شایسته‌ای بزشتی‌کارش متوجّهش میکرد چه بسا قبل از آنکه طولی بکشد براه می‌آمد و زَنك را طلاق میگفت . درگفتن همیشه اثری‌هست که‌درنگفتن نیست . و طبق تحقیقی که خودآهو کرده بود خوبیش دراین بود که‌شوهرش مَهرآن‌سلیطه را چندان سنگین نگرفته بود ـ صد تومان ـ و این مبلغ اگرچه کم‌پولی نبود امّا هرآینه امر دائر میشد آهو بی‌آنکه حتّی‌لازم بفروختن‌یا گرو گذاردن‌طلاآلاتش باشد خیلی‌زود میتوانست آن را فراهم کند . یك‌نکتهٔ دیگر این بود که خود هما با همه دوروئیها و خیانت‌پیشگیهایش که از همان روز ورود بخانه خنجر برهنه‌ای در زیر چادرپنهان داشت،هیچ‌دور نبود خیلی‌راحت‌تر ازسیدمیران باین جدائی تن

در دهد؛ چرا که او امیدوار بود دوباره بسرخانمان اوّلش باز گردد . مَهریّه‌اش را میگرفت، مانع سه‌طلاقش نیز از میان رفته بود .

همسایه‌ها همه براین‌عقیده بودند که اگر آهو زودتر ، یعنی قبل از بچّه‌دار شدن هما، بخود میجنبید ودست و پائی میکرد میتوانست وسیله‌ای بیانگیزد و شرّ مهمان ناخوانده را از درخانهٔ خود بکند . ازمیان زنها ، خاله بیگم مادرخورشید که چندپیراهن از همه بیشتر پاره کرده‌بود و بقول خودش رگ خواب هر کس را زود بدست می‌آورد داوطلب‌شد برود باهما وارد صحبت بشود ؛ مزهٔدهان او را بفهمد چیست واگر زمینه را در وی مساعد دید با کلماتی که‌خودش مناسب‌میداند بگوشش بخواند که‌آنجا جای‌او نیست. یك‌خوبی که داشت این خاله بیگم با همه بیماری و بی‌چشم و چاری‌پیرزن نکته‌دان وباریك‌بینی بود؛ حرفهای پخته‌ای میزد که معنی‌اش بعدها آشکارمیگردید . سالهای‌پیشتر از آن که‌چشم‌دیدن وپای رفتنش ازکار نیفتاده بود علاوه بردوك‌ریسی، دلّالی‌اسباب‌خانه نیز میکرد . بخانهٔ تاجر بزرگی که فوت شده و زنش بیوه مانده بود رفت و آمد داشت که از آنجا اسباب و وسائل بجاهای دیگر میبرد وبرای ورثهٔ او تبدیل‌بپول‌میکرد. در این معامله‌ها مشتری دست بنقدش قبل‌ازهر کس سیدمیران‌بود . پیرزن‌با آنکه‌دیگر برخانوادهٔ خود سرباری بیش نبود پسرش گلمحمّد همیشه پشت‌سرش میگفت :

ـ مادرم پولهایش‌را برده توی سوراخ ثُقبه‌ها قایم کرده‌است تا موشها ببرند و بما ندهد .

برای گفتگو باسیدمیران،ریش‌سفیدتر از کربلائی‌عبّاس‌شوهر نازپری‌همسایهٔ آنها کسی دیده‌نمیشد. پیرمردنابینا و کوچك‌اندام ازموقعی که‌شال وعبا قدغن‌شده بود بکلّی خانه‌نشین گردیده بود. بازنش که دربی‌سروصدائی دست کمی از خودش نداشت تابستان و زمستان کنج اطاق می‌نشستند ؛ حتّی در بی‌شیشهٔ آنرا میبستند . نازپری درسکوت خالی ازاندیشهٔ خود خامه میریشت وپیرمردبا عبای روی‌دوشش درحال نشسته نمازمیخواند یا باتسبیح ذکر میگفت . خود اومیگفت در بحبوحهٔ گرانیِ هشتاد وهشت بدنیا آمده است . داستانهای تلخ و شیرین و پرحکمتی که

در شب‌نشینی‌های‌زمستان ازدیدنیهای فراوان‌خودتعریف کرده بود و میکرد از نظر آهو فراموش نشدنی‌بود . زیرا خودآنشب‌ها فراموش‌نشدنی بود. همهٔ اهل خانه کربلائی‌را مرد دانائی‌میدانستند .

باری، همان‌بعداز ظهر هنگامیکه آهو نزد او بشفاعت جوئی رفت پیر مرد را از پیشآمد خیلی متأثّر و متعجّب یافت . تعجّبش در این بود که چرا سیدمیران این‌یك‌کارش را نرفت بااو مشورت کند تا بادلیل وبرهان رأیش رابزند . چنانکه نازپری میگفت اوحاجی بنّا شوهرسابق هما را نیز دیده بود و میشناخت ! ازوی داستانهائی میدانست که در شهرهای کوچك معمولاً مردم ازیکدیگر میدانند . با اینکه قبلاً جریان را از زبان زنش نازپری شنیده بود پنداری اصلاً چیزی در اینخصوص نمیدانست، دوباره‌ازعلّت طلاق گرفتن‌هما و آمدنش بآن‌خانه‌پرسید. وقتی از سر نو همه چیز راشنید هوم هوم کنان سرش را تکان داد . در چهرهٔ روحانی امّا بیفروغش حالتی دیده میشد که گوئی این قضیّه را از قبل پیش‌بینی میکرده است . پیش از آنکه آهو اصل مطلب را عنوان کند خودش پیشقدم شد تا همان‌شب با سید میران وارد صحبت‌شود . آهو که شکیبائی خود را پاك از دست داده بود باو گفت که اگر زیر زبان شوهرش سست باشد حاضر است مَهریّهٔ زَنَك را هم خودش روبراه کند و بپردازد . وچون درهمه‌حال اشك از چشمانش جاری بود پیرمرد پدرانه بوی اطمینان داد:

ـ برو دخترم غصّه‌مخور! من میدانم‌چطور بااو گفتگو بکنم. برو چشمهایت را خراب مکن . گریه را او باید بکند که یکنفر است، نه تو که ماشاءالله پنج نفری . کسی که از شوهرش چهارتا بچّه دارد چهار پایه‌اش تا بابد قرص است ! قرص مثل این کرسی که ما زیرش نشسته‌ایم. برو خاطرت‌آسوده باشد.

همانروز پیش ازآنکه شب‌فرا برسد و پیرمرد فرصتی‌بیابدتا با سید میران گفتگو کند، خاله بیگم از مأموریّت‌خود خوشحال بر گشت.درصحبتهائیکه با زن جوان درهمان اطاق کوچك کرده بود ، نه از روی بدخواهی بلکه‌کاملاً از روی مصلحت شناسی و خیراندیشی، باوحالی کرده‌بود که درزندگی چه اشتباه بزرگی

کرده است . باو گفته بود، اگر خیر و صلاح خود را میخواهد ، با آن زیبائی و جوانی که داراست، تا زود است و گوشتش خریدار دارد ، تا صاحب بچّه‌ای نشده است که پای بستش نماید فکر خودرا بکند. هماجوابداده بود که‌والله‌بالله‌ازروی آهو شرمسار است ؛ اوبخاطر آنکه بتواند بشوهر اوّلش حلال گرددنا گزیر بوده است که‌موقّتاً بعقدشخص‌دیگری درآید وحالا هم اختیار با مرداست ، اگرامروز طلاقش‌بدهد بهتراز فرداست .

این مطلبرا هم‌آهو بلافاصله بکربلائی عبّاس رساند تا بی‌خبر نبوده‌باشد پیر مرد گفت :

ـ درحقیقت چندان‌بعید نیست که مشهدی محض گشایش کارزَنَک‌دست بچنین کاری‌زده باشد . شاید هم با یك تیر دونشان را درنظر گرفته است . حالا بگوئید ببینم این‌همائی که‌شمامیگوئیدآش دهان‌سوزی هست؟

آهو بسادگی جواب داد :

ـ بَدَکی‌نیست کربلائی، امّاآیا مردها فقط باید بظاهر کسان توجّه داشته باشند ؟ یا اگر در بیرون خانه چشمشان بزن خوش بَروروئی افتاد این موضوع آنها رامُجازمیدارد مثل بچّه‌ها که ازیك اسباب‌بازی سیر میشوند فوراً زن خود را طلاق بدهند یابدتراز آن برسر اوهَوو بیاورند ؟

ـ ازنظرزنهاالبتّه‌نه، امّاحقوق‌اسلامی حکیمانه‌تراز آنست که‌من وتو بتوانیم درآن‌بحث بکنیم . شوهر شما استطاعت دارد و میتواند باز هم اگر اراده‌اش تعلّق بگیرد زنان دیگری بنکاح خود درآورد . امّا از گفته‌های من اینطور نتیجه مگیر که پشتیبان او هستم ، نه ، من با همهٔ ارادتی که به مشهدی داشته و دارم این یك عملش‌را تصویب‌نمیکنم .

ـ دخترصفیه‌بانو که تازه باطاق واردشده ودر کناردیوار ایستاده‌بودافزود :

ـ اگرخوداین‌زن‌باخوبی‌وخوشی راضی برفتن نباشد ماکاری خواهیم کرد که مجبوربشود. جان خودش همانطور که دراین سه روز نتوانست از اطاق بیرون بیاید وباکسی حرف بزندمادام که‌بعنوان هَووی‌آهوخانم در این خانه هست باید

مثل بایقوش تنها زندگی کند . ماهاورا بایقوش خواهیم کرد.

باری، همانشب پس ازاینکه سیدمیران بخانه آمد وشامش را دراطاق بزرگ تنها خورد، پیرمرد بوسیلهٔ نازپری برایش پیغام داد که اگر کاری ندارد و خسته نیست میتواند ساعتی بعنوان شب نشینی و اختلاط باطاق آنها تشریف بیاورد . سیدمیران باآنکه خسته بود ومیخواست بخوابد باظاهر صمیمانه دعوت راپذیرفت . همینکه نازپری از پلّه‌ها پائین رفت هما مانند موشهائی که هنگام بیرون آمدن از سوراخ ترس دارند ارتباط با آنرا از دست بدهند با شتاب باطاق بزرگ چپید ، آهسته مطلبی را بگوش شوهر رساند و زود بر گشت . مرد که خود حدس زده بود کربلائی درآنوقت شب برای چه‌اورا دعوت کرده‌است ظاهراً بگفتهٔزن توجّهی ننمود؛ با اخم‌تصنّعی که بابرورداشت برخاست وپوستین بردوش و سیگار بلب باطاق همسایهٔ پیرش‌رفت. جلوی‌در ورودی اطاق آنها کهروبحیاط باز میشد وبدون وجود ایوان پلّه‌میخوردبعنوان خبرشرفه‌ای کرد.صدای نازك وبیجان پیرمرد از تهاطاق باستقبالش دوید :

ـ بفرمائید مشهدی‌میران، بفرمائید کلبهٔبی‌نور ماراروشن کنید. من که از اطاق بیرون نمی‌آیم وعذرم باخودم‌است ، شماهم که ماشاءالله تا نوك بینی درکارو مشغله غرقید، پس بگوئید کم لطفی از کیست که ما سرتاسر این زمستان بیشتر از یکبارهمدیگر را ندیده‌ایم ؟ نمیدانم من تمثیل آن شخص بقّال و پیغمبر اکرم را برای تو گفته‌ام یانه؟ آدم وقتی‌مشغله‌اش‌زیاد شد دوستان قدیم را فراموش میکند. خوب، حالا بنشینید و اوّل‌شماصحبت کنید؛ بگوئید بیرونها چه‌خبر؟ ضعیفه سماور راآتش کرده‌ای یا نه ؟ مشهدی چای زیاد میخورد .

سیدمیران‌میدانست که‌آنهادر بیست‌وچهارساعت‌روزهرگز چای‌نمیخوردند ؛ بهمین جهت‌تعارف‌پیرمرد را رد کرد که زن و شوهر بسادگی پذیرفتند و اصرار نکردند. اطاقی که این‌دو موجودساکت وبی‌آزار درآن میزیستندبغل‌دست اطاق خود آهو بود؛ وحتّی‌یکدرش بایوان او باز میشد که همیشه از داخل چفت بود و ازآنطرف پشتش کوزه وحلب ووسائل دیگری‌ازاین‌قبیل گذاشته بودند.ازروزهای

اِحیا ببعد، بیژن آنجا کاغذ واشیاء گوناگونی بدرودیوار چسبانیده یاآویخته بود و درتصوّرخودش تکیه درست کرده بود .

دل آهو درمدّت یکساعتی که شوهرش آنجا نشسته بودمیدان جنگ وجدال دونیروی بیم‌وامیدشده بود. ازبی‌قراری تب آلودی که داشت وکاملاً برخلاف‌متانت زنانگی وخانم واری که درآنخانه برای خودبدست‌آورده بود، پشت دربسته‌رفتو ساکت بگوش ایستاد تاببیند شوهرش چه میگوید. با اینکه شب بودوتاریکی رقم محوی روی همهٔ خطوط روشن‌اشیاء کشیده بود ناگزیر بود تمام مدّت را راست و بیحرکت مثل یك تیکّه چوب خشك خود را بدیوار بچسباند تا هما که گاموبیگاه بحیاطمیآمد او رانبیند. بچّه‌ها، که اکنون دیگردرد مادر را فهمیده بودند، دست ازبازی وسروصدا برداشته بودند تا اوبنواند بهتر گوش‌فرادهد.ساکت‌وتشویش‌زده دور کرسی‌نشسته بودند. البتّه حاجیه‌خانم‌هم‌پهلوی‌آنان بود. اونیزچیزی‌نمیگفت ودرعالم تصوّر گوش بزنگ شروشی‌بود که تا چندلحظهٔ دیگر برآنها نازل‌میشد. مهدی کوچك را پهلوی خودش نگه داشته بود، کتابی را بیسواد وار ورق میزد و عکسهایش را باو نشان میداد. در همین‌حال یك چشمش بایوان بود که مبادا هما بقصد کشیدن‌آب ازچاه یاکاری دیگرغفلتاً باینطرف بیاید وازمطلب آگاه شود. از میان بچّه‌ها بهرام‌ناگهان فکری بخاطرش رسید. بی‌آنکه نیّت خود را آشکار کند آهسته لحاف کرسی را روی سر کشید ودرتاریکی‌آن زیرباقطره‌اشکی درچشمان ازخدای بزرگ، خدائی که در ایّام روزه همیشه مغربها برایش اذان میگفت ، با عجزوالتماس وخلوص نیّت طلب کرد که پدرش تادو روزدیگرهما راطلاق بدهد. برای‌آنکه درپاکی ایمان وعقیده‌اش بخداوامام حرفی‌نبوده باشد باخودعهد کرد که ازآن پس هرگزسرپا نشاشد وصنّار پولی‌را که همان هفته ازبقّالی‌نقت خریده بود وصاحب دکّان یادش رفته بود ازوی بگیرد بگدا بدهد .

وامّا درپشتدر، آهو باهمهٔ کوشش ودقّتی که بخرج میدادهیچ چیزنمیشنید ونمیفهمید. آنهانزدیك بدر نبودند که صدایشان بآسانی‌شنیده شود. اوازدَرز در که درخطّ باریکی‌ازبالاتاپائین روشن بود شوهرش را که طرف چپ کرسی نشسته بود

بخوبی میدید. هیکلش، شاید دراثراعجازشب، کوچکترازمعمول، خطوط‌چهره‌اش موقّر و پرأبّهت ونگاه چشمانش در همه حال بپائین‌بود. بی‌آنکه ابداً معلوم شود درپس پردهٔ مغزش چه‌میگذرد گاه در روی کرسی باقوطی‌سیگارش بازی‌میکرد و گاه بعلامت تصدیق سری تکان میداد. نازپری‌بیرون از کرسی، پشت بمردنشسته بود ودرسکوت وآرامش همیشگی خود خامه میریشت. پیرمرد که درطرف راست کرسی جای داشت مثل نیمکرهٔ نامرئی ماه‌اصلاً دیده نمیشد. حَرَکات وسَکَنات سیدمیران بخوبی گواه براین بود که ازنشستن آنجا حوصله‌اش سر رفته است. و بالاخره همینکه برخاست خدا حافظی کرد وازدراطاق بیرون‌آمد وعوض‌آنکه‌راه خود را باینسو، یعنی باطاق بچّه‌ها، کج کند آخم‌آلودباطاق بزرگ رفت، زن‌بینوا احساس کرد که ریش سفیدی کربلائی‌عبّاس‌کاری ازپیش نبرده است. ازنومیدی که داشت حوصله نکردبرود نتیجه را ازنازپری جویاشود. اینراهم علاوه کنیم که زن ومردبی‌بچّه که دوساعت ازموقع‌خواب هرشبیشان‌گذشته بود بلافاصله پس‌از رفتن مهمان چراغشان را خاموش کرده خوابیدند. اگر در آن گفتگوی یکساعته، سیدمیران کلمهٔ امیدبخشی بزبان‌آورده بودآیا ممکن بود نازپری خبرخوشش را فوراً بصاحبخانهٔ خود نرساند؟

آنشب اگر سگهای کوچه خوابیدند آهو هم خوابید. اندیشه های تلخ و درهم‌وبرهم‌مثل‌خارسربجانش کرده‌بود. بیوفائی‌ناگهانی‌شوهردل‌اورابدردمیآورد در عین حال نسبت به‌هما مالامال از خشم و نفرت بود. آیا این یك دزدی آشکار نبود که کسی ازحقّ مسلّم کسی بکند؟ آیا مردم همه‌باوحق نمیدادند وبادلسوزی جانبش را نمیگرفتند؟ از او دفاع نمیکردند؟ اگر چنین بود پس چرا او باید بخواهش والتماس متوسّل شود؟ بقول کربلائی عبّاس، هما یکنفر و اوپنج‌نفر بود. هما دو دست و او ده دست بود. هما از راه رسیده بود و او در زمین وطن‌داشت، مثل کرسی که چهاربند مرتضی علی است چهارپایه‌اش قرص بود! این افکار بیشتر اورابهیجان میآورد. درجسمی که ازفشارهای ناگهانی وطاقت‌فرساست و کرخت شده بود روح جان میگرفت وپرپر میزد تا ازموانع بگذرد؛ دائرهٔ خیال با ابعاد

بی‌نهایت گسترش میبافت . بهمان درجـه کـه تحمّـل کوچك میشد دردها بزرگ واندیشه مطلق میگردید. تصمیمات جدیدی که از راه پی و پوست بمغزش راه یافته بود قلبش را از جا میکند . با خود میاندیشید که اوّل صبح فردا درسرزدن آفتاب کهنوزمردها ازخانه‌ها بیرون نرفته‌اند، نزدیکیك همسایگان، همسایگان درون وبیرون خانه و دوستان، خواهد رفت وبی‌سلام واحوالپرسی ومقدّمه‌چینی از آنها فقط یك سؤال خواهد کرد :

ـ شما که داستان مراشنیده‌اید ، آیاکار این زن را یك دزدی آشکار ازحقّ من نمیدانید؟آیا اوحقّ‌مراغصب نکرده است ؟! با ادب واحترام‌خاصّ جواب میدادند :

ـ چرا، آموخانم، البتّه حق بجانب تست .

ـ پس حالا کـه اینطور است میخواهم با رسوائی او را از خانـه‌ام برانم . همچنانکه شمایك دزد سرشب را ازخانهٔ خودبیرون میکنید .

ـ آفرین شیرزن! واین کاریست کهمان روزاوّل‌میبایست میکردی، تادرسی میشد برای‌همهٔزنهای بی‌حقوق و همچنین مردهای پیمان شکن. حالاهم دیر نشده است؛ دراینکار یکیك ما همچنانکه دوست‌وغمخوار تو بوده‌ایم یار ویاورت هستیم؛ ازتو بطوردربست پشتیبانی خواهیم کرد تا اورا مثل یك سگ ازدرخانه‌ات‌برانی. اگر اویك نفراست تو هزار نفری. هیچ درنگی جایز نیست . دشمن را مگذار پا بگیرد .

آهوهمچنانکه از این دنده بآن دنده میغلتید، این فکرجسورانه راهزاران بار درمغزچرخ داد وزیرو رو کرد وهربارمصمّم‌تر ازپیش بیرون‌آمد. فی‌الواقع وقتی که او میتوانست بخوبی همدردی وپشتیبانی مردم را نسبت بِسِتَم آشکاری که در باره‌اش شده بود جلب کند چرا باید دست روی دست بنشیند و غمّ کـلافه کند ؟ درگشت رأی جمع کنی خود او چادرش‌را بکمر می‌پیچیـد یانه، اصلاً آنرا لازم نداشت ـ باسربند ولباس کُردی میرفت تاتصوّر نکنند زن‌است وپادر زنجیر. اگر اوباین‌ترتیب هما را ازخانه‌اش‌بیرون‌میراند یقین‌داشت که سیدمیران جزاینکـه

و دراین حال باخوشحالی ساده و بی‌غلّ وغشی که از ایمان وی سرچشمه میگرفت افزود :

ـ من همین حالا داشتم برای تو دعای اَمَّنْ یُجیب میخواندم . دیشب مثل اینکه بازگریه میکردی ؟

نازپری گفت :

ـ او نبود، مگربتونگفتم. خورشیدخانم بود. توهنوزبعدازچند سال‌صدای زنهای خانه را نمیشناسی ؟

ـ هان، هان، پس‌او نبود. آری دخترم، برو وببرکت دعای من‌آسوده دل ومطمئن‌باش. شوهرت ازخرشیطان پیاده خواهد شد. بروچشمهایتترا خراب‌مکن قدر این دو گوهرعزیز ونازنین را بدان !

آهو باطاق خودآمد. بتدریج که نومیدی باو زورآور میشد عمق‌بدبختی‌و غم خود را حس میکرد. آنروز دراثربیخوابی وناراحتی‌شبی که گذشته بودحالش خوب نبود. رنگ رویش پریده وچشمانش خشك بود که بشدّت میسوخت . عصب گونه‌اش میپرید وتمام بدنش‌سست‌و بیحس بود. آرزو میکرد شوهرش باآن کیفیّت اورا نبیند که بیشتر از وی بدش بیاید . بعدازظهر درآفتاب گرم وچسبنده جلوی اطاق ساعتی‌خوابید وحالش تا حدّی سرجاآمد .

بعداز کربلائی عبّاس مسلّم بود که آهو به میرزانبی دوست وهمکار صمیمی شوهرش رومیآورد که‌روابطشان باهم‌یگانه وبرادروار بود. زنِ جفا دیده این‌مرد آهسته رو، ملایم طبع وبی‌لاف و گزاف رانیزبشفاعت برانگیخت. امّا تقریباً پیش ازکلاّفِلش به‌بیحاصل‌بودن تلاش خود گواهی‌میداد. اینجا هم سیدمیران در مقابل دلیل وبرهان دوست خود که وی را باشتباهش توجّه داده بود سکوت نموده بود. نه‌حجّت بسته بود که شما شکر میخورید وچطور وفلان، ونه گفته‌هایش را تصدیق کرده بود . و این گویا ترین جوابی است که کسی ممکن است بکسی بدهد ؛ یعنی بتو مربوط نیست کـه در زندگی خصوصی من دخالت کنی ؛ یعنی دوستی

و برادری ما بجا امّا من صلاح کار خود را بهتر میدانم . آهو اینجا هم تیرش بسنگ خورد .

روزی که برای گرفتن خبرْچادر نمازش را بسر کرد، مهدی را بغل گرفت وهمراه بیژن بخانهٔ میرزانبی بمحلّهٔ چنانی رفت. زنش هاجر باصرار زیاد اورا برای نهار نگه داشت. حقیقت این بود که خود آهو درماندن بمیل نبود. از روزی که این مصیبت بسرش آمده بود احتیاج بدرد دل کردن در دلش میجوشید . خود هاجر حالش بدنبود. کسالت اخیرش تقریباً برطرف شده بود و وقتی شوهرش میرزانبی بخانه آمد اورا فرستادتا بچّه‌های دیگر آهورا که ازمدرسه بازمیگشتند، ودرصورت امکان با مشهدی میران، بردارد وباخود بیاورد .

درمیهمانی بی‌مقدّمهٔ آنروز که صورت آشتی کنان سیدمیران و آهو را بخود گرفت هما نیز که باصرار میرزانبی آمده بود حضور داشت . آهو بمیانجی گری میزبانان و برای گُلِ‌روی آنان با شوهر وهمچنین هَوویش آشتی کرد. درهرحال او زن نرمدل وباگذشتی‌بود وبخصوص ازاین لحاظ که میدید درچند شب وروزی که گذشته بود بعلّت همین قهروغیظها در زندگی وخورد وخوراك شوهرش بی‌ترتیبی بوجود آمده‌است، دلش نمیخواست این‌رویّه ادامه پیدا کند. سیدمیران ازآنجا که لحاف ودشك خودرا ازشب باصطلاح زَفاف ببعد به‌هما داده بود که دراطاق کوچك میخوابید، خود بی‌وسیله مانده‌بود. شبها را باهمان پوستین در اطاق بزرگ وسرد بصبح میرسانید وازدنده پهنی که داشت بروی مبارك نمیآورد. اینها صحبتهائی بود که آنروزبعداز نهاربمیان آمد وتاچنددقیقه‌اسباب خنده ومَتَلك گوئی‌جمع گردید. میرزانبی وحتّی خود سیدمیران، بلحن‌های مختلف ودرلفّاف شاهدوتمثیل، دوهَوو را به‌قبول زندگی مشترك ، بصمیمیّت و سازگاری همیشگی با هم می‌خواندند . وروزگار را بین بِچه فن بود، حتّی‌میرزانبی‌هم از روی مجامله‌کاری یا میانداری، در دَهانهائی که میآمد چنین میرساند که گویااین قضیّه میباید بشود ودراصل نه‌تنها چیزمهمّی‌نیست بلکه‌حالا که قسمت شده است باید بخوبی‌وخوشی آنراقبول کرد. رشتهٔ‌صحبت بعداز آن‌بکارهای‌جاری‌صف کشیده‌شد. ازاستانداری‌سیدمیران‌راخواسته

بودند ، صبح‌همانروز رفته و بااینکه‌دوساعت جلوی‌در منتظرشده بود نتوانسته بود استاندار را ببیند و بداند بااوچکاری دارد. حدس میزد هرچه‌بود بی‌ارتباط‌بامسئلهٔ انتخابات نبود که بتازگی‌اعلانش‌را بدیوار زده بودند؛ او رئیس صنف بود و اگر خودش یك‌رأی‌باسم کسی درصندوق میانداخت‌معنی‌اش سیصد رأی‌بود. این‌استاندار یکی از شاهزاده‌های بنام واصیل‌قاجارو شخصیّت‌سیاسی‌معروفی‌بود که‌چندسال‌سفیر کبیر کشور شاهنشاهی درلندن بود . قبل از آنهم در هفت هشت سال پیش مدّتی حکومت کرمانشاه را داشت وشاید این از علاقهٔشخصی‌اش سرچشمه میگرفت که بار دوّم نیز درسه‌سال‌پیش مأموریّت گرفته وباین‌صوب اعزام‌شده‌بود. باهمهٔاوصاف ازنظر سیدمیران و خیلیهای دیگر آدم خوبی بود.در انتخابات‌قبلی که‌رؤسای‌صنوف را بحضور طلبیده بود، هنگام معرّفی ، نوبت هر کس که رسیده‌بودچیزخوشایندی فی‌البداهه فراخور حالش‌اظهار داشته‌بود. به‌سیدمیران که‌رسیده‌بودباگرمی وتوجّه خاصی گفته بود:

« به ! خبّاز باشی خودمان ! ایشان راکه من از قدیم میشناسم ، احتیاج بمعرّفی ندارند . خوب، خبّازباشی، بگوئید ببینم دکّان‌درهمان‌جای سابق کمر کش خیابان است ؟»

یك‌چنان‌آدم پرمشغله‌ای واین یاد وهوش، البتّه نمیتوانست برای سیدمیران یا هر کس که میشنید باعث تعجّب نباشد .

باری ، دو دوست چون هریك کارهائی در بیرون داشتند که میبایست بآن برسند ، پیش ازآنکه‌کاملاً عصر فرابرسد، زنها را درخانه گذاشتند و باهم خارج گردیدند . هنگام صحبتها و گله گزاریهای از سر نوی که پشتسر آنان درحضور هاجر بوسیلهٔآهو شروع‌شد هما ناگهان بگریه افتاد وخودرا روی دست‌وپای‌خانم بزرگ انداخت. رویش‌را بوسید و بااشك و زاری گفت :

ـ هرچه توبگوئی اطاعت میکنم . بگوئی برومیروم، بگوئی‌بمان میمانم . حتّی بگوئی بمیر میمیرم . زیرا بااین بلائی که من‌بدست خودم بسرخودم‌آوردم مردن برایم فرض است . امّا فقط التماس از تو اینست که نفرینم نکنی . من زن

خوشبختی نیستم؛ اگر بودم‌خانه وزندگی‌وبچّه‌های عزیز خودرا رها نمیکردم. مرا ببخش، مرا ببخش، من بچّه‌دارم !

این بار دیگر آهو از گریه‌اش احساس نفرت کرد . پر دور نبود که خود سیدمیران بزن گفته بود بنحوی از او پوزش بخواهد. و بهرحال برای زنِ‌غمدیده مسلّم شد که هَوویش در گفته‌های خود و آن قولهائی که بخاله بیگم‌داده‌بودصداقت نداشت ؛ یااگرداشت این آهو وهاجر یاهرزن‌دیگری ازقماش‌آنهانبود که بتواند وی را راضی‌برفتن کند.

هنگام‌عصر که دوزن بخانهٔ خود برمیگشتند، بااینکه سیدمیران‌پول داده بود درشکه بگیرند، آهوترجیح‌داد پیاده‌بروند تا پول را که در دست او بودپس‌انداز کرده‌باشد. بیژن ومهدی البتّه همراه‌آنها بودند که این یکی را هما بغـل گرفت. آندوی‌دیگر ازبچّه‌های‌آهوباپسربزرگتر هاجربعدازخوردن‌نهارازهمانجابمدرسه رفته بودند. هنگامی‌از روز بود که در خیابان نور مایل خورشید روی شیشه‌های در وپنجرهٔ‌اشکوبهای‌دوّم‌بطرزدلپذیری‌بازمیتافت . آمدورفت‌مردم وجوش‌وخروش خیابان سرگرم کننده بود . جلوی دکّانهای بقالی و سقط فروشی شمعهای مومی برنگهای گوناگون و تخم مرغهای رنگ کرده بیشتر و جالب‌تر ازهرچیز بچشم میخورد. بچّه‌ها چپ وراست ترقّه‌درمیکردند. بوی‌جانپرور نوروز از هرسو بمشام میرسید. فَردپُرکار و مشغله‌ای مانندآهو که فقط سال وماهی یکبار از خانه‌بیرون میآمد واتّفاقی گذارش بخیابان میافتاداز دیدن منظره‌هائی که از هرلحاظ‌با کوچه و درون‌خانه فرق داشت طبیعةً نمیتوانست‌سرگرم‌نشود! بخصوص‌اینکه‌زن‌خسته‌دل از فرمانبرداری مصلحتی یا حقیقی هَـوویش استفاده کرده بچّه را ببغل او داده بود که کُلفت‌وار از دنبال میآمدواوخانم‌وار از جلو میرفت. امّاچه‌خانمی که‌دردش در دل خودش‌بود . بااینکه چهره‌اش گشاده بود حالت مریضی را داشت که حکیم جوابش کرده باشد. چنین‌مینمود که عجالةً جز قبول زندگی جدید چاره ندارد . یك حکیم دیگر هم بود که آهو هنوز باو رجوع نکرده بود ـ خدا ـ و او حکیم حکیمان بود. جای‌امیدواری بود که شوهرش بعد از عید جدّاً خیال زیارت رفتن

را داشت. وچنانکه همانروز هنگام نهارصحبتش پیش‌آمده‌بود میرزانبی‌هم تصمیم داشت با زنش هاجر همسفر آنها باشد . واقعاً چه سعادتی ! سیدمیران با قطعیّت ولآنگیزی باو دستور داده‌بود که رفته‌رفته دست وپای خودش راجمع‌بکند. آهو که زنگ خوش صدای طلب را بیخ گوش خود می‌شنید در دل نیّت کرد آنجا بخود امام که اینهمه باو عقیده داشت حاجت ببرد ؛ بنشیند و مثل آن عـرب پا برهنه و بی‌نزاکتی که شوهرش تعریفش‌را کرده بود با عجز و الحاحی هرچه خوارتر ضریح مقدّس رادرآغوش بگیرد، اشك‌بریزد وسرش‌رابآن‌بکوبد تا بیهوش بیفتد. تمام‌آرزوهای او دراینموقع جز یك‌خواهش کوچك و از لحاظ او بسیار مهم چیز دیگری نبود. طلاق هما پیش‌از آنکه درآنخانه از سیدمیران بچّه‌دارشود . اگر بچّه‌دار میشد و میخش را بزمین میکوفت دیگر هیچ وسیله و دعا یا نذر و نیازی قادربکندش نبود .

بخانه که رسیدندآهو بلافاصله همسایه‌اش نقره را پیش خود صدا زد. برای او- البتّه اگر شوهرش گلمحمّد قبول میکرد- خبرخوشی آورده‌بود. این‌زن‌ازوقتی که گسادِکار بُوْ جاری شروع شده بود، ازآنجا که زندگیش درعُشرَت میگذشت درخانه‌هرجا که مینشست اظهار دلتنگی میکرد وچه‌درلفّافه وچه بطور رُك‌همیشه‌هم گوشهٔ صحبتش بشوهر اوبود :

ـ صاحبخانهٔ من رئیس‌صنف، همه‌کاره و همه‌شناس باشد وهمسایه‌اش‌سرتاسر زمستان را بیکار وبیمار بیخ خانه خوابیده باشد ؟! باشد ، آهو خانم، باشد، دنیا اینطور نمیماند !

از روزیکه‌بنا بخواهش‌خودآهو وموافقت سیدمیران جلال‌بجای‌عبدُل‌بدکّان رفته بود، توقّع نقره عوض اینکه کمتر بشود بیشترشده بود. هرروز پیله میکردو میگفت ، مشهدی باید دست شوهرم را نیز دردکّان بکاری‌بندکند. آهوقبل‌ازآنکه موضوع عقد هما پیش‌بیاید یکی دوبار درخواست زن را بگوش سیّد رسانده بود، امّا اومثل چیزی که خوشش نیامده بود ؛ یکبار جواب داده بود:

ـ بکسی‌چه که سرتاسر زمستان را بیخ خانه خوابیده است ؟ آیا من‌مسئول

زندگی اوهم‌هستم؟ از این گذشته. مگر نرفتم بعلّافباشی معرّفیش کردم تا روزی چهار خروار گندم برای او بوجاری کند ؟ ومگرچندروزهم باحرارت‌وعلاقه‌پی‌کار نرفت ؟ پس‌خوبست‌حالا که بیخ خانه خوابیده است بنده بروم بابادبزن بادش را بزنم . میگوید آنجا در علّافخانه سگ‌صاحب خودش را نمیشناسد، کسی باو محل نگذاشته‌است،دَرِیك‌انباررا دولتمُهروموم کرده‌است،وچه‌وچه؛اینهم‌ازآنحرفهاست. پس من‌باید ازعلّافباشی تمهّد بگیرم که صبح‌بصبح بادرشکه دنبال‌آقا بیاید و اورا سرکارش ببرد، تامعلوم شود که از دادن‌کار باین مرد پشیمان نشده است . برای صاحبکار چه فرق میکند که تقی‌کارش را میکند یانقی . کارگرباید خودش زرنگ و دست‌وپادار باشد؛کار را درهوابقاپد. و توصیه‌را هم که نمیشودهرروز کرد.قبول میکنم که‌علّافخانه ازجنگل‌هم‌بدتراست. امّاچه‌میشود کرد، همه‌جای جامعه اینطور است . بازقبول میکنم که گلمحمّد آدم‌کارکن و کم توقّعی است . پَخمه و تنبل هم نیست . ولی بی‌تکاپوست. یکی را میخواهد که سر کلاف را بدستش بدهد.

ـ خیلی‌خوب، این‌سر کلافرا اگر میتوانی توبدستش بده .

ـ آخر تو یك‌حرفی‌میزنی !چه‌کاری میتوانم‌باو بدهم که‌خدارا خوش‌بیاید؟ خمیر گیری و شاطری که سررشته میخواهد. ترازوداری که کارهمه کس‌نیست، آدم خودش رامیخواهد. تازه اگر کارهر کس باشد من‌حبیب‌را نمیدهم‌برادرهرا بگیرم. گلمحمّد را خدا خلق کرده است برای‌بیل زدن و اِسْپار کردن . دهانش راهم که دُولَنْج کرده است تابهتر بتواند گل خیار بگیرد . بااین‌وجود من‌تعجّب میکنم که چرا امسال کسی اورا برای بستانکاری نگرفت.فکرمُصاحَب تاشدم ازشوهرخود وا شدم ؛ اینمردامسال‌فریب نقشه‌های آقاجان شوهر خواهرش را خورد. دنبال‌او رفت تا اجاره‌داری کند ازفَعلگی همیشگی خود هم بازماند .

آهو البتّه جواب منفی شوهرش رابهمان صراحت تحویل نقره نداده‌بود که زن بینوا راازخوددلگیر کند. تصادفاً همانروز در مهمانی خانهٔ‌هاجر حرف‌این‌زن وشوهر بمیان‌آمده بود . میرزا نبی گفته بود :

ـ بیاید برود بِهَرْسین، حالا موسم بهار است ، من آنجا برای باغم احتیاج

بآدمی دارم که‌اسپارو آبیاری کند . زنش را هم میتواند باخودش ببرد . من آدم بی‌انصافی‌نیستم، تاآخر گردو کار کندپنجاه‌تومان‌پول‌ودوخروار گندم‌باوخواهم‌داد.

این، خبر خوشی‌بود که آهوبرای نقره‌داشت و تقریباً مطمئن بود که مرد گرسنه و بیکارازشنیدن آن کلاهش را بهوا میانداخت . دورنبود میرزا نبی باز هم چیزی بمزدی که گفته بود علاوه میکرد. در اینصورت نقره‌دو بچّه‌اش را هم‌باخود میبرد . بمعنی‌دیگر، جلال از دکّان بیرون میآمد و عبدل سر جای اوّل خود باز میگشت . حقیقت از اینقرار بود که‌آهوپس‌ازبیکار شدن این بچّه ، مثل کسی که لانهٔ چلچله را خراب کرده و ندانسته عمرخود را کوتاه‌نموده باشددر دل احساس بیم ونگرانی‌میکرد. وجدانش درعذاب‌بود. هروقت‌یادش‌میآمد که چطور بیجهت نان آن طفلك‌را از دامانش برید ناراحت میشد و خودرا سرزنش‌میکرد. یکدل پیش خود میاندیشید که این آه ینیم بوده که بآن ترتیب گریبانش‌را گرفته‌است؛ خدای بر حقّ عبدُل بوده که او را بکیفر هَوودار شدن رسانیده است . زیرا عبدُل پدر ومادر نداشت و تاآنجا که یکروز از زبان خودش شنیده بود خواهر اِفْلیجی داشت که روزی رسانش همان او بود. وآهورا بگو که ابتدا این موضوع را بکلّی فراموش کرده بود . آیا دور بود که همان خواهر او را نفرین کرده باشد ؟ آیا نفرین دروغ بود؟ درهمان روزهای پراضطراب پس‌ازعقد، اوبی‌خبر نمانده‌بود که پسرك یکی‌دوبار بدرخانه‌آمده بود. روز اوّل بیژن او را بدهلیز آورده وپاو نان داده بود . آهو باخود میاندیشید که اگر ، قدم نامبارکش ، این زن نیامده بود میتوانست برای خانه شاگردی و مخصوصاً نگه داشتن مهدی عبدُل را پیش خود بیاورد. بچّه‌های‌دیگرش بخصوص‌بهرام و بیژن‌هیچکدام بی‌لله و نوکر بزرگ نشده بودند. امّابابودن‌هما و اینکه سلیطه همه‌جور خودرا حاضربخدمت نشان میداد ، و اینکه باکمال‌تأسّف دیگریك‌عضوثابت خانواده شده‌بود، آیاآوردن خانه‌شاگرد نانخورزیاد کردن نبود ؟

بهرحال،همسایهٔفقیر برای‌او ناراحتی‌بدی‌درست کرده‌بود.اگرقبول‌میکردند وبهرسین میرفتندآهو تصمیم‌داشت‌ازآن‌پس‌جای‌آنها کسی‌نیاورد . چه مانعی داشت

کنزیرزمین اصلاً خالی میماند؛ در آن گندم یااثاث‌میریختند .امّاالبتّه اگر قبول نمیکردند که بهرسین بروند باآنها کاری‌نداشت ، همچنان‌نشسته بودند . خودنقره که ازلحاظ خلق‌وخو وانسانیّت‌باخواهرشوهرش‌خورشیدخانم‌ابداً مناسبت‌نداشت. زن لاغراندام و پرحرکتی بود که از بردن‌هیچ‌فرمانی برای اودریغ نمیکرد.تا اورا باطاق خودصدا میزد، برعکس‌خورشید که خیال‌میکرد میخواهند چیزی باو بدهند بخورد یاوقتی وارداطاق‌میشد اوّل بطاقچه‌ها سلام‌میکرد، این‌زن بامهربانی حقیقی وبی‌منظوزود حاضرمیشد و میپرسید :

ـ هان عزیزَکم چکارم داری ؟

کمی سرزبانی‌حرف‌میزدوتکیه کلامش همچنانکه گفته شده‌است«عزیزَکم» بود . چه نقره و چه گلمحمّد شوهرش هردو در خوبی بی‌نظیر بودند . تنهـا عیب بزرگی که داشتند همان بیکاری وبی‌چیزیشان بود .

باری ، زن‌فقیر بااینکه جدائی از همسایگان آنخانه و بخصوص صاحبخانهٔ دوست داشتنی‌اش رابرای خود مشکل میدید راضی بود همانشب فوراً شوهرش را بفرستد تا بامیرزانبی گفتگو کند. گلمحمّد از اوّل صبح که ببرون رفته بود تاآن لحظه که یك‌ساعت ازشب میگذشت هنوز بازنگشته‌بود .

چون آهو باشوهرش آشتی کرده بود سیدمیران هنگامیکه‌بخانه‌آمد یکسر باطاق او رفت . پیش ازآنکه پی‌هما بفرستدبا عباراتی فوق‌العاده‌نرم‌ودلنشین‌چند کلمه باوی صحبت کرد :

ـ درست‌است که‌هما الآن‌زن‌عقدی‌من‌است، امّا سگ کیست که‌روزی‌بخواهد پایش را جای پای‌تو بگذارد. هر کس که ذرّه‌ای عقل در کلّه‌دارد بسادگی‌میتواند بفهمد که داستان هما دراین خانه داستان خَره است که بعروسی بردندش. اورامن گرفته‌ام که باری ازروی دوش توبردارم. آخر بااینهمه بَردار وبگذار وبریز و بپاشی که تو داری تاکی میتوانی چشم بکمك همسایه‌ها دوخته باشی ؟ حالا که از دست تنهائی بیرون‌آمده‌ای باید یکدنیا خوشحال باشی. اوهم باید خیلی‌منّت‌داشته باشد، چشمش کور شود و کُلفتی بچّه‌های‌ترا بکند.سگ کیست که‌روزی‌روزگاری

قصد برابری و همسری با توراداشته باشد. امّا توهم بشرط اینکه بزرگی خودت را همیشه حفظ کنی. دلم‌میخواهد باهم رفتاری‌داشته باشید که‌هیچیك ازهمسایه‌های بیرون خانه نفهمند اینجا دو هَوو باهم زندگی میکنند ، خیال کنند شما دوتا باهم خواهر هستید .

آهو میدانست که شوهرش میخواست بسیاست رفتار کند. با این وجوداگر باین حرفها دلخوش نمیکرد چه میکرد ؟ اگر میخواست همیشهٔ روزگـار باین مسئله بیندیشد از کار و زندگی باز می‌ماند ، بقول هاجر بخودش صدمه میزد ، بچّه‌هایش را ناراحت میکرد . چه میتوانست بکند جز تسلیم بـه پیشآمد عجالةً چاره‌ای نداشت .

زندگی خانواده درشرایط جدید شروع‌شد. شوهر مشترك میان زنها نوبت گذاشت که یکشب درمیان پهلوی آنها باشد ؛ باینقرار که شبهای زوج پیش خانم کوچك وشبهای فردپیش خانم بزرگ. شنبه را زوج حساب کردند و شب جمعه را همانطور که مردمها آزادند او نیز آزاد بود هرجا وپیش‌هر کس کهدلش‌میخواست بگذراند. قبول‌یك‌چنین رسمی دراوّل برای آهو دشواربود . دو سه‌بار باخود فکر کرد ازسیدمیران‌خواهش کند شبها دورهما را خط بکشد امّا بی‌آنکه دلیلش را بداند ازاین لحاظ خود را عاجز میدید . انسان تا نصیبش نشودنمیتواندبفهمد که چه اندازه تحمّل نکردنی و دشوار است ؛ زن بیگانه‌ای از راه برسد، نه بَردارد نه‌بگذاردشوهر چند وچندین‌سالهٔ دیگری‌را تصاحب کند وهیچکس‌نتواندباو بگوید بالای چشمت ابروست! هما چه شبهائی که تنها میخوابید وچه‌شبهائی که‌سیدمیران پهلویش بودصبحها زودتر از همه برمیخاست. سماور را درآشپزخانه آب و آتش میکرد . کفش بچّه‌ها راکـه میخواستند بمدرسه بروند ، اگر گِلی بود میشست و خشك‌میکرد وپس‌ازآن تا دیربازشب که برختخواب‌میرفت کمتر روی‌زمین آرام میگرفت . سیدمیران اورا فقط ازخریدهای سرِ گذر وبطور کلّی تنها بیرون‌رفتن ازخانه منع کرده‌بود. شور وشوق اودرکارنشانه‌ای ازیك دلبستگی باطنی بزندگی تازه‌ای بود که یافته بود . و این برای‌آهو نمیتوانست اسباب تعجّب نباشد. بطور

نامرتّب گاهی نیزدیده‌میشد که‌لب حوض‌میآمد وضوئی میگرفت ودراطاق کوچك که کسی نبود بنماز میایستاد . امّاآهو بی‌آنکه این‌مطلب‌رابکسی‌ابراز کند یقین داشت ومیتوانست قسم‌بخورد که هَوویش نماز نمیدانست . تصادفاً درچنان موقعی ازسال که بیش‌ازیکهفته به‌عیدبزرگ نمانده بود گرفتاری آهو با روزهای معمولی قابل‌مقایسه نبود. کارمثل خرمنی انبوه بر سرش کومه شده بود که از همه مهمتر دوختن لباس زیر بچّه‌ها و کت بیژن‌بود. اوچرخ‌خیّاطی‌نداشتو کار کردن‌باآنرا نیز نمیدانست. امّابیز کت‌کار وورزیدگی خودش کوکهای ریزی‌میزد که چرخ خیّاطی باشرمساری پیشش لنگ میانداخت .

زنها روزی رابرای‌خانه‌تکانی،یا باصطلاح‌محلّ دوده گیری، تعیین کردند. درآنروز ازسرصبح چادرها را بکمر بستند، موها را دردستمال‌پیچیدند،تمام‌اسباب و اثاث دو اطاق را بیرون ریختند . قالیها راکه همه تیکّه تیکّه بود بکمك نقره و خورشیدخانم تکاندند . شیشه‌ها را تمیزپاك کردند. پشت دریها و چینی‌آلات‌را شستند . در ودیواراطاقها را گرد گیری کردند . چاله کرسی اطاق‌نشیمن‌را که کار دو کارگرِمردبود پر کردند. اسم‌نقره که‌آمد بی‌مناسبت‌نیست گفته‌شود که‌شوهرش باهمهٔ جهد وجدّی که کرده‌بود نتوانسته بود با میرزانبی کنار بیاید. بطوریکه‌بعداً خود مرد بسیدمیران ابرازداشت از گفتهٔ آنروزش پشیمان گشته بود؛ بدینمعنی که درآن موقع هیچ‌بصرافت بچّه‌های گلمحمّد نبود که البتّه درباغ زیان میرساندند . بعلاوه، اینکار برای کسی خوب بود که اصلاً اهل محل‌باشد؛ گلمحمّد کسی‌نبود که بشود باغی‌را بدستش سپرد.

تنگ غروب که سیدمیران‌بخانه‌آمد اطاقها چیده ومرتّب،و کارها بجزاُطو-کردن پشت دریها تقریباً تمام‌شده بود . آهو از قالب سبکی وزرنگی هما در کار و همچنین سلیقهٔ شهری مآبش‌در چین واچین اطاق تعریف کرد وبه وی‌خبرداد که یکی ازدرهای اطاق‌بزرگه که باد کرده است بعد از باز شدن هرچه میکنند بسته نمیشود . سیدمیران بمنظور بستن‌آن‌در ونیزدیدن نتیجهٔزحمت‌یکروزهٔزنها همراه آهو بآنجا رفت . هما در اطاق کوچك چادر نماز را روی سر کشیده سر بردست

نهاده وازفرط خستگی‌برای خود خوابیده بود. مرد وزن یك دقیقه در درگاهی کشیك کشیدند ببینند حقیقةً خوابست یا بیدار . در جای خود تکان خورد و لبش بحـرفی جنبید . سید میران بآهو که عقب تر ایستاده بود با دست هشدار داد و بی‌صدا گفت :

ـ هیس، درخواب حرف میزند !

زن جوان دستمال سرش را بازکرده بود. در تاریکی تنگ غروب صورت گِرد وبس زیبایش مثل‌بلّور قُمْقُمردار با سفیدی دل‌انگیزی تابان بود. یکدسته‌از موهای کوتاه ونرم روی شقیقه‌اش که درتاریکی رنگ قهوه‌ای داشت از زیرچادر نمایان بود. وهمانطور که مژگان‌بلند ودرشتش بآرامی وناز دوشیزگان‌فروخفته بود خندهٔ کوتاه وسستی کرد وپس ازیك فاصله زمانی ثانیه‌ای صدای‌آهسته‌اش در خواب شنیده شد :

ـ آهوخانم را میگوئی؟ هه ، هه . . . البتّه که . . . هه ، هه .

آهوبا ترس غریزی ازنیروهای اسرارآمیز ومجهول بشوهرش نگریست و آهسته نزدیکترشدتا بهتر بشنود. بنظرمی‌آمد که دیگرسخن گفتنش تمام شده‌باشد. امّا بطوربریده وواضح‌ترازپیش دوباره شروع کرد :

ـواه چه‌حرفها ! . . . من دوستش دارم. . . بیژن او جای پسرم را دارد . . . . هنوز نه .

نالهٔ آه مانند و پیچیده‌ای که حکایت ازیك‌درد روحی‌میکردجملهٔ‌آخرش را نامفهوم ساخت. اوبا که سخن میگفت ، فرشته، آدمیزاد، یاشیطان ؟ حتّی‌سیدمیران که مردبود ودنیا دیده تحت تأثیرقرار گرفت، چه رسدبآهو. زن ساده دل‌اگرچه بعدها هرموقع که بیاد می‌آورد شك میکرد که همادرآن لحظه‌حقیقةً خواب بود یااینکه خودرا بخواب‌زده بود، لیکن‌تاوقتی‌آنجا ایستاده بود باتبسّم‌غمخوارانه‌ای برلب منتظربود هرچه بیشتر وبهتربمکنونات قلب‌زنی که اینك هَووی اوشده بود پی‌ببرد، درحقیقت دورنبود که او درعالم ناآگاهی وخواب که مرگ صغیرش نام نهاده‌اند چیزهائی از اسرارکارخود را إفشامیکرد. امّاهما بی‌آنکه سروصدائی‌شده

باشد ناگهان چشم گشود ومثل بچّه‌ای که پس‌ازبیداری‌خود را درمحاصرهٔ تاریکی وتنهائی‌ببیند نیمه هراسان برخاست ونشست وباحیرت بآندو نگریست. سیدمیران ازحالت اوقاه قاه بخنده افتاد. آهو بی‌اختیار بسویش دوید، هر دو دست راحمایل گردنش کرد و گونه‌هایش را بوسید :

ـ اوه عزیزا اوه عزیز! پس‌تومرا دوست داری !

هما هاج واج مانده بود که اوچه میگوید. سیدمیران درحالی که‌بسنگینی وباحرکاتی کودکانه جای خود را میان‌دوزن بازمیکرددست بگردن‌هردوانداخت.

ـ اق‌ولذّت بوسید واز روی دلسوزی گفت :

ـ درتاریکی‌چرا خوابیده بودی؟ توی خواب حرف میزدی .

آهوبحال اندیشه پرسید :

ـ خودت نمیفهمیدی ؟

هما در سکوت بعلامت منفی سرتکان‌داد . بچّه‌وار خمیازه کشید ومثل‌آنکه دوباره بخواهدبخوابد سربروی شانهٔ مرد نهاد . سیدمیران گفت :

ـ اِهِه، اِهِه، بازمیخواهدبخوابد. درست‌مثل‌یك‌بچّه، بیاه، وِلَش کنم میافتد. خیلی‌خوب حالابتوچیزی حالی‌خواهم کرد.

آنگاه زن خواب آلود راکه هیچگونه اختیاری از خود نداشت روی کف فرش کردهٔ اطاق درازکرد وبرای‌آنکه خواب ازسرش برود ودر حقیقت من‌باب شوخی وبازی شروع کرد اوراغلغلك دادن ودرتاریکی فاصله بفاصله گونه‌ها وزیر گلویش را بوسیدن . لحظه‌ای بعد هرسه نفر باطاق بزرگ که‌چراغش روشن‌بود رفته‌بودند. سیدمیران‌همارا‌باخنده وبازی سردست بلند کرد. زن ساقهایش‌رابنرمی دور گردن اوانداخت. آهو نیز که تا این لحظه بیکار مانده بود برای آنکه عقب نمانده باشد خودش را بشانهٔ چپ مرد که‌آزاد بودآویخت ولَش کرد . سیدمیران مثل دولنگه‌آرد هردوزن را وزن کرد؛ هما با اینکه بلندتربود سبکتر مینمود. در دل مردسالمند وبآرزو رسیده قندآب میکردند. دروسط اطاق بزرگی که‌بابهترین سلیقه‌های زنانه‌آراسته‌شده بود دودلبر نازنین را روی زانوان نشانده بود؛ یکی را

میبوسید دیگر یرانیشگون میگرفت. یکی‌می‌بود ودیگری مزه‌اش! آن می‌ومزه‌ای که خدا حلال کرده وپیغمبرروا داشته بود. درمیان رنگها، از آن‌پس، اینهم‌رنگی بودازعشق وزندگی. خوابی را که چندشب‌پیش‌ازآن دیده بود وبعدها که‌جزئیّات فراموش شدهٔ آنرا بیادآورد بصورت یك خاطره یاحتّی‌حادثهٔ‌بزرگ درذهنش حك شد پیش‌چشم مجسّم میکرد. واقعاً خود زندگی نیزرؤیائی‌بیش‌نبود، منتهی رؤیائی که هیچکس نمیخواست تعبیرش کند. بامرحوم پدرش و جمعی دیگر که آنانرا نمیشناخت درصحن حرم امامرضا لِیْلِیْ میکرد وپارچه‌ایکه برنگهای پرچم‌ایران بود بجای إحْرامی سفیدبردوش انداخته بود. البتّه این آرزوی هر آدم مسلمانی است که روزی خانهٔ خدارا زیارت کند. ولی آیا تعبیر درست‌آن خواب اینك‌حیّ وحاضردر نیامده‌بود؟ یکطرفش‌جوانی‌وطراوت وزیبائی‌بود، یعنی‌همان رنگ قرمز احرامی؛ یکطرفش خرّمی وصفا وآرامش زندگی، یعنی همان رنگ‌سبزإحرامی. رخسارهما، بیاض‌دل‌انگیز گردن وبُنا گوش لطیفش، باقوّت وقدرتی‌سحرآسا اورا برمیانگیخت، درکالبد فرسوده‌اش اکسیر جوانی تزریق میکرد. چشمان مخمور، حالت مطیع و مهربان آهو که هستی بخش کودکان عزیزش بود، باوآرامش دل وتسلّی‌خاطر میداد. و خود باآن موهای برف‌گون سروصورت چون رنگ سفید پرچم‌ایران میان سبزوقرمزمحاصره‌شده‌بود. باآنکه هنوز هنگام‌آمدن‌بخانه‌مانند تازه‌دامادها ازهمسایگان‌ودکّانداران‌سر گذرخجلت میکشید، باگرمی‌شورانگیزی دلش غَنج میزد. همانورچشمان وقوّت زانویش بود وبی‌آنکه کوچکترین‌پشیمانی ازکارخوداحساس کرده باشد اوراجلوهٔ نوینی‌میدید که درزندگیش ظاهرشده بود. حتّی درعبادات‌روزانهٔ خودشادی قلبی‌وسپاس بیشتری نسبت بخالق احساس میکرد. ساتورن، آن زال‌جاودانی یونانی که چاووش زمان بود، باقامتِ درشت، سرِبرهنه وریش بلند وسفید، ساعت شِنی‌بدست از کوی او گذر کرده بود. ازدستهٔ داس خود عَلَم ساخته وبرتارك آن روی لوحه بزرگی این شعر شیخ اجل را نوشته بود وهمه جا میگرداند:

ایکه پنجاه رفت و درخوابی مگر این پنجروزه دریابی

فردای روز خانه تکانی‌هردو زن بنابود باهم بحمّام بروند؛ حمامی کهوداع باسال کهنه و استقبال ازسال نوبود . اسباب و وسائل خود را یکجا جمع کردند . آهو که چادر سیاهش را بسر کرده بود در بارهٔ مهدی و بیژن و همچنین بچّه‌های دیگرش که ازمدرسه بازمیگشتند برای بار دوّم وسوّم بهمسایه‌ها سفارشهای لازمرا کرد ودرحالی که اسباب ووسائل را درایوان بهوای هما گذاشته بود بطرف دالان رفت. لیکن‌هَوویش برخلاف انتظاراو بیش‌از اندازه معطّل میکرد. آفتابهرلحظه درحیاط پهن‌ترمیشد و دل‌آهو هول بود که نکند دیر بشود . بالاخره حوصله‌اش سر رفت وباتلاطم درونی صدا زد :

ـ بیا هماخانم! من‌باید سرمه بچشم جوجه مرغهایم بکشم‌تومعطّل‌میکنی؟! میترسم وقتی‌بحمّام برسیم که شیپور قُرق را زده باشند؛ دوساعت است که میخواهیم برویم وهنوزدرخانه هستیم !

با اینوجود هما همچنان دست دست میکرد وبالاخره وقتی هم به‌حیاط‌آمد برای این‌بود که بگوید‌آنروز ازآمدن بحمّام معذور است. و اسباب ووسائل خود را جدا کرد .

ازاوّل صبح، او، باسم اینکه حمّام سرتیپ لجن دارد، پیشنهاد کرده بود که بحمّام دیگری بروند. آهو گفته بود که مشتری همیشگی سرتیپ است ، دلّاکهای آنجا اورا میشناسند وازاینها گذشته، این حمّام بخانهٔ‌آنها نزدیك است. زن‌جواب نداده‌بود واکنون که اینکار راکرده بودآهوبادلخوری بیحدّ وحصر حیران‌مانده بود اسم این‌بازی راچه بگذارد وچه باوبگوید. هما، آنطور که از رفتارش‌احساس می‌شد کَمَکی‌هم رنجیده خاطرمینمود. آهو گمان کرد ازاین‌جهت که‌اسباب ووسائل را برای او گذاشته بود که بردارد بگوشهٔ زلفش برخورده بود. امّاپیش ازآنهم‌در یك ماهی که گذشته بود هماهربار که‌بحمّام رفته بود تنها رفته‌بود. شاید این بارنیز میخواست تنهابرود. آیا فی‌الحقیقه شیوه‌ای درکاراونبود؟ اگر چنین بود با تعقیب او درروزی که بحمّام میرفت ممکن‌بود سراز رازش بیرون‌آورد. آهو بااین‌فکر بی‌آنکه اصرار بیشتری بنماید گفت :

ـ بسیارخوب، واصلاً چه بهتر که‌تو بعداز ظهریافردا بروی. من‌دلواپس‌نهار وچای ظهربچّه‌ها بودم که ممکن بود حاجیه نتواندآنها را براه بیندازد . حالاکه درّ خانه میمانی، خواهر، نزدیك ساعت ده، بیژن و مهدی راکه با تو بیشتر از خورشید خانم سازگاری دارند، البتّه نه‌باسم‌حمّام بلکه باسم مهمانی برمیداری وبا خود بسربینه میآوری؛ لختشان میکنی وبمن میدهی تا بفاصلهٔ چند دقیقه که‌آنجا نشسته‌ای سروتنشان را شسته وبتوبر گردانم .

این،کاری‌بود که سابق بر آن همیشه یکی‌ازهمسایه‌ها برای‌آهومیکرد. امّا تعجّب بود، هما درحالی که فوق‌العاده ناراحت بنظرمیرسید بهانه‌آورد و از قبول این وظیفه نیزشانه خالی کرد :

ـ نه، من امروز اصلاً ازخانه بیرون نمی‌آیم. حالم‌خوب نیست میخواهم استراحت کنم .

آهو بیش از بیش فکری ماند. اورا نگاه کرد وباخود گفت :

ـ یعنی‌چه؟ چه‌سرّی در کار هست که این زن امروز نمیخواهد از خانه جنب بخورد؟ نیامدن اوبی‌چیزی‌نیست. بایدبه‌همسایه‌ها بسپارم درخانه مواظب حرکاتش باشند. خدایا خودم وبچّه‌هایم را بتومیسپارم .

آهورفت وفقط موقعی‌بر گشت که سایهٔ بعدازظهری‌پای‌دیوار را گرفته‌بود. بچّه‌ها نهار وچایشان راخورده ورفته بودند. سیدمیران ظهربخانه نیامده بود. هما برخلاف اخلاق زشت صبحش باتبسّم‌باوه‌ساعت‌باشد» گفت. بیژن ومهدی که‌بوسیلهٔ خورشید خانم بسرحمّام برده وبر گردانده شده بودند اینك شنگول ومنگول‌مثل دودستهٔ گل‌بالپهای‌سرخ وسفید درآفتاب چسبنده‌ای که ازایوان باطاق‌میتابیدنشسته بودند. هنوز قدم بایوان‌نگذاشته، مادر بسوی طفل کوچکش پر درآورد که‌بنوبهٔ خود دوید وخود را بآغوش او انداخت . آهو بچّه را غرق بوسه‌های پیاپی کرد وبا اینکه ازخستگی وگرسنگی تقریباً بیحال بود شَهقهٔ شادی کشید وبصدای بلند ترانه‌ای خواند :

دخترم بِنازْدخترِیه . بارکنیدجهاز دخترِیه . مادر، بکس‌کسانت نمیدَم.
براه دورت نمیدَم . بمرد پیرت نمیدَم . مرد پیر عیاره . نخودای دیزی
رو میشماره . بکس‌میدم که‌کس‌باشِه . آسترِقَباش اطلس باشِه .

چنانکه پیداست این ترانه درحقیقت وصف‌الحال دختر یا « دُخْمَر » بود تا پسر. آهوآنرا بادهها وصدها ترانهٔ مادرانهٔ دیگر که میدانست برای بچّهٔ اوّلش کلا را خوانده بود، برای‌یکیك آنهای دیگر نیزخوانده‌بود وبازهم میخواند.هما ازآب حمّام، شلوغی‌یاخلوتی آن‌وقدغن‌بودن‌یانبودن خزینه‌سؤال کرد. آهوچشمش از اثر زیادماندن درحمّام قرمزشده بود. موهای سرش‌را هنوزباز نکرده بودودر حالی که بآهستگی لقمه در دهان میگذاشت به‌هَوویش جواب‌میداد . باهم گفتگو میکردند و موضوع صبح‌اهمّیّت خودرا از دست داده بود. او چایش را نیز خورد و هما استکانها را همراه ظرفهای ظهر که در ایوان‌نهاده بود یکجا لب حوض برد تا فوراً بشوید و پس ازآن بحمّام برود. آنجاصفیه بانو نیزنشسته‌بود چیز میشست و بصدای بلند باخورشیدخانم که در اطاق خود بود صحبت میکرد . در این میان اسباب حمّام آهو راآوردند. وآورندهٔ آن، ننه‌اصغر، زن‌دیزْاستخوان‌وفرسوده‌ای بود با چشمهـای شکسته و پوست صـورتی که از رطوبت مداوم حمّام تـرنجیده شده بود. هر کس از دور این زن‌کارگر را میدیدبا دختردهساله‌اشتباهش‌میکرد. در چهره و دور لبانش خندهٔ غلط اندازی دیده میشد که بـاو قیافهٔ ساده لـوحان حقیقی را میداد و حکایت ازتحمّل شکیب‌آمیز محنت در طول سالیان‌درازمیکرد. اگر این زن که آهو همانروز پیك خیرش لقب داد نیامده یااینکه هما را درآن خانه ندیده بود، شایدسابقهٔ مهمّ وقابل گفتگوی او تا مدّتی دیگر همچنان‌درپردهٔ اسرار مانده بود . آهو خانم پستانش را در دهان مهدی از شیر گرفته شده نهادهٔ و بآسودگی و لذّت درآفتاب میان‌اطاق لم‌داده بود. صدازد :

ـ ننه اصغر توهستی ؟

زن‌کارگر که برای انعام خود جلوی ایوان پاپامیکردبا صدای مهجوران یاکسانی که چیزی درخلقت خود کسردارند جواب داد :

ـ آری خانم، کاری نداری ؟

ـ چرا ، بیابالا لااقل زودتر نیامدی تا یك‌پیاله چای‌بدهم‌بخوری. هرچند میدانم وقت ایستادن نداری وباید زودبر گردی . بیا باتوکار کوچکی دارم.

پس ازآنکه پادو حمّام دم‌دراطاق‌ظاهر گردیدآهوبرخاستو ازپشت‌پرده‌ای که بالای اطاق بود مقداری قند وچای، و اززیر فرش‌دوستّارپول‌برداشت :

ـ بیا ننه اصغر ، من‌ممکن است تا سال دیگر (منظور سال نواست .ن.) نتوانم ترا ببینم . ضمناً خواستم بتو بگویم که روشویهای این بارت بمفت نمبارزید . اِنگار کردی با خاك رس خالی درست شده است . تمام پوست تنم دارد گِزگِز میکند .

ـ خانم این فرمایش‌را نکنید . پوست‌بدن شما اگرمیسوزد ازلطافت‌آنست وزبری کیسه. تابحال‌هر کس ازاین روشویها برده است تعریف کرده‌است .

ـ مگر اینها راخود تو درست میکنی ؟

ـ نه‌خانم ،آنهارازن اوستا درست‌میکند وبما میدهد تابمشتریها بفروشیم . پولش هم بجیب‌خود اومیرود .

آهو باز ازپادو که درعین حال دلّاك هم بود سؤالاتی کرد. حمّام بعلّت‌شب عید بودن‌بعدازظهر نیز زنانه‌بود. ازپشت‌پرده‌چندحبّهٔ دیگر قند برداشت و باوّلیها که زَنَك‌درپرچادرخود ریخته و هم‌اکنون مشغول گره زدن آن بود اضافه کرد و باو گفت :

ـ مقداری‌برنج هم برای شب‌عید بچّه‌هایت میدهم، حالا که بحمّام میروی، هر وقت دستت بیکارشد بیاآنرا ببر .

زن‌کارگر از این‌خانم که‌همیشه باوتوجّه‌داشت با فروتنی تشکّر کرد. برای او از خداوندخوشبختی بیشتری طلبید. آهوبرای‌جلب‌همدردیش میخواست به‌وی خبر دهد که عاقبت او نیزبسرش‌آمد؛ امّا گفت :

ـ ننه اصغر، این‌حمّام میگویندآبش‌لجن دارد، هوایش‌دم میکند ، و شاید بهمین‌علّت باشد که پوست تن‌آدم بعد از بیرون‌آمدن تا مدّتی میسوزد . میبینی که

چشمهای من هنوز قرمز است . از سال نو میخواهم بحمّام فیروزه بروم که آبش تمیزتر است . وقصدم این بود که ترا هم باخودم ببرم که آشنا باشم. آیا حاضر هستی ؟

ننه اصغر رفته بود که برود ، در درگاهی ایستاد . با چشمهای بی‌مژگان و واسوخته‌اش نگاه پر دقّتی بهمها که پشت باینطرف لب حوض نشسته بود افکند و دوباره برگشت :

ـ شوخی میکنی خانم . حمّام سرتیپ امروز در شهر نمرهٔ یك است. اعیان و اشراف همه آنجا میآیند. حمّام فیروزه جِن‌دارد. بعلاوه تابحال‌سالی‌یکبارخون کرده است .

زن‌کارگر داخل اطاق‌شد و بااشاره بهمها بعلامت پرسش‌سرش‌را تکان‌داد، یعنی زنی که دارد ظرف میشوید کیست؟ آهو بی‌آنکه‌بخود زحمت‌آهسته حرفزدن را بدهد بکنایه گفت :

ـ یك‌همسایهٔ تازه ! ننه‌اصغرسنگ بدربسته میآید .

پادو ملتفت جملهٔ اخیر گفته‌نشد . با قیافهٔ مضحکی دماغش را بالا گرفت و درحالی که به‌آهو نزدیکتر میشد گفت :

ـ آه‌خانم، این همسایه‌را کی برای‌شما آورده است؟ قطعاً از سابقه‌اش خبر ندارید ؟ خانم‌این‌زنیکه بدنام‌است !

آهو ناگهان‌از جا جست ودرحالی که برمیخاست وتاوسط‌اطاق‌پیش‌میرفت با چهره‌ای شکفته ازتعجّب‌پرسید :

ـ چه گفتی هان ، چی‌ننه اصغر؟ تواز کجا اورا میشناسی ؟

ـ مگر زنی‌سفیدرو و خوش لب ودهان‌نیست که موهایش را کوتاه میزند ؟ تا همین چندی پیش در کوچهٔ صنعتی که روبروی حمّام ماست می‌نشست . بهمان نشانی که یك دندانش نیزطلاست . مردی آنجا اورانشانده بود . صاحب‌خانهٔ او در اصل پیرزنی‌بود باسم‌زهرا، اهل‌رشت، که باشوهر مطرب خود کارش پنوزْ زدن اینگونه زنان‌وزندگی کردن‌ازدور وبرآنان‌است وهنوزدر همان‌محل‌سکنی‌دارند.

آهو چند لحظه درفکر فرو رفت ؛ یکی از همان‌روزهائی که تازه‌هما آمده بود ، کسی باو خبر داده بود که شوهرش را با پیرزن مشکوك الحالی در کوچه باریکهٔ پشت اتومبیل خانه دیده است ؛ سید میران مشغول شمردن پول و دادن بزن بوده است . در این خصوص وقتی او از مرد خود سؤال کرده بود جواب شنیده بود :

ـ راضیه‌خانم کلفتش را برای‌اجاره دکّان‌بدرخانه فرستاده‌بود؛ در کوچه‌باو برخوردم و پولش‌را دادم .

باری، آهو زن‌کارگر را که در رفتن عجله داشت بزور نگه داشت.دراطاق را پوشید و او را درگوشه‌ای نشاند و بباد سؤالات گرفت . اطّلاع او از سابقهٔ هما چندان زیاد نبود امّا همان که بودبرای‌آهو کافی بود. عاشقی که هما را نشانده‌بود مرد بلندقدّ چارشانه وچشم زاغی بود که نیمتنهٔ چرمی و شلواردرپابسته میپوشید. دستهایش کوتاه ولنگهایش دراز بود که در نیمتنه و شلوار مخصوص شکل عجیب و غریبی پیدا میکرد .

ـ خوب ننه اصغر همین؟ باز فکر کن ببین از اوچه میدانی ؟ من میخواهم بدانم این‌همسایهٔ ما دیگر چه داستانی دارد؟ همچنین کفگیررا بتودیگ‌بزن !

ـ آری ، مردك گویا روی ماشین‌کار میکرد . یکبار در همان خانه بالای‌او چاقو کشیده بود ؛ ظاهراً کسان دیگری میخواستند او را ازدستش‌بگیرندیا گرفته بودند . ومن‌اغلب‌خود اینرا که‌همیشه همراه زهرا رشتی یا دخترش‌بیرون‌میآمددر خیابان میدیدم. یکدفعه بحمّام ما آمد که همان بار آخرش‌شد. گفتم، اوزن‌بدنامی بود و بیشتر کارکنان حمّام باحوالش‌آشنائی داشتند . من خودم پادوحمّام هستم وشوهرم سلمانی، امّا بشما بگویم، دو صنف مردم‌هست که بیش از هر کس از این وآن چیز میداند. یکی سلمانی دیگری حمّامی . اینرا میگفتم، تن و بدن‌خوش‌قواره و مرد پسندی دارد. ولی چه فایده ،یك مثقال آبرو بهتر است‌ازلطف‌ولذّتهای همهٔ عالم . بدبخت پیش ازآنکه بنشیند وتنش‌خیس بخورد رسوای عام شده بود . زنها با اشارهٔ چشم و ابرو او را بهم‌نشان میدادند . برمیگشتند و با تعجّب‌نگاهش

میکردند ؛ انگاری گاودزدیده‌است. وقتی برمیخاست ومی‌نشست‌ازپشت‌سرپوکش[1] میگذاشتند. سربینه ، هنگام لباس پوشیدن ، زن اوستا یَواشکی باو رساند که لطف کرده دیگر بآن حمّام نیاید .

درستی گفتار ننه‌اصغر برای آهو مثل روز روشن بود . گذشته از اشاره‌ای که خواهر شوهر او مَلوس باین مطلب کرده بود خود او از همان لحظهٔ اوّل دیدن هما با یك حسّ باطنی چیزی غیر عادی و ننگ آلود در کارش حدس زده بود . جای کَشفی که اکنون‌بطور تصادفی بموقع ظهور پیوسته بود همچون ستارهٔ‌بُوَد از مدّتها قبل خالی بود . شادی دل او بقدری آشکارا در حرکات و سکناتش منعکس بود که وقتی خورشید خانم را باطاق خود صدا زد و عین خبر را ، آنچنان که شنیده بود ، برایش بیان کردزن‌همسایه محض تملّق و در عین حال از روی‌تحقیر دوستانه دوباهُبی برسر وی کوفت :

ـ اوم! چشمت‌روشن با این هَووئی که شوهرت تنگ دلت گذاشت.

پادو حمّام‌در اینموقع پی کار خود رفته بود . برنج خود را نیز گرفته‌بود وآهو علاوه برآن در خیك روغن را باز کرده باسخاوتمندی هرچه تمامتر بقدر چهار سیر روغن باو که پیك خوش خبرش بود بخشیده بود . بعد از آن حرکت زن همسایه ، آهو با حالتی احمقانه و خاموش سرتکان‌داد ، مثل اینکه بگوید:

ـ چه بگویم خورشید خانم !

در اینموقع هما که کار ظرفشوئیش بپایان رسیده بودوسائل‌خودرابرداشت که بحمّام برود. خورشید صبر کرد تا زن کاملاً رد شد و آنگاه همصحبت‌بیقرار خودرانشاند وآهسته گفت :

ـ بی‌شك خال‌برنده دردست تست، ببینم‌چطور ازآن استفاده خواهی کرد. تاآنجا که من میدانم کوچه روبروی حمّام سرتیپ و خانه‌های‌آن ازیکی دو تـا که‌بگذریم همگی بدنامند . حتّی اگر توجّه کرده باشی مردم جز عدّهٔ بخصوصی ازآنجا رفت وآمد نمیکنند .

۱ـ حرکتی است درزنان که هنگام ابراز نفرت‌بکسی بوسیلهٔدست انجام‌میدهند.

آهو گفت :

ـ هان، حالا دستگیرم‌شد ؛ پس بگو این‌نجیب‌خانم‌چرا امروزبا من بحمّام نیامد . حتّی حاضرنشد بچّه‌هارا بیاورد بشویم . تو نگو گیس بریده‌کارش از جای دیگر خراب بوده است . هوم‌هوم ! مردم تله میگذارند بلبل میگیرند ، شوهر من تله گذاشته دُلدُل[1] گرفته است . بیچاره تاروباه شده بود توی همچنین راه آبی گیر نکرده بود که زن عقد کرده‌اش معروفهٔ رسمی ازآبدرآید . ای‌خدای آهو، بنازم‌آن ید وقدرتت را که چه‌زود پتهٔ اشخاص را روی‌آب میدهی !

برای آهو خانم که در طول چند سال زنـدگی مشترك بروحیّه و اخلاق شوهرش آشنائی داشت تصوّر کردنی نبود که با علم به بی‌آبرو بودن هما او را برداشته و بخانهٔ خود آورده باشد . نه‌تنها او بلکه هیچ مردی که بحیثیّت خود و خانواده‌اش کمترین علاقه را داشت حاضر بیك چنین عمل بی‌تحاشانه و ناپسندی نمیشد . حتّی خورشید خانم که امور را از یك زاویهٔ بدبینی مینگریست،هیچ‌چیز برایش صورت جدّی نـداشت و همه چیز را بمسخره میگرفت ، نمیتوانست قبول کند که آدمی مثل سیدمیران بخانهٔ زهرا رشتی معروف بزهرا ده‌تیری‌آمد ورفت داشته است . پذیرفتن چنین چیزی یعنی نفی خدا پرستی ، نفی مذهب و اخلاق، و یعنی اینکه بگویند کج دیوار سیاه است . سید میرانی که زورش میآمد دختر یازده ساله‌اش بمدرسه برود و برای زن جماعت سواد راعیب‌میدانست، سیدمیرانی که بپای زنهای همسایه نسق گذاشته وازآنها با هیبت باورنکردنی خدایانْ جَذَبه گرفته بود که در خانه‌مواظب اعمال و رفتار خود باشند ، و اگر هرآینه یکی‌از آنانرا ـ زشت یا زیبا ـ سر برهنه جلوی در حیاط یا دهلیز خانه میدید روز بعـد جل و پلاس خانواده‌اش را محترمانه بگُرده‌اش داده‌بود، چگونه میتوانست وجود یك چنین زن بدنامی را در کانون عشق و زندگی خود تحمّل کند ؟ ممکن نبود . تنها اگربخاطر حرف مردم‌نیز شده‌بود سیّد حاضر به‌نگه داشتن چنان کسی نبود. موضوع پناهنده شدن هما بمسجد و استدهای پیشنماز دربین دو نماز از شوهرش ،

۱ـ دُلدُل برودن بلبل خارپشت بزرگه راگویند .

چنانکه خود وی گفته بود ، با این فرض که سیدمیران از سابقهٔ زن کاملاً بی‌خبر بوده است بنظر نمیآمد دروغ باشد .

آهو فکر کرد که بی‌شك اسلحهٔ خوبی بچنگش افتاده است . پیدا شدن ننه اصغر در چنان موقع مناسبی او را بیاد افسانهٔ سیمرغ و افتادن‌چوب گزبدست رستم میانداخت که با آن بزاری زار حریف پرخاشجوی وروئین تنش را از پای درآورد . بی‌شك خدا بااوهمراه بود تاقبل‌ازبچّه‌دارشدن زَنَك وسیلهٔ دَك کردنش را فراهم کند . وگرنه چه دلیل داشت که ننه اصغر را همان موقع بفرستد و نه موقع دیگری . او در حضور خورشید خانم و نقره که تازه سررسیده ومشغول بافتن گیسوی وی بود یك گوسفند و یك سفرهٔ بی‌بی سه‌شنبه نذر کرد که شوهرش با طلاق هما هرچه‌زودتر پشیمان وعذرخواهان بسوی وی‌باز گردد. مهدی‌دوعطسه پیاپی کرد و زنها اینرا نشانهٔ برآورده شدن حاجت و گشایش‌کار حاجت خواه در آیندهٔ نزدیك دانستند . نقره گفت:

ـ خانم حتماًدرخزینهٔ حمام گیس‌خودرا بافته است که هَووبسرش آمده‌است.

آهو پاسخ داد :

ـ نه نقره، میدانی که از دو سال پیش باینطرف گیسهایم را نبافته‌ام . امّااز این پس میخواهم آنرا ببافم و بگذارم تا آنجا که میرسد بلند شود . بخت زن میگویند به‌بلندی گیسوانش بستگی دارد .

صحبتها و پچ‌پچ‌های زنانه تا برگشتن‌همـا از حمّام طول کشید . از جمع اطاق آهو خورشید خانم کم شده ودو کلّهٔ‌پرمغز دیگر ، یعنی مادرودخترهمدانی که قبلاً درخانه نبودند ، جایش راگرفته بودند . آخرین تصمیم گرفته شده این بود که بوسیلهٔ بزرگتری مثل شیرین جان خـانم مادر رضا خان‌آسیابان که اهل آنخانه نبود و سیدمیران پیش او رودربایستی داشت مطلب را بگوشش برسانند . لازم بود او راکه‌از قضا آدم دهان‌بینی بودخوب کوك کرده‌برایش بادلیل و برهان روشن سازند که خطّ و خال ظاهر شرط نیست، زن باید زیبائی حقیقی‌یعنی نجابت داشته باشد . هیچ ارزانی در بازار بی‌علّت نیست و هر چیز که برق میزند خیال

نباید کرد که طلاست . دیگر آنکه‌لازم بود خودآهو همراه حاجیه یا مادرش بـاز سری بخانهٔ حاجی بنّا بزنند و در زمینهٔ اطّلاعاتی که تا آنزمان ازکار هما داشتند گنْد وکلوِ بیشتری بکنند، شایدآن حلقهٔ مفقوده و مجهولی که علّت اساسی طلاق وی و تصمیمات خشن بعدی‌شوهرش شده بود بدست میآمد .

با شنیده شدن صدای سرفه سیدمیران که اعلان ورودش بحیاط ، و آمـدن باین اطاق بود زنها چادرشانرا دم رو گرفته با کمروئی و بطورتك‌تك‌درایوان باو سلام گفته پی کار خود رفتند . همسایه‌های درون وبیرون خانه‌ازروزی که‌فهمیدند سیّدمیران زن دیگر گرفت بطور کلّی ازاو بیشتر ازسابق رومیپوشاندند .جوانترها از سر راهش میگریختند و از زیر چادر یاپشت‌رو بنده گمّرویانه وبادقّتی‌غیرعادی قیافه‌اش را برانداز میکردند . دوزنی و سه‌زنی ازنظر آنان در حقّ زن پست‌ترین حقارتها و بدترین ستمها بود. و بنابر این مـردی که چنان جفائی نسبت بزنش روا میداشت میباید از کوچکترین عاطفهٔ انسانی بو نبرده باشد .

باری ، هنگامیکه سیدمیران وارد اطاق گردید آهو مشغول روشن کردن چراغ‌بود. بچّه‌ها ابتدا بشاه چراغ و بعد بپدر سلام کردند . مرد باروی گشاده و دل راضی بآنها جواب داد . آهو که پس یا پیش از حمّام نیمچـه بندی انداخته و بَزَکی هم کرده بود لبخند بلبدوقدم باستقبالش شتافت . ماهوت پاك کن‌برداشت و سرشانهٔ پالتوش را که در کَتَهٔ دکّان یا جای دیگر آرد‌ی‌شده بودپاك کرد. بطور خاموش و زیرلب قربان صدقه‌اش‌رفت وبنرمی‌خودش‌راباو مالید . بطورپکه هوس مرد گُل کرد و دور ازچشم بچّه‌ها گوشهٔ دهان او را(نمانند همیشه روی‌لبش را) بوسید ؛ بوسه‌ای که بـوی آمیزش بـا غیر بخـوبی از آن احساس میشد . طِبق توصیه و دستور سیدمیران و قراری که گذاشته بودند رفتار دو زن نسبت بهمدیگر و شوهر مشترك همیشه میباید چنان بوده باشد که اِنگاری هر کدام در خـانه‌ای جداگانه و دور از هم زندگی میکنند . اگرچه خرج خانه یکی بود وزنهاشام و نهار خود را ،از نظرصرفه‌جوئی در کار وخرج، یکجا تهیّه میدیدند و یکجا ودور یك‌سفره میخوردند، شبها از همان لحظه که‌مرد در آستانهٔ در پیدا میشد ، زنی که

نوبتش نبود برمیخاست باطاق خود میرفت وتاصبح روز بعدکاری بکار آن یکی نداشت. خوردن شام را که همیشه دراطاق‌آهوبود مستثنا میکنیم، واین قانونی‌بود که خود سیدمیران برای حفظ عَدالت وجلوگیری از هرنوع اختلاف میان دوزن گذاشته بود وآنشب نوبت‌آهوبود.

بعدازشام، مثل شبهای پیش از دو زنی سیدمیران با بچّه‌ها شوخی و بازی، یابلفظ کودکانهٔ مهدی«بازدی» کرد. به‌هما که برقابت باآهو وبا اینکه‌شب نوبتش نبود غلیظ‌ترین بَزَک‌ها را کرده بود چندان التفاتی‌ننمود. صورت آهونیزبد نبود؛ سرخاب گونه‌ها و وَسْمهٔ ابرویش با دیدن‌آب حمّام واستراحت بعدازظهری کنار آفتاب رنگ باز کرده بود. رشته‌های گیسوان بافته‌اش، که کوشش داشت همیشه دو دستهٔ‌آن روی سینه‌اش‌افتاده باشد، جوانترش نموده‌بود. با اینوصف‌معجزهٔ‌حقیقی درنزد هما بود. زن زیبا گاه بگاه که لب به‌تبسّم شیرین میکرد، بزبان حال باو میگفت: برای توشت که خودرا آراسته‌ام، آیا میخواهی یك‌نظرهم‌بمن نگاه‌نکنی؟ گونه‌های سرخ وسفیدم را ببین! (مخفیانه دگمه‌ای ازیقهٔ پیراهنش‌را گشود تاچاك پستانش را برخ شوهر بکشد.) شعبده باز نیستم امّا در اوّل بهار نوبرِهلوآورده‌ام. طیّ‌الارض‌نیستم امّا ازخنا مشك، ازیمن دیبا وازهندوستان صندل‌آورده‌ام. نوبت‌ـ آبِ بستان‌آهوست امّا گلهای اندام منست که‌تشنهٔ وجودتست. ـ وقتی‌هما برخاست باطاق خود رفت آهوراحت‌تر شد. بچّه‌ها لباس‌های عید خود را من‌باب امتحان پوشیدند وجلوی پدر رژه رفتند. مهدی‌با کفشهای قرمزش روی فرشها پاکوبید و سربازواریك ودو کرد. یکبارهم‌افتاد که صدای خندهٔ‌همه‌را بلند کرد. بهرام‌موضوع دوچرخه‌ای‌را که پدرش باوقول داده بود یادآورشد. سیدمیران دست بسرش کشید و گفت که اِنشاءالله بعدازعید، درباز گشت ازسفرخراسان، ازتهران برایش خواهد خرید، ودرحالی که چشم بدخترخود دوخته بود بآهو گفت:

ـ کلارا حالا دیگر بخوبی میتواند بخواند وبنویسد. اگرپسر بود او را با خود میبردیم تا بزیارت‌نامه‌خوان احتیاج‌نداشته باشیم. امّاخوب، میرزانبی هست،

از این لحاظ خیالمان آسوده است. اگر ازتصمیم خود برنگردد یا نخواهد ما را معطّل بکند .

آهو باتبسّمی که بی‌اختیار لبانش را گشود گفت :

ـ هاجرخیال دارد بچّه‌های کوچکش را هردو بیاورد .

از این اشاره مقصودش آن بود که اوهم علاوه برمهدی بیژن راهمراه‌ببرد. سیدمیران پاسخ داد :

ـ هاجربسیار کار نادرستی میکند. اونمیداند که این بچّه‌ها آنجا پَرو پاپیچ خودش خواهند شد، بنحوی که حتّی‌نتواند یك زیارت دل درست بکند . یکیِ آنهم زحمت ودرد سر است چه رسد بدوتا !

بچّه‌ها هنوز بقرارتازهٔ خود عادت نکرده‌بودند، گاهی پدر راآقا، و گاه‌بابا صدا میکردند وآهو میدید که شوهرش نه‌تنها نسبت بآنها تغییری دررفتارش داده نشده است بلکه سعی داردعمل‌خلاف خودرا بالعاب محبّت که مومیای‌شکستگیهاست جرح وبست دهد. بچّه‌ها که‌بخواب رفتندآهو هریك را درجای خودخواباند. این وظیفه تقریباً کارهرشبی او بود. شوهرش آنشب مال اوبود . هرلحظه که این فکر بخاطرش میآمدلرزه‌ای که ازکانون دلش برمیخاست بسرتاسروجودش راه میبافت و همین‌خودکافی بود که نگذارد بقول شاعرشب صحبت غنیمت داند وداد خوشدلی بستاند . قضیّه درست شبیه این بود که بکسی گفته باشند تا کی عمر خواهد کرد و آنگاه بچه مرضی خواهد مرد. هرچه میکوشید لبخندی که حامل یکی ازهزاران اشارات گویای‌عشق ودوستی باشد برلب آورد مثل کسی که قدرت تکلّم را ازدست داده باشد بـا منتهای تعجّب خود را عاجز میدید . ترس مبهمی او را گرفته بود که نمیدانست از چیست . درعین‌حال بردوران گذشته وآنهمه شبها و روزهای مفت وبی‌رقیب افسوس میخورد که چراچنانکه باید وشاید قدر زندگی وشوهر، وعشقی که مانند چینی‌شکستنی‌وقابل محافظت بودندانسته‌است. احساس میکرد که‌اکنون بیش‌ازهرموقع دیگراحتیاج بدوست داشتن ودوست داشته شدن دارد. آرزوداشت که بتواند بهمان زودیها رقیب نحس ونامبارك را ازسرراه خود بردارد .

بالاخره ساعت خواب فرارسید. چون کرسی آنهادستی بودآهو رختخوابش راپائین‌اطاق‌انداخته‌بود. پیش‌از آنکه‌هما بیاید، درایّامی که‌زیر کرسی‌نمیخوابیدند، آهو رختخوابهارا همیشه طوری میانداخت که خود وشوهرش در دوطرف وبچّه‌ها درمیان میخوابیدند. امّازن پریشان‌فکراینك‌ترتیب‌قدیم را از یاد برده بود. اگر همادرشبهای‌نوبتش دورازاین‌مردمیخوابیداو نیزمانعی‌نداشت که بخوابد. هنگامیکه دونفرباهم برختخواب میرفتندآهو باحالت سست وخمارآلودی که نتیجهٔ خستگی فراوان آنروزش بود گفت :

ـ امروزحمّام‌سرتیب‌یك‌غلغله‌ای‌بود که‌نگو! شلوغ، شلوغ، شلوغ، که‌سوزن میانداختی بزمین نمیآمد. ازصبح که رفتم صلات ظهر نوبت دلاك بِم رسید. تا عمر کرده بودم وحمّام رفته بودم یك‌چنین ازدحامی‌را بیاد ندارم .

سید میران دستش را جلوی دهان گرفت خمیازه کشید و در همان حال با کسالت گفت :

ـ پس میخواستی حمّام شب عیدخلوت هم‌باشد؟ هماخوابست یا بیدار؟

ـ چند دقیقه پیش که بیژن را لب بالوعه بردم چراغش را پائین کشیده و خوابیده بود . غیرازما همهٔ همسایه‌ها خوابیده‌اند . میدانی که امروزبامن بحمّام نیامد. بعدازظهرخودش تنها رفت .

ـ چرا؟ مگرمن نگفته‌بودم باهم بروید. مگرمن بتونگفته بودم هرکار که میکند باید باجازهٔ تو وهرجا میرود همراه توباشد ؟ !

ازصدای تنداومهدی بیدارشد، برخاست درجای خودش‌نشست وچون‌مادرش را ندیدآغاز گریستن نهاد. آهو او را پهلوی خودآورد، باگفتن لالائی‌دست روی پشتش زد و درهمانحال پاسخ داد :

ـ توگفتی، امّا آنکسی که‌باید گوش کند کیست؟ امروز این زن حنّی‌هرچه کردم ازآوردن بچّه‌ها نیز. بحمّام خودداری نمود. نمیدانم بین او و حمّام سرتیپ چه سِرّی درکارهست که ـ خوب حالامن چه‌کار دارم پشت سراوحرف بزنم، شاید دردی داشته است که نمیخواسته بمن بگوید. شایدازبیرون آمدن‌بامن عارش‌میآید،

یا اینکه اصلاً تك روی‌را بهتر دوست دارد .

سیدمیران از نیش گزنده‌ای که درصحبت همخوابه‌اش بود ناراحت شد ولی بروی خود نیاورد. کُنش را کند، تا کرد وبالای سرش گذاشت و سربربالش نهاد. مهدی همانجا پهلوی مادرخوابش برده بود. آهو بالحن نوینی ازمحبّت ودلجوئی التماس کرد :

ـ میری جان! از توخواهش میکنم هروقت پهلوی من هستی اسم‌این‌زن را نیاوری، اصلاً او رافراموش کنی. هروقت بیاد میآورم که دراین خانه او هَووی من است عالَم آشکار یك پرده از گوشت تنم میریزد . با بودن او فکر خوشبختی دیگر برای من محال است . بجان این بچّه‌ای که میان ما دو تا خوابیده است اگرراستش را بمن نگوئی، تو او را دوست داری ؟

مرد نیم خیز گردید ، با آرنج ببالش تکیه داد و با ملایمترین لحنی که برنده‌ترین اشاره‌ها را درخود پنهان‌داشت‌باو پرخاش کرد :

ـ آهوتو اینقدر بدل نبودی!؟ منکه گفتم، تودر نظرمن چیزی‌هستی که او صد سال دیگر هم نمیتواند باشد ؟ وغیراز اینکه کُلفتی تو و بچّه‌هایت را بکند چه کم وزیادی بحالت دارد ؟ نه رزق تورا خورده و نه‌جای ترا تنگ کرده است. در این خانه برای خودش نانی میخورد وزاهی میرود .

ـ آخر گوش کن عزیزم ، تو که این خیال را داشتی چرا نیامدی بخودم بگوئی‌تا چادرم را روی سرم بیندازم وبروم یك دختر پدر ومادر دار و باآبروئی راکه سرش به‌تنش بیرزد ولکّه‌ای بدامانش نباشد برایت خواستگاری کنم، نه‌این زن بیصورت راکه بقّال سر گذر هم میداند چه پیشه بوده است . همهٔ ناراحتی من دراین یك نکته است میری جان !

سیدمیران باتمام صلابت مردی خود باو بور شد :

ـ چه پیشه بوده‌آهو؟ بگو ببینم حالا تو و این همسایه‌های جی‌جی باجیت نمیخواهید برای این بدبخت که هنوز اسم‌شما را درست یاد نگرفته است دَستك و دُنبکی درآورید ؟!

برخاست در رختخواب نشست و آهو جواب داد :

ـ دَسنك ودُنبك؟ پس اگر نمیدانی برو بپرس! برو ببین مردم چه‌هامیگویند؛ کسی که نمیداندزیرجُل‌این زن چیست خواجه حافظ شیرازی‌است. دلم‌میخواست امروز بعدازظهر اینجا میبودی وبگوش خود میشنیدی که یك پادوحمّام، ننه‌اصغر که‌اسباب مرا آورده بود، از اوچه چیزها که نمیگفت؛ چیزهائی که ازشنیدن‌آن سردماغ‌آدم درخت‌اسفناج سبز میشود . وتقصیر من بود که نتوانستم خودم را نگه دارم . ایکاش توبیخبر می‌ماندی تاآنکه ازبیرون کسی بگوشت میرساند. این زن آنقدر بدنام وبی‌آبروست که ازحمّام سرتیپ هِرّیش کرده‌اند. آیا پادوحمّام هم با اوغرضی‌دارد؟ نانش را خورده‌است، مالش را برده است ؟ بیچاره حتّی ندانست و هنورهم نمیداند که او هَووی منست. بله، بعلّت همین‌بدنام‌بودنش بوده که ازحمّام سرتیپ‌هِرّیش کرده‌اند. بیجهت نبود که‌بمن اصرارمیکرد آنجانرویم‌و بحمّام‌فیروزه یا حمّام دیگری برویم. توحوصله نکردی تامن باقی‌داستانرابزبان‌آورم تابدانی زنی که از روی مکروتظاهر یاشاید برای‌آنکه بازوهای سفیدش را به‌پسر جوان صفیّه نشان بدهد وضومیگیرد ونمازبکمرش میزند چکاره بوده، کجا مینشسته وچه نحوزندگی میکرده است. وهمهٔ تعجّب من، شوهرعزیز، دراین مسئله است که تو چطور یك‌کاره بی‌هیچ‌آسی وپاسی زن بدکاره ورسوائی را که‌حتّی خویشان خودش قیدش رازده‌اند برداشته‌ای وباین خانه‌آورده‌ای؟! ازآنهم بالاتربعنوان یك مدّعی ورقیب هم‌حقوق روبروی من نشانده‌ای!؟آیا سزای من بعدازچهارده سال‌زندگی با تووچهارتا بچّه این‌بود که همپالکی یك چنین نجیب خانمی‌بشوم ؟ !

سیدمیران عوض‌آنکه با تعجّب و بیقراری منتظرشنیدن همهٔ مطلب باشد ـ چیزی که تصوّر آهوبود ـ مثل‌اینکه سخن‌یاوه‌ای را ازدهان‌آدم یاوه‌ای می‌شنودبا نفرت ازگوینده رویش را برگرداند . اوّل خوابید وبعد بفاصلهٔ چند ثانیه راست گردید. یك‌لحظه بابیحوصلگی وبلاتکلیفی در رختخواب نشست وسپس برخاست. آهوگمان کرد میخواهدآب بخورد یافتیلهٔ چراغ را که‌پیوسته خود رابالامیکشید و مانع خواب می‌شد خوب پائین بیاورد. میخواست باو بگوید اصلاً چه بهتر که

خاموشش کند. با آنکه اعصابش ناراحت و افکارش پریشان بود بخاطر داشت که نباید شب خویش را ضایع‌بکند؛ شبی که برای اوّلین بار پس از چندین سال بیاد آئینه و آرایش افتاده بود تاازشوهرش‌دلبری کند؛ تا از او آنچنان که‌دیگر بیادهما نیفتد پذیرائی کند. زیرا چنانکه عاقلان نیز تأیید کرده‌اند، در یاران قدیم که عشق از مبنای هوس بگذشته نقش محبّت برمحبّت افزاید. امّا علیرَغْم این پندار، سیدمیران کتش را زیربغل زد، دسته کلیدرا که بمیخ‌آویزان بود برداشت و از در اطاق بیرون زد.

آهو حرف‌دردهانش ماسید. بُهتزده و بی‌حرکت سر جای خود نشست. شوهرش چرا چنان کرد؟ آنوقت‌شب‌در اطاق‌بزرگ چکار داشت که دسته کلید را برداشت؟ این‌خبر چه تأثیر نیك و بدی دروی بجای گذاشت؟ آیاخود همه‌چیزرا میدانست؟ یااینکه ازجانب او آنرا بهتان نـاحقّ‌وافترامی‌پنداشت؟ آهو بدرجهٔ گیجی حیران مانده‌بود. فقط وقتی صدای‌مخصوص‌دراطاق بزرگ که‌در آن‌سکوت نیمه شب بشدّت‌بازو بسته‌شد بگوشش‌رسیدازروی‌یقین دریافت که شوهرش رنجید و قهر کرد و آنشب‌دیگر بر گشتنی‌نیست.

ازنظر سیدمیران اینگونه بِگومَگوها پشت‌سرهما، باهمهٔ حقیقتی که ممکن بود داشته باشد، مفت‌تروغرض‌آلودتراز آن بود که‌ارزش گوش کردن داشته باشد. هریك‌از آن‌زنان پرمدّعائی که اومیدید، زنانی که اززن‌بودن فقط حجاب‌ظاهریش را داشتند و وقتی در کوچه راه‌میرفتند گوشهٔ چادرشان از زمین خاك بهوا بلند میکرد، اگراینگونه‌زنان‌بجای هما قرارمیگرفتند، با همان وجاهت و در همان وضع نگفتنی که برای‌اوپیش‌آمده‌بود، آیاصدباره خود را نباخته بودند؟ از نظر سیدمیران لغزش هما که ازجوانی وبی‌بزرگتری سرچشمه گرفته‌بود مهم نبود. مهم این‌بود که زن جوان باتمام گرمای وجودش‌خواهان یك‌زندگی پاك و سالم‌بود. ازاین گذشته، مقصودآهو و همپالکیهایش، که دست بدُنْبك هر کدام میزدند بیش ازدیگری بصدادرمیآمد(در آن‌صبانیّتی که مرد بودچنین فکرمیکرد.) ازجویدن سقّزوارحرف‌هما چه بود؟ چنانچه این زنها می‌فهمیدند که او پیش از عقد این زن

آداب دانیش همینقدر که فهمیدعسکر نیز درمجلس‌حضوردارد ومُوضوع‌برسر عفو وآشتی اوست برخاست باطاقش‌رفت وبعداً نیز از وی گله کرد ؟

باری، فکرسیدمیران هرچه‌بودآهویك‌چیزرا فهمید، شوهرش‌همارا حقیقةً دوست داشت . اوالبتّه ازغیبت پشت‌سر اشخاص‌فوق العاده روی‌میگرداند و بدش میآمد . عقیده‌داشت که‌غیبت نوعی‌تعریف ازخود وتملّق ازشنونده است . خود نیز هرگز پشت‌سر کسی حرف نمیزد . اینها همه بجای خود درست ، امّا بیائیم دست بالا رابگیریم وبگوئیم اصلاً آهومیخواست‌بازدن‌حرفهائی که خیلی‌آب برمیداشت هَوویش را پیش‌شوهر بَدیه‌بکند، باوتهمت‌ناروابزند، آیامردنمیبایست‌آنقدر تعصّب وغیرت در وجودش باشد که‌راست ودروغ‌آن رادرآورد؟اسلحه‌ای که‌آهودل‌خود- را بآن خوش کرده بود مثل ترقّه‌ای که زرنیخش‌نم کشیده‌باشد بیصدا درگوشه‌ای افتاد . آیامیباید یکباردیگر آنرابیازماید؟از کجا معلوم پی‌جوئیهاوعکس‌العملهای مرد درعقب نبود؟ فی‌الواقع‌دورنبودچنین باشد امّا در هر صورت او از شتاب خود و اینکه برخلاف مصلحت بیبی همسایه‌ها خودش موضوع را بسیدمیران گفته بود پشیمان بود . حالا نمی‌دانست چه بـاید بکند . بنظرش می‌رسید برود و شوهرش را هر طور هست برگرداند . بـا نرمی و مهربانی دلیل قهرش را بپرسد . آیا حرفهائی که‌اوزده‌بود وچیزی‌جزبیان‌حقیقت‌نبودبزلف کج‌دلدارش‌برخورده بود .

آهو درهمانحال که دررختخواب دراز کشیده بود مثل آدم غرق شده‌ای در گرداب‌این‌افکار بی‌سروته دست و پا میزد. بفهمی و نفهمی دوباره صدای در اطاق بزرگ بگوشش رسید ، بقـدری آهسته کـه بشكّ افتاد نکند اشتباه کرده است . با این وصف مثل اسفندی که داغی‌آتش را احساس کرده باشد ازجا جَست. گوش بسکوت عمیق شب‌فراداد وتشویش‌زده باخود گفت :

ـ اگراشتباه نکرده‌باشم این‌سلیطه باطاق اوچپید .

برای‌آنکه مهدی‌را بیدارنکند خیلی با احتیاط ازرختخواب بیرون آمد . نگاهی بخواب بچّه‌هـا انداخت . لحاف روی‌بیژن راکه بد خواب‌تر از همـه بود درست کرد. چادر نمازش را در دست گرفت و پاوَرْچین پاوَرْچین بحیاط و ازآنجا

بایوان بزرگ رفت . هواصاف و اندکی سرد بود ، امّا او بـا اینکه بیش از یك پیراهن بتن نداشت سرما را نمی‌فهمید . صدای پِت‌پِت حرف شوهرش با هما نه از اطاق بزرگ بلکه از آبدارخـانه بگوش میرسید . پس این سید میران بود کـه بسراغ هما رفته بود . شاید در آن وقت شب ، از فـرط عصبانیّتی که داشت ، می‌خواست او را زیرِ مِهمیز محاکمه بکشد . آهو نفس خود را در سینه حبس کرد و با احتیاط کامل گوشش را بدر چسباند . صدای نازك و سست زن بخوبی شنیده میشد:

ـ توهستی عزیزجان! چراآمدی، امشب نوبت اوست .

ـ نوبتسرش‌راخورد. طاقتدوری ترا ندارم. آیا از خواب پریدی ؟

ـ خوابی‌نبودم که ازآن بپرم . درین اطاق سرد وتنها و گوشهٔ پرت حیاط چگونه میتوانم شبها بدون تو بخواب‌بروم . صدای پایت را که شنیدم نصف عمـرم تمام شد . با خود گفتم آه ، دیدی چطور در این نیمهٔ شب که هیچکس بهیچکس نیست بلائی بسرم‌آمد! امّا وقتی فهمیدم توهستی دلم راحتشد. دستت را بده بمن، ببین چطور قلبم هنوزمیزند، آخ! چه‌دست یخ کرده‌ای داری !...خوب. بمن‌نگفتی چرا پهلوی اونماندی. این‌کارتو میانهٔ اورا بامن بهم‌میزند. من‌راضی نیستم قانون را زیرپا کنی. باهم‌بصلح وصفا زندگی کنیم بهتراست .

ـ تو مرا باینجا کشاندی همه‌کس . آیا سَرِشب ندیدمت کـه چه زیبا شده بودی ؟! برای من درعالمْ‌قانونی جزدوستی‌تو وجودندارد، گُلِ عزیزم حالا حرف دیگری بزنیم .

ـ واااه ، که تواینقدرمرا میخواهی ؟ منکه باورم نمیشود .

ـ بشود یانشود برای‌من‌یکسانست . همینقدر بدان، من تاآن اندازه ترا میخواهم که اگر همین‌امشب درآغوشت بمیرم غمی‌ندارم. توبرای‌من‌غذائی‌هستی که خدا ازبهشت فرستاده‌است. تو همـه‌کس منی . هرچه ترا میپرستم و میخواهم بهمان‌نسبت ازاو بدم میآید وبیزارم . از دیدنش چِندِشم میشود . نمیخواهم صدای نفسش را بشنوم . وقتی با او هستم روحم زندانی است .

صدای بَم‌مرد اگرچه بزحمت شنیده میشد غیرقابل فهم نبود . آهو باتشنّج دست روی قلب خود فشرد و بناراحتی آب دهان را قورت داد. صدای همادوباره شنیده شد :

ـ آخر چطورشد که برخاستی آمدی ؟ باهم حرفتان شد ، یا اورا در خواب گذاشتی؟ازطرزآمدنت که‌درِ اطاق بزرگ رابا سرو صدا باز و بسته کردی حدس اوّل بنظر درست‌تر میآید . هان عزیزجان؟

ـ آری اینطور است. باهم حرفمان شد . متأسّفانه نمیخواهند بگذارند باهم بخوشی بگذرانیم. این زن از وقتی فهمید ترا عقد کرده‌ام اِنگاری سرریگ داغ نشسته بِجِلِز وِلِز افتاده است . یکروز کربلائی عبّاس‌را واسطه میکند ، روز دیگر دست بدامان میرزانبی‌میشود وحالا که از هر دری نومید برگشته آنروی صفحه راگذاشته است .

سیدمیران سکوت کرد و هما با بیقراری زنانه‌پرسید :

ـ چه گفته‌است ؟ چه‌میگوید ؟ من از بگومگوهای‌توی اینخانه پاك بیخبرم. امروز بعدازظهر ازوقتی بحمّام رفتم تا این دم غروبی که برگشتم در اطاقش با زنها انجمن کرده بود . مطمئن بودم که مثل مردهٔ تشریح حرف مرا در میان نهاده بودند .

ـ گوشَت بدهکار نباشد گُلِ‌عزیزم . برای خودشان پارس بکنند تا به تنگ بیایند . بگذارخوش‌باشیم .

ـ نه ، باید بگوئی ! حتماً باید بگوئی !

ـ خیلی خوب . خلاصه‌اش اینست که گویا کسی موضوع خانهٔ حسین خان را بآنها خبر داده است. زَنَك بیشعورهنوز نتوانسته‌است بفهمد کهمن‌ترا ازمیان گرد و خاکهای کوچه برنداشته‌ام بیاورم. هنوزسرم‌راروی‌بالش‌نهاده‌ام که‌شروع کرده است بمضمون کوك کردن وپَرت وپَلا گفتن. غافل‌ازاینکه بااین‌حرفها حتّیٰ سنگِ خاله قورباغه‌را هم بگرو برنداشته است. برخاستم و با تغیّر زدم بیرون، او باید از حالا درس‌عبرتش بشود .

هما با حالت نازگفت :

ـهرچه دَده گوید از داغِ گده[1] گوید. پس‌حالا که اینطور شد فردا شب هم پیش اونخواهی رفت . بگذار برای او درس عبرتی بشود .

ـ نه فردا شب بلکه هیچ شبی دیگر پهلوی او نخواهم رفت . بگذار برای خودش بنالد .

هما باخندهٔ بیحال جملهٔ مردرا تکمیل کرد :

ـ برای خودش بنالد و بزمین بمالد ؛ این بدترین دردهاست ؛ بدترین درسهاست .

آهو دلش‌بهم‌برآمد . دیگر طاقتش تمام شده بود. یأسی هولناك درونش را خالی کرده بود ؛ گوئی جلوی پای خود پرتگاهی میدید . آیا این همان شوهر چندین ساله و جانی جانی اوبود که‌آن حرفها را میزد؟! اگرهر کس دیگر بجای او بود دراین دل‌تیرهٔ شب که‌پردهٔ خاموشی و خواب جنبندگان زمین وآسمان را فرو پوشانده بودمسلّماً کاری کرده بودکارستان . بازهم‌ایستاد و گوش فراداد شاید چیزهای دیگری بشنود . میان آندو چند لحظه سکوت شد و پس از آن پت پت زیر گوشی مرد ، خندهٔ غلغلکی‌زن وصدای دوماچ‌اسوزش‌تیری‌جانکاه‌اززیرپستان آهوشروع شدکه سراسر سینه را طی کرد و باستخوان جناغ و چال گلویش ختم گردید . درد توی دلش پیچید ، دردی جانکاه و درمان ناپذیر . پنجه‌های حریف افسونگر وغاصب برروی حقّ خدائی وانسانی اوقویتر ازآن بود که تصوّر کرده بود. باطاق خود که‌برمیگشت همچون شَبَحی سر گردان‌یك‌لحظه درحیاط‌خانه‌مردّد ایستاد . همه‌جاسکوت، همه‌جا تاریکی حکمفرما بود.همسایه‌ها باچراغهای‌پائین کشیدهٔ کم‌سو یا خاموش همه درخواب‌راحت خویش فرورفته‌بودند.زن‌نگون‌بخت حال‌خودرا نمیفهمید .مثل‌اینکه عوض‌پاها روی‌سرایستاده بود ؛ ردیف در وپنجرهٔ اطاقها و دالانْ با هنجاری غیرعادی و ترسناك بنظرش کج معوج و لرزان میآمد . درآن دنیای شوم و بی‌خبری هیچ چشمی که ناظربدبختی ونومیدی او باشدبیدار

۱ـ گده وگوده دربعضی لهجه‌ها بمعنی شکم است .

نبود ، جزدریای سنار گان‌بالای سر که باشکوهی‌غم‌انگیز موج‌میزد ومیدرخشید. آهو سر بآسمان کرد و درمیان غم بی‌پایان خود هفت برادران را تشخیص داد . یکی ازستاره‌های این مجموعه با روشنی دلپذیریك گُلِ آتش‌هنگام‌بادزدن‌بنورسرخ و زرد روشن و خاموش میگردید. زنِ‌سر گشته بی‌آنکه خود بداندبطورمر گباری میلرزید . دست متشنّجش باارادهٔ مرد گان روی یقهٔ پیراهنش گشت ؛ دگمه‌اش‌را گشود و درهمانحال که دست دیگرش بسوی آن ستاره بلند میشد زیر لب چیزی گفت ، هو حَق کشید و بشدّت بسینه‌اش کوفت . چه میتوانست بکند ، جز نفرین همهٔ چاره‌ها ازدستش گرفته شده بود .اگر بتوان نفرین را چاره دانست .

www.KetabFarsi.com

فصل هشتم

بامداد روز بعد در خانهٔ سیدمیران‌غوغا گردید . شاخ دوهَوو بهم بند شد و تا همسایه‌ها آمدند باخبر شوند و بخود بجنبند کار بجای باریك کشید. آفتابْ کلّهٔ درختِ بید میان باغچه را که تازه شکوفه کرده بود طلائی نموده بود . گنجشکها با ترس ناآشکاری که از برگشت زمستان و سرما داشتند روی شاخه‌ها جیك‌جیك کنان خود را آفتاب میدادند . ساعت شش بود و آهو برای چای صبح خانواده جلوی در آشپزخانه آتش میگرداند. این وظیفه‌ای بود معمولاً بعهدهٔ هما ، امّا او برخلاف همه روز هنوز از خواب بیدار نشده بود، یا شاید شده بود و مخصوصاً نمیخواست رود از رختخواب بیرون آید .صدای سرفهٔ آرام وصبح زودی سیدمیران که نمازش را خوانده بود از پشت درهای بستهٔ اطاق بزرگ بحیاط میآمد . آهو از پریشانی که داشت دستش لرزید ، ته‌آتش گردان بزمین گرفت و زغال و آتش روی سنگفرش حیاط پخش گردید . زن بی‌آنکه شتابی داشته باشد برای جمع کردن آن خم شد و چون دلش از بغض و کینه‌لبریز بود زیرلب غُرزد :

ـ حالا آقا خیال میکند من نمیدانم دیشب کجا خوابیده است . خیال کرده است وقتی ازمن قهر میکند و دزدکی باطاق او میسُرَد تا صبح پشت چشمهایم باز میماند. کُلْفت ! کُلْفت ! بگوش من میخواند که برایم کلفت آورده است . قربان آن‌خدا بِرَم که بعضی‌ها راهمچنین زود عزیز بی‌جهت میکند ؛ کلفت دو روزه آمده که از حالا این باشد سرِماه و سال چه‌خواهد شد ؟لابد من باید کلید در و بام را برای او

بگذارم و بروم . بعداز چهارده سال زحمت ، بعد از چهارده سال امید ، این بود عاقبت مُزد دستم . دریغ ، دریغ از آنهمه رنجها و جانفشانی‌ها کـه آخرش پوچ درآمد! تُف ، تُف باین خاك خسرو و روزگار قدرنشناس که تخم‌وفایش سربه ته حاصل میدهد !

دوباره مشغول گرداندن آتش‌شد. دراین میان‌همابرای شستن دست وصورت از اطاق خود بیرون‌آمد . نیمه خواب آلود و سبکحال بود . بی‌اعتنا به‌آهو لب حوض رفت و در حالی که با آب بازی بازی می کـرد بحرفهای او کـه گزنده و نیش‌دارشده بود گوش داد. بالاخره پیش‌ازآنکه‌آب بصورتش‌بزند سرش رابسوی او کرد؛ بالحن نیمه‌تند وپر اعتراضی که بملاحظهٔ همسایه‌ها وآبروی آهو کوتاه بود گفت :

ـ چی داری میگی‌تو!؟ این گوشه کنایه‌هارا بکی داری میزنی !؟

ـ هیچّی خانم، بشما ربطی‌ندارد .

هُما باحواس‌پرتی‌صورتش‌راشست‌ودرحالی که ازلب حوض برمیخاست‌بلحنی که بیشترجنبهٔ شکایت داشت تاقصد دعوا گفت :

ـ پس به‌ننه خانم شُلِه‌پز ربط دارد؟ حالا یکروزمن نتوانستم صبح‌زوداز خواب برخیزم ، آیاآسمان بزمین آمده است ؟ آیا راستی راستی خیال کرده‌ای کنیز کمربسته‌ات هستم ؟

آهو نخواست جواب اورابگوید. ازترس دعوا تنش میلرزید. آتش را در سماور خالی کرد. دود کش را روی‌آن گذاشت وبرای بیدار کردن بچّه‌ها بشتاب باطاق خود رفت . امّا قبل از آنکـه‌کاملاً بـدرون اطاق بـرود دم در ظاهـر شد و گفت :

ـ نه‌خانم، من کلفت کمربستهٔ شما هستم. از این ببعد شماخانم ومن کلفت ! فاطمهٔ زهرا برای شِلَخته‌ها وسَلیطه‌ها که همچنین زودعزیزبیجهت وهمه کسِ‌شوهر میشونددو رکعت نمازحاجت خوانده است .

هما که‌ازپلّه‌ها بالارفته بودمَکْث کرد تاخوب‌بشنودچه‌میگوید. باخونسردی

صورت خود را در اطاق خشك کرد و لب کفشکن بر گشت . در حالیکه با دست بجرزآجری ایوان تکیه میکرد سررا توی حیاط وبسوی اطاق هَوویش کرد. یك لحظه درچشمهای زن که هنوزدر ایوان بود خیره شد وسپس مثل آنکه رازمگوئی را فاش میسازد با اشارهٔ دست گفت :

ـ میدانم کجایت میسوزد، ازحسادت میخواهی‌بترکی !

این‌اوّلین حملهٔ مستقیم و پوست کندهٔ هما که‌کاملاً مبارزه جویانه بود البتّه برای خانم بزرگ نمیتوانست ناگوارنباشد. دختر خود کلارا وهمچنین بهرام را که بصدای دعوا ازخواب بیدارشده وبایوان‌آمده بودند باخشونتی‌مادرانه بدرون اطاق راند و دوباره بر گشت :

ـ من ازحسادت میخواهم بترکم زنیکهٔ بیشرف که حیا را خورده‌ای‌آبرو راقی کرده‌ای؟! مگرمن بتوچیزی گفته بودم؟ خورشید خانم ترابخدا می‌بینی‌این گیسوبریده چه بمن میگوید ؟!

رنگ‌آهو مثل گچ‌دیوار سفیدشده بود. زن‌همسایه که‌آمده بوداز آشپزخانه آتش ببردکاملاً حیران مانده بود. اکنون دیگر سنگین‌ترین زن‌خانه که شرمش میآمد بحیاط بیاید و آشکارا شاهد دعواباشد پشت دراطاق خودبگوش ایستاده‌بود. هما دوباره لب کفشکن بر گشت وبا دَریدگی زنان کولی که در ملاحظهٔ کوچکی گیر کرده‌اند بطورنیمه خاموش گفت :

ـ بیشرف نیستم‌بیشرفْ شناسم، میان بیشرفها ترامیشناسم، برو حرف دهنت را بفهم. اگرمیدانی من زن‌بیحیائی‌هستم پس‌کاری نکن که پاشنهٔ دهانم رابکشم و هرفحشی‌ازآن بدترنیست نثارت بکنم. اگرمن احترام ترا داشتم خیال نکنی از ترسم بوده‌است، میخواستم توهم درعوض بمن احترام بگذاری .

هما هم با اینکه کمتر از هَوویش‌آتشی نشده بود این کلماترا بخونسردی و با تکیه ادا میکرد. سروگردن را باحالت مخصوصی که ملاحت رفتار او را از میان نمیبرد بطرف‌آهو تکان میداد. چادر نمازکه در خانه‌اصولاً برای او چیزی زیادی و بی‌معنی بود از سر بروی دوشش افتاد و گردن و قسمتی از سینهٔ سفیدش

آشکار گردید. ریشهٔ اصلی این‌دعوا که حسادت و کینه باشد برهر کس روشن بود امّا بهانهٔ‌آن معلوم نبود . آنچه که از ظاهرقضیّه برمیآمد این بود که هردو هَوو توپهای پُری داشتند .

آهو اورا بی‌جواب نگذاشت :

ـ توبمن فحش‌بدهی زنیکهٔ دریده؟! هر کی‌میگه هُروش، توخواهش‌میکنم سرش را بپوش ! و این دُوّرهارا هم‌جائی‌بیا که نشناسندت. دفترچهٔ زندگی توزیر بغل منست وهمه هم میدانند چکاره بوده‌ای .

داریوش‌برادرحاجیه برای کشیدن‌آب بسرچاه میرفت. اوجوان بیست وسه سالهٔ میانه بالا، باریك اندام وبا ادبی‌بود که قبل‌ازپیداشدن همادرآنخانه رفتاری کاملاً آزاد وخودمانی‌داشت. تنهانان‌آور مادر وخواهر ویك‌خواهرزاده‌اش‌بودودر ادارهٔ‌راه‌استان‌کارمیکرد. درظاهراخلاق‌بچّگانه‌نداشت. ازسنّ‌خود دهسال کوچکتر وازآن کسان بود که اگر پیرهم میشد بازبچّه بحساب میآمد. درهرصورت‌کارمند جوان ادارهٔ راه که باعجله ازخواب برخاسته‌بود ازدیدن دعوای زنها نخواست در حیاط لَنگ کند؛ بی‌آنکه آبی کشیده وصورتی شسته‌باشدآفتابه رالب‌چاه گذاشت وبرگشت . هما باوقاردلنشین زنی که درسخت‌ترین لحظات ناگوارزندگی دلبری خود را فراموش نمیکند چادرش را روی سرش کشید . باحالتی زخم‌خورده که در عین‌حال عقب‌نشینی‌اش را نشان میداد بهَوویش گفت :

ـ آخریکی‌نیست از تو بپرسد که به‌چی‌چی‌ات مینازی. گفتم در دهان مرا بازنکن .

آهو باحرص هرچه تمامتربسرش جیغ کشید :

ـ مگربازبکنم‌شب میشه یا روز؟! مگربازبکنم شب میشه یاروز؟!

پنجره‌های اطاق بزرگ همه‌بسته بود؛ امّاسیدمیران بخوبی صدای زنهایش رامی‌شنید که درآن سکوت اوّل صبحی تامحلّه‌های دیگرنیز میرسید. اودرخشم و خود خوری شدیدمثل شاه شهیدقاجارپیوسته سبیل‌خودرا میجوید وحوصله میکرد. این شاخ وشانه کشیدنها که ازیك‌مشاجره ویکی‌بدُوی ساده ومعمولی‌خیلی‌بافراتر

نهاده بود، آنهم درچنان موقعی‌از روز که همهٔ همسایه‌های مرد حیاط درخانه‌بودند ازنظراو که برای خود حیثیّت ووقاری قائل بود نه‌موضوعی زننده بلکه افتضاحی بزرگ بحساب میآمد. این‌زنهای بی‌فکروملاحظه که قبل از گذشتن یك‌هفته‌چنان وقیحانه بهم پریده‌بودندآیا ازآن پس نمیخواستندکار همیشگیشان‌باشد وتا بگوئی کش، کشمکش؟ آیا نمی‌خواستند هرروز اوّل صبح در لحظه‌ای که اومیخواست با خُلق خوش‌یك‌لقمه نان وچای‌بخورد وبابردن نام خدا بدنبال‌کار و کسب ازخانه بیرون برودیکی‌ایوان راسنگرخودبکند ودیگری کفشکن‌را وبدون ملاحظهٔ آبرو و احترام او درمیان مردم رگبار‌بدو‌بیراه وحرفهای نامناسب را ازدوطرف بسوی یکدیگر بگشایند؟ بنظر اوتقصیرازآهو بود که ازاوّل صبح درحیاط بنای غُرغُر کردن ونامربوط گفتن راگذاشته بود. این او بود که‌میگفت‌حقّش‌زیرپا شده‌است، ازهما کینه‌داشت وبی‌هیچ بهانه‌وعلّت پی‌دعوا میگشت. هم اوبود که جنگ راشروع کرده بود و مثل کلاغ باکولیگری و قار قار میخواست همسایه‌ها را خبر کند. سیدمیران ازاو که زن عاقل‌وجا افتاده‌ای بودبیش‌ازهما انتظارداشت. صدای جیغ رسواکنندهٔ آخریش راکه شنید دیگرحوصله‌اش بپایان رسید. پوستین خراسانی را از روی دوش خودبیکسوافکند وبا ابروان فروافتاده وفکهای برهم‌فشرده ازپلّه‌ها سرازیرشد. هما درایوان تا اورا دید باطاق خود رفت ودر رابست. آهو درجلوی آشپزخانه‌سماور برنجی‌را که‌میجوشید ومانند دل‌او آب ازسرو رویش‌میریخت‌برای دم کردن چای‌برداشته دودستی‌باطاق‌میبرد. وقتی‌شوهرش‌با آرامش بَبْری که‌بسوی شکارش‌میرودبدون‌شتاب وخشونت‌ظاهری باونزدیك شد ومچ‌دستش راگرفت‌آنرا بزمین گذاشت. بارادهٔ خود باوی بایوان وازآنجا باطاق رفت تا ببیند میخواهد چکارش بکند؟ بداخل‌اطاق که رسیدند بدون هرگونه مقدّمه‌یاملاحظه و پروا وبا غضب هرچه تمامتر باران مشت ولگد وسیلی برسرزن بیچاره باریدن گرفت:

ـ پدر سوختهٔ فلان فلان شده، چشمت رابسته‌ودهانت راگشوده‌ای‌تاآبروی مرا بریزی؟ هان پدر سوختهٔ بیحیا، باکولیگری ونانجیب بازی هنوز هیچ نشده میخواهی پسیم آخر برنی؟!

آهودرزیرضربات مشت وسیلی‌اودستش راسپرِسَر کرد و ساکت روی زمین نشست . بالاخره بصدا درآمد و آرام گفت :

ـ بزن، بزن، دستت درد نکند سیدمیران، مرامیزنی، بزن !

همسایه‌های خانه، زن ومرد، بادقّتی آمیخته به‌دلشوره وتعجّبِ گوش‌بصدای کتک‌کاری داشتند. هرضربه که برسرزن فرود می‌آمد خطّ عمیقی ازحیرت وتأثّر برچهره‌های آنان رسم میکرد . حیرت اینان نه ازآن لحاظ بود که محیط صلح وصفا را درخانه بهم خورده میدیدند ، بلکه ازاین لحاظ بود که بعدازسالیان دراز میدیدند آهو خانم ، یعنی زنی که تا آنزمان مَلِکهٔ بلا منازع خانه بود و کمترین شکایتی اززندگی‌نداشت، هدف بزرگترین حقارت‌ها واقع میگردید. آنجا درهمان خانه هرماه دست‌کم یکبار زن و شوهری که دراطاق بغل دالان مینشستند، یعنی خورشیدخانم وآقاجان، باهم جنجالی‌داشتند که‌آرامش‌خانه را تاحدودی‌بهم‌میزد!" باین ترتیب که مـردك کج خلق دست زن و همچنین بچّه‌های خود را می گرفت وبیصدا باطاق میبرد؛ در را ازداخل می‌بست. کمربندش را بازمی کرد وازدم یکی یکی‌همه را بباد کتك میگرفت. صدای گریهٔ مخلوط ودستجمعی آنها از درون، داد وبیداد وجَزّع‌فَزّع خاله‌بیگم وعروس ونوه‌هایش‌ازبیرون، صحنهٔغم‌انگیزی‌بوجود میآورد که برای همسایه‌ها در عین حال خالی ازخنده نبود . بعدازآن، آقا جان بیدرنگ ازخانه بیرون میزد ودیگرخود را نشان نمیداد مگرآنکه توانسته بود در بیرون‌کاری یا پولی پیدا کند و با یك من نان و مقداری گوشت وبُنْشَن دوباره بخانه بیاید . زن‌و شوهر آنگاه صرف نظر از آنچه میان آنها گذشته بود آشتی میکردند، تا کجا که باز روزی موضوعی پیش‌آید و کتك‌کاری ازسر نوآغازشود. البتّه خورشیدخانم که زن کم طاقتی‌بود در عصبانی کردن شوهرش بی‌تقصیر نبود . دائماً نِق میزد و جگر اورا می‌خورد . پیش رو یا پشت سرش حرفهائی از این قبیل میزد :

ـ شوهرمن اگرمرد بود چرا رنگ رُخَم زرد بود ؟!

امّا درهرحال داستان‌این‌زن وشوهر داستان گرسنگی‌وبیچیزی‌بود که چارهٔ

آن از نظر بیچارگان فقط مرگ است ؛ حال آنکه قضیهٔ سیدمیران قضیّهٔ سیری وندیده بدیدی‌بود واین دوباهم خیلی‌فرق داشتند. سیدمیران سرابی‌اگرچه‌ازروی عصبانیّت‌وتا اندازه‌ای‌بی‌اراده‌این‌خشونت رانسبت‌بآهوازخودنشان‌داد امّادرحقیقت منظور باطنیش‌این‌بود که از زنها زهرچشمی گرفته‌باشد. نه‌تنها از زن بزرگش که تقصیرکار اصلی بود بلکه همچنین از زن کوچکش ، هرچند که دراین قضیّه کاملاً بی‌تقصیر بود. چون آهو باصبروتسلیم‌محض وبی‌آنکه داد وفریاد راه‌بیاندازدیاحتّی ناله کند ضربات او راتحمّل کرد خیلی زود دست ازوی برداشت. خشمناك وعبوس برلبهٔ کرسی که‌سینی‌زیبای سبزهٔ‌عید روی‌آن‌بودنشست. رنگش ازسیاهی دور گه‌ای به‌تیرگی مرده مانندی گرائیده بود . نفسش بدشواری بالا می‌آمد و هنگامیکه می‌خواست سیگار به پیچد چیزی نمانده بود قوطی سیگار چوب کِینکو از دستش بیفتد . برخاست وشلوارش را که ازشب بمیخ زده‌بود برداشت وپوشید. می‌خواست از اطاق بیرون برود مشاهدهٔ گریهٔ آرام و سکسکهٔ ناراحت کلارا و بهرام که در گوشهٔ بالای‌اطاق مثل‌دوجوجه کِز کرده وباچشمهای وحشت زده‌مادررامی‌پائیدند اورا نگه داشت. دوباره روی کرسی نشست تا سیگارخود رابکشد . بدلش گذشت پس ازآن درشتی وخشونتی که نشان داده بود بنحوی ازدر نرمی ونصیحت در آید وبر زخمی که درهرحالْ خودْ باعثش شده بود مرهمی‌بنهد. آهومظلوم وبدبخت در کُنج دیوارسربرزانو نهاده بود وچنانکه بزورهِق‌هِقش شنیده میشد گریه‌میکرد. مهدی بیخبرازهمه‌چیزباچفت وبست صندوق بازی میکرد وبیژن باوجود همهٔ‌این سروصداها هنوز درخواب بود. سیدمیران مثل فوّاره‌ای که بنقطهٔ اوج خود رسیده است ومیخواهد بر گردد ، بخاطر اینکه عمل خود را توجیه کرده باشد باکلماتی بریده و لحنی نیمه‌آرام گفت :

ـ هرچه ملاحظه‌اش را میکنم، هرچه ملاحظه‌اش را میکنم ، بلکه این سر صبحی کوتاه بیاد ، بلکه این سر صبحی ازجلد شیطان بیرون بیاد ، مگر بِخَرجش میره ، مگر بخرجش میره‌ا تقصیر ازمن گردن شکسته است که با توبعزّت وحرمت رفتار کرده‌ام ! که دُمّت را بیشتر از آنچه لایقش هستی در بشقاب گذاشته‌ام . تو

مستوجب مشت ولگد هستی نه‌لایق عزّت!

با چشمان جوشان از خشم بهیکل مچاله‌شده، موهای درهم و چهرهٔ مشوّش و گریان زن نگریست و آخرین‌شکّش تبدیل به‌یقین گردید که از او بَدَش میآید، که هرگز اورا دوست نداشته است . ازکسی که سالان‌سال در مسیر پرپیچ و خم زندگی‌رفیق راهش‌بود و هستی‌ومرگ‌آنها باهزاران رگه وریشه وابستهٔ‌یکدیگر، بی‌آنکه‌دلیلش‌رابداند یادرپی‌دانستن آن باشد نفرت کرد . چهرهٔ بیضی شکل او باآن چشمهای مخمور و گرمی بخشش از هنگامیکه قیافهٔ دیگری در چهار چوب درِخانه ظاهرشده بود مانندشیئی که درآب فرو کنند شکسته و ناهنجار بنظرمیرسید. رفتار و گفتارش خنك و پیش پا افتاده شده بود . تعجّب می کرد که در چند سال گذشته چگونه با چنان زن زشتو بدباری سر کرده است . او و هما البتّه‌هردو از یك جنس بودند ، امّا این مطلب درآن موقع از نظر سیّدمیران مثل این بود که بگوئیم کَرَبُن و الماس نیز از یك جنسند . مرد عصبانی دوباره بِاُشْتُلُم خود ادامه داد :

ـاوّل صبحی‌باکولیگری و سروصدا میخواهد محلّه را روی سرم بریزد . آبروئی راکه بقیمت ازدسترفتن عمری برایم‌حاصل‌شده است‌دریك ساعت‌وبخاطر هیچ وپوچ بباددهد ! توبرای من والله ازدشمن بدتری !

دوباره باو دندان قروچه‌رفت و زن بتندی سربرداشت :

ـ من میخواهم‌آبروی چندسالهٔ ترابباد دهم یاتوخودت سید میران، با این زن هفت‌خطّی که بخانه‌ات‌آورده‌ای ؟! برو کلاهت را بگذار بالاتر .

همهٔ نیروی دفاع‌زن بکمکش‌آمده‌بود . با جسارتی که بیشتر از خودحرف برای‌مرد برخورنده وغیرقابل‌تحمّل بود بشوهرخیره‌شد. حالت شریرانه‌ایکه‌پیش ازآن هرگز دروی دیده نشده بودبچهره و چشمهایش نازیبائی‌خاصّی بخشیده‌بود. رگهای گردنش ایستاده وچال گلویش‌ناهنجار بود.سیدمیران‌چون‌دیوانه‌ها‌چشمش بگردش افتاد . ردیف دندانهای عاریه‌اش تِلِق‌تِلِق دردهانش بصدادرآمد .سرش‌در جستجوی چیزی بچپ وراست گشت. در پشت‌شیشهٔ در چشمش‌بچیزی خورد وآن

پاروی دسته شکسته‌و بدردنخوری بود که‌ازدکّان آورده‌بودند وازچندی‌پیش‌همچنان در ایوان گذاشته شده‌بود. گویا مطلوب‌خودرا یافته بود. رفتن‌اوبایوان، خواباندن پارو که دسته‌اش تازیرسقف‌میرفت، دونیم کردن آن ازجای‌شکستگی و برگشتنش بیش از چند ثانیه طول‌نکشید . آنچه در دستش مانده بود بقدر چوبدستی بود که زنان کرد برلب جویها باآن‌پشم‌میکوفتند و میشستند همسایه‌هادراین‌میان‌هاج‌وواج مانده‌بودند که مرد خشمگین چه خیالی‌درسردارد. مانند همهٔ تصادفات و اتّفاقات ناگهانی ،آنها که تماماً تماشاگر معرکه بودند هنوز نمیدانستند که آیا وظیفه‌ای دارندیانه ویاچه بایدبکنند؟سنگ بزرگ علامت نزدن‌است ، امّا سید میران چنان خون جلوی چشمانش راگرفته‌بود که بکلّی حال‌خودرانمیفهمید و نمیدانست چه میکند. روی‌سرزن که‌رسید چوب‌دست سنگین‌را بهوا برد ومثل آنکه‌برپشم بکوبد بیمحابا برفرقش فرودآورد . اگر درجنگ علی و عَمْرو فرشتگان مچ دست‌امام خشمگین راگرفتند تااز اثر ذوالفقارش بکاهند ، اینجا شیاطین بازوی سیّد را بالا بردند ودرپائین‌آوردن بقوّتش افزودند تاضربه هرچه‌بیشتر کاری گردد. خودرا که پس میکشید یك شیشهٔ در را با آرنج شکست که صدای وحشتناکش در سرتاسر حیاط پیچید. آهو نالهٔ دردناکی کرد ودرغلتید . خون‌چون مشکی که‌سوراخ شده باشد اززیرموهای بافته‌اش راه گرفت. همسایه‌ها بی‌حجاب وباحجاب جلوریزتوی اطاق ریختند . دور آهورا که ازحال‌رفته بود دیوار گوشتینی اززن‌وبچّه‌فراگرفت که سراسیمه داد وقال وجیغ وویغ میکردند :

ـ بلندش کنید، کهنه‌سور بیارید، روغن‌عقرب بیارید .

سیدمیران پیش‌ازآنکه‌موردسرزنش‌های تلخ‌وعتاب و خطاب همسایه‌ها واقع شود جاخالی کرد. سه‌گره‌هایش‌درهم و موهای‌ابرویش‌توی‌چشمهایش ریخته بود. یقهٔ راسنای پیرهنش‌باز بود. سرزانوی‌شلوارش ـ همان شلواری که یکبار در خانهٔ کوچهٔ صنعتی بآتش سیگارسوخته بود ـ بی‌آنکه هیچ متوجّه شده باشد در اطاق بجائی گرفته وپاره شده بود . او بطور یقین هرگز دلش نمیخواست کار باین‌جور جاها بکشد وحالا که کشیده بود کشیده‌بود. خشم ودلخوری‌وی‌چنان بود که هیچ

احساس موافقی‌نسبت بمظلومیّت زن درخود سراغ نداشت. نه از کرده‌اش پشیمان بود، نه دلش برای اومیسوخت. بی‌آنکه صبحانه‌ای خورده باشد پیکر خون‌آلود زن را که البتّه میدانست فقط سرش‌شکسته‌است برای همسایه‌ها گذاشت وازدرخانه بیرون زد. سرش ازشدّت عصبانیّت واثرسیگارهای پیاپی که صبح ناشتا کشیده‌بود دردآمده بود. برای آنکه در کوچه و بازار چشمش بچشم‌آشنائی نیفتد بیکی از قهوه‌خانه‌های پست وناشناس شهرپناه برد .

از اینطرف حاجیه‌خانم با هول وشتاب کهنه‌ایرا که روی طناب میان حیاط افتاده‌بودزیرشملهٔ کبریت گرفت، خاکسترش‌راجمع کرد وباطاق‌آمد. بیوهٔ جوان برای اوّلین‌باردرخانه بدون‌چادر نمازدیده‌میشد . پیراهن‌بنفش‌بتن‌وچارقدخالِیخالی بسرداشت . در چهرهٔ گرم و گیرنده‌اش دلسوزی و تأثّری عمیق که در آن لحظه منعکس کنندهٔ همهٔ جوروجفاهای خود خواهانهٔ مردان نسبت بزنان‌درطول‌نسلهای گذشتهٔ بشری بود خوانده میشد. همسایه‌ها هنوزدرفکرفرستادن کسی‌بدنبال‌دوغن عقرب بودند که زن ارمنی ، همسایهٔ دیوار بدیوار خانهٔ آنها، که مسلمانان کوچه همینطوری باسم‌مادام‌صدایش میزدند بحیاط واردشد. ازجیغ‌وویغ‌وجوش وجلای زنها احساس کرد که برای همسایهٔ بی‌آزارش میباید تصادف یاحادثهٔ‌ناخوش‌آیندی رخ داده باشد. این زن ساده وبی‌تکلّف که موهایش را ازپشتْ دَرْدستمال میبست و همیشه درلباس‌آشپزی بین‌خانه وسر گندردر آمد وشدبود، بعلّت‌اکراهی که در بر - خوردها ازمسلمانان‌میدید - اگرچه این اکراه چندان پیگیرنبود - باآنها آمیزش نداشت. سفسال‌بودباین کوچه‌آمده بود. همسایگی‌دیواربدیوارْخواه ناخواه میان او وآهویك‌نوع‌آشنائی‌دورادور که برای خود درعین حال محبّت‌آمیز بود بوجود آورده‌بود. شوهرش یاکُب، کارگرفنّی شرکت نفت ایران و انگلیس، مرد کوتاه قدّ چاق وچلّه وپشمالوئی‌بود که مانند همهٔ مردهای ارمنی خوب مانده بود. مادام ارمنی در اینموقع که برای‌کاری بآنجا رفته‌بود دختر هفت ساله‌اش ساتیك را نیز همراه خود داشت. دختری‌بودمانندعروسکهای پشت جعبه‌آئینه سفیدو زیبا، ظریف وبالباسهائی‌آنقدرتمیز وقشنگ که گوئی مادرش باشکفته شدن اوّلین گلهای بهاری

همان روزصبح ازمیان باغچه پیدایش کرده است . گردنی چون شاخ گل، دهانی کوچك ودندانهای ریز ومروارید گون داشت. مجموعهٔ هیکل‌ظریفش چون حبّ نبات‌تُرد وشکننده و دوست داشتنی‌بود. مادام ارمنی پسری نیزداشت بنام شورا که در همان مدرسهٔ بهرام و یك کلاس بالاتر از او درس می‌خواند . تا چشمش بآهو افتاد که خون ازسرش جاری بود وزنها برای یافتن روغن‌عقرب‌دست وپای خودرا گم کرده بودند درنگ ننمود . بازبان شکستهٔ فارسی ولهجهٔ ارمنی این‌جمله را گفت ویکسره برگشت :

ـ شما حالاصبر، روغن عقرب لازم نه .

باشتاب وبی‌آنکه برای دخترش به‌پشت سر بنگرد بخانه‌اش رفت وظرف سه دقیقه شیشهٔ کوچکی‌را که‌محتوی دوای قرمزی بود بامقداری پنبه برداشت‌آورد. زنها باو کوچه دادند پیش‌آمد و با اطمینان و مراقبت یك‌پرستارآزموده پنبهٔ تمیز راآغشته‌بدوا کرد، موهای سرزن رابدقّت پس‌زد وبهمه‌جای‌شکستگی‌مالید. پارچهٔ تمیزخواست وآنراچپ وراست محکم بست. وقتی‌کارش تمام میشد و کنارمیکشید بامختصری احساس شرم ازبیان ناقص خود گفت :

ـ من‌آمدی از مشهد میران خواهش کرد یك‌آسیاب خوب بما گوفت ؛ دو خاروارآرد هاشترخان‌لازیم .

آنگاه با اشارهٔ بآهوبعلامت تعجّب سرودستش را تکان داد .

حاجیه درهمانحال که کمك‌میکرد تاآهو کت خون‌آلودش را بیرون‌آورد باز بااشاره گفت :

ـ این خانم با این چوب شوهربزن بزن .

ابروهای ارمنی بالارفت :

ـ په! خایلی‌بد، خایلی‌بد !

آهو بکمك زنها زیر کرسی برختخواب تکیه داد . ارمنی روی قالی کنار دیوار نشست . دخترش درایوان بود که دراین موقع بدون شرم حضور باطاق آمد وبهمهٔ زنها نگاه کرد. وجودزیبا وتروتمیزش‌درآنخانه ازبس‌بیگانه بود که‌هیچیك

ازحاضرین جرأت نکردند باو ابرازمحبّتی بکنند. حاجیه گفت :

ـ مادام مسلمان خیلی‌بد، خیلی‌بد. شوهراین خانم دوزن گرفت (دوانگشت خود را نشان داد.) . تعجّب ارمنی‌بیشترشد :

ـ په! شما راست گفت ؟ من حالاندانست. پس آندگر کجا رفت ؟

حاجیه که ظاهراً دیلماج جمع شده بود بسمت مقابل حیاط اشاره کرد :

ـ آندگر آنجادراطاق‌خودش. مادام، مامیگوئیم تُنبان‌مرد که دوتاشدبفکر زن نومیافتد .

مادام‌ارمنی‌باعلاقمندی گردن کشید تابلکه زن گفته شده را که گویاموجود عجیبی بود درآنسرحیاط ببیند؛ چیزی ندید . یك لحظه باحیرتی تمام بسرتا پای این‌ماجرا اندیشید ولی‌نتوانست ابرازهمدردی کند. آهو ازسرشکستگی وغم‌تبسّم وارفته‌ای‌نمود. صفیه بانو که درایوان باسماورِازحال‌رفته ورمیرفت جلوی دراطاق ظاهرشد و اضافه کرد :

ـ این خانم پانزده سال‌آزگاردرخانهٔ شوهرش جانفشانی کرد. وقتی اورا گرفت همچنین بود(انگشت سبابهٔ خودرا دردهان لیسید وبه‌ارمنی‌نشان داد.). بعد ازچهار شکم بچّه و رنجها و خونبدلیها حالا که ازسنگلاخ گذشته و بزمین هموار رسیده‌اند، حالا که دوران سختی را پشت سر گذارده‌اند، بچّه‌هائی دور وبرشان را گرفته و تازه آمده‌اند بفهمند زندگی یعنی‌چه، این مرد بیوفا رفته شریك ناجنس دیگری‌آورده ومثل آئینهٔ دقّ روبروی او گذاشته است. کاراودرست مثل این سگ کوچولوی شماست که هرچه بیشتر سیرش میکنی بازگاهی می‌بینی از بیرون که بخانه میآید استخوان کثیفی را بدهانش گرفته ودزدکی بگوشه‌ای میبرد . ایکاش اینها بقدرهمان سگ وفا و حیا داشتند که جانفشانیهای یك‌انسان را اینطور پاداش نمیدادند . بعداز آنکه‌کارش راکرده است تازه با رفتاری که می‌بینی دو قُرت و نیمش هم باقی است . خانه خمیرهیچ فکر نمی‌کند آدمیزاد نفسی بیشترنیست، بالاآمد نیامد !

صفیه بانو که دراصل روی سخنش بامادام بود بی‌توجّه باینکه اومیفهمد یانه

تند تند وتا اندازه‌ای از روی عصبانیّت حرف میزد. ارمنی مقصود کلام پیرزن را درك کرد امّاچون نتوانست جوابی‌بدهد خاموش ماند. ازبیزبانی خود واینکه در جمع‌زنهای بیگانه‌ای بود که همه‌باوتوجّه داشتند خجلت کشید. باتبسّمی نازآلود به کلارا وبهرام‌نگاه کرد؛ایندو باآنکه روزکاملاً بالاآمده بود هنوزبمدرسه نرفته بودند. درپناه کرسی‌نزدیك مادرْ کِز کرده وچشم باو دوخته بودند. در جمع زنها سکوت کوتاهی شد ودرهمین موقع‌بیژن چشم ازخواب گشود؛ وقتی که برخاست ونشست ازدیدن زنها وبچّه‌ها واطاق پرجمعیّت ولی‌ساکت ومادرش‌باآن سرو روی بسته و شکل‌غریبی که بخودگرفته بود بیاد روضه خوانیهای هفتگی خانه افتاد، بخواهرش رو کرد واین‌جمله ازدهانش بیرون‌آمد :

ـ مِی‌مِی[1] آشیخ شده است. پس‌چرا روضه نمیخواند؟

از اینحرف خوشمزه شلیك خنده سکوت را شکست. بخندهٔ زنها ارمنی نیز خندید. لبهای خشك آهو بنشانهٔ تبسّمی ازهم جدا شد وبا بیحالی سرِدندانْ سفید کرد. امّا رگ گردنش تیر کشید ونالید. دستش را باستی بیماران تیمارداربپیش آوردو سروگوش بیژنش را نوازش کرد. در این گرداب نومیدی وشکسته حالی که شوهرش او را انداخته بود تنها مایهٔ امید ودلگرمیش همین بچّه‌ها بودند. با غم دل گفت :

ـ آری فرزندم، می‌می‌عمامه بسرش گذاشته وآشیخ شده‌است. امّا روضه‌اش را بابا جان خواند. اینهم عیدی امسال ماست که دشت کردیم. دستش درد نکند. ولی من باین زنیکه نشان خواهم داد که حقّ بزشاخدار پیش گرگ نمیماند؛ تا شما را دارم ازهیچ چیزباك ندارم.

بیژن‌ازاینحرف وهمچنین ازنگاههای مهرآمیزی که جمع حاضردراطاق‌باو متوجّه کرده بود شرمزده گردید؛ بِسَمت ساتیك زیبا برگشت و بیمقدّمه برخاست وخروس کوکی خود راکه سُوْقات مشهدِ پدرش بود ازپشت پرده‌آورد وبوی‌نشان داد. بهرام برادرش که از مدرسه رفتن بعلّت دیر شدن ظهره میرفت آنرا کوك

۱ـ می‌می بلفظ کردی مادر را گویند.

کرد و روی زمین گذاشت؛ عیناً مثل یك‌خروس‌حقیقی که بمرغش دانه‌نشان‌میدهد نُك بزمین میزد. بزودی چای‌نیزحاضرشد. امّا مادام ارمنی‌باهمهٔ اصرارهانایستاد تا پیاله‌ای بنوشد. گفتند چای نمك‌ندارد که او رانمك گیربکند. سرخ شد وچیزی نگفت . هنگامی که میرفت برود تأکید کرد در وقتی که خود مرد درخانه هست برای موضوع آسیابان به‌آنجا خواهدآمد و همچنین به‌اوخواهد گفت که این دو زن گرفتن گُراسلام خیلی‌بد رسمی‌است، وازآن بدتر کتك زدن‌زن. از زبان‌ساتیك بیژن وخروس کوکیش راکه خیلی‌مورد توجّه وسرگرمی دخترك واقع‌شده بود برای بازی ساعتی‌بخانهٔ خود دعوت کرد .

سیدمیران آنروزتا تنگك غروب که هواکاملاً تیره شده‌بود بخانه‌نیامد . در این مدّت‌آهو همانطور غمزده و بیحال تەاطاق دراز کشیده بود و به‌بخت ناموافق خود وبیمهری روزگار میاندیشید که بتازگی بااوسرناسازگاری داشت. ازلای در نیمه بازاطاق‌آمد و رفت بیرون را می‌پائید تابیند شوهرش بالاخره چەوقت‌بخانه می‌آمد. باهمهٔ احوال خود راسبکتر ازدوسه روز پیش احساس میکرد . وجودش دولت غم راکه باضربهٔ ناگهانی‌وشدید برقلمرو دلمستقرشده بود هنوزنمیخواست برسمیّت بشناسد. عاقبت مرد باپیشانی صاف و روی گشاده ودستمال پری که بنظر میآمد انارباشد دردست بادوناشناس کُرد وارد خانه گردید. پیشتر ازآن، موقعی که پسرنقره نان خانه رامی‌آورد خبرداده بود که مشهدی همراه دونفر کُرد که بدر دکّان آمده بودند بقهوه خانه رفتند . بجای یك من نان که خوراك روزانهٔ خانواده بودبسفارش‌خود او دومن‌آورده بود. واین‌نشان میداد که مهمانان‌اولااقل شام‌آنجا خواهند بود . آهوبرای دیدن وشناختن اشخاص تازه با کنجکاوی خاصّی برخاست ونشست وازدربیرون را نگاه کرد. یکی‌ازآندو مرد چارشانه وبلندقدّی بود باکت‌چهارجیبه زرد وشلوارجافی. دیگری‌قَرَجی بتن‌شِنْیِزْ پِنْدِر ونخراشیده‌ای که با قدمهای بیهوا و درهم گام برمیداشت ، گوئی از در و بام آجری ساختمان. وحیاط بزرگ که تیرگیهای دلاویز تنگك غروب بآن شکوه اسرارآمیز برجهای بابل را داده بود میترسید . صدای نازك هما که باآهنگی غیر معمول پس از یك

سکوت ده ساعته دوباره شنیده شد ، جنب وجوش او که با چهره‌ای تازه وسرفراز جهت کشیدن آب بسر چاه آمد ، وبطور کلّی وضع مهمانان نشان میداد که غیر از خویشان هما نباید کسان دیگری بوده باشند و حقیقتهم چنین بود. ازاین دو، یکی خالو کَرَم پسر عموی زن بود که میگفت کدخدای چغا سفید است . قیافه‌اش نیز بکدخدائی می‌خورد . دیگری برادر بزرگش براخاص که بعلّت وضع شِرِنْدِه و ناجوری که داشت هما ابتدا عارش آمد بهمسایه‌ها معرّفیش کند . با اینحال از شادی دست و پای خود را گم کرده بود . در حیاط بوسیلهٔ بچّه‌ها بهمه خبرداد که خویشان او ازده آمده‌اند . او که بقول خودچندین سال بود پسرعمورا ندیده‌بود درچنان موقعی که بسر انجامی رسیده‌بود طبعاً خوشحال بود. و از او خوشحالتر شوهرش سیدمیران که ازآنسرحیاط بهرام راصدامیزد تا پولش بدهد برودازبقّالی ماست بگیرد . خوشحالی مرد بیشتر از این جهت بود که پیش از آن در میان در و همسایه حدس و گفتگوئی بوجود آمده بود که هما را کسانش از جمع خود طَرْد کرده‌اند. موضوع خانهٔ زهرا رشتی وقضیّهٔ ساختگیِ ضبطی بودنش که بسرزبانها افتاده بود براین افسانه شاخ و برگ میگذاشت و پیچ پیچ وبگومگوی پشت سرزن را اجتناب ناپذیر می‌نمود. علاوه براین، همسایه‌ها با او نمی‌جوشیدند . گوئی این زاغ بود وآنها طوطی. بخصوص ازیکهفته پیش باینطرف رفتارشان نسبت باوطوری غریب بود که‌زن پاك ونجیب همچنانکه‌روزهای اوّل گمان کرده بود تصوّرمیکرد فی‌الحقیقه ازسایرزنان چیزی کم دارد ؛ دائماً لب خود را میگزید وفکر میکرد و با اینکه بروی خود نمیآورد غصّه میخورد . وآیا شامّهٔ مرد عاشق هوای زننده ودلازاری‌را که همه‌جا دور وبر او وزن دوست داشتنی‌اش‌را پُر کرده‌بود میتوانست احساس نکند؟ هما هرچه بود در آن خانه غریب وتنها بود واگر تنها باین علّت نیزبود میباید از او حمایت بشود . خوشحالی مرد مهمان دوست و مردم‌آمیز از دیدارقایانان خود در هر حال تعجّب آور نبود ، زیرا از همه چیز گذشته بار اوّلی بود که‌آنها را میدید .

هما ازشادی سرپایش بندنبود. همان شب دوبار درآشپزخانه با آهو روبرو

شد. کوشید با او سر صحبت باز کند، آهو محلّ سگ به‌وی نگذاشت . از نیمروئی که درست کرده و دورش را خرما چیده بود لقمه‌ای گرفت و بدست بیژن داد ؛ آهو بالج آنرا گرفت و میان‌حیاط انداخت که جابجا نصیب گربه شد . خلاصه اینکه هَوویش بموس موس آمده بود تا با وی آشتی کند ، امّا او رنجیده‌تر از آن بود که باین زودیها عقده از دل بگشاید و با یك چنان زنی که بهیچ چیزش نمیشد اعتماد کرد طرف صحبت شود . آهو فکری مانده بود که‌خویشان زن بعد از پنج ماه بیخبری ازحال وبال اوا کنون چه شده و کی بآنها خبر داده بود که ناگهان بیادش‌افتاده‌بودند . بطوریکه بعد اطّلاع یافت خود سید میران در همان روز عقد برای آنان پیغام فرستاده بود که بدر دکّان بیایند و اینك امروز آمده بودند . خنده‌دار بود ، براخاص در همان لحظهٔ ورود بخانه با کندن کفشهایش جلوی پلّه‌های ایوان دسته گلی بآب داده بود که بعدها وسیلهٔ تفریح زنها ومخصوصاً خود هما شد .

با اینکه بیش ازسه‌روز بعید بزرگ نمانده بودومهمانان‌در ده‌کارهای‌زیادی داشتند که‌مراجعت فوری‌آنها را ضروری مینمود ، باحترام داماد محترم و معتبر خود سیدمیران، چهار روز درشهر اُطْراق کردند . در این مدّت ، روزیاشب، آنها ساعات خود را همه دورهم دراطاق بزرگ میگذرانیدند . شام و نهار و صبحانه را آنجامیخوردند وفقط وقت خواب ازهمدیگر جدا میشدند ؛ هما و سیدمیران در مهمانخانه میماندند ، پسر عمو و برادر بآبدار خانه میرفتند . با آنکه هوا کمی سرد بود و در اطاق بزرگ منقل برنجی را آتش می کردند هماگاهی هر سه در روبحیاط را باز میکرد؛ پرده‌های عزیزی را که‌باعشق وامید سرشار او بزندگی‌و سعادت خانوادگی دوخته و زینت‌بخش اطاق پذیرائی شده‌بود کنار میزد . سماور ورشو راآتش میانداخت ؛ می‌نشست و برمیخاست، میگفت‌ومیخندید و باسر برهنه روی فرشهای‌کاشی از اینور بآنور جولان میداد . پس ازآن‌خشونت ناهنجار و بیسابقه ، آهو پیش خود فکر می کرد که شوهرش ازروی‌خوی مردی وعصبانیّت کاری کرده است وبزودی درصددلجوئیش برخواهدآمد ؛ بخصوص که ایّام‌عیدو

شادمانی عمومی نیزدرپیش بود و مردا گر خودش نمی‌خواست ضرورت و احتیاج ناگزیرش می کرد که بیاید و لااقل پیکانرا اززخم بیرون بیاورد . امّا برخلاف انتظار زن رنجیده خاطر ، درحالتی که هَوویش میکوشید دل او را بدست آورد ، سیدمیران همچنان نسبت‌بوی کم‌التفات و بی‌اعتنا بود . وقتی از دالان قدم‌باندرون حیاط میگذارد اصلاً بسمتی که اطاق او واقع شده بود نگاه نمی کرد ببیند آنها چه می کنند ؛ درستمثل یك‌بیگانهٔ تازه وارد راهش را میگرفت و یکسر باطاق بزرگ میرفت . آهو ازروی‌ناحق کتك را نوش جان کرده بود ، نوبت قانونیش پایمال شده بود ، اکنون گویا چیزی هم بدهکار بود.! مردی که خود مرتکب جور وجفا درحقّ‌زنش شده وجلوی چشم همه اورا خونین و مالین کرده‌بودانتظار داشت این‌یکی‌برود و ازاو پوزش بخواهد . آئین خود کامگان همیشه چنین بوده است ، آهو بخوبی اینرامی‌دانست . دلش میخواست میزد و دو سه روزی مریض بستری‌می گردید و میدید که آیا اوبربالینش حاضر میشداحوالش رابپرسد یانه. بهمین منظور یکروز صبح برفهای میان باغچه راکنارزد ، چنگی از آن برداشت خورد و مقداری‌نیزدریك‌کاسه باطاق آورد تا روی سینهٔ خود بگذارد و سینه پهلو کند. امّا هرچه کرد جرأت اینکار را.در خود ندید . این‌چه آزمایش ابلهانه و خطرناکی بود که اومیخواست بکند و اوّلین لطمه‌اش جزبخود و فرزندانش بکی میرسید؟ بدیهی بودبهیچکس.او ، مده Medée همسر ژازُن نبود که چون شوهرش قصد گرفتن دخترشاه کورَنْت را داشت مانند او بچّه‌های عزیز خود را سر بِبُرّد و بابنوسیله از هَوو وشوهر انتقام وارونه‌بگیرد. روز آخری که بفردایش خالو کرم و براخاس خداحافظی می کردند، بمصلحت‌دید ورأی همسایه‌ها وهمچنین‌بملاحظهٔ آداب انسانیّت و برای‌آنکه فردا جای حرف و گله‌ای باقی نمانده باشد ، آهو زخم سرش‌را گشود ، چارقد بسرش بست وباطاق بزرگ رفت و با اقوام هما که هرچه بودبالاخره مهمان بودند احوالپرسی‌وخوش و بِش کرد. موقعی از روزبود که‌آنها تازه نهارشانرا خورده بودند . هما پشت سماور ورشو نشسته بود و باروی گشاده و لب‌خندان برایش چای ریخت.. سیّد میران شوهرش بر سر خلق بود و

با خویشهای تازه یافتهٔخود طوری اختلاط می کرد که گفتی صدسال‌دوری آنها را کشیده است. از کشمکشها و اختلافات میان صنف نانوا و آسیابان که‌مثل‌جنگهای ایران و تور پایانی نداشت گـرفته تـا دیدنیهای سفر خـراسان ، ماشین دودی شاه عبدالعظیم ، صفای عطّاری‌و لطف جَماران ، و بالاخره موضوع کشیده‌ای که در بازار کفّاشها به بهرام زده بود ، گفتگو آغاز و به بدرفتاری قِبطی‌ها نسبت بقـوم بنی‌اسرائیل ، ظهور موسی و معجزهٔ نابودی فرعون پایان میبافت . سیدمیران ، موقعی که همصحبت چیزفهم و بامعرفتی بتورش میخورد بیش از هر زمان دیگـر خصوصیّات نیك خود را منعکس می کرد . همچون خَوانین ثروتمند و اهل دلِلُر کلاهش را جلـوی سر مـی گذاشت ، آستین‌ها را بالا می‌زد ، برق خشنودی از چشمهایش می‌جَست و ردیف دندانهای سفیدش با صمیمیّت و گرمی مطبوعـی که خالی ازلطف نبود به تبسّمی شیرین و دعوت کنَنده دیده میشد . گاه چهره‌اش خود بخود میشکفت ، گاه ابروانش بنشانهٔ تصمیم و اراده سنگین می گردید . با دست گفته‌های خود را همراهی می کرد. درحرکاتش نشانی ازپهلوانی از دست رفته و نجابت ذاتی دیده می‌شد . مخاطَب خودراهر کس که بود، دوست یادشمن ، بچّه یا بزرگ ، با صمیمیّتی بیش‌ازحدّدوست‌می‌داشت . وجودش‌از کینه خالی واز گذشت لبریز می گشت . ازاین‌نقطهٔ نظر آهو باخلاق شوهرش‌خـوب‌آشنائی داشت . زیور مرد دیدنیها و شنیدنیها و کرده‌های افتخار آمیز اوست بشرط آنکه بتواند بنحو مطلوبی آنهارا به‌بیان‌آورد، واین خصوصیّت در کمال زیبائی خود نزد سیدمیران درخشندگی داشت . خلاصه اینکه مرداو آنروز بعد ازظهر حقیقی‌تر از هر زمان دیگر آنجا نشسته گرم گفتگو بود . از دیدن اواوّل کمی اخم کرد ولی خیلی زود فراموشش گشت و رشتهٔ کلام قطع‌شده رادوباره بدست گرفت. آهو در میان‌نفرت و خشم‌سوزان خوداز او خوشش آمد .اگر کسی‌دراطاق نبود بی‌شك میدوید روی زانویش میافتاد ، بربازوهای ورزیده و پرپشم اوبوسه می‌زد ، آنها را ازاشك گرم خود تر میکرد و ازگناه نکرده‌اش پوزش میخواست. اتّفاقاً خالو کرم‌نیزچنانکه برمیآمد آدم خوش‌صحبت ومعاشرت کرده‌ای بود . با چشم و گوش و لب بگفتار

مرد گوش میداد ، و سخنانشرا با جمله‌های تشویق کننده‌ای از قبیل ، میفرمائید ، فرمایش میکنید ، آفرین، ودیگراصوات‌خوشایند تصدیق و تأیید می کرد. گردن فرو افتاده ، چشمان پرهیزکار و دستهای همیشه رویهم این مرد چهل و پنجساله بخوبی گواه براین مدّعا بود که اوباید اصولاً آدم متین‌و مؤدّبی بوده باشد و غیر ازاین نبود . خالو کَرَم باهر کس‌طرف‌صحبت میشد، بچّه یابزرگ ، زن یا مرد ، با چنان ادب و احترامی گوش فرا میداد یاآغازسخن میکرد که گوئی در حضور ارباب ده خود میباشد . اگرمیگفتند ماست سیاه و قیرسفید است هرگز مخالفتی از خود نشان نمی‌داد ، فقط باندیشه فرومی‌رفت که نکند آنها راست می گویند و او تاآن‌زمان اشتباه میکرده‌است. امّا این‌ظاهرامر بود وآنچه‌بنظربیننده میرسید؛ خالو کَرَم در عین حال مرد صاحب رأی پخته و با تدبیری بود که فروتنی‌اش از بزرگمنشی‌اش چیزی کم نمیکرد . صورتِ گِرد و آفتاب خورده‌ای داشت که با چشمهای درشت سالم، پیشانی گِره‌دار وبینی گوشتالو مشخّص میشد و ترکیب آن مجموعاً از پرکاری صاحبش حکایت میکرد . مانند اغلب دهاتیان اصیل بلند بلند حرف می‌زد . صدایش زمخت و ازبیخ گلو بود که هنگام گفتگو گوئی میغُرّنید . وقتی موضوعی را بیان میکرد قیافهٔ اندیشناکـی بخود می گرفت که آدم دلش میخواست گفته‌اشرا باور کند . امّا خودش یکبار بدوستانش گفته بود : هر وقت من روی‌مطلبی قسم خوردم بدانید که حقیقت طوری دیگراست .یکی‌ازخصوصیّات برجستهٔ این مرد که درنظر سیدمیران اورا دوست‌داشتنی وقابل معاشرت‌میکردآن بود که هرگز بمیل خود از مسائل کوچك وکم اهمّیّت زندگی صحبت نمیکرد . آن امتیازات‌ظاهری‌یاباطنی که وجود خالو کَرَم رابعنوان یك مرد قابل وباوجود مشخّص میکرد هیچیك‌در براخاص‌برادرهما دیده نمیشد . آدم کم‌حرف وبی‌آزاری بود که حتّی‌با گوش فرا دادن‌تنها نیز نمیتوانست داخل درصحبتهای جمعی بشود . موهای سرش را از دوطرف گذاشته و از وسط یکپارچه با تیغ تراشیده‌بود. باسبیل اُزْبَکی آویزانش قیافهٔ نخراشیده و غلط‌اندازی داشت که‌باماهیّت پُخْمه وآرامش جور درنمیآمد . اگریکساعت یایکسال‌در گوشه‌ای نشسته بود وکسی اورا طرف

صحبت نمی کرد هرگز لب از لب نمیگشود . و وقتی برحسب ضرورت کلمه‌ای برزبان میراند از کوتاهی چنان بود که راه‌هر گونه‌ادامهٔ کلام‌را برهمصحبت‌خود میبست . با اینهمه ، بنظرمیآمد که او درمیدان اندیشه پهلوان زبردست‌تری بود. تصادفاً درهمانروز که بشهر آمده بود در وسط خیابان رئیس‌دژبان کلاه نمدیش را برداشته بود تا سر بدشکلش را بمعرض نمایش‌بگذارد، و اگر همراه سیدمیران نبود بطور حتم فَرَجی تنش را نیز ازدست داده‌بود . در گرما گرم روزگارانی بود که دولت با سخت گیری هرچه تمامتر نقشهٔ وسیع متّحدالشّکل کردن لباسها را دنبال میکرد. تابلوی مغازه‌ها نیز از کلمات یا حروف بیگانه پاك میشد . خزینهٔ حمّامها تبدیل بدوش شده وملّت در آستانهٔ ترقّی بود . مغزهای متفکّر جامعه و رهبر بزرگ با فخرِ تمام براین عقیده بودند که اگر دانه را قبل ازکِشت بجوشانند یك بصد حاصل میدهد و بانتظار یك کشف عالمگیر بر سر پاتیل هیاهو میکردند .

آنطور که‌از صحبتهای آنروز دراطاق بزرگ‌برمیآمد، کدخدا به‌سیدمیران قول داده بود که درفرصت مناسب چند خرواری گندم از چغا سفید یا آبادیهای حول‌وحوش آنجابرایش‌سبزْخَرْ کند .م در دوآنها که بطورخرده مالکی اداره میشد برعیّت تَقاوی نمیدادند . روی این‌اصل،سیدمیران که‌علاوه برنانوائی خود یك‌پا معامله گر بود اگرهنگام‌بذرافشانی ضد من گندم بکسی میداد میتوانست در فصل خرمن‌برداری‌بجای‌آن دوخروار بگیرد . احساس نوینی دل‌آهوی بیکس‌را درهم فشرد؛ اقوام‌هما باصحبتهائی که میکردند‌منظرهٔ درخشانتری ازیك آتیهٔ‌سعادت‌بخش راجلوی‌روی‌شوهر کاسبش‌میگستردند. بااین‌خویشان‌تازه‌یافته‌ای که همه‌جور حاضر بخدمتش‌بودند ازاینقرار اودرده‌پایگاه محکمی‌یافته بود.این‌بخودی خودبدنبود ، امّا افسوس که‌میخ هما محکم‌تر میشد .

هنگامیکه خالو کرم بقصد ده میخواست خانه را ترك کند ، فراموش نکرد تا برود ازآهو اجازه بخواهد و با وی خدا حافظی بکند . آنجا درجلوی ایوان باو گفت :

ـ آهوخانم، همابرادر زادهٔ منست، امّا دراینخانه من اورابرسمیّت نمیشناسم، کدبانوی اصل کاری و صاحبخانهٔ حقیقی شمائید . همالایق جفت کردن کفش‌های توهم نیست .

بعداز رفتن او، سید میران براخاص، یا آنطوریکه کردها او را مینامیدند «براگه»راپیش‌خود نگه داشت وچون‌ایّام دید وبازدیدعیدبودیکدست ازلباس‌های نیمدارخود راباوداد پوشید. قَرَجی ولباس شِنْدِرش رادربقچه پیچید و کنار گذاشت. ظاهراً حمّامی‌هم رفت. با اینکه کلاه پَهْلَوی ورافتاده بود سیدمیران آخرین کلاه پَهْلَوی ماهوتی خود راکه یکماه بیشتر آنرا سر نگذاشته بود باو داد تا در خانه سرش باشد. سید میران درایّام‌عید، برخلاف بعضی کسان، روزمعیّنی‌رابرای‌جلوس تعیین نمی کرد وازاین‌رسم که رنگ اشرافی داشت وبدید وبازدید شکلی خشك و ماشینی میدادخوشش نمی‌آمد. دو روز ازنوروز گذشت. برادر دیگرهما، خانبابا، نیزسرو کلّه‌اش‌نمایان شد، تارسم ادب راخدمت‌داماد بزرگ‌خودبجای‌آورده‌باشد. جوانكِ تروتازه، سر بپائین و خجولی بود که اگر دست تصادف ازنعمت یك چشم محرومش نکرده بود میشد گفت عیبی نداشت . هما میگفت در بچّگی قلمتراش بچشمش خورده است . در خانه بزودی با بچّه‌های آهو گرم گرفت و در کفشکن اطاق‌بزرگ برای‌آنها تیر ـ کمان وقَلْماسنگ درست میکرد . با اینکه میگفتنددر دِهْ زیر دست برادرش‌کارمیکند درخانه‌آنطور که دیده میشد برجسته‌تر از او بود. خیلی‌زود راه بازاروخرید وفروش‌دکّان رایاد گرفت وتا آنجا بودفرمانهای‌خواهرش را اجرا میکرد .

باری، ایّام‌خوش‌عیدباخوندلی آهوسپری گردید. پس‌ازچهارده‌سال‌شوهرداری ونوش ونیش‌اوّلین‌عیدی بود که بمذاقش‌تلخ وناگوارمی آمد. بیحوصله وخودخور شده بود. دلش نمیخواست جزبراه ورسم زندگی جدیدی که باوتحمیل شده‌بود ، جزبمصیبتی که شوهربرسرش‌آورده بودبیندیشد. دوستان و دَسْتْ خواهرهائی که بدیدنش میآمدند ازاین بدبختی نگفتنی که مثل بلای ناگهانی برسرش نازل شده بود اظهار تأسّف میکردند . بدترازهمه، با اینکه موضوع دعوا بکلّی‌فراموش شده

بود واو وهما باهم حرف میزدند ونمك دیزی یکدیگررا میچشیدند، سید میران هنوز دلش‌باو نرم نشده بود وشبها راهمچنان دراطاق بزرگ پیش هما میگذرانید. نوبت که‌بهم‌خورده‌بودبکنار، پنداری‌اصلاً فراموش کرده‌بود که غیرازهمادر آنخانه زن دیگری نیزداشته است یادارد. آهوهرچه بیشترفکرمیکرد کمتربنتیجه‌میرسید. موضوع تغییر اخلاق شوهرو سردی ناگهانی او روز بروزبیشتر شکل معمّا بخود میگرفت. آیا باو لَج کرده بود؟ میخواست بوی درسی داده باشد، یافی‌الواقع از همنشینی وصحبتش بیزارشده بود؟ حالا با اوقهر بود، ازاوخوشش نمیآمد، بچّه‌ها چه‌گناهی کرده‌بودند؟! اگر کسی برای دید و بازدید عیدآنجاآمده بود، مهمان آشنائی درخانه حضور داشت، پیش میآمد که بهرام یا بیژن را باطاق بزرگ صدا بزند، یا چنانچه خود بچّه‌ها نطلبیده‌آنجا رفته بودند بآنهافرمانهای پدرانه‌ای از قبیل گذاشتن زیرسیگاری، برداشتن استکانهای خالی وغیره بدهد. درغیراین بآنها نیزچندان التفاتی‌نداشت. درچشمانش گاهی همهٔ فروغ پدری رخت برمیبست و فرومیمرد، و این‌همان چشمانی بود که از دیدارهما نورمیگرفت وبوجد میآمد. نگاههای‌عاشقانهٔ او بهزن خدالایق دیده ـ آهواوراچنین مینامید ـ چون موهومرهم وبرای‌آهو سندان بود. بااین ترتیب‌آیا زن ستم دیده میتوانست خونسرد بماند و غصّه نخورد؟ وضع اوباسابقهٔ تلخ وشیرین وجانفشانیهایش در خانهٔ شوهر شبیه‌آدم صالحی‌بود که پس‌ازمرگ ازجلوی میزان عدل‌الهی سرفرازو روسفید ردّ شده‌باشد امّا دژخیمان دوزخ بی‌آنکه‌گوششان بهیچگونه فریادی بدهکار باشد چهاردست و پایش را گرفته باشند سنگین وسبك بکنندتاعوض بهشت بقعرجهنّم پرتاب کنند. آن فرشتهٔمغضوبی که درقصص و روایات میگفتند همان‌او بود. هرجامینشست بااندوهی تلخ که بیخ گلویش رامیفشرد درددل میکرد:

ـ آخرچه‌خطائی کرده‌بودم که‌مستوجب‌این‌بیمهری‌باشم؟! پانزده‌سال‌آزگار مثل یکروز درخانه‌اش زحمت نکشیدم؟ یکّه‌شناس نبودم؟ یك دخترحبّ‌نبات و سه پسر کاکل‌زری برایش‌نیاوردم؟ اجاقم کور بود، قدمم بدبود، شَل بودم، کور بودم، آخر چه عیبی داشتم کـه این‌زن را بسرم گرفت؟ چه رفتار سبك یـا بی‌اطاعتی

نموده بودم ؟ کدام رازش را فاش کرده بودم ؟ کدام قانونش را زیر پا نهاده بودم ؟آخر چه خلافی از من سرزده بود که بخواهداینطور جایم‌را بدیگری بدهد ودماغم را بسوزاند؟!!

باو تسلیت میدادند :

ـ نه‌آهوخانم، مطمئنّ باش که اوترا فراموش نکرده است. اوهم‌غیراز تو کسی را نمیشناسد . اوازتوچهار بچّه‌دارد. یك زن دو روزه آمده باآن نامهٔاعمالی کـه مثل طوق ابلیس بگردنش آویخته است هرگز نمیتواند جای خانمی چون ترا بگیرد .

ـ نه، نه، نگوئید، نگوئید، دست‌بدلم نگذارید! او را بسرم شیرك نکرد، که کرد. رازپانزده سالهٔ مرا در گوش اونگفت ، که گفت. بخاطراو مرا درخون خودم نغلتاند، که غلتاند. پیش خودی وبیگانه سرشکسته وخوارم‌نکرد، که کرد. (بغضش میگرفت.) چه بگویم، چه بگویم . یك هرجائی دو روزه‌آمدهٔ بی‌آبرو محرم‌دل وهمه کس‌آقا شد، من وبچّه‌هایم پشت دری وبیگانه . اوهو، اوهو، اوه، اوه، اوه !

زنهاخیلی‌دلشان میخواست بتوانندکاری برای‌اوبکنند، امّا چیزی ازدستشان برنمیآمد. باینجا که میرسید قلیانی چاق میکردند وبدستش میدادند تا باآنوسیله غم خودرا فراموش کند. آهوازآن ببعد رسماً قلیانکش شده بود .

ایّام عید دراثرموقعیّتهائی که پیش‌آمد شوهرش دوسه‌بار بااوحرف زد، امّا بالحنی زورکی‌وتا اندازه‌ای از روی بیزاری . این روزها هروقت اوبخانه‌می‌آمد پاکتی تخم‌گل یانشا در دستش بود که فوراً لخت می‌شد ودر باغچهٔ حیاط یا میان گلدانها میکاشت. گلکار شهرداری نیز که راه عبورش ازکوچهٔآنها بود گاه درخانه رامیزد وپاکتِ پُری تحویل‌میداد. سیدمیران ظاهراً خیال داشت که‌آنسال خانه را غرق درگل وچمن کند. ازصحبتهای اتّفاقی که بگذریم، زن و شوهر، بی‌آنکه هما همراه آنها باشد ، حتّی یکی دوبار بیازدید اشخاص رفتند ، باز از روی‌اجبار و بضرورت نزاکتهائی که شوهرش نمیتوانست از آن بگریزد . میرزانبی که در

حرکت‌بخراسان عجله داشت چند بار موضوع را بدوستش یادآور شده و چـون دیده بود امروز وفردا میکند و وقت مناسب ازدست‌میرود زنش‌رابرداشته‌و بیخبر عازم گردیده بود. این‌مرد اصولاً درهرکارش بیسر وصدابود. سیدمیران قولی‌را که بآهو داده بود البتّه‌ازیاد نبرده بود ، ولی بهتر میدانست بروی خود نیاورد . او رویهمرفته نسبت بهمیشه سرخلق‌تر وبشّاش‌تر بود . امّا سردی و سرسنگینی‌اش درمورد آهوهمان‌بود که‌بود. هنگام صحبت با وی پلکهایش را میبست و رویشرا برمیگرداند. نگاههای مِهر آمیز و نوازش کننده‌اش را با خونسردی مردی که قلبش را از سرب ریخته‌باشند بی‌جواب میگذاشت . آیا از جفائی که‌باو نموده‌بود شرم داشت درچشمش نگاه کند ؟ یا اینکه مهر هما چنان در رگ و پیکر جـانش چنگ در انداخته بود که هرگز نمیخواست و نمی‌توانست بدیگری بنگرد و بیندیشد ؟ یك‌چنین چیزغریبی تا آنزمان نه کسی‌دیده‌و نه‌شنیده بود .شوهرش شب خوابیده وصبح که برخاسته‌بود تغییر ماهیّت داده بود . با پیدا شدن زنی جوانتر حقّ صحبت چند و چندین ساله و جان من وجان توها را فراموش کرده بود . مهر ومحبّت ، وفا ودوستی ، وحتّی انصاف را یکباره زیر پا نهاده بود . کلماتی که شب‌پیش از دعوا از پشت در اطاق شنیده بود مثل زنگی شوم همیشه بغـل گوشش صدا میکرد :

– نمیخواهم صدای نفسش‌را بشنوم، ازدیدنش چِندِشم میشود. وقتی که‌بااو هستم روحم‌زندانی است.

این کلمات خاری در جانش شکسته بود که هیچ سوزنی حتّی اگر دست طبیبانهٔ خود سیدمیران بود نمیتوانست بیرونش آورد . اندیشهٔ خالی آن‌قلبش را چاك چاك میکرد. آیا دروغ‌بود؟ خواب وخیال بود؟واوباپای‌برهنهٔ‌خوددرتیرگی شب تا پشت در اطاق آنها نرفته بود؟ با گوش خود این کلمات را نشنیده بود ؟ کلماتی که هَوویش را شیر کرد تا صبح همان روز با جسارت و بی‌آزرمی هرچه تمامتر باو حمله کند . هر لحظه که زیر چشمی در خطوط سیمای مردیکه آنهمه بمردانگی‌اش ایمان داشت دقّت میکرد ، مثل آنکه کسی با ضربهٔ نامرئی میان

دوستی ومحبّتی‌ازآن‌آید نسبت بآهو دریغ‌ورزیده بود. وابستگی ریشه‌دار خودرا بـا وی نمی توانست کوچك بگیرد ؛ و شاید اگر بیشتر مسئله را بشکافیم همین وابستگی ریشه دار سبب آن رفتار او شده بود . از نظر باغبان سابق ، زنـدگی زناشوئی او و آهو اگر چه بسرعت و قبل ازآنکه بفهمد لذّت و شور عشق یعنی چه سپری شده بود ، امّا درهرحال مانند پیوند آلبالوگیلاس رضایت بخش بود . بچّه‌های او، ماحَصَل‌عمر گذشته، عصای پیری وٰیادگارپس‌ازمرگش، رشتهٔزندگی و سرنوشت او و این زن را چنان بهم پیوند داده بودند کـه همچون گروِ گردیوس هیچ دستی قادر بگسستنش نبود ؛ سید میران و آهو هردو از ته دل باین حقیقت واقف بودنـد . آخر چگونه ممکن است پدری بخاطر یك هوس زودگـذر مِهر فرزندانش راکه بطور غریزی با خونش آمیخته شده است از یاد ببرد ؟ با همهٔ کم التفاتی بیسابقهٔ اوکـه زلزله در ارکان وجود آهو افکنده بود در آنچه کـه گاهی بشکل یك التماس ترحّم انگیز از نگاه سرد وتیره‌اش جرقّه میزد جرُاین خوانده نمیشد :

ـ تو و بچّه‌های تو آهو همیشه برای من بوده و هستید . امّا هما دمی‌بیش نیست . چرانمیگذارید این‌دم را خوش باشم؟! چرا در راهم سنگ می‌اندازید ؟!

وآهو که بتدریج‌زبان حال اورا میفهمید خونسردترمیشد. ظاهرامورهمیشه نمیتواند بیان کنندهٔ باطن آنها باشد؛ سید میران سرابی هما را برای این نیاورده بود که یار دیرین خود آهو را پیِژ فراموشی روانه کند ؛ چنین چیزی را نه‌خدا می‌پسندید نه‌خلق خدا؛ نه خودش خواهان بود ونه‌بهیچ‌روی امکانش وجودداشت. آهو وبچّه‌های اوپایه‌های ثابت واوّل وآخرزندگی‌وی بودند، حال آنکه‌هماوجود ناپایدار و گُذَرائی‌بود که مانند شرابی گیرامست وسرخوشش‌میکرد، او را ازخود بیخود می کرد . و او در اوج عالم مستی با هشیاری‌کامل میدید که از همای زیبا وهوس انگیزجز این خواستارِچیزی نیست .

یکروزدراطاق بزرگ نشسته بود. پنجره‌ها بازبود ونسیم‌جانپروراردیبهشت پرده‌ها را بملایمت تکان میداد. هما درخانه نبود، واو همچنانکه به‌پشتی ابریشمی

تکیه داده وازدود سیگارش لذت‌میبرد درعالم فکرو بیفکری بیرون‌را مینگریست. آنجا در زیر توفالِ ایوانِ مقابلْ گنجشک‌ها لانه نهاده وهم اکنون یك‌جفت نر و ماده آنها با بالهای آویخته ، جیك جیك مست و شادان ، در فضای آزاد حیاط و شاخ وبرگ درخت‌همه جایکدیگررا دنبال میکردند. سیدمیران ازاین‌رمزشگفت طبیعت که با همه جلوه‌های رنگ برنگ واسرارآمیزش جزیك معنی‌در بر نداشت با لذّتی باطنی در حیرت مانده بود که ناگاه طفل خردسالش مهدی رشتهٔ افکارش راگسست . بچّه بکمك دست وپا ازپلّه‌های ایوان بالا می‌آمد. درپلّهٔ‌آخر از شور و شوقی که در رفتن نزد پدر داشت چهل بسم الله گردنش زیر زانویش گیر کرد . چیزی نمانده بود سرنگون شود. سیدمیران ازوحشت دلش فرو ریخت و از جای تکان خورد. امّا ببرکت همان چهل بسم‌الله بچّه با بی‌اعتنائی کودکانه روی پا بلند شد و دوان دوان باطاق داخل گردید. سه ماه بود که ازعَقد هما میگذشت . دراین مدّت از میان بچّه‌ها تنها همان اوبود که تغییرات جدید را برسمیّت نشناخته بود . اودیگربخوبی قادر براه رفتن بود چنانکه لازم نبود همیشه کسی همراهش‌باشد . درست لحظاتی ازسنّ خودرا طی میکرد که وجود طفل‌بیش ازهرزمان‌دیگر برای پدر ومادرشیرین و گرامی‌میشود. وقتی که پدرش بخانه میآمد، سرخود یا باشارهٔ مادر، اغلب میدوید وباطاق بزرگ نزد او میرفت . برای آهو اینهم یك دلخوشی بود که درجای خود کم اهمّیّت نداشت؛ درمیان نومیدیها دریچهٔ امیدی بود. مادر مهربان در آن لحظه زلفهای بچّه راآب زده وبا فرقی قشنگ از وسط شانه‌کرده بود. کفش وجوراب نوش را نیزباوپوشانده بود. درابروهای ظریفش گره کوچك و زیبائی دیده میشد که در وی حاکی ازوجود یك اندیشه یاتصمیم کودکانه بود . ودرحقیقت این جمله را نیز زیرلب تکرارمیکرد :

ـ بِرَم پهلوی‌آقاجون . آقاجون خودمه .

سیدمیران باچشم ولب‌خندان وسرورباطن او راگرفت وروی زانو نشاند. موهایش‌رانوازش ولپش راماچ کرد. مهدی‌اورانگاه کرد وبالفظ بچّگانهٔ خود که فهمش برای پدر کمی دقّت‌لازم داشت پرسید :

ـ آقا جون، تومن دوست ا داری ؟

ـ آقا جون، چررراا، من‌ترا خیلی‌دوست دارم. کی‌میگه ترا دوست‌ندارم.

بچّه ابروهایش‌لرزید، نگاهش‌را بر گرداندمثل آنکه خواست چیزدیگری بگوید وتوانست یافراموشش‌شد. سیدمیران بالذّتی‌پدرانه ودرعین‌حال‌حیرت‌آلود بدهان اونگاه کرد تاببیند چه میخواهدبگوید. بچّه بجای هرچیز از روی زانوی اوپائین‌آمد. انگشت دستش‌را گرفت و کشید تا اوراباخود بیرون ببرد. این‌بجای فکری بود که درمغز کوچك وی میگردید وبزبان نمیآمد :

ـ «چرا باطاق ما نمیآئی؟»

سید میران فوراً بدلش الهام شد، فهمید که مادرطفل بزبانش گذاشته‌است. خندید، امّا اشك درچشمهایش‌جمع شد. بعداز کربلائی‌عبّاس ریش‌سفید ومیرزانبی، بچّهٔ بیزبان رابشفاعت فرستاده بود. دانست که درچند ماه گذشته‌کار خوبی نکرده است. بچّه را بغل کرد وباطاق‌آهورفت. عصرش باهم بدیدن میرزانبی وهاجر که از زیات مشهد بازگشته بودند رفتند وازآنشب دوباره نوبت برقرار شد.

فصل نهم

آهوخواه ناخواه میبایست بزندگی‌هَوورداری که شوهرش باو تحمیل کرده بود تن دردهد، بسوزد وهرطور هست باوضع جدید بسازد. اگرسیدمیران مردی بود که شاهین عدل وانصافرا میان‌دوهمسرراست نگه میداشت واگرهما بحقّ‌خود قانع بود او چندان غمی نداشت ؛ امّا نه شوهرش چنان مردی بود و نه هوویش چنین زنی. از وقتی که دوباره نوبت برقرارشده بود شوهرش البتّه یکشب دیمیان پهلوی اوبود، ولی‌چه بودنی، دلش که همهٔ حرفها بر سر آن بود همراهش نبود . گوئی این حقّهٔ رازنهانرا همان لحظه که از سُوْگُلیش جدا میشد بدست ظریف و امانت دار وی میسپرد تا از دستبرد غیر محفوظ بماند . یا همچنانکه گاهی وقتها هنگام خوابیدن دندانهای عاریه‌اش را درمیآورد ودرطاقچه روی سرش میگذاشت، شبهائی که پیش‌او می‌آمد دلش را نیزچنانکه گوئی پیچ و مهره داشت باز میکرد ودرجای محفوظی‌مینهاد، واین نمیتوانست برای‌آهو مایهٔ تعجّب نباشد. شبهای‌اوّل آنرا امری تصادفی میگرفت و اهمّیّت نمیداد ؛ امّا بعدکه ادامه پیداکرد مسئلهٔ تازه‌ای جلوی رویش گذاشت کـه خواه ناخواه میبایست در صدد حلّش برآید . درطول زندگی‌زناشوئی پانزده ساله خود او وشوهرهمه جور یکدیگر را آزموده بودند، وعلم و عشق ازآن داستانهائی هستند که هرگز نه کهنه میشوند و نه پایان میپذیرند . با اینوصف، و باآنکه هنوز زودبود که بگوئیم زن سی‌ساله هوسهایشرا کشته است موضوع را قـابل فـراموش شدن میدانـست . شبهای جمعه کـه نوبت

مشخص نشده بود سیدمیران بهربهانه‌ای که بود پیش زن تازه‌اش میماند. در بهشتِ وصلِ آن زیبا صنم این‌مرد معلوم نبود چه صفائی دیده بود که هرموقع ازسیاحتش برمیگشت اِدریس‌وار نعلینش را جا میگذاشت تا بتواند دوباره بآنجا بازگردد[1]. یکشب هنگام‌خواب، پس‌ازآنکه‌مدّت دوساعت بدون هیچ‌کاری در اطاق هماطولش داده بود درباز گشت بیمقدّمه بآهو گفت :

ـ هما میگوید از تنهائی شبها را تا صبح نمیخوابد، می‌ترسد ، بایدفکری بحالش کرد .

آهو با نگاه اعتراض‌آمیزباو خیره شد :

ـ میترسد؟ چه چیزها! پس‌خوب‌است دعای‌ترسش‌را همراهش کند. تنهاست با رعنا بخوابد. چطورآن چهارماهی که میگوید تك وتنها دریك خانه کرایه‌نشین بوده نمیترسیده که حالا میترسد! یا شایدآن چهار ماه ـ لااله الاالله ـ آدم بیاید حرف بزند می گویند چطوروفلان. میری‌جان، او برای توخودش را لوس میکند، وگرنه‌ازهیچ‌چیز نمیترسد .

سید میران حرفی‌نزد وموضوع عجالةً بهمینجا خاتمه یافت .

با اینکه تابستان خرامان خرامان فرا رسیده و هوا بخوبی گرم شده بود هما در شبهای غیر نوبت همهٔ پنجره‌های اطاق بزرگ را میبست ، حتّی پرده‌ها را میکشید . و چون باینترتیب گرمای هوا کلافه کننده میگردید تمام لباسهای زیر و روی خود را بیرون می‌آورد و لخت میخوابید . آهو و سیدمیران هر دو این موضوع را میدانستند. مرد آنرا حمل برترس واحتیاطش میکرد و زن بر مکرو شیوه وپرفنّ و فعلی‌اش. یکی از روزها که شبش را سید میران پیش زن بزرگش گذرانیده بود ، در تاریك و روشن صبح برای گرفتن وضو بحیاط آمده بود . از همسایه‌ها هنوز کسی برنخاسته بود . بمحض‌آنکه صدای دلو آهنی و چرخ چاه بلندشد هما دانست که شوهرش مشغول کشیدن‌آبست . یکی ازپنجره‌های اطاقش

۱ــ ادریس پیغمبر برشاهپر عزرائیل بسیاحت بهشت وجهنّم رفت. وقتی‌که ازبهشت‌بازمیگشت گفت‌که نعلینش جا مانده است. باین بهانه برگشت و برای خود همانجا ماند .

را که‌نزدیك بچاه‌بود گشود و باصدای‌لرزان واشاره مانند اورا پیش‌خودفراخواند. وقتی سیدمیران ازپلّه‌ها بالارفت درایوان ازوی پرسید :

ـ عزیزجان، دیشب وقتی همه خواب بودند توبودی که پشت در اطاق من آمده بودی ؟

باحلقهٔ گرد شدهٔ چشمان‌اورا نگریست وپلکها رابهم مالید. چهرهٔ گلگونش بنظر شوهر رنگ‌باخته ومتعجّب میآمد . سید میران سررا تکان داد و گفت :

ـ من؟ نه، چطورمگر؟

زن زیبا خود را در آغوش اوانداخت :

ـ واه ، خدایا بدور ! پس این کی بود که پشت دراطاق من‌آمده بود ؟ ! آشکارا کسی بدراطاق من‌آمده‌بود. واه، خدایابدور! خدایابدورا آیا چنین چیزی ممکن‌است؟ من‌دراطاقرا چفت کرده چراغرا پائین کشیده دررختخواب خوابیده بودم . تازه میرفت کـه پشت چشمم گرم بشود که از خواب پریدم . دیدم صدای خِش‌خِشی‌درست ازپشت دراطاق‌بگوش میرسد. گفتم کیه، جواب‌نداد. بخیال‌اینکه گربه است پیشت کردم صدا ساکت شد. امّاچند دقیقه بعد دوباره شروع گردید. واه، خدایا بدور! خدایا بدور!

سیدمیران‌بامهربانی وعشق‌خارج‌ازتوصیفی‌درچشمهای‌درشت وسحر کننده‌اش که گویا هنوزهم از یاد واقعه میترسید نگریست وپوزخند زد :

ـ چیزی نیست، مترس، خیالات بَرَت داشته است .

ـ چه خیالاتی‌عزیز جان ؟! عالَم آشکار صدای تِق تِق بگوشم میرسید. بنظر میآمد، یعنی نه اینکه بنظر بیاید، کاملاً مسلّم بود که کسی با دراطاق ور میرفت تا بازش کند . از وحشت نزدیك بود جیغ بکشم وترا بکمك بخواهم . چون لخت بودم اوّلین فکری که بخاطرم رسید این بود که برخیزم و لااقل پیراهنم‌رابپوشم. میبینی ، از دستپاچگی کـه داشتم آنرا جلو بعقب پوشیده‌ام ؛ آنهم بـا چـه هول و هراس و بمکافاتی کـه گوئی ده مرد قوی بازوهایم را چسبیده و مانع لباس پوشیدنم بودند . تمامی شب راتا الآن که ترامیبینم بیدار مانده‌ام . نصف گوشتهای

تنم‌ریخته‌است. نمیدانم‌جنّ‌بود، دزدبود، یا ـ یا ـ واه، خدایا بدور؛ ازتصوّرش‌بخودم میلرزم که درشبهای تنهائی کسی‌بالای سرم بیاید .

سیدمیران که وضو گرفته بود همانجا در اطاق بزرگ بنماز ایستاد . زنش ترسیده بود، در این مسئله شکّی نبود ؛ امّا او اطمینان داشت جز وهم و خیال که همزادهای تنهائی هستند چیزدیگری نبود. هما بیست و یکسالش بود، و این سنّ برای‌زن‌هنوز آنقدر زیاد نیست که باودل وجرأت وخویشتن‌داری یك‌مرد رسیده‌را بدهد ؛ بخصوص اینکه سید میران همیشه از روی یك خطای حسّی که بیانی‌ازمیل وآرزوی بسیار باطنی او بود دلدار جوان خود را هفده ساله تصوّر می کرد . زن زیبا روی که با همهٔ تیز هوشی و ظرافت زنانه بنظرش بچّه‌ای بیش جلوه نمینمود درقضیّه‌ای که بیان میکردمسلّماً دچار وهم‌وخیال شده بود. سیّد بارها توجّه کرده بود که اوحتّی‌درشبهائی که میدانست تنها نیست اغلب ازخواب میجست ؛ درخواب کلماتی که حاکی از ترس وی بود بزبان میآورد . شاید این پدیده نتیجهٔ همان چهارماه تنهائی‌او درخانهٔ حسین خان ضربی بود؛ ضعفی‌طبیعی بود که بیشتر او را درپناه‌محبّت مردمیکشید، وبهرحال درشبهای غیر نوبت‌مشکل‌پیش‌بینی‌نشده‌ای بود که میبایستی بترتیبی‌حلّ بشود .

براین‌قرارشد که ازآن پس درشبهائی که سیدمیران باین اطاق میآمدیکی از بچّه‌ها ، یعنی کلارا را نزد او بفرستند کـه پهلویش بخوابد . هما این فکر را پسندید . با اینوصف در شبهای غیر نوبت همچنان پنجره‌ها را میبست و پرده‌ها را میکشید . فقط یك لنگه از پنجرهٔ آخر را باز میگذاشت که آنهم با کلارا کنارش میخوابیدند. دوشب نیزباین ترتیب سپری شد . شب سوّم که دراوائل تیرماه‌بود، نزدیکیهای ساعت دوازده کـه دیرخواب ترین همسایه‌های خانه بخواب فرو رفته بودند، همای بیدار وهوشیارهمخوابهٔ دوازده ساله وهمجنس خود راآهسته دربستر تکانداد . کلارا بخواب عمیقی فرو رفته بود وشاید در عالم رؤیا با همسالان خود آکِر دو کِر یا گُر گم بهوا بازی میکرد . پیش ازآنکه‌کاملاً چشم بگشاید وبفهمد چه‌موقع است ودر کجاست دید که در ورودی اطاق مثل گهواره بعقب وجلومیرود

وبشدّت خِزخِزمیکند. چشمهای دخترك یك‌لحظه از وحشت ایستاد . چیزی‌نمانده بود قلبش نیزبایستد. دربهت‌کامل هما رانگریست وبطورغریزی ومطلقاً بدون‌هیچ اراده واختیاری ازرختخواب بیرون جست وبطرف پنجرهٔ بالای سرش هجوم‌برد. هما ازترس‌آنکه مبادا از پنجره خودش را پائین بیندازد بازویش را محکم گرفت ونگهش داشت. کلارا درهمانجابامنتهای‌قدرتی که درحنجره‌اش بود توی‌حیاط‌نیمه تاریك وخاموش جیغ کشید :

ـ آق! آق! دوا دوا!

ظاهراً اومیخواست بگوید: آقا، آقا، دزد، دزد ـ از ترس زبانش بندآمده بود. اینرا گفت‌وبیهوش در در گاهی‌افتاد.. سیدمیران‌وآهووتقریباً تمام‌همسایه‌های بزرگ وکوچك خانـه سراسیمه از خواب بیدار شدند و بحیاط ریختند . حتّی بزرگسالان نیزکم وحشت زده نبودند . زیرا اصولاً کلمهٔ دزددرشب وحشت‌آور است. سید میران بگمان آنکه مردشبرو هنوز در اطاق است همانطور کـه پایش برهنه بود بیمحابا دست به پنجرهٔ بلند گرفت وبالا رفت. دراطاق نیمه تاریك هما که مشغول پوشیدن پیراهنش بود خود را بآغوش وی انداخت و دست روی قلب گذاشت . مرد اورا رها کرد ، فتیلهٔ چراغ را بالاکشید و در یك گشت سریع و تهوّرآمیز پشت پرده‌ها، زیر صندلیها و خلاصه همه جای اطاق را نظر انداخت . کسی در اطاق نبود . آهو و حاجیه نیز که از همان پنجره بالا رفته بودند کلارا را بغل کردند وباو آب سرد خورانیدند . دخترك با اینکه اطراف خود را شلوغ میدید هنوز می‌ترسید و موهایش همچنان سیخ ایستاده بود . زبانش یـارای گفتن آنچه کـه چشمانش دیده بود نداشت . با توضیحی که هما داد معلوم شد کـه کـسی پشت‌دراطاق‌بزرگ آمده‌بوده است. مطلبی‌نبود که‌بتوان‌آنرا سرسری گرفت. چون احتمال میرفت کـه دزد هنوز از خانه خارج نشده باشد گلمحمّد و نقره ، چراغ بدست، مطبخ‌وزیرزمین بزرگ ویکیك سوراخ وثقبه‌های حیاط را گشتند وبازرسی کردند. براه پلّکان سر کشیدند، درآن بازبود، واین میرساند که اگر مردشبرو ازآنجا بدرون خانه راه پیدانکرده بودلااقل‌ازآنجا گریخته بود . زیرا درْ خانهٔ

بزرگ و پرهمسایه، که هرهمسایه چندبچّهٔخُرد داشت ، اگردر بستن همیشگی درِ ورودی حیاط سختگیری درمیان نبودبرعکس درِراه پلّکان همیشه میبایست محکم بسته باشدو بود. اکنونکه معلوم‌شددزد ازخانه بیرون رفته است هرخانواده بدقّت وارسی کرد تامبادا چیزی ازاوبرده شده‌باشد ؛ زیرا بعلّت گرمی هوا و تابستان ، آنها هنگام خواب دروپنجره‌های خودرابازمیگذاشتند . لیکن‌تاآنجا که‌دردل‌آن شب وعالَمِ دستپاچگی میدیدند همه‌چیز برسرجای خود بود . برای تکمیل ماجرا شست پای نقره‌را عقرب زد و وقتی خواهرشوهراو خورشیددررف‌اطاق‌خود دنبال زهرْکش میگشت تنها قدح سالم‌چینی‌را که داشتند انداخت و شکست. با اینوصف نه‌نقره ناراحت شد و نه‌خورشید . زنها بابذله‌هائی که صفیه بانو میانداخت مبلغی گفتند و خندیدند ولی هیچکدام پنهان نمیکردند که ترسیده بودند . در بارهٔ دزد مرموزحرفها و حدسها زده میشد . نقره که مشغول مالیدن چوب زهرکش بپای خود بودمیگفت که سرشب سایهٔ خزنده‌ای را روی بام دیده است. دختر خورشید میگفت که درهمانموقع صدای قِرِچ‌قِرِچ تیرهای سقف را شنیده است . بهر حال آنشب‌نیز شبی‌بود وچون خواب‌ازچشمها پریده بود تانزدیکیهای صبح همه بیدار ماندند . سیدمیران‌نیزهمانجا دراطاق بزرگ‌پهلوی هما خوابید . روز دیگر بـاز قضیّهٔ شب ورد زبان همهٔ اهل خانه‌بود . چون‌وهم وخیال از میان رفته بود حدسها و تصوّرات حقیقی فرصت خودنمائی‌یافته بود. وقتیکه مردها از خانه بیرون‌رفتند و زنها کارهای اوّل صبحی خود را انجام دادند دوباره دور کلارا را حلقه کردند تا برای دهمین‌بار، منتهی با دقّتی بیشتر ، آنچه راکه دیده بود بآنها بازگوید . البتّه هما که با آنها جوششی نداشت در اطاق خودش بود . بالاخره حاجیه خانم بدخترك نزدیکتر نشست، دست روی‌دوشش گذاشت ورازدارانه باوفهماند:

ـ گوش کن مادر، این‌زنی که پدرت گرفته ازآن‌ناقلاها وعیّارهای‌روزگار است ـ زندگی هَوواری بالاتر از این ماجراها بخود دیده است ـ آیا فکر نمیکنی هما برای ترساندن تو تخی بدر بسته بوده که با دست یا انگشت پا آنرا میکشیده است ؟

چون دخترابلهانه خاموش ماند و نتوانست باین سؤال جواب بدهد و زنها را ازانتظاربیرون آورد، برادرش بهرام که درجمع حضورداشت‌درحالی که‌حوصله‌اش سرآمده‌بود گفت :

ـ شما باکی‌داریدحرف‌میزنید؟! این فقط برای‌آن خوبست که تا بگویند پخ یك‌قالب‌صابون بمادر بیچاره‌امضرر بزند .

این حرف‌همه را ازخنده روده‌بر کرد ، ترس و وحشت در آن لحظه نه‌تنها شعور بلکه ارادهٔ دخترك‌را نیز گرفته‌بود ، واگر غیر از این بود چه دلیل داشت که برادرش درحضور جمع تا زدن چنان حرفی آبروی او را ببرد ؟ کلارا حتّی چگونگی بیدار شدن خود را نمیدانست و در اینخصوص چه تقصیری میتوانست داشته باشد . هر کس‌بجای اوبود، هرچندآدم بزرگ، شاید بیشتر ازآن خود را باخته و بدنامی ببارآورده بود. صحبت‌آدم‌بزرگ که بمیان آمد این‌موضوع نیز شایان گفتن است که درهیاهوی‌شبی که گذشته بود، همانموقع که همه وحشت زده از اطاقها بیرون‌ریخته بودند ، خورشید خانم با حالت مخصوصی جلوی صفیه بانو دویده و التماس کنان وبلکنت گفته‌بود .

ـ بانو، بانو ، ترابخدا ننهٔ منونبردند؟!

معلوم‌نبود پیرزن‌پوسیده ونیمه‌جان را کسی میخواست‌چه‌کار کند که‌دخترش از هول و دستپاچگی چنین حرفی‌زده‌بود؛ والّا غیرممکن است که‌زنی با روحیّات خورشید بخواهد خودش را دست بیندازد و در میان عدّه‌ای اسباب مضحکه سازد . هروقت صفیه‌بانو بِادای اوپنجه‌هایش را ازهم‌میگشود ولرزلرزان تکان‌میداد و آن گفته‌را تکرارمیکرد ازخنده دل‌در دل شنونده باقی نمیماند . میباید در زندگی این وقایع پیش‌بیایدتاضمن آنکه‌ارزش‌حقیقی‌اشخاص آشکارمیگردد موضوع بدست بذله‌گویان ونکته بینان بیفتد .

باری، آنطور که‌همسایه‌هاوهمچنین‌خودآهوفکرمیکردند، برای‌نگه داشتن هرشبهٔ مرد درپیش خود، چنان عملی از هما دورنبود که باتمهید قبلی نخی را بدر بسته بوده و آنرا از سر جای خود می کشیده است. همچنانکه در شبهای بعـدی

نوبت دوباره بهم خورد و سید میران بی‌توجّه بقانونی کـه خود وضع کرده بود و دستور خدائیش نیز غیر ازآن نبود چند شب متوالی جز بقصد خوردن شام ، آنهم برای چنددقیقهٔ کوتاه ، اصلاً پا باطاق‌زن بزرگش نگذاشت . آهو بِرَوِش او که بازیهای زن حیله‌گر را راست میپنداشت و بخواهشهایش خیلی زود تن درمیداد اعتراض کرد . سید میران با لحنی که اصل مطلب را آنقدر قـابل بحث و گفتگو نمیشمرد پاسخ داد :

ـ راست بگویدیا دروغ‌درهرصورت‌امشب‌یافرداشب بحیاط خواهیم رفت . چرا یادم نمیاندازی تاتختخواب چوبی را بزنم؟ آیا منتظریم تا تابستان بگذرد ؟ و موضوع اینست که امسال تخت دیگری نیزلازم داریم . اگرزیربار برودبنظرم بدنیست هما از نیمکتها استفاده کند ؛ وقتی‌آنها راجفت هم کنیم برای خودش یك تختخواب حسابی خواهد شد. همین‌کار را هم خواهم کرد.

بفردایش ، سید میران همچنانکه گفته بود تختخواب کُلُفت باریِ بزرگ و سالخورده‌ای‌را که شبهای تابستان‌رویش میخوابیدند از انبار گندم بیرون کشید وبایك‌دستکاری‌جزئی‌میان‌حیاط زد. چوب پرده‌های‌آنرا نیز کوبید وآهو که پردهٔ دورتختش آماده بود همان‌شب که اتّفاقاًروزفردایش‌جفت وساعت‌نیك‌بودرختخواب بچّه‌ها را بیرون‌برد وخودرا راحت کرد . زیرستاره‌هاخوابیدن‌هم برای‌خودلذّتی دارد . خواب نیز مانند خوردن تنقّلاتی دارد که میل و اشتها را افزون میسازد . و اگر خُنکای شب وهوای‌آزاد درتابستان، گرمای کرسی ولَم دادنهای پای‌آن در زمستان‌نیز نباشد پس‌زندگی دیگر بچه‌درد میخورد؟ و امّا هووی‌آهو، با اینکه از همان نیمکت‌هاصاحب تختی شده‌بود که‌بخوبی دو نفرراجا میداد ودر گوشهٔ باغچه زده شده‌بود، دراطاق‌ماندتاشوهرش ازبازار چِلوار بخرد، پرده‌اش‌رابدوزد وآنگاه بیرون بیاید.صبح‌روز بعدهنگامیکه سیدمیران دراطاق‌زن کوچکش‌مشغول صرف صبحانه بود صفیه‌بانودر ایوان آهسته هماراصدازد ودرحالی که پاکت سربسته‌ای را اززیرچادر باو میداد گفت:

ـ اینرا نوه‌ام مصطفی‌وقتی که میخواست برودنان بگیرد در دالان‌خانه‌پیدا

کرد. گویاآخرشب یادم‌صبح آنرا ازدرز درتوانداخته‌اند. باسم‌شوهر شماست.

هما پاکت‌را که تمبری‌روی‌آن دیده نمیشد گرفت. زیر و زِبَرش رابا دقّتی بدون معنی‌وارسی کرد ودراطاق‌بدست شوهرداد . سیدمیران‌با اینکه سواد نداشت وبجای‌امضاهمیشه درپای نامه‌ها و اسنادْ مُهر میگذاشت وقتی‌نوشتهٔ پشت پاکت را دید ، همچنانکه بیجَك‌های جو و گندمی را که بنام خود اوبود میتوانست از مال سایرین جدا کند اینجانیزدانست که‌نامه‌بنام خوداوست. ابروهایش‌مختصر گره‌ای خورد و سرش راگشود . محتوی پاکت‌نامهٔ کوتاه و بی‌امضائی‌بود که با مرکّب سیاه‌روی‌یك‌تیکّه‌کاغذ قطع وزیری نوشته‌شده‌بود. موضوع چه میتوانست‌باشد؟چه کسی وبچه‌منظور آنرانوشته‌ودر آن‌صبح‌زودی بدالان خانه انداخته بود ؟ یك حسّ باطنی‌باوخبرداد که‌هرچه‌بودباکار همابی‌ارتباط‌نبود. یك‌هفته بود که‌حاجی‌بنّاشوهر سابق‌زن‌مِنْ‌غیرِمستقیم اسباب ناراحتی خیال او را فراهم میساخت . پیغام و پسغام میفرستاد که چرادرطلاق هما تأخیر نموده است وزوتر دست از وی بر نمیدارد . مثل اینکه پیش‌ازعقدزن میان او و این مردبطور خصوصی‌قول وقراری ردّ وبدل شده بوده باشد که حالاچنین انتظاری داشت . سیدمیران‌ابداً اعتنائی‌نکرده‌وقضیّه راهم کوچکتر وبیربطتر ازآن‌دانسته بود که پیش هما باز گویش کند . نامه را همانطوز که بود تاکرد ودر پاکت گذاشت تا در بیرون بدهد یکی آنرا برایش بخواند. اگریکبار درعمرش به‌ارزش سواد پی‌برده‌بود این بار دوّمش بود.هما که کنجکاویش تحریك شده‌بود پاکت‌را ازدستش گرفت وبیهوا گفت :

ـ نکند مال‌حاجی‌باشد، وگرنه‌چه‌دلیل‌دارد که دزدانه‌آنرا بخانه‌بیندازند. بگذار کلارا راصدا بزنم ببینیم چه نوشته‌است. اگر سوادش‌آنقدر نیست که آنرا بخواند لااقل‌میتواند بگوید که مال کیست.

سیدمیران‌حرفی‌نزد. کلارا که باطاق‌آمد ونامه راگرفت اوّلین باربود که ازسوادچهار کلاسهٔ خود درکاری جدّی وبنفع پدر استفاده میکرد . رنگ خود را باخت وباحالت دستپاچه و صدای ناصاف مِنْ‌مِن کنان شروع‌بخواندن کرد:

« سیدمیران سرایی نانوا، ای‌خشکه‌مقدّس‌ریائی ناجنسی که ازآب‌شبمانده

پرهیز میکنی ولی حبّ مقام ، دوستی دنیا و شهوت کورت کرده است ، سه مـاه و نیم ازتاریخی کههما را بعقد خود درآورده‌ای میگذرد و اینطور معلوم میشود که یارو زیر دندانهای نداشته‌ات خوب مـزه کرده است که باین زودیها نمیخواهـی دل ازدیدارش بکنی و ازچمن وصلش بیرون‌آئی . چه تصوّر کرده‌ای سیّدناسیّد، زنی که بشوهر چندین‌سالهٔ خود بایك‌جفت کودکی که از او داشت وفانکرد بتو پیرمردزن وبچّه‌داری که قارّتت رفته‌قوزّتتمانده چه‌وفا خواهد کرد ؟!

« کسی که این‌روزها جایش در صف اول نماز مسجد خالی است تعجّب‌آور است که برود دلباختهٔ بیقرارزنی بشود که چهارماه تمام شاگرد حسین خان ضربی و زهرا ده‌تیری‌بوده‌است؛ در خانهٔ‌آنها برای تاجر بچّه‌ها وجوجه‌مشدیهای پولدار شهرخصوصی‌میرقصیده‌است . معروفهٔ معلوم‌الحالی که اوصاف مبارکش‌درتصنیفهای کُردی بهمهٔ شهرها رسیده‌است قبل‌ازآنکه بتواندشمعی در شبستان‌تو مؤمن مسجد ندیده گردد چهار دیوار خانه‌اتـرا بتاراج رسوائی داده‌است.رقصش مال دیگران خواهدبود ، عرقچینش مال‌تو .

« بشما بگویم که غرض‌نویسنده این نامه رابهرچه تعبیر میکنید بکنید، امّا فقط اطمینان‌کامل داشته‌باشید که اگراین‌زن‌درخودِآب کوثرغسل کند و بعدازآن پیراهن ازآیه‌های عزیزقرآن بپوشد من‌آن چشمی را که هوس دیدنش را داشته باشد باسیخ گداخته کورخواهم کرد. وتو که‌آب توبه بر سرش ریخته‌ای وبگمان خود دامانش‌را ازلوث گناه پاك کرده‌ای بدان وآگاه باش، فرزندپیغمبر که‌سهل است، نعوذ بالله خودآن حضرت هم باشی نمیتوانی‌پوست نجس و آلودهٔ این‌عایشهٔ دوران وملعون‌خطاکار را ازآتش‌جهنّم‌برهانی. تو که‌عمری‌در نیکنامی جامه دریده بودی نمیدانستی‌آن‌شهرت نیکی که یکبار ازدست برود دیگرهرگز بدست‌آمدنی نیست. عاقل‌را یك‌اشاره کافی‌است، همین وبس دیگرخوددانی.»

کلارا نامه راچنان‌میخواند که‌خودنیز نمیفهمید چه نوشته است تا چه رسد بآنها که چشم بدهانش دوخته و گوش به‌بیانش فروخته‌بودند. امّا این‌سخن درست نیست ؛ شنوندگان او ، یعنی سید میران وهما از مِنْ مِنْهای نامفهومش رویهمرفته

چیزهائی که بایدبفهمند فهمیدند. هما پیوسته رنگ‌میگذاشت ورنگ برمیداشت. دستش رابگونه‌اش گرفته بود ودرسکوتی‌خشم‌آلود گوش‌میداد. وقتی که‌نامه‌بپایان رسید باناراحتی ودندان‌قُروچه گفت:

ـ معروفه‌آن‌خواهربی‌همه‌چیزاوست!

سیدمیران‌خندهٔ ساختگی کردوبرای‌آنکه‌زَنَك را ازناراحتی درآورد گفت:

ـهما توبسر این‌بندهٔ‌خدا چه‌بلائی‌آورده‌ای که اینقدردلش‌پرخونست؟ گویا هنوز دیگ غضبش ازجوش‌نیفتاده‌است. میخواهدازتوانتقام‌بکشد.

ـ انتقام‌بکشد؟ برود ارواح دُمَش سرش‌را بکوبد بدیوار! برود ازحسرت وحسادت دِق‌بکند! آنروزی کمن ازاو واینگونه‌توپ و تلاشهایش میترسیدم و از خانه بیرون نمیآمدم توشوهرم‌نبودی. امّاحالاگر روزی روزگاری‌درجائی‌اورا دیدم چیزی‌باهمین‌لنگه کفش دربغل گوشش خواهم گفت. مردیکهٔ پست!

ـ اوباید خیلی‌هم ابله‌باشد، اینطوربنظر من‌رسیده است. همه چیز را دیده بودیم جزحسادت‌مردهارا، آنهم باین شکل شریرانه. کسی که رگ مردی دارد ازدرنامردی‌وارد نمیشود.

هما نامه‌را قاپید، ریز ریز کرد و در آتشخان سماور ریخت که فوراً شعلهٔ آن بالا زد. درهمین موقع از باغ برای‌آنها دو طبق توت آوردند. آورندگان، باغبانان شریك‌الملك آنها درباغ سراب‌بودند. سید میران دستور داد که یکی از آنها راکه توتش تمیزتر بودودور طبقش برگه چیده بودندزمین‌نگذاشته‌بدرمنزل یاوررئیس‌اموراداری تیپ ببرند.دیگری‌را نیز میان همسایه‌های‌خانه‌قسمت کرد. ضمناً، یك نکتهٔ خـوشمزه که بعدها جزو قصّه‌های گفتنی خانواده شد این بود که همانروز صبح، بیژن، وقتی که پدرش در ایوان مشغول‌قسمت کردن‌توتها بود، آمد وسنّارخرجی‌روزانه‌اش‌را از وی گرفت وطبق‌عادت، بی‌معطّلی‌بیرون‌دویدتابمصرفش برساند. طولی نکشید که بحیاط برگشت. گوشهٔ دامنش را بالاگرفته بود و در قیافه‌اش‌آثارناخشنودی خوانده‌میشد. مادرش صدایش‌زد ودر دامنش نگاه کرد. بچّه‌پولش‌را داده‌چه‌خریده‌بود، توت ! اوّل باو تَشَرزد وبعد خندانْ‌لَبْ دستش را

گرفت و دور حیاط گرداند تاهوش و نُبوغ پسرش را که شایان اسفند دود کردن بود بهمه نشان بدهد . بیژن نتوانست بگوید که تقصیراو در این شاهکاری که زده بود جزاین نبود که بی‌ارادهدرچشم توت فروش دوره گردنگاه کرده وهمین‌باعث شده بود که مردك طبق روی سرش را زمین بگذارد، صنّار او را ازدستش بگیرد، چنگی توت دردامنش بریزد وبرود .

باری ، هنوز دو روز از این میان نگذشته بود که دو باره بهمان شکل اوّل نامه‌ای بخانه انداختند . این یکی را خود سید میران که صبحها خیلی زود بیدار میشد در دالان پیدا کرد. از این بی‌ادبی ومزاحمت گستاخانه ناراحت گردیدولی پوزخند زد. او طبیعت مردان را داشت و در برخورد با حوادث هرگز براههای تسلیم یا چاره‌های منفی‌تن درنمیداد . هنگامیکه باطاق‌آمد و بنماز ایستاد، باهمهٔ ظاهر خونسردانه‌ای که بخود گرفته بود زن زیرك احساس کرد کـه باز هم باید موضوع نامه‌ای درمیان باشد. درهمانحال دست در جیب جلیقه‌اش کرد وپاکت را بیرون آورد :

ـ میدانم جزفحش و ناسزا که لایق کس وکارخود اوست نه‌چیزی دارد که بگوید ونه‌عقل وادبش‌اجازه میدهد. اودارد میسوزد، همین دل مرا خنك میکند.

آنگاه‌بی‌آنکه منتظردستورشوهر باشد ازپنجرهٔ روبحیاط کلارا را که تازه‌از خواب برخاسته از تخت بزیر میآمد صدا زد . سیدمیران میخواست مانعش‌شود، در پنجهٔ پرصلابت نمازگیر کـرده بود . هما، برخلاف آنچه کـه وانمود میکرد ، البتّه از این نامه پرانیهای خصمانه خوشش نمیآمد؛ امّا اگرچنانکه تجربه نشان داده بود درشوهرش اثرمعکوس‌میبخشید واورانزد وی عزیزتر وشیرین‌ترمیکرد، چه ضررداشت، آنقدرمینوشتند و در دالان میانداختند که خودشان خسته‌میشدند. تصادفاً این نامه راقبل از سید میران آقاجان نیزدیده بود ، منتهی بملاحظهٔ بعضی چیزها خود را به‌ندیدن زده بود. او وزنش خورشید ازوقایعی که در دور وبَرِخانه میگذشت چیزهای بیشتری میدانستند که هنوزبگوش‌خود سیدمیران نرسیده بود؛ درهمان روز، نامه‌ای نیزبخطّ درشت‌تری روی یکی‌ازجِرزهای سرگذرچسبانیده

بودند که سرتا پا درهجواین‌مرد، وزن زیباروی نجیبْ نمایَش بود. بهرحال، نامهٔ این‌باری‌نیز،همانطور که‌هماحدس‌زد، ازلحاظ‌فحش‌وناسزادست کمی‌ازاوّلی‌نداشت. منتهی‌چیزی که بود، عوض زن، این‌بارخودسیدمیران راهدف قرار داده بود. اورا باصطلاح‌اهل محل صوفی صحنه ودزد کنگاور نامیده بود که بخاطرمصلحت‌روزگار وفریب مردم جای مُهر به‌پیشانی میگذاشت، بزیارت کربلا ومشهدمیرفت، امّا در خانه‌اش انبارْ انبارْ گندم احتکار میکرد؛ بااتّکاء به‌تیپ شهر ومقامات شهرداری‌آب دریاچهٔ سراب را برای باغ خود میدزدید ؛ وچه وچه .

سید میران این یاوه گوئیها را نیز با پوزخند ردّ کرد . قسمت‌آخر نامه که گفت تادخترش دوباره بخواند چنین بود :

«عشق پیری چنان پردهٔ ضخیمی روی چشمانت کشیده است که آن گودال عمیقی‌را که ازننگ وبدنامی پیش پایت کنده شده است نمیبینی؛ یا شایدمیبینی امّا بکلّی‌قید شرف وآبرو را زده‌ای. اگرحدس‌من دراین قسمت بخطا نباشدیقین‌دارم که قیدجان رانزده‌ای؛ زیرا آنکسی که بخاطرارضای دیوشهوت‌آبروی‌چندین‌ساله را زیر پامیگذارد گفتگو ندارد که بیش‌ازهرچیز دوستدار جان خویش است. لازم نیست بتوبگویم من کی‌هستم وغرضم ازنوشتن این کلمات چیست. شاید شوهر او یا مرد متعصّبی از کسانش هستم و نمیخواهم پس‌ازاین ننگی بزشتی این زن را در روی‌زمین بچشم ببینم،شاید یکی‌ازخاطرخواهان‌وهَمْعِشْرتان سابق اوهستم که‌مدّتی ترکش کرده وبازبیادش افتاده‌ام. هرکه هستم وهرچه میگویم درهرحال بدان و آگاه‌باش که میان‌من وتوکاردی هست که یکی‌ازمادو نفرباید‌آنرا بردارد. ظرف یك‌هفته ونه بیشترازآن، از تاریخ این نامه، خواه‌آن قحبه راضی باشد خواه نه، طلاقنامه‌اش را بدستش دادی دادی، ندادی‌آنچه که دیدی ازچشم خودت دیده‌ای. همین وبس دیگرخود دانی .»

سیدمیران‌باخونسردی ظاهری نامه را ازدست دختر گرفت و گفت :

ـ آنوقتها که با این گستاخیهاواوباش‌بازیهامردم رامیترساندند روی‌بازارها کَبَر بود. این‌آدم معلوم میشود که هنوز بزمینِ سِفت نشاشیده است تا بروی‌خودش

بر گردد . من امروز چیزی دستگیرش خواهم کرد .

هما افزود:

ـ عزیزجان بروشکایت‌بکن. امّا این‌راهم بدان که‌نامه را کسی دیگر برای اونوشته است، چون خودش اصلاًسواد ندارد .

سیدمیران درحالی که ازجا برمیخاست و نامه را درجیبِ کتِ روی صندلی افتاده‌اش میگذاشت باتأکیدی تصمیم آمیزجوابداد :

ـ شکایت میکنم‌پس‌چه، پدرش رادُرمیآورم. حتّی‌نویسنده‌اش‌راهم‌بزیرمهمیز استنطاق خواهند کشید. پس‌منهم بردارم برای‌فلان‌آقا که زنی‌خوشگل‌درخانه‌دارد بنویسم که اگر بفاصلهٔ سه روز او را طلاق نداد در خیابان‌کاردیَش خواهم کرد و باینترتیب امیدوارباشم که تهدیدم به‌نتیجه خواهد رسید .

هما ـ آری منهم موافقم . این مردك نمیداند چه بایدش کرد . مثل سگ به‌عوعو افتاده است .

سیدمیران ـ همچنین چِخَش‌میکنم که دُمش رابگیردلای‌پایش و دِ بِتَرْ رو! مگراینجا شهرِ هِرْت است . همین حالا میروم و نامه را میگذارم روی میز رئیس نظمیّه . چطوربَلَدند روی گزارش یك مأمور ریقْماسی که مگس در دهانش میمیرد وبخاطر یك کلمه حرف هوائی، که‌آنهم فی‌الواقع معلوم نیست حقیقت‌داشته است، برای یارو کنابفروش بدبخت پاپوشی بدوزند و بفرستندش آنجائی که قائم مقام رفت و برنگشت ! امّا بلد نیستند توی دهان همچنین لات اُلْدُرم گوئی بزنند؟ ! با اینکه خودشان میدانند که صنف ماکاری بسیاست ندارد بعداز چهار ماه که از آن جلسهٔ نانواخانه میگذرد‌هنوز که هنوزاست‌نمیخواهند دست ازگریبان ما بردارند. حرف زور را ببین، رئیس تأمینات بمن میگوید: بَه ! درعهدسلطنت اعلیحضرت قدر قدرت پهلوی واجتماعات ؟! ـ همین حالا که ازخانه بیرون میروم یکراست‌بنظمیّه خواهم‌رفت واین نامه پران بیشرم را که‌غیرازهمان مردك دَبَنگ کسی‌دیگر نیست بسزای بی‌ادبیش میرسانم . امّاتوبیخود کردی آن یکی را توی آتش انداختی. هرچند خود این‌کافی‌است که برای اومایهٔ هفت دیگ شیرباشد. همین‌حالا، همین

حالا. عجب آدم رذل وبدپیله‌ایست هان! حالاست که میفهمم تودرخانهٔ یك چنین ناکسی چهمیکشیده‌ای .

با اینوجود سیدمیران ازدرخانه که بیرون رفت در تصمیم خود سست گشت. حوصلهٔ بنظمیّه رفتن و شکایت کردن و توی کِش واکِش افتادن را در خود ندید . تصادفاً درآن هفته گرفتاریهای او نیزاندك نبود. و ازطرفی، درحقیقت وقتی خوب فکرش را میکرد موضوع چندان مهمّی‌نبود که قابل شکایت کردن باشد. فقط‌پیش خود گفت که اگر آژدان رحیم سرپاسبان را که باهم سلام وعلیك وسابقهٔ ارادتی داشتند در خیابان دید در گوشهٔ قهوه خانه یا جای دِنْج دیگری موضوع را بطور خصوصی‌باوی درمیان‌بگذارد وهرکار که اوصلاح دانست‌آنرا بکند. بگرفتاریهای اومرگ کربلائی عبّاس رانیزباید افزود، که بطورخاموش وبیسروصدا و بی‌آنکه حالت بیماری داشته‌باشد روزبعد با همان نرمی که کسی را خواب درمیرباید فوت کرد . پیرمرد مانند سلمان پارسی، گوئی از مرگ خودش خبر یافته بود. عصر همانروز باشتاب و دلهرهٔ تأثّرانگیز وعجیبی سیدمیران راباطاق خودطلبید واز وی خواست که هرچه زودتر برود وپسرعاق کرده‌اش عسکررا ببالینش بیاورد . لازم بگفتن نیست که سید میران در اجرای خواهش کربلائی که میخواست پسرش را حلال کند لحظه‌ای درنگ وذرّه‌ای کوتاهی نمینمود، امّا افسوس وتأسّف که‌عسکر پیدایش نبود. درهمان موقع که پیرمرد هفتاد ساله ازشدّت پشیمانی وغم فراق در تاریکی اطاق میگریست نه‌تنها سیدمیران واغلب همسایگان مرد وزن خانه بلکه میرزانبی‌وپاشاخان‌آسیابان وجمعی دیگرازدوستان وآشنایان دور ونزدیك‌باشتابی غیرقابل توصیف تمام شهر وحومه را درپی مرد سر به‌نیست شده گشتند و زیرو رو کردند، هیچ نشانی نه‌از او ونه از زنش نتوانستند بدست‌آورند . بهرحال‌پیرمرد پسرش را بخشود و مرد . از مدّتها قبل انـدوختهٔ کـوچکی داشت کـه بدست صاحبخانه‌اش سپرده بود وبا اینکه همان موقعها بطور واضح باو گفته بود که‌آنرا برای روز مبادای خود بوی میسپرد چون آنشب در اینخصوص اشاره‌ای نکـرد سیدمیران مخارج کفن ودفنش راتا دینارآخر ازجیب خود داد وسپرده رادرهمان

کیسه چرمینی که‌بود بی‌آنکه درش را گشوده یا دانسته باشد که چنداست وچون، درحضورهمهٔ همسایه‌ها بنازپری گریان وبریان باز گرداند .

شب جمعهٔ همان هفته‌بود. عصرش، سیدمیران و هر دوزن وعدّه‌ای دیگر از اهل خانه، برسم معمول محلّ، بعنوان‌اوّل‌شب جمعهٔ مرده‌بسرخاك وی‌رفته بودند. در طول راه، چه‌وقت رفتن وچه بر گشتن، هما هیکل درازحاجی‌بنّا را دیده بود که با حالت تیرخورده در شلوغی جمعیّت همه‌جا دنبال‌آنها بود؛ گاه ظاهر میشد و دوباره مدّتی ناپدید میگردید . او را که بشوهر نشان داده بود سیدمیران آهسته زیر گوشش گفته بود :

ـ بگذار هرچه می‌تواند جای پای ترا لگد کند ، غیر از این هیچ غلطی نخواهد کرد .

همانشب پس‌از بازگشت‌آنها ازسرخاك، هما شانزده متر پارچهٔ پرده‌ای از چیت آب نکشیده را که شوهرش خریده بود باز کرد تا موقّتاً دور تخت بزند و ازآن شب درحیاط بخوابند . دو ساعت از شب می گذشت . از بیرون خانه‌آوای تابستانْ در صدای یخ فروش سر گذر که مردم را بخریدکالای خود دعوت میکرد بگوش می‌رسید. سیدمیران شامش را خورده بود ودرمیان یکی ازپنجره‌های‌اطاق بزرگ نشسته باسیگارلای انگشتش صحنهٔ‌کاروانسرا مانند حیاط را تماشا میکرد؛ ظاهراً اینطور مینمود ، امّـا در حقیقت بهمـان مـردك جاهـل و بیمعنی و منطق میاندیشید که ممکن بود فی‌الواقع روزی زحمتی برایش فراهم بکند . در همان لحظه خورشیدخانم درایوان اطاق‌خود و نقره جلوی زیرزمین جُل وپلاس گسترده آماده خوابیدن بودند . آهو که تازه از خستگی سر خاك بیرون آمده بود روی تختخواب بزرگ مشغول بستن پرده بود . نـاگهان صدای ضربهٔ هولناکی که ازشکستن وفرو ریختن یکی‌از شیشه‌های اطاق پنج دری بلند شدحیاط خواب‌آلود را بلرزه در آورد. همسایه‌ها همه سراسیمه گردیدند . خود سید میران که چرتش پاره شده بود برخاست وسنگی را کـه در درگاهی افتاده بود بـرداشت . هنوز از پنج و شش این نکتهٔ غریب که آنرا کی و از کجا وبچه جهت پرتاب کرد بیرون

نیامده بود که دو پاره آجر دیگر پشت سرهم وارد حیاط شد؛ اوّلی به‌تختخواب کوچك خورد دو نیمه شد و دوّمی در حوض افتاد . آهو با حالتی واچرتیده و هراسان پرده را رها کرد. مهدی را که روی لحاف خوابش برده بود شتابان بغل زد. دست‌بیژن را گرفت و مثل چیزی که سیل یا حریق بی‌امانی در پشت سردارد بایوان دوید . همسایه‌هائیکه درحیاط بودند هریك درجائی پناه گرفتند ؛ خانه را داشتند سنگ باران میکردند . در فاصله‌ای کمتر از یکدقیقه شاید بیش از بیست سنگ بزرگ و کوچك وپاره آجر بحیاط پرتاب گردید که غالب آنها بضلع شرقی حیاط . یعنی طرف اطاق پنج دری میخورد . و از اینجا معلوم می‌شد که پرتاب کننده در کوچه یا روی یکی از بامهای مقابل مَقَر گرفته بود . خورشید خانم باضافهٔ خود سید میران با پای برهنه بیرون دویدند تا قبل آنکه مجرم تجاوزکار بگریزد دستگیرش سازند، امّا در کوچه تا خود سر گذر مطلقاً کسی دیده نمیشد .

آنشب دربُهت و وحشت همگانی سپری شد . صبح روز بعد یکی‌ازدکّانداران سر گذر درخانه را زد، خود سیدمیران را خواست و آهسته کاغذی را بوی‌نشان‌داد که میگفت برایش بِجِرز نبش دکّان اوچسبانده‌اند، باردوّم بوده است که اینکار را کرده‌اندواو هردو بارقبل ازآنکه کسی متوجّه نوشته‌اش شده‌باشدآنرا کنده‌است. همچنانکه در کوچه ایستاده مشغول حرف زدن بودند سید میران چرخید و عین همانی را که مردآورده بود یکی‌روی جِرز درحیاط خودشان مشاهده کرد . خشم و کینه مثل زهری‌قاتل دریك‌لحظه وجودش‌راخورد وبُرید وسوزاند. داستان‌عجیبی بود . و با اینترتیب او دیگر نمیتوانست موضوع را جدّی نگیرد . خونسردی و بی‌اعتنائیش که ممکن بود به‌ترس تعبیر شود هر لحظه مردكِ بی‌پروا وناراحت را جری‌تر می کرد. آن نامه‌را نیز کند ودرجیب گذارد وپیش‌ازآنکه صبحانه‌اش‌را بخورد بقصد شکایت راه کلانتری ناحیه را درپیش گرفت .

در این شکایت اگراو مدرك محکمه پسند یا دلیل روشنی برمجرمیّت حاجی بنّا که همان روز ببازجوئی احضارشده بود در دست داشت شاید میتوانست برایش

مایه‌ای آب بگیرد و روانه زندانش کند . امّا چون چنین نبود غیر از چند روزی آمد و رفت وصرف‌وقت وپول که طبیعةً لازمهٔ کاربود چیزی عایدش نگردید. خود او در دو سه برخوردی که در کلانتری با حاجی پیدا کرد وهمچنین از قیافه های تهدید آمیزی که مردك دور از چشم پلیس برایش گرفته بود، باوجود انکارهایش یقین حاصل کرد که طرف غیراز همان خود او کسی دیگرنیست . با اینوصف در خانه هر کس‌حرفی می‌زد واحتمالی‌میداد که آدم نمیدانست کدامیك راباور کند. آهو از اینکه جان ومال و آبروی شوهرش‌درمعرض خطر جدّی قرار گرفته بود البتّه نمی‌توانست خوشحال باشد . و روی همین اصل هر وقت که مرد عازم بیرون رفتن از خانه بود باو سفارش جانانه می کرد که مواظب اطراف‌خود باشد ، شب زودتر بخانه بر گردد وهیچوقت از کوچه‌های تنگ وتاریك یا خلوت گذر نکند. ولی‌یك‌شادی باطنی‌اودراین‌بود که شوهرش خواه ناخواه ازکاری که باآوردن‌هما بدست‌خود داده‌بودپشیمان گردیده‌بود. درهمین‌حیص و بیص‌ها یکروزمادررضاخان آسیابان با او درمقابل مریضخانهٔ آمریکائی برخورد کرده وباتبسّم همیشگی خود زبان به‌نصیحتش گشوده بود. سیدمیران درجوابش گفته‌بود:

ـ پس موضوع سنگباران خانه بگوش شما هم‌رسیده است. با این‌قضایاخیال شماها همگی آسوده‌باشد که من‌هر گزاورا نگه نخواهم داشت. ردّش خواهم کرد، ولی‌طوری که مردم نگویند از آن مردك ترسید . هما حتّی پیش‌از اینهم پایش در هوا بود .

این خبردهان بدهان گشت و معلوم نشد از کجا نَشْت کرد که‌عاقبت بگوش هما رسید. امّا قبل‌از آنکه هیچگونه اقدامی از ناحیهٔ سیدمیران برای طلاق زن بشودماحَصَل کاراین‌بود که سرتاسر تابستان آنسال نه‌تنهااو وهما بلکه آهو وبچّه‌هایش نیز از بیرون خوابیدن چشم پوشیدند. سیدمیران همیشه با بیم مبهمی که در دلش لانه کرده بود پیش خود میاندیشید :

ـ نکند کسی که آنشب پشت دراطاق بزرگ آمده بود همین حاجی ناکس بوده باشد .

این فکر بدتر اورا سردرگم میکرد. ازنگرانی که داشتروزها مطلقاًمانع بیرون رفتن هما ازخانه میشد. خود زن هم کم دستخوش واهمه نبود. اوّلین‌بارپس ازقضیّهٔ سنگباران که احتیاج بآب پیدا کرد خود سیدمیران مجبورشد تا دم‌حمّام همراهیش کند. نزدیك ظهر نیز بدنبالش رفت و نیمساعتی درآنحدود خود را بقدم‌زدن وسیگار کشیدن وفکر کردن مشغول کرد تا زن ازحمّام بیرون‌آمد واو رابخانه‌آورد. ازهمسایگان محلّهٔ فیض‌آبادیکبار نیززنی‌پیش هماآمد که‌باشیوه‌ای استادانه وپنهانی حامل پیغام حاجی‌بنّا بود. مرد بیزن مانده ازبیوفائی و سنگدلی مادر بچّه‌هایش که کودکان دستگیرش را ول کرده و رفته بود شکایتها داشت؛ او را بزندگی‌مجدّد باخود پس‌خوانده بود. امّا هما سفیرحسن نیّت وی راباقطعی‌ترین جوابها ردکرد.

نگرانی‌سیدمیران‌تنها ازبیرون خانه نبود، ازاندرون‌هم خاطرش‌آسوده‌نبود. درمیان‌همسایه‌های مردخانه داریوش‌برادرحاجیه باآن‌صورت‌صاف‌وبیمو، چشمهای برّاق وسروزلف‌آراسته‌ای که داشت اسباب خیالش رافراهم کرده بود. این پسرك فُکُل‌کِراواتی که پیش‌ازآن هرچه بخواهی‌بنظرسیدمیران جوان مؤدّب و سنگینی میآمد اینك ازوقتی‌هما درچاردیوارحیاط خانه پیدا شده بود ازخود ناراحتی‌هائی آشکار میکرد که خواه ناخواه انسان را بفکر فرو میبرد. البتّه این فقط پندار سیدمیران‌بود نه کس‌دیگری. زیرا مردسالمند علاوه برآنکه شوهری کرمانشاهی بود، ازیکطرف دراثر مهروعلاقهٔ‌بی‌پایانش بزن‌جوان، وازطرف دیگربعلّت‌تفاوت فاحش سنّی وعدم تناسبی که از هر لحاظ میان آندو وجود داشت وبالاخره اینکه هنوزآن اطمینان واعتماد لازم را باو پیدا نکرده بود، خواه ناخواه نمیتوانست از بدگمانی دور باشد. برای او، با همهٔ خوشقلبی ذاتیش بعید مینمود که جوانی خوش صورت وخوش پوش که مسلمان بود امّا نه نماز میخواند نه روزه میگرفت، عَرَق نمیخورد ولی سرپامیشاشید، بزن جوان وخوشگلی مثل‌هما نظر نداشته‌باشد. اگرچنین‌نبود چه‌دلیل داشت که هرروزدرحُنُکای دَمِ غروب‌صورتش را اصلاح کند، موهایش‌را شانه بزند، میان درگاهی اطاق لم‌بدهد وبهانهٔ خواندن کتاب، حیاط و

بخصوص اطاق پنج‌دری‌را ازگوشهٔ چشم‌زیرنظر داشته‌باشد ؟یا زیرلب‌آوازبخواند و سوت بزند ؟ در اینمورد تخم بدگمانی چنان در درون وی ریشه‌گرفته بود که یکدل فکر میکرد کسی که نیمشب دو سه بار بقصد هما پشت در اطاق او رفته‌بود نه دزد ونه حاجی‌بنّا بلکه همین داریوش سربزیر و بظاهر بچّه امّا در اصلْ رِند و تودار و فریبکاربوده‌است .

یکروز بعدازظهر، دراوج گرمای‌روز، همابرای کشیدن آب بسرچاه‌آمده بود. درحیاط‌اززور گرماجز نالهٔزنجرهها و وِزْ وِز زنبورهای درشت وترس‌آور که عصبانی شده‌بودند نه‌صدائی‌بود و نه‌آمد ورفتی . همسایه‌ها همه در اطاقهای خود خزیده بودند وهریك درحدود وسائل‌خویش‌بنحوی با حرارت طاقت‌فرسا گلَنْجار میرفتند. سیدمیران از پشت حصیری که تازه خریده و برای جلوگیری از آفتاب جلوی پنجره‌های اطاق‌زده‌بود نظاره میکرد. بمحض‌اینکه‌صدای چرخ‌چاه‌بلندشد داریوش بازیرپیراهن‌رکابی وشلوار خانهٔ سفید مچی در حالی‌که یك‌حلقه از زلف مشکی تابدارش را روی پیشانی انداخته بود کوزه بدست بسرچاه‌آمد .قبل‌ازآن اوهرگز سابقه نداشت که ازچاه خانه‌آب بکشد یادرکارهای جاری بمادرش کمك بکند. هماهمانطور که مشغول کشیدن آب بودسربرگرداند وبابرق‌دندان طلائی خود از روی پستان تبسّم بازی نثار وی کرد، ازآن تبسّمها که‌حتّی دردوران شهدو شکری‌پیش‌ازعقدنسبت‌بخود او دریغ کرده بود. و در همانحال چون بسرافت‌کار نبود وبگرداندن چرخ ادامه میداد دَلْو که تاآخرین نقطهٔ خود بالا آمده بود از روی چرخ برگشت و بی‌رودربایستی و تعارف همهٔ آب داخل خود را روی سراو خالی کرد.هماجیغ کوچکی کشید،چرخ‌چاه‌رارها کرد وباحالتی‌زنانه‌واطوارآمیز خودرا پس کشید. دَلْوبا سر وصدای‌تند ورسوا کننده دوباره بچاه‌برگشت .عدّه‌ای ازهمسایه‌ها از اطاقهای خود بیرون‌سر کشیدند. آهوبمیان‌ایوان‌آمد تاببیند کیست که‌بآن ترتیب‌ازچاه خانه‌آب میکشد . اینگونه بی‌بند و باریها که گاهی از طرف همسایه‌ها بمرحلهٔ ظهورمیرسیدسبب‌شکسته شدن چرخ چاه ، پاره شدن طناب و یا افتادن دَلْوبچاه میشد که‌بیرون‌آوردنش البتّه خالی از زحمت فوق‌العاده و دردسر

نبود . زن‌چون‌دید کسی‌جزهَووی خود او نیست که داریوش را لب چاه گذاشته و دست خالی وخنده کنان باطاقش میرفت بعلامت نفرت با دست پو کش گذاشت ، غُرّی زد وبر گشت . حالااین سر وصدا یکطرف ، بازی مسخره آمیز خاله بیگم یکطرف ؛ پیرزن از فوت کربلائی عبّاس ببعد بقول دخترش بوی حلوای خود را شنیده بود ، چنان روی جُـل پارهٔ گوشهٔ ایوان افتاده بود که گوئی فقـط منتظر عِزرائیل بود.در این لحظه معلوم نبود در اثر چه معجزه‌ای ناگهان جـان گرفته و باچشمهای بسته از میان ایـوان تا وسط حیاط نزدیك حوض پیش‌آمده بود . یکدستش را لَرز لَـرزان بشِلیته و تُنبانش گرفته بود که نیفتد و دست دیگرش را بدم‌دهان ، وبِواهمهٔ بیهودهٔ اینکه گویا نوهٔ پنجساله‌اش در چاه افتاده است یك‌بند فریاد میزد :

ـ محمّدحسین! محمّدحسین!

بالاخره دخترش‌خورشید آمد وباخشمی تسلیم‌آمیز آستینش‌را گرفت ومثل یك کودك باخودبایوان برد. وقتی‌هما باسروروی تر، چادروپیراهن خیس باطاق بر گشت سیدمیران‌باخشمی‌پوشیده باوپرخاش کرد :

ـ شوخی‌میکردی، یاحواست‌پرت‌شد ؟

زن جوان‌سربر گرداند، خیره وسرزنش‌آمیزدرچشمان او نگریست . مثل چیزی که انتظار یك چنان بدگمانی را نسبت بخود از جانب شوهر نداشت . با لحنی که‌رنجش و وقار زنانه را بیك میزان‌منعکس میکرد پاسخ داد:

ـ هردو! هم‌حواسم‌پرت شد، هم‌میخواستم‌با اوشوخی کنم.

لحظه‌ای‌مکث کرد و سپس‌افزود :

ـ کسی که تا این حد حسّاسیت مردی دارد یا بزنش بدگمان است‌همسایهٔ ناباب درخانه‌اش نگه‌نمیدارد.

سیدمیران بازبادیرباوری وعدم‌اعتمادپرسید:

ـ چطور، مگراین‌پسربتو حرفی زده‌است ؟

هما بی‌آنکه بیش‌ازآن جوابی‌لازم بداند بدهد با تظاهر برنجیدگی و بـا

غمزه‌ای قهر آلود از وی روی گرداند . چادرش را که در دست گرفته بود روی صندلی ولُو کرد تا خشك‌بشود و بی‌اعتنا بوجود شوهر و آتش بی‌امانی که از بغض و حسد در دلش برافروخته بود، در گوشهٔ اطاق مشغول عِوَض کـردن پیراهن تر خود شد. سیدمیران‌بابیقراری‌هرچه تمامتربالای‌سرش ایستاده منتظر جواب بود. زن جوان‌بی‌آنکه بنظر آید میخواهد اندام زیبا و هوس انگیز خود را در معرض دید شوهر بگذارد، پیراهن‌چیت گلداری‌را که تازه‌دوخته وزیب و زینت تن کرده بود بیرون‌آورد . سینهٔ‌مرمرین‌خود رابا گوشه‌ای‌از آن‌پوشاند . از حالت‌غیرقابل توصیف اودرلحظهٔ لخت شدن صحبتی نمیکنیم . بازوان سفیدی که لطافت و نرمی فوق‌العاده‌اش راچشم‌لمس میکرد ، رانهای‌خوش‌برش و گلزده وتمام‌هیکل‌قلمی ، متناسب و رؤیاانگیزش، حتّی‌برای‌شوهر، نه‌آنچنان بود که چشم از تماشا ، دست ازنوازش ، ولب ازبوسیدن سیر بشود. پوست‌پلاتینی بدنش‌چنان شفّاف و نازك بود که نور از آن میگذشت و سرخی گلگون و شاداب حیات را از زیر آن آشکار میکرد . ازآن اجناس عتیقه ونایابی بود که دست تصادف در مقابل یك گز چیت ناقابل بچنگ یهودی دوره گردی میاندازد. روح سبك شدهٔ مردمؤمن‌یك‌لحظه از عالم واقع بآسمان رؤیا پرواز کرد ؛ از آن رؤیاها که فقط شاعران و صاحبان ذوق لطیف قادر بِدَرْکش هستند. و در چنین احوالی از اندیشه و احساس ، اوّلین بیت‌غزلی که از نظراوفشردهٔ‌آرزوها ، عوالم، وفلسفهٔ‌هستی‌بودبدلش الهام گشت:

« تو و این‌نورمجسّم‌پسرسید نصرالله ؟ ! پس بدان که بهشت در روی همین کره‌خاکی خواهدبود. »

با اینکه عصبی وآخم‌آلود بود تحسین زیبائی آن تابلوی جاندار گیج و از خود بیخودش کرده بود . بیشك اگر پُراگزیتل در آخرین لحظه‌ای که ازکار ساختن مجسّمهٔ ونوس میپرداخت اندام این پری را میدید تیشه برمیداشت و بیدرنگ مخلوق زشت خود را محو و نابود می کرد تا چشم کسی بآن نیفتد . زیبائیهای نگفتنی این‌پادشاهِ حُسن مثل‌سَم روی اراده‌اثر می کرد . مثل چیزی که فرصت تماشای‌اندام‌زن اوّل وآخر در همان لحظه بچنگش آمده‌بود. بر باریکه‌های

نور آفتاب که ازلای درز حصیر بدنش را میل میل و راه راه کرده بود با سوءظنّ و ناخشنودی مینگریست. فکر اینکه درهمان خانه ، زیردماغ‌او ، پسرك جُعَلّق و جسوری باشد کـه بگنجینهٔ عزیزش چشم طمع دوخته بـاشد دیوانه‌اش میکرد . وقتی که زن پیراهنش راعوض کرد ، سیدمیران‌باقدرت وتحکّم یك‌شوهربا صلابت از وی پرسید :

ـ میگم مگربتو حرفی زده است ؟ چرا رُكّ و راست نمیخواهی آنچه‌هست بمن ابراز کنی؟

هما همچنانکه نشسته بود گیسوان رابیکسوافکند و گفت:

ـ من‌می گویم فِ توبایدبفهمی فَرَخزاد، دیگر از من چه میپرسی ! من از این پسرهٔ لوس وبیمزه که خودش راآدمی حساب کرده‌است خوشم‌نمیآید . ازآن خواهر افاده‌ای ومادر قُلُنبه گویش مثل سگ از گدا بدم میآید . از این میترسم که روزی نتوانم جلوی خودم را بگیرم ودرخانه‌ای که‌دست کمی‌ازیك‌کاروانسرا ندارد باآنها درگیرشوم . اینجا کجاست مرا آورده‌ای ؟ اینها کیستند بخانه‌ات راه داده‌ای ؟!

مرد باارادهٔ‌ای خشم‌آلود سرتکانداد وازلای‌دندانهای فشرده گفت:

ـ بسیار خوب ، همین امروز بآهو خواهم گفت که عذرشان را بخواهد . سگ گازگیرنده وهمسایهٔ بیحیا ضررشان بیشترازنفعی است که میرسانند.

سید میران بخوبی میدانست که هما با حاجیه ومادرش میانهٔ خوبی ندارد. اینها کسانی بودند همدل وهمراز آهو ؛ آنقدر که با او صمیمی و یگانه بودند و احترامش را داشتند نقطهٔ مقابلش عمداً بهما بی‌اعتنائی مینمودند ؛ از صحبت و همنشینی با وی دوری مـی‌جستند ؛ در اطاق‌های خود یا زیر سایهٔ درخـت مـو می‌نشستندکاهو میخوردند وحرف‌او را میزدند . در روز دعوا و پیشتر ازآن،وقتی که‌آهو از موضوع عقد خبردارشده و بقول هما گریهٔ‌در مسجدی راه‌انداخته‌بود، صفیه بانو پشت سر او حرفهای درشتی زده بود که زن جوان عیناً همه راشب کف دستش نهاده بود.

تصمیم ناگهانی وبدون مقدّمهٔ سیدمیران برای آهو که همانشب از موضوع باخبر گردیدنتوانست مایهٔ تعجّب نشود. او درحقیقت بُهتش زده بود که گوشهایش چه میشنود. این خانوادهٔ همدانی‌چهارسال بود کـه با صفا و صمیمیّت هر چه زیبنده تر در خانهٔ آنها اجاره نشین بودنـد . در این مدّت همیشه کـرایهٔ خود را پیش پیش میدادند . مردمانی بودند مرتّب ، تمیز ، وظیفه شناس و گذشته از آن دردبرس، بی‌توقّع، بی‌تکبّر. درست است که در زندگی‌اجتماعی‌نیکوترین‌مردمان کسانی هستند که بکاردیگران کاری ندارند، امّافراموش نمیکنیم که غریزهٔ اجتماع فقط و فقط برپایهٔ همکاری‌های متقابل استوار است . وقتی که برای آهو یا هر یك از همسایه های دیگر خانه گرفتاری فوق‌العاده‌ای پیش میآمد ، ناخوشی، زایمان وغیره، این مادر و دختر مهربان چنان دلسوزی بی‌شائبه‌ای ازخود نشان میدادند که آدم بی‌اراده میخواست دستشان را ببوسد . خود صفیه در دوا درمانهای زنانه یك پاحکیم بود. سَقّ بچّه یاناف افتادهٔ حتّی مردان را برمیداشت. قولنج‌میگرفت، گوش و گلو جا می‌انداخت . گوش تیغ می‌زد، که این یکی را باضافه چند جور درمان چشم‌بآهو نیز یاد داده بود. اگراین‌زنِ‌کارسازْ و دوا درمانهای ثمربخشش نبود معلوم نبود کچلی بی‌پیر چه بروز گار طفل پنجساله خورشید، محمّد حسین ، آورده بود . وتعجّب اینجا بود که علاقهٔ سید میران بایـن زن مو خاکستری شوخ وظاهراً بیغم که محیط خانه ازوجودش رنگ شادی بخودمیگرفت بیش ازهر کس دیگر بود ؛ با او شوخی زبانی داشت . پسرش داریوش را نیز جای فرزند خود میدانست . با این کیفیّات یك چنان تصمیم بی‌مطالعه‌ای از ناحیهٔ مرد او نمیتوانست بی‌علّت باشد . آهو دراین مورد شوهررا سؤال‌پیچ کرد امّا اصرارش بیهوده‌بود؛ سید میران باهمان لجاجت وسماجتی که برای بیرون کردن این خانواده دوپا را در یك کفش کـرده بود از دادن جواب روشن یا هر گونه توضیح اضافی خوداری کرد . موضوع از نظر مرد خاتمه یافته بود، با این وجود آهو در اجرای دستور اوشتاب ننمود . پر دور نبودیك یا دو روز دیگر از تصمیم خود برمیگشت یااینکه اصلاً فراموشش می‌شد. برای آنکه مطلب بگوش همسایه‌اش نرسد وباعث دلخوری

وناراحتی آنها نشودآهو در اینخصوص پیش هیچکس لب ازلب نگشود . او بهتر ازهر کس دیگر درخانه کینهٔ هَووی خود را نسبت باین مادر ودختراحساس کرده بود واینجا هم بخوبی میدانست که مایه را غیراز همان او کسی آب نگرفته بود . آیا این زن عیّار وآشوبگر برای عزیز کردنِ بازهم بیشترِخود، بمرد زود باور و بی‌اراده برگ نزده بود که داریوش عاشقش شده است؟ زنان حیله گر بمردانی که حلقهٔ ساده‌لوحی در گوش دارند ازاین نعلهای وارونه کم نمیزنند . بخصوص اینکه هما ظهرهمانروزلب چاه با یك حرکت ناپسند تقریباًمچ خود را بازکرده بود . آهو بی‌آنکه این موضوع را خلاف واقعاً بزرگی بداند یا بخواهد ازآن پیراهن عثمانی برای وی درست کند، درهمان هفتهٔ اوّل آمدن هما بآنخانه، بوجودآمدن یك کشش دو جانبهٔ عشقی را میان او و داریوش کشف کرده بود . حتّی یك صبح جمعه که او و هما درآفتاب مطبوع جلوی‌اطاق‌بانو ایستاده بودند وپسرداردر گاهی کتاب میخواند، آهوبخاطریك وسوسهٔ خوب یا بد درونی ویا تأیید حدسی که‌زده بود خود راکنار کشید و بکاری مشغول نمود . در اینموقع اوّل داریوش بود که زیرلب زمزمه کرد :

ـ چه موهای قشنگی! اینها را ازکجاآورده‌ای ؟

هما مهدی را در بغل داشت . زیر چشمی نگاه ظریفی بموی کرد و بالفظی ملایم ومطبوع پاسخداد :

ـ موهای من‌قشنگ نیست، چشمهائی که‌آنرا می‌بیند قشنگ است .

آنگاه پسرچیزدیگری گفت که‌آهو نشنید . زن جوان وزیرك بخاطرآنکه توجّه دیگران را بخود جلب نکرده باشد بابچه بغلش باینسوآمد. لحظه‌ای بعد برگشت وبا اعتراض‌آشکار باوگفت :

ـتا مادرت چه بگوید؛ بگمانم توهنوزبوی شیر ازدهانت میآید.

برای آهو معلوم‌نشد که جوان چه حرف نسنجیده‌ای باوزد که این جواب ناموافق را شنید . بهرحال هما از دانائی که داشت ، در آنموقع خوب میدانست که با داریوش تناسب ندارد . با این وصف در همان ایّام کـه شاید کم و بیش

یکماه بعید مانده بودوهنوز بمقدسیدمیران درنیامده بود ، یکروز که مادر وخواهر پسر در اطاق آهو زیر کرسی نشسته بودند ، ضمن صحبت ، هما دفعةً بـا لحنی شوخی مانند اشاره واظهاری کرد که صفیه بانو با بی‌پردگی خاص خودفوراً توی شاخش گذاشت :

ـ من اگر بخواهم برای پسرهزن بگیرم چرا یك‌دخترچهارده سالهٔ سوراخ نشده را بگذارم وبیایم ترا بگیرم که چهاردفعه سرخشت رفته‌ای !؟ هرچه هم‌این گیس‌ها راتوی آسیاب سفید کرده باشم آنقدر هست که بدانم خیا ر را باید از سر جالیزش خورد . از همهٔاینها گذشته ، داریوش عوض یکزن حالا سه زن دارد که بایدآنها زانان بدهد.

این کشش و کوشش پنهانی میان دوجوان که چیزی کاملاًطبیعی بود بعد از عقد هما تقریباً روبسردی و خاموشی گذاشت.تاآنجا که نکته بین‌ترین زن خـانه نیز نمیتوانست حرفی دربارهٔ آنان بزند . با اینحال اگر خودزن‌بمنظور تحریك شوهر در پیشش فتنه انگیزی نکرده بود چه دلیل داشت که سید میران بخواهد بی‌آنکه کوچکترین بهانه‌ای دردست‌داشته باشد این خانواده‌را جواب کند ؟ آهو که این موضوع را درست درك کرده بود عجالةً بهترین چاره را در این دید که بوسائلی میان هما و همسایهٔ قدیمی و خوب خود رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار سازد و همچنانکه سفیده تخم مرغ شربت قندرا از خاك وخاشاك‌آن‌تمیزمیکند اونیزقلب آنان را از کینه‌ها وبدفهمی‌ها که بی‌جهت یاباجهت آنجا ریشه گرفته‌بودپاك‌سازد. به‌پیروی ازاین نیّت خیرخواهانه که بنظرش جزخوبی وخدمت هیچ بدی نداشت روز بعد نیمه شوخی نیمه جدّی خود و هَوویش را بکاهو . سکنجبین عصر دراطاق همدانیها دعوت کرد .

در گفتگوی باآهو ، هما خود را از علّت و همچنین اصل تصمیم سیدمیران در جواب کردن این همسایه‌کاملاً بی‌اطّلاع‌نشان داد ؛ ضمناً دانست که ازآن‌بابت هنوز چیزی بصفیه‌بانو گفته نشده است . آهو باو گفت که‌نه‌مایل بچنان چیزیست و نه‌اینکه روی گفتنش‌را دارد .

جمع بی‌خبر زنان میشد و بسوی یکی از آنها که‌تر گل ور گل‌تر ازسایرین بودحمله میبرد و بااین‌حرکت ولوله‌ای در جمع میافکند که بیا وتماشا کن . آهو دماغش سوخته‌بود ولی آیا شادی‌یك احتیاج طبیعی‌انسان نیست که در هر وضع و کیفیّت، حتّی درمنتهای غم ونابسامانی از طلبش دست نمیشود کشید؟ ازحسن‌تصادف که‌باید وسائل کارجور در بیاید درچنان موقعی که‌فکر داریه بمغز هیچیك اززنها نیامده‌بود صدای زَلَمْ زیمبوی نوازندگان‌دوره گرداز کوچه بگوش‌رسید . آنها در این خانه مشتری داشتند. آهو گوش داد و گفت :

ـ بانو، دستهٔ نامزدت عمو نوروز است، آیا نمیخواهی اوراصدا بزنی؟

ـ صددرصد ، امّافقط بیك‌شرط که خرجش‌از کیسهٔ مهمان باشد .

ـ به! به! لابد رسم همدان شما چنین است ؟ من وهما که مهمان هستیم، امّا اگرغیرت و کرم صاحبخانه برمیدارد حتّی حاضریم پول‌کاهو و سکنجبین را هم بدهیم . خرج که از کیسهٔ مهمان بود، حاتم‌طائی‌شدن‌آسان بود. بسیار خوب ، تو آنها را صدابزن ماپولش‌راخواهیم‌داد.(بهما چشمك‌زد.)

دو کورعینکی با پسربچّهٔ تَر و تمیزی که عصاکش آنان بود سلام کنان و سرفه‌زنان و عصاکشان وارد خانه شده بطرف اطاق صفیه بانو هدایت گردیدند . سردستهٔ این جمع‌سه‌نفری مردی بود نسبةً جوان‌وخوش‌بنیه ، باموهای‌تُرُنا کردهٔ مشکی، گردن افراشته و صورت‌درشت و مردانه، امّاازهردو چشم کور که‌دلسوزی زنان را بخود جلب‌میکرد.عینك‌دودی دورچرمینی زده بود که پشت‌آن‌مثل‌چهره نقاب‌پوش خراسان هر گز دیده‌نشده‌بود.اوداریه‌زن ودرعین‌حال‌خواننده‌بود.رفیق کمانچه کش وی نیز که معلوم نبود چگونه یکدیگر را یافته بودند نابینا بود . و اگر ازنی‌زن چشم‌دار آنها که همان پسربچّه باشدبگذریم، این‌جمع کورَان‌دستهٔ هماهنگی را تشکیل میداد که زنان بدون هیچگونه ترس وپروا از ایرادگیری شوهران آزادانه و بی‌شرم‌وشِکْوه آنها را باندرونهای خود راه‌میدادند.صدای‌نوروز چندان‌دلنشین وجالب‌نبود، سهل‌است‌یك‌نواخت و کسل کننده‌بود، امّادرلحن‌دریده و مردانه‌اش، هنگامیکه گرم خواندن میشد، نوعی‌شیدائی و عشق شکست خوردهٔ

روزگار بینائی بچشم میخورد که زنان‌حساس واهل‌دل آنرادرك‌میکردند. اوغریب زارو بینوائی‌بود که‌همراه‌خیل‌بیکاران‌دردوسه‌سال‌اخیرازولایات‌بشهر آمده‌بود. اینکار را برای روزی‌دردست گرفته بود، ولی مشتریان پرده نشین او همه حدس میزدند که‌آن حالتهای شوریده ، اشارات و اشکهای پنهانی باید حاصل یك زندگی غیرمعمولی یا سرگذشتی غم‌انگیز باشد. چیزجالب درکار وی‌این‌بود که‌تصنیفهایش را همه‌خودمیساخت و میخواند . گوئی از چشمهٔ وجود او بود که‌شهد روانبخش ترانه‌های ملّی غُل‌میزد و بیرون میریخت . بهمه کس میگفت از شکم مادر نابینا متولّد شده است ، امّا چه کسی بودنداند که او از دانش بینائی و جهان پهناور نور توشه‌های بی‌پایانی داشت . در ابیات ترانه‌هایش عبارات و کنایاتی از قبیل دخترعموجان ، ماه گلپایگان، وچیزهای‌دیگری شنیده میشد که‌مثل کلمات‌یك‌سند پاره‌پاره شاید اگر بهم‌وصل میشد پرده از روی سرگذشت غم‌انگیز او برمیداشت یا بداستانْ‌پَرداز پیروِمکتب شکسپیر مایه میداد تاتِراژِدی بزرگ‌دیگری‌درردیف رومئو-ژولیت برشتهٔ تحریر درآورد. بهرحال، عمو نوروز پیش ازآن چندین بار باین‌خانه دعوت شده‌بود، گاه‌تنها، گاه‌بایك یادونفردیگر که همیشه عوض میشدند وغالباً نیز بچّه بودند . باحافظهٔ عجیبی که داشت از روی صدا آهو خانم صاحبخانه را میشناخت . زنها محض‌شوخی وتفریح‌صفیه‌بانو را که صدای‌نازك‌جوان مانندی داشت یك دختر هیجده ساله و رَعنا جا زده و نامزد او کرده بودند . این بار نیز مانند همیشه تارسید ونشست‌احوال نامزد خودرا پرسید. صفیه باناز وادا پهلویش آمد. حالت قهر ورنجش بخود گرفت و ادّعای‌خرجی کرد . گوشهای تیز مرد در میان جمع‌زنان صدای تازه‌ای میشنید که گرم وباروح، گیرنده ودلکش بود . در گرماگرم ساز وآواز وهنگامیکه او رگهای گردنش ایستاده و باشور و شیدائی خستگی‌ناپذیر تصنیف تازه درآمدهٔ «گُلم ای‌یار گُلم» را میخواند صاحب آن صدا دست میزد وبازمزمه زیرلب‌همراهیش میکرد . اطاق بزرگ ورو بقبلهٔ صفیه بانو از زن ودختر تماشاچی پرشده بود . هما با ناشکیبائی زنی که گمشده‌اش را یافته است چندتا از بچّه‌ها را بوسط مجلس کشید ، دستشان را بهم‌داد، خود نیز دستمال

بدست گرفت وبهانهٔ تعلیم و سردمداری آنان رقص‌چوپی را علم کرد . حرکات‌نرم و دلنشینش که نظم‌وسکوت را برهمگان تحمیل میکرد بزودی‌توجّه جمع رابخود مشغول داشت . مجلس بپریا بود واو بآهنگ موسیقی و دست‌زدنها ابتدا نرم‌نرم و بعد بیدریغ و با تمام اندام میآمد . چنان میرقصید که گوئی میخواست داغ دل چندین ساله را ازهنری که الفبای زندگی کودکیش بود بستاند . آیا فیلش یاد هندوستان کرده بود ، یامیخواست با راه ورسم فراموش‌شده‌تجدید پیمان کند؟آیا او درمحضر آخوند و باصرار شوهر توبه نکرده بود که دیگرهرگز درجمعی یاد رقصیدن نکند ؟ این‌معنی درلفظ یك استعاره پوشیده و کلّی‌بود، امّا بهرحال آیادر دورهٔ نقاهت فعلی او رقصیدن یك ناپرهیزی خطرناك نبود ؟ هنرنمائی شورانگیز زن جوان موقعی باوج شدّت رسید که در میان جمع تماشاچی دو چشم‌شعله افکن وزیبا ، غیرهمجنس و رازگو اضافه شده بود ، تاآنچه‌را که زنان و کودکان‌دروی نمیدیدند و نمیشناختند ببیند وبازشناسد وازنگاه‌تحسین‌بارخود دسته‌های گل‌جلوی پای رقصندهٔ زیبا بیفکند . زنها ، در یکساعتی که بنا بود دستهٔ نوازندگان را پیش خود نگه دارند برای‌آنکه نازپری‌عزادار یا مهمتر ازاو، سیدمیران ، غفلتاً از در واردنشوند و بزم آنانرا ازهم‌بپاشند ، در حیاط رامحکم بسته و علاوه بر کُلون ، چفتش را نیز انداخته بودند . سفارشهای لازم را به یکیك بچّه‌ها کرده بودند که اگر کسی در زد آنهاکاری نداشته باشند و هرکس که بود فوراً بسفیه بانو خبر بدهند . بااین وصف معلوم‌نبوددارپوش پسرخودِ پیرزن کی‌درزده‌و کدام چشم‌سفیدِ بی‌انضباطی‌رفته‌آنرا برویش‌باز کرده بود. مردبزرگ وفهمیده ازناقلائی‌یاسادگی زیادی که داشت آهسته وبی‌خبرآمده برای خودش میان‌درگاهی اطاق، پشت سر خاله‌بیگم روی زمین نشسته بود ؛ دستهارامثل‌پاك‌باختگان خاکسترنشین‌قلّاب‌زانو گرفته‌سرش‌راخم کرده‌وبالبخندشرمگینی که‌حکایت از یك‌جذبهٔ‌سِرّ فِ‌درونی‌میکرد زیر چشمی مبهوتِ رقص جادوی هما بود . زنها با اینکه ملتفت آمدنش گردیدند پاپی نشدند . زیرا ازحق نمیگذشتند حیف‌بود او را از فیض چنان لذّتی بی‌نصیب سازند . اگردرآن‌لحظهٔ پرشور وشر سیدمیران نیز سر میرسید بی‌شك در سکوت

و حالی‌بمراتب‌عمیق‌تر از داریوش‌جوان مینشست وهمرنگ‌تماشاچیان‌میگردید. کمال هنری مثل هالهٔ مقدّسین برای خود بارِقهٔ مهتابی رنگی دارد که هوس را باحساس و وسوسه رابتفکّر عالی تصفیه میسازد . هیچیك از زنها حتّی نکوشید که روی خود را ازآن پسر بگیرد . فقط آهو همچنانکه مشغول دستزدن بود دوسری بنقش‌رنگ حاجیه را ازسرش گرفت وبرای‌هما انداخت تاسرو گردن برهنهٔ‌خود رابپوشاند . زن جوان بالبخندی پوشیده وحرکاتی ملیح دستمال کوچك دستش را بنوبت وبافاصلهٔ معیّن روی‌زمین گذاشت ، چارقد را روی‌سر انداخت و اززیر گلو گره‌زد ، خم‌شد ویکی‌یکی دستمالهارا برداشت . حرکاتش در همه احوال با رقص وحالت وکاملاً هماهنك موسیقی بود. اطاق لبریز از حظّ و سرور شده بود . سینهٔ برآمده‌اش ضمن شانه شکیهای دل‌انگیزچوپی‌موج میزد. باچنان‌نرمش‌استادانه‌ای بچپ وراست وپشت‌خم‌میشد که گفتی‌استخوان‌دربدنش‌نیست. درریزترین‌جنبشهای اندام اوبلاغت و مضمون بنحو مسحور کننده‌ای جلب‌توجّه میکرد. وقتی که‌دست برمیگشت یاپای چپ‌را باچرخش‌خوشِ کمرْ سبك‌بزمین میگذاشت موجی شگرف از تحسین ولذّت قلبهارا میشست . هوای‌اطاق‌اززیادی‌جمعیّت گرم‌شده‌بود. پیراهن چیت‌هما خیس عرق شده و ازچندجا به تنش چسبیده بود . وقتی که رفت نشست وصدای دستزدنها ولحن موسیقی قطع شد رنگش پریده‌بود ، قلبش بتندی میزد، سینه‌اش بالا وپائین میرفت . ازخستگی وبرای جاآمدن حالش سر بردوش آهو نهاد و باادائی زنانه که نشانهٔ کوچکی ازشرم وانفعال وی بوداورا خُل‌داد. گوئی تقصیر وی بوده که او ناگزیر برقص شده است. آهو بالبخندی حاکی ازحیرت وتحسین هَوویش را نگریست وباپَرِ چادربادش‌زد تا خنکش شود. دوزن درچنان حالت متقابلی از احساس میگذراندند که گفتی نه هَوو بلکه خواهر یکدیگرند . یکساعتی که صفیه بانو باعمو نوروزطی کرده بود بپایان رسیده بود ، امّا چه کسی نمیخواست ازآن‌غذای‌آسمانی که فقط بویش‌راشنیده و سرمست شده بود اگر میتوانست روح گرسنه خود را اشباع نکند ؟ در فاصله‌ای که نوازندگان به‌پیاله‌ای چای ودانه‌ای شیرینی رفع خستگی میکردند دو هَوو بقصدکاری خصوصی آهسته

خود را ازجمع کنار کشیدند و باطاق آهو رفتند . وقتی که بر گشتند رِنگ‌چوپی دوباره آغاز گشته بود. همسایه‌ها بعدازآنکه به پرو پای حاجیه پیچیده بودند تا چند دوری برایشان برقصد و او خودداری کرده بود، ازناچاری‌مادر گیس‌سفیدش را بوسط انداخته بودندکه با حرکات مسخره و درعین حال جالب مشغول گرم نگه داشتن مجلس وخنداندن زنها بود . هم اکنون چند زن دیگر از همسایه‌های بیرونی خانه مِنْجمله صاحب خانم وایران‌دخترش که‌برای‌کاری آنجا آمده بودند بجمع تماشاچیان اضافه شده‌بودند . صفیه‌بانو که‌اصلاًبزرگ شدهٔ همدان‌بودچیزی ازرقص چوپی‌نمیدانست . زنها لطیفه‌بارش‌میکردندو بجای چوپی از او رقص کاسه بشقاب میخواستند . بچّه‌ها پردامنش را میکشیدندو با شِکْلَك و اَدا و اَطوار دستش میانداختند . این‌اعمال رَگ‌غیرت داریوش‌را که خوی‌زنانه داشت واکنون دیگر جزوی اززنان شده‌بود جنباند و باعث‌شدتاپسرجوان‌بی‌رودربایستی کتش رابیکسو انداخته بکمك مادر بوسط‌صحنه بشتابد . درهمان لحظه که اومیرسید و بازوی مادرش را میگرفت همانیز که پشت درایستاده منتظرفرصت‌بود چادر سرش‌را رها کرد ورقص کنان باطاق داخل‌شد. دوری زد وزوج‌پیر و جوان را مثل زمانهای کودکی که نگین رقصندگان صحرا میشد تکمیل کرد. او لباس‌تازه‌ای بتن کرده بود که بازشناختنش درنظر اوّل برای خیلیهامایهٔ تعجّب‌بود. نیمتنه گلابتون،سربند شَرّابه‌دار باکلاه مخملی زردوری شده ، شلوار پاچه تنگ مخصوص و خلخالهای زیبای نقره ، اینها بودآنچیزهائی که او پوشیده بود وهمه‌میدانستند یادگاردوران عروسی‌آهوبودوچون بتنش کمی کوچك شده بود آنرا کنار گذاشته بود . جمعیّت برفکر دوهوو جانانه اَحْسَنْت گفتند وبرای رقّاصان جای‌بیشتری‌باز کردند . آنها گاهی حلقه‌وار دست یکدیگررا میگرفتند وباز ازهم می‌بریدند . هما ازیکطرف و داریوش از طرف‌دیگر زیر بازوی زن گیس سفید را نگه میداشتند و بـآهنگ چوپی اندام خود را بجنبش درمیآورند .عمونوروز درعالم شوروشیدائی‌خودپیوسته از تصنیف وترانه‌ای به‌تصنیف وترانهٔ دیگر میرفت. کمانچه کش آرْشهٔ سازش پاره شده مشغول درست کردن آن بود و فُلوت زن آلت خود رابیکار روی زانو نهاده

خود بسلك تماشاچیان درآمده بود. تاآنزمان‌درخاطرهیچیك‌ازهمسایه‌ها تفریحی چنان زنده و دل‌انگیزثبت نشده بود. حتّی خاله بیگم پیر و زمینگیر که بقـول خودش با خوردن گرمك از مرگ نجات یافته بود ، با اینکه‌چشم و چار درستی نداشت‌که زن را از مرد تشخیص دهد ، از حیرت دهانش باز مـانده بـود . خورشید خانم دخترش ، شرمزده میخندید ، نرمی دستش را گاز می گرفـت و پیوسته میگفت :

ـ خدا دیوانترا نکندهما ! توچه‌بلائی‌هستی‌هما !

درسلسلهٔ روزهای کج معوج و یکنواخت اهل خانه آنروز بد نگذشت .از نظرزنها رقص‌هما باداریوش (آنهادوبدو نیزچند دقیقه‌ای باهم رقصیدند.) بخودی خود جای هیچگونه‌حرفی‌نبود ،زیراچنین پیش آمده‌بودو برپیشآمدایرادی‌نیست. فقط نگرانی کوچکی در میان بود که شوهر زن بوئی از جریان میبُرد. همه نیك میدانستند که از این موضوع اگرباد چیزی بگوش سید میران میرساند در خانه کُنْ‌فَیَکون میکرد. وآهوباهمهٔ دشمنی‌آشتی ناپذیرش با هما طالب چنین چیزی نبود . زیراروشن‌بود که قبل‌ازهرچیز کاسه و کوزه برسرصفیه‌بانوی‌بیچاره‌شکسته میشد که پسرش سرزده خود را قاطی جمع بیمردِ زنها کرده بود. شب، هنگام‌شام کههمهٔ خانواده وهما در اطاق بزرگ دور هم گرد آمده بودند فضولی بچّه‌ها کار خودرا کرد . بیژن باشادی خُلانه بپدرخبرداد:

ـ امروزدرخانهٔما عروسی بود.

ـ عروسی ؟

ـ آری، عروسی وزَلَمْزیمْبو. هما وداریوش هم‌رقصیدند.

ـ چی؟ هما وداریوش‌رقصیدند ؟!

آهو دور ازچشم مرد باخشمی پنهان کرده به‌بچّه لب گِزه‌وچشم‌غرّه رفت‌و باخونسردی ظاهری‌بمیان‌صحبت آمد:

ـ هما و مادر داریوش. امروزبعدازشش ماه‌هوس کردیم‌نیمساعت‌عمو نوروز را بخانه صدا بزنیم . امّا بااین‌بچّه‌های‌فضول وبی‌چاك‌دهانی که ماداریم‌مگر کسی

میتواند پنهانی کار بکند. اگر چیزی ازاین خبر بگوش ناز پری برسد تا قیام قیامت دلش با ماصاف نخواهد شد. پسرهٔ خُل، میخواهم همین حالاشکایتت را بآقا بکنم. چه میگوئی، بکنم؟ هان ؟

موضوع ازاینقرار بود که درهمان هنگام عصر بیژن باشیطنتهای خود دوسه بار مادرش را ازجا در کرده بود. موی اسبی گیر آورده وهر کس را سر گرم صحبت با دیگری میدید پنهانی میرفتوازپشت آنرا در گوشش میکرد. در آن گیرودار ی که کمانچه کش کور عجله داشت آرشهٔ گسیخته شدهٔ تارش را درست کندبچّهٔ شَرور و بی‌ادب همین بازی‌لوس رابسرش در آورده بود. بیچاره تامدّتی خیال‌میکرد مگس است که دورسرش بپرواز درآمده .

هما مِنْباب مصلحت ازبچّه پشتیبانی کرد :

ـ نه، اوبچّهٔ عاقلی‌است، دیگر ازآن کارها نمیکند .

این گفته‌ها که‌برای ایزْ گم کردن پیش آورده شده بودسیدمیران را دراصل موضوع‌قانع نکرد، امّاچیزی نگفت. شام را درسکوت خورد ووقتی باهما تنهاماند آهوازپنجرهٔ باز رو بحیاط صدای یکی بدوی آنها را شنید . از پای جِرز کنارچاه آهسته بگوش ایستاد؛ هما باو دوستانه اعتراض میکرد :

ـ مگر برای زن تفریح وشادی هم‌قدغن‌است؟ من دراطاقی که همه‌ازجنس خودم بوده‌اندلم‌خواسته‌است یکدقیقه‌چادرم را کنار بگذارم ودست‌وپائی‌تکان‌بدهم. آیاعیب است؟ گناه است؟ حالااگر ناگهان سربالامیکنم ومیبینم اونیزدر گاهی اطاق نشسته تماشامیکند من‌چه تقصیردارم؟ دخترخورشید از گیجی وسربهوائی که دارد سفارشهای مارا فراموش کرده و رفته درحیاط را بروی اوباز کرده‌است . این اوست که ناسلامت جانش مرد است و باید بحدّ و حدودش آشنا باشد . بتو گفتم ، مردی که اینقدر تعصّب و خانه گمانی‌دارد و با ایرادهائی ازاین‌قبیل منّه‌بخشخاش میگذارد،همسایهٔعَرَب درخانه‌اش‌قبول‌نمیکند. آدم‌میخواهد درچاردیواری کوچکی که عمر دو روزه‌اش را سرمیکند وخبرازجای دیگر ندارد لااقل آزاد باشد، آزاد بپوشد، آزاد بگردد .

ـ من بآهو گفته بودم بآنها بگوید که برای خود درفکرجا باشند، تابحال چه کرده‌اند ؟

ـ آهو هنوزچیزی بآنها نگفته است ؟

سیدمیران باوبرآشفت :

ـ نگفته است! چرانگفته است؟! باآنهاچه سروسرّی دارد که نمیخواهداز کنار اوبروند؟ بسیارخوب، لازم نیست اوبگوید، همین حالا ـ

مرد خشمگین‌حرف دیگری نداشت‌بزند جزاینکه برخیزد وازهمان‌پنجره صفیه بانو را صدا بزند و باو امردهد که تا سرماه اطاق را خالی بکنند . بیچاره پیرزن از این تصمیم که نشانه غضب شدیدی از جانب صاحبخانه‌اش بود در حیاط انگشت بدهان مانده بود . سیدمیران میگفت که اطاقرا خودشان لازم دارند. امّا بخوبی روشن بود که این موضوع بهانه‌ای بیش نبود. تعجّب او وقتی بدرجهٔ آخر رسید که فهمید کج‌تابی وبیمهری مردصرفاً نه بعلّت موضوع رقص‌بلکه‌ازچیزهای ظاهراً نامعلوم دیگری بود، و اینراآهو باو گفت. اول صبح روز بعد ، هنگامیکه سیدمیران میخواست ازخانه بیرون برود، آهو اورا باطاق خود صدا زد . آنجا با اعتراضی پوشیده که رنجش وغم عمیقی راآشکارمیکرد ازاوپرسید :

ـ میخواستم ببینم آخر دلیل آنکه اینها را جواب میکنی چیست ؟ من نباید بدانم ؟

ـ یعنی تونمیدانی‌آهو که چرا اینها را جواب میکنم ؟

سیدمیران اخم‌آلود کناردیوار چُندك زد نشست وبی‌آنکه زن را نگاه کند مشغول‌پیچیدن سیگارش شد. آهو گفت :

ـ نه، من‌از کجابدانم،مگر کف‌دستهرا بو کرده‌ام؟ یکدل‌پیش‌خودمیگویم شاید بداریوش گمان بد برده‌ای ، که می‌بینم عرض این‌چند سال من ازچشمم بدی دیده‌ام وازاین‌جوان ندیده‌ام. آدم برای‌خدابگوید، ازخودش سنگین‌تر ورنگین‌تر همان خود اوست .

ـ بگو بود نگو هست . گربه وقتی‌زمین گِل است همچنین باریك رد میشود

که کف پایش هم‌تر نمیشود ، امّا وقتی میخواهد ماهی بگیرد تا نصف تنه دستش را توی آب حوض می کند. از روزی کـه هما در این خانه ظاهر شده است من مراقب جِلف گریهای این جوان سنگین و رنگین هستم ؛ خوب می‌فهمم چِش می‌شود .

ـ آیا مراقب ناجِلف گریهای زنت هم هستی ، یا فقط میخواهی در این گرمای تابستان مردمرا آلاخون والاخون کنی؟! مگرخدارا خوش‌میآیدمرد؟! اینها نه، کسانی دیگر، کسانی دیگر . زن اگر خودش سنگین و نجیب باشدمیان فوجی سرباز هم که بیفتد سالم بیرون میآید. عوض آنکه بی‌جهت به‌پروپای مردم بپیچی خوبست اورا کمی دلالت کنی. بیاء ! بیا نگاهش کن! نه اینکه کرم درخت ازخود درخت است! در این اوّل صبحی و با اینکه میداند تو هنوز از خانه بیرون نرفته‌ای و مردهای دیگر هم هستند ببین چکار میکند . در خانهٔ همسایه داری و این‌حرکات! من‌درحیرتم که منظورش‌چیست؟ اگرمنعش نکنی بپرودَر بایستی‌لخت میشود وتوی حوض میافتد .

سیدمیران ازشیشه اطاق‌بیرون را نگریست؛ هما بی‌آنکه چادر بخوبی‌سرش راپوشانده باشد، آستینها را بیریا تا زیربغل‌بالازده، لب حوضی که نیمه خالی بود تاکمرخم شده بود وبازوهایشرا آب میکشید. با این‌عمل میخواست باوبفهماند که در خانه طالب آزادی است . اَخم های سید میران بیش از بیش درهم رفت . آهو ادامه داد :

ـ اگرمن بودم که اینکارهارا میکردم‌تو دنیارا بسرم‌آخر نمیکردی؟ اجازه میدادی یك‌لحظه روی این زمین زنده بمانم؟ چشمهای مادراین‌خانه داردچیزهای تازه‌ای می‌بیند .

مرد خاموش ماند. چند دقیقه‌ای بی‌آنکه چیزی بفکرش برسد دودل‌ایستاد وبعد درحالی که میرفت برود گفت :

ـ بسیارخوب، اگرتوبا این کهنه همدانی ودخترش گیسَك ریسَك داری‌و نمیتوانی دوری آنها ببینی‌من حرفم‌راپس میگیرم، بگولازم نیست فکرجا باشند.

آهو ازاین مودیگری درلحن شوهر که نشانهٔ دِلْبُری وخشم پنهان وی بود چندان ناراحت نشد. همینقدر که عجالةً توانسته بود از مرکب لجاجت پیاده‌اش کند ونقشه‌های هَوویش را نقش برآب سازدکافی بود که دیگر لازم نباشد مطلب را کش بدهد . سیدمیران تا لب ایوان رفت و مثل چیزی که پشیمان شده باشد دو باره برگشت. زن بزرگش‌پیشترازآن‌نیزازخود نمائیها وعشوه فروشیهای هما پیش مردهای خانه وبخصوص داریوش نزد اواشاره‌ای کرده بود که میباید کیفیّت آن برایش روشن بشود . او با این قصد بود که باطاق برمیگشت . با وجود این وقتیکه دوباره گرفت نشست ازبرداشت هر نوع سؤالی دراینخصوص‌خودرا عاجز میدید؛ یکی‌از اینجهت که کسرشأنش میآمد ودیگر آنکه می‌ترسید توقّع آموزیاد بشود . تصادفاً در همین موقع صدای افتادن چیز بزرگی درحوض همراه با جیغ وحشت زدهٔ زنهای همسایه هرفکرومسئله‌ای را ازذهنش‌بیرون برد. حوض‌بزرگ وگود این خانه قبل از آن در چهار سال پیش یك خون کرده بود ، بچّهٔ سه سالهٔ خورشید خانم؛ ودرست بهمین جهت بود که همسایه‌های بچّه‌دار بخصوص خاله بیگم مارگزیده ازآن وحشت میکردند. از شنیده شدن صدا سیدمیران وآهو سراسیمه ازاطاق‌بیرون جستند. تصوّرآنها بیجا نبود، امّا کسی که درحوض افتاده و درحال غرق شدن بود نه‌بچّه بلکه یك‌آدم بزرگ ، یعنی هما بود. این بی‌مبالاتی که زن جوان و نیرومندی نتواند برلب حوض تعادل خود را حفظ کند از نظر سیدمیران با همهٔ شنایی که درنجاتش داشت قابل بخشایش نبود . و شاید همچنانکه پوزخند بعضی از همسایه‌ها و نگاه آهو میرساند بِعَمد اینکار را کرده بود . در مدّت چند دقیقهٔ کوتاهی که اودراطاق‌آهونشسته بود زن‌جوان پیش ازآنکه لب حوض‌بیاید دوبار بوسیلهٔ دخترخورشید برایش‌پیغام داده بود که بیاید با اوکاری دارد. اینطور که برمیآمد برگشتن مجدّد اوباطاق‌آهوآتش حسد را دردل زن کم‌طاقت‌بمنتهای درجه‌تیز کرده بود. با این‌فکر، سیدمیران ازمغزش گذشت که همانساعت دراطاق پنجدری درس خوبی باوبدهد که این نوع بازیهای خنك برای بار آخرش‌باشد . امّاوقتی خودرا باشلوار بآب انداخت وبکمك آهو ونقره اورا بیرون‌آورد وروی

دوش نهاد و باطاق برد معلوم شد کـه هیچکدام از اینها نبوده است ؛ هما غشّ کرده بود .

زنهای خانه‌ضمن بیرون‌آوردن‌لباسهای خیس اوبرای بهوش‌آوردنش‌بدست وپا افتادند. سید میران فوق‌العاده دستپاچه شد. ازفکرخطای خود در دل استغفار طلبید وشکرخدارا بجای‌آورد که خود اوهنوزازخانه بیرون نرفته‌بود واین‌اتّفاق پیش‌آمد . بلافاصله گلمحمّد را پی‌نعمت‌آقا حکیم فرستاد و تا لحظهٔ رسیدن او و بهوش‌آمدن هما ازهیچ کوششی فروگذار نکرد. بعدازآنهم تانزدیك عصرازخانه بیرون نرفت؛ در کنار بستراونشسته ودستشرا دردست گرفته بود .

ازبخت بدآهو ، صفیه بانو که انگیزهٔ صاحبخانه‌اشرا درجواب کردن آنها بخوبی درك کرده بود وقتی‌انصراف مرد را شنید گفت :

ـ خواهر، محبّتهای تو درحقّ من بزرگتراز آنست که بگفت درآید . امّا با اینترتیب دیگر بهشت بسر زنشش نمی‌ارزد . این زن فتنه‌گر می‌خواهد برای پاك نشان دادن خود بچّهٔ مرا لکه‌دار کند . من از او نمی‌ترسم از آبروی خودم می‌ترسم .

وآنگاه صبح روزبعد، مادر از سَمتی و دختر از سَمتی دیگر پی اطاق خالی چرخ کوچه‌ها افتادند. هنوز ظهر نشده بود که پیرزن باچهره‌ای خسته‌امّا سرفراز که جنگ دِلْهُره با انتظار وامید درنشیب وفرازچینهای‌آن بپایان رسیده بودبخانه بازگشت . معلوم شد که درگشت چهارساعتهٔ خود پی اطاق بنتیجه رسیده است . جائی را که پیدا کرده بود درساختمانهای نوساز زیرپی‌سیم، یعنی درست رو بروی ادارهٔ راه محلّ‌کار پسرش بود . آهو یکبار دیگر کوشیدآنها را منصرف سازد؛ از آنها خواست که درچنان موقعی راضی‌نباشند اوتنها بماند، فایده نکرد. این‌پیرزن همانقدر که عاقل وپرتدبیربود درکارها دهبرابرش پی گیر وقاطع بود. اگرمیدید فکرخودش درست است بدهان هیچکس‌دیگر نگاه نمی کرد . او ودخترش هردو بابودن هماماندن خود را درآنخانه صلاح نمیدانستند. عصر همانروز ساعت‌خوش کرده‌آئینه‌وقرآن بردند وصبح فردایش، اوّل‌آفتاب، شروع باسباب کشی‌نمودند.

از رفتن آنها طبعاً تمام اهل خانه بجز هما کـه خود انگشت در شیَر زده بود دلی اندوهگین داشتند. در راه آخری‌آنها که به‌بعداز ظهر افتاده بود و اثاثیهٔ باقیمانده خانواده فقط عبارت می‌شد ازچراغ نسبةً قیمتی وچند تیکّه ظروف شکستنی، مادر ودختربرخلافـدامهای‌پیش‌چندان شتابی نداشتند نشان بدهند . برای رفع خستگی یا از روی تعمّد دست دست میکردند . غَلَیان احساسات آهو در یك لحظه بچنان درجه‌ای رسید که نتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد. گریه‌اش بقدری تلخ و از روی خواری بود که شرمش آمد در آنحالت کسی اورا ببیند یا صدایشرا بشنود. ازبچّه‌ها بزرگترها را، که بعلّت تابستان وتعطیل بودن مدارس درخانه بودند، از حیاط بیرون کردتابروند ودر کوچه برای خود بازی کنند. مهدی را پهلوی‌خود نگه‌داشت، دراطاق‌راپیش کرد، چادر راروی‌سر کشید ودریچهٔاحساسات رابیدریغ بروی خود باز گذاشت .

چند نفر از همسایه‌ها واز جمله حاجیه‌خانم که محض دلداری نزد او آمده بودند خبردادند که شوهرش بخانه‌آمده است وهم‌اکنون‌صغیه بانو برای حلالْ‌بودْ طلبیدن او را باطاق صدا کرده است وآنجاست . آهو بی‌اعتنا باین خبر همچنان میگریست وبیوهٔ جوان که سعی مینمود درلحظهٔ خدا حافظی‌قیافه خوش‌وخندانی داشته باشد ، تحت تأثیر این گریه که حکایت از انس و الفتی بی‌پایان می کرد ، ارادهاش را ازدست داد ومثل‌کاغذی که در آب بیفتدنا گهان چهره‌اش درهم ریخت، کنار دوست خود نشست و در حالی که بشدّت هِق هِق میکرد و اشك ازچشمانش جاری بود سرش را بسر او تکیه داد. مداخله واعتراض غمخوارانهٔ نقرمونازپری نگذاشت این وضع دیری بپاید. هردو زن چشمها وصورت خود را پاك کردند.از قَلیانی که بدستشان داده شدودی درآوردند. زندگی‌شیرین گذشته وخاطرات‌خود را بیادآوردند. آنچه دراین دوری مایه تسلیت بود این بود که‌آن‌ها بمحلّه دوری نرفته بودند. بالاخره‌حاجیه عذرخواهی کرد وبرخاست :

ــ مادرم حتماً با مشهدی‌کاری داشته که او راپیش خود صدا زده است . منهم باید باشم . میخواهم ازاو گله کنم. ما باز همدیگر را خواهیم دید . اینقدر بی‌وفا

نیستیم که یکباره ترك دوستان بکنیم.

آنها هنوز صحبتها و درد دلهای فراوانی داشتند که میباید با هم بکنند. سفارشهای دوجانبه، دستورالعملها واز همه بالاتر خدا حافظی آخری وروبوسی‌های اشك‌آلود درعقب بود. امّا بیوهٔ شوهردار عجالةً دوستش را ترك کرد. در بیرون، آفتاب هنوز ازسردیوارهای آجری حیاط نپریده بود. گربهٔ خاکستری وزیرك خانه روبروی مطبخ نزدیك پاشویه حوض قوز کرده نشسته بود. باچشم حاجیه‌را تا دم دراطاقش دنبال کرد. گوئی اونیز با اینکه حیوان بود میفهمید که دیگر آنها را نخواهد دید. دخترحقشناس که از کوچك وبزرگ اهل‌خانه غیرازهماحلال‌بود طلبیده بود دلش گرفت برود دستی به پشت حیوان بکشد و از او نیز با همهٔ زیانهائی که بآنها رسانده بودحلالیّت بخواهد؛ موقع‌باریك و فرصت اندك بود. در اطاق خودشان که اکنون پس‌ازچهارسال واندی ازآن وداع میکردند سیدمیران چهار زانومیان درگاهی پنجرهٔ وسط نشسته بود، بحرفهای مادر او گوش میداد. پیرزن میگفت:

ـ من که ازدست شما وآهوخانم رُاضی‌هستم خداراضی‌باشد. دراین‌چهارسال از حق نگذرم نه شما صاحبخانه بودید و نه ما کرایه نشین. خداوند عالم همیشه صاحب ملکی را بشما روا داشته باشد. امّا این زن دو روزه‌آمده، مشهدی میران اسباب پراکندگی میان ما شد. بعدازچند سال زندگی وخوب وبد که ما باخلاق نیك شماآشنا شده بودیم، انس والفتی‌بهم‌زده‌بودیم، من خیال‌داشتم دراین‌خانه‌زیر سایهٔ شما پسرم راداماد کنم. واگرشماراستی‌راستی‌اطاقرا برای خودتان‌لازم‌داشتید مگرنه اینست که نازپری پیش‌پسرخوانده‌اش خواهد رفت، صبرمی کردیدتااطاق اوخالی می‌شد ومابآنجا نقل مکان می کردیم.

حاجیه دردنبال صحبت مادر گفت:

ـ اگر موضوع باین سادگیها بود ما چه حرف داشتیم، اطاق مال خود شماست، میخواهید بگذارید خالی بماند یا اینکه بقول معروف درآن‌خربندید؛ از همسایه داری و شلوغی خانه خسته شده‌اید یا اینکه میخواهید کسانی بهتراز ما

را بیاورید؛ امّا دل‌آدم ازاینجامیسوزد که این زن برای شیرین کردن‌خودش‌پیش شما برادر مرا هدف تهمت‌قراربدهد. وحالا که دیگرهمه‌چیز برای‌مایکسان‌است، بخاطر آنکه امر بشما مشتبه نشده باشد ، من خودم‌را ناگزیر می‌بینم پرده از روی‌کارش بردارم، تابعد ازاین‌غلط بکند جهت ایزّ گم کردن ازاین‌نعلهای وارونه بکس نزند .

حاجیه ازسرپیش بخاری قاب عکسی راکه بعداز چراغ وظرفها تنها شیئی موجود دراطاق بود برداشت و گفت :

ـ من اینرا مخصوصاً جاگذاشتم تابشما نشان بدهم .

صفیه بانونیمه جدّی باوبرآشفت :

ـ نه‌مادر، چکارداری . آیا نمیخواهی دراین وداع‌آخر غوغائی بپاکنی و دلخوری دیگری برآنچه هست بیفزائی؟! وانگهی ازکجا معلوم حتماًکار اوباشد، یا اگرهست قصد ونیّت‌آلوده‌ای داشته‌است. چرادین وگناه مردم را میشوئی؟!

دختربا کم حوصلگی وشتاب میان‌حرف او دوید :

ـ چرامادر؟ آیا این‌چشمها هم‌بمن‌دروغ میگویند؟ خودم ندیدم که‌باسنجاق قفلی از درزبالای قاب بیرونش کشید و درپیش سینهٔ پیراهنش پنهانش کرد؟ اگر خودش آنرا از ما خواسته بود که آشکارا درطاقچهٔ اطاقش بگذارد عیبی نداشت، چیزی معمولی بود . امّا حالا ، فردا یا یکروز دیگر شوهرش آنرا در صندوقش میبیند و بد نامی برای داداش معصوم میماند کـه هنوز روحش از اصل قضیّه خبر دار نیست. این مرد درآنصورت پیش‌خودش حتم خواهد کرد که بیشك‌عکس زنش نیز در بغل داریوش است. آری آقای سرابی، ما رفتیم و گذشت ، امّا بشما عرض‌میکنم،بااین‌زنهاشق پیشه وشروری که بچنگت افتاده است دیگرروی‌آسایش نخواهی دید .

ابروهای سنگین سیدمیران بملایمت وشکوهِ پردهٔ تئاتر بالارفت وچشمان نافذ او باکنجکاوی ناآشکاری بزن خیره شد :

ـ منظورشما را نمیفهمم، موضوع چیست ؟

از چهرهٔ زن که‌نیمی گردآلودنیمی‌اشکی‌بود،همچنین ازلحن‌رگه‌دار بیانش پیدا بود که گریه کرده است. گوشهٔ خالی‌ماندهٔ قاب‌عکس‌را باونشان داد و گفت :

ـ موضوع این‌است که‌اینجاازبرادرم عکسی‌بود که‌حالاپیش‌خانم‌شماهماخانم است ، آنرا دزدیده‌است .

صفیه بانو بطعنه گفت :

ـ ندزدیده، یَواشکی برداشته است.

مرد دیرباورانه پرسید :

ـ کی و بچه منظور اینکاررا کرده است؟

ـ شایدالان یکماهی باشد . ومن‌اوّل خیال کردم قصدش شوخی‌است، گفتم دیدم، گفت‌چی‌رادیدی؟ گفتم‌همان که ازقاب‌عکس برداشتی و جایش خالی است. رنگ گذاشت ورنگ‌برداشت وخندخندان‌زد بدرقسم وحاشا که او برنداشته‌است. البتّه‌من‌نخواستم دست درپیش‌سینه‌اش بکنم وآنرا بیرون بیاورم ، زیرا هنوز فکر نمیکردم درکار او چیزی‌زشت و ناشایست وجود داشته باشد ؛ بخوبی امروز او را نمیشناختم . وحالا هم که مطلب را افشا کردم فقط محض دانستن شمابود، نه‌اینکه گمان کنی قصدمـا انتقامجوئی است یا اینکه در این دَمِ رفتن میخواهیم فتنه‌ای بپا کنیم .

صفیه بانو گفت:

ـ چه فتنه‌ای مادر، ماپیش‌هیچکس حتّی آهو که بقول خود مشهدی با هم گیسَك ریسَك داریم‌هنوزاین‌مطلب‌را باز گونکرده‌ایم‌وهیچوقت‌نخواهیم کرد. آدم باید تا میتواند سرّپوش‌باشدنه‌سرّ گو. وباز تکرارمیکنم،اصل‌قضیّه‌چیزمهمی‌نیست، ازعکسی خوشش‌آمده وآنرابرداشته‌است. کردهاآنطور که‌من‌دیده‌ام ازاین‌اخلاق کولیانه که رنگ شیطنت دارد فراوان‌دارند. بعلاوه، زندگی هم باهمهٔ حقیقتی که دارد مثل خوابی است که‌آدم میبیند، خوب یابد بایدنیکوتعبیرش کرد.امّاکسانی که‌آنرا قمار میندارند یا اینطورعادت کرده‌اند که پایهٔ‌کار خود را بر واقعیّتهای ناروشن بنا سازند باخْتِشان حتمی است . اگر غیر از این بود منهم میبایست مثل

مشهدی گول تازگی ورنگ‌رخساریاادب‌ظاهری این‌زن‌راخورده وهمان‌روزی که پیشنهاد کرد برای داریوش‌بگیرَمَش بخواهشش تن در داده باشم. هرچند اطمینان دارم که مشهدی‌هم کسی‌نیست که او را نگه‌دارد و بهمان‌آسانی که او راآورد دیر یازود روانه‌اش خواهد کرد.

سیدمیران مشتها را درهم نهاده‌آرنجها را درحال چهارزانو بپاها تکیه‌داده سر را پائین انداخته با دقّت بگفته‌های غرض آلود پیرزن گوش میداد ؛ مطلب تازه‌ای میشنید ؛ پس بنابر این هما یـك چنان پیشنهادی را به پیر زن هم کرده بود . این موضوع که هیچ‌چیز بر دروغ بودنش گواهی نمیداد از ناحیهٔ محبوبه برای او بدرجهٔ یك خیانت مسلّم و آشکارغیرقابل انتظار و ناگوار بود.او که‌ابتدا مسئلهٔ برداشتن عکس را سرسری گرفته بود اینك بخوبی عَلَیْهِ‌هما پر شده بود . با این وجود درمقابل‌این‌حرفها تا وقتی‌آنجا نشسته بود جز سکوت عکس‌العملی از خود ظاهر نکرد. کینه‌اش نسبت بمادر و دختر بالاتر رفت که پائین‌تر نیامد . بالاخره بی‌آنکه ازآنها خداحافظی کند برخاست و از در اطاق‌پائین‌آمد .آنروز او دراصل باین منظور زودتـر بخـانه آمده بود تا با هما برای خرید چند تیکّه اجناس زنانه ببازار بروند . از بس دلش میجوشید که خود را بسر دَرْد زد وروی تخت بدون رختخواب میان حیاط دراز کشید. گفته‌های مادر ودخترمسئلهٔ تازه‌ای پیش روی اونهاده بود ؛ این زن در عشق خودنسبت باو یکدل و یکزبان نبود ؛ بوالهوس ودزد و عاشق پیشه بود ؛ از وجود او فقط نامش را میخواست تا بتواند بادل آسودگی وآزادی بیشتر دنبال جوانان برود . دراندیشهٔ او چیزی از متّهم غایب طرفداری میکرد . اگر چنین بود بچه جهت از او خواسته بود تاآنها را جواب بکند ؟

دو روز بعد هما بحمّام رفت . سید میران در خانه مـاند . میدانست که تا نزدیکیهای ظهر بازنخواهد گشت . بهترین‌موقع‌برای‌یافتن عکس‌واثبات گناهکاری اوبود . پیش ازآن در دو روزی که گذشته بود چند بار فرصتهای کوتاهی بدستش آمده بود تا بعضی جاها را جستجو کند ، جیبهای کت زن که همیشه بصبح‌آویزان

بود؛ داخل جعبهٔ آرایش او، پشت اشیاء طاقچه‌ها واینجا وآنجا زیرفرشها راخوب گشته ونگاه کرده بود . یکجا مانده بود که ازهمان اوّل بیش ازهرجا قابل‌سوء ظنّ بود وآن صندوقچهٔ لباس وی‌بود. گشتن صندوقچه بنحوی که معلوم نشود دست خورده است درچنان موقعی که زن‌تا چند ساعت دیگربخانه بازنمیگشت البتّه‌کار مشکلی‌بودونبود. پنجره‌هاراخودهماهنگام رفتن‌بسته‌بود وسیدمیران محض‌محکمی کار که‌کسی غفلتاً سرنرسد وببیند اوچه میکند و درنظر کوچك بشود دراطاق را چفت کرد. صندوق موردنظررابادقّت وحوصله زیرو رو کرد، چیزی نیافت . همهٔ آن‌جاهائی‌را که‌روزهای قبل گشته‌واززیرنظر گذرانیده‌بود ازسرِنو وبادقّتی‌بیشتر جستجو کرد؛ چنین بنظر میرسید که آن کهنه همدانی ودخترش درلحظهٔ رفتن از لجی که داشتند خواسته بودند اورا دست بیندازند .

کسی‌ازپلّه‌های ایوان بزرگ بالاآمد ودر اطاق را آهسته تکان داد . آهو بود . سیدمیران دور میدانست که همدانیها مطلب را بزن بزرگش نگفته باشند . برخلاف تصمیمی که اوّل گرفته بود ونمیخواست هیچکس، بخصوص آهو، از راز کارش‌سردر کند وبفهمد در اطاق مشغول چه‌کاریست ، با خود فکر کرد که شاید دستهای زنانه اوبهتر بتواندآن گره پیچیده را بگشاید. امّاآهو ازدانستن موضوع عکس حقیقهٔ دچار تعجّب گردید . چون‌شوهرش را از پیشنهادی کـه روزی هما بصفیه کرده بود فوق‌العاده کوك میدید اوهم دریغ ننمود وآنچه راکه بچشم خود دیده وبگوش شنیده بود، بخصوص قضیّهٔ مکالمهٔ دونفری‌آنروزآنها در آفتاب را ، بتفصیل بیان کرد .

زن و شوهرآنگاه بانیرو ودقّت تازه‌ای بجستجو ادامه دادند. انگیزهٔیکی حسد وازدیگری انتقام‌بود. هرجا که شكّ‌برده میشد از زیرنظر گذشت. امّاچیزی که نیست نیست ؛ هر چه بیشتر میگشتند کمتر می‌یافتند . و اگر تصادفی عجیب پیش نیامده بود ، تصادفی کـه از لحاظ آهو باید یك دست غیب یا کمك خدائیش نامید، چیزیکه این همه دنبالش میگشتند شاید اصلاً پیدا نمیشد . آهو که دیگر خسته ونومید شده بود برای بارآخر بسراغ جعبهٔ آرایش هما رفت تا ببیند رقیب

سرسخت وپرفنّ وفعلش‌دردرست کردن خود ازچه‌چیزها ولوازمی استفاده‌میکرد. این پهلوانْ حَسَنی که دریك زورآزمائی قطعی مانندپهلوان‌اکبرخراسانی[1] بازو بند قهرمانیْ را بادندان ازبازوی اوبریده وصاحب شده بود چنانکه تجربه‌نشان‌میداد نیرنگْ بازِ خودآرائی بود که بیش ازهرچیز برجعبهٔ آرایش خود تکیه داشت. قسمتی از این وسائل را حتّی درمهمانیها یاخریدهای بیرون ازخانه از خود منفکّ نمیکرد. در لحظه‌ای که او درِ مخملی جعبه را باز کرده بود مهدی از میان آن آئینهٔ گردکوچکی را برداشت و برای بازی بگوشهٔ دیگر اطاق برد. مادرش کوشیدآنرا از دستش بگیرد وسرجایش بگذارد، بچه لج کرد و با جیغ و گریه نخواست پسش بدهد. بالاخره زور مادر چربید، آئینه راگرفت قابش را که لق شده بود امتحان کرد تا ضایع نشده باشد. برای آنکه بچّه را سرجای‌خودبنشاند گفت:

ـ ببین، ببین، خرابش کردی. اگرهمابیاید جوابش راچه‌بدهیم؟ تاوانش را از توخواهدگرفت.

شیشه‌اش را چرخاند تا بهتر درجای خود قرار بگیرد. ناگهان مثل اینکه ماری درپشتش خوابیده باشدآنرا ازدست رها کرد! عکس کذائی آنجابود.

شادی بهت آلود آهو از کشفی کـه تصادف نصیبش کـرده بـود از شادی دیوانه آسای اَرَشْمیدُس هنگامیکـه دَرْ حمّام بِراز اجسام شناور پی برد و لُخت ویافتمْیافتمْ گوبیرون زد اگربیشترنبود کمترنبود. شوهرش با تبسّم تلخی که‌روی لبانش خشکیده بود بی‌آنکه حرفی بزند عکس راگرفت. کاردش میزدندخونش درنمی‌آمد. آهو شیشهٔ آئینه راکه از دستش بزمین، میان درگاهی، افتاده بود برداشت، گوشه‌اش باندازهٔ پشت ناخنی‌پریده بود. سیدمیران با تأکیدی‌خاموش گفت:

ـ خود این طرز مخفی کردن عکس درپشت آئینه دلیل بی‌چون وچرائی بر

۱ ـ مردی‌کـه در عهد ناصرالدّین شاه قاجار یزدی بزرگ را بزمین زد و لقب پهلوانی پایتخت گرفت.

نادرستی و گناه این قحبه است .

آهو فیلسوفانه سرتکانداد :

ـ هوم، هوم، کُرد هیزنشود اگر بشود بهیکی دوتا وانمیایسند !

سیدمیران ـ مایل بودم اینرا همانطور که بود سرجایش میگذاشتم و گربه را سرماست خوردن میگرفتم . امّا با اینترتیب که لبش پرید دراولین‌نظرشستش ازجریان‌کارباخبر خواهد شد .

آهو ـ اوعیّارتر ازآنست که بگفت درآید؛ آنوقت چه‌بسا بگوید: این را خود شما از روی دشمنی وبرای بدنام کردن من اینجا گذاشته‌اید .

سیدمیران بشتاب شلوارش راپوشید؛ فکرخوبی‌بمغزش رسیده بود ـ

ـ من تا بیرون میروم وفوراً برمیگردم . این آئینه را باچند قفره چیزهای دیگر تازه خودم برای او خریده‌ام . بازهم‌نظیرآن در همان مغازهٔ فروشنده پیدا میشود. یعنی چه، فی‌الواقع این زن صورت پرست وعاشق پیشه است؟ مرض اذیّت کردن دارد؟ ازاین دیوانگیها منظورش چیست ؟

وقتی مرد از خانه بیرون رفت امید مبهمی مثل پاندول ساعت در دل‌آهو نوسان میکرد؛ چه بسا ممکن بود همین عمل بظاهر کوچك و کودکانه که درمعنی بزرگ وقابل‌اهمّیّت بود راه کوچه را بهووی چهارماهه رسیده‌اش نشان میداد . درعین حال اوهم مانند سیدمیران ازکاراین‌زن سردر نمیآورد. ازیکطرف عکس پسرجوان وساده‌رو رابخاطرعلاقه یاسابقهٔعلاقه‌ای که بوی داشت میربود ودرجائی که عقل‌جن‌هم بآن نمیرسید پنهان میکرد تاهمیشه همراهش باشد ووقت وبیوقت باتماشای‌آن آبی برآتش‌دل‌بپاشد. ازطرف دیگر برای‌آنها باشیطانی‌ترین‌نیرنگها مایه میگرفت تا جل و پلاسشان را بگرده‌شان بدهد . آیا این بدانجهت نبود که میخواست درچشم این مرد خاك‌بپاشد ؟

از رفتن سیدمیران ده دقیقه گذشته ونگذشته بود که هما ازحمّام بازگشت. هنوز ظهر نشده بود . آهوباطاق خود رفته‌بود. دود و بوی سیگاری که در فضای اطاق بزرگ معلّق بودبزن زیرك نشان میداد که شوهرش تاآنساعت درخانه‌بوده

وتازه چیزی نیست که بیرون رفته است . با احساس تعجّبی که باو دست داده بود دوتاازپنجره‌هارا باز کرد. پیش‌ازآنکه‌برود حوله‌وقطیفه‌اش‌را روی‌طناب‌بگستراند بسراغ جعبهٔ‌آرایش خود رفت . آئینه بزرگ را ازطاقچه روی میزنهاد . دستمال سرش را گشود ودرحال اندیشه مشغول‌آراستن صورت خود شد.خواست لب خود راقرمز کند، دنبال‌آئینهٔ‌کوچك گشت. فکر کردآنرا جای دیگر گذاشته است و یادش نیست . بسرصندوقچهٔ خود رفت وبیش‌ازبیش‌فکری ماند؛ مثل‌اینکه‌لباسهای او دست خورده بود. سنجاق یکی‌ازبقچه‌ها بازبود وبادبزنی‌را که درآخرین‌لحظهٔ بیرون رفتن ازخانه درصندوق گذاشته بود بیرون افتاده بود. یعنی چه ؟ آیاهمراه شوهرش مهمانی بخانه آمده بود که دنبال باد بزن گشته بود ، یا آنطور که عقیده عموم بودجنّ وپری بلباسهای اودست زده بودند تا در جشنهای خود ازآن استفاده کنند؟ نه ، اینها هیچکدام نبود؛ بنظرمی‌آمد که‌کسی در پی چیزی صندوقش را زیرو رو کرده بود. ودرهرصورت آئینهٔ‌کوچك چکّهٔ‌آبی شده بزمین‌فرورفته‌بود. همه جای اطاق را دردنبال‌آن گشت و نیافت . احساس ناخوشایندی دلش را زیرو رو کرد . آهو را دید که ازحیاط ببهانهٔ بهم‌زدن سبزیهائی که بمنظورخشك کردن روی تخت بزرگ ولُو کرده بود زیرچشمی او را میپائید . درنگاهش چیزی بود که شبههٔ او را قوی‌تر کرد . ولی شانه‌های خود را با بی‌اعتنائی بالا انداخت وبا آخم کوچکی که خواه ناخواه نقشبند چهره‌اش گشته بود بآرایش خود ادامه داد. ناگهان‌کار خود را رها کرد و بحیاط رفت . آنجا ضمن پهن کردن حوله و قطیفه خود بروی طناب دختر خورشید را که درسایه نشسته بود گیوه میبافت ببهانهٔ کمك پیش خود صدا کرد وآهسته چیزهائی ازاوپرسید. وقتی سیدمیران واردخانه شد، قبل ازآنکه پابدرون اطاق بگذارد، هما دست پیش راگرفت :

ـ تو وآهو وقتی که من به‌حمّام رفته بودم سر صندوقم رفته‌اید ، مگرآنجا گم کرده‌ای داشته‌اید؟ هان بچه‌علّت اینکار را کرده‌اید ؟

مرد در دادن پاسخ‌راه عجله نپیمود . باکفش داخل اطاق‌شد و نشست . سه‌گره‌اش‌کاملاً درهم وچهره‌اش‌تیره‌تر ازهرموقع بود. بالحنی زهرآلودپاسخداد:

ـ باین علّت که خواستم بدانم خانم این عکس را بچه منظور ازقاب عکس مردم برداشته‌اند، یعنی برنداشته‌اند، دزدیده‌اند واینجا پنهان کرده‌اند ؟

آئینهٔ تازه خریده را که باآئینهٔ اصلی‌همشکل وهمرنگ بود ازجیب جلیقه خود درآورد وعکس را ازپشت آن بیرون کشید :

ـ بیا خوب نگاهش کن ببین اصلاًبچشمت آشنا میآید یانه ؟ !

هما اول وا رفت و سپس اخم کرد . خواست بدروغ و انکار متوسّل شود که مسلّماً بنفعش نبود ، جرأت بپاریش دوید . پس بی‌آنکه بشوهر غضبناك که در قسمت بالای اطاق نشسته بود نزدیك گردد با خونسردی ظاهری جوابداد :

ـ بله ، کاملا بچشم‌آشناست؛ عکس پسرصفیه است و همانطور که پریروز در دم رفتن ترا باطاق خودصدا زدند وخوب پُرَت کردند من آنرا ازمیان‌قاب‌عکس آنها دزدیده وپشت این‌آئینه پنهان کرده‌ام. حالاچه میگوئی ؟

ـ هیچی! میگویم بارك‌الله، هزارآفرین، دستت درد نکند ، نازآن شستت! لابد اگر اطاقت صندوقخانه یا پستوی کوچکی داشت خود او را هم میآوردی و آنجا پنهان میکردی. پس درحالی که هنوزپنج ماه از شوهرداریت نگذشته با این عمل ننگین نمیخواهی وفاداری خود را بآن زندگی پست و رسوا ثابت کنی ؟ ! نشان نمیدهی که توبه گرگ فقط درمرگ اوست؟ ! پس در روز روشن وتوی‌چشم من اقرار بخیانت نمیکنی؟! وخواهش میکنم بگو، زود هم بگو تکلیف من بازنی مثل توچیست ؟!

هما مثل توپ توی دهانش پرید :

ـ چه خیانتی مرد حسابی؟! میخواهی حرف بدهان من بگذاری ؟ ! عکس کسی رابرداشتن کجایش خیانت است ؟!

سیدمیران نگاهش کرد وبانومیدی پرسید :

ـ خیانت نیست؟ این‌نشان‌نمیدهد که بصاحب عکس، یعنی‌آن پسرك غرّتی و رقّاص دلبستگی مخصوص‌داری ؟ نشان نمیدهد که تو برعکس آنکه باید سرت

بکار و زندگی خودت گرم باشد شیوه‌ای درکارت هست ؟ کـه تو دلت یك چیز میگوید و زبانت چیز دیگر! آیا از من پنهان میکنی که ازهمان ابتدای ورودت باین خانه با او میانه‌ای داشته‌ای ؟ همین دزدیدن عکس وپنهان کردنش در جائی که عقل جن هم بآن نمیرسد ـ با چه زبانی میتوانی روی کردار زشتت سرپوش بگذاری ؟!

مرد خشمگین با زبان‌لب خود را که خشك وپریده رنگ بودلیسید . تمام چهره‌اش‌مثل‌مردهٔ مومیائی‌شده بیخون لیکن عصبی‌ومتشنّج بود. هماباسرشکستگی وترس ازآبروریزی چنین گفت :

ـ پس اگرمنهم عکس زنی را دربغل‌توپیدا کنم میتوانم بگویم بمن‌خیانت میکنی؟ مثلاً همین عکس روی‌قوطی کبریت که بارهاجلوی روی‌خودم ازحسن‌آن تعریف کرده‌ای؟ با این اخلاق تند وعصبی که توداری کجا بمن اجازه میدهی دو کلمه حرف بزنم. بتواقرار میکنم درهمان روزهائی که تازه باین خانه‌آمده‌بودم با صاحب‌این‌عکس، یعنی‌داریوش‌پسرصفیه بانوکارمند اداره راه گفتگو کرده‌بودم. باوپیشنهاد کرده بودم که‌مرابگیرد. نه‌اینکه بگوئی من دربند شکل اوبودم. زیرا شمامیدانید که‌اوزیبانبود؛ جوان‌وبدون‌زن‌بود وهمین برای بیوهٔ خواری کشیده‌ای چون من کمال آرزوها بود. خوداوهم‌مرامیخواست. چیزی که‌بود مادرعفریته‌اش سنگ می‌انداخت. پیوندما دونفرازهمان ابتدابنظرمن امری مشکل می‌آمد وبعد از آنکه بعقد تودرآمدم مشکل محال گردید . ولی هیچکدام ما آرزوی خود را فراموش نکردیم . او که مرد بود نقشه‌ها و سوداهای عملی‌تری داشت کـه بزبان نمی‌آورد امّا من دور ونزدیك بروشنی تمام‌آنهارا درچشمانش‌میخواندم. و من که زن بودم ودرقفس دیگری محبوس فقط درآسمان خیال بال ببالش میدادم وپرواز می کردم. زیرا اوبمن گفته بود که همیشه ودرهروضع بیقید وشرط خواهانم‌است. بعلاوه یك موضوع مهمتردراین میان‌آن بود که من درخانه توپایم درهوابود. آیا خود شما بکسی چنین حرفی نـزده بودید ؟ در چنین حالتی عکس او برایم تسکینی بود کـه برؤیا های پوچ و بی‌حاصلم جان می‌داد . انسانی طبیعةً چنان

بارآمده است که‌هر گز نمیتواندبی‌امیدزنده بماند، هرچنداین امیدپوچ‌وغیرواقعی باشد . پیرِه‌ای هم که درقفس میکنند آئینه‌ای پهلویش میزنند تا ازدیدن تصویر خود فکر کند جفت خود اوست‌وبا این خیال دلخوش‌باشد. همانطور که شما روز اوّل گفتید ومن حالا اقرار میکنم ، نتوانستم ونمیتوانم بزندگی این شکلی‌وفادار بمانم . نه‌حسّ پیش بینی آنرا داشتم و نه طبیعت خودرا شناخته بودم . در گذشته شوهر داشتم‌بدون‌عشق، واکنون، خیلی‌دلم میخواست بگویم برعکس، امّا متأسفم، نه عشق دارم ونه‌شوهر.

زن پس ازیك مکث کوتاه وشرمبار دوباره بگفته خود ادامه‌داد:

ـهروقت یادم می‌آید که‌آنشب باآن نادانی که کردم چگونه‌چیزی‌نمانده بود قاتل جان دختر آهو شوم برخودم لعنت میفرستم . درحقیقت من زن دیوانه ، نارس، یا فوق‌العاده حسودی‌باید باشم که‌بنشینم ویك‌چنین‌نقشه‌های بی‌تحاشانه‌ای بکشم . امّا اگرخیانت پیشه‌بودم یامیخواستم باشم‌آن نخی‌را که‌بچفت پائین‌در بستم وکشیدم بانگشت پایم می‌بستم تا ـ خودتوباید بهتر بدانی که اگرمن‌قصدخیانتی درسرداشتم تورا وسوسه نمی کردم که‌آنهارا جواب کنی. با این سابقهٔ کوچکی که میان مادونفربود وحالابشما گفتم ماندن او دراین خانه صلاح نبود . او راست یا دروغ‌بمن گفته‌بود که‌شبهادرخواب راه میرود. معنی‌این‌جمله درتصوّرمن که‌یکشب درمیان تنها بودم وحشتناك بود .

سیدمیران با کینه وحقارت اورا برانداز کرد :

ـ نمیفهمم ! اگر توباآن شیوه‌ای که بکار بستی قصدت این بود که نوبت هَوویت را ازدستش بگیری و بخودت اختصاص دهی، و اگربمن اصرار نمودی که آنها را بیرون کنم هیچکدام جواب معمّا را نمیدهد که عکس این پسر در پیش‌تو چه می کند وبچه دردتومیخورد ؟!

مرد سیگاری آتش‌زد. دانستن اینکه موضوع دزدآنشبی وترسها و منرسهای زن ازبیخ ساختگی بوده است برای او مطبوع بود . هماکه تا این لحظه با حفظ فاصله و بحالتی که از بیم و تشویش دور نبود کنار دیوار پائین اطاق ایستاده بود

نیمه سرفراز نیمه شرمسار همانجا نشست . سفیدی دل انگیز رانش از زیر دامن پیراهن مانند زیرشکم ماهی که در آب غَلْت بزند یك‌لحظه بچشم خورد . زانوها را بهم چسباند ودامن را با دلچسب‌ترین شرمها روی پا مرتّب کرد . آستین‌پیراهن را که تا گردی‌ساعد بالازده بودپائین‌آورد. گوئی‌ازآن پس آنها دیگرزن وشوهر نیستند . ومثل آنکه بخواهد گفته‌های خودرا بعباراتی دیگربیان کند یابرهمهٔ آنها خط بطلان بکشد گفت :

ـ باهمه احوال باید بگویم که این‌کار ، یعنی برداشتن عکس‌او، ازناحیهٔ من‌جزیك‌لجاج‌بچّگانه یا کوتاه‌فکری زنانه‌چیزدیگری نبوده است. یکماه‌پیش که توبرخلاف‌قول‌خودت دوباره باطاق اورفتی من دراین اطاق بقدری احساس‌تنهائی می کردم، بقدری درعذاب بودم که دلم میخواست خود راخفه کنم. نه‌اینکه‌بگویم آنطور که میگفتم میترسیدم آلْ جگرهرا ببرد یا دزد و گرگه بسراغم بیاید، اینها هیچکدام نبود. وباز نه‌اینکه بگویم‌تو را پیش خودنمیدیدم ، جسم وتنت را باجسم وتن خود احساس‌نمی کردم! نمی‌دانم‌چطوربگویم، هیچکدام اینها نبود. میتوانستم خودرا باین‌فرض‌قانع کنم که‌ازمن‌قهر کرده‌ای؛ خوب‌یاخدای‌ناکرده‌بد،حادثه‌ای مارامو قّتاً ازهم‌جدا کرده‌است؛ این‌چیزها همیشه در زندگی زن وشوهرپیش آمده است و باز هم خواهد آمد . جان مطلب اینجاست که نمی‌توانستم بخود ببینم که شوهرقانونیم درفاصلهٔ دومتر آنطرف‌تر بایك زن دیگرهم‌آغوش باشد . آنشبها، راستشرا بگویم، توچنان ازمن دوربودی که خیالت نیزازمن‌بیگانه‌بود. این‌توده گوشتینی که نامش‌را دل گذارده‌اند از تپیدن برای‌آن کسی که در همانحال راز خودرا در گوش دیگری‌زمزمه می کرد سر کشی‌مینمود. من برای‌آنکه سُنّه‌نکنم دست بدامان خیالات وبازخیالات واهی میشدم . حتّی درشبهای نوبت وضع بهتری نداشتم. آتش وآب را میتوان یکجا جمع کردعشق ونفرت را نمیتوان. دلبریهائی که از ته قلب برنمیخاست مثل پستانکی که بدهان کودکان میدهند ترامی‌فریفت امّا خودم را نه . حسادت در هر حال بَخْتَکی شده بود که شب تا بسحر برسینه‌ام سنگینی می کرد . همچنانکه برایم مشکل بود بپذیرم و در مغزم فرو نمیرفت که

تو از روی‌ناچاری باطاق او میروی ، برای تو نیز مشکل است خود را جای من بگذاری و بفهمی که‌در آنموقع دستخوش چه کیفیّتی‌بودم .

سیدمیران از روی تنگ حوصلگی و بیزاری سرش را بچپ‌و راست تکانداد :

ـ باز نمیفهمم! مگریك‌عکس‌بیجان‌ترشی است که وِیاری‌را بنشاند؟مقصودت اینست که‌درنبود من‌مونس تنهائی تو بوده‌است؟ میخواستی‌درعالم خیال از من‌انتقام بکشی؟ یااینکه‌دل‌خودرا راضی کرده‌باشی ؟ کدامیك ؟ و شاید شبها برای اینکه آسوده بخوابی اینرا روی‌قلبت میگذاشته‌ای .

هما در جای‌خود وُول‌خورد .دامنش رادوباره مرتّب کردوبالبخندی‌حاکی ازدرماندگی جوابداد :

ـ مونس تنهائی، راضی کردن دل، انتقام، نمیدانم کدامیك. شاید همهٔ آنها و هیچیك یاهمانطور که گفتم یك‌عمل‌بچّگانهٔ محض .

سیدمیران باهمان لحن گزنده ـ من‌بیست شب‌است که‌دیگرپیش او نرفته‌ام، جواب مرابده که دراین مدّت عکس را برای چه پیش خود نگه داشته‌ای ، بازهم مونس‌تنهائی توبوده است؟

ـ نمیخواستم پیش‌بدهم، زیرابحاجیه گفته بودم که من‌نبرده‌ام. نمیتوانستم پاره‌اش کنم و دور بیندازم، زیرا قصدم این‌بود که فرصتی بدست‌آورم‌و آنرا‌پنهانی در گوشه‌ای ازاطاق‌آنها بگذارم تا شکّی‌را که‌بمن برده‌بودند ازمیان برود . این خطای من بوده است‌حالامیخواهی‌بکش میخواهی ببخش . من باتمام‌رگ‌وریشه‌ام میخواهم که عشق تو، قلب‌تو ، جسم تو ، جان تو فقط و فقط از آن خودم باشد . خود خواه هستم، انحصارطلب وحسود هستم ، دل‌بهانه جوئی دارم،حرف‌ناحسابی میزنم ، دیوانه هستم، بچّه‌هستم، هرچه‌بگوئی و بگویند هستم،امّا ـ امّا ـ

مثل دخترانی که‌دیگر نمیخواهند زیر قیمومت پدر باشند سررا‌پائین‌انداخت و روی قالی یك کلمه را که درذهن تاریك او هیچ معنی معیّنی نداشت چندین بار

نوشت . سیدمیران‌جملهٔ ناگفتهٔ اورا تکمیل کرد :

ـ امّا بیمردنمیتوانم زندگی کنم؛ چرا خجلت‌میکشی‌بگوئی.اگر همهٔزنان یك‌دنده کم دارند تو بیش از یك‌دنده نداری . آنهم فقط برای‌مرد.درحالی که‌غیر ازمرد در زندگی خیلی چیزهای دیگرهم هست .

هما درهمانحال که سر بزیر انداخته بود بطرف دیگر نگاه کرد :

ـ آری‌عزیزم،درست است، سرم‌را ببرمن بیمرد نمیتوانم زندگی کنم. مرد، مرد، دلم حتّی برای یك لحظه نمیتواند خالی از عشق باشد ؛ عشقی که مثل نـان تازه از تنور بیرون‌آمده داغ وحقیقی است . توقّعم بیجاست امّاچکنم دست خودم نیست . تو که از وجود یك عکس بیجان‌درپیش من تااین‌درجه ناراحت‌شدی‌بمن نیزحق بده که همهٔ وجودت را ازآن خودبدانم نه نصفت را. عشق‌پول نیست که تقسیم‌پذیر باشد .

سیدمیران که‌آنهمه یِفت‌آمده بود سست بر گشت. از لبخند خود نتوانست جلوگیری نماید. اکنون میفهمید که منظور هما ازبرداشتن‌عکس‌تحریك حسادت او بوده است، تاروزی ازروی‌سهو یااهمال عمدی پنهٔ خودرا بآب‌داده‌وچنین‌وانمود کند که عاشق پسرهمسایه‌است. معمّای‌تفنین‌اودرجواب کردن آنها نیز باین‌شکل‌حل میشد که میخواست دشمنی مادر ودختر را نسبت بخود برانگیزد تابیایند و بعنوان مقابلهٔ بمثل پیش شوهرش ازوی بدگوئی کنند ، چنانکه کردند. این زن‌چه‌افکار بچّگانه‌ای داشت !

دل سیدمیران‌ازتیر گیهای خیال‌صاف شده بودامّا بدست نیامده‌بود. بهمین‌منظور هما کوشید تا باو نزدیك‌تر بنشیند ، نتوانست برخیزد . مثل اینکه بدنش کوفتْ رَفته باشددردی درپهلوها و کمرش پیچید. دست به‌پهلویش گرفت و نالید. خطوط زیبای چهره‌اش‌دلواپسی عمیقی را حاکی بود . سید میران نگران شد امّا چیزی‌بروی خود نیاورد . بی‌آنکه نگاهش کند پرسید : ـ چت میشود ، کمرت دردمیکند ؟

زن بزحمت چند قدم برداشت و پهلوی مردش خود را بزمین انداخت

دست خود را بخستگی روی دست او نهاد . چند لحظه‌ای در همـان حال ماند و سپس گفت :

ـ نمیدانم، عزیزجان، درکارم بی‌ترتیبی‌هائی‌دیده میشود. گویاخدامیخواهد نانخورت را زیادکند .

ـ چطور ، فی‌الواقع، آیا یقین‌داری؟ شاید امروزدرحمّام‌سرماخورده‌باشی . یا اثرهمان‌روزی‌باشد که‌درحوض‌افتادی؟ اگرمیخواهی‌بعد ازنهار یا درخُنکای‌عصر سری‌بمحکمهٔ‌نعمت‌آقا بزنیم. سه‌چیزاست که‌بایدزودجلوشان‌را گرفت، درد وقرض وآتش.عجالةً بگیر استراحت کن . اگرکاری‌داری بگو خورشید برایت خواهد کرد . ازخودت مواظبت کن تا ببینیم دکتر چه میگوید . کمی هم‌عاقلتر باش ، بچّه که‌نیستی. تو که‌میدانی‌اینهمه‌من‌دوستت‌دارم چرابایدبا این‌کارهای‌بیمعنی‌اسباب ناراحتی خیالم‌را فراهم کنی؟تو که میبینی بقدرسرسوزنی محبّت‌اوردل من نیست و اگر گاه گُداری بآن اطاق رفته‌ام فقط وفقط ازروی ناچاری‌بوده‌است‌نه میل و رضای‌شخصی، چرابایدخودت‌را ازچشم بیندازی؟ برواز آنهائی که درزندگی یك پیراهن‌ازتو بیشتر پاره کرده‌اند بپرس ، بهترین صیقل محبّت اخلاص است ؛ کسی که میخواهد بشوهرش نشان دهد که او را دوست دارد هرگز دور وبَرِ این قبیل نقشه‌ها نمیگردد.

هما باناراحتی برخاست ونشست.مثل‌اینکه‌جزبدردخودبهیچ‌چیزنمیاندیشید. دستمرد راگرفت و بیمارروار برموضع‌درد روی‌باریکی کمرش نهاد ودرهمانحال با نیمی ازتنه شهوت‌انگیزترین عشوه راآمد. شورعشق وجوانیِ پس‌آمده همچون نسیمی بهشتی ازسر مرد پنجاه ساله گذشت . برای‌آنکه خاطر زن جوان را بدست آورد گفت :

ـ ازاین ببعدحتّی وسط روزهم پا بآن اطاق نخواهم گذاشت. آیا میخواهی خرجت را ازآنها سواکنم ؟

ظاهراً بنظرآمد که هما این جمله را نشنید. سیدمیران درحالی کمسروی‌را برسینهٔ خود تکیه میداد بابوسهٔ ملایمی‌برگیسوان‌زرّینش گفت:

ـ مگر آنکه تو در تهیّهٔ شام و نهار ، از لحاظ اینکه دستت تنهاست ، ناراحت باشی ؟

ـ ناراحتی من دراینست که‌غذای دستپخت‌دشمنم‌را بخورم، تهیّهٔ شام‌ونهاردو نفر آدم چه ناراحتی‌دارد. شایدآهوآنقدرزن بدخواه و کینه‌ای‌نباشد که‌من تصوّر کرده‌ام. امّاآیامن‌بسر او نیامده‌ام ؟ مادوتا الآن هَووی‌هم نیستیم؟اگردیروزظهر سرِ سفره، من و توهمکاسه نبودیم‌هرگزلب‌بآن غذا نمیزدم ؛ چیزی‌بمن‌الهام کرده بود که ازآن نخورم. هنوز نمیخواهم از روی یقین بگویم که آهو اهل اینگونه کارهاست ، امّاآدمیزادهرچه‌باشدشیرخام خورده است. ونگرانی من‌بیشترازآنکه برای خودم‌باشد برای تست که مباداخدای نکرده روزی چیزی بخوردت بدهند. حسادت کِرْمی‌است که عاقبت اژدها میشود و از دهانش آتش میجهد؛ این موضوع را تابحال نشنیده‌ای ؟

ـ سیدمیران بگفته‌های خاله‌زنانهٔ او پوزخندزد :

ـ جان مطلب‌رابگو، آیاراضی‌هستی شام‌ونهاررا دراطاق خودمان‌بخوریم ؟

ـ چه بهترازاین !؟

ـ ازکی؟

ـ ازهمین امروز، از همین‌حالا!

ـ فکر نهارنکرده‌ایم .

ـ خواهیم کرد. زنده باد نیم‌روی‌لذیذ و خرماهای ملوس دورش!

ـ بسیارخوب، ومیوهٔ شیرین پشت‌سرش یعنی ـ

ـ یعنی‌عشق .

سیدمیران‌چانه گردوهوس‌انگیزاورابالاگرفت. باشادی‌وشیفتگی‌سعادتمندان حقیقی درچشمان میشی روشنش نگریست. خودرا ازجامهٔ افکار واوهام‌زائد هرچه بود و ممکن‌بودباشد لخت کرد تا غوّاص‌وار درآن دریای بیکران سحر وافسون غوطه زند . آنجا در ژرفترین نقطهٔ این دریا قصر سحرآمیزی بود که دریچه‌های جادو شده‌اش فقط بروی او گشوده میشد . پس ازآنکه یك یك غرفه‌های باشکوه

این قصر راآزادانه تفرّج کرد و از سیاحت شاهانه خود خوشدل بازگشت باعجزو فروتنی یك بندهٔ خطاکار التماس کرد :

ــ هماجان ... مرا ببخش !

ولبهای آنان در رازی نگفتنی برروی‌هم قرار گرفت .

باینترتیب دعوا وانفجاری که انتظار میرفت میان‌زن‌وشوهرپدیدآید قبل از آغاز بپایان‌رسید پنج‌دقیقه بعدآهو که درظاهر برای اعلام‌نهار و درحقیقت‌محض کنجکاوی بدراطاق بزرگ رفته بودازحیرتِ چیزِ ندیده نزدیك‌بود قلبش بایستد. پس‌ازخشمی که نیم‌ساعت پیشترشوهرش رادردیگ‌جوشان‌فرو کرده‌وبیرون‌آورده بود آنچه که اینك میدید دیوانه کننده بود. سیدمیران‌سرزنك‌راروی‌پانهاده‌نرم‌نرم و باشفقتی نگفتنی کمرش‌را مالش میداد هماباعور وعشوهٔ تازه‌عروسان‌خوشبختی که نازشان خریدار دارد ناله، یابهتربگوئیم نازمیکرد وآئینه‌وعکس نیز همانجا روی زمین‌پهلوی‌آندو بچشم میخورد. آهو بهمان‌سرعت وشدّتی که‌این‌صحنهٔ‌ناهنجار دگرگونش کرده بودازپلّه‌ها سرازیرشد و برگشت. تاداخل‌اطاق‌خودتوقّف ننمود. رنگِ رُخَش بوقلمون‌وارازسرخی‌بکبودی و ازکبودی بسرخی‌میگرائید. درحالی که‌زیر گلو ودوربُنا گوشش بالا می‌آمد ازاحساس ناگواری که باودست داده‌بود بصدائی که بچّه‌هایش نیزدرپای سفره شنیدند باخودغرّید :

ــ این دیگر عشق نیست ، حماقت است . مردیکه عقلش را پاك از دست داده است !

سیدمیران گفت :

ـ ازاو نباید گرفت. این‌مردتاهمین‌چندسال‌پیش‌شاگرددواپیچی‌بیشتر نبود. ناگهان‌عصائی بدست گرفت ، عینکی بچشم‌زد ودکترشد . با من دوست است،اگر طبابتش‌خوب‌نیست اخلاقش خوبست .

وضع پیچیده‌ای بود. آبْجی‌صغری، مامای بچّه‌های آهو، که گاهگاه محض احوالپرسی در آنخانه پیدایش‌میشد وهمچنین خیلی‌زن‌های دیگر عقیده داشتند که هما آبستن است. حالتهای جسمی ووضع عمومی زن‌چنین‌حکایت‌میکردواو بااینکه بخود میپیچید وعرق سرد میریخت از این مژده نمیتوانست‌لبخندشادی‌برلب‌نیاورد؛ بچّه‌دارشدن درخانهٔ سیدمیران آرزوی‌بزرگ‌او بود. امّادوروز بعدوقتی که‌ازپلّه‌ها بالا میرفت در ایوان نشست، خورشیدخانم‌راصدا کرد و بانومیدی باو خبرداد که بطور قطع و یقین آبستن نیست. صحبتها واظهارنظرهاشکل‌دیگری‌بخود گرفت. پچ‌پچهای خاله زنانه شروع شد؛ آبستن‌نشدن او معلوم‌نبود ازچه‌بود.

خودِ زن جوان ازهمان‌شب پس‌ازعقدباینطرف باامیدوانتظارفراوان‌مراقب احوال جسمی‌خویش بود. هرگزازفکربچّه‌دور نبود. درد کمری که‌بسراغش آمده بود اگرچه‌بآن شدّت‌نبود که پیش‌شوهروانمود میکرد ولی با علائم‌حسّی‌بخصوصی همراه بود که اورا نگران و اندیشناك کرده‌بود. بابیم وتشویش‌خودراطرف‌صحبت قرار میداد :

ـ آیا ممکن است دواهای سقط جنین مرابرای همیشه نازا کرده‌باشد ؟!

نمیخواست بخود تلقین‌بد کرده باشد ـ

ـ واه ، خداچنان‌روزی‌را نیاورد که من‌نازا باشم! نه، هرطور که‌هست‌باید آبستن‌شوم . خدایا هماز توبچّه میخواهد!

درد کمرش از شدّت افتاد امّاکاملااورا رهانکرد. یك ماه و ماهی دیگر نیز گذشت. پائیز بابادهای غم افزایش که سرودِ آلْوداع‌میسرا کندرسیدو بازخبری‌نشد. اگرآبستن شدنش تابع ساعت و برج‌یا فصل معیّنی بود باز میباید تاآن موقع شده

باشد. زیرااز زندگی مشترکش باآنمرداینك تقریباً چهارفصل میگذشت . پس‌از اینقرار دریکی از دوزوج‌عیب وعلّتی وجودداشت، واین‌بی گفتگوهمان‌خود اوبود نه سیدمیران . زیراهر کس‌بخوبی‌میدانست آهو کههرسه سال‌یکبار آبستن میشد و چهارشکم بچّه‌اش را باهمین فاصله‌بدنیاآورده بود اگردانگش می گرفت و دستش بدست شوهرمیرسید پنجمی رانیز فوراً علم میکرد.

تنها آرزوی بچّه‌دار شدن‌نبود که‌زن‌جوان‌را بحول‌وولامیافکند؛همین که‌فکر می کرد باهمهٔ دلبستگی عمیقش بزندگی‌وعشق‌ازلحاظ‌شخصیّت‌زنانگی‌نقص بزرگی در وجودش پدید آمده است ناراحت‌میشد. بَرْندانم کاریها و جهالتهای‌خود که اورا باینروز کشانده بود دردل‌لعنت میفرستاد. آنطور که بسیّدمیران‌اقرار کرده‌بودسال پیش ازآن در لحظه‌ایکه شوهر سابقش‌را ترك میکرد از اودوماهه‌حامله‌بود که در خانهٔمطربها خودرا ناگزیر بسقط دید. سیدمیران ازنحوهٔ اقرار زن‌احساس کرده بود که‌نباید در اینخصوص‌آنقدرپافی مسئله بشود؛ اصولاًاین‌مسئله‌ای‌بود که‌نمیشد، یعنی صلاح نبود که کِشَش داد .

اکنون دیگرهمه میدانستند که هما برای‌بچّه‌دار شدن‌با تکاپوی‌فراوان‌درپی دوا درمان‌است. هر کس‌برحسب‌تجربیّات ودانش‌زندگی که‌درچَنته‌داشت یك‌جور باو راهنمائی میکرد وبا اینکه هر روز یك دکتر عوض میکرد و انواع و اقسام آمپولها ، کَپسولها و شربتها را روی خود میآزمود از دوا درمانهای خاله زنانه ، نذر و نیازها و حتّی دعاهای بندِ تُنبانی نیز رویگردان نبود . در حقیقت باین‌جور چیزها که جزئی از زندگانی جاری مردم بود بیشتر عقیده داشت . اغلب شنیده بود و میشنید که فلان زن و شوهر پس از سالها اُجاق کوری با این دعا یا آن نذر و نیاز گِره ازکارشان گشوده شده است . یك حکیمِ بُلوكْ گَرْدِخانگی که سیدمیران نشانیش راگرفت و بخانه‌آورد جهت رفع کمردرد و اختناق رَحِم وآماده کردن‌آن برای آبستنی‌بوئیدن موادّ خوشبوازقبیل‌کافور ولادُنْ، مشك و عنبرراتجویز کرد. بنابدستورهمین‌حکیم چوب‌صندل‌راا گردرعرق‌بیدمشك‌و گلاب میخیساندند و مریض را با آن بخور میدادند فوق‌العاده بحالش نافع بود . بیمار

آرزومند چند روزی هم باین طبابت دل بست و بالاخره نومید و پشیمان از همهٔ کوششهائیکه کرده ودرهائیکه زده بودتصمیم گرفت بمریضخانه برود

آنروزها درشهرهشتاد هزار نفری بیش از یك مریضخانه وجود نداشت که آنهم متعلّق بخارجیان، یعنی امریکائیها بود. و با اینکه اهالی از همه چیزجز درد و بلامحروم بودند ، بعلّت ناتوانی مطلق مادّی یا صرف عادت بمریضخانه رجوع نمیکردند مگر آنزمان که دیگر از همه جا نومید گشته بودند و معالجه دیرشده بود . با این کیفیّت لازم بتوضیح و توجیه‌نیست که مریضخانه پیش از آنکه عیسی باشد عزرائیل بود . نصف جماعتی که باین ترتیب گذارشان بآندر میافتاد گوئی از دنیای دیگرحقایقی میدیدند ومی‌فهمیدند که دلشان‌نمیخواست بار دیگربمیان زندگان باز گردند . و این گناه که بنام مریضخانه ثبت میشد خواه ناخواه بربدبینی و وحشت مردم بیوسیله میافزود ، همچنانکه هما نیز هربارازشنیدن نام مریضخانه موی بربدنش راست میگردید. بااینهمه علاقهٔ او به‌بچّه‌دار شدن بحدّی بود که پیه هرنوع اتّفاقی را برتن مالید و ورقهٔ عمل را بارضا و رغبت‌کامل امضا کرد. این‌عمل جرّاحی‌بنظردکتر متخصّص مریضخانه لازم بود روی رحم او بشود. آنطور که درخانه‌شایع بود زن‌بچّه دانش کج شده بود، و این درست همان حرفی بود که روزاوّل آبْجی‌صغریٰ زد. درهرصورت همابعد از جوش خوردن بخیه‌هایش تقریباً نومید بخانه بازگشت . آن طور که تعریف می کرد آنجا دکتر قد بلند خوشرو و خوش اخلاق آمریکائی با حرکت پدرانه‌ای انگشت زیرچانه‌اش زده و بلهجهٔ شکسته بسنه‌ای گفته بود :

ـ شوما هنوز بچّه، وقت برای‌شوما زیاد . حالا خوردن ، خوابیدن، خوش بودن دوسال سه سال‌بعد بچّه‌آمد اینْشالا.

هما هم برای اینکه‌خودرا ازتنگ وتا نیندازد هرجا مینشست این جمله را تکرار میکرد :

ـ بچه میخواهم چکار کنم ، من‌خودم هنوز بچّه هستم.

ازآن پس نصیحت دکتر همیشه آویزهٔ گوشش بود که باید خوب بخورد ،

خوب بخوابد ، خوب بپوشد و خوب بگردد و این قانون چهار خوب را اصل تغییر ناپذیرزندگیش‌قرار دهد؛ دور دوادرمانهای‌بیمعنی برای بچّه‌دارشدن‌رابکلّی قلم بکشد وغم هیچ‌چیز را نخورد . واقعاً چرا نه ؟ چرا او باید بی‌توجّه بسلامت وآسایش خویش بِاسم دوا درمان هربلائی را بجان خود بخرد؟آن‌مادّهٔسیاه‌رنگی که باسم زهرهٔ گرگ از کولیها گرفت و کوبید و خورد معلوم نبود چه کوفتی بود که تا دو روز حالش را بهمزد. هروقت یادش میآمد که چگونه تخم لاك پشت را خاکینه کرد وبلعید دلش‌بالامیآمد . خودهمان‌آمپولهای کوچك وبزرگ‌د کترها مگر کم‌آزارش میداد و گوشت تنش را میریخت ؟ حالا از ترس وتکانهای پیش از عمل جرّاحی ، بیهوشی، خونریزی، ضعف وتهوّع ، و گرفتگیهای قلبیِ پس ازآن صحبتی نمیکنیم ؛ نتیجهٔ اینها همه جز این چه میتوانست باشد که بعدازبیست روز بستری‌بودن وقتی مرخّصش کردند ، باهمهٔ صد وسی‌وپنج تومانی که‌جهت‌بیهوشی، اطاق عمل و تختخواب از دستگاه شوهرش بیرون آمده بود ، با همهٔ توجّهات و مواطبتهای مخصوصی که از او شده بود ، مثل گل آفتاب خوردهٔ چای بیرنگ رو و پژمرده مینمود ؛ وارفته و بیحال بود ؛ چشمهای حلقه افتاده‌اش مانند زنی که سه قلو زائیده است دوْ دوْ میزد؛وقتی چهار پلّهٔ ایوان راطی میکردو باطاقش‌میرفت بنفس نفس میافتاد ، قلبش بشدّت میزد و رنگ رخسارش پرواز میکرد؛ ناگزیر میباید یکساعت بنشیند تا حالش جا بیاید . تا در مریضخانه بود حالش باین بدی نبود . مثل اینکه در در ودیوار وتختخواب، تبسّم‌دلگرم کنندهٔ پرستاران و دکتر ، یا حتّی آن جامهٔ سفید وبلندی که پوشانده بودندش خاصیّت‌مخصوصی بود که باو نیرو میبخشید. سیدمیران شوهرعزیز و مهربانش که صبح و عصر وشب با دستمال پر از سیب و گلابی یا دسته‌های گل بدیدنش میرفت تا در مریضخانه بودهرگزاز حالش نگرانی نداشت . امّا اوّلین‌روزی که با درشکه او رابخانه‌آورددراطاق‌مثل یك‌بچّه بگریه افتاد. آیا وضع‌او آنچنان وخیم بود که حقیقةً خطر از دست رفتنش درمیان‌بود؟ (توضیح آنکه‌یکبار نیز ناشناسی توسّط یك‌پسربچّه‌برای او دسته گل زیبائی ازمیخك سرخ فرستاده بود که‌هما هرچه فکرمیکرد نمی‌توانست بفهمد از

کیست .) اکنون بود که میفهمید تصادف روزگار بعد از یک دورهٔ بدبختی و بی‌سرانجامی چه‌شوهر نازنینی نصیب او کرده‌بود. مردمهربان‌ودل‌سوزدستهای‌سفید وظریف او را ساعتها دردست میگرفت، به رگهای آبی‌آن که اززیر پوست‌پیدابود مینگریست وبابوسه‌ها و کلمات پدرانه دلداریش میداد؛ در زندگی بیست و چهار ساعتهٔ آنها لحظاتی وجودداشت که اورابچشم‌دخترخود میدید ؛ بلفظ محلّی «روله» خطابش میکرد که بمعنی فرزنداست. پیش‌ازآن‌هما همیشه بفکرشادابی و سلامت خود بود واینزمان‌میدید که بیش‌ازهرموقع‌دیگر باین‌نعمت طبیعی احتیاج دارد . در مدّت سه هفته بستری بودنش از پرستاران مریضخانه که بیشتر دختران ارمنی بودند و همچنین بعضی بیماران طبقهٔ بالا چیزهائی فراگرفته بود که برایش مبنای زندگانی تازه‌ای شده بود . هنوز بخانه نیامده بود که بشوهرش گفت تا برایش مسواك و خمیردندان بخرد . برای همیشه مخلوط نرم زغال و نمك راکه باعث خرابی دندان وجراحت لثه میشد از یاد برد. ازاین رفتن وبرگشتن اگرازنوك نیشتر داغ‌پنج بخیه‌ای بزرگی زیرشکمش مانده‌بود که مثل خراشیدگیهای آثار باستانی طاق بستان زیبائیش را خدشه‌دار کرده بود، لااقل‌این‌فائده هم بدست‌آمده بود که‌چگونه باید درپرورش بدنی خودبکوشد. دکتر قدبلند و خوش اخلاق غیر از توصیه‌های بهداشتی و پرهیزغذائی‌مخصوص باو دستورهای عملی دیگری نیز داده بود که اگر طبق برنامه مرتّب خود را بآن عادت میداد در بهبود حال و سلامتش تأثیر کلّی‌داشت؛ بیماری‌غش، تپش‌قلب، تنگ نفس و کم‌خونی، بی‌اشتهائی و هر نوع ناراحتی جسمی و روحی او برای همیشه از میان میرفت . این برنامهٔ مرتّب عبارت بود از،در درجهٔ اوّل گرفتن حمّام آفتاب ، انجام بعضی حرکتهای سبك ورزشی و گردش درهوای آزاد. ازرفتن‌بحمّامهای عمومی که‌شلوغ وخفه کننده بود و زیادماندن درحمّام بطور کلی برحَذَرش داشته بود. این دستورات در چنان زمینه وباچنان تأکیدی باو داده شده بود که گویا اگر دراجرای‌آن‌اهمال میشد خطری جدّی سلامتش‌را تهدید میکرد. دکتر باو گفته بود اگر بچّه‌اش نشد غصّه نخورد، در عوض زیبائی اندامش محفوظ خواهد ماند . بعد از حسین خان ضربی

این دوّمین شخصی بود که بدون قصد و منظور خاص با الفاظ حقیقی زیبائی همه جانبهٔ او رامیستود . باینترتیب هما بیش از بیش بخود متوجّه میگردید . شوهر اوّلش آن‌مرد دراز بنّا نه‌تنها قدر اورا نمیدانست و حرمتش را نداشت بلکه‌اصولاً بابغض و کینه بزیبائیش مینگریست ، دلش میخواست پایش شَل و چشمش کور بود تا نتواند از خانه بیرون برود و جائی و کسی را ببیند . شوهر دوّمش ایـن مرد سِیَهْچَردهٔ نانوا ، فی‌الواقع هیچ فکرش را نمیتوان کرد که‌چقدر آدم باآدم فرق دارد . یکی مثل‌ابوالهولْ مجسّمه‌ای‌بود از کج خلقی‌وسنگدلی‌وسگ‌صفتی،دیگری قلبی یکپارچه احساس و گرمـی. آنجا در خانهٔ حاجی او کُنده‌ای بود که رویش هیزم‌میشکنند و اینجا در نزداینمردبُت‌جواهر نشانی که بازنجیرطلابگردن آویزند. سیدمیران تا آنجا که دَرْ یَدِ اِمکانش بود چیزی از او دریغ نمیکرد . در دوران نقاهت صبح بصبح که از خواب برمیخاست شیرش بالای سرش بود . شوهرش‌حتّی چای را حاضر کرده‌بود . با اینکه خودشان نانوا بودند و عصر بعصر پادو دکّان بهترین سنگك دوآتشه رابدرِخانه میآورد، او صبحها نان دو آلَکهٔ روغنی و ظهرها گردهٔ شیرمال میخورد که هضمش آسان‌تر بود. سیدمیران بیك رانندهٔ کرمانشاهی که دوستش بود سفارش کرد برایش از لنگرود مربّای شَقاقُـل و از رشت ماهی اُزون بُرون وخاویار آورد تازن‌رنجورش بخورد ونیرو بگیرد. همامربّای‌شقاقل را با خامهٔ تازه میخورد ، باانگشت‌بدهان شوهر نیز میگذاشت و میگفت‌بخور که معجون کمر است. گوشت‌برّه که طبعش گرم است باو میساخت وروغن‌ماهی‌چاقش میکرد. خوردن مرغ وجوجه که پیشترازآن درخانه چیزی تشریفاتی و کم‌اتّفاق بود اینك غذای معمولی گشته بود. و این‌یکی، دیگر روغن ماهی یا شربت‌چاقی نبود که سیدمیران بتواند فقط برای هما بگیرد و پنهانی بخانه بیاورد؛ تازه اگر هم میتوانست‌طبع کریم خودش چنین‌اجازه نمیداد. اگربرای‌زن کوچکش جوجهٔ دوقرانی میخرید نصیب‌آهو وبچّه‌هایش مرغ‌دانه‌ای چهار قران میشد. خرج‌خانه یك‌بچهار بالا رفته بود.

در خانهٔ همسایه داری و پر رفت و آمد گرفتن حمّام آفتاب و حرکتهای

ورزشی که دکتر دستور داده بود میسّر نبود . اینگونه اعمال از نظر همسایه‌ها یا هر کس که میدید ومیشنیدنه‌تنها بیمعنی وسبك‌بلکه‌زشت وننگ‌آمیز بود.زن‌جوان یکشب ازسرناز بشوهرشکایت کرد :

ـ اینهم شد کار و زندگی . آدم نتواند در خانه‌ای که هست نفس‌بکشد، نتواند ازآفتاب گرم خدا استفاده کند . من میترسم آخرش در این خانه تب‌لازم بگیرم !

سیدمیران او را نوازش‌داد:

ـ حق با تست عزیزم امّاتلقین‌بد بخودت مکن. حالا زمستان در پیش است فقط چندماه بمن مهلت‌بده، بزودی برای ساختن زمینی که داریم‌دست بالا خواهم زد. بتوقول مردانه میدهم که انشاءالله پیش ازآنکه‌بهار حقیقی آغاز بشود یك‌خانهٔ خِنْج و دِنْج و موافق دلخواه توباحیاط عالی وحوضخانه خوب‌تحویلت‌بدهم. تا در آنجا خودت باشی وخودت، جیم‌ناشتیك کنی ، لُخت بشوی ودرحوض‌جست بزنی، برای شوهرت برقصی. آیا من قابل دیدن‌هنرهای تونیستم ؟ اگرجای گُل‌درسبزه است جای‌همای عزیز نیزباید در چنان خانه‌ای باشد . نقشهٔ من همان روزی که ترا گرفتم این بود که زندگیت را ازاینها سوا کنم .ازهرچه‌بگذریم‌وجود دو هَوو در یك‌خانه بیمعنی است .

هما بانیمخند ساده دلانه‌ای که دور دهانش موج‌میزد گفت:

ـ حوضش‌بایدکاشی وحیاطش‌آجر فرش باشد . امّا رقص بدون موسیقی‌و تماشاچی چگونه ممکن است‌باشد.

ـ آری ، حوضخانه‌کاشی کریمخانی با مجسّمه‌های مرمر که‌آب‌ازسرودوش آنها بریزد ومسلّماً حیاط‌آجرفرش، وبطور خلاصه هرطور تو دلت بخواهد . این خانه را هم‌اگرمن‌آجرفرش‌نکردم‌ازآن‌جهت‌است که‌الاغ‌آسیابان‌درش‌رفت وآمد دارد. ودربارهٔ موسیقی، خیالت‌ازهرجهت راحت‌باشد . مسئله با یك کُلفت و نوکر جوان‌وساده، ازآنها که‌در داستانهای الف لیل‌نامشان‌رامیشنویم وهم‌اکنون نیز کم پیدا نمیشوند حلّ‌خواهدشد . از اینراه بمقصود نرسیدیم زنده باد صفحات پر شدهٔ

گرامافون ! و امّا درخصوص تماشاچی ، ازهر ذرّهٔ وجودم برای تویك تماشاچی درست خواهم کرد تادرمقابل‌هیکل‌خرامانت مثل شمع ذوب شود و از شعلهٔ خود شور وشیدائی و گرما، نور وزندگی‌وپروا بتو بدهد .تالاری‌خواهم‌ساخت که‌وقتی تو برقص برمیخیزی وپابرمیداری ازدیوارهایش الحان‌موسیقی شنیده شود. آه، ای جوانیِ ازدست‌رفته‌حیف که دیگر برنمیگردی!

ـ چرا، ما آن‌رابازخواهیم گرداند .زندگی‌راهرلحظه‌میتوان‌ازسر گرفت، بشرط آنکه سعادت موجودباشد.دانستن‌اینکه‌دردنیا چگونه، باکی و بِچه منوال بایدزیست خود یکنوع سعادت است . من از فلسفه وحکمت چیزی نمیدانم امّا همینقدر دستگیرم شده است که گذشته‌و آیندهٔ‌زندگی‌راماننده‌خیّام‌بایددرحالْ‌خلاصه کرد. ازهمهٔ اینها گذشته، تو چنانکه گمان کرده‌ای نه تنها سنّی نداری بلکه بنظر من وبرای من خیلی هم جوان هستی . فقط موهای سرت سفید شده است که آنهم بقول‌خودت ازبادتنزله است. آن رنجهاومصیبتها که تودر دیارغربتو کش کوههای بی‌نام ونشان دیده وزیردندان چشمه‌ای برسرسنگ بیجان‌میآمد آبش میکرد . هیچ میدانی که سر گذشت آنشبیِ‌خود را کمشروع کردی هنوزبپایان نرسانده‌ای ؟ اوه ، خدانصیب گرگ بیابان‌نکند ، یکماه گرسنه وتشنه و بی‌توتون درمحاصرهٔ تفنگداران زیربرف وبهمن ماندن، درکولاك راه راگم کردن‌و آنگاه تیر خوردن و از همراهان جاماندن! ببینم، یکباردیگرجای گلوله‌را بمن‌نشان بده، آیا خیلی خون ازبدنت رفت؟ بالاخره‌در آن‌بیابان چه کسی بکمك‌تو آمد؟ اینهارا هیچکدام تو هنوز بمن نگفته‌ای . شاید دوستانی کـه ترا جا گذاشتند و رفتند گمان کرده بودند مرده‌ای ؟

ـ شاید . بله، شایداینطور گمان کرده‌بودند ، آنهم روزی بود وروزگاری . تاشش سال‌بعد ازآن‌ماجرا من‌هنوز آدم‌حسابی نشده بودم. نصف‌تنه‌ام از اثر سرما وبرف بیحس‌بود که باعصا راه میرفتم. گوشهایم دائماً صدا میکرد.موهای سرم‌پاك سفید شد . تَزله و زکام دِمار از روزگارم برآورد . دندانهایم چنان درد میکرد و عذابم‌میداد که در یکروز سیزده تای آنرا کشیدم . اینهم جای گلوله‌ایست که از

پشت خوردم واینهم خودآن . از زیر کتف راست خورده ، سرتاسر شانه را از زیر پوست شکافته وپیش رفته، تا بر شانهٔ چپ روی استخوان جناق نزدیك گلو ایست کرده است .

ـ اوه، نگو، نگو، من طاقت شنیدن این‌چیزها را ندارم! آنچه مسلّم است عمرتو بدنیا بوده است . میباید بمانی و روزی چنانکه میبینی دستهای ظریف مرا دردست بگیری. میخواهم یکروز مرابدرشکه بنشانی وبا خود بهسرزمینی که‌داریم ببری ؛ پشت اجلالیّه، نزدیك رفعتیّه ، پس دراینصورت ما با طبقهٔ پارك نشین شهر واعیان واشراف همنشین‌خواهیم بود. امّا باآن رؤیاها وطرح شاعرانهٔ صوفی‌واری که توبرای زندگی ماداری میدانم که دورهمهٔ معاشرتها ومجالستها راخط‌خواهی کشید ومنهم همین‌رامیخواهم .

این نوع صحبتها که تجلّی یك‌سعادت تازه شکفته بود طبعاً هردوی آنها را باهتزاز در میآورد. نیمساعت بعد هما که جلوی یکی از طاقچه‌ها مشغول درست کردن چنگال[1] بود پهلوی او آمد تابرای‌اینکه‌چرب نشود آستین‌پیراهنش رابالا بزند. درهمانحال با شیطنتی هوس‌انگیز خود را باو مالید وقِرْریزان این ترانه را توی چشمش خواند :

ملوچ کشمشی، لب بام مانیشی. بارون میاد ترمیشی، برف
میاد گندوله‌میشی. میافتی‌توحوض‌نقّاشی، دادمیزنی‌فرّاش‌باشی.
ـ نه، نه دادمیزنی‌خبّازباشی. خبّازباشی‌یارمنه، خدانگهدارمنه.

بنحو دلپذیری روی‌پاشنه‌پا چرخید، روبروی شوهر ایستاد وحالت‌غیرقابل توصیفی‌بخود گرفت که‌آتش‌بوسیدن وعشق ورزیدن راسوزان‌تر ازهروقت ولحظهٔ دیگردردل مردآرزومند برفروزاند .

این زمان اوّلین آرزوی‌تبناك سیدمیران جزاین نبود که‌خدای تعالی وسائل کاررا فراهم کند تاهرچه رودتر زمینش رابسازد. قراردادی که برای پخت نان با قُشَن بسته بود بزودی بپایان میرسید وباپس گرفتن هزار وهشتصد تومان‌سپرده‌ای

۱ـ یك غذای محلّی‌که با نان داغ وشکروروغن درست‌کنند .

که درصندوق آمادگاه تیپ داشت دستش پرپول میشد . همیشه با خود میگفت و میاندیشید :

ـ طاووس زیبارا باید درباغ رها کنند تا بآزادی ازشاخی بشاخساری پرواز کند وجولان دهد، نه اینکه درقفسش کنند تا ازغصّه بیمار شود وبمیرد . اگربرای اونمیتوانم مانند ابراهیم درضیافت هارون اززبان ماهی خوراك بریان درست کنم، مثل بخت‌النّصر درمقدم سِمپرامپس باغهای معلّق بسازم، یا ملْك ری راپشت‌قباله‌اش بیندازم، همینقدر درقوّه‌ام هست که‌با یك خانهٔ خِنْج‌ودِنْج وپُر گُل وریحان تقاضای کوچکش را برآورده سازم .

این افکار در نزد او یك مشت تخیّلات بی‌پایه نبود ؛ علاوه براینکه میدید جای عزیز کردهٔ شیرینش درخانهٔ فعلی‌نیست خود نیز ببدترین وجه ناراحت بود. زندگی در آنخانه بآن ترتیب که میگذشت مثل شهدی که در کاسهٔ خون آلود نوشیده شود با همهٔ شیرینی که ممکن بود داشته باشد گوارای وجودش نبود. همابد نمیگفت، آنها دراطاق خودحتّی‌در دیروقت‌ترین‌ساعات شب نیز آزادی کامل‌نداشتند. زیرا بچّه‌ها ، که البتّه چیزی نمیفهمیدند و تقصیری نداشتند، بعلّت کاری کـه با پدر داشتند ـ گرفتن پول، انجام تقاضاها، بردن فرمان وغیره ـ اغلب وقت و بی وقت دم در سایه میانداختند و اسباب ناراحتی میشدند . او البتّه آنها را دوست داشت و نمیتوانست نداشته باشد ، امّا ورودشان باطاق پنجـدری در پاره‌ای وقتها بقـدری سرزده وبیموقع بود که بقول‌هما مثل‌چکّه‌های سرد سقف حمّام بر تن لخت‌چِنْدِش میآورد . غزل فنا ناپـذیری کـه روح جـوان و سرمست این مـرد بسرودن آغاز کرده بود گوشهٔ آرام وبی سر و صدائی لازم‌داشت تـا بتواند با توفیق شاعرانه بپایان برسد .

هما از وقتی فکر بچّه را ازسربدر کرده بود بیشتر بظاهرخود میپرداخت . جعبهٔ‌آرایش وآئینه درساعاتی که شوهرش درخانه نبود مونس دائمی‌اش شده بود. بی‌آنکه بگوید برای چه‌میخواهد بخالو کَرَم گفت تا از ده چند مارِ دیم بکُشد و بیاورد . پسر عمو سفارشش را جدّی نمی گرفت ؛ هر بار کـه بشهر میآمد عذری

میتراشید وموضوع رابشوخی‌ومسخرگی‌برگزار میکرد. تا اینکه خودسیدمیران بباغبانهای‌سراب پول‌داد چهارمار کشتند و برایش‌بدرخانه‌آوردند. هماباخوشحالی کیمیاگری که پس ازسالیان دراز جستجو و عمرتلف کردن علف مطلوب خود را یافته است‌آنها راگرفت، از سروته هر یك بقدر یك وجب زد ، در دیگ گذاشت و بیست و چهار ساعت جوشاند روغنشان راگرفت ودرحمّام بسرمالید تا موهایش مثل مارنرم وبلند بشود . گِلِ سرشوی اوهمیشه‌آرد نخود چی مخلوط بازردهٔ تخم مرغ‌بود . برای تقویت گیسوی خودکارهای دیگری نیز کرد؛ روغنِ گُل سرخ را باپیه سوختهٔ خرگوش که ازمشهدی شهبازمرهم فروش خرید مخلوط وچهل‌وهشت ساعت بسرش ضَماد کرد . بسیدمیران نیزسفارش کرد تابرای جلوگیری از سفید شدن موهای خود بسرش بمالد، گوش نداد. بطوریکه بعداً آهوفهمید، سیدمیران برای‌او کوهان شتر آورده بود که میگفتند هر کس بتنش‌بمالدمثل‌شترچاق و گنده میشود . خودِ زن از کولیهای غربال فروش درخانه، برای جلوگیری از چین و چروك صورت ، پیه خرس خریده بود. از پوست خیار وشیرماده‌الاغ‌هم باینمنظور استفاده میکرد. شوهرش‌ازشیرمرغ تا جان‌آدمیزاد هرچه میخواست برایش فوراً آماده میکرد .

از میان همسایه‌های خانه، که پس از رفتن صفیه بانو و نازپری چهره‌های جدید دیگری نیز بآنها اضافه شده‌بود، خورشید خانم بیشتراز سایرین باونزدیك گردیده‌بود. اورا خانم کوچك صدامیزد. درکارهای پخت وپزوشست وشو کمکش میکرد. ازآنجا که رئیس خانواده خرج دوزن را ازهم جدا کرده بودهما خود را ناچاربقبول‌این کمك میدید. دخترخورشید، زری، که بحکم قانون‌طبیعت آنروزنه فردایش بخانهٔ شوهر میرفت بعنوان یادگرفتن‌کارِخانه اطاق خانم کوچك را جارو میزد ، آتش اجاقش را میگیراند و بدستور مادر همیشه گوش بفرمانش داشت . همکاریها طبیعةً همدردیها را بوجودمیآورد؛ پس تعجّبی نبود اگرخورشید خانم همدم و همراز هما شده بود . و چون سیدمیران بدش میآمد زن جوان تنها بکوچه برود هروقت هما در بیرون‌کاری داشت زنك همسایه باآنکه از دردسرز

دائماً نالان بود، با آن شکمِ برآمده وحالت سست وزهیریش، برای همراهی بااو چادرنمازش را روی سرمیانداخت وازساعتهاپیش‌جلوی‌ایوان خودش، دم دردالان، بانتظارمیایستاد . اینجا برای گرفتن دعای آبستنی که دوباره بفکرش افتاده بود ، آنجابرای‌خرید فلان‌پارچهٔ پیراهنی یا بَهمان جنس خزّازی، بِحوری‌آبادوجاهای دیگرمیرفتند. پولهائی راکه سیدمیران مثل ریگ درمشتش میریخت ازریگ‌هم روان‌تر مثل‌آب خرج میکرد. هروقت ببازارمیرفت برای شوهرهم چیزهائی از قبیل دکمه فیروزه، بند جوراب سگکی، دستمال ابریشمی یاعطر گل سرخ‌میخرید ومیآوردتا باودرس محبّت وراه ورسم‌زندگی‌آموخته‌باشد. بخورشیدهم‌بذل وبخشش مینمود؛ برای او ازغذاهایی که میپخت‌کاسه همسایگی میفرستاد و درتنهائی همیشه اوراباطاق خودصدا میزد. درداخل‌خانه نیزهمیشه با لباس وآرایش خوب میگشت. با اینوجودگاه که ویرش میگرفت در کردن بعضی‌کارها از قبیل نظافت پاشویه یا حتّیٰ خالی کردن حوض پیشقدم میشد . بعد از صفیه بانو تنها کسی که زِفت سر محمّدحسین‌را برمیداشت اوبود . زیرا مادربیچاره‌اش دل اینکاررا نداشت وهرگز نمیتوانست داشته باشد. همسایه‌های دیگرحتّیٰ طاقت ماندن ودیدنش را نداشتند. در روزهای تیرهٔ زِفت برداری، یا باصطلاح همسایه‌ها سلّاخی، وقتی‌آن لحظهٔشوم فرا میرسید ، اغلب خانه را میگذاشتند و میرفتند ؛ هرجاکه میشد ، خانهٔ اقوام وآشنایان، در کوچه. همینقدرمیگریختند تاناظربك‌صحنهٔ جگرخراش‌نبوده‌باشند. آنگاه بچّـه را لب بالوعـه میآوردند . نقـره دست و پـایش‌را میگرفت و هما در زیرپوش‌سفیدپرستاران، بی‌توجّه بضجّه‌ها و التماسهای رنگ‌برنگ ورقم‌برقم‌طفل که دل‌سنگ راآب میکرد مشغول بکار میشد. تا میآمدکارش تمام بشود بچّه در دولای کفن میرفت وباز می گشت . گاه بکلّی بیهوش می گشت . بیجهت نبود که همسایه‌ها برای این مداوای طبّی‌فقط لفظ سلّاخی‌را انتخاب کرده بودند. زیراپس از آنکه‌کار بپایان میرسید کمتر ازخون گوسفندی آنجا ریخته نشده بود. آنگاه هما روپوشش را میکند، دستهارا تمیزباصابون میشست وازاطاق خودش برای‌بچّه یك‌دانه نان شیرینی میآورد واین تنها خوشبختی‌طفلك‌بود ازبدبختی وستم موحشی

که نمیدانست چه کسی نصیبش کرده‌است. هر بار باو نوید میدادند که بار آخر اوست امّاقبل از آنکه ماه بپایان برسد تازیانهٔ خونریز زندگی بازدرانتظارش بود. گوئی این اوست که باید کفّارهٔ گناهان آدم را بدهد.

خورشید درعین‌حال ازابرازدوستی وهمدردی نسبت به‌صاحبخانهٔ اصل‌کاری خود، یعنی‌خانم بزرگ دست نشسته بود. دوستی اوبا هماماننددوستی عقیل‌بامعاویه روی مقتضیات مشخّصی بود که خود نیزاز گفتن و باز نمودنش درپیش زن‌خودداری نمیکرد. با اینوجود نظر آهو ازاوبر گشته بود. این قدیمی‌ترین همسایهٔ خانه‌اش که همیشه دم ازوفاداری وحقشناسی میزد نمیفهمیدباغمش نبود که اگرهما بچّه‌دار میشد روزگار اوشب سیاه بود.

در زمینهٔ لباس و آرایش‌هما معلوم نبود از چه کسی سرمشق میگرفت. فقط درهمین کاربود که خورشید نمیتوانست مشاورش باشد. چیزی که مسلّم بود او در این مسئله نه‌بِهوویش نگاه میکرد ونه قصدش رقابت با وی بود. زیرا آهوزنی‌بود ساده، فروتن وکاملاً بی‌تکلّف و تظاهر. لباسهای نُوَش درصندوق‌رویهم‌رویهم‌بود، درپوشیدن امساك مینمود. بجز در روزهای مخصوص، عروسی یامهمانی، مثل آنکه اصولاً صحیح نمیدانست از لباسها و زیورآلات خود استفاده کند. حال آنکه هما چنین نبود. میگفت که لباس را میدوزد برای پوشیدن نه‌برای در صندوق نهادن وپوسیدن. وامّا درزمینهٔ زیورآلات زنانه، اوکاملاً چشمش بهوویش رفته بود. آهو دستبند سه‌مناتی داشت، اوهم‌خواست.سه‌ریزه‌مناتی‌داشت، اوهم‌خواست. جوان بود وزیبا وطلای‌بی‌پیرا گر برای دست و گردن بلورین اوخوب نبود پس برای‌چه خوب بود؟ بزودی بدن‌نقره فام هما باآن سفیدی ملایم ومطبوعش بزرهیجده‌عیار آراسته گشت. زن زیبا و پرهوس که‌بهمان نسبت خوش سلیقه وهمه چیزلایق بود رفته رفته آن شخصیّت و ارزش زنانه‌ای را که باید داشته باشد باز می‌یافت. لباس بتن اومی‌خندید. زیورآلات باو جلوه‌ای میداد که عابدترین صومعه نشینان خدا را از کوه‌بازمیخواند. وقتی‌برای انجام‌کاری ازهرقبیل که بود آهنگ کوچه رفتن میکرد، چنانکه گوئی میخواهد بعروسی برود، از ساعتها قبل مینشست و بخود

مشغول میشد و بی‌توجّه بانتظار کس یا کسانی که همراهش می‌آمدند آنقدرطولش میداد که‌کاسهٔ صبرهمه رالبریزمیکرد؛ وبالاخره وقتی ازکار پر زحمت خود فارغ وروی پلّهٔ ایوان ظاهرمیشد منتظرین وهمراهان او جا میخوردند؛ از بیرون‌رفتن باچنان زن تیتیش‌مامانی وپرطُمْطُراقی که همهٔ نظرها را بسوی خود جلب میکرد پشیمان میگشتند. چادر کرپدوشین گلدار که روی بهترین‌لباس ابریشمی برنگهای جالب میلغزید ومانند موج دریا بیقراری میکرد ، کفشهای بُت باجوراب گوشتی فیل دکوز، دستبندوسینه‌ریز، گوشواره، وشش‌دانگ غرق‌بزکی که چهرهٔ بامعنای اورا برنگ‌لاله‌های هلندی درآورده‌بود، دریك دید این‌فقره‌ای‌بود ازظاهر آراستهٔ اوهنگامی که میخواست ازدرخانه بیرون برود .

باهمهٔ‌این‌احوال، احساس‌خوشبختی‌همادرخانهٔ‌سیدمیران‌کامل نبود. وقتی که ازپلّه‌های ایوان‌بالامیرفت دامن پیراهنش را بالامی گرفت. دراطاق طاقچه‌بطاقچه می گشت و کوتاه یابلند کُردی گورانی‌زمزمه میکرد. امّا دلش غیرازاین میگفت. سیدمیران دوستش‌داشت لیکن سعادت را باونداده بود. گاهی که بفکرنازائی‌خود می‌افتاد غم مبهمی یکباره دلش را خالی‌می کرد. اگر یك ریه کم داشت بهترازاین بود تا نازا باشد. اوزیباودلارا بود، امّا اگراین موهبت طبیعی، همچنانکه رنگ وبوی گل وسیلهٔ جلب پروانه وزنبورعسل وتسریع عمل باروری گیاهی‌استقانون مسلّم بقای‌نسل‌میباشد، وجودش‌دراوبِچه کارمیخورد؟ هما از روی غریزه‌نمیتوانست خالی از این اندیشهٔ اساسی باشد . در میدان مبارزه با او ، هَوویش مثل خروسی شکست‌خورده‌پرریخته‌و بکنج‌لانه‌خودپناه‌برده‌بود؛ امّاوقتی‌از کناراورَد میشدبرتری وفخرش‌را آشکارا احساس‌می کرد. اگرچه پیروزی موقّت از آن اوشده‌بودباروشنی تمام بچشم میدید که درآخرین نبرد شکست با اوست ، شکستی که هرچه عقب‌تر میافتاد فرجامش شومتروتاریکتربود. دراین میدان اویك نیرو وآهوپنج نیروبود. درجهان غیراز زیبائی وجوانی تکیه‌گاهی نداشت که‌آنهم دولتی‌زود گذروناپایدار بود. باهمهٔ کوششهای زنانه وخِش وفِش دلفریبش که مَرد ساده دل ونازك طبع را مَنْتَرخود کرده بود بخوبی بر بی‌اعتباری کارش‌آگاهی داشت. مثل تك درختی در

وسط یك بیابان بَرَهوت میدید کـه با اوّلین وزش باد حوادث از جا کنده میشد و میافتاد. حال آنکه آهو با بچّه‌ها وزاق وزیق دور وبَرَش درخت جنگلی تناوری بود که روز بروز ریشه‌اش محکمتر میشد وهرگز آسیبی نمیدید. خودش چیزی نبود امّا از دولت سراین بچّه‌ها با رگ و ریشه بسیدمیران وصل شده بود. زندگی مشترك آندو در وجود بچّه‌هایشان حتّیٰ پس از مرگ هم ادامه می‌یافت. هما خصلتاً زن بی‌عاطفه‌ای نبود امّا هر چه بخودش فشار میآورد نمیتوانست چشمِ دیدِ بچّه‌هـای هوویش راداشته‌باشد، دست خودش نبود. وقتی‌درحیاط بازی میکردند، میدویدند، میپریدند، جیغ میکشیدند، حال خود را نمیفهمید. گاهی‌اوقات چنان کلافه میشد که نزدیك بود خفه بشود. میخواست خود را به‌بیماری بزند ممکن‌نمیشد؛ لااقل تا درآنخانه بود ممکن نمیشد. پشت سرهرخندهٔ بلندی که ازاطاق آهوشنیده‌میشد بی‌آنکه دلیلش را بداند افسرده میشد؛ مثل اینکه باو بود که داشتند میخندیدند. چهار دیوارخانه درلحظات تنهائی‌چون قبرتیره وتاری اورا در درون خود میفشرد. دراطاق همسایه‌ها هم قرارش نمیگرفت. هوای بیرون بسرش میزد تابرودبگرددو دل گرفته‌اش‌بازبشود. از اینکه خیلی زود بسید میران انس پیدا کرده بود خود را شماتت میکرد. نصیحتهای خاله بیگم که چند روزپس‌ازعقد دراطاق باو کرده بود بیادش می‌آمد:

«هرچند میانهٔ حلال وهمسررا بهمزدن کارپسندیده‌ای نیست امّا اینرا ازمن داشته باش دخترجان، جای تو دراینخانه نیست. زندگی هوو داری اوّلش دردسر وسطش تلخکامی وآخرش جدائی است.»

آن مرحوم، (توضیح‌آنکه پیر زن همان تازگیها بی‌سر وصدا جان سپرده بود.) سپس باظرافت پیرانه افزوده بود:

«امروزیها میگویندشوهرپیرشکرپنیراست والله، امّا عزیزم،تواگرشوهرپیر دلت میخواست میرفتی بیکی می کـردی کـه از این بیشترهایش را میداشت، و بعدش هم چهار پنج تا توله تُف‌لیس پشت سرش نبود. جوانی هرگز برنمیگردد.

و تو دختر اگر نصیحت این پیر نادان را میشنوی امروز فکر اساسی خودت را بکنی به‌ازفرداست .»

روزگاری بود که اگر طلاق میگرفت دور نبود بتواند بسر خانمان اوّل‌خود برگردد. امّا برای تکمیل نومیدی اوحاجی‌زن گرفت واین دریچه نیز بروی او بسته شد. اغلب باخود میاندیشید :

ـ آیاپس‌ازآن طلاق افتضاح‌آمیزو نگفتنی‌این ازدواج دوّمین اشتباهی‌نبود که من در زندگی کردم. چرا اینقدرندانم کار ونادان هستم !

دلهرهٔ ناشناس و شومی در دلش موج میزد . آیندهٔ او کـه دو سوّم فعّالیّت انسانی متوجّه وحتّیٰ وابسته بدان‌است تاریك بود. بچّه‌های شوهر اوّلش دیرزمانی بود که دیگرمال اونبودند. وبا آن وضع وترتیب که او راه کاملاً جدا ومستقلّی‌در زندگی‌خودپیش گرفته‌بود مسلّماً این‌بچّه‌ها درآینده نه‌تنها باو وصال‌نمیدادندبلکه اصلاً دوربود که بهادری بشناسندش و احوالش را بگیرند . سید میرانی که او را میخواست‌باتمام‌تاروپود وجودش‌بموجودات دیگری گره خورده بود . اگرنه‌چنین بود چه دلیل داشت به‌شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان خاطرجمعی بدهد که: هما پایش در هواست.ـــحکایت این مرد باهمهٔ عشق عجیبی که باو پیدا کرده بود داستان‌آن کسی بود که برای گرفتن پوستی که‌آب میآورد خود را برودخانه انداخت وپوست اورا گرفت؛ بفرض‌محال اگراو دست ازبچّه‌ها برمیداشت بچّه‌ها دست ازاوبر نمیداشتند. این، افکار و احساسات هما بود در اوج لحظه‌ای که عشق مرد رایکسره بخود اختصاص داده بود. با همهٔ غرور ظاهریش که بنظر همسایه‌ها یکّه تاز میدان شده بود و با اینکه ازبخت مساعد هوویش زن صالح و سلیمی بود پیك دل در گوش او میگفت که با بالهای مومین بجنگ‌آفتاب رفته است. احساس تنهائی و نومیدی بعدازسیدمیران واسباب‌آرایشش مونس جدائی‌ناپذیراوشده بود . زمزمهٔ‌پائیزی‌درخت بیدمیان‌حیاط که برگهای زردخود را آهسته بزمین‌میریخت، صدای هاونی که ازاطاق همسایه میآمد، خِرْخِر راه آب حوض یازِرْ زِر دوك خاله بیگم (اگرچه این یکی‌بامرگ خاموش پیرزن برای همیشه ازصدا افتاد.) برای

او غم و کسالتی کُشنده‌در برداشت. اگرجلوی آئینه وبساط آرایش خود نشسته بود ناگهان حوصله‌اش سر میرفت :

ـ منهم دارم خودم را فریب میدهم ، برای کـی ، برای چی ؟ گیرم از خوشگلی دست حُسْنای پری را از پشت بستم آنوقت چه ؟ این زندگی بیرونق و پرملال بچه درد من میخورد ؟ هما تو در این خانه وِل معطّلی . زندگیت تباه و عاقبتت هیچ است!

اگر مشغول گردگیری یا چین واچین اطاق‌بودناگهان‌کارش را نیمه تمام میگذاشت . مثل چیزی که ضعف و خستگی ، یا یکی از حالتهای بیماران خیالی باو دست داده باشد کُپ میکرد و سربر گودی دو دست مینهاد . مدّتی در اینحال میماند تا آنکه‌خورشید یادخترش میآمدند وباقی‌کارش را بپایان میرساندند.حملهٔ غش یکبار دیگر بسراغش آمد و خوشبختانه باز در موقعی بود که مردش درخانه بود. برای آهو و بعضی همسایه‌ها که در کیفیّت غشهای زن‌جوان دقّت کرده بودند جای شك‌بود که اینهم بازی تازه‌ای نباشد. وگرنه چه دلیل داشت هر دو غش او در موقعی اتّفاق بیفتد که سید میران باطاق آهو رفته بود ؛ درست بود که دکتر نعمت‌آقا بالای سرزن میآمد و نسخه‌های یکوجبی برایش مینوشت، امّااکرم‌خانم زن خوش آب و رنـگ و شیطنت پیشهٔ خانجان چرخساز که اطاق صفیه بانو را گرفته بودمیگفت : در لحظهٔ شلوغی که دورش راگرفته بودیـد و آب بصورتش میزدید و اوچشمهایش بسته و بدنش شُل‌بود من ازآن زیر بانوك‌سنجاق‌بکف‌پایش زدم فوراًآنرا پس کشید .

در اینکه همـا بیکی از بیماریهای قلبی وضعف اعصاب مبتلی شده بود هیچ حرفی نبود . منتهیٰ چون پیش‌شوهر نازش خریدارداشت برای عزیز کردن بازهم بیشترخود دردرا وخیم‌تراز آنچه بودنشان‌میداد. باسواشدن‌خرج دواطاق،زن‌قبول کرده بود که شام ونهار شوهرش را آماده کند. سید میران صبح بصبح که از خانه بیرون میرفت خرجی لازم رابرای او جامیگذاشت. امّا ظهر که بنهارمیآمدچه‌بسا میدید پول‌صبح همانطور دست نخورده لب‌طاقچه مانده و نهارهم چیزی تهیّه نشده

است . فوراً میفهمید که باز زنش بیحوصله وغصّه‌دار شده است. در خانهٔ سیدمیران سرابی هما پرندهٔ خوش خطّوخالی‌بود که گرفتارقفس‌شده باشد.هر کس بزندگی، نشست و برخاست،وبخصوص آداواطواراوتوجّه‌میکردفوراًوضع‌موقّتوناپایدارش را تشخیص میداد . بیشترازهر کس خود او چنین کیفیّتی را درك کرده بود . بعد از چندین‌ماهی که گذشته بود اشیاء و اثاث اطاقی که درآن میزیست آن احساس گرم و خانگی را که شاید و باید در درون دلش برنمیانگیخت ؛ آن لبخند آشنا و دلنشینی که تجمّلات یك خانه بروی صاحب خوشبختش میزند در چهرهٔ بی‌نور هیچیك آنها دیده نمیشد . مثل اینکه همه پنهانی دست بیکی کرده بودند تا نسبت باو جاویدانه خونسرد و بی‌اعتنا بمانند. نه‌تنها بااو رازِدلی نمیگفتندبلکه برعکس مثل شاگردان یك‌معلّم نامهربان و عبوس هر وقت روی برمیگرداند بنظر میآمد باشکلکهای‌عجیب وغریب‌ادای‌اورا درمیآوردند.در اطاق‌بوی‌آشنائی‌والفت‌بمشامش نمیرسید . مانند همهٔ غاصبینی که بزور یا حیله جائی را فتح کرده‌اند در بُحبوحهٔ پیروزی ، برقْ برقِ یراقها ، چکاچاك جامها وخنده‌های مستانه، احساس‌شومترین خواریها را میکرد. ازدیدن‌بعضی‌چیزها حسّاسیّت غریبی پیدا کرده‌بود . هروقت چشمش بآفتابه‌لگن برنجی که جایش در طاقچه پائینی اطاق بود میخورد معلـوم نبود چرا بیاد مقبره میافتاد . در مریضخـانهٔ امریکائی‌یك‌پای چوبی دیده بود که هرگز یادش نمیرفت. نالهٔ چرخ چاه ارتعاشاتی را باطاقش‌سرایتمیداد که‌پیوند جانش رامیگسست. ازقالیچه‌های خوش‌نقش ونگار و پرده‌های زربافتی که همیشه دست وپا وبدنش باآنها تماس داشت گرفته تا شمعدان سه‌شاخهٔ‌بلوری‌ومیوه‌خوریها هیچیك را دوست نمیداشت . و چـرا داشته باشد ، مگر مال او بود ؟ یکروز کـه هنگام گردگیری یك‌لنگه ازجفت چراغهای قارپُزدار ازدستش افتاد وشکست ابداً برای‌آن دلش نسوخت . شیشه خُرده‌ها را با غُرّولُند جمع کرد و برد در سطل خاکروبه ریخت . طاقچه‌های پر از تجمّل را که شکل دکّان سمساری باطاق داده بود تا آنجا که توانسته بود خالی کرده بود . میز و صندلی و حتّیٰ چند قاب از شمایل‌های مقدّس را برداشته بکمك خورشید و دخترش در اطـاق آبدارخانـه

جا داده بود . با این‌تغییرات هماهنگی اطاق بیشترشده بود امّا روح‌آن ازلحاظ اوهمان بود که بود .

طولی‌نکشید که او خوشبختانه موفّق بدیدار فرزندانش شد . حاجی بنّا که زن گرفته‌بود دیگرازسخت گیری بیموضوع خود دست برداشته بود . هما بوسیلهٔ خورشیدخانم هفته‌ای یا حدّاکثر ده‌روز یکبار بچّه‌ها را پیش خود بخانه میآورد . آنها را بی‌سَروصدا باطاق میبرد . اسباب بازیهائیرا که خریده بود بینشان قسمت میکرد . بآنها خوردنی میداد. دروقت روانه کردن‌آنها نیز جیبهایشان را از نقل وجوز قند پرمیکرد. امّاجای تعجّب‌بود، درمدّتی‌چنان کوتاه که‌چیزی از یکسال بیشتر نشده بود دوری‌کارخود را کرده‌بود . بچّه‌ها آن انس وعلاقهٔ گرم وسوزانی راکه انتظارمادر بود ازخود نشان نمیدادند . باهمهٔعشق بی‌پرده‌وپرسوزوگدازش وقتی به همایونش میگفت بیامامان را ببوس، بچّه‌ازاوخجلت میکشید ودودل سرجای خود میایستاد. دراطاق ودرحضوراو باآزادی وابنکارشخصی که‌در کودکان بی‌پایان است بازی وشیطنت نمیکردند. مثل یتیمان توسری خورده‌ای که مورد لطف وعنایت کسی واقع شده‌اندآرام و مطیع بودند . بااسباب بازیهای خود چنان بازی میکردند که‌گوئی موقّتاً بدست آنها سپرده شده‌اند . نگاههای آنها بمادر سرشار ازهوش وادراك امّا محجوبانه، خاموش‌و گریزان بود.چگونه‌بود که‌چنین دانا شده بودند؟ گوئی‌ازعشقها، تمایلات، اسرار زنانه، وهمهٔ ضعفهای‌انسانی‌اوخبر داشتند که‌چنانش مینگریستند. آنجا در همان‌اطاق بی‌آنکه بخواهندبحیاط بروند دو ساعتی میماندند و معمولاًپیش‌ازآنکه‌سرو کلّه‌سیدمیران پیدابشودهمرامخورشید بخانه خود برمیگشتند. این‌فرصتهای شیرین برای مادری که یکسال‌جانگدازدر هجران بسر برده بود البتّه نمیتوانست غنیمت‌نباشد. دیدار فرزندان‌درچنان‌احوال اگر برای هما سیراب کننده نبود اینقدر بود که آرامش خاطری بوی بدهد . از آن‌پس دیگر زندگی‌درآنخانه چندان برایش دشوار نبود.روزهائی که میخواست پی‌آنان‌بفرستد، چنانکه گوئی آمادهٔ پذیرائی ازمهمانان بزرگ‌وصاحب‌جاهی‌است که بانزول اجلال خود بر میزبان منّت میگذارند ، اطاق بزرگ‌را میآراست و

مرتّب میکرد . سماور وسینی وانگارههای نقره را میشست و برق میانداخت . در کِش وفِش وآمد ورفت اوشور وشوق وشتابزدگی دخترانی دیده میشد که منتظر قدوم نامزد شاهزاده مآبی هستند. در حالی که هنوز نیامده بودند دراطاق باآنها گفتگومیکرد. شیرینیخوری میچید، میز وصندلیجابجا میکرد وخوداین اعمال برایش لذّت خاصّیدربرداشت . یکروز هم‌با تدارك قبلی ودرلباسهایِ تازه وقشنگی که خودش برایآنها بخیّاطی داده ودوخته بود بَرِشان‌داشت وهمراه‌خورشیدخانم بعکّاسخانه برد و باعکس تمیز و خوشگلی که از جفت آنها گرفت مونس معتبری برای ساعات تنهائی خود بدست‌آورد. بچّه‌ها میگفتند که رفتار زن پدر تازه‌آمده باآنها بدنبود . پدرآنها هرگز از حال‌مادرشان‌جویا نمیشد و اصلاً خود را باین راه‌نمیزد که ازآمدنشان به‌پیش او اطّلاع دارد. لباسی که‌هما برای بچّه‌ها دوخته بود پسرانه‌اش بلوزی بود بایقهٔ باز وسفید وشلوار کوتاه‌شبیه اونیفرم ملوانان ، و دخترانه‌اش پیراهن دو تیکهٔ روبان دوزی شده‌ای از ابریشم و مخمل که هر کس میدید ازتماشا سیر نمیشد. همایون‌و کتایون‌سفیدوزیبا، یکقدّویکشکل، درروزهای ملاقاتِ مادرْ تی‌تیل می‌تیل‌هائی بودند که بجستجوی پرندهٔ آبی‌میرفتند.سیده‌میران باآنکه هرگز پیش‌نیامده بود این بچّه‌هارا ببیند ازآمدنشان بآنجا و جیك جیك بیقرارانهٔ زن‌بدورآنها خبرداشت . ازاین‌موضوع نه‌بدش میآمد نه خوشش. هرگز از حال‌آنها نمیپرسید . هما هم پهلوی او اسمی از آنان برزبان نمیآورد و این در حقیقت، بطورخودبخود وضمنی، میان‌آندو قراری‌شده بود که‌درحضوریکدیگر هیچکدام بیاد بچّه‌های خود نباشند . همانطور که هما از روی غریزه و خصلت طبیعی میخواست و میکوشیدتامالك بی‌شریك ورقیب‌قلب مردخودباشد، سیدمیران که عشقش دوآتشه‌تر بود وبطریق‌اولیٰ درهرچیز تندتر میدوید دلش میخواست که هما هرگزدرغم کودکان شوهر گذشتهٔ خود نباشد . اگرچه محسوساً آرزونمیکرد که هما ازوی آبستن‌شود غبارغمی‌راکه پس از نومیدی از بچّه‌دار شدن بر چهره بی‌همنایش نشسته بود بآستین نوازش میسترد . شبها که بخانه میآمد او را بغل میکرد، میبوسید و میبوئید، زمینش میگذاشت و دورش میگشت، قربان صدقه‌اش

میرفت وهمه‌جور نازش رامیکشید. هماهم درعوض‌این محبّتها با همهٔ ریزه‌کاریهای هنر عشق ورزیدنْ اورا ازباده سعادت سرمست میکرد. چون‌میدید نازش خریدار دارد هرروز هوس چیز تازه‌ای میکرد . همواره یکپایش‌درخانه وپای‌دیگرش در بازاربود. چشمش‌میدیدودلش‌میخواست. هوس‌او که ازدلی‌زیباپسندسرچشمه‌میگرفت درخریدن‌لباس، اجناس‌خرّازی وزینت‌آلات حدّ وحصری نمیشناخت . بعضی وقتها این هوس‌بهانهٔ کودکانه‌ای‌بیش‌نبود، سیدمیران‌در بن بست قرار میگرفت امّـا در هرصورت وبهر وسیله‌ای که بودآنچه‌عزیز کردهٔزیبایش خواسته بودبرایش‌فراهم میکرد. هنگام‌بیرون رفتن از خانه اغلب نخی بانگشتش بسته شده بود تا یـادش نرود که باید از بازار چیزی‌بخرد و بیاورد . هما به تجمّل خانه و بیش و کم‌آن از اینجهت که غیر از اقوام کُردخود آمد ورفتی بامردم نداشت بی‌اعتنا بود . واز طبع ظریف و هوس آلودش نیز که بگذریم با آن خریدهای بِقول کـرمانشاهیها چارچپ وراست میخواست بفهمدشوهرش تاچه‌حد دربنداوست، چه‌میزان دوستش دارد . این بهانه‌ها و هوس خواریها مطمئن‌ترین سنگ محکی بود که‌عیار دوستی وعلاقهٔ مرد اورا تعیین‌میکرد. درجهان‌جزاین‌دوستی پناهی نداشت و هر لحظه که میدید سیدمیران برعکس‌آنچه که‌بشیرین‌جان‌خانم گفته بود نه‌تنها از وی دلسرد نگشته بلکه باشعلهٔ نوینی‌ازمحبّت واخلاص‌عاشقانه‌آتشش‌تیزترشده است دلگرمی و امیدش بزندگی افزونتر میشد؛ آن هیولای‌ترسناکی که ازآیندهٔ ناروشن‌برای خودساخته بودمثل شیر روی پرده یا اشکال واشباح‌تاریکی در پرتو این تابش از هیبت میافتاد.

عروسی برادرمیرزا نبی‌بود وسیدمیران‌باهردوزنش دعوت داشتند . دو هوو در مجلس‌زنانه عقدکنانی که یکماه پیش از آن بخرج داماد و در خانـهٔ عروس برگزارشده بود شرکت کرده‌بودند و ازروی‌قیاس حدس‌میزدند که‌دَم و دستگاه عروسی بایدخیلی مفصّل وباشکوه باشد. البتّه این موضوع یك‌پای شك‌هم درمیان داشت، زیرابطوری که‌کاشف‌بعمل‌آمده‌بودمیرزانبی‌قصدداشته‌بودمجلس‌عقدوعروسی رادریکشب برگزار کند، خانوادهٔ عروس راضی نشده بودند . برادر میرزانبی ،

رستم ، جوان ورزشکار وداشْ‌مسلکی بود بسنّ سی تاسی ودو ردیف دندانهای‌طلاو قدّ بلند ، بی‌توجّهی بکسب وکار و اتّکاء ببرادر ، آمدورفتهای شبانه به پاتوقها و قهوه‌خانه‌های شهر وسراب، ازمشخّصات وی بشمار میرفت. رستم درعین حال تنها کسی بود که درکارهای نانوائی ، علّافی ورعیّتی‌برادر مباشرت مؤثّرداشت . اگر سیدمیران نیز مانندا وبرادری‌داشت بدون گفتگو تا اینموقع خیلی از میرزا نبی پیشتر بود. قسمت زیادی از معاملات گندم و جو سیدمیران اُ طریق میرزا نبی و بوسیلهٔ همین رستم انجام میگرفت. میرزانبی بااینکه سواد داشت چون‌فراموشکار بود حساب و کتابش‌چندان‌قابل اعتمادنبود. اغلب اشتباهاتی‌میکرد که‌بنفع‌دوستش تمام نمیشد. امّا گذشت دورفیق صبغه خوانده بیش ازاینها بود که‌بگذارنداختلافی میان‌آنان بوجود آید . باری ، عصر روز مقرّر سیّد زودتر بخانه‌آمد تا زن‌ها را برداره و باهم بعروسی بروند. آفتاب‌پائیزی‌کاملاً چرخیده‌بود. هواشبهاسردمیشد. باوجود این هنوز زود بود که بگویند زمستان فرا رسیده است . هما در خانه با اینکه‌آرایشش از هر لحاظ تکمیل و لبش خندان بود تا شوهرش را دید خود را بسر درد زد و گفت که نمیتواند بعروسی بیاید . سید میران فهمید که بهانه‌آورده است. آهورا بابچّه‌ها ازجلو فرستاد و خود بهوای آنکه بالاخره راهیش خواهد کرد پهلویش ماند. بعدازقربان صدقه‌ها وناز ونوازش‌های بسیار که اگر تونیائی منهم مجبورمیشوم نروم وآنوقت اسباب رنجش و گله گزاری دوستم خواهد شد و خواهش وتمنّا ، زن‌خوش‌ادا باآخمی‌زیبا درابرو ودو قطره اشك درگوشهٔ چشمان بزبان‌آمد :

ــ دختر دارابخان‌هرسینی هم درعروسی دعوت‌دارد ، من‌نمیتوانم بیایم .

ـ چی؟ دختر دارابخان هرسینی ؟ دعوت‌داشتن یا نداشتن او چه ربطی بتو دارد ؟ اودختر داراب خان هرسینی است توهم زن سید میران خبّاز باشی . خیال کرده‌ای ازاو کمترهستی ؟ !

هما لبها رابهم‌فشرد و باحالت نازآلودخاص گفت :

ــ نه، کمتر نیستم، امّا مردم‌بظاهر نگاه میکنند. کسی که زن خبّازباشی‌اش

میدانند باید همه چیزظاهرش خورَند اوباشد .

ـ همه چیز ظاهرت درست و غیر قابل ایراد است . درآرایش هم که سنگ تمام بترازو گذارده‌ای . مطمئنّم امشب بمحض آنکه دختر داراب خان هرسینی ترا با این شکل وشمایل درمیان جمع ببیند ازفرط غصّه وحسادت فوراً مجلس را ترك کرده بخانه‌اش خواهد رفت . منکه تاکنون نه‌عروس میرزا نبی را دیده‌ام و نه میدانم ازحیث بَرو رو چگونه دختری است، امّا خانم عزیز اینبار که گذشت برای آینده‌ات ازمن‌بتو نصیحت درجشنهای عروسی هرگز بهترازعروس خودت راآرایش مکن. حالازودترعجله کن که دیرخواهد شد .

ـ بتو گفتم که نمیآیم . مگر آنکه مطمئن شوم که دختر داراب خان امشب آنجا نیست .

ـ هوم، لااله‌الاالله! آخر بگوتو ازاوچه کمترداری. تو تابحال‌چه‌خواسته‌ای که من فوراً برایت نخریده‌ام؟ چگونه ممکن است دختر داراب خان که‌خالمزادهٔ عروس است‌آنجا نباشد ؟!

هما درسکوت سررا پائین انداخت و مرد با مهربانی گوش بدهان او نزدیك برد تا ببیند زن بهانه جو با اینکه برای همان یك دعوت تاآن‌لحظه سی‌وپنج‌تومان روی دستش نهاده بود بازدل پرهوسش چه میخواهد؟ ولبهای هما جنبید:

ـ ساعت مچی !

در آن هیرو ویراین بودآنچه دل زیبا پسند زن جوان طلبیده و برای آن خود را بسر درد زده بود. سیدمیران درعین‌حال که ازکار وی عصبانی شده بود از خنده‌خود نتوانست‌جلو گیری کند. اداهای او که‌چیزی کم ازسر کشیهای کودکان نداشت با همهٔ احوال شیرین بود . حکم حاکم و مرگ مفاجات بود و مَرد دست و دل بازبا اینکه بقدر کافی پول درجیب نداشت و بعلاوه میدانست که دخل شبانهٔ دکّان حوالهٔ طلبکاراست قول‌داد که در راه، جلوی بازار که رسیدند، ساعت دلخواهش را برایش بخرد . هما گفت کـه میخواسته است برود از خانهٔ ارمنی‌ها یك‌ساعت مچی یکشبه بامانت بگیرد ، سیدمیران ضمن اینکه بیش از بیش‌بکوچکی

روح و کوتاهی فکرش پی میبرد باوتذکّرداد :

ـ تا وقتی‌شوهر توسرسالم‌دارد وباهم زندگی میکنید توصیه میکنم هرگز ازکسی چیزی‌بامانت یا عاریت‌مخواه . من درعمر چهل پنجاه ساله‌ای که کرده‌ام فقط یکبار امانت گرفته‌ام ، آنهم این‌فرشهای ابریشمی‌کار نائین بوده است که‌برای جشن‌ختنه سوران بچّه‌ها از فرهادخان سمسار گرفتم و بعد ازخاتمه جشن خجلت کشیدم ببرم پس‌بدهم، پولشان را دادم .

زن زیباروی زرّین‌موی بانگاه‌ولبخندی سرفرازانه وشرم‌آلود این اخلاق بزرگمنشانهٔ شوهر را ستود وخودرابارادهٔ او واگذاشت تاروی‌زانوان‌جمعش کرد ودرآغوشش گرفت وروی چشمان سرمه کردهٔ درشتش را بوسید.پشت چشم لطیف وگلرنگ او که بابروهای نازك و هلالی ختم میشد نیمی ازابّهت و شکوهِ عالمِ زیبائی را در خود جمع داشت . موهایش را با فِرلوله‌ای حلقه حلقه شِکَن شِکَن کرده بود. چانهٔ گرد و خوش‌طرح، دهان ظریف و گونه‌های مخملی‌اش چشمهان گرسنهٔ مرد پنجاه ساله را چنان لبریزازحظّ وسرور میکرد که گوئی‌غیراززیبائی و زن حقیقت دیگری در عالم هستی وجود نداشت . هماکه رفته رفته در خانهٔ این مردشخصیّت خودرابعنوان یك آلت تمتّع وکامروائی باز شناخته بود آن نقشی را بازی میکرد که از وی طلبیده میشد. بی‌توجّه بآرایش تازهٔصورتش که مانند بال پروانه درهر تماس جزئی ازخودرنگ میگذاشت‌رخوشنود و آرام خود را تسلیم بوسه‌های او کرده‌بود. سیدمیران علی‌رغم شتابی که در اوّل‌داشت وبااینکه چیزی بفرونشستن آفتاب نمانده بود مثل اینکه اصلاً فراموش کرده بود که قصد بیرون رفتن دارند . روی قالی در وسط اطاقی که درهایش بسته و پرده‌هایش کیپ‌بکیپ افتاده بود فارغ ازگردش ماه وخورشید یاهرغم وشادی دیگر سر بر سینهٔ دلدار نهاده ، با نگاه سوزانی که غبارعشقی پرافت وخیز وبیم‌آلود آنرا کَدِر وکم‌عمق نموده‌بود، درچشمان‌پهن ودرشت وسعادت‌آمیزش‌مینگریست.هما بالبخند مهربان و ترحّم انگیز موهای سیاه وسفید سر دلداده را نوازش میکرد . سرانجام باو یادآورشد که ازوقت رفتن‌خواهد گذشت‌وبعلاوه‌باتاریك‌شدن هوا بعلّت بسته شدن

بازارممکن است‌نتوانند ساعت بخرند.

هنگام بیرون‌آمدن ازخانه، عوض‌آنکه‌راه‌سرراست‌تر را که همان خیابان اصلی‌شهر بود درپیش‌بگیرند، ازراه‌دیگریعنی «برزه دماغ» رفتند که دورتر وپیچ و خم‌دارتر بود. قصد سیدمیران از این تغییر راه آن‌بود که از نانوائی روبروی مسجد نوّاب که در دست قلیخان بود و معمولاً خود صاحب دکّان پشت ترازو میایستاد وجهی دستی بگیرد . وقتی که بآن محل رسیدند کسی دیگر را پشت ترازو دید. دل‌قرصی‌اش را ازدست نداد ، با اینوصف از آنجا ببعد تا دم بازار بی‌اراده قدم برمیداشت . چشمش مثل پاندول‌ساعت این ور وآن ور درگردش بود تا شاید یکی ازهمکاران‌یادوستان‌نزدیك را ببیند و از او پول‌بگیرد. نمیخواست درچنان شبسور شادمانی، یا هرگز، دل‌یار نازنین‌را شکسته‌باشد.

در دهانهٔ سبزه میدان، جلوی‌یك‌مغازه‌ساعت‌فروشی‌هما آستین او را گرفت. هر دو ایستادند . از پشت شیشهٔ دکّان انواع و اقسام ساعتهای مردانه و زنانه در جعبه آئینه‌برق میزد وآتش‌هوس‌رادر دل مشتری شعله‌ورتر میکرد . یك خوبی‌یا بدی زندگی شهرستان در اینست که مردم کم و بیش همه همدیگر را میشناسند و احترام یکدیگر را دارند ؛ و چون سیر اجتماع مثل نهری که از منگ آب میگذرد کُند است همه چیز عمق بیشتری دارد.مغازه‌دار ، مردمیانه سال وخوش‌برخوردی بود که پیشترها کار وبارش‌چندان رونقی نداشت . یکبار برای‌سیدمیران ساعت تعمیر کرده بود واز همانجا با هم آشناشده بودند . در اینموقع با دیدن آنها ازپشت پیشخوان جلوی در ظاهر گشت ، دستها را از هم گشود و با لبخندی دعوت کننده گفت :

ـ چه فرمایشی داشتید مشهدی میران ، ساعتهای بهتری هم داریم که فقط بدوستان ومشتریان خوب خودمان‌عرضه میکنیم. تشریف بیاورید بداخل دکّان ، اگر هم نمیخرید بدیدنش می‌ارزد . قطعاً از این موضوع خبر دارید که مشکل پسندترین زنان و مردان تجمّل دوست شهر ساعتهای خود را از همین دکّان انتخاب میکنند.

ـ حقیقتش‌را بخواهید می‌خواستم یك‌ساعت زنانهٔ خوب بردارم (سیدمیران وپشت سرش هما داخل مغازه‌شدند.) امّا ازآنجا که وقت‌آمدن در شتاب بودم یادم نبود ازدکّان پول‌بگیرم .

صاحب دکان در حرف‌او دوید :

ـ به، مشهدی چه فرمایشها! مغازه مال خودشماست ، بفرمائید ، بفرمائید.

سیدمیران از این ادب‌کاسبکارانه که ارزش و اعتبار حقیقی او را چنانکه‌بود پیش هما روشن میکردخوشش‌آمد . مرد با خرکاتی تند که حاضر بخدمتی مطلق اورا می‌رساند پشت جعبه آئینهٔ ستون مانند وسط دکّان پیچید و در همانحال که از درون یك صندوق نسوزآهنی ساعت مورد نظر رابیرون میآورد زیرچشمی نظری بخانم مرد مشتری‌افکند. شایدبدان‌وسیله میخواست بفهمد قوّت‌معامله تا چه‌اندازه است . هما با متانت دل‌انگیزی که خاصّ خود او بود چادر سیاه کرپدشین را باز وبسته کرد و بمرد بیگانه فرصت داد تا چهرهٔ گلگون و دلپذیر و گل و گوش‌سفید وزیبایش‌را که به سینه ریز و گوشواره‌های سنگین‌آراسته شده‌بود ببیند . چون‌شك کرد که پیراهن‌ابریشمی آبی وبرجستگی سینه‌اش رادیده باشد همان حرکت‌را باگشاده طبعی بیشتر ازسرنوتکرار کرد .

ـ مشهدی‌میران، ساعتی بشمامیدهم که حتّی‌درتهران‌نظیرآن‌یافت نمیشود . شبنمای‌کار سویس و هفده سنگ که در عین ظرافت و زیبائی دقیق و قابل اطمینان است . کارخانه تا ده سال‌کارش را تضمین کرده است . قیمتش نیز بسیار مناسب است .

سیدمیران با تأنّی قوطی‌رااز دست فروشنده گرفت وساعت‌لوزی‌شکل‌ظریفی راکه در آن بود بادقّت‌برّداشت . بالبخند مشکوکی پرسید :

ـ مثلاً چند ؟

ـ شماآنرا روی دست علیامخدّره بیندید وپولش را ندهید .

ـ اینکه تعارف است ، قیمتش چند ؟

ـ بشما سی وپنج‌تومان !

ـ سی وپنج‌تومان ؟! نمیشود ارزان‌تر حساب کنید؟

ـ قابل‌نیست ، پولش‌را ندهید. بردارید باهم کمترحساب خواهیم کرد.

ـ آیا حتماً شب‌نماست ؟

ـ مطمئناً ، بشما دروغ نمیگویم . حالا هنوز هوا روشن است ، در تاریکی بخوبی معلوم‌است که شبنماست. قطعاً میخواهید بندش هم طلاباشد .

صاحب مغازه دو باره برروی مشتریان خود لبخندزد. سیدمیران‌باتردیدی بی‌اعتنایانه بهما نگاه کرد . درحقیقت ترجیح‌داد که‌خودزن‌بزبان‌آید وبگوید: نه، طلا هم نباشد مانعی ندارد . امّا هما که طرف صحبتش من غیر مستقیم صاحب مغازه‌بود آستین‌پالتو شوهر را گرفت ودرحالی که ازشادی وشعف‌زنانه‌دل کوچکش پَرپَر میزد پرسید :

ـ مگرتوفیر معامله‌چند است؟ بند طلا قیمتش‌چیست ؟

صاحب‌دکّان بلافاصله ازهمان‌صندوق‌آهنی بندی رابیرون‌آورد،باسر آستین برقش انداخت و روی شیشهٔ جعبه‌آئینه گذاشت:

ـ توفیرمعامله خانم هیجده تومان است ودرحقیقت‌باید بدانید که نفع کلّی دراینست که بند ساعت ، آنهم چنین ساعتی که من بشما دادم ، فقط از طلا باشد . چرا که دیگر یکروز درمیان مجبور نیستید عوضش کنید . طلا،نه چرك میشودنه ازعرق دست میپوسد ، همیشه طلاست . انگلیسی‌ها مثلی دارند که میگویند : من آنقدر دارانیستم که چیزارزان بخرم .ـ اگر میخواهید پول خود را دور نریخته باشید من بند ساعت‌طلارا توصیه میکنم .

وقتی هما ساعت کوچك‌بند طلائی راروی مچ بست و همراه شوهر از مغازه خارج‌شد سیدمیران باخود گفت :

ـ این خرجهاست که پدر آدم را درمیآورد .

نگاهی بزن انداخت، چهره‌اش چون گل شکفته شده بود . بکوشش آنکه دلش میخواهد مرد دست ودل‌باز وتوانای‌خودرابیوسد در سایهٔ چادر لبها را غنچه نمود . موجی شگرف ازسعادت وخوشی روح مرد عاشق‌را دربر گرفت.ازاین‌بهتر

چه‌پاداشی میتوانست وجودداشته‌باشد؟ دل‌محبوبه خودرا بدست‌آورده بودهمین‌خود کافی بود . خرجهای تازه‌ای که برای‌اوپیدا شده بود بربودجهٔ محدودزندگی‌اش سنگینی میکرد. امّا چاره چه بود . گل بی‌خار ونوش بی‌نیش تاکنون کجا بوده وکی دیده است؟ میبایست تحمّل کرد واز دل وجان هم‌تحمّل کرد. خسرو پرویز خراج هفت سالهٔایران‌آنروزی را خرج یك گلوبند معشوقه خود کرد، یك‌ساعت بندطلا که چیزی معمولی‌بودواغلب زنها داشتند. یکی‌ازامپراطوران روم‌برای‌زنان حرمش استخری درست کرده بود که بجای‌آب شیر در آن روان بود، تا درآن‌شنا کنندوپوست تنشان لطافت بهشتی‌خود را ازدست ندهد؛ درمسافرتها ولشکر کشیها جزو موکب عظیم او هزاران ماده الاغ در حرکت بود تا هر لحظه که خواسته شودشیرتازه دردسترش باشد. مردان قدرت وجلال ازبهرزیبایان حرم‌خود چنین بودند. عشق زمینی که سهل است حتّی‌عشقهای‌آسمانی و پرستش خدا وپیغمبر نیزپول میخواهد که خود رابنمایاند . ازاینها گذشته اواگربرای چنان لعبت‌نازی که شرر دائمی درکانون وجودش افکنده بود پول خرج نمیکرد پس برای چه کسی خرج میکرد؟ آیا بدست‌آوردن آن اسکناسهای کوچك وبزرگی که گوئی ازدم قیچی‌بریده میشدند برای اوزحمتی‌داشت؟ خدا برکت میداد بدکّان وبازوی کارگران ولیاقت شخصی‌خوداو که روزی هفت تومان پول‌کارنکرده وبی‌خون‌دل عایدش میکرد. تا داشت ودرمیآورد چه باکی از ریختن وپاشیدنش بود . سعادت او بعد از بچّه‌ها که یك حقیقت از دست نرفتنی بودند اینك در وجود هما خلاصه میگردید . این مسئله دیگر مثل‌آفتاب وسط‌آسمان برای اوغیر قابل انکار بود . و ازآنجا که دل بهرشتهٔ مِهرآن یاربسته بود هرکاری که از وی میدید، بهانه‌های چپ و راستی که میگرفت ، نقشه‌های کودکانه‌ای که برای تصاحب او میکشید ، بنظرش‌دوست‌داشتنی‌وشیرین‌میآمد. قهرهای‌اوسرتا بپالطف بود. حتّی‌کشیده‌هایش، بله‌کشیده‌هایش ، عوض درد لذّت خاصی در برداشت . همان شب عروسی برادر میرزا نبی، پس از بازگشت بخانه ، برای اوّلین بار درعمرش سیدمیران از دست زن سیلی بصورتش خورد . اوخشم دل انگیزهما را از همان لحظهٔ پایان جشن که

خانواده بقصد مراجعت بهم ملحق میشدند احساس کرده بود . امّا فقط اکنون در اطاق بزرگ آنهم پس از نوش جان کردن دو کشیدهٔ جانانه بود که می‌فهمید موضوع چیست .

درمجلس جشن گویااوبی آنکه خودملتفت‌باشد برقّاصه‌ایکه بازی‌وهنرنمائی می کرد ، بحرکات وحالات دلچسب یا اندام نیمه لختش بیش‌از سایر مهمانان نظر دوخته بود. هما وهمچنین آهو ازاطاق محلّ زنها که عروس هم آنجا بود بازیرکی موذیانه‌ای درنقشش رفته بودند ببینند چه کشف می کنند. وقتی که در اطاق دوبدو می‌شدند هما بارنجشی کاملاًجدی گفت :

ـ چت‌می‌شد؟ وقتی‌زَنَك لنگ وپاچه‌اش رابهوامیانداخت نگاهت‌تاهمه‌جای بدنش میرفت. وقتی عربی میرقصید روحت یکسره بآسمان پرواز میکرد . خیال میکردی امشب آسمان ترکیده و اِلٰهٔ یکّه یگانه هنر بزمین افتاده. یا اینکه چشم مرا دوردیده بودی؟ وقتی‌با آن رقص‌مجسّمهٔ کوفتی‌اش که عُقّم گرفت سربرزانویت گذاشت چیزی‌نمانده بودجلوی‌هزارجفت چشم‌زن ومرد، پیروجوان، بغلش‌بزنی وصورتش راغرق بوسه کنی. همه‌یك‌تومان وپنجقران میان‌داریه‌زنگیش‌میاندازند، داراب خان هرسینی باآنهمه دارائی واِهِنّ و تُلُپ که اسم املاك خود را بلدنیست اصلاًسرش‌را بالانمیکندنگاهش کند چدرسد باینکه سنگی‌بدنده‌اش بزند، وآنوقت توآهسته برمیخیزی از میرزانبی پول میگیری تا دوتومانی پشت قرمزدرپیش‌سینهٔ پیراهنش‌بچپانی! تقصیرخودت نیست، چشم‌ودلت گرسنه‌است. رقص ندیده‌ای. چهار تاپیچ وتاب کمر وقِروغَرْ بیلهٔ یك زن هرجائی‌ازخود بیخودت می کند. پس‌امشب هم بروپهلوی همان اوبخواب، مرا میخواهی‌چکار؟! اگرحسین‌خان ضربی‌یا کسی دیگر که لااقل‌میفهمید تارزدن یعنی‌چه‌آنجا بود منهم درعوض چیزی بتووبهمهٔ‌آن مؤمنین حاضر درمجلس میفهماندم .

سیدمیران کوشیدتاموضوع‌رابشوخی‌برگزار کند. پیش‌ازآن هرگز ندانسته بود که زنش تا این درجه حسود وخودخواه‌است. بعدها هرموقع چنین‌حسادتهائی از او میدید قند دردلش‌آب می‌شد. مثل اینکه نقطهٔ ضعفی ازاو بدست‌آورده باشد

کورمیکرد تا برچشم مهپارهٔ دیگری نیفتد.

وقتی که بگومگوی کشف‌حجاب بمرحلهٔ حقیقت‌درآمد و نوبت ازدوشیزگان مدرسه بپرده نشینان حرم رسید دلواپسی و ترس مبهمی سیّد را فراگرفت. او از لحاظ تعصّب مذهبی‌شدید وخودخواهانه‌ای که بخصوص در مسئلهٔحجاب داشت، از این پیش آمد که بگفتهٔ بعضی از همفکرانش هجوم قُلدرانه‌ای بود بسنگر دین، البتّه نمیتوانست‌خوشدل‌باشد. لیکن ریشهٔ دلواپسی‌ونگرانیش‌را بایددرجائی‌دیگر جستجو کرد. زمانهٔ خراب ومردمِ رِند بودند. زن‌عزیز کردهٔ اواگرهرآینه‌چهرهٔ زیبای خود را درآئینهٔ چشم جوانان میدید و بارزش جمال خود پی‌میبرد بی‌هیچ گفتگو دل از گروِعهد او بیرون میبرد. دراینخصوص هرچه اوبیمناك بود هما غمی نداشت وبلکه بطورمحسوس دلش میشَنگید. درمیان طبقات‌پائین اجتماع ولولههای پنهان وآشکاری موج‌میزد که بیشترناشی ازجهالت بود تاهر گونه منطق یامذهب. دسته‌ای میگفتند این دیگر کلاه پهلوی یاشاپونیست که بایك تهدید ساده بسرآنها برود، خواهند مردوزنان‌خودرابی‌چادر وروبنده در کوچهها نخواهندید. دسته‌ای دیگر بعمد یا بِاِکراه برسم جدید تن‌در میدادند. پیش‌ازهمه، زنان صاحب منصبان لشکری و کشوری ازجلدهزاروسیصد سالهٔ خود که‌یادگارصحرای سوزان‌عربستان وعهد جاهلیّت بود بیرون آمدند. پس‌ازآنها نوبت بقِشْرها و طبقات دیگر رسید. درباغ بزرگ استانداری وسالون شهرداری‌مجالس جشن ومعارفه‌ای تشکیل‌میشد که رؤسا ونمایندگان صنوف مختلف شهر همراه با زنان بدون حجاب خود درآن شرکت میکردند. سیدمیران سرابی رئیس صنف اصلی و معتبر نانوا از ساعتی که دانست باید برای روز وساعت معیّن‌خود راآماده حضور درسالن شهرداری سازد، صرف نظر ازهمهٔ آبروریزی‌هائیکه فکر میکرد درانتظارش است، همینکه میدید میبایست کار نکرده‌ای بکند دستخوش سخت‌ترین هیجانها گشت. یکی ازنانواهای امروزی مآب که درقبول‌رسم وراه نوآمادگی و هم‌شجاعت بیشتری داشت پیش‌او آمد وبمیل ورضای شخصی داوطلب شد که جور رئیس صنف محبوب خودرا بکشد ودر روزمعیّن بازنش بجای او درمراسم شرکت جوید، سیدمیران قبول نکرد وبا

همان بیمیلی‌واضطراری که شاهِ افشار براریکهٔ سلطنت ایران نشست و سکّهٔ «اَلْخَیْرُ فِیمٰا وَقَعَ» زد اوهم دل بدریا افکند وخود را برای جشنی که درپیش بود آماده کرد. وچرا نکند؟ باهمهٔ احوال‌مگر آن مرغی که انجیرمیخورد نوکش کج‌بود؟ اینهم برای خود عالمی داشت. مرگ عمومی عروسی‌است. وازاینها گذشته، آیا او نمیباید بخاطر پیشرفت کارصنف وهمچنین شخص خویش درنزد مقامات بالاوپائین دولتی خود را فردی شایسته وقابل‌ترقّی نشان بدهد ؟

ازمیان دوزن ازهمان ابتدا پیدا بود که قرعهٔ کار بنام کدامیك‌زده شده‌بود. آن یکی که جوانتر و زیباتر بود وبعلاوه مادّهٔ مستعدتری نیزداشت ، یعنی هما . با این وجود یك روزهنگام نهار که‌خالو کَرَم ومیرزانبی‌هم حاضر بودند سیدمیران ضمن چشمك بمهمانان روبزن بزرگش کرد و گفت :

ـ خودت را حاضر کن، بالاخره رأیم قرار گرفت که ترا ببرم .

آهو فوراً جواب داد :

ـ بشیطان گفتند عاقبت بخیر گفت امریست مشکل. اگرمیخواهی‌مرا ببری پس چرا برای اولباس میدوزی ؟

باآزردگی رویش را ازجمع برگردانید وسپس گفت :

ـ تواین حرفرا میزنی که من‌فردا نگویم چرا و اِرا ، وگرنه تا اوهست تومرا نخواهی برد .

ـ پس توآرزوداری ؟!

ـ چرا نداشته باشم، اگرعیب است برای هردوی ما عیب است .

درفاصلهٔ سه‌روزی که بروزموعود مانده بودخیّاطی‌سلوك واقع در کمرکش خیابان اصلی‌شهرباشتابی هرچه تمامتر کوشید تا توانست لباس پائیزی هما را که اوّلین تن پوش بدون حجابش بحساب میآمد حاضر بنماید. لباسهای فاسونی خود سید میران چندان عیبی نداشت . پالتوی جنس بَرَکش از شکل افتاده وشُل و وِل شده بود که به‌پیشنهاد هما پالتوی تازه‌ای ازماهوت سرمه‌ای اعلا وهمچنین‌شاپوئی ایتالیائی خریداری کرد .

عصرروزی که زن جوان وزیبا باشرم ودستپاچگی خارج ازتوصیف بآهنگ سالن‌شهرداری همراه‌شوهر ازدرحیاط بیرون‌میآمد همسایه‌هاو مردم کوچه ومحلّه مثل‌چیزی که غُولَكْ بِنِما[1] راه‌افتاده باشد اینجاوآنجا برسر کوی وبرزن‌و جلوی درخانه‌های خودگرد آمده بودند. نگاههای کنجکاو وندیده بدید خُرد وبزرگ آنهازن ومرد راکه گوئی ازکرهٔ مرّیخ بزمین آمده بودندذوب میکرد. همابَزَك مختصری کرده بود. دستمال پیچازی سیاه وسفیدی راموقّتاً برسرانداخته بودتابعد بردارد؛ رَویش رابا آن گرفته بود. بلوز و دامن تافته وجورابهای نخی‌اش بیش‌از آنچه‌زیبا و احساس‌انگیز باشد عجیب مینمود. سیدمیران موهای سرش را رنگ کرده صورتش را برای اوّلین‌بـار در عمرش با تیغ تراشیده بود. پالتو و کـلاه گران قیمت بِاوابّهت وجاذبه‌ای اَعیانْوار داده بود. ناراحتی‌اش چنان بود که در تمام‌طول کوچه تارسیدن بسر خیابان ودرشکه نشستن مثل اینکه زنا کرده باشد ودرحال بامعشوقهٔ گناهکارش اورا بخارج شهر میبرند تاسنگسار کنند، صدبار مُرد وباز زنده شد. حتّیٰ برای خود هما مثل کسانیکه تغییر جنسیّت داده‌اند، مَرْدند زن، یازَننمَرد شده‌اند، بیرون آمدن ازخانه باآن‌ریخت وترکیب ناهنجار بطرز وحشتناکی غریب بود. باهمهٔ بی‌پروائی وقابلیّتش‌در استقبال‌از چیزهای‌نو، رنگ رخسارش ازحالت عادی‌وی گفتگو نمیکرد. فکرش رابکن، یك‌زن درمقابل چشم هزاران‌نامحرم سربرهنه بکوچه‌بیاید! در انجمنی شرکت کند که صد جور مرد، پیروجوان، آشناوغریب درآن‌حاضرباشد! اوازپیران‌بیشتر شرم‌داشت تاجوانان. اینهاهمه یکطرف، اینکه میباید روسریش رابردارد وآن کلاهِ‌کبیر فرنگی راکه اززورشرم دردستمال پیچیده بدست شوهر داده بود بر سر بگذارد یکطرف. همائی که‌اینك آن شخصیّت را یافته بود تا دوش بدوش شوهر برود و در انجمن مردان شرکت جوید با همهٔ احوال دور افکندن آن پوستهٔ سیاه رنگ آرزوی دیرینش بود. اگر فقط‌یکسال پیشترازآن این‌رسم درکشور جاری شده بود مسلّماً اکنون او بجای سیدمیران پیروزن وبچّه‌دار دست دردست مردی داشت که خورَند خودش

۱ــ غولك بنما بلفظ خارجی همان‌کارناوال است.

بود. با این تغییری که در وضع زنان کشور پیدا شده بود ومیشد بی‌شك روزگار بهتری درانتظارآنان‌بود. زیرافی‌المثل وقتی‌اسب رازین ویراق‌میکنند وازاصطبل بیرون میکشند مسلّم است که مسافرتی درپیش است. هما بافکر عقب مانده‌ای که داشت نه‌احساس میکرد ونه میتوانست بفهمد که این مسافرت بکجا، چگونه و از چه راهی خواهد بود . در لحظه‌ای کـه پیشاپیش شوهر قدم بسالن شهرداری نهاد ومیزبانان جشن یعنی شهردار وخانم بلندقدّش بااستقبال گرم و خوش‌آمدگویان آنهارا بسرجای مربوطه هدایت کردند هیجان شکوهْمَندی سرتاسر وجود همارا فراگرفت؛ راه‌آینده بنظراوراه قطعی شخصیّت زنان، راه تساوی‌کامل حقوق آنها بامردان‌بود. مجلس جشن ساده‌تراز آنچه در تشویشش بودند برگزار شد. سالن بزرگ شهرداری مثل کشتی نوح از مخلوقات جفت جفت ورنگ برنگ خدا پر شده‌بود. لباس وآرایش زنها عموماً وحتّیٰ زن خود شهردار ساده واغلب خنده‌آور بود. ازمدعوّین کسی به‌خوشگلی‌وبدگلی دیگران توجّهی نداشت ودر مقام چنین ارزیابی نبود؛ لااقل ظاهرامر اینطور نشان میداد. بجز عدّهٔ‌معدودی که گوئی‌مادّهٔ مستعدتری داشتند مابقی در درون لباسهای خود هیجان زده و ناراحت مینمودند. واگر بدانیم کـه این اجتماع ، گروه ناگهان تشکیل یافته‌ای بود از نمایندگان صنفهای مختلف واز همه رنگ شهر آنگاه‌به ناامتجانس بودن آن ازهر نقطهٔ نظر پی‌خواهیم‌برد. درپایان‌مجلس ومتفرّق‌شدن میهمانان،میدانچهٔ‌شهرداری‌وچهارسمت خیابان از مردم تماشاگر چنان غُل میزد که بزحمت ممکن بود رد شد و بدرشکه نشست. وقتی‌زن وشوهر بخانه بازگشتند هواکاملاً تاریك شده بود . تصادفاً مهدی که‌همراه مادرشوریده بخت وآشفته دلش بحوالی میدان شهرداری بتماشا رفته بود ازهمان سه‌بعداز ظهر گم شده بود. همسایه‌های خانه، کوچك و بزرگ، هریك از گوشه‌ای در تلاش جستجوی او بودند کـه ممکن بود در آن ازدحام بی‌سابقه خدای ناکرده زیر اتومبیل رفته یا بلائی بسرش آمـده باشد . در خانه‌بیقراری واضطرابی وحشت‌انگیز حکمفرمابود. آهو حال‌خود را نمی‌فهمید.سیدمیران که تقصیررا ازجانب او میدید باحرص و غضب بسویش گام برداشت تا کُتَکَش بزند.

خورشیدخانم خودرا بوسطانداخت ونگذاشت . دراین میان صدای حلقهٔ در خانه بگوش رسید و سرو کلّهٔ بچه همراه یك پاسبان که بداخل آمد ظاهـر گردید . نگرانیها جای خود رابشادی داد و سید میران با انعام پاسبان را مرخّص کرد . بچّه با اینکه نام و نام خانوادگی و حتّیٰ شغل پدرش را میدانست و بخوبی تلفّظ میکرد وقتی در کلانتری از او پرسیده بودند پسر کی هستی سکوت نموده بود . تا اینکه درویش ،کارگر قدیمی دکّان آنها ، اورادیده و از روی یکسابقه حدس زده بود که بچّهٔ کیست .

سید میران پس از آنروز پرشورو شر مثل کسی که کار سنگینی کرده باشدتا چند روز روی بیرون آمدن از خانه را نداشت. اصلاً اعصابش چنان کوفته‌شده‌بود که‌تا چندی احتیاج باستراحت داشت. بعضی ازولگویان یاولگردان محل‌فردای همانروز در سر گذرپشت سراو و زنش حرفهای نا مربوطی زده بودند که‌بگوشش رسید. دو روزبعدش درانبار ارزاق یکی‌از نانواها که آدم‌زمخت وناسازگاری بود از آنجا که‌از طرز تقسیم‌بندی آسیابها نارضائی داشت، گواینکه طرف دعوایش‌در اصل کسی دیگربود، حرف قلنبه‌ای پراند که مستقیماً هدفش او بود :

– بیدینی واجحاف بودبی‌ناموسی هم‌بر آن اضافه شد . یا برو زن خوشگل بگیر، یاسرتدا بزن‌برزمین وبمیر !.

این گفته اگرچه ازغرض‌شخصی و کینهٔ گویندهٔ آن‌مایه میگرفت، با بدبینی عمومی مردم نسبت‌باصلاحات واقدامات دولت بطور کلّی بی‌ارتباط نبود . تحوّلاتی که‌از بالاانجام میشد وبوسیلهٔ پشت میزنشینها یاچکمه پوشان ارتش اشاعه میافت از نظر مردم مثل رزق صیّاد برای ماهی در خور پرهیز بود . نقشهٔ خلق‌السّاعـهٔ تجدید نظر درقرار دادنفت ، چراغانی‌ها و جشن‌های فرمایشی توخالی ، و حتّیٰ کارهای بزرگ و اساسی از قبیل ساختمان راه آهن سرتاسری که درهمهٔ آنها شبح دستی باموهای حنائی بچشم‌میآمد نمیتوانستمایهٔ خوشبینی وتشویق یادلخوشکنك عموم باشد. مردم میگفتند دولت اگر آب میخوردبا اجازه یاحتّیٰ دستور انگلستان

میخورد؛ هرقدمی که برمیدارد درجهت منافع او وبضدّمصالح ایران است. ودراین میان اگرحقاً اصلاحاتمفیدی بچشم میخورد با همین چوب مبالغه‌آمیز بدبینی رانده میشد. قضیّهٔ تعویض کلاه و قتل‌عام مسجد گوهـر شاد که کربلای خونین دیگری بر وقایع تاریخ افزوده بود هنوز سالها وقت لازم داشت تا از خاطره ها بسرود. کشف حجاب را هم باید بر همین منوال گرفت. هـر گز کسی دلش نمی‌خواهد با تازیانه نقل‌ونبات بخورد.

بعد ازقضیّهٔ شهرداری، زنهای دور وبر، همسایه‌ها وآشنایان خانوادهٔسرابی بانظری که بیش‌از پیش کنجکاوانه بود بهما ورفتار اومینگریستند. مثل‌اینکه دراو قابلیّت دیگری‌بود که دردیگران نبود. پشت‌سرش میگفتند :

– ازخدا خواسته ومرادحاصل، تا دیروز که چادر روی‌سرش بود یکدقیقه بیخ‌خانه بندنمیشد، وای‌بحالا که چادر هم‌ازبین رفت.

امّا برخلاف این‌تصوّرات هما ازآن‌پس سنگین‌تر شد. کمتر از خانه بیرون میرفت؛ آنزمان هم که میرفت مانند سابق‌خودرانمیآراست. از زیورآلاتش‌بِرَوِشِ آهوجز درمواقع مخصوص استفاده‌نمیکرد وشاید برای او دیگر آن‌لطف سابق را نداشت. درهمان محلّه دوستی پیدا کرده بود که‌کارش‌خیّاطی بود. پیراهنهای‌خود رابرای دوختن یا دو باره دوزی و دستکاری باومیداد وروزها ساعتی که شوهرش درخانه نبوداغلب وقتش‌را پیش او میگذراند. درخارج از محیط خانه مبارزه با چادر وروسری وشال وهر چه که نامی‌از پارچه بر آن بود و میتوانست قسمتی از موی سریا صورت زن رابپوشاند بشدّتو خشونت وبطرز اهانت‌باری‌آغاز شده‌بود. پاسبانها که خود را بشکل دژخیمان مردم معرّفی کرده بودند در خیابان و کوچه پس کوچه‌ها همه‌جا بچشم بودند تا زن دستمال بسری را ببینند وبیملاحظه ازموی سیاه‌یا سفید وهرچیز او صاعقه‌آسا برسرش فرود آیند. شهربانی برای ازبین‌بردن قُربِ حجاب بزنان روسبی دستور داده بود با چادر سیاه بخیابانها بیایند. دولت که نمیخواست یانمیتوانست از راه اقناع وارد میدان شود ناچار بروشهای خشونت‌بار و نادرست متوسّل میشد که اگراز یکسونتیجه‌ای عایدمیکرد ازسوی دیگر آثار

نامطلوبی بجای میگذاشت که بمراتب زیان بارتر بود. بااین وجود بدبینی وترس مردم بفاصلهٔ یکی‌دوماه کاهش یافت. آنهائیکه گمان میکردند چادربرای زن حکم وزن را دارد برای جسم کـه اگر آنرا بگیرند نظم وقانون هستی بهم میخورد رفته‌رفته باشتباه خود پی‌میبردند .

پس‌از چادر برداری برای زنان شهرنشین احتیاجـات نوظهوری پیدا شده بود. زیرابیشتر از سابق ناگزیر بحفظ ظاهر بودند. کاروبار خیّاطهای زنانه دوز بالا گرفته بود. برشمارهٔ تابلوهای آنان در کوچه‌ها و خیابان‌ها روزبروز افزوده میشد . هرنوع سفارشی را نمیپذیرفتند و یکشب کـه هما پیراهن تازه و بهاری خود را که از پیکه گلدار بود بخانه آورد همین صحبت تکرار شد . سید میران گفت :

ـ اینروزها موسیٰ کلیم برای خیّاطها رفته است بمناجات . دیگر آنزمان گذشت که‌زن‌درزیرچادری که داشت‌هرچه میخواست میپوشید؛ ابریشم یاجُل‌خر، نوخوشدوخت یا کهنهٔ پروصله‌پینه؛ حالااگرلباسش روبراه نبود باید جانش درآید وازبیخ خانه‌اش جنب‌نخورد.

هما گفته او را تأیید کرد:

ـ امروز که پهلوی مرضیهٔ خیّاط رفته بودم برای این پیراهن که بریدن‌و دوختنش بیشتراز دو ساعت طول نکشیداز من که دوستش هستم پانزده قران پول گرفت. مزد پیراهنهای معمولی را دو قران بالا کرده است . هرچه هم دست‌کم بگیریم‌بازروزی سه‌تومان عایدی خالص دستش را مینوسد. واین همان پولی است که نقره و دخترش دریك هفته هم نمی‌توانند از کارگیوه بافی بچنگ آورند . عزیزجان، بمن‌اجازه میدهی‌بروم خیّاطی‌یادبگیرم ؟

سید میران که حرف اخیر زنرا جدّی نگرفته بود جوابی نداد وچون هما دوباره سؤال خود راتکرار کرد گفت:

ـ حالاهمینت مانده‌بود که بروی خیّاطی یادبگیری؟ برخیز شامترا بکش که‌ازگرسنگی روده‌هایم دارند همدیگر را میخورند. وضمناً کلارا را هم‌صدا بزن

بیایداینجا دوسه قلم‌سیاهه است‌بدهم دردفتر بنویسد.

کیف بغلی جلد چرمیش‌را از جیب بیرون آوردو باذهنِ مشغولْ سر گرمِ وارسی‌و زیرو رو کردن بیجکهای گندم ، حوالەها وکاغذهایش شد. حسابهائی را کەدرنظر داشتوارد دفتر کند پیش‌خود یادآورشد :

ـ رجب‌آسیابان بابت یومیّهٔ روز جمعه، پنج تومان. کمبود شگرد، سه من. حواله برحمن‌بارکش ، پانزده قران . طلب ازنقدعلی علّاف‌بابت دوخروار گندم دولتی، پنجاه‌تومان .

ضمناً یادش‌آمد که تاریخِ سرکارآمدن یکی از کارگران جدید دکّان را که چهار روزپیش ازآن بود هنوز نداده بود در دفتر یادداشت کنند . در ثبت وسیاههٔ حسابهای خود او منشی معیّنی نداشت ؛ غالباً میرزانبی در اینکار باو کمك میکرد. واگر اورادیر میدیدبوسیلهٔ دخترش یا هرکس که نیمه سوادی داشت وبااو همدم بود احتیاج خود را برطرف مینمود . امّا هما اصلاً مثل اینکه متوجّه دستوری که مردش داده بود نشد یا نخواست بشود ؛ در دنبال همان برداشتی که خود کرده بود گفت :

ـ مرضیه میگوید خیّاطی را پیش زنی باسم شاهزنان که در کوچهٔ خانقاه خیّاطخانه‌دارد یاد گرفته است . در دوران دختریش سه سال آنجا شاگردی کرده است . حالا با اینکه شوهر روی سرش نیست هیچگونه غمی ندارد . خرج خود وبچّه‌وماه‌رش رااز اینراه درمیآورد . خودش شوهر خودش است. منّت هیچ مردی رانمیکشد وبخوبی‌وخوشی هم زندگی میکند . آرزو داشتم که انگشت کوچك او بودم ؛ مثل او میتوانستم روی پا های خودم بند باشم . من نمیدانم خداوندگار عالم روی چه‌حسابی بعضی‌ها را زن وبعضی دیگر رامرد خلق میکند. مثلاً من چه گناهی کرده‌ام که باید باسم اینکه زنم همیشهٔ روزگار چشمم بدست تو کـه مَرْدَم هستی‌دوخته باشد؟ اجازه‌ام ، اختیارم ، سرنوشتم در دست تو باشد؟ مگر تو برای خدا چه کرده‌ای که من نکرده‌ام ؟ شما مردها اگر بخواهید میتوانید مستقلّ از وجود زن زندگی کنید امّا ما زنها نمیتوانیم . زندگی ما مثل گُلْسَنگ طفیل

وجود شماهاست .

سیدمیران ازاین برداشت خوشش آمد. با آب و تاب مخصوص گفت :

ـ باین جهت که زن یك موجود کامل نیست . مصلحت خود اوست که باید اینطور باشد . و ما در کتاب آسمانی آیه‌داریم که‌زن باید مطیع اوامر مرد و وسیلهٔ تمتّع او باشد . مرد خدای کوچك زن است . پرورد گار عالم هیچ مخلوقی را بی‌مصلحتی نیافریده است . این خفّاشی که میبینی در حیاط میگردد برای آنست که‌حشرات هوارا بخورد. بمحض اینکه تِشْك سرما شکستو مگسها آمدند جان بگیرند اوهم ازخواب زمستانیش بیدارشد تا بوظیفهٔ مقرّر خود عمل کند. هرچند خفّاش وشب‌پره میگویند مخلوق دست‌عیسیٰ هستند و در این‌دنیا رزقی ندارند . امّامن این روایت را صحیح نمیدانم . در روی زمین هیچ حیوانی نیست که بدون خوردن قادر بزندگی باشد . هیچ مخلوق جاندار یا بیجانی نیست که وظیفه‌ای برایش معیّن نشده باشد . وباید این‌نکته رابدانی که کسی نمیتواند بکار خانهٔ خدا عیب بگیرد. من بارها بتو گفته‌ام، زن اگر نماز و روزه‌اش درست نباشد شوهر از او راضی باشد ببهشت خواهد رفت . زنی که بی رضای شوهر پا از خانـه بیرون بگذارد بجای هر قدمی که بـر میدارد دری از جهنّم برویش باز میشود ، و این فرمایش خود پیغمبر صلوات‌اللّه‌علیه‌السّلام‌است.

ـ اُهووه ، تو که‌باز برای‌من رفتی روی‌منبر! آیا امشب هم میخواهی بمن درس مذهب بدهی؟ خرتر ازمن مریدی پیدا نکردی ! مگر این‌جهنّم چندردارد؟ و گیرم چنین باشد که میگوئی ، جواب حرف مرا بده ، میخواهم بروم خیّاطی یاد بگیرم ، آیا رضایت میدهی؟ یا اینکه مایلی صدها در دیگر جهنّم‌را بروی من باز کنی ؟ اینجا در خانه من روز ها از تنهائی حوصله‌ام سر میرود . دلم میخواهد کاری یادبگیرم که بدردم‌بخورد . اگر منهم توانستم مثل این مرضیه خیّاطکی از آب درآیم آنوقت بتو خواهم گفت که زن‌هیچش از مرد کمتر نیست . مرد و زن مثل دستراست وچپ هستند، هر کدام را که بیشتر بکار انداختی ورزیده‌تر خواهد شد . دوراندیش مادر حسین گلزار بود ، طفلش را از کودکی عادت داد با هر

دو دست یکسان کار کند ، در بزرگی هیچ پهلوانی قـادر نبود پشتش را بخاك بیاورد .

ـ تو اهل‌خیّاطی‌یاد گرفتن نیستی هما ، در این مدّت من دیگر باید خوب ترا شناخته باشم . هوسی است که در این لحظه بدلت راه پیدا کرده و ساعتی بعد جای خود را بهوسی دیگر خواهد داد . وگـرنه من چه بدم میآید که تو خیّاط بشوی .

ـ نه‌شوهرم، معلوم میشود تو نمیخواهی رضایت بدهی . میخواهی خواهش مرا بزمین بگذاری . حال آنکه من دراین موضوع خیلی خیلی‌هم جدّی‌هستم . برای توچه فرق میکند ، منهم تنخواه کلارا ، فرض کن میخواهم بمدرسه بروم . تو دراین‌کارچه بدی میبینی که زنت هنری یاد بگیرد. مگرمرضیه یاآنهای دیگر که روزانه کلّی درآمد دارند ازشکم مادر استاد بیرون‌آمده‌اند ؟ آیا از پول‌بدت میآید؟ آیا ما قابل زندگی بهتری نیستیم ؟ اگرمن بروم خیّاطی یاد بگیرم دست کمش اینست که ازدادن لباسهای خود وبچّه‌ها به‌بیرون بی‌نیازخواهیم بود. همین مرضیه که من حسرتش را میخورم وروزانه بکمتر ازسه تومان راضی نیست برای آنکه ازکار مفت دیگران بهره کشی کند قصدش اینست که مثل شاهزنان شاگرد قبول کند. بدفکری نیست، هم‌فال است وهم تماشا . ازیکطرف ازشاگردها ماهانه میگیرد که چیزیادشان میدهد وازطرف دیگرآنانرا بزیر اخیه‌کارمیکشد. پس‌ـ دوزی، زیگزاك کردن، جای دکمه دوختن وخیلی خُرده‌کاریهای دیگر را بدست آنها ولی‌بنفع کیسهٔ گشاد خودش‌تمام‌میکند. وچرانکند؟ غیرازاینست که همه‌منّتش را دارند ؟ بلی‌شوهر عزیزم، مردم سوراخ روزی خودرا اینطور پیدا میکنند. او گفته است اگرمن اوّلین شاگردش باشم از دادن ماهانه معافم خواهد کرد. امّامن اگر رفتنی شدم چرا استاد را ول کنم و شاگرد را بچسبم ؛ یکسره پیش شاه زنان خواهم رفت که سابقهٔ اینکار را دارد .

ـ صبر کن ببینم، این مرضیه‌ای که تومیگوئی سواد هم دارد یانه ؟

ـ گویا یکی دو کلاس درس خوانده است. امّا منظورت ازاین سؤال‌چیست؟

آیا فکرمیکنی برای خیّاط شدن حتماً سواد لازم است؟ ابداً مهم‌نیست . خواندن متروا ندازه گیری باآنرا من ازهمین حالا میدانم . کلا ساده‌ایست ، فقط یادداشت کردنش احتیاج بسواد دارد ، آنهم یك سواد جزئی . همینقدر که آدم بتواند عددها راتاصد بنویسدکافی است . عزیز جان، تو بمن میگوئی این هوسی است که بسرم زده است وساعتی‌دیگرفراموشم خواهد شد. امّا من یکهفته است دراین‌تصمیم مطالعه می کنم. باکلارا وبهرام قرار گذاشته‌ام عددنویسی را یادم بدهند وتابحال خواندن و نوشتن چند عددرا یاد گرفته‌ام. ببین، عدد یك این شکلی است (انگشت سبّابه‌اش‌رانشان داد .). اگر نقطه پهلویش‌باشد، یعنی‌طرف راستش نه‌چپش، میشود ده. عددپنج گرداست. هفت اینطوروهشت برعکسش. من‌ذهنم کورنیست، هرچیزی را خیلی زود یاد میگیرم .

ـ لابد دربچگی مویزشاهینی زیاد خورده‌ای . خوب خداکند اینطور باشد و تو بتوانی یك چیزی بشوی، ما که حسود وبدخواهت‌نیستیم. امّا ازآن میترسم که فردا بیائی‌وبگوئی میخواهی بمدرسه بروی؛ یا چرخم را چنبر کنی که ماشین خیّاطی میخواهی .

سیدمیران نرم شده بود. وهما که مطلوب خود را حاصل میدید سخاوتمندتر ازهرلحظه، مانند یك کودك عزیز کرده ، جستن کرد و روی زانوی او نشست . دستها را به گردنش انداخت و از روی ذوق و حق‌شناسی صورتش را غرق بوسه ساخت :

ـ نه شوهرجان ازاین بابت خیالت‌آسوده باشد. زن تودیگر ازوقت‌مدرسه رفتنش گذشته‌است.وتازه‌اگرهم‌بخواهدبرود راهش نمیدهند . زیرا شوهردار است. تو فقط اجازهٔ رفتن بکلاس‌خیّاطی‌رابمن‌مرحمت کن دیگر چیزی نمیخواهم . عوضش وقتی خیّاط قابلی شدم تلافی اینهمه خوبی و مهربانی تو را باز خواهم کرد .

سیدمیران لبخند زد :

ـ چه جورباز‌خواهی کرد؟ بد یا خوب ؟

ـ واه، چرا بد؟! به‌خوب. کارمیکنم پول درمیآورم ودرمشتت میریزم. آیا ازمن بزنمی‌آید؟

با این گفتار انگشتر فیروزه را بحال اندیشه در انگشت کوچك دست چپ شوهر گرداند وباقطعیّتی سست وزنانه ادامه داد :

ـ امشب چه شبی است ، بتوقول می‌دهم کاری کنم که توی پول غلت بزنی . قول میدهم ترا واجب الحج کنم .

از این گفته سیدمیران قاه‌قاه بخنده افتاد :

ـ داستان آن شتریست که ازتوی خاك و گل بلند شده بود می گفت ازحمّام میآیم. نه، توخرجهای اضافی‌برای من‌نتراش واجب الحج کردن پیشکشت. هوم، هوم، واجب‌الحج !

ـ چیه، هوم‌هوم میکنی؟ سرت را تکان میدهی؟ آیادورمیدانی کهزندگی‌ما در آینده بهترازاین باشد که هست؟ یا گفتهٔ مرا بهیچ میگیری ؟

ـ نه، نه، ابداً. گفتهٔ تو کاملانشانهٔیك قلب پاك و آرزومند ولی فکر بچّگانه ونارساست. بعلاوه بتو بگویم، برای من گذشته پوچ وآینده بیمعنی است؛ همانطور که خود تویك روزاشاره‌ای کردی هرچه هست حال است . تاتو بامن ومن با تو هستی وهستم جزاین عقیده‌ام نیست . یعنی حقیقتش را اعتراف کنم ، برای من در این سنین پیری دیگرچه‌آینده‌ای وجود دارد؟ زندگی خوب یا بد بالاخره‌هرطور که هست خواهد گذشت. باید غم فردا را نخورد وخیّام‌وار زیست؛ امّا خیّامی که آن دنیا وبهشت و جهنّمش را منکرنیست ؛ زندگی جهان دیگر را اصل و عبادت خدا را حق میداند . یادم میآید یك وقت خوابی دیدم . همین حالا داشتم بآن میاندیشیدم . یکی‌ازشبهائی بود که تازه تو را آورده بودم ـ نه، تازه در گیراگیر آوردن تو بودم ؛ آه ببخشیداشتباه میکنم؟ ترا آورده بودم امّا هنوز با هم‌بمحضر نرفته بودیم. خواب عجیبی بود که‌جزئیّاتش هرگزازخاطرم نخواهد رفت. درست مثل واقعه‌ای که در بیداری دیده باشم این خواب در من تأثیر کرده است. بحثم بحرف توست که گفتی مرا واجب الحج‌خواهی کرد. رفتم پیش آقامحمّد پیشنماز،

برایم‌تعبیرش کرد که حاجی‌خواهم‌شد، که غرق درثروت ومکنت خواهم شد. حالا چه وقت وچطور اینش معلوم نیست. شاید بعدازخودم .

هما گفت : واه چه حرفها، خدا نکند ! منهم با گفتهٔ توموافقم، اگر هدف زندگی عشق است پس پول چهمعنی دارد !

سیدمیران برای آنکه سیگاری آتش‌بزند دست‌از زن که هنوز همچنان‌روی زانویش‌نشسته‌بود برداشت. دلش‌میخواست حرفی میان حرف آمده باشدتاموضوع خیّاطی‌رفتن ازذهن پیشنهاد کننده بیرون برود. هما در کنار او روی قالی نشست. چنانکه گوئی اندکی سردش‌است خودرا باو چسباند وشاد وسرگرم آمادهٔ شنیدن موضوع خواب یا هرصحبتی که شوهرش آغاز میکرد شد. وقتی مرد اوّلین پُك را بسیگارش‌زد، مثل‌چیزی که یکی‌ازخاطرات دور ودراز وحقیقی‌خود را مرورمیکند، بامکثی کم وبیش طولانی اینطور آغاز سخن کرد :

ـ درجائی بودیم شبیه صحن حرم امام رضا، گنبد و بارگاه وباغ وباغات ، که پرندگان بهشتی بر درختان می‌پریدند وازهرسوگُلبانگِ شادی سرمیدادند . درست یادم نیست چه‌کسانی بودیم ، همینقدر مرحوم پدرم هم بود ، بی‌آنکه صحبتی از پدری و پسری بین ما باشد ، و خواب مرده دیدن میگویند بد نیست . اِحرامی‌هائی ازپارچه‌های رنگ برنگ روی دوش انداخته بودیم ومثل حُجّاج در مِنیٰ‌لَبّیْ میکردیم .

سیدمیران با برق خاموش شده‌ای درچشمان بزن نگریست وهما درحالیکه میلرزید وخود رابیشتر باومیچسباند گفت :

ـ واه، من میترسم! کجا، درهمان صحن‌حرم لَبّیْ میکردید؟ پارچهٔ رنگ برنگ بدوش انداخته بودید؟ اِحرامی که رنگش سفید است .

ـ آری در همان صحن که مناره‌ها و گلدسته‌های بلندش نیزپیدا بود. ومن این‌عقیده را ازهر کس که میخواهدباشدقبول‌دارم که خواب آدم ترکیبی‌ازدیدنیها ومحسوسات لحظات بیداری است؛ ترکیب بریده وبی‌سر وتهی که فقط دراولیاء و انبیاء میتواند درست درآید. روزپیش ازآن‌برسر کوبیدن پرچم بدردکان‌باپاسبان

پست کسه مرا نمیشناخت دَمْ بَحثم شد و چیزی نمانده بود که کار بجا های باریك بکشد . حرف حرف را پیش می‌آورد؛ پدرنیامرز بهانه دستش آمده به‌پروپای من پیچیده بود که چرا کلمهٔ سیّد را کـه لقب است هنوز ازجلوی اسمت روی تابلوی دکّان پاك نکرده‌ای. آنهم‌بچه شکل زننده‌ای که گوئی من نه‌یك مرد محترم‌شهری بلکه کُرد از پشت کوه‌آمده‌ای هستم کـه جز زبان چُماق هیچ چیز نمیفهمم. حالا کاری نداریم، برگردیم سرمطلب. من یکوقت نگاه کردم دیدم نه ازصحن‌اثری هست ونه از گنبد وبارگاه و گلدسته؛ یکّه وتنها دربیابان بَرَهوتی سر گردانم وتا چشم کارمیکند ریگ است و ریگزار. نه‌چرنده‌ای پیداست ونه‌پرنده‌ای درهمان رؤیابنظرم آمد که‌آنچه می‌بینم‌درخواب است نه‌بیداری وعالم واقعیّت. با این‌وجود چنان وحشت و هراسی بمن دست‌داده بود کـه گفتی در احتضار مرگ هستم . دراثر یك احساس درونی‌اینطوریقینم شده بود که تا ابد از آن بیابان نجات‌نخواهم یافت. درآن عالم خواب باخودمیگفتم: اینجا صحرای محشراست زیرا هرثانیه‌اش هزارسال نمودمیکند، واین‌ریگهای‌داغ‌نتیجهٔ اعمال‌بدتو،یعنی‌خودم . ــ حال آنکه تاآن لحظه من حتّی‌موری را نیازرده بودم. بهرحال، ناگهان دیدم پیرمردنورانی ومحاسن سفیدی درجامهٔ سفیدوشال سبزازدور بطرفم پیش‌می‌آید. بنظرم‌آمد دستش را بلند کرد وباشاره گفت :

ــ سید میران پسر سید نصرالله، اینجا اَعْراف است، بگیر دامن جدّت را و بگو یا خِضْرزنده!ــ

ببین چه سعادتی‌میخواهد که درآن عالم پرهول واضطراب این کلام بزبان من جاری گردد :

ــ این جمعهٔ چهلمین‌است که سیدمیران پسرسیدنصرالله صبحهای زودبمسجد می‌آید تا خضررا ببیند .

بمن رو کرد وبا لفظ صریحی گفت :

ــ کوربباطن، مطلوب خود را جلوی چشمت نمیشناسی ؟!

من بادستپاچگی دویدم تا دامنش را بگیرم و حاجت بخواهم، درحالی که

ازجلویم بسرعت دورمیشد ودرمهِ ناروشنی فرومیرفت گفت :

ـ خضرزنده نگهبان‌خشکیهاست، این‌را میباید توازپیش‌میدانستی. به‌اِلیاس رو کن که نگهبان دریاهاست .

از این حرف چنان یکّه خوردم که موی بر بدنم راست شد. دور وبَرَم را نگاه کردم دیدم همه جا تاچشم‌کار میکند موج است وآب دریا که روی‌هم میغلتد و شلّاق کش بسوی من میتازد. نه‌خِضری پیدا نه‌اِلیاسی معلوم که‌دست بدامان‌آنها بشوم . عجیب و هراسناك وضعی بود . بدشواری نفس میکشیدم . ناراحتیم بقدری شدیدبود که وحشت زده وخیس عرق‌ازخواب‌پریدم. درهمانحال دیدم کسی آهسته پشت دراطاق رامیزند؛ آهوبود که‌آمده بود بدهکاریش‌را تصفیه کند ومفاصاحساب بگیرد .

هما گفت :

ـ امواج ترسناك پس همان اوبوده که بسوی توآمده است . عجب خواب پرپیچ وخم ومعنی‌داری. من هیچگاه عادت ندارم خوابی را تکمیل ببینم. وتوچرا پیشتر این را بمن‌نگفته بودی؟ شاید ازتعبیرآن میترسیدی ؟

ـ بله ، فردایش رفتم پیش آقا محمّد . البتّه در اصل قصدم این بود که در خصوص‌کارتو با اومشورت بکنم . آنجا یادم‌آمد وخوابی را که دیده بودم هرچند قسمتی ازآن فراموشم شده‌بود تعریف کردم واز اوتعبیرش را خواستم. بمن گفت ، این‌خواب با کار خیری که درپیش‌داری ارتباط حتمی‌دارد، یعنی‌همان کارتو. گفت که تعبیرآن بسیاربسیار نیکوست. این زن قدمش برای توخوب خواهد بود . انشاءالله خانهٔ خدا را زیارت خواهی کرد؛ آب هم روشنی است . من با تشویش خاطر گفتم :

ـای‌آقا، در دریا داشتم غرق میشدم. گفت درثروت غرق خواهی شد. امّا. شاید در زندگی گناهی کرده‌ای که خودت یادت نیست. باید بکوشی تا چال‌آنرا نزد خدا صاف کنی .

ـ در اینکه قدم من خوب است حرفی نیست . و از کجا معلوم تعبیر او فی‌الواقع روزی صورت حقیقت بخودش نگیرد ؟ که گفتی آقا محمّد بتوسفارش کرد

حتماً مرا بگیری ؟

ـ آری ، حتّیٰ نگذاشت با قرآن خدا مشورت کنم . از امام جعفر صادق علیه‌السّلام روایت‌آورد که تعجیل‌بداست امّادر کارخیر نیکوست. آنقدرمراتشویق کرد و کرد کـه دو دلیها و مآل اندیشیها را پاك کنار گذاشتم و از همان راه که رفته بودم یکسر بخانـه برگشتم تا ترا بمحضر ببرم . بالاخره شد آنچه کـه نباید بشود .

جملهٔ آخر را سیدمیران محض شوخی و سربسر گذاشتن زن ادا کرد . هما با تمسخر و نیشخند گفت :

ـ مثلاً میخواهی بگوئی اگر بتو تأکید نمیکرد یا استخاره میکردی و بد میآمد از من در میگذشتی ؟ با آن شور و التهابی کـه مثل گندم روی تابه قرار و آرام برای تو نگذارده بود آیا میتوانستی از عشق من صرف نظر کنی ؟ خیلی مایل بودم جواب‌این سؤال رابدانم. امّا بشرط آنکه حرف دلت را بزنی وراستش را بگوئی .

ـ راستش‌اینست که باهمهٔ احوال شكّ وتردید بیشترازعشق‌تو کلافه‌ام کرده بود. در زندگی آدمهای قاطع که در هر کار زودتصمیم خود را میگیرند خیلی کم پیدامیشوند.وازآن کمتر کاری که یك جانب بیشتر نداشته باشد وخود رابصورت ضرورتی‌حتمی‌نشان‌بدهد. ازیك‌طرف فکر آهو ورنجش‌اورا میکردهوازطرف‌دیگر میدیدم مسئلهٔ یك زن ضعیف وبی‌پناه درمیان است که خونسردی و بی‌اعتنائی نسبت بوضع اوموجب رضای خدانیست .

ـ اوهوه، بی‌پناه، بیلاخ! (هماشست دست خودرا عمودی بمرد نشان داد .) چرا آقا خجلت میکشد بگوید تا این زن «بی‌پناه» را دید مثل آبستنی که بوی ترشی بدماغش‌برسد دست وپایش‌سست شد، دلش‌مالش‌رفت وآب ازچك وچانه‌اش راه گرفت. خیال میکنی من آنروزهارا فراموش کرده‌ام ؟ کسی‌غیرازمادو نفراینجا نیست، خجلت مکش و آنچه حقیقت است بگو . شاید این خود پسندی زنانه‌ای بیش نباشد که من ازخودآشکارمیکنم، هنوز که هنوز است تودیوانهٔ پابزنجیرعشق

من هستی . هماجان برای تو هنوز ارزش شب اوّلش را از دست نداده است. آیا اینطور نیست ؟

سیدمیران زیرسبیلی لیخندزد :

ـ نه ، انکار میکنم؛ امر بتومشتبه شده است؛ هیچ چنین چیزی نیست .

ـ چرا ، اطمینان می‌دهم که هست. اگرشك‌داریَ دیرنشده‌است، میتوانم‌بتو ثابت کنم که زندگی‌بـدون من برای تو آسان نیست . این راخود توبارها بمن اقرار کرده‌ای .

ـ اقراری که درشرائط عادی نباشد ارزش ندارد. وبعد ازهمهٔ این حرفها، فرض کن که چنین است، چه میگوئی، حلال و همسر هستیم، برهم منّتی نداریم . همچنانکه زن‌باید مطیع ومحلّ‌آسایش شوهر باشد، امر خداست، شوهرهم بایداو را دوست بدارد . حالا برخیز کلارا را صدا بزن بیاید اینجا چند قلم سیاهه است دردفتر بنویسد، ممکن است یادم‌برود.

ـ نترس یادت نمی‌رود. بگذار برای فردا صبح . اگر حالا او اینجا بیاید ممکن است بگیرد بنشیند و آنهای دیگر هم سلام سلام سرباز کنند وتا آخر شب سرخر بشوند . من امشب میخواهم دوا بخورم؛ و عشقم گل کرده است که بتو هم بدهم . تنها خـواری کار شیطان است . بعلاوه اینطوری بمن کیف بیشتری خواهد داد .

گوینده، خنده آزمایشی کرد وبرخاست ازطاقچه کناری اطاق که پردهٔ در نیمی از آنرا پوشیده نگاهداشته بود سینی وسائلی راکه آماده کـرده بود پیش آورد. سیدمیران درطول برخاستن ونشستن وی همه‌جا باچشم کنجکاوش مراقب اوبود. هنوز معنی حرف اخیرش رابدرستی درك نکرده بود. وقتی چشمش بشیشهٔ سیاهرنگ براق، یك جفت استکان وکاسهٔ ماست خوری با انار دانه کرده درونش افتاد اززیر ابروهای ضخیم‌خود بدوی‌خیره شد :

ـ چه گفتی ، بمن‌هم بدهی؟! من‌وشراب ؟ غلطهای بیجا! فقط همین یك‌کارم مانده بودکه دهانم بشراب آلوده شود . وانگهی ، من معنی ایـن تفصیلات را

نمیفهمم چیست . مگر دکتر بخاطر کیف و لذّت بود که بتو اجازهٔ خوردن این دوارا داد؟ مگر نگفت فقط روزی یك استکان ونه بیشتر؟! آیا میخواهی خودت‌را مبتلابکنی ؟

جواب‌زن‌فقط نگاهی‌شوخ و شیطنت‌بار بود که بزبانحال میگفت: دم غنیمت است ، غصّهٔ این چیزها را مخور ! درحالیکه گونه‌هایش از شرم گلگون گشته بودابروهای هلالیش با او سخن میگفت. برخاست ویکی از پنجره‌های رو بحیاط راکه باز بود بست . چفت در ورودی را انداخت . چند لحظه از شیشهٔ حیاط نیمه‌روشن رااز زیر نظر گذرانید. وقتی آمد سرجایش‌نشست سیدمیران ادامه‌داد:

ـ بتو بگویم ، این‌بطری بایدتا دو هفته طول‌بکشد. ومن ازهمین‌حالاهول بَرَم داشته است که دوّمیش راباچه حقّه وقایم‌موشك بازی ازمشروب فروشی‌بگیرم که کسی نبیند.اگر توبخواهی‌حالاوقت وبیوقت هوس‌این‌زهرمار رابکنی‌هیچ‌باهم معامله‌مان نمیشود. آنرامیگیرم ودر جعبهٔ اسناد خودم میگذارم وروز بروز همان جیره‌ای راکه‌دکتر برایت مقرّر کرده است بتومیدهم.

هماخنده گناهکارانه‌ای کرد وخود را پستر کشید:

ـ دیروز که براخاص اینجابود باوپول دادم‌رفت ازهمان‌دکّان نبش‌میدانچه که نشانیش را داده بودی یك شیشهٔ دیگر خرید . بعداز اینهم خوبست این وظیفهٔ مشکل رابعهدهٔ‌همان اووا گذار کنیم. توچشمت به‌پخمگی ظاهریش نرود. براکه ازآن آب زیر کاهها وناقلاهای دهر است؛آب نمی‌بیند وگرنه شناگر قابلی‌است. بکار او باید اطمینان داشته باشی که با همین سرو وضع جُلُنبُری وظاهر چُلْمَن‌بر شیطان‌هم ایزْگُم می کند. عزیز جان این‌مداوا را من باید چندوقتی ادامه بدهم شربت چاقی حقیقی همین است که برایم خریدی . بمزاجم خوب میسازد . ببین ، النگوها بگوشت دستم چسبیده است؛ آستین پیراهن از زیر آرنج بالاتر نمیآید. در این مدّت مطابق دستور دکتر از نصف استکان بیشتر نخورده‌ام .پس بیخود نیست که شعرا در وصف این مادّهٔ سیاهرنگ وتلخ‌مزه اینهمه دادسخن داده‌اند.

سیدمیران دست‌وساعد سفیدونرم اورا دردست گرفت، نوازش کردو باغرور

سرشار ازذوقی که زائیدهٔتملّك آن گنج‌یگانه لطف‌وسعادت بود گفت :

ـ خوب، حالا موسم‌بهار است، بایدهم چاق بشوی ، پس‌میخواهی چه ؟ امّا درهرحال توجّه‌داشته‌باش که اگراسراف‌بکنی ممکن‌است نتیجه‌برعکس بگیری . هرچیزی کمش خوبست.

ـ جزدوستی وعشق ، که‌یاباید اصلاً نباشد یا اگرهست مثل آب اقیانوسها پایان ناپذیر باشد . و من بتو اطمینان میدهم که در این خصوص هرگز اندازه را از دست ندهم . امّا امشب، فقط یك‌امشب را خوش کرده‌ام بتفریح بگذرانم . و اینکه گفتم توهم‌باید هم‌پیاله‌ام باشی‌خواستم سر بسرت بگذارم. ولی‌ضمناً اینراهم بدان که عشق‌و محافظه‌کاری هرگزباهم مناسبتی‌نداشته‌اند .

اوبادقّتی ممسکانه‌تا نصفه‌استکان راپر کرد وسید میران گفت :

ـ مگر اینکه بگوئیم حساب پس‌انداز جدید را نزد خدا تو باین قصد باز کرده‌ای که گوشه‌ای‌از زمین‌جهنّم‌را بخری . در اینصورت البتّه منهم‌شریك‌هستم‌و ترا تنها نمی گذارم. امّاتصوّر نمیکنم چنین‌باشد.زیرافراموش نمیکنی که‌همین حالا بمن غیراز این‌قول‌دادی. روی‌این اصل‌باز هم‌بتو گوشزدمیکنم که‌نیّت‌از خوردن این دوابابد همان چاقی‌باشد بخصوص هرگز نبایدکسی ازهمسایه‌ها بوئی‌ازاین موضوع ببرد که طبل رسوائی ما را برسر بازار ها خواهند زد . باهمهٔ زرنگی و مول‌مول‌کاری که تودر برادرت سراغ داری‌من ابداً موافق‌نبودم که پای‌اورا وارد اینکار بکنی. بین‌خودم وخودت میمانْد بهتر بود.

همادر حالی که‌چند قطره‌ای دیگر از شیشه براسنکان میافزود با تمسخری دوستانه گفت :

ـ حق باتست عزیزم. زیرا اشخاص‌را بایدفقط‌درعمل‌وازروی عمل‌شناخت. امّا من‌ازاین لحاظ ببرادرم اطمینان‌دارم.

این کلمات باچنان‌لحن اقرارآمیز و حقیقت‌باری بزبان زن آمده بود که سیدمیران باهمهٔ بی‌توجّهی عمومی‌خود در امور بلافاصله راز درونش را خواند . پرسید :

ـ درخانهٔ حاجی‌بنّاهم میخوردی ؟

ـ مخفیانه وبقدری که برایم‌عادت نشود. ازوقتی که‌پای‌برادرم را ازآنخانه بریدبکلّی ترکش کردم .

ـ وشاید بهمین‌علّت بود که پای‌برادرت را ازآنجابرید ؟

ـ تاحدودی. یکبارهم دادم بپسرهمسایه‌یك‌شیشه‌برایم‌خرید. حاجی‌ناجنس فهمید وآنرا ازصندوقم پیدا کرد. ازآنوقت ببعدتابحال لب‌نزده‌ام.

ـ هیچوقت ؟

ـ هرگز .

هما استکان‌را بلب‌نزدیك کرد ودر دوجرعه نوشید. رویش‌را در هم کشید . سیدمیران نیزچنانکه گوئی خورده باشد بتقلید او روی خود را در هم کشید . زن قاشقی انار بدهان گذاشت و با اطمینانی بیشتر استکان دوّم را ریخت . بشوهر نزدیکتر نشست و آنرا زیربینی وی گرفت . سیدمیران رویش را برگرداند. هما اصرار کرد :

ـ باید اینرا بخوری، بسلامتی‌من. اگر نخوری ازتو خواهم رنجید.

مرد دستش راکنار زدوازهمین حرکت استکان لب‌پرزد . چیزی از محتوی آن برسرشانه وروی‌دامن پیراهن او ریخت. سریعاً خود را عقب کشید و بارنجشی کاملاً جدّی‌باو تندشد :

ـ آه، دیدی‌چکار کردی! پاك‌آلوده شدم. تواصلاً روح‌شیطان دربدن‌داری. لعنت برتو !

زن بی‌اعتنا برنجش و اعتراض شوهر و بخصوص برای اذیّت کردن بیشتر او با استکان دستش باز هم باو تنگ تر نشست . یکدست حمایل شانهٔ او کرد و بالتماس گفت :

ـ عزیزجان !

سیدمیران روی خود راکاملاً ازوی برگرداند ؛ در پیراهن شراب آلود و نجس خود فوق العاده ناراحت و خشمگین مینمود ، لیکن نمیتوانست بروی خود

بیاورد . هما باز تکرار کرد :

ـ میران عزیزی !

سیدمیران دلش نیامد جواب ندهد :

ـ همه کس !

ـ بتو اصرار نمیکنم حتماً بخوری، میخواهم این یك استکانرا ازدست شوهرم بگیرم وبنوشم. این بمن جان تازه‌ای خواهد داد. آه ، چه‌سعادتی احساس میکنم! برای‌من که مدّت چهار سال در زندان یك سگ نانجیب بودم تصوّر کردنی نیست ببینم که شوهری تا این پایه نسبت بزنش بآزادی و مهربانی رفتار نماید . من در زندگی امروزی خود باتو کاملاًخود راخوشبخت میدانم . امّا اقرار میکنم روحم دنبال چیزی میگردد که نمیدانم چیست . اینکه میگویند شراب عقل را زائل میکندپس‌در چیست که من‌حالا خود را هوشیارتر میبینم ؟ دلم میخواهد حرفهای گنده گنده بزنم. گوئی پیری هستم که‌جوان شده‌ام .

سیدمیران با تبسّمی افسرده و سرشار ازمحبّت استکان را از دستش گرفت و بلب وی نزدیك برد تا آنرا خالی کرد . بعد قاشقی از انار که دانه‌های آن بدرشتی یاقوت بودپر کرد تادرپی شراب‌بدهان زن‌بگذارد: امّا هما لبهای گلگون خودرا که شراب‌آلود بودغنچه کرد ، سیدمیران روی‌آنرا بوسید؛ طعم گس‌شراب رافوراً دردهان خود احساس کرد . پیش از آن درمدّت عمرش فقط یکبار، آنهم نه‌بدلخواه خود بلکه برحسب اتّفاق و بزور واصرار بعضی دوستان ناباب، دهانش باین‌مادّهٔ شیطانی آلوده شده بود . آنزمان که در باغهای سراب‌کار میکردروزی جمعی ازجوانان بیخیال و خوشگذران شهربا ساز و ضرب و بساط‌مشروب‌بباغ‌او آمده بودند. آنجابخواهش واصرار گیلاسی‌عرق باوخورانیدند که گلویش‌را آتش زدوازبینی وچشمش آب درآورد . همان یك گیلاس برای اوکافی شد تابفهمد این ساختهٔ دست بشر چه‌چیز بیمعنی و زحمت افزائی است. بااینکه در میان دوستان اداره نشین وحتّیٰ همکاران صنفی او باصطلاح از طرفداران جمعیّت مبارزه با الکل اشخاص پروپا قرصی پیدا میشدند، بعضی وقتها که رُماتیسم کهنه‌اش عود میکرد از

مالیدن عرق بپا که میگفتند تأثیر نیکودارد خودداری میکرد. میگفت آن دردی که بعرق شفا یابد میخواهم تن را سیاه کند بپوساند و هرگز احتیاجش باین مادّه نیفتد. اگرعرق شفا میداد چرا اسمش عرق بود ؟

هما استکانی دیگر نیز نوشید و مزه‌اش را انار کرد که سید میران بدهانش گذاشت . سرش را که رفته رفته گرم‌شده بودبر سینهٔ شوهر نهاد ودرعالم رؤیازیرلب مشغول زمزمه کردن‌یك آهنگ کُردی شد. خسته‌وخمار آلودبود. حالت‌تسلیم آمیز دوستانه‌وبی‌ریب وریائی‌داشت که سیدمیران ازآن خوشش‌می‌آمد. واین‌مایهٔ‌تعجّبش بود که الکل باهمهٔ‌آنکه بحق‌مادرفسادها لقب گرفته بود انسان را موقّتاً ازجلدها و صورتکهای ساختگیش در میآورد . پلکهای زن لحظه بلحظه سنگین‌تر میشد . سرخوش و نیمه لمس چنان‌برزانوی شوهر نشسته‌بود که اگردست ازوی برمیداشت میافتاد. سیدمیران لبها را خاموش بر گیسوان کوتاه ابریشمین او که بطورملایمی بوی مطبوع صابون‌کاستور میداد نهاده بود و مثل مادری که دست درکار خواباندن طفل نازپروردهٔ خود میباشد آرام‌آرام روی پشتش میزد تا اینکه زمزمه‌اش بکلّی قطع گشت . درچهرهٔ زیبایش نگریست؛ گونه‌هایش بطرزدلنشینی گُل انداخته‌بود. پلکهایش رویهم افتاده بود. مژگان خاکی رنگ بلندش بآرامی و با نازی هرچه تمامترجفت‌جفت رویهم‌خوابیده بود. مرد بآرزو رسیده مدّتی‌درهمانحال‌بیحرکت نشست. خسته شده بود ولی دلش نمی‌آمد او را از خود سوا کند . احساس میکرد که پایش بخواب رفته است ، میترسید اگر از جای خود تکان بخورد آسایش یا کیف جسمانی او را بهم بزند . نفس خنك وآرام او که لطیف‌تراز زمزمهٔ جویبار و سبکتر ازعطر صبحگاهیِ بستان روح را بنوازش درمی‌آورد ، با موهای سینه‌اش بازی میکرد . ضربان قلب او را میشنید و سنگینی و گرمای مطبوع بدنش رانه‌با پوست بدن بلکه باگردش خون خود احساس می کرد . با شور و اشتیاق هر چه تمامتر میخواست که آنوضع تاآنجا که میل‌زن بود ادامه یابد. بازوها و بدن‌نرم ونازنین اورا درچنان‌عالمی‌ازشیفتگی و رضا نوازش میکرد که مانند کوران گوئی میکوشید از راه لمس،زیبائی جسمانی وترکیب ظاهری اندام اورا بازشناسد. موج

سحرانگیزی که ازسافیهای پوست بدن آن‌سوسنبر برمیخاست پرتو گرمابخشی‌بود که‌تا درون‌دل نفوذمیکرد .

باری ، سیدمیران با چنان کیفیّتی‌که قلم از توصیف وتوجیهش عاجز میماند خوش‌بود بخوشی هما . اورا چنان دوست میداشت که هرگز در روی کره‌خاکی مردی زنی را دوست نداشته است. ازنظر او گوئی فلسفهٔ ایجاد موجودات زنده و اینهمه جنب وجوش پایان ناپذیر در دایرهٔ روابط آنان فقط بریك‌پایه قرار داشت: رسیدن به جنس مخالف و تشکیل یك کلّ‌تکمیل شدهٔواحدبمنظور مبارزه بامرگ، یاتسلیم منطقی‌براءچاره ناپذیر آن. وهما که‌خود موضوع‌ودرعین‌حال‌شاهداین‌عشق فیلسوفانه وعجیب‌بود با همه غریزهٔ تیز زنانه‌ای که داشت کمتر از آن درك کرده بود که حقیقت دل مرد پنجاه و یکساله بود . از هفت خم خسروی که بخت بلند در خرابه نصیب او گردانیده بود فقط یکی‌را کشف کرده و مورداستفاده قرارداده بود. برای سید میران ، آنچنان که هما میگفت ، زندگی بدون این عشق حقیقةً مشکل و بلکه محال مینمود . زیرا درسرانهٔ پیری و در چنان وضعی که سراشیب تند نیستی درپیش پایش بود تصوّراینکه پس‌از هما بتواندر زلف زیبا صنم‌دیگری نظیر اوچنگ درآویزد درست‌بهمان اندازه غیرممکن بود که‌جلوگیری ازمرگ آری، اوهما را دوست داشت ؛ و اکنون که با فرصت و دقّت‌کامل در قرص صورت وی،با آن‌حالت ازخود رفته‌وعاری‌ازغمزوطنزی که‌درآن‌لحظه‌داشت، مینگریست، با همهٔ تار های احساس و اندیشهٔ وجودش اعتراف میکرد که هما نه یك همسر معمولی بلکه روح‌و روان‌او بود . وآه‌از آن ابروهای موئین‌و زیر ابروی صاف و برآمده‌اش که دژخیم‌تر از دهان شیرین و هوس زایش هرلحظه قاتل جان و هم قتلگاه او بود ! این زن با همهٔ بوالهوسی های کوچك و بزرگی که در وجودش میجوشیدوراه گریز به بیرون‌نمیافت بازیرو بمهای عشق‌یگانهٔ خودارغنونی برای او ساز کرده بود که گوئی نالهٔ جاودان آن‌پس‌از مرگ هم ادامه میافت و درقبر بگوش او میرسید . از وقتی اورا گرفته بود چهرهٔ زندگی را در آئینهٔ جمال وی بشکل دیگری میدید . پیر بود امّا بخوبی احساس میکرد که عشق هما چون

اِکسیری‌خدائی او را جوان کرده است. بی‌شك زیبائی ویاعشق پرتوی‌بود از نور آسمانی که پروردگار عالم در وقت خلقت‌برجسم پاره‌ای از بندگان خاصّ خود میافزود ؛ همان پرتو نورانی که اگر برروح بتابد مردان‌پاك یا پیغمبران‌بزرگی بجهانیان میدهد. پس بخوبی قابل قبول بود که جسم هما نیز جلوه‌ای آسمانی باشد. وبا این کیفیّت‌آیا برای او روزی ممکن بود همچنانکه جسم این زن را با روح خود لمس میکرد روح اورا با جسم خود.لمس ودرك کند؟ یك‌موضوع‌اساسی درعشق عجیب اوبهما عبارت ازهمین مسئله پیچیدهٔ روانی بود که مانند اسرار اَزَلی طبیعت احتیاج بتأمّل و اندیشهٔ فراوان داشت. قهرمان پاکدل ما دراین زمینه، همچنانکه شعر وغزل دلدادگی خود را میسرود و کتیبه‌وار برصحیفهٔ دل‌مینوشت، مشغول‌تعمّق وتفکّربود تافلسفهٔ عارفانهٔ نوینی‌را که پیش ازآن هرگز بذهن کسی مگرعاشقان حقیقی نرسیده‌بود تکمیل‌نماید.

در وضع جسمی هما نسبت بسابق تغییر کلّی رخ داده بود. حتّیٰ لکّه های کوچك و نامحسوسی که پیش از بیماری در چهره‌اش دیده میشد و پزشکان آنرا از اختلالات کبدی میدانند ناپدید شده بود. چاق‌تر وزیباتر گشته‌بود. ازدرد کمر و ناراحتیهای دیگرش اثری بجا نمانده بود. سلامت جسمانی کـه سر آمد همهٔ زیبائیهاست در گونه‌ها وچشمان، درخنده‌ها و اداهایش غل میزد. زیر تأثیر همین سلامت اودیگر بوضع موقّت فعلی‌یا آیندهٔ مبهم ونامطمئنّی که‌برای خود تصوّر کرده بود نمیاندیشید. شادی ونشاطی که دروجودش میجوشید بنوبه‌خود سیدمیران رانیز لبریز ازسعادت میکرد.

باری، زن خوشبخت درهمان عالم خَلْسه ونازی که بود احساس کرد که در رختخوابش خوابانده میشود. یك‌لحظه چشمان راگشود وبلافاصله خوابش برد. سیدمیران روی اورا پوشاند. بساعت خود نگاه کرد، پنج دقیقه بیازده مانده‌بود. بطری واستکان ودیگروسائل‌را برداشت وموقّتاًزیرصندوق گذاردتابعداً بوسیلهٔخود زن شسته وتمیز گردد. لای یکی‌ازپنجره‌ها راگشود تا بوی الکل از اطاق بیرون برود. پیراهن شراب‌آلوده‌اش تقریباً خشك شده بود. از صندوق زنش پیراهن

تمیزی برداشت و بالای سرخود گذاشت تـا صبح فردا پیش از نماز بحمّام برود. پیش از آنکه چراغ راخاموش کند یکباردیگرچهرهٔ سعادت بخش همسر بی‌همتای خود رابرانداز کرد؛ روی گونه‌های مخملی‌اش پریدگی‌نقره فام آسمان‌درسپیده‌دم صبح با سرخی شفق انگیز افق در غروب یکروز تابستانی بطرز دلکشی با هم مخلوط شده بود. اینجا جلوه گاه اعجاب انگیزی بود ازمعجزهٔ مسلّم طبیعت، از ترکیب رنگها و تغییرشکل مادّه و خاك. امّا چه اشتباه بزرگی، بخدا این گوشت وپوست را کُفر بود که زمینی نامید! این اُدالیشك خفته که خدا فرشتگان کائنات را امر بسجودش داده بود تابلوی سِحر آمیزی بود که از زیر پردهٔ شفّاف رنگها در خاموشی باصاحب خودسخن میگفت. آخرین‌لبخند لحظهٔ بیداری که غم‌بفراموشی سپرده‌ای را مجسّم میکرد هنوز ازگوشهٔ لبانش محونشده بود. این غم چه‌بود؟ آیا برای او ممکن بود که روزی راز آنرا از درون سینهٔ زن بیرون بکشد ؟ آیا خود وی بر آن آگاهی داشت؟ شاید او نیزبی‌آنکه کس یا چیزمعیّنی‌را در مدّ نظرداشته باشد ذاتاً عاشق بود. امّا اگر چنین بود هرگز نمیتوانست نقش معشوقی خودرا بآن صافی وخوبی بازی کند. این لبخندغبار آلودی که مانند خود زندگی‌دوجلوهٔ درد ولذّت را با هم منعکس میکرد بزبانحال چنین میگفت: مافرزندان آدم وحوّا که محصول دمی لذّتیم بخاطر لـذّات است که هر دردی را تحمّل میکنیم ؛ لذّات جسم و برتراز آن‌لذّات جان. ای‌دلدادهٔ عزیزی‌که‌اکنون‌بجای‌آنکه‌بخوابی‌بربالین دلـدارت نشسته‌ای و ببازی رؤیا انگیز پرتوهای مورّب ماه در گیسوان افشان و زرّینش مینگری ! ای خسرو بی‌تاج و تختی که اگر در حیطهٔ امکانت بود بی‌شك هفت سال از کنار شیرینت تکان نمیخوردی! تو را در دوستی خود خوب‌شناخته‌ام. با اینوصف آیا تو مرا زن ضعیف و بی اراده‌ای نمیشناسی که ندانسته و نمیدانم بچه منظور زنده هستم؟ دوستی‌تو برای من‌عزیزو گرانبهاست، امّا اگردست مرانگرفته واز آن خانه کوچه صنعتی بیرون نکشیده بودی، باهمهٔ احوال، آیا نمیتوانستم‌در عالم مهتابی رنگ و دلفریب هنرهمان اِلههٔ جاویدان و خـلّاقی باشم که غزلسرای بزرگ ایران ، سعدی، در دائرهٔ سخن بود ؟ آری، میتوانستم. بپاداش خوبی‌ها و

مهربانیهایت دستی‌براندام‌نازنینم بکش و گواهی‌ده که درآنصورت‌عشّاق هواخواهم نه‌محدودبیك شوهرشرعی بلکه در هر کوی و محلّه بالغ بهزار پیرو جوان میشد که تنها آرزوی وصالهایهٔ سعادت‌آنان بود. اگرمن‌میدانستم که خاکسترآتشهای عشق اینچنین کودکانم رافرا خواهد پوشید آن جامهٔ زیبنده‌ای را که از شکم مادر چسب‌تنم‌دوخته‌شده بودنمیکندم ودوربیندازم. با این وجود ازسرنوشت خودافسوس نمیخورم. اینهم رنگی‌ازسعادت زندگی است که برای خود مزّایائی دارد. خیالت ازهرحیث‌آسوده باشدوراحت در کنارمن‌بخسب که هرگزدست ازدامان‌تو نخواهم شست. تو مال من‌هستی همانگونه که من مال توام ـ

درآخرین لحظات‌آن شب‌بهاری‌این‌بود شمّه‌ای ازاندیشه واحساس‌سیدمیران سرابی‌نانوا. لیکن گوئی‌هنوزبایدباخود بیشتر بیندیشد وبیخوابی بکشد. آه‌سوزان وحسرت باری ازسینه سرداد وآهسته پهلوی دلدارش برخت‌خواب خزید.

www.KetabFarsi.com

فصل یازدهم

خیّاطخانه‌ای که هما میرفت از خانهٔ خود آنها چندان دور نبود . در هفته سه روزصبحها وسه روزبعدازظهرها، درهمانموقع وهمچنان که بچّه‌ها کیف و کتاب را زیر بغل‌میزدند وبمدرسه روان میشدند، او نیز بقچهٔ وسائل خود را باخط کش وألگو برمیداشت و با چادر نماز ازدر خانه بیرون میرفت . اگرصبح بود ظهر و اگربعد ازظهربود دم عصرشاد وسرحال ازکار برمیگشت. این برنامه روزهای‌اوّل اندکی مسخره وحتّی‌عجیب مینمود، تاآنجا که خود او نیزخنده‌اش میگرفت، امّا رفته رفته عادی شد. سید میران شوهرش که اطمینان داشت این روش دیری ادامه نخواهدیافت وهمابزودی ازکارش‌خسته خواهد گشت، اورا «خیّاط بعدازاین» لقب داده‌بود. تاازدر وارد میشد واسباب ووسائلش‌را درطاقچه میگذاشت از روی‌شوخی زیرچانه‌اش میزد ومیگفت :

ـ دختر کوچولو، خانم‌خانمها، خسته‌نباشی. خوب، تعریف کن‌ببینیم مدرسه چه خبربود ـ آه ببخشید، اشتباه کردم، خیّاطخانه چه خبربود؟

سیدمیران با اینکه خود اجازه‌اش داده بود ته‌دلش راضی باینکار نبود . امّا چه میشدکرد ، بقول خودش وقتی فکری بمغز کوچك هما راه پیدا میکرد مثل چوب پنبه‌ای کـه توی بطری بیفتد فقط با شکستن بطری ممکن بود بیرونش آورد . مرد پاك دل اینزمان هنگام‌آمدن بخانه یابیرون رفتن، بطورخودبخودیا با تصمیم قبلی، همیشه راهی‌را در پیش میگرفت که از جلوی خیّاطخانه شاه زنان،

در کوچهٔ نظیف و اعیان نشین خانقاه ، رد بشود . این شاهزنان یکی از آن زنان پیشرو وقابلی بود که بمحض اعلام کشف حجاب درتهران، چادرش را کنار گذاشت وسر برهنه بخیابانهای شهر آمد. بااینکه ازسنّش گذشته بود هر گز دربیرون بدون آرایش کامل دیده نشده بود. صورتی گرد وموقّروزیبا، وموهای مشکی و کوتاه داشت. اهل شهر همه اورا بدرستی و پاکی میشناختند وبا اینکه در کوچه وخیابان اگروضعی پیش میآمد وضرورتی در کار بود هر گز از هم‌صحبت شدن با مردان بیگانه ابائی نداشت، هیچوقت دیده نشده بود که کسی پشت سراوچیزی بگوید . با اخلاق ساده ومَردْواری که داشت اوباین ترتیب درشهر بزرگ برای خودشخصیّت یاحقّ زنانه غیر قابل تجاوزی کسب کرده بود. باری، باخیّاطی رفتن هما در کارخورد وخوراك و سایرامور جزئی آنها بی‌نظمیهائی بوجودآمده بود. یکروز ظهر که خالو کَرَم هم آنجا بود سیدحیران برسم اعتراض گفت :

ـ اگر من اختیار دردستم بود امر میکردم درِ هر چه خیّاطی زنانه دوزی را که دراین‌شهر بازشده‌است تخته کنند؛ همچنانکه‌امر کردم دکّانهای آزاد پزی‌را تخته کردند . ما نتوانستیم این خانم را شیر فهم کنیم که زن بکار خانـه‌اش بچسبد بهتراست .

صحبت ابتدا بر سر این بود که چرا دولت نقّالی درقهوه‌خانه‌ها را که یك سنّت قدیمی وبسیار رایج ووسیلهٔ سر گرمی مردم بود ممنوع کرده بود. خالو کَرَم که مانند غالب کردها وبخصوص اهالی دهات خالصه که سفیدچفا نیزجزئی از آن بود ازیك روشن‌بینی‌سیاسی کلّی‌بهره داشت ضمن‌اینکه باطعن‌ولطیفه عمل‌دخترعمو را تقبیح میکرد گفت :

ـ سیاست دولت بطور کلّی براین محور دور میزند که مردم را تا آنجا که میتواندازدورهم بپاشد. باوحدت فکریاهمبستگیهای اجتماعی‌بهررنگ که‌میخواهد باشد، سیاسی، مذهبی، صنفی،تعاونی،مخالف است. درقهوه‌خانه‌های‌شهرمن‌شنیده‌ام که بازی شاه ـ وزیری نیزغدغن شده است . آیا اینهم روضه خوانی یا کنفرانس حزبی‌است که در آن بشودبسیاست دولت گوشه زد؟ عاقبتِ خودْکامگی حتّی‌دریك

خانوادهٔ کوچك همیشه باتشنّجات تلخوشدید همراه بوده است چهرسد بیك‌مملکت بزرگ و کهنسال. من که‌یك کدخدای باسابقه هستم‌خوب قبول دارم که‌رعیّت‌تابع ظلم است، باجبرو زور بهتر کارمیکند تاباختیار؛ بقول معروف، بایدهمیشه مثل‌فیل توی‌سرش کوفت؛ هرگزنباید باو اجازهٔ إبرازوجودی داد یا اگرحتّیٰ در کارخود شقّ‌القمر بکند باو بارك‌الله گفت ؛ امّا این دروقتی‌است که رعیّت صاحب‌کار خودش نیست؛ثمرهٔ تلاشش‌عاید دیگری‌میگردد. حال آنکه‌درچاردیوارمرزهای‌یك‌مملکت نه‌چنین وضع کلّی‌میتواند حکمفرما باشد ونه‌ملّت صغیراست که نفع وضررخود را نتواند ازهم فرق بگذارد .

هما که مشغول سوهان زدن ناخنهای دست خود بود گفت :

ـ ازدولت حرف نزنید که بسیارهم آدم خوبی‌است. لااقل‌برای‌آقای‌خیّاز‌ـ باشی که بدنیست، تابجای چوب‌تعلیمی حکمرانان سابق کلاه شاپویش را دردست بگیرند وبادو نفرمأموردولتی‌بروند یکی‌یکی دکّانهای‌آزادپزی را تخته کنند. امّا ایشان‌هر چقدر هم در بیرون‌صاحب اختیارواقتدارباشند باید بدانند که درخانه‌تابع ارادهٔ دیگری هستند؛ دیگری که نامش هماست وفامیلش زندی .

سروسینه را برافراشت وباپشت ابروی نازك اورا برانداز کرد تا تأثیراین گفته رادر وی بجوید. سیدمیران گفت :

ـ بارك‌الله! خوب، دیگرچه ؟

ـ دیگرآنکه نغمه‌های خیّاطی‌نرفتن وازاینقبیل‌مطالب راهم برای من کوك مکن که هیچ خوشم‌نمیآید، ابداً گوشم بدهکار نیست .

ـ خوب، پس حالا که کاربااینجا کشیدمن ازاین ببعد در دهانهرا با سوزن ونخ میدوزم تانتوانم ازتوایرادی بگیرم. لابداینهم یکی ازدرسهای کلاس خیّاطی است که‌بتومیدهند. ببین زمانه چه زمانه‌ای‌شده‌است که یکزن بمردش اینطورجواب میدهد. خداوندا این دوسال‌شاگردی‌خانم کی‌بسرخواهدآمد کهمابفهمیم‌تصدیقش راگرفته ودیگرزن خانه‌وزندگی‌خودش‌شده‌است. آیا آنساعتی که خیّاط قابلی‌شدی مرا خبرخواهی کرد ؟

بخورد؛ آیا این نوع اندیشه‌ها ناسپاسی آشکاری بنعمت‌پروردگار نبود؟ افسوس که نمی‌توانست برای دلدار نازنینش مانند صدها زن خدا لایق دیدهٔ آن شهر کنیز و نوکرطاق وجفت بگیرد .

وقتی کسه چنین افکاری بمغز سید میران راه پیدا میکرد طبعاً نمیتوانست سهل‌انگاریهای زن رادربردار وبگذار وپخت وپزیاسایرامورخانه‌نادیده‌نگیرد. در این‌میان فقط آهوبود که بابدبینی ونفرت‌بیحساب جریانات رازیرنظرداشت واینجا وآنجا همیشه ندا میداد :

ـ خدا عاقبت مارا با این‌زن بخیر کند!

برای‌آهوموضوع ازبغض وحسادت گذشته جای تعجّب‌بود که باهمهٔ اوصاف علاقهٔ سیدمیران‌روزبروزبآن زن افزوده میشد که کم‌نمیشد. بااینکه‌ازسیاهکاریهای پیشینش بهتراز هر کس دیگر خبرداشت، با دست خودش عکس‌جوان‌اجنبی‌را ازاو گرفته بود، بازاورامیخواست. هرروز رنگی میریخت وهرساعت ادائی درمیآورد، عزّت واحترامش بالا میرفت که پائین نمی‌آمد. برای او جواهرآلات ولباسهای جوربجور میخرید . در راه اوواقوام کُرد اوچپ وراست پول میریخت. بهمه‌سازَش می‌رقصید و اگر امر دائر میشد مثل یك بچّهٔ دوساله تَروخشکش میکرد. وقتی جزئی‌ترین کسالتی پیدامیکرد بسرحدّ مرگ متلاطم‌میشد. ماشین فکرآهوازدرك وحلّ‌این‌رابطهٔ عشقی‌عجیب بکلّی‌عاجزمانده بود. جزغُرزدن‌های‌بی‌اثروخودخوری کاری ازدستش ساخته نبود :

ـ معلوم میشود زن هرچه هیزتر پیش شوهرش عزیزتر! قحبگی‌ولوندی‌هم مایه میخواهد که خدا بهر کس‌نداده است. پروردگارا خودت بِسرشاهدی که‌آهو بدرگاه تو گناهی‌نکرده‌بود !

یك دلخوشی کوچك آهودراینموقع که هَوویش بخیّاطی می‌رفت این‌بود که پاره‌ای وقتها شام ونهاری درست میکرد که برای‌آنها نیزمیفرستاد؛ چه کههما بکار خانه‌اش نمیرسید وچون فصل بعدازخرمن بود اغلب اوقات یکی‌دونفرازخویشان وی‌نیز آنجاپلاس‌بودند پیش‌ازآنهم‌زن‌خانه‌دار وآداب‌دان هروقت‌غذای‌تفصل‌دار

یاتَنْقی‌میپخت شوهرو هَوویش را فراموش نمیکرد. آش رشته، کشك وبادمجان، کلّه‌پاچه یا کوفتهٔ‌سماق، ازغذاهائی‌بود که چه هما درکارباو کمك کرده چه‌نکرده بود باسخاوتمندی و گذشت یك کدبانوی حقیقی سهم آندو را باطاقشان میفرستاد. اگرغذای نذری میپخت حتّیٰ یکیك خویشان هما را ازنظر نمیبرد؛ برایشان نگه میداشت تا بیایند قسمت خود را ببرند یاهما نجا بخورند ودیّنشان بگردن‌او نماند. اگرهما باوبد کرده بوداقوام او چه گناهی‌داشتند.او که‌ازخود قوم وخویش‌نداشت بکسان هما بچشم قوم وخویش‌خودش مینگریست . هما از اینکه آهو بعضی‌وقتها زحمت شام ونهار را قبول‌میکرد ناراضی‌نبود، سهل‌است مفت خود میدانست. پیش می‌آمد که آهو وبچّه‌ها هم بدنبال غذا باطاق بزرگ بروند وهمه برسر یك سفره بنشینند. واینموضوع در چنان حالتی که گویا سیدمیران قسم‌خورده بود پا بدرون اطاق زن بزرگش نگذارد البتّه برای‌آهو نمیتوانست غنیمتی‌نباشد . با این وجود خونسردی وبی‌اعتنائی مردنسبت باوسرسوزنی توفیرنکرده بود. دلی که درسینهٔ‌او میتپید گوئی یکبار برای همیشه بهما تسلیم شده بود . از صحبت یا حتّیٰ ردّ وبدل کردن یك نگاه باوی طفره می‌رفت. بدل زن خونگرم وحسّاس حسرت‌ماندهٔ‌بود که برای نمونه یکبار اورا باسم صدا بزند . اگرکاری یادستوری داشت ازطریق بچّه‌ها بود که باو ابلاغ میشد . خرجی خانه راکـه نسبت بیکی دو سال پیشتر دوقران اضافه شده بود صبح بصبح بوسیلهٔ بچّه‌ها که می‌رفتند پول روزانهٔ خود را بگیرند برای او میفرستاد.کارش بجائی رسیده بود که از اینهاهم فاصله میگرفت . گاه دیده می‌شد که مهدی چهار ساله را ازکوچه بغل کرده بدرون خانه میآورد. و این بیشتر در مواقعی بود کـه بچّه از دکّان بقالی سر گذر چیزی خریده بود و روی پا های نی‌قلیانی و نا استوار خود قِل میخورد و اتّفاقاً پدرش سر می‌رسید که میگفت :

ـ باه. میتی، این‌توهستی؟! دراین گِل وشل‌آمده‌ای چه‌بخری؟ ببینم، بازهم کشمش؟! من میترسم‌آخرش‌یك درخت کشمش‌تُو شکمت سبز بشود. ازدهنت‌بوی کشمش می‌آید .

او را بامحبّتی ابراز نشده بغل میکرد، تامیان حیاط میآورد و آنجا بزمین میگذاشت. سرتا پا این همهٔ محبّت او نسبت بچهار بچّهٔ بزرگ و کوچك خودبود. فرصتی پیش نیامده بود ونمیآمد که بآنها ابراز محبّتی بکند، وخود نیز بصرافت این مطلب که در روابط پدر فرزندی اهمّیّت بزرگی دارد نبود. بچّهها البتّه باو علاقمند بودند. امّا اینعلاقه را پوستهٔ نازکی از نگرانی وعدم اعتماد فراگرفته بود که روز بروز چوبیتر و ضخیمتر میگردید. نتیجه اینکه مثل یك ناپدری خشك و بیتظاهرنمیدانستند باید اورا دوست داشتهباشند یاچه. اگرخودراپیشپدر زیادی یابیمصرف احساس نمیکردند دست کم اینرا نیزنمیدانستند که پدردر بارهٔ آنان چه فکر میکند. با همهٔ احوال، کلارا که دختر بود و قلب نرمتری داشت تبسّم شاد و بیریای خودرا هرگزاز رویاو دریغ نمیکرد. بیژن که کلّه خشك و بیاعتنا بود ودر دنیای بازیگوشیهای خود سیر وسیاحت می کرد اغلب در گوشه و کنار خیابان، جلوی قهوهخانه یا دم دکّان، مقابل اوسبز میشد و در حالیکه یك دستش را پیچیزی موهوم درجیب خالیشفرو برده ودست دیگرش درچاك‌دهانش بود خجولانه میگفت:

ـ آقا، صنّاربده!

بهرام نیز با همهٔ حُجْب وخویشتنداری ذاتیش گاهی سلامی مایه میگذاشت وپنجشاهی یا چه بسا دهشاهی میگرفت تا قلم ودفتر بخرد. اینها علاوه بر پول روزانهٔ آنان بود. پدر مرد خسیسی نبود، بیآنکه حرفی از هیچ قبیل بزند یا سؤالی بکند مضایقه نمینمود. همین وبس، و آن صفا و محبّتی که بفرزند جرأت و حق میدهد تا با عشق و علاقهٔ هر چه آزادتر از مهر بیدریغ و سرشار پدری برخوردار شود در این مرد وجود نداشت، یا اگرداشت دیر زمانی بود کهمیدان خودنمائی نمییافت؛ چشمهای بود که برگهای مردهٔ پائیزی آنرا پر کرده وا ز جوشش وجریان طبیعی خود باز داشته بود. بچّهها که سر بکار بازی یا درسخود گرم داشتند چندان نمیفهمیدند و وقتی میدیدند پدر از روی ندانستگی اسمآنهارا عوضی صدا میزند یااگر درمحلّههایدورتر تصادفاً یکیازآنانرا میبیندنمیشناسد

درمیان خوداورادست میانداختند واین‌حواس‌پرتی‌را از زیادی مشغله یاخصوصیّات بزرگسالی میدانستند. امّا مادر درجواب آنها میگفت :

ـ آری بچّه‌های من، پدرجان شش‌دانگ حواسش درجای دیگراست .

با همهٔ این کم لطفیها که برای زن بلا دیده رنجی دائمی شده بود در شب تیره‌اش امیدچون ستارهٔ فروزانی سوسو میزد؛ آن امیدی که هَووی افسونگرش باهمهٔ کبکبه ودبدبهٔ ناز وزیبائی فاقدآن بود؛ هما بچّه‌اش نمیشد واین مسئله‌دیگر یك حقیقت باثبات رسیده ومسلّم بود . با همهٔ عزّت وحرمت و کیا بیایش ، با همهٔ سوز و گداز سیدمیران در دوروبَرَش، طلاق‌اومسئلهٔ روزبود؛ همه کس چنین‌حدس میزد و میگفت . وضع موقّت و نا پایدارش‌را حتّیٰ بچّه‌ها نیزحس میکردند وخود هما، اگرچه برسم دلخوشکنك بود، گاهی بی آنکه نشانهٔ افسوسی دروی‌باشدپیش اوندا میداد :

ـ آهوخانم، شما ریگ تهجوی هستید ومن آب گندرا .

بااینوصف یکبار که‌لَجَش گرفته‌بود بوسیلهٔ خورشید برایش این‌پیغام‌ناهنجار وکنایه‌آمیز را داده بود :

ـ هنوز تا سنّ یائسگی‌اش چند سال وقت دارد ، باو از قول من بگوئید که هنوز پای هما روی هواست ، و البتّه پشتش بر زمین . چرا اینقدر از من بد میگوید ؟!

یکروز ظهر هما دیر تر از روزهای دیگربخانه آمد . آهو که نهارمشترك پیش بینی کرده بود پس از یك انتظار نیمساعته ، برای آنکه مدرسه بچّه‌ها دیر نشود بالاخره در اطاق خود سفره راگسترد و سید میران نیز سر خلق و با روی گشاده آنجا رفت . درگیر و دار کشیدن غذا بود که هما سر رسید . بقچه وسائل خود رادر اطاق بزرگ گذاشت و برگشت ، و بی‌آنکه از تغییر جدید چیزی بروی خود بیاورد سلام کرد نشست و با خوشحالی کودکان ساده و صمیمی خبر داد :

ـ امروز بُرِش را یادگرفتیم .

آهو با نشانهٔ ضعیفی ازبدجنسی درلحن کلامش گفت :

ـ لابُد دیر آمدنت هم بهمین علّت بوده است. خوب، مبارك است انشاءالله!

سیدمیران برای آبگوشت نان خورد میکرد. با انبساط خاطر گفت :

ـ حالا که بالاخره بعدازپنج ماه و نیم بشما بُرِش را یاد دادند لابد ادّعای شیرینی‌هم دارند. سابق براین بچّه مکتبی‌ها بعدازشش ماه که بسورهٔ عمّه‌میرسیدند ملّادر کتاب را میبست ومیگفت تاشیرینی نیاورید بشما درس نمیدهم. یادمیآیدمن بمکتب شیخ جعفر که سوك چهارسوق بود میرفتم . باینجا که رسیدم، خدا بیامرزد جمیع‌رفتگان را، پدرم نگذاشت بروم. گفت آنها که سواد دارند چه گُلی‌چیده‌اند که تو بچینی . خوب ، خدا بیامرز یا زمان خودش میسنجید، چه میدانست که‌چه خواهد شد .

کلارا که بارها دیده بود پدرش بر بیسوادی خود افسوس خورده استمیان صحبت دوید :

ـ آقاجون، مگرسوادداشتن‌چه کاری‌دارد؟ درمدرسهٔ‌ما برای اکابر کلاس شبانه باز کرده‌اند، توهم میتوانی بیائی .

سید میران مثل اینکه حرف نسنجیده‌ای از دهان دخترك شنیده‌باشدباو بور شد و گفت :

ـ هر وقت جوانها که ازما ذهن روشنتری دارند در این کلاس‌هاچیزی یاد گرفتند آنوقت نوبت ما هم فرا خواهد رسید . راستش . من یکی را میخواهم که همّت اینکار رادر وجودم بنَمد. دولت اگر آن فشاری را که برای یکشکل کردن لباسها و وضع ظاهرمردم بملّت واردآورد متوجّه باسواد کردن عموم یاسایرقوای معنوی ملّت میکرد نتیجهٔ خیلی حسابی‌تری میگرفت . آری دختر جان ، اینها ماستمالی و محض خالی نبودن عریضه است . وانگهی پدر تو در این سرانه پیری دیگر سواد بِچِه دردش میخورد . کسی که در چهل سالگی تنبور بیاموزد در گور استاد خواهد شد .

کلاراشرمزده‌سر بزیرافکند وهمادرحالی که‌بسفره نزدیکترمنیشست گفت:

ـ من اگر بخواهم شیرینی بدهم بآهوخانم میدهم که دراین مدّت ازهر لحاظ جوْرم را کشیده است. آهوخانم، والله من از روی توشرمنده هستم. انشاءالله نمیرم ودرعروسی کلارا وشاه بهرام تلافیهارا بازبکنم. با خود عهد کرده‌ام اوّلین پیراهن زنانه‌ای که بدوزم مال تو باشد.

آهو که برای آوردن تُنگ‌آب بِایوان می‌رفت دمِ در اطاق ایستاد، نگاه یکوری کاونده‌ای بگویندهٔ این کلمات افکند که سیدمیران معنی آنرا بابیان‌خود تکمیل کرد:

ـ چه بود، نان‌اوّل‌تنورمال سگ است؟ آهو دستکار اوّل ترامیخواهدچکار کند. بچه‌گول میزنی؟! آنروز هم که تو بریدن و دوختن یا وادوزی کردن را خوب یادگرفته باشی‌تازه بایدیك چند مشغول کُردی دوزی بشوی وآنهم ده‌تا را خراب کنی تا بتوانی یکی‌را موافق دلخواه از زیرکار درآوری.

ـ هرگز! هرگز! بشما اطمینان میدهم چیزی که از زیردست وپنجهٔ من بیرون بیاید لااقل ارزش‌آنرا دارد که آهو منّتش را داشته باشد.

خانم بزرگ که باطاق بر میگشت نفهمید که هَوویش باو لغز گفت. جوابداد:

ـ چیزی که از زیر دست تو بیرون بیاید تافتهٔ جدا بافته است، ببینیم و تعریف کنیم.

ـ مگر منکرش هستی؟ پر واضح است کسی که خودش تافتهٔ جدا بافته است کارش نیز غیر از این‌نیست، همه چیزش تافتهٔ جدا بافته است. میگوئی نه از شوهرت بپرس.

ـ لازم باینقدر منم زدن‌نیست هما، وحرفت را هم برنگردان. این مطلب را قبل‌ازآنکه‌توبگوئی ازخیلی‌وقت پیش‌خود اوبمن گفته است. تو اگربادلخوشکنك نمیخواهی مرا خام کنی، عوض وعدهٔ سرخرمن آن قواره پارچهٔ سلك پیراهنی را که خویشت جافِر ازقصر شیرین برایت سوقات‌آورد بمن بده. دوختش هم بپای خودم. رنگ این پارچه خیلی دل مرا گرفته است. ببینم اهل عمل هستی. ببینم

راستی راستی آدم حقشناسی هستی .

ـ واه، چه چیزها! تا بحال کی دیده است که آدم هدیّهٔ کسی را بدیگری ببخشد ؟ پس توهم آن مخمل آبی‌را که میگوئی سوقات خراسان مشهدی است بمن بده . میخواهی چکار ته صندوقت انداخته‌ای بپوسد . گرچه لباس مخمل اینروزها وَر افتاده است ومن هم‌لازم ندارم، امّا میخواستم بدانم خواهی داد. و توهم‌اینقدر منّت بسرمن نگذار. همچنین کار فوق‌العاده‌ای برایم نکرده‌ای که ببینی‌حق‌شناس هستم یا نه. غذائی‌برای بچّه‌ها وشوهرت پخته‌ای که منهم لقمه‌ای ازآن خورده‌ام . آدم باید نظر تنگ نباشد. فرض کن منهم یکی‌هستم مثل کلارا .

او از خوشه انگوری که شاید اوّلین محصول سرچین گَندولِه بود چِلازه‌ای کند وباظرافت بدهان گذاشت . آهو گفت :

ـ واه ، قیقه ! قیقه ! بعد ازهفت کُرّه و ادّعای بِکارت ؟ ماشاءالله و انشاءالله آلبالو گیلاس‌سال نورا که بخوری چهارده سالت تمام خواهدشد . خودش راهمپای کلارا بحساب‌میآورد. منهم‌یکی‌مثل کلارا!ـ وانگهی اینرا میخواستم‌بدانم، چطور شداینجور جاها شوهرمال من شد وجاهای دیگر مال تو؟! هان، جواب بده، چرا ساکت ماندی ؟ !

لحن اعتراض او علی‌رغم خلق خوش و بذله گوی هما و سید میران و حتّیٰ برخلاف میل خودش‌بطرز آشکاری زخمی بود . دل بچّه‌ها میزد که دعوا در نگیرد. سید میران‌ضمن ردّ وبدل کردن‌چشمکی‌باهما، قاه‌قاه‌خنده را سرداد . زن‌جوان‌هم بیصدا خندید و چیزی نگفت . عطرلیمو عمّانی آبگوشت اطاق را فرا گرفته بود . گربه که ببوی غذا دراطاق حاضرشده بود گوئی کسی رقم دعوت برایش‌نوشته‌بود پیوسته میو میو میکرد . هنوز کسی بخوردن مشغول نشده بود . هما با کلارا یك گفتگوی خودمانی راشروع کرده آهسته پچ‌پچ میکردند. درظاهر طرف سخن‌زن او ودر حقیقت خود سیدمیران بود. میگفت :

ـ امروز یکی‌از همشاگردانم که اسمش سوسن است ازمن‌میپرسد تودختر آقای سرایی‌نانواهستی؟ میگویم‌آری، میگوید پس شوهرت کیست وچکاره است؟

میگویم هنوز شوهر نکرده‌ام ؛ میگوید در اینصورت چرا بـزك میکنی؟ـ حـالا میخواهم از فردا بی‌بزك سر کلاس حاضر شوم . زیر ابروهایم رانیز از این‌ببعد بر نخواهم داشت . این لاکها را هم از روی‌ناخن پاك خواهم کرد . درست مثل یك‌دختر مدرسهٔ ساده، منتهی‌بدون اُرْمَك، ازخانه بیرون خواهم‌رفت .

کلارا دست‌او را گرفت نگاه کرد. انگشتان‌خضاب کرده‌اش قلمی، کشیده، وبس‌زیبا بود. بلاك‌عنّابی یکی‌از ناخنهایش اشاره کرد و گفت :

ـ این‌یکی خودش پاك‌شده است.

ـ این یکی‌را انگشتانه‌پاك کرده است. آنهای دیگر راهم که تراشیدم‌دستم مثل‌دست تومیشود .

با این گفته دست‌دختر را کنار دست‌خودنگاهداشت ودرحالی که باچشمهای شوخ‌وغمّاز پنهانی شوهررا مینگریست آهسته‌تر افزود :

ـ ببینم دستمن قشنگ تر است‌یا دست‌تو ؟

آهو که درپائین اطاق مشغول کوبیدن گوشت ونخود بودشنید. این‌اداهای لوس‌و خودپسندانه‌کار تازهٔ‌هوویش نبود . همانطور که زنبورعسل باحسّ‌ذائقه‌ای که طبیعتِ آفریننده در پاهایش تعبیه کرده است شیرهٔ گیاهی‌را مزه‌میکند ، آهو نیز با آنکه‌پشت بجمع وسط اطاق داشت چنانکه گفتی با چشم دیگری غیراز دو چشم معمولی مواظب آنان است، بخوبی دید که سید میران دست زن عشوه گر را گرفت و باحالت شوریده‌ای ازشوق و تمنّا آنقدر دردست نگهداشت تا بچّه ها از شرم سایهٔ چشمها را بپائین انداختند ، آنگاه عاجزانه آنرا بلب برد ، بوسید و بگونه خود مالید . گوئی آنها فراموش کرده بودند که درحضور جمعی‌نشسته‌اند . با غبار شهوت و خود بینی آنچنان جلوی دیدگانشان‌را گرفته بود که جز خود و عشق نفرت‌انگیزخود چیز دیگری را نمیدیدند . هما با نازی‌بچّگانه ومثلاً‌پنهانی دستش را کشیدو باواَخم کرد :

ـ اوه، صورتت تیغ‌دارد !

بغض وحسادتی که نهایت نداشت صندوقچهٔ سینهٔ آهو را در هم شکست . امّا

ایکاش حسادت ، این جامی خُرده الماس بود که اندرونش‌را میتراشید . دیدن‌این منظره‌ها برای‌زن بینوا ناگوارتر ازآن بود که درتصوّر بگنجد. اگراینهارانمیدید شاید میتوانست‌آن تیکّه الماس درشت یاگوهر شبچراغی راکه ازخاطرات عشق پیشین خودبااین‌مردخودکامه درگنجینهٔ دل‌پنهان داشت وهمهٔدلخوشی‌فعلی‌اش‌بسته بدان بودبَدَلی‌نداند. ترجیح‌میداد خود وبچّه‌هایش برای همیشه ازسیدمیران دور بوَ ند وشاهدمظلمه‌های قانونی اونباشند. طوفانی ازکین‌ونفرت نسبت بستم‌آشکاری که شوهرش واین زن‌لوند درحقّ اوروا داشته‌بودند دراندرونش سر کشیده بود. چه‌چیزمیتوانست باین ماجراها پایان دهد؟ اگربخاطر بچّه‌های دستگیرش نبود تاکنون صدباره خودرا ازغم زندگی‌راحت کرده بود. آری، بادوقران تریاك که بدست‌آوردنش‌آب خوردن‌بود خودرا راحت کرده بود. وفقط دراینصورت بود که شوهرش‌بدرجهٔ بدبختی‌وعذاب اوپی‌میبرد. وفقط دراینصورت بود کهممکن بود دل سنگ این مرد جفا پیشه باپشیمانی واندوه چاره ناپذیرنسبت باو، اوئی که دیگر وجود نداشت، اندکی نرمتر گردد .

آهو گیج وپریشان ازافکار یأس‌آمیزی که درحلقهٔ محاصره‌اش گرفته بود نهار را سرسفره‌آورد . نه سید میران و هما ونه هیچیك از بچّه‌ها قادر بدرك این احساس بودندکه اوچه میکشید. سید میران نانهای سنگکی‌را که خُرد کرده‌بود درآبگوشت ریخت و با دست بهم زد . همه بجز آهو که‌ازگلویش پائین نمیرفت دست بکارخوردن شدند . اوغمزده‌تر ازآن بود که میل واشتهائی‌بغذا داشته‌باشد . بعلاوه این دیگرغذانبود خونابه بود ، زَقّوم بود . دلش میخواست برخیزد ومثل گربهٔ ناخوش بگوشهٔ خلوت کنج‌آشپزخانه یاانبار پناه ببرد وبا افکار وآرمانهای توسری خوردهٔ خود تنهابماند. با وجود اینکه هنوز بهار جوانیش خزان نشده‌بود وازملاحت ولطف زنانه بقدر کفایت بهره داشت شوهرش بکلّی از او رمیده شده بود . از حدس وگمان گذشته برایش یقین حاصل گشته بود کـه در میدان رقیب شکست نصیبش‌شده‌است. دِلْهُره وترس ناگواری براعضاء وجودش رخنه کرده‌بود. مانندکسی که درعالم خواب و بیداری باآنکه صدای نفس وضربان قلب خود را

میشنود فکر میکند مرده است ،کابوس شومی سینه‌اش را میفشرد . بدستهای خود نگاه میکرد استخوانی و مثل پوست لیموعمّانی که در آن گوشهٔ اطاق ریخته شده بود خشك وقهوه‌ای رنگ و بدون هر گونه لطف و ظرافت بود . دستهای او دست کار بود .کاریك بندعنفوان جوانی آنرا اززیبائی انداخته‌بود . درخمیرترنجیده‌شده بود . آب نمكْ خشك وچروك چرو کش کرده بود . جلوی ساج سوخته و برشته گردیده بود. دریخبندان زمستان کبود وشیارشیارشده بود. این دستها زیبانبود امّا زیبائی را بوجودآورده بود. چهار بچّهٔ عزیزویك ازیك بهتررا تحویل داده بود که شکوفه‌های سبزوخرّم سعادت وزندگی‌بودند. این‌دستها که بخاطراحساس‌مسئولیّت در مقابل آیندهٔ بچّه‌ها حتّی یك دم‌آسودگی نداشت ، همین دستهای نازنینی که از هرانگشتش هنری میریخت با همهٔ احوال اکنون درمقابل حَریف غدّار چیزی‌جز وسیلهٔ شکست‌او نبود. آیا کسی‌بود که روزگاری‌شرح‌این ستم‌آشکار وماجرای‌تلخی راکه‌برسراوآمده بودبرشتهٔ تحریردرآورد؟ بی‌شك هر کس آنرا میخواندازشدّت تأثّراشك میریخت. «صورتت تیغ‌دارد!» ـ پس بیجهت نبود که سیدمیران‌یکروز در میانِ صورتش را از ته میتراشید؛ همان سیدمیران مؤمن ومقدّسی که میگفت تیغ بصورت مرد حرام است . بیجهت نبود کـه موهای سر خود را هفته بههفته رنگ میگذاشت. پس برای ایشان بود که زلفش پریشان‌بود. چرا پیش‌ازهما اینکارهارا نمیکرد؟! آیا اولیاقت نداشت، یادلش نمیخواست؟ تف‌بتو، تف‌بتو ای‌مردبی‌عاطفه وانصاف که هرگزمهرو وفا رانشناخته بودی !

صفا و صمیمیّت کهلازمهٔ زندگیست درخانه باینترتیب که میبینیم‌جای‌خودرا به‌بغض وحسد داده بود. حتّی‌همسایه‌ها میباید در رفتارو گفتار خود کمال دقّت را بنمایند ؛ احتیاط کار و سنگین باشند تـا پائی را کـه بلند میکنند بدانند کجـا میگذارند . زیرا درخانه از دشمنیهای پنهان و آشکار دو هَوو همه جا خُردهشیشه پاشیده بودند. آهو میدانست ـ وچون زن ساده دلی بود حتّی جلوی شوهراقرار میکرد ـ که هَوویش از خوشگلی و کشش زنانهٔ فوق‌العاده‌ای برخوردار است . زیبائی هما حسد او را برمیانگیخت لیکن مایهٔ بغض و نفرتش نمیشد . چه کـه

اینها چیزی خداداد بودند وازآن گذشته خود او نیز زشت نبود ، نقصی در بدنش وجود نداشت کـه بدیگران رَشك ببرد . یك روز که بعد از قهری طولانی و کسالت آور میان آندو آشتی و صمیمیّتی موقّتی پیش آمده بود آهو بی هیچ منظور گفت :

ـ هما توهم خیلی‌ظالم بلاوشیطان صفت هستی‌هان. با این‌لُپ‌های هلوئی و گردن بلند بلورینت مردها را که سهل‌است زنها را نیز کشته‌ای .

مشکل‌بودتصوّر کرد که زن بزرگ با این گفته قصدتملّق یا برداشت‌موضوع پوشیده‌تری را داشت. هماچپ چپ اورانگریست وخوشدلانه گفت :

ـ نکندآهو توهم‌عاشق من‌شده‌باشی. دراینصورت سعادتم تکمیل خواهدشد. زیراشنیده‌ام که عشق زن بمزن شوم ونامبارك است .

ـ آری، خوب فهمیدی، من عاشق توشده‌ام .

ـ راستی‌آهو ؟

ـ تو نمیری‌بجان بازه[1]، من عاشق‌آن زلفهای‌آلاگارسون ومخصوصاً‌چراغ قوّه همیشگی‌شده‌ام که درمغازه‌ات میسوزد(کنایهٔ اوبدندان طلای‌هما بود) .

ـ دلت بخواهد مثل‌من‌باشی! باید مادر دهر بنشیند وجفت مرا بزاید .

ـ درعیّاری وعشوه گری، رندی ودغلبازی .

ـ خداش هم بداند. ازدستت برمیآید توهم‌باش! مثل‌خردجّال هرموی‌بدنم سازی میزند. بامکروافسون بچشم مارسرمه میکنم، غیرازاینست ؟

هما ابرویش را نازك کرد و از روی دوش او را نگریست تـا ببیند چه می گویدهٔ این حرف خود آهو بود که پشت سر هَوویش پیش خورشید زده بود. جواب داد :

ـ بله، جلوی روی‌خودت‌تکرارمیکنم، توبمن‌بدمیکنی. توبحقّ‌خودت قانع نیستی‌وبافنّ‌وفعل‌وناز‌وعشوه‌مرد ساده‌دل مراپاك بسوی خودت کشیده‌ای. اگرچه این مرد شوهر تو نیز هست و در حقیقت من بر تو تقصیری نباید بگیرم ؛ عزیزم،

۱ـ بازه بلفظ‌کردی سگه سفید راگویند .

توزن هستی وروی خاصیّت زنانگی خودت باید هم برای جلب شوهرت هر کار از دستت برمیآید بکنی. گلهٔ من ازتو نیست. این اوست که خطاکار است، این‌اوست که بمن وبچّه‌هایش بد میکند.

آهو سکوت کرد. فکرش همه متوجّه خورشید خانم بود. بطورمسلّم‌این‌زن حرفهای اورا پیش‌هَوویش واگومیکرد. زنك سخن چین ونمك نشناس‌با اینوصف بازشرم‌نمیکرد وبا اودم ازدوستی‌میزد. همان چند دقیقه پیش بود که‌برای گرفتن چند گُل ترخینه[1] نزد اوآمده بود. چقدرپشیمان بودآهو که هیچ نگفت وباوداد. هما باخنده‌ای بیدل گفت:

ـ فقط بتوبدمیکند، بچّه‌هایش چه غمی‌دارند. آنهم قول میدهم وقتی‌من از اینجا رفتم همهٔ آبهای رفته‌بجوی‌بازگردد. توخیال کرده‌ای من تا ابد خود راپای بنداین مرد کرده‌ام؟ آیا اینقدرابلهم که نفهمم اونگهدارندهٔمن نیست ویکروزباشد یاصدسال‌بالاخرمراهی‌ام‌خواهد کرد؟ بیخودنیست که‌من‌بااین‌شور وشوق‌شبانروزی میکوشم تا خیّاطی یاد بگیرم. اطمینان قطعی‌داشته‌باش روزی که‌بدانم میتوانم‌صنّار سه‌شاهی ازاین راه بدست بیاورم یك‌لحظه دراین خانه بند نخواهم شد. آن گنجشك رامی‌بینی برسردرخت نشسته‌است، وضع‌من‌هم دراین خانه مثل اوست. هان، ببین، پرواز کرد ورفت.

آهو سر از دامان تفکّر برداشت. هاله‌ای از شرافت و حقیقت چهرهٔ هَوویش را فراگرفته بود. در چشمها و دور دهانش ندامت موج میزد. آیا فی‌الواقع راست میگفت یا میخواست اورا خام کند؟ فقط خودخدا از دل این زن آگاهی داشت.

باری، بهرحال، خیّاطی‌رفتن هما از یك لحاظ دیگر برای آهوبد نبود، در نصف روزی که چشمش اورا نمیدید قلبش راحت‌تر بود. هَوویش همچنانکه گفته بود دراینروزها کمتربخودش میپرداخت. واین مسئله علاوه برآنکه نشانهٔ عشقش بفراگرفتن خیّاطی بودهم گواه برآن بود که اداهای اوپیش ازآن زائیدهٔبیکاری

۱ـ غذای فقیرانه‌ایست ازبلغور ودوغ که خشك کنند وبعنوان‌آذوقه نگاهدارند.

واقعاً مهمل بود که اکنون از شرّش راحت گشته بود . با اینوجود طبیعت ثانوی اومثل فیلی که یاد هندوستان بکند گاه بسراغش میآمد . میخواست در آئینهٔ میان طاقچه گوشهٔ چشم‌خود را نگاه کند میگرفت خود رامیان اسباب آرایشش‌همچنان محاصره میکرد که عثمان در میان مجلّدات قرآن . و باین ترتیب می‌نشست که دیگر برنخیزد تا غروب آفتاب و پیدا شدن سر و کلّهٔ سید میران . در این‌صورت اواز خیّاطی رفتن آنروزصرف نظر کرده بود. درچنین مواقع‌معمولاً آهو بعداز آنکه برای بار دوّم و سوّم از در یا پنجره سَرَك میکشید ومیدید هنوز مشغول ور رفتن بخود است از پشت سر پوکش می گذاشت و پیش خود یا چنانکـه همسایه‌ها نیز می‌شنیدند میگفت :

ـ خوره‌توی آن صورت‌بیفتد تحفهٔ نطنز! کاش که خدا این چشم وابرو راهم بتو نداده بود! دیگربلند نمیشود گورش را گم کند !

اگر بیژن درخانه بودبصدای بلند دممیگرفت :

ـ صدنفر آئینه بدست ، سکینه کچل سَرِشومی‌بست .

آهو با علامت دست اورا میترساند :

ـ هیس! بلا گرفتهٔ پررو، حوصلهٔ دعوا ندارم .

غافل‌ازآنکه‌هوویش دراطاق‌خوب میشنید. منتهی‌سکوت میکردولبخندمیزد.

طرز آرایش‌هما، اگرویرش‌میگرفت ومیکرد، همیشه‌استادانه‌بود. ابروهارا عوض آنکه باوسمهٔ پهن‌وسیاه کند باریك وهلالی‌میکرد؛ در فِرِدادن موی‌مژگان، گلگون کردن‌پلکهاو گونه‌همان ظرافت وحوصله‌ای رابخرج میداد که یك‌هنرمند بزرگ درایجاد اوّلین شاهکارقلمی‌خود. واین‌مهارت را اودرخانهٔ‌سیدمیران بود که بدست‌آورده بود. این مردستایشگر وهنرشناس همیشه باومیگفت :

ـ زن برای شوهرخود حق دارد هرطور که میخواهد غَنج کند .

باوتوصیه میکرد که دربیرون ازخانه رفتارش‌باید ساده وبی‌هر گونه‌آلایش باشد. برای‌آنکه درتهیّهٔ مایحتاج زنانه خود بافروشندگان مغازه‌ها روبرو نشود، خودش‌پنهان‌ازآهوبرای‌اوازبازارسرخاب‌وسفیداب میخرید ومیآورد. اوّلین روزی

که آهو ازیك چنین چیزی باخبر گردید مثل آهکی که آب به‌بیند وارفت. فکری ماند ه بود که شوهر سخت گیرش در جلوی یك زن «آنچنانی» تاچقدر باید خودرا کوچك نموده‌باشد که برایش ازاین‌نوع خریدها بکند. این چیزها بود که نفرت اورا برمیانگیخت و آتش بجانش‌میزد نه‌زیبائی‌خدادادهما. خودآهو پیش‌اززندگی هَوَوداری در فاصله بین بند اندازیها که گاه سر بسه ماه میزد کمتر دیده شده بود دستی بصورت آورده‌باشد. آن آئینهٔ کوچك قاب چوبی که هدیّهٔ خاله‌جان ویادگار دوران عروسی‌اش بود بااوسابقهٔ انس‌والفتی‌داشت، امّادیرزمانی بودبعنوان‌یك‌وسیلهٔ بازی دردست بچّه‌ها میگشت وازاینجا بآنجا میافتاد. پس‌ازآن در طول چند سال خانه‌داری آئینه‌های‌قدّونیم‌قدّدیگری‌نیز به‌وسائل‌خانه‌اضافه‌شده‌بود، لیکن‌هیچکدام ازلحاظ این زن وغَنج وبز کهای خانگیش مصرف حقیقی‌پیدانکرده بودند. او از ابتدای زندگی شوهرداریش هرگز توجّه مخصوصی بخود آرائی ننموده بود؛ نه‌ازآنجهت که‌کار و گرفتاریش فراوان‌بود وفرصتی‌بدست‌نمیآورد، یا اینکه محیط خانهٔ همسایه‌داری‌چنین اجازه‌ای نمیداد، بلکه ازاین‌لحاظ که فکرمیکردشوهرش دراین اندیشه‌هانبود. سیدمیران سرابی اصولاًبزك وقِر وفِر را برای زن بچّه‌دار و کدبانوئی درطرازاوسبك وناشایست میدانست. این چیزی بود که گذشتهٔ چندین ساله بثبوت رسانده بود. امّاآنچه راکه اینك‌آهو میدید غیر از این بود. چیزها میدید که بدوچشم خود ظنین می‌شد که نکند عوضی می‌بیند. هما، اگر بخیّاطی نمی‌رفت صبحها اغلب دیر وقت، یعنی‌هنگامی از خواب برمیخاست که‌آفتاب‌کاملاً پهن‌حیاط شده‌بود. بی‌اعتنا باینکه درخانه‌مردی هست یانه سربرهنه بحیاط‌میآمد. نزدیك نیمساعت درکنارحوض یالب چاه معطّل‌میکرد؛ دندانهای خود را مسواك میزد، دست و صورت را با صابون عطری که برای پوست لطیفش ضرری نداشت بلکه موجب تازگی و طراوت آن میشد شُفت وساب میداد.و دریك چنین کیفیّتی سیدمیران نیز که بخاطر برخاستن وپائین‌آمدن اواز تختخواب‌میان حیاط هنوزاز خانه بیرون نرفته بود در تمام مدّت از پنجره رو بحیاط چشم منتظرش را از وی برنمی‌گرفت. او که بعادت قدیم‌همیشه درتاریك و روشن صبح‌ازخواب برمیخاست

و از همان موقع سماور راآتش انداخته بود که بیخودی میجوشید، چایش را نیز درست کرده و در کیف مخصوص خود بانتظار نشسته بود . آهو و همسایه‌ها هنگامی که هما ازکار نیم ساعتهٔ شستشو و نظافت فارغ و تنبلانه باطاق وارد شده بود بارها شنیده بودند که سیّد باخوشروئی و صفای یك عیسوی تمام‌عیار باوسلام کرده بود :

ـ صبح شما بخیر !

یا اینکه جواب سلام اورا داده بود :

ـ علیك‌السّلام خانم تمام. حال امروزشما چطوراست؟

آنگاه باگرمی وبشاشتی هرچه تمامتر برایش درفنجان چای یا شیر ریخته بود. ایّامی که شبها را دراطاق میخوابیدند اوحتّیٰ ابائی نداشت که رختخواب وی را نیز جمع کند. هما از هر چیز او خوشش آمده بود از این یك‌کار او بی‌آنکه دلیلش را بداند باطناً نفرت داشت . برای او احساس حقارت می کرد . امّا سید میران بی‌توجّه باین احساس یا اعتراض زن از موقعی که او از مریضخانه برگشته بود مانند نوکری که پنهانی کشتهٔ عشق خانم است در این‌کار برای خود لذّتی یافته بود .

برادرهای هما که در اصل آدمهای خاموش و کم تشخّصی بودند ، از آنجا که خانهٔ خواهر برایشان پناهگاه بدی نشده بود راضی‌تر از آن بودند که درکار او ، بجا یا نابجا، دخالتی بنمایند یا ازوی ایرادی بگیرند . ازاین گذشته اصولاً چگونه چنین حقّی‌داشتند،-وقتی که زَنَك بدیگری تعلّق داشت ؟ دراین میان فقط خالو کرم بود که بعلّت اخلاق مخصوص خود با او بی‌پرده‌تر حرف میزد . او را بکنایه ارمنی خطاب می کرد و بی‌آنکه قصد وغرضش چندان جدّی باشد بباد مسخره‌اش میگرفت :

ـ ارمنی ببین چه کلکی درآورده‌ای. حالاا گریکروز این دندانها رانَسابی قرآن خدا غلط میشود ؟

سید میران نیز درظاهر باخالو کرم موافق بود لیکن بطورضمنی‌ازعمل زن

حمایت وتشویق میکرد :

ـ مسواکزدن درشریعت ما مستحبّ است؛ پیغمبر اسلام همیشه آنرا بصحابه توصیه میفرمود . نظافت جزئی‌از ایمان است . خداوندگار عالم از فرعون که خطاکارترین‌بندگانش‌بودخوشش‌می‌آمدباین علّت که‌ریشهایش‌را خارمیکرد، ومن ازاین هما، که هرچه برایش صابون میخرم باز میبینم احتیاج دارد .

وقتی‌آهو این چیزها را میدید با همهٔ طبع ساده پسند و بی‌تکلّفی که‌داشت نمی‌توانست نسبت‌بوضع ظاهرخود خونسرد وبیقید بماند . اینکاربدان معنی‌بود که میدان رقابت راهرچه بیشتربرای حریف رند ومفت خوددان خالی‌بگذارد. رَوِش آرایش اوبرعکس‌همابطرزقدیم بود. ابروهایش‌رامثل‌پر کلاغ‌باوسمه‌مشکی‌میکرد وبهم‌می‌پیوست، چشمانش راسرمه‌میکشید وخال کنج‌لبش‌را که‌بقول‌بعضی‌همسایه‌ها بهمهٔ زیبائی هما سربود پررنگ میکرد . بگوئی ونگوئی سرخابکی هم میمالید. وچرا نمالد؟ چرا نکند؟ مگراو زن نبود؟ مگر اودل نداشت ؟ شوهر او که چشم باطن بینش کور شده بود صورت زیبا میخواست نه سیرت زیبا . اتّفاقاً اگر کسی خوب در بحرش‌فرو میرفت آهو ازیك زیبائی‌عمیق وجا افتاده تری‌برخوردار بود که خطّ کوفی نسبت به‌نستعلیق دارد . اگر کمی استخوان بندیش درشت بود این برای زن که می‌باید فرزندان سالم و درشت بزاید عیبی بشمار نمیرود . پیشترها بخاطرصرفه جوئی درهرچیز تاآنجا که میتوانست ازدادن لباسهای زیرخود بخیّاط بیرون خود داری مینمود . امّا این زمان، از وقتی که هَوودار شده بود وبخصوص پس‌از کشف حجاب سلیقه‌اش تغییر پیدا کرده بود. عقیدهٔ سید میران که همیشه در خِلال تمثیل‌ها و گفته‌ها بیان میداشت این‌بود که زن نباید پشت‌پاشنه‌اش راآفتاب ببیند ، آهو هم که زن مطیع و با شرمی بود به‌پیروی از پندار شوهر شلوار دبیت حاج‌علی‌اکبری میپوشید که تاقوزك پایش می‌آمد. دامن پیراهنش همیشه ازبلندی روی‌زمین را جارومیکرد واین درمیان زنان شهر بخصوص کردها رسم بود. امّا چگونه ممکن بود او همیشه بدانحال بماند؟ هوویش پوشیدن شلوار های بلند را ور افتاده وقدیمی میدانست. درعوض ازپوشیدن شلوار مردانه اِبائی نداشت. تُنکهٔ

چهار انگشتی او که وظیفه‌اش خیلی خلاصه شده بود با توردوزیهای خوشباف حاشیه‌اش به تنهائی دفتری از رموز عشق بود . اصراری نداشت که برای پیراهنهای خود پارچهٔ زیادی مصرف کند. زمانه نیز مثل اینکه با این صرفه جوئی در امر کوتاه کردن پیراهن خانمها موافق بود . آهو نیز خواه ناخواه از زمانه و هَوویش که نقش و نمونهٔ برجستهٔ آن بود پیروی کرد ؛ منتهی پیروی که با متانت و احتیاط یك زن عاقل همراه بود . زیرا او مادر چهار فرزند کوچك و بزرگ بود و اگر نه ازهر کس دیگر بلکه از آنها میباید شرم داشته باشد . بچّه‌های او همه چیزرا می‌فهمیدند جز یك احتیاج انسانی مادر را . وقتی که با پنهان نگه داشتن درد درونی وخونسردی ظاهری بآنها میگفت بپدرشان بگویند که بیاید برای آنها قند بشکند بهرام جواب میداد :

ـ چه لازم کرده است که او بیاید ، خودمان آنرا خواهیم شکست ، آیا کاری دارد ؟

ـ کاری ندارد ، امّا میخواستم او بیاید . آخر شما هم حقّی دارید مادرجان. مثل کیسهٔ آبگرم همه‌اش روی شکم این سلیطه چسبیده است و می‌ترسد اگر از پهلویش جنب بخورد باد او را ببرد . بعلاوه او قند را بهتر میشکند ، ما خُردش خواهیم کرد .

بجای تك پوشهای لاستیکی سابق کفش پاشنه بلند را انتخاب کرد . البته زمانه که در این چیزها کلّی تغییر پیدا کرده بود روی او نیز تأثیر میگذاشت . ولی آهو در همه کار یك چشمش بهما بود . تا آنجا که یکبار بتقلید او قصد کرد موهای خود را کوتاه کند، همسایه‌هادستش را گرفتند و نگذاشتند. نقره‌النماس کنان گفت :

ـ حیف نیست ترا بخدا عزیزَکَم که موهای باین نازنینی را بدست جلّاد قیچی بسپاری ؟! مردم آرزو میکنند چنین موهای خرمنی داشته باشند و ندارند.

خواهرشوهراو افزود :

ـ او را که میبینی سرش را آلاگارسون میکندکارش از جای دیگر خراب

است ، موخوره دارد مجبوراست بکند .

ـ آری خورشید این یك حرف‌را بدنگفتی .وحسرت‌بدل ما مانده‌است که غذائی درست بکند و تاری ازمویش در آن نباشد. این مطلب رامن اغلب از دهان سید میران شنیده‌ام . با همه بامبولهائی که میزند نمیتواند از ریزشش جلوگیری کند . میبینم روزیرا که کچل‌شده و کلاه گیس بسر گذاشته است .

نقره بانوعی بیطرفی گفت :

ـ نترس، آنروز عزّتش بیشتر خواهدشد. کچل‌شانس دارد .او کورهم‌باشد سفیدبخت است .

ـ چه خوب گفتی‌نقره ، این‌مرد دل کور نمیدانم از او چه دیده است که ازما ندیده بود . گوئی هما آن مرغی است که تخم‌دو زرده میکند ، یا بزی که شیردانش برای پنیر مایه خوب‌است . آخ از این بیوفائی روزگار! حوصله‌ام از کار و کردار اینها رفته‌رفته‌دارد سر میرود.

قصدآهو بکوتاه کردن موهای خود ازچشم و همچشمی گذشته بیشتر بعلّت انبوهی‌زیاده از حدّآن بود. درحمّام‌تنها یك‌دلّاك لازم داشت که سرش را بشوید . شانه کردن وحتّی خشکاندن آن پس‌از آب‌مکافاتی بود. هر کس رامیدید که‌ازحمّام برگشته وباری ازروی‌دوش خود برداشته‌است‌میگفت :

ـ خوشا بحالت، ایکاش سرمراهم داده‌بودم‌باخودت برده‌بودی!

اگرچه حاجیه خانم که بقول سیدمیران بااو گیسك‌ریسك‌داشت رفته بود ، کسان‌دیگری از همسایه‌ها بودند که در بافتن گیسوانش باو کمك کنند؛ گیسوانی که دسته‌های بافته‌اش درحالت نشسته تاروی‌زمین می‌آمد و مورد تحسین همگان بود . خورشیدخانم میگفت گیس آب دل‌رامیخورد وشادی وسعادت حقیقی هر کس رامیتوان ازروی بلندی گیسوانش فهمید . و با اینحساب هما که موهایش کم رشد و کوتاه بود ازیك سعادت حقیقی برخوردار نبود ؛ سعادت او یك تابلوی بدلی بود که دیر یا زود ازپنجره به‌بیرون افکنده میشد . از نقطهٔ نظر یك مرد، آهوار زیبائیهای مشخّص دیگری نیز که منجمله‌لبان قلوه‌ای او بود بهره داشت. هر کس

یکبار چشمش‌باو میخورد آنقدر بود که بازبر گردد وبادقّت بیشتری اورا بنگرد . وقتی جلوی آئینه میایستاد ازخودش نمیتوانست ایراد بگیرد ؛ حتّیٰ گاهی خوشش میآمد . چشمهای مشکی بادامیش با آن حالت خوش تسلیم نجیبانه‌ای که داشت روشنی و گیرندگی دوران قبل از بچّه‌دار شدن را هنوز درخودنگه داشته بود . با همهٔ سکوت غم‌انگیزی که باصطلاح خودش نصیب و قسمت باو تحمیل کرده بود، خوش بینی و امیدی توأم باغرور و بی‌نیازی مثل سکّه‌ای که در چشمه افتاده باشد از عمق این چشمها تابش داشت . صورت بیضی‌شکل، پوست لطیف وشاداب، لبهای گوشتی و بخصوص تبسّم نمکین او حتّیٰ در حالت معمولی گرم و گیرنده بود ؛ گیرندگی ساده و بیجلوه‌ای که تپشهای‌یك قلب حسّاس، خونگشان و شوهر دوست را عیان‌میساخت. ازرفتار وحالات او بهمان نسبت که ازهوویش عشوه وناز میبارید سادگی و فروتنی خوانده میشد؛ سادگی و فروتنی که به‌بیننده نجابت و محبّت را القا میکرد نه هوس یا حسدرا . فاطمه دو رنگه ، مشّاطهٔ مخصوص او که در این اواخر بطور مرتّب هر بیست‌روز یکبار بسراغش میآمد و دو قرانی نقره را زنده میکرد چه بسا در حین‌کار یا موقعی که بقصد رفتن سَرِ حوصله بساط خود را برمیچید و در کیف میگذاشت ، نگاه دلگرم کننده‌ای باو میانداخت و بلبخند میگفت :

ـ خانم بخدانمیدانی‌چه‌شده‌ای! میان مشتریهائی که تاکنون داشته‌ام‌هر گز ندیده‌ام کسی مثل‌تو خوش‌بزك باشد . منکه زن هستم هوس میکنم اگر بگذاری کنج‌لبت‌را ماچ بکنم. حالا نمیدانم خودت میپسندی یانه .

آهو آئینه را از دست او میگرفت و با نگاهی بیشتر آمیخته بتحسین تا عیبجوئی صورتِ اززیر کار درآمدهٔ خود را برانداز میکرد، لبهای خود رادوسه‌بار بهم میمالید تا قرمزی‌تندش کمی‌محو گردد وآنگاه مثلا چنین میگفت:

ـ دیشب‌درد نکند فاطمه خانم، ابروهایم‌را ایـن بار بد درنیاوردی . خوب شد ازدستِ‌این وسمه راحَتَم کردی. موهای‌جلوی سرم‌بدنشد . امّا چه فـائده، بقول یارو گفتنی، هزاربه‌بهِ فروشنده بیك‌نه‌خریدار نمی‌ارزد.

چون دوسه بارصحبت کوتاه کردن موهای خود را با مشّاطه بمیان آورده بود فاطمه با اینکه‌خودش‌نظرمخالف‌داشت‌یکروزبالاخره باجرأت و جسارت کسی که درکارش خبره‌است قیچی‌را برداشت وازنزدیك گردن گیسوی او را دو تیکّه کرد. آهو تاآمد بفهمد چه‌میکند کار تمام شده بود . درآئینه نگاه کرد وازروی خجلت دستش‌را دم‌دهانش گرفت ولبخندزد :

ـ مثل اینکه خوب‌نشدفاطمه‌خانم .

ـ تویك ذرّه حوصله کن خانم ، من هنوز باآن‌کارها دارم. در هر جعد و شکنش دامی‌بگذارم که بِزَنگاه صد دل دیوانه باشد . من اگر تابحال دست نگه میداشتم ونمیخواستم‌آنرا کوتاه کنم از اینجهت بود که حیفم میآمد . منتهی تقصیر بامن بود که زودآئینه را بدست تودادم.

اطاق از وجود بچّه‌ها بجز کلارا کدختربود وجقّ‌داشت توبیاید قُرُق شده بود و این‌بآنها امکان‌میداد تادرکار خود شتاب نکنند . مشّاطه بادقّت فراوان ودر چنان وضعی که عرق‌ازسروریش میریخت‌آنچه گفته بود کرد؛ آخرین فوت وفنّ و جادوی‌هنرخودرا درموقع‌فرزدن‌روی‌دایره‌ریخت وتاوقتی که‌باشرم‌ورودربایستی خاص مزدش‌را گرفت و خداحافظ گفت‌آهو چندبار به‌آئینه نظر انداخت؛ علامت نارضائی در چهره‌اش موج میزد ؛ موی کوتاه بصورت بیضی شکل او نمیآمد . با اینوجود مشکوك‌بود .معلوم‌نبودشوهرش‌درهمین حال او را بهتر نپسندد.چه‌بسا که زن‌درآرایش‌موی وروی ولباس‌خود چیزی‌را میپسندد که مرد چیزی دیگررا. مشّاطه‌اش باو اطمینان داد:

ـ اگر فکر میکنی خوب‌نشده‌است کاملاً اشتباه میکنی و این اشتباه ازآنجهت است که هنوز بآرایش تازه‌ات انس‌نگرفته‌ای .

اتّفاقاً شب که سید میران بخانه آمد بلافاصله پی او فرستاد . آهو هولکی چادر نمازش‌را روی سر انداخت و بآن اطاق رفت. معلوم شد که شوهرش بهمان زودیها ، یعنی‌روز جمعه که پس‌فردای‌آن‌شب‌بود در باغ نی مهمانی دارد که باید بهترین شکل‌ممکن‌ازآنان‌پذیرائی بعمل‌آید . این مهمانی از قرار معلوم‌بافتخار

ورود شهردار جدیدی بود که تازه از تهران انتخاب و با پست سفارشی دو قبضه بصوب دیار غرب اعزام گشته بود . شازده محسن میرزا و نایب حسین خـان معین‌الممالك و یکی‌دو نفر دیگراز معتمدین‌سرشناس شهرجزومدعوّین‌اصلی‌بودند. البتّه بعضی از نانواها هم‌بودند کههنوز بهیچکدام چیزی گفته نشده‌بود. عدّهٔمهمانان رسمی بهرحال رویهم ازهفت نفر تجاوز نمیکرد امّا برای رِعایت اطمینان میباید پیش‌بینی چهل نفررا بکنند . سیدمیران اوقاتش‌خوش‌بود . تبسّمش یك لحظه قطع نمیشد. مثل‌چیزی که موفقیّتهای جدیدتری‌درامر کار و کسب‌انتظارش رامیکشید . گرم و یگانه در بارهٔ تدارکات پس‌فردا با او مذاکره ومشورت کرد ودرخصوص هرچیز رأیش را پرسید . بکلارا گفت‌تا کاغذ و قلم بردارد ومخارج‌تقریبی‌مهمانی راآنطور که حساب میکردند بنویسد. به خانبابا برادر هما و جافِر یکی ازاهالی سفید چفا که آنشب آنجا بودند وقصدداشتند صبح روزبعد بِدِه حرکت کنند سفارش کرد که حرکت خود را دو روز بعقب بیندازند ؛ در روز مهمانی بکمك هردوی آنان احتیاج داشت. نظرزنها وبخصوص هما براین بود که وسائل تکمیل شده را بباغ‌ببرند و بوسیلهٔ‌آشپز نهار را در همانجا تدارك ببینند . امّا سیدمیران میگفت که نهار را در خانه تهیّه کنند ونزدیك‌ظهر بوسیلهٔ یك‌یا دو درشکه بباغ بیاورند. این پیشنهاد علاوه‌بر آنکه درد سرش از هر لحاظ کمتر بود بیشتر سبب غافلگیری و تعجّب‌مهمانان میگشت . هما وآهو قبول کردند . وچون خواهی‌نخواهی وجود زن برای کشیدن‌غذا، زعفران‌ریختن روی‌پلو وخیلی‌کارهاودستورهای‌خُردودرشت دیگر لازم میشد ، قرار براین شد باهمان درشکه‌ای که غـذا را میبرد آهو نیز بباغ برود . سیدمیران ببچّههـا که همه در اطاق حاضر بودند سفارش کرد که آنروز حق‌ندارند بهیچ‌عنوان مزاحم مادرشان بشوند؛ اگرمیخواهند بباغ بیایند باید این موضوع را ببعد از نهار و طرفهای عصر موکول کنند . البتّه بهرام کـه باشارهٔ مادر بطور پنهانی موفّق بکسب اجازهٔ پدر شده بود از قاعده مستثنیٰ بود و میتوانست ازهمان‌صبح‌زود همراه وی بباغ برود.

در تمام مدّت‌صحبت، آهوچادر نمازش‌را دم صورت گرفته بود نه‌فقط ازاین

لحاظ که دومرد بیگانه‌در اطاق حضورداشتند بلکه‌بعلّت شرمی که از همه مخصوصاً سیدمیران احساس‌میکرد حتّی‌یکبار نکوشید سروزلفی بنمایاند. این‌مرد شوهرش بود، امّا هرچه که زمان‌میگذشت بیشتر نسبت باو بیگانه میگشت . تابستان سال سوّم نیز طی‌شده بود واو مانند کفش کهنهٔ بیکاره‌ای در میان گرد و غبار یك گوشهٔ تاریك و فراموش شده بی استفاده افتاده بود . عمر و جوانیش همچنان در انتظار بیهوده میگذشت و اقلاً این امید را هم نداشت که روزی بدرد صاحب بیوفای خود بخورد . وقتی خانبابا وجافِر بهوای سر کشی بمالهای خود بکاروانسرا رفتند آهو مثل عروسهای قلّابی زمان‌های پیشتر هنوز ازباز کردن صورتش‌خودداری مینمود. همای زیرك که گوشی بدستش بود لبخند آب زیرکاه وشیطنت بارش قطع نمیشد . از روی شوخی که ماهیّت موذیانه داشت چادر نماز او راگرفت و ناگهان بیکسو انداخت تاسید میران خوب تماشا کند . باهمهٔ حسادت گدازانی که این زن نسبت بهوویش در دل احساس میکرد و چشمهای آرْگوس[1] را برای پائیدن شوهرقرض گرفته بودو اغلب اورا بزیر اَخیهٔ سؤال وجواب میکشید که با همهٔ احوال نکند دستی ازپاخطا کرده‌باشد ، ازصمیم‌قلب راضی بمحرومیّت مطلق آهو نبود. چِندِیشش میشد لیکن دلش بحال وی میسوخت . عمل خود را یك ظلم آشکار نسبت بـزن سلیم‌النّفس میدانست . اینطورفکرمیکرد که‌سید میران باهمه‌تظاهریکه‌بمعصومیّت میکرد وقسمهای ابراز نشده‌ای که میخورد بالاخره غیرممکن بود مطلقاً زن قدیم و ندیم خود را فراموش کرده باشد . در ایّامی که او بعلّت خیّاطی رفتن همیشه نصف اوقات روز رادرخانه نبود چگونه ممکن بودآهو بکام دلی نرسیده باشد. آیا درهمین روزها نبود که زَنَك دوباره آبی بپوستش دویده بود ؟ خودی‌درست میکرد و جرأت مییافت تا مرد را برای‌نهار و چای باطاقش دعوت کند ؟ از هرچیز که می گذشت چه‌میشد کرد ، اگر او این چیز ها را نمیخواست ببیند میباید چشمش کور ازخیّاطی‌رفتن و عشق اینکارصرفنظر کند ودرخانه‌اش بِتَمَرَّگد!

۱– Argus غول افسانه‌ای صدچشمی‌که یونن همسر خدای خدایان مأمور مراقبت رقیب خود ایو کردو ازچشمهای اوهمیشه‌نیمی‌بیدار بود .

باری، هنگامیکه سرزن عریان‌شد ، سید میران خوب یابد اوّل از آرایش جدید او تعریف کرد . امّا بعد خنده‌اش گرفت . واین خنده بسایرین هم جسارت داد . بچّه ها که‌اصولاً بزك مادر توی ذوقشان میزد و آنرا عملی‌بی‌ربط میدانستند او را دست انداختند . مهدی ازروی شیطنت کودکانه چادرنمازش را ، قبل ازآنکه بتواند دوباره بسر بیندازد وصورتش‌را بپوشاند،ربود ، گُنڈوله کردو بگوشه‌دیگر اطاق برد . بیژن گفت : مامان گردنش مثل مرغ لاری‌شده است .ـ از این‌حرف سید میرانو هما وهمچنین بهرام و کلارا که‌ساکت و آرام سرگرم‌نوشتن‌مشق‌خط بودند زدند زیر خنده . بچّه برای خوشمزگی باز هـم بیشتر از پشت سر آهسته بمادر نزدیك شد، دست بگلو گوش عریان او که قبل ازآن همیشه در زیرموهای انبوه پنهان و اکنون بطـرز عجیبی آشکار و در معرض دید بـود کشید و بتقلید مرغ فروشهای گنرچال حسنخان صدای خود را کلفت کرد :

ـ پول‌یك‌دانه‌مرغ لاری .

آهولبخند بلب‌داشت امّادلش پر کینه بود . بر گشت و با غیظی نیمه آشکار به بچّه چشم غرّه‌رفت .

ـ پول‌یك‌دانه‌مرغ لاری‌چاق ودم کل .

مادر خواست او را کنار بزند بیژن پیله کرد . میخواست‌با این‌خوشمزگی بی‌منظور هرچه‌بیشتر پدر و زن پدر را بخنداند . آهو که ازجا در رفته‌بودنتوانستَ جلوی خود را بگیرد ؛ کشیده جانانه‌ای نثار گونهٔ او کرد که جای چهارانگشتش بلافاصله ورم کرد و کـبودشد . سید میران که ازاین‌حرکت‌زن خوشش نیامده‌بود بانفرت باو نیش باز کرد :

ـ واه،چه بیمعنی!

بچّه گریه نکرد امّا دَمَغ شد. وچون دید محیط خنده و شوخی بکلّی عوض گشت کینه توز و پشیمان دمش‌را لول کرد و آهسته از در اطاق بزرگ خود را بیرون گذاشت . وقتیکه آهو با ایل و تبار دنبالش از اطاق بیرون میآمد با خود گفت :

– من‌بابمیل اونیستم، زور که نیست. مردیکه نمیخواهد بعشق زنش‌خیانت بکند، زور که نیست.

آنقدر که از عمل بی‌نتیجهٔ خود احساس خفّت می کرد ده برابرش برای گیسهای ازدست رفته‌اش افسوس میخورد .امّا این یکی غم کشنده‌ای نبود. یکماه یاحدّ اکثر دوماه بعدباز باندازه‌ای که گوش و گردنش بآن طرز نازیبا پیدانباشد رشد میکرد وپائین می آمد از آنروز ببعدتادوسه‌هفته بسرش‌چارقد بست ومقنّعه‌اش را نیزعوض کرد .

زمان همچنان پیش میرفت و آهو بتدریج قانع میشد که هیچیك از این دست وپاهااورا محبوب شوهر نمیکند. هر نقشی‌میزد نمیگرفت، هرطرحی‌میریخت بشکست خودش میانجامید . سید میران بخاك کوچه و مرغ خانه توجّه داشت و باو نداشت. ستارهٔ بخت زن یکسره غروب کرده بود تا کی و از کدام گوشهٔ آسمان دوباره طلوع کند .

طبیعت انسانی در زندگی چنانست که درمقابل بزرگترین دردها، داغها و محرومیّتها مقاومت دارد جز در مقابل شکنجه‌های روحی دائم، وزندگی آهو یك شکنجهٔ روحی‌دائم بود. باآنکه دور وبَرَش شلوغ بود، تربیت بچّه‌ها، مهرورزیدن وپرستاری از آنها سرگرمش کرده بود، ازیك چیز بطور کُشنده‌ای احساس رنج‌و خواری‌میکرد، واین همان بیمهری یکْرُوی‌ورَوَنْد شوهر بود. گاهی‌وقتها وبخصوص هنگامیکه بچّه‌ها با نافرمانیها وشیطنتها یا چشم سفیدیهای خودبستوهش میآوردند از روی حرص بصدا درمیآمد :

– بگیرید بتمرگید ذلیل‌مرده‌ها! بخدا دیوانه‌ام کردید! از زندگی بیزارم کردید! بخدا اگر شما نبودید تابحال هفت‌باره از این خانهٔ رفته بودم! مگرخدا بجانم گذاشته است . برای کی ، برای چی . این زندگی پر درد و عذاب روح مرا خورد !

ودرچنین‌لحظات، اغلب بیژن که رفته رفته‌بچّهٔ شرور، ناراحت ولُغَز گوئی‌از میان درمی‌آمد باو پرخاش میکرد :

– برو، دِ بُرو، یاالله، همین حالا برو؛ پس معطّل چه هستی؟! هوم، انگار کرده وقتی‌او ازپیش‌ما برود دنیا بآخرمیرسد!

آهو رو باومیکرد ومیگفت :

ـ که گفتی‌بِرَم بیژن، هان؟ خیلی‌خوب پس‌ازاین ببعد من مادرشماهانیستم. ازهمین حالا که‌من‌میروم برویدمادر دیگری برای خودسراغ کنید. بروید پهلوی هما جان تا یك‌چیزی بشما بفهماند. تاهمچنین درروغن خودتان سرختان کند که حظ بکنید. ای‌بلبلهای سر گشته که شما نیزبمن بدمیکنید، میترسم عاقبت‌هم‌بهمین سرنوشت مبتلابشوید.

آنگاه آهوچادرشرا روی سرمیانداخت وباتظاهربااینکه‌قصد رفتن ازآنخانه وتَرك بچّه‌ها را دارد پنهانی باطاق خورشید یانقره میخزید. این صحنه که اوّلش همیشه با اوقات تلخی وچه‌بسا اشك واندوه تلخ مادر شروع میشدآخرش بشوخی وبازی میانجامید. نیمساعت یاچیزی بیشتر نمیکشید که بچّه‌ها میفهمیدند مادر در کجا پنهان گشته است. دسته‌جمعی می‌رفتند وبا اظهار پشیمانی وندامت از کرده‌های خود روی دست و پایش میافتادند و او را باطاق بر میگرداندند. وقتی همسایه‌ها به‌آنها اندرز میدادند که برای مادر بچّه‌های مؤدب و معقولی باشند، قدر او را بدانند و بکوشند تا درآینده خوبیهای او را پاداش دهند، آهو رویش را از آنان برمیگرداند ومیگفت :

– ای، ازاوچه گُلی‌چیدم که ازاینها گُلابش را بگیرم؟!

چیزی که بیشتر از هر چیز او را عذاب میداد این بود کـه بچّه‌ها با هم نمیساختند. گوئی‌دشمن‌یکدیگر بودند. بیژن‌قُلدروخُل‌وضع‌مهدی کوچلوونیمه‌جان را میزد، بهرام کلارا را. بروی مادر نیز دست بلند میکردند. سبحها، برسر چای قهر مهدی تَرك نمیگشت و تا جیرهٔ روزانه خود را که عبارت از یکی دو شَپّلاق و ویشگون جانانهٔ مادر بود نمیگرفت وحالش‌بجا نمیآمد آدم نمیشد. سیمیران که صدای بزن‌بزن و گریه وزاری وداد وبیدادآنانرا میشنید ظاهراً خونسرد میماند امّا در باطن ناراحت میشد. آهو چون از عهدهٔ آرام کردن‌آنها برنمی‌آمد اغلب

جیبش بلند بود، بخود وبخت نامساعدی که روزگار نصیبش کرده بود بدمیگفت. مخصوصاً برای آنکه بگوش او برساند صدایش را بلند میکرد. سیدمیران با رفتار غیرمنصفانهٔ خود نسبت بزن بزرگش ، با خونسردی و بی‌اعتنائی در امر تربیت و اخلاق بچّه‌ها، برای آهو زندانی ساخته وپرداخته بود که میله‌هایش همان بچّه‌ها بودند . و آهوباهمهٔ احوال ازروزن همین بچّه‌ها بود که آسمان روشن‌وامیدبخش فردا را بچشم می‌دید ؛ بچّه‌های عزیزی که یك‌لحظه از زندگیش بدون‌آنها هیچ وپوچ بود؛ بچّه‌هائی که چشمان جوهری زیبا ، لبان گوشت‌آلو وموهای پر پشت مشکی داشتند . آیا او حاضر بود یك موی همان بیژن شروریرا که‌هرگز درغم مادر نبود ، یا مهدی لجوج و حسّاس راکه‌همیشه‌بچادرمادر چسبیده بود بدهد و نصف ثروت دنیا را با لذائـذ رنگ‌وارنگش بگیرد ؟ مسلّماً هیچ تردیدی نبود که نمی‌داد . پس چرا باید ناسپاسی کند و دائم جگر خود را بخورد؟ روی این زمینه اغلب و بخصوص شبها کـه بچّه ها خوابیده بودند و او بیدار بـا خود میاندیشید :

ـ اگر براستی‌این بچّه‌هارا نمی‌داشتم تکلیفم چه‌بود؟خدا راشکر که‌چشمانم بوجود اینان روشن‌است. زندگی من اینهاست ، آیندهٔ من آیندهٔ اینهاست . ناراحتیم برای چیست؟ ازبس غصّه خوردم غصّه‌دانم درآمد .

ازمیان بچّه‌ها مهدی را که‌بمدرسه نمیرفت ومونس دائمی‌وجدائی ناپذیرش بود بیش ازسایرین دوست میداشت. با اینکه دیگرچندان کوچك نبود مثل‌یك‌بچّه دوساله اورا میگرفت بهوا میانداخت ، بازمیگرفت وازگونه‌هایش ماچهای آبدار حرص‌آلود که صدایش بگوش‌همسایه‌ها میرسید برمیداشت. اورا با محبّتی‌بیکران بسینه میفشرد ومیگفت :

ـ سَرْجُوی‌من، دلجوی من،شوهرمن، همه کس‌من؟ تاترادارم‌هیچ‌غمی‌ندارم؛ هیچ‌آرزوئی هم ندارم .

واین نوع گفته‌ها وتظاهرات که تجلّیات چاره ناپذیریك قلب‌شکست‌خورده بود باهمهٔ حقیقت بی‌شكّ و شبهه‌ای که در برداشتند از اینجهت نیز بودند که آهو

نمیخواست جلوی همسایه‌هاومردم خودرا ازتنگ وتابیندازد. برای آنکه کمتر بفکر فروبرود شبها دژاطاق بچّه‌هارا ببازی وتئاتر وامیداشت . بهرام چادر مادر راعمامه میکرد بسرمیگذاشت، عبای‌زری قدیمی‌پدر را روی دوش میانداخت، روضه‌خوان میشد و بمنبر میرفت . وچون از صدای گیرنده صاف ورسائی‌نیز بهره‌مند بود کاری میکرد که تمام همسایگان خانه‌آنجا بتماشا گرد میآمدند. بچّه‌ها با اداهای‌مسخره پا منبری میکردند ؛ دروغی میگریستند، راستی میخندیدند؛ میزدند ومیرقصیدند؛ میخواندندوهورامیکشیدندوازاین‌بزن‌و بکوب‌وسروصدا که‌هیچ‌امرو نهی‌و بندوباری نمیشناخت اطاق را روی سر میگرفتند. آیا آن دو جغدنر ومادهٔ شوم هم در اطاق سوت و کورخودباین‌اندازه خوش‌بودند؟ مسلّم‌بود که تنبلی‌وسکوت وهمیشه‌دریکجا لَم‌دادن، چیزی جز کسالت ورِخْوَت دردنبال‌نداشت. حال آنکه‌آهوهمیشه‌زنده‌ودر جنب‌وجوش‌زندگی‌بودوهر گزازکارو کوشش‌در راه‌بچّه‌هایش آرام‌نمیگرفت. آری، این‌بچّه‌ها درزندگی‌او نقش‌بزرگی‌بازی‌میکردند. لحظاتی که‌تاغافل‌میشدوپی‌کاری یا کشیدن‌قلیانی‌باطاق همسایه‌ها میرفت ووقتی‌برمیگشت میدید اطاق تمیز ومرتّب رایخیش بسته‌اند؛ مواقعی که خسته وبیهوش‌تسلیم خواب خوش شده بودند؛ مدرسهٔ آنها، حتّیٰ بیماری‌آنها، برای اومشغول کننده بود. فکرآنها، کارآنها او را خسته میکرد وخستگی فراموشی میآورد. با این اوصاف شادی وشکُفتگی‌حقیقی‌وپایدار همانقدر در زندگی آهو وجود داشت که گُل و گیاه در کویرلوت . غم بر گفته‌ها و کرده‌ها وهمهٔ حرکات وسکناتش سایه افکنده بود؛ بردوش او قوزی شده‌بود که هرجامیرفت ازدستش خلاصی‌نداشت، وحق‌هم داشت. این‌یك‌داغ‌جگر نبود که‌غبار ایّام برآن پردهٔ فراموشی بکشد؛ شکنجهٔ تلخ وطاقت فرسائی بود که مثل‌یك‌جیرهٔ طبّی پیوسته برشدّتش‌افزوده میشد. اشکها وآههای پنهان وآشکار روزبروز روحش را میخورد وتنش‌را میکاهید. بزرگترین شادیش دراین بود که‌لحظهٔ‌مناسب و گوشهٔ خلوتی‌یابد وبرای پاره کردن عقدهٔ دل گریه کند؛ یاهمرازی بجوید وساعتی‌بااو درد دل نماید . ازمیان همسایه‌های خانه نقره ودخترش بیش‌ازدیگران نسبت باو همدردی نشان میدادند . ننه بی‌بیِ پیر و قوز کرده که گاهگاه بابقچهٔ‌خامی ریسی

دستش‌یادی ازاومیکرد ودوسه شبْ پیشش سیماندبرایش غصّه میخورد ودعامیکرد. با اینکه هنوزآنقدر گوشت بتنش بود که‌بگوید ازهما چاق‌تراست، امّا از زنی که هنگام تولّد مهدی تَلَنگُرش میزدند پوستش میتر کید اکنون همان پوستش مانده بود. نزدیك بسه‌سال‌بود که سیدمیران شوهرعزیزوجان جان بی‌مثل ومانندش‌مثل کبوتری که‌صبح‌لانه وجفت‌راترك کند ودیگر برای‌همیشه بازنگرددازکنار اودور شده رفته‌بود. این اورا میدید امّا اواین رانمیدید. مثل‌این بود که‌آهومرده باشد و روح‌اوباتمام حسّاسیّت فوق‌زمینی‌خود شاهد زندگی‌آلودهٔ شوهر، عیش ونوشهای خیانتکارانه وبیوفائی‌وی نسبت بآن یاروفادار بوده‌باشد. ظهریاشب هربار که‌صدای سرفهٔ کوتاه وخموده‌اش شنیده میشد که‌پابدرون حیاط میگذاشت، زن هجران‌زده وبینوا باخود فکر میکرد :

ـ ممکن است بسرش بزند و باطاق من بیاید. ممکن است بخواهد احوال بچّه‌ها را بپرسد.

امّا هیهات! سیدمیران همان سیدمیران‌بود وراه همان راه. ازموقعی که هما راگرفته بود جز درپاره‌ای موارد مخصوص مثل سرکشی بگُلها، که آنهم اکنون مدّتی بود فراموشش شده بود، در صحن حیاط دیده نشده بود که بیاید مثل یك صاحبخانه بگردد و بنشیند یا باهمسایه‌ها اختلاط کند و وقت بگذراند. همچون مرده که‌تاچشم فرومی‌بندد باید بسوی گوربشتابد، ازدالان که ظاهرمیشد سربزیر و بیگانه‌وارقطرطولانی‌حیاط را، ازکنارحوض ونه‌از جای دیگر، طی میکرد واز پلّه‌های ایوان بزرگ بالا میرفت. گوئی همسایهٔ نا آشنا وکمروئی بود که اوّلین شب خودرا درآنجا می گذراند. حتّی وضوی خود را درهمان ایوان میگرفت تا مجبورنباشد درحیاط معطّل کند. وقتی مهمانی باغ‌نی پیش‌آمد با آن قراری که در میان بودآهوبخود دلخوشی‌داد که‌آنجا درباغ دورازچشم هما فرصتی بدست‌خواهد آورد وحرفهائی‌راباو خواهد زد. امّاهنوز خوب هوویش را نشناخته بود، آنروز هما در خانه نماند. پشت سراو که بوسیلهٔ درشکه وهمراه جافِر وخانبابا دیگ‌ها و وسائل‌نهار را میبردند زَنَك عیّاربا بَزَك کامل ودربهترین لباسی که گفتی بعروسی

میرود بیژن را برداشت بدرشکه نشست و زودتر ازاو بمحل رسید. واین عمل او درست مخالف آن چیزی بود که سیدمیران می‌خواست، یعنی‌مایل‌نبود مهمانان‌وی زن کوچکش را ببینند.

بعد ازآن، یکهفته بود هرصبح که مرد از در خانه قصد بیرون رفتن داشت آهوبخودجرأت میدادتا برای چند دقیقه‌باطاق‌خود صدایش‌بزند وباو بگوید: آخر تکلیف‌من چیست؟! ــ چرابامن‌اینطوررفتارمیکنی؟!چرا حقّ‌مرا زیرپامیگذاری؟! چرا؟! چرا؟! ــ ازاودلیل بیمهری و کم‌لطفی‌اش را بپرسد که همارابیك‌چشم‌میدید و او را بچشمی دیگر. امّا هر بار کوشش ناکام میماند. تا لب ایوان میرفت، مثل اینکه زبانش یارای صدا زدن او را نداشت. با همهٔ طوفانی که در دل داشت شرمش می‌آمد ناراحتی خود را بروی مرد بیاورد. خونسردی سیدمیران هنگام رد شدن واینکه بنظرمیآمداصلاً اورا نمی‌بیند بیشتردودلش‌میکرد. بالاخره یکروز او را صدا زد:

ــ مشهدی!..... بیزحمت یکدقیقه....!

سیدمیران بطرف او که‌لب ایوان ایستاده‌بود ولبخند خفیف و نامطمئنّی‌برلب داشت‌آمد. ابروهایش لنگه بلنگه ونگاه چشمان پرابهتش ناخوش بود؛ مثل‌آنکه با اعتراض بگوید:

ــ چه میگوئی، از من چه میخواهی؟

آهولبهایش را بگوئی و نگوئی قرمز و زلفهایش را از یکطرف روی‌شقیقه افشان کرده بود. ازقیافهٔ ناموافق شوهرلبخندش مثل موئی که دم چراغ بگیرند پیچید. گوئی از مردی اجنبی تقاضای غیر اخلاقی و زشتی کرده و با بدترین جوابها روبرو شده است. رنگش ازشدّت شرم و دستپاچگی تغییر کرد. برای‌آنکه ناراحتی وهیجان را از خود براند بسرخود حرکتی داد و موها را بیکسوافکند. با لکنت گفت:

ــ خواستم ساعتمان‌را بدهم ببری درست کنند. مدّتی است خوب‌کار نمیکند. در روز یکی دوبارباید کوکش کرد. بچّه‌ها را درمدرسه رفتن باشتباه میاندازد.

قالی‌رفت ، تکیه‌اش رابلب‌طاقچه‌داد وایستاد:

ـخوب ، آهو، این‌من، چکارمداری ؟ !

زن باپوزخندی شرم‌آلود، زنانه و سازش‌آمیز گفت :

ـ چکارت دارم؟ تو نمیدانی‌چکارت‌دارم؟میخواستم‌تورا ببینم، آیاحق ندارم!؟

چشمهای خمارآلود وآرزومندش بلافاصله پراشك شد . لب خود را برای جلوگیری ازهیجان گاز گرفت. سرش‌رابزیرافکند ودستهارا درهم‌فشرد.سیدمیران بطرف طاقچهٔ دیگر که مخصوص وسائل بهرام بود رفت . کمی خود را بتماشای قاب‌عکسها وکاردستیهای پسر که باسلیقهٔ خاصّی آنجاچیده‌شده‌بود سرگرم وانمود کرد و در همان‌حال بالحنی‌بظاهرشوخی خودرابکوچهٔ علی‌چپزد :

ـ مگرهرروز مرا نمی‌بینی ؟ آیا برای‌توکافی نیست ؟ آمدن و نیامدن‌من باین اطاق چه توفیرمیکند؟

آهو گفت :

ـ چه توفیرمیکند؟ گیرم تو دیگر شوهر من نیستی یا اصلاً از مردی‌استعفا داده‌ای ، آیا ازپدری‌هم درحقّ بچّه‌هایت استعفا داده‌ای؟

ـ کی میگویداز پدری استعفا داده‌ام ،مگرآنها درزندگی چه کم و کسری دارند ؟

ـ هیچّی، آنها هیچ کم‌و کسری ندارند، ابداً ابداً !

لحن صحبت وهم‌حرکات زن‌ناآرام بود . چیزی بسختی گلویش را میفشرد و مانع‌حرف‌زدنش میشد. برسم اعتراضی خاموش و با غروری خاص روی از مرد برتافت . برگشت ودم‌در اطاق‌شانه‌اش را بچهارچوب رنگ و رو رفتهٔ‌درتکیه‌داد. بی‌آنکه ازمنظرهٔ گنگ وبی‌احساس‌مقابلش‌چیزی‌جزدرد درونی‌خودورنگ‌لرزان و تیرهٔ آنرا ببیند چند لحظه‌ای حاشیهٔ روشن بام و آسمان لاجوردی را نگریست وناگهان‌بسوی‌مردبرگشت .وبا اراده‌ای که هرگز دروی سابقه نداشت وپرخاشی که ازشلّاق سیمی کوبنده‌تربود بوی برآشفت :

ـ چرا بامن اینطور میکنی میران! امروزاینجا وفردا بازار قیامت، جواب

خدا را چه‌خواهی‌داد ؟ !

سیدمیران سرش را بزیر انداخت. درظاهر نخواست مطلب را بخود بگیرد . آهو باچادر نمازتك سر و بدن‌متمایل بجلو ، همچنان جلوی اوایستاده بود.دست دادخواهی که با بغض و طغیان تحقیرآمیز او را مخاطب قرارداده‌بودهنوز درهوا مانده بود. زن‌باهمان‌لحن دوباره بزبان آمد :

ـاین‌بازی که توبسر من درآورده‌ای تا کی‌باید پیش‌برود؟ ومن‌نباید بدانم دراین خانه چکاره‌هستم و تکلیفم چیست؟ !

مرد باتردید وشرم باطنی بوی‌نظرانداخت:

ـ حق‌باتست‌آهو، امّا راستش را بخواهی خود من‌هم درکارم فرو مانده‌ام، نمیدانم تکلیفم چیست ؟

آهو با غرور و از سر تحقیر ـ عجب! خودتو هم درکارت فرو مانده‌ای و نمیدانی‌تکلیفت‌چیست!پس‌تابحال‌فقط‌توبوده‌ای که‌دوزن‌داشته‌ای ؟! گشتم‌صد وسی دره ، ندیدم‌آدم دوسره ! چرا فقط تو باید درکارت فرو بمانی؟چرا فقط تو نباید خدائیش را رفتار کنی ؟ هوم!اینرابگو که تابحال هیچکس‌مثل‌تو گیریك همچنین سلیطه‌ای نیفتاده‌بود که‌سیم‌ازدماغش گذرانده‌باشد. کسی که‌در مقابل یك زن لوند و...(کلمهٔ هرجائی را که بزبانش آمده بودنگفت.) تا این‌حد خودرا وابدهدباید هم درکارش فرو بماند . امّا مسئلهٔ خیلی مشکلی نیست. تکلیف تواینست که اگر نمیتوانی میان من و اوعدالت را برقرارسازی‌یکی‌ازماراروانه کنی.واگرتوحاضر بدوری از بچّه‌های خودهستی قبول‌دارم که‌آن یکی من باشم .

ـ پرت وپلامیگوئی‌آهو!

سیدمیران قبل ازآنکه وارد اطاق شود میدانست زنش‌با او چکاردارد و چه میخواهد بگوید . باهمهٔ این بی‌اعتنائیها که‌ازجانب شوهرمیدید او هنوز نخواسته بود و شاید هرگز نمیخواست عشق میان‌آندو را برسمیّت بشناسد.ازاینهم بالاتر، باخودبینی و گستاخی بخود اجازه میداد تابآن ناسزا بگوید . سیدمیران ازمیان طاقچه کتابی‌رابرداشت ، بازوبسته کرد و باز سرجایش گذاشت . از روی یك‌نوع

بیحوصلگی یا ترس از فوت شدن وقتی قیمتی بطرف در اطاق و فضای باز ایوان قدم زد. آهو بگمان آنکه‌میخواهد برودبدستپاچگی خودرابرسرراهش حائل کرد. با حالتی بچّگانه که از نظـر میران ، بعلّت تحقیری که درآن لحظه برای وی احساس میکرد ، لوس بود و باو نمیآمد یقهٔ پـالتو و بازویش را گـرفت ، نیمه سازش طلبانه نیمه‌قهر آلود گفت:

ـ کجا میخواهی از دستم بگریزی ، من نمیگذارم . من.....من.... باید همین امروز تکلیف مرا روشن کنی . بی‌اعتنائی هم‌اندازه‌دارد. خفّتوخواری، تحقیر و ملامت هم اندازه دارد. طاقت من‌دیگر بپایان رسیده‌است. بایدهمین‌امروز تکلیفم را روشن کنی !

سیدمیران اجازه‌داد تا پس‌پسکی همراه زن بکنج اطاق طرف در که‌ازدید بیرون درامان‌بود کشانده‌شود. شوخی‌طوری گفت :

ـ تکلیف ترا خدا روشن کرده‌است. برای‌یك‌زن‌چه‌وظیفه وتکلیفی‌مهمترو مقدّستر از این که مشغول‌بزرگ کردن بچّه‌هایش باشد؟مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند بهشت زیرپای مادران است . واززن جا افتاده و سنگینی درمقام تو که‌صاحب‌چهار بچّهٔ قد و نیم‌قد هستی چنین‌حرفها بهمان اندازه برخلاف‌انتظار وبعید است که‌زشت و قابل تأسّف.

ـ چه‌حرفی ؟ اینکه میگویم تکلیفم‌را روشن کنی؟

ـ هرچه، هرچه. بحث بحرف‌روزگارمیگویم. زن‌بایدصبور وبردبارباشد. من دیگر نباید این نصیحت را بتوبکنم. زمانهای‌قدیم ، شب‌اوّل عروسی که‌دختر عقد کرده شوهرش را میدید میرفت تا سالها بعد که دست تصادف‌یاحوادث‌روزگار وصلت میداد و اویکشب‌میتوانست دوباره مردش را ببیند! پسرش‌جوان‌رشیدوبالغی میشد وهنوز روی‌پدررانديده بود.

آهو درحالی که خود را واپس میکشید ازسرتحقیرناله کرد:

ـ هه ! ودرزمانهای حالا مردهائی‌هستند که بعدازگذشت دوسال ونیم هنوز شب زفافشان بصبح نرسیده‌است . باافسانه میخواهی مراخواب کنی میران، یابچّه

گول میزنی ؟! اینرا چهمیگوئی که خودتتا دراطاق‌اوهستی سه شب سه‌شب دلت نمیآید بیرون بیائی ؛ انگارآنجا بست نشسته‌ای. تواگر برای‌من که‌مادر بچّه‌هایت هستم و ازرگ‌جانم بآنها زندگی بخشیده‌ام همانقدر که‌مردم برای یك‌دایه ارزش و احترام روا میدارند روامیداشتی چه‌حرفی‌داشتم. حالااعلاقه‌های‌مشترك‌ودوطرفهٔ میان ما که آنهمه من دلبستهٔ آن بودم هیچ، خاطرات و سابقه‌های زندگی گذشته و زحمتهای بیدریغی که براه زندگی با تو وبخاطر تو کشیدم بفنا ، همینقدر ... آدم .... آدم یك مرغی را که در قفس‌میکند لااقل روزی یکبار باو سر میزند آب و دانه‌ای جلویش بریزد، امّاتو سال وماه میگذرد ویك‌نظردراین‌اطاق‌رانگاه نمیکنی ببینی که ما مرده‌ایم یا زنده . محض دلخوشی یا رِعایت ظاهر هم که شده یك کلمهٔ چشم توی‌چشم که نشانهٔ محبّتی درآن‌باشد بامن و بچّه‌هایت‌حرف‌نمیزنی. برای او و خویشهای ازهمه رنگش هرجور که‌بخواهد و بخواهی هستی ، امّا بما که میرسی وامیرسی . اگرمن‌مادر هستم‌توهم‌پدری. آیایادمیرود روزی که‌بافتح و پیروزی ازشهرداری برگشتی‌ودیدی مهدی گم شده‌است ابداً خم‌بابرو نیاوردی. یا وقتی که یکهفتهٔ تمام‌مریض میشود و بیخ اطاق‌بیهوش و بیگوش‌میافتداصلاً عارت میشود بیائی واحوالی از او بگیری. مگراین‌همان کودك‌شیرین‌تو نیست که‌بغلش میکردی لب طاقچه میبردی تا استکانهای پاریسی را پائین بیندازد بشکند و تو از سرلذّت بخندی ؟ آیا زندگی ما اولاد آدم اینقدر پوچ و میان تهی بود ؟ نکن میران ، بیشتر ازاین بامن نکن ! صبر وتحمّل هم اندازه دارد. سه‌سال‌آزگاراست بمن خون جگر میدهی ، سه سال است حوصله کردم و حرف‌نزدم، امّادیگرطاقتم بپایان رسیده است ؟ همین امروز ، همین حالا بنشین وبمن بگو که تکلیف من و این‌بچّه‌ها با توچیست ؟

– بسیارخوب، مهلت‌بشرع‌جایزاست.تو که بقول‌خودتسه‌سال‌صبر کرده‌ای یکی دو روز دیگر هم‌صبر کن‌کاری‌بفکری خواهم کرد.

آهو دستروی شانه‌اش گذاشت وبا ملایمت والتماس‌لبخندزد :

– چرا حالانه ؟

– برای اینکه حالا کار فوری دارم و باید بروم. میرزا نبی و جمعی دیگر از نانواها در قهوه‌خانهٔ بازار منتظر منند که با هم با نبار غلّه برویم . آنجا با نمایندگان آسیابانها بحث و مذاکره‌ای داریم . بین شهرداری و اقتصاد برسر اداره کردن ارزاق شهر اختلاف افتاده است . فعلاً کشمکش است تا به‌بینیم کدامیك پیروز میشوند . آسیابانها میل دارند کار همچنان در دست شهرداری باشد. فکر میکنند بنفع آنهاست امّا در اشتباهند . غیر از این موضوع ، مطالب دیگری هم هست که بین ما باید حلّ و فصل بشود .

سیدحیران آنگاه از جیب پالتوش دستمال گره‌بسته‌ای درآورد و بزن نشان داد که در آن دو پاکت آرد از دو نمونهٔ نرم وزبر مربوط بدو آسیاب خوب وبدبود که میبایست برمبنای نمونهٔ نرم تعهّدی از صنف مخالف خود بگیرند که از آن پس کلیّهٔ آردها آنطور باشد . چون در حیاط نزدیك ایوان آن اطاق صدای پائی شنیده شد مرد پشت دری را کنارزد و نیمه پنهانی از شیشه بیرون را نگریست . آهو گفت :

– نترس ، هماتا نزدیك ظهر بخانه نخواهد آمد. سَرِمن سِحْر مانده‌است این زن بتوچه کرده که اینقدر ازاوحساب‌میبری ! هان، میری‌جان، نمیخواهی این‌راز را بمن بگوئی؟ هوم، میدانم !

– دیر کرده‌ام بایدبروم.

– دیر نکرده‌ای ، همانکه گفتم، میخواهی ازدست‌من بگریزی. همهٔ واهمه‌ات از اینست که او نفهمدباطاق من آمده‌ای. تو آبرو وشرف‌زندگی‌خود را بتارموئی بسته‌و آنرا بدست زنی داده‌ای که خود نیز باو اطمینان نداری . و با این کیفیّت حق‌داری که بترسی. علاوه‌براین،هوای‌اطاق من‌برایت‌سنگین‌شده‌است.موجوداتی را که از رگ و ریشه وخون خود تو هستند مثل چیزهای زیادی که وجودشان‌بار خاطرت‌است‌ازخود بریده وپشت‌سر انداخته‌ای . و من باینترتیب که‌روزگار را میبینم نمیدانم آخر وعاقبت کار تو واین زن باما بکجا خواهد انجامید!

لحن شکایت آهو که ابتدا بادلپری بغض آلود شروع‌شده بود ودرضمن صحبت

برای آنکه‌بتواند مطلب خود را بگوید کوشیده بود از اشك خود جلوگیری کند در اینموقع نرمتر گردیده بود. باهمهٔ پافشاریهای اوسید میران بازهم نمیخواست، یعنی هرچه‌میکوشید زبانش‌نمیگشت ، که جواب نیمه موافقت آمیزی‌باو بدهد ، یا بهرترتیب که شده است با دلخوشکُنکی‌از پیشش برود . اواهل تظاهرو ریانبود وبهمین علّت نمیتوانست زنش را فریب بدهد . یاشاید میدید در چنان وضعی که او بود هرگونه دروغ و دلخوشکنك بزودی ماهیّت پوچ خود را افشا میکرد . باری ، هنگامیکه آهو قصد مصمّمانهٔ مرد را در رفتن مشاهده کرد به پیروی از یك فکر زنانه که ازتلقینات قلب شکست خورده‌اش بود ناگهان دنبال او دوید ، جلویش را گرفت وهر دو دستراحمایل گردنش کرد . چون‌ازحیث‌قد کوتاه‌تر ازاوبودروی پنجهٔپا بلند شد ، گردن کشید و کوشید تا صورتش را ببوسد . این‌حرکات بیمقدّمه که‌همه در یك شماره و آن انجام گرفته بود بنظر سید میران بهمان اندازه که بیمعنی و مضحك جلوه نمود زننده و غریب آمد . با اینکه اندکی جا خورد قیافهٔ مردانه خود را ازدست نداد . بانگاهی گریزان بحالتشوریده ولبخند پریده‌رنگ و پر تمنّای زن نگریست و سر خود را دور گرفت . لبهای گوشتالوی آهو که بصورت نرسیده بود روی گردن مرد آمد. برای‌آنکه آنرا نیز از دست‌نداده‌باشد بدستپاچگی قصلی‌زدگانی که نانی‌ربوده ودر زیرمشت ولگدمردم‌مشغول بلعیدنش هستند دو بوسهٔ پیاپی از آنجا ربود . سید میران مثل اینکه وزغ بگردنش‌چسبانده باشند احساس ناراحتی کرد . دست کشید وجای آنرا که کمی ترشده‌بودپاك کرد. این‌حرکت زن دیگر بیش‌از آنچه ترحّم انگیز باشد نفرت‌آور بود. همه چیز را میشود باخواهش و تمنّا، یا زور وپول قبول کرد جزعشق را . کار دل بود نه‌خشت و گل. میل سید میران‌باین زن کشته شده‌بود و تلاش‌آهواگراز نَفَس عیسی‌نشان میبافت نه تنها قادر بزنده کردن این مردهٔ صد ساله نبود بلکه‌بیش از بیش برمزار آن خاك میریخت . هرچه بیشتر درجلوی‌شوهر خودرا خوار وزبون‌مینمودنفرت مردنسبت باوبیشتر برانگیخته میشد . مهدی با یك گاری‌بچّگانه دردستش درایوان می‌پلکید وخشم میران‌بیشترازاین جهت‌بود که‌چگونه زن‌عاقل ازبچّهٔ خودخجلت

نمیکشید . گفت :

– ول کن بگذار بروم ، ول کن زن حسابی ، گفتم کار دارم . تو هم وقت گیر آورده‌ای ؟! مثل درخت مُراد بمن آویخته‌ای که چه؟! یك هفته یا حدّاکثر پانزده‌روز بمن‌مهلت بده‌فکری برای هردوی شماخواهم کرد .

سید میران خواست خود را از چنگ اوخلاص کند ، زن‌دست بردار نبود، چادر از سرش افتاده بود و هنگامیکه می‌نشست و پای مـرد را در بغل‌میگـرفت لنگه‌های بافتهٔ گیسوانش مثل زمانهای سابق روی‌زمین میریخت .

– ترا بشمایل جدّت پیغمبر ، ترا بهرچه که در دنیا دوست داری و برایت عزیز است میران ، بیشتر از این بامن بدنکن ، بیشتر ازاین‌بمن سرسنگین‌نباش! (زانوها و کفشش‌را بوسید .)

مرد که وقتش دیر شده بود و عرسه را برخود تنگ میدید ناگهان هرچه ملاحظه داشت ازدست‌داد؛ باتکانی شدیدپاها را ازبغل او آزاد کرد وبرآشفت:

– چه‌میگوئی آهو؟ ازجان من‌چه میخواهی ؟! نمیخواهمت ، ازتو بیزارم. اگر زوراست یاحسین! اگر زور است بیا مرا بکش ! عشق و محبّت حقنه کردنی نیست . هرچـه بخودم فشار میآورم بلکـه قلبم را با تـو صاف کنم نشده است ، نمیشود !

– از من چه خطائی سر زده است ، هیزی یا دزدی ، که قلب تو را ناصاف کرده‌ام؟ ازمن چه‌ناخدمتی دیده‌ای ؟!

– نه هیزی کرده‌ای نه دزدی ، از تو بدم میآید ، همین . مجبورم میکنی آنچه در دل دارم رُك و راست بگویـم . آهو ، تنها بـر سر بد آمدن نیست ، از تو خوف جانی دارم ، از تو وحشت میکنم . مثل اینکه موی گرگ بتن داری هروقت چشمم بچشمت میخورد مور مورم میشود . از بچّه هایم نه بریده‌ام و نـه میتوانم ببرم ، امّا از آنها هـم‌همینقدر که‌خون‌تورادر بدن دارند بیزارم . ایـن حقیقت آن چیزی‌است که من‌احساس میکنم؛ دلم‌از توسیاه‌شده است.

آهو از او دست برداشت . همانجا که نشسته بود بیحرکت ماند . مغلوك‌تر

از آن بود که بتواند چیزی بگوید یا عکس‌العملی نشان بدهد. رفتار شوهرش اگرچه در گذشته بخودی خود گواه گویای این حقیقت ناگوار بود ، لیکن سخنانی که اکنون بی‌اختیار ازدهانش بیرون آمده بود غیر از هرچیز بود. با آنکه زخمهٔ دردناك این کلمات تا روپودش را میگسست آنچه که می‌شنید نمی‌فهمید. اطاق بشکل غریبی دور سرش چرخ میخورد . تلخیِ زهرْ مانندِ این اقرار وحشتناك‌تر از آن بود که بتواند درهمان حال آنرا باور کند. این، یك لُغز وحرف سرد یا کنایه نبود که فقط دل او را بیازارد ! ضربت موحشی بود که صاعقه آسا همهٔ هستی‌اش رادرهم میکوبید، جسم وروح اورا فلج میکرد . زن بینوا شاهد عشق عزیزی بود که زنده زنده بگور میرفت. ایکاش این کلمات رانشنیده بود !

از طرف دیگر سید میران که دل خودراخالی کرده بود چنباتمه کنار دیوار اطاق نشست . قوطی سیگارش رادر آورد سیگاری آتش زدو چوب کبریت را ازدر به بیرون انداخت . اگرچه اعصابش زیر فشار هیجان بود از بار وجدان خود را سبك‌تر میدید . چهره‌اش خفگی گرفته بود و در میان ناراحتی تسکین یافتهٔ خود مایل بود بداند بعد ازشنیدن اقرار او که عین حقیقت بود منتهی بشکل پوست کنده‌ای بیان شده بود حرف آخر زنش چیست ؟ امّا آهوغیر از اندوهی خاموش ونگفتنی که برسینه و پهلوهای او ازاندرون پُتك میکوبید واشکی آرام که حاکی ازبیچارگی محض بود چیزی نداشت که بگوید . آنجا که راهوارِ تلاش انسانی به بن‌بستی میرسد یکی همینجا بود . روح یك زن خانه‌دار ، باهمهٔ لطافت وظرافت وضعفهایش، زیر بار هر نوع سختی و خشونت طاقت میآورد ، هر ناملایمی را با کمال شکیبائی تحمّل میکند جز شکست در عشق را، آنهم باین شکل ناهنجار و بی‌انصافانه. بعداز هفده سال تلخ و شیرین ونوش ونیش ، وپس از آنکه سرْ گُل جوانی ومایهٔ زندگی خود را بخاطر تعهّدی کاغذی ، تعهّدی که اکنون با چهار پیوند جانی بگوشت او چسبیده بود ، در طَبَق اخلاص نهاده و باو تقدیم کرده بود ، این بود عاقبت کارش. شوهر بیوفایش با این حرف دانسته یا ندانسته ، شیشهٔ عمراو را برسنگ میزد. بکه کجامیتوانست شکایت ببرد؟ حرف این مرد حق نبود امّا قانونی بود؛ تورانمیخواهم،

والسّلام نامه تمام. حتّی در بازارهم جنسی را که ازاین دست فروخته بودند از آن دست پس نمیگرفتند. امّاشوهر بیمروّت اوپس از هفده سال زندگی مشترك حالا میخواست مانندشیء فرسوده‌ای که خدمت خودرا کرده ودیگر بکاری نمیخورد اورا ازدریچه به‌بیرون بیندازد. مهرهما درقلب یك حفره‌ای او چنان حکومت مطلقه‌ی بی‌چون‌وچرائی برپا کرده‌بود که‌خارج ازقلمرو آن بهیچ چیز نمی‌اندیشید. عاطفه، احساس، حقشناسی وحتّی رحم، تا آنجا که آهو میدید، اگر در وجودش نمرده بود بدون‌شك مانند تینان‌های سرکش بِبَنْد کشیده شده بود. فکر هما همچون زنّاری از طلا همیشه‌با او بود. درهرچیز و هرکار از زن طنّاز ودلربا که مثل گنجی شایگان بدارابودن انحصاریش دلشاد بودتصویری مشاهده‌میکردجزدرآهو وبچّه‌هایش که‌اگرمیسّرش میشد مانند علفهای هرزه از سر راه خود وِجینِشان میکرد و دور میریخت. تصوّر آهو از اینکه هما بر گنجینهٔ خدائی قلب شوهرش چون مار حلقه زده بود اشتباه نبود، امّا چیزی که بود با حسّاسیّتی که داشت گفته‌های سید میران را که در وضعی غیرعادی بزبان می‌آمدبیش‌ازاندازه‌بزرگ‌میکردو بخودمیگرفت. اگراو نمیخواست ونمیکوشید تاوجود خودو بچّه هایش رامیان عاشق‌و معشوق حائل‌سازدو هرساعت وهر روز وجدان شوهرش رابچوب ببندد، مسلّماً دلیلی‌نداشت که سیدمیران از او بدش بیاید. اگراو مردی بود که درامر ادارهٔ دو زن ازیك سیاست اعتدالی ظاهری یانرمش اخلاقی تهی‌پیروی می کرد درعین آنکه‌بفرمان‌دل‌شیفته شده گوش‌میداد، همچون‌همهٔ آنان که یك دِلَنْد ودودلبر، شایدمیتوانست یار دیرینه را نیز بنوازشی دلشاد کند، یالااقل بآن‌طرزغیرانسانی‌دل‌شکسته‌اش‌نسازد. اودرشهرمینشست، باصطلاح رئیس‌و اداره کنندهٔیك صف‌فعّال‌وبا اهمّیّت بشمار میرفت، در برخوردهای عمومی وحلّ‌و فصل‌مسائل ازپختگی وهوش ممتازی برخوردارد بود؛ با این‌وصف‌در کارعشق خوی کاملاً وحشی داشت؛ باهمهٔ بیعدالتیها ورفتار خشونت آمیزش بازن بزرگ خود مرد ساده‌دل و یکروئی‌بود. درشبستان دل‌او مانند همهٔ عشّاق حقیقی‌جزیك محراب بایك‌قبله دیده‌نمیشد. منطق‌و عَدالت وحق که همچون کلام‌اللّه‌مجیددردست آهو وسیلهٔ شفاعتی شده‌بود رعشه بر اندام‌او میافکند امّابردلش داروی‌مهرومحبّت

نمیشد . بخود نیز درروشی که پیش گرفته بودحق میداد، زیرا شدیداً دردام عشق بود . وقتی باآن کلمات درشت آب پاکی روی‌دستزن ریخت وازاطاق‌بیرون آمد نیمه پشیمان ونیمه راضی بود . کوتاه و بلند با خود میغرّید و از دهلیزخانه‌خارج میشد :

ـ اگر دزدی هم کرده‌ام یا باغ را فروخته‌ام باید خانه را بسازم و خودم‌را از این خراب شده نجات بدهم . در این خانه اینها زندگی مراچرکین کرده‌اند؛ برای من بومی شده‌اند که دائماً بیخ گوشم نغمهٔ ماتم سرمی‌دهند . وقتی که‌دیدما دیگر پهلوی‌آنها نیستیم حساب کارخودرا خواهد کرد. ارث‌پدرش‌راازمن‌نمیخواهد. خرج خود و بچّه‌هایش را خواهم داد وبایك برنامهٔ معیّن گاهگاه بآنها سرخواهم زد . خیلی هم دعاگوباشد . فقط باین ترتیب است که میتوانم تکلیف او را روشن کنم ، والسّلام نامه تمام .

امّا ازلحاظ آهو، برخلاف آنچه که سید میران میاندیشید، مسئله تنها برسر یك‌خواهش جسمی نبود که او از شوهرش بطلبد . احتیاج طبیعی او که مانند هوا بی‌آن زندگیش محال مینمود محبّت بود . سه سال بود که او دیگـر باگوشت و پوست شوهر وداع کرده بود ودر این مدّت طولانی غم و اندوه وبالاتراز آن حسد همچنانکه شیررا از پستان مادر خشك میکند ، عصارهٔ حیاتیش راگرفته بود . در این خانه ، درپیش همه کس و حتّی بچّه‌های‌خودش، احساس‌خفّت میکرد.روحش دردمند وضربت خورده بود، رنج از دلش برمیخاست ، جسمش‌احتیاجی نداشت . اگربطور کلّی از طبیعت خاکی‌اش صحبتی نکنیم هوسهای او پاك مرده بود . یا بهتر بگوئیم ، مثل علفهای هرزه عمداً آنها راکشته بود تا بتواند نهال امیدرا از خشك گردیدن نگاهدارد . حتّی پیش ازآن، در زمانهائی که میان دو هوو نوبتی برقرار بود سیدمیران هرگز دست از پا خطانکرده بود؛چنانکه گوئی‌ازمابهتران قفلش کرده باشند نتوانسته بودبکند.این‌راز دل‌آهو، با همهٔ‌اهمّیّت‌اسرارآمیزیکه داشت ، همچنان‌سربمهرمانده بود . زیرا هرگزمشکل‌زن‌خانه‌داراین‌نبود.او برای این‌مردکدبانوی اصلی‌خانه وآورندهٔ چهار بچّه بود. درگوشه وکنار خانه و درو

دیوار آن ، برفرش و اثاث‌وهرچیزخُرد ودرشت،همانطور که همه جا اثر دست او هویدا بود، غروردلبستگی و امیدحقّه‌اش نیز بچشم‌میخورد. امّااینك باپیدا شدن یك هیکل ظریفِ دیگر از جنس لطیف در آستانهٔ در خانه ، شوهرش میخواست همهٔ دلبستگیهای عزیز او را درهرچیز وهرجا که بود برای همیشه‌ریشه کن کند و دور بریزد . روحشرا که زندانی کرده بود میخواست قلبش‌رانیز مثل یك‌تیکّه گوشت بقناری بزند . سنارهٔ سهمگین و عظیمی که بمنظومهٔ شمسی او نزدیك شده بود همهٔ قوانین مهروووفا، قیدوبندها، حرکات وحتّی‌معتقداتش رادگرگون کرده و خود قوانین و حالات و ترتیبات دیگری پدید آورده بود . میگویند بچّه مُهر محبّت است ، حال‌آنکه در مورد او و هما قضیّه درست برعکس این بود . معلوم نبود چه‌سرّی درکار بود که‌ضرب‌الامثال نیز که چکیدهٔ تجربیّات درست گذشتگان است در پیش رفتار ایندو رنگ میباخت و معنی‌اش وارونه درمیآمد . این زن ! این زن! مرداب گاوخونی شب‌وروز، ماه و سال، زایندمرود را می‌بلعید و این زن همهٔ عواطف وعلاقه‌های انسانی مرد اورا، که جز تیرگیها و زشتیها چیزی برای وی بجای‌نمی گذارد .زندگی‌بااین کیفیّت ودرشرائط زهرآگینی که‌جریان‌داشت برای او تحمّل ناپذیر می‌نمود . و اگر راست باشد که مردم هر زمان برآئین پادشاهان خودند ، برجدّی بودن سخن سیدمیران دیگرجای تردید نبود ؛ زمانه ستم‌پرور بود . خشونتهای اخلاقی از بالابپائین ، ازپائین ببالا مثل جریان هوای گرم و سردهمه جا جاری و ساری‌بود ؛ برو خودترابکش ، همین و دیگرجای درنگ نبود . ازرفتار و کردار سیدمیران چنین خوانده‌می‌شد که اگر او و همای جان‌جان وهمه کَسَش آقا وخانم و وی کلفت بود بی‌شك برخوردشان غیر از این بود که بود؛ آهو تا این حد هم راضی بود خود را پائین بیاورد ، فقط بیك شرط که اگر اینمرد او را همپایهٔ و همحقـوق با هما نمی‌داند همینقدر بحساب آیندهٔ بهرام و بیژن بیش ازآن دلشکسته و پیرش نکند؛ از او بدش نیاید؛ بااوبمداراو ملایمت رفتار کند ؛ بچّه‌هایشرا دوست بـدارد و این دوستی را عملاً با بوسه‌های پدرانه برروی وموی آنان بزبان بیاورد . آخر این‌رفتار مردزندگی‌بچّه‌هاراهم

تلخ کرده بود . وقتی بحال خود می‌اندیشید تیره روزتر ازآن بود که هما خانم حتّیٰ بکلفتی قبولش کند . داستان زندگی او پس ازچهاردهسال گذران بی‌غلّوغش و سهسال اندوه وناکامی با این اقرار دردناکی که ازمیان دولب مرد بیرون آمده بود بنظر میآمد که دیگر پایان پذیرفته بود. یااگرنه، لااقل وارد مرحلهٔدیگری بمراتب مرگبارتر ازگذشته شده بود. سیدمیران‌بانفرت وبیحوصلگی‌هرچه‌تمامتر باو گفته بودمثل اینکه موی گرگ بتن‌دارد، ازاو نه‌تنها بدش‌میآید بلکه وحشت می‌کند . عجب! عجب! آیا این خود سیّد بود که چنین‌حرفی می‌زد ، یامسخ شده و برگردان او ؟! چه کسی جواب این مشکَل را می‌داد ؟ خوف‌جانی!این کلمات دیگر چه‌معنی‌داشت ؟ آیا اومیخواستدر بعضی فرصتها پنهانی درغذای شوهرش‌سم یا زهر بریزد و او را بکشد ؟بچه منظور ؟ لابد برای‌آنکه‌باسم‌بچّه‌هایش‌دستروی مال و منال اوبکشد، هما رااز آنخانه براند وخود پس‌ازآنهادورانی‌ازسر بگیرد! هووی فتنه گر و مکّاراو یکبارجلوی همه و البتّه‌بلحن‌شوخی، چنین مطلبی‌را بمیان آورده بود . عنوان کردن خود این‌موضوع هرچندازروی‌شوخی‌بوده‌باشد، برطبق این مَثَل که‌میگویند گداهرچه‌درتوبرا خودداردخیال‌میکنددرتوبرمُرفیقش‌هم‌هست، آیا نشانهٔ بارزی برنیّتهای آلوده‌واعمال‌پشت‌پردهٔ‌گویندهٔ‌آن‌نبود؟ آیامشاطهٔ‌جدید او که روی قرآن میزد ومیگفت‌همادرپنهان‌بامالیدن پیه گرگ‌توی کفش‌یا بیدنش او را درچشم شوهر سیاه وچون گرگ منفور کرده است درست حدس نزده بود ؟ آیا ازچنان‌زن‌پرفنّ‌وفعل‌وهمه‌سرحریفی که‌باخورشیدخانم‌بخانهٔ‌سیّدهندی میرفت، از کولیها پیه خرس و کوفت‌وزهرمارهای بی‌اسم‌دیگرمیگرفت‌چنین کارهادور بود ؟ هما زیبا بود، امّافی‌الواقع آیاچشم و ابروی او بهتر بود یا مال‌دختر آقابزرگ که هرروز دوسه‌بار بآن خانه میآمد؟ مسلّماً هر کس بایك نگاه میگفت که مال دختر آقا بزرگ . بسیارخوب، شوهرهمین‌زن‌هرشب کتکش میزد؛ بااینکه تازه‌عروس بود و درخانهٔ‌پدرهم‌مینشست‌مثل‌یك کلفت‌کاراز گرده‌اش‌میکشید. از آن‌خانه‌باینخانه میآمد وباکوزهٔسنگین دستش از چاه آنها آب میبرد . پس در رابطهٔ میان این زن و سیدمیران‌تنها مسئلهٔ‌چشم‌وابرو یاقدّوبالانبود ،کارازجای‌دیگر آب‌میخورد. پرندهٔ

سینه قرمزصحراهم باهمهٔ اطّلاع زیرکانه‌ای که‌اززیبائی‌پرخویش دارد هنگام جلب جفت و معاشقه ازروش نیرنگ‌وتهدید استفاده میکند.ماه طلاخانم،یکی‌ازدوستان قدیم وصمیمی آهو که بزرگشدهٔ سراب وهمبازی دوران کودکیش بود وسه‌چهار سال اخیررا با شوهرزارعش بُنه‌کن بکنگاور سفر کرده واکنون دوباره برگشته بود، باتأکیدواطمینان‌هزاردرصدروی‌همین‌نکته‌انگشت‌میگذارد. یك‌هفته‌پیش‌ازآن که آهو بدیدن او رفته‌بود ، پس ازیك‌درددل چهار ساعته‌ازنو بزانووتازه کردن چندین‌بارهٔ قلیان، بعنوان نتیجهٔ این دیدار ازوی‌دوعددطلسم‌برنجی و یك‌پاره‌آهن نعلی شکل که‌رویشان دعانوشته‌شده بود گرفت‌و بخانه‌آورد؛تانعل‌رادرآتش‌بگذارد و از برکت تأثیرآن شوهرش‌رابسوی خودبکشاند؛ طلسم‌رادرسماور بیندازدوآب آنرا درچای باو بدهد واثرجادوهائی‌را که تا آنزمان هوویش درحقّ‌وی کرده و چیزهائی که بخوردمرد داده‌بودباطل‌سازد. پس‌از گذشتن‌یك‌هفتهٔ‌پرتب‌وتاب، آنروز کذائی که بخود جرأت داد و سیدمیران‌راباطاق‌صدازد درحقیقت‌ازشب‌پیشش‌نعل‌را درآتش گذارده‌بود. شوهرش بسوی اوآمد، امّا چه آمدنی که ایکاش نیامده بود! دیگران‌اززندگی‌خیلی‌چیزها میدانستند که‌اوازهمهٔ‌آنها غافل‌بود. بااینکه‌از اوّلین تلاش خوددرزمینه کوشش تازه نتیجه برعکس گرفته‌بود دلش میخواست باز بیشتر امتحان کند؛زیرامسلّم‌بود که هیچ‌مخترعی درهمان‌آزمایش اوّل‌شاهدموفقیّت را در آغوش‌نگرفته است . باآنها که در زندگی پیراهنی از او بیشتر پاره کرده بودند مشورت و چاره جوئی میکرد. هر کس داستان او را میشنید دست روی‌دست‌میزد و میگفت :

ـ واه ، خواهر، حرفی‌نیست که این پنباره شوهرت‌راچیزخور کرده است. و عجب از تو که تاکنون بیکار نشسته بودی . چه زن ساده دل و بی‌دست و پائی! زبان بستهٔ مادر مرده ! و با این ترتیب انتظار داشتی که شوهرت بتو توجّه داشته باشد؟! حتّیٰ ما که هوو نداریم برای‌آنکه شوهر را دردست داشته‌باشیم گاه ناچار ببعضی‌کارها هستیم . کیست که مردش را بخواهد و بی‌اینگونه امور معنوی کارش بگذرد ؟ !

آنجا در محلّهٔ سینهٔ گل‌زرد، کنار آبشوران، زیردرخت گردو ،مرددعانویسی دکّان‌داشت که با همهٔ گمنامی و آهسته کاریش میگفتندُم‌مارو نیش‌عقرب‌را بافسون میبست وجورا ازدیوار راست بالامیبرد.منظرهٔ در ودیوار دکّانچهٔ این‌مردچهل‌سالهٔ ریش‌دراز که درشب کلاه یزدی و عینك وآرخالق عجیب شکل مؤذّنین مساجد را داشت آن اطمینانی رابمشتری القامیکرد که مریض‌درمحکمهٔ دندان‌پزشك‌احساس میکند و دردش تسکین می‌یابد . تعجّب‌بود، همچنانکه این‌مردنیز تأکیدمیکرد ، امورچنان‌زن پرفنّ و فعلی بی‌جادو جنبل نمی گذشت . هما بی‌هیچ گفتگو ، کـه خیالش راحت باشد، در گوشهٔ اطاقش به نیّت او سوسك سیاه چال کرده بود؛ دو سوسك سیاه را با موی سر او ازپشت بهم بسته و همراه با چرك بدنش در گنداب انداخته بود. با این وصف‌آتش عشق او در سینهٔ شوهر هنوز آنطور خاموش نشده بود که نتوان روشنش کرد؛ منتهی می‌باید تازود بودو کار از کار نگذشته چاره‌ای اندیشید .

آهو که اصولاً قدرپول‌را باندازهٔ خود زندگی‌ویاشایدبیشتر از آن درك کرده بود خیلی‌زوددریافت که از اینراه هم تلاشش بیفایده است . در راه جلب شوهرش نذرو نیازمذهبی وسفرههای‌بی‌بی‌سه‌شنبه‌خوداویادوستانش‌چه کرده‌بود که‌جادوجنبل که‌کارشیطان بودبکند؟ اگرزدن تشت وسینی و گرداندن‌آتش بربام در باز شدن خسوف ماه یا کسوف خورشید اثرداشت، دوز و کلکهای‌یك مرد دعانویس نیز در رد کردن شرّهما بهمچنین . بنای محبّتی که پیرمرداوازعشق‌نامیمون‌دیگری‌ساخته و درآن‌سکونت گرفته‌بود، مانند‌حصاری‌پولادین وخلل‌ناپذیر چنان مستحکم بود که توپ هم‌درآن‌کارگر نمیشد. عشق هوس‌آمیزونامتناسبی که‌سه‌سال‌ونیم پیش از آن شروع گشته‌بود اینك‌چنان‌شکل‌نگفتنی بخود گرفته بود که مثل کتیبه‌ها وآثار باستانی ایران وروم با همهٔ پیش‌پاافتادگی وسادگی ظاهر بنظرهر کس که‌می‌شنید افسانه آمیز واعجاب‌آور مینمود . درآن شبهای اوّل پائیززن ومرد از لحظه‌ایکه شامشان را میخوردند در وپنجرهٔ‌اطاق‌را بروی‌غیرمی‌بستند وظاهراً زندگی‌دیگری شروع‌میکردند که فهم و فراست‌آهو را بدان راهی نبود . اگر داستان‌آن شهری

که مردمانش شبها سگ میشدندو برای آنکه‌بفریبهها آسیبی نرسانندازهمان‌غروب، یعنی‌درلحظه‌هائی که‌هنوز آدم‌بودند ، به پشت بامها میرفتند راست میبود پس چنین احتمالی باهمهٔ غرابتش دور نبود که عاشق ومعشوق‌در آن‌لحظات‌ازجلدانسانی‌خود بیرون میرفتند وعوالم‌دیگری طی‌میکردند، زندگی وحالی میگذراندند که فقط خود ازآن‌آگاه بودند ؛ صبر میکردند که همهٔ ساکنین خانه بخواب عمیق خویش فرو روند تا آنگاه جفت هم از اطاق‌بیرون‌بیایند و در حیاط خاموش و نیمه تاریك بی‌سرو صدا به‌پشت‌پردهٔ تختخواب‌بخزند .روزها چه بسا آهو یا بعضی زنهای فضول همسایه از پنجره‌های میان حیاط‌در بحر مطالعهٔ آنها رفته بودند ؛ زن و شوهر در خاموشی بظاهر سوت‌و کور وبیرونق خود با هم حرفها داشتند ؛ قهر بودند لیکن درسکوتی لطف‌آمیز بازی میکردند . مرد از قوطی‌سیگار، کبریت و مشتوك، برج درست‌میکرد وهمینکه‌کارش تمام میشد زن با ادائی شیرین و بچّه‌وار آنرا خراب میکرد ، درچشمش میخندید و مثل اینکه‌ناگهان‌بخاطرش‌آمده‌باشد دوباره حالت قهربخود میگرفت . درمیان همسایه‌ها، اکرم که‌اکنون بیش‌از دو سال بوددرآن خانه مینشست و یکی‌دوبار اطاقش را عوض کرده بود بیشتر از سایرین درکار هما کنجکاوی میکرد. اویکی‌ازآن پرندگان کوچك یاحیوانات راسومانند هوشیاری بود که‌وسوسهٔ دانستن آسوده‌اش نمیگذاشت و عاقبت نیز همین حس بلای جانش میشد. زن کوتاه‌قدّزیرك و بهمان‌نسبت‌مُرفّوبی وشیطان‌صفت،حسود وآب‌زیرکاهی بود که هرگزحتّی مواقعی که رنجی‌دردل داشت خنده از گوشهٔلبانش محو نمیشد. باشوهرش که‌شاگرد چرخ ساز بود پنهانی اختلاف داشت ؛ شاید بدانجهت که مرد اوپای بند زندگی خانوادگی، رفتار و گفتارشایسته در محیط درون و بیرون‌خانه نبود وچنان مینمود که تاابد میخواست در همان شغل شاگردی خود ثابت بماند ؛ با یك زیلو کهنه وحصیر وچندتیکّه‌اثاث بی‌ارزش‌درخانهٔ کاروانسرامانندی‌اطاقکی نمناك بگیرد ، نوك کفش خودش با آرنج پیراهن زنش سال بدوازده ماه سوراخ باشد و اگراجارهٔاطاقش سه‌ماه بسه‌ماه‌پس‌افتاد عین خیالش نباشد . با اینکه آهو اکرم‌را زنی سربهوا ورند میدانست که‌دوستیهاودلسوزیهایش‌ظاهری‌بود،ازمعاشرت

و همصحبتی‌اش لذّت میبرد . چون‌شوهرش‌شبهاغالباً دیربخانه میآمد، برای آنکه حوصله‌اش سرنرود یا خوابش نبردباچنگی‌تخمه که‌خود بوداده بود و بساط گیوه بافیش برمیخاست و باین اطاق میآمد . آنجا اغلب سماوری نیز دم میکردند که سر وصدایش بخصوص برای بچّه‌ها که‌مشغول تکلیف‌نویسی بودندمانند یك‌موسیقی حقیقی شادی بخش بود. ازآنجا که اطاق‌اکرم‌روبروی‌اطاق هما بوداز کارهای‌او هرچه میدید میآمد باآب و تاب وشاخ وبرگ برای‌آهو تعریف‌میکرد. بااینوجود رابطه‌اش باهما نیزبدنبود؛ امّابیش‌ازخوداوبا جعبهٔ‌آرایش وپودروماتیکش دوستی قلبی داشت. ازآب ورنگ خدائی نیزبخشی نسبةً کامل‌داشت. ازهما کم‌سال‌تر بود ولی درخانه ازلحاظ طراوت‌جوانی‌پس‌ازاو قرارمی گرفت . خوداونیزباین‌حقیقت اعتراف داشت ؛ هما از کمال‌حسن بهره‌ور بودحال‌آنکه او فقط قشنگ و خندان بود و مانندو بچّه‌اش هم نمیشد . باری، مهرماه‌خنك کرمانشاه با باد شرقی‌غربی لطف‌آمیزش فرارسیده بود . آهو ازدوهفته پیشترازآن‌رختخواب‌بچّه‌هارا ازحیاط باطاق برده بود وبا اینوجودآندوهنوز روی تخت میخوابیدندو تعجّب‌بود که‌سرما نمیخوردند. یك‌شب‌دیروقت، سید میران که ظاهراً بمنزل میرزانبی امّا در حقیقت آنطور که‌بعدها کاشف بعمل‌آمد، بدیدن‌نمایش‌رفته‌بودخیلی دیرتر ازموقع معمول بخانه بازگشت. بصدای‌چکّش‌دراکرم بگمان آنکه شوهر خود اوست غرغر کنان بدالان‌رفت . آهوبیدار بود ودانست که‌همسایه‌اش اشتباه کرده است ، امّا قبل از آنکه خودرا برساندزن‌جوان‌درحیاطراباز کرده بود. سیدمیران‌زیرلب وخاموش بسلامش‌علیك گفته و روی تختخواب که بالای باغچه زده‌شده بودقدم گذارده بود. باآمدن اوشب‌بخیرآنشب گفته شده بود. امّامثل‌اینکه کوکب بخت اوآنشب نیز مانند صدها شبدیگر برایش‌قصدتوطئه‌ای درسرداشت که‌تاطلوع‌صبح‌خواب‌شیرین را ازچشمانش دورسازد. آهو ازنیمه راه ایوان برمیگشت که‌همسایهٔ‌جوان‌باصدای هیس هیس واشاره‌بتخت هما اورا بطرف خود فرا خواند. تعجّب میکرد اکرم‌چه چیزندیده‌ای دیده‌بود که آنطور بهیجان‌آمده بود . زیرا پردهٔ تخت هوویش جز قسمت روبدیوار از هرطرف کیپ افتاده بود . پس بی‌آنکه کفشهایش را بپوشد با

عجله عرض حیاط را طی کرد ودرحاشیهٔ مقابل، نزدیك درخت بید، بهمسایه‌ملحق شد. آنجا درپیش چشم او روی‌پرده سفیدتخت منظرهٔ تماشائی عجیبی‌جریان‌داشت. مردوزن مثل آدم وحوا که بعدازدوصدسال دوری‌وسرگردانی‌واشك‌های سیل‌آسای فراق در بیابان بهم رسیده باشند یکدیگر را تنگ درآغوش گرفته بودند وسایهٔ ایستاده هردوبرابرقرص‌بالاآمدهٔماه‌ازپهلوروی‌پرده‌افتاده‌بود. خطوط ومنحنی‌های دلانگیز بدن نیمه‌لخت زن درآغوش مرد تا آنجا که از تقاطع‌وتماس خارج بود وهمچنین حالت‌خواب‌آلودشهوانی اوبخوبی روی پرده نمایان بود. عاشق ومعشوق چنان مست شیدائی‌خود بودند که بنالهٔ اعتراض یکی‌ازتخته‌های زیرپای خود که مانند دندهٔ آزاد انسان تورفته بود، ابداً توجّه‌نداشتند. پس‌از جدا شدن‌ازهمدیگر، همابی‌آنکه‌لازم‌بداند پیراهنش‌راببوشد. یاحتّی بخواهدآنرا ازسرچوب‌پرده‌بردارد وهمراه ببرد چادرنمازش را روی سرانداخت، مرد باوکمك کرد ازطرف‌بازتخت که درپناه دیوار بود ودیده نمیشد بزیرآمد ، کورمال کورمال دم پائی‌هایش را بپاکرد و با هیکلی نیمه خمیده ولغزان ، او از جلو و سیدمیران از عقب، با هم باطاق رفتند .

دو زن تماشاچی درحیرت و بهت‌کامل بهم نگریستند . بالاخره اکرم بسخن درآمد وبانیشخند سرتکانداد :

ـ رفتند شب خوش خود را شروع کنند . عینهو گربهٔ نوروزی . بنازم بخت واقبال را ! پنداری از روز ازل ایندو بمهرهم‌نافْ بُرشده‌اندْ اگر مانندآن‌حکیم یونانی بحلول روح عقیده داشتم میگفتم اینهاپیش ازتولّد، شاید دریکی از قرنهای ماقبل تاریخ‌باهم زندگی کرده‌اند وبعدازمرگ نیزدر جسمهای عالیتری بزندگی مشترك خود ادامه خواهند داد. منکه دیگرازکارو کردار اینها خسته شده‌ام، خدا بداد تو برسدآهو !

آهو هنوز قادر بتکلّم‌نبود . قلبش بشدّت میزد. نفسش بندآمده بود . خود بخود راه افتاد تاباطاق‌دوستش برود. آنجاچشمان وصورت خود را بادودست‌پوشاند و از روی ناراحتی وعذاب درونی‌آه کشید :

ـ وایش خدا ، دارم دیوانه میشوم! اکرم گفت :

ـ راستی که‌چنین آفتی‌راخداهر گز نیافریده است. آتشك گرفته! واین‌شوهر تو، واین شوهرتوا که هم‌ازآن‌عاشق‌پیشه‌ها وعشرت طلبهای دهراست. سرانه‌پیری ومعرکه‌گیری! من که عقلم پاك درکاراوحیران مانده‌است. این مردك گویاخَرِف شده‌است، اینطورنیست‌آهو؟ (اکرم صدای‌خود رامحرمانه‌تر کرد.) ازتومیخواستم بپرسم، اینها شبهارا تادیروقت دراطاق‌چه‌میکنند که درآنراهم بروی‌خود میبندند و هیچ سروصدائی‌ازخود به‌بیرون نمیدهند؟ فکر نمیکنی باهم‌خوش‌خوش‌باده‌میزنند؟ منکه اینطور کشفم شده‌است. همین حالا که در رابروی اوبازمیکردم دستم‌ندانسته بجیب کتش خورد که چیزی‌مانند یك‌بطری آنراسنگین کرده بود. بحیاط که‌آمد دقّت کردم شیشهٔ سیاهی بود که سرش برچسب‌داشت. من‌بارها دقّت کرده‌ام، زن و شوهرصبح که ازخواب‌برمیخیزنداوّل بطرف کوزهٔآب‌بالای سرشان یورش‌میبرند. شوهرم‌میگوید شکّی‌نیست که اینها مشروب‌میخورند .

آهو که مات بدهان گوینده نظردوخته بودحرف وی را تصدیق نکرد، امّا بفکر فرو رفت . این موضوع دیگر سیدمیران را در دوزخی که برای خودساخته بودبپائین‌ترین طبقه سقوط میداد ـ

ـ اِوا نه‌اکرم جان، آن شیشه حتماًشربت چاقی‌بوده است که همیشه‌برای این‌سلیطه میخرد. یا اگرعرق بوده برای‌آنست که بپایش بمالد .

اکرم برای‌آنکه مطلب بیشتری دستگیرش شود با عرقگی بظاهر ساده که یکی‌ازحالات وخصوصیّات همیشگی اوبود گفت :

ـ شوهرم میگفت شبها سیدمیران دراطاق اجناس قاچاق‌زیر و رو میکند و فلسفهٔ بخیّاطی فرستادن هما هم ازهمین چشمه‌آب میخورد که اجناس‌را بوسیلهٔ او قواره‌دوز کند وبفروش رساند . زیراپارچه وقتی‌بشکل دوخته درآمد گرفت و گیر ندارد . من باو گفتم مرد حسابی، اگر چنین چیزی باشد بما چه ربطی دارد، تو هم زرنگی و از دستت میآید بروبکن، ولی بخصوص یادت باشد که این حرف را جای دیگر تکرار نکنی .

آهوبارنگ پریده ندا داد :

ـ جنس قاچاق؟ نه‌خواهر، این چه حرفی‌است که میزنی . بازاگرمشروب بگوئی‌باری. من خودم بارها ازسوراخ جای کلید کمین‌آنها راگرفته‌ام، همینطور که حالا دیدی باهم خوشند ؛ عیش ونوش میکنند . خوب، هوس برجوانان عیب نیست . شوهرم تازه‌چل چلیش گل کرده‌است . اگرشكّ توبآن‌یك قواره اطلسی میرود که‌هما درصندوقش داردباید بدانی که‌آیه ومایه همان یکی است. من‌هرچه کشتیارش شدم بلکه بتوانم‌آنرا از اوبگیرم وپولش را بدهم قبول‌نکرد. میگوید، من‌عادت ندارم سوقات کسی را بدیگری، ولو اینکه خواهرم‌باشد، ببخشم،یاازآن بدتر بفروشم .

ـ آری، این‌قواره را قوم‌اوجافِر برایش آورده است. حرف تورا نیزتصدیق میکنم که اینها شبها باهم جاهل‌بازي دارند . بد نیست، اینهم برای خودش یك‌نوع زندگی‌است. هر کس‌میکوشد روزگار را بنحوی ازسر بگذراند. بقول‌خوداو، ما که مسافران‌دیارعدم‌هستیم چرابایدببخود زندگی‌دو روزه را برخودسخت‌بگیریم. اگر خوش هم نیستیم باید خود را بخوشی بزنیم . تو که هووی این‌زن هستی‌من نمیدانم درباره‌اش چه‌فکر میکنی؟ آیا فی‌الواقع عشق‌آن مکتبی‌است که لوح‌آن را بدست هرطفل ابجد خوانی نسپرده‌اند؟ آیا این حرکات وهیجانات ساختگی‌امّا مردفریب، زنگوله منگوله‌های فیل‌رنگ کن‌یانعل‌زرّینی‌نیست که بشوهرساده‌دلت میآویزد و میزند تاعقلش را بدزدد ؟آن عشقی که پیوسته خودرا بِرُخ بکشد و از فراموشکاریها وسهل‌انگاریهای چاق ولاغر درامرزندگی‌وضبط وربط شوهر شاخ و برگ داشته باشد کجا، یك‌محبّت ویکرنگی‌خاموش وبی‌شائبه، آرام وبی‌تظاهر که مثل شیشه‌ای شفاف پرتوهای گرم وروشن مهر وعطوفت خانوادگی‌را بیرون بدهد وخودرا ننمایاند کجا؟ امروز که بخرج اوباهم‌بحمّام سرتیپ، دوش‌خصوصی، رفته بودیم، بتواقرارمیکنم، بعدازمدّتهابالاخره توانستم سقّزاورا ازدهانش بدزدم. وتو میدانی که ما ازدو هفته پیش باینطرف باهم خیلی گرم وصمیمی هستیم . روزها که پی‌کارخیّاطی ازخانه‌بیرون میرود غذای ظهریاشبش را بمن میسپارد مواظبت کنم .

بخصوص سفارش کرده‌است در نبودن او حواسم جمع باشد که کسی در غذایش چیزی نریزد.

آهوبا چشمان بیحالی که خواب ازآن پریده بود سرش را بیکسو گرداند و گفت :

ـ سلیطه شکّش بخودش رفته‌است. دوستی تو و اوبخصوص‌ازموقعی‌شیرین‌شد که موضوع‌عاشق سابق‌او بمیان‌آمد. سیدمیران هنوزازاین مطلب‌چیزی نمیداند. بمن گفته بودی که جوان چشم کبود چهارشانه‌ای بنام البرزازآنجا که فهمیده‌است شوهرشما دراین خانه سکونت دارد باوی طرح دوستی ریخته است. روزهاغالباًپدر دکّانش میرود. شبها اورا بکافه دعوت میکند وبهانه‌های گوناگون رشتهٔ صحبت را بزندگی ووقایع داخلی‌این خانه و وضع هما میکشاند. بی گفتگو این جوان، با مشخّصاتی که میگوئی ، همان کسی است که پیش از سیدمیران چندصباحی‌اورا در خانهٔ زهرا رشتی نشانده بود. گمان نمیکنم مطلب را بخود هما نگفته‌باشی؟ اگر گفته‌باشی یقین بدان هرحسابی کرده‌ای کورخوانده‌ای؛ او داستان را برای سیّد تعریف خواهد کرد و وِزْر و وَبالش بگردن شوهرتو خواهدماند. مگرآنکه در بعضی ملاحظه‌ها ومنجمله محبّتی که ممکن است بآن جوان داشته باشد گیربکند و سکوت نماید.

ـ برعکس، تاآنجا که من‌میفهمم‌نسبت باوابداً علاقه‌ای نداشته‌است و ندارد حتّی از وی بدش میآید. تنها چیزی که ازاین داستان برایش جالب وشنیدنی بود اینست که فهمید هنگام بستری بودنش در مریضخانهٔ امریکائی‌آن ناشناسی که‌دسته گل برایش‌فرستاده بوده غیرازهمین شخص کس دیگری‌نبوده است. مسئلهٔ گرمی اوبا من بیشترازاین‌لحاظ است که گمان میکند این مطلب را بتو نگفته‌ام ونخواهم گفت . باری، بهرحال، باو گفتم، هما، میخواهم چیزی از تو بپرسم که تاکنون صدبارپرسیده‌ام ویکبارجواب درست‌نشنیده‌ام. بالاخره‌این دوستی ودست خواهری را برای چه روزی گفته‌اند ؟ همدلی‌وهمفکری اشخاص را بچه منظوری وضع کرده‌اند ؟ منهم‌زن هستم ومی‌خواهم مانند توپیش‌شوهرم عزیزباشم . شاید بتوانم

با افسونهای محبّت و نسخه‌ای که توبدستم‌میدهی‌این‌مرد سربهوا و هُرْهُری مذهب را براه‌زندگی بکشانم . آیا درجامعه جائی‌هم‌هست که درس مهرورزیدن‌رابآدم بیآموزند؟ فوراً بمن گفت :

ـ دامان مادر. امّا بتوبگویم‌که من تقریباً خودرو بارآمده‌ام .

گفتم ، پس رازکارتو باید درچیزدیگری باشد. قلب‌شوهردردست‌توآنطور که میبینم از موم‌نیز نرمتر است.من‌بخیل‌زندگی‌وبخت‌تونیستم‌امّااینمردتادرخانه آرمیده است مثل‌مرغ‌عشق هرگز نمیخواهد نوکش را از نوك توبیرون بیاورد. تصدیق نمیکنی که این‌حال را رازی باید در میان باشد؟ اگر مهرهٔ ماریا مادگی کفتار است بگو. اثردعایا افسون جادوست‌بگو . قبول دارم که ناز و کرشمهٔ زن در نازکترین شیوهٔ ماهرانه خود ، تملّقی است که روح‌عاشق‌را تشنه‌ترمیکند؛ آن عطر جانپروریست که پروانهٔ شیدا را بسوی گل میکشاند؛ در این‌زمینه،من‌دوست همدل وهمراز خود را باستادیِ طنّازترین زنی که در حرم پادشاهان عثمانی وجود داشته است قبول‌دارم. زیرا اعتراف میکنم که اصولاً شیوهٔ حسابشدهٔ رفتار تو از آهنگ مخصوصی پیروی میکند که روح ناآزمودهٔ من‌وامثال من‌هرگزقادر بدرك یا تقلید جزئی‌ترین ادای آن نیست. با اینوجود راز علاقهٔ سیّد را بتو در چیز یـا چیزهای دیگری میبینم.میان‌تو واوقبل‌از هر چیز باید یك درك متقابلهٔ بس عمیق وجود داشته باشد که همهٔ مسائل ومشکلات‌زندگی‌رادرخود حل کرده‌است.مشکل میدانم بخواهی این نکته را بازهم ازدوست‌یگانهٔ خود پوشیده بداری. مگرآنکه خود توهم‌دراینباره‌همانقدرمطّلع‌باشی که من، و این‌از محالات است.

صحبت ما در موقعی شروع شد که بمن گفته بود برخیزم و تنش را بشیوهٔ مردان درحمّام مشتمال کنم . بلافاصله گفت :

ـ امّا این درك درحقیقت پل‌ورسکی است که ما برروی درّهٔ ژرف‌میان‌خود زده‌ایم و با همهٔ احوال من گمان نمیکنم عاقبت بتوانیم بانتهای آن برسیم . آیا علاقهٔ ما ابناء بشر بزندگی و خوشیهای دنیا از اینجهت نیست که یقین داریم دیر یا زود باید باآن وداع بکنیم؟ رازیگانگی و پیوستگی‌من‌وسرابی‌را نیز در همین

مسئله جستجو کن . برای اومن آن چشمهٔ خنك و گوارائی هستم که کاروان خسته هنگام عبور ازصحرا دمی درپایش میآساید ونفسی تازه میکند . ازنظر کسانی که ظاهر کار را میبینند البتّه این من هستم که مردی را در دام فریب یا جادوی خود افسون کرده‌ام . امّا از تو می‌پرسم ، در این میانه جوانی و عمر چه کسی است که رایگان و بی‌نتیجه تلف میشود ؟آیندهٔ کیست که مثل دوران آخر سلطنت و روزگار یزید تیره وشوم است ؟ او و آهو درمنتهای‌پیری و کوری یا فرضاً مصیبت و بدبختی جمشیدهائی هستند که بقدرت فریدون تکیه دارند . من که هستم ؟ شاید یك‌ضحّاك طرد شدنی وخونخوار ! او مرا دوست دارد، در این حقیقت هیچ شکّی نیست، امّا آن بنای طلائینی که در کویر بسازند بچه درد میخورد ؟ حتّی جغد نیز درآن لانه نخواهد گرفت؛ ویرانی و نیستی را مثل دیو درنفس خود پنهان‌دارد. از نظر شما که با نفس خود مقایسه میکنید من‌آن مار کُبرائی هستم که بفصل معیّن در راه اطفاء غریزهٔ جنسی خودبی‌آنکه ازهیچ مانعی بترسد کوهها وبیابانهارا طی میکند و بمقصود میرسد . وازنظرخودم، آن‌مارشناس تجربه آموخته‌ای که عاقبت از نیش یك‌مار که گمان نمیکرد زهری باشد مُرد وفدای‌غرور علمی‌خودشد.عجیب است که شما در چار چوب آزادیهای ظاهری که این مرد بمن داده است روح زندانی‌ام را که مثل یك تختهٔ پوست پلنگ بر مسند شهوات اوچار میخ شده است نمی‌بینید . اگرهووی من بصرف جفای شوهر دوستانی دارد که میتواندپیش آنان در درد دل بگشاید وغم خودرا خالی کندمن‌اینرانیز ندارم‌و نمیتوانم داشته باشم . هر وقت آهورا می‌بینم که‌بانهایت علاقه سر گرم وظائف‌مادری‌خویش‌است‌وعارش میآید هر گز سربردارد و به‌پنجره اطاق من بنگرد ازبغض‌ووحشتی نامعلوم دلم میخواهد بدو نیم شود . وظائف نیزخود یکنوع‌مهر ومحبّت‌است که جامعه بعنوان مزد زنده بودن بما ابراز می‌دارد و من‌ازآن محرومم. بسیار کوشیده‌ام‌تادراینخانه بخاطر دفع وقت یا سر گرمی برای خود ازکارهای کوچك که معنی بزرگه دارد وظیفه‌ای بتراشم، امّااین کوششها نیز باکمال تأسّف هردم مانندشنهای کف دریااز زیرپایم گریخته و مرا بیش ازپیش از ساحل دور کرده است. شوهر من‌جزعشق‌و

دلبری یا بهتر بگویم، بازی‌عشق ودلبری ، چیزی از من نمیطلبد. واین همان مادّهٔ خواب‌آوریست که بی‌دردانسانرا میکشد؛ یك‌نوع خود کشی ژاپنی است که‌در آن عاشق ومعشوق هردو تلف می‌شوند. برای او من آن بازیگری هستم که فقط بدرد یك نقش می‌خورد. بااینوصف‌اگرشما بجای‌من‌بودید چه‌میکردید ؟ از مرغی کـه وسط حیاط خانه راه میرود آیا صدای‌خروس شنیدن شوم و بدشگون نیست ؟ امّا من‌آن‌سگ تیزفهم ووظیفه‌شناسی‌هستم که‌اگرصاحبم‌بخواهد برای او حتّی صدای پرندگانرا نیزخواهم کرد. زیرا با همهٔ احوال باید بگویم که دوستش دارم. من در اینمرد ذخایر بی‌پایانی ازشخصیّت ، بزرگواری و جوانمردی حقیقی دیده‌ام که دزدمونا در اُتِلّلُو ندیده‌بود. او یك اُتِلّلُوی واقعی است‌بااین‌فرق که قادر به بروز احساسات عشقی خود میباشد. این نمایش راخـود او که یکشب رفته و دیده است برایم تعریف کرده است. ببین مردچه مردیست، بااینکه اقوام همرنگ و گروه من مثل‌قبیله‌های‌حشیلی و حمیلی‌عرب در زیارت همیشگی خود از شهر اینجـا را مهمانخانه حضرتی خویش کرده‌اند وبا اینکه من بارها خواسته‌ام آنانرا از خود برانم ، اوهرگز لبخند مهمان‌نوازش از گوشهٔ لب ودست گشاده‌اش از کیسه کوتاه نشده‌است .پاکدلی، خوشخلقی، وارستگی، بی‌نیازی، اینهاست آن‌زیورهای‌اخلاقی بزرگی که خدا بهر کسی نداده است، امّادراومثل‌یك‌معدن دست نخورده بی‌پایان است . همان زیبائیهای شگفتی راکه حقیقی یا تصوّری او در اندام و احـوال من می‌بیندمن‌در روح اقیانوس آسای او مشاهده‌میکنم. برای‌زن،عشق‌حقیقی‌یك‌چشمهٔ زاینده یاشعر خدائی‌است که باو روح وتوان وقوّهٔسحر آمیزِایجادِ دوبارهٔوصدبارهٔ زندگی‌رامیدهد و من حتّی‌اگر اینمرد گدای راه نشینی بیش‌نبود و بهمین قـدرت وشکوه، یا بهتربگویم ، عجز و فروتنی ، شورپرستیدن‌داشت ، باز از صمیم قلب دوستش داشتم.اینست آن‌صلیب‌زنجیرداری که من و او از دوستی یکدیگر بگردن آویخته‌ایم‌تا اگربآتش‌مرگ‌سوختیم و فنا شدیم نشان ما باقی باشد . آخر سرایی مرا بامردان‌معمولی‌مقایسه‌مکن. ازمن نیز مخواه که بتو در بارهٔ رفتار با شوهرت دستور بدهم. خانجان تومانندشوهرسابق‌من نه‌آن‌سگهٔ‌قلبی‌است که دورش‌اندازی

نه چك وعده‌داری که نگهش‌داری. ومن‌نمیدانم حدّ وسطایندو چه می‌شود ؛ شاید یکمرد نیمه مرد هیچ مسلك و بی‌شخصیّت . او نه کِبر بیشرمانه و گستاخ پلنگ را دارد نه‌صولت تسلّط‌طلب‌یاخوی نجیبانهٔ شیررا ؛ خرس‌سیاه‌غدّار و پنهان‌کاریست که وقتی بچنگ آدمیان افتاد از لای میله‌های باغ وحش از تماشاچیان غذا گـدائی میکند. بااینوصف شاید من بتوانم راه رام کردن او را بتو بیاموزم . حالا تن مرا خوب مالش‌بده، این‌روغن‌را درست بهمه‌جای آن بمال، بعدهم سرهرابشوی خواهم گفت چکار بکنی. امّا قبل ازهرچیزازتویك‌سؤال‌دارم . آیااگرتوراآنطور که‌دلت بخواهددوست بداردقدراین‌دوستی راآنطور که او می‌خواهد خواهی دانست ؟ .

من گفتم :

ـ البتّه، چراندانم.

– پس در اینصورت‌بکوشیدتا اوّل این مطلب را باو بفهمانید . درما بچّه‌دار نشدن تقصیرمن‌استودرشماتقصیراو، دلیل‌ندارد که‌فطرتاً ازتوبیزارباشد . بهرحال اینرا میگفتم، وقتی که شوهری‌خوب ومهربان است، وقتی که در عجز و إنابه‌های او سوز و گداز یاشور وافتادگی بنده‌وار مناجاتچیان شبهای رمضان بگوش‌میرسد، انسان دلش‌میخواهد تاهرجا که میل ورضای وی‌تعلّق‌میگیرد بارسنگین عشقش را باوفاداری تمام بدوش کشد . زیرا پاسخ محبّت بی‌ریب وریا جز محبّت و وفاداری چیزی نیست. تنها فضیلت زنانه‌ای کـه بجای همهٔ عواطف پاك و سرشار مـادری اکنون در دل من‌بجای مانده است درهمین یك موضوع خلاصه‌شده‌است مواظبتی که من از نهال تازهٔ عشقم کرده‌ام بعد از اینهم تا هستم وهست با شدّت ودقّت‌ادامه خواهدیافت . رفتن او باطاق‌آهو ، ولو برای یکساعت یا یکدقیقه باشد ، همـان آزمایشی است که دُنْ کیشُوت بخاطراطمینان از درستی‌معشوقه‌اش کرد، اورابدست دوستش سپرد ونتیجه‌چنانکه نمی‌خواست دید. این هیجانات وحرکات یا بقول شما ناز و کرشمه‌های‌دلفریب باآن‌آهنگهای محرمانه‌ای که درخلوتِ عشقِ او ازاندام آتشین من‌برمی‌جهد مانند چاشنی‌های تندواشتهاآوری که هندیان غذاهای خود را باآن‌آکنده میکنند اکنون‌دیگربرای اوعادتی‌شده‌است. برای اومن‌غذای لذیذی

هستم که اگر چه مادّهٔ اصلیش همیشه یکی است هر روز بطعمی و عطری و شکلی پخته و درسفره چیده میشود. وعشق در زندگی انسانی بعقیدهٔ حکما دل‌انگیزترین ودیعه‌ایست که مانند کلام یانوائی خدائی هرگز قوّت تأثیر خودرا ازدست‌نمیدهد. این رفتارخالصانهٔ او نسبت بمن که درمقابل عظمت عشق و عاطفه‌اش خود را حقیر میدانم شاید پاداش رنجی باشد که می‌بیند پنهانی میکشم ، یا تسلّی روزگارانی که باید دست بردست بکوبم وبرهمهٔ این دوران ازدست رفتهٔ‌جوانی‌اشك‌ندامت ریزم. برای من مانند تو که زنی‌ست پیمان وشیطان صفت هستی‌شوهر کردن‌پیوندبایك امید و گسستن ازهزار نیست . عقل وحساب درست زندگی بمن‌میآموزد که‌هرچه زودتر،تا گوشتم‌خریدار دارد، ازچار دیوارحریم‌این‌مرد بیرون‌بزنم وبروم‌با کسی رویهم بریزم که هرچند در طراز البرز مردی ضعیف اراده ، شغال صفت ، وجبون باشد لااقل زندگی همیشگی با مرا تضمین کند. امّا من بندای قلبم گوش می‌دهم که برای سرایی می‌تپد ، والسّلام؛ همان قلبی که در شکم مادر ماهها پیش ازمغز بجنبش درمیآید .

آهو در دنبال افکاری که درمغزخودش جریان داشت صحبت اکرم را قطع کرد وبا نوعی گیجی زائیده ازخستگی گفت :

ـ اگر موضوع البرزو دوستی او باشوهرت برپایهٔ دست یافتن بهما بگوش سیدمیران‌برسد بزره از فولاد بپوشید شکم‌هردوی شما را پاره خواهد کرد . خانی کاربدی است که‌میکند .

ـ ارزش شوهرمن تنها دراینست که اینگونه عناصرازوجودش استفاده کنند، یا بهتربگویم از وجود اینگونه عناصراستفاده کند. اگر از بددلی و نا اهلی‌نان و آبی‌درمیآمدبازمن دلخوش‌بودم که لااقل ماازگرسنگی‌نخواهیم‌مرد. من‌اگرشده است حتّی‌برای‌آنکه در این‌خانه طلسم طلاق راشکسته باشم، از این‌مرد طلاقم را خواهم گرفت؛ اوآدم نیست .

آهو گوش بسکوت شب داد تامبادا بچّه‌هایش در اطاق از خواب بیدارشده باشند. به‌پرتوبالاآمدهٔ ماه که حیاط را درسایه روشن‌زیبا و اسرارآمیزی فروبرده

بود نظرافکند وسپس گفت :

ـ با این آزادیهای ازهمه‌قسمی که هما دارد وبهانهٔ خیّاطی هرساعت هرجا که بخواهد میتواند برود، با همهٔ تظاهرش بپاکی و وفاداری، مشکل‌میدانم یك سر گرمی فکری دیگری نداشته باشد. شوهر توهم امشب دیرتر از شبهای دیگر بخانه‌آمد. خوب، بگو ببینم دیگرچه گفت ؟

ـ آری، صحبتهای عجیبی‌میکرد. میگفت، ما دونفر برای‌آنکه‌غم‌هیچ‌چیزرا نخوریم درعالم یگانگی باخود پیمان‌بسته‌ایم که گردا گرد خویش دنیای دیوانگی بسازیم وتا با هم هستیم و در از اغیار بروی خودبسته مانند کودکان یا دوشیزگان نو رسیده جز ازبازیها وقصّه‌ها یارؤیاها وپندارهای شیرین و خیالی‌سخنی بر زبان نرانیم . وقتی که با هم تنها هستیم نه در زمین تیره بلکه بر ابرها وآسمانها جای داریم. مانند پرندگان ، برّوبحر، کوه وصحرا، باغ وراغ، از کرانه‌ای تابکرانهٔ دیگر دنیاکابین پیوند ماست که گوئی همان لحظه انجام گرفته است وهرگز کهنه نخواهد شد. وقتی که این فرض رابعنوان یك اصل‌مسلّم به‌تصوّرات خودقبولانیدیم آنگاه از تخیّلات بوالهوسانهٔ جوانی قالیچهٔ حضرت سلیمان میسازیم و در آسمان اندیشه‌ها وخاطرات که بیکران‌ترازهرعنصرلایتناهی‌است وهمهٔ‌آنها رادربرمیگیرد مجنون‌آسا ومست جولان میدهیم وشیدائیها میکنیم. وچرا ندهیم، چرانکنیم؟آیا اصل پایه‌گذاری هستی وخلقت‌موجودات براساس یك هوس‌پوچ که زائیدهٔ تنهائی وبیکاری خدا بوده است بنا نشده است؟ آیا غرض خداوند از ایجاد این‌تماشاخانهٔ بزرگ‌فقط سرگرمی خاطرخودش نبوده‌است؟ امّا سرگرمی ما ازخودماشروع و بخود ما ختم می‌گردد. اگر کسی را دست انداخته وآلت مسخره کرده‌ایم همان خود ما هستیم. با این وسیله فتیلهٔ عمررا هرچه بیشتر بالاکشیده‌ایم تا زودتراما گرمتر وباشعله‌ای دلفروزتر بسوزد وپایان‌یابد. آتش تندی که باین ترتیب ماازجنونهای جوانی و سوداهای زودگذر عشق بر افروخته‌ایم و شادی کنان دورش میرقصیم اگرروزی هردوی ماراطعمهٔ بوالهوسیهای طبیعت‌خودسازد باکی‌نداریم. زیرا غرض ما ازاین ریاضت معکوس پیوستن‌آگاهانه بکلّ واحدی است که ذات

بشرشب وروز دنبالش لَه‌لَه‌میزند ومثل سراب هرگز دردسترسش قرار نمیگیرد. سعادت از نظر ما آن دمی است که وجود دارد و باقی همه هیچ. تا وقتی که شوهر من‌دارد ومن‌واو باهم‌هستیم ونفس ماازجای گرمی برمیخیزد، این‌فلسفه یامسلك عارفانه که خوداو واضع‌و من طرفدارش هستم بقوّت خود باقی خواهد بود؛ وبعد ازآن رانیز که نمیتوانیم پیش‌بینی بکنیم. راز دیگر کار ما اینست که مطلق عشق یکدیگر راخواهانیم. برای‌آنکه عشق‌خود را تیره نکنیم ازحشو وزوائد زندگی پیش‌پا افتادهٔ‌معمولی وحتّی گفتگوی در اطراف آن روی برتافته‌ایم. در این زمینه قواعد وقرارهائی تنظیم کرده‌ایم که هرکدام‌ملزم برِعایت‌آن هستیم. مِن‌بابِ‌مثال آنروز که‌یکی‌ازمایاهردونفردرمعرض‌تلخکامیهای زندگی‌روزگذرواقع گردیدیم باید بتوانیم خود را بیغم‌تر وسرخوش‌تر از ساعات دیگر نشان بدهیم. آن داروی فراموشی راکه‌عرفای ده‌قرن گذشتهٔ تاریخ‌مادر گوشهٔ میخانه‌هاوخرابات میجستند ونمییافتند مادر عشق متقابل یکدیگر یافته‌ایم. فی‌الواقع این فاصلهٔ بین تولّد و مرگ راکه زندگیش مینامند وقتی انسان میتوانـد قو باشد چرا بوتیمار باشد؟ مسئولیّت وظیفهٔ کنونی من‌در برابرزندگی باشوهر بی‌نظیرم جز این نیست !اگر بودا کنون صدباره از دست رفته یااصلاً سرنوشت دیگری یافته بودم. اینست معنی هماهنگی‌کامل دوروح یابقول تویك درك متقابلهٔ عمیق بین‌من واو. روحها دریك خواب صبحگاهی عمیق که از نوازشهای نسیم‌و رؤیاهای شیرین کودکی دوّم عمر برخوردار است، بیك گهواره،دریك‌مادّهٔ‌لطیف یااثیری‌بهشتی، دست‌وپامیزندومانند غزلهای آسمـانی حافظ بزندگی محقّر روی زمین توجّه ندارد. با اینوجود ماازز ندگی کوچك مردمان معمولی دل نبریده‌ایم ونمیتوانیم ببریم. من خودتا آنجا که‌لازمهٔ فنّ دلبری و ایجاد عشق است باید بخودم بپردازم. سرایی که از دولت سرپروردگار کار وبارش کوك‌تر ازهروقت است‌هرچه بخواهم‌نگفته برایم حاضر کرده‌است. مدّتی‌است باین‌فکر افتاده‌ایم که پرده‌های اطاق، میزو صندلیها، نقش‌و نگاروحتّی فرشهای اطاق راکه رنگ وشکلشان چشم مارا خسته کرده است تغییر دهیم. اصولاً شایدازاین خانه‌بجای‌دیگری نقل مکان کنیم. شوهرم‌میگوید،دوست‌

داشتن نیزاگر بفرض محال‌ازقلمرو زمان بدورباشد ازقلمرو مکان‌بیرون نیست. مانند هر چیز جائی میخواهد که بتواند خود رانشان بدهد. مانند آبباست شکل ظرف را بخود میگیرد .

منکه ازصحبتهای سربستهٔ اوچیزی نمیفهمیدم گفتم :

ـ فهم داستان شما بدون دانستن این درك متقابله‌ای که گفتی و من نیز تا حدودی میدانستم‌میسّر نیست. امّابراستی آن‌قوّهٔ سحرانگیزی که تااین‌حدبتواند روی‌قلب مردی اثر بگذارد از چه منبع افسانه‌ای سرچشمه میگیرد ؟ کدام شمع جادوست که زیراین‌دیگ میسوزد وآنرا جاویدانه گرم نگه میدارد ؟ من همین یك کلمه‌را میخواستم بدانم اگر توآن زن‌افسانه‌ای نباشی که‌شبهای جمعه‌با کره بود پس‌بدونَ شك جادوگری هستی که رگه‌خواب شوهرت را خوب بدست آورده‌ای . میگویند راز کار تو در آن شانهٔ زرد خالمخالی پشت سری است که کولیها برایت از لاکِ لاکْ پشت ساخته‌اند و گاهگاه در بعضی روز های معیّن بسر میزنی .

بالبخند غرورآمیزی بمن بورشد وپرسید :

ـ کی‌این موضوع را گفته‌است، آهو؟ حاضرم‌محض‌دوستی میان‌ما این‌شانه‌را بتو بدهم، امّا بشرطی که آنرا ازدست‌ندهی. بعلاوه، راز کارمن‌در یك‌چیز دیگرهم‌هست که‌بدنیست بروی بهوویم‌بگوئی. وآن اینست که من شوهرم راسرابی صدا میزنم وآهو مشهدی . از جادوگری وطلسم‌بازی هم‌تا آنجا که ازپیشم برود رویگردان نیستم. امّاجادوی من‌اینجاست ، اینهاست ـ دست زیرپستانهایش گرفت وساقهایشرا لمس کرد ـ من‌میدانم این‌نوع حرفها از توی ضرّابخانهٔ چه‌کسانی بیرون میآید؛ همان کسانیکه خودشان بیخ‌صندوقخانه همیشه پك‌نعل‌زیر آتش دارند؛ همانهائیکه دختر ماه‌طلاخانم یك‌صبح تاظهرزیر ناودان‌برایشان باطل‌السّحر در هاون کوبید. بمن‌میگویند سیدمیران را چیز خور کرده‌ام. آری ازدستم برمیآید . کرده‌ام و میکنم و خواهم کرد . امّا این چیز نه آب دعا یا جادو جنبل بلکه شراب سرخ شاهینی است که شبهاتا بدست خوددرخلقهٔ نقره‌ای‌فام نافو چاك مست کنندهٔ همین

پستانهای بلورینم نریزد و باشورو ولع دریانوردان زن ندیده بالا نکشد آرام نمیگیرد. کسی که خود دیوانهٔ عشق است چه احتیاجی بدعا و جادو دارد ؟ آنچه دربارهٔ خودم است، نه شبهای جمعه بلکه همه شب با کره مهستم؛ بتو خواهم گفت چطور با کره‌ای. درعین باکرگی طفلی درشکم دارم که روزگاری دیده بجهان خواهد گشود ومانند کرّوبیان ازهنر بال وپر دارد. اکرم ازتو توقّع این حرفها را نداشتم. امّا بااین وجود بپاداش اینکه سرم را شستی ، هر چند بدردت نخورد ، یك کلام آخری هم دارم که بتو بگویم. برای مردان بازیگوش یا آنها که روح شاعرانه دارند اگر نمیتوانید یك پیانو یاسازشش سیمه باشید لااقل آن اسباب بازی کوچکی باشید که باهمسادگی طفل دارنده‌اش نمیداند در شکمش چیست.

آهو که مثل خوابزدگان خاموش بود ازروی درماندگی حرکتی کرد که یعنی از همهٔ این جریانات که مثل رؤیای نامطبوعی از سرش میگذشت چیزی نمیفهمد. این زن کنجکاو وورّاج اززیر وبالای زندگی آنها خیلی چیزها فهمیده بود. زن خانه‌دار در کویری از افکار بی‌انتها سردرگم مانده بود. چهرهٔ حیرت زده و افسرده‌اش در آن دیر بازشب بیش از معمول کشیده بنظر می‌رسید. صدای چکّش در حیاط باز بگوش رسید . این بار شوهر اکرم بود. آهو بـا انـدوه خسته گفت :

ـ حالا برو دررا باز کن. اوبا این پرتو پلاها خواسته ست مرا غصّه بدهد.

وبهرحال هرچه از این دو بندینه بگوئی برمیآید. شاید در چاك فلان جایش هم مشروب میریزد ومی‌خورد. این یکنوع بیماری است.

هردوزن ازاطاق بیرون آمدند وآهو ادامه داد :

ـ پیرمرد من نوشش بادبادهٔ عشق وجوانی باز پس آمده، خوب آخرش را آورد! داردخانهٔ آخرتشرا روشن میکند.

ـ تلافی جوانیهایشرا بازمیکند.

ـ امّا خیلی دیرباین فکر افتاده است . کاسهٔ لیس! نزدیك دالان

اکرم برگشت :

نفرت بار روی پردهٔ تختخواب در زمینهٔ همه افکار زن محنت زده نوسان میکرد . درمیان خطوط تیره و لرزان پشت پلکش گفته‌های اکرم بشکل اشباح عجیب و غریب میرقصید و مثل‌دهل درمغزش‌صدا میکرد:

ـ جادوی‌من‌اینجاست، اینهاست،ـ شاید، خداباو روا داشته‌باشد!

سنایشگر خشك‌وخالی جمال‌زن - بحقّ چیزهای نشنیده اکرم، مگر چنین چیزی هم دیده‌شده‌است؟ !

ـ چرا دیده‌نشده است؟ چه‌بسیار!عشق پیری‌است.

ـ شاید، شاید . مرا بگو که چهار سال است ازاو دورم ؛ از کجا معلوم که چنین‌نباشد؟ !

امّا نه، اگرچنین‌بود هما باو نمی‌ایستاد ، یك لحظه هم بپای او نمیایستاد . سیدمیران هنوزآنقدرها پیرنیست، پنجاه سال ، شاید هم کمتر . بیخود میگوئی اکرم . این‌یك‌حرفت را نمیتوانم بپذیرم. اگر چنین باشد پس شکّی نیست که چیزخور شده است؛ شکّی‌نیست که این‌زن‌کار خودرا کرده است.سلیطه،لوند،دزدِ مرد، شوهر نازنینم‌را بکجا کشاندی! ...

خواب کوتاهی اورادربود و بلافاصلهٔپلکهایش را ازهم گشود؛ آسمان‌روشن شده بود .

فصل دوازدهم

خیّاطخانهٔ شاهزنان از دو لحاظ اسباب ناراحتی خیال سیدمیران را فراهم کرده بود. یکی آنکه روبروی‌سینمای فروهر واقع شده بود که اگرچه سینمائی کوچك وبیسروصدا بود ولی بهرحال بعدازبازْبددوّمین سینما وتفریحگاه عمومی شهر بشمار میرفت. دیگر آنکه هما از میان همشاگردان خود با دختری آشنائی وآمد ورفت پیدا کرده‌بود ـ دختر پیشکار مالیّه ـ که‌ازهیچ‌نقطهٔ‌نظر خورندش نبود. ازوقتی با این‌دخترنوزده‌بیست سالهٔ چاق وترشیده گرم گرفته بود روزی نبود که هنگام بخانه‌آمدن حرفی ازوی‌بمیان‌نیاورد. یکروزمیگفت :

ـ خواهر سوسن که دربیروت درس قابلگی میخواند برای‌پدرش‌کاغذنوشته که یابایران نخواهدآمد یااگر بیاید فقط درپایتخت‌خواهد ماند. میخواهدآنجا مطبّ‌زنانه باز کند.

و روز دیگر باآب وتاب‌خاصّی که‌نشانه‌ای ازآرزوهای پنهانی‌اوبود:

ـ پدرسوسن که هفتهٔ پیش بتهران رفته بود دیروز برگشته است. برای او یك بارانی‌آبی‌آسمانی وجفتی چکمهٔ دخترانه‌آورده است. قربان‌خدا برم، پول و وسیله را بچه کسانی میدهد! امروز عصر هم بلیط گرفته است که همهٔ خانواده را بسینما باربد ببرد. سوسن‌قول‌داده است که هرچه دید فرداسر کلاس‌بی کم‌وکاست برای ماتعریف کند، چنانکه گوئی خودماهم آنجا بوده‌ایم.سینمافروهرهم که‌بعلّت نداشتن‌سالن‌تابستانی سه‌ماه تابستان‌را بسته‌بودچند روز است باز شده است. راستی

سرابی چرا تو یکبار مرا بسینما یاجائی نمیبری؟ هیچ‌پیش‌خودت‌نمیگوئی این‌زن من درخانه دلش پوسید . آخرمنکه مثل سایر زنها سرم بهزاران‌کار جور بجور گرم نیست که حوصله‌ام سرنرود. نه کسی را دارم که بمهمانی‌ام بیاید نه جائی را که ساعتی بمهمانی بروم. نه گردشی‌نه‌تفریحی. بازاگر بچّه‌ای‌داشتم که‌به‌آن‌مشغول میشدم باری. پس سرابی ، من در خانهٔ تو بچه دلخوش باشم . یکشب باید مرا بسینما ببری .

سیدمیران ازسر نصیحت گفت:

ـ سینما معصیت دارد ؛ اختراع شیطان است ؛ گناه است گناه . وگذشته از آن ، یکباردیگر هم بتو گفته‌ام ، این نوع تفریحات بمردم‌کاسبکاری ازقبیل ما نیامده‌است.

ـ پس بفرمائید گناه من چه‌بوده است که بآدم‌کاسبکارشوهر کرده‌ام؟چطور آنسال‌بی‌آنکه کسی‌ازتوخواهش کرده باشد خودت‌جلوافتادی و همهٔ ما ـ آهو و من وبچّه‌هارا ـ برداشتی وبردی . آنروز گناه‌نبود؟!

ـ فیلم مسافرت شاه بتر کیّه‌را میگوئی ؟اوّلاً اینکه درآن فیلم ساز و آواز یا رقص‌وازاینقبیل‌کارهای‌معصیت‌بارنبود وثانیاً، اصلاًبلیطش اجباری‌بود. مثل‌همهٔ صنوف بمنهم که رئیس‌نانواخانه بودم تعدادی‌بلیط داده بودند که بین اعضاء صنف خود قسمت کنم . بعضی‌ها پول بلیط را میدادند خودش را نمیگرفتند ، یا اگر میگرفتند بدیگری میدادند تا جای‌آنها برود . دیدی که‌تعداد زیادی بلیط اضافی دردست من مانده بود که چندتای‌آن را بشوهر خورشید دادم که با کوچ و کلفت بتماشارفت. خودمن‌هم اگررئیس‌صنف نبودم هرگز نمیرفتم.

ـ ولی‌آخر چه‌بدی داشت؟ دخترهای‌خوشگل و خوشپوش‌مدرسه را دیدی که بصف مرتّب‌جلوی‌شاه‌رژه میرفتند؛ تو که‌بدت نمیآید . آن دختر لَنگی را که تصف‌میلنگید ومیرفت‌یادت‌هست ؟

ـ بله، وشاه‌همین‌رژه رادید که بوزیر فرهنگ تلگرافی دستور داد : بورود من‌دختران مدرسه‌بی‌حجاب وآبی‌ریخته‌شد که هرگز جمع‌شدنی نیست.

هما بابیزاری دماغش‌را ازوی‌برگرداند :

ـ چه‌آبی ریخته‌شد؟ کجای‌آسمان بزمین‌آمد؟ چطور شد؟ من نمیدانم شما مردها چرا اینقدرخشکه مقدّس وریائی‌هستید. اگرمازنها ازآن جلدسوسکهایمان بیرون‌آمده‌ایم بکجای‌مذهب‌یاناموس‌برخورده‌است؟ مگر تابوده وهست مادران و خواهران ما در دهات‌با روی‌بدون پوشش‌نگشته‌اند ؟ بامردهاهمه‌جور همکاری و آمیزش خواهر برادروار نداشته‌اند ؟ مگرمن‌و تواز رگ وریشهٔ کردنیستیم؟ پس چرا حالا وقتی من سر برهنه بحیاط میروم در حالی که مردی هم در خانه نیست اخمهایت همچنین توی‌هم‌میرود؟ زنهای کرد اسب سواری میکنند ، دست در دست با مردان چوپی میرقصند امّا تو ـ یادم میرود که بمن ایراد گرفتی چرا با پسر صفیه‌بانو رقصیده‌ام ؟!

سیدمیران‌باخوشخلقی برای‌اوسردندان‌سفید کرد:

ـ همهٔ این‌حرفها بخاطر سینماست ؟ (از روی مو سر کوچك اورا گرفت و تکانداد.) آیا بااین‌حرفها میخواهی‌خودت را از نظرمن بیندازی؟ حرف دیگری بزن گل من ؛ بگوتا چیزی‌برایت بخرم ، آنگاه خاطرت شکفته خواهدشد .

هما زیردست اوزد:

ـ نمایش اخلاقی‌چطور؟ و اینرا چه‌میگوئی ، خودت آنشب که دیر بخانه آمدی بی‌آنکه اصلاًپروزش را بدهی‌بامیرزانبی‌بلیط‌لژمیگیری و میروی ؟ خیال کردی‌من نخواهم‌فهمید؟ نمایش مشدی‌عباد ، پیش‌پرده مرد دوزنه. هان!پس‌بگو میخواهی بسرمن‌شیره بمالی . پس‌بگو مرا قابل‌اینگونه چیزها نمیدانی

سیدمیران خندید :

ـ اینرا کی‌بتو گفت ؟

ـخودمیرزا نبی، بله ، او برایم‌تعریف کرد. اگربخواهی‌میتوانم‌جزءبجزء نمایش را همانطور که آنجا دیده‌ای برایت بگویم. امّا نه، دروغ‌میگویم. خواستم سربسرت بگذارم. زن‌میرزانبی ، هاجر، برایم تعریف کرد . وباز هم صد رحمت بمیرزانبی که‌اگرزنش را نمیبَرّد لااقل ازاو پنهان‌نمیکند.

ـ موضوع مهمّی نبوده است که از تو پنهان کنم. مرد خیلی کارها میکند که که لازم نمیبیند بزنش بگوید ؛ خیلی تلاشها، زدوبندها وچاره‌یابیها که بکارو کسب او مربوط است .

ـ لابد نمایش‌رفتن نیز یکی از این‌تلاشها بوده‌است؟!

ـ از کجا معلوم که نبوده است؟ آیاتومهمانی‌باغ‌نی‌را که صدوبیست تومان از دستگاه من‌درآمدچه‌حساب میکنی ؟ من یك‌کاسب یقه چرکین‌بارئیس شهرداری و کفیل‌ثبت‌اسناد چه مناسبتی میتوانم‌داشته‌باشم؟دست ما زیرسنگ آنهاست چکنیم . و وقتی یارو خودش از خودش دعوت میکند و چهارتا شکم برآب زن‌طفیلی وقفیلی را هم‌بدنبال میاندازد من نمیتوانم دستِرَد بسینه‌آنها بگذارم.رئیس‌صنف بودن‌این چیزها را هم‌دارد. حالا توخودت انصاف‌بده، اگریکوقت پایش‌افتاد ومن‌برحسب ضرورتی دوسه‌نفررا بدیدن بعضی‌نمایشها دعوت کردم‌میتوانم‌ترانیز بدنبالم بیندازم و ببرم ؟ اگر تو بجای من‌بودی اینکار را میکردی ؟

ـ اگر من بجای تو بودم اوّلاً زنم‌را بی‌خبر نمیگذاشتم وبعدهم بفرداشبش او را میبردم.

ـ بتو گفتم توزنی ونمیتوانی هرجا که دلت میخواهد بروی . مردمْ شایسته نمیدانند . از این گذشته ، من تا بحال عادت نداشته‌ام هر جا میروم زنم را نیز دنبالم بیندازم .

ـ پس همین را بگو و مرا راحت کن. راست میگوئی، تو اصلاًعارت‌میآید با زنت در بیرون خانه دیده‌شوی. از وقتی‌چادرها برداشته‌شده‌حسرت‌بدلم‌مانده‌است یکباردم‌عصر بخانه‌بیائی و بگوئی‌هما برخیز تا چند دقیقه‌ای برای هواخوری ترا بگردش ببرم . هروقت ازتوچیزی‌خواسته‌ام گفته‌ای برو باخورشیدبخر.اگریکبار دری‌بنخته‌ای خورده و بعزم مهمانی یا جائی با هم از خانه بیرون رفته‌ایم همیشه یك‌میدان جلوتر ازمن چنان‌شلنگ‌اندازقدم‌برداشته‌ای که تارسیدن‌بمقصد مرا از مچ‌پا انداخته‌ای. عوض‌اینکه‌من عار داشته باشم با تو بیرون بیایم تو عار داری . تفریح وسرگرمی رابرای خودت میخواهی واگر منعت نکنند یا قدرتش‌را داشته

باشی بازمرادرچادر وچاقچورمیکنی. خیلی خوب، حال که چنین‌است‌منهم‌میفهمم تکلیفم چیست. خودم هرجادلم خواست‌بی‌آنکه لازم‌بدانم ازتواجازه‌بگیرم‌خواهم رفت. آیا آزادی‌اعطائی بزنان برای‌این نبود که بتوانند درمجامع مردان شرکت جویند و از این مزایای ظاهری که رنگ آمیزی جامعه را دل انگیزتر میسازد استفاده برند؟ وقتی که تومرا بسینما نمیبری دستم چلاق نیست خودم بلیط میخرم وبتماشا میروم.

زن نیمتنه‌اش رابرافراشت، سروگردن رابحالت خاصّی‌موج داد،لنگهٔ ابرو رابغمزه بالاانداخت. سیدمیران باتغیّر گفت:

ـ خراب شد سینما! وتوهم غلط میکنی چنین‌کاری بکنی! تو معلوم میشود دربندآبروی خودت نیستی. تواین مردم‌را هنوز نشناخته‌ای.

ـ چرا، دربند آبروی خودم هستم، مردم راهم میشناسم. شاید بهترازتومردم شناس باشم. امّاعسل‌نیستم که کسی انگشتم بزند.مردم! مردم!اینهم‌برای‌توبهانه‌ای شده‌است. وقتی که کردم خواهی‌فهمید. تارزان در جنگلهای سیاه افریقا- من باید ببینم آیاراست است که مردی یکتنه باشیرو ببر گلاویز میشود و معشوقه‌اش را از چنگال آنان نجات میدهد.

ـ همهٔ اینها دروغ است؛ ساختگی است؛ برای گمراه کردن مردم وترویج بیدینی است.

ـ دروغ است یاراست یاهرچه، درهرصورت‌تماشائی است؛ مردم‌باشوق‌وذوق میروند ومیبینند. آیا من‌از کلفت پیشکار مالیّه هم کمترم که ازدیدن این چیزهای خوب محروم‌باشم؟ آرزوی رقص‌هم که روی دلم ماند. این‌زمین تو میترسم روزی ساخته شود که دست‌وپای من‌برای‌ازّه کردن خوب‌باشد. چندوقتی است که‌احساس میکنم دارم چاق میشوم. بدینجهت روزها سر کلاس خیّاطی برای شاگردها گاهی پیچ‌وتابی بخودم میدهم. کلاس درس مادرعین‌حال بمجلس تعلیم رقص شباهت پیدا کرده است. بدنیست ، ضمن آنکه‌باینوسیله مانع‌چاقی‌خودم‌میشوم برای‌روزهای آینده که نقشه‌اش رادرسرداریم آماده‌میگردم . امّامن هنوز ازحلّ این معمّا عاجز

مانده‌ام که بدون موسیقی و آهنگ چگونه میتوانم برای تو برقصم؟ مگر اینکه بگویم شوهرعزیزم اینروزها بی‌آنکه بمن بروزش رابدهد نزد کسی مشغول فراگرفتن یکی از سازهاست تادروقت خودش مرا غافلگیر کند. آری سرایی؟ سکوت اسرارآمیز وتوداریهای تو در گذشته بخوبی گواه بر یك چنین موضوعی است که من حدس زده‌ام. و اصراری هم ندارم که همین حالا هرچه‌هست برایم بگوئی ؛ آرزومندان تشنهٔ عملند .

آنگاه زن جوان با غَلْتِ کوچکی که بلحن کلام خود داد بطرزی که گوئی دختر تازه‌رسیده‌ونادانی بیش نیست بیکی از خطاهای خود که همان‌روز ازوی سرزده بود اقرار کرد واز شوهرش پوزش طلبید. چنانکه میگفت، برای گرفتن یك‌الگو ودیدن بعضی نمونه‌های کاردستی هنگام غروب وپایان کلاس همراه دوستش سوسن بخانهٔ وی‌رفته واز آنجابا پدردختر که در باغ قدم‌میزده برخورد کرده‌بود. پیشکار شصت سالهٔ کلّه طاس‌مالیّه که چشمان درشت گود افتاده و موّاج ، گونه‌های فرورفته و هیکل‌دراز استخوانی‌اش آدم‌را بیاد تابوت ومرگ وزندگی آن دنیا میانداخت وبعد ازمرگ‌زنش‌هفت سال بودبا کلفت و نوکر ویك دخترش در آنخانهٔ‌پارك‌مانند گوشهٔ‌باصفای‌اجلالیّه میزیست، شایددر آنموقع‌تنگ‌غروب باین‌میاندیشید که‌تا کی باید در آن عالم‌تلخ‌تنهائی بسر برد وزن نگیرد. و چون با دختر و کلفتش درهمان موقع عازم سینما بود، هنگام خداحافظی هما، با ادب‌و احترام خاصّ فرنگیان از وی تقاضا کرده بود که اگرممکن است‌اوهم بآنان افتخار همراهی بدهد. سوسن که همارا مانند خودیك دختر خانه‌مانده میدانست‌با آن ساده دلی‌بی غلّ‌وغشی که اوّلین گل کم‌دوام سعادتمندی است گفته‌بود :

ـ پاپا، این چه پیشنهاد محالی است که تو بکسی که اگرده‌دقیقه دیرتر از موعد بخانه‌برسد قلب‌پدر ومادرش‌پروازمیکندمیکنی؟ آیا فراموش کرده‌ای که با یك دختر دوشیزه صحبت‌میکنی نه‌یك مرد ! هما خانم حتّی فرصت نکرد برودزی دوزیهای مرا که‌برای همان باینجا آمده‌بود ببیند.

ـ اوه‌دخترم، امیدوارم که دوست تو این گیجی مرا ببخشد. ما مالیّه چیها

خارج ازحساب اعدادوارقام عقل‌وتمیز درستی نداریم، یالااقل درمورد پدرتوچنین است که هفتسال استدر این خانه بی‌زن زندگی‌میکند . بگذار در این خصوص من توضیح بیشتری ندهم‌دخترجان. زندگیم آشفته‌و فکرم پریشان است . خوب، که گفتی هماخانم‌حتّی برودری دوزیهای‌قشنگ‌تراندید؟ چه‌مانعی دارد،روزدیگر دعوتش کن. آیا اینقدر درتو قابلیّت نیست دخترم که یك‌روز از دوستت پذیرائی کنی؟ باعث شادی‌و افتخارمن است که تو با چنین دختران فهمیده وقابلی معاشرت داشته باشی . آیا او صفحات جدید رقص تراکه خـواهرت از بیروت فرستاده دیده است ؟

سوسن‌با متانتی‌رازدارانه وازروی حجب بهمانگریسته‌و فاش کرده‌بود :

ـ اوه‌پدر، اوخود یك‌رقص مجسّم است !

این اعتراف که مانندصداهای ناموافق موتوریك هواپیما دراوج فضا برای سیدمیران بمنزلهٔ خلبان آن اعلام خطری بشمار میرفت غرائز باطن او را شدیداً تکان داد, جملهٔ دیگریکه هما اضافه کرد ودست‌برهم زنان کودکانه خندیداین‌بود که پیرمرد بیزن دربارهٔ اصل‌و نسب این دختر بدون شوهر گل‌اندام چه سؤالات عجیب و غریبی از صبیّه‌اش نخواهد کرد و بیاد وصل یك پری که مهتاب وار از روزنش تابیده و آناً جیم شده‌بود آنشب‌چه‌خوابها که‌نخواهد دید. سیدمیران‌اگر خشمی داشت بطور کلّی از اشتباه خـود بود که چرا میباید اصـلاً اجازهٔ خیّاطی رفتن رابزن جوان داده باشد. با لحن پدرانه‌ای که زنگ شکایت ورنجش از آن نمودار بود اورا اندرز داد که دربیرون خانه ازآن‌پس بیشترمواظب اعمالو رفتار خود باشد ، بخصوص با آن دختر که بعلّت تعلّق بطبقهٔ بالاتر ، نـداشتن مادر و آمیزشهای اشرافی، دارای خلق‌و خوو عادات وعقاید مخصوص بود مراوده‌نکند . آنچه هما میگفت البتّه دلیل بر این نبود که عملی خواهد کرد؛ سید میران اینرا میدانست. امّا اینرا نیز میدانست که گفته های وی‌نشانهٔمیل عَطَشانی بود بگردش و سرگرمی، تغییر و تنوّع . ازآن پس با بدگمانی هرچه بیشتر مراقب احوالش بود. از اوبا صلابت خواست که عصرها بعد ازساعت چهار که‌وقت پایان‌کارش بود

حدّاکثر بیش‌از یکربع اجازه ندارد دُرآمدن بخانه تأخیر نماید . توسّط بهرام بآهو پیغام فرستاد که هرروزی دیرتر از ساعت معیّن بخانه آمد فوراً او رابا خبر کند. امّا زن‌خانه‌دار شانه‌ها رابالا انداخت و گفت :

– چرا من دراین میانه خودرا بَدِه بکنم؟ من که میدانم اگر اوساعت‌سه‌از شب‌رفته بخانه بیاید ازگل نازکتر چیزی نخواهد شنید، چکاردارم دخالت بکنم. اصلاًمن دیگرکاری بکار آنها ندارم . خوب و بدشان هر چه هست برای هم.این مأموریّت راهم خوب‌است بدهد بخورشید خانم.

بالاخره یکشب که خودسیدمیران هم درخانه بود،هماتصادفاً نزدیك‌غروب ازکارش بازگشت. گفت که دخترشاهزنان‌عقدکنانش بوده‌است وبخواهش‌واصرار زیادْ اوویك تن‌دیگر ازشاگردان را نگه داشته‌اند. از موهای آشفته، چهرهٔ گرم ونیمه ملتهب ، نفس خسته، و از اینها همه گذشته ، دسته گلی که بعنوان جایزه باو داده بودندمعلوم بود که‌هما درمجلس عقدرقصیده است. بااینوصف مرد اورا سخت سؤال پیچ کرد و بعد از یك مشاجره و یکی بدوی کوتاه امّا پرآب عصبانی شد ، اُلگوهایش راپاره پاره کرد، خط کش مدرّجش راشکست‌وقسم خورد که‌ازآن‌پس دیگر نخواهدگذاشت بخیّاطی برود . تصادفاً گربه‌های خانه که تعدادشان معلوم نبود در تاریکی گوشه و کنار حیاط و بام با یکدیگرمشغول‌معوکشیدن‌ودعواکردن بودند. همسایه‌ها این موضوع را برای هما بفال نیك نمیگرفتند. اکرم از روی کنجکاوی آزار دهندهٔ ذاتی ، و هم برای آنکه خدمتی بآهو کرده باشد ، ببهانهٔ بازکردن سوراخ‌حوضچهٔ پای‌چاه ـ گواینکه گرفته‌نبود ـ نزدیك اطاق زن‌وشوهر خودرامشغول نموده بودو گوش میداد ودر همانحال گاه بطوریکه‌دیگر همسایگان نیز توجّه داشتند ناخنهای شست دستش رااز پشت بهم میمالید تاجنگ‌بالابگیرد. هما برسراصل مسئله حرف داشت که شوهرش حق ندارد جلویشرا بگیردو او از دستوراتش اطاعت نخواهدکرد. سیدمیران با منطقی قوی و لحنی‌کاملاً مردانه باو توپزد آنزمان که اراده کند حتّی می‌تواند نگذارد از اطاق‌پا بدرون حیاط نهد چه رسد باینکه از خانه بیرون برود . زن و شوهر با الفاظ شدید مؤدّبانه‌ای که

بخوبی میتوانست مقدّمهٔ یك کتك کاری بیسابقه‌ای بین آنان بشود توی‌دو یهم ایستادند و اگرهما کوتاه نیامده وبا دهن کجی شیرین و آشتی آمیز خود سرمطلب رادرز نگرفته‌بود پردور نبود کار بجای باریك بکشد. زیرا سید میران حقیقةً عصبانی شده بود. شب، زن‌و شوهر باهم آشتی کردند. سیّدقول‌داد که برای‌اوچرخ‌خیّاطی سینگر ماکوگردی بخردتاهمانجا در خانه‌برای خودکار کند و استادشود. هماهم قول داد که ازآن‌پس نه‌تنهاخیّاطی رفتن‌را ترك کند بلکه معقول‌بگیرد ته خانه‌اش بنشیند وبکار و زندگیش برسد. فصل سرما، برف وباران و گل وشل کوچه‌ها که مرض غیرقابل علاج زمستان بودبسرعت فرا میرسید وبا اینترتیب‌بیرون رفتن از خانه‌چندان چنگی‌بدل‌نمیزد.

ازآنطرف، آهو، همانطور که گفته بود بمعنی واقعی کلمه‌کاری بکار آندو نداشت. سید میران ابتدا تصوّر کرد زن بزرگش بعد از آن ملاقات کذائی و صحبتهای نامطلوبی که بی‌شك نمیتوانست قلبش را جریحه‌دار نکند، بحساب خود قهر کرده است و اینهم یکی‌از آن شیوه‌ها و اداهای معمول میان زنان‌است‌برای جلب شوهر. امّامدّت زیادی در این‌اشتباه‌نماند. بتدریج که دقّت میکردپی‌میبرد که‌درکار آهو هیچ نقشه یا نیّتی پنهان نیست. روزها و ماهها یکی پشت دیگری بسرعت برق‌سپری میشد. گاه سیدمیران متوجّه میشد که سه‌یاچهار روزبود اصلاً او را ندیده بود؛ گمان میکرد که ناخوش شده و خوابیده است. از هما حالشرا میگرفت‌و وقتی میفهمید مانند همیشه صحیح وسالم، سُرومُرو گُنده درخانه مشغول انجام وظایف خویش است تعجّب میکرد. زنی که‌در گذشته، هنگام آمدن‌اوبخانه، بیرون رفتن یا آمدو رفتهای ضروری در حیاط، تاصدای پایشرا میشنید بایوان میآمد، مثل بعضی پرنده های جنگلی خود را نشان میداد وبانگاههای‌انتظارآلود و پرتمنّا، که برای او بیمعنی‌و خنك بود، دنبالش میکرد، اینك هربار که‌تصادفاً اورا میدید سایهٔ چشمش راپائین میانداخت. بطورساده‌وطبیعی امّا با احترام‌خاص چادرش را روی سر مرتّب میکرد و راه اطاق‌خودرا پیش میگرفت. هرگز دست بصورتش نمیبردتا با بزکی ناشیانه و قدیمی مثل غولك بِنِماها خود را بریختهای

مضحك در آورد . مانند یك همسایهٔ فهمیده و با نزاکت نه صدای خنده‌اش شنیده میشد نه‌ناله‌گریه‌وداد و بیدادش با بچّه‌ها. گوئی بسر نوشت‌بیوگی خودتسلیم شده یا اینطور بدلش نشسته بود که نباید موی دماغ شوهرش گردد. نه از جوریارْ شکایت داشت نه‌از جفای رقیب. ازحسادت که کُشندهٔ جسم‌وفاسد کنندهٔ روح آدمی است خودرا راحت کرده بود. زبانحال سیدمیران همیشه بااواین بود که میخواهی عزیز شوی‌یادور شویا کور؛ واو که البتّه‌نمی‌توانست دورشود کور شده‌بود. وقتیکه برحَسَب ضرورت یا تصادف سیدمیران بااو روبرو میشد ، مخاطبش قرار میداد یا درچشمش مینگریست ، مثل چیزی که در او صولت پادشاهان باشد رنگ رخسار زن تغییر میکرد، دستپاچه میگردید و بلکنت میـافتاد . رفتار او نسبت بهما نیز شایان دقّت بود. برای وی‌بادلسوزی یك‌خواهر بزرگتر گل گاو زبان دممیکرد. بدنشرا مالش میداد. ازسر چاهی که هیجده ذرع طناب میخورد آب میکشید ودر کوزه‌اش میریخت. روزهائی که رختشوئی داشت لباسهای اورا که مال‌سید میران نیز بحساب آن‌بود می گرفت. یعنی میرفت‌آنرا ازپشت صندوق‌همایااطاق کوچك برمیداشت و بی‌آنکه کوچکترین اثری از گوشه و کنایه یامنّت و بدنهادی درنحوهٔ کار یا گفتارش باشد میگفت :

ـ من که باید یك کومه رخت را بشویم وآب بکشم وآفتاب بیندازم ، دو تیکّه اضافی کی‌را کشته است.

و قبل‌از آنکه هما بتواند آری یانه بگوید آنرا در تشت انداخته وخیس کرده بود. آنگاه دیده‌میشد که هوویش‌بایك نیمه‌ماله صابون‌و کِرْ کِردَمْپائیهایش پیش میدوید ، زبان چرب و نـرمشرا بکار میانداخت، دو سه بار باطاق میرفت و برمیگشت وهربار تیکّه‌ای لباس یاجوراب و دستمال واز این قبیل چیزها باخود میآورد :

ـ خوب ، خیرش راکردی خواهر ، ثوابشرا هم بکن ؛ اینراهم بشوی ، اینراهم بشوی .

چهرهٔ زن خانه‌دار چه درکار و چه در فراغت نه‌شاد و نه غمین بلکه وارسته

بود. در آن آرامش مطبوعی نهفته بود که بهردوی آنان سرایت میکرد. خوشدلی بزرگوارانه‌ای‌از عمق آن برون میتابید که به‌بیننده‌دلگرمی وصفای‌باطن‌میبخشید. لبخندهمیشگی‌اش که اینك بانقشی ازبردباری وبخشایش مقدّسین یازنان تارك‌دنیا آمیخته گشته بود آن زیبائی و جاذبهٔ معنوی را بوی میبخشید که تُولْسْتُوی عاشق آن بود. سکوت رازدارانه‌اش همچون کسی که گنجی جُسته‌یا بریکی‌ازاسرارالهی دست یافته است معنی‌دار بود. در اصلْ زنِ پرهیزکار، زحمت‌کش، پاك طینت وقانعی بود وسیدمیران حتّی‌پیش ازآوردن زن‌دیگر بخانه روی‌بردباری او بعنوان یك صفت مشخّصهٔ کم نظیر و قابل پرستش انگشت میگذارد؛ امّا اینك چیزهائی ازوی‌میدید که بسادگی‌برایش قابل‌توضیح‌نبود خوش قلبی‌بی‌ریب‌وریای‌اوانسانرا بیاد تعلیمات مسیح‌میانداخت که قلبْ جایگاه مهرو عطوفت است نه بغض و کین. بااین نیکیها و بزرگواریها که با همهٔ احوال گاه عمدی بودن آن بچشم میخورد نیّت باطنی‌زن معلوم‌نبود چه بود. آیا بدینوسیله میخواست آن پرتگاه سهمگینی راکه گردش روزگار یادست حوادث میان اووشوهر قدیم وندیمش بوجود آورده بود از میان ببرد؟ یا اینکه طبق عقیدهٔ برخی حکما که نیکی را نیز نوعی بدی میشمارند وجدان آنان‌را بچوب میبست؟ بااینکه خرج دو خانه سوابود از هرغذا که درست میکرد بخصوص آنکه میدانست مورد علاقهٔ سیّد است، اوّلین بشقاب مخصوص را برای آنها میفرستاد. هما که در اینموقع کاملاً باوی درصلح‌وصفا بسر میبردچه‌بسا پیشاپیش درغذائی که هنوزبسر بار نرفته‌بودپای خوردن‌راجامیگذاشت. بعضی روزهادر تاریك وروشن غروب سیدمیران بخانه میآمد وزن جوان را که در بهترین لباس‌وآرایش خوداز ساعتهاقبل آماده‌شده بودبافخروشکوه خیره کننده‌ای که‌ناز برزمین و کبربرآسمان میفروخت برمیداشت وباخود بیرون میبرد. وفقط موقعی بازمیگشتند که شب از نیمه گذشته وعالم وآدم درخواب وخاموشی فرورفته بود. آهو که بیدار میماند و درِ حیاط را بروی آنان میگشود هرگز نمیپرسید درآن هوای سردزمستان که سوزسرما گرگه رادر لانه‌اش زندانی میکرد وتاآن وقتِ شب که چیزی بسحر نمانده بود کجابوده وچه میکرده‌اند؟ سینما رفته‌بودند

یاشب‌نشینی منزل اشراف؟ گردش درهوای آزاد درختستانهای رفعتیّه‌وباغ‌لیجان، یاشب‌زنده‌داری در یکی ازکافه‌های دِنّج و خصوصی شهر که فقط این دواز وجود اسرار آمیزش آگاهی داشتند؟ آهو هیچکدام‌ازاینها را نمیدانست ونمیخواست که بداند. زیرا ازاین‌دانستن جز درد و اندوه جانگزا چیزی عاید او نمیشد. چیزی که مسلّم بود و زن حلیم‌النّفس آنرا نیز بروی خود نمیآورد اینکه دو دلدادهٔ پیرو جوان که هشیار رفته بودند اینك مست ومخمور برمیگشتند . زن دکمه‌های شاخیِ پالتومشکی رنگش را که بطرزی خوش ومتناسب قَوارهٔ اندامش بوداز بالا تاپائین میانداخت، درحالتی که کیفش حمایل‌بازو بود دستهای بدستکش‌پوشیده‌اش را در جیب میکرد که باریکی کمر وبرآمدگی‌خاصره‌اش هرچه‌بیشتر وبهتر آشکار میشد. سر کوچك و زیبایش را با موهای افشانی که هیچگونه دستمال یارو سری زینت بخش‌آن نبود باهوشیاری شاد وسرفراز و گیج ازافتخار گانیمد Ganimède ساقیِ بزم خدایان،درآن هنگام که حلقهٔ مستان مدهوش را پشت سر می‌نهاد واز کوه‌اُلَمپ‌بزیر میآمد ، دریقهٔ برگشتهٔ پالتوش فرو می‌برد تا از نفس خود گرمش بشود . مـرد با حالتِ زرد و زار ، تخم چشمانِ کوچك شده ، سفیدی آن رنگ پریده ، گونه‌هائی که‌آتش‌شوروشادی درآن‌بخاکستر نشسته‌بود، بی‌آنکه‌بهیچ چیز وبهیچ‌جا، بخصوص‌چهرهٔزنی که‌دررابروی‌آنان‌میگشود، نگاه کندیاحرفی‌بزند،راه پست و بلند دالان درازو تاریك رامیگرفت و للهواردر دنبال محبوب خودمیرفت. نزدیك پلّه های ایوان شتابان باو میرسید تا در بالا رفتن کمکش نماید . و باین ترتیب دو دلدادهٔ خسته و خراب بکنج آلونك سرد و خاموش خود میخزیدند تا در عالم بیخبری و فراموشی‌باقی شب رابروز آورند . چقدر آهو درمقابل‌عزّت وشوکت ، یابعبارت دیگر ، افسون اسرارآمیز و شیطانی این زن و همچنین متانت ووقارجبلّی‌اوخودرا کوچك‌احساس میکرد. با اینحال ازنظر بازیك‌بین آنانکه‌دور ونزدیك همه‌چیز رامیپائیدند وهیچ اثری راگم‌نمی کردند گوئی‌ندائی‌غیبی‌همیشه زیر گوش‌زن‌خانه‌دار میگفت :

صبر کن، صبر کن، فوّاره چون‌بلند شودسرنگون شود.

امّا آهو هرگز امیدوار نبود. آه‌خودرافرو می‌خورد و بالبخندبی‌غلّ‌وغش آن کنیزکان جانبازی کـه باید تاریخ قرون وسطی را پاك در نوردید وازنو بنام آنان نوشت چهره‌اش رامیگشود تانکند حالت قهر واعتراض یا بغض و حسادتی دررفتارش دیده شود. زن‌وشوهر چه‌شام خود رادربیرون خورده‌وچه نخورده‌بودند کاری بکارشان نداشت. اصلاً چنین می‌نمود کـه آنها را نمی‌بیند و ملتفت وضع شوریده وحال‌خراب آنان نیست. عجبا که‌زن تلخی دیده ومصیبت کشیده بالجاج خاصّی که‌بیشتربریاضت شباهت‌داشت‌میکوشید تا همهٔوسوسه‌ها و انگیزه‌های‌حرص وکین را از خود براند؛ راه کنجکاویها ویگومگوهای زنانه را برخویش ببندد و خودرا در برجی ازوظایف وامور مربوط بزندگی کودکانش زندانی سازد که حتّی گردش ماه‌وخورشید وآمدن شب‌وروز را نداند چیست. بااکرم، همسایهٔ جوان‌و پرحرارت خانه قهر کرده بود تالااقل خودرا درگناه فضولیهای بیجای او شریك نسازد. بااینوصف اگر گوشش صدای پچ‌پچ‌هاو بگومگوهای این‌وآن‌را نمی‌شنید چشمش حرکات دهان، اشارات وعلامات گویا و آمد ورفت‌های معنی‌دار آنان را میدید. هنوزسه ماه‌از داستان گردش شبانهٔعشقی‌وشاعرانهٔ سیدمیران‌نگذشته بود که فضولان بیکار که خود را نخودهر آشی میدانند یاآنها که غرضهای خاصّی را دنبال میکنندرَدِّ دقیق آندورا گرفتند وتاآنجارسیدند که زن‌وشوهردر شبهای گردش طبق یك‌برنامه ثابت‌بازودربازو وچسبیده‌بهم، قدم‌زنان‌ودر سکوت عاشقانهٔمطلق‌چنانکه گوئی‌فرشتهٔ عشق‌وعاشقی چتری‌نامرئی‌برسر آنان گرفته‌است، طول‌خیابان‌خلوت وباصفای پهلوی‌را طی‌میکردندوازیك‌باریك‌راه سبزوخرّم میان زمینهای ساختمان نشده بطورمیانْبُر بروی پل شیروخورشید میانداختندو درکوچه پس کوچه‌های خانه‌های نوساز روبروی استانداری گم میشدند. تصادفاً تعقیب آنان دراین نقطه که‌بعلّت مجاورت بانهرآبشوران گوئی نسبت‌بتمام شهرشبه جزیرهٔ پرتی‌را تشکیل میداد فقط‌کاری بود که از عهدهٔ پلیسهای ورزیدهٔ مختاری برمیآمد. البرزبا بیکار شدن خانجان درلاك خود فرورفته بود،امّا دیگران ودیگرها که‌ازعشق‌محال‌این شکار خانگی که‌چشمش هیچ‌چیز و هیچ‌جارانمیدید و مطلقاً تسلیم یك‌رؤیای درونی

بود دلی بر آتش داشتند، آن دریچهٔ پنهانی را که هفته‌ای دوشب ، در ساعتی‌معیّن، بروی این دوجفت جدانشدنی گشوده میشد، آن‌اسب بالداری که آنان را برپشت خود مینشاند و بسیاحت آسمانها میبرد باز شناختند . تحقیق این مسئله دیگر کار دشواری‌نبود که‌حسینخان‌ضربی، مطرب‌معروف شهر، که اکنون نوازندهٔ خصوصی یکی ازاعیان صاحبذوق وثروتمند آن‌دیارشده‌بود از مدّتها قبل خانهٔ سابقش را ، واقع‌در کوچهٔ بدنام‌صنعتی، فروخته وبه‌محلّهٔ جدید ، روبروی استانداری نقل مکان کرده‌بود. اوّلین کسی که درحضور آهو رابطهٔ جدید این‌پیردیر را با گردش شبانهٔ زن و مردمطرح کرد اکرم بود؛ هما در خانهٔ حسینخان،در یك بزم‌کاملاً محرمانه وخالی‌ازاغیار، بآهنگ تارمطرب پیر، برای شوهرش میرقصید. قبول نکردن این موضوع یاپیش کشیدن هرفرض‌دیگری غیر از آن بوسیلهٔ‌آهو، درست مثل این‌بود که کسی ادّعا کند حقیقت هستی وهمهٔ‌پدیده‌های کون ومکان‌زائیدهٔ خیال یا نتیجهٔ اشتباه حواسّ‌ماست. بااینوصف و بااینکه تازه‌با همسایه‌اش آشتی کرده‌بود ، بخاطر نجات‌آبروی بربادرفتهٔ شوهرش، باقوّت‌وقدرت‌هرچه‌تمامتر گفتهٔ زَنَك‌را یك‌دروغ پست و شاخدار نامید که بهمین‌علّت مینوانست درمیان‌مردم زود باورِ شهر سرچشمهٔ هزاران گونه‌شایعهٔ نامربوط و حرف مفت گردد . اکرم سکوت کرد ، سکوتی که گوئی مثل‌یك‌چاه سرپوشیده‌زیرپای‌آهودهان گشود.زیرا زن‌رِند وتودار باین‌فکر میاندیشید که‌رسوائی تازهٔ سید میران‌را بامدرك بی‌بُرُو بر گرد ثابت‌نماید. و برای او موقع‌این‌کار نیز بزودی فرا رسید.

یکی از شبهای خنك بهاری ، هنگامیکه بمشاهدهٔ خوابمردگان خاموش زمینی حتّی آخرین فرشتهٔ بیدار آسمانی نیز میل بخواب میکند ، آهو همچنانکه سر بر بالش نهاده بود بی‌آنکه‌کاملاً تسلیم نیستی شده باشد ، احساس کرد که نزدیك ده دقیقه بود مرتّب وباشدّت هرچه تمامتر درحیاط را میکوفتند ؛ ناگهان ازجا جست ونشست، لیکن‌غیرازسکوت‌مطلقی که تك تك‌ساعت را عمیق و سنگین کرده‌بود چیزی ازدرون پردهٔ شب بگوش نمیرسید. با چشمانی که از سراسیمگی خواب قرمزشده بود در تاریکی بساعت روی پیش بخاری نظر انداخت ، عقربك

کوچك از دو گذشته بود . با اینکه صدای کوبنده‌اش‌را در گوش خود احساس میکرد آنرا برداشت و بدقّت‌نگاه کرد ودَرِ گوش گذارد،ساعت درست‌کار میکرد. زن پاکدل با دستپاچگیِ کسی که گوئی وظیفهٔ بزرگی را بعهدهٔ اهمـال گذارده است بایوان‌شتافت ؛ حیاط خاموش ولی چراغ اطاق هوویش روشن بود . قبل از آنکه بتواند بیندیشد که چه‌شده است از طرف‌دالان صدای پاهائی شنید و بدنبال آن اکرم و شوهرش از بیرون‌بحیاط آمدند. آهو که هنوز گیج وحشت وآشفتگی خواب خود بود بی‌اختیار بسوی آندو کشیده شد. احساس باطن او بوی میگفت که باید وقایع غیرعادی نامطلوبی در خانه گذشته باشد . زن همسایه آهسته باو نزدیك شدو گفت :

ـ خورشید و حتّی بچه‌هایش هم بیدار شدند وتو هنوز درخوابی؟! چه‌بهتر. نیمساعتی میشود که اینها بخانه‌آمده‌اند ، امّا چه آمدنی . من ناگهان دیدم کسی بشدّت وسرعت‌دررا بصدا درآورد . رفتم دیدم همامست با بستهٔ بزرگی در دستش ، بدون سرایی . بی‌آنکه تو بیاید بسته را در دالان زمین گذارد و التماس کنان و نیمه‌لرزان بمن گفت :

ـ اکرم، کمك کن، ترا بخدا؛ شوهرمدرسراشیب‌حمام‌سرتیپ‌بیحال‌وبیهوش روی زمین افتاده است . دستم بدامنت، کمك کن اورا بیاوریم. توبه، خدایا توبه که‌آخرین بارم باشد. ـ آنگاه من‌و خانی که یکتای پیراهن دنبالم بدالان آمده بود ببیند چه خبر است ، بی‌آنکه سؤالی لازم بدانیم بکنیم ، با او رفتیم و مَرْدَكِ بیچاره راآوردیم . در راه با سنگینی نیمی از هیکل بازوی خود راحمایل گردن شوهرم کرده بود ، تِلوتِلو خوران میآمد وچون گمان میکرد همراه اوغیر ازهما کسی دیگر نیست زیر لب میغرّید و پیوسته تکرار میکرد:

ـ رقص بیجامگی، ای‌فرشتهٔ شیطان خو، تواز کجا دانستی که اگر بزخمهٔ آن‌دیو دوزخی‌پاسخ دهی در خونت آغشته‌خواهی‌شد، هان؟!با اینوصف بتوبگویم که این‌رقص‌آرزوی‌ناکام شدهٔ عمر پنجاه و چند سالهٔ من بود . هان ، امشب داد هنرنمائی و جنبش را بفلك رساندی . بنازم شست‌آن خالقی‌را که اینهمه جوهردر

اندام توصنم ریخت. اگر سیمهای تار او نبریده بود بی گفتگو تا گشوده‌شدن‌صبح میرقصیدی. آه که شراب چشمان توهر گزسیرابم نمیکند!

آهو که تا اندازه‌ای حال عادی‌خودرا بدست‌آورده بود مطلب را در خور اهمّیّت‌ندانست. برای‌آنکه‌رشتهٔ صحبت‌را کوتاه کند پرسید:

ـ دونفر شما حالا ازکجا میآئید؟ مگر شوهرم را باطاقش نبردید؟

ـ شوهرت را بردیم و خواباندیم. درموقع‌زمین‌خوردن کلاه ازسرش افتاده است که ماوّل‌ازفرط دستپاچگی بصرافتش نبودیم. اینك رفته بودیم آنرا بجوئیم. که‌هرچه بیشتر گشتیم کمتریافتیم. شاید بعد ازما کسی دیده و برش داشته است. شاید قِل‌خورده یابادآنرا بگوشهٔ نامعلومی برده است. بهر حال بهتر که تو بیدار نبودی. آهان، یك‌چیزدیگر که‌اصلاًاز یاد من رفته بود؛ هان خـانی، فراموش کردیم بستانزنك را باو بدهیم. اینست، من‌آنرا روی‌پلّهٔایوان گذارده‌ام. خوبست هنگام آمدن ورفتن‌ما پائی بآن نخورده است که بیفتد وبشکند. بگذار بازش کنم ببینم چیست. بنظر میآید یك گلدان سنگی باشد. بله، نه، عجب، یك مجسّمهٔ مرمری. به! به! قطعاً اینهم جایزه‌ای بوده است که مهمانان یا صاحبخانهٔ امشب برقّاص هنرمند مجلس خود پاداش داده‌اند تا شب دیگر بیریاتر برای آنهـا جلوه گری کند.

مجسّمهٔ مرمری که اکرم بازش کرده بود هیکل برازندهٔ مردی را نشان میداد با بَر و بازوی ستبر، جامهٔ چین‌دار بلند، چشمان درشت، پیشانی گشاده وچهره‌آسمانی بس‌زیبا، که یکدستش‌آزاد ودست‌دیگرش‌روی‌سیمهای‌چنگی‌ایرانی میگشت. از دوزن و یکمردی که درتاریکی‌آنشب‌بهاری‌مشغول تماشای‌اندام‌آن و ارزیابی‌لطفهای ناشناخته‌اش بودندهیچیك مسلّماً نامی‌از آپولون‌خدای‌هنر نشنیده بودند، امّادرسایهٔ تصوّراتی که ازهمادااشتندباین‌شیء عتیقه ارزشی بس‌بیشترازآنچه که در وهم بگنجد میدادند. بالاخره خانجان دست زنش‌را گرفت، کشان کشان وبزور باخودباطاق بردو گفت:

ـ بگذار این‌بندهٔ خدا برودبخوابد ما نگاههای پرتمنّائی که باین‌عروسك

گِلی میاندازی گمان نمیکنم خیال‌ضبطش را نداشته باشی. تلافی‌بیخوابی امشب‌را من فردا بسرتودر خواهم‌آورد.

باری، بزم پنهانی وشبانهٔ زن‌وشوهرا گرچه پس ازآن یکباره‌قطع گردید، روش‌آهو همان بود که بود. شبهای جمعه مثل دینی که برعهده دارد و باید بپردازد سرخاك رفتنش ترك نمیشد. وقتی برمیگشت حلوا میپخت وقسمت میکرد. نماز میخواند، بروضه یا پرسهٔ کسان میرفت. بگدایانی که‌بدرخانه‌میآمدند نان وپول میداد. گفتارو کردار خودرا به گلهای سفیدی‌از صفا و بی‌نیازی حقیقی آراسته بود که رایحهٔ جان‌پرورش محیط‌دورادورا‌ورا سرتاسر معطّر کرده‌بود آیااو بااین‌روش نمیخواست خدا رابر سر خشم آورد؟ آیا او پرچم سفید نیافراشته بود تا اعتماد از دست رفتهٔ سید میران‌را بخودجلب‌سازد؟ از موقعی که‌عشق‌اززندگانی وی‌حذف شده بود امید نیز از دلش رخت بربسته بود. براودری‌ازصبروبردباری گشوده‌شده بود. لیکن‌با اینحال‌قلب‌شکست‌خورده‌اش دریأسی‌جانگزا مثل زخمی‌آب کشیده آماس کرده بود. زنده بودن خود را فقط بخاطر موجودات دیگری میدانست که پیوند جگرش بودند. بمرض ترس از زندگی مبتلا گشته بود. از همان ابتدای هوودارشدن احساسی‌بروجودش رخنه کرده بود که اینك‌کاملاً روح اوراشیار زده بود؛ احساس‌غریبی که همه چیزدنیا، اشیاء، زمان، مکان، عشق و حتّی فرزندان بنظرش مَجازی میآمدند. نوعی دِلمُردگی برجانش نشسته بود که بوی مـرگ میداد وباهمهٔ ظاهر بی‌اعتنا ووارسته‌اش نسبت بامور، این دِلمُردگی برهمهٔ‌حرکات و سکنات و آرزوهایش سایه‌افکنده‌بود. آیا اوقبل‌ازآن چندین بار تصمیم نگرفته بود با خوردن تریاك خودکشی کند؟ آیا اغلب شبها خواب نمیدید که خود را در چاه انداخته است یا میخواهد بیندازد؟ ویکشب ندید که مرده است وخودش‌همراه تشییع کنندگان جنازه بسر خاك رفته است؟ اوا کنون قصد یا آرزوی خودکشی نداشت، زیرا در حقیقت خود را مرده می‌انگاشت، همچنانکه در خواب دیده بود وضع‌دوگانه‌ای‌داشت. میکوشیدتا با کشتن‌نفس‌پردهٔ میان خود و ابدیّت‌را کنار بزند وتاریکی‌ها را از جسم و جان براند. کلمهٔ سعادت که در گذشته‌های پیش از هما مثل آویزی که جلوی‌آفتاب بگیرند برای او پرتوهای رنگ‌برنگ داشت

اکنون درزندگیش پوچ و بیمعنی جلوممیکرد. واگر هنوزمیان زندگی روزانه و هستی خود رشته‌هائی را پابرجا میدید همان پرستاریها و مراقبت‌هایش بود از سلامت کودکانش که اگرخدامیخواست و میماندند میتوانستند انتقام او را از پدر جفاکار، اززندگی وشادکامیهایش بازستانند. وقتی که گلمحمّدمرد.امّا ما فراموش کردیم‌ازمرگ‌زنش‌نقره که‌ششماه‌پیش‌ازآن‌اتّفاق‌افتاده‌بود صحبتی‌بداریم. زیرا از هرچه بگذریم نمیتوانیم تأثیرشگرفی‌را که مرگ کم‌فاصلهٔاین‌زن و شوهر فقیر و یتیم شدن کودکان آنهاروی‌قهرمان کتاب‌حاضر گذاشت نادیده بگیریم . در روح انسان‌زنجیری‌هست که‌دست‌حوادث یامشاهدات‌زندگی گاه‌آنرابتکان‌میآورد،تکانی که‌مبدأ تغییرات وتحوّلات تازه‌درطرز اندیشه و عمل و بطور کلّی درك زندگی میگردد. در اواسط پائیز گذشته‌ای که هما بخیّاطی میرفت روزی در حیاط باز شد وگلمحمد و بچّه‌هایش بدون نقره وارد خانه گردیدند . آنها پنج ماه بود بقصد بوستانکاری بماهیدشت رفته بودند. طرف‌عصر بود وزنها از جمله خورشید خواهر مرد ، در ایوان‌اطاق‌آهو که‌برآفتاب‌بودنشسته منتظر فرا رسیدن‌شب بودند . هما که پسر عمو و زنش طاووس را مهمان داشت سرهاون سنگی بکمك زری گوشت میکوبید و زنی که اهل آن خانه نبود از چاه آب میکشید. گلمحمّد باکیسه‌ای جُل‌اسبی‌روی دوش، همّانه‌ای زیربغل، بیل کَرْدْکِش بزرگ‌وطنابدارش در دست ، خسته وکوبیده وارد حیاط شد . چهرهٔ آفتاب خورده و رنج کشیده ، سر و لباس درهم برهم و عجیبش چنان وحشت‌آور بودِ که ابتدا هیچکس او رانشناخت . زنها همه‌جا خوردند که این بیگانهٔ ژنده و بدبخت کیست که بار شکایات و عصیانهایش را بدرخانهٔآنها آورده است. بعدها خواهرش بهمسایه‌های خانه گفته بود ، همان وقتی که برادرم را درآستانهٔ حیاطدیدم مثل چیزی که بمن وحی شد لرزه‌برجانم نشست. باری، گلمحمّدچنانکه گوئی‌از سرووضع خسته و خاك‌آلود ، ژنده‌و نیمه لخت خود خجلت کشید ، بی‌توجّه بزنها یکسر بطرف زیر زمین رفت . وسائل وبار و بنه‌اش را کنار پلّه گذارد و پای دیوار چُندك زد . همسایه‌ها هنوز با حیرت او را مینگریستند . فقـط در این موقع بود که زری بتأنّی مردگانی که از قبر

برمیخیزند امّا بابهت و وحشت زندگانی که‌مردهٔ آنهاازمقبره بخانه برگشته‌است زیرلب گفت :

ـ واه خدایا، دائی !

خورشید پیراهن‌تنش را که کنده بود آفتاب‌بدهدپوشیدو بدون‌شتاب‌برخاست پیش‌برادرآمد . جلال و پشت سرش رباب ، اوّلی گیوه‌های تخت لاستیکیش را ، نه برای آنکه پاره نشود، بلکه چون‌رُویه‌اش‌بکلّی‌ورآمده‌بودزیر بغل‌زده،سر ندی در دست ، ودوّمی که بقچه‌ای روی سر داشت سر رسیدند . زنها و بچّه‌ها آنان را محاصره کردند :

ـ پس‌نقره !

گلمحمّدبه‌هما گفت :

ـ نقره مرد !

با چشمی خشکیده از اندوه‌وحالتی‌دورازدرد وچاره‌دورتادور حیاط بزرگ را که گوئی‌در ودیوارش‌برایش تازگی‌داشت نگریست وسپس‌با صدای‌نیم گرفته‌ای افزود :

ـ از اینجا که‌حرکت کردیم‌میدانید که حالش خوب‌نبود، در راه‌بدترشد. به‌کاروانسرای ماهیدشت که رسیدیم اراده‌اش از دست رفته بود . با اینکه برایش خَر کِرا کردم قادر بآمدن‌نبود. دوروز آنجامَنَر کردیم وصبح‌روزسوّم ـ

ـ باقی جملرا باحرکت دست تمام کرد وچشمهایش که‌مانند شمع‌آب شده له و مات‌بود ازاشك‌پرشد که زود خشك و ناپدید گردید . از اثر گرسنگی بود یا خستگی وغم یاهمهٔ آنها، هرچه‌بود نای حرف زدن‌نداشت. این‌خبر تأسّف‌آور برای اهل‌خانه‌چنان ناگهانی و برخلاف انتظار بود که هیچکس گریه نکرد . همه گیج بودند. خورشید هنوزباورش‌نمیشد که‌برادرش‌راست میگوید . بالحن اعتراضی که گوئی مقصّر اوست پی درپی‌روی سرش فریاد میزد:

ـ نقره‌مرد؟! نقره‌مرد؟! بچه‌های‌اوینیم‌شدند ؟!

آهوبادست‌وپای سست وحالت‌بهت‌زده بدیوار تکیه داد نشست . چهرهٔ لاغر

واسنخوانی زن مهربان و پرتکاپو که بزحمت سی سال داشت با لبخند حسرت‌بار و خطوط آشنایش جلوی چشمش رقصید ومثل بازتاب آئینه بردیواربسرعت‌دورشد ورفت. هِق‌هِق رباب‌بغضهاراترکاند.خود دختر که‌خسته و کوفتهٔ‌چهارروزپیاده‌روی بود گریه نکرد. شیون کوتاهی میان‌زنها درگرفت که بزودی پائین‌آمدوخاموش گشت .کاردنیا رابین، نقره‌پنج ماه بود که زیرخاك خفته بود وآنها هیچیك خبر نداشتند! همسایه‌هامحض‌اطّلاع بیشتراز کیفیّت‌ماجرا مرد بینوا را دوره کردند که باقیافهٔصبور به‌چپقش‌پك‌میزد وگاه با آستینِ کتْ بینی‌اش‌را پاك‌می کرد . با اینکه عصربود بروشنی پیدابود که از راه رسیدگان گرسنه هستند. آهو و هما و هر یك ازهمسایه‌هابرای آنها چیزی‌آوردند.چای درست کردند . گلمحمّد بالحنی که‌برغم پیش آمده پردهٔ فراموشی میکشید جلال را بپیش طلبید تـا سوقاتیهائیرا که برای همبازیهای خودآورده بود ازکیسه در آورده میان‌آنها قسمت کند. این‌سوقاتیهای فقیرانه عبارت بودازچند عددشَمّامهٔ بزرگ و کوچك قشنگ وخوشبو که‌آبِ مِرّك خورده‌بود و مقداری گوش ماهی . گلمحمّدمحتوی دیگر کیسه وهمّانهرا که‌عبارت بود ازمقدار زیادی‌تخم هندوانه وتخمه‌خربزه و گل آفتابگردان، بقدرچهار تاپنج من‌چغندرقند ، بیرون‌ریخت و سخاوتمندانه میان‌همه تقسیم کرد . برای خواهرش درگره بسنهٔ کوچکی بقدرپنج سیربادام تلخ‌آورده بود که‌میگفتند مخلوط‌باعسلش برای سپرز وسُدّهٔ‌جگر خوبست و خورشید همیشه از هردوی این‌بیماریها بخصوص اوّلی آن‌نالان بود . گلمحمّد با شرمندگی فرو خورده‌ای گفت که البتّه‌اوفراموش نکرده بود برای همسایه‌ها چند خربوزه خوب و شیرین همراه بیاورد ولی بعلّت بارسنگینی و بیشتر ازآن جهت که بچّه‌ها در راه‌تشنه میشدند خودشان آنرا پاره کرده وخورده‌اند. جلال همچنان بیغم وبازیگوش بود. در محیط بچّه‌های خانه ، دوستان دیرینش، احساس شادی و دلگرمی میکرد. یك‌چوبدست صاف‌و صیقلی از ده‌با خود آورده بود که فوراً آنرابه بهرام بخشید ـ اگرچه روزبعدپسش گرفت میگفت‌با آن روزی گرگی کشته‌است . وعلامتش هم‌این بود که دستش زخم شده است: سنگ سیاه گردی داشت که آنرا بین دوناخن شست دست میگذاشت چرخ میخورد. میگفت هر کس صاحب آن باشد نه‌از تاریکی ، نه‌ازجنّ و پری ودیو ،

از هیچ‌چیز حتّی ازغول‌هم نمیترسد. باچه‌چیزی حاضر بود جلال این‌سنگ گردرا عوض کند؟ باهیچ چیزحتّی با تمام آن‌خانه. بیژن چون‌با برادرش‌بهرام دشمن‌بود ازلج‌وی هرچه‌جلال میگفت بلافاصله‌تصدیق‌میکرد. جلال‌دروغگو و ناروزن‌ومکّار بود، بر این صفات بی عاطفگی و خشونت کودکانه نیزافزوده‌شده بود. چیزی که بیادش نبود اصلاً مرگ‌مادربود . شب،سیدمیران که بخانه‌آمد گلمحمّدرا پیش‌خود صدازد؛ ازمرگ نقره افسوس‌خورد. ازکارش جویاشد. صاحب ملك بوستان را از همان‌ابتدای گل کردن‌خیار باجارهٔ دیگری‌داده‌بود.واو وشرکایش ناگزیرتا آخر کار پهلوی اجاره‌دار که کسی غیر از مباشر خودموجرنبود بطور روز مزدکار کرده بودند. بوستانچی ناکام ماهیدشت‌برای‌صاحبخانه‌خود مقداری توتون کشت گهواره آورده بود که موردعلاقهٔ سید میران بود . هنوز یکماه ازاین میان‌نگذشته بود که گلمحمّد دل‌درد گرفت. خورشید بگمان‌آنکه سردیش شده‌است ــ زیرا ازدهانش آبمی‌آمد ــ نبات‌داغ‌باودادبدترشد.دم کردهٔ گل بابونه‌وزیانمو حتّی‌جوش‌شیرین نیزافاقه بحال‌وی نکرد. آهو عقیده داشت که نافش‌افتاده است. زیراهمان‌روزدر معدن سنگ بارسنگین برداشته‌بود. شانه‌ها و کمروشکمش رامالش دادند یکدقیقه بهترشد بعدبمراتب بدتر. مشهدی شهباز عطّار که‌در عین حال دلّاك‌و مرهم ساز نیز بود ودرچال درویشها دکّان داشت برایش جوشانده مُقُلْ‌اَزْرَق دادتاصبح فردایش بخورد و مزاجش پاك شود امّا بیماری بفردا نکشید . بیماری معلوم نبود چه درد مرموز یابلای ناگهانی بود که بیش از چند ساعت مهلت‌نداد. نه‌پیچ بودونه‌فشار . نه دریك نقطه بودو نه درهمه جا . بیچاره تانزدیك سحر در اطاق خواهرش روی گلیم پاره‌ای که بزمین چسبیده بودنعره کشید، تقلّا کرد، منگّرا گاز گرفت،لحاف رویشرا چنگ زد و نچاله کرد و بزمین فشرد و در لحظه‌ای کـه همهٔ همسایه ها در اطاقهای خود یاروی سرش خیال‌میکردند دردش واهشته است‌مرد. اگر کسی میدانست که‌مرد چهل‌وپنجساله‌بادوزرع قدّوشانه‌های‌عریض بآن‌آسانی‌باگرم‌وسرد حیات‌وداع خواهد کرد بدون هیچ گفتگودست وپاهای بیشتری کرده‌بودند ؛ اورا بدوش حمّال داده بمحکمه دکتر میبردند . حتّی ممکن بـود دکتر را هر چقدر

حقّ‌الزّحمتش میشد بالای سرش بیاورند. و بالاخره تا آنجا که میشدتلاش نموده بودند بلکه نتیجه میگرفتند . امّا اینك جز افسوس وشیون هیچکاری از هیچکس برنمیآمد . مَردك بیچاره ثقل سرد کرده بود. وبدینمنوال قبل ازآنکـه آب کفن نقره‌بخشکد شوهر بلا کشیده‌اش وفاداری خودرا بوی ثابت کرد و باو پیوست تا درآن‌دنیا تنهانباشد .

باری ، وقتی گلمحمّد مردآهو آخرین پوستهٔ زشت و ناهنجار خودپرستی‌را ازلوح وجود تراشیدو دور ریخت ودر دیر خاموشی که برای خودساخته‌وپرداخته بود بیش‌از بیش منزوی شد. درچهره‌اش حالتی دیده میشد که میگفت : این دنیا وفاندارد، هیچ چیز آن وفاندارد.ـ تبسّم درغم ، خطّ حکیمانه‌ای که نقّاش طبیعت برسیمای اورسم کرد وتا دممرگ باوی‌بود از همین تاریخ شروع میشد . چون در فاصله کمی دونفر از اهل‌خانه مرده‌بودند یاخود میگفت سوّمیش من‌خواهم بود . وبراساس این تلقین مانند فرشته‌ای که بآسمان پرواز میکند هرلحظه پایش بیشتر از زمین‌وشهوات زمینی بریده میشد . سیدمیران باز اندکی پایش درد گرفته بود وچون جورابهای پشمی ساقه بلندش ازمدّتی پیش درخانه ناپدید گشته بودبرای او جفتی بهترو ضخیمترش رابافت تا اگر که مُردپیش شوهرآخرین یادگارش باشد. اگرپشیمانی و آهو افسوسی داشت این بود که چرا درگذشته باگریه‌ها ونالەهای بیجهت‌زندگی رابرخود و بچّه‌هایش تلخ کرده است . بخورشید خانم که قبل از آنکه‌سرسال برادرش‌برسد غموی‌را فراموش کرده بود گفته‌بود :

ـ ازشوهرم کوچکترین دلتنگی و کدورتی ندارم. اگر دردنیا یکمردهست بازغیر ازاو کسی نیست . مرد خدای کوچك زن است ، هرچه بکند براو ایرادی نیست. ابراهیم نبی‌هم برسر هاجرزن‌آورد . همسران رسول هم تقریباً همه‌وودار بودند. آیامن ازاین مقدّسین بالاترم ؟ من هروقت میبینم برادرزاده‌های عزیز تو ازحالا که هنوز دست چپ و راست خودرا نمیشناسند مجبورند در سرما وگرمـا شب‌و روز دنبال نان‌بدوند بدنم بلرزه درمیآید . همینقدر که پیرمرد من‌زنده‌است وسایه‌اش روی سر کودکانم هست شکرگزار درگاه‌خدا هستم. لابدسرنوشت‌منهم

این‌بوده‌است . هر کارمیکند سرش‌سالم‌باشد .

این گفته‌ها بگوش سیدمیران رسید. فوراً بهما گفت :

ـ ببین ویادبگیر، اسلام یعنی‌این. اگرعاشقی ، بگفتهٔ شاعر ، دل‌نشانهٔ تیر بلا کن. اگر عارفی جان‌سپرِ محنت‌قضا کن. اگر بنده‌ای‌بهرچه او کندرضا کن . ودر همه‌حال اعتماد بخدا کن . بلی ، خوب و بدجهان همه‌از مشیّت الٰهی و تقدیر است . زمانی که خداوند شکیبائی ابراهیم را آزمایش کرد وی با صدق و صفای کامل تسلیم گردید. پسررا بقربانگاه بردو کاردِبُرنده برحلقش نهادو در قرآن این جمله بنام اسلاماً آمده است . پیغمبر اکـرم دین خـود را از همین گرفت ، یعنی انسان بمشیّت الهی تسلیم محض است . بندگـان بـاید بداده هـا و همچنین نداده‌های خدا هردو بیکسان شکر کنند. از حضرت رسول روایت‌است، هر زنیکه بشوهربگوید ازتویا درخانهٔتو نیکی‌ندیدم بهشت‌بروی حرام‌خواهدشد .

هما گفت :

ـ مردان خودخواه همیشه‌دلشان میخواهد رفتارشان‌هرچقدرهم ناپسندباشد خوب‌قلمدادشود، امّاعشق‌و خودخواهی دوچیز نامتناسبند.

سیدمیران پکی‌بسیگارش زدوبی آنکه‌چیزی‌بگوید باخودانديشید :

ـ عشق‌حقیقی یعنی‌فداکاری بی‌توقّع، یعنی‌همین که اودارد. آهوزن بردبار ونیك‌نفسی‌است؛ روزی‌باید ازاودلجوئی کنم .

ازآن ببعدهمیشه باین فکر بود که زن بزرگش را بنحوی ازخود خوشنود سازد. خاطرهٔ جانفشانیهای صمیمانهٔ اودر طول چندین سال‌زندگی مشترك آنی از مدّنظرش دور نمیشد . با این‌وجود رفتارش عملاً تغییری نکرد. فقطچون زمستان درپیش بود و برای هما مانتوی کمردار ، جفتی کفش بُت و دوسه‌قلم وسائل زنانه دیگر خریده‌بودبرای بهرام کلاهی کاسکت‌و برای خودآهوژاکتی ابریشمی‌خرید که‌نظیر آنرامنتهی‌دوهفته‌بعدبرای‌هماهم گرفت.

زمستان بخیر و خوبی گذشت ؛ زمستانی که بیش از هربهار یا فصل دیگر بسید میران خوش گذشت. درخانه تفاهم‌ودر نتیجه آرامش پیداشده بود. گردنفاق

وفتنه جوئی و رقابت که پیشترها فضای زندگی آنان را زهرآلود کرده بود فرو نشسته بود. آهو بدست هما آئینه میداد و این یکی اختلاط کنان گیسوی او را میبافت. رفتار دو زن باهم خواهروار بودو بخصوص هما که میدید آهو عملاً بچشم رقیب در او نمینگرد، بمقام خدائیش نزد سیدمیران رشك نمیورزد، قصد جلب کردن مرد و دوزو کلك چیدن ندارد ، ودریك کلمه، ازحقّ شرعی خود مطلقاً در گذشته است ، خواه ناخواه او نیز دررفتار خود تجدیدنظر کرده بود. به بچّه‌ها محبّت نشان میداد. دوقلوی‌های خودش دیگر مدّتها بود که بآنخانه نمیآمدند، نمیتوانستند بیایند. حاجی که این اواخر چندبار اورا درقروفر و پروپوش کاملاً دلفریب در بیرون دیده بود، ازروی بخل وحسادت یا بغضی که داشت انتقامش باز بجوش آمده و امر کرده بود بچّه‌ها پهلوی مادرشان نروند. بآنها فهمانده بود که برای همیشه مِهرمادرخطاکار و بیوفا را از دل برانند. آخرین بار که خورشید برای گرفتن احوال آنها بفیض آباد رفته بود اورا بطرز زننده‌ای از در خانه رانده بودند. هماطبق غریزهٔ مادری که دروی نمرده بود باعلاقهٔ نسبةً آشکاری ببچّه‌های آهومهر میورزید. شبها، بخصوص مواقعی که خالو کرم آنجا بود، بهرام، یا بگفتهٔ هما ، شاه بهرام را صدا میزد . شاهنامه‌ای را که دراصل مال میرزا نبی بود ازجلد بیرون می‌آوردند. هما جای پسرك چهارده‌ساله را با متکّا و نازبالشهائی که رویهم میگذاشت زیر کرسی پهلوی خود درست میکرد . بهرام با انتخاب پدر جـای شیرینی از کتاب بزرگ رامیگشود و با صدای گرم و دلنواز بآواز مشغول خواندن میشد . سیدمیران‌سرایی عاشق حقیقی شاهنامه بود. این رابطهٔ صفا بخش و بی‌غلّ‌وغش بیش‌ازهر کس مایهٔ خوشوقتی خالو کرم شده بود. بعد از چند سال اوّلین بار بود کـه میدید میانهٔ دو هوو گـرم و لطف آمیز است . صمیمیّت و یگانگی در محیط خانه باویاهرمهمان دیگر که ازدر داخل میشد امکان میداد که از ورود خود احساس ناراحتی نکند ؛ غذائی را که‌جلویش میگذاشتند از گلویش پائین برود. همین مرد یکشب بهاری، در لحظه‌ای که هما برای آماده کردن وسائل خواب وی باطاق کوچك رفته بود در حالی که سیدمیران نیز نشسته بود گفت :

ـ یارو رفته رفته دارد براه میآید. مثل اینکه حرفهای من درش کارگر شده است.

آهو نگاهی بگویندهٔ این کلمات و نگاهی بشوهر افکند و بی آنکه خود را چندان علاقمند بموضوع نشان بدهد پرسید:

ـ چطور، مگر تو باو حرفی زده‌ای؟

ـ اوه، پس تو خبر نداری؛ من همیشه با او دعوا دارم. دفعهٔ پیش باقهر وغیظ برایش خطّ و نشان کشیدم که اگر بخواهد این رویّه را ادامه دهد دیگر روی مرا در اینخانه نخواهد دید؛ با او همان معامله را میکنم که در خانهٔ حاجی کردم؛ برای همیشه قیدش را میزنم. باو گفتم، زنك خودخواه، آهو خانم از تو بزرگتر است، در این خانه قبل از آنکه تو بیائی چهار بچّه بوجود آورده است؛ بزندگی و شوهر و آینده‌اش امیدها بسته است؛ حالا توزن نفهم دوروزه آمده با منتهای رندی و بی‌چشم و روئی دست روی همه چیز کشیده‌ای و فریاد میزنی: عمّن و ممّن، همه‌اش ازمن؟! امّا امر مُشْتَبَه‌ات شده است؛ سَرَت باوج آسمان برسد لایق جفت کردن کفشهای او هم نیستی؛ خاك زیر پای او هم نمیشنوی؛ از احترام خودت پیش شوهرْ بداستفاده مکن؛ بی انصافی در هر چیز و هرجا مایهٔ نفاق و نفرت است.

ببزرگی خدا و بمرگ این مشهدی اگر حرفمرا گوش نمیکرد دیگر تاعمر داشت روی مرا بچشم نمیدید.

سیدمیران گفت:

ـ نادان است، احتیاج به نصیحت دارد.

خالو کرم که برخاسته بود برای کاری از اطاق بیرون برود دم درایستاد، با صدای زمخت خود و بی آنکه توجّه داشته باشد که ممکن است دخترعموازایوان بشنود گفت:

ـ نادان است؟ برعکس، خیلی هم رند و مکّار است. مثل سگ تخم دزد خودش را به فقیری میزند. باین نگاههای معصومانه یا خنده‌های کودکانه‌اش نگاه نکنید. اینرا اگر بحال خودش وابگذارند به تنهائی شهری را بس است. فقط

بخت خوشی که‌آورده است هوویش زن نازنینی‌است. بخدا اگر من‌بجای‌شما بودم، مشهدی، مثل‌بت این‌زن‌را سجده میکردم . جلوی رویش نمیگویم ، آهوخانم زن نیست، فرشته است.

آهو که سرخ‌شده‌بودصورت‌رادرسایه چادرپنهان کرد. خالو کرم که بحیاط رفت سیدمیران‌تسبیحش‌رادر دست گرداند و بعد از یك سکوت اندیشناك که آهو وحشت کرد چه میخواهد بگوید ، در حالیکه زیر چشمی نگاهش بدر اطاق بود برداشت مطلب کرد :

ـ آهو، میخواستم در خصوص این زن از تو سؤالی بکنم. (آهو با حیرت‌و ترس وی را نگریست و مردادامه‌داد.) با همه‌حالی که میگویند خون دو هوو در یك دیگ نمیجوشد بازهم در سؤالی که عنوان میکنم از تو صالحتر کسی نمییابم. با اینکه نزدیك به‌پنجسال است که من و اوزن و شوهریم و حتّی یکساعت هم از حالش غافل نبوده‌ام باز ازتوچه پنهان جای این سؤال‌درذهنم خالی‌است؛قضاوتم در بارهٔ او ناقص و ناروشن‌است. چطوربگویم، در زندگی زناشوئی مسائلی هست که باید جریانات وحوادث دست بدست هم بدهد تا مرد بنتیجهٔ درستی برسد.حال آنکه زنهابا کنجکاوی و درك مخصوص بخودشان و هم ازاین لحاظ که زن هستند خیلی زودتر سرازکارهمجنسان خود درمیآورند .

سیدمیران درنگ کرد وبعدبالحنی پرتردید پرسید:

ـ اینرا خواستم ازتو بپرسم که آیا وضع اخلاقی‌هماثابت‌است؟ یا واضحتر بگویم ، آیا او زن قابل اعتمادی است ؟

ـ قابل اعتماد؟ توبهتر بایداورا شناخته باشی. هما زن‌خودپسند وپرافاده‌ای است که خیال میکند ازدماغ فیل‌افتاده است، خودش را بالاتر و عزیزتر از همه میداند .

ـ اینکه روشن است وچیزی نیست. امّا آیا دراین چندساله تو از اوچیزیا چیزهای دیگری دیده یا شنیده‌ای ؟

آهو متوجّه منظور شوهرشد . قبلاً نیز همیشه این سؤال را بی‌آنکه یارای

پرسیدنش باشد باخطّ برجسته درسیمای‌خاموش وی‌خوانده‌بود. اینك مثل چیزی که‌دست روی‌زخم کهنه‌اش نهاده باشند ناگهان از جا جست ، رنگ رخش تغییر کرد، سررابانارا‌حتی وهیجان حرکت داد وبلکنت گفت :

ـ من ..... من ..... آخر نمی‌توانم دروغ بگویم ..... خیلی گوش بزنگ بوده‌ام بلکه بتوانم چیزی از او ببینم یا بشنوم ، امّابرای‌خاطرخدا بگویم، هرگز، هرگز. این‌آن چیزی است که من میدانم . خدایا بنده شناس توهستی. امّا بسرشاهدی که باهمهٔ بدیها و ناروائیهائی که این زن درحقّ‌من کرد و بازهم‌میکند غیر از این چیزی پشت سرش نگفته‌ام، یااگر گفته‌ام و یادم نیست توبه میکنم. هان هان،(اودرحالتی که گوئی با تیرهای سقف گفتگو میکرد دوبار زبانش‌را بعلامت‌توبه گاز گرفت .)

فردا میمیرم و توی یکوجب‌زمین‌خاکم میکنند ، چرا باید دروغ بگویم ؛ با سابق براینش‌کاری ندارم ، همانی که من میبینم هر چیزش نادرست باشد این یکی‌اش درست است . او هوسی و سرکش است. نسبت بامور جاری زندگی بیقید است . خودنماست. درهرجا و انجمنی که هست اگرمردی‌نباشد تا او را ببیند و بپسندد یا حتّی‌لبخندی نثارش کند ناراحت و بیقرار است. امّا آیا اینها رامیتوان دلیلی برنادرستی زن‌دانست ؟ شاید کسی که تازه با او برخورد کرده است چنین حکمی درباره‌اش بدهد، امّا من‌نمیتوانم بدهم. او دارای آن استعدادی هست که خطاکارباشد ونیست وعفافش نیزدرهمین است .

هما بی‌خبر از این صحبتها لنگهٔ در اطاق را باز کرد ، در روشنائی چراغ دم‌پائیهایش‌را پوشید وبحیاط رفت . سیده‌یران بالبخند رضایت ادامه داد:

ـ من که نمیگویم تو پشت سر او حرفی زده‌ای ؟ آیا از صحبتُ من اینطور فهمیدی ؟ فقط خواستم بدانم که او برخلاف آنچه که من انتظارش را دارم آیا شیوه‌ای هم درکارش هست، یانه. یالااقل بفهمم مردم در و همسایه در باره‌اش چه قضاوتی دارند. میدانی، دیروز سرخودرفته ببازار پارچه‌ای خریده است وبی‌آنکه بمن بگوید وحتّی‌پیش‌ازآنکه‌پارچه را دیده باشم، آنرابرده بدوزندگی پروانه،

سرنبش میدانچه ، داده است که برایش پیراهن بدوزند. میگویم زن‌حسابی مگر از خیّاطیهای زنانه خسته شدی یا عشقت دبّه کرد که ناگهان بیاد خیّاطی پروانه افتادی؟! میگوید پارچه‌اش‌مریم‌رشته‌عیسی بافته‌بود،حیفم آمدآنرا بخیّاطزن‌بدهم! آنها هرچقدرهم خوب بدوزندبپای خیّاطیهای‌مردانه‌دوزنمیرسند. جورنال‌ندارند. سلیقهٔ روز رانمی‌شناسند وچه‌وچه.

ـ همراه کی رفته‌است، خورشید یاخودش تنها؟

ـ همراه خورشید.

ـ وقطعاً صاحب دکّان نیزمرد است.

ـ اگر زن بود که من‌حرفی نداشتم. اینطور که میگویدیکی‌ازشاگردهای دکّان دختربازنی است که پیشترشاگرد خیّاطخانهٔ شاهزنان‌بوده استو همدیگررا میشناسند. امّامن ازکار این‌زن سردرنمیآورم.

ـ بَدْبِدِل خودتراه مده. امروزه‌خیلی اززنهای‌شهرباین جورجاهارفتوآمد دارند. آرایشگاه‌مردانه میروند، درسالنها بامردها نشست وبرخاست میکنند،سینما وتآتر میروند. آثار چادُرْبَرداری همینهاست. توکه باآزادی زن‌بمعنای همه‌جانبهٔ آن‌مخالف بودی آیا باین حدّاقل راضی‌نیستی؟ نه، اینها بنظرمن اهمّیّت‌ندارد.زن هرکار میکند پیمانش درست باشد، همین برای اوکافی است. امّا تو بگو ،مگراین زن‌از پیراهن بالامی‌رود؟ چندتاپیراهن میخواهد داشته باشد؟!

مردبادلپری نیمه‌آشکار سرتکانداد :

ـ میخواهد دکّان پیراهن‌فروشی باز کند. دلی داره زیبا هرچه‌میبینه‌میخوا. کافی‌است درکوچه پیراهنی را بتن کسی‌ببیندوهوسش سربجان من بکشد. خدا خیر براهش نیاورد آنکسی که این آب راریخت. گردو راشکست مغزش‌راخودش خورد وپوستش را درمشت ماریخت . پیشترها که زنها توی چادر بودند هیچکدام این‌حرفها درمیان نبود. اگر باهم‌چشم و همچشمی داشتنداز حلقه وحدود آنها که دوست ودمخور بودندتجاوزنمی کرد. امّاامروز اگردختر پیشکارمالیّه‌ازفلان گور برخیزد وباین دیاربیاید وبرای خاطر مسخره لنگه کفشی روی سرش بگذارد زن

برخاست باطاق‌خودرفت. جائی که عشق‌هست حسدو بدگمانی نیزهست. سیدمیران سرابی که زن‌زیبایش رابسرحدّ پرستش دوست میداشت و ازعشق او با آن حوصلهٔ انتظار آلودی که مادری از بچّهٔ بی پدر خود نگهداری میکند مراقبت میکرد ، نمیتوانست نسبت بوی‌بدگمان‌نباشد. اوپیر بود وهما جوان وازآن گذشته‌بوالهوس، بهانه‌جو وبیقرار . واینهمه مانند ورزش طناب کشی رشتهٔزندگی او را با نیروهای مختلف‌الجهت ازدو سو بقدرت میکشیدند تا آنرا ازهم بگسلند . با روش آزادوار وبیقید وبندی که همادر خانهٔ اواختیار کرده بودزمینهٔ پرورش تخم‌بدگمانی‌طبیعی بود که در دل او فراهم میآمد . ضمن آنکه حسادت و بیمی مبهم مثل لکّه‌ای که برخورشید میافتد گوشهٔ قلبش را تاریك کرده بود بخود حق‌نمیداد آشکارا چیزی ابراز کند. زیرا ازوی‌تا آنزمان چیزی‌ندیده‌بود. پس از قضیّهٔعکس داریوش، که با توجّه باخلاق وروحیّات مخصوص زن‌و علل وانگیزه‌های دیگر کار، نمیتوانست برای اودلیلی‌بریك لغزش یاخطای جدّی‌باشد سیدمیران با گوشهٔ چشمی که‌همیشه برفتار وی‌داشت این‌فکررا درخود میپروراند که اگرزن شیوه‌ای‌در کارش میبودبا همهٔآنکه میگویند استادشیطان استدرشهری مانند کرمانشاه ازتبرزهرناك‌قضاوتها هرگز نمیتوانست رهائی‌داشته‌باشد. مردم کنجکاو وپرده‌در که گوئی امورشان‌بدون اینکارها نمیگذشت گوشه‌ای‌از رسوائی‌را میدیدند و طفلی‌را که در مشیمهٔ مادر بود باهیاهوی لینچ کنندگان آمریکا ازرازگاه‌نهان بیرون میکشیدند. قضاوت‌مردمان باهمهٔ هُو هُو و دُو دُوهای‌بیش و کمی که همیشه‌همراه‌دارد غالباً بهمان نسبت‌درست ومنصفانه‌ازآب‌در میآید که‌برنده وبیرحمانه. سیدمیران‌سرابی‌باتجربه‌های زندگی سه بیست‌سالهٔ خود خوب باین حقیقت واقف بود. منتهی چیزی که بود دروضعی که او در بروی غیربسته ودل‌در خلوت بمهریار پیوسته‌بود این قضاوت امکان‌داشت دیر بگوشش برسدیا اینکه اصلاًنرسد. ولی‌آیا او میتوانست گفتهٔ آهورا قضاوت مردم بداند؟ آیا فی‌الحقیقه این‌زن باهمهٔحسن دلفریب ویگانه‌اش، باهمهٔ طبع سرکش وخصوصیّات منحصربفردش ، ودر چنان کیفیّتی که اغلب نیمی‌از روزرادر بیرون از چهاردیوار خانه‌و دوراز چشم همسایگان میگذرانید ممکن بود سالم‌و سربلندمانده

باشد؟ آیا همچنانکه‌خالو کرم اشاره کرد معصومیّت‌ظاهری‌اورامیشددلیل برنجابت ذاتیش دانست؟ هرچندمنظور کدخدا ازاین گفته رندی وتجاوزطلبی‌و حق ناشناسی اوبود نه پاکی‌یاناپاکی‌اخلاقی. آیااویکی‌ازآن‌مکر پیشگانی نبود که‌ازهفت آب میگذشت وقوزك‌پایش‌تر نمیشد؟

گفتهٔ آهوالبتّه‌نمیتوانست‌چشمهٔ‌قلب‌سیدمیران را برای همیشه از تیرگیهای بدگمانی برهاند، هرگز بچنین‌کاری‌قادر نبود؛ امّا باو آرامش‌خاطر میداد؛ تیرگیها را فرو مینشاند وبصورت‌درد درمیآورد. بهمین دلیل‌بود که پس ازبیان‌زن‌بی‌اختیار چهره‌اش شکفته شد . دو روز بعد هنگامیکه سید میران برای دادن مزد پیراهن وگرفتن‌آن‌همراه هما بخیاطی‌نبش‌میدانچه‌رفت تصدیق کرد که زنش در انتخاب پارچه انصافاً سلیقه بخرج داده است . وقتی فهمید که پیراهن دوخته شده بشکل آستین کوتاه است لبش‌راجوید وزیرچشمی باو چشم‌غرّه‌رفت . هما خندهٔ بیصدائی کرد وباپیچ وتابی زنانه وتحریك‌آمیز خودش را باومالید. سیدمیران‌بااینکه‌طبعاً از تأثیر لباس وآرایش زن بیرون نبود ازخشم‌خودرامیخورد، ولی جای‌ابرازآن نبود. همیشه بهمامیگفت اگر گونی هم بتن‌بکند برای او تفاوت نمیکند،همچنان دوستش دارد. گفته بود که اوبزیور اخلاقی و خمیرهٔ باطن وی که عفّت ونجابتش باشد نگاه میکند نه قِروفِر واُنجوق‌ومُنجوق‌ظاهرش. پیراهن‌بعداز دوآزمایشی که پیش ازآن ازآن‌شده‌بوداینك‌آمادهٔ‌تحویل‌بمشتری‌بودوهنگامیکه سیدمیران‌اجرت دوختش‌را داد وازدرمغازه بیرون رفت چهره‌اش اخم‌آلودبود.صبح‌یکی ازروزهای فروردین ماه بود . خیابان‌آب‌پاشی‌شده و تمیز وآمد و رفتها سبك‌بود. هما مانتو کمرداری که زمستان پیش ازآن خریده بود بتن‌داشت ودستمالی‌آبی‌پسربسته‌بود که قرص لطیف صورت و قسمتی از سفیدی دل انگیز گردن و گلویش را بیرون میگذاشت. بعد ازسه‌سالی که ازچادربرداری میگذشت یِکیرو یِکُش‌های‌سخت‌وسفتی که‌بلای‌جان بعضی خانواده‌های‌سنگین‌قدم‌یامتعصّب‌شده بود اندکی فرو کش کرده بود. گذاشتن کلاه‌زنانه عملاً در پرده فراموشی افتاده و انداختن روسری متداول گشته بود. میان زن و مرد در طول پیاده رو خیابان تا مدّتی سکوت برقراربود.

بالاخره هما گفت :

ـ تومگر نمیخواهی جلوی بارهیزم‌بروی؟آیا ازاینکه‌آستین‌پیراهن کوتاه استدلخورشدی؟ تو خودت میدانی که تابستانها زیر بغل من عرق میکند . از این پارچه حیفم‌آمد که زودخراب‌شود. بتوقول‌میدهم جزدر عروسیها و مهمانیهای زنانه آنرا بتن نکنم .

با اینحرف سیدمیران تا اندازه‌ای‌راضی‌شد.اورا تاسر کوچهٔخانقاه‌همراهی کرد وازآنجا بدنبال‌کارخود بخیابان‌برگشت .ازاوّل قصدش این‌بود که تا میدان فردوسی که محلّ نواقل و دروازه جنوبی شهربود جلوی‌بارهیزم برود. امّانزدیك ظهر بود زورش‌آمد زحمت‌رفتن وانتظار کشیدن‌را برخودهموار کند .ترجیح داد برود درقهوه‌خانه‌بنشیند شاید با دیدن همکاران که همیشه خاطر رئیس صنف‌خودرا میخواستند یکی‌حاضرشود این‌مأموریّت را برایش‌انجام‌دهد. برای این‌قبیل کارها او همیشه در خود سنگینی‌مخصوصی احساس میکرد.هنوزیکهفته‌ازاین‌میان‌نگذشته بود . هما با اکرم قراری گذاشته بود که دو نفری برای خرید کوچکی بخیابان بروند. آنطور که اکرم میگفت خرید جفتی دستکش سفید تابستانی که‌پیش‌ازآن با هم‌مظنّه‌اش‌را ازبازار پرسیده‌بودند . آنسال‌ظاهراً هما خیال‌داشت‌باشکوه‌واجلال تمامتری باستقبال موکب تابستان‌برود. چون‌تابستانی سبك‌وظریفی خریده‌بود که خوشگلی‌اش موقعی تکمیل میشد که دستکش‌پوشیده باشد. زنها و دختران همسایه و ازجمله خوداکرم که منتظر تکمیل آرایش هما بود در ایوان اطاق‌آهو نشسته بودند . ازپیراهن‌تی‌تیش‌مامانی‌تازهٔهما همه خبرداشتند لیکن هنوزکسی‌آنرابتنش ندیده بود . روزی که آنرا از خیّاطی آورده بود بعنوان‌شیرینی‌پاکتی نیز نقل بیدمشکی‌خریده بودوبهر کس‌دانه‌ای داده بود . بچّه‌هاهنوزازمدرسه‌نیامده‌بودند. حیاط بی‌سروصدا و خلوت‌بود. بادملایم بهاری ازروی‌بامها بوی‌علف و خاك تازه میآورد. زنگ‌ساعت چهار ازداخل‌اطاق‌آهو شنیده شد و هما پیراهن تازه‌اش بتن، کفش پوست ماری کوچك و پاشنه‌سنّاری باجوراب نازك پشت‌نما بپا، کیف چرمی وچتردسته‌صدف‌بدست، روی‌پلّه ایوان ظاهر گشت. بازوی سفید وزیبای‌اوباساعت

بندطلائی روی‌مچ ازدورخیره کننده بود . صحبتها همه‌قطع و گردنها بطرف او کج شد. مثل هنرپیشهٔ‌محبوبی که درمیان‌انتظارشگفت‌آمیز تماشاچیان قدم روی صحنه گذاشته است یك‌لحظه درنگ کرد وآنگاه شمرده وبنازازپلّه‌ها بزیرآمد.احتیاط فوق‌العاده و بآهنگ او درهنگام پائین‌آمدن ازپلّه‌ها ناشی از بلندی پاشنهٔ کفش و تنگی‌دامن پیراهن بود.چشمهای‌ندیده بدید زنها از فرط‌حیرت گرد و دهانهایشان بازمانده بود. اگراوزن‌بود پس اینهاچه بودند؟ اگراینها زن‌بودندپس‌اوچه‌بود؟ وقتی‌که آمد ونزدیك‌آنها ایستادمثل‌یك‌سکّهٔ جلاداده طلامیدرخشید . گونه‌هایش از شرمی‌شهوانی مخمل گون شده‌بود.عطرش‌بینی‌ها راآزرد. روی پاشنه پاچرخید تا ازنشان دادن هیچ‌جای‌بدن خود دریغ‌نکرده باشد و این‌حرکت‌برای‌پوشاندن شرمی‌بود که در مقابل‌همجنسان‌خود احساس میکرد. آیامیخواست‌باآن‌سر ووضع بخیابان برود؟ چه‌روح گستاخ و بی‌پروائی ! این‌مسئله بیش از خود پیراهن‌برای زنها معمّا بود. جنس‌پارچه ازابریشم صورتی رنگ بودباگلهای قرنفلی شبیه ببال پروانه . درسایه‌روشن وزاویه‌های مختلف نوررنگش‌ازصورتی‌بازبیلوطی‌موج‌میزد. و این‌خاصیّت ازنخهای‌تاروپودآن برمیخاست که دو جور بافته شده بود . قشنگی سحرآمیز وکم‌نظیر پارچه ونقش دلفریب گلهای آن یکطرف، هنراستادانهٔ بُرِش و دوختش که بزن زیبااندام جلوهٔ پریان راداده بود طرف دیگر. بی‌گفتگویکی ازآن مواردی‌بود که خیّاط‌نه‌بخاطرپول‌بلکه‌بشوق‌نمایاندن ذوق وهنرخود سوزن بدست گرفته‌بود . یقهٔ پیراهن بادوبرگردان کوچك وخوشنما از زیر گلوِ دکمه میخورد؛ دکمه‌های صدفی گرد وخوشگلی که تا زیربرآمدگی‌پستانهاپائین‌میآمد. آستینها با برشی ساده از سر انحنای دل انگیز شانه کوتاه شده بود . بدون شك سیدمیران سرابی که هنوزپیراهن‌رابتن‌زن ندیده‌بود اگر در خیابان سینه‌بسینه‌اش می‌آمد مدّتی وقت میخواست تا بفهمد که این هیکل رعنا پرده نشین حرم خـود اوست. باآن‌قولی که هما باو داده بودهیچکس‌نمیتوانست پیش‌بینی کنددرآنصورت شوهرباوی چگونه رفتار میکرد ؟ باو چه میگفت ؟ سرشانه‌ها و بازوانش که مثل میخك سفید با ته رنگ گلی میدرخشید بیننده را در طوفانی از هوسها و تخیّلات

سر کش محاصره میکرد . باریکی کار تنها در لخت بودن بازوانش نبود ! پیراهن مَکُش مَرْگِ‌مای ابریشمی‌چنان‌چسب‌تنِ‌پوشندهٔ آن‌بود که گفتی‌پوست بدن او شده است . طرح کمر، برجستگی‌سینه، کوچکی شکم ، پیش‌آمدگیها و پس‌رفتگیهای دو روی بدن‌او با خفیف‌ترین ریزه کاریها ولطف‌دلنشین آن بطرز حیرت‌انگیزی نمایان بود. ساقهای کشیده‌اش شهوانی و خوشخرام، کَفَلَش منین، قدّوبالایش رعنا و همهٔ وجودش‌ازفرق‌سرتا نوك پا شگفت انگیز بـود . جائی فراز جـائی فرود مجسّمه‌ای بودازلطف و کشش زنانه ، از ناز ودلبری ؛ جائی سایـه جـائی روشن شاهکاری بود از هنر نقّاشی و طرح بدیع رنگها ، که هیچ دستی، حتّی دست خود خدا قادر بایجاد دوبارهٔ آن‌نبود . درعرض‌چندسالی که از چادربرداری میگذشت هما همه جورلباس‌پوشیده بود ، با هر آرایشی بیرون رفته بود ، امّاآنروز وَرای همه وقت بود . شخصیّت یك مسئلهٔ روحانی است،لیکن خیّاطی پروانه‌آنطور که دلتان بخواهد شخصیّت جسمانی مشتری گلرخ خود را آشکار کرده بود . زیبائی خارق‌العادهٔ لباس و جـلوهٔ خیره کننده و گستاخانهٔ زن هنگامیکه بحیاط میآمد چنان غیر قابل توصیف بود که هیچکس نتوانست ازآن تمجیدی کند ؛ گـوئی زبان همه بندآمده بود . اکرم با حواس پرتی و پریشان خاطری هنرپیشه‌ای که در وسط صحنه نقشش را فراموش کرده است ازروی‌سنگ خارای ایوان‌برخاست. نتوانست اعتراض کند که چرا آنقـدر معطّلش کرده است . کفش و جوراب و ساقهای لاغر خود راکه در مقایسه با ساقهای توپر و بلورین هما به هیچ‌مینمود از روی‌چادر برانداز کرد ومثل‌چیزی که‌طرف سخنش یکنفر مرد است شرماگین گفت :

ـ برویم، من حاضرم.

تردید اکرم‌بخودهما نیزسرایت کرد:

ـ بیا، درشکه‌خواهیم‌نشست .

دامن پیراهن‌او اندکی‌پائین‌تراززیرزانو، تا روی نرمهٔ ساقها میآمد. آنقدر تنگ‌بود که زانوهای اوبالاجبار رویهم قرار میگرفت و همین معنی خواه ناخواه

سبب آن میشد که هنگام خرامیدن چـرخش دلپذیری بکمر و بعضی دیگر از اندامش بدهد که‌اگرچه حالتی‌نامحسوس‌بود لیکن بی‌آن لطف حرکاتش‌تکمیل نمیبود . وقتی قدم برمیداشت خطوط بیحیای رانهایش بنحو دلانگیزی نمایان میگشت . کفل خوش‌نمایش درحرکتی موقّرانه‌و بس هوش ربا از چپ براست،و فقط از همین‌یك‌جهت نوسان میکرد. کمرش‌بی‌آنکه لَغ‌باشد باشکوه‌تحسین‌انگیز مینیاتورهای رضا عبّاسی لاغر بود . طبیعت گوئی به تبعیّت از یك ادراك غریزی‌یا فرمان خدائی حیفش آمده بود با بچّه‌دار کردن این زن آفریدهٔ خود را ناقص سازد . تادرحیاط‌بودند آهو از پشت سرخوب در بحر مطالعه هووی خود ، نقش و نگار اندام و طمطراق ظاهر او فرو رفت. اطمینان داشت همهٔ‌همسایه‌ها نیزهمین فکر را میکردند . الحق شوهرش حق‌داشت باچنان عظمتی دل بمهر آن‌بت‌ببندد. براستی که هما زن نبود ، یك نگار حقیقی بود که نغمه‌های افسون کنندهٔ عشق و مستی را چنانکه همه شاهد بودند تا اعماق روح عاشق خود رسوخ داده بود . لباس تازه در زیبائی او همان اثری را داشت که شب و نور فانوس در الماس تراشدار . وقتی که دو دوست بیرون رونده پا بپلّه‌های کوتاه دالان‌نهادندخورشید صدا زد :

ـ وقت درشکه سوارشدن مواظب خودت باش نیفتی هماخانم . این پیراهن میترسم بلای‌جانت بشود . اگر بستنی یا چیزی خوردید ماراهم فراموش نکنید، دست‌خالی‌بخانه‌نیائید. این‌زن‌چه‌جسارتی‌دارد. اگرپیراهن‌پشت‌نما میپوشیدبهتراز این میبود . نمیدانم شوهرش او را در این لباس دیده است یا نه ؟ کاش باوی مثل سر از قبر بیرون میآورد و ناز و کبریـای دخترش را بچشم میدید . قربان یك‌جو بخت !

کلمات اخیررا خورشیدآهسته‌تر وبطورخودمانی گفت:

بی‌بی، خواهراو، که‌آنروزآنجاً بمهمانی‌آمده بود اضافه کرد:

ـ آدم‌خودش بمیرد هوادارش نمیرد.

هما برای‌آنکه موهای جلوی سرش را روی پیشانی افشان کند سرش را

بندی برگرداند و گفت :

ـ نه ، نه، خاطرت آسوده باشد خورشید، اگر خریدی کردیم شیرینی‌اش را خواهیم آورد .

گونه‌های زن‌جوان‌هنگام گفتن این کلمات‌هنوز داغ بود. زنها ودخترهای خانه پشت سرآندو تا نزدیك‌در حیاط رفتند . میخواستند ببینند زنِ مُدِروز ، یا بعبارت درست‌تر، زنی که‌ازروح‌زمان‌الهام‌میگرفت و هر ساعت طرحی‌خلق‌میکرد و در بیرون اشاعه میداد چگونه‌پابدرون کوچه میگذارد ؟ زری دختر خورشید که خواهر شیرخوارش رابغل داشت با چشمهائی که از یك شادی بیدلیل برق می‌زد پیراهن تن‌زن‌را باپیراهن‌زرشکی‌پولك و منجوق داری که گاهگاه برتن آهو دیده بود مقایسه کرد. رباب‌حتّی گیج‌تر ازآن بود که بتواند این مقایسه را هم بکند . دختر دم‌بخت هیجده‌ساله با اینکه هنوز یکسال از مرگ زودرس پدرش نگذشته بود در کش وقوس بخانهٔ شوهررفتن‌بود . عمّه‌جان بپیروی از یك عقل خود بینانه نخواست دست رد بسینهٔ اولین خواستاراوبگذارد . این حرفها درمیان‌نبود که‌حسین قُمشکن سر ووضع درستی نداشت، یامحض‌قسم‌یکدانه موبسرش‌نبود.عوضش پول شانه‌اش بجیب‌برمی گشت. اوچاه کن‌بود وهمینقدر که نانی از قوّت بازوان خود بدامن‌داشت می‌باید دست‌بردیدگان گذارد ودم‌برنیاورد . بقول معروف ، درویش هرچه نداشته باشد کشکولی‌دارد. بهترازاو ممکن بود شوهری گیر دختر بی‌مادر بیاید، امّاانتظارات بی‌اساس همیشه برای‌دختران دم‌بخت‌آمد نداشته است. بعلاوه، خورشیدعجله‌داشت که پس‌ازرباب هرچه زودتر دختر خودرا نیز دست بسر کند. رباب که دخترحسّاسی‌بودبا اینکه گوشش سنگین بود و غُرغُرهای همیشگی عمّهٔ نامهربان را نمیشنید چشمش ریزترین نکته‌ها رامیدید. بااینکه سوزن گیوه بافی آنی ازدستش نمیافتاد و برادر خُردسالش نیزغالباً برسرکار بود خودرا سربارعمّه میدید. آرزودردلش گردبادی برانگیخته بود که هرچه زودتر مأمنی بجوید و با برادرش زندگی‌نیمه راحتی‌درپیش گیرد. بی‌شك‌شوهرش هر که وهرچه بوداز آن برج زهرمار که‌آقاجان شوهر عمّه‌اش باشد مهربان‌تر بود. داماد پیدا شدهٔفعلی را

او نمیخواست امّا هربار که ازحیاط باطاق میرفت و برمی‌گشت کفش وجوراب و سه‌متر شِلّه‌سرخی که‌درطاقچهٔ بالائی آنجا گذاشته‌شده‌بودمتوقّفش میکرد. دلش‌شور میزد و کلمات مثل دستهٔ چلچله‌ای که سرود خوانان بگرمسیر میروند در ذهنش بهم‌میپیوست :

« اگرخسته‌هستی بگیر بخواب‌برادر، درگوشهٔ اطاق اینهم‌جای‌تست .فرداً پیش‌ازطلوع آفتاب بیدارت خواهم کرد. آیاازکارجدیدت‌راضی‌هستی؟ »

باری هنوزپنجدقیقه اززفتن دوزن نگذشته بود و مشایعین آنها که از حیرت چیزهای ندیده ونشنیده بیرون نیامده بودند می‌خواستند بحیاط برگردند تا باهم سرفرصت روی‌موضوع صحبت کنند ؛ اکرم و پشت سرش‌هما که‌بخانه بازمیگشتند ازخم کوچه ظاهر گشتند. اکرم مثل چیزی که کسی دنبالش کرده باشد تقریباً میدوید. باد چادرش‌را که فقط‌بنوك‌سرش‌بندبود روی هوا بلند کرده بود . باخندهٔ گناه‌آلودی گفت :

ـ خدایا توبه، مردم کوچه و محل انگاری آدم آبی دیده‌اند ، میخواهند باچشم‌ها زا بخورند !

خورشید گفت:

ـ البتّه‌اورا، نه‌تورا آنتیکه. چطورشد که‌برگشتید؟ گردش‌شما همین بود ؟ پس‌هماخوبست توهم چادرنمازی روی‌سرت بیندازی .

زن‌جوان ازشرم وشکست‌بازهم گلگون‌ترشد. درتردید بود که‌آن‌روز بکلّی قیدگردش‌رفتن را بزند . امّافکری که پرتومستقیم امنیّت درسرتاسر قلمروارضی و اجتماعی کشوربودنا گهان‌باوجرأت‌داد. بند کیفش‌راروی‌دوش انداخت، چترش راباز کرد وبی‌اعتنا به‌اکرم راه‌خودرادرپیش گرفت :

ـ مگر هیزی کرده‌ام یادزدی؟ اهر کس بدمیداند چشمش‌رابیندد. آنزمانی کهزنها با روبندهٔ دُم اسبی‌وچادردولاغ بیرون میرفتند یاوقت حرف‌زدن با مردها پشت‌پرده‌میایستادند وریگ زیر زبان میگذاشتند مُرد و مرده‌اش هم بیاد کرد . حتّی درشکه نیزنخواهم‌نشست! ببینم چه‌اتّفاقی خواهدافتاد.

خورشید باصدای‌بلند باوشجاعت‌داد:

ـ برو جانم ، بکوچه‌رفتن ترس ولرز ندارد . اکرم هم نیامد بجهنّم سیاه که‌نیامد. این‌زن‌اگرخیرداشت‌اسمش‌رامیگذاشتندقدم‌خیر،چرا میگذاشتند اکرم.

اکرم گفت:

ـ توکه سنگ‌اورا بسینه میزنی چرا خودت‌همراهش‌نمیروی ؟

ـ میروم و خیلی هم منّت‌دارم . مگر تا بحال‌صد بار نرفته‌ام ؟ من مثل تو افاده ندارم .

با این کلمات‌چادرش‌را روی شکمش‌آورد تا بارگی پیراهنش پیدا نباشد . زیرا درهمین موقع ایران دختر تازه عروس صاحب خانم ، همسایهٔ پهلوئی ، که بصدای گفتگوی زنها همراه مادرش بدرحیاط‌آمده‌بود بازری مشغول صحبت بود. زری دست‌خودرا بازِ گیلهای کوچکی که سطح‌آن‌را پر کرده بود بزن‌تازه عروس نشان‌داد و گفت :

ـ آب روی گربه ریخته‌ام بالوك درآورده‌ام . نمیدانم چطور بایدآن را از بین‌برد؟

زنك، دستمال‌بنّه جقّه‌ای خوشرنگی بسرش‌بسته‌و بشکل زیبائی از زیر گلو گره زده بود. بالباسهای‌نوی که‌همیشه‌بتن‌داشت‌چنین‌می‌نمود که پس ازعروس‌شدن نازش پیش مادربیش‌ازحدّتصوّرخریدار داشت و درخانه هرگزدست بسیاه و سفید نمی‌زد . درحالی که روبجمع زنان میان کوچه‌داشتا گفت :

ـ باید بانخ قرقره از بیخ‌آن‌ها رابست تا خشك شوند و یکی یکی‌بیفتند . صحبت از چیست خورشید خانم ؟ اصلاً خودش تنها بگردش می‌رود چه احتیاجی بهمراهی کس دارد ؟ گرگه آدمخوار که نیامده است تا او ترسی داشته باشد . مردم هم اینقدر نگاهش کنند تا چشمشان از حدقه بیرون بیاید . این حرفها کدام است.

مادر او برای آنکه تازه پسند بودن دختر خود را برخ مادام ارمنی که از در حیاط خود دورا دور گوش باین صحبتها داشت بکشد و همچنین دختر

بزك كرده ونوّ نَوارخود را از هرحیث امروزی و شایستهٔ این قبیل چیزها جلوه بدهد افزود :

ـ البتّه که نبایدترس داشته‌باشد. آیا آن تصنیف کردی معروف‌را نشنیده‌اید؟ دور دوری آزادی است، کسی‌غلطمی کندبنعل کفشش‌چپ‌نظر اندازد. دخترمن‌دیشب در روزنامه خواند که‌زن‌ایرانی بادورانداختن چادرمقام شایستهٔ خودرادراجتماع بازیافته است. هان، ایران، برای‌مادام‌بگو که چه‌نوشته‌بود.

مادام ارمنی‌باساده دلی وخوشقلبی مخصوص خود لبخند زد امّاداخل‌صحبت نشد . بی‌بی خواهر کوچکترخورشید که زن دیرآشنا، نجوش، خشك‌وگربه‌خوئی بود به رباب کمك‌میکرد تا کلاف نخی را بگشاید . در همانحال که هر دو دستش بندکاربود بخواهر گفت :

ـ من تعجّب‌میکنم که تو چرا باید اینقدر خودت را بدُم این زن ببندی ؟ اگرمیخواهد بخیابان‌برود و قدّ و بالا وسر ولباس خودش‌را باین وآن بنمایاند من و تورا کجا می‌برند ؟ اگر شوهرش راضی نیست او تنها از خانه بیرون برود چشمش کور برایش کلفت بگیرد . آیا کم دارد ؟ دستش بهمه‌کار باز نیست ؟ چطور می‌تواند مثل‌آب روان پول بپایش بریزد ، روزی یکتومان فقط خرج درشکه نشستنهایش را بدهد، امّا نمیتواند دختر بچّه‌ای‌راپهلویش بخانه‌بیاورد. اینهم‌خرجی بالای همهٔ‌خرجها . کلفت هم نمیخواهد بگیرد می‌تواند دستور بدهد هروقت‌جائی می‌رود باهوویش آهو برود . بتوچه ربطـی دارد کـه خودت را داخل زندگی اینها میکنی؟ !

بی‌بی که پشتش بدرحیاط بود توجّه نداشت که آهو خانم چه وقت آمده و بلنگهٔ درتکیه‌داده وبی‌سرو صدا به صحبتهای جمع گوش می‌دادُ . مطلب که باینجا رسید او گفت :

ـ سی‌سال! مگرمن‌خودم‌کار وزندگی‌ندارم یا اینکه جیره خوردست خانم هستم که صبح وظهر برای‌آنکه چشم زخمی باو نرسد مثل علی‌دَلِه شر برخیزم و بدنبالش باحوالپرسی کوچه وخیابان‌یا مغازه‌ها ومردمان فراوان بروم ؟ اگرچه

خوبشرا بخواهید در حقیقت من در نظر اینمرد کلفتی بیشتر نیستم؟ منتهی کلفت بی‌جیره ومواجبی که بایدزجر هم‌بکشد.

بی‌بی گفتهٔ اورا تکمیل کرد:

ـ زجر بکشد وخواری ببیند. بعد ازهیجده سال‌جانفشانی‌وزحمت‌یکی‌دیگر بیاید و دست روی خانمانت بگذارد؛ غذاهای مقوّی جوربجور بخورد، لباسهای رنگ برنگ بپوشد و کمرش را با نازو اداتاو بدهد ـ نه بیل زدم نه پایه، انگور میخورم بسایه ـ آیا اینست رسم‌روزگار؟

رباب که از روی قرینه میفهمید صحبت در حواشی چیست بچّهٔ شیرخوار عمّه‌اش راکه وَنگ می‌زد از بغل زری گرفت و در همانحال باتقلّا وهیجان گفت:

ـ یکی نیست باین خانم بگوید آبجی چه دشمنی در حقّ تو کرده بود که نپرسیده نشناخته آمدی این زهررا درکاسه‌اش ریختی؟!

رباب آهوخانم‌را آبجی مینامید. زن‌باناراحتی وحسّاسیّت فوق‌العاده شدید امّاخفه شده وساکت بدختر اعتراض کرد:

ـ چرا نه‌باین‌آقا که حقّ‌مرا زیرپا گذارد؟! که دل‌مراسوزاند؟! برویم‌توی خانه؛ برویم. بخدا که اگر دیگر حتّی حوصلهٔ شکایت و ناله را هم داشته باشم؛ بااین آفتی که نصیب‌بخت من‌شد؛ با این شتری که بدرخانهٔ من‌خوابید. بگذارید دردم در دل خودم بماند.

درسکوت غم‌انگیزی که بعداز این گفتار برجمع‌مستولی شد زنهادنبال‌آهو یکی‌یکی برخاستند وبدرون خانه رفتند. صاحب خانم و ایران ومادام ارمنی نیز کوچهٔ بن‌بست را بدست خلوت سپردند ودرها را پشت سر خود بستند. بیش از نیمساعت طول نکشیده بود که‌همابا خریدی که کرده بود ازبازار برگشت. خوش وخندان وسرفراز بود. امّا مثل اینکه پیراهن آستین کوتاه برای او نیامد داشت. صبح روز بعد درحالی که هنوز سیدمیران ازگردش رفتنش با آن پیراهن چیزی نمیدانست ازده خبر آوردند که عزیزپسرخالو کرم مرده است. دردهات‌بجزیکی دوبیماری مشخّص مالاریا، دل درد ـ که این یکی رانیز ازهرنوعش باشدهمینقدر

که‌جای درد معلوم است باید جزو شناخته شده‌ها حساب کرد ـ مابقی تحت نام کلّی **ناخوشی** شناخته گردیده‌اند . پسر بزرگ ورشید خالو کرم نیز ناخوش شده وبعد مرده بود. بوصول خبرْهما والبتّه سیدمیران برق‌آسا حرکت کردند. چیزی که درد این فاجعه را جانگدازتر میکرد این بود که کـدخدا قصد داشت بهمان زودیها پسرش را دامـاد کند . وقتی که هما سفید چغا را تـرك کرده بود عزیز هفت ساله بود. ازآن زمان تااین تاریخ یازده سال میگذشت ودراین‌فاصلهٔطولانی جزیکبار آنهم همین اواخر که باپدرش بشهر آمده بود او را ندیده بود. بااینکه هنوز مردکامل عیاری نشده بود مانند پدرش هیکلی درشت و یکّه داشت ؛ ساده و صمیمی وبهمان نسبت پرکار ومفید بود ؛ از همان هفتسالگی مثل یك مرد بزرگ برای پدرش‌کار میکرد. خالو کرم غیراز اودو پسر کوچکتر نیز داشت. بااینوصف معلوم نبود کـه این ضربت دردناك را چگونه تحمّل خواهد کرد . عصرروزی که سیدمیران وهمابادرشکه حرکت کردند براخامروخانباباسوار برمادیان‌خالو کرم وحامل پیغامی که خبّاز باشی از ده برای دوستش میرزانبی فـرستاده بود شتابان خود را بشهر رساندند . طبق این پیغام میرزانبی بـدون هیچگـونه معطّلی از دم کاروانسرای عالم شکن چرخ کرایه کرد ؛ ازدکّان خود سیدمیران وسه‌دکّان دیگر دوخروار وپنجاه من‌نان سنگك تهیّه کرد وباهفتاد تومان‌پول نقدبدو برادرعزادار تحویل داد . آنها ازاین پول‌قند وچای وقهوه وبعضی لوازم دیگر گرفتند. وسائلی نیز از خانه برداشتند و همراه چرخچی با همان شتابی که آمده بودند راه ده را درپیش گرفتند . بعداز چهار روز که زن‌و شوهر ختم را برچیدند وبشهر برگشتند هما اندکی لاغرشده بود. برای اوّلین بار صورتش‌بزك نداشت. زیراوسائل‌آرایش خود راهمراه نبرده بود. روی لبهای پریده رنگش‌بگوئی‌ونگوئی‌اثری ازخراش ناخن دیده میشد که باو لطف نجیبانهٔ تازه‌ای بخشیده بود . صدایش بکلّی گرفته وحالات وحرکاتش بیمارگونه بود. همسایه‌ها باطاقش‌رفتند وباوسر سلامت گفتند. ساکت واندوهگین مینمود امّا بیش از هر موقع دیگر حرکاتش بناز بود . چارقد سیاهی راکه هنگام رفتن ازخانهٔ علاقبندها بعاریت گرفته وبسر بسته‌بود پس‌داد و

بفاصلهٔ دو روز یکدست سیاهپوش گشت . معلوم شد که نوه عمو برای او بیش از اینهاعزیز و گرامی بوده و کسی نمیدانسته است. درلباس‌عزا نیز او سلیقهٔ زیباپسند خود را از دست نداد ؛ دستمال سیاه ابریشمی را طوری بسر میبست که قرص آفتابگون صورتش با زیبائی مهرآمیز وپرشکوه می‌درخشید . درهروضع وشکل وآرایش که بود اوخوب و دوست داشتنی بود . سید میران که بعلّت نانها و لوازم برای عزاداری شب سوّم مرده عجالةً کم از جیبش بیرون نرفته بود ، هر چند میدانست خالو کرم کسی نبود که مالش را بخورد، تا اندازه‌ای درفکر فرو رفته بود . شاید هم بطور کلّی از بعضی خاصه خرجیها و بی‌بند و باریهای خود در امر معاش عصبانی بود . با اینوصف یکدل شکر میکرد کـه پس از مرگ عزیزْ هما خواه ناخواه تا مدّتی سنگین ورنگین سرجایش مینشست ؛ با ایرادها و بهانه‌های ریزودرشت وقت وبیوقت اورا درمشکل قرار نمیداد . از مراجعت آنان ازده هنوز سه روز نگذشته بود که دل زن جوان هوای خیابان کرد . بشوهر گفت که دلش گرفته است ومیخواهد کمی باهم بگردش در درختستانهای حوالی رفعتیّه یا هرجا که پیش بیاید بروند. و بعد هم برخلاف همهٔ رسمها و عادات جاری، وبی‌آنکـه خواهش یا اسرار کسی در میان بوده باشد خود بخود لباس سیاه را کند و کنار گذاشت تا پروانه وار هرچه زودتر باستقبال عطر گلهای مست کنندهٔ اردیبهشت و زیبائیها وشیدائیهای همیشگی‌خود برود. روزی از روزهای اواخر خردادمامهمان سال سیدمیران عوض ظهرچهار بعدازظهر بخانه‌آمد. نهار را در بیرون خورده بود. طبق عادت یکسره باطاق بزرگ رفت که همهٔ درهای‌آن گشوده بود. هما درخانه نبود و چرخ خیّاطیش با پارچهٔ دبیت مانندی‌که نصفه کاره دوخته شده و زیر سوزن‌مانده بودومقداری‌آل وآشغال ودم‌قیچی‌وخرت وخورت خیّاطی‌بطورنامرتّب وسط اطاق رها شده بود . شاید خیّاطِ خانـه از خستگی و تنهائی یا شدّت گرما حوصله‌اش ناگهان بسر رفته واز حیاط بیرون زده بود. زیرا درجهٔ حرارت هوای آنروز بطورناراحت کننده‌ای بالا رفته بود. ازآسمان آتش میبارید. اطاق‌پنجدری کـه بعد از ظهرهای تابستان سرتاسر آفتابگیر بود بمعنی واقعی کلمه جهنّم شده

بود . آهو که از فرط گرما خوابش نبرده و یکتای پیراهن باطاق اکرم رفته‌بود از پشت حصیرمیدید؛ شوهرش باولع کسی که از تشنگی در دم مرگ است بکوزه سفالی میان ایوان حمله برد . آن را ربود و مثل‌یك قوطی حلبی خالی‌تکان داد ، آب نداشت . زن خانه‌دار که درست پنجدقیقه پیشتر از آن چشم راستش پریده و این مطلب را باکرم نیز گفته بود موقعی که دید سیدمیران بدون درنگ ازپلّه‌ها بزیر آمدو بسوی‌اطاق‌اوروازشد، ازشادی‌ناگهانی‌ویاهول‌دلش‌فروریخت. چادرنماز دوستش را روی سرانداخت وبا دستپاچگی بحیاط‌آمد. ازبخت بداو ، نه‌مهدی نه محمّد حسین ونه‌هیچیك از دخترهای همسایه جلوی چشم بودند تا بفرستد برایش یکشاهی‌یخ‌بگیرند. باشتابی‌صدبرابر بیشتر بازپیش‌زن‌همسایه‌برگشتو التماس کنان از اوخواست تاپیغامش رابجای‌آورد. جای درنگ نبود، سیدمیران همچون‌بازی که برسرش بنشیند او را بتخت وتاج ازدست رفته نوید داده‌بود؛ این موضوع مثل یك‌الهام خدائی‌درقلب‌زن‌آرزومند طنین افکنده بود. وقتی که دراطاق خودبشوهر میپیوست نیمی‌ازصورت‌پوشیده‌اش را گشودوباشرم وفروتنی‌بس‌موقّرانه سلام کرد. مردْ کُتش را کنده منگارا نهاده وباوضعی‌آزاد وکاملاًخودمانی که درعین‌حال‌تسلّط پدرشاهی اورا نفی‌نمیکرد استراحت کرده بود. بی‌آنکه چشمش را بگشاید گفت:

ـ کمی‌آب خنك‌برای من بیاور، هما کجارفته‌است؟آیاقول وقرازفراموش‌شده‌ای باکسی داشته که ناگهان بیادش‌آمده است ؟

ـ داده‌ام‌یخ‌بگیرند،تایکدقیقه‌دیگر بتوآب‌خنك‌خواهم‌داد. هما نمیدانم کجا رفت . همسایهٔ خانهٔ‌آقا بزرگ پیراهنی‌باوداده بود بدوزد، شاید دوخته وبرده‌است آنرابدستشان برساند. شایدهم‌جای دیگر رفته است. گوشتش راباز کرد بخورشید سپرد وبادم پائی‌وچادرنمازبکوچه‌رفت . اتّفاقاً خود خورشیدهم ده دقیقه پیش با خواهرش که باینجاآمده بودکارداشتند بیرون رفت .

سیدمیران گفت :

ـ آمده است پهلوی‌من که بروم پیش علی اطوئی‌ضامنش‌بشوم. این زن‌اگر بخواهد اطوکشی‌بکند، صبح برودوتنگ غروب‌برگردد، کی‌ازبچّه‌هایش‌سرپرستی

میکند؟کار دخترش بکجا انجامید؟ (سیدمیران برخاست نشست .)

ـ بچّه‌هایش ـ جواد که شاگرد کفش دوز است . باقی میماند محمّد حسین که مُفِ خودش رامیخورد ودراین میانه‌ها میپلکد. دختر شیرخوارش را اگرزری رفتنی بشود بخواهرش بی‌بی خواهد سپرد؛ میدیدم اینطور گفتگویش بود . امّا او برای دخترش گویا چشم بانتظارپسر بیگلربیگی است. بشئونش برخورده است که برادر حسین (منظور برادر شوهر رباب است . ایندختر تازه عروسی کرده بود .) بخواستگاری اوآمده است . برایش پیغام داده است که زری رباب نیست که بیك مقنّی شوهر کند .

سیدمیران از روی کراهت صورت خود را درهم کشید وآهو افزود :

ـ بزرگیش بزرگی‌نوّاب است، گدائیش گدائی عبّاسِ‌دُوّس. باید منتظربود که چه پیش خواهدآمد. دخترك از وقتی که رباب بسرشوهر رفته آرام وقرارش بریده است. یك‌لحظه در خانه بند نمیشود. مثل قاپوچی دائماً پشت لنگهٔ درِحیاط واسّتاده است . دلش هوای شوهر کرده است . راستی یادم آمد بتوبگویم ، امروز پیش‌ازظهری که من و هما برای خریدن لباس پیشاهنگی‌بهرام ببازار رفته بودیم یك‌نفر بدرخانه‌آمده وترا خواسته است. گفته است چرانمیآید پول برنج رابدهد یا تکلیف موضوع را روشن کند؟ برنج کدام است مشهدی ؟

سیدمیران که با هر کلمه‌از خبری که می‌شنید پرتر میشد ناگهان بانگ برداشت :

ـ گور پدرقرمساق برنج بده وبرنج بستانش هردو! بهر کس که داده است برود پولش‌را ازهمان بگیرد. شکایت هم میکند بکند. حالا اهل محل خیال بکنند که منهم‌آخرعمری برای مردم دبّه درآورده‌ام ومیخواهم بابت جنسی که‌خریده‌ام پول‌آنها رابخورم! مگردراین میانه‌من شده‌ام حاج‌میرْمَدْهادی بانکیه که هر کس قباله‌ای دارد روی سر من حواله کند؟! یکی دیگرمرده. که سگك تو روحش... یکی‌دیگر ناسلامتِ جانش عزاداری کرده، من‌باید توی خرج بیفتم؟! مردك آنجا دو خرواز وپنجاه من‌نان وهفتادتومان‌پول گرفته است که بعداز دو ماه ونیم هنوز

بروی مبارك نیاورده است . معلوم نیست پول میدهد یا گندم یا اینکه هیچکدام . تازه بهمین‌هم اکتفا نکرده، باعتبار اینکه بامن‌نسبت خویشی‌داردفرستاده‌از رزّازی بازار برنج کوبها چهل من برنج صدری گرفته است که پولش را بعدبدهد . حالا صاحب دکّان که دستش بجائی‌بند نیست‌آمده یقهٔ مرا چسبیده است .

ـ خوب، دست دست رامیشناسد، برود ازخودش بگیرد. تعجّب است، مگر اینها همیشه دم ازبرنجکاری ولَشْت نِشای چنین وچنان خود نمیزدند که خالصه را بعد از گیلانات دوّمین منطقه برنج خیزایران بقلم میآوردند ؟ ! حالاچطورشد که احتیاجشان بشهر افتاد؟کاردنیا برعکس شده است؟ حتّی درمرگ فرزند نیز بفکر گوشْبُری‌هستند؟! اینجاهم دست از رندی وحقّه‌بازی‌برنمیدارند! این‌جماعت‌چقدر مفت خوددان و چاچولبازهستند !!

سیدمیران گفت :

ـ دولت امسال برنج‌کاری را جز درمناطق مخصوص قدغن کرده‌است . امّا رندی وچاچولبازی این گروه‌کارتازه‌شان نیست. هوم! هوم!

آهو در همان حال که گوشش بشوهر بود چیزهای اضافی را که در داخل اطاق ریخته و پاشیده شده بود جمع کرد . از دَمِ ایوان یخ را گرفت و با حرکات اشتیاق‌آمیزی که روی‌آنرا پوسته‌ای‌ازخویشتن‌داری ذاتی‌پوشانده بود برای‌شوهر در قدح چینی آب آورد . چشمهایش با تأثّر و تشویش میخندید. سید میران‌آب را باعطش نوشید وهمان زمان که‌کاسه‌را بمیزبان برمیگرداند باآخرین جرعهٔ‌آب در گلو گفت :

ـ اینها دیگرخودشان راشریك‌المال‌من‌میدانند. رو که‌دادی بلُر، خانه‌اتررا میبندد بکُر .

زن افزود :

ـ وازآن نترس وبگوخودشان را صاحب مال تومیدانند . چه‌عجب، بعداز پنج‌سال‌حالاداری بیدارمیشوی؟ پنج‌سال‌تمام‌است که اینخانه نانداني خانبابا وخانهٔ امید براخاص‌شده است. هفته که هفت روز است هشت روزش اینجا پلاسند. تایکی

از سفید چفا موی سرش گره میخورد ، دندانش درد میگیرد ، هوای شهر بسرش میزند یا بهر حال کاری دارد، مثل اینکه اینجا کاروانسرای شاه عبّاسی است یا که تو مهمانخانه باز کرده‌ای، میگوید بگیر که آمدم. وقتی که میآیند نیز یکی دو تا نیستند، یکهو سرباز میکنند. گوئی تنها که هستند خجلت میکشند ازدر تو بیایند. درست مثل عربهای حشیلی حمیلی ، یا نه، بهتر بگویم ، مثل دسته‌های ملخ که بکشتزار حمله میکنند: زیرا بعد از آنکه جاخالی کردند کَرَمِ الهی هیچ چیز پشت سر خود باقی نمیگذارند. این کیست پسرعمّه ، آن کیست دخترخاله. یکی بازنش طلاق طلاقکشی دارد ، دیگری نظام وظیفه احضارش کرده است . سوّمی ناخوش است و چهارمی پرستار. کلاغ سر سیاه زنگوله بپاش است ، این یکی نرفته آن یکی بجاش است. و ایکاش لااقل معرفتش را داشتند که یکدفعه مَشْکی دوغ ـ یا آنهم پیشکششان ـ دو گل تَرْخینه یاشَلَم با خودشان میآوردند که دستشان خالی نباشد . دبّهٔ روغن و مرغ و خروسشان مال خانهٔ مالك است و گند و کثافتشان مال خانهٔما. چرا،خدا حلال کند بعد از قرنی شنبه بنوروز افتاد وزمستان پارسال که خرج من وهمایکی بود براخاص برادرش یك خیك‌روغن آورد که آنهم خودش پایش‌نشست تمام کرد و خیك خالی‌را برداشت وبرد .

ـ چی ؟خدا پدرصاف وساده‌ات رابیامرزد، اشتباه کرده‌ای، یازده‌تومان‌ونیم پولش را ازمن گرفت. بااینکه از اووهم‌ازبرادر باباغوریش طلب‌دارم که‌بنا بوده برایم گندم بیاورند وهمان‌آوردنی است که بیاورند، با کمال وقاحت‌پول‌روغن‌را از من گرفت.

آهو بعلامت تعجّب از چیزی که برای اوّلین بار می‌شنید نرمی دستش را گاز گرفت :

ـ مشهدی ! مشهدی ! چه میگوئی ، براخاص‌پول روغن را از تو گرفت؟! من که باورم‌نمیشود. تواز آنها پول‌طلب‌داری؟ از کی تابحال؟چقدر ؟ پس این دو برادر هم گوش ترا بریده‌اند ؟ من که باورم‌نمیشود !

ـ نه ، خواهش میکنم بشود ! بیاه ، اینهم باصطلاح نوشته‌ای است که بمن

سپرده‌اند .

سید میران باعصبانیّتی که دستش‌را بلرزه درآورده‌بودازمیان‌کاغذهای کیف بغلی خود دوبرگ‌تاشدهٔ کوچك بیرون‌آورد وچشمهایش دو دوزد :

ـ الآن دو سال است که دو برادر صد و پنجاه تومان از من گرفته‌انـد که باصطلاح سر خرمن که شد گندم برایم بیاورند . این که جای انگشتش پهن شده قبض براخاص است که باید دوخروار بدهد . آن یکی هم مال آن کوره است که باید یك خروار بدهد .

ـ آخرچه میگویند، چرا قرضشان را نمیدهند ؟

ـ چه دارند که بگویند. دستی کهمو ندارد بیایکدانه‌از کفش‌بکن. نه‌میخوریم نه‌میدهیم نه‌حاشا میکنیم، این‌زبان‌حال آنهاست.(قبضها راتا کرد و دوباره در کیف گذاشت .) باید جان خودم اینها را هم‌بگذارم درِ کوزه‌و آبشان‌رابخورم. آنروزی که منِ گردن‌شکسته این‌پول‌رابآنهادادم خیال نمیکردم که‌اینقدرمردمان‌دنده‌پهن بیکاره و گوشْ‌بُری باشند. گفتند بذرنداریم، ارباب بما تقاوی‌نداده است، نمیدهد، رعیّتیمان بزمین مانده است واز این قبیل‌عِزّوچزها. وحالاایکاش‌اینهاهم،مثل‌دیگر بدهکاران باغیرت کـه دیدار طلبـکار را حیض خود میدانند و تا میتوانند از او رو میپوشانند، گورشان را از دراین خانه گم میکردند ومن‌هرصبح و عصر هیکل نحسشان را نمیدیدم .

آهوبطرز شومی سرتکان داد :

ـ هی‌هی ! نه ، خیالت‌کامـلاً آسوده باشد ، این جماعت که ترا نادانی گیرآورده‌اند یقین داشته باش تا سفره آردی را هم نتکانند و نخورند دست‌بردار نیستند. تاوقتی‌ریشترابدست این کهنه‌آپارتی‌داده‌ای‌غیر ازاینهم نباید انتظار داشته باشی . بارك‌الله شوهرم که گاودوشای براخاص و خانباباشده‌ای. با همهٔ زرنگی و حسابگریت که اگر مارمالت را میخورد قی‌میکرد حالاداری مُفْتِ پانصدمیبازی. کُردها که‌خود ما هم پشت‌درپشت جزءآنها بوده‌ایم وهستیم‌روبهمرفته‌مردمان‌بدی نیستند، امّا اینها نمیدانم چه حسابی‌است که .

ـ حسابش روشن‌است، اصلاً خاصیت انسانی‌اینست که‌هرجا تکیه گاهی‌دید دمی برآن بیاساید ؛ بخصوص وقتی که دید حساب و کتاب یا هیچگونه مسئولیّت اخلاقی و اجتماعی در میان نیست قالیچه رالب‌باغچه پهن‌میکند ، دستها را زیرسر میگذارد و دراز بدراز برروی‌آن میخوابد .

ـ و من بتوقول‌میدهم که فاتحهٔ هفتاد تومان پول ودوخروار نان‌خالو کرم را هم باید بخوانی . این توئی که من دیده‌ام یقیناً و بی‌آنکه جیکت درآید پول برنج رانیزاز کیسهٔ فتوّت خواهی‌داد. برای یك تحفهٔ نیست در جهان‌تا این‌درجه وادادن نتیجه‌ای غیر ازاین‌نمیتواند داشته باشد . یکمشت رند و کلّاش ترا دوره کرده‌اند. چشمشان بروشنائی‌افتاده‌است. باِسْمهاوعنوانهای گوناگون‌ازتومیکَنند. نمیدانند چه‌بخودشان‌بکنند . پنداری بمال غارتی رسیده‌اند . با اجازه یا بی‌اجازه کفش و کلاه، کت‌وشلوارترا بخوداختصاص‌میدهندو کاربیشرمی رابجائی‌رسانده‌اند که اگر دستشان برسد ازاموال تومیدزدند . بمن نگاه‌نکن، بله میدزدند . اگر شك‌داری حاضرم بتو ثابت کنم. دراین چندساله دقّت کنیم ببینیم چه‌چیزها که از ما گم نشده‌است. ازهاون برنجی و تشت مسی بگیر تا قیچی وقاشق چنگال . از کفشهای بهرام که شب بیرون ماند و صبح چکّه‌ای آب شده و بزمین فرورفته‌بود تا (آهو فکر کرد و سید میران با خوشخلقی شکّاکانه افزود .) تا پیراهن تافتهٔ خودهما .

ـ بله دامن تافتهٔ خود هما . مگر یادت رفته است‌وقتی که‌لباسهای‌صفیه بانو را ازروی‌طناب بردند براخاص بایك‌دهاتی دیگر شبش اینجا بودند که صبح خیلی زود چای‌نخورده رفتند؟ خوب، دامن هما هم روی طناب داخل همان لباسها بود . کسی که نصف شب‌برمیخیزد تا برای‌کاه ویونجهٔ مالش بکاروانسرا برود چه‌مانعی دارد، یعنی چه اتّفاقی می‌افتد اگر چیزی هم از داخل‌خانه دارد و با خود ببرد؟ همچنانکه برداشتند وبردند و طوری‌نشد. وانگهی،مگرتواز اینها بعید میدانی که حتّی‌بمال‌خواهرخودنیز ابقا نکنند،مگرتوبقول خودت همین بهاری که بسفیدچغا رفتی وچهار روزآنجا ماندی گَزْلیك گم شدهٔ خانه را در دست زری زن براخاص

ندیدی؟! مگراین مطلب‌بگوش‌تو نرسید وندانستی که پائیز گذشته که آتا و اوتا درازو کوتاه خالو کرم‌باایل‌وتبار و کوچ‌و کلفت وطفیل وقفیلش‌بشهر آمدندچرا هما با طاووس زن او دعوا کرد ؟ هوم ، شوهر جان سرت را زیر برف کرده‌ای . علی‌پاك‌مالی که میگویند بخدا همینها هستند . حالادیگر ازآن چیزها که هر بار بشهر آمدند آشکارا برداشتندیا بامانت گرفتند وباخودبردندتاسفردیگر پس بیاورند و نیاوردند حرفی نمیزنیم؛ بادیه‌مسی که باسَمَنو بردند ومن از بس به‌برا گه گفتم زبانم مو در آورد ؛ دشکچه وچادرشبی که‌زیرناخوش روی‌مادیان گذاشتندودراصل نیز مال باغبانهای سراب بود.

سیدمیران ناگهان حرف میان حرف آورد :

ـ قپان کوچك‌دکّان، وراستی چه خوب شد یادم‌آمد ، این چترزمستانی‌من کجاست که‌مدّتی است نمیبینمش ؟ ازهماپرسیدم گفت ، نمیدانم، همین جاهاست .

آهو که میخواست در بارهٔ قلیان سر نقره ، وسائل قهوه خوری و چیزهای دیگری که‌درعزای عزیز بِدِهْ برده شده و هنوز برگردانده نشده بود تا زود بود بشوهر سفارش بکند، مطلب فراموشش‌شد. باترس ودلهره‌ای ناشناس ندا داد:

ـ چتر زمستانی ؟ جای‌آن همیشه در اطاق کوچك گل میخ بود. ومن‌یادم میآید مدّتی‌هم پشت‌صندوق هما افتاده بود.دوسه‌بار که‌رفتم‌رَخْت‌چرك او را برای شستن بردارم‌آن راآنجا دیدم . ازآن‌ببعددیگر چیزی‌بخاطرم نیست . بصرافتش نیز نبوده‌ام .

آهو این‌را گفت‌و با نوعی‌جنون که‌سرتاپایش‌رادستخوش لرزه والتهاب کرده بود برخاست وشتابان باطاق پنجدری‌رفت ؛ باطاق کوچك نیز که درش چفت‌بود سر کشید. آنجا اسباب وخرد وریز لازم و غیر لازم زیادی بطور درهم برهم رویهم ریخته شده بود. امّاچون‌صندلی‌ها و میز بزرگ راشوهرش همان هفته بیك دوست قهوه‌چی‌اش به‌امانت داده بود با نظری کوتاه بدور و براطاق معلومش‌شد که چتر آنجا نبود. آهو ازانبار که در دست خودش بوداطمینان‌داشت ، با این وجود سری هم‌آنجا زد . بنظرمیآمد که چتر نیز علی‌العجاله پهلوی دست چیزهای نیست شدهٔ

دیگر تشریف برده یا رفته بود که بخواهش و تمنّا و کلانتر مآبی آنها را بازگرداند . وقتی که باطاق برگشت سیدمیران با گره نامحسوسی که در ابرو داشت باو گفت :

ـ حالا ول کن ، بعد پیدا خواهد شد . شاید هم خودم در انبار ارزاق ، شهرداری ، یا جائی آنرا جا گذاشته‌ام و یادم نیست . شاید هم چرب بوده گربه برده ؟ یك پیاله چای درست کن بخورم که سرم بشدّت درد میکند. امروز نهار در چلو کبابی ماهی‌خان مهمان یکی از نانواها بودیم ، کمی ترشی خوردم فوراً حالم را بهمزد .

ـ تو که ترشی به مزاجت نمیسازد چرا باز ناپرهیزی کردی . مهمان کی بودید ؟

ـ قلیخان نانوا . آسیابانها لعنت‌نامه امضا کرده بودند که بارش را نبرند. چون خیلی اهل‌اذیّت شده است آدم جان‌سخت و بدحسابی‌است. به‌آنها تاوان پس نمیدهد. ومنهم‌ازاوّل موافق‌بودم که‌درسی باوداده شود امّا آمد روی دست و پایم افتاد. قرآن ازجیبش‌درآورد و بجان بهرام و بیژن قسمم داد، رفتم وساطت کردم دوباره بارش‌را بردند وامروزظهر باصرار وخواهش‌فراوان‌من‌ومیرزانبی‌ورضاخان کارِ شیرین جان با یکی دوتا دیگر از آسیابانها و باربرهای آنان را بنهار بیرون دعوت کرده بود.

آهو با دلی که ازشادی وهول‌غنج‌میزدومی‌تپیدبسوی سماور شتافت. از لحن کلام شوهر بوی‌انس و گرمی‌احساس میشد. سماور بزرگی‌را که‌مُهر قفقازیّه بر آن بود وازتازگی برق‌برق‌میزد ازپشت پرده‌بیرون‌آورد، درایوان آب و آتش کرد و هنگامیکه باطاق برمیگشت گفت :

ـ اتّفاقاً بچّه‌ها هم ظهر چای نخورده بمدرسه رفتند . چند روزی است‌بعلّت فرا رسیدن موسم امتحانات نه‌خواب‌دارند و نه‌خوراك . کلارا طفلك مثل دوك‌لاغر شده است . نذر کرده است که اگرامسال‌قبول بشود هفت شمع درستّاخانه‌روشن کند. خودم هم برای او یك آجیل‌مشکل گشاه نذر اُمّ‌البَنی کرده‌ام بچّه‌های‌تودر

درك و استعداد بدنیستند امّامیدانی، هیچ‌چیز سخت‌تر ازامتحان نیست. حالا یکی‌یکی پیداشان خواهد شد . این سماور مسواری هم که دیدی همان است که هفتهٔ پیش با هما رفتیم‌از بازار برای کلارا خریدیم .قطعاً بتو گفته است،صاحب‌دکّان‌سمساری که آن‌را بما فروخت ترامیشناخت، بقول خودش یك‌تومان ازما نگرفت.سماور بدی نیست، دخترم دوستش‌دارد.اگر کمی دیر جوش است در عوض دیر هم‌سرد میشود. میدانی، کلارا امسال سال آخریست که بمدرسه میرود . گفتگو هست که فرهنگ مدرسهٔ آنها را مانند دبیرستان پسران دوازده کلاسه‌بکند . امّا اگر نکند، یا اگر بکند و او نخواهد بیشتر از این درس بخواند ـ او که البتّه بدست خودش نیست، نمیدانم ـ تاتوچه بگوئی و چه پیش بیاید .

منظور ونیّت باطنی‌آهو ازموضوع سماورمسوار،همچنان که‌کاملاًاز برداشت مطلب پیداست ، این بود که حرف دخترش را که برای او یك مسئلهٔ جدّی بود پیش بکشد و نظر پدرش را که باذکاوتش‌را باینسوی‌آورده بودبپرسد.ممکن‌بود چنین فرصتی باردیگر بچنگ اونیفتد. کلارا که در اینموقع پا بهفدهمین تابستان زندگی خود میگذاشت رویهم‌رفته دختر کی بود نمکین، شرمْرو،تابخواهی مؤدّب و حرفشنو وبالاتر ازهمه مرتّب واخلاقی‌ونظیف . همچنانکه همیشه مدادهایش تراشیده ومشق و تکلیفش بی‌لکّه‌بود، زلفهایش‌شانه‌زده، ناخنهایش گرفته،ولباسش تمیزبود. باهمهٔ آنکه فرزند ارشد بود کمی نسبت ببرادرهایش حسادت میورزید و این‌اخلاق ، اگربنابود بخواهد درآینده‌نیز دروی‌باقی‌بماند،درروابطزن‌وشوهری بیش ازآنکه عامل منفی‌باشد مثبت‌بود . اگرچه‌هنوز از این گُل سرسبد خانواده که رایحهٔ فضل و کمالش همهٔ محلّه را تا شعاع زیادی معطّر کرده بود نه کسی خواستگاری نموده ونه آهودرچنین انتظاری‌بود،امّاچه کسی‌نمی‌داند که‌شکوفه‌های سفیددرخت‌بادام دلیل بربهار روح افزاست . و اگر او از نوع آن کسان بود که دوختان را میخواست فقط ازروی میوهٔ آنها بشناسد ، یا بعبارت‌دیگرمانندانگلیسها دلیل وجودی پودینگ را خوردن آن میدانست ، باز نمیتوانست فراموش کند که دخترش‌دیگر اززیرسبدبیرون آمده‌بود. ازلحاظ‌سیدمیران ، این مردی که باایمان

محکم صحابیها بشریعت و آئین اعتقاد داشت ودختر را از همان موقع که پا بسال نهم زندگی میگذاشت بالقوّه عروس میدانست، مسئله از خیلی وقت پیش قابل دقّت بود. چیزی که مسلّم بود، دخترخانم تحصیل کردهٔ آهو که بادختران خانه نشستهٔ معمولی مثقالی هفت صنّار تفاوت قیمت داشت ازهرحیث شایستهٔ همسری دامادی خوب و برازنده، باسوادوفهمیده که مایهٔ افتخار خانواده باشد بود. بخصوص آنکه آهو آرزو داشت بتلافی همهٔ تلخیها وناکامی‌هائی که درچند سال اخیر چشیده بود باسعادت یکه ودرخشانی که بهمّت وی وبخت خوددختر نصیب فرزند ارشدش میشد نمدی آفتاب کند باهمهٔ بی‌علاقگیها وترك نفسهای راهبانه‌اش نسبت بوجود خود، داشتن چنین آرزوی مادرانه‌ای ازوی عجیب نبود. باهمهٔ متانت ونجابت اخلاقی‌اش که مانند لنگر کشتی اورا درمسیر امواج سنگین رو کرده بود هروقت می‌شنید از درخانه، یاحتّی دورتر از آن، سرخیابان، جهازمیبردند، مانندهرزن یادختردیگرچادرش را روی سرمیانداخت وسراز پا نشناخته بتماشا میرفت تا ببیند خوانچه‌ها چندتاست، در آنها چیست وبخت‌عروس ظاهراً درچه کفّه‌ایست. او که خود هنگام شوهر کردن جزیك لحاف و دشك سبك، بادیهٔ مسی وخِرت و خورت ناقابل دیگر، چیزی که بشود نام‌جهازبر آن نهادهمراه نداشت ، حالا بعداز چندین سال زندگی در شهرو نشست وبرخاست با خانواده‌ها ، بخوبی می‌دانست که این مسئله برای دختر چه اهمّیتی دارد وحتّی درزندگی آیندهٔ اوچه‌نقشی بازی‌میکند. طبق‌این غریزهٔ مادر- فرزندی اوالبتّه تااین موقع خواب نبود. از اثاثیّهٔ خانه تاآنجا که دستش گرفته بودبه‌نیّت کلارا نشان کرده یا کنار گذارده بود . ازاین اثاثیّه واشیاء بعضی‌ها در اختیار هما بود که گرفتن آن بدون حقّه‌ها و بهانه‌های مخصوص یاحتّی دعوا و اوقات‌تلخی‌دوجانبه‌میسّر نبود. ازآن گذشته‌برای‌وی‌جسته گریخته‌ازبازارچیزهائی خریده بود که ازوجود پاره‌ای ازآنان هنوز خوده‌او» خبر نداشت . کلارا وسائل حمّام وحتّی‌لباس اوّلین‌بچّه‌اش تکمیل بود. طبق گفتهٔ آنها که‌یك‌پیراهن بیشترپاره کرده بودند دخترمیباید درخانهٔ شوهرتا بیست سال چیزی‌لازم نداشته باشد! او نیز از تختهٔ تنباکو و کیسهٔ قندی گرفته تابند تنبان کش و حتّی چوب گربه زنی

نورچشمی خودرا فراهم کرده بود. امّا کی رامیخواست فریب بدهد؟ هیچکدام از وسائل اوخوانچه پر کن نبودند ؛ کلارا بچیزهای مهمتری احتیاج داشت. سخن دختر که پیش آمد سیدمیران تاته فکر آهورا خواند وبرهمین اساس در موقعی که زن بازبایوان سر کشی میکرد گفت:

ـ بایدبیشتر بفکرزندگی بود. خانبابا حاضر شده‌است بیاید بشهرو عوض بدهی‌اش دردکّان کار کند. امّانظر من‌اینست که مایه‌دست کوچکی‌برایش درست کنم‌تابکه‌ك برادرش درهمان دهات خالصه دوره گردی و پیله‌وری کنند و بتواتر قرضشان رابدهند.

آهو باطاق آمد :

ـ چی، توبرای خانبابا مایه دست درست بکنی ؟! یك‌لاش کـردیم نرسید ، دولاش کردیم سر آمد. ازیکطرف می‌نالی که دارندتو راغارت میکنند و از طرف دیگر به‌آن‌ها میدان میدهی که بازهم بیشتر خیز بردارند. پس‌بگو کرم درخت‌از خود درخت است . بیادکی، بعشق‌چی‌میخواهی اینکار رابکنی ؟ مایه دست را نیز خواهندخورد وآبی هم‌رویش. هرسگی، بدان که، ازاین‌دو برادر استخوانی طلب دارد . بمحضی که خَرو خورجین آن‌ها رابینند جلویشان راسد میکنند . نه،نه، مشهدی، اگرهما چنین‌فکری رابتو تلقین کرده است دستم بدامنت اگر بحرفش بکنی .

سیدمیران نیمخیز شد، سیگاری آتش‌زدو باخوشخلقی زیرکانه‌ای گفت :

ـ داستان‌من داستان‌ملّاجعفر خروس‌بازاست که‌پاره‌ای‌وقتهامرحوم کربلائی عبّاس تعریف میکرد، اگر یادت باشد.

ـ چطور ممکن‌است یادم نباشد. مردی بود خادم مسجد ، امّا قماربازو رند وهمه سرحریف. روزی ازروزها هنگام گستردن جانماز آقاورقهای گنجفه ازجیب بغلش بزمین میریزد. باشتاب آن‌هاراجمع میکند ودرحالی که بازدر جیب‌میگذارد میگوید: لعنت خدابر کسی که اینهارا بدستمن‌داد.

سیدمیران باقی تمثیل‌را تمام کرد:

ـ آقا می‌پرسد اگر بداست چرا دور نمیریزی که دوباره در جیب میگذاری؟ میگوید: آخر اسراف حرام است. ـ امّا ضعیفه ، نه، تو مو را میبینی و من پیچش مورا . در اینکار راز دیگری نیزهست که من نمیخواستم بکسی گفته باشم . ولی اگر بعداز بیست سال تلخ و شیرین و همه جور امتحان بد و خوب بتو اعتماد نکنم پس دیگر بکی بکنم؟ من هیچ وقت کارم کَنْره‌ای و بدون نقشه نبوده است . میدانی که جافِرچند ماهی است پایش ازشهر بریده شده است. ازقصرشیرین که برمیگردد یکسره بده میرود. مأمورین مرزبانی و گمرك باومظنون شده‌اند. و روی‌این اصل ما ناگزیریم بکارخود ترتیب دیگری بدهیم ؛ ترتیبی که اگر خانبابا و براخاص همّت کنند وپیش‌بیایند هم‌نان خودشان در روغن افتاده وهم مابنوائی‌خواهیم‌رسید. الاغ زبر وزرنگی برای آنها خواهم خرید بامقداری قند وچای وسوزن وسنجاق، سقّزواحیاناً چند گزچیت‌ه‌بکش ـ مدر» وسایرچیزهائی که یك فروشنده دوره گرد باید داشته‌باشد، تابرندبرای خودشان‌بفروشند . بقول کریمخان زند سی‌خودشان بگیرند وسی‌خودشان بخورند . بدهی آنها راهم بخودشان بخشیدم. فقط درعوض هربار که بشهرمیآیند دوسه توپ جنس‌باخودشان بیاورند. (آهوباونزدیکتر نشست ورازدارانه گوش‌فراداد .) این برای آنهاراحت‌تر وبی‌خطرتر ازآب خوردن‌است. داخل پالان الاغ هرچقدرهم ریزو کوچك باشد تاسه توپ پارچه میتوان جا داد . توباین‌پخمگی‌ظاهری براخاص نگاه نکن، ازآن موش مرده‌هائیست کهسقّررا از دهان شیطان میدزدد. این‌حرف راکه میزنم از او تجربه دارم. (آهوبا فروبستن چشمان بطور نیمبند گفتهٔ اوراتصدیق کرد.) بله، ازدهاتی گری وآشنائی‌بمحل‌نیز که چیزی کم ندارند، جریان امر کاملاًطبیعی وحق بجانب خواهدبود. گیرم‌برای آنکه‌خوب راه‌وروال کاربدستشان بیایدومأمورین‌نواقل ومفتّشین دم دروازه‌بدیدن آنها عادت کنند چند سفراوّل‌لازم باشد دست خالی‌بشهر بیایند .

آهوباچشمان تنگ‌شده که نشانهٔ تشویش آشکار اوازتصمیم شوهربود بدهان اونگاه می کرد . یك موضوع دیگر که اگرچه قابل گفتن‌نبود ولی درهرصورت بسیدمیران دلْقرصی‌میداد این بود که یکنفرازمأمورین نواقل، دردروازهٔ غربی

شهر، که قبلادرادارهٔ غلّه ونان کارمیکرد با اودوستی‌محبّت‌آمیزی داشت. سیدمیران که میدید زنش نمیداند چه بگوید وشاید هنوز عمق نیّت او رادرك نکرده است بعادت همیشگی هنگام گرفتن تصمیم تازه چشمانش برق زد وانگشت سبّابه‌اش را در هوا تکان داد :

ـ فکرهایش راکرده‌ام؛ دو روز دیگرفصل درو وخرمن فرا خواهد رسید. ده‌نشینان که تافرق سر غرق درکارهای سخت خویشند فرصت و وقت بشهرآمدن را ندارند هیچ‌کاری‌برای این دو برادرمفلوك و گرسنه‌پرسودتر ازاین‌پیدانخواهد شد. اگر از هرسرش برای‌آنها نفعی درمیان نباشد یقیناً از پوست وروده فروشی وجام بازی بی‌درد سرتراست ؛ از جُفتیاری و وَرْزیری بهتر است که از زور پسی گندمهای صاحب جفت را چال کنند ومچشان گیر بیفتند . نه‌زراعتی دارند که‌ویلان بماند ونه‌مشغولیّتی که بفکرآن باشند. مثل خفّاش بی‌آنکه ببینند دهان باز کرده واینجا وآنجا درهوا پرمیاندازند تا خودچه نصیبی از قسمت و روزی بیابند . من یقین دارم که‌آنها ازاین‌پیشنهاد کلاهها رابهواخواهند انداخت. امّا این‌پدرسوخته‌ها هم براستی‌یکبارگیش کرده‌اند؛ امروزصبح‌برای‌آنکه سروگوشی بآب داده باشم نیمساعتی درقهوه‌خانهٔ صابونیها، روبروی نواقل، رفتم‌نشستم‌وتوی‌بحراین‌مأمورین خدانشناس فرو رفتم. از گندمی که کُرد وارد شهرمیکند تانمك وخرهائی که‌برای احتیاج خانواده‌اش میخرد و بده میبرد عوارض میگیرند . شهرداری‌فقط عوارض براجناس ورودی راوضع کرده است ولی کی بکی‌است، کُرد که اطّلاع ازقانون ندارد، یااگرداشته باشد صدایش‌بکجا میرسد .

آهو بفکر فرورفته بود. حرفهای شوهر دردلش نمی‌نشست. پرسید :

ـ نظرهما چیست؟ اومخالفتی‌ندارد ؟

ـ هنوز دراینخصوص چیزی باونگفته‌ام. خواستم اوّل‌نظرتورا پرسیده‌باشم. میدانی که من دربارهٔ‌کارهای خودم هرگز با اوصحبتی‌بمیان نمی‌آورم‌زیرا نه او گوشش باین قبیل چیزها بدهکار است ونه من میل دارم باشد . من واو باهم قرار گذاشته‌ایم که تا میتوانیم یکدیگر را فریب بدهیم ودرپیش هم ازواقعیّات زندگی

صحبت‌نکنیم. مثل پرندگانْ بی‌احساس مسئولیّت زیستن هم عالمی‌دارد. امّابشرط آنکه جفت‌آدم موش‌زیانکارخانگی یامار خوش خط وخال‌صحرائی‌نباشد.

آهو گفت:

ـ میترسم پیش‌ازآنکه تواو را فریب بدهی اوترا فریب بدهد. بهرحال‌من نمیدانم‌شوهرم، بخدابابد توکّل کرد. امّا چیزیکه هست من‌دراصل‌موضوع حرف دارم. اصلاًما را چه باین‌قبیل کارها؟ سری که درد نمیکند چرا باید دستمال‌بست؟ من در همان موقعی که پای این نکره جافِر باین خانه باز شد تا بحال همیشه در تشویش بوده‌ام که نکندخدای نکرده روزی اتّفاق بدی بیفتد بتو گفتم که‌یکشب اکرم چه بمن‌میگفت. این زنك‌آب زیرکاه وپررو که سرش برای فضولیهای بیجا و کنجکاوی و دخالت درکار وزندگی این وآن میخارد همه چیز را بوبرده‌است. عدّه‌ای که دریکجا باهم زندگی میکنند وازخوب وبدکاروباریکدیگراطّلاع دارند آدم اگر نمی‌تواند دَمْ کُنی دیگ باشدلااقل نباید کفگیر باشد. اطمینان دارم که اگرچشمهای بیدار و همیشه هوشیار من در این خانه مراقب نبود اکرم تاکنون هفت‌باره زندگی‌مارا زیرو رو کرده بود. شبها ازحِکّهٔ کنجکاوی خوابش نمیبرد. وازآن میترسم که همین حرفها دردهان دیگران نیز باشد. اینست که‌خواستم بتو توصیه کنم که اگرمیتوانی‌پای‌خودت‌را ازخطّ‌این‌یك‌قلم‌کاربیرون‌بکش. این کارها مشهدی بما نیامده است. هر کسی را برای‌کاری ساخته‌اند. ماهم اگر بهمان رشتهٔ نانوائی خودمان‌بچسبیم ومستقیم روبجلو برویم صدبار بهتر است تا دست باینطرف وآنطرف بیندازیم. فکروخیال آسوده وآسایش خاطرّخود بالاتر ازهرسودیست. برو دست وپاکن تادوباره کنترات قُشَن را برداری.

مرد باکم حوصلگی‌میان حرف اودوید:

ـ دوراین یکی را خط بکش که خواجه محمّد علی‌آنرا برداشت. وانگهی الآن‌با اینکه قرارداد دارند مدّتی‌است باوآرد نمیدهند. برای او هزار جور گربه میرقصانند. میگوئی اینکارها بما نیامده است، من در حیرتم که توچرا باید چنین حرفی بزنی. دراین سال وزمانه وتوی این شهربزرگ یکی را بمن نشان بده که

اینکاره نباشد؛ یکی را بمن نشان بده که فقط از دور و بر کسب‌نان میخورد. کسب فقط یك باریکه‌جوئی است که میتواند پوششی برای خلافکاریها و بیقاعدگیهای گروهی ازمردم باشد .

ـ آدم بهمین باریکه جوی بسازد بهتراست تا خودرا در خطر گرفت و گیر و بی‌آبروئی بیندازد. مگر توچه احتیاجی‌داری ؟ !

ـ چه احتیاجی‌دارم، حق باتست. امّا خبرنداری منی که اینجا روبروی تو نشسته‌ام همین حالاهفتصد وپنجاه تومان پول رایج ایران بدهی دارم. اگرحسابْ خُرده‌های دیگر راهم سرجمع بیاوریم سر بهزار میزند. روزی شش‌تومان خرج خانه‌ام است ودکّان شقّ‌القمربکند بیشترازپنج تومان درنمیآورد .

ازاین کلام، آهومثل‌اینکه ناگهان درهوا رهاشده باشد یکّه نخورد. از روی یأس فریاد کوچکی کشید و گفت:

ـ سیدمیران !

چشمهای بیچاره زن که هیچ انتظاریك چنین خبر تلخی‌را نداشت ازوحشت ایستاد. دهانش نیمه‌باز وهمهٔ خطوط چهره‌اش‌نشانهٔ وحشت کور درون او بود. مرد دوباره ازسر گرفت :

ـ بله، هفتصد وپنجاه‌تومان. و باید چال این قرض را از جائی‌یا بوسیله‌ای پر کرد. وگرنه منهم خوب میدانم سری که درد نمیکند دستمال نباید بست. تو نیز چندان فکرش رامکن. خدا خودش‌کار ساز بندگان است. بتوقول میدهم تاآخر همین تابستان همه چیز بروفق مراد مابشود. کلارا نیز دیگر لازم نیست بمدرسه برود. بچه دردش میخورد . زندگی‌برای اومهمتراز هرچیزاست. البتّه وظیفهٔ پدر ومادراست که در وقت خودش‌پیش‌بینی‌همه چیزرا بکنند. درخت را اگرموقع گل دادن‌آب ندهند میوه‌اش خوب نخواهد شد. در بارهٔآن‌کاری که گفتم، قبول میکنم که رشتهٔ ما نیست، امّاتوبگواز کی کمتریم ! این‌آقابرار ـ استغفرالله باید زبانم‌را گاز بگیرم که حاج‌آقا برار نگفتم. مگرهمان آدم جُلُنبری‌نیست که پاچهٔچفا ـ سرخْ زیردست ساجی‌پزی خودما دکّان‌گاو کشی داشت ؟

آهو افزود :

ـ حالا کارش بجائی رسیده‌است که‌دهشش دانگی پشت‌قبالهٔ‌دخترصمصام‌دیوان میاندازد. خدا باو بیشتر بدهد .

ـ خدا دودمانشرا بباد بدهد که‌مردم این ولایت‌را ازهستی انداخت. خوب، اینرا خواستم بپرسم که‌کار این‌آدم‌از کجا بالا گرفت ؟ البتّه‌اوّلشرا میگویم‌نه‌حالا که چهل پارچه‌آبادی دارد.

ـ قاچاق تریاك ، اینرا همه‌میدانند.

ـ صد رحمت‌بآن‌شیرت! قاچاق‌تریاك که یك‌بصد نفعش برجیب‌است. بقول تو همه هم می‌دانند که او اموالشرا از راه نامشروع یا خلاف قانون بدست‌آورده است و هر روز هم‌بر آن میافزاید. امّادزدِنگرفته پادشاه است. اصلاً تو اینرا بمن بگو ، در مملکتی که پایه‌اش‌بر اجحاف وتجاوز وغصب وغارت گذاشته شده است ، هیچ چیزش دلیل‌هیچ‌نیست ، کارتولیدیِ بزرگش دروغ وفسادشده است ، نه شرع میشناسد نه‌قانون؛ رشوه‌خواری،حق کشی ،کاغذ بازی و پاپوش دوزی مثل کچلی تاتوی ابرویش پائین‌آمده است ، درستکاری و رفتن ازراه راست چه معنی دارد ؟ عزیزعلی قصّاب است بجای گوشت گوسفند گوشت بز بمشتری می‌دهد . قهوه‌چی است از تأمینات حقوق میگیرد. مدیرمدرسه یاصاحب‌منصب قُشَن است شاگردهایا سربازهایشرا درخانه بعملگی وامیدارد. گُلکار شهرداری است تخم گل میفروشد . تاجر است تا آنجا که راه‌غارت درجلویش باز است‌چهاراسبه‌پیش میتازد و وقتی که به‌بن‌بست‌رسید خودرا بِاِفْلاس‌میزند‌تا مال‌مردم‌را بالا بکشد . هر کس تیشهٔ روبخود است. همه برای‌هم میزنیم وخداهم‌برای همه . و در این میانه‌آنکسی که باید از آب گل‌آلود ماهی بگیرد هرگز دستش‌خالی برنمیگردد. یکی‌شرخرعدلیّه‌است، دیگری دلّال کرسی نمایندگی. مقامات دولتی‌بدتراز زمانهای پیشتر به تیول‌شده است. نمیگویم‌درستکاری یاشرافت‌اخلاقی بطور کلّی دروجودما مردمْ اکسیر اعظم شده‌است؛ باهمهٔ‌احوالی که‌بادمهلك و متعفّن استبداد همهٔ گلهای معطّر این بوستان را زرد وپژمرده کرده یا ازریشه سوزانیده، بقول کربلائی عبّاس مرحوم، مانند

دیگر، آنها نیز برای خودبار زندگی را میبستند . شوهرش بطور ضمنی باو وعده داده بود که برای کلارا وسائل خواهد خرید ؛ این امید خوشی بود امّا متأسّفانه نمیتوانست غم تازهٔاو- مسئلهٔ مهمّ قرضِ باری شوهر ـ را از یادش ببرد . این خبر ضربهٔجدیدی بود که بر روی زخم قدیم او فرود میآمد. آیا نتیجهٔ گشادبازیها و خاصه خرجیهای سیدمیران در راه هما و کس و کار همه رنگ و همه گروه او غیر ازاین چیزدیگری‌میتوانست باشد ؟ این آشی بود که خود مرد آشپزیش را کرده بود . هرروزی که زن خوش سلیقهٔ پری‌پیکر،که گوئی آسمان سوراخ شده و اواز آن‌پائین افتاده است،از بازار برمیگشت وبسته تازه‌ای زیر بغل داشت انگـاری آشکارا تیکّه‌ای از گوشت تن آهو را می کندند و دور میانداختند . درد در دل او میپیچید و بروی خود نمی‌آورد. یا وقتی که درِ خیك روغن‌را بازمیکرد تاچنگال درست کند ، انگاری بیخش از آب بود ! آهو در بارهٔ سپرده‌ای که شوهرش در صندوق‌آمادگاه قُشَن داشت از وی پرسید. سید میران با خونسردی یکدستش را بلند کرد و گفت :

ـ اهوهوه ! تو حرف کی‌را میزنی؟! آنکه جنگ اوّل کشته شد. مثل کاسه تلیت‌کارگران دکّان هنوز وسط دور نیامده بلمیده شد . پس نگفتی از کجا آوردم آن طلاها را برای‌اوخریدم ؟

با اینوضع و ترتیب آیا ممکن بود برای همهٔ این‌غمها پایانی‌باشد ؟آیامیشد روزی که سیدمیران ازخواب‌سنگین پنجساله بیدار شود ؟ اگر جواب این آیاها نمیخواست مثبت باشدآمدن ناگهانی مرد باطاق او چه دلیلی داشت؟ مگرآن‌روز آفتاب ازسمت مغرب‌سرزده‌بود که‌چنان‌کاری کرده بود؟و آیاحرفها و ناله‌های‌او که بوی خونش میآمد نشانهٔآشکاری‌بر بیداریش‌نبود؟! اگرراست‌است که‌درجهان‌چراغ هیچکس تا سحر نسوخته است وهرچیزی آغازوپایانی‌دارد پس بدون شك روشنائی ضعیفی که از روزن‌دل سیدمیران تابیده بود پایان‌کار هما بود. شکایتهای او ازمغز کوچك ودل‌بزرگ هما حتّوحصری‌نداشت؛ منتهی میبایست فرصت بهتری بچنگ آورد ویکی‌یکی آنهارا ازوی بیرون کشید. میگفت :

ـ هشتاد و هفت تومان پول چرخ خیّاطی روی دستم گذاشته ، حال آنکه ماشین‌مثل‌قرآن در خانهٔ یهودی‌همینطور بی‌مصرف جائی را اشغال کرده است .اوّلی را باسم اینکه سرو صدا میکندعوض کرد؛این‌یکی را ببهانهٔ‌آنکه پارچه راجمع میکند، نخ رامیبرد، میخواهدبفروشد. بشما که‌پنج‌نفر هستید و هزار جور خرج لازم‌داریدروزانه پانزده قران وباو که‌یکنفر است دو تومان خرجی میدهم و تازه ظهر که سرمیرسم میبینم بایدبروم از بازار چیزی‌بخرم یا بناچار هر دوی ما نهار گرسنه بمانیم. این موضوع بیشتر ازهرکارش مرا کوك کرده است . تو بچّه‌هایت سرگرم‌هستی واو بکوچه رفتن وهوس خریدکردنهایش .درویش دم ازعلی‌میزند و این‌زن نازك سلیقه دم از پول . گلابی میوه شیرینی است امّا افسوس که درختش رمق زمین را میگیرد. هرچه هم فکرمیکنم نمیدانم باچه زبانی اورانصیحت کنم -

آهو که‌برای اوّلین‌بار این‌حرفهای‌نزده‌را ازدهان شوهر میشنید با ملایمتی بظاهر بیطرفانه‌آزادش گذاشت تا خوب‌سفرهٔ دل را خالی کند. وقتی‌دوباره‌صحبت از مرگ عزیز و حرکت آنها بسفید چغا پیش آمد بی‌آنکه نشان دهد قصد خبرچینی وفتنه‌انگیزی‌دارد- ودرحقیقت گمان‌نمیکرد که شوهرش از این‌موضوع بی‌خبرباشد ـ ازپیراهن آستین کوتاه هوس‌انگیزهما وبیرون‌رفتن او باآن گفتگو بمیان‌آورد. با اینکه دو ماه‌ازآن تاریخ میگذشت و وقایع براین گناه کوچك زن پرده کشیده بود سینه‌میران از بدعهدی او آشکارا زخمی‌شد و توی لب فرو رفت . بی‌آنکه‌چیزی‌بآهوابراز کند در دل تصمیم گرفت ازسرحدّ زن خلافکاررا زیرآخیهٔ بازخواست‌بکشد بصدای سررفتن‌دیزی، آهو شتابان خود را بآشپز خانه رسانید. زیر لب بهما که حتّی درآنموقع نیز موی دماغش بود ناسزا گفت . کف غذا را گرفت، آب‌وآتشش‌را تنظیم کردوبازباطاق برگشت شوهرش همانطور که‌به‌پشتی تکیه داده بود خوابش برده بود . مثل موجود زمستان خوابی که با اوّلین اشعّهٔ بهاری خورشید بجنبش درمیآید لبخند نیمجان ورنگ پریده‌ای که از دل‌بی‌برگ و نوایش‌آب میخورد درخطّ لبهای گوشت‌آلوی زن‌آرزو کشیده دیده‌شد. درچهره و نگاهش هنگامیکه بشوهرمینگریست‌یأس وامید باهم در ستیز بود. با نوك‌پنجه‌و

بآهستگیِ نسیم طول اطاقرا طی کرد، از سر صندوق‌پرده نازك و تاشده‌ای را که بوی‌تمیزی ازآن میآمد بیرون‌آورد بامهربانی ودقّت‌هرچه تمامتر روی او کشید تا مگس آزارش ندهد. اوسرش نیزدردمیکرد ودرآن موقع‌روز پیش‌ازآمدن‌بچّه‌ها بهتر بود چندلحظه‌ای استراحت کند. درهمین بین مهدی تند و سر گرم سررسید. شتاب‌آلود درایوان کوزه‌آب رابرداشت وقورت قورت‌آب خورد. بادهانْ کمی‌نیز پای هسته خرمائی که‌لای‌آجر کف ایوان سبز شده‌بودریخت. مادرش در حالی که کُت‌شوهر را بدست گرفته‌باسوزن‌ونخ یکی‌ازدکمه‌های‌آن‌را میدوخت میان لنگهٔ درظاهرشد و انگشت‌جلوی‌بینی گرفت :

ـ هیس! آقاخوابیده !

ـ نان میخوام !

ـ بیابرو ازپشت پرده‌خودت‌بردار مواظب‌باش، آهسته! توحالانهارخوردی. چت میشه، آب میخوری ، نان میخوای ؟!

ـ قندچایم‌راهم بده !

آهو نگاه ناموافقی باوانداخت. چای‌را در فوری‌ریخت و آب‌بسر آن‌بست. بسرطاقچه رفت تا باوقند بدهد. بچّه‌قنددان را تند ازدست مادر گرفت :

ـ من خودم ـ تومیخواهی ریزش‌را بدهی!

درمیان‌قنددان چشم گرداند ، دوحبّه‌درشت را که در حقیقت نسبت بآنهای دیگر درشت‌تر بودند برداشت و یکی هم بیشتر. آهو که‌مراقب‌او بود گفت:

ـ اوهوی رنده!مال پدرخراب کن! چکارمیکنی؟بیشتر ازدوتا حقّت‌نیست. این‌سنگ‌چیست گونهٔ مشتت؟ هان ؟ صبر کن ببینم کجا میروی ؟ چرا جواب مرا نمیدهی؟ بازهم جنگ ودعواست ؟

مهدی درایوان ایستاد. ازاین‌سؤالات بشخصیّتش برخورده بود . با تمسخر بمادرلبخند زد:

ـ این تاج پادشاه است .

ـ تاج‌پادشاه ؟!

ـ آری، جعفرشاه استومن‌دزد. تاجش‌راازروی‌سرش‌قاپیده وفرار کرده‌ام. پاسبانها همه‌جا دنبالم میگردند.

ـ خوب ، پس‌تُنبانت‌رابکش بالاتر ومواظب‌باش گیر نیفتی!

آهو در دل خنده‌اش گرفت و همانطور که نگاهش دویدن بچّه را تعقیب میکرد پیش‌خود گفت: آخوند شُله ، چه کسی‌راهم‌دزد نکرده‌اند !

مهدی زد بچاك ومادرش دنبال او تا دم‌دالان‌رفت:

ـ نگاه کن ببینم ، کجا بازی‌میکنید ؟

ـ زیردالان یوسف اینا .

ـ بتو گفتم دعـوا نکنید هان ! و یادت باشد که گفتی چای نمیخوری . قندت‌را هم‌برداشتی‌وقتی سماور راجمع کردم مثل دیروز نیائی‌شرّوشور راه‌بیندازی که چرا برایت نگذاشتیم .

صدای او ازخم کوچه شنیده شد :

ـ نه ، نه، نمیام .

آهوشتابان‌باطاق‌بر گشت.در راه بِصِرافت‌کاری افتاد که قبل از آن هرگز فرصتش را نیافته بودواین، طلسمهای ماهی طلابود که میباید برای باطل کـردن سحر وافسون رقیب‌آبش را بشوهر بخوراند . از کنار طاقچه که رد میشد همچنین فرصتی یافت تا گردی ازآئینه پاك کند . وقتی که کلارا با کتابهای خرد و بزرگ دستش در حیاط خانه‌ظاهر گشت ازحالت شاد و سر گرم‌مادر که در سایهٔ ایـوان نشسته سینی و استکان تمیز وسماور مسوارجلوش بود گمان کرد برای‌آنها مهمانی فرا رسیده است. بااینکه خسته بودخودرابرای گفتن سلامی مؤدّبانه آماده کرد . امّانگاه مادر، صورت‌نیمه بزك کرده ، لبهای قرمز ، چشمهای مشگی و دانه خال سیاه کرده‌اش، حامل مژده دیگری بود ؛ چنین بر میآمد که پدرش یادآنها کرده بود . دختر، بی‌توجّه‌بکفشهای پدر که‌درایوان‌دم در بود، بااثری‌ازشادی‌دیرباورانه از روی پلّه قدکشید ، حدسش بخطا نبود ؛ او آنجا در بالای اطاق دراز کشیده و بـراحتی خوابیده بود ؛ خُرْ خُرِ آرام نفسش روپوش سفید و سبك‌را آهسته‌بالا

و پائین میبرد. آهو بادست بدخترهشدارداد که سر وصدائی نکند . کلارا با نوك پنجه تاسر طاقچهٔ مخصوص وسائل مدرسهٔ خودش که باگلهای کاغذی بطرز زیبائی زینت شده بود رفت، کتاب تاریخش را برداشت و بی‌آنکه روپوش اُرْمَك را ازتن درآورد بیرون‌آمد . شادی واقعه‌ای که اتّفاق افتاده بود ترس ودلهرهٔامتحان‌رااز یاد اوبرد. صدای‌قلبش از فشار خونهای گرمی که بآن برمیگشت کندتر گردید . در ایوان‌خود را تسلیم‌آغوش‌مادر کرد تاالتهاب خویش‌را زیر پوشش نگرانی از امتحانات ازوی پوشیده بدارد. آهو اورا بسینه فشرد، با بوسه اشکش را پاك کرد و دلگرمیش‌داد :

ـ ناراحت نباش دخترم، بزودی امتحانات تو تمام‌خواهدشد .یقین‌دارم که نمره‌های خوبی خواهی‌آورد. آیافقط فردا را داری ؟

ـ آری، فقط فردا را! ازشفاهی‌ها تاریخ مانده‌است .

ـ قربون تو برم الهی دخترکم ، برو دَرْسَت را روان کن عزیزم . برای چای‌خوردن خبرت خواهم کرد.

کلارا ازمادرجدا شد تا برود در ایوان خنك اطاق اکرم روی پلّهٔ آجری بام خانه که جای خلوت ودنجی بود خودرابرای آخرین امتحان روز بعدآماده سازد . مادرش با نگاهی دربر گیرنده وآکنده از امید وآرزو تاآنجا که از نظر ناپدید میگردید دنبالش کرد.دخترش دیگربزرگ شده‌بود. قدّش کشیده، کمرش باریك و حالتهایش زنانه بود . وقتی که او را بسینه میفشرد نرمی پستانهایش را که حتّی از زیر روپوش مدرسه برجستگی‌اش نمایان بود احساس کرده بود . بـا خود گفت :

ـ آیا اودیگر موقعش نرسیده‌است ؟ تا کی باید غافل‌بنشینم .

دلش‌شورزد . معلوم‌نبود که سیدمیران بچه‌ترتیب میخواست برای او وسیله تهیّه کند. آیا از اسباب و اثاث خودشان چیزی باو میبخشید ، یا اینکه بیزحمت ببازار قدم رنجه میفرمود. با هفتصد وپنجاه یا بقول خودش هزار تومان قرض؟! آهو انگشت بلب باطاق رفت. دلش از احساسات موافق و مخالف و تا اندازه‌ای

ناشناس میجوشید. شوهرش همچنان درخواب بود. صورتش که‌اززیرروپوش‌بیرون بود خیس‌عرق‌شده بود. آهو بادبزن‌حصیری‌کار کربلا را برداشت، مگسهای‌پررو را که‌مثل هووی او سمج وآزار دهنده بودند تا راند واز اطاق‌بیرون کرد. پهلوی مرد روی قالی نشست و آهسته بباد زدنش مشغول گشت. تیك تیك ملایم ساعت آرامش مطبوعی القا میکرد. بوی عطرهای بنفشه باغچهٔ حیاط که خنکی و سایهٔ عصر را احساس کرده بودند در اطاق پیچیده بود. پردهٔ بالای سر مرد از نسیم نامحسوسی که از سوراخ بخاری جریان مییافت تکان میخورد. یخ داخل‌کاسه که زیرش خالی شده بود لغزید و صدا کرد. سید میران پلکها را گشود. آهو بـاو تبسّم کرد و با خستگی و ملایمتی دلنوازتـر از انبساط شاخهٔ گلها هنگام نوازش نسیم گفت:

ـ خواب‌بدی نکردی هان، چای‌حاضر است، بیاورم؟

چشمهای سرمه کردهٔ این مهماندار مهربان که باستقبال یار گرامی سراچهٔ دل آذین بسته بود خواب‌آلودبود. سیدمیران بعلامت مثبت و با انبساط کامل‌خاطر سرش را تکانداد. این استراحت کوتاه معلوم بود که ناراحتی‌سردرد اورا بزطرف کرده بود. پای‌خودرا از زیر روپوش تا نزدیك زن، چسبیده بران او، جا بجا کرد. دست راست رابلَختیِ خواب‌آلود گان سعادتمندروی دامنش گذاشت و بلهجهٔ کردی گفت:

ـ خوت باوچومس[1].

هیچ کلمه وجمله‌ای قادر نیست حال زن جفا کشیده وخواری دیده رادرآن لحظهٔ گرانبها بتوصیف درآورد. بایك‌لفظ معنی‌دار شوهر که‌درعین حال پیام‌امید و شادمانی‌بود رستاخیزی ازعشق و احساس درقلبش‌بپاشد. سستی ولَختیِ‌ترس‌آوری که بسرحدّ مرگ شُکرآور وگوارا بودبرارکان‌اراده و وجودش رخنه‌پیدا کرد. اینجا ربّ‌النوع‌مردی‌وهمخوابگی‌باهمهٔ‌سطوت‌وشکوه‌خیره کنندهٔ آسمانی، با همهٔ زرق و برق هوس و خودخواهی‌اش بسر وقت اوآمده‌بودتاهمچون‌سِمِلِه Sémélé

۱ ـ خودت بیا چشم مست.

بِهُرْم صولت خویش وی را بسوزاند وخاکستر کند. وآهو نیز همین را میخواست. درهمانحال که باد یزن از دستش رهامیشد بی‌آنکه کوچکترین اختیار یا نیروی نگه‌داری درخود ببیند روی سینهٔ پشم‌آلوی مردافتاد . سیدمیران آهسته برخاست نشست، از گوشه‌های دراطاق فضای باز وسفید بیرون وهوائی‌را که میرقصید پائید وباحرص جوانان از راه رسیده زن‌را روی زانوان خودجمع کرد. با اینکه‌نسبت بسابق‌لاغرترشده بود ازهماسنگین‌تربود. بدنش بالرزش خفیفی که عشق‌بیدارشده بآن داده بود مثل آتش میسوخت ومیتپید . قلب گدازان اوآتشکده خاموشی بود که دوباره سربشعله‌نهاده بود . گوئی پیغمبر بزرگی درحال ظهور بود. چنگی از موهای نرم‌وانبوه وشبقی رنگ اوبا ناز طاووسان مست چمن‌روی صورت گلگون‌شده‌اش افتاده بود. پلکهایش فروافتاده، رنگ رخسارش سفید و خطوط چهره‌اش درآرامشی شرمآگین و دلپسند بی‌حرکت بود . لبهای قلوه‌ای شهوت انگیزش در عطش بوسه‌ای‌جانانه‌خشك‌ونیمه‌باز وهمهٔ اندام‌سودازده‌اش درهوس‌سوزان‌عشق‌لَمْس وبی‌اراده‌بود. سیدمیران درهمانحال که یکدست‌زیر کمرش میانداخت واورابپریا بخود میچسباند بادست دیگر نرمی حریر گون رانهای سفیدش‌را که سرتاسر اززیر پیراهن بیرون افتاده بود نوازش و زیر گوشش زمزمه کرد :

ـ امشـ . . . . . ب

زن بی‌آنکه نشان دهد که این کلام مست کننده راشنیده است باعشوهٔ کامل سروگردن راموج داد تا موهای نرم وافشانش‌بیکسورود. ازحالاتش‌بهمان‌اندازه رضایت وتسلیم خوانده میشد که غرور وناز. هردو دست را بیخیال ازهمهٔ‌آنچه که گذشته بود حمایل گردن شوهر کرده وبا بوسه‌های مستانه‌ای که میداد ومیگرفت درآن تنهاعالمی بود که روح برجسم‌غبطه میخورد. عرق تن سیدمیران بوی‌ماست تازه میداد که بیش‌ازبیش مستی میآورد وغدّه‌های ذائقه را برمیانگیخت. آیا این رؤیا بود که بسراغ اوآمده بودیا بیداری وحقیقت؟ شوهر عزیزش، مثل کسی که در اثریك سانحهٔ ناگهانی خاطرات گذشته و حافظه‌اش را ازدست داده وآنگاه در یك‌لحظهٔ معجزه‌آسا بازهمه چیز بیادش‌آمده باشد بعد از پنج سال، پنج سال سیاه

ومرگبار که چشم‌او ازانتظار سفید شده‌بود، اینک‌خودرا بازیافته بود. عشق‌خانگی اوچون روحی‌ازتن گریخته دوباره بشاخساروجود برگشته بود تاآنرا بانغمه‌های جانبخش زندگی‌ازشادی وسعادت لبریزسازد. چقدر زندگی بخواب شباهت دارد، آنهم برای آهو خوابی که زندانی ابد می‌بیند ؛ در شیرین‌ترین لحظات آن باید زندانبان دژخیمش فرا برسد یا آنکه‌نالهٔ گلوله را ازپشت‌سر بشنود؛ سیدمیران که رویش بطرف روشنائی دربود زن کوچك خود را که مانند غزالی سرگردان تاپلهٔ آخرایوان بالاآمده‌بود دید که دوباره برگشت. شاید کسی باو رسانده یااینکه‌در ورود بخانه ازکفشهای مشکی اوجلوی اطاق‌آهوپی‌برده بود که‌آنجاست وبی‌شك درحساسترین لحظه‌ای که لب میدادند ولب میگرفتندآنها را باهم دیده بود. آهو ازحالت واپس‌زده ونیمه‌حیران شوهروهمچنین‌صدای کِرْ کِر دمپائیهای هوویش‌از خَلسه‌وخماری بیرون‌آمد. سربرگرداند، همادرحیاط بود. یکدستش رابچادرنماز وال لیموئی رنگ سرش کـه در این موقع از روی دوشش لغزیده و بیقیدانـه ببرجستگی زیبای پائین تنه‌اش گیر کـرده بود داشت ، دست دیگرش آویزان وسرش اسکلتوار ثابت بود . لُخت و لاابالی مانند قرقاول در چمن بطرف اطاق خود قدم بر میداشت . موهای زرّینش را ازپشت بالا زده و با یك شانهٔ همرنگ نگه داشته بود. آهو ترسان ومشوّش بشوهر نگریست . ازروی زانوی اوبرخاست وبعجله گفت :

ـ بگذار برای توچای بیاورم.

آنچه گفت بلافاصله کرد . سیدمیران چای دیشلمه راکه بوی هل از آن میآمد داغ داغ خورد وبی‌آنکه‌بفکر کت و کلاه خود باشد از جا برخاست. آهو با محبّتی‌آزرده واندکی از روی شتابزدگی پرسید :

ـ همین یك چای؟ لابد بازهم میل داری. امشب شام چه‌میخوری تابرایت درست کنم ؟

مرد با حواس پرتی و گیجی بی‌آنکه بوی نگاه کند پاسخ داد :

ـ برخواهم گشت .

در اطاق بزرگ همزمان بارسیدن او هما که چادرش را دم‌در انداخته بود بی‌اعتنا بسر صندوق رفت . کفش وجوراب وپیراهن زرشگی‌خود را که‌سر آستینها و دور سینه‌اش باتورهای‌سفیدشبکه‌دوزی‌شده‌بودبیرون آورد. پیراهن‌چیت‌سرخانه‌را که بتن داشت درآورد و کنار گذاشت . جلوی آئینه‌ای که‌درطاقچهٔ‌بالای‌اطاق‌بود ایستاد و با تظاهر بقهر وغیظ مشغول‌باز کردن گیره‌های زلفش شد . موها را بتأنّی شانه‌زد . بآرایش صورت خود دقیق شد ودرهمانحال که‌پشتش بشوهر بود ازمیان آئینه اورا طرف‌صحبت قرارداد :

ـ هان، چیه؟ چپ‌چپ نگاهم‌میکنی؟ ببین‌میشناسی کی‌هستم! میخواهم لباس بپوشم وبروم بیرون .

مرد بالحنی که خالی ازتشر وتهدید نبودپرسید :

ـ بیرون چه‌خبراست، ازظهر تابحال کجابودی ؟

ـ میخواهی‌چکنی، فرض کن‌خانه همسایه یادوستم بوده‌ام ؟

ـ کدام‌همسایه ، چه‌دوستی، من‌بایدبدانم .

ـ همان که حالا منتظرم است تابا هم بگردش برویم . وبتو نیامده است که بخواهی اینجا بایستی وازمن استنطاق کنی .

ـ بمن‌آمده‌است، باید بکنم .

ـ نباید بکنی .

ـ بایدبکنم، خفه‌شو !

زن ومرد سینه‌بسینهٔ هم‌آمدند. هریك‌سعی‌میکرد صدایش بردیگری افزون گیرد . این‌جنگ‌خروس چندان طول نکشید . سید میران ابتدا عقب کشید روی صندلی نشست وبعدباتصمیم‌تازه‌ای ناگهان پای پیش گذاشت و پیراهن زرشگی را که هما میخواست بپوشد قاپید و با حرکاتی خارج از رویّه در دست مچاله کرد تا اطویش بشکند :

ـ من بتو اجازه نمیدهم بروی بیرون، میفهمی؟!

ـ اجازه را بکسی‌بده که ازتواطاعت کند . بده بمن‌پیراهن را .

هما با رنگ روی سفید شده کوشید پیراهن را از چنگ او بیرون آورد ، نتوانست . دست‌ازاو برداشت و دوباره بطرف‌صندوق خود رفت :

ـ خیلی خوب، چیزی که زیاد دارم پیراهن. آن‌نه‌یکی‌دیگر،یکی دیگر. اتّفاقاً چه‌بهتر . چون یادم آمد میخواهم سَری هم بخانهٔ دوستم سوسن بزنم،لباس سنگین‌تری بپوشم مناسب‌تر خواهد بود . رنگ زرشکی علاوه بر آنکه سبك است بپوست بدن‌من نمیآید.

امّا پیش ازآنکه در صندوق را باز کرده باشد مرد با همهٔ سنگینی تنهٔ خود بر آن نشسته بود. ابروهای پرپشتش بالا وپائین میرفت وحالاتش‌سازش‌آمیز بود. هما با تقلّا و تلاش زنانه بازوی او را گرفت و کشید که ازروی‌صندوق‌دورش کند، نتوانست ؛ خسته شد کناردیوار نشست وبی‌آنکه‌درچهره‌اش‌نسبت بتصمیم خودنشانهٔ انصرافی دیده شود مشغول عوض کردن جورابهایش شد . سیدمیران محض آنکه سربسرش گذارد یا بقصداینکه باشوخی ونوازش اورا ازخرشیطان پیاده سازد رفت پهلویش نشست . لبخندآشتی‌آمیز برلب دست روی‌دوشش نهاد . هما که زیبائی اندام پریوارش‌در زیر پیراهن پاتیس گلی رؤیائی بود با قهری آشکارا جدّی تا پای دیوار خودرا کنار کشید و روی ازنوازش کنندهٔ خود بر گرداند . سیدمیران باز هم باو نزدیکتر نشست . این‌باردیگردیوار اطاق مانع فرار وی بود . دونفر در یك‌لحظه متوجّه دراطاق‌شدند ، آهو آنجا ایستاده بود. او که صدای بگو مگو و تشدّد ایندو را شنیده بود گمان کرده بود که حقیقةً دعوائی در جریانست ، امّا اینك خوشبختانه یا بدبختانه میدید چیزی نیست . روی بمرد با شرم و دستپاچگی گفت :

ـ عزیزم، چای توسردشد، میائی بخوری، یا بیاورم اینجا؟

سیدمیران خواست بگوید نمیخورم زبانش‌طور دیگر گشت :

ـ بیاوراینجا، برای‌هماهم بیاور .

آهو از ناراحتی که‌داشت درنگ‌نکرد وسیدمیران درحالی که بازوی سفید و برهنهٔ زن دوست داشتنی‌اش‌را لمس‌میکرد در دنبال گفتهٔ خود افزود :

ـ همای حسود و بهانه گیرمن که همه‌اش‌خودرا میخواهد، همای‌از گل‌بهترم که اینهمه دوستش‌دارم. خوشگلکم !

هما ازروی غیظ دست اورا پس‌زد:

ـ دوستم‌داری و خودم خبر ندارم، آری بجان بازه! بس‌است، بس‌است،لازم نیست مرا با این‌حرفها خام کنی. امروز همه‌چیز برای من ثابت‌شد .

ـ از بزرگان عفو از کوچکان خطاست؛ باید بخوبی و بزرگواری خودت ببخشی .

ـ اگرمن ازاینگونه خطاها بکنم تو خواهی‌ام بخشود؟ در چشمم نگاه کن ببینم ، همین‌دیشب بیخ گوشم چه‌میگفتی ؟ آیا اینست معنی حرفهای صادقانهٔ تو ؟ اگر تودر این‌عالم فقط دلبستهٔ عشق یك من هستی پس چگونه است که تا خلوتی بدستت میآید بادیگری نیز تاق و جفت محبّت میبازی ؟ ! گشتم هزار و یکدره ، ندیدم آدم دوسره .

ـ من بااو کاری‌نمیکردم .

ـ کاری نمیکردی ، درهوای تابستان سرما خورده بود میخواستی قولنجش را بگیری. بخدا اگرتوزن‌بودی میدانستم جایت کجا بود.

سیدمیران باچشمهای خسته و خندهٔ آزمند و بیدل‌پرسید :

ـ جایم کجابود ؟ لابد توی فاحشه‌خانه. خیلی خوب هما ، بمن ناسزا هم میگوئی. بگو. من‌سزاوار آن هستم. سزاوار بدتراز آن هستم . من با تو بیش از حدّ لازم مدارا کردم .

هما مثل چیزی که‌حرف اورا نشنید، یااینکه شنید و نخواست جواب‌بدهد. چنانکه گوئی با خودش مکالمه‌میکندازسر گرفت :

ـ حالا من‌میفهمم که درزندگی چه‌خبط بزرگی کرده‌ام. حالامیفهمم که‌مغز یك‌زن احمق وبیفکر چقدر باید ازمغز گنجشکی نیز کوچکتر باشد که‌بهیچ‌وپوچ بیاید وزن‌چون تو آدمی‌بشود. من بااین جوانی وبرازندگی که وقتی قدم ازخانه بیرون میگذارم جوانان شهر فاصله بفاصله سر راهم نوبت گرفته ایستاده‌اند تا

بتوانند بعنوان جیرهٔ روز یك‌نظر نگاهم بکنند ـ جوانانی‌ازهر قماش و قلم که در هرحال سگ‌من نیزعاردارد احوالشان‌را بپرسد ـ از نادانی و بی‌اطّلاعی که داشتم گمان‌میکردم مرگی‌مرد آمده‌است. سه‌ماه‌نتوانستم‌دندان‌روی‌جگر بگذارم، باپیسی و خطر بگذرانم و صبر کنم تا شوهری که لااقل علاقه‌های عشقی دیگری نداشته باشد دست روی‌دستم‌بگذارد. اینقدر خود را باخته بودم که خیال میکردم درِ دنیا بروی بخت و اقبال من تا بِاَبَد بسته شده است. آمدم دیده ودانسته‌خودرادرچاهی انداختم که‌هرطرف سرمیچرخانم باچشمهای‌وحشت‌انگیزدر سوراخی‌روبروی‌خود ماری می‌بینم . پنج سال‌است کور وپشیمان دست روی‌دست‌میزنم وبرجوانی خودم که دارد مفت و بیحاصل تلف میشود ، بر گذشتهٔ پوچ و آیندهٔ باز هم پوچ‌ترم افسوس میخورم .

سیدمیران پیراهن‌زرشکی را که همچنان بلا تکلیف در دستش بود بیکسو نهاد. با تغیّری که بیشتر ازروی رنجش بود گفت :

ـ حالا مگرچه‌شده‌است؟ آیافراموش کرده‌ای که اوهم‌زن من‌است؟

ـ حرف‌منهم برسر همین یك‌موضوع است . تودرست میگوئی،زن‌حقیقی و اوّل وآخر تو همان‌اوست. واین‌من‌هستم که دراین‌میانه‌وِل‌معطّلم. این‌من‌هستم که خودرامفت بتو فروخته‌ام .

مرد بحرف‌اوتوجّه‌نکرد. دنبال گفتهٔ خود را گرفت :

ـ بعد ازنود و بوقی‌غلطی کرده‌ام ویکساعت‌لنگم‌باطاق‌اوسُریده است. اینقدر زن‌بخیل و نانجیبی‌هستی که‌اینراهم‌نمیتوانی باوببینی . آخر بابا لب‌بود که دندان آمد. واخ، واخ، چه‌حسود! چه‌زور گو!

گوش هما کلماتی را که بعد ازپنج‌سال شاید برای اوّلین بار بودزده میشد شنید لیکن روحش سر گرم اندیشهٔ‌دیگری بود. تجسّم روزی‌را میکرد که‌بالاخره خواه ناخواه‌میبایدبا آن‌سعادت مجازی که مثل‌قارچ‌بردیوار زاغه‌هاریشه‌ای‌نداشت وداع کند. فی‌الواقع‌چه‌چیزی تا اینموقع اورا در خانهٔ این مردنگه داشته بود ؟ شاید عقل وهوشمندی زنانه‌ای که در منتهای پختگی خود چیزی جزجنون نبود!

وشاید یك‌حماقت یابیفکری‌ساده. این‌مرداز عشق پیرانهٔ خود دسته‌گل بزرگ و زیبائی‌ساخته وبدست اوداده‌بود که هنگام بوئیدن بِهُرْم نفس بر گهایش پرپر میشد وبزمین میریخت . سوداهای سوختهٔ‌جوانی‌یك فرددرسراشیب سقوط بامیدزندگی دوباره سربرداشته‌بود تازندگی‌جوان‌دیگری‌رابخاکستر بدل سازد . غیرازاین عشق‌برپر وپلاسیده که‌مانند طفلی‌عجیب‌الخلقه فقط‌بدرد شیشهٔ الکل میخورد ، دل بی‌همدل اوبچه میتوانست خوش‌باشد؟ امیدها ، جاه‌طلبیها و از همه بالاتر ، شرف زندگی دوبدو بایك‌مرد ، دروجوداومانند غولهای‌عظیم‌الجثّه‌ای‌در کپسول‌هوسهای کوچکی زندانی شده‌بود که‌خروارها ازآن‌بلیخند بیقش‌یك کودك یاحتّی‌بیکدسته سبزی‌ناقابل نمیارزید. درست‌بود که‌اگراو اتّکاء خودرا ازاین‌مردمیبرید ، با همهٔ عشاق کوتاه وبلند، پیر و جوان ، فقیر و دولتمندی که چپ وراست بر سر کویش خوشه‌چین نگاهی بودند، بازهمان‌موجودبیکس و بی‌پناهی‌میشد که پنجسال پیش بود! امّا فی‌الحقیقه بایك دقّت همه‌جانبه و حتّی مصلحت جوئی از برخی دوستان دوست‌آیا او نمیتوانست ازمیان این عشّاق یاخارج ازگروه‌آنان کسی راکه مرد زندگی میبود برای‌خود انتخاب کند؟ چه‌اهمّیّت داشت که این‌مردمانندپیشکارمالیّهٔ پیر و ازکارافتاده یامثل‌البرز بندهٔپانزده‌قران مزدروزانه بود؟ هرچه‌بود در عوض قاتق نانش امید بآینده وسعادت‌حقیقی‌بود؛ آن‌سعادتی که مفلوك‌ترین‌زن‌شوهردار داشت ونمیدانست واونداشت ومیدانست‌امّا خودرا بندانستن میزد. آیاهمان‌البرز، باهمهٔ‌آنکه ازوی بدش میآمد، باآن‌هیکل‌بلند و درشت، چشمهای کبود وخنده‌های سالم کودکانه‌اش، لیاقت این‌بخت وبخش‌رانداشت که روزی‌درجامعه‌بجائی برسد ؟ تاآنجا که‌اومیدانست‌مردك راننده‌ازدوسال‌پیش‌باینطرف در یك شرکت‌مسافربری وحمل ونقل‌کار گرفته وبطورثابت در شهر ماندنی شده بود . دریکی‌ازشبهای‌جشن و چراغانی که همراه دخترخورشیدبتماشای آتش‌بازی‌رفته بود، هنگام برگشتن، ازمیدان شهرداری ببعددرپشت سر خود سایهٔ او را مشاهده کرده بود که قدم بقدم تعقیبش میکرد. بعداز واقعهٔ خانهٔ مطربها و گذشت چند سال‌متوالی اوّلین بار بود که در شهر وی را میدید. هماخودرانباخته، اعتنائی نیز باونکرده بود. همچنانکه

شیوهٔ معمولیش بود با نگاه ولبخند سعادت‌آمیز وسرشار ازعشق وعاطفه، بی‌آنکه بهیچ مرد وزن‌یا حتّی‌شیء بخصوصی توجّه نماید براه خود ادامه داده‌بود . از سر کوچهٔ علیخان لر زری‌ازوی‌جداشده بود تا برود و ازدکّان نانوائی نان بگیرد ـ مادرش قبل ازخروج ازخانه این‌سفارش راباو کرده‌بود. البرز با استفاده‌ازفرصتی که پیش آمده بودسریعاً فاصله‌خودرا بااو کم کرده ودریك‌لحظه‌مناسب ازپشت‌سر مخاطبش قرارداده بود :

ـ انسان‌عادتاً خیلی کم دربارهٔ عمل‌بدخودنسبت بدیگران‌فکرمیکند، آیا تو گمان نمیکنی‌درحقّ من گناه کرده باشی؟ اگر آنروز میدانستم که‌حقیقةً خواهان منی هرگز بسادگی‌دست ازدامنت برنمیداشتم . بخاطرعشق تو بود که کوتاه آمدم. بعلاوه من خودرا لایق زندگی باتو نمیدانستم. امّا انتظار آن بیمهری‌رانیز نداشتم. اگرچه تو بقول خودت وفا نکردی من‌هرگزفراموشت نمیکنم . وبخاطر تو بود که دراین شهرماندگارشدم. بالاخره ماهم خدائی داریم . ـ

برق نومیدانهٔ کلمات‌این‌عاشق‌خوار و شکست‌خورده ازفرط فروتنی درآن لحظه چنان‌کاری‌بود که شانه‌های زن‌جوان‌راهنگام ورود بخانه فرو افکنده بود ! چنانکه گوئی حالش‌خوب‌نیست با هیکل نیمه مچاله ، چهرهٔ شرمزده و گناهبار و حرکات سست و مالیخولیائی بگوشهٔ تنهائی اطاق‌خودپناه‌برده‌بود.

این جوان غیر از دسته گل بزرگی که در یك گلدان‌حصیری هنگام بستری بودنش در بیمارستان آمریکائی برای‌او فرستاده بود، در همان بهار گذشته توسّط خانجان و ازطریق اکرم تحفهٔ دیگری نیز برسم یادبود برای او داده بود ، یك کمربند طلائی ظریف ، که او از روی عقل و حساب درست نه‌تنها از زنك آنـرا نگرفته بلکه‌تهدید کرده‌بود که همهٔ جریان را بشوهرش خواهد گفت تا از دست خانجان و مردمزاحم، هردو، بمقامات ذیصلاحیّت شکایت بکند.

این افکار که بسرعت برق ازمغز هما گذشت‌بشدّت‌تاراحتش کرد. نمیدانست چرا علیرغم میل‌خودش‌همیشه فکرش‌باین‌جوان که شاید بیش از بیست و پنجسال نداشت میگروید . درهمانحال که نشسته بود لب خود را با دستمال پاك کرد و با

تنگ‌حوصلگی زنانی که اززندگی دریك‌خانه خسته‌شده‌اند گفت:

ـ آری، آری، من حسودم، من‌زورگوو بخیلم، تو هراسمی رویم میگذاری بگذار ؛ یکبار دیگر هم‌درهمین اطاق بتو گفته‌ام، چشم‌یارای‌دیدن‌اینگونه‌چیزها را ندارد. اوزن‌شرعی‌تست ، لب‌بود که‌دندان‌آمد . از توصاحب‌بچّه‌است، آدم‌است وحق‌دارد، هرچه‌تومیگوئی وهرچه او هست باشد ، امّا جز این چیزی بمغز من فرونمیرود که در این دنیای خدا یکمرد را شوهر بی‌شریك خود بدانم . از هیچ لچك بسری کمتر نیستم که خودرا سزاوار چنین حقّی‌ندانم ، چه میگوئی ؟

هنگام گفتن این کلمات پیراهن چیت خود را دو باره برداشت بتن کرد . برخاست و برای‌اطو کردن پیراهن زرشگیش که چروك چروك شده بود اطـوی چدنی‌را از اطاق کوچك‌آورد. سیدمیران محض‌آزمایش گفت :

ـ پس‌بتو خبربدهم که امشب را پهلوی اوهستم .

هما در درگاهی اطاق میخواست روی زغالهای اطو نفت بریزد ، دست نگهداشت . برگشت و یکدقیقه خوب‌اورا برانداز کرد؛ مثل‌اینکه‌میخواست‌عمق گفتارشرا دریابد. سپس بآرامی پرسید :

ـ باو قولی داده‌ای ؟

ـ همچنین .

ـ و منهم بتوقول‌میدهم که صبح فردا ، همانزمان که سرفه میکنی و باپشت نیمه خمیده از اطاق او بیرون میائی رنگ همارا دراین‌خانه نخواهی‌دید.

ـ کجا خواهی‌رفت؟

ـ اوه ! در این شهر فقط تو هستی که چهار تا خشت رویهم گذاشته‌ای و خانه‌داری !

ـ نه ، خیلیها دیگر هم‌خانه دارند، خجالت بکش‌هما !

ـ خجالت‌توبکش جندهٔ ریش‌دار! دو رو! دوزبان !گویا دیگر از من سیر شده‌ای . گویا قراردادمیان‌ما تاهمین‌تاریخ‌بود. امّابتو بگویم که من‌از آن‌زنها نیستم که لقمهٔ صدقه سری بدهان بگذارم . لقمهٔ سگ لیشته را هم بهمچنین ! میفهمی ،

ها...ن! ..... ـ اوه! ایکاش رقّاص‌شده‌بودم !

ـ چرا نشدی، میخواستی بشوی .

ـ میخواستم بشوم امّا اوپیردم مرگ بود، ازهمین ترسیدم .

ـ بامن این شوخیها رانکن‌هما . گیرم من شوهراو نیستم آیا از پدری‌هم‌در حقّ بچّه‌هایم استعفا داده‌ام ؟ مردم چه بمن خواهند گفت ؟ !

همادرایوان اطورا آتش کرد. باخودفکرمیکردجواب این گفته راچه‌بدهد. آهو وپشت‌سرش کلارا ومهدی سماور وسینی وقوری و قنددان بدست یکی پس از دیگری از پلّه‌ها بایوان‌میکشیدند ومیآمدند . هما بانگاه دریده و کین توزانه‌ای بالا وپائین یکیك آنها راکه باطاق وارد می‌شدند برانداز کرد. بحالت‌خفیف‌شده‌و محقّر هوویش که نیمچه آرایشی‌نیز کرده‌بودازروی‌نفرت پوزخندزد و سروسینه‌اش بالا و پائین رفت. چیزی که بیشتر اوراخشمگین‌میکرد این‌بود که‌آنهاوسائل‌چای را باین اطاق‌آورده‌بودند. بی‌شك، آهو که‌بچّه‌های‌خودرانیز بدنبال انداخته بود بعد از دستی که‌شوهر بگل و گوشش کشیده و بوی‌شجاعت‌داده بود تصمیم داشت از آن‌پس روش تسلیم و گذشت ومقاومت منفی را کنار بگذارد ؛ اززندانی که گاندی توصیه‌اش می کرد و بهترین جایگاه ساختن وپرداختن‌روحش مینامید بال گشوده بدر آید و با قطعیّت وشجاعت یك آدم سرزنده وجسوردرراه احقاق حقّ‌انسانی‌خود بایستد . احساس‌هما درست‌همان چیزی‌بود که آهو بآن اندیشیده‌بود. زن‌خانه‌دار شوهری‌را که پدرچهار فرزندش بود بهرعلّت ودلیل از عشق خود یاغی میدید. امّا آیا مانندهمهٔ یاغیانی که ازخون‌دل‌خوردن خونخوار گشته‌اند وناملایمات زندگی قلبشان‌را سخت وسنگین کرده‌است ، باهمهٔ احوال احساس وعاطفه‌ای نرم وکاملاً کودکانه در اعماق روح اوخفته نبود که می‌شدآنرا باملایمت ونوازش بیدار کرد؟ تجربهٔ نیمساعت پیش که‌مانند کشیدن یك کبریت دراطاقی تاریك‌همه‌چیز را برای او روشن کرده بود جز این حاکی برچیزی نبود . وقتیکه هما باطاق برگشت سیدمیران در سکوت‌وخلق تنگی خونسردانهٔ خود با قاشق مشغول بهم زدن چای جلوی رویش بود. هما با حالتی بظاهر بی‌اعتنا ولی در باطن غضبناك و تهدیدآمیز

نارضائی خودرا ازشوهر وهمچنین هوو که گویا آنروز دعایشرا جن‌آورده یا آفتاب بخت از روزنش‌بدرون تافته بود نشان داد. باحرکاتی‌تند وخارج ازهر نوع‌نزاکت مهمانداری که‌تا آن زمان هرگزدر وی دیده نشده بوداز کنار آهو که بابچّه‌هایش روی کناره پای‌سماور نشسته‌بود ردشد. دربالای‌اطاق رویه‌صندوق را که‌از کشمکش چنددقیقه پیش‌یکوری‌شده‌بود درست کرد. سیدمیران‌جرعه‌ای ازچای‌خود نوشید، استکان را زمین گذاشت وباتبسّمی ندامت‌آلود برناحقّی‌کارهما و کوچکی فکراو اندیشید. زن‌جوان میخواست‌کاری بکند یادش رفت. درهمانحال که پشت سرمرد ایستاده بودبدنبال همان مشاجرات گفت :

ـ با این زندگی چرکینی که من برای خودم انتخاب کردم یقین دارم که آخرهم‌باید روزی‌ـ سرابی آیا دلت میخواهد که از دست من خلاص‌بشوی؟ آیادلت میخواهد مرا طلاق بدهی ؟

سیدمیران استکانرا از روی قالی جابجا کرد وبانارا حتی واخم گفت :

ـ اگرتومایل باشی مانعی ندارد .

ـ مانعی‌ندارد؟ پس‌خواهش‌میکنم‌هرچه زودتر، یعنی‌همین‌حالا(اودرحالیکه بشدّت باتغییرحال ونفس‌تنگی‌خود مبارزه میکرد انگشتان یکدست را با دیگری مالش داد.) زنی که بهیچ بیاید بپوچ نیزخواهد رفت .

سیدمیران سیگاری پیچید و بچوب زد . کبریت نداشت . یکشاهی درآورد جلوی پسر کوچکش مهدی انداخت تا برود از سرگذر کبریت بخرد . چهره و لبهایش مثل‌مرده بیخون شده بود. نمیدانست جواب گفتهٔ زنش‌را چه بدهد. مهدی که برای بهانهٔ سکوتش بایك قرقرهٔ خالی‌نخ روی‌فرش بازی میکرد وازنقشهای لچك ترنجی‌یك قالی‌کار تبریز برای اتومبیل خیالی خودگاراژ درست کرده بود پول را برداشت وپی‌فرمان بیرون رفت. آهو که روی سخنش‌بشوهر ونیشش بهوو بود بکنایه گفت :

ـ لازم‌نیست اوراطلاق بدهی، باطاق من‌نیا. واگرهم‌میخواهد برود بیرون ،گردش چرا مانعش می‌شوی .

هما رنگش بسرعت گلگون شده بود. سرش را بطرف او بلند کرد :

ـ آری میخواهم بروم گردش، توهم میآئی؟

آهو درحالیکه با گرداندن چادر نماز بروی پاها و بازوان خودرا آمادهٔ دعوا میکرد سر بطرف دیگر گرداند و باصدای نیمه آرام گفت :

ـ من نه مثل تو آب بی‌لِقام خورده‌ام و نه گَرْدِشْدانَم درد میکند که هر ساعت بخواهم بروم بیرون وسنبل و قنبلم را بمردم نشان بدهم. کبوتر دوبرجهم نیستم .

ـ پس‌خواهش میکم سفارش مراهم نکن . واینطور که وانمود میکنی گویا کم حسرتش راداری، بدبخت . اگرمن بخواهم طلاق بگیرم فقط بحال تست که دلم میسوزد . بیچاره !

ـ آهای آب‌بریز که سوختم! چرا نمیگوئی‌نم کرده‌ای زیرسر داری. اگر زبان ماتا بحال بسته بودچشمهامان بازبود. کلارا گویا برادرت ازمدرسه آمده‌است، برخیزصدایش بزن بیاید چای بخورد .

هما با خونسردی مطلق تا چند دقیقه خوب در چهرهٔ گویندهٔ این کلمات نگریست وسپس پاسخداد :

ـ آری، نم کردهٔ من پسر کوچکهٔ فرجخان‌است که هرروز درآفتاب‌زردی تنگ غروب روی بام خانه انتظارم را میکشد تا میان علفهای بلندپشت راه پلّکان در پناه دیوار درازم بکند و دست توی پیراهنم ببرد . حـالا خوب شد ؟! باز هم میخواهی بگویم ؟ !

از حیرت چیز غریب چنان کلّهٔ آهو سوت زد کـه کـوچکترین کلمه‌ای نتوانست بزبان آورد . کلارا دخترش چند روزی بود کـه عصرها پس از بازگشتن از مدرسه برای حاضـر کـردن درسهای امتحانیش روی پلّه‌های راهروی بام می‌رفت . او که همان لحظه پیش از اطاق بیرون رفته بود خوب شد کـه نشنید . این تهمت که صرفاً بعلّت سادگی و بی‌آزاری دخترك بر وی وارد میشد مادر را خلع سلاح کرد .

سیدمیران روی سر هردو زن نعره کشید :

ـ هما! آهو! والله‌یقه خودم را ازدست شما دوتا پاره میکنم‌هان! لااله الاالله!

هردو زن ساکت گشتند. هما چرخ وبساط خیّاطی خود را جمع کرد. اطو راآورد، پارچه‌ای روی سینی گسترد وبرای‌آزمایش دستمالی‌را اطو کشید. مهدی وپشت سرش بیژن بدون کلارا که بسراغ درس خود رفته بود واردشدند. آهو در سکوتی که فقط صدای استکانهایش‌شنیده میشدبرای بچّه‌ها چای ریخت .

هما باقطره اشکی در چشمان سراز روی اطو برداشت و برخلاف اظهارات پرغرورچند دقیقه پیش خود گفت:

ـ پس ، از این‌ساعت ببعد من درمیان شماهازیادی هستم . ازاوّل هم زیادی بودم. منتهی خودم را گول میزدم . وقتی که از این سراطاق پا برمیداشتم بآن‌سر اطاق میرفتم ودامنم بنازو کبریاروی قالیهای ابریشمی کشیده میشد خیال میکردم منهم‌زنی هستم ودر اینخانه ارزشی دارم. امّا غافل ازآنکه عزّت و احترام یکزن کوچه گرد که نم کرده‌ای نیز زیر سردارد کم دوام‌تر ازحبابی است که بچّه‌ها در حمّام با صابون درست میکنند وبهوا میفرستند. بسیار خوب سرابی، بگو کی مرا بمحضر خواهی برد ؟

ـ هذیان نگو، هرگز! تومگر تابوتت ازاین خانه بیرون برود.

ـ زن توبمن اهانت کرد .

آهو باو بُراق شد :

ـ من بتو اهانت میکنم یاتو بمن؟! واه! واه! چه زن مکّاری! خدایا توبه!

سیدمیران ـ آهو هارشده‌ای .

هما ـ هارنشده است ، نان هاری بدهان گرفته است .

سیدمیران‌تحت‌تأثیر کلام‌زن کوچك باکاسهٔ رگه زدهٔ چشمان بزن بزرگش که خود را در میان حلقهٔ درهم برهمی از استکان و سماور وبچّه‌ها محاصره کرده بود نظرانداخت. چنان ازخشم ونفرت لبریز بود که حتّی سفیدی چشمانش رنگ باخته بود. چایش راکه نخورده گذارده بودمگس درآن افتاده بود. ظاهراً بقصد

بیرون رفتن‌ازخانه برای پوشیدن کت خودازجابرخاست. دوبارعرض وطول‌اطاق را دنبال‌آن طی کرد ؛ یادش‌آمد که باکلاه‌آنرا دراطاق دیگر نهاده است. قوطی وکبرینش را برداشت . آهو به‌غرغر گفت :

ـ کاسه راکاشی‌میشکند تاوانش را قمی میدهد ؛ مهدی زودترچایت را بخور تا برخیزیم برویم. اگرمنهم یکدور تسبیح ازاین خویش وقومهای شِنگ وپاغازه یاپوست و روده فروش داشتم که اینجا را خانهٔ همیشگی خود میکردند، اگرمنهم نیمخوردهٔ دست دیگری بودم یامیدانستم چطور خاك توی چشم او بپاشم و برای آنکه طعمش معلوم نشود هرشب با شراب مهرگیاه بخوردش میدادم البتّه صدالبتّه عزیز بودم .

سیدمیران که دم درمشغول پوشیدن کفشهایش بودبیحر کت گوش داد . هما باگوی زیبای چشمان اورا مینگریست، مثل اینکه بگوید : میبینی چه میگوید؟! بچّه‌ها ازطوفانی که درپیش بود مثل‌قاقم وحشت زده بودند. آهو معلوم نشد دیگر چه گفت، از جمله‌ای که زیرلب بزبان آورد فقط نام مطرب‌قفقازی شنیده شد، که خشم دیوانه‌وار مرد مثل‌آبی که سدّش‌بشکند خروشید وسرازیر گشت. باچشمهای شرر بار موجودی که دیگر انسانیّت دروجودش تغییر شکل یافته است باو ماهرخ رفت . چانه‌اش‌میلرزید وبچپ وراست حرکت میکرد. پیش‌ازآنکه‌آهو عمق‌غضب اورا درك کند یاخودرا برای دفاع‌آماده‌سازد سیدمیران ببرآسابطرفش‌یورش‌برد. میان اووزن‌بینوا سماور بزرگ‌مسوارحایل‌بود که‌آهوقوریش را زمین گذاشته‌بود . مرد جنون زده بی‌آنکه بعاقبت هراسناك عمل خود بیندیشد سماور راکه آب آن هنوزازجوشیدن نیفتاده بود ازدو دسته گرفت و روی سربرافراشت. اوهرگزیادش نبود که یکباردیگردرچند سال‌پیش دریك دعوا نظیرهمین تانقطهٔ جنایت پیش‌رفته وفقط بیاری تصادف بی‌خطر بازگشته بود. درلحظات غیرعادی که انسان دستخوش حالات عصبی است اغلب چنین وضعی پیش میآید. اینجا هم‌ازبخت مساعدخانواده، مهدی که از روی عادت همیشه چایش را سرد مینوشید برای آنکه آب زرد میان نعلبکی را بالابکشد روی زمین طوری درازکش کرده بود که پایش‌بدیوار وسرش

بپای مادر چسبیده بود. سیدمیران با دستهای برافراشته ولرزان یك‌لحظه‌مردّدماند؛ بعلاوه ، درهمین‌موقع هما سراسیمهٔ خود رابمیان‌انداخت و به‌تخت‌سینه‌اش کوفت. مرد ازاینکه نمیتوانست خشم‌خودرافرو بنشاند مثل دیوی که شیشهٔ عمرش‌رادزدیده باشند سیاه شده‌بود . با همان دستی که بهوا بلند کرده بود قدم کشان بطرف یکی ازپنجره‌های باز اطاق‌رفت وسماور جهیز کلارا رابا وزن سنگینی که‌داشت بحیاط انداخت . آهو وبچّه‌هایش خشکشان‌زده بود . خودزن هرگز نفهمید که چه‌شد و چه گذشت . هما با رنگ‌روی پریده‌و بیحال بدیوارتکیه داد ، سرش‌رابطرف‌دیگر برگرداند ونفس زنان ندا داد :

ـ وای، قلبم‌ریخت !

دوباره بسیدمیران که میگرفت مینشست رو کرد و با ملایمتی بس معنی‌دار گفت :

ـ میخواهی خون زن بچّه‌دارا بگردن‌من بگذاری‌سرابی؟این‌چه‌دیوانگی است که گاهگاه بسر تو میزند ؟ !

آهو بادلی پرتب وتاب‌درحالی که اسکناسهایش راجمع‌میکرد و درجام زرد می گذاشت بیژن ومهدی‌را جلوانداخت:

ـ برویم، برویم . عشق پیری این مرد را مسخ کرده است. ریختش ازدنیا برگشته است .

هنگام عبور ازمیان حیاط، بی‌توجّه بهمسایه‌ها که هریك‌از گوشه‌ای‌نگران دعوا بودند، سماورعزیزی‌را که‌هنوز یکهفته ازخریدش‌نمی گذشت‌وفدای‌دیوانگی شوم سیدمیران شده بود با اشك وتأسّف جمع‌آوری کرد. محمّدحسین‌پسرخورشید بادگیر آنرا که قِل‌خورده کنارپاشویهٔحوض رفته بود یافت و باو داد . آهو هنوز فرصت نکرده بود طلسمهای برنجی داخل آنرا بیرون آورد که شوهرش برای برداشتن کت و کلاه خود باین اطاق آمد . زن مصیبت زده بااطمینانی که‌ازحقّانیت وی سرچشمه می گرفت و بی‌آنکه ازهرگونه خشم یا عکس‌العمل مجدّد مرد باك داشته باشد جلوی اورا گرفت :

ـ خواهش میکنم همینجا بنشین و تکلیف من و بچّه‌هایت‌راروشن کن !

سیدمیران کتش را پوشید و نشست. باحرص وغضب‌باوخیره شد. حنجره‌اش که ازتشنّج خشم زشت و ناهنجار شده بود لرزید لیکن چیزی‌نگفت یانداشت که بگوید . آهو با صدائی که ازشدّت تأثر بس لطیف‌تر ازمعمول‌بودوخواری‌والتماس درآن موج میزد درحالی که بااشك‌واحساس خود تلاش‌میکرد گفت:

ـ بمن بگو تا کی‌میخواهی‌اینطور خونابه بخورد من بدهی !؟ بمن بگو چه بکنم که چشمِ دیدمرا داشته باشی !؟

ـ بمیر، میفهمی‌آهو، بمیر تاچشم دیدت را داشته‌باشم !

ـ دلم میخواهدبمیرم سیدمیران، بچّه‌هایم ویلان خواهندشد.

ـ بدرَك که ویلان خواهندشد، میخواهم سربتن‌آنهاهم نباشد! .

ـ نه‌سیدمیران این حرف را مزن، نه‌سیدمیران این حرف را مزن . (در صدای زن لرزش گریه است‌امّا خود را نگه‌میدارد.) حیف است‌آنها بمیرند . آیا توحقیقةً اینرا از ته دل می گوئی؟آیاعشق و شهوت تا این حد روی چشمانت را گرفته است ؟

ـ از ته دل ؟ حالا میفهمی ازته دل می گویم ؟ کُرّه‌ای که از این خر است خاکش برسراست !

ـ بچّه‌های خود توهم هستند .

ـ شك دارم !

ـ شك‌داری؟ درچشم من نگاه کن ببینم . تف‌توروت! نامرد! عاطفه‌وانصاف و حسّ پدری در تو مرده است . شرف و مردانگی نیز نداری . دو انگشت .. اینقدر زیر زبانت مزه کرده بود !؟

ـ سید میران مشت گره کرده خود را باو نشان داد و با درندگی فحشش داد :

ـ قحبه! میآیم چنان توی‌دهانت میکوبم که دندانهایت بحلقت بریزد هان!

ـ دست نگهدار؛ قحبه‌آن زن جانی‌جانی‌تِه که رندان‌مثل تکخال‌نشان‌شده

بتو ردّش کرده‌اند ! آنوقتی که من از تو تحمّل می کردم این حرف‌ها را نشنیده بودم .

طوفان اشك و احساس بیکباره در وجود آهو نیست شده بود . جمله‌اش تمام نشد . مرد باهمه افتاده حالی و متانتی که همنشین سنین پیری است مثل گربه بطرف او خیز برداشت :

ـ خفه‌شو ! از جلوی چشمم دور شو ، دمّامهٔ عفریت! برو بیرون، از این خانه برو ، مجبور نیستم ترا ببینم !

با سبعیّت و بی آنکه مهلتش بدهد او را جلو انداخت. نعره میزد، میخروشید، التماس میکرد . وزنِ نیامد گرفته مثل آفتابه دزدِ بدبخت و توسری خوریکه بچنگ صاحبخانه قلچماقی افتاده باشد مقاومت نکرد . همسایه‌ها خُرد و درشت از گوشه و کنار حیاط ناظر این صحنهٔ دلخراش بودند . او را بطرف دهلیز خانه هُل میداد و بیچاره حتّی قادر نبود آهنگ پای خود را نگه دارد . وسط حیاط چادرش بسنگ گیر کرد و از سرش افتاد . یك لنگه از جوراب‌های سیاه ساقه بندش شل شده و پائین آمده بود. فرصت پوشیدن کفش یادم پائیهایشرا نیز نیافته بود . مرد او را با خشونت راند و از درحیاط بیرون کرد . هنگام برگشتن بحیاط بچّه‌ها که سر بدیوار نهاده و حشت زده گریه و زاری راه انداخته بودند توپ بست . آنها را باطاق تاراند و خود بایوان آمد . آنجا در حالی که نگاه و اشارهٔ تهدیدآمیزش بخورشیدخانم و سایر زنهای خانه بود با صدای بلند همهٔ حیاط را مخاطب قرار داد :

ـ آی زنها ، آی همسایه‌ها ، با شما هستم! خوب گوشهایتان را باز کنیدچه می گویم ! من فردا طلاقنامهٔ این قحبه‌را کف دستش میگذارم تا برود هر آنجا که میلش قرار می گیرد . از همین ساعت بشما اعلام میکنم که حق ندارد بهیچ‌اسم و عنوان و بهانه پایش را از آستانهٔ این در تو بگذارد . اودر خانهٔ من چیزی ندارد که بخواهدببرد. اگر امشب یا فردا یا هروقت دیگر بفهمم که کسی از شماها در را برویش باز کرده است هرچه ببیند ازچشم خودش میبیند، شنیدید ؟ آهو دیگرحقّ

ورود باین خانه را ندارد .

همسایه‌ها هر یك در جـای خود تکان خوردند . اکرم باو پشت کرد و در حالی که زیر لب فحشش میداد بطرف اطاق خود رفت . صاحب خانم، زن‌همسایهٔ بیرونی، که نوهٔ دختریشرا برای‌دوای چشم پیش‌آهو آورده‌بود و از ابتدای‌دعوا آنجا بود درلحظه‌ایکه سیدمیران توجّه‌نداشت از حاشیهٔ دیوار لول شد و با بچّهٔ بغلش مثل کسیکه اززیر طاق‌شکسته‌میگریزد ازخانه بیرون رفت . مرد بامنتهای غضبی که هنوز فرو کش نکرده بود روی تختخواب بزرگ وسط حیاط نشست و سیگاری آتش زد. هما ازاطاق خود با ابروهای لنکه بلنگه که نشانهٔعدم رضایت و اعتراضش بماجرا وعمل مردبود اورا می‌نگریست. بچّه‌ها دراطاق‌خود همچنان بیقراری میکردند و وقتیکه سیدمیران از روی تختخواب برخاست و بسوی آنها رفت هما باتشدّداو را از زدن‌آنان برحذرداشت . امّا مرد در آن اطاق‌کاردیگری داشت . یکسر بسرصندوق‌آهو رفت. حرکاتش شتاب‌آلود و از روی‌حواس پرتی بود . با اینکه اغلب دیده بود که‌زنش کلید صندوق را پس از قفل کردن‌آن زیر فرش می گذاشت بصرافتش نبود ؛ حوصلهٔ گشتن و جستن یاپرسیدن‌را نیز نداشت. بچّه‌ها نیز که با کنجکاوی اشك‌آلود و جوشان و آمیخته بترس نگاهش می کردند خاموش ماندند . سیدمیران بادوضربه قندشکن چفت‌صندون‌را از جا کند . جای جواهرات آهـو را میدانست که در مِجْری حصیری کوچکی بود و همیشه روی لباسها قرار داشت. ازبخت‌بد او ، آنجا جز یك گلوبند و دو انگشتر طلا چیزی دیده نمی‌شد. چهل بسم‌الله نقره گردن مهدی نیز بود که ارزشی نداشت . با اینکه دست اورا هنگام کشمکش خراش داده وخونین کرده بود هرچه مغز خودرا کاوید نتوانست بیاد بیاورد که گوشواره‌های کنگره‌ای بگوش زن بودیانه . دراین مطلب شکّی نبود که دستبندها را بدست نبسته بود . پس میباید این سنگین‌ترین ثروت زنانهٔ خود را نزد کسی‌بامانت گذارده باشد. درایوان سایهٔدستی که ازآن‌اکرم‌بود کفشهای‌دم‌پائی‌زن‌را تندازجلوی در برداشت وبرد. سیدمیران اعتنانکرد.زنهاچادر آهو رانیز که‌درحیاط‌افتاده‌بودبرداشته وازدم‌درباورسانده بودند که‌سربرهنه‌نباشد.

سیدمیران وقتی طلاها رادردستمال میپیچیدودرجیب میگذاشت بچّه‌هارا که‌وحشت‌زده هر یك‌در گوشه‌ای از اطاق کِز کرده بودند بالحنی که گوئی آنان نیزدر گناه‌مادر شریکند طرف صحبت قرار داد :

ـ شما هم اگر البتّه‌میخواهید بچّه‌های خوبی باشید و من‌دوستتان‌داشته‌باشم، بی‌آنکه گریه وزاری و عِقّ و پِقّ راه بیندازید ـ که من هیچ خوشم نمیآید ـ باید بدانید که از این پس دیگر مادرندارید . هیچ آسمانی هم بزمین نخواهد آمد . همانطور که بچّه‌های غلام نانوا یا همین‌همایون و کتایون هما بازن‌پدرسر میکنند، و اصلاً باین فکر نیستند که زمانی از ناف مادری جدا شده‌اند شما نیز بهمانطور، فرض کنید که او مرده است . هان . نمیشود چنین فرضی کرد ؟ چرا ، میشود . انسان وقتی که بخواهد یا مجبور بشود میتواند بهمه چیز عادت کند ؛ دوری مادر که چیزی نیست. تقصیرازمن‌است که‌در این‌مدّت استخوان را از لای زخم بیرون نمیآوردم و زودتر تکلیف خودم را یکسره نمیکردم . حالابرود بامان‌خدا، سراو آزاد وتن‌شما بسلامت .

از بچّه‌ها بیژن زیرچشمی نگاهش‌پدربود و باخشم درونی خودرامیخورد. مهدی پشت دست جلوی‌دهان گرفته بود، از ترس قیافهٔ پدر با بغض تشنّج‌آمیزی که‌برای روح کودکانه اوزیاد بودمبارزه‌میکرد؛ ناگهان پقّی کرد و ترکید . در کنار او کلارا دستش راروی چشم گرفت ودرست مانند یك کودك پنجساله‌بادهان گشوده‌ای که‌آب ازآن‌سرازیر بود گریه‌را سرداد. سیدمیران بی‌اعتنا باین‌زاریها درحالی که کم وبیش وضع آیندهٔ بچّه‌ها ومسئولیّت خوددر نگهداری واداره‌آنان‌را ازجلوی چشم‌می گذراند ازاطاق‌بیرون‌آمد . درهمین بین بهرام ازراه‌رسید . بعداز پایان کارمدرسه و گردش‌عصرانهٔ‌آنروزش بادوستان درحاشیهٔ‌خیابانهای‌باصفای‌شهر، اکنون بیغم و سرفراز وسعادتمند ازنقشه‌هائی که برای تعطیلات تابستان در پیش داشت بخانه بازمی گشت. لباس و کلاه و کفشش همگی تقریباًنو و تمیز،ورفتارش باشخصیّت بود. جلوی‌ایوان‌حیران ایستاد وبایك نگاه بوضع درهم پاشیدهٔ خانه ، نبودن‌مادر،سکوت توجّه‌آمیزهمسایگان وچشم‌اشکبار برادران همه‌چیزرا دریافت.

امّا او نیز جزسکوت وآه فرو خوردهای که در دلش باد کرد هیچ عکس العملی نتوانست نشان بدهد. هنگام ردشدن سیدمیران که شتابان قصد بیرون‌رفتن داشت، خورشیدخانم درجلوی دهلیز خانه دنبالش‌دوید. برای اوّلین‌بار درعمرش از وی رو می گرفت . بنظر میآمد بااو حرفی‌دارد . درآستانهٔ خروجیِ درِحیاط بی‌آنکه هیچکدام بایستند پرسید :

ـ باین سادگی میخواهی زنك‌راازخانه‌ات برانی ؟ !

سیدمیران بی‌آنکه سربرگرداند وباونگاه کند بتندی‌جوابداد :

ـ چرا بسادگی، ولایتْ محضرِشرع دارد.

ـ او که دراین‌شهر کس وکاری‌ندارد، کجا برود، چه‌بکند؟!

ـ برود بفاحشه‌خانه، اگرآنجا هم‌نشد یا راهش ندادند قبرستان . من که ضامن سرنوشت اونیستم وبعداز این هم میل ندارم که کسی اسمش را پیشم بیاورد یا توسّطش را بکند . برودبهر کجا که‌خود میداند. کلفتی بکند، دایه‌بشود، من‌چه میدانم . شاید هم کسی پیدا شد و از اونگهداری کرد.

سیدمیران نایستاد تا باقی حرفهای زن همسایه را بشنود . در کوچه ، مثل روزهائی که در گوشهٔدیگری‌ازشهرخبری‌شده‌ومردم‌ازخانه‌ها بتماشا بیرون رفته‌اند هیچگونه‌آمد ورفتی دیده نمیشد. عَلیٰرَغْم آن اظهاری که‌بخورشید کردواحساسات ناموافقی که در درونش موج میزد سیدمیران در همین اندیشه بود که براستی‌آهو پس از طلاق بکجاخواهدرفت.امّا این مسئله چندان‌درخورتشویش‌نبود.اوازجانب مادرْخویشِ بسیار دوری‌داشت که‌مپتریامیرآخوربود؛ زن‌و بچّه‌داشت؛درکاروانسرا کارمیکرد وباوضع لاقیدانه‌ای که مناسب‌باشغلش بود در همانجا میزیست و چون مرد با مناعتی‌بود و فکرمیکرد که‌ممکن است سیدمیران از آمدورفت‌باوی‌خوشش نیاید خیلی کم ودر حقیقت بندرت‌اینطرفهاپیدایش میشد. خیرالله مهتراصولاًآدمی بود که سال بسال‌ازکاروانسرا بیرون‌نمیآمد. آری، اگرآهو میخواست میتوانست برای‌خودش پهلوی خانوادهٔ این‌خویش‌خود برود.

با این افکار وقتی که ازسرپیچ کوچهٔ علیخان‌لُرواردخیابان میشد اوقاتش

کمی روشن ووجدانش سبك شده‌بود؛ با رفتن یکی‌از زنها بطور مسلّم زندگی او، آسایش‌خیال‌وعیش‌های خصوصی‌اش‌رونق‌وجلای‌بیشتری میبافت. بعنوان یك‌تصمیم نهائی که دیگرپس‌ازآن هرگزفکرش را نکند باخودگفت :

ـ طلاهائی‌را که برده است‌اراو نخواهم گرفت، آنهم‌بگذار برای او باشد. امّا ضمناًمهریّه‌ای هم ندارم که باو بدهم. هرچند مهراو سرتاته بیست تومان پول نقره است. اگربچّه‌ها راپیش‌خودبرد که ازآنهانگهداری کند، بشرطی که درفکرشوهر نباشد، باو کاسه‌کوزه وفرش واثاثی‌خواهم داد. نفقه‌اش را نیزتاآنجا که بتواند در جائی اطاقی بگیرد وبراحتی زندگی کند میدهم ؛ همینقدر مثل مجسّمهٔ ابوالهول دیگر دراینخانه جلوی چشم من نمیگردد که صبح‌بصبح از دیدارش بخواهم کفّاره بدهم. خوداوهم شاید ازطلاق ناراضی‌نباشد. ولابدفردا درمحضر بمن‌خواهد گفت که تکلیف بچّه‌ها چه خواهدبود .

باینترتیب، سیدمیران سرابی، تحت‌تلقینات عشق خانمانسوزی که گریبانش راگرفته بود، بی‌آنکه خودْ دردش‌بیاید تیزترین نشترها را بر رگ‌جان‌آهو زد . اگر هم‌اوراطلاق‌نمیدادخود این اهانت برای او بدترازطلاق، مساوی‌بامرگ‌بود. درخیابان هیچ‌چیزحکایت‌ازخبری‌مهم،حادثه‌ای‌بزرگ‌یاچیزی غیرمعمولی‌نمیکرد. هیچکس‌باو یاشادی وغم دلش توجّه‌نداشت. هرکس همچنان راه خودرا میرفت و صدای سورچی ورُفْتگر ومیوه فروش چپ وراست بگوش میرسید :

ـ خبرآقا! برو کنارباجی! آقاخیس نشی!

زندگی در نظر او شمعی بود که اگرهم میافتاد باز میسوخت و بپایان خود نزدیك میشد وبهروضع وشکلی که ادامه میبافت ماهیّتش تغییر نمیکرد.

فصل سیزدهم

سیدمیران سرابی آنشب موقعی بخانه بازگشت که دو ساعت از شب گذشته بود. موهای‌صورتش‌را مثل جوانان دوتیغه تراشیده وسبیلش را بطرزنوینی اصلاح کرده بود. دستمالی‌سبزی‌خوردن دردست داشت که با اخم بهما داد. زن برخلاف معمول همیشگی که عصر بعصر بزك خودرا تازه میکرد کاملاً ساده مینمود . موهای خودرا که آنروز بعدازظهر بالازده‌بود رها کرده بود. دررفتار وطرزبرخوردش‌نوعی اعتراض و کناره‌جوئی‌غمزآلود دیده میشد که بنظرمرد ناخوشایند ومکّارانه آمد. هما درچنین کیفیّتی‌بی‌آنکه‌کاملاًپیش‌برود دستمال‌را گرفت، درآبکش‌خالی کرد، خالیش را تکاند ، شست و برای آنکه خشك بشود روی دستهٔ صندلی انداخت . در جواب شوهر که پس‌از بیرون‌آوردن لباس و آرمیدنش از احوال بچّه‌ها جویا میشد گفت :

ـ بخورشید گفتم‌رفت‌چراغ اطاقشان را روشن کرد. امّا شامی‌را که‌برایشان فرستادم ازروی قهربالگد زده ریخته‌اند .

ـ بسیارخوب گرسنه‌نبوده‌اند. برای‌آنهادرکاسه‌یك‌پاره‌آجر بگذار وبفرست، گرسنه که شدند آنرا خواهند خورد . کدامشان اینکار را کرده‌اند؟

ـ کارشان نداشته‌باش ، بچّه‌اند ، حق دارند عصبانی وناراحت باشند . برای منهم شاخ و شانـه کشیدند . بیژن با سنگ بزرگی که بطرفم پرتاب کرد شیشهٔ پنجره را شکست ومهدی بصدای بلند فحشم داد. ازترس درها را بروی خودبستم

وبعد از رفتن توتمام مدّت عصر را نتوانستم بحیاط بروم . حتّی خُرد و ریزهای شیشه را هنوز جمع نکردهام. امّا گفتم. کارشان نداشتهباش، بچّههستند، کم کماُخْت خواهند شد. خودشان براه خواهندآمد .

سیدمیران خونسردانه شیشهای را که شکسته بودنگاه کرد و برخاستهمان دررا گشود. گفت:

ـ بچّههستند؟ تومیگوئی بچّه هستند؟ آنیکی بزرگه که اگر شوهر کرده بود حالا دوتا سگ توله‌توی بغلش بود، حتماً اوآنها راوادار کرده است. ازفردا چشمش کور باید بنشیند ته خانه و جای مادرش بخوراك و پوشاك و زندگی برادرهایش برسد. یادبگیرد چطور دیزی بار کند بهتر است تابرود درس‌پیچدادن مو یا گره زدن روبان سر را بخواند . اصلاً من نمیدانم درس بچکار او میخورد . بهرام چطور؟ اوچیزی نگفت؟

ـ نـه ، اوپسر نجیبی است . بامن میانه‌اش خوبست . من دوستش دارم . برادرش را که میخواست باچوب توپبازی یورش بیاوردومرا بزندمانع شد.

ـ او را هم باید بدکّان بفرستم . از پسر مـرشد نجف نـه کوچکتر است نه‌ناز پرورده‌تر. تا همینجا که خواندهاست بسش است . خود من یادم میآید هنوز هفت سالم نشده بود، تازه دستم بچفت در میرسید که میرفتم از کوه بته میآوردم. با پدرم درچشمه‌سفید یا برپشته کتیرا میکندم. همراه گلّه با شبانکاران بقشلاق میرفتم وشش ماه بشش ماه‌رنگ صورت مادر را نمیدیدم . درعمرم هرگز نفهمیدم بازی چیست .

ـ همین است که اینقدر بی‌عاطفه و زُمُخت بار آمده‌ای . تو معنی مادر را برای‌آنها نمیفهمی چیست. هنوزهم که هنوز استمن باورم نمی‌شود که تواز سرجد اینکار را کرده باشی . میخواستم خواهش کنم پیش از آنکه شام بخوری بروی و هرجا که رفته است بَرَش گردانی . من حتّی از رفتار ناپسند عصر خودم پشیمان شدهام . تقصیر من بود که ازسرحسادت آتش دعوا را میان‌شما دامن زدم . هرگز تااین حدّش را راضی نبودم ونیستم. طلاق‌آهورا مردم از چشم من خواهند دید ،

عمیقتری پیروی میکند نیز این مسئله بشکل عالیتری قابل تفسیر باشد و مسلّماً هست ، امّا منی که میبینم مطلوبم را در دست دارم دیگر چه غصّه‌ای باید در دل بپرورانم .

این گفتار درویشانه که سرسپردگی کامل مرد را بعشق زنش میرساندیکبار دیگر روح هما رابوسعت آسمان منبسط کرد.شاهرا بمجله کشید وسرسفره آورد تا رشتهٔ گفتگورادر همان زمینه ادامه دهند . زن و شوهر در عالم مأنوس خود بنظر میآمد که زندگی جدیدی از سر گرفته‌اند . مانند اوّلین شبی که دلدادگانی تازه بهمرسیده بقصد گذراندن ماه‌عسل‌بشهر دور وغریبی‌سفر کرده‌اند وجودشان برای هم تازگی‌داشت. گاه مانند دو پرندهٔ جفت ، هنگام‌شب در لانه ، از جور ابر و جفای طوفان آهسته جیك جیك میکردند وگاه بی‌هیچ دلیل بخنده در میآمدند . لقمه میگرفتند و بدهان همدیگر میگذاشتند . هما درچهرهٔ مردانهٔ شوهر خطوط زیبای دیگری میدید که ابّهت عشقش را بیش از بیش آشکار می‌نمود . چشمهای او با همهٔ چروکهای ریز و درشتی که مثل جای پای مرغ براطرافش حلقه زده بود هنوز نه‌تنها گیرندگی خودرا ازدست نداده‌بود سهل‌است ازپرتوفوق‌العاده نافذی برخوردار بود که اگر باهوشیاری‌صددرصدبکسی‌می‌نگریست‌بی گفتگوهیپنوتیزش می کرد . دندانهای اومصنوعی امّا تبسّمش گرم و گرمی‌بخش‌وحقیقی‌بود که‌مانند یك میوهٔ پوست کنده صمیمیّت باطنی‌اش را می‌رساند : صمیمیّتی که بعد از گذشت پنجسال هنوزقوس صعودی خودراطی‌می کرد.فکها وچانه‌اش‌مردانه، خوش‌طرح ، صاف ودرحالت‌تراشیده‌از لحاظ یکزن تااندازه‌ای‌هوس‌انگیزبود. موهای‌سرش‌را هرهفته رنگ می گذاشت و زعفرانی میکرد. صورتش‌رایکروزدرمیان ازته‌می‌زد. میکوشید کمرخودرا، که گاه درزیر بارِ عُمْر لرزشی می‌نمود ، راست نگه دارد تا حتّی‌الامکان جوان ونیرومندنمود کند. باپیری‌وسستی،این‌دودشمن استهزا گرعشق وزندگی، رستمانه‌نبردمیکرد، نه‌برای‌آنکه‌دوروز بیشترزنده‌بماند، نه‌برای‌خاطر خودش، بلکه‌بخاطرعشقی که مانندیك گل لطیف و کوتاهْ عمر در گلخانهٔ وجودش زندگی‌زمستانی‌را از سرمی گذراند : برای‌آنکه فقط یکروز، یکساعت یا حتّی

یکدقیقهٔ بی‌ارزش‌دراین‌بزم‌شورانگیز نقش جوانان را بازی کند . با این کیفیّات ، اگرهما درگذشته بهمهٔ احوال عاشقانه‌شوهر اززاویهٔ‌مخصوص‌بدبینی مینگریست، ترس و تشویشی مبهم همیشه گوشهٔ دلشرا خالی کرده بود ، اکنون بعد از آنکه تجربه‌های‌مکرّر چپ و راست باو ثابت کرده بود که وی چنانکه مینماید هست دیگر برایش جای نگرانی نبود. با همهٔ برازندگی و زیبائی ورعنائی کم نظیرش پنج سال باعشق این‌مرد ساخته‌بود، بعدازآنهم‌البتّه که‌میباید بسازد . او که بعد از قطع امید ازحاجی‌بنّا و دوقلوهای عزیزش، کوچکترین شاخه‌ای‌را که‌پرندهٔ امید برآن بنشیند و نغمه‌ای سردهد درگلستان وجود خود سراغ‌نمیکرد،خواه ناخواه نمیتوانست بدوستی و اعتماد شوهرش چنگ در نیاویزد . عشق سید میران باو نه بخاطر شخص خودش یا دنباله‌هائی از شخص‌خودش(که تصادفاً و با کمال‌تأسّف دست‌تقدیر یااتّفاق قطعش کرده بود.) بلکه‌فقط وفقط بخاطر گل وجود وی بود. این مسئله مسلّم‌بود که اونه از سیدمیران ونه‌از هیچ مرد دیگری بچّه‌دار نمیشد ؛ پس بدون یکچنان عشق پرتب وتاب و درخشان برای او جهان وادی شومی بود که بزیستنش نمیارزید . درمحبّتهای منقابلهٔ او نسبت بمردش، باهمهٔ گرمهای تلخی که گاهگاه زیر زبان می‌آمد و غدّه‌های چشائی را میآزرد، چنان رنگ و بوی اشتها انگیز وطعم‌دلپذیری دیده‌میشد که‌جهش وجوشش، کشش و کوشش عاشق را صدچندان میکرد وکار او را بمعنی حقیقیِ کلمه گاه بمرحلهٔ بیچارگی میکشاند. دویار جان دریك قالب‌برنردبان عشق‌وعاشقی هرروز که می گذشت یك پلّه بالاتر می‌رفتند وبا هرپلّه چشم انداز رنگین دیگری از رمزها ، کشفها و الهامها بروی آنان گشوده می‌شد. دردائرهٔ کون‌ومکان‌همچنانکه‌امروزطبیعی‌دانان‌ازپیونددونوع مختلف نوع ثالثی خلق‌میکنند،آندو در تهیّهٔ مقدّمات چنین آزمایشی بودند که از پیوند دوروح یا مستهلك کردن یکی دردیگری روح یگانهٔ ثالثی بسازند که بنظر و فلسفهٔ سیدمیران می‌توانست درجسم جاندار دیگری مثلاً یك گل یا پروانهٔ زیبا که خارج از حیطهٔ احتیاج و گناه وزمان ومکان بود بزندگی جاوید ادامه دهد. درعلاقهٔ هما بسیدمیران بدون شك بدرفتاریهای کلبی‌مآبانهٔ شوهرقبلی‌اوکه وی را

تالب پرتگاه برده بود تأثیر کلّی داشت ، امّا بطور مسلّم اگر وجود آهـو و چشم وهمچشمی‌های با اورا از این میان حذف‌میکردند موضوع قابل ذکری‌باقی نمیماند .

امّا برخلاف تصوّرهما وسیدمیران وهمهٔحدسهائی که‌هریك‌ازآنها آنشب پیش خود زدند، آهو نه‌بخانهٔ میرزانبی وآقا بزرگ رفته بود نه پهلوی خانوادهٔ خویشِ دورش خیرالله . شایداگرجام‌جهان‌نمای جم‌را نیزپیدامیکردندوبدست سید میران میدادندنشان اورادرهیچ‌نقطهٔدور ونزدیکی ازآنشهر نمییافت .زیراآهو در هیچ‌جا نبود جزدرهمان‌خانه که میباید نسل بعد نسل نوه ونتیجه‌هایش را زیر سقف خـود بپروراند . عصر آنروزپس‌ازآنکه‌شوهر بیرحم باآن خشونت و خواری نگفتنی‌از درخانه‌راند وبیرونش کرد ودررا پشت سرش‌بست، زن‌بینوا سروپابرهنه وبدبخت خودرا وسط کوچه‌ای‌دید که سالیان‌سال کوچك وبزرگ‌ساکنینش او راکدبانوی تمام‌عیارِ خانه و کلانترْ زَنِ محل‌میشناختند. اهانت وخفّتی بالاتر از این در دائرهٔ تصوّربشر نمی گنجید.ازبخت نیمه مساعد آهو لنگهٔ در خانهٔ صاحب خـانم ، زن آقا بزرگ، بازبود واوپیش‌ازآنکه بآن‌وضع بوسیلهٔکسی دیده شده بـاشد خود را بدرون گذاشت. ده دقیقه بعد اکرم کفش وچادرش راباو رسانید وهمینکه هوا تاریك شدعلی‌رغم تهدید سخت و سفت مرد که گفته بود هـر کس او را بخانه‌راه بدهد چنان و چنینش خواهد کرد باقایم‌موشك بازی مخصوص بطوری که‌هما ابداً بو نبرد بخانه‌اش آوردند؛ باینترتیب که اکرم‌باعکسهای یك‌جورنال‌خیّاطی‌سرهما را دراطاقش گرم کرد وخورشید خانم بادادن چادرنماز خودباو وی راباطاق خود که‌نزدیك دالان‌بودبرد . سرشب راتاآمدن‌سیدمیران وشام‌خوردن و خوابیدنش ، بحال مفلوکی درصندوقخانه اطاق خورشید گذراند.ازوضع‌خوار وزارودرعین‌حال مضحك خودگاه می گریست گاه میخندید.خیلی‌زودبچّه‌ها نیز از موضوع خبردار شدند ؛ اگرغیرازاین‌بودآنها تاصبح‌سُدّه‌میکردند. بهوای رفتن بمستراح‌برهبری خورشید وباقیداحتیاط‌کامل، یکی یکی‌بآن اطاق‌بمادر سرمیزدند وبرمی گشتند ، یا بعضی از آنها که‌کم طاقت‌تر بودند همانجا پیشش میماندند . خورشید خانم از

شاهکاری که زده بود وجداناً راضی بود امّا خواه‌ناخواه‌نمیتوانست دلواپس‌نباشد. معلوم نبود اگرسیدمیران‌شستش ازقضیّه‌باخبرمیشدچه‌تصمیماتی برای‌اومیگرفت. این مرد مثل‌اغلب اهالی کرمانشاه هرچه‌درلحظات معمولی‌نرم ودمدمی، دهن‌بین و باری بهرجهت‌بود درلحظات بحرانی، یکدنده، نازك بین و کج تاب می گردید؛ آن چرمی میشد که بهیچ‌آبی نمیخیسید. خصوصاً اینکه زن فقیر و بینوا که قصد داشت باطوکشی برود‌از اوخواسته بود که پیش صاحب‌کار ضامنش بشود. برعکس خورشید، خودآهوهیچگونه ترسی ازشوهر نداشت. وقتی شنید که شوهرش بعداز بیرون کردن اوچه بهمسایه‌ها گفته است‌بابی‌اعتنائی کسانیکه‌آب از سرشان گذشته است‌شانه‌هارا بالا انداخت وچیزی‌نگفت. قضیّهٔ عصرچنان‌روح وشخصیّت زنانهٔ او را ازپای‌درآورده واحساساتش‌را جریحه‌دار کرده بود که نمیخواست ونمیتوانست بخوب یابدطلاق بیندیشد. کلارا جریان‌آمدن پدر باطاق ، شکستن چفت صندوق و برداشتن گلوبند وانگشترها را بیان کردومادرباهمان‌خونسردی‌اندوهگینانه‌اش جوابداد :

ـ لابدآنرا هم میخواهد خرج قِرِیارش بکند. میبینم روزی را که کشکول گدائی بدست دور کوچه‌ها بگشت افتاده‌است !

زیر زبانش آمد بگوید که‌شوهرش هزارتومان قرض دارد خویشتن رانگه داشت ودردل‌بصد زبان نکوهش کرد:

ـ این‌چه خبری‌است که میخواهی بخورشید بدهی زن ! تو که میدانی این زن نخود زیرزبانش نمیخیسد میخواهی با یك کلمه‌آبرو و اعتبار شوهرت رامیان سرو همسربربادبدهی . فرداست که یك کلاغ چهل کلاغ ورشکستگی اوراهمه جا اعلام کنند. سیدمیران‌این‌خبررا حتّی بهمانگفته‌است.

شوهرخورشید که درخانه بودچیزی نمیگفت، مثل اینکه‌اصلاًاتّفاقی‌درخانه نیفتاده است. چون هرلحظه احتمال‌میرفت که‌هما هنگام بحیاط آمدن غفلتاً باین اطاق بیاید زری‌خواست دراطاق‌رابیندد مادرش مانع شد؛ اینکار بدگمانی هما را بیشتر میکرد. زیراتابستان‌بود و بستن‌دراطاق معنی نداشت بیژن با کلّه خشکی

همیشگی‌اش که‌عصبانیّت و انتقام‌آنرا شدیدتر کرده‌بود چماق جلال را از گوشه‌ای پیدا کرد و گفت :

ـ اگر بخواهدباین‌اطاق بیاید جلوی‌ایوان‌مغزش را خواهم کوبید.

آهو باولبخند زد و پرسید :

ـ اگر آقا بیایدچکارش‌خواهی کرد ؟

بیژن باین‌سؤال‌حیران ماند چه جواب بدهد . آنجا در صندوقخانه اطاق خورشید کندوی گلی دوخرواری بزرگی که‌در اصل جای آرد و آذوقه خانواده صاحبخانه بود گوشه‌ای‌را اشغال کرده‌بود، بی‌آنکه هرگزمصرف‌حقیقی‌پیدا کرده باشد. اتّفاقا درهمان موقعی که آهو این‌سؤال‌را میکرد سیدمیران در زد و وارد خانه‌شد. مهدی‌درعوض برادرش گفت :

ـ اگر آقا فهمید وباین‌اطاق آمدمامان‌راتوی کندوخواهیم کرد.

آهوخندید واشکش‌راباچادرپاك کرد. خورشید گفت :

ـ این کندو را گذاشته‌ایم برای‌خود تو . وقتی خواستیم دودولت را ببریم برای‌آنکه خجالت نکشی مجبوریم ترادر کندو بکنیم.

آهو گونهٔ او را گرفت وبوسید :

ـ دودولت‌را بخورم‌الهی ته‌تغاری‌عزیز من که اینقدر دلسوزمادرهستی !

برای‌آنکه‌حسودیش‌نشود کلارا را هم که کنارش نشسته بود بوسید . دختر اگربخانهٔشوهرهم‌برود بازدر نظرمادر بچّه‌ای بیش‌نیست، حال آنکه کلارا درسنّ هفده سالگی هنوز واقعاً بچّه بود . آخرین بـاری که سیدمیران بحیاط آمد و باطاق برگشت وهما چراغش‌را پائین کشید ، آهو با خاطر جمعی‌نسبی‌ازنهانگاه پست ومحقّرخود که همان صندوقخانه باشد بیرون خزید و نیمساعت بعد دراطاق خود کنار بچّه‌هایش خفته بود . صبح روز بعد هما زودتر از معمـول از خواب خوش خود برخاست. شوهرش سماور را آب وآتش کرده‌بود. مسواك وصابونش را برداشت وبرای شستشو پائین‌رفت. امّا بی‌آنکه بتواند دندانش را مسواك‌بزند زود باطاق برگشت. ضمن اینکه‌خبربودن‌آهو را درهمان خانه‌بشوهرمیدادبااثر

کمی ازناراحتی درلحن صدایش گفت:

ـ این‌زن‌اگرهم‌بسادگی زیربارمیرفت طلاقش کارنادرستی بود.رگ وریشه راازهم جداکردن‌درحکم جنایت‌است. همانطور که دیشب بتو گفتم باز هم تکرار میکنم، اگرمیخواهی‌از دردسر دوزنی و عذاب آسوده شوی مرا طلاق بده ! این مطلب‌را کاملاً جدّی میگویم‌سرایی ، مرا طلاق بده و خودت و هم جمعی دیگر را راحت کن. طلاق من‌آسانترازاوست .

سید میران از زیر ابروهای پرپشت خود با شماتتی شوخ او را نگریست . بتدریج که نگـاه یکی طولانی‌تر میشد رخسار دیگری از شرم شکفته‌تر و رنگ بهارمانندش گلگون‌ترمی گشت. مرد از این جنگ یا بازیِ نگاهها دست‌برداشت:

ـ پرت وپلامیگوئی هما !

ـ چراپرت وپلا، بخدا ازته‌دل می گویم. باورنمیکنی ؟

ـ خیلی‌خوب، اگربه‌محضررفتم هردوی‌شمارا طلاق خواهم داد؛ همچنانکه یکروز رفتم یکی از دندان‌هایم را بکشم سیزده دندان کشیدم و بخانه برگشتم . اصلاً میخواهم از این پس تنها باشم . هما بتو گفتم، تو مگر بمیری و از دست من خلاص بشوی ؛ مانند همان‌زندانی که خود را بمردن زد و باین حقّه از بند نجات پیدا کرد . غیر از این دیگر راهی‌نیست.چرا، یك راه دیگرهم‌هست،و آن‌اینست که ـ من‌بمیرم .

هما بابیقراری دستش راپیش‌آورد که‌جلوی دهان اورا بگیرد:

ـ واه ، ترا بخدا! خداچنین‌روزی‌راپیش‌نیاورد ! دشمنت‌بمیرد! آرزومیکنم روی این زمین نباشم که مرگ ترا بچشم ببینم . عزیزم من تحمّل سیاه پوشیدن وبیوه نشستن بعد ازْ مرگ‌شوهر راندارم. اگر چنان‌زن بی‌باك و قوی اراده‌ای نباشم که پس از دلداده‌ام مانند کِلِئوپاتر با مار در یك بستر بخوابم لااقل اینقدر صفت‌دارم که دعا کنم پیش ازتوبمیرم .

ـ اگر دعای تو مستجاب نشد ؟

ـ آنوقت عهد میبندم که پس از مرگِ شوهر مانند ساتیا کها لبخند بلب با او بقبر بروم .

سیدمیران بصدای بلند قاه قاه خندید و هما در حالی که مینشست تا چای بریزد گفت :

ـ حرف من خنده نداشت. مگرخودت برایم تعریف نکردی که در هندوستان طایفه‌ای بوده یا هستند که باین رسم عمل میکرده‌اند ؟ اگرهم افسانه باشد من از اینجهت که مقام عشق را بآسمان هفتم بالا میبرد دوست دارم که حقیقت باشد . و اگر تخیّلات یا احساسات دور از عمل را کنار گذاریم بتو صراحةً قول میدهم ، همچنانکه تا بحال‌همه‌جوو در راه من‌بوده‌ای، منهم تاآخرین لحظهٔ عمر ناقابلم را در راه تو باشم ؛ فقط بشرطی که بگوئی آیا فی‌الواقع مرا دوست داری؟ چه چیز من جلب توجّه تورا کرده است ؟

ـسرتاپای وجودتو. کمال‌جسمانی‌تو. من‌زیبائی تورا میپرستم واین‌متأسّفانه تنها چیزی است که با افزایش سن زوال خواهد یافت . بروعقل یادبگیر که روز بروز برمقدارش افزوده میشود .

ـ برای من فرقی نمیکند که خودم را دوست داشته باشی‌یازیبائیم را، بگو سرابی اگرمن بمیرم توچه خواهی کرد ؟

ـ اگرداشتم مانند شاه‌جهان آرامگاه بزرگی ازمرمرسفید برایت خواهم ساخت. درتابوت‌بلورجایت خواهم داد. پس‌از تودیگرزن نخواهم گرفت ووصیّت خواهم کرد که هنگام مرگ در کنارتوخاکم کنند. اگرنداشتم بیک‌چهارطاقی‌ولو آنکه بادست خود برایت بسازم قناعت خواهم کرد .

ـ خوب گفتی سرابی، امّامن‌ترجیح میدهم که‌آن‌چهارطاقی‌را درزنده بودنم و همان روی خودم بسازی نه روی قبرم ! چهارطاقی محکمی که شمعکی نیز در وسطش باشد. ثواب‌اینکارمطمئناً ازساختن‌مسجدهم بیشتراست. امّا ازشوخی گذشته تنها خواهش من اینست که پس‌ازمرگم حتماً زن بگیری نه اینکه‌نگیری، منتهی

زنی که از من خوشگل‌تر باشد. گوش کن، آیا فی‌الحقیقه قصد داری امروز بمحضر بروی؟

ـ همین حالا.

ـ اورا هم‌خواهی برد؟

ـ نه، چه‌لازم کرده است که‌اورا باخودببرم. همان کسی که صیغهٔ عقدراپس میخواند موظّف است حکم را بزن طلاق گرفته ابلاغ کند.

سید میران با این گفته آخرین جرعهٔ چایشرا خورد واستکان را با صدا در نعلبکی گذاشت. با اینکه طبق عادت معمولش یك‌چای دیگر داشت که بخورَد تند از جا بر خاست و بپوشیدن لباس مشغول گشت. هما بـا تشویش مبهمی او را نگاه کرد:

ـ وای سرابی، بخدا تو ازحاجی بنّا سنگدلتری! من از آن می‌ترسم که‌آه آهو هر دوی ما را بگیرد. پس لااقل تو مثل‌آن مرد نکن؛ بچّه‌هایش را از او نگیر، هان؟ خدایا چطورخواهدشد؟! مردم چه بمن‌خواهند گفت؟! صبر کن‌ببینم، بندشلوارت ازپشت تاب خورده است. این پیراهن راهم ظهر که‌آمدی عوض کن. من‌تعجّب میکنم که توچرا اینقدرعرق میکنی. اگر هرروز یك پیراهن بپوشی‌باز کافی نیست.

همابند رودوشی‌شلوارشوهررا که تاب خورده بود درست کرد. هردویکلحظه گوش فرادادند، گویا کسی‌درحیاط را زده بود. دخترخورشید بپاسخ گفتن رفتو بر گشت. جلوی پنجرهٔ صاحبخانه‌آمد وبا کمروئی وپختگی‌اشخاص نیمه مهجور بطور سرزبانی گفت:

ـ هماخانم، هماخانم، دم درحیاط یك‌آجان مشهدی را میخواهد. میگویدبا صاحبخانه‌کار دارم.

هما بشوهرش نگاه کرد. سیدمیران کمی رنگش پرید، امّاجانخورد. آجان اسم‌سنگینی‌بود ولی‌آنرا که حساب پاك است ازمحاسبه چه‌باك است. با خودفکری کرد و گفت:

ـ پردور نیست ازطرف‌نظام وظیفه باشد. من ازاین پس دیگرغلط بکنم‌کار خیری برای کسی‌نکنم. بیست سال‌پیش که خودم اصلاًیادم نیست برای پسرموسی تیرفروش«شهود» شده‌ام تاسجل بگیرد. حالا وقتش رسیده میخواهند اورابخدمت اجباری ببرند . پدرش هیجده سال است گور بگور شده وخودش هم معلوم نیست کجاست، زنده است یا مرده، و دراین‌میانه من گیر مکافات‌آمده‌ام !

هما ازپشت شیشه بیرون رانگاه کرد. درهمانحال سیدمیران باعجله کتش‌را پوشید، سیگاری بچوب زد واز ایوان پائین‌آمد. دَرْحیاط با اضطرابی نیمه آشکار سینه‌اش راصاف کرد. آجان گفته شده که هیکل‌متوسّط، شکم برآمده، وگونه‌های فرو رفته داشت ، مثل عسکرهای عثمانی در دوره های اشغال ایران باگستاخی مخصوص تادم در ورودی دالان‌پیش‌آمده بود. عوض چکمه شلوار راستا بپاداشت. یکپایش‌روی پلّهٔ دالان وپای دیگرش‌داخل‌حیاط بود . سیدمیران نزدیکتر که‌شد سایهٔ چند هیکل ناموافق دیگررا در زاویهٔ نیمه تاریك دهلیز خانه تشخیص داد . دلش مانند دیوار چینه‌ای باصدای وحشتناك فرو ریخت . ترس و اضطراب جهان ناگهان برسرش تاخت‌آورد : درمیان‌آنها قیافهٔ صغرا مفتّش با لباس مردانه‌ای که میپوشید وهمهٔ اهل شهرعلم باحوالش داشتند وول میخورد . چشمهای بی‌عاطفه و کاوندهاش را که چون سرب‌سرد وسنگین بودبآمدن اودوخته‌بود. گوئی‌میخواست ازخود طرزقدم برداشتنش مطلب کشف کند. پیش ازآنکه کلمات را بهم بپیوندد و بپرسد که با اودرآن وقتصبح چکاردارندیکی‌ازمردها که ظاهر مؤدّب‌تری داشت جلوآمد وبآرامی گفت :

ـ بما گفته‌اند دراین خانه جنس‌قاچاق هست، ممکن است چنددقیقه‌مزاحم وقت شما بشویم ؟

سیدمیران از محکمی کارخود وهمچنین جای پارچه‌ها اطمینان داشت . در حالیکه سرش ازیك‌تکان ناشناس میپرید جوابداد :

ـ گویا خلاف بعرض‌مبارك شمارسیده است. بفرمائید هرجارا که میخواهید بگردید. (دستش را بطرف حیاط وسیع گشود.)

پاسبان شکم گنده همانجا که ایستاده بودماند تاتمام‌حیاط و آمد و رفتهای همسایگان‌را زیرنظرداشته باشد. وچنانکه بعدمعلوم شدپاسبان دیگری‌نیزدرهمان موقع دربیرون کشیك میداد. مفتّشین که از طرف گمرك آمده بودند از صاحبخانه پرسیدند چه اطاقهائی‌دردست خانوادهٔ خود اوست . سید میران دو اطاق بزرگ و کوچك‌را بآنان نشان داد. بهمراه او وباتعارف وتکلّفی خشك ویخ زده که ازهر فحشی‌بدتر بود ابتدا باطاق آهو رفتند . خود زن هم آنجا بود . ظرف مدّت کمتر ازپنج دقیقه، سه‌مردویکزن‌بازرس، صندوق وهمه‌جای اطاق‌اورا زیرو رو کردند. فرشها را کنار زدند. دشکها را سیخ آژین کردند. لحاف کرسی را از رختخواب‌ها بیرون کشیدند وبادست همه جایش را امتحان کردند. چیزی نیافتند. با طاق‌هما رفتند، آنجاهم چیزی نیافتند . از بهم‌خوردگی صندوق هما و حرکاتیکه این زن ازخود نشان می‌داد بشكّ افتادند . سفرامفتّش که‌برای همینگونه‌مواقع‌همراه آنها آمده بود در گوشهٔ اطاق کوچك بدن او را گشت ؛ یك قواره ساتن کرمی گلدار را باسنجاق زیر پیراهن بسته و ازنظر مأمورین پنهان کرده بود . رنگ هماهنل گچ دیوار سفید شد . حالتهای نازنین او که در وضع معمولی هر مردی‌را از پای میافکند در روح آن مردان از ریخت برگشته ابداًتأثیری نداشت . هامطلقاًخود را باخت وبلکنت گفت :

ـ این را شوهرم ازسفرخراسان برایم سوقات آورد، قاچاق نیست .

مأمورین با پارچه بحیاط آمدند. سیدمیران هنگامیکه از کنار هما ردمیشد زیرلب باوغرید :

ـ این دسته گل چه بود که بآب دادی؟ چرا قبلاًبمن نگفتی این را داری‌تا فکری برایش کرده باشم ؟ هما که هنوزحالش بجانیامده بودباترس وپشیمانی گفت :

میخواستم همین امروزآن را بخیّاطی ببرم .

ـ خوب، ناراحت نباش، درصندوق هر زنی یك‌قواره ازاین‌پارچه‌ها هست، گرفت وگیری ندارد. خداکند فکر کنند همان یکی است. اگر پرسیدند چرا

پنهانش کردی بگو ترسیدم .

هما دهان گشود که چیزی دیگر بگوید، سیدمیران که یکی‌از مأمورین‌در همان دوقدمی انتظارش را میکشید نماند وپیش سایرین بحیاط رفت .از نگاههای شیطانی مأمورین بدوروبر حیاط وسوراخ ثقبههای آن پیدا بود که باز خیال‌ادامهٔ تفتیش رادارند. صغرا مفتّش، این‌زن مردمانندی که ازسالها پیش‌از کشف حجاب لباس مردانه بتن میکرد و با روی و موی بـاز هر جا دلش مـی‌خواست در شهر میگشت، کسی که‌از نگاه‌سرد وبیروحش حتّی‌عابرین‌معمولی خیابان‌نیزمیترسیدند، وقتی که دستها زیر بغل کنار سید میران ایستاده بود بطور خودمانی آهسته از او پرسید :

ـ این قواره ساتن راخانم شمااز کجا آورده است؟

سیدمیران باتردید وتأمّل جواب‌داد :

ـ سابق‌براین‌بخیّاطی‌میرفت،شایدآنرااز آنجا آورده‌است، من‌درست‌نمیدانم. وشایدهم ازاوّل آنرا داشته‌است.

همان مردی که در ابتدای ورود بخانه با او حـرف زده بود و قدّ بلند و خشکیده داشت و هنگام حرف زدن پلکهایش را میبست با تذکّر گزنده وشومی باو گفت :

ـ غیراز این‌یك قواره پارچه در اینخانه اجناس بیشتری هست که شما مخفی کرده‌اید. ماازاین‌موضوع اطمینان داریم. اگر شخصاً جای آنرا نشان‌بدهید که موجب سرگردانی واتلاف وقت‌ما نشود بدیهی است طبق‌قانون درجرم شماتخفیف رعایت خواهد شد . (سید میران بچپ و راست سرتکان میداد .) بسیار خوب ، میفرمائید نیست، پس‌شروع میکنیم؛ از همینجا. ممکن است‌بفرمائید این‌زیرزمین که‌درش قفل‌است مال‌چیست ؟

سیدمیران اندکی خودرا باخت، بااینوصف براحتی جوابداد:

ـ این‌زیر زمین در دستزن وشوهری بود که‌حالا مرده‌اند. یعنی‌خیلی‌وقت نمیشود که مرده‌اند . اسبابهای آنها هنوز اینجاست و کلیدش در دست ـ

میخواست بگوید کلیدش در دست خواهر همسایهٔ مرده است که در همان خانه مینبهست، سررا نیز بطرف اطاق خورشید وخود زن که درایوان ایستاده بود برگرداند امّا فوراً حرف دهانش را عوض کرد و گفت:

ـ بله، کلیدش دردست پسر آنهاست.

ـ پسر آنها چکاره است و محلّ کارش کجاست ؟

ـ محلّ کارمعیّنی ندارد. هردو روز یك جاکار میکند . اینروزها گویاسنگ کشی‌میکند امّا نمیدانم‌برای کی.

ـ روزها معمولاً چه‌وقت بخانه میآید؟

ـ آنهم پر معلوم نیست . از سه روز پیش که آمده بیل اسپار پدرش‌را برده است که بفروشد تابحال دیگر پیدایش نشده است. اوپسرك لاتو بیشعوری است وهربار بخانه میآید باعمّهٔ خود برسر همین اشیاء بی‌اهمّیّت جنجالی بپا میکند که مامجبور میشویم بزور بیرونش کنیم . باهمهٔ این احوال چون یتیم‌و بیکس استو پدرش نیز کارگر من بود نخواسته‌ام جوابش کنم. بعلاوه این زیرزمین‌بچه‌دردمن میخورد که بخواهم اورا جواب کنم.

مفتّشین بیشتر از آن گوش بتوضیحات وی ندادند. بایك تیکه سیم‌قفل راباز کردند. گربه‌ای مو کرد واز سوراخ هواکش اطاق که بزیر پلّه‌ها گشوده میشد بیرون پرید، خود را تکان داد ورفت ازلب حوض آب خورد . زیر زمین نمناك‌و نیمه تاریکی بود که گمان نمیرفت هرگز محـلّ سکونت کسی بوده است . بوی پوسیدگی وناوهوای مانده‌اش چندان‌چنگی بدل نمیزد. روی زمین فرش‌و گلیمی دیده نمیشد ولی گوئی خود همین موضوع برای مفتّشین از پاداش هنگفتی حکایت میکرد. بردیوار کاهگلی وبدون طاقچه آن چندغربیل بوجاری‌قدونیم‌قدّ ریزچشمه ودرشت چشمه بمیخ‌زده شده بود وبتدریج که چشم‌بتاریکی عادت‌میکرد باقی اشیاء واثاث اطاق متروك معلوم می گردید. در یك گوشه کندوی بزرگی دیده میشد که روی‌آن‌یك کرسی‌بطوروارونه گذاشته‌بودند.درزیرون کرسی‌یك‌منقل‌لب‌شکسته گلی، منگّای پردرآمده چرك،پاروئی چوبی ویك سبدپر ازپنبه کهنه لحاف بود. در گوشه

دیگر، تغاری شکسته‌پراز سوسك‌وپهلویش یك‌تله‌موش ومقدار زیادی هسته‌هلو که یادگار آخرین سفر گلمحمّد ازماهیدشت بود روی زمین بچشم میخورد . دیگراز چیزهائی که آنجامیشد دید مقداری رودهٔ خشك شده وتابیده بود که بدرد ساختن غربیل میخورد و دوك شکستهٔ مرحوم خاله بیگم . هر یك از این اشیاء فرسودهٔ یك غازی ازنقطه نظر مأمورین میتوانست راهنمای بزرگی برای کشف جرم‌باشد یانباشد. یکی‌از آنها باعصای دستش بتخته‌های پوسیدهٔ سقف‌وهمچنین کف زمین‌زد وبصدای آن گوش فراداد. درروی کف اطاق‌جائی نظرآنها راجلب کرد که‌صدای خالی‌میداد. سیدمیران گفت که سابقاً جای چال کرسی بوده است، گوش نکردند. بایك‌میلهٔ آهن که سرش از میان کرسی بیرون بود زمین را کندند . خاك را کنار زدندو مثل‌اینکه پیش‌ازکار ازموفقیّت خودصددرصد اطمینان داشتندبی‌آنکه اظهار تعجبّی بکنند کیسهٔ برزنتی بزرگی رابیرون کشیدند. تفتیش بهمین‌جا پایان‌یافت. ده‌دقیقه بعد وقتی که مأمورین برای استراحت و درعین حال تنظیم صورت مجلس روی تختخواب میان حیاط نشسته بودند همسایه‌ها با تأسّف فراوان دریافتند که موضوع ازچه قراراست وصاحبخانهٔ نیك آنها باچه‌بدشگونی تلخ‌وناگفتنی روبرو گشته است. توپها وقواره‌های ساتن‌وسلك و اطلس، کرپدوشین، فایدوشین وسایر مصنوعات‌ازاینقبیل برنگهای‌شیرین ودلرباروی تخت کومهٔ لفزان‌بزرگی‌راتشکیل داده‌بود. همه‌تعجّب می کردند که آنهمه جنس قاچاق چه وقت وچگونه واردخانه شده‌و چطور سیدمیران آنهارا در زیر زمین چال کرده بود که کسی بونبرده بود. اوّلین فکری که بخاطر هریك‌از زنهاو دختران همسایه میرسید این بود که ایکاش می‌توانستند درآنموقع قواره‌ای ازآن ثروت‌بربادرفته رابنحوی‌مال‌خود کنندتاهم بنوائی رسیده باشند و هم بآنوسیله جرم صاحبخانه سبك‌تر شده باشد. امّا دریغ از آرزوها وحسرت‌های بیحاصل، این نوزادانی که چشم بجهان‌نگشوده طعمهٔ مرگ می‌شوندامأمور قدبلندو خشکیده‌مشغول پاك کردن کلاه‌ولباسش‌ازتارهای‌عنکبوت بود. زنك‌مردنمادور باغچه‌میگشت،روی‌پنجه‌دوپامینشست و باساقهٔ گلها بازی‌میکرد، مثل‌اینکه‌هنوز دلش‌میخواست چیزی بچنگ‌آورد. سید میران، خاموش‌و باچهرهٔ

سخت بیخون وتیره و تار ، روی تخت نشسته پیشانیش را بدست تکیه داده بود . کاردش میزدند خونش‌درنمیآمد. آهو در زاویهٔاطاق خود ماتمزده وپریشان‌نشسته درداصلی خود راازیاد برده‌بود. مثل‌مادر مرده‌ها بطورتبنا کی‌آه می کشید.ازروی بیقراری وماتم مانند زبانهٔ شاهین ترازو بدنش را بچپ و راست موج میداد و در خاموشی دستهارا صلیب‌وار بسینه میکوفت. مثل‌اینکه باخودمیگفت:خانه‌ام‌خراب شد!ـ بچّه‌ها حیران وبیدل، بیقرار ومضطرب ازحیاط بپهلوی‌مادر وازپهلوی مادر بحیاط میرفتند. آنهانیزبچّگی خودشان ازروی احساس می‌فهمیدند که خمیرتازه برای‌پدر چقدرآب برمیداشت. در دریای نومیدی و غم این کودکان وحتّی زنهای سیدمیرانْ پَرِ کاهی زیر وبالا میشد کههمگی بآن چنگ زده بودند: شایدمفتّشین کهمانند همهٔانسانهااحساس‌داشتند ومی‌فهمیدنددلشان میسوختوازاو درمیگذشتند. او که درحقیقت امر گناهی نکرده بود! از دیوار خانهٔ کسی بالانرفته ومال کسی راندزدیده بود.او که مردنان بده،نیکو کار وباهمهٔ احوال‌خوش‌نیّت ونیکخواهی بود؛واقعاً حیف‌نبود بخاطر،حالابگوئیم،یك‌اشتباه،نابودش کرد؟! این افکار کسانی بود که‌اینجاو آنجادر گوشهو کنارحیاط باحیرت کامل تماشاچی آن‌صحنهٔ ناخوشایند بودند. امّاو قتی که سیدمیران ، ضربت خورده و گیج، صورت مجلس را امضا کرد وهمراه مأمورین با کیسهٔ برزنتی از منزل بیرون‌رفت همه فهمیدند که آنچه نباید بشود شده و کاراز کار گذشته است.

آبریخته‌شده جمع شدنی نبود، با اینوجود سیدمیران جانب تلاش و تشبّث رارها نکرد. آنشب بکوشش میرزانبی ویکی‌دیگر از نانواها، آقای چَلَبی‌معروف باکِبْرِقوش، بقیدضمانت آزادو بخانه بازگشت. وخود این موضوع عجالةً اوّلین موفّقیّت‌بود. زیرامردآبرودار ونیکنام که مسئولیّت‌ادارهٔ صنفی رانیز بعهده داشت نمی‌خواست اسم حبس‌و زندان‌رویش بماند، هرچند برای یکساعت بود. همانشب، قبل‌ازآنکه شامش‌را بخورد بدیدن یکی ازاعضاء دون رتبهٔ عدلیّه رفت که با وی سابقهٔ‌آشنائی داشت. براهنمائی او وکیل گرفت. روز بعد بمشورت باوکیل خود و موافقت پنهانی یکی از مأمورین ذیمدخل در شکایت مفصّلی که تسلیم عدلیّه کرد

منکر این‌شد که اصلاًاجناس مال‌او بوده است. ببهانهٔ نداشتن سواد و عدم تشخیص سیاه و سفید صورت مجلسی راهم که آنروز در خانه پایش را امضا کرده بود از درجهٔ اعتبار ساقط دانست. بخورشید وسایرهمسایه‌ها سفارش کرد که اگراز آنان تحقیقاتی بعمل آمد بگویند که زیر زمین مورد تفتیش در دست صاحبخانه نبوده واززمان فوت گلمحمّد درش همچنان بسته بوده است. از جلال هم‌لازم نبود دیگر اسمی بمیان آورده شود . در حقیقت خود خورشید هم نه‌تنها بااین‌نقشه مخالفتی نداشت بلکه‌کاملاً موافق بود گفته شود اجناس مال برادر متوفّای او بوده است.و مسلّماً دولت بامرده‌ای که دستش ازدنیا کوتاه شده بودکاری نمیکرد و نمیتوانست بکند. ظاهرقضیّه تاآنجا که موادّقانون‌بال‌وپرمیگسترد حق‌بجانب‌بود.سیدمیران، راضی ونسبةً خوشحال،تاآنجا پیش‌رفت که دریك دادگاه حرفش بکرسی‌نشست. امّادر دادگاه دوّم‌باکمال بی‌لطفی ادّعای او بی‌اساس ونوعی تشبّث برای فرار از جرم تشخیص داده‌شد. محکوم‌شد ودرنتیجهٔ این‌محکومیّت علاوه برجرمی که باو تعلّق گرفت وحقّوکیل ودهن‌شیرین کنی باین‌وآن که ازجیبش‌بیرون آمده‌بود، مخارج دادگاه‌را نیز پرداخت وروز آخری که پس از یکماه ونیم کش‌واکش و تلاش پرتب وتاب‌کار خود رابآن ترتیب‌پایان یافته دیدودست ازپا کوتاه‌تریخانه آمدهمهٔ افسوسش ازاین‌بود که چرا همان روزاوّل جرم قاچاق راهرچه بود نداد وخود راراحت نکرد . چنین بنظر میرسید که دستگاه پر طول و عرض عدلیّه ، از وکیل ومنشی ومشاور گرفته تا مدّعی‌العموم وعضو دادگاه و عریضه نویس دمدر، مثل‌خالبازهای گذر چغا سرخ که‌یکی ورق میانداخت و همدستش بعنوان بازیکن اتّفاقی که هرگز نمی‌باخت دهاتیان ساده دل را بطمع بُرْدْ بدام میکشید ، جز بیچاره کردن بندگان خدا کاری نداشت. این خال سیاه،این خال‌سفید، هرکس خال‌سیاه رابرداشت یکتومان روی زمین از اوست. وصد رحمت بمأمورین عبوس گمرك و صغرامفتّش آنچنانی که او حتّی جرأت نکرد سیگاری تعارفشان کند. دراین‌مدّت چیزیکه اصلاً بفکر سیدمیران نمی‌آمد موضوع تصمیم او دائر بطلاق آهو بود . از شکست و ضرر تلخی که متحمّل گشته بـود بهمان نسبت که جسماً

تحلیل رفته بود افتاده حال و فروتن شده بود . از خشونتهای گذشته و بخصوص عمل آنروزش نسبت بزن‌نجیب وبردبارخودشدیداً احساس‌پشیمانی‌می‌نمود . باخود میگفت: این‌خدای او بود که مرا گوشمال داد. تاتوباشی سید میران و دیگردست بروی زن‌ضعیف وبیدفاع بلندنکنی! ـ زن باوفای او که‌خودرا درغم شوهرشریك میدیدنه‌تنها ازسینه ریز وانگشترهای طلا ـ چیزیکه دیگر وجود خارجی‌نداشت ـ صحبتی بمیان نیاورده بود ، بلکه در طول یکماه ونیمی که صبح بصبح یك پاسبان خوش‌لباس‌حمایل بسته ومؤدّب، مثل نوکر شخصی وبدون تفنگ دنبالش بدرخانه می‌آمد وبآگاهی وعدلیّه واینور وآنورمیرفتند، چون حس کرده بودشوهرش در آن موقع‌حسّاس‌درتنگنای‌بی‌پولی‌است یکبارآورده بودسی‌تومان وباردیگرهیجده تومان باوداده بود . پاسبانی که بدرخانه می‌آمد واورا می‌برد اگرپیاده می‌رفتند همیشه یك میدان از وی فاصله میگرفت تا کسی‌نفهمد دنبال‌اوست. وگاهی‌اوقات نیزوظیفه‌اش فقط باین منحصرمی‌شد که بیاید اورا خبر کند وخود برود تاظهر در قهوه‌خانه بنشیند. آهو آه‌میکشید وخودرامیخورد . غم‌برغم مثل‌ناخوشی‌برناخوشی اورا ازپای درمیآورد. دست بردست میزد وناله میکرد :

ـ دیدی این مردچه بروزخودآورد ! بخود تسلیت میداد :

ـ خیلی‌خوب، تاچشمش کورشود، اینهم بالای‌قِرِ یار!

هنوز برای هیچکس روشن نبود که چه شیر پاك خورده‌ای رفته بمأمورین خبرداده بود که درآن خانه جنس‌قاچاق هست . اکرم که ازفرط زیر کی‌نادان‌و ازفرط نادانی‌فضول وبی‌ثبات وغیرقابل اعتماد بود باهمهٔ احوال بعید مینمود چنین کاری کرده‌باشد . ازشوهرش که خلق وخوی ولگردان را داشت چندان دور نبود امّا شك سیدمیران، بی‌آنکه اساس درستی داشته باشد، همینطور بیدلیل به بی‌بی ، خواهرخورشید، میرفت که بآنخانه رفت وآمد داشت ودراین اواخرچه بساروزها خود ودختربزرگسالش کوکب تادیروقت شب آنجامیماندند. در زندگی‌اجتماعی که براساس ارتباطات متقابل استوار شده است بسیارند کسانیکه شادیهای خود را ازترس آنکه مدّعی‌پیدا نکنند مثل گربهٔ دزد وگوشت بگوشه‌ای میبرند ونجویده

میبلغند، امّا کم‌اند کسانیکه بارغم‌خود رابرای آنکه بدیگران‌سرایت‌نکند بتنهائی بردوش‌میکشند. اینگونه کسان مانند فیلان مار گزیده که بعمق درّه‌ای پناه‌میبرند و تا دم مرگ یا بهبودکامل تنها میمانند گوئی دردی دارند که نمیتوانند بدیگران بگویند، باظاهراً چارهٔ آنرا بدست هیچکس نمی‌بینند. بی‌بی‌خانم خواهرخورشید نیز یکی ازاینگونه کسان بود. اوزن‌دوّم شوهرش سلطانقلی‌بود وازشوی اوّل‌خود یکدخترهیجده ساله که همان کوکب باشدداشت. سلطانقلی با اینکه پیر و ناتوان بودشب و روزکار میکردتاسعادت‌خانوادهٔ کوچکش تأمین‌باشد. کار وزحمت‌لاینقطع مثل یك‌غریزهٔ سختْ بنیان درخمیرهٔ اوجا گرفته بود. ازپاکدلی‌فداکارانهٔ‌اوهمین بس که درآن عالم‌فقر وبیوسیلگی بهترین جهاز ممکن‌را برای نادختریش فراهم کرده‌بود؛ جهازیکه درمحیط گرداگرد اوبرای دختران درحکم اکسیرو کیمیا بود؛ همه‌کس این موضوع را خوب میدانست، کوکب دخترسبزه‌روی بی‌بی‌خانم شش کلاس در مدرسه درس خوانده و اکنونکه سوادش تکمیل شده بود در خانه بدیگران درس میداد. وآیا همین کوکب و مدرسه رفتن عجیب اونبود که سرمشق دخترآهو و بهمین منوال‌خیلیهای دیگرشد؟ باری، سیدمیران که ارزش انسانهارا در درجهٔ‌آمیزش پذیری‌آنان میدانست این خانواده را که درلاك بی‌نیازی‌فقیرانه فرو رفته بودند خوش نداشت. از مرد باین اسم که پالهنگ زنش رابگردن نهاده است و از زن باین بهانه‌که شوی را ابله‌گیرآورده است بیزار بود. از آنجا که خودش ازبی‌بی بدش میآمد فکر میکرد بی‌بی نیز ازوی بدش می‌آید و روی این دشمنی پوچ که البتّه درطول زمان بشاخ وبرگ بدگوئیها وافتراآت سخن چینان نیزآراسته شده بود پای زنك‌را ازخانه خود بریده بود و اکنونکه موضوع کشف قاچاقها بمیان‌آمده بود حدس‌می‌زد بی‌بی ازدهان اکرم چیزی شنیده وبخاطرحقّ کشف یا بد ذاتی جبلّی رفته و بمأمورین خبر داده است. درست بود که بی‌بی در خانه‌ای مینشست که صاحب آن یك مأمور تأمینات بود، امّا این‌مسئله چه دخلی بمطلب داشت؛ آهوبا دیر باوری و حیرت چنین حدسی را می‌پذیرفت. اکرم که توانسته بود پیش سید میران خود را جا کند مطلقاً ازتهمت مبرّا بود. امّا اگرهم

مطلب دانسته یا ندانسته اززبان این زن جائی‌درز کرده بود درهرحال ازنظرآهو همهٔ‌آتشها ازگور هما برمیخاست که اگر با آدا اَطوار و هوسهای سیرائی ناپذیر خود دست وپای مرد ساده دل‌را درپوست گردو نمی گذاشت و زیر بار هزارتومان قرضش فرونمیکرد، سیدمیران‌صدسال سیاه بفکر قاچاق نمی‌افتاد. زن تلخی‌دیده از این جوش میخورد که پس از آنهمه پیشآمدها و تجربه‌های ناگوار که میباید برای شوهرش‌درس‌عبرت گرددهوویش‌همچنان برمسند عزّت واحترام قرارداشت. بنظرمی‌آمد که اگرهمهٔ دنیابجوالدوز تبدیل میشد وبتن این مرد فرو میرفت از خواب گران بیدارش نمیکرد.

روزآخریکه ازدادگاه برگشت هنگام ظهر بود. زیربغلش خربزهٔ بزرگی بود که شیارهای بلورزدهٔ فراوانش حکایت از شیرینی‌اش میکرد. درهمان دستش دستمالی‌نان روغنی دوآلکه ودردست دیگرش‌پاکتی زیتون پرورده بود که‌این یکی را از رودبار برایش‌آورده بودند. شاید چون دستهایش پربود خجلت کشید باطاق هما برود، راهش را کج کرد وتبسّم‌برلب باطاق‌آهو وارد شد. عالم‌آشکارچهره‌اش عوض شده بود. آهوازاین تغییرتکان‌خورد. استخوان شقیقه‌اش بیرون‌آمده بود. درگوشهٔ چشمانش‌قی‌سفیدی خشک‌شده بود. موهای‌سفید صورتش که دوبارازموعد تراشیدن‌آن‌میگذشت منظرهٔ قابل ترحّمی‌بوی‌داده بود. رنگ‌حنائی‌سرش به‌قرمز تیره وغیر یکدستی که بیش ازهرچیز نمایندهٔ حال‌زار اوبودتغییرحالت داده‌بود. مژگانش‌آشفته ونگاهش پریشان بود. امّا با همهٔ اینها از رخسار گشاده وپیشانی موقّر وبلندش نوعی وارستگی‌مردانه خوانده میشد که بیننده را قوی دل میکرد. مثل اینکه حادثهٔ بزرگی را بسلامت از سر گذرانده باشد احساس راحتی‌میکرد. بچّه‌ها سلامش گفتند وخاموش درمقابلش‌نشستند. عرق صورتش را بادستمال خشک کرد. ازنهارظهرپرسید ومهدی را دنبال هما فرستاد. غم مشترک خانواده دو هوو راباهم‌آشتی داده بود. همچنانکه در مصائب بزرگ دشمنان یار ومددکار یکدیگر میگردند آنها هم‌غمخوار هم شده بودند. باری سیدمیران خربزهٔ بزرگ رابانگاه خریداری پیش کشید و ضمن‌آنکه خبرمحکوم شدن خود را مثل فتحی که کرده

باشد باطّلاع زن و بچّه‌اش میرساند با گشاده طبعی ذاتی‌بآنها تسلّی داد :

ـ انسان تنش سالم‌باشد، مال چه اهمّیّتی‌دارد .

بچّه‌ها را دلسوزانه و بچشم پر یکیك از نظر گذرانید. دستی بسر بیژن که پهلویش نشسته بود کشید و بعداز لحظه‌ای تأمّل، چنانکه گفتی با آه درونی خود مبارزه کرد، گفت :

ـ اینها هم لاغرشده‌اند. معلوم است غصّه خورده‌اند . اینروزها کمترمیدیدم میان بچّه‌های کوچه بازی کنند .

هما با وقار همیشگی خود، امّا ساده وصمیمانه وارد اطاق شد، سلام کرد و سیدمیران ازفرط یگانگی وعلاقه باوجواب نداد . آهوباصدای پائین گفت :

ـ این قضیّه، تعطیلات امسال اینها رابکامشان زهر کرد .

سیدمیران ـ شنیده‌ام بهرام امسال هم‌لنگر انداخته است ؟

بهرام بلافاصله سرش را پائین‌انداخت وبا ناراحتی‌خودرا جمع وجور کرد. بیژن بی‌آنکه‌ترسی‌ازبرادربخود راه دهد گفت :

ـ دوقلی‌رفته تو کوزه، این‌یکی‌هم تجدیدی شده است. (اشاره بخواهرش.)

کلارا ازپشت سرمخفیانه‌باوسُقُلْمه‌زد. سیدمیران با گشاده‌طبعی‌پذرانه گفت:

ـ پس دراین میان فقط توقبول شده‌ای ؟ تو که‌ازهمه تنبل‌تر وبازیگوش‌تر بودی؟ گمان میکنم اگرمهدی بمدرسه برود ازهمهٔ شما زرنگترباشد؛ هیچوقت رد یا تجدیدی نشود. بچّهٔ باذهن وهوشی‌است .

آهوخانم ـ اینقدرهوش‌اوزیاد است که گاهی دلواپسش‌میشوم‌مریض نشود. ازهمین حالاخیلی از درسهای بیژن را روان است . یك سؤالاتی ازمن میکند که بگمانم علّامه‌هم اگر بشنود اوّل میخندد وبعد میگوید نمیدانم. مثلاًمیپرسدوقتیکه شب می‌شود روز کجامیرود؟ یا، چراخدا بآدم یك‌چشم اضافه نداد که پشت سررا ببیند؟ چرا کبوتر روی درخت نمینشیند ؟

سید میران ـ همهٔ حیوانات روی زمین فقط جلوی روی خود را می‌توانند ببینند مگرمورچه که میگویند هزارودویست چشم‌دارد. دیدِ هُدهُد که‌قاصدسلیمان

بود ازهمه جانوران بیشتراست .

کلارا ـ مهدی دیگرهفت‌سالش تمام است، باید امسال اسمش را بنویسیم.

آهوخانم ـ الآن‌سه‌چهارماهی‌میشود که‌دندان‌هفت سالگیش‌را انداخته‌است. امّاهر کس اورا می‌بیند فکر نمیکند چهارسال بیشترداشته باشد. اسمش راپارسال می‌باید نوشته‌باشیم، کوتاهی ازجانب من‌بود. یعنی درحقیقت منهم تقصیر نداشتم؛ بهانه‌آوردند که دیر آمده‌اید وجاهاپرشده است . بهرام هم که‌رد شده فقط دونمره کم داشته‌است. رفتیم‌پیش مدیرش ـ هماخانم هم‌بود ـ گفت اگرزودتر آمده‌بودید برای اوکاری کرده بودم امّاحالادیگر کار ازکار گذشته است .

بهرام‌بیش‌ازبیش توی لب رفت و باحاشیه قالی‌خود راسر گرم نمود. مهدی باچشم‌های خندان پرسروصدا گفت :

ـ من بمدرسه‌بیژن‌نمیروم که دخترانه ـ پسرانه‌است، بمدرسه داداش‌میروم.

سیدمیران برای فراموش کردن غم‌خود خنده کرد :

ـ خره، پس تونمی‌فهمی، همان مدرسه بیژن خوبست که‌دخترهاهم هستند، کلاه سرت نرود .

هما زیرچشمی باونگاه کرد وابروها را بالاانداخت. میان‌آهو وسیدمیران آنگاه دربارهٔ سنّ بچّه‌ها وتاریخ تولّدآنها بحثی درگرفت که تاکشیده شدن نهار ادامه‌یافت . درهمین موقع شاگرد دکّان، حمزه که جوانك رشد کرده وسبزخطّی بود بی‌آنکه‌جلوبیایدازدم ایوان بیژن راصدازد. نان ظهررا آورده بود. هنگامیکه میخواست برگردد سیدمیران او را پس‌خواند :

ـ حمزه، صبر کن ببینم، چرا اینقدر دیر ؟ ! از دکّان چه خبر؟ رحمن‌آرد آورد یانه ؟

جوانك جلوی ایوان ظاهرشد ؛ بادیدن زنها اخمهایش بهم رفت وسرش را پائین انداخت. مثل‌مقصّرین جواب داد :

ـ سه‌بار ویك‌لنگه‌آورد وگفت که باقیش‌را عصر خواهدآورد. امّا چون ته کنه بالاآمده است راه عصر را خالی بایدبرگردد . بجیب گفته‌است‌اینکه‌نمیشود

طرز دکّانداری، اگر شما بخواهید هرروز اینطورما را خالی بر گردانید مجبوریم بار را زمین بگذاریم .

سیدمیران ـ چرا گندم نیست ، توهم که مِنگ مِنگ میکنی. درست حرف بزن ببینم چه میگوئی. گندم پاك کرده نیست یا اصلاً کتهٔ دکان خالی‌است ؟

ـ اصلاً کته خالی است . علّاف یکدسته ازتایچه‌ها را گرو نگه داشته و بعد پس داده است؛ گفته است بایدمشهدی میران بیاید حساب دوماهه‌اش را روشن کند حتّی باحبیب ـ

سیدمیران باخلق‌تنگی‌میان حرفش دوید :

ـ عجب‌حکایتی‌است هان! مگراین‌مردروزانه شصت تومان‌ازدکّان‌نمیگیرد؟! مگرمن‌غروب بغروب که بدردکّان میآیم‌نمیبینم که اوهم‌برای گرفتن پولش‌میآید؟ حتّی نمیگذارد یکشب، سهل است یکساعت پشتش باد بخورد. اگر حساب من با او ناروشنی‌دارد چرا نمیآید بخودم بگوید که بکار گرم میگوید ، آنهم باین‌طرز بی‌ادبانه. برویم دعا کنیم که دوباره گندم بدست ارزاق بیفتد . خوب، گفتی‌باحبیب چکار کرده است ؟

ـ حتّی با حبیب اوقات تلخیشان شد .

ـ هان ، خوب، چیزی باونشان خواهم داد. کارچاه بکجا رسیده‌است ؟

ـ گویا بآب رسیده است . چاه کَنان دیروز تعطیل کرده بودند . میگفتند ارباب‌باید گوسفندسرش بکشد. جلوتنور ریخت‌خودشاطر با گِلِ‌سرخ درستش کرد. حاجی‌خمیر گیر هم امروزحالش‌خوب نبود برادر زاده‌اش را بجای خود گذاشت ورفت خانه بخوابد .

ـ خیلی خوب، برو، امروز عصرخودم بدکّان میآیم . حالا یك گوسفند هم بکشم بدهم شماها بخورید وپشت سرم بدبگوئید .

سیدمیران با حالتی اندیشناك خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری خالی کرد . آهوپرسید :

ـ حاجی خمیر گیر برادر زاده نداشت !

سید میران با همان حالت متفکّر و نیمه پریشان ـ یك نفر است که‌تازه از تویسر کان آمده است اینجا کار بکند. شبها را چون مکان ومأوائی ندارد درد کّان مامیخوابد.

آهو بانوعی‌ترس‌وعدم اطمینان ـ حالا که دیگر کش واِکش وبیا وبرو آن قضیّهٔ لعنتی‌هرجور بود تمام‌شد کمی بیشتر بکارت برس. سرو وضع د کّان را بگیر؛ آدم نبایدکارش‌را بامیدخدابگذارد وبرود. دراین‌سال وزمانه هیچکس برای کسی دلش‌نسوخته است.

ـ کارمن ازد کّان خرابی‌ندارد. آسیابان از ارزاق یاعلّافخانه یا کنه‌د کّان گندمش را میبرد وآردمیکند برمیگرداند. کارگرانم‌هم که تا کنون بحمدالله کم وبیش در وسع خودبکار کوشا بوده‌اند واگراحیاناً درمیان‌آنها آدم ناتویابدقِلقی پیداشده‌بامن جرأت نکرده است بتابد. یك د کّان نانوائی اگرترازودارش خوب باشد مثل ساعت کارخود را میکند. من‌آدم قدرناشناس و بی‌تشخیصی هستم امّا گاه که فکرمیکنم میبینم فی‌الواقع حبیب برایم ازطلاپرارزش‌تراست. اوخیال میکند من نمیدانم مزدش کم است. پشت سرم ببار برهای پاشاخان گفته است، برای این مرد دوغ ودوشاب یکی است. ـ چکنم، اگر بخواهم دوقران بمزد اوعلاوه کنم سروصدای آنهای دیگرهم‌بلند خواهد شد. امّادرد غلامرضا علّاف اینست که‌خیال کرده منهم‌لنگهٔ پسرِقُلی‌هستم که بدستیاری‌آسیابان از ارزاق دوشگردببرم ویکی برگردانم؛ یا اینکه گندم دولت را هرطوربخواهم زیرو رو کنم. نانواها اینها را چشته خور کرده‌اند.

هما درحالی که‌آهو نیز گفته‌اش را تأیید میکرد بزبان درآمد:

ـ هر کاری که سایرین‌میکنند توهم بکن، ازآنها کمتر که نیستی. زندگی این چیزها را نمیپرسد.

ـ من نمیتوانم‌هر کاری که‌آنها میکنند بکنم، هر کس را طوری ساخته‌اند. آنها اگرگیر بیفتند غمی ندارند، امّا من رئیس صنفم اگرگیر بیفتم آبرویم خواهد ریخت.

ازاین صحبت او بیاد بیجك‌های گندمی‌افتاد که آردش از آسیاب‌بشهر بر گشته لیکن شعبهٔ نواقل مهر باطل‌شدبر آنها نزده‌بود. ادارهٔ ارزاق که‌قبل از آن بنانواها گندم میداد بعلّت وفورغلّه درشهر در حال برچیده شدن بود. این موضوع‌درمیان آسیابانها و نانواها جنب‌وجوش‌وسیعی بوجودآورده بود که‌میران تا حدودی از آن بیخبر بود؛ بعضی ازاین‌حضرات‌بی‌باك وزرنگ که‌برا‌هنمائی مأمورین ذیمدخل‌راه وچاه‌کاررا بدست‌آورده بودند شتابزده باین فکرافتاده بودند که گذشته از حوض حتّی‌چاه خانهٔ خودرا بخشکانند ودرآن گندم‌بریزند. سیدمیران از میان کیف‌بغلی خود چندبیجك‌وحوالهٔ گندم بیرون‌آوردبکلارا دادتا مقدار وتاریخ‌هریك‌رابرایش بخواند. یکی ازآنهارا که‌خود ازروی رنگ ورقم‌دست‌برده شده درآن میشناخت جدا گذاشت ودردل‌باخود گفت :

ـ عیب کار تو در اینست که سواد نداری ، وگرنه همین حـالا میلیونر شده بودی .

مهدی و بیژن باهم حرف‌میزدند؛ بیژن‌آهسته‌ببرادرش‌میگفت که‌میخواهد عصر بدر دکّان برود وسوارخرخالی آسیابان‌بشودوتا آسیاب سواری کند. این‌یکی می‌گفت که اوهم همراهش‌خواهدرفت واگر نگذارد لُوَش‌خواهدداد تا آقا کتکش بزند یا مانعش‌بشود . مادرشان ضمن اینکه گوش بصحبت شوهر داشت بطوری که هم اوبفهمدبآنهاتَشَرزد و گفت :

ـ غلط میکنید بروید سوار خر آسیابان بشوید ، یعنی چه ! این‌کارها کار بچّه‌های بی‌پدر ومادر ولات‌است نه‌شما. آیا میخواهیددور ازجان‌آقاجای‌جلال‌را بگیرید و آخرش سنگ‌کش بشوید ؟ !کسی که میخواهد تازه بمدرسه برود ، مهدی، این‌کارها را نمیکند . بیژن ، میبینی پدرت اینجا نشسته، باوبگوئیم چه از دست‌تو میکشم ؟!

بیژن که عقب‌تر ازپدر نشسته‌ازدیداو درامان بود زُل زُل بمادرش‌نگریست و بانگاه خود اورا تهدید کرد. سیدمیران نظری‌بمهدی و کلارا انداخت ودرحال اندیشه وحساب گفت :

ـ اگرامروز عصر بناشد باربرها خالی برگردندآنها را بدرخانه خواهم فرستاد . فرش واثاث هرچه‌لازم است بدهید با الاغ‌ببرند . فردا جمعه است شمارا بباغ خواهم برد .

از این‌خبرشادی بخش‌بچّه‌ها ازجای خودپریدند. بیژن با جنب و جوش و ذوق کودکانه پرسید :

ـ کدام‌باغ، باغ خودمان ؟

ـ نه، آنجادور است، جای‌بهتری‌درنظردارم ؛ باغ تپّه‌چال که پدرت درآن حقّ‌آب و گلی‌دارد. فردا دفترزندگی ویادبودهای بیست سال پیشم را در پای‌هر سنگ و بوته و درختی برای‌شما ورق میزنم .

این تصمیم که هنوز نشانه رونق‌کار رئیس خانواده و صفای اخلاقی او بود برای زنها شادی عمیق‌تری دربرداشت. درعین‌حال‌دل‌آنان نیز برای یك تفریح‌و تنوع‌غَنْجید. هما درخاموشی‌لبخند زد وآهو گفت :

ـ پس من لحاف کرسی ویکی دوتیکّه از فرشهارا که احتیاج بشستن دارند بدهم ببرند . آیا باربزی که میآید ـ

باقی جمله‌اش را با علامت سؤالی که درحرکت‌سر و نگاه‌چشمش بودتکمیل کرد وسیدمیران‌پاسخداد :

ـ باربرآسیاب رحمن‌است. آدم‌قابل‌اطمینانی است.دوسال‌است‌پیش‌پاشاخان کارمیکند.هرچه میخواهید بدهیدببرد، عیب نمیکند . امّا میل داشتم آنجا تفریح بکنید نه‌کار .

بهرام با لحن خواهش و بحالتی که اثر دُردانگی سالهای پیشتر درآن بود بپدر گفت :

ـ اگرمیشود آقاجان مثل‌آنوقتها از مغازه‌یا قهوه‌خانه یك‌گرامافون هم کرایه بکنیم ودوسه‌شب‌هم درخانه نگهش بداریم .

ـ این هم بد پیشنهادی نیست . حتّی میتوانی عوض دو سه شب دو سه هفته نگهش بداری. هان هما خانم، توچه می گوئی، باگردش فردامواقفی یانه ؟

هما بالحنی‌غریب‌وار امّا شاد وخوش‌قلب ومتین گفت :

ـ البتّه کهموافقم، وبخصوص‌باپیشنهادشاه‌بهرام . هرچنداوخودش دست کمی ازگرامافون ندارد .

از روز دعوا باینطرف‌بهرام‌گو اینکه‌یکی دوبار از روی حُجب ذاتی فرمان زن‌پدررا برده‌بودامّاهنوزچشم‌درچشم‌بااوحرف نزده‌بود.میان آنهاحالت‌قهروجنگ اعلام‌نشده‌ای‌بود که بصددوستی میارزید. هما این‌پسر بزرگ و مؤدّب هوویش را بخاطرصوت‌خوشی که‌داشت قلباً میپرستید. بهرام نیز بنوبهٔ خود مفتون شیوه‌های دلبری وملاحت‌رفتاراوشده‌بود. آهو گفت :

ـ دنبال آواز خوانی رفت که از درس عقب مانْد . خدا وقتی میخواهـد رزق مورچه را ببرد بال و پرش میدهد . من میترسم عوض همه چیز آواز خوان ازآب درآید .

بهرام زیرچشمی بمادر بُراق شده بود. سیدمیران قاچی ازسر خربزه برید بدهان گذاشت و گفت :

ـ خربزهٔ‌بدی نیست ؟ از کُمبیزه بهتر است. پس این خراب شده مدرسه‌ای که میرود مگر مدیرومعلّم ندارد که‌باو بفهمانند راه‌وچاهش چیست؟! این‌اگراز حالابخواهددنبال دِلی‌دِلی‌باشددوروز دیگر که سر از پوست تخم بیرون آورد چه ازمیان‌درخواهدآمد ؟ من همیشه پیش خودم فکر میکردم از میان بچّه‌هایم بجز کلارا که دختراست، اگریکی‌عاقل واهل‌وسر بپائین‌ازآب‌درآیدهمین‌بهرام است. امّا حالا میبینم که نه کج فهمیده‌ام .

او با چنگالی که‌کلارا ازپشت پرده آوردلطف‌آمیز بهر یك از زنها قاچی خربزه داد.هما گفت :

ـ مدیر و معلّم کف دستشان را بو نکرده‌اند که بفهمند شاگرد در بیرون مدرسه‌چه میکند. این چیزها بعهدهٔ پدر و مادر است ، وظیفهٔ تست ، بچّه بزرگتر میخواهد.

آهو باهیجان خاص افزود :

ـ مدیر ومعلّم خود یکپاشان میلنگد . روزی که برای جشن درختکاری و از این حرفها شاگردها بالباس پیشآهنگی بطاق بستان رفته‌بوده‌اند مدیر باوآمر کرده است برای شاگردها آوازبخواند در اتوبوسی که بوده‌اند ، چه در رفتن وچه دربرگشتن، این‌خوانده وآنهای دیگرا کف زده‌اند . وقتی که بخانه‌برگشت صدایش مثل خروس‌آخته کیپ گرفته بود. دستپاچه شدم خیال کردم خدای‌نکرده طوری شده یا کُتکش زده‌اند . با اینوصف فردا صبحش بر سر اینکه پنج دقیقه دیر سر کلاس حاضر شده بود کفدستش را با ترکهٔ آلبالو شِلال‌شِلال کرده بود. آخرش هم بخاطر دو نمره ناقابل کاری کردند که یکسال دیگـر عمر بچّه‌ام تلف‌بشود.

بهرام با گوشت‌تلخی بمیان‌حرفش دوید :

ـ اونبود که‌مرا تنبیه کرد، ناظم بود.

ـ چه‌فرق میکند، سگ‌نه‌سوته . هما گفت :

ـ منهم‌همین‌را می گویم. حقّش‌این‌بود که سرایی خودش بمدرسه میرفت وکاری برایش میکرد. همانوقت‌من‌باو گفتم. امّا ازبخت‌بد بهرام گرفتار محاکمه و بیاوبرو بود . خوب، بهرحال، حالادیگر گذشته‌است . بگذار یکسال بماندسال دیگربهتردرس‌خواهد خواند. بقول‌ایران دخترصاحب‌خانم پایه‌اش برای کلاسهای بالاتر قرص‌خواهدشد .

سیدمیران- باهمهٔ اینها من قبول نمیکنم اوشاگرد بدی باشد . البتّه خودش باید بداند که از ول گشتن‌توی کوچه‌ها، بیماری کردن ودلی‌دلی‌خواندن‌هیچکس بهیچ جائی نرسیده است . میرزانبی خطّش را پسند کرده است ؛ شاهنامه را نیز که خوب میخواند؛ پس مسلّماً رد شدنش تصادفی بوده است.امّا اینرا هم بدانید، تصادف مثل مگس چشم دارد و ازحسّ بویائی بسیار قـوی برخوردار است ، یکبار که برغذای چرب وشیرینی نشست باردیگر بسادگی دست ازآن برنخواهد داشت .

بهرام‌آهسته گفت :

ـ اینها هیچکدام نیست، معلم‌هندسه بامن دشمنی داشت.

عصر آنروز بار برآسیاب برای بردن اسباب و لوازم آنها بدر خانه رفت و درخُنکای اوّل صبح‌روز بعد سیدمیران خانواده‌را که ننه بی‌بی نیز بر جمع آنان افزوده‌شده‌بود تاسرخیابان هدایت کرد .از آنجا برای آنها درشکه گرفت وچون کاری‌فوری درپیش‌داشت بوعدهٔ یکساعت‌تأخیر آنهارا روانه کرد وخود درشهرماند. وقتی درشکه بسنگینی براه افتادیك‌یك مسافرین ازپیرو میانسال و جوان‌احساس فرح وسبکی‌میکردند. جریان‌خنك و ملایم هوا صورتها را نوازش میداد . چهرهٔ عابرین‌صبحگاهی خیابان بشّاش بود. گوئی همهٔ آنان در تدارك این‌بودند که‌جمعهٔ خودرا در جائی بتفریح بگذرانند . نزدیك کوچهٔ فرمانداری دختر زیبائی که از بالکن عمارت لِنگ و پاچه برهنه و سفید خود را بگذرندگان نشان میداد چند لحظه‌ای آنها را نگاه کرد و بعد باحالت قهری بی‌دلیل بدون رفت . درشکهٔ‌نوو آبرومندی بود که رنگ‌سیاه‌آن باچرخهای‌قرمز، چراغها وبند و یراق‌آراسته و تمیز میدرخشید ونظرهارا جلب میکرد. بیژن باغروری کودکانه وسرخوش‌پهلوی سورچی چنان راست نشسته بود که گوئی درشکه از آنِ پدر اوست . خیلی دلش میخواست ازهمشاگردان یادوستان هم‌محلّه‌اش‌یکی‌اورا بدانحالت‌میدیدو برموقعیّت و شجاعتش غبطه میخورد .هرچه برادر بزرگش ساده وکم حرف بود او لافْزن و غُراب بود. گاهی وقتها که شیطنتش گُل میکرد حتّی ازپشت‌درشکه‌نشستن نیز ترس وابائی نداشت. ودر آن لحظهٔ بسیار خوش که درختها و عمارتهای خیابان ازجلوش رژه‌میرفتندلش‌میخواست بچّه‌ای‌پشت‌درشکه‌مینشست تااومیفهمیدوخبرش‌را بسورچی میداد. ننه بی‌بی‌و بهرام‌روی‌صندلیِ تاشو نشسته بودند . پیرزن بقچهٔ‌پشم ریسی‌اشرا نیز همراه‌آورده و بایکدستش که‌آزاد بودسماور برنجی‌رانگه‌داشته‌بود. بهرام‌جعبهٔ گرامافون وصفحه‌های‌آنرا که‌درجلدی‌برزنتی‌بودبا مواظبتی هرچه دقیق‌تر روی زانو گرفته ، یکپا را مردوار بگلگیر درشکه تکیه داده و همینطور که درشکه خوش خوش ازشهر خارج میشد مرغ دلش‌دراین اندیشه سیرمیکرد که پدرش چه صفحاتی‌را ازمغازه گرفته‌بود. از میان خوانندگان زن ومردی که‌تاآن‌زمان‌صفحه

پر کرده بودند او باذوق وسلیقهٔخاصّ خودسیداصغر کردستانی‌را بیش‌از همه دوست میداشت. آهو و هما و کلارا مثل سه خانم بتمام معنی خوشبخت در نشیمن اصلی درشکه راحت به‌عقب تکیه داده بودند. مهدی نیز مانند موش روی قالب صابون بربستهٔ بزرگ وسائل که بین دو جایگاه بود نشسته و دستش را مادرش گرفته بود.

سر خیابان رفعتیّه جوانك قد بلندی که جاهل‌مآبانه کت‌فاسونی‌نوش‌راروی دوش و کلاه‌شاپوی‌مخملپش رانُك‌سر نهاده بودبسمت درشکه اشاره کرد و سورچی درحاشیهٔ سواره‌رو نگه‌داشت. خیلی زود معلوم شد که او صاحب یا پسر صاحب درشکه‌است. بی‌آنکه بمسافرین نگاه‌بکندیابفهمداز چه‌نوع کسانی‌هستند با تحکّم بدرشکه‌چی گفت:

ـ مگر من نگفته بودم که مسافر خارج از شهرنگیری، سوراخ گوشَت گرفته بود؟!

درشکه‌چی باخنده‌ای تملّق‌آمیز جوابداد:

ـ پسر ارباب یك‌دفعه‌اش مانعی‌ندارد.

ـ چطور مانعی ندارد، که میخوری عربی هم‌می گوئی؟! امروزعصرحسابت را خواهم کرد. مقصداینها کجاست؟

ـ سراب قنبر، سر کوچه باغ اوّل. امّا پسر ارباب، من باهردرشکه‌ای که بوده‌ام، چه کهنه چه نو، از سر بالائی میدان فردوسی چند قدم مسافرهایم را پیاده کرده‌ام تا بدرشکه و اسبها فشار وارد نیاید. تو از این حیث خیالت آسوده باشد.

هما هیجان‌زده سر و گردن را تکان‌داد وبگفتهٔ درشکه‌چی‌اعتراض کرد:

ـ و خیال تو هم آقای سورچی آسوده باشد که ما را تا رسیدن بمقصد نمیتوانی پیاده کنی. یعنی‌چه، اگرمیخواستم پیاده بروم چرا درشکه مینشستم؟!

آهو اضافه کرد:

ـ و ماتا آسیاب‌بالدار، یعنی سر کوچه باغ دوّم باتو طی کردیم ، نه کوچهٔ ـ باغ‌اوّل .

جوان بدرشکه‌نزدیك‌شد. اوّلین‌بار بود که‌مسافرین‌را اززیر نظرمی گذرانید. چهرهٔ سفید و کمی متمایل‌بزرد، سبیلهای‌تابداده، نگاهی مستقیم وروشن و هیکلی ورزیده و چالاك داشت. ابروان کشیده، چشمان‌درشت وازهم‌دور، چانهٔخوش‌طرح وچاك زیبائی که در وسط آن‌بود، حکایت از بوالهوسیهای فراوانی میکرد که‌آینده مثل آئینهٔعروسان فرا راه او گرفته بود. ازروی فرصت وبا ارزیابی‌کامل نگاهش ازهما به کلارا و از کلارا دوباره بهما گشت . گردنش را مثل اینکه یقهٔ پیراهنش تنگ باشد بالا کشیدو گفتهٔ یکدقیقه پیش خودرا پس گرفت:

ـ تاهرجا که میخواهند ببرشان . وحالا که سوار کرده‌ای لازم‌نیست آنهارا در سربالائی یا هیچ‌نقطه مگر مقصدی که با تو طی کرده‌اند پیاده کنی. امّا اینرا هم‌بدان، اگرفنراین‌درشکه‌شکست از مزدتو کسرخواهم کرد.

هما باخوشخلقی کنایه‌آمیزیکه خالی ازعشوه‌نبود گفت:

ـ فنردرشکه‌ایکه با شش‌تا مسافربشکند برای شکستن خوبست‌پسرارباب! شش‌تا مسافر که آنهم نصفش‌بچّه‌است . این درشکه هنوز جای دونفر دیگردارد . بفرمائید، خودشماهم اگرمایل‌باشید میتوانید پهلوی‌ما سوارشوید.

او که کنار نشسته‌بود با این گفته میان خود و کلارا باندازه یکنفر جا باز کرد وقبل ازآنکه درشکه بحرکت‌درآید با نگاه شماتت باریکه یك کتاب معنی میتوانست در برداشته باشد جوان را انگشت بلب سر جای خود میخکوب کرد . وقتیکه درشکه یك میدان دور شد و سرعت معمولی خود را بدست آورد سورچی بی‌آنکه ازتوپ پسرارباب‌خودرا باخته‌باشد گفت:

ـ هوم، کی را از اخراج کردن‌مینرساند! خدا رابین که‌روزی‌بندگانشرا بدست چه کسانی‌میدهد . نصف‌آنهائی که روز جمعه درشکه مینشینند مسافر خارج شهرند.ابن‌آقا که‌دوثلث درشکه‌های شهر مال پدرش است برای خودش بدحسابی نکرده است؛ من‌مسافررا بخارج‌شهر نبرم درشکهٔ دیگری خواهد بود که‌آنهم مال

ـ چه مانعی دارد ، شما از مشهدی میران خبّاز باشی طلاق بگیرید من میگیرمت .

هماخندید . درعین‌حال برای اودلش سوخت و بیادآورد که یکبارباشوهرش سوار درشکه‌ای شده بود که همین مرد سورچی‌اش بود . این صحبتها که محض شوخی وسرگرمی بود بالاخره آنهارا بمقصد رساند .

باغ تپّه‌چال که دراجارهٔ صاحب آسیاب‌بَرندهٔ بارِد کّان‌سید میران‌بودسرچمن بزرگ وباصفا وخانه باغ تازه سازوتمیزی داشت که روی بلندی قرار گرفته‌بود . نیمی از باغهای سبز و خرّم ده سراب را زیر پا گرفته بود که بآن منظرهٔ دلباز و زیبائی می‌بخشید. امّا از آنجهت که سرچمن باصفا نزدیك باغ و محلّ آمد ورفت باغبانان واشخاص متفرّقه بود ، زنها ترجیح دادند فرش و بساط خود را در گوشهٔ خلوت‌تری بگسترانند. بزودی سید میران نیز بآنان ملحق گشت . هما و بچّه‌ها دور و بر درخت شاتوتی که شاخ و برگش سراشیب زمین را در آغوش گرفته بود بچیدن وخوردن مشغول بودند . آهو و ننه بی‌بی بکمك یکدیگر لحاف کرسی و تبکّه فرشی راکه روز قبلش برای شستن فرستاده بودند در نهر بزرگی که مرز جنوبی باغ را تشکیل میداد خیس کرده بودند . بهرام گرامافون محبوب خودرا کوك میکردتا اوّلین صفحه‌اش‌رابگذاردوسماورتازه مشغول‌جوشیدن‌بود. این‌همان باغی‌بود که سیدمیران سرابی پیش از گرفتن آهودر آن کار میکرد . آنجادرخت توتی که ناصراز آن افتادودوسال بعدش مرد هنوز همان بود که‌بود ؛ بنظرمی‌آمد مثل آدمی که موی سرش میریزد آنهم برگهایش کمتر شده بود . سه‌سال پیش از آن نیزدریك مهمانی که آسیابانها درسرچمن این باغ دادند اوهم دعوت‌داشت. امّا خیلی دیر آمد وزودبر گشت. دراینموقع، سیدمیران راه سراب را ازشهر پیاده‌طی کرده‌بودتافرصت‌داشته‌باشد کمی بزیرو بالای‌کاروزندگی‌خود بیندیشد. قبل‌از آنکه بنشیند وخستگی‌در کند نزدیك هماسرشاخهٔ پرباری را گرفت وپائین کشید تادست زن جوان بهتر برسد . چند دانه درشت و کاملاً سیاه را بامهارت کند روی برگی گذاشت وباعشق‌باطنی که برای‌هردوی آنان‌مشهودبود باوداد. مهدی رابرسردست

بلند کرد تا یکدانه را بادهان بکند وبخورد. باو گفت که مواظب باشدآبش‌روی لباسش نریزد که بهیچ وسیله‌ای محو شدنی نیست. آنگوشهٔ باغ بقدری کنارافتادهِ وخلوت بود که حتّی‌جنبش پرندگان نیزبندرت دیده میشد.شاخه‌ها تکان نمیخورد واگر گنجشکی بردرختی مینشست از این سکوت‌و سکون همه‌جانبه دل دربرش به‌تپش میآمد و فوراً بال میگرفت . حتّی بنظر میآمدکه صدای گرامافون نیز بگوش افراد خارج نخواهد رسید. وقتیکه همهٔ خانواده رفتند نشستندو اوّلین‌چای خوش رنگ ریخته شد باغبان در پیش دامن سفید خـود برای آنها میوه آورد. هرچه تعارف کردند از خوردن چای سرباز زد و گفت که عادت ندارد. سیدمیران بچّه‌ها سفارش کرد که درباغ آزادند میتوانند بگردند و بازی کنند امّاحقّ دست زدن بمیوه‌ها یا کندن شاخه‌ها را ندارند. خود او صفحه‌ها راکه رویهم بیست عدد میشد یکدور پشت ورو گذارد. با بچّه‌ها وزنها گفت و خندید . کمی نیز سر بسر ننه‌بی‌بی پیرزن گذاشت وسپس باسیگار لای انگشتش باعلاقهٔ مخصوص برخاست‌تا درباغ بگردد. بچّه‌ها بجزبهرام که دل‌از صفحه‌ها نمیکندو کلارا که درهول درس وامتحان تجدیدی همان فردای آینده بود برخاستند تا بروند از آسیاب میان ده طناب‌بگیرند بیاورند وتاب درست کنند. پیرزن برای‌آشپزی پهلوی کلارا درهمان حدود ماند و دو هَوو باسرو وضعی‌کاملاً آزادانه وقلبی ده سال جوانتر از معمول بسراغ لگدکردن وشستن فرش ولحاف رفتند. اگر دیرتر اینکار راانجام‌میدادند خشك شدنشان تاهنگام عصر وموقع بازگشت آنها باشکال برمیخورد.باغ خلوت وآرامش بخش باجلوهٔ رنگها وعطرهای مست کننده‌اش برای کسانیکه گرد وغبار خیابان را بزرگترین نعمت میشمارند طبعاً نمیتوانست شادی‌آور نباشد . درمسیر نهر بزرگ، کمی بالاتر ازمحلّی که زنها مشغول شستشوی لحاف و فرش بودند ، آبشار کوچکی فرو میریخت که زمزمهٔ یکنواخت آن‌مثل شاخه‌ای کهروی زمین بکشند سکوت رادرهم میشکست. طرف چپ‌نهر که باشیب بریده وتندی بلافاصله باغ‌دیگری شروع میشد سرتاسر سبزه ودرخت بود. شاخه‌های سنگین وپربار هلو وگوجه که بزور شمعك راست ایستاده بودند برساحل آب کیپ بکیپ همه جا را

فرا گرفته بود که چون کودکان نازپروردهٔ در گهواره خفته‌به‌لای‌لای‌جویبار گوش میداد ندو نرم نرم رشدمیکردند. دوزن، بادوستی خارج از بغض و کینه‌وحتّی‌محبّت آلودی که‌از خُلق خوش شوهر و احترام آن روز کم اتّفاق سرچشمه میگرفت ، چادرها را بیکسو نهاده بودند ، آهـو با جوراب و هما با پای لخت وسط آب می‌رفتند، بر گوشه های لحاف بزرگ سنگ میگذاشتند ، بر آن چوبك می‌ریختند ولگـد میکردند . سیدمیران کت و شلوار خود را بیرون آورده بدرخت آویخته بود ، سیگار بلب و سبك روح‌از روی بلندی آندو را می‌نگریست . کـلاغی بردرخت گردوئی روی سر زنها قار قار کـرد و خبری بهمجنسان خود داد . دُم جنبانکی‌بر سنگ میان آب نشست، دم خود را جنباند، جولانی‌داد، صدائی کرد ودوباره‌بلند شد . سیره‌ای ازلای بتّه‌های گل سرخ که اینجا و آنجا بطور نامنظّم حاشیهٔنهررا رنگین کرده بودند بی‌آنکـه دیده شود نغمهٔ دلنشینی سرداد . آهنگ طبیعت در غنی‌ترین زیر وبم شورانگیز خود از هر سو بگوش میرسید. هما که هوای لطیف گلستان‌پوستش‌راغلغلك‌میداد بیش‌ازهر لحظهٔ دیگرمست‌وخندان‌بود. دامن خود را بالازد تابقسمت گودتر آب‌برود. برگ‌شناوری بساق پایش خورد. جیغ کوچکی کشید ودوباره‌عقب دوید. روح سیدمیران ازاین معنی پرواز کرد. لبخند پریده‌ای زدو درجای خود تکان خورد؛ زنبق سفیدی که در گلخانهٔ زندگی او بود بی‌شك‌در هیچ گلستانی‌نمیروئید. او اگرچه‌هنوزازضربهٔ گیج کننده‌قاچاقهاو خستگی‌روزهائی که‌مثل گوی در گردونهٔ دولت میگشت کاملاً بیرون نیامده و وضع وموقعیّت فعلی خود را درست ارزیابی نکرده‌بود، لیکن وقتی که بکنه‌مطلب میاندیشید سرتا پای موضوع چیز قابل اهمّیّتی نبود که شایان غم باشد. انسان وقتی چیزی از دستش میرود آنچه برایش مانده است عزیزتر میگردد. پس‌ازآن‌لطمهٔ ناگهانی شدید که جایش باین زودیها ممکن نبود پر بشود، هما بمنزلهٔ دختر زیبائی که افتخار قبیله است و از هجوم قومی غارتگر ووحشی درامان مانده برای اوغنیمت بود. چهرهٔ سعادت‌آمیزورخشانش چشمهٔنور وشادی‌بود. خنده نرمو کوتاهش صیقل کدورتهای روح‌ومرهم زخمهای دل بود. هرلحظه که فکرش را میکرد، زندگی اوباآن بت

سفید چهرْ نه‌داستان وحماسه بلکه غزلی بود که پایانش نقطهٔ آغاز بود. زیبا روی محبوب او با گنجینه‌های بی‌بدیل حُسنی که درهر نقطه از اندام بلورین خود پنهان داشت دولت پایان ناپذیری بود که آرزوی تملّکش درطول ده‌قرن سیاه مثل اشك مذاب شمع از اشعار نغز گویان ایران چکیده وچکّه‌هایش در صدف زمان تبدیل بخون گردیـده بود . اگر همهٔ سوز و گدازهای عاشقانهٔ آن شعرا در وصف زن وزیبائی مانند آن نهر تبدیل برودخانه‌ای میشد ودرزیر پای‌او جریان‌مییافت آیا قادر بوددرّه‌ای‌وی‌را ازحال دلدادگانی که صدهاسال‌قبل‌از بوجودآمدنش‌ایجادش کردند ودل بمهرش بستند وازهجرش سوختند باخبرسازد؟ آیا خود سیدمیران ، بیست‌سال پیش ازآن درهمین باغ هربار که از کنار نهرحاضر میگذشت‌این آرزو دردلش پر نمیزد که بحـکم یك معجزهٔ خدائی یا تصـادف افسانه‌ای پری پیکر زرّین‌موئی روبروی خود ببیند وعاجزانه یاباتسلّط ماده‌افکن‌مردی از وی‌کام دل بطلبد؟ عجبا ازکار گیتی، این‌او و اینهم آن‌پری پیکری که دلش‌آرزومیکرد ! آیا غرابتهای زندگی که ازرؤیا بشکل عمل‌درمیآیند وبرسر راه انسان جامهٔ حقیقت میپوشند بایدبرطلب وتکاپوی‌وی بیفزایند یااورا ازآنچه‌بدست‌آورده‌است پشیمان سازند؟ اگراو گاهی باین میاندیشید که مِهرهمارا بیش‌ازاندازه در دل گرفته است برای این بود که براستی دوستی این‌زن جزئی از وجود خوداو شده بود. عیبهای او با همهٔ بزرگی که داشت کوچك بود ؛ خود حُسنی بود که بی آن‌جامهٔ دلبری طرازی نداشت . بااینوصف ، هما بعد از آن پیشآمد وبخصوص از لحظه‌ایکه دید قالیچه‌های بزرگ‌بگرو رفت‌اند کی برسرعقل آمده‌بود؛ دردوماهی که گذشته‌بود سنگین‌ورنگین‌بیخ خانه‌اش‌نشسته وازلحاظ هوسهای‌زنانه، جزیك‌بادبزن دسته‌صدف تاشو که،سه‌تومان پولش‌شد،جفتی کفش وِرنی‌وجوراب، وشیشه‌ای عطر یاس چیزی نخریده بود. تاآنجا که اوخبر داشت‌حتّی‌برای دیدن نزدیکترین دوستش مرضیهٔ خیّاط، ازخانه بیرون نرفته بود. واین، یکی از آرزوهای همیشگی سیدمیران بود که‌هما کمتر درخیابانها خودرا بِرُخ این وآن بکشد ، کمتر برایش خرج بیهوده بتراشد وبیشتربکارهای داخلی خانه‌اش برسد. زمانی‌بود که پول‌مثل آب جوی‌در

دست‌او میگشت که نمیدانست با آن چکار بکند. از روی هوس، همینطور که هما بادبزن وچتردسته صدف میخرید والبتّه پر بیمصرف هم‌نبود، او اسباب خانه وحتّی چیزهائی میخرید که مطلقاً جنبهٔ‌تجمّل داشت. سال بسال بزیارت میرفت. سفره‌های مهمانی میانداخت. چپو راست میریخت‌ومیپاشید وهرگز هم‌به نیستی و ناداری نمیاندیشید. امّااینك بعدازپنج‌سالی که این‌زن‌را گرفته بود ، درحالی که دیگران کلّی‌پیش افتاده بودند، اوروز بروز پس‌رفته بود ؛ تعادل دخل و خرجش بمیزان قابل توجّهی بهم خورده بود . هر کوششی که‌برای‌بهترشدن کارش کرده بود بدتر بضررش تمام شده‌بود. شکافی که میان‌او و آینده بوجود آمده بودروزبروزوسیعتر میشد. او بخوبی‌میدید که اگرهمّت میکردمیتوانست ضمن‌اینکه‌دکّان‌رامیگرداند کارو پیشهٔ‌دیگری نیزاختیار کند. همچنانکه‌میرزانبی دوستش‌نانوائی‌داشت‌آسیاب هم گرفت؛ خودش گندم خُردمیکرد وخودش میپخت‌وعلاوه برعایدی‌فوق‌العاده‌ای که‌نصیبش میشدازهزاران دردسر راحت گشته بود . آری، او نیز میباید از اوقات فراوان بیکاری خود که‌تا اینزمان‌غالباًدر قهوه‌خانه‌ها، خانه‌یااینجا وآنجا بیهوده تلف‌میشد استفادهٔ واقعی‌بکند. بااین فکرهلوها رادورزد وبنظرش آمد که‌بخواست خداسال دیگر مستقلاً یا بشرکت باکسی‌یکی ازباغهای پرحاصل سرابرااجاره کند. بهترازاین مشغولیّتی عجالةً برای‌او میسّر نبود. نیمساعت بعد،ازگردش‌خود بدورباغ بهمان‌محل بازگشت. زنهالحاف راشسته‌و تاکرده بودند تاآبش در رود. منتظر بودند تامردآنهابیاید وآنرا روی‌شاخهٔ ضخیم‌درخت، جلوی‌آفتاب، بیندازد. سیدمیران ازروی سنگچینهای وسط آب گذشت. یکدستش را به پشتش گرفته بود. برق‌نیمه‌خاموشی ازشوخی وشیطنت درچشمانش میدرخشید. وقتی که بزنهانزدیك شد گفت:

ـ هر کدام ازشما گفت چه‌میوه‌ای در دست منست از اینجاتا آن سرآب باو کولی خواهم داد.

آهوپرسید :

ـ اگر نگفتیم؟

ـ آنوقت شما بمن کولی خواهیدداد .

هما گفت: سیب.

آهو گفت: زردآلو.

مرد دست خود راپیش آوردو تندتانزدیك صورت زن کوچك برد. میوهٔ او بچّه‌خرچنگ قرمزی بودبکوچکی دکمهٔ شاخی پالتو که با ناتوانی بطور شیرینی دستوپا میزد. هماز روی ترس نیمه حقیقی جیغ زنانه‌ای کشید وجا خالی کرد. آهوخود رانگه داشت. سیدمیران غش‌غش خندید :

ـ که اینقدر کم دل ! بیا، ترا نخواهد خورد . فرنگیها زنده زنده اینها را میخورند ؛ البتّه نه‌اینها نوع دیگرش که صدبار بزرگتر از اینست . ببین، آهو ابداً نمیترسد. خوشم‌آمد.

آهو گفت : ـ اوهم نمیترسد، اطوار میریزد.

مرد خرچنگ را تا نزدیك پستان زن بزرگش که ازچاك یقه پیراهن پیدا بودپیش برد، آهو بااینکه چندشش شد خود را عقب نکشید . بالبخندی سبك مچ دست شوهر راگرفت و بقوّت تکانداد تا آنرا بیندازد . سیدمیران دوباره هما را صدا کرد:

ـ بیا ، یامیآیم ترامیگیرم‌هان !

زن مثل بچّه های چشم سفید و شیطان صفت بعلامت تمسخر و عدم اطاعت بالب خود ادائی در آورد و باز یك درخت فاصله گرفت . سید میران کوشش میکرد خرچنگ راکه از دستش افتاده‌بود دوباره بردارد ، آهو با او گلاویز شد. بصدای شوخی وخندهٔ بزرگترها کلارا نیز کتاب بدست بتماشا آمده بود . هما درحالی که هردومشت خود را پرآب کرده بود دزدانه ازپشت بشوهر نزدیك شدوآنرا در یقهٔ پیراهنش ریخت . سید میران دست از زن بزرگش برداشت تا این یکی رابگیرد که خنده کنان وباگردن خمیده مثل کبك از او گریخت. آهو کهخون بصورتش دویده بود درحالِ عبوز نگاه نیمه شرمزده‌ای بدختر خود کرد و گفت :

ـ مادر، تواینجاباش کسی‌قالی‌رانبرد، ماالآن برخواهیم گشت .

وقتی که سید میران بهما رسید هیجانش کاملاً شکفته شده بود . نگـاهی سریع بچپ و راست افکند. غیر از ننه بی‌بی‌آدم بیگانه‌ای در آن حـول و حوش دیده نمیشد. پیرزن‌دریکی‌از کَرْتهای گود زیر درختان مشغول جمع کردن چیلی بود و برای‌آنکه‌آزادی آنان‌را مانع نشده باشد ابداً باینسوی نمی‌نگریست ویا شاید اصلاً برای خود درعالم باطنی دیگری سیرمیکرد . ننه بی‌بی زن‌آهسته‌کار، نرم و سرزنده‌ای بودبااخلاق‌چرب ونرم وصمیمانه‌ندیمه‌های درباری که برعکس آنان قلبی رؤوف ، نیّتی پاك و افکاری‌کاملاً ساده و بی‌شیله پیله داشت . موهایش یکدست سفید، هیکلش خمیده و کوچك ، گونه‌هایش سرخ و برآمده بود که در چین وچروکهای فراوان‌آن‌اثریك‌زیبائی دور و ازدست‌رفته آشکارابچشم‌میخورد. قصّه‌ها و متلها و متلك‌های بسیاری بیاد داشت که بیشتر آنهادرحول روابط‌جنسی زن و مرد دور میزد . دو هوو چندان از او درروبایست نبودند . سیدمیران وقتی که دید پیرزن در ته یکی از کَرْتها ناپدید شد دستی بدور کمر وزیر رانهای زن انداخت ، در یك حرکت او را هوا بُرْ کرد و روی فرش جای بساط برد.حاشیه پیراهنش خیس و ساقهـای لطیفش مرطوب و خنك بود . آهو نیز بآنها پیوست . سیمای گشاده‌اش با تبسّم خوشدلانه‌ای روشن بود . مرد بازوی او را هم گرفت و روی دیگری درغلتاند. یك‌شوهر ودو زن شرعی درکشمکشی پرهیجان و شیرین امّا خاموش نزدیك پنج‌دقیقه بود که زیر و بالا میشدند. زور سیدمیران‌بهر دوی آنها میچربید که زن بودند وهمیشه میل‌بزیرداشتند . با اینوجود گاهی شوهر را میافکندند. یکی روی سینه‌اش مینشست و نمد مالیش می کرد. دیگری دستش‌را گازمی گرفت . هرسه‌نفر بارنگهای پریده و نفسهای بشماره‌افتاده دست از بازی برداشتند . آهو موهای‌آشفته‌اش را با انگشت صاف کرد ؛ تیکّه‌های یك نعلبکی دخترنشان راکه زیرپا شکسته بود برداشت دور انداخت و هما فرش راکه جمع شده بود ازنو مرتّب کرد. بوی‌تندسبزه وچمن لگد شده هوا را عطرآگین کرده بود. صدای صاف و روحنوازی از میان درختان آنطرف نهربگوش رسید . هر سه

نفر در سکوتی که خود را برآنان تحمیل کرد گوش فرا دادند ؛ صدا بعد از یك چهچهٔ بلند وبس دل‌انگیز که‌باوج رسید و دوباره پائین آمد بزمزمهٔ نرم و کوتاه و گیرنده‌ای که‌رعشه بردل میافکند گرائید وخاموش‌شد. چشمهای‌درشت وهوسباز هما اختیارخود را از دست داد . زن جوان وجودش از احساس زیبائی لبریز شده بود. سر را باگیسوان طلائی مزاج بنرمی تکانداد و لبخند نازکی که تجسّم عشقها یاآرزوهای ازیاد رفته‌اش بود برلب‌آورد . سیدمیران نگاهش از هما بآهو گشت و بآهنگ شك‌داری‌پرسید :

ـ این بهرام است که‌میخواند ؟ چه میبینم . هرگزتصوّرش را نمی‌کردم که اینقدرخوش صدا باشد !

صدای جیغ وداد بیژن ومهدی شنیده شد . ازگفته‌های آنان پیدا بود که برای درست کردن تاب طناب گیر نیاورده بودند . لبخند تأثّر بطور افسرده‌ای لبهای گلگون زن جوان را موج داده بود. سیدمیران در دنبال اظهار تعجّب خود تعریف کرد :

ـ نفسش‌خوب است وآواز را بلحن میخواند. اگروقت بالغ شدن صدایش پس‌نرود اسم درخواهد کرد. یادم میآید وقتی که منهم بسنّ او بودم حنجرهٔ خوبی داشتم. درتمام‌این‌سراب‌اسمم معروف بود. ازسر باغ جنگل صدا می کردم ته باغ واضح آنرا می‌شنیدند. واین‌صدابگمانم درخانوادهٔ ما ارثی باشد. بعدکه تکلیف شدم صدایم‌نخراشیده و ناهنجاراز آب‌در آمد . اصولاً بلوغ هم آمد ونیامد دارد ؛ بعضی‌هارا ازآنچه هستند زیباتر و بعضی دیگر را زشت‌تر می کند. امّا بطور کلّی دشمن ظرافت‌است؛ البتّه جنس لطیف ازاین قاعده مستثنیٰ است . صدای‌من بهمان نسبت که کشدار و برنده بود ظریف و خوش آهنگ نیز بود . بالغ شدن مثل آبله‌ای که بصورت خروس می‌زند و او را چیز هجوی از میان در میآورد آفت حنجرهٔ من شد که بعد ها اصلاً یادم‌رفت روزگاری دارای چنان صوت خوشی هم بوده‌ام .

همابا حرکت دست کم طاقتانه اورا وادار بسکوت کرد . و چون باین نیز

قانع نشد برخاست وبا عجله دم‌پائیهایش را سرپا انداخت واز حاشیهٔ باریك کنار درختان راه خود رابسوی دیگر نهردر پیش گرفت ؛ صدا در فاصله نزدیکتری،از پشت بنّه‌های خودروی تمشك‌بگوش میرسید. زن خوش ذوق وزیباروی که دلی‌از آن‌زیباتر داشت‌نه‌شیدا بلکه‌مردهٔ آواز هووزادهٔ خودبود. فاصلهٔ‌چند درخت‌وکرت‌و گودال را شتابان طی کرد . یکبار از عجله‌ایکه داشت لنگه‌دم پائیش جا ماند ، درحالیکه سه‌قدم دور شده بودبر گشت وباز آن را پوشید. از چمنی که آب‌آن‌را گرفته بود گذشت. ازشیب کوچکی بالارفت . فضای باز وریگزاری که جسته ـ گریخته از بنّه‌های بزرگ‌وپرخار تمشك وحشی پوشیده گشته بودجلوش گسترده شد. اینجادیگر صدادر دوقدمی اوبود . خودرا دزدانه پس کشید و در پناه درخت تنومندی ایستاد .بهرام‌چوب بلندی‌دردست‌داشت که‌با آن سر بنّه‌ای‌راخم کرد،پائین کشید و نگه‌داشت. امّا درهمانحال مکث کرد.رویش‌رابطرف‌دهکدهٔ سراب، که‌از فضای باز میان درختان‌خانه‌های‌چینه‌ای‌آن برروی تپّه و کمر دیده‌میشد، گرداند و بااخم‌ملایمی‌درابروان وموج تأثّری بردور دهان که مجموعاً حالت هجران‌زده عشّاق را باومیداد آغازخواندن کرد :

« وفدای بالات‌بوم‌عزیزم، سوزه‌چمنی، آخ سوزهٔ چمنی

و دل مسلمان باوان، ظاهر ارمنی ، آخ ظاهر ارمنی »

«چویل‌مستت‌عزیزم، هاوردی‌بردی ، آخ هاوردی بردی

ترك دلداری باوان، توله‌من کردی، آخ‌توله‌من کردی»

نگاهی‌دوروغمناك‌درچشمانش‌بود. هنگام‌خواندن‌بطرزد اچسب و عاشقانه‌ای سررا بسمت‌صدا موج‌میداد. تحریرهایش‌باغروری‌لطف‌آمیز ومردوار توأم‌بود که شنوندمرا شیداوارجلب می کرد. پس‌از آن ترانهٔ کردی، آوازیرا که دقیقاً تقلیدی بود ازیك صفحه که همان‌صبح چندین بار روی گرامافون گذارده بود بلحن گیرا و نیکو آغاز کرد. صدایش‌نازك امّا پرطنین وشکوهمند وحالاتش‌بخصوص‌وقتی که سررا موج‌میدادباروح ودلپذیر ، قابل تأمّل و دوست داشتنی بود . هنگامی که از آواز بزمزمهٔ ملایم پرداخت‌کاملاً در درون خود فرورفته‌بود. مهدی ازپشت بنّه‌ها

باینطرف بپیچید؛ چشمش بآستین آبی پیراهن زن‌پدرافتاد وباسروصدا اورا لو داد. هما ناچار خود راظاهر ساخت. بهرام خاموش‌شد و با چوبی که در دست داشت‌به بتّه‌های انبوه خار زدکه‌گرد از آنها بهوا خاست. سنگی برداشت و شاخهٔ درخت گردوی روی سرش را هدف گرفت که بگردو نخورد، صدای افتادنش درآب بگوش رسید وبرگی موج زنان بزمین افتاد. هما باو نزدیك شد، دانهٔ تمشکی کند بدهان گذاشت وبا ملاطفت پرسید:

ـ چرا خاموش‌شدی، آیاازمن‌شرم کردی؟ پس‌طنابی کەرفته‌بودیدبیاورید کجاست؟

بهرام باچوب‌دست‌خود سنگهای گرد وصیقلی روی‌زمین‌راپخش کرد:

ـ نیاوردیم، نبود، یا شاید هم بود وآسیابان نخواست بما بدهد. بـاربری کەدیروز بدرخانه‌آمد و مرا میشناخت‌آنجا نبود.

هما گفت:

ـ عیبی ندارد. آقا را می‌فرستم برود برای‌شما هر جور شده طنابی پیدا کند بیاورد. آهای بیژن، مهدی، شمـا بروید یکی یك مشت تمشك برای من جمع کنید! به‌بینم کدامتان بیشتر می‌آورید. خوب، بهرام، رِنده، این ارمنی کیست که دل‌تورابرده است؟ بمن‌راستش‌رابگو. ساتیك‌است یاجنی کدامیك؟

بهرام سایهٔ چشم بلند کرد وبا ملایمت او را نگریست. همهٔ خونـی که در بدن داشت بصورتش دوید و بسرعت بازگشت. بی‌آنکه سخنی بگوید دوباره سر بزیر انداخت. لبهای پریده رنگ وگوشتالویش که بآهو رفته بود بلطافت لبهای دختران بود. هما بلختی زنان باردار روی زمین چندك زد، بازوی پسر راکـه همچنان شرمزده و بیحرکت درمقابلش ایستاده‌بود گرفت وزیرکانه گفت:

ـ حقّه، من‌میدانم دل تو درگرو عشق‌آن عروسك چینی دختر مادام ارمنی است. آنروز شما را روی بام دیدم که با همراز ونیاز می کردید؛ روز رشته‌بری‌را می گویم. برای‌من‌بزیرش‌نزن. آدم‌باید عاشق باشد که همچنین باسوز دل‌بخواند. هوم! امّا نه، ازحرف‌من‌ناراحت‌مشو. میخواستم با تو شوخی کرده باشم. توپسر

معقولی‌هستی و ساتیك‌هم هنوز بچّه‌ای بیشتر نیست. تازه‌اگرهم او یا کس‌دیگر را دوست داشته‌باشی هیچ گناهی‌نکرده‌ای. بچّه‌های بسنّ‌تو مطمئناً کمتر از تو عاشق نیستند. اصولاً آدم قبل از رسیدن بسنّ بلوغ بیشتر آمادهٔ دوست داشتن است. زندگی‌بی‌عشق مثل‌زمین بدون‌آب است، خشك وبیحاصل، یا همچنین که میبینی (اشاره بریگزار مقابلش کرد.) جای‌بتّه‌های خار و سنگ وسقط خودمنهم‌آنزمان که در ده بودم، بااینکه هنوز بیش از دوازده سال نداشتم یکی از همبازیهایم که بسنّ تو بود عاشقم شده بود. یك روز رفته بودم سرچشمه آب بیاورم، از پشت سنگی‌درآمد و حمله برد تا بزور ماچم کند، نگذاشتم وباگازیك تیکّه از گوشش راکندم که نشستومثل‌سگ‌دست گذاشت بزوزه کشیدن و گریه کردن، و قبل‌از آن که مادرش‌برسد وانتقام‌بگیرد من‌فرار کرده ودر کاهدان مخفی شده‌بودم. اوه، من آتشپاره‌ای‌بودم که یك‌ده ازدستم مینالید. با اینوصف‌همه دوستم داشتند. ششماه پس‌ازآن قضیّه بشوهرم دادند.

بهرام از روی شرمی که کلافه‌اش کرده‌بود. بی‌آنکه‌ازحرکت‌خودمنظوری داشته باشد، دستش‌راتا نزدیك‌پیشانی‌اش بالابرد باصدائی خراشیده و بالغ‌وار که زنگ‌هیجان‌زدگی والتهاب‌آن‌دردل مینشست گفت:

ـ امّا باهمهٔاینها من کسی‌رادوست‌ندارم.

ـ اصلاًنمیفهمی دوستی‌چیست وساتیك‌را‌هم‌ندیده ونمیشناسی! ؟

ـ چرا، ساتیك رامیشناسم. بااویك‌بار روی بام خانه روبرو شده‌ام، حرف شما دروغ‌نیست. امّامن‌آنجا برای‌حاضر کردن درسهایم رفته‌بودم، نه برای دیدن او. حیاط‌خانه بعلّت رشته‌بری و آمدورفت وسروصدا شلوغ شده بود، مادرم گفت اگر جای خلوت و بی‌سروصدائی میخواهی برو روی بام خانه در پناه دیوار که هم آفتاب است وهم کسی‌کاری‌بکارت ندارد و ضمن‌اینکه درست را میخوانی وجودت آنجا سبب‌میشود که کلاغها نیایند رشته‌های روی طناب یامفرش را بهم بزنند. در همین موقع که من بیخیال‌آنجا نشسته درسم‌را میخواندم ناگهان دیدم درِ راه‌پلّکان مقابلم باز شد و دخترمادام ارمنی بادخترموبوردیگری که اغلب بخانهٔ‌آنها میآید

ودر کوچه باهم می گردند روی بام ظاهر شدند ـ

در فاصلهٔ دهمتری بالای نهر خوشه‌ای کشمش کولی بادانه‌های یاقوت گونش همراه جریان کندآب پائین میآمد. بهرام برای آنکه خود را از ادامهٔ آن صحبت معاف‌دارد بانتظار آن‌روی پنجهٔپا کنار جوی‌نشست وباچوب آب را گل‌آلود کرد . هما فوراً رفت پهلویش‌نشست ورازدارانه افزود؛

ـ آن‌دختر آبی‌چشم‌رامیگوئی؟ وتورِنده‌اسمش‌را نمیدانی؟ جنی .

ـ نه بجان آقا ، همین حالاست کـه اسمش را میشنوم . خـلاصه ، اوّل همین جنی و بعد ساتیك بالا آمدند . بمن نگاهی کردند و بی‌آنکه حرفی بزنند دوتائی تا لب بام رفتند.(بهرام یادش‌رفت خوشهٔ کشمش کولی را از آب بگیرد .) ازپشت‌جان پناه کوچه را تماشا کردندو پچ پچ کنان دوسه بار بمن خیره شدند و خندیدند . ساتیك مرا باومعرّفی کرد و گفت‌این برادر کلاراست، باشوراهمدرسه است،امروز گویا قاچاق شده و مادرش خبر ندارد. من گفتم ؛ دخترهٔ دروغگو ، میخواهی‌بروم این موضوع را ببرادرت‌بگویم تا پنجه‌اش‌را توی شکمت فروببرد؟ چشمانش را دراند و زبانش را بیرون‌آورد و فرار کرد رفت دهراه پلّکان ایستاد. درهمین موقع بود که تو برای پهن کردن رشته بروی طناب سر رسیدی وآنها را آنجا دیدی .

ـ خوب، بعد که من‌رفتم چطورشد؟ عَرْقه، نگفتی کلاه‌بسرم گذاشتی.

ـ بعد هیچ ، جنی آمد همینطوری که تو نشسته‌ای روبروی من نشست و بمسخره درچشمم نگاه کرد . میخواستم کتابم را ببندم و برخیزم بحیاط بروم ، آن را از دستم گرفت، صفحه‌ای را وارونه‌باز کرد ، چیزهائی بارمنی گفت ، یعنی باصطلاح از روی کتاب باانگشت خواند ، باز هر دو کر کر خندیدند و مرا دست انداختند .

ـ نه، بازهم‌باقی‌دارد، من‌همه‌چیزرا دیده‌ام .

ـ آخرسرهمان جنی وقتی که خوب خنده‌هایش را کرد و اداهایش راآمد چنگی‌علف از روی‌بام کندتوی‌صورت‌من‌پاشید و به‌پشت دِر راه پلّه گریخت . اگر

درهول‌امتحان‌روز بعدنبودم تا میان حیاط خودشانهم که شده بود تعقیبش میکردم وبا یك کشیدهٔ آبدارجواب‌پرروئی‌اش‌را میدادم .

ـ آه طفلك! لج‌تورا بالاآورده‌اند، آتشپاره‌ها ! که گفتی اولین باربودآنها رامیدیدی ؟ بی‌هیچ گفتگو تقصیرآنها بزرگتر از آن بوده که‌بدون کیفر بمانـد . آیا امتحانی که فردای‌آن روزداشتی هندسه نبود کـه از آن نمرهٔ کـم آوردی ؟ امّا اگر من بجای توبودم جواب‌بهتری داشتم که باو بدهم ؛ بهرام ، آخرتوچطور دلت میآید بصورت‌جنی سیلی‌بزنی؟ صورتی که ازبرگ گل نازکتر وازگلوچ‌پنبه نرمتر وسفیدتراست . اگر اوبروی‌تو سیلی‌مینواخت‌توحق‌داشتی‌برسرش برگهای تازنین گل بریزی.مگرنشنیده‌ای که گفته‌اند، خوبرویان‌را مزنیدمگرباشاخهٔ گل یاتارهژگان. اگر فقط یکباردرآن چشمهای‌آبی سیر که از مِهر و زیبائی و طلب عشق مثل‌دریای طوفانی موج‌میزندبنظر خریدار نگاه میکردی بدون شك حـالا این‌حرفها را نمیزدی.هرچند، کینه،بخصوص‌درنزد بچّه‌ها یاکسانی که‌روح‌بچّگانه دارند خالص‌ترین‌نوع‌عشق‌است .

بهرام هنگام‌شنیدن این گفته‌ها که بیان کنندهٔ‌نوعی یگانگی میان‌اووزن‌پدر بود برای آنکه هیجان خود را بپوشاند چند سنگ جلوی خود جمع کرد و یکی یکی‌درآب انداخت.خوشهٔ کشمش کولی کمی پائین‌تردرحاشیه‌نهر به‌نهال کوچکی گیر کرده ایستاده بود. با پرتاب سنگ‌آن‌را بآب‌داد . آب‌بیصدا نجوا می کرد. نسیمی وزیدن گرفت و برای مدّت کوتاهی زمزمهٔ‌آبشار راکه محو وخفه بگوش میرسید واضح‌تر کرد. وقتی که هردو برخاستند هماازروی‌نصیحت گفت :

ـ حرفهای مرا جدّی نگیر. تو حالا باید بروی درس بخوانی و غیر ازآن بهیچ‌چیز توجّه نداشته باشی. امّاباینوصف اگر بخواهی بطور ساده باآنها دوست بشوی هیچ مانعی‌ندارد. ارمنی‌ها مردمی راست کردار و بی‌شیله پیله‌هستند.یك‌روز که توهم‌باشی ببهانه‌ای دعوتشان می کنم تا بخانهٔ ما بیایند . میخندی، خدا ازدلت بپرسد. نه،من‌حتماً این‌کارراخواهم کرد. امّا شرطش‌اینست که برایم‌آوازبخوانی. اگر توعاشق‌آنهانیستی من‌عاشق‌صدای توهستم؛ بهرام شاید خودت‌ندانی ، صدای

توفی‌الواقع خوبتر ازخوبست. دلم‌میخواهد تصنیف«لیمو گل باغی» را که آن روز درتنهائی پیش‌خودت زمزمه‌میکردی برایم بخوانی. بیا ، منهم میروم پشت درختها که خجلت نکشی . آهای بیژن ، مهدی ، کجائید ، بیائید ببینم چه برایم جمع کرده‌اید !

زن جوان تنبلانه وبتفریح درپس‌بتّه‌ها ناپدیدشد و بهرام باشور وشوقی‌تازه نغمه دلکش‌خود را ازسر گرفت.

www.KetabFarsi.com

فصل چهاردهم

میان سیدمیران و آهو، وقتیکه هما از پهلوی آنها برخاست ورفت ، تاچند دقیقه سکوت بود . زن شکسته حال و فـروتن ابتدا سری بغذای روی آتش زد و بعد باکاردستی‌اش که عبارت بود از دورهٔ دُو گُرْدی یك جفت گیوهٔ کرمانشاهی گوشهٔ فرش نزدیك سماور نشست. درطرف‌دیگرفرش سیدمیران نیمه‌تنه‌دراز کشیده آرنجش‌را بزمین تکیه‌داده بود.از روی یك احساس باطنی دونفر متقابلاً احتیاج یکدیگر را بصحبت وهمدردی درك‌می کردند. امّا گوئی‌دراینمیان عایقی آنان را ازهم‌دور نگه میداشت که سکوت را موجب میشد! بهمان نسبت که آهو نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند، ترس و تشویش گفتن و نگفتن در دلش میجوشید ، سیدمیران درخوداحساس پریشانی و شرم میکرد ؛ سرش را پائین انداخته بود و از افکار درهم برهمی که برمغزش سایه افکنده بود ، یا بعبارت بهتر، بر مغز آهو سایه‌افکنده بود واز نظرمرد با احساس روشنی که در آن لحظه داشت پنهان نبود ، چهره‌اش آشفته وپریده‌رنگ مینمود. بالاخره زن بنرمی واحتیاطوبی آنکه‌ازروی کارش سربردارد برداشت‌حرف کرد:

ـ حالاتنت‌سالم‌باشد، امّا این‌قضیّه بایدتوراخوب‌غلتانده باشد؟

صدای نخ که بدنبال سوزن از لای گره‌های فشردهٔ دُو گُرْدی می گذشت خفف شد . سید میران که درست انتظـار همیـن سؤال را داشت با خونسردی ظاهری پاسخداد :

ـ قاچاق‌ها را میگوئی؟ آنقدر که هیچ حرفش را نزنیم بهتر است . بچّه گریه‌میکرد میگفت قسمتم کم‌است ،آنهم که بود گربه برد. درعرض این‌دوماه که گذشت شیری که از پستان مادرم‌خورده بودم زیر زبانم آمد . تا دیروز که رأی دادگاه معلوم شد مثل مار هفت پوست انداختم . خدا گذار هیچ‌کافر مطلقی را بدعلیزهای خراب این ادارات دولتی نیندازد . این‌خسارت برای هفت‌پشت‌اولاد منهم کافی است.

ـ میدانم، میدانم.این‌ضربه‌هاست که‌مردرا اگر کوه هم‌باشدازپادرمیآورد. آیا نمیبینم که در اینمدّت توچه ازبین‌رفته‌ای . اکرم بمن‌می گفت سرش از شدّت سفیدی دیگر رنگ برنمیدارد؛ الآن میبینم که پربیهوده نگفته است . تو پیش ما که‌هستی خودرا شادوخندان نشان‌میدهی، باسیلی صورت خودرا سرخ‌نگه‌میداری، ما را برمیداری بباغ میآوری تا بگوئی که قضیّه چندان هم‌مهم نبوده است . این امر ممکن است درروحیّهٔ حسّاس‌شدهٔ بچّه‌ها مؤثّر واقع‌شود ، زیراچیزی که‌آنان را شاد یا غمگین می کند نه حقیقت و باطن‌کارها بلکه ظاهر آنهاست ،گفتار و کردار وچهره‌های گرفته یا باز پدر و مادر وبزرگتران است. من‌نمیدانم توفقط بمن که میرسی مهرسکوت‌برلب میزنی یا با هما هم همینطوری . درد اگر در دل بماند استخوان میشود، مادّه‌می کند وماجرا ببارمیآورد.چرانمیخواهی‌هرچه‌هست بمن بروز بدهی ؟!

آهو جمله‌اش‌رابا هِجْ‌هِجْ‌ناتمام گذارد. سیدمیران نگاه ناآرام وگریزانش را بسوی شاخهٔ خشکی که بالای سرش خم‌شده‌بودمتوجّه کرد و با خود اندیشید : چقدر زندگی‌انسان‌ونبات‌بهم‌شباهت‌دارد ـ خزان زودرس مانند عمر او بسیاری از درختان همان حوالی‌را زرد وزار کرده بود، درحالی که‌موهای سفید گونهٔ‌خودرا دست میکشید جملهٔ زن را تکمیل کرد :

ـ چرانمیخواهی بمن‌بروزبدهی که حال ووضع ازچه‌قرار است؟

کمر راست کردنشست و باتبسّم‌تلخی برلب و اراده‌ای در کلام که ازتحمّل مردانه واندوه سرچشمه میگرفت ادامه داد:

ـ واین‌سؤالی است که درحقیقت خود من‌هم جواب درستش‌را نمیدانم. یعنی تاکنون جرأت نکرده‌ام ازخود چنین‌سؤالی را بکنم. مثل کسی که برلب پرتگاه ایستاده است نمیخواهم تهدرّه را نگاه کنم. وامّا دربارهٔ هما ـ مدینه گفتی‌و کردی کبابم ـ حالابتوبگویم که داستان من واومانند چیست ـ

سیدمیران نگاهی بدور وبرخود کرد، پیرزن نزدیك دیگی که برسر آتش میجوشیدپشت بآنها نشسته درعالم خودمشغول خامه ریسی‌بود:

ـ فرّاشهای حکومتی مردی را از خانه‌اش بیرون میکشیدند تا ببرند دار بزنند . زنش‌دنبالش‌دوید و گفت، آن کفش قرمزی که بتوسفارش کرده بودم‌یادت نرود برایم بخری!ـ بعدازآنکه آن‌کفشهای‌زهرماری چه میدانم وِرنی فِرنی را از تهماندهٔ پولی که قرض کرده بودم برایش خریدم حالا ایراد گرفته است که کیف دستی‌اش نیزباید همرنگ‌آن باشد. قهردیشبش که ازروی تخت برخاست وباطاق رفت برسرهمین موضوع بود. آیا اونمیداند که من برسرقاچاقها وبیا وبرو اینجا وآنجا چه خسارت کمر شکنی کشیدم ؟ چرا اوخوب میداند، امّا چکار باین‌کارها دارد . برای او این مسئله موضوع ندارد که شوهرش مثلاًپس‌ازآنکه باغ وزمین راهم فروخت وتنخواه بدهکاریهایش داد تازه خرج محضر آن راهنوزبدهکاراست. او چه غمی دارد ، امّا غافل ازآنکه باغ و زمین طلای پشتوانهٔ خود او بود که از دست رفت .

آهو با بیصبری و حیرت کسیکه حادثهٔ مرگباری را در حال وقوع میبیند چشمهارابطرف مرد گشود. هنوزباورش نمیشد که مطلب اخیر گفتهٔشوهرش‌حقیقت داشته‌باشد. باصدای بیمارمانند و ضعیفی که فقط خودآنراشنید پرسید :

ـ مگرباغ وزمین را فروخته‌ای، تواین را بمن‌نگفته بودی ؟ !

سیدمیران با اندوه باطنی پُکی‌بسیگار زد وابروهایش درهم گره خورد :

ـ دانستن‌این موضوع غیرازاینکه سرباری بربارغمت بگذارد چه‌نفعی‌بحال تو داشت ؟

آهودست ازکاربافتن‌برداشته بود . آرنجش را برزانو وسررا برآرنج‌تکیه

داده بود. بالحن باریك‌شده و نرمی که ازشدّت مهروتأثّرزنانه دلنواز وملیح‌شده‌بود اعتراض کرد :

ـ چراشوهرم، چرا؟! من توقّع چنین‌حرفی را ازتو نداشتم. چرا نباید مرا درجریان کارهایت بگذاری؟ چرا باید گرفتاریهایت را ازمن‌پوشیده نگه‌بداری؟ تو داری یکباره ازدست میروی. تو داری‌دستی‌دستی‌خودی‌را بنابودی میکشانی. اگر بخودت رحمی‌نداری ـ آه، شوهرم، بکجاداری ما را میکشانی!

غمگساری بی گفتگوئی چهرهٔ ساده ومهربان اوراپوشانده بود. کلمهٔشوهرم باغریزه‌ای چنان شورانگیز وآهنگی‌چنان شیرین ازسینهٔ سوزان او بیرون‌آمده بود که قلب‌تیرهٔسیّدرا بی‌اختیار لرزاند. آیابرای اواین یك تسکین‌عمیق‌وحقیقی نبود؟ آیا این زن که یکبار باتلخترین سرشکستگیهای ممکن تالب‌پرتگاه جدائی رانده شده ودوباره‌خودبخود بازگشته بود همدل وهمراز اوّل وآخر اونبود؟ زن سلیم‌النّفس و بردباری کـه یك همجنس عشوه گر حقّش را بزور و با شیوه های فریبکارانه غصب کـرده بود . سیدمیران در دنبال صحبت خود با دلپری و ندامت مطلق ادامه داد :

ـ برای‌این‌زن‌تاوقتی که‌جعبهٔ آرایش‌و گنجهٔلباسهای‌آخرین طرح وسلیقه‌اش مرتّب، شیشه‌های زردوسیاه روغن ماهی‌وشربت‌چاقی روبراه است همه‌چیزخالی از نگرانی وحتّی کاملاًبروفق‌مراد است . ابلهمنم که هنوز نمیخواهم یانمیتوانم چشم عقلم را بگشایم وباحساسات کور وحیوانیم دهنهٔ بزنم . ـ

سیگاری بآتش سیگارخود روشن کرد . دود منراکم آنراکه روی سرش تشکیل ابری داده بود بادست پراکند و درحالتی که‌کاملاً مجذوب افکار خود شده بود تمثیلی‌آورد ـ

ـ پیلهورابلهی بود که ازده بشهر برمیگشت . بین راه خرش که خسته شده بودافتادوسَقَط گشت . ـ ابلهی شاخ و دم‌ندارد ـ مردك روی سرخرمرده نشست و بناکرد بزاری کردن. آخرش چون دیدبیفائده است پوست حیوان را باچاقو کند روی دوش انداخت و راه خود درپیش گرفت . این داستان از تمثیلهای قدیم است

برای ما که پند نمیگیریم. همچنانکه‌خسته و ماتمزده گام برمیداشت و خُرد خُرد جادّه دراز را بسوی منزل میبرید ومی‌رفت بهر گندنده که می‌رسید بلجهٔ دهاتی خود میپرسید :

ـ ترا بخدا ازمردن خرمن خبر بشهر رسیده است ؟

باوجواب میدادند :

ـ نه، هنوزچنین خبری‌بشهر نرسیده است. میگفت :

ـ شکرخدا که نرسیده است !

ـ چرا شکرخدا ؟

ـ برای اینکه شاید دروغ باشد !

درخانه وقتیکه عیال مربوطه در برویش میگشاید میگوید :

ـ ای‌زن، شوهرت نیامده‌است که‌آمده باشد، آمده است تاازتوخبری‌بگیرد؛ آیاخرما بمرده است ؟

زن میگوید :

ـ واه، دشمنان او بمیرند! زبانت‌الهی‌لال بشود! چطور میشود خرما بمرده باشد وقتیکه افسارش صحیح وسالم درخانه گِل‌میخ است ؟

ـ هان ، آری ، آری ، خرما نمرده ، از پوستش بگریخته است و دوباره برخواهد گشت .

آهو تمثیل او را می‌شنید امّا ابداً درك نمیکرد. گوشش آنجا بود و هوشش جای‌دیگر. سررا بطورآلمّتا کی کج گرفته‌بودتاموهای افشانش‌چهرهٔ اورا ازمزدش پوشیده بدارد . در این حالت بانوك سوزن قطرهٔ درشت وچسبناك اشکی را که از مژگانش‌روا شده وبر کف چرمی گیوه دستش‌افتاده بود خط‌خط میکرد. حقیقت دردناك در گفته‌هاولحن بیان‌سیدمهران این بود که خود بنادرستی وشومی کاری که میکرد وراهی که میرفت اقرار داشت؛ قبول‌میکرد که زنك خودپرست وفریبکار دواسبه او را بسوی نابودی می کشاند؛ با اینوجود خودهمچنان باسرمیدوید. مثل کسیکه کف دستش بسیم لخت برق برخورد کرده است عوض هر کار آنرا مجکم

میگرفت ودردست‌میفشرد تا جریان بی‌پیر وغدّارمرگ ریشهٔ حیات را در وجودش بخشکاند. آیا سیدمیران این حرفها رامحض دلخوشی او یا برای‌آنکه چیزی گفته باشد بزبان نمیآورد ؟

یکی‌ازبچّه‌ها، یعنی مهدی ، بی‌آنکه حتّی‌صدای پایش شنیده شود، از روی کمروئی واحتیاط ازپشت پدرش گذشت و بمادر نزدیك شد . هردو مشتش پر از تمشك ویك لنگه ازگیوه‌هایش خیس بود . دُردانه‌وار خود را باوچسباند وآهسته پهلوی گوشش گفت :

ـ مامان، تمشك. اینها را برای هما چیده بودم امّا سهم توباشد. اوخودش میچیند ومیخورد .

آهو بی‌آنکه روی خود را بطرف بچّه برگرداند و نگاهش کند با لحن شفقت آمیزی زُلال‌تر ازآب چشمه سار که دلواپسی و غم آن راگل آلود کرده بود گفت :

ـ ببر برای خواهرت کلارا! لب جوی نشسته است که کسی فرش را نبرد. طناب گرفتید ؟

مهدی باسرجواب نه‌داد واز روی درك و دل‌آگاهی اینطور فهمید که نباید آنجا پهلوی مادر بماند . در چشمان مشکی جوهریش تأثّری کودکانه موج زد . خاموش وبا اطاعتی کور کورانه که طوفان دل کوچکش آنرا ماشین‌وار کرده بود بطرف دیگر کشید و رفت. شانه‌های کم‌عرض‌واستخوانیش را خشك و چوب مانند بالا گرفته بود. درحالت تمام جنّهٔ ریزولاغر وهم‌طرز گام‌برداشتنش، مانند گرماو تپش درخون، درد وتشنّج وجودداشت. سیدمیران که زیر چشمی سایه اورا میپائید مثل‌قاتلی که روح مقتولشرا برسرپا میبیند رعشهٔ براندامش افتاد . این صحنه که ازظاهرشدن بیم‌آلود بچّه شروع وببر گشتن‌سوته دلانه‌اش پایان یافته بود درابتدا مثل‌تصویری مخطّط ولرزان بطورنابخود برپردهٔ ذهن پدر سایه افکند؛ میگوئیم سایه افکند، زیرا مرغ اندیشهٔ او درجای دیگر، شاید بر فراز یك‌بیشهٔ باتلاقی‌و تب خیزپرواز میکرد. امّا ناگهان مثل ضربه‌هائیکه برناقوس کلیسا وارد میشود

صدائی را در درون خودشنید، واین ندای وجدانش بود . باترس وتعجّب کسیکه اوّلین لرزشهای خفیف زمین را پیش‌از زلزلهٔ قطعی‌احساس میکند آهورانگریست وتشویش زده پرسید :

ـ این بچّه را چه‌میشود، آیا اورا زده‌اند؟!

امّا سؤال اصلی که بمغز وی آمده بود وآهو بفراستی بدیهه آسا آنرا در چشمش خواند این بود: ازدیدن اشکهای تو بود که این‌بچّه غصّه‌اش‌شد، آیازندگی شما همیشه چنین است؟!ـ آخرمهدی نزارتر ازآن بود که‌بگفت درآید. گوئی‌در روح کوچك وناتوان اوبود که همهٔ رنجهای کشندهٔ مادرمنعکس میشد. غم مصیبت مادرمثل سل‌دراستخوانهای اولانه کرده‌بود. مانند میوهٔ درخت زردآلوئی که ملخ برگهای‌آن را خورده‌باشد چغالهٔ ریزوتلخ مزه‌ای شده بود که بدرد سوزاندن هم نمیخورد. بااین‌وجودبجای گوشت واستخوان‌یکپارچه هوش واحساس‌بود. چراغی بود که شعله‌اش‌را خیلی‌بالا کشیده‌بودند.

اگر بپذیریم که درحکمت‌آفرینش غرض‌از احساس‌جنسی یاشهوت حیوانی ادامهٔ‌نسل موجودزنده‌است‌ومحبّت‌پدرفرزندی ازلحاظ‌یك‌غریزه درنزدانسان ریشه واساسی بمراتب عمیق‌تر دارد، آنگاه بسادگی درك میکنیم که این محبّت مقدّس لیکن فراموش شده مانندآتشفشانی که سالها درخاموشی وخواب بسربرده چگونه ممکن است در پدری بخصلت سیدمیران ناگهان دوباره بجنبش درآید. آنچه که نگاه خاموش و لبخند افسردهٔ زن پرعاطفه ومهربان پس‌ازآن سؤال‌باوابلاغ کرد چیزی جزتأییدتلخ وملامت‌آمیز یك واقعیّت نبود که درلفّافی ازگذشت وعطوفت مادرانه‌پیچیده شده بود. درست مثل‌اینکه بگوید :

ـ همهٔ اینها غیرازتوتقصیر کیست شوهرعزیزم؟!

ودرست مثل‌این‌بود که سیدمیران این‌صدا را بگوش خودشنید . برقی که‌از اسطکاك دوابرناهمنام‌تابیده‌بود دریك‌لحظه‌ظلمت وجودش را روشن کرده بود. بچّه را باناله‌کسیکه گوئی‌آخرین‌پرتوهای هستی در وجودش بخاموشی میگراید نزد خویش خواند. خود طاقت نیاورد وبرخاست بسوی اورفت :

ـ مهدی، آقا جون، بیا ببینم !

بچّه با دودلی ایستاد. پدرش پهلوی او روی‌پنجهٔ دوپا نشست. بازویش را در دست گرفت و با پردهٔ کدری از مهربانی ذاتی درچشمان بوی نگریست . در ذهن آشفته‌اش جمله‌ای که مهر پدرانهٔ وی را نشان میداد گذشت که زبانش یارای بیان آن‌رانکرد. دستهاراچنانکه گوئی‌باربّ جلیل‌خود گفتگومیکند گشودو با ناتوانی پیرمردانی که رنجی دردل‌دارند یاهمهٔ‌کار دنیا را درخود پایان یافته میبینند سررا تکان‌داد. لحن صدایش چنان بود که ترحّم بچّه را بخودجلب کرد ـ

ـ بیاپهلوی‌آقاجون؛ بیا ببینم این تمشکها را از کجاچیدی؟ .

چنین مینمود که یارای نگاه کردن درچشم بچّه‌را نداشت . ساقهای چوب ـ کبریتی‌ونحیف اورا برانداز کرد وبرای‌آنکه بر وضع ضعف‌آلود وترحّم انگیز خود که نتیجه تأثّر وانقلاب درونی‌اش بود غلبه کند بالحن شوخی مانندیکه خالی ازنقش پدرانه نبود دربارهٔ گیوه‌اش که خیس‌شده وقوزك پایش که ازاثرخارخراش برداشته بود بااو گفتگو کرد. بغلش کرد وباخود روی فرش نشیمن‌آورد. طرف صحبتش در عین حال مادر هم بود که یکدستش را بشقیقه و گونه گرفته دست دیگرش را بر زانو نهاده در خلسه وبهت‌کامل ناظر این صحنه بود . سیدمیران با انگشت زبر و زمخت شست که بناخن کوتاه و درشتی منتهی میشد موی مژه‌ای را که زیرچشم‌بچّه روی گونه‌اش افتاده بود پاك کرد. شقیقه‌اش را بوسید وسؤال‌خود را تکرار کرد :

ـ بمن نگفتی تمشکهارا از کجاچیدی .

مهدی غریب‌وار و خاموش روی زانوی او نشسته بود . چهره‌اش از حالت غم بشادی عبورمی کرد، امّا نگاهش رمیده بود . با دست بسمتی که صدای زمزمه برادر بزرگش بگوش میرسید اشاره کرد . سیدمیران یکی از دانه‌هاش تمشك میان مشت او را برداشت بدهان گذارد . بادندانهای جلویش جوید و سر را بچپ وراست تکانداد :

ـ به! به! چه مزهٔ خوبی دارد! امّا این ازکافورهم سردتر است ، زیادش ضرر

دارد. بمامان هم دادی بخورد ؟

مژه‌های بلندوجوهری‌و ابروی کم‌رنگ بچّه‌تکان خورد وسیدمیران‌بی‌آنکه فهمیده باشد جواب اوچه بود دوباره پرسید :

ـ مامان را خیلی دوست داری ؟

مهدی جواب نداد وآهو که همچنان آنها را می‌نگریست از خطّ گونه‌ها و لب ونگاه اوفکرش را خواند . بچّهٔ هفت سال ونیمه که هوش وفراست سرشار و روح حسّاسش خیلی‌جلوترازسنّش دویده بود این نوع سؤالات را باآن طرزخاص ازجانب پدربرای‌خود کوچك‌میدانست. درعین حال ریشخندش میآمد؛ سیدمیران او را بچشم بچّهٔ سه ساله میدید وتقصیری نیزمتوجّهش نبود. مانند اصحاب کهف که نزدیك دویست سال در غار خوابیدند فاصلهٔ زمانی درازی را که از لحاظ زندگی و رشد جهشی یك کودك کمتراز یکدورهٔ کامل تاریخی نبود سر درگریبان بیخبری وفراموشی فروبرده بود؛ بیخبری وفراموشی که داستان‌قلعه‌های جادو وانسانهای طلسم‌شده رابیاد میآورد. پنجسال وچیزی هم بیشتربود که او ، یعنی‌آهو ، افتان و خیزان وبا اندوه وسرشکستگی هرچه عمیقتر محض نجات شوهر دور این قلعه شوم و سهمگین میدوید تا مگر راهی بدرون آن بیابد و نمی‌یافت . گاهی مانند زنجیراشدگانی که‌خواب شکنجه رامی‌بینند ناله‌یاپَژواكِ ناله‌ای ازاو بگوش‌میرسید ودوباره بیهوشی وسکوت‌همه جارا فرا میگرفت. چنانکه گوئی‌مثل‌یك‌مردهٔ‌ازدست رفته باید برای همیشه دل‌ازامیدش بر کند. چنین بود وضع مردی که‌آنجا بچّهٔ او را یتیم‌وار کنارخودنشانده بود ودرلفظواصطلاح‌شوهراو بشمار میرفت. سیدمیران بغل گوش مهدی پرسید :

ـ مرا چطور؟ آیا مراهم دوست داری ؟

مهدی بعلامت جواب مثبت سرفرودآورد. پدر موهایش را نوازش کرد وتا چند دقیقه پیوسته باین‌کار ادامه داد. روحش مانند کبوتری ناتوان درچنگال‌عقاب اندیشه‌پرپر میزد؛ اندیشه‌ای که برای‌اودرحکم یك محاکمهٔ‌درونی بود. چهره‌اش ناگهان روشن‌شد وبآهو گفت :

ـ داستان شنگول و منگول را که آنوقتها ننه بی‌بی برای بچّه‌ها میگفت بخاطر داری ؟ اینجا آقا گُرگه که همان من باشم نه‌تنها تورا سر گشته وپریشان کرده‌ام بلکه بکاسه کندالهٔ اینها هم خاك ریخته‌ام .

سیدمیران مکث کرد تا اندیشهٔ خود رامنظّم سازد . آهو بالبخندی‌زود گذر اضافه کرد :

ـ این، نه‌تو، بلکه هماست که گرگ بچّه‌های من شده است. (در دل‌باخود گفت:) او بگناهان خود اعتراف میکند تا ازمن پوزش بطلبد . و گیرم من ازسر تقصیراتش گذشتم‌خدای من‌چه؟ آیا اوهم گذشت خواهد کرد ؟ سیدمیران گفتهٔ اورا رد کرد :

ـ نه،نه، نگو. اواگرتقصیری داردجزاین‌نیست کهمن باعشق‌شده‌ام. میدانم که توباهمهٔذرّات وجودت مرا رانده ومحکوم کرده‌ای؛ چنان‌محکومیّتی که اگر توبهٔ نَصوح هم بکنم اثر جورها و ناروائیهایم هرگز از دل تومحو نخواهد شد ، امّا این را هم‌بدان که خود من نیز خود را محکوم کرده‌ام . خود منهم از خود ، نه‌نفرت بلکه وحشت دارم . ازنظر تو یا هر کس که ازنزدیك باحوال من‌آشنائی دارد سید میران سرابی مردی است بی‌قید و هوسباز ، و از نظر خودم دیوانه و بدبخت . و این اعتراف کمتر از اصل گناه برای تو چِندِش آور نیست که روح من تا چه اندازه دستخوش تغییر شده است ؛ که این زن مرا تا بکجا دنبال خود کشانده است ! آهو ندا داد :

ـ میدانم، میدانم، توچه بگوئی و چه نگوئی میدانم. همهٔ مردم میدانند . داستان‌تو برای‌آنها نه‌تنها اسباب خنده وتفریح بلکه مایهٔ تعجّب‌نیزهست. شوهرم، تاکنون هیچکس چنین دِکْری[1] ندیده است .

سید میران باتبسّم‌پیچیده‌ای که بیچارگی‌محضش ازآن خوانده میشد گفت:

ـ برای‌آنها مایهٔ خنده وبرای خودم مایهٔ گریه است . امّا بالاخره بی‌میل نیستم بدانم قضاوت مردم درباره‌ام چیست ؟ آیا براستی در نظر آنان من موجود

۱ـ دِکر بروزن ذِکر بلفظ محلّی کار شگفت راگویند .

شاخداری جلوه کرده‌ام.

ـ قضاوت آنها دربارهٔ توچه میخواهی باشد ، همانکه خودنیز بدان اعتراف داری. بوتهٔ گُلی راکه‌همچون پنجهٔمریم[1] مقدّس‌وعطرآمیز است‌بادست جوروستیز کنده ودور انداخته‌ای تابجای آن چه بنشانی، یك خارخَسَك بی‌بو وبی خاصیّت که‌گوئی سُمّ قاطر خورده است وهرگز نخواهد زائید. شوهرم، مقل‌ماهمه‌حیران این‌مسئله است که تودراوچه دیده‌ای که روزبروز بیشتردلبسته‌اش میشوی. مردم، همچنانکه بارها اینجا و آنجا بخود تو نیز گفته‌اند ، پشت سرت میگویند که این مرد درحقّ زن وبچّه‌اش ستم‌روا میدارد ، بخودش بدمیکند . داستان همان مردی است که برسرشاخه نشسته‌بود وازته‌آنرا میبرید؛ توگرفتار و مقهور سستی‌و ضعف ارادهٔ خودهستی، نه‌زیبائی ولطف وکمال او. زیرادرهرصورت هماهم‌زنی‌استمثل سایرزنها. اگرچیزی اضافه‌دارد درعوض چیزی‌نیز کم دارد. از نظرتو که جوهر زندگی را جز عشق چیزی نمیدانی هما پناهگاهی است در مقابل یورشهای خسته کننده ودل‌آزارزمان وطبیعت، یااجتماع‌ومحیط. عشق‌تومانندآب کوهساران از روح پاك وبلند پایهٔ تو سر چشمه میگیرد امّا ما را به تباهی و میخواهم بگویم بفساد میکشاند شوهرم. مردم‌بمن طعنه میزنند که شوهر تورسم جدیدی از محبّت بمیان آورده است؛ سرانه پیری و در چنان موقعی که باید با شوق و ذوق پدرانه برود تدارك عروسی دخترش رابیند آمده عاشق زن خودش شده است؛ چیزیکه هرگز نه‌کسی دیده‌و نه شنیده است ؛ میگویند عقل و اراده‌اش را از دست داده واززنی کُرد وطنّاز که شش‌سال است بااوبسر میبرد ودر هرصورت آش‌دهن سوزی هم نیست برای خودش بت درست کرده است تا شب و روز در مقابلش زانو بزند ومثل خدا پرستش کند . امّا فی‌الواقع در خودِپرستش کـه ذاتی بشر است چه تعجّبی هست؟ خسرو پرویز نیز بااینکه درعمارت‌های ایوان مدائن پانزده هزار زن داشت بهیچیك نظر لطفی نمیکرد ، عاشق ایرِن ، یابقول ما ایرانی‌ها شیرین،

۱ـ پنجهٔ مریم گیاه خوشبوئی است بشکل پنج انگشت‌که مریم مقدّس هنگام بار نهادن بآن چسبیده بود ـ منظور آهوازاین تشبیه‌خود وچهاربچّه‌اش میباشد.

دختر قیصر روم‌بود. آیا مشهدی، براستی تو گمان کرده‌ای که برتر ازهما حُسنی در روی کـرهٔ خاکی پیدا نمیشود که مجنون وار این چنین بی چون وچرا واله وشیدای اوهستی؟ آیابراستی توخودت راعاشق اومیدانی؟

سیدمیران چندین‌بار پیوسته سرش را بچپ وراست موج داد وسپس گفت:

ـ همتای او اگر هم در روی کرهٔ خاکی پیدا بشود برای من نمی‌شود. وانگهی، حتماًزن باید حسن برترین‌را داشته باشد که مرد عاشقش گردد؟ مجنون نیز که اسمش‌را بردی دیوانهٔ زنی بود که وقتی دیدندش از حیرت نتوانستند خود رانگه‌دارند؛ زنی سیاه ولاغر وتا خـدودی بدترکیب . امّا همین زن ، حقیقت یا افسانه، مایهٔ عشقی شد که تازمانه بپا وآدمیزاده بجاست وِزْدزبانهاست. مجنون را در راهی دیدند اَلَك بدست خاك زمین را میجست . گفتند مجنون بچکار مشغولی ؟ گفت پی لیلی میگردم . گفتند مگر لیلی اینجا گم شده است؟ گفت من همه جا را میگردم بالاخره در جائی پیدایش خواهم کرد.

ـ آری شوهرم، حرف ترا تصدیق میکنم ، علف بدهان بزی شیرین بیاید. پس ازاینقرارهمانگارتست نه‌زنت پس توهم باقرارخودت عاشق‌هماهستی .

آهومشغول کار بافتنی‌اش شدو سیدمیران ادامه‌داد:

ـ وبا این کیفیّت برای مردی چون من که سالهای سال استخوان خُـرد کرده‌ام‌تادرمیان مردم‌آبرو واعتباری کسب نموده‌ام‌ننگین‌تر ازاین گمان نمیکنم ننگی وجود داشته باشد. چه میشود کرد، در میان رنگها اینهم رنگی است آهو . گفتهٔ‌تو را رد نمیکنم ، مرضی است که من بآن مبتلی شده‌ام ـ سستی اراده ، یك ضعف‌اخلاقی وگریز از واقعیّت زندگی ، دیوانگی یازن پرستی خارج از قاعده. وبهرحال وضع من‌سوخته‌وزار چنین‌است که می‌بینی‌وهست. مانندآن‌دائم‌الخمری که‌هرچه بیشترمینوشد عادتش کشنده‌تر میشودعشق عوض‌آنکه سیرابم کندتشنه‌ام میکند ؛ برای من ریاضتی شده است که جسم و جان، هستی ونیستی‌ام را میکاهد ، امّا ازآن لذّت میبرم.

ازهمهٔ محبّتها و دلبستگیهای انسانی و حتّی خود خواهیها و جاه‌طلبی‌هایـم

بریده‌ام. دورخود راخالی کرده‌ام تامانند خفّاشی که درخواب زمستانی‌اش ازیك‌پا بچوبی میآویزد فقط و فقط باو آویخته باشم. در حقّ توستم روا داشته‌ام ، آری ، بااندوه وندامت عمیق‌باید بگویم که بتوبد کرده‌ام. پاداش خوبیها و جانفشانیهای کسی‌را که مادر فرزندانم بوده است اشك و آه همیشگی، تلخی و تنهائی داده‌ام. نسبت به تربیت و کمّ و کیف زندگانی کودکانم اهمال غیرقابل بخشش نموده‌ام ؛ کودکانی که بایدپناه‌زندگی‌حال‌وعصای روزگار پیریم‌باشند .بااهانتهاوزمختیهای بی‌حدّ وحصر خود دل تورا سوزانده‌ام . عزّت نفس و غرور انسانی‌ات را زیرپاله ولگدمال کرده‌ام. من‌در نظرتو و خودم وخدا محکوم هستم ، امّا . . . امّا . . . چطور بگویم، باهمهٔ اینها بیگناهم .

آهو که گوئی داغ‌داش تازه شده بود باپوزخند درونی گفت :

ـ ازآنجهت که دست خودت نبوده‌است .

ـ آری، وبمرگ عزیزانم آری!بارها شده‌است‌ازدر که‌توآمده‌ام‌دراین‌تصمیم بوده‌ام که‌باطاق توپیش بچّه‌هایم بیایم؛ که دیگربرای همیشه‌ببازی دردناك جفاها وجدائیها پایان دهم؛ امّاهمینکه پایم را از آخرین پلّهٔ دالان بحیاط گذاشته‌ام مثل اینکم‌قوّه‌ای‌مرابکشد بی‌اختیار بآنسورفته‌ام؛ نرفته‌ام بلکه‌دویده‌ام. بارهاشده‌است که در بیرون‌دستم بکاری‌ازقبیل تحویل گرفتن‌آرد و رسیدگی بحساب بار بند بوده است،درشهرداری یاارزاق گرفتاری‌داشته‌ام‌یادرخانهٔ کسی کمیسیون‌صنفی داشته‌ایم، امّاناگهان دلم‌هوای اورا کرده‌است؛ هرکاری‌دردست داشته‌ام‌رها کرده‌ومثل‌چیزی که‌مویم را بآتش جادو کِز داده باشند یا کوه ندا طلبم کرده باشد و درست مانند حشراتی که درموسم معیّنی دیوانهٔ غرائز جنسی خود میگردند راه خانه ولانه در پیش گرفته‌ام. همین‌دیروز درآخرین جلسهٔرسیدگی بشکایتم در دادگاه ، در تمام مدّتی که‌ازمن‌سؤالات‌میشدخودم‌نمیفهمیدم که چه‌جواب میدهم. حالت کودکی‌بمن دست داده بود که در مهمانی بیادعروسکش افتاده است . جسمم آنجا بود و روحم درخانه پیش‌او. مثل اینکه درخواب حرف میزدم از صدای خودم تعجّب میکردم، زیرا هیچ نمیدانستم بسؤالات آنهاچه جواب‌میدهم. جائی میگفتم آری، جائی‌نه.

وکیلم بیچاره‌شده بود؛ بگمان اینکه موکّلش خسته‌یا بیمار است تقاضای موکول شدن جلسه را بروز دیگر کرد، من توی دهنش زدم و گفتم : امروز محکوم بشوم بهتراست تافرداحاکم. زیرا ازهمهٔاینها گذشته حقیقةً خسته‌شده بودم، بااوموافقت نشد. فقط وقتی بخانه آمدم وخود را در کنار او دیدم دل دیوانه‌واز دست رفته‌ام رابازیافتم. سؤالاتی را که ازمن‌شده‌بودوجوابهای مربوط یانامربوطی که‌داده‌بودم یکی‌یکی ازمدّنظر گذرانیدم امّااین موقعی‌بود که پول جُرم‌را داده‌بودم، پرونده من‌بسته شده‌بود وکار ازکار گذشته. این‌مطلب‌برای هر کس که بشنود گزافه‌گوئی عجیبی جلوه‌خواهد کرد. چنانکه‌هم‌اکنون خودمن‌باخودمیگویم: نکندسیدمیران تأثّرات خواب خود را بیان میکنی و نه واقعیّت را ؟! امّا باید با کمال هوشیاری تأکید کنم که‌این گفته‌ها عین حقیقت است وچیزی‌هم کمتر. زیرابیان‌یك احساس هرگز مساوی خودآن نیست. دیداراو برای قلب افسردهٔ من آبی‌است که‌برسینهٔ آدم‌غش کرده میزنند. با کمال‌تأسّف‌بایدبگویم که‌من‌دیگر با آن‌سیدمیرانی که‌بودم وهمه‌میشناختند فرق‌دارم. اغلب‌ازخود سؤال‌میکنم آیادیوانه‌نشده‌ام؟آیامراچیز خورنکرده‌اند؟ واین درست مثل آنست که یك افیونی کهنه‌کار ازخود بپرسد: آیا ازروی دشمنی مراآلودهٔ تریاك نکرده‌اند؟ آیادر پشت پرده کسی نیست که دعای بددرحقّ من‌میکند؟. جواب دادن باین سؤالات‌هم‌دیگر برایم از اهمّیّت افتاده‌است. همینقدر باین‌نتیجه‌رسیده‌ام که عشق‌نیز مانند اِسْتِرِکْنین کَمَش‌دوا وزیادش‌سمّ کشنده است. حقیقت این‌است که این‌زن باجادوی عشق خودمرا دروضع‌مشکلی قرارداده است. درد من آهو اینطور که احساس میکنم ورای همهٔ دردهاست، نگفتنی است. وهنوز باید برای تو داستانها بگویم تا بدانی چه وضع قابل ترحّمی دارم. حالت غیرعادیم‌را مردم و همکارانم احساس کرده‌اند . برای‌آنان نیزمسلّم شده است که من دردنیای دیگری سیرمیکنم. بقول آنها من دیگر نه‌یك آدم بلکه سایه‌ای از یك‌آدم میباشم. بی‌آنکه بفهمیم‌بیاورند یارسماً کنارم بگذارند کسی دیگررابجایم رئیس صنف کرده‌اند.

آهو سوزن‌را در دست خودنگاه داشت:

ـ اینراهم تازه‌میشنوم شوهرم، چه‌کسی را بجای تو انتخاب کرده‌اند؟

ـ میرزانبی را .

ـ آی موش مرده ! بالاخره بمراد دل خودش رسید؟ میبینم چند وقتی‌است که‌بخانه مانمیآید، تونگو خجالت میکشد .

ـ نه، بهرسین رفته است که خرمنهایش را بردارد . گویا هاجرو بچّه‌هایش رانیز همراه برده‌است.

ـ پس‌مسلّماً باین‌زودیها برنخواهد گشت. خوب،این موضوع برای تو چه اهمّیّتی دارد؟ ریاست صنفی غیراز دوندگی‌هاو کفش پاره کردنهای‌بیفائده برای‌تو چه‌ثمری داشت؟ حتّی‌شبها درخانهٔ خودت‌خواب‌راحت نداشتی. بهتر که‌این‌مسؤلیّت رااز گردن توبرداشتند.

سیدمیران سیگار دستش راکه خودبخود خاموش شده‌بود دوباره‌روشن کرد وبه‌تنهٔ درخت پشت سرش تکیه‌داد. مهدی راآزاد گذارد تا برودو تمشکهای میان مشتش رابخواهرش بدهد. خاموش ماندتادرمیان ابری ازدودهای سیگار که‌بالای سرش زیر وروميشدورقی‌ازدفترعمررا که پس‌از آن هرگز تجدیدنمیشدبر گرداند وخلاصه‌ای ازیادبودهای روزگار گذشته رادرخاطر زنده‌سازد. دوباره‌نشست.مثل اینکه خاطرش تسلّی یافته بود. پروانه‌ای بر زمین نشست ، خیال کرد برگی بود که‌فروافتاد. درهمان‌حال که بیالهای‌قشنگ‌پروانه خیره شده‌بود بالحن آرامتری بسخن ادامه‌داد:

ـ بعضی وقتها بقدری بیچاره‌و بی‌تابم که دلم میخواهد گریه کنم ! نمیدانم ازشادیِ داشتن اوست یااز غمش. تا او بیدار است من نمیتوانم بخواب روم . مثل یك بچّه که بدامان مادر می‌چسبد و او را بستوه میآورد دلم میخواهد همیشه در کنارش باشم . حتّی اینهم قادر نیست دل بیقرارم را تسکین دهد ، آرزو میکنم در آغوشش بمیرم برای منااکنون بخوبی روشن است که تعادل اعصاب واحساسات چه نقشی در زندگی انسان دارد . همچنانکه کسی در حالت هذیان میبیند که در هوا معلّق گشته یاسرش باندازهٔ یك اطاق بزرگ شده است من‌در حالت خودم یك

و او را رفته ببینم . میدانی، موضوع خیلی‌باریك است. شبی که جنس‌هارا ازخانه ما گرفته بودند بمن میگفت اگر اجازه بدهی سرپائی یکقدم بخانهٔ پیشکار مالیّه بگذارم و از اوبخواهم تا با استفاده از نفوذ اداری وسیعی که دارد بنفع تو خودرا وسط بپندازد یاتوصیه کند موضوع راندیده بگیرند. البتّه در این مراجعه که‌مسلّماً درهیچ وضع‌وشرطی‌من نمی‌توانستم اجازه‌اشرا بدهم اومیخواست ازدوستی باسوسن دختر آن‌مرد که‌همشاگرد کلاس خیّاطیش‌بوده مایه‌بگذارد. وهرچندجابجاپیشنهاد خود را پس گرفت امّا من‌حقیقتش رابگویم، کُنْهِ‌اندیشه ونیّتش را نفهمیدم‌چیست، ماهیّت این‌زن‌بیش ازپیش برایم قابل‌تردید شد .

بچّهٔ کوچك آهو که تمشکهارا بخواهرش‌داده بود برگشت دست وصورتش راکه شسته‌بودباچادرسرمادرش پاك کرد وباشادی گونه‌ای آشکاروخودمانی‌نزدپدر رفت و روی زانویش‌نشست . آهودرحالتی که میکوشید تاخطوط دردناك منقوش‌در چهره‌اش را ازمیان ببرد گفت :

ـ بگو، بگو، گفته‌های تورا در بست تصدیق میکنم . تو نه تنها ، چنانکه میگوئی ، آن موجودی نیستی که اوّل بودی، بلکه اصلاً گوئی درعالم خاکی ما فرزندان‌آدم‌جای نداری. این نیمچه خدایا انسان مسیحا دم ، همچون پروانه که قبل ازپیله کِرمِ زشت و زمینگیری بیش نیست ، از لطف مخصوص خود بر دوشهای توبالهای ظریفی رویانده است تا جولانگاهت‌آسمان، نشیمنت گل و غایت زندگی وآرمانهایت نور و زیبائی باشد . اینطورنیست؟ امّانه عزیزم، چشمهایت را بازکن تا بجای بال چه میبینی ؟! شیطان لعین ، همچنانکه شانه‌های ضحّاك را لمس کرد وبرآن جفتی‌مار رویانید، بردل تو بوسه‌زده است‌تا درآن کرمی‌پدیدآید و کم‌کم باژدها تبدیل گردد ؛ چنانکه میبینیم و خود نیز منکرآن نیستی ، اژدهائی‌آنقدر زشت ودوزخی که روزگارت را بسیاهی‌بکشاند؛ اژدهائی که خوراك‌آن از مغزسر کودکان منست . و آیا نَفَس شوم وزهرآگین همین‌موجود پلید نیست که‌توشعلهٔ عشقش پنداشته‌ای؟! با این برداشتها و درآمدها، با این صحبتها وسوزوگدازهائی که ازآن خون‌میچکد برای من جای هیچگونه حرف و حقّ وچون وچرا باقی

نمیگذاردچنین‌مینماید که روزگار بدبختی ما تازه درعقب است، که سربزرگ‌زیر لحاف است . چه خوب بود که زودتراین اقرار را میکردی . بت عیّار تو نمیدانم با چه افسونی اینچنین‌کارت را ساخته است . باشاخ وبرگ مکر وشیوه وجادو که بنظرت‌مهر وصفا ووفا آمده است دل‌ساده وندیده‌بدیدترا میآراید تا ناگهان بر آن نفت‌بریزد. تو گمان‌میکنی که اواز گرفتاریهای پنهان‌وآشکارزندگی‌ات خبر ندارد؟ زهی‌اشتباه وساده‌دلی‌عاشقانه! چگونه ممکن‌است او نداند که‌دستزدن بکارقاچاق و گیر افتادن تو فقط وفقط بخاطررضای هوسهای اوبود؟ با این وجود عین‌خیالش نیست. نه‌شرم سرش میشود نه وجدان. باشم وبه‌بینم که بعدازآنهمه ندانم کاری‌ها وتجربهٔ تلخی که پاداشش بود، بعداز این گفته‌ها واعترافات صادقانه که میگوئی جزبیان حقیقت نیست، چه روزگاری درانتظارماست. من با توازاین پس، شوهر عزیزم، هیچگونه حرفی‌ندارم .

آهو گریه نکرد، رویش را برگرداند وازمیان تنهٔ درختان بنقطه دورتری چشم‌دوخت. روحش ازهر گونه‌اندیشه خالی‌بود. شوهرش‌مثل‌یك دخترازدست‌رفته راز نگفتنی دل‌خودرا پیش اوآورده بود تاشاید مانند جادوگران یا کارگشایان آزموده‌ای که‌برای‌هرمشکل‌چاره‌ای دردست دارند گره‌ازکارفروبسته‌اش‌بگشاید. امّا او در تلاطم همهٔ این جریان فقط چهرهٔ شکست خورده و عقب زدهٔ بخت خود را میتوانست‌ببیند . اکنون که بعد ازشش سال شوهر او بزبان‌آمده ومثل‌خارپشتی ازپای‌درآمده سفرهٔ عریان دل‌را پیش‌او گشوده بودموقع مناسبی بود تا بسر فصل دفترحوادث برگردد وجریان‌آشنائی وی راباهما که همچنان درپردهٔ اسرارمانده بود باز پرسد . یك فرصت نیکو برای او این بود کـه هوویش همانطور کـه زنبور عسل برنگ و بوی گُل‌جلب میشود بآوازبهرام جلب شده بود. او میدانست که هما ، بهمان نسبت که سید میران گرفتارش بود ، عاشق بیقرار صدای پسر پانزده سالهٔ اوست . شاید پَژْواك آرزوهای گمشده خودرا دراین صدا میدید. شاید نیز در دیار تنهائی خود دنبال بازیچهٔ بی‌خطری میگشت . وقتی‌آهو همه چیز را شنید گفت :

ـ حالا سؤالی دیگر ، آیا اینقدر که تو او را میخواهی و برای او هستی یکهزارمش اوتورا میخواهد وبرایت هست ؟ وداستان آن‌مرد یکچشمی نیست که بعد ازهفت سال زندگی زناشوئی اوّلین بار که دست خالی بخانه میرفت زنش در چشمش دقّت کرد وفهمید که کور است؟ زیرا قبل ازآن‌همیشه چشمش فقط بدست مردش بود. و امّا این‌سؤال من‌اصلاً بیهوده‌است ؛ خود تو چند دقیقه پیش تمثیلی آوردی که جواب مرا میداد . عشق‌پاکباز بعیبها ونقصهای‌معشوق نمینگرد. مردها عادتاً درزنان خودزشتی میبینند وتودراوزیبائی. دلدادهٔ حقیقی ازدلدار توقّع‌پاداش ندارد . واگر او تورابا‌سنگدلی هرچه‌تمامتردرآتش‌بسوزاند وخاکسترترابرباد دهد ذرّه‌هایت باز می‌گردد و بردامنش مینشیند . امّا اگرمن‌بجای تو بودم با همهٔ حال بدنمیدانستم ازمعشوقه‌ای که قلب مرا توپ فوتبال‌خود کرده‌است امتحانکی کرده باشم؛ چندروزی اوراتنها می‌گذاشتم و بیخبر بجائی میرفتم.هان،چطوراست مشهدی ؟ همچنانکه شش سال تمام است احوال مرا نپرسیده‌ای ، شش روز ، فقط شش‌روز نه بیشتر ، اورا بحال خود بگذاری وبروی. یك‌هفته از وی‌دوری کن و آنوقت ببین چه پیش‌خواهدآمد. پیشنهاد من براساس گفتهٔ خودتوست که میگوئی از او بیم‌داری. چندروزی درست برعکس آنچه‌خواهش‌دل تست‌با او رفتار کن . یك هفته‌مدّت زمان طولانی نیست که بپایان‌نرسد، امّاآزمایشی‌است از وفاداری‌او و هم از ارادهٔ‌خودتو . تصدیق‌می‌کنم، وقتی دوستی ومهربانی از هر دو سر نیست گسستن‌آن بسیارمشکل است. ولی‌آنروزی که توبخواهی از دست افسون این‌زن خلاصی‌یابی بازبگمانم غیراز این‌چاره‌ای نداشته باشی. نمی‌گویم‌پیش‌من‌بیائی، نه برای خودت‌اصلاً ازاین‌شهر برو. به قم و هرسین یاآب‌گرم قزوین مسافرت کن ، برای سلامت‌جسم وتقویت روح هم که شده است این‌آب بآب شدن ضرر ندارد . بخودت تلقین کن که بدون او میتوانی زندگی کنی؛ تا به‌بینیم چه اتّفاقی میافتد . امروز مردم میتوانند بدترین‌عادتها را درمدّت‌زمان کوتاهی ازسر بیندازند . حتّی بدم نمیآید اگربقم‌رفتی زنك جوانی‌را هم برای‌خودت‌صیغه کنی و هرچقدر دلت میخواهد آنجا ماندگارشوی . هم زیارت است هم‌تجارت . اگر پول هم نداری

من خودم برایت‌تك ودوخواهم کرد، ازاین‌حیث خیالت‌آسوده‌باشد.

سیدمیران سربلند کرد اورا نگریست .سرخ‌شد و گناه‌آلودخندید . ساکت شد ولحظه‌ای بعدبااخمی پوشیده بسخن‌درآمد:

ـ چه‌لازم کرده‌است کەدراین‌موقع باریك برای خود خرج بتراشم . پولی کەازجیب‌تو بیرون‌بیایدبامال خودم‌چه فرق دارد ؟ او را بسفید چغا نزد اقوامش میفرستم تایکی دو هفته همانجا باشد . بقول توآزمایشی‌است از ارادهٔ سرکش . اگر دیدم‌اززیر این‌آزمایش خوب یاوسط درآمدم‌اصلاًچاکرهمیشگی‌اش خواهم شد . آری تعجّب نکن ، چارهٔ عشقی که وصال آتشش را تیزتر کند بنظر میرسد کەغیر از جدائی‌چیزی‌نباشد. آخرین علاج‌دلی که دیوانه شد داغ کردن است ؛ ردش خواهم کرد .

آهو از احساس‌ناشناخته‌ای که برسراسر وجودش چیره شده بود میلرزید. دستش باسوزن روی گیوهٔ بافتنی‌اش گشت و زیرلب‌نداداد :

ـ هیس، دارد میآید . اگر تو ازخودت‌چنین اراده‌ای نشان بدهی،شوهرم، خودت ومرا وبچّه‌ها را ازجهنّمی که درآن دست وپامیزنیم وروز بروزبرداغی‌اش افزوده میشود نجات داده‌ای .

به‌پیشانی گرمدار و باابّهت‌او که از اثرتحوّلات پس‌پردهٔمغز چین برداشته بود دیرباورانه و گُنَرانگاهی افکند. مرد باموهای بچّه که همچنان عزیزوار در دامنش نشسته بود بازی میکرد . پس بنابراین ، شوهرش آنچنان هم که گمان می‌کردند به پستی و بی‌حسّی یا فسادروح نگرویده بود. آهو پیشتر ازآن هم‌در کار و بار این مرد عظمتی میدید ؛ عظمتی که اکنون خود او بدست خویش ازآن پرده بر گرفته بود ودیدارش‌ازمجسّمه‌ابوالهول وحشت انگیزتر بود.

هُما گلی در دست داشت که برگ‌آنرا بیقیدانه میان دو لب گرفته با صدا مك میزد ومیبوسید. پاهایش‌را بابیحالی و تنبلی روی علفها میکشید و میآمد . با بدگمانی‌آشکاری بسیدمیران وآهو، وبیشترازاین دونفر بمهدی، که مثل یك بچّهٔ عزیز کردهٔ سه‌ساله دستهارا بگردن‌پدر انداخته بود نگاه کرد . گل را روی قالی

انداخت و باتغیّری دوستانه بشوهر گفت :

ـ چرا بلند نمیشوی برای این بچّه‌ها یك طنابی چیزی پیدا کنی بیاوری ؟ همه‌اش گرفته‌ای اینجا نشسته‌ای که‌چه ؟ حوصلهٔ من‌سررفت. اینها میخواهند بازی و تفریح کنند.

آهو با ملایمتی مصلحتی امّا رندانه وآب زیرکاه گفتهٔ اورا رد کرد:

ـ حالا دیگر وقت‌نهار است، بمانَدبرای بعدازظهر بخانهٔ ماه طلا که رفتیم از اوخواهیم گرفت .

ـ آنوقت دیگر چه‌فایده دارد؟ من خودم‌هم میخواستم تاب بازی کنم.واز طرفی، نومیخواهی آنجا بروی‌برو، من نمیآیم! تو ومشهدی‌با هم‌بروید . (مشهدی گفت ، نه‌سرابی.)

ـ ازآمدن پشیمان‌شدی؟ مانعی‌ندارد، خودم‌تنهاخواهم رفت .

آهو آنگاه پیرزن راصدا زدتامشغول کشیدن نهار بشود و هما که خود بیش از هر کس گرسنه بود باعجله برای خبر کردن بچّه‌ها درپس درختان ناپدید شد. آهو درحالیکه سفره پارچه‌ای را روی فرش‌میگسترد یك‌لحظه‌ازکارخودبازایستاد و آهسته بشوهرالحاح کرد :

ـ مشهدی ! براستی چنـان روزی هـم شدنی است که تـو بخاطر من و بچّه‌هایت این زن را روانه کنی ؟ یکباردیگر آنچه که گفتی تکرار کن ، آیا من عوضی نشنیدم ؟

ـ گفتم امتحان خواهم کرد.ازکجا معلوم که‌شدنی‌نباشد؟ با همهٔ حرفهائی که زدم، بتو گفتم ،نگفتم ، که من در آئینهٔ وجدان تا چه اندازه چهرهٔ سیاه شده خودرا زشت و منفورمیبینم ؟! میان او و بچّه‌هایم عقل و انسانیّت حکم می کند که شما را انتخاب کنم. دراینصورت آیاآهو مراحلال خواهی کرد؟ مانند پیشتر دلت بامن صاف‌خواهدشد ؟

سیدمیران باسکّه‌ای که ازجیب‌بیرون‌آورده بودازروی بازیگوشی یا بخاطر تمرکز فکروحواس‌شیر وخط کرد.پس باینترتیب وباهمهٔ احوال، ریشه‌های‌محبّت

و مهرپدری، چنانکه آهومیپنداشت ، درقلب شوهرش فُسیل نشده بود . البتّه این موضوع درست بود که بر گشتِ سیّد برپایهٔ ترس‌ازهما ، حساب زندگی‌ازیکطرف واز طرف دیگر اعتماد و وجدان بود، نه‌عشق‌بآهو. وزن‌خانه‌دار با اینکه همه‌چیز را خوب‌درك می کرد چشمها وتمام عضلات چهره‌اش در جذبه‌ای پر عجز و تمنّا میلرزید. بی‌آنکه سخن دیگری برزبان آرد در دو گام از روی سفره فاصلهٔمیان خود وشوهررا طی کرد و با خواری و شکسته حالی مادری که خود را مورد قهر فرزند نِرُون صولتش دیده است بر روی او بوسه زد . دست روی دستش نهاد و با صدای لرزان گفت :

ـ تواورا طلاق‌بده ودراینصورت آهوهمهٔ وجودش رافدای‌توخواهد کرد ! ه شوهرم، امروز درتوچیزدیگری میبینم !

پس‌از نهار سیدمیران بلافاصله دستمالش راروی صورت انداخت و در سایهٔ خنك درخت دراز کشید. همانیز آنطرف‌تر پهلوی اوچادر برسر کشید و خوابید . امّاهیچکدام آنها نتوانستندبخواب روند؟نسیم‌ملایمی موهای دست مرد را بحرکت درمی‌آورد و غلغلکش میداد . خسته بود امّا از هوای سبك احساس فرح میکرد. صدای نفس زمین که از خورشید و آسمان بار می گرفت شنیده میشد . آهو با پیرزن بر لب بِرْکهٔ کوچکی ، کمی بالاتر از محلّ نشستن آنها ، صحبت کنان ظرفهای نهار را میشستند . زن نگاه احتیاط آمیزی بسوی شوهر و هوو افکند و آهسته گفت :

ـ پیش از نهار میشنیدی چه می گفت ؟ شنیده بودیم که آدم بشمارهٔ شنها و گوشْ ماهیهای کنار دریا ثروت داشته باشد و باز برای دیناری جانش در آید ، امّانشنیده بودیم که مثل ماهی‌هرچه‌بیشتراز یك‌آب گندیده بخورد تشنه‌تر گردد .

پیرزن دنیادیده که باهمهٔساده‌دلی‌خودنگفته همه‌چیزرامیدانست بذلهٔ هجوی انداخت که شنیدنش حتّی برای آهو که زن چندان دوشیزه خوئی نبود کم آب برنمیداشت ؛ ولی وصف حال‌عاشق و معشوق کذائی غیر ازآن چیزی نمی‌توانست باشد . آهوپرسید :

ـ آیا او را طلاق خواهد داد ، چنین چیزی را تو در پیشانی این مرد میخوانی ؟

ـ آری، آری، نه درپیشانی او بلکه درپیشانی‌تو. دردنیا همه‌چیزشدنی‌است. روح انسان پستی وبلندی بسیاردارد .

آهوچون میدید ممکن‌است طرف عصر برایش‌فرصت کافی‌دست بدهد که از ماه طلا دیداری تازه کند تصمیم گرفت درفاصله‌ای که شوهر و هوویش استراحت کرده بودند ، پنهان از بچّه‌های کوچکتر همراه بهرام سری بخانهٔ دوستش در دِهْ بزنَد . اکنون که پس‌ازدوسال اتّفاق افتاده بود بسراب بیاید شرط عهد نبود که‌از او احوالی‌نپرسد ودر درد دلی‌پیشش نگشاید؛ درد دلی که همیشه‌بصورت‌یك‌احتیاج جوشان در درون سینه‌اش دُق‌دُق میکرد . صحبتها وراز گشائیهای چاره‌جویانه‌مرد صورت‌پرست او که مانند روح پدرهاملِت آنروز اسرارقتل‌خویش‌را پیش وی‌آشکار کرده بود نکتهٔ پیچیده‌ای بود که حتماً میبایست نظرومصلحت اشخاص فهمیده‌تری از قبیل ماه طلارا درآن‌باره جویا بشود . سیدمیرانی که هرحادثه پیش می‌آمد و بهرشکل‌ووضعی‌قرار میگرفت مثل عقربهٔ قطب‌نما بیش‌ازیك سمت را نشان نمیداد چگونه‌ممکن بود باین سادگیها دست ازچنان لعبت افسونگری بردارد؟ گفته‌های بیمنظور اوباهمهٔ امیدهای رنگ‌پریده امّامحتمَلی که در دل زن‌سرگشته‌برانگیخته بود معمّای تازه‌ای دربرابر دیدگانش نهاده‌بود؛ مانند بایزیددرحال بیخبری کفر میگفت وچون بخود میآمد دستور میداد حدّش بزنند . آیا عشق پیری همیشه‌این بازیها را داشت ؟

آهو بقصد دوِسراب، باشتاب شبهای جمعه‌ای که بسرخاك مردگان میرفت خود راآماده رفتن کرد. بهرامرا آهسته آگاهاند وبه‌پیرزن سپرد که در نبودن او چشمش ببچّه‌ها باشد که جای دوری نروند . فرش ولحاف را بکمك بهرام بنقطهٔ دیگری که جلوی دید بود نقل مکان داد تا ازاین حیث نیز خیالش آسوده باشد. به ننه بی‌بی گفت :

ـ سعی میکنم خیلی زود برگردم . اگربچّه‌ها پرسیدند بگو درهمین حدود

مشغول چیدن برگ مو است . و راستی چه‌خوب شد یادم‌آمد ! اگرماندنم‌طول کشید با هما مقداری برگ مو برای دلمه بچینید . در حاشیهٔ همین نهر درختان مو زیادی هست . ننه بی‌بی‌جان، مواظب بچّه‌ها باش لب‌آب نروند و سفارش مرا هم در خصوص برگ مو حتماً از یاد نبری ، این فرصت بار دیگر بچنگ ما نخواهد افتاد .

بیرون باغ هوا بطور گزنده‌ای گرم بود . سنگها وخاکهای بی‌پناه که زیر شلّاق آتشین آفتاب افتاده بودند بی‌صدا ناله میکردند ونسیمْ یارای وزیدن و عرض وجود کردن نداشت . گُلِ کاسه‌شکنی[1] که روی دیوارچینه‌ای داغ وشیار شیار شدهٔ باغ روئیده بود حرکت نمیکرد . سایهٔ سنگچینهای کوچه باغ آنقدر نبود که‌بتواند هیکل آدم را از گزندتیرهای جانگزای آفتاب درپناه بگیرد. بااین‌وصف، آهوجز احساس جوشانی که در سینه داشت بهیچ چیز نمیاندیشید . سردو راهی که رسیدند کوچه ایرا که بمقصدی‌غیرازسراب بود اختیار کرد وبهرام گفت :

ـ حالا بخانهٔ ماه طلانخواهیم‌رفت، اگروقت کردیم در برگشتن. کاری‌دارم ازهرچیزواجب‌تر. بامن بیا !

لحن کلام زن نظیر آنزمانها که تنگ غروب چارقدش را زیرگلو سنجاق میکرد وبا چهرهٔ آسمانی درگوشهٔاطاق بنماز میایستاد وبا ایما واشاره یا گرداندن توبیخ آمیزِچشمانْ بچّه‌هارا ازجست وخیزوشیطنت بسکوت وآرامش دعوت میکرد حاکی‌ازچیزی تقدّس آمیزبود که بهرام درآنموقع ندانست چیست . جای اطاعت بود نه‌چون وچرا؛ پسرحرف شنو ونجیب که اخلاقش نسخهٔثانی مادربود بفراست اینرا دریافت ودنبال اوراهی راکه میرفتند ادامه داد. وقتی که از پیچ کوچه باغ بزرگ که محلّ چند خانه باغ قدیمی بود رد شدند بهرام حدس زد که مادرش قصد باغ خودشان رادارد که بالاترازآسیاب حاج عبّاس واقع شده بود. البتّه اینرا نیز باید گفت که اوازفروش باغ وزمین‌مطلقاً بیخبربود. طرف سایه، درحاشیهٔسنگچین دیوار باغی که درختهای میوهٔآن به‌بیرونْ شاخه دوانیده بود، ماری نسبةً بزرگ

۱ـ گل‌کاسه شکن بزبان محلّی لالهٔ وحشی راگویند .

براحتی روی زمین چنبرزده بود. چشمهای قشنگ‌وترسناکش رابیحرکت بجادّه دوخته بود وازجای خود تکان نمیخورد. مادر و پسر هردو بهت زده بهم نگریستند و سرجای خود میخکوب‌گردیدند! مار لعنتی راه را برآنها بسته بود. آهو با نیّت پنهانی که در دل داشت پیشآمد را بفال نیك‌نگرفت؛ مارخوش‌خطّ وخال وترسناك همان هووی او بود که نمیخواست از سرراهش بکنار برود. زن بینوا دل در دلش نمانده بود. با اینکه‌شنیده بودماررا تاآزار نکنندکاری‌بکار کس نداردازترس مثل بید میلرزید که نکند بهردوی‌آنان حمله‌کند. در اندیشهٔ این بود که راه رفته را بی‌آنکه مقصودش برآورده شده باشد برگردد، صدای سم اسبی شنیده شد. کُردی کلاغی بسرسوار برمادیانی چابك باکرّهٔ زیبائی‌درپیشاپیش، ازمقابل‌بتاخت میآمد وازجادّهٔ خاکی گرد بهوا بلند میکرد. جانورخطرناك دریك لحظه حلقهٔ خود را بازکرد وازسوراخ آب زیرسنگچین بداخل باغ گریخت. بدین‌طریق قلب پیچان آهو ازهراس چیزندیده خلاص شد. نزدیك‌آسیاب، سرپیچ یك راه فرعی که‌بباغ سابق خودشان میرفت، درسینه‌کش تپّه‌ای پوشیده شده از گزنه وبنّه‌های خودروی گوَن، درخت کوتاهی که مثل گوزْزاها رشد نکرده مانده بود دیده میشد؛ درخت زالزالکی بود که‌بآن کهنه پاره وقفل شکسته دخیل‌بسته بودند واز اثر گرد وغبار وآفتاب سوزان رنگ برگها، تنه ومیوه‌اش پیدا نبود. مقصدآهو ازاین راه‌پیمائی شتابزده‌وپرحول وولاهمینجابود. چنانکه گوئی‌برسرقبرعزیزی‌آمده است‌باحالت تقدّس‌آمیز وساکت چند دقیقه‌ای در سایهٔ فقیر و کوچك زیرآن نشست تا نفسش جاآمد وبعد بی‌توجّه به‌بهرام که نگاهش‌میکرد باچشمی که حالت الحاح‌وخلوص روح درآن منعکس بود زیرلب دعائی‌خواند. ازدستمالی که‌باخودآورده بود پاره کردو بیکی‌ازشاخه‌های باریك وخاردارآن گره زد. پسرك درتمام مدّتی که‌مادرش مشغول‌کار خود بود همچنان خاموش در سایه نشسته با سنگی بازی میکرد. فقط در برگشتن و در لحظه‌ایکه دوباره بخانه باغها رسیدند بود که آهو سکوت خود را شکست:

ـ بعدازشش سال ببینم ازشرّاین نیست درجهان خانم‌آسوده خواهم شد.

بهرام پرسید :

ـ چطور، مگرخبری شده است ؟

ـ اگربشودشده است. دندان‌عقل پدرت بالاخره امروز جیك‌زد. بایدبرای او دندان پزانه درست کرد . این گُلِ کاسه شکنی که آقا جان شما از نمیدانم کدام باغ‌جهنّم‌چید و روبروی ما در گُلخانه‌اش کاشت بیش‌ازاینها پیرمرد را مَنْتَر خودش کرده است وماخبر نداشتیم؛ بیش ازاینها او را خانه خراب کرده است وما غافل بوده‌ایم . یا مادر امّ‌الْبَنی، یك گوسفند و سه‌روز روزه باسفرهٔ افطاری نذرت که تا سَرِماه نکشد واین مارسیاهی را که درآشیانهٔ من و بچّه‌های معصوم‌لانه کرده مثل مرگ اسرارآمیز همان خود مار چنان سربه‌نیست کنی که هیچکس نفهمد چه‌شد و کجا رفت !

آهو که درمواقع جدّی زنی فوق‌العاده تودار وقطعی‌بود صلاح ندانست که ازفروش‌باغ وزمین‌چیزی به‌پسرپانزده ساله‌اش باز گو کند. دانستن این موضوع برای یك‌بچّه چه خوبی‌داشت. هدهدی دروسط جادّه روی زمین‌نشسته بودجولان میداد. بهرام سنگ کوچکی‌بطرفش پرتاب کرد، پرندهٔ زیبا پر گرفت ورفت. آهو باخوشدلی کسانیکه حاجت خودرا روا شده میبینند گفت:

ـ پیُوسلیمانی، مالِم رِمانی ـ باوْ گِت دِرات آزْدیرْتِر بِمانی[1].

او لبخند سبکی برلب داشت و تند و بیمحابا قدم بر میداشت . نوك کفشش دمبدم بسنگها میگرفت واهمّیّت نمیداد. کوچه باغ ازآمد ورفت مردم مطلقاً خالی بود. بهرام بااثرضعیفی‌ازدیرباوری وتمسخر در گفته‌اش ازوی پرسید :

ـ این‌چندمین گوسفندیست که برای رفتن‌او نذر میکنی؟ آهو جوابداد :

ـ اگربشمری زیاد ، امّا این اوّلین نذری است که با خلوص نیّت میکنم . نشنیده‌ای که گفته‌اند: آه صاحب درد راباشد اثر. واین‌بار برخلاف گذشته آه من برای خاطرزندگی‌وسعادت شماست که درخطر نابود شدن واقع‌شده، نه‌برای‌خاطر

۱ـ ای هدهد سلیمان، خانه‌ام را خراب‌کردی، پدرت درآید اگربیشتربمانی .

دل بیقرار خودم . و این‌چیزی‌است که گوئی بِدِل‌من الهام شده است. سابق‌براین هنگامیکه دست‌نیاز بدر گاه‌خدا بلندمیکردم‌اصرار والحاحم‌پیش‌ازهرچیز شخصی بود. البتّه بفکر شما نیز بودم امّا دلم بیشتر برای خودم میسوخت . حسد و کینه وبدخواهی‌شیشهٔ‌جانم را کَدِر کرده‌بود. اگر آهم بی‌اثر ونفسم ناگیرا میماندجز این‌چه‌دلیلی‌داشت که حق‌بامن‌باشد و خدادشمنم‌را پروبال دهد ؟

بهرام بزبانش آمد که بگوید : خوب، پس باینحساب میان تو و هما آنکه بدخواه‌تر است‌باید بیشتر مورد بیمهری یا تنبیه خدا واقع شود . ـ امّا قبل از آنکه از کلمهٔ اوّل بدوّم برسد مادرش از روی خیرخواهی بسرعت راه اندیشه را براوبست :

ـ فرزند، دردرسنی این‌چیزها هیچگونه شکّی‌بدلت راه مده که‌سنگ‌خواهی شد. آنها که گفته‌اندبیشترازمن وتوچیزفهم بوده‌اند.

دو دقیقه بعد اینطورادامه داد:

ـتویادت نیست، مهدی برادرت وقتی که شیر میخورد بیمارشد. در ظرف‌سه روز چنان‌ازدست‌رفت که همه میگفتند حالاخواهدمردیا ساعتی دیگر. لازم بگفتن نیست که مادرت‌مثل‌مرغ‌سر کنده چه‌حالی‌داشت. مثل چیزیکه یکباره بدلم الهام شده باشد ، برخاستم وضو گرفتم ودور کعت‌نمازحاجت‌خواندم؛ نذر کردم که‌اگر بچّه‌ام خوب‌بشود هموزن موهای سرش تا هفت‌سالگی‌نقره بخرم وهدیّهٔ ضریح‌امام بکنم. نذرهمان‌شد وشفای برادرت همان !

آهو از روی پرچین یك باغ پرمیوه و آباد درخت موی را که آکنده از خوشه‌های بزرگ‌غوره بود نگاه کرد و فوراً بیادش آمد که آنسال ، طبق گفتهٔ شوهرش، بعلّت فروش‌باغ ، یا میباید ازبازار غوره پائیزهٔ خودرا بخرند یااگر نه بدون‌آبغوره و گردغوره‌بمانند. بهرام گفت:

ـ پس‌باینحساب‌ازموعدنذر توحالاچیزی‌هم‌می گذرد.زیرا مهدی‌هفت‌سالش تمام‌شده وپایش‌درهشت است. دوسه‌بار که من‌اورابسلمانی‌بردم یادم رفت موهایش را بگیرم. وهمانهاهم که‌درانبارمیان سبداست اغلب روی زمین‌اینورو آنورمیریزد.

مرغها میروند پروپخشش میکنند. آیا گناه ندارد؟

ـ چرا ، البته گناه‌دارد. هرچه‌زودتر بایدفکری برایش کرد. ومنهم آنروز درست یادم نیست که گفتم تاهفت‌سال‌یاتاهفت سالگی . اگراوّلی باشد که بازباید مدّتی صبر بکنیم . شاید انشاءالله قسمت شد و خودم یك پنجهٔ ابوالفضل گرفتم و بمشهد بردم . ای امام رضا ، ای ضامن آهو ، آیا دیگر وقت آن نرسیده است که این آهوی دردمندت را بحضور بطلبی ؟! کی میشود که منهم مانند تمام زنان خوشبخت این دنیا سَرایْبان زندگی خودم بشوم؟ هان ؟ آیا بازهم مرا ناامید خواهی کرد ؟!

ooo

هما در حالی که حولهٔ حمام ، لیف و صابون وکاسه‌ایرا در دست گرفته بود رو بکلارا کرد و با صدای نیمه بلند گفت :

ـ بچّه‌ها را لب‌جوی فرستاده‌ام آب‌تنی بکنند ، این آب باردیگر بچنگ ما نخواهدافتاد، تو نمیآئی سروجانی تازه کنی ؟

دختر که روی کتاب خود قوز کرده بود سر بر داشت . لبش هنوز بتکرار مطالب مشغول بود . از روی احتیاط نگاهی بسمت پدر که بصدای حرف هما خُرّوپفش قطع شده بود انداخت وباحالت نیم‌شکفته وزنانه‌ای که‌از کمروئی‌وشرم خالی نبود لبخند زد :

ـ آیا میخواهی فردا در امتحانم فرو بمانم؟من گمان‌میکردم‌امروز درباغ بهتر درس خواهم خواند . امّا چه اشتباهی ! از صبح تا بحال با همه کوششهائیکه بکار برده‌ام همین دو صفحه را خوانده‌ام . آنهم مشکل می‌دانم حتّی سه کلمه‌اشرا درست یادگرفته باشم . ایکاش مرا درخانه جا گذاشته بودید ! نه، خواهش‌میکنم امروز مرا ازهر گونه‌کاری معاف کنی که معذورم. حتّی اسمم را صدانزن‌تاحواسم درست سرجایش باشد. بعلاوه، گمان نمی کنم‌اینجا برای آب‌تنی‌ماجای‌مناسبی‌باشد. هرآن ممکنست مردی سربرسد .

ننه بی‌بی که بیرون از قالی بطرز مخصوصی روی زمین نشسته و سرگرم

کارِخامه ریسی خودبودازروی شرم حرکتی کرد وبعلامت توبیخ و تعجّب روبه‌ما انگشت سبّابه‌اش‌را گاز گرفت ؛ ابروها وچینهای‌پیشانیش‌را ببالا جمع کردوسپس بسیدمیران نگاهی کرد تا ببیند خواب است و این‌صحبتها را میشنودیانه. زن‌جوان باعلامت دست وجمله‌ای شوخ چشمانه گفتهٔدختررا رد کرد:

– بروپی‌کارت! من‌توی‌این باغ مردی بصد تومان میخرم . در این ظهر و گرما وچنین گوشهٔ دورافتاده‌ای که سال بسال رنگ آدمیزاد بخود نمیبیند مگر مرد راهش‌را گم کرده است که اینجا پیدایش بشود . پس من‌حوله‌و صابون‌یاسدر و تخم‌مرغ برای چه همراه آوردم ؟ گفتم ، این آب بار دیگر بچنگ ما نخواهد افتاد . از فرصت بایداستفاده کرد. کلّه که خنك شد بهتر میتواند درس را بفهمد . هرچندخود من‌هم از آن جهت که‌آبش‌سرداستوخوب‌تمیز نمیکندسرم را نمیشویم. فقط دستی صابون به تنم میزنم که‌ازفیض‌آب سراب‌محروم نمانده باشم. من‌رفتم، نیامده‌ها پشیمان خواهند شد.

هما با کِر کِر دم پائیهایش رفت چند قدم دورتر ایستاد و دوباره بصدای بلند گفت :

– ننه‌بی‌بی، توهم برای آنکه من تنها نباشم خامه‌ات را بردار و بآنجا بیا . هر کس امروزآب تنی‌نکند نیم‌عمرش برفناست. زودبلندشو بیا!

اومخصوصاً صدایشرا بلند میکرد تا سیدمیران را از خواب‌بیدار کند ومرد که ازچنددقیقه پیشتر ازآن بیدار بود همهٔ این‌حرفهارا میشنید. وقتی که زنش‌از سراشیب حدّجنوبی بِنِهسنان باغ گذشت و از نظر ناپدید گردید دستمال را از روی صورت برداشت . نظری باطراف انداخت ، هما حتّی‌چادرسرخودرانیزجا گذاشته بود. به‌پیرزن که باقدّ خمیده وبقچه بَنْدیل‌دستش مطیعانه‌به‌آن سمت میرفت بلحن و کلام خشونت‌آمیزامرداد:

– باو بگوآب تنی‌نکند !

اوخواست دلیل‌بیاورد که‌آنجا محلّ عبور و مرور باغبانهاست ، امّا بقدری دستخوش خشم‌خودش‌بود که بهمان‌یك‌جملهٔ کوتاه بس کرد.

وقتیکه هما بسر نهر بزرگ رسید بچّه‌ها با زیر شلوار بآب افتاده بودند . بیژن پیش برادر کوچکش مهدی لاف زده بود که مثل پسرعمّه شنا می‌داندوا کنون درقسمت کم عمق آب بادست وپاناشیانه چلپ‌چلاپ میکرد تا ادّعای‌خودرا باثبات رساند. مهدی با اینکه میدانست اولاف میزند بعلّت وهمی که از گودی ظاهـری آب در دلش بود باحیرت‌برادر را مینگریست.زیرا همان هم‌احتیاج‌بقدرت‌جسمی و شجاعتی داشت که‌وی هیچکدام را دارا نبود . سیدمیران پشت‌سر دستوری که داده بود بالاخره طاقت نیاورد و در حالی که زیر لب با خـود میغرّید از جـا برخاست :

ـ امروز تاشب که بخانه‌برسیم این زن‌دل مرا خون‌خواهد کرد،خون.اگر چنانچه برخلاف دستور صریح من لخت شده و بآب افتاده بود بجلال قدر خدا درخانه آنقدر اوراخواهم‌زد که خون‌روی بدنش لخته‌ببندد ؟

نزدیك جویبار وبرفراز آن، انبوه‌درختان وبوته‌ها که درحلقهٔ انبوهتری از علفهای بلند و خودرو محاصره شده بودند باو این اجازه رامیداد که‌بچّه‌هارا‌ببیند و خود دیده نشود. همابرلب‌نهردرمحلّ مناسبی روی‌زمین چنباتمه‌نشسته، آستینهارا بالازده ، بیژن را بحالت شوخی وخنده دور ازخود در میان‌آب‌نگه داشته بودوبا حرکات‌شتاب‌آلود وناشیانهٔ دختران‌نکرده‌کار سرش‌را صابون میزد . در همانحال میکوشید پیراهن‌خودش‌دراثرترشّح‌آب و کف صابون‌تر نشود. رانهای پر وسرین گرد و برآمده‌اش که در دامن تِرَنگ افتادهٔ پیراهن فشرده شده بود بحرکات دست تکان میخورد و مثل روح عطرآگین بهاری مژدهٔ وصل میآورد . سیدمیران درکمینگاه‌خود چنددقیقه‌ای بانتظار گذرانید ؛ در وجنات زن‌اثری‌ازقصدآب تنی دیده نمی‌شد . لبخندی پوشیده وحاکی از رضایت برگوشهٔ دهانش نقش بست ، لب بالائی‌اش راگازگرفت و سر را بحالت معنی داری تکانداد و خود پـرستانه در دل گفت :

ـ هرچه باشد تو هم زنی ومثل سایر همجنسانت تابع ارادهٔ مرد. زن اگر شیراست میلش بزیراست.

از پیروزی خود سرمست‌شده بود. میخواست اورا صدا بزند تا برای چای عصرسماور راآتش‌بیندازد، بفکرش‌آمد تا او سر وتن بچّه را میشوید در سیستان بزرگ باغ که‌ازفاصلهٔ بالاتری‌نسبت‌بآن محل شروع‌میشد گردشی‌بکند. بیست‌سال پیش ازآن، اودرآنجا درختها نشانده بود، پیوندها و قلمه‌ها زده بود. حتّی‌بعداز انتخاب کسب نانوائی، یکی ازافتخارات‌اوهمین هنرپیوند زدن بود.همیشه‌میگفت که میتواند هلورا روی گوجه پیوند بزند وبگیرد. باگلابیهای گُنْجانی که برای رسیده شدن زیر خاك‌میکرد او درهر گوشهٔ این سیستان بزرگ ازخودخاطره‌ای کاشته بودو اکنونکه عطر سیبها بمشامش میخورد همهٔ آنها در پیش چشمش زنده میشد . خاطرات دوران گذشتهٔ زندگیِ انسان مانندآهنگها وسرودهای کهن‌همیشه شیرین‌تر از امیدهای آینده بوده است . زیرا انسان در گذشته تصویر خود را می‌بیند ودرآینده شبح مرگ ونیستی را. دربرزخ میان‌این‌دو که همان حال باشد انسانی بامشرب عارفانه قهرمان این داستان یا باید تا گل را در گلستان بجلوه می‌بیند بلبل‌وار سرود هستی سردهد ومستی‌نماید یا مانند سیمرغ افسانه‌ای بی‌نیاز ازهرچیز، حتّی‌غم‌جفت و جـوانی و اندوه‌پیری ، برفراز زمان و مکان بنشیند و خداوندوار جهان و جهانیان را تماشا کند. امّا آیا سیدمیران سرابی ، آنطور کـه در گذشتهٔ خود می‌دید، سیمرغی نبود که‌آرزوی بلبل شدن کرد و بمقصود رسید ؟ پس در اینصورت غم و نگرانیش از چه بود ؟ سیستان بزرگ باغ تپّه چال که در یك لحظه او را برشهپر خیال‌نشانده و به‌دیار خاطرات دور ودراز گذشته برده بود، از این خاطرات درعین‌حال دریچه‌ای از آینده بروی وی گشوده بود . اگر گذشته‌برقی بود که درآسمان ابرآلود زندگی اودیده شده بود غرّشهای سهمگین رعد آن نیز در عقـب بود . اگـر پیری و نیستی‌آینده سازندهٔ عشق شورانگیز اونسبت بهما بود باز همان پیری و نیستی بود که این عشق را تهدید بنابود شدن میکرد .

یکی از درختهای پیوندی که تنهٔ‌کوتاه و شاخ و برگی انبوه و سرسبدی داشت در وسط سیستان بیش ازهمه نظراو را جلب کرد . با تحسین کسیکه گوئی

باغ ازآن‌خوداوست دورش گشت و بمیوه‌های درشت و سرخ و سفیدش نگریست. یکدانه‌را که روی زمین افتاده بود برداشت ، بادامن پیراهن‌پاك کرد و گاز زد. شیرینی پرآب وعطرآن حیرت‌آور بود . باخود گفت :

ـ اینست نتیجهٔ یك پیوند خوب و گیرا، اینست نتیجهٔ توجّه ومراقبت.همه چیز زندگی برهمین قاعده و قانون است . جامعه‌نیز، مثل‌طبیعت، زمینهای خوب و بد دارد . من وآهو آن پیوندی بودیم که فقط دیوانگی یکی از ما، یعنی‌من، می‌توانست ریشه‌اش را بسوزاند . ایکاش اصلاً زن نگرفته بودم !

با این افکار پراکنده بخود اجازه داد که سه دانه، ونه‌بیشتر، ازبهترین‌آن سیبها بکند وبعنوان‌نمونهٔکار ونتیجهٔ زحمت و مواظبت‌خودبهما نشان بدهد.او برای خود عقیده‌ای داشت که درزندگی هر کس دِروْگر بذری‌است که‌خودافشانده‌است؛ خداوند هرگز بدبندگانش‌را نمیخواهد؛ سازندهٔ زندگی‌انسان‌خود اوست.دراین زمینه او پیرو افکار قَدَری‌مشربِ حکیم فرودسی و تعلیمات خالص اسلام‌بود،بااین تفاوت که اندیشهٔ عملی خود را نیز برآن افزوده بود . مثل طبیعی‌دان اصیلی که هنگام یك گردش علمی برای روشن کردن شاگردان خود بهترین‌نمونه یا مدرك علمی ـ تاریخی را پیدا کرده است‌بادردست‌داشتن‌آن سیبها، بنظرش آمد در حول وحوش مطلبی که‌تمام‌آنروزذهنش را اشغال کرده‌بود بزن جوان و نادانش درسی اخلاقی بدهد . آخر، زندگی آنهابآن ترتیب که تا آنزمان پیش‌رفته بود دیگر امکان پذیر نبود. نه‌اوپسرفلان‌الدّوله بود ونه‌هما دختربَهمان‌السّلطنه. جامعه‌برای هریك از افراد خودش حدّی شناخته است که اگربخواهندپاازآن‌فراترنهند باسر بزمین‌خواهندآمد . انسان تا موقعی مینواند بگوید پهلوانِ نَقد را عشق است که آینده‌اش تاحدودی تأمین باشد،به‌نیروی‌سرشار جوانی یاثروتی‌بی‌پایان‌تکیه‌داشته باشد . آیا او قصدزندگی‌دائمی باوی‌را نداشت که چنین دو اسبه بسوی نابودیش میکشاند؟ اگرتاآنزمان درپیش‌زن خوبروی‌ازاین‌مقوله‌ها هرگزدم‌نزده‌بوددلیل آن‌نبود که بعدازآنهم دم‌نزند. اومیباید، همچنانکه‌همه‌چیزرا بآهواقرار کرده‌بود بهما نیزبگوید که‌باغ‌وزمین گِندمیش؛ که کشتی‌روی دریا بی‌لنگر؛و که ازآن‌پس-

هان ، جان مطلب‌در همینجا بود ـ که از آن‌پس چه؟همین یك‌موضوع بود که قبلاً میباید خوب‌درذهن پخته‌اش کند . از کجای آن و بچه ترتیب می‌توانست برداشت سخن نماید ؟ پیش‌از آن هرگز بازن حور سرشتش چنین‌مناسباتی نداشت؛مناسباتی که هنوز نمیتوانست بوی‌نامطبوع و تنگ‌نظرانهٔ حسابگری را که با طبع گشاده و پاکباز عاشقان سازگار نیست از آن احساس نکند . و بفرض آنکه میتوانست باروشنی کامل وضع‌بحرانی کاروبارخود ومختصّات نقطه‌ایرا که‌درحال‌حاضر ایستاده بود باوبفهماند ، آنگاه‌چه ؟

بیژن ومهدی بارنگ‌روی پریده ازسرما وزیرشلوارخیس‌و آب‌چکان‌درشیب جوی مشغول چیدن وخوردن میوه بودند. بقچهٔ پشم‌ریسی ننه‌بی‌بی نیز بدست آنها سپرده شده بود که آنرا روی سبزه‌ها انداخته بودند. ازقرارمعلوم ، هما وپیرزن جای دوری نرفته بودند . آنطور که‌بچّه‌ها می گفتند ، در همان حدود برگ مـو میچیدند . سید میران دو دانه از سیب‌هائی را که از درخت کنده بود به‌آنان داد و گفت :

ـ شما بروید پیراهنتان را بپوشید و زیر شلوارتان را خشك کنید و همانجا پهلوی خواهرتان که تنهاست‌باشید. آب بازی‌اگرهوس‌است دیگر بس است؛سرما خواهید خورد .

از روی شفقت خشك پدری که فرزند گم شدهٔ خود را باز یافته است‌نگاه کاوندهٔ‌ای بسراپای آنها انداخت، مثل‌اینکه بگوید: مهلت من ای عزیزان دیگر بپایان رسیده است، ازاین‌پس‌مال شما هستم. بیشتراز این باید بوضع شما برسم ـ

در جهتی که‌آب نهر میپیچید و ادامه میبافت رفت تا ببیندزنها کجا هستند. درهمانحال بُشخوار افکاری که مثل‌یك‌مِه‌یابخار نامترا کم شش سال تمام‌درآسمان روحش زیر وزو میشد وهرگز مگر همین‌ساعت‌تشکیل‌ابری نداده بودادامه داد. بعدازیك‌برداشت مشروح وجامع باوپیشنهاد میکرد :

ـ اگر میسّرت میشود بیا این‌شراب شبانه‌را ازبرنامه‌خارج کن !

بی‌شك جواب زن این‌بود :

ـ قبول میکنم ، شراب شبانه‌زندگی مارا بِاِکْبیر وافلاس کشانده است. امّا چرا این‌رابمن‌میگوئی؟ هروقت تونخریدی ونخوددی منهم پیروی خواهم کرد . آیا این‌تو نیستی که روزها نیز گاهِ بالاانداختن‌یك‌ته گیلاس‌بازهم‌هوس‌یکی‌دیگر میکنی ومن نمیگذارم ؟

ـ خوب، فرض کنیم که این‌جزو خرج‌است، بیائیم کمی از بَرجهای زندگی بزنیم . نگاه کن‌هما ، تو باید ـ

ـ هان، من‌باید چه ؟ می گوئی لباس نپوشم ؟ می گوئی پای برهنه بکوچه بروم ؟ یا اینکه مثل پیرزنها خودراته‌خانه محبوس سازم ؟ پس‌دیگر دلخوشی من درخانهٔ‌تو بچیست ؟ !

ـ نه ، لباس‌بپوش‌ولی بزنان همشأن‌خودت‌نگاه کن! ازهمسران‌سایر نانواها که همکارمنند تقلید کن! مگر چه فرق میکند که تو بجای جوراب کاپْزِر ساده‌اش را بپوشی که هر دو روز یکبار کوکش‌درنرود وبرای برچیدنش‌مجبورباشی آنرا ببیرون بدهی ورفتن وبر گشتن دوسردرشکه سوار بشوی ؟ همین هفتهٔ کوتاهیکه گذشت توسلامت یا ناسلامت جانت دوتومان پول درشکه نشستن ازمن گرفته‌ای. آیا کم‌پولی است ؟! آیا شوهرت‌راچه کسی حساب کرده‌ای،هان،خبّازباشی،رئیس نانواخانه ، لقبی‌دهان پر کن ازلحاظ فکر زنها و تصوّر مردم و اسمی بی‌مسمّی و میان‌تهی برای خودم !آخر خودمانیم ، یك‌دکّان‌سنگکی فَکَسَنی که‌بالابروی‌پائین بیائی درروز بیشتر از شش‌تومان تحویلت‌نمی‌دهد چیست که‌من بخواهم اینقدرتند بتازم ؟! کسی که یك‌بُر کوچ‌و کلفت وبال گردن‌دارد باید بیش‌از اینهاهوای‌دخل وخرج‌خودراداشته‌باشد. آخرمن که‌نمیخواهم خود کشی‌بکنم !

ـ مقصود باطنی ترا ازاین‌حرفها نمیفهمم‌چیست. بمن‌چه که‌تو یك بُر کوچ و کلفت داری ؟ آیا میگوئی پای برادرها وکسان دیگرم را از این‌خانه ببرم ؟ بسیارخوب، بمدازحاجی‌بنّا چشمم بتوروشن ! نمیدمیران ، توازمن سیر شده‌ای ، باقی این‌حرفهاهمه بیهوده‌است، بهانه است.

صدای هما که شش‌سال تمام‌برای‌او چون صفیر بال فرشتگان مژدهٔ رحمت

بود وهنوز نیز بهمان قدرت قلبش را میلرزاند در فاصلهٔ نزدیکی بگوش میرسید ؛ بتدریج که زمزمهٔ آبشار خفه میشد واضح‌تر میگشت . بلحن کاملاً آزاد و بی‌آنکه بچشم دیده شود برای‌خودش آواز کردی‌میخواند. سیدمیران باین درّه که گذرگاه سیلهای تند بهاری حوزهٔ سراب بودآشنائی دیرین داشت . بریدگی دو طرف آن باشیبی متغیّر گاه بهم نزدیك و گاه ازهم دورمیشد. طبیعت که پردهٔ کاملی اززیبائی‌و لطف خیره کننده درپیش چشم بیننده میگسترد باصدای‌بلند ازهرسوسلای‌رنگ‌وبو در داده بود . بااینوصف‌سیدمیران سرایی فقطدر درون خود سیرمیکرد؛ با افکارو آرزوها و کوشش ناکام خود سرِجنگ داشت. اگر او میتوانست پشت‌آن عفریت خون‌آشامی‌را که درادبیّات باستان جهان نامش«مِیُوزه»[1] بود درآخرین نبردخود برخاك بمالد وباسلابتی‌مردانه برسینه‌اش بنشیند و گوش تابگوش سرش را از تن جدا سازد همهٔاین‌بحثها و بُغرَنجیها حل شده بود . امّا اکنون که خدا این قـدرت اسرارآمیز را باو نداده بودچه‌میتوانست بکند؟از کجاوچگونه‌میتوانست‌برداشت مطلب کند وبزن کوتاه‌فکر بفهماند که حال و کیفیّت ازچه قرار است؟

سیدمیران از این‌مکالمهٔ درونی که‌مثل یك ترجیع بند کسالت‌آور پیوسته‌در ذهنش تکرار میشد شرمنده بیرون آمد . او که‌در فلسفهٔ عشق عرفانی خودمعتقد بدر گذشتن اززندگی مادّی، میخوردن و جرعه‌برخاك‌افشاندن بود،اکنون‌میدید که مانندیك‌تیکّه‌نان آنرا در کپّهٔ ترازو نهاده‌است. آشفته دلی ازپای‌درش‌میآورد. عشق اومانند خود زندگی‌اینك‌برایش دردی شده‌بود امّا درهرحال بدون‌این درد نمیتوانست بسر برد.

در مسیر جویبار، اکنون‌دیگر آندودیده میشدند . پیرزن حوله وکاسه‌رادر دست‌داشت . درمیان‌بنّه‌ها ودرختهای دوطرف‌جوی‌چشم می گرداند و هرجا شاخهٔ موی می‌دید بسراغش‌میرفت . شیب‌تند کنارهٔ جوی وانبوهی‌بنّه‌هادر کارااوهمراهی نمیکردند . هماهمچنان پیشا پیش میرفت ومیخواند . گاه برمیگشت چند برگی

۱ــ ویدوز، آیت تنگنای‌اقتصادی وگذشت‌زمانست که پِرْسِه فرزندرُو پیترسرش‌را بریدو ازاینروی توانست باآندرُومداازدواج کند وبپادشاهی برسد.

بکمك پیرزن میکند ودرکاسه میریخت. درچهرهٔ زیبایش ملالتی خوانده میشد که درست انعکاسی ازفکر ابرازنشدهٔ خودسیدمیران بود.مانندمعشوقی کهطولهجران یا بی‌وفائیهای یارخسته و درماندهاش کرده است بهمهٔ آنزیبائیها بانظری سرسری مینگریست. گوئی ازهمهٔ خوشیها ومواهبزندگی دلبریده وباآنهاوداع کردهبود. آهنگ صدایش نازك و کوتاه بود و از هیجانیخاموششدهوتااندازهاینازیبارنگ برمیداشت که نشنیدن آن بهتر بود . احساس بسیدمیران چنین میگفت که اگردر آنلحظهٔ نامناسب خود را برخزنجوان میکشید خوشایندشواقع نمیشد. آیادلهای زیباآن پردههای حسّاسی نیستند که باید فقط در حالت ذوقکامل برآن انگشت نهاد ؟ چه مسئلهای پیش آمده بود که اوهما را غمزده و بیدل میدید ؟ دو زن از آنجا نیز گذشتند . همایكلحظهخاموشماند تا بصدای مطبوع آوازی که از فراز بریدگیمیآمد گوش دهد ؛ صفحهٔ گرامافون باطنینیخوش که شادی وآهنگ را .تا اعماق روح آدمی رسوخ میداد باوضوحکامل شنیدهمیشد. گوئیهوادرسرراهآن بهنیستی مطلق تسلیم شده بود تا عرصه را برپازی زیر و بَمهایش تنگ نسازد . سید میران خوب متوجّه بود ، هما با علامت دست پیرزن را کـه ورّاجی میکـرد بسکوت واداشت؛ باحرکاتی نرم و دلنشین بآهنگ ملایم کنسرتی که از راه هوا ارتعاشات را بجسم سرایت میداد خرامان گام برداشت . یك دقیقه پیش غمزده و بیدل بود، اینك سبکحال و روشنروان؛ واینمایندهٔروح کسانیست که کَپّههایغم و شادییابدبختی و خوشبختیآنان درحال ترازاست. سیدمیرانبر ابروچیندداشت و مانند آنزمانی که تازه او را بخانه آورده بود دریكبحرانیاندیشه و احساس ، شكّ و تردید وبالاخره بیتصمیمی مطلق دست وپا میزد. بااینوجوداز لبخند خود نتوانست جلوگیری کند. موج بزرگی که از پهنای بیکران دل او مرکز گرفته بود همهٔآثار و علائم ناخرسندی را از چهرهاش شست و با خود برد . زیبائی و آهنگ، نسیمآسا بار دیگر همهٔ ابرهائیرا که بر خطّهٔ روحش سایه افکنده بود بکنارزد . پایش راآهسته بر همان سنگی که او نهاده بود گذاشت و بطرف دیگر آب رفت . اینجا جویبار باشیب فوقالعاده تندی کهآبرا بناله درمیآورد میغلتید.

طرفین آنرا بنّه‌های وحشی تمشك مخلوط با درختهای خود روی میوه و ساقه‌های بلند کوکب با گلهای درشت و برگهای گوناگون پوشانده بود. جائی بود نظیر منطقه‌های بِکر و کشف نشدهٔ اعماق جنگلها که پای هیچ باغبانی، حتّی هنگام شاهْرُوت باغ بنظر نمیآمد از ساحتش عبور کرده باشد؛ چنانکه خود سیدمیران نیز هرچه گوشه‌های پیچ واپیچ مغزش را میکاوید بیاد نمیآورد چنین مکان اسرارآمیزی را قبلاً آنجا دیده بوده باشد. جز بلبلها که نزدیك سطح آب روی بنّه‌های کم‌جان گل‌لانه نهاده بودند ظاهراً حتّی پرندگان دیگر را بدانجا راه نبود. قناری کوچکی روی شاخسار چنان میپرید که برگها تکان نمیخورد. گوئی ازروی غریزه چنان دانسته بود که سکوت و آرامش محل را نباید برهم بزند. برگ نمیافتاد که صدا کند. زمزمهٔ جویبار چنان پنهانی و ایماآمیز بود که سکوت آن دیر عشق را فقط عمیق‌تر مینمود. صندوقچهٔ اسرار آمیزی بود که حتّی آفتاب و نسیم بداخل آن رخنه نمیکرد ودر اینموقع که اوج گرمای روز بود چنین گمان میرفت که هنگام عصر است. بیدمجنون شرمگین بود. گل‌میخندید وجویبار، آنجا که آرامش معمولی خودرا ازسرمیگرفت همچون روح او برؤیای خالصانهٔ عشق وسعادتهای خَلسه‌آمیز تسلیم میشد. آب، این مادّهٔ عجیب روح و مایهٔ هستیها، این خونی که در رگهای طبیعت جاری است، ازبهردختران آفتاب لالائی میخواند. در پای درختان رسوب وهم‌انگیزی از سایه‌ها و نیم سایه‌ها مثل فرشهای غیبی گسترده شده بود که حتّی از تنهٔ درختان نیزبالا رفته بود. آیا این محل پاسخی نبود بآرزوهای واپس زده و شکست خوردهٔ روح او برای یك گوشهٔ دنج و خلوت؟ اگرنه، بی‌شكّ اینجا همان دیر مقدّسی بود که عاشق و معشوق باید به‌پروانه و گل تغییر شکل دهند و بابدیّت بپیوندند. صدای نازك و لطیفهما که خوددیده نمیشد بگوش رسید که به پیرزن میگفت:

- که بتو گفت نباید آب تنی بکنم. دلم میخواست همین حالا اینجا بود و میدید که دستورش را اطاعت نکرده‌ام. چه خوب شد نگذاشتیم بچّه‌ها باما بیایند. اوه، چقدرتارعنکبوت! این گیلاسهای درشت و سرخ و سفید را ببین که تاکجا

بالا رفته‌اند آیا دستی هم‌بوده و هست که بتواند اینها را بچیند؟ آه ، یك فاختهٔ کوچك، ناجنس مارادیده است که‌نمیخواهد خودش‌را لُو بدهد. ای‌فاختهٔ کوچك، من میخواهم لخت‌بشوم وچند دقیقه‌ای تن نقره گونم را در بستر جویبار همآغوش حبابها سازم، ترابخدا اگر نرهستی چشمهایت‌را ببند و فوراً از این مکان‌دورشو . شوهری دارم خودخواهتر از خروس، بدگمان‌تر از لکلك و شیداتر از بلبل، که اگر ردّترا در این‌مکان‌به‌بیند بازمیشود و بال میکشدوتا آن‌سر دنیابدنبالت‌میآید. هان ، نمیروی ، پس معلوم میشود توهم از جنس‌خودم‌هستی . آری، ماده‌ای که نمیتوانی آوازبخوانی .

آهنگ موسیقی که یکبارقطع‌شده بود دوباره با مقامی تازه آغاز گردید . این بار بچّه‌ها بودند که سر بسر گرامافون میگذاشتند . هما با حالت سر خوش و شادکام زنی که خودرا برای‌جشن یا سوربزرگی آماده میکند پیراهن وزیر پوشش را ازتن‌بیرون‌آورد. حوله وجام مسی را از پیرزن گـرفت و در همهٔ احوال بنغمهٔ خوش موسیقی که بالطفی‌دلکش وموزون ، و همچون عطری مست کننده ، روح و زیبائی واحساس‌شاعرانه درفضا میپرا کند نرم نرم رقصید.غافل‌ازآنکه‌درهما نحال دوچشم حسرت‌بار که شعلهٔ درد و بیماری‌آنرا تب‌آلود کرده بود مانند یونسی که بانتقام بلعیده شدن درکام‌نهنك‌ماهی را فروبرد ، نه‌فقط حرکات و حالات ، بلکـه سرتاپای وجود او را می‌بلعید . مانند پری افسانه‌ای که بر لب چشمه از جلـد کبوتر بیرون آمده باشد هما سراپا برهنه میان آب نشسته بود . آسوده خاطـر و بی‌دغدغه اوّل روح خود را غوطه‌ور در آرامشی می کرد که طبیعت مثل یـك کنسرت خاموش گردا گردش می‌پرا کند . لبخندی که در عین حال شوخ چشمی زنانه‌اش را میرساند چهرهٔ بیش از همیشه گرم و گلگونش را روشن می کرد . چه کشش پنهانی و اسرارآمیزی میان عاشق و معشوق وجود داشت که درهرحال و کیفیّت آنان را ازیکدیگر باخبر میکرد؟ غیراز زیرکی و موقع بینی خاصّی که زنان، بخصوص‌زیبارویان، کمتر ازآن بی‌بهره‌اند چه نیرو و یارازی در میان بود که‌بهما یاری میداد تا وجود مردش‌را درحول وحوش خود احساس کند ؟ شاید بوی اوراشنیده‌بود؟شاید از قرینه استنباط میکرد ، یااینکه قلبش او را نزد خـود

میطلبید. بهرحال هما یقین داشت که اگرشوهرش تا آن لحظه درآن حوالی ظاهر نشده بود بعدازآن میشد . آب نهر با حبابهای زاینده وپرجنب و جوشْ نقره گون شده بود واندام خوشِ زن جوان درسایه بهشتی آن خلوتگاه انس ، مانند برقی که مهتاب برآن بتابد جلوه‌ای خیالی داشت . گردن بلند و قو مانند او ، شانه‌های گرد و سینهٔ سفیدش با دو گوی برجسته ومطلقاً صاف وبلورین ، از چنان شکوه و لطف هیجان انگیزی برخوردار بود که گفتی آب و درخت و گل و همهٔ آنچه که پنهان یا آشکار، ثابت یا متحرّك، درآن خوابگاه پریان هستی داشت درحالت وجد و سرور بجنبش درآمدندتا بزبان بیزبانی بآن الههٔ میوه‌ها و باغها خوش آمد بگویند. این زن، اگر نَعوذُبالله پیامبر خدا نبود ـ که زنان هرگز نمیتوانند پیامبر باشند ـ بی‌شك خود پیام بود ؛ اگروحی آسمانی مُنْزَل از جانب پروردگارنبود آیت‌قدرت او بود . بی‌شك زیبائی بارقه‌ای خدائی یا پرتوی از یك‌روح آسمانی بود که‌با آن صلابت در دلْ چنك میزد ؛ دلی که جایگاه ذات لایـزال باریتعالی بود . زیبائی در نظر سیدمیران روحی بود که توانسته بود خود را بیشتر مجسّم نماید . او که تصویرهما را ـ که برایش یك خودِ دوّم بود ـ مانند یك اثر عتیقه با مراقبت کامل در گنجینهٔ جان حفظ کرده بود در عوالم تنهائی غالباً باخود اندیشیده بود:

ـ اگر خدا این اعجاز عالم خلـقت، یعنی زن ، را نمی آفـرید چه میشد ؟ بی‌شك دستگاه آفرینش چیزی بیمعنی بود! جهان بآمدن وزیستن ورفتنش نمیارزید. و آیا همچنانکه شکوه ستارگان و عظمت آسمان انسان‌را بیادخدا میاندازد زیبائی چیزی نیست که از مشاهدهٔ آن میتوان پی بذات واجب‌الوجود برد ؟ ازهنگامیکه این آیت حسن وجمال حجله‌نشین قلب من شده‌است آیابا درك وقریحه ، وهمچنین یگانگی و خلوصی هزاران بار پاك‌تر به ربّ تبارك و تعالی گرویده نشده‌ام ؟ من ببهشت نخواهم رفت ، در این‌مسئله شکّی نیست ، زیرا شراب نوشیده‌ام ، نمازم قضا شده است ، مثل همین لحظه که وسعت کرم خدا را محدود گرفتم لَنْتَرانی گفته‌ام. امّا بدوزخ نیز نخواهم رفت ، زیرا شفیعم مُحَمّد است ، بمن وحی شده است کـه خدای خود را بهتر و بیشتر از مردم معمولی و عام شناخته‌ام ؛ خواب دیـده‌ام

که بمن گفتند : سیدمیران پسرسید نصرالله ، جای تو در اعراف است ! ـ آری، زیبائی آهنگی آسمانی است ؛ اگر چیزی جسمانی بود نمیتوانست تکان دهندهٔ روح باشد .

سید میران برای بهتر دیدن گنجهای خیره کنندهٔ اندام آن پری ناگزیر گشته بود باوجود اِبتِلا برماتیسم کهنه در آب برود .هردوپایش چون تگرگ یخ‌زده شده بود و با اینحال چیزی درك نمیکـرد . دل گرم و گدازانش که گوئی راز عشق ازلی در درون آن راه‌یافته بود وی را از خود بیخبر کرده‌بود. مانند همیشه درخَلـهٔ آسمانی سیر میکرد ودراین‌خلـه ، با همهٔ احوال‌چیزی شُکرآورجریان داشت که‌مانند گل‌وسبزه‌وخاك بوی‌بهارو نسیم وطراوت‌آب و هوارادر خودآمیخته داشت . در وجودش حـرارت و تپش مـوج میزد که حـالت معمولی چشمانش را دگرگون کرده بود . نگاهش سوزان و گناه‌آلودبود.مثل اینکه باصدهابیم وامید جانگزا و تحمّـل هـزاران مشقّت از سوراخ راه آب بدرون قصر خلیفه راهـی یافته ، روزها وشبها گرسنگی خورده و در نهانگاه خود بانتظار نشسته است تـا از بلورهای خرواری و بی‌همتای اندام زبیده ، آن ملکهٔ دوران، درساعتی که آهنگ استخرداشت، نگاهی برگیرد وهَماندم باخون‌خود برنطع چرمین‌بوسه‌زند. آری، او نسبت بزن خود چنین احساسی‌داشت ؛ درکمال یگانگی از وی بیگـانه بود ؛ همیشه چنین بود . با همهٔ آنکه هما را در تصرّف خود داشت او را نسبت بخود وخودرا نسبت‌باو بیگانه‌حس‌میکرد. هرروز گلی‌ازهزاران گل‌زیبائی و جوانی‌اش میشکفت وساحت وجود همگان را عبیرآمیز میکرد امّا آنرا که سیدمیران بیش ازهمه آبش می‌داد و مخصوص خود وی بود همچنان نشکفته مانده بود . بعبارت ساده‌تر ، جسم زمینی‌اش را با شور و شوق پرحرارت‌ترین جوانان تسخیر کرده بود امّا روح پیچیده و پرنشیب و فرازش مانند بلندترین قلّهٔ کوههـای هیمالایا همچنان دست نخورده باقی بود. شك‌داشت که حتّی آنرا لمس کرده باشد .وبرای عاشق پیر وافتاده‌ای چون‌او که بلذّات جسمانی از زاویهٔ تنگ و تهی و سبکسرانهٔ جوانان نمی‌نگریست این مسئله اهمّیّت اساسی داشت ؛ مسئله‌ای که ظاهراً میباید

رمز عشق‌سیرائی ناپذیرش را در آن‌جست . مقام عشق که ایجادکنندهٔ هستیهاست بالاتر از آنست که قلم را در آستانهٔ خلوت خود مشاهده کند . روی همین اصل توصیف وتشریح برخی‌روابط بسیار خصوصی زندگی کسان شاید خارج ازنزاکت رایج باشد. تاآنجاکه‌سیدمیران بیادداشت ، هما، بااینکه بعضی وقتهاروی‌زانویش مینشست وبرسم‌نوازش یابابازیگوشی دانه‌های سفید ریشش را میکند ، هرگز باو نگفته بود توپیری یامن دوستت ندارم . امّا باو گفته‌بود : وقتی مشروب میخورم مثل‌اینکه پرده‌ایرا از جلوی چشمم برمیدارند ، قیافهٔ حقیقی تو را بهترمیبینم و بیشتردوستت دارم ـ این جمله را هرچه بیشتر ساده یا از روی سادگی بگیریم بیشتر عمق دل گوینده آنرا بیان میکند. پس‌درحالت‌عادی قیافه‌اورا خوب نمیدید ودوستش نداشت . پس‌دروجوداین زن چیزی بود که نه‌تنها تسلیم نشده بود بلکه از او می گریخت . اوخودمی‌دانست که‌پیر است ؛ این مطلب قابل پنهان کردن نبود، امّا میخواست خودرادر آئینهٔ قلب‌زن ، جوان ببیند. قلب زنی که چکیدهٔ‌همه خوبی‌های جنس لطیف بود مانند چاهی عمیق‌تصویر اورا دگرگون می‌نمود . در این حالت گوئی بعاشق دیگری میاندیشید که درروی زمین وجود خارجی‌نداشت. هنگامی که ازمیان‌دولب‌بوسه‌طلب ولرزانش آن اقرار سوزان وشهدآلودرا از وی می گرفت در ناز ابروان‌هلالی وحالت نیمه‌مست چشمانش که تیرهای سقف را می‌شمرد غوطه‌ور میشد تاگوهرمقصودرا ازاعماق‌روحش بچنگ‌آورد، امّا هیهات! باهمهٔ فهم و فراستش دراین مسئله خودرا از نوآموز تازه‌کاری که‌تازه‌سروگوشش می‌جنبد خام‌تر می‌دید . ببازیگوشی خود را با بوسه‌ها و باز هم بوسه‌ها برسر و چشم وخط وخال اندامش فریب می‌داد . آری ، درموزهٔ دل این زن که یك گنج خدائی بود، اوهمه‌جارا با فرصت و فراغت گشته ودیده بود جز یك غرفهٔ ضریح مانندرا که درش‌مطلقاً بسته بود. آیا برای او که‌روح خود را باآب عشق مومیائی کرده بوداینجا یك‌آرامگاه‌ابدی نبود ؟ چرا هما نمیخواست اسرار دل خود را آنطور که‌بودبرای اوبیان کند؟ اودیگر درچنان موسمی از جوش‌وخروش‌زندگی بود که عنقریب آخرین برگهای پائیزی وجودش بزمین میافتاد و زمستان عبوس

و خاموش حیاتش آغازمیشد . بعلّت کمسالیِ بیش ازحدّ همانسبت‌بوی و از روی یك‌حس نابجا اوخودرا همیشه پیرتراز آنچه بود گمان‌میکرد. بااینوصف ازلحاظ شور وهیجانی که بایدآخرین یا اوّلین سخن‌عشقش نام گذاردآن قدرت را داشت تا ازگرمای وجود خود کوره‌ای‌بسازدوشکستگیهای پیری و ناتوانی را بآتش آن جوش دهد در اینموقع هما پا به بیست و ششمین سال زندگی خود میگذارد . سلامت جوانی و حرارت بهمان اندازه از وجودش تابان بود که زیبائی و کمال و عشق . مانند گلی که کاملاً شکفته شده عطر جمالش راحت دل و جان بود . سینهٔ برجسته‌اش جا باز کرده بود ، گوئی بیش از هرموقع دیگر تنفّس می کرد . و سیدمیران که شبها بامراقبت واشتیاق‌باور نکردنی‌یك مادر از طفل بیمارش ، برای آنکه ببیند خواب است یا بیدار چراغ را بالای سرش می‌آورد و بآهنگ نفسش گوش میداد، بالاوپائین‌رفتن آرام سینهٔ نازنینش را تماشامی کرد، ودریك کلمه ، ثبّات دقیق کوچکترین تغییرجسمی‌بتمعبودش‌بود، چگونه میشد که دراین‌حقیقت اشتباه کرده‌باشد؟ وتنها مسئله در هوائیکه تنفّس مـی کرد نبود ، هما اینزمان با حرارت ونیروئی طوفان مانند طالب‌زندگی ولذّات آن بود و بهمین علّت بهتر از هرموقع دیگر لذّت می‌بخشید . شوخی چشمانش جای خود را بنجابتی جا افتاده لیکن دلیر وپرشکوه داده بود. گذشت ایّام چون باران اردیبهشت گل وجودش‌را طراوت بخشیده‌بود. آفتاب‌عشق‌شکفته‌اش کرده بود . و بطور خلاصه ، از زنی که شش سال پیش درخانهٔ کوچهٔ صنعتی‌دیده‌بود و شَرَر سوزان عشق، بعنوان یاد بود عمر، مانندجان او دود از شلوارش بلند کرده بود یك سرو گردن بلندتر بود . کمی‌چاق‌تر شده وبنظرمیآمد که‌حتّی‌قد کشیده‌بود . وقتیکه راه میرفت‌رانهایش که بیش ازهرجای دیگر گوشت گرفته بود بهم میمالید . او هنوز روبجوانی وتوان و طلب داشت وحال آنکه‌شوهرش ، اگرچه هنوز زودبود که در بارهٔ مرگ بیندیشد امّا دروضعی بود که میبایست بزودی، وشاید قبل ازآنکه زن جوان پا بسی اُمین بهار زندگی‌خود بگذارد،جز آرزوی‌خشك‌و خالی چیزی دربساطش نمانده‌باشد. جوانی، هوس،زیبائی و توش‌وطلب سیرائی‌ناپذیر هما ساعقه‌آسا آن برق گیری را

که او در رأس بنای وجودعلم کرده بود ذوب‌میساخت. و آیا برای‌یك‌عشق افغان و خیزان این موضوع مسئله‌ای بود که‌با بیم وتشویش مطلق دنبال نشود؟چه‌میشد کرد، در قاموس زمان توقّف‌معنی نداشت، عقب گردمحال‌بود. و بنظر میآمد که رازآن جدائی مصلحتی‌را که بمغز سیدمیران آمده بودتا باآب هجران آتش‌اشتیاق را خاموش سازد بایدقبل ازتنگنای اقتصادی‌یا هرچیزدرهمین مسئله جستجو کرد. هنگامیکه درآن سراپردهٔ گل ازفاصلهٔ پنج‌متری پشت‌شاخ و برگ درختان باندام سیمین وبرودوش نگارین آن لعبت که از نهایت لطف و نرمی گوئی جامه‌ازشعاع آفتاب پوشیده بود خیره گشته بود، احساس‌غروروولذّتی دل‌انگیزروحش راسرشار میکرد. زیرا باهمهٔ عوالم پرتاب وتب ووهم‌آمیزی که نتیجهٔ حسّاسیّتش‌در بیماری جوانی ودردعشق بود ازهرچه میگذشت این‌اندام عاجگون ملك‌طلق، یا آنچنانکه قرآن میفرماید، کشتزار بی‌شریك و منازع خود اوبود. چشمهای آزمندش‌دل‌از دیدار او نمیکند. گوئی از پس گوی بلورینی بود که هیکل او را میدید. مانند مادری که بحکم‌استیصال میخواهد بچّهٔعزیزش را سر راه بگذارد و برود بهترین وزیباترین لباس اندیشه‌اش را بوی میپوشاند. از اینکه تاآنساعت بهرترتیب و از هرحیث توانسته بود رضایت گل لطیف و خوش رنك و بوی خود را فراهم کند بخود میبالید. اگرچه بن‌بست پیش‌روی‌او بود و بطورمسلّم‌میدانست که زندگیش مانند سابق باآن پری امکان ناپذیر بود، در قلب خود احساس میکرد که بعد از یار جانان زندگیش نه‌تنها هیچ وپوچ وعذاب جهنّم، بلکه اصولاً چراغی‌بود که‌دم بادبگیرند. وباز مسلّم میدانست که هما نه‌تنها بعدازطلاق‌ترك‌دنیا نخواهد کرد و از غصّهٔ جدائی کَکَش نخواهد گزید، بلکه بامرددیگری متناسب باخود و بیست سی سال‌جوانتر ازاو پیوند نوین میبست و زندگی خوش دیگری آغاز میکرد. فکر اینکه اندام هوس‌انگیز او را، اندامی که میباید مُدل نقّاشان قرن‌هیجدهم‌اروپا باشد وجوهرمجسّم‌لطف و کمال‌بود، مردنکره‌ای‌درآغوش بکشد وازشهد وجودش تمتّع گیرد برای‌اوزهرآگین‌بود.

هما تن‌خود را شست. اگروجود پیرزن نبود که‌درهمان‌حول وحوش‌آهسته

ازلای بتّه‌ها وشاخه‌ها درختهای مورا میجست وبرگ آنهارا میچید چه‌لازم بود که سیدمیران آنچنان دزدانه تماشاچی گنجینه‌های‌حسن آن‌ملکهٔ گلها باشد. کمال‌یك زیبائی‌هنگامی دل‌را سیراب میکند که باهمهٔ حواس‌لمس گردد؛ چشم ودل‌و عقل، گوش وبینی وبالاخره آن حسّی که‌پرستش‌پیرانه‌اش بایدنام‌نهادهمه‌یکجا ویکجهت با یاردر آمیزند. از این گذشته، او که‌دستورداده بود هما آب تنی‌نکند نمیخواست نزدپیرزن حیثیّت کلامش بی‌اعتبار گردد. نه‌پای‌پیش‌رفتن و چهره برپایش سودن داشت، نه‌دل‌برگشتن. اگرپائین جویبار بود که ایستاده بود ازآن آب‌شیر گونی که‌بوی بهشتی وگرمای تن‌دلدار رادر خود داشت آنچنانکه مؤمنین آب‌خزینه‌را مینوشند در مشت مینوشید تـا از ثـوابش بی‌بهره نمانده بـاشد. بخاطر شوخی وتحریك، بایك‌وسوسهٔ خوش آیندرونی چند گل‌ازبتّه‌ها کند، پرپر کردوبآب‌داد. وقتی که برای‌چیدن گلها میرفت پایش‌با صدای ناگهانی که سکوت آن خلوت را شکست‌در خاك‌خزید وآب را گل آلود کرد. زن که‌کارش روبپایان‌بود باجام‌مسی پیاپی بردوش وبازوی خودآب میریخت، دست‌نگه‌داشت و بابیم‌و تشویش بالا را نگریست. چندسوت بریده و کوتاه بگوشش‌رسید. بهت‌زده برخاست‌وبسوی لباس خود که‌روی‌شاخه‌ای افتاده بودشتافت. شوهر رادید که سرپیچ جوی آشکار گردید درحالیکه حولهٔ بزرگ‌را جلوی‌خود روی سینه وشکم‌و میان‌پا ها گرفته‌بود دست روی قلب‌فشرد؛ سروگردن راباحالت‌مخصوصی که‌نشان‌دهندهٔ‌رضایتی ملامت‌آمیز بود عقب‌انداخت. رنگ ارغوانیش‌کاملاً بسفیدی گرائید. در چنین حالت هیکل عزیز ونازارش درزیر شاخه‌ای ازبیدمجنون مثل‌درخت‌طوبی‌در باغ‌بهشت صفا آمیز بود. براستی‌اگراین مردنه‌همسر حلال خوداو، بلکه‌بیگانهٔ پلنگ‌طبیعت‌وجسوری بودچه میشد؟ تصوّر یك چنان‌رسوائی که اکنون میفهمید چندان هم دور از امکان نبوده است‌برایش وحشتناك بود. ترس‌او بقدری بود که هنوز بند دلش میلرزید. با اینوصف خیلی زود اطمینان خاطر یافت. همانطور که اوّل پیش بینی کرده بود شوهرش دنبالش آمده بود؛ پنهانی خوب نگاهش کرده وکشیك کشیده بود تـا شستشویش رابپایان برساند. بالبخندی کاملاً خالی‌از شرم‌لخت بودن که رضایـت

و لذّت سرشار او را میرساند و با اشاره‌ای که اطاعت از آن بطرز مقدّسی بر مرد واجب بود امر کرد تا سید میران هر چه زودتر از آن محل دور بشود. با اینکه پیرزن درانحنای درّه ناپدید شده بود هر لحظه ممکن بود ظاهرشود سید میران چنانکه گوئی از روی ندانستگی و سر زده بسر بینهٔ حمّام زنانه یا حریم کاملاً خصوصی دیگری از آنقبیل رفته است از عمل خود احساس خجلت میکرد. سیبو را که دردست داشت‌باین معنی که منظورش آن غزال رعناست رمز آمیز بوسید و بسوی وی‌پرتاب کرد. هما که حواسّ ظاهرش مجذوب شیدائیهای شوهر وحواس باطنش انگیختهٔ زیبائیهای خود بود برای گرفتن آن کوششی ننمود. سیب بزمین افتاد، غلتید و طعمهٔ جـریان آب گشت. چون چنین شد بنظرش آمد که چه بهتر آنرا نگرفت؛ چه بهتر که خود را با شوهر درحالت قهرنشان میداد. جریـان پیش از ظهر میان آهو و سید میران که بی شك حکایت از نوعی ردّ وبدل کردن احساسات ویاد گذشته های دیرین بود اوراعمیقاً بفکروخیال‌واداشته‌بود. بخصوص پردهٔ آخری آن صحنه، که خود وی‌هنگامیکه ببهانهٔ خبر کردن بچّه‌ها برای‌نهار عمداً آندورا تنها گذارد وازپشت درختان دید، تا زمانی که این‌مرد باو توضیحش رانمیدادچیزی‌نبود که‌قابل‌فراموش کردن باشد. هوم. باهمهٔ‌این‌احوال‌براستی‌نمیشد یك‌لحظه‌ازسیدمیران غافل‌شد و اورا بهوای خود گذارد، یا اینکه مثل گوشت‌فوراً نصیب گربه میشد. درآنموقع آهو که مبرفت نهار رابیاورد نظیرزنبور عصبانی که بخواهد کسی‌رابگزد ناگهان‌برگشت، بسوی‌شوهرش یورش‌برد، کورمال کورمال دست بشانه‌اش کشید واورا بوسید. افسوس، بآن خوبی که دیده‌میشدنه‌صدای‌آنها بگوش نمیرسید تابیند باهم چه گفتند، چه‌قراری گذاشتند وچه‌توطئه‌ای کردند. این‌صحنه بهرحال وباهمهٔ‌شکل خنده‌دارش نمیتوانست ازنظر تیزبین اوپیش‌درآمد مطلوبی بشمارآید. ازهمهٔ جریان‌آنروزصبح‌و اصولاًهوس باغ‌آمدن سیدمیران‌هما چیزی نمیفهمید. ظاهراً درلحظه‌ای که هوویش‌بسوی اوهجوم‌برد ازوی خواهشی میکرد. شاید خواهش والتماس‌اینکه دست‌از آن بیمهری بردارد؛ التماس اینکه بخاطر بچّه‌هایش، بخاطرمهدی‌پدردوستش اوراطلاق‌بدهد؛ همان‌مهدی گردن گلابی

زیبائی و لطف بر ترینش که وقتی آراسته و پیراسته از کوچه بیرون میرفت گوئی اسرافیل درصورش میدمید معلوم نبود پس‌از این‌مرد دیگربتواند سعادتی درهمان ردیف برای‌خود دست وپا کند. دراین‌باره خیلی‌باخود اندیشیده بود. اوسیدمیران را اگرچه جوان نبود دوست داشت، البتّه نه‌آنچنانکه سیدمیران اورا . دوستی‌او درحقیقت ازعشق شوهرالهام میگرفت؛ ابری‌بود که از دریای دل او برمیخاست، باران‌میشد، پستیها وبلندیهای وجود وی رابانیروی‌هستی بخش خودبگلها وسبزه‌ها میآراست ودوباره بدریا بازمیگشت . وخود مرد دراین جلوهٔ پرشکوه‌هستی‌نقش خورشیدتابان را داشت. حقیقت این‌بود که او بسیدمیران، تنها مرد عشقش، چنان چسبیده بود که جوجه تیغی‌بخارهای پشتش. اقرارمیکرد که حقّ دیگری راغصب کرده‌است. در دوران طولانی‌شش‌سالی که گذشته‌بودلحظاتی‌وجود داشت که‌بزشتی کردارخود سخت‌اندیشیده بود. پاره‌ای‌وقتها، درموقع‌طغیان‌غم وزاری‌آهو، چنان عذاب وجدان و ندامتی سر تا پایش راگرفته بود که صمیمانه بر آن شده بود بشوهرش بگویدتا از زن خود دلجوئی کند، شب راپهلوی او برود، عذر گذشته را بخواهد واگرخودش مایل است دوباره میان‌آنان نوبت بگذارد. براین اساس در درونش‌جنگی ازافکارضدّ ونقیض‌در گرفته بود که صلاح‌کارش‌چیست. وازنشانه‌های این جنگ همین‌بس که یکبارباجرأت وفداکاری هرچه تمامترسیدمیران‌را ازفکر خود باخبر کرد. این قضیّه در یکی از شبهای پس از کشف قاچاقها اتّفاق افتاده بود که دو هوو با هم‌آشتی کرده و در صلح و صفا بسر میبردند ، امّا قبل از آنکه سیدمیران‌وقت پیدا کند درآنخصوص بیندیشد یا تصمیم بگیرد، او ازپیشنهاد خود پشیمان شده بود . باحرارت وحرص‌بیسابقه‌مردرا بغل‌زده بوسیده وباکمال‌سادگی اظهار کرده بود :

ـ آه، نه، نه! آنوقت مهرمرا ازدل بیرون خواهی کرد . بتو اجازه نمیدهم حتّی یکثانیه از کنارمن دور باشی .

وشب بعدش باقیافه‌ای متفاوت وبسیارجدّی باو گفته بود :

ـ صحبت هـای دیشب را بکلّی فراموش کن . می‌خواستم از تو امتحانی کرده باشم .

درکارعشق، اومانند یك فرمانده‌لایق وبا استقامت آنقدرخسیس بود که‌بهیچ قیمت حاضرنبود حتّی‌باندازه یك‌جای پا ازخطّهٔ پهناوری که زیر نگینش درآمده بود بدشمن، دشمنی که هرگز دوست نمیشد، واگذار کند. چنین بخشش و گذشتی رضایت دادن بنابودی خوداوبود. اگرعشق‌شوهرش چیزی‌سرسری، پیش‌پا افتاده یا معمولی‌بود چنین امری نه‌تنها سهل‌بلکه اصولاً درخور اهمّیّت نبود. وسیدمیران وقتی که میدیدیك زن زرّین‌موی وزیبا روی برسرتملّك اوتااین درجه حریص‌است نمیتوانست‌ازغرورمردی سرمست نشود. زیرانقّاش‌ازل‌درذهن اوتصویر این‌موجود را رؤیائی‌تراز آن کشیده بود که‌بگفت‌درآید. باهمهٔ‌جوانی که سی‌سال‌بااواختلاف سن‌داشت اینچنین‌برای جلب اوسبقت می‌جست. رفتاراو وی را دچارتردید میکرد که با همهٔ پیری دوستش نداشته باشد. هما دیگرحتّی بچّه‌های شوهرسابق‌خود را فراموش کرده‌بود. روزی که سیدمیران‌عکس آنهارا ازاو گرفت ودرصندوقچهٔ‌اسناد خود پنهان کرد زنك نه تنها مقاومتی ننمود بلکه باطناً از این عمل مرد که نشانهٔ عشق وحسد بود خوشش آمد وساده دلانه لبخند زد. با اینکه درامورجزئی مربوط بخانه‌داری اصولاً زنی سهل انگار و بی‌توجّه بود گلدان شمعدانی وی را که جای همیشگیش روی میز بود مرتّباً آب میداد ؛ روزها ساعتی جلوی آفتابش میگذارد و رفتار مواظبت‌آمیزش باآن درست مثل رفتار با یك بچّه بود . میگفت که او هم گل‌شمعدانی را دوست دارد. آیا راست میگفت ؟ آیا ناچاری وتسلیم به‌پیش‌آمد یا بیهدفی کلّی‌زندگی نبود که اورا وادار بسازش بایك‌مرد پیرمیکرد؟ اگرغیراز این‌بود چرا اومیباید درمقابل‌این‌زن‌همیشه نقش‌نازْکش رابازی کند؟ چرا آنجا درباغ هدیّهٔ عشقی‌وی‌را که پاکترین‌نشانه‌های محبّتش بر آن‌بود باآن خونسردی وکم‌لطفی رها کرد تابدست‌آب بیفتد؟ این‌بیمهری‌لوس و کاملاً آشکارچه‌نشانهٔ‌زیبائی از دل داشت ؟ آیا آدم ابوالبشر نیز سیب حوّا را پرتاب کرد و نخورد ، یا اینکه علی رغم دستورخدا آنرا گرفت و بردیده گذاشت؟ آیا از اینکه‌مهدی را در بغل او

دیدآزرده خاطرشد ؟ پس‌او بقیمت‌طردآن بچّه‌های عزیز بود که این‌دوستی گذرا را برای خود بدست میآورد .

با این افکار سید میران مانند کودکی که‌کار نیکش مورد عتاب و خطاب بزرگترش واقع شده است ازمعشوقه‌آزرده دل گشت چه خوب گفته‌است نویسندهٔ نامدارفرانسه، بالزاك، درعشق هرچیز دارای معنی‌است، همه‌چیز نشان بدبختی یا پیك خوشبختی‌است. وقتی که سیدمیران با بی‌اعتنائی‌ظاهری‌آهنگ‌برگشتن ازآن محل کرد صدای هما را شنید.که او را نزد خود فرا میخواند . زن سیب سرخ را ازدست‌آب گرفته بود. جای بوسه‌را گاز زد و گاز گرفته را بسوی اوپرتاب کرد. برای اوّلین‌بارپس‌ازشش‌سال‌سیدمیران ازاوخوشش‌نیامد. درحالی که‌خودرا بکندن چند گل کوکب مشغول مینمود گفت:

ـ شش سال است دیوانگی‌میکنم، گیرم شش روزدیگر نیزبآن ادامه دادم. با این‌کارهاست که مرا فریب میدهی. دیگر چه دارم که با آن ترا دوست بدارم و منقابلاً فریب بدهم، یك خانه، امّا اگر آنراهم از دست بدهم وبچّه‌هایم راآواره کوچه‌ها بکنم‌آنوقت چه؟ آیادوستی من وتو واین فریب دوسره همچنان پابرجا خواهد ماند؟ آیاتومانندهمان بچّه‌ها با ناداری من‌خواهی‌ساخت؟ دلم گواهی‌میدهد که نه. دلم گواهی میدهد که پیمان من وتوتا همین لحظه بوده است . خیلی‌آرزو میکنم این‌جرعهٔ‌آخررا تاآنجا که میسّراست قطره‌قطره بنوشم، امّا قدرت همه‌چیز ازدستم بیرون رفته‌است. ایعزیز، روزگارآهنگ جدائی ما را مینوازد .

تحت تأثیر محیط غمزده و دل آشفتگیهائی کـه در آن دم عصری تقریباً همهٔ خانواده را فراگرفته بود سیدمیران بوسوسهٔ زن کوچکش که بیش‌ازسایرین حوصله‌اش‌سرآمده بود زودتر ازآنچه که‌انتظارش میرفت‌آنانرا بشهر بازگرداند. حتّی در راه نیزتوقّف نکردند که لحظه‌ای درجائی بیارمند یا درکافه‌های خیابان با صفاگلوئی ترکنند . وقتی کـه بخانه رسیدند هنوز آفتاب بر لب بام بود . هما تا خود را با او بدون وجود بچّه‌ها و هوویش دراطاق تنها دید آشکارا حالش برسرجاآمد. خوش‌وخندان‌وبانشاط‌لباسهای‌سرخانه‌اشراپوشیدوخودرا برای‌دلگرم

کردن شوهر بهماندن در خانه در همان اطاق مشغول بکاری کرد . سید میران شانه‌اشرا بچوب یکی‌ازپنجره‌های اطاق تکیه داده بیرون را تماشا میکرد . گوئی باین میاندیشید که درآن تنگ‌غروب چگونه‌روشنائی میرفت وتاریکی جانشینش میشد . آیا این یکی ازهزاران غزل‌زیبای طبیعت نبود که همیشه بیك شکل و در یك قافیه سروده میشد وهرگز لطف ازلی خود را ازدست نمیداد؟ آیا اکنونکه او تصمیم بجدائی ازهما را در مغز میپروراند ذرّه‌ای از وی خسته ورنجیده یا دلزده وبیزار شده بود؟ جواب منفی این پرسش را آن نیروی مجهولی داد که درهمان لحظه بی‌آنکه خودمرد اراده‌ای داشته‌باشد وی‌را بقسمت‌بالای اطاق نزدیك‌همسر عزیزش کشاند . هما که گوئی بوی باغ ونسیم جویبار اورا بهوس‌باغبانی انداخته بود مقداری شن نرم‌را که بدستور خودوی ننه بی‌بی دریك دستمال ازسراب‌همراه آورده بود روی میز درگلدانی خالی ریخته و هم اکنون با تیغ و قیچی مشغول آراستن و پیراستن گلهـای شمعدانی گلدانی دیگر بود که همانجا قرار داشت ؛ میخواست از یکی در دیگری قلمه بنشاند . سیدمیران آهسته پهلویش ایستاد و بی‌آنکه چیزی‌بگوید نظاره کنان وغمزده آرنجش‌را برمیز تکیه‌داد. آنجا برروی میز که‌روپوشی‌سبز بر آن‌افکنده‌شده‌بود آبخوری بلورین‌پرازآبی خودنمائی‌میکرد که درآن‌جفتی ماهی گلی رنگ ریز بازی میکرد. ماهیها، نرومادە، یکی‌برنگ قرمزلعلی با لکّه‌های سفید صدفی، دیگری زرد عنبری باخطها ورگه‌های اکلیلی بودند. درآن لحظه که سید میران محو تماشای آنها شده بود هر دو بی‌حرکت، زرد بالاقرمزپائین، درکنارهم ایستاده بودند، گوئی‌خوابشان برده بود . رنگهای دلکش جفت‌آن‌ها درآن حالت توصیفی‌ازروی وموی‌همابود. پرتوبسیار کوچکی ازنورآفتاب غروب که معلوم‌نبود ازکدام شیشه مثل‌یك‌پرندهٔ بی‌پناه بداخل اطاق راه یافته بود درست برگوشه‌ای ازآبخوری بلوری میتافت ؛ عنقریب‌آن نیزپایان مییافت . سیدمیران زیر چشمی‌هما راکه درخاموشی سعادت‌آمیزی مشغول‌کارخود بود مینگریست ؛ در جامهٔ بلند و پیژامه مانندیکه پوشیده بود شکوه و وقار آن مجسّمه‌ایرا یافته بود که برسم یاد بود ازمطرب پیرهدیّه گرفته بودند . سیدمیران

بانگیزهٔ یك فکر درونی دستش را جلوی نوری گرفت که بزندان بلورین ماهیان میتافت.باین نیز اکتفانکرد، مقداری شن از گلدان برداشت و ذرّه ذرّه درداخل آب‌ریخت. تاریکی وتیرگی‌همه‌جا رافرا گرفت وحیوانات کوچك هراسان‌هریك ازگوشه‌ای بگوشه‌دیگرمیگریختند. هما که ظاهراً اشارهٔ رمزآمیزاین معنی را در نیافته بود درحالی که ازکارقلمه زنی خودسرفرازانه فراغت میبافت بآهنگ‌دلپذیر خانگی گفت :

ـ کوچولو های مرا چرا اذیّت می کنی . وقتی که تیرگیهای درون آب فرو نشست آن‌ها باز در کنار همند . جز این چاره ندارند . همهٔ ساعات روز در کنار همند .

سرش را بلند کرد و بصورت شوهر نگریست ؛ چشمان سپد میران از اشك مرطوب بود .

www.KetabFarsi.com

فصل پانزدهم

قرص خوشبختی بلورز آن نمیارزد .

فردای روز باغ‌طرف عصر بود. سیدمیران از دکّان بخانه برمیگشت . آفتاب هنوز آنقدر داغ بود که سایه را نیزبد نام کند . کوچه در اثر آب پاشی رُفْتگران دم کرده بود . زندگی با چشمهای خمارآلود و تن‌لش از خواب نیمروزی خود برمی‌خاست. نرسیده بسر گندیکه در کمر کوچهٔعلیخان لرواقع‌شده بود وازچند دکّان کوچك فروشندهٔ خواربار ولوازم اوّلیّهٔ زندگی‌تشکیل می‌شد، زنی بلندبالا، کمر باریك ، زیبا و دلفریب با پیراهن گل قرنفلی آستین کوتاه ، چتر تابستانی و کیف بدست ، از طرف مقابل او میآمد . آراسته و زیبا مثل دستهٔ گل ، شنگول و وخرامان‌مانند طاووس مست بود. وضع لباس وآرایش بس درخشانش چنان‌شکوه غیر عادی و خیره کننده‌ای داشت که فکر مرد خدا تا چند لحظه هـرگز منتقل بموضوع نشد که زن نیمه لخت سر تا پا فرنگی مآب دلبر خانگی خود او یعنی همانست . وهنگامی که او را درآن لباس وآرایش وعطر تُند یاسی که از خود بجا می گذاشت شناخت از یکّه‌ایکه خورد چنان گیج و پریشان شد که دشوارش آمد بایستد و با وی حرف بزند ، یا بپرسد که درآن وقت روز و باآن ریخت نگفتنی قصد کجادارد وباخود بخانه‌بَرَش گردانَد. انحنای گردن سفیداو باشرمی‌عمدی که گلگونی شهوت‌انگیز زیرپوست را نشان میداد زیبائی وِنوس را از یادها می‌برد. کفش‌پاشنه بلند پوست ماریش پا وساقهایش‌برهنه بود یا اگرنه ، جورابی پوشیده

بود که نپوشیدن آن بهتر بود. یار او باین شکل و شمایل دلفروزی که آنروزاز خانه‌بیرون می‌رفت بیشك مروارید هرمزرا ببازار خجند می‌برد. یخ فروش ریشوی وخمیده قدّ سر گذر که جلوی دکّهٔ خود نشسته بودچنان والهٔ تماشای آن گنجینهٔ حسن وظرافت ودلبری شده بود که اصلاً متوجّه عبور سیدمیران سرابی نگردید. باحالت وآدای مخصوص از روی لُوْدگی که داشت دوسه قدم دنبال زن رفت، سرو دوشش را مثل پیرمیکدهٔ پرسنش تکانداد وبصدای نیمه بلندیکه سایردکّانداران نیز بشنوند گفت :

ـ بالا بالا داری یارمامان جون ـ میل کجا داری من بقربون ؟!

سپس بر گشت وبالحنی که‌حسرت وناکامی‌بیشرمانه‌ای‌از آن میبارید از بیخ حنجره نالهٔ همیشگی خود را سرداد :

ـ بیا بلور بارفتن دارم !

معلوم بود کنایهٔ این پیرجهنّمی بازوهای لخت وسفید زن او بود که آنچنان بیدریغ در معرض دید چشمهای بیحیا قرار گرفته بود. بی‌آبروئی وننگ ناموس مثل طنابی که دزدان از پشت سر بر گردن نگهبان اندازند حنجره‌اش را فشرد. ازتعصّب وغیرت کبود شده بود. دلش میخواست زمین همانجا دهان میگشود و اورا در کام خود فرو میبرد. وقتی که ردشد احساس کرد شاگرد قصّابْ‌یخ فروش‌لُوْدهٔ ودلقك‌مآب را بااشاره از آمدن‌وی با خبرساخت وهشدارش داد. سیدمیران‌ازخشم خونش میجوشید. بیچاره قبل ازآن خبر نداشت امّا اینك میتوانست همه چیز را احساس کند؛ زن او هربار که از سر گذر رد میشد موضوع یك چنین دلقك بازی بیشرمانه‌ای قرار میگرفت که خود نیزتا حدودی از جریانش با خبر بود. زنی که آرزو بدل‌این کسبهٔ نیمه بیکار یامجسّمه‌های حسرت مانده بود یکبار برای‌خریدی کوچك بدکّان‌آنان رجوع کند ؛ زنی که شش سال بود وقت وبیوقت ، باحجاب یابی‌حجاب، ازسرآن گذر رد میشد وهرگز برنگشته بود ببیند که نظاره کنندگان بیدل و خوشه چینان حسن او در پشت‌آن پیشخوانها آدمند یا مجسّمهٔ آدم. اصلاً چنان مینمود که هیچکس را آنجا نمیدید یا اگر جای دیگر میدید نمیشناخت.

مثل قرقاول‌طلائی درچمن سرش را جلومیگرفت ومیرفت. درعین‌حال مسلّم بود که ازهیچ نگاهی غافل نبود. اوبخوبی توانسته بود وقار حسن وشخصیّت زنانگی خود راآنطور که جامعه‌میطلبید درانظارمحفوظ بدارد، امّاافسوس! بقیمت‌یك‌چنین بی‌بند وباری وبی‌آبروئی! این زنْ کارِ وقاحت را بجائی کشانده بود که نه‌هرگز دربندآبروی‌خود بود نه‌بنام وننگ شوهرش میاندیشید. سیدمیران اکنون‌میفهمید که چرا هما همان شب پیش بازیگوشانه موضوع پیراهن قرنفلی کذائی را بمیان آورده وباین عنوان خواسته بود مزهٔ دهان او را بفهمد چیست :

« ایکاش امروز آنرا با خود برده و در باغ که کسی نبود پوشیده بودم. این تابستان هم بسر رسید وحسرت بدل من ماند که یکبار خودم را در پیراهنی که هرشب خوابش را میدیدم ببینم. میخواهم تیکّه‌اش را بخرم وبدهم آستینش را سه ربعی کنند. »

سیدمیران از روی سیاست سکوت کرده ومخصوصاً برویش نیاورده بود که چرا قبلاً یکبار برخلاف قول‌خود ودستوراو آنراپوشیده وازخانه بیرون رفته‌است. در اینخصوص‌هرچه هما بیشترپر گوئی کرده بود او کمتر پاسخ گفته بود تا اینکه بالاخره رشتهٔ صحبت عوض شده بود.

طولی‌نکشید که همانیز بر گشت. مثل‌اینکه‌نارضائی‌عمیق وخشم‌دیوانه‌آسای شوهر را درك کرده بود که باهمهٔ‌بخودپردازیهاوتدارك بینی‌قبلی‌از گردش‌عصرمورد نظرْچشم‌پوشیده‌بود. یا شاید انتظارداشت مردش را نیز همراه خود سازد. وقتی که داخل‌اطاق شد وچشمش درچشم شوهر افتاد باهمهٔ اعتمادی که بعزّت خودنزد وی داشت باچنان‌قیافه‌ای روبروشد که سلام از یادش رفت. سیدمیران سه گره‌هادرهم، فکها فشرده، بالای اطاق روی صندلی چوبی، چنان نشسته بود که بلاتشبیه جدّ مطهّرش امیرالمؤمنین بردیوارخرابهٔ قبرستان بقیع. تاصدای کفشهای پاشنه‌بلنداو راشنید که‌ازپلّه‌هابالاآمدوجلوی‌دراطاق‌ظاهرشد، باقهروغضبی که‌هیچ‌منطق‌وبرهانی جلودارش نمیشد بهوی توپ بست :

ـ بتونگفته بودم این تیکّهٔ بیحیائی‌را بتن نکنی؟!

بانگاه مالامال ازنفرت ساق وساعدوسراپای اندام اورا برانداز کرد. گوئی هم اکنون پیراهن گرانقیمت را با گوشت وپوست ازتن زن بیرون خواهدآورد و پاره پاره خواهد کرد. لب زیرینش باقطعهٔ تُفی که روی‌آن پریده بود میلرزید. هماباخونسردی‌ظاهری امّا بادلی‌لرزان‌چترو کیفش را دراوّلین‌طاقچهٔ اطاق‌نزدیك بِدَرِ ورودی گذارد وپاسخداد :

ـ پیراهنی‌را که سی‌تومان حرجش کرده‌ام میگوئی بیندازم دور؟!

ـ بجهنّم که سی‌تومان خرجش کرده‌ای، میخواهم هرگزسر بتنت‌نباشد!

زن، بارنگ روی پریده ونومید ازسابقهٔ محبّت واحترامی که پیش‌اوبرای خود داشت سررا بیکسو گرداند و گفت :

ـ اوه! خواهش میکنم تف کنید بزمین تاغیظتان بنشیند !

سیدمیران با دندان فشرده ونگاهی شرربار وخالی از هرنوع مهر وعاطفه بسوی او گام برداشت. باشست بسته وچهارانگشت بازسیلی کوچکی‌بطرف راست گونه‌اش نواخت :

ـ پدرسوختهٔ بیحیا، حالانوبت‌آبروی‌منست که بباد دهی؟!

هما خود راعقب کشید . دست روی گونه‌اش گرفت وبا تشویش واضطرابی حاکی ازگیجی او را نگریست. گوئی هنوز نمی‌فهمید چه اتّفاقی افتاده و منظور شوهرش جدّی است. حالت چهره ونگاه سیدمیران پاك برای او بیسابقه بود. در جهان زیبا وعظیمی که او تا اینزمان ازعشق خود در دل این مرد ساخته وپرداخته بودمُهرهٔ جدید ودرعین حال عجیبی کشف میکرد کههمهٔ فرضیّات گذشته وامیدهای آینده‌اش را بهم میریخت وتبدیل بغبارمیکرد. بنوبهٔ خود مثل چیزی کههمهٔعشق والفت چندین ساله‌اش درخانهٔ شوهر دریك لحظهٔ کوتاه و برسرهیچ تبدیل بنفرت شد. با تصمیمی ناگهانی وبدون کوچکترین بیم بسمت صندوق خود شتافت و در همانحال گفت :

ـ آری، من‌زندگی‌ترابباد داده‌ام وحالامیخواهم‌آبرویت رابباد دهم. منی کهشش‌سال ازبهترین‌دوره‌های جوانیم را باپاك دلی هرچه تمامترباچون توآدمی

سر کردم. آیا معنی‌این بهانه‌ها و اداها آن‌نیست که دیگر ازمن‌سیر شده‌ای؟! اگر اینطور است چه‌لازم کرده که بروی‌من‌دست بلند کنی. من و تودرعالم‌دوستی میان خود همه‌قراری داشتیم جزهمین یکی که مرا بزنی. دیروزتو بزنت قول دادی که باروانه کردن‌من زندگی اورا بِسَرِخان اوّل برگردانی. منی که ترا از کف‌دست خودم بهترشناخته‌ام باید مغزخر خورده‌باشم که ازنیّت شمابیخبرباشم؛ که‌توطئه‌شما دوتا را درك‌نکنم . امّا خاطرجمع باش،من دراین‌خانه درس خواری نگرفته‌بودم. پیش‌ازآنکه‌تو بخواهی بارفتاری‌این‌چنین‌ناشایست‌وتوهین‌آمیز مراازخودت‌برانی تا از اودلجوئی کنی از اینخانه رفته‌ام .

ـ از اینخانه میروی، بجهنّم که‌میروی! اگر الآن گورترااز‌پیش‌چشمم گم بکنی بهتراست تاساعتی‌دیگر! زنی که همه‌جای‌بدنش‌را مردم کوچه و بازار ببینند برای‌همان کوچه وبازار خوبست. من‌نمیتوانم‌مثل کبك‌سرم را زیرلحاف کنم‌واین ننگ‌را ندیده بگیرم ـ اوه ، هما، باچه‌شرمی تومیتوانی این‌چنین برهنه وبدن‌نما ازخانه بیرون‌بزنی که حتّی ـ از این‌پس من درحیرت‌مانده‌ام که‌چگونه از سراین گذر رد بشوم ؟! مردم مرا ازداشتن‌لعبتی‌چون تو با انگشت بهم نشان خواهندداد. آیا اینست همهٔ دلخوشی تو از زندگی‌بامن ؟ !

ـ بس‌است، بس‌است، بیشتر ازاین‌مرا کهنهٔ‌حیض‌مکن. وقتی‌درخانه‌تو نبودم آنگاه خواهی‌توانست باسربلندی ازسراین گذررد بشوی. من بزرگترین‌خیانتها و جنایتهارا مرتکب شده‌ام. من‌مستوجب‌لعن ولَواشه و سنگسارهستم. هرچه‌بگوئی وهرچه بگویندهستم، امّا دیگر جایم‌دراینخانه‌نیست .

هما باگریه نفس خودرا بالاکشید. بقچهٔ خود را از سرصندوق گشود. با پیراهنی زرشکی که درآن میگذاشت نومیدانه اشك‌چشمانش‌را پاك کرد وصندوق را باحواس‌پرتی وآشفتگی دنبال‌چیزهای دیگری بیرون ریخت.

سیدمیران بلافاصله‌نسبت‌باواحساس رحم‌ورقّت کرد. آب‌دهان‌خودرابزحمت قورت‌داد و بالحنی افتاده‌ترازاول گفت :

ـ لازم نیست بخودت زحمت جستجو بدهی ، این صندوق وهرچه درآنست

مال‌تو. قفلی‌بآن‌بزن و بگو که کجامیروی‌تا بدهم‌حمّال آنرا همراهت بیاورد.

. درلحن گفتهٔ اومسخره‌ای‌بود که‌دلالت‌برسازش‌میکرد، امّاهمادروضع‌مشکل وغَلَیان‌آمیزی که بودبادلشکستگی بیشتراز بیش آنرا جدّی گرفت. اشك‌آرامش با دانه‌هائی گرم وغلتان فروچکید. ازسرطاقچه‌جعبهٔ‌آرایش‌خود وچیزهای‌دیگری را که‌بعضاً دراصل‌مال‌اونبود ولی در زندگی ناروشن و پیش‌بینی نشده‌ای که مثل یك‌چاه بزرگ ناگهان زیرپایش دهان گشوده‌بود آنهارابرای‌خود لازم‌داشت‌یکی یکی‌برداشت و درصندوق گذاشت؛ لامپای شیشه‌ای که‌نفتش‌را خالی کرد. نمکپاش، بشقاب وقاشق، جامی‌مسی وخِرت‌وخورتهای دیگری ازاین‌قبیل که تقریباً صندوق را پر کرد. سیدمیران روی‌دستهٔ صندلی‌کاهی‌نشسته اززیرچشم‌ناظر او بود . برای آنکه برخشم چند لحظه قبلش غلبه‌کند خود را به پیچیدن سیگاری مشغول کرده بود. هما آئینهٔ سنگی قاب اکلیلی را که هنگام‌آرایش همیشه‌ازآن‌استفاده‌میکرد و یکی‌ازیادگارهای قیمتی دوران کهنه خری خاله بیگم مرحوم بود برداشت، با لبخندگریانی بسیدمیران نگاه کرد . اکرم و دختر خورشید که مأمورین آهو بودند ازگوشهٔ حیاط میدیدند ، قبل ازآنکه هما لب‌بسخن‌بگشایدمرددست‌بسوی اوتکانداد :

ـ آنهم برای تو. یکی‌ازاین‌فرش‌ها را هم‌بتو میدهم . هرتیکّه اثاث‌سبك‌یا سنگینی که میدانی بدردت‌میخورد اجازه داری برداری. بالاخره زنی که‌شش‌سال از بهترین دوره‌های جوانی خود را با چون من آدمی تلف‌کرده است وقتی که میخواهد برود اینقدر حق دارد که ـ (جمله‌اش را تمام نکرد .) ـ بود و نبود چند تیکّه اثاث خانه در زندگی من تأثیری نمی‌کند حال آنکه برای تو اهمّیّت اساسی‌دارد. این اطاق وهرچه که در آن هست و تاکنون بآن دستت خورده است مال تو .

ـ از خوبیهای توممنونم. همان یك‌تیکّه فرش، اگرآهوبگذارد ، برای‌من کافی است.دست‌کم خوشحالیم‌اینست که ازخانهٔ تو سر بلند بیرون میروم . دیگر برای‌من‌بس‌است. بگذاربروم‌و کلیدسعادت‌زنی‌را که کودکان‌دیزداردباوبرگردانم.

شش سال است که اودرغم و من درترس میگذرانیم ؛ ودرترس زیستن بسی‌سخت‌تر و کشنده‌تر ازدرغم‌زیستن است. آیانبایدبتو حق‌بدهم که میگوئی‌من‌شخصیّت‌انسانی خودرا گم کرده‌ام وحتّی‌درصددیافتن‌آن‌نیز نیستم ؟لااقل وقتیکه خود رادر کُوچه دیدم میدانم کیستم وچیستم وچه‌بایدبکنم؟!

ـ برو، بامان‌خدا! منهم‌دیگر بَسَم است. بگذارچند صباحی هم بـآسودگیِ خیال زندگی کنم . بهشت عشق با همهٔ عظمت‌آسمانیش اگر از مسئولیّت زندگی خالی باشد ازجهنّم نیز پست‌تراست. ماازروز اوّل برای همدیگرساخته‌نشده‌بودیم؛ منتهی خودرابزور بهمدیگر میچسبانیدیم وبازی‌میدادیم . برو بامان‌خدا . پیمان‌میان من وتوازهمین لحظه باطل !

هما درِصندوق‌را قفل کرد . بقچهٔ دستی خود را که یکی دوتا از پیراهنهای شوی واشو، جعبه‌آرایش ومِجری‌طلاآلاتش‌درآن بودزیر بغل‌زد. قرآن‌یك‌جزوی کوچکی‌را که‌در طاقچه پشت سرشوهرش بودهمراه برداشت‌وباهمان‌پیراهن‌آستین کوتاه چادرنماز بسر ازدراطاق‌بیرون رفت . وقتیکه ازپلّه‌ها سرازیرمیشد دل دژ درونش نبود. نگاه‌نومیدش زیرچشمی درحیاط دنبال خورشید گشت واورا نیافت. چنانچه این زن درخانه‌بود اگرنه ازروی نمك‌شناسی بلکه بملاحظهٔ وظیفه و انس و احترام متقابلهٔ انسانی پیش‌میدوید وجلوی‌اورا می گرفت . امّا افسوس!او که‌از چندی پیش باینطرف همه‌روزه صبحها درسرزدن آفتاب‌پی‌کاراطو کشی خودازخانه بیرون میرفت فقط موقعی بازآنجا دیده‌میشد که پردهٔ شب کاملاً فرو افتاده بود.در حیاط ، اکرم که لب‌حوض نشسته بودو باروی گشاده لب‌خندان مشغول شستشوی ظرفهای‌ماندهٔ شبش بود بی‌آنکه زحمت از جا برخاستن بخود بدهدبخاطر آنکه زیاد بیمعرفتی نکرده‌باشد درآمد گفت :

ـ هما خانم ، واه خجالت نمیکشی زن ؟! آخر قباحت دارد ؛ بعدازچندین سال زندگی و خوب‌بدبخاطر یك‌تشرخالی ، مردیکه را می گذاری ومیروی ؟ ! اینقدر نازك نارنجی؟! حقّاحق که خیلی‌نمك شناسی !

هما درحال عبور گفت :

ـ این‌حرفها را باو بزنیدا کرم‌خانم نه‌بمن. بهشت دیگر بسرزنشش نمیارزد. زن با ننگ ورسوائی حقیقی‌روسبیان زندگی کند بهتر است تابااین‌مردوحرفهای درشت او. اودیگر ازمن خستهشده است .

خانجان که در خانه خوابیده بود بصدای این گفتگو دم در اطاق‌آمد و با اشاره‌ای تشدّدآمیز بزنش‌امر کرد که برخیزد باطاق برود . هما با قدمهائی که گوئی ازمیان آتش فروزان می گذرد قطر طولانی حیاطراطی کرد ودرپیچدالان ناپدید گشت. درهمین‌موقع سیدمیران بایقهٔ گشوده پیراهن جلوی پنجرهٔ پنجدری آمد . همانجا چنباتمه‌نشست ودرحالتیکه روی‌سخنش ظاهراً با اکرم و شوهرش بود گفت :

ـ این زنیکه بخیالش رسیده است . حرمت گذاشتند به پیاز، پیازآمد بفمز وناز. پاپی‌اش نشوید، بگذاریدهرجا که میخواهد برود.

چنددقیقه بعد بعزم بیرون رفتن از خانه ورسیدگی‌بکارهای خود سیدمیران بحیاط آمد. لب‌پلّه با تأنّی وحوصله بر گردانِ درپای‌شلوارش را که خاك و گندم درآن بود تکاند . کلاه خودرا ازگردفوت کرد ؛ یعنی که از رفتن‌یابود ونبودهما خونسرد است وحالاهم بخاطر او نیست که میخواهد از خانه بیرون برود . کمی پا بپا کرد. سیگارشرا تا ته کشید و سوراخ مشنوك‌را باضربهٔ کف دست باز کرد و درحالی که براه میافتاد باخود گفت :

ـ اگر من بخواهم او را طلاق بدهم راه درستش این نیست . فردا بسر خالو کرم پیغام می‌فرستم که برای انجام‌کاری بشهر بیاید و دستشرا توی دست‌او میگذارم ؟

مقصود او از بیرون رفتن از خانه درآن لحظه این نبود که جلوی هما را بگیرد. زیرا یقین داشت که زن جوان با همان پاکه رفته بود قبل از فرونشستن آفتاب وفرارسیدن شب بخانه‌اش برمیگشت . امّـا میخواست سیاهی بسیاهی وی دنبالش کند ببیند باآنوضع بکجا میرفت .او غیر از یکی‌دودوستزن درشهر کسی دیگر نداشت که بـا آنان رفت و آمد خانوادگی داشته باشد . آنها نیز از قضا

کسانی نبودند که اوبتواند بعنوان قهر از شوهر شبی را تا صبح‌درپناهشان بروز برساند .هما حتّی فرصت نکرده بود دراطاق پیراهن راحت سرخانه‌اش‌راپوشد؛ هرجا میرفت باآن وضع نیمه لخت و لباسی که مثل کرست همه جایشرا میفشرد ناراحت بود .

نزدیك غروب آفتاب خورشید خانم که با نان سنگك دستش و سیب زمینی پختهٔ زیرچادرش ازکار برمیگشت سر کوچه با صاحبخانه خود روبروشد.قیافهٔمرد تلخ وترش وحرکاتش بی‌تاتانه بود . چندقدمی‌دوشادوش‌همسایهٔقدیم ومصلحت‌دان خود برداشت و بطور رازدارانه و مختصر باطّلاع وی رساند :

ـ هما راکتك زده‌ام از من‌قهر کرده‌است . نمیدانم کجا رفته‌است.ایستاده‌ام بلکه ببینم برمیگردد یانه ؟

زن‌کارگر مثل چیزیکه بی‌اطّلاعی مرد را از خلق و خوی زنان‌بطور کلّی وهما بالاخص بباد مسخره میگیرد گفت :

ـ واه ، اگر قهر کرده است چطور ممکن است‌خود بخود برگردد. شاید بخانهٔآقا بزرگ رفته است . من همین حالا برمیگردم و آنجا سر وگوشی آب میدهم . توهم اینجانایست خوب نیست. هرجا رفته باشد خاله گردن‌دراز پیدایش خواهد کرد .

خورشید این راگفت و بشتاب بخانه داخل شد . نان و نانخورش فقیرانه را بدخترش سپرد و فوراً برگشت . یکربع الی‌بیست دقیقه نکشیده بود ؛ سید میران که باطاق رفته و چراغ را روشن کرده بود صدای خسته و خراشیدهٔ وی را شنید که بابچّه‌هایش دعوا می کرد ؛ زن از مأموریّت خود برگشته بود و ظاهراً پیش ازآنکه برسد وهمه‌باهم پای سفره‌بنشینند بچّه‌هایش‌مثل‌قحطی‌زدگان سیب‌زمینی‌هارا خورده بودند . خورشید درحالیکه‌میکوشید برخلق تنگی‌بی‌اهمّیّت خود فائق‌آید باطاق بزرگ رفت . سرش را بعلامت نه بالا برد و باز بصاحبخانه اطمینان‌داد:

ـ ناراحت نباش ، من میدانم کجا رفته است . یك لقمه نان بخورم که جانی

بگیرم آنگاه‌بگور جن‌هم‌رفته باشدپیدایش خواهم کرد. زنیکهٔنادان مگر بچّه‌شده است. دراینوقت شب این چه اداهائی است که از خودش درمیآورد. او نمیداند که تاریکی شب‌برای زن مثل‌چاه است برای کور. هرجاباشد اودیگر کسی‌نیست که بتواند تنها بر گردد . خوب ، مشهدی مگر بین شما دعوائی پیش آمد که کتکش زدی؟ اختلاف برسر چه‌بود؟

زن همسایه پای دیوار کنار آخرین فرش اطاق نشست، پایشرا دراز کرد واز درد و خستگی نالید. آهو که سرپائی بآنجا آمده و در کناری ایستاده بود گفت :

ـ چه کتکی ، یك کشیدهٔ دوانگشتی باو زده است . این عصری با پیراهن تی‌تیش مامانیش بازهوس بیرون‌بسرش زده بود. راستی حالا که میخواست‌بگذارد برود یا قهر کند چرا نکرد ناسلامت جانش‌آن را عوض کند ؟! هان، برای اینکه بخاطر صاف ایستادن پائین تنه‌اش زیرش هیچ چیز نپوشیده بود ؛ شرم داشت یامی‌ترسید در حضور شوهر لباس عوض کند. این زنیکه چرا بفکر آبروی خودش نیست ؟!

سیدمیران که از نو خشمش بجوش آمده بود انگشت سبّابه‌اش را در هوا تکانداد و گفت:

ـ خورشید ، همینقدر بدانم کجا رفته است به یگانگی خدا قسم فردا سر آفتاب آزادش خواهم کرد! وقتی که زن‌من‌نبود هرچه که می‌خواهد برای‌خودش بپوشد ، هر جوری میلش میکشد رفتار کند ، افسارش بگردنش هر گوری میخواهد برود.

آهو درحال ایستاده بدیوار تکیه‌داد. بی‌طرف‌مانند چشمهایش راازهم گشود وعنزوه کرد:

ـ برای من‌یکی تصورش مشکل است که‌هما، آنهم باآن پیراهن علامتی‌و ریخت نیمه لخت شب‌را در جائی غیر از خانهٔ شوهر صبح کند . آن کجاست که، هرچند منزل دوستو آشنا، مردی درآن نباشد! باید وقیح بودتا فهمید که وقیحان

بمسائل پراهمیّت زندگی ازاینقبیل چگونه‌فکر می کنند. اوحتّی اگر بداند فردا دیگر زن این‌مرد نیست نباید قبل از طلاق رفتارش اینچنین باشد. امّا معجزهٔ این امامزاده غیراز این‌نیست. خورشید افزود:

ـ اگر بخانهٔ دوست وآشنا رفته‌بود تاکنون شما رابی خبر نگذاشته بودند؛ کسی‌را میفرستادند و فوراً بشما می گفتند . اگراو جائی‌رفته است بهمین زودیها برخواهد گشت، یااگر برنگردد ـ نه،نه، ممکن نیست اوبخانهٔ غریبه رفته‌باشد. اگرهما چنین زنی بود تابحال دراین خانه‌بند نمیشد . آدم برای خدا بگوید، او زن گَشنُور وخود سازی است ؛ مثل مرغ چمنزار مست هوای آزاد ودیدن ودیده شدن است؛ امّابوالهوس و هرجائی نیست. تقاضای جوانی و زیبائی است مشهدی، اگر توبچّه‌ای درداماتش گذاشته وسرش را گرم کرده بودی ازهمهٔ این ناراحتیها واوقات‌تلخی‌ها آسوده بودی. اوتورا دوستدارد، من‌می‌توانم این‌رابیقین بگویم؛ زیرا بارها خودش پیشم اقرار کرده است. با همهٔ اینها دلم گواهی میدهد که آخر وعاقبت شما جدائی است. من از روز اوّل گفته‌ام و بازهم تکرار میکنم ، تو اگر امروز اوراطلاق ندهی فردا خواهی داد. زنی که ازعشق خودطنابی بگردن‌شوهر بیندازد وبکشد باید باهمان طناب خفه‌اش کرد .

آهودلش میجوشید. بالبخند درونی شتابزده گفت :

ـ بعدازاینکه ما را روی ساج علی نشاند آنگاه چه فایده . هر کس را من دیدم همین عقیده‌را داشت.

پردهٔ کران تا کران شب مثل کفنی سیاه همه جا را پوشانده بود . تاریکی چون شبحی سهمگین حیاط و در و دیوار آن را درکام خود فرو برده بود . گوئی دریای پس‌از طوفانی‌بود که آهسته مردهٔ خودرا بساحل می‌برد. هما که‌جای خود را داشت ، قبل از آن هرگز سابقه نداشت زن جوان وتنهائی از همسایه‌های خانه تاآنوقت شب بخانه نیامده باشد. آهو و خورشید خانم بدستور سیدمیران چادرها رابسر کرده دنبال زن لجوج ازخانه بیرون رفتند . آیا پیدا کردن اوکار مشکلی بود؟ مسلّماً نه. آیا میباید هرجا که رفته بود اورا بحال خود واگذاشت ؟ مسلّماً

بدتر از این اشتباهی نبود. سیدمیران دنبال جویندگان تا دم دالان رفت و آنجا آنان راصدازد :

– ببینم، پس‌اوّل بخانهٔ راضیهٔ خیّاط خواهید رفت . البتّه نخواهید گفت که پی‌هما دارید میگردید. (نام‌مرضیه‌را اشتباهاً راضیه گفت.)

خورشید خانم ـ واه نه مَرد ، احتیاجی بسفارش تو نیست . ما بلانسبت آهوخانم سرعلف گاز نزده‌ایم که ندانیم شیوهٔ هرکار چیست. من بخانهٔ آقابزرگ هم که‌رفتم گفتم محمّدحسین ما گم‌شده است، آیا اینجا نیامده . جاهای دیگر نیز همین‌حرف راعنوان خواهیم کرد. اگرهما آنجاباشد خودشان خواهند فهمید که ماپی‌چه‌آمده‌ایم. توقمروزیر رادر اینگونه کارها دست کم مگیر، علی‌الخصوص که شمس‌وزیر نیز همراهش‌باشد.

سیدمیران لبخند زودگذری زدو بخانه برگشت و در تاریکی گوشهٔ حیاط شروع کرد بقدم‌زدن. قمروزیرلقبی‌بود که‌خوداوبزن همسایه داده‌بودو تااندازه‌ای بخصوصیّاتش میخورد. اگرهما رامیافتند وباخودبخانه میآوردند صلاح این‌نبود که‌آنشب چیزی‌باو گفته‌شود. اگراین سیلی‌راشش سال‌پیش، موقعیکه هنوز بعقد رسمیش درنیامده‌بود ویاشروز تنگ‌غروب ازخانه بیرون رفت وساعت دو از شب گذشته برگشت باو زده و باصطلاح گربه را جلوی حجلهٔ خانه کشته بود اکنون کار او باینجا نکشیده بود . پس تقصیر خود او بود که زن‌را چنین افسارسرخود بارآورده‌بود. آیا اکنون درقدرت اوبود که جلوش‌را بگیردو بمیل خود اداره‌اش کند؟البتّه اگرمیخواست بزندگی باوی ادامه دهد شاید، امّا بقول خورشید خانم اگرامروز اورا طلاق میداد بهتراز این‌بود که فردا میداد.

دقایق بسنگینی‌میگذشت. درفاصلهٔ کوتاه زمانی که عقربهٔ ثانیه‌شمار یکدور کامل‌میزد سیدمیران بطور متوسّط دوبار ساعتش رااز جیب بیرون میآورد و نگاه میکرد. بالاخره دوزن بی‌آنکه کوچکترین نشانی از گمشدهٔ خانواده، آن بُزِ از آغُل گریخته، بیابند ساعت چهارازشب‌رفته بازگشتند. تاآنزمان چندین باردرخانه زده شده‌و کسانی ازسَرِهمبستگی انسانی پرسیده بودند:

ـ بچهٔ کوچك خورشیدخانم که گم شده بود پیداشد؟

جویندگان این‌یکی رادیگر نخوانده بودند تقریباً بهرخانه‌ای که روزی همابدرش نگاه کرده بود و گمان میرفت آنجا رفته باشد سر زده بودند. دوست قدیم‌هما سوسن، که خود و پدرش نبودند آشپز آنها پشت درآمد؛ مرضیهٔ خیّاط‌زن بی‌شوهری که بیش از همه مطمح این گمان بود؛ خانهٔ ننه‌بی‌بی که خودو دامادش بدستهٔ‌جویندگان اضافه‌شدند؛ درفاصلهٔ دوساعت ونیم دو زن چراغ بدست نیمی از محلّه‌های شهر بزرگ رازیرپا زده بودند. گاه چنان تندرفته بودند که چراغ آنها خاموش شده بود، گاه از شدّت خستگی و تنگ نفسی که بخصوص خورشید نیمه مریض وشُپُرزدار رافرامیگرفت در گوشه‌ای نشسته بودند. ازسایه یاصدای‌پای‌خود ترسیده ورمیده بودند. هرجا چیزی گفته وچیزدیگر شنیده‌بودندو خلاصه‌باانبانی ازمطالب گفتنی که مثل‌تسبیحی بریده‌درجیب ریخته بودند بخانه بازگشته بودند. مطلب اصل‌کاری این گردش پرحادثه که احتیـاج بگفتن نداشت این بود که جز نومیدی مطلق حتّی نشانی‌هم ازهما بدست نیاورده بودند واکنون دیگر برعکس آنچه‌دلشان میخواست همه فهمیده بودند زن کوچك سیدمیران سرابی بعد از یك دعوای جزئی‌خود رااز خانهٔ شوهرسر به نیست کرده است.

شب بپایان رسید، شب‌دردناکی که سیدمیران بی‌آنکه لباس ازتن‌در آورد تاصبح‌روی صندلی نشست وسیگار پشت سیگار دود کرد. طول وعرض بلند اطاق رامثل شیردر قفس می‌پیمود و گاه‌بگاه تاپشت در بستهٔ حیاط‌میرفت وباز میگشت. پیش‌از ظهر روز بعد نیز جستجو بشکل وسیع لیکن کم حرارت‌تری ادامه یافت. بعضی ازهمسایه‌ها غیبت فرارمانند زن‌جوان را که درهمهٔ محلّه‌انگشت نمای‌حسن ودلارائی‌بودباپوزخندها وچشمکهای‌معنی‌دار بطوردیگری‌تعبیر وتصدیق‌میکردند. این تعبیرات بیش‌از آنچه از سرشت تربیت نشده یاخوی بدگوی مردم سرچشمه بگیرد نوعی‌پرستش معکوس‌بود اززیبائی‌زن کجاممکن بودرفته‌باشد؟«آدم‌باننگ ورسوائی حقیقی روسپیان زندگی کند بهتر است تابا این مرد.» آیا این جمله که هنگام بیرون‌رفتن‌ازخانه ازدهان‌هما بیرون آمده‌ودر فاصلهٔ همان‌شب وروز بعدش

میان همگان پخش‌شده بودهمچنانکه جام‌جهان‌نما بیژن‌رادر چاه افراسیاب نشان دادنمیتوانست جای‌زنك رادر آن شهر نشان بدهد؟

نزدیك‌ظهر سیدمیران‌خسته‌ودرمانده‌و نومیددرخیابان باشوهرا کرم‌برخورد کرد. این مرد که از چند روز پیش باینطرف باز بیکار شده یا خودْ کارش رارها کرده‌بود همیشه‌وضع‌مشکو کی‌داشت. مردم ازاو میترسیدند. میگفتند پلیس‌مخفی تأمینات است و در عین حال بادزدان و شبگردان ارتباط دارد . حقیقت این بود که‌خانجان بی‌آنکه‌کار مثبتی برای دستگاه انجام دهد یاحتّی عضو رسمی‌آگاهی باشد خودش رابجیره دولت چسبانیده بود.اوبا آگاهی وآگاهی‌بااو هردو باهم بازی میکردند. در رذالت مثل مار آبی بود، میزد ولی زهر نمیریخت . بااینکه سیدمیران ازاومانند همسایهٔ دیگرخود آقاجان بدش‌میآمد رپشیمان بود که چرا بی‌مطالعه باجاره‌نشینی در آنخانـه قبولش کرده است ، درگوشه‌ای از دل نسبت بوی احساس حقشناسی می کرد . آیا با همهٔ آن حرفها که پشت سرش میزدند همین مرد نبود که روزی باو گفت که جافِر خویش هما مـورد تعقیب مأمورین آگاهی است نگذارد بآنخانه بیاید ؟ آیا یکماه پیش ازگـرفته شدن پارچـه ها یکشب‌از دردکّان باو توصیه نکرده بود که اگردرخانه اجناس قاچاق‌داردهرچه زودتر آنرا بجای دیگری ببرد؟ این‌مرد اگر بدبود دست‌کم باو خدمتی کرده بود. باهمهٔ اخلاق ناپسند وناپایی که داشت، درخانه، مرد بیرون بود که‌اگر هم کاروبارش معلوم نبود دراطاق میگرفت میخوابید و هرگز درحیاط آفتابی‌نمیشد؛ آواز نمیخواند؛ وبرعکس زنش حتّی تام دیگرهمسایگان را نمیدانست وبا اینکه اکرم دوستش نداشت معلوم نبود از او چه جَذّبه‌ای گـرفته بود که زنك هرگز یارای آن نداشت بصدای بلند باوی گفتگو کند. باری، اینك خانجان در خیابان روی‌پل حاجی‌آخوند ،زیر کوچهٔ معروف صنعتی پشتش را بتیر چراغ برق داده بود وباپوزخند شیطانی مِفیستُوفِلِس درداستان گُوتِه بالا خانهٔ روبروی خود را در طرف دیگر خیابان مینگریست . این پـوزخند را سید میران قبل از آن نیز میشناخت و درست بهمین علّت بود که از وی بدش میآمد ؛ هـروقت او را باهما

در بیرون میدید که دوشا دوش هم راه میرفتند باچنان حالتی باو سلام میکرد که گفتی ازهمهٔ اسرارمیان آندو اطّلاع دارد. خانجان تا اورا دید گفت :

ـ هان، بموقع رسیدی. اینجا رانگاه کن، زن بازولخت !

بهپنجرهٔ نیمبستهٔ بالکونی اشاره کرد که سرنبشی بود. ازپسپردهٔ توریشکل وپشتدریهایململ گُلیهیکلزنی آراستهقد، پیراستهموی، درپیراهنخواببابازوان سفید ، گوشوارههای خوشهای بلند و آویخته دیده میشد . زنی دیگر که صورت چاق وچشمهای پُف کردهاش غرق یَزك بود، پنجره راگشود ، نگاهی تند بشِمال و جنوب خیابان و نظارهکنندگان کنار تیر چراغ برق افکند و با شلختگی مخصوص مثل فحشی که بگدا میدهند آنرا بست . سیدمیران هنوز منتقل بموضوع نشده بود که از این اشاره منظور خانجان چیست . امّا بخوبی میدانست که اشاره شوندگان چگونه زنانی بودند. اینجا ، خانه یامرکز کارعصمت کُرده، خانم رئیس معروف ومنتقّذ شهر وشاگردهای ازهمه رنگ او بود . خانجان بانگاه وذل کسی که خود را هبالکی مرد بزرگی دیده است در چهرهٔ متعجّب او نگریست و بتردید گفت :

ـ فکرنمیکنی خود اوباشد ؟

زن مورد گفتگو درهمین موقع گشتیزد ونزدیك پنجره آمد . چهرهٔ نفرت زدهاش که بابازو وسینهٔلخت وزیبایش هیچمناسبتی نداشت تهوّعانگیزبود. سیّدمیران کهنیمی ازخون بدنشبسروصورتش دویده بود مثل درندگان جنگل چنان نگاه زهرآگین و شرربارى بمرد آبله گون افکند که اگر تیرچراغ برق پشتش نبود ده قدم عقب مینشست وازپلسرنگونمیشد. دندانهایخود را بهم فشرد وبیآنکه یارای گفتن کلا میش باشدخصمانه وی را ترك گفت. هنوز مدّتی وقت لازم بود تا بتواند جلوی پای خود را ببیند. غضب چنان سراورا بدردآورده بود کهنزدیك بود کورشود. بصدای بلند فحش وناسزا میداد :

ـ پدر سوختهٔ حرف مفت زن ، اگر قدرت داشتم با مشت دهنت را خونین میکردم! بیغیرت دزد که برای سنّارانگ میاندازی، این زنلُوده ولَوَنْد تست که

برای یکشقواره ساتن حاضر میشود دامن خود را بالا بزند وجنس تنکه‌اش رابمن نشان بدهد؛ زنی که هروقت من درِحیاط رابصدا درمیآورم پای برهنه وبی‌چادر با کلّه خودش را میرساند. میبینم روزیرا که گذارش‌بهمین‌خانه بیفتد. لات بی‌آبرو، همین امروزیافردا جُل وپلاست را بگرده‌ات خواهم داد.

دراینساعت اوبقدری خشمگین بود که جزبطلاق هما بهیچ چیز نمیاندیشید. با اینکه موقع نهاربود، عوض آنکه بخانه برود یکسر بمحضر شتافت. نیمه راه با درشکه برگشت وازدردکان مقداری پول، اسکناس نو، گرفت. وقتی که بمحضر رسید برخلاف انتظار او دوستش شیخ‌الاسلام بنهار رفته بود. آیا میباید اونیزبرود وساعتی دیگریافردایش برگردد؟ با آن ننگ وسرشکستگی وازهمه بدتر غضبی که در درونش زبانه میکشید بدون طلاق هما امکان پذیرنبودچشمش بچشم مردم دوست و آشنا بیفتد. یکدندگی او اینجا بود کـه باثبات میرسید. فقط موقعی سروکلّه‌اش درخانه‌پیدا شدکه ساعت چهار بعداز ظهر بود. از رنگ لبهایش کاملاً معلوم میشد که هنوزنهارنخورده بود. آهو بانتظار اودرسایهٔ ایوان نشسته با اکرم گیوه میبافتند وحرف میزدند. محمّد حسین پسر خورشید با سربسته‌اش مهدی را چرخ بستنی کرده بود، از پشتْ دست روی دوش او گذاشته هُلَش میداد و بازی میکردند. همان نیم ساعت پیش بود که دو بچّه بر سرهسته هلو با هم دعوا کرده بودند و سر محمّد حسین خون افتاده بود. آهو میتوانست به بچّه هایش توصیه کند که دم دهنی این‌پسر راکه کچل بود نخورند امّا نمیتوانست بگویدبا اوبازی نکنند. غیراز اینها زن دیگری ازهمسایه‌های کوچهٔ بالاتر بآنجاآمده بود گوش بچّه‌اش را تیغ بزند تادرد چشمش برطرف بشود. دخترخورشید بدستور آهوخانم باپای برهنه درحیاط ودیوارهای کاهگلی‌دنبال سنگ چخماق میگشت. سیدمیران راه همیشگی خود راکه از آخرین پلّهٔ دالان شروع و باطاق بزرگ ختم می‌شد کج کرد و روی سنگ خارای ایوان نشست. چهرهٔ تیرماش با خطوط عمیق و گود افتادهٔ آن خسته و فرسوده مینمود. اثر آشکاری از راحتی وسبکباری مطلق درچشمانش سوسو میزد. نگاه تجسّس کننده‌ای بآهوافکند، کلاهش را پس‌زد، با

دستمال دانه‌های ریز ودرشت عرقی را که روی پیشانی‌بلندش میدرخشید پاك کرد وباسرافرازی نفس کشید :

ـ حالاهر گوری میخواهد رفته‌باشد، میخواهم نه اوبر گردد نه‌سال گرانی.

دستش را بیکسو حرکت داد، چشمانش برق زد وافزود :

ـ طلاقش دادم .

اکرم دیرباورانه و از روی تعجّب پرسید :

ـ چه میگوئی، راستی‌هما را طلاق دادی ؟!

ـ تعجّبی‌ندارد، دستی که ازمن بُرید میخواهد سگ بخورد میخواهد گربه. ازظهر تا بحال یکپا درمحضر ایستاده‌ام . مشکل میدانستم باین زودی در مقصود موفّق شوم، زیرا محضر داران معمولاً وقت طلاق دادن آدم را سر میگردانند . از شیخ‌الاسلام تا مرا دید پرسیدم چارهٔ دندانی که فاسد شده است چیست؟ گفت ، اگر حقیقةً فاسد شده باشد کندن . پرسیدم تشخیص فساد با کیست ؟ گفت ، در محکمهٔ شریعت بـا صاحب دندان . گفتم : بسیار خوب ، این صد تومان پول مهر زن من، اینهم ده تومان انعام شاگرد تو که امروزبرای من خیلی دوندگی کرد، مرا از درد این دندان فوراً خلاص کن . باین ترتیب بی‌آنکـه حرف دیگری بخواهد یا بتواند بزند صیغهٔ او را پس خواند . طلاق نامه‌اش را نوشت که فردا آنرا امضا خواهم کرد . نفقهٔ سه مـاهه‌اش را نیز دو برابر آنچه استحقاقش را دارد داده‌ام .

آهو یك لحظه نفهمید که شوهرش چه میگوید . نالهٔ ضعیفی کرد و هیکل نشسته‌اش کوچکتر شد . از شادی زیـاد احساس ضعف و سستی کـرد . نگاهش بی‌اراده از شوهر به اکرم و همسایهٔ نیمه آشنا گشت ولبش بسـتی لرزید . اکرم دیوانه‌وار بسوی اودوید، کارگیوه بافی را از دستش ربود و گونه‌هایش را بیدریغ غرق بوسه کرد :

ـ آبجی، چارقد توازمن. همین دیروز که مرغ اودرحیاط خواند خبردادم که رفتنی است! یا الله، امشب دراینخانه سوری برپاست . هیچکس از هیچ شادی

مضایقه نخواهد کرد . اوه، برخیز برو دستش را ببوس !

زنها جیغ و ویغ کنان در دور او هر یك مژدهٔ خود را میخواستند و آهو پیاپی لبخند میزد . بالاخره درخت زالزالك زیر باغ «بَرْزِه دماغ» معجز خود را نمود . بنازم کردگار توانا و طبع ناشناختهٔ او را ! دختر خورشید با همهٔ اینکه میگفتند بُلْه و بی‌عقل و دور از بدو خوب زندگی است آهسته بآهو نزدیك شد، در بغل گوش اوچیزی گفت، آهوخندید ویکشاهی باوداد تا برود بایك کوزه شکسته از روی بام پشت سرزن دك شده پائین‌بیندازد . سید میران درحالی که برمیخاست وباطاق میرفت باقطعیّت گفت :

ـ اگرمثل‌همهٔ زنها بااحترام وآبروی‌خودش‌این‌خانه‌راترك کرده‌بودحاضر بودم باگذشت تمام ازاثاث ولوازم هرچه میخواست باوبدهم. امّا با این‌خبطی که کرد حتّی سنگ‌هم باو نخواهم داد که روی دنده‌اش بگیرد. نفقه‌اش را بقدر کافی داده‌ام. چنین زنی بیشتراز این قابل ترحّم نیست. آهو، بیا توی اطاق، من بیست وچهار ساعت است که چیزی از گلویم پائین نرفته .

وقتی که‌آهو برای گرم کردن غذای شوهربآشپزخانه میرفت مثل‌پرنده‌ای روی هوا میپرید . با اینوصف متانت ظاهری خود را از دست نداده بود. بجای‌او دیگران بودند که میرقصیدند . دریچهٔ قلبش بار دیگر بروی بهار از دست رفتهٔ زندگی‌وسعادت گشوده شده بود . اندوه شومی که مثل‌خُرده الماس شش سال‌تمام بود جگراورالخته‌لخته میکرد مانندکافوری که جلوی‌آفتاب‌بگذارند یکباره‌نابود شده‌بود. میباید مدّتها بگذرد تا خاطرهٔ‌تلخ ناملایمات گذشته ازلوح‌ضمیرش زدوده شود . طنین غرّشها مثل پَژْوالِ صدا در کوهستان هنوز زود بود که از پردهٔ گوشش بیرون برود. امّا بهرحال حقایق قابل لمس وقایع گواهی میداد که طوفان بپایان رسیده است . آیا این شش‌سال تیره روزی وتلخی برای اوخواب وحشتناکی‌نبود که‌دیده‌بود و اکنون از آن بیدارمیگشت ؟ ـ شوهرش مانند گذشته ، گذشته‌ایکه همچون طیف نور بالکّه های سیاهی قطع شده بود ، بی‌آنکه شریك ورقیبی داشته باشدازآن پس‌مال خود او بود. این همان‌شوهری بود که‌آنزمانها گاهِ ورودبخانه

لبخندبلب‌تا جلوی‌ایوان باستقبالش میرفت و گاهی‌خروج ببهانهٔ ماهوت پاك کن‌زدن سرشانه‌هایش دورش میگشت . در اطاق هنگامیکه آهسته مشغول صرف غذا بود دلش میخواست همچنانکـه اکرم گفته بود برود و از روی حقشناسی دست های کار کرده و مردانه‌اش را که رگهای ورم کردهٔ آن شاخه گسترانده بود با بوسهٔ اشك‌آلود خود تر کند. برای اینکاروقت و فرصت بهتر نیز فراهم بود. همهٔ کینه‌ها ودلخوریهای خون‌آلود چندین ساله‌اش دریك ساعت بدوستی ومحبّت پاك وبی‌غشّ تبدیل شده بود. شوهرش ساعتی‌نیز درهمانجاخوابید وبعدبرخاست وازخانه‌بیرون رفت آهوتا شب شد دوسه بار باطاق بزرگ که کلیدش در دست او بود سر کشید . هربار مدّتی فرش واثاث و در و دیوار مهمانخانهٔ قدیم وندیم خود را بانگاه خاصّ تاجری که باقی‌ماندهٔ کالاهای سوخته‌یاغرق شده‌اش را مینگرد برانداز کرد. آنجا روسری توری هما که یادش رفته بود بردارد پشت صندلی افتاده بود . بوی عطر یاسش در اطاق بمشام می‌رسید . صندوق لباسش محتوی صد هـا شیء هوسانه و عروس‌پسند درجای همیشگیش خود نمائی‌میکرد هماطلاآلات خود را برده بود ، آیا میشد که نتواند این صندوق یا بعضی چیزهای داخل‌آن را ببرد ؟ بجهنّم! این صندوق را هم میبرد وازخود هیچ‌یادگاری بجای نمیگذاشت خیلی بهتر بود . امّا چه خوب شد که شوهرش ازدادن فرش باوپشیمان گشت والّا دیگر هیچ! یك روز لازم بود همهٔ‌آن فرشها رابیرون بریزد وازگرد وغبار واکبیرچندین ساله‌بتکاند. بنظرمیآمد که بعضی ازآنان بیدزده باشد. آخربار که باطاق میرفت چراغ‌لامپارا روشن کرد، فتیله‌اش راپائین کشید. در وپنجره را محکم‌بست وباشادی گیج کنندهٔ کسی کـه مرده‌اش زنده شده است باطاق خود برگشت . مثل بیماری که غدّهٔ صعب‌العلاجش را عمل کرده‌اند خود را راحت و سبك‌سپید وکلاًّهم‌حق‌با اوبود. آن زنجیر زرّینی که سطوت خدائی زئوس بدستهای او بسته و با سندانی بر پاها از ابرها آویخته بود ناگهان بشمشیری غیبی بریده گشته و اینك او درمقرّ خدائی خود روی زمین‌بود . چه خوشبختی ازاین بالاتر؟! زنِ باصطلاح سینه‌ای که‌پایش روی پوست خربزه بند بود شش‌سالِ کُشنده مثل‌دَوالپا بردوش‌زندگی وخانمان او

سواری کرده بود. چه‌ها که ازدست او نکشیده بود! و با اینهمه، رفتنش چقدر بموئی بسته‌بود. شبْ بچّه‌ها نیز که ازطلاق‌هما ولطف حضور پدر درپوست‌خود نمیگنجیدند با اینکه‌تابستان‌بودبیش‌ازحدّمعمول‌نشستند. سیدمیران‌مثل‌بازرگانان‌ابریشم‌فروش قدیم که ازسفرطولانی‌دریاها وخطرها وبلاها صحیح وسالم‌بکانون خانواده‌باز گشته بازن و فرزند هجران کشیده بلطف و خوشی رفتار می کرد . در این میان آهو ازهمهٔ‌آنان بزرگسال‌تربود امّا با احساس‌صِغَری که درآن لحظه میکردخودرا از همهٔ‌آنان کوچکتر میدید . خُماری شیرینی بچشمانش راه یافته بود که با خنده‌ها وشوخیها و گفتگوی بابچّه‌ها آن را پنهان می کرد. حرکات وطرز نگاه سیدمیران خسته وتا اندازه‌ای بیگانه‌وار بود. مثل اینکه اعمال خود را برای جبران آنچه گذشته بودکافی نمیدید . آهو رختخواب شوهر را که ازّ اطاق بزرگ آورده بود جدا افکند. پس‌ازشش سال دوری ازمرد نازنین خود اکنونکه بازباومی‌رسیدمثل نارون جوانی که در یك خشکسالی بی‌امان‌آخرین قطره‌آب خودرا از دست داده باشد تشنه بود . سر سودایش خسته، دل گفتارش پر خون بود . در عین حال بقدر کفایت‌آرام و بی‌شتاب می‌نمود. خویشتن‌داری زنانه چون حجابی مقدّس اورا از مرد ومرد را ازاو جدا میکرد . آیا عشقْ‌نان وپنیر بود که شکم‌را از آن بشود سیر کرد، یا اینکه مانند یك امرعالی انسانی مقاماتی داشت ومیباید در راه‌آن‌جانانه پیش رفت؟آیا همین شوهردر گذشته باو بی‌مهریهانموده وشیشهٔ قلب‌پراز امیدش را که جلوه‌گاه مهروصفا و پاکترین عواطف انسانی بود بسنگ جفا نشکسته بود؟ پس این او بود که بعد از پشیمانی از ناروائیها که در حقّ زن با وفایش کرده بود میباید ازوی بهترین وجهی دلجوئی کند . درحالی که سیدمیران شش‌دانگه‌تسلیم خواب وخستگی خود شده بود هجوم یادها و امیدهای سبکبال بر شاخسار روح ظریف آهو او را بهیجان میآورد . اگر هر شب از غم نمیخوابید آنشب از شادی نخوابید. گذشته گذشته بود، حال نیز مهم نبود، میبایدآینده را دریافت . اکنونکه ایّام دو باره بکام وی شده بود وقتش بقدرکافی باقی بود تا دورانی از سر گیرد و آبی پشت سر دشمن بخورد. بقول معروف قدرچمن را بلبل افسرده میداند. اگر

کودکان بیخواب شده ومراقب او نبودند که ازشدّت ذوق یا دلواپسی گاه وبیگاه سر ازروی بالش برمیداشتند واحوال پدررامی گرفتند آهوباهمهٔ آنکه‌پای‌رفتارش آبله‌گون بود افتان وخیزان می‌رفت و خود را تسلیم تمنّاهای جسمانی شوهر میکرد. صبح روز بعد برسر چای سیدمیران با اوّلین نگاه آشتی‌آمیزی که باو کرد حکم مَلِکگی وتخت و بختش رابدستش‌داد .برای اوّلین بار پس از شش‌سال روابط بچّه‌ها باهم حسنه و رفتارشان سنگین و رنگین بود. شادی آنان بنوبهٔ خود دست کمی ازآن مادر نداشت. کلارا وبیژن‌حاضرمی‌شدندبمدرسه‌بروند،دست‌دست میکردند . آهو بوسوسهٔ لبخندهای ظریف شوهر برآن شده بود که بـا روانه کردن بچّه‌های دیگر هریك بجائی و بی‌کاری خانه را از غیر بپردازد ؛ یا اینکه با رفتن باطاق بزرگ و اشاره کردن بسید میران آنجا با دادن و گرفتن بوسه‌ای جانانه ، بوسه‌ای که اینهمه در طلبش سوخته بود ، بوسه‌ای که مُهر محبّت و کلید دریچهٔ دل بود ، پای‌حکم قطعی خودرا بامضا رساند. درهمین‌لحظهٔ‌پرحیص‌وبیص بود که صدای چکّش درخانه شنیده شد و قبل از گذشتن یکدقیقه در میان بهت و حیرت همهٔ‌آنها که دیدند میرزانبی، و دردوقدمی پشت‌سرش هما،واردحیاط‌شدند. میرزا نبی هروقت برحسب تصادف باینخانه‌میآمد ـ سیدمیران بودیانبود‌طبق‌عادت همیشگی یکسر باطاق بچّه‌ها میرفت؛ آنجا راحت‌تر بود تا در اطاق هما . اینك آهو ازدیدن‌او، درچنان‌حالتی که هما نیز پشت سرش بود و باتردید ازپلّه‌ها بالا میآمد، گوئی عزرائیل‌را درآستانهٔ در ظاهر دید ، لرزهٔ سردی برجانش نشست و رنگش‌آشکارا بسفیدی گرائید. آشکارا احساس کرد که چیزی دردرونش گسیخت وپائین‌افتاد. بشوهرش نگاه کرد اونیزچهره‌اش تغییر کرده بود.

سیدمیران پیش پای‌دوستش‌بعلامت‌برخاستن. بخونسردی تکانی خـورد و دوباره نشست . درحالیکه‌ازوی روی‌برمی گرداند بسردی وبا تعارفی غیردوستانه جواب احوالپرسی‌اش را داد . وقتیکه خود را عقب کشید و بدیوار تکیه داد از شقیقه‌هایش آتش جستن میکرد. آهو با ضعف ناخوشایندی که نشانهٔ اضطراب و هول درونی‌اش بود استکانی پیش کشید و گفت :

ـ لابد مشهدی ناشتاهم نکرده‌اند ؟

میرزا نبی پوزخند زد و با حالتی خودمانی امّا خسته و تا حدودی از روی ناراحتی گفت :

ـ کسی که در اینموقع صبح بخانهٔ دیگری شبیخون میزند معلوم ابت که ناشتا نکرده است ؛ هماهم‌بهمچنین . هما خانم ، چرا پس در ایوان ایستاده‌ای ؟ بیاروله[1] توی اطاق، بیگانه که‌نیستی ، از شوهرت شرم میکنی ؟ !

هما با حالتی گناهکار و پشیمان پا بدرون اطاق گذارد . زیر چشمی نگاهی بشوهر کرد وبا روی گرفته درفاصلهٔ دوری پائین اطاق نشست . میرزانبی‌چایش‌را بهمزد و با لحنی پدرانه‌پرسید :

ـ ایندختر حرفش چیست که ازخانه‌قهر کرده‌است ؟

سیدمیران با چشمهای درشت‌تر ازحدّ معمولدرویش رابطرف‌سؤال کننده که پائین دستش نشسته بود گرداند؛ گونه‌هایش مثل شکاریکه ضربهٔ مرگ را دریافت داشته است متشنّج بود . آهو با همان بیدل و حوصلگی اوّل و بلحن لرزانی کـه میکوشید جنبهٔ ادب بآن بدهد میان سخنش دوید :

ـ ما گمان‌نمیکردیم شما باین زودی ازهرسین بر گشته باشید . بچّه‌هاراهم آوردید؟

ـ بچّه‌ها را نه ، اما هاجر را چرا.حالش‌دوباره بهم‌خورد ومارامجبور کرد باعجله بشهربر گردیم .عصرپریروز بشهر واردشدیم(گوینده اینجابهمانگاه کرد.) و نمیدانم چرا رستم اینقدردیر کرد. اینهم برای‌من یك ناراحتی خیال شده است. باهمان ماشینی که ما صبح‌حرکت کردیم چون جا نبود او نتوانست بیاید.ایستاد تاعصر بازنش بوسیلهٔ ماشینی دیگر یا اگر نشد بااسب‌بیاید. واقعاً آدم بیمار باشد بیماردار نباشد. آنهم بیمار نیمه‌جانی که تا باد بتنش میخوردچشمهایش‌بطاق‌میافتد. هنوزمن‌نمیدانم که‌باهمهٔاین‌خرجها واتلاف‌وقتها اومردنی است یا ماندنی .نه‌خوب می‌شود که بگویم‌خوب‌شده‌است و نه‌میمیرد که بگویم مرده‌است . باری ، ازخانه بیرون آمده‌بودم‌تادکتری روی سرش‌ببرم و اگربشود کسی را دنبال شما بفرستم

۱ـ روله بلفظمحلّی بمعنی‌فرزند است.

که زحمت کشیده یکی‌دوشب بابچّه‌ها آنجا بیائید . ازحسن اتّفاق در کوچه این را دیدم که‌چادر نماز بسردارد میرود یعنی‌نه من‌اورا ببینم، او مرادید.من‌درشرایط عادی‌هوش وحواس درستی ندارم چه‌رسد بموقعی که گرفتار هم‌باشم. میپرسم کجا میروی، می گویدبخانه‌شما. من‌بگمان‌اینکه‌شما ازآمدنه‌ومریضی‌هاجرخبرشده‌اید وهمه یالااقل‌مشهدی تاچنددقیقهٔ دیگر باو خواهید پیوست، بی آنکه‌فضولی‌بیشتری بکنم ـ که البتّه شرط ادب نیز نمیدانستم ـ تا درخانه‌همراهیش کردم ودردل‌شکر خدا بجای‌آوردم که خودش رساند . امّا تو نگو که خانم قهر کرده است . جلوی درخانه کەرسیدیم می‌بینم ناگهان سرش‌را بدیوارمی گذارد و هایهای شروع‌میکند بگریستن. من‌دستپاچه می‌شوم ودرحالی که دور وبرخودم را نگاه میکنم نمیدانم چه‌چاره سازم. تا آنجابپای‌خودش‌آمده است حالامیخواهدبر گرددوبجای‌دیگری که‌خودنیز نمیداند کجاست‌برود . آخرپدرت‌خوب، مادرت خوب، دردت‌چیست ؟ حرفت کدام است؟ قرآن کوچکی‌را ازجیب‌درآورده و روی‌دست وپای من‌میافتد که اگر میخواهی مرا درخانه‌ات پناه‌دهی نبایدحداقل‌تایک‌هفته موضوع‌رابگوش مشهدی برسانی یا بدتر ازآن . کوشش کنی که مرا پیش او بر گردانی.اگز او فی‌الواقع‌علاقه‌مرادردل داردبایدهمهٔ این‌شهر رادنبالم‌زیرورو کند.این‌یک‌تنبیهی‌است که من‌بسزای‌درشتی‌امروزش ازاو میکنم. و گرنه، چه‌بهتر که‌بدون‌درودربایستی از این وآن و درآزادی‌کامل طلاقم بدهد . ـهان ،ببین چه افکار قلنبه و درعین‌حال کودکانه‌ای! می گویم من‌جای‌پدر تورادارم‌امّازن‌برسم‌قهرازشوهر حتّی‌بخانهٔ‌پدر نیز نبایدبرود،می گوید کتکم‌زده‌است می گویم‌مگر بدنت‌ازشیشه‌است که از کتک‌شوهر ترس‌داشته‌باشی؟ میخواهم‌همان‌شبی اورابردارم‌وباینجا بیاورم ، مثل‌بچّه‌ای که خبر مرگ‌مادرش‌را باوداده‌اندو بارمهایهای‌دست بهمان‌گریهٔ لُولُو می گذارد و تهدید میکند که‌اگر کسی‌ازاهل‌اینخانه‌ازدرآنخانه‌واردبشود اواز پشت بام فرار خواهد کرد. بطوریکه،من‌فکر کردم نکندخدای‌نخواسته‌یافی‌الواقع موضوعات جدّی‌تری درمیان باشد که اوهنوز نمیخواهدابراز کند . ازبخت بد من هاجر هم لحظه بلحظه حالش‌خرابترمی‌شد. بیهوش‌وبیگوش‌دریک گوشه‌افتاده بود ویکی را میخواست که

دائم بالای‌سرش‌باشد .

حقیقت واقع ازاینقرار بود که هما شب اوّل غیبت خود را در خانهٔ مطر بها گذرانیده بود وبطلی که در این‌داستان مبهم‌خواهد ماندآنجانیز نمانده و شب‌دوّم بمنزل دوست شوهرش‌رفته بود که ازبخت مساعد وی‌همان‌شب‌یونشب قبلش، از هرسین مراجعت کرده‌بود. منتهی زن‌جوان‌ازهرجهت کهفکرش‌رامیکرد نمیخواست کسی‌بفهمدآن‌شب‌را کجابسربرده است . بمیرزانبی نیز هنگام برخورد گفته بود کههمان‌لحظه از خانهٔ شوهر میآید . مرد ملاحظه‌کار که از قرینهٔ پیشنهاد وی ، پیشنهادی که صرفاً برای شلوغ کردن کیفیّت‌کاربود ، راز مطلب را حدس‌زده بود اینجا درحضور جمع باآن‌دروغ‌مصلحتی که گفتدر حقیقت بیشتر توجّهش حیثیّت و آبروی سیدمیران بودتا پرده‌پوشی ازکار هما، امّاغافل‌ازاینکهمن حیث مجموع بدگمانی شدید دوستش‌را نسبت بعمل خود برخواهدانگیخت. میرزانبی سیگاری روشن کرد وپس‌ازمکثی کوتاه باهمان قیافهٔ جدّی ادامه داد :

ـ اوّل‌وقت‌روز بعدمیخواستم‌برای شماپیغام‌بفرستم که آنجا بیائید، کسی‌نبود. بچّه‌ها که نبودند ومَه‌قلی نادرستهم ازهمان اوّلی که آمدیم پیدایش نبود . خانه را بامان خدا گذاشته و نمیدانم‌بکدام گور رفته و تازه‌وقتی هم که‌آمده بایك‌دست شکسته،اوهم میبینم برایم بار آه وناله‌آورده اشت . حال‌آن طفلك‌هم بقدری وخیم شده بود که من حتّی‌خودمرا ازیاد برده بودم. بی‌آنکه‌کاری ازدستم‌برآیددورخودم میگشتم. امّاخوب، خواست‌خداست‌چه میتوان کرد؟ بازهم‌جای‌شکرش باقیست که هما خانم بود و گرنه خود اوهم‌تلف شده بود.

سیدمیران که سر جای خود پیوسته وول میخورد کنار دیوار چندك زد وزیر لب پرسید :

ـ لابد حالا حالش خوب شده است ؟!

خشمی که گلووسینه‌وسی‌وسه‌بند وجودش‌رادرهم میفشرد بدشواری‌اجازه‌داد که این جمله‌را ادا کند. اشارهٔ‌زخم‌آلود ودردناك گفته‌اش‌را دو زن درك کردند . میرزانبی که دراینموقع‌بلحن‌پوشیده‌و آهسته‌تری با آهو مشغول گفتگو بود ملتفت

قسم یك‌دکتر درش پیدانمی‌شود. برش‌داشتم‌آوردمش‌بشهر در راه‌بدترشد . حالا هم همینجوری بیهوش‌وبیگوش دررختخواب افتاده‌است، هرچه‌میخوردبالامیآورد. نمیدانم تکلیفمن‌با او چیست ؟!

رشتهٔ گفتگو به‌بیماری هاجر کشیده شد. آهو گفت که پس ازجمع کردن بساط صبحانه فوراً بدیدن اوخواهد رفت . ازمرد گله کرد که چرا همان‌روز اوّل اورا ازحال و کیفیّت با خبر نکرده است واصلاًوقتی‌درخانه هیچکس را نداشته‌اند ورستم وزنش هم‌درهرسین مانده بوده‌اند چرانبایددر ورودبشهر یکسر بیماررا بخانهٔ آنها بیاورد ؟ درعالمِ دوستی ویگانگی این‌دوگانگی‌ها چه‌معنی‌داشت ؟ سیدمیران درتمام مدّت ساکت‌نشسته بودسیگار میکشید . کاردش میزدند خونش درنمیآمد . هما که از شنیدن نام طلاق زمین را اززیر پایش کشیده بودند کوچك نشسته‌بود ، چنانکه گفتی میخواست جزئی از زمین بشود . در این میان ، مَه قلی نوکر میرزا نبی که للهٔ بچّه‌هایش هم بود نفس زنان‌سر رسید. اومرد جاافتاده‌وبچّه‌وضعی بود که ظاهراً بدرد خواجگی حرم پادشاهان میخورد . دست شکسته‌اش‌رادرلنگی بسته و حمایل گردن کرده بود . میرزا نبی از چهرهٔ وحشت زده‌اش یکّه خورد وپرسید :

ـ نّان، مَه‌قلی؟

ـ خان ، خودت‌را برسان . خانم‌بدحال‌شد.

مردبارنگ رخسارپریده‌در سکوت بچهرهٔ سیدمیران نگریست آخرین‌پُك را بسیگارش‌زد. خاکستری‌راکه‌روی قالی‌ریخته بود باتهِ‌قوطی کبریت جمع کرد وازجایرخاست. آهونیز بشتاب سماور واستکان‌راضبط کرد وبااحساس‌آشوبی‌دردل بسراغ‌چادرسیاه‌خودرفت ؛ طبیعی‌بود که سیدمیران نیز خونسردی نشان نمیداد . وقتی که دومرد و یك‌زن همراه‌آنان ازدراطاق بیرون میرفتند میرزانبی برگشت و با پلکهای چروکیده وشُل که نشانهٔ بیحالی وسستی همیشگی‌اش‌بود و چشمهائی که‌در ابدیّت غوطه‌میخورد روبهما کرد و گفت :

ـ توهم‌روله‌حالا همینجاباش. این‌بچّگی وندانم‌کاری راکنار بگذار . اگر

میخواهی زن خانه‌داری‌باشی این‌طریقه‌اش‌نیست.

ظهرآن روز سیدمیران وآهو بخانه‌بازنگشتند. حال‌هاجرخرابتراز‌آن‌بود که بگفت درآید. با آنکه شوهرش دو دکتر بالای سرش آورد و علاوه بـر آن آبجی‌صغری قابله از تجربهٔ بیست سالهٔ خود آنچه که در چنته داشت روی دایره ریخت ، زن دردمند درحالیکه پنج بچّهٔ دستگیردر پی‌داشت ، بی‌آنکه بداندپس‌از اوچگونه بزرگ خواهندشد چشم‌ازجهان‌پوشید . می گویند مرگ زن‌برای‌شوهر ناگواراست، و میرزانبی‌هم بهمین دلیل نمیتوانست اندوهگین نباشد ، امّـا بیائیم وببینیم آهو که یکفرد بیگانه بودچه کرد !

زن و شوهر سه‌روز همانجا در خانهٔ میرزانبی‌ماندند . برادر میرزا و پدر هاجر با جمعی دیگر از هرسینی‌ها که‌ازقضیّه باخبر گشته بودند شتابان‌سررسیدند و عزاداری مفصّلی را راه انداختند . دراین سه‌شب‌وسه‌روز، آهو،بیژن و مهدی را که خُردتر ازآندوی دیگر بودند نزد خود برد . در خانه ، هما شبهـا بـاطاق خورشید خانم می‌رفت میخوابید، روزها بشام‌و نهار بچّه‌هارسیدگی‌میکرد . چیزیکه آهو درعین گرفتاری با نارضائی وتشویش فراوان بآن مینگریست. نزدیك ظهر روزسوّم که مرد و زن بخانه بر گشتند خالو کرم نیز از چفا سفید بشهر آمده بود. او که ازقهر و تهر بیموضوع دختر عمو و رفتنش بی‌خبر نمانده بودابتك آمده بود ببیند بر گشته است یانه . سیدمیران از وی با سرسنگینی پذیرائی کرد . پیش از آنکه بنشیند وعرق راهش خشك شود ، چون فهمید هما پیدایش شده وهم‌اکنون در اطاق خورشید خانم است، ازروی‌خشم‌وتعصّب‌خانوادگی یورش برد تا بامشت‌و لگداززیر کار درش‌آورد ، زنهای‌همسایه‌بمیان‌دویدند و نگذاشتند . وقتی که فهمید خودرا طلاقسار کرده است گفت :

ـ دست مشهدی دردنکند ، این زن لایق زندگی با عزّت نیست . نان گندم شکم پولادین میخواهد . اوبرای همین‌خوب است که یابرای مردی‌چون‌حاجی‌بنّا ناوه کشی کند تادیوار خانه‌اش‌رابالا بیاوردیا اینکه در کوچه‌های شهر سر گردان باشد. باین‌خورشیدنازارقسم‌حالا که‌این طورشد من اصلاً و ابداً کاری‌بکارش‌ندارم!

باشد تا پشت‌پای جهالتهایش‌را بخورد. ولی فقط یك‌چیزرا خواستم بدانم که او در این دوشب کدام گوری بوده‌است .

هما ازترس‌خود را در صندوقخانهٔ اطاق خورشید پنهان کـرده بود . طرف صحبت مرد همین زن‌واکرم بود که دستهایش راجلوی‌درگرفته مانع ورودا‌وشده بود . خورشیدچون‌روز جمعه بود بسر کارنرفته بود . شوهرش‌آقا جان از یکهفته پیش کارگرآسیاب‌شده بود وشبها بخانه‌نمیآمد . خورشید گفت :

ـ این دوشب را اوبخانهٔ دوست شوهرش میرزا نبی‌رفته بوده .

اکرم بـا نیشخند پوشیده و پـر فنّ و فعل خود از پشت خورشید آهسته زمزمه کرد:

ـ رفته بود زن بدبخت اورابه‌پیشواز مرگ بفرستد . بیچاره خیال کرد که شوهرش میخواهد این‌را بگیرد .

این مطلب پس ازمرگ هاجر شایعه‌ای بود که در دهان زنها افتاده بود.و منشأ آن‌نیزمَه‌قلی نوکرخودمیرزابود که پیش‌آمودرد دل کرده‌بود :

ـ اربابم‌هما را که‌دیدیادش‌رفت پی‌د کتر برود .

اینمرد باآنکه چهل سال از عمرش می گذشت هنوز زن‌نگرفته‌بود . مانند دختران اداهائی داشت که ناشی‌از کمروئی‌خاصّش بود. باچشمهای بسته‌ورنگ‌روی تغییر کرده از شرم سررا بیکسو گردانده و افزوده بود:

ـ ننمشهدی بایرام، میخواهی حرف مرا باور کن میخواهی نکن، خانم‌از هرسین که‌آمدچیزیش‌نبود، این زن‌را که دیدهول کرد .

و این دیگر از خاصیّت کشف و الهام مخصوص‌زنان بود یا اینکه‌خبر کلاغ آورده هرچه بود معلوم نشد و شاید هم هرگز معلوم نشود ؛ می گفتند، میرزانبی در مطبخ بازوی لخت هما را گرفته و زیر گوشش گفته است : طلاقت را بگیر خودم منّت را دارم .

آنچه که می‌توانست دلیل بردروغ بودن محض این شایعه باشد این بود که هما درلحظهٔ ورودبخانهٔدوست‌شوهرش پیراهن‌آستین کوتاه تنش را بیرون‌آورده‌و

جامهٔ خانگیش را که در بقچه همراه‌داشت پوشیده بود. پس‌از بیرون‌آمدن از خانهٔ مطربها او ابتدا قصدداشت بخانهٔ ننه بی‌بی که‌دامادش‌مرد ساده وسالمی بود و با اینکه اصلاً شاید نماز بلد نبود بخواند هیچکس در پاك طینتی‌اش شك نمیکرد برود. لیکن برخوردتصادفی‌اش‌بامیرزانبی که‌ازهرسین بر گشته‌بودفکردیگری‌درمغزش‌زایاند؛ فکری هماما‌آب که‌با همهٔ نادرستی‌اش میتوانست حسدشوهر را بنفع‌خودبرانگیزد. آنچه که‌میتوانست‌دلیل‌بر راست‌بودن شایعهٔ گفته شده باشد این بود که میرزانبی با اینکه‌مرد تندروی‌نبود وحرفهایش فقط حرف‌بود، از لحاظ‌میل وهوس‌دریای‌عمیقی‌در دل داشت که‌عمق‌حقیقی‌آنرا فقط‌خود خدا میدانست، که او هم بکسی نمی گفت. بقول‌آهو، از آن‌نترس که هایهو دارد، از آن بترس که سر بتو دارد ؛ مردی که سرش میرفت نمازش نمیرفت، چنانکه ظاهر حالش نشان میداد، آنقدرهاهم‌آدم صاف و بی‌آزاری‌نبود که چشم‌دلش‌ازجنس‌ماده‌سیرباشد. بیش ازهر کس‌سیدمیران و بعد از آن هاجر، قبل‌از آنکه‌بمیرد، میدانستند که او تاچه اندازه برای یکزن تر گل ور گل و بچّه‌سال که‌مثل‌شیرماهی‌بدام‌افتاده دربغل‌دم تکان‌بدهددلش لك‌زده بود. اوالبتّه ازتارتُوف‌اِغواگر وریاکاری که مُولیر در داستان خود توصیف کرده است فرسنگها بدوربود؛ یك‌آدم معمولی و سهل است نیمچه صوفی با خدائی بود که مردم رویهمرفته قبولش داشتند. اگر گاه که ویرش‌می گرفت‌درمجلس‌دوستان قطعه شعری ازمطایبات قاآنی، هزلیّات‌زاکانی یاایرج‌میرزارا که ازحفظ‌میدانست میخواند وباچشمهای‌نیم‌بسته‌وقلب‌بیحال‌شده‌میخندیددرعوض، گاهِ‌نیایش‌بدرگاه‌خدا و بخصوص در ایّام عزاداری دههٔ عاشورا با مرثیّه‌ها و دعاهائی که میدانست و از خواندن برای‌مردم دریغ نمینمود دلها را بنور ایمان روشن می کرد. بارها جلوی سیدمیران در حالی که خود هاجر نیز حضور داشت میل فرو خفتهٔ خود راآشکار کرده ودرلباس‌شوخی گفته‌بود :

ـ کدبانوی‌من‌کارش زیاد شده است ؛ بعلاوه مریض‌است واحتیاج‌باستراحت دارد ؛ در نظر دارم بهمین‌زودیها برای‌او کمك‌حالی زیرسر بگذارم.

« بهمین زودیها » البتّه تا هاجر بود هرگز فرا نمیرسید ؛ زیرا میرزا نبی

اهل عمل نبود . امّا چیزی که مـایهٔ تعجّب است ، زن بیمار همیشه جوابش باو این بود :

ـ توهم شوهرم ، هر چه‌باشد تنت به‌تن مشهدی میران‌خورده است . ولـی هاجر نمیماند که چنان‌روزی را ببیند.

باری، وقتی که خالو کرم از ایوان اطاق خورشید نزد سیدمیران بر گشت صدای هق‌هق عاجزانهٔ هما بلند شد . سید میران با اخمی پیروزمندانه سیگاری بلب گذاشت ، میهمان برای او کبریت کشیدو درحالی که خود نیز چپقش‌راروشن میکرد گفت:

ـ تاچشمش کور شود! او نمیداند که فقط حجّ است که اگر برزن واجب شودمیتواند بی‌اجازهٔشوهر ازخانه‌بیرون‌برود. حالابخوردازلای چربش اجان‌خودش باید از گرسنگی بمیرد! نمیدانم کی بودمیگفت، زنی که بی‌اجازهٔ شوهر از خانه بیرون برود هرقدمی که برمیدارد یکدَرِ جهنّم برویش گشوده میشود. هان‌مشهدی، خودشما بودید. این موضوع درست است ؟

آهو که بدنبال‌کاری ازاطاق بیرون میرفت زیرلب‌غر زد :

ـ نه، او از گرسنگی‌نخواهد مرد، خاطر مبارك جنابعالی آسوده‌باشد. اگر لازم باشد تووبرادرهای گرسنه‌اش راهم‌نان خواهدداد. این گریـه ازروی مکـر است ودروغ، نه‌بیچارگی!

هنگام نهار، وچای پشت سرش، ازهما و طلاق او ابداً صحبتی بمیان نیامد. خالو کرم ازوضع حاصل و خرمن برداری دهات خالصه سخن گفت. گوسفندهای آنها ازکوه برگشته وبرخلاف سالهای پیشتر ازآنها علفچر گـرفته بودند.واین تنگ نظری کم سابقه ازجانب قشلاقداران آن حول وحوش پیش درآمد خوبی برای سال نبود. اگر سدّ روانسر که گفتگوی ساختنش بمیان بود ساخته میشددر زراعت آن صفحات بی‌تأثیر نبود . کدخدا میگفت قصد داشته است برای دوستش مقداری نخودبیاورد چون شتاب داشته وبعلاوه‌درخصوص هما فکرش ناراحت‌بوده گذاشته است برای‌بعد. امّا برای‌او یك کیسه‌توتون گهواره آورده‌بود که‌برخاست

از خورجین بیرون آورد وباو داد . سیدمیران موضـوع جنگ را پیش کشید ؛ میگفتند دولت آلمان بهلهستان حمله کرده است. قیمت گندم وخیلی اجناس دیگر ترقی کرده بود . در شهر برای عمده فروشی بعضی اجناس ضروری زندگی بازار سیاه بوجود آمده‌بود. پیرانْ دلواپس و جوانانْ گوش بزنگ حوادث بودند . در جهان بوی بـاروت بمشام میرسید . سید میران از روی تجربهٔ جنگ بین‌الملل اوّل، قحطیها ، غارتها و قتل نفسهای مفت و بیهوده‌ای که بچشم خود در شهر دیده بود ندا داد :

ـ خدا نکند جنگی بین دولتها درگیر شود ، وگرنه ایـن سامان و مردم آنْ همه از زیر پا خواهند رفت . قبل از آنکه دیگران ما را بخورند خودمـان خودمانرا خورده‌ایم . مردم ناراضی ، عشایر دلخون ، هرج ومرج و اغتشاشی بپا خواهدشد که آنسرش‌ناپیدا باشد. عشایرمارا دولتهای دیگر ندارندامّامیانهٔعشایر بادولت خوب نیست.

صحبت دراین زمینه بطول انجامید . سایهٔ بعد از ظهری کم کم بلب حوض نزدیك میشد. بچّه‌ها که همان روز نام نویسی کرده بودند بمدرسه رفتند . حیاط درخواب وسکوت بعداز ظهری خود فرو رفت . در فرصتی که آهو برای کار شام از اطاق بمطبخ رفته بود و نمیتوانست نرود خالو کرم بالحنی دوستانه وخاص که بدنبال سکوتی کم وبیش‌طولانی بودپرسید :

ـ مشهدی، موضوع طلاق براستی صحّت دارد؟

سیدمیران قوطی سیگارش‌را برداشت وعکس پشت‌آنرا نگاه کرد ! درست مثل اینکهٔ تازه آنرا میبیند . ابـروهایش دوباره درهم رفته بود . بارودر بایست جواب داد:

ـ کدخدا، اومرا باعمل ناشایست خودش ناچار کرد.

ـمن دراصل موضوع حرف ندارم. امّا میدانی مشهدی، این تصمیم درمیان مردم تقصیر اورا بزرگ خواهد کرد. همین‌حالا داشتم باخود فکر میکردم،بآن رنگ وبرچسب دیگری خواهدزد که مسلّماًبرای آبروی‌خودشماهم‌خوب نیست.

مردم‌دهن‌لغ فوراً خواهند گفت: هان، پس او گناهی کرده‌بوده که شوهرش ازسر تقصیرش در نگذشته است . حال آنکه هم شما وهم من میدانیم که هما هر چه باشد هیز نیست . خود شما یکروز خوب حرفی زدی، اونادان است احتیاج‌به نصیحت دارد . مشهدی ، تواگرخون این‌زن رابخاطر تقصیر ونافرمانی‌یا بچگی که کرده است ریخته بودی ، من که جای‌پدراو رادارم کسی نبودم که حرفی بزنم. برعکس چاقوی دست تورا میگرفتم ودرجیب خود پنهان میکردم. امّااین طلاق‌توبشکلی است که من‌نمیتوانم اورا بردارم وباخود بده ببرم. شهرت‌بد ، مشهدی ، بدتر از خودبدی است، اگرهما گناهی دارد اورا بکش امّاطلاق نده!

سیدمیران سکوت کرد . در حقیقت خود او نیز قبلاً از یك چنین احساسی بدور نبود، سهل‌است ،کاملاً بآن اندیشیده بود. واگر روی همین ملاحظهٔ اساسی یاملاحظات دیگر نبود چه‌دلیل داشت مردی که همان‌روز مراجعه‌بمحضر ازشدّت حشم زنش راسه‌طلاقه کرده بود پس‌از برگشتن بخانه بسایرین بطورساده بگوید که‌فقط طلاقش داده است ؟ چند دقیقه بعد که برای دست بآب رساندن بحیاط رفته بود ، دربرگشتن نزدیك اطاق دم دالان که در اجارهٔ خورشید بود باصدای بلنداین زن‌را مخاطب قرارداد:

ـ باو بگودیگر هق‌هق بیفائده است، پسرعمویش یك‌امشبی‌بیشتر اینجا نیست، خودش راحاضر کند وبااوبچفا سفیدبرود.

لب‌حوض وضوئی گرفت ودوباره کنار ایوان زن‌همسایه برگشت:

ـ و منهم از تصمیم خودم که گفته بودم چیزی باو نخواهم داد منصرف شده‌ام. نمازم‌را که خواندم بیاید باطاق بزرگ و هر اثاثی که برای خودش لازم دارد بردارد.

صدای آمیخته بگریهٔ هماازاطاق شنیده‌شد که گفت:

ـ پسرعمویم مرد و چفا سفیدرا هم‌آب‌برد. روی سرهمه‌شان خراب‌شد.من نه‌پسرعموئی دارم ونه‌چفاسفیدی میشناسم.

سیدمیران در دل نتوانست بحرف او نخندد . از پلّهٔ ایوان بالارفت، خیلی

دلش میخواست در آن کیفیّتْ خودِگویندهٔ این کلمات را ببیند . پاها را مسح و وعارینی در کفش کرده بود . از دستش که تا آرنج بالا زده بود آب میچکید. با کج خلقی‌ظاهری گفت:

ـ ازاوّل نداشتی یاحالا نداری ؟

ـ ازاوّل نداشتم، یالله کلید اطاق مرابده ! ها ، ها ، ها !...

سیدمیران جلوی دراطاق ظاهر شد. هماازروی دامن سررا بزانوومچ‌دست تکیه داده بود ، بایك چشم اورا نگریست. چهره‌اش لطیف وبا معنا و گونه‌هایش اشك‌آلود بود. درهمان حال که گریه میکرد باحرکت سروگردن گفت:

ـ بالاخره کار خودش راکرد . امّا او بخیال نشئه است ، من هرگز دست ازتوبرنمیدارم. ها، ها، ها !..

خورشید خانم که درگوشهٔ اطاق‌خودش‌برای‌خودش تنهامشغول‌چای ریختن وخوردن‌بود زد زیرخنده ؛البتّه خنده‌اش بیشتربگریهٔ بچّگانهٔ هما بود تاحرفی که ازروی سادگی‌زده‌بود. واقعاً راست بود که خون دوهوو دریك دیگ نمیجوشید . با کنایه بهما گفت :

ـ تاهستم، مشهدی، بیخ‌ریشت بسته‌ام.حالا که دیگر یِگُه خوردن افتاده‌است ازتقصیراتش بگذر. من‌این گیس سفیدم را پیش شما گرو میگذارم که او دیگر بی‌اجازه ورضایت شما حتّی آب هم‌نخورد ، چه رسد باینکه سربرهنه یاباپیراهن بی‌آستین ازخانه بیرون برود.

همادرمیان گریه خندید ونسر کوچکش‌را با ناز و ادا در دامن پنهان کرد. یك لحظه بعد سیدمیران و خالو کرم در اطاق خورشید نشسته بودند. زن همسایه برای‌آنهاسماور راازنو آب وآتش کرد. سیدمیران،اخم‌آلود وپر کینه‌امّاپیروزمند وسرفراز، برای اوّلین‌بار درزندگی شش سالهٔ گذشته‌اش باهما، سرِ گِلهو شکایتش اززن جوان بازشده بود؛ گله و شکایتی که شکل اتمام حجّت داشت . از آنطرف ، آهو ازاین‌تحوّلی که درشرف وقوع بوددلخردلش‌نبود . مثل گندم روی‌تابه‌بیقرار مینمود. ازحیاط باطاق وازاطاق بحیاط میرفت و میآمد. ازکار و کردار خورشید

حرصش میگرفت که در آن میانه‌خود را دلّال مظلمه کرده بود . آنقدر کینه‌اش علیه او تحریك شده بود که نمیتوانست صدایش بزند و جویا شود که شوهرش‌با خالو کرم در آن اطاق‌چه صحبتهائی میکنند واصلاً برای‌چه بآنجا آمده‌اند.مهدی در حیاط بامحمّدحسین تیله بازی میکرد، آهو بااشارهٔ چشم اوراپیش خودخواند وباغیظی میان تهی‌باو گفت:

ـ بتو نگفته بودم‌بااین پسره بازی‌نکن؟! اگر سرت زخم شد ومثل‌اومجبور شدی کُلاه زِفت بگذاری آنوقت تقصیر من نیست هان . بیا با توکاری دارم . این آب‌دماغت راهم بگیر بینداز دور! نترس، خدا دوباره بِت میدهد! گوش کن، آقاو خالو کرم رفته‌اند باطاق خورشیدخانم اینا پیش‌هما. موضوع برای من‌جدّی‌است. میخواهم توهم ببهانهٔ خوردن چای بروی آنجا بنشینی ودرست گوش کنی ببینی‌چه میگویند وآنوقت ببائی‌بمن بگوئی.فهمیدی چه گفتم؟من اینجا درایوان نشسته‌ام، خوب گوشهایت را باز کن ومخصوصاً حرفهائی را که آقا میزند بشنو و بیا برای من تعریف کن

آنگاه ازهمانجا که نشسته بودبطرف ایوان زن همسایه‌صدازد :

ـ خورشید خانم، مهدی‌ماچای ظهرش‌را نخورده است، اگرچای‌حاضرداری پیاله‌ای هم‌باو بده.ـ برومادر جان‌وخوب حواست را جمع کن !

مهدی رفت و نیمساعت الی سه ربع بعـد بر گشت. چشمهای سیاه رنگ و شفّافش حکایت از مطالب فراوانی میکرد که در دامان ذهن جمع کردمونگه‌داشته بود . در لحظه‌ای که مادر را دید مثل اَشکال پردهٔ سینما که در هم محو میشوند یا پرندگانی که درتاریکی گرفته باشند چند تای آن‌از دستش گریخت. آهوبادقّت وعلاقهٔ پربیم وامید او را کنار خود نشانـد ، دست روی شانه‌اش گذاشت و چشم بدهانش دوخت :

ـ خوب گوش کردی مادرجان ؟ بگو ببینم چه‌میگفتند .

بچّه مِنّ‌ومِن کرد:

ـ آقا یکدفعه گفت که دندانش دردمیکند. آنوقت خالو کرم هم گفت باید

آنرا از بیخ کشید. یکدفعه هم باانگشت اینجوری روی گلیم‌خط کشید وبجان‌من وداداش قسم خورد.

ـ قسم خورد که‌چی؟

ـ قسم خورد که ـ قسم خورد که ـ آخِمن یادم رفت.

ـ ای بمیر بُته مُردهٔ بی‌قابلیّت! یکساعت رفته‌ای آنجا نشسته‌ای و حالا که آمده‌ای‌میگوئی آقا گفت دندانم‌دردمیکند!خالو کرم گفت‌آنرا بکش! آخر آقا که دندانهایش همه عاریه‌است چی‌چی رابکشد؟! مهدی اشك‌در چشمانش‌جمع‌شد.

ـ حالا عیبی ندارد. من‌خواستم بدانم آیاآقا قصد دارد دوباره هما را پس بیاورد یانه. از همهٔ گفته‌های آنها چه فهمیدی ؟ خوب فکر کن ببین چیزی یادت میافتد؟ آنجائی که بجان تو وداداش قسم خورد چه گفت؟

ـ روی گلیم خط کشید و بخالو کرم گفت که از این خط نباید پایت را آنطرف بگذاری. اگر روزی بروزگاری ـ سنگ تا سنگین است سر جای خودش هست.

ـ خوب، فهمیدم. بخالو کرم نگفته است. هما کجا نشسته‌بود؟

ـ هما پشت سرخالو کرم نشسته بود. وقتی که‌آقا حرف میزد هی سرش‌را برمیگرداند و ازپشت چادر بآئینه‌اش نگاه می کرد. یکدفعه لبهایشرا ماتیك‌زد. دفعهٔ دیگرابرو وچشمش را درست کرد. من از اینطرف نگاهش می کردم،صورت خودرا ویشگون می گرفت تاپرید گیش گل بیندازد.

دل‌آهو که خالی‌بود خالی‌ترشد. غمْهمچون سنگی که درچاه افتد در قلبش صدا کرد. بوم‌بدنهادی که بربام خانهٔاومنزل کرده بوداینك بشکل کرکس‌شومی بر دنده‌های او فرود میآمد تا همچنانکه تاریکی روشنائی را میبلعد و خُرد خُرد هضم می کند دل واندرون اورا تیکّه‌تیکّه بیرون آورد وفروبلعد. همچنانکه‌وقتی شیشه می‌شکند مِنْباب تسلیت خاطر می گوئیم رزق شیشه گر است باید بشکند ، اینجا نیز از بیچارگی آهو باید بگوئیم رزق‌غم است باید برسد. زیرا قدرت این زن‌فقط درآن بود که درمقابل عمل‌انجام شدهٔشوهر قراربگیرد وآنگاه بنشیندوبا

بخت نامساعدخود سر بگریبان باشد . طینت او و شوهر و وضع معمول قوانین و اخلاق اجتماع هر سه دست بدست هم داده بود تا زنی رنج بکشد و مـادامَ‌العمر بکشیدن این بار طاقت فرسا محکوم باشد . باری ، آهو می‌خواست دوباره بچّه‌را بخبرچینی باطاق خورشید بفرستد در همین موقع دو مرد با قیافه و حالتی غیر از ساعتی پیش از آنجا بیرون آمدند . سید میران برای خواندن نماز باطاق بزرگ رفت . خالو کرم چند لحظه‌ای‌بدون هدف درحیاط‌ایستادو بعدبی آنکه‌بگوید کجا می‌رود در خم دالان ناپدید شد . وقتی که او رفت هما درست مثل اینکه هیچ گونه اتّفاقی نیفتاده است با نوعی بی‌اعتنائی تعمّدی خرامان خرامان قطر حیاط را طی کرد و باطاق بزرگ رفت . آنجا سیدمیران روی‌سجّادهٔ یزدی قدیمش‌سمت‌بقبله تازه قامت نمـاز بسته ایستاده بـود . هما با حالتی نیمه بیگانه امّا وسوسه‌انگیز شانه‌اش را بلنگهٔ درتکیه داد و گفت :

ـ اوهووه ، مردم نمازخوان شده‌اند! از کی تابحال ؟

سیدمیران که قبل‌ازآن‌مدّتی بود بعلّت تنبلی،سستی‌یابرخی بهانه‌های دیگر درکار نماز کوتاهی میکرد از روزی که بخانهٔ میرزانبی رفته و محض برگزاری عزاداری هاجر چند شبی آنجا مانده‌بود دوباره آتش جهنّم وغرفه‌های‌بهشت‌ابیاد آورده بود . این‌نماز پس ازطلاق همادرحقیقت‌تبریکی بود که او بخود می گفت. زیرا میدید که بالاخره از دودلی که فاسد کنندهٔروح‌است‌نجات‌یافته‌بود وازآن‌پس میتوانست زندگی درست و بی‌دغدغه‌ای را با کودکان خود ازسر گیرد . وقتی که تشهّدش بپایان رسید درحالیکه هنوزروی دوزانو نشسته بود و با شمردن‌بانگشتان‌دعا میخواند سرش را بسوی فرد مزاحم بر گرداند . زن با کفش داخل اطاق شده و یکوری روی صندلی تکیه داده بود. نگاه مردازساقهای کشیده وخوش‌ترکیب او بالارفت. گودال شکم وبرآمدگی پستانش راطی کرد و روی چهرهٔ گِرد وسفیدش که بگُلهای خدائی مِهر و افسون آراسته شده بود ثابت ماند . خوب که نگاهش کرد گفت :

ـ من تارِكُ‌الصّلوٰة نبودم ، تو تارِكُ‌الصّلوٰتم کردی!

پلکهای او سنگینی‌می کرد، گوئی‌خوابش‌میآمد. چشمهایش‌را پردهٔضخیمی‌از شهوت و هوس فرا گرفته بود . حتّی‌پیشتر از آن‌نیز درهمان‌لحظهٔورود باطاق‌همسایه یك‌چنین حالتی‌دراو دیده‌شده بود. هما کج‌تر نشست تا گردی رانهایش باز هم بهتر نمایان باشد و باحالت‌تحریك‌آمیزی با فكّ‌بسته باو دهن کجی کرد :

– بی‌بی‌بی‌بی !

مرد عاشق ازهمانجا که نشسته‌بود شاهین‌وار بسوی وی‌خیز برداشت‌وازهردو مچ‌دستش محکم گرفت :

ـ پدرسوخته! افسوس که دوستت دارم !

– بی‌بی‌بی‌بی !

هوس عشق ورزیدن با شهوت‌انتقام‌و کینه‌توزی که هنوز در سینهٔمردخاموش نشده بودبچهره‌اش چنان حالتی داده بود که‌میخواست او را هم‌ببوسد و هم بزند. هما کوشید تاخود را ازچنگش خلاص سازد .

ـ من که دیگر زن تونیستم چه‌می گوئی ؟ :

با بوسهٔ حرص‌آلودِ لَبْ مُهر خاموشی بردهانش زد . هما نالید ولبان‌خودرا پاك کرد :

ـ آه !... دست از من بکش. توهنوز جانمازت‌پهن‌است! توئی که‌می گوئی من تارِكُ‌الصَّلوٰتت کرده‌ام . مگر نه اینست که مرا طلاق‌داده‌ای؟ مگر نه‌اینست که من حالا بتوحرام‌هستم ؟

ـ من ترا طلاق‌داده‌ام ، درست‌است، امّا حالارجوع‌میکنم .

ـ بیخود رجوع میکنی، من مایل‌نیستم. آخ! اوف، چه بیمعنی !

طاقت مرد دلشده بعدازچند شب جدائی و طیّ‌یك‌مرحلهٔ بحران‌آمیزروحی مطلقاً بپایان رسیده بود . اگرچه او را طلاق داده ودر این زمینه نزد محضردار چنان تند رفته‌بود که خودنیز نمیدانست‌چگونه‌باید بر گشت کند، وقتی که‌درکانون قلبش مینگریست بَرْحَق‌تر ازاین شعلهٔ فروزان چیزی‌نمیدید که او هما را بدرجهٔ نابودی خود و کلّ‌عالم‌هستی‌دوست میداشت؛ نه اینکه‌دوستش بدارد، بدون‌اوزندگی

برایش میسّر نبود. چه می‌شد کرد، باوعادت کرده‌بود. بااینوجوددر تصمیم‌قبلی‌اش که میباید بالاخره‌روزی گریبان‌را ازچنگ‌عشق دیوانه کنندهٔ این‌زن‌برهاند ابداً تجدیدنظر نکرده بود. منتهی چرانه در فرصتی دیگر ؟ چرا باید بقول خالو کرم داغ ننگ‌برپیشانی اوبزند و روانه‌اش کند؟! آیا بهتراز این‌پاداشی برای آن‌لعبت شیرین‌بَرسراغ‌نداشت؟ !

عاشق و معشوق ازهمهٔ آن گِله‌ها و شکایتها اکنون جز عشقِ پینه‌بسته سخنی برلب و دل نداشتند. مست ومدهوش ازبادهٔ وصال‌مانندنرومادهٔ‌مِهر گیاه‌چنان‌درهم فرورفته بودند که اگردنیاراآب‌میبرد آنان را خواب میبرد . آن شب زفافی که صاحبدلان کم از صبح پادشاهیش ندانسته‌اند اینك برای دویار دلداده یکباردیگر شیرین‌تر ازهمیشه تکرارشده بود. آنها خودرا درخلوت آن گوشهٔ خالی‌ازاغیار مطلقاً تنها میپنداشتند و بهمین علّت در مضمضهٔ هوس و شهوت و زمزمه‌های لطیف بیخ گوشی تاآنجا که‌آداب عشق توصیه میکرد شیداوار پیش‌میرفتند. امّا غافل از اینکه ازهمان ابتدای ورودهما باطاق ذیروح دیگری نیز مثل‌یك شبح ازپلّه‌ها بالا آمده و خودرا درپس‌لنگهٔ درپنهان کرده بود. آهو که با گوشهای تیز خود همهٔ حرفهای میان آندو راشنیده‌بوداینك،ازیك‌درز بسیار کوچكِ‌دَر،جزئی‌ترین‌حرکات آنان‌را میدید. ازاین‌مراقبت گستاخانه که برای او چندان نیز خوشایندنبود زن فلك‌زده میخواست بفهمد مردی که بقول خودش همه‌را طلاق‌داده بود باوی‌چگونه رفتارمیکرد. بالاخره لحظهٔ بس‌باریك وحسّاسی‌رسید که دیگر تحمّل‌او بپایان آمد. آیابعداز این‌پرده، پردهٔ‌سوّمی‌نیز وجود داشت که‌بخواهدببیند ؟ بی آنکه فکر کند خود را لُوخواهددادبا حال‌خارج از طبیعی از پشت لنگهٔ بستهٔ در بکنار آمدو در حالی که ایوان‌را ترك‌می گفت باخودبصدای نیمه‌بلندغرّید:

ـ کوسه اگرریش‌داشت روزپیش‌داشت. بااین‌چشمهای کوچك چه‌چیزهای بزرگی که ندیدیم !

فصل شانزدهم

آهو ، عَلیرَغْم طبع مالیخولیائی‌خود که گوئی با نشستن وغصّه‌خوردن‌پیمان دوستی همیشگی بسته بود ، تصمیم گرفت که از آن پس دیگر نه بشوهر نه بهما بهیچکدام اعتنائی‌نکند و آنها را مطلقاً بحال خود واگذارد. اکنون که‌او بهردلیل و جهت از قدرت اُمفالی[1] آن گونه زنانی که شوهر را پیش پای خود مینشاندندو سر کلاف نخ را بدستش میدادند بهره نداشت ، یا اگرداشت ستارهٔ اقبالش‌ازبرج بیرون بود ، چرا میباید با امیدها یا نومیدیهای پوچی که حاصلش فقط وفقطغم‌و شکسته دلی روز افزون بود عمر عزیز را بیهوده برخود تلخ سازد ؟آیا فی‌الواقع همین غمها و شکسته دلیهای شبانروزی نبود که دست چارهٔ اورا در هر کار مثبت و حقیقةً مؤثّری میبست و اسیرِ بندِ زبونیها میکرد ؟ موضوع پیوسته بهما اندیشیدن رفته رفته ممکن بود در وی بصورت مرض روحی‌خطرناکی که‌آثار بس نامطلوب داشت ریشه کند و باقی بماند یا حتّی او را از پای درآورد . آیا او فی‌الواقع نمیخواست بماند و شادکامیهای بچّه‌هایش را بچشم ببیند ؟

روز بعد،هنگامیکه کلارا ازمدرسه بازمی گشت رنگ‌رخسارش‌اندکی‌پریده بود.مشوّش وغیرعادی‌در گوشهٔاطاق‌بآغوش مادرپناه‌برد و سر برسینهٔپرمهرش‌نهاد:

ـ اوه مادر! آهو دستپاچه شد :

ـ هان ، دخترك‌عزیزم ، ترا چه‌می‌شود؟ آیا امتحانت بدشده است؟

۱- Omphale ملکه لیدی‌که هرکول را مقهور عشق خود ساخت .

کلارا گیسوی بلند و بافته‌اش را حمایل‌صورت کرد تا ناراحتی ناشی‌ازشرم خودرا بپوشاند . باحالتی که‌نه گریه بود و نه‌خنده گفت :

ـ نه ، امتحانم‌بدنشده است ، امروز نتیجه را دادند قبول‌شده‌ام.اومعامان، چطور بگویم ، مردی‌دنبالم‌افتاده بود؛همانکه جمعهٔ پیش، وقت سراب‌رفتن،جلوی درشکهٔ مارا گرفت و بسورچی اُشْتُلُم کرد. فقط آنطور که‌تشخیص‌دادم‌لباس‌دیگری پوشیده بود. بیشرف پست !

پس از گرفتن نتیجهٔ امتحان و بیرون‌آمدن از مدرسه ، من ومهری‌شادیان باهم میآمدیم. درخیابان دوستم خواست کاغذ گُل بخرد. او آنطرف‌خیابان‌رو بروی مغازهٔ‌نوشت‌افزارفروشی ایستاده‌بود.خریدما که‌تمام‌شدو بیرون آمدیم‌احساس کردم که دنبال‌ما افتاد. آیا ما حرکتی کرده‌بودیم که باوجسارت بیشرمانهٔاین کارزشت را داد یا با دوست‌من‌مهری‌سابقهٔ انس و علاقه‌ای داشت که قدم بقدم دست از سرما بر نمیداشت ؟من‌هنوز حیران حلّ این مسئله بودم. سر کوچهٔ خانقاه که ازمهری جدا شدم تا وقتی بکوچهٔ خودمان رسیدم ابداً پشت سرم را نگاه‌نکردم . گمان میکردم اگردنبال‌دوستم‌نیفتاده باشد پی‌کار و زندگی خودرفته است . امّا از فرط دستپاچگی نزدیك‌بود هول‌بکنم وقتی‌سرم رابر گرداندم ودیدم که‌دنبال‌من‌است.از آنجاتامیان‌دالان‌خانه‌دویدم. اکبیری! دلم‌میخواست جرأتش‌رامیداشتم‌وتوی‌همان کوچه بایك‌سنگ‌سزایش را کف دستش میگذاشتم .

آهو که با دقّت بداستان شنیدنی دختر گوش میداد از روی پختگی غریزی لبخندی زد و گفت :

ـ اهمّیّت ندارد دخترم. اگربار‌دیگر او را دیدی‌هر گز نگاهش‌مکن.خود را بندانستگی محض بزن و چنین بنما که جز راه رفتن و بر گشتن بهیچکس و هیچ‌چیز توجّه نداری . از هوسهای بی‌بند و بار اینگونه جوانان گاه ماجراهای بزرگی ببار میآید که نتیجه‌اش بدبختی دختران نادان و حتّی از هم پاشیدگی خانواده‌ای میگردد.

چشمهای سیاه دختررابوسید و دست روی سرش نهاد . در این حالت گوئی

کاهن بزرگ اُورْشَلیم‌دست برسرسلیمان نهاد واورا بپادشاهی‌روی زمین‌مسح کرد. شکُفتگیهای بَرو روی وحالات رسیدهٔاو خواه‌ناخواه‌چنان نبود که‌جوانان‌را بهوس تماشا یا شوق همصحبتی‌اش برنیانگیزد. امّا افسوس که از دل مردم کسی خبر نداشت؛ هر کس‌چنانکه‌مینمود نبود؛ از زنان یا حتّی دختران جوان هیچ عرف و عادت وقانون یا نظم اجتماعی محکمی حمایت نمیکرد؛ ازدواج قماری بود که غالباً با دغلبازی شروع وبانقض‌اصول وعهدشکنی پایان میبافت. واین‌همان‌چیزی بود که برسرخودآهوآمده بود.

فردای آنروز نیز جوان گفته شده در همان ساعتی که دوشیزگان مدارس مرخّص میشدند وبنهار میرفتند، تصادفاً یاازروی‌نقشهٔ قبلی برسرراه‌دخترآهوظاهر شد. کلارا با یکدسته از دختران مدرسهٔ شاهدخت که همه روپوش خاکستری‌بتن داشتند شاد وشکوفان از خیابان میگذشتند. آنها بعد از دوماه تعطیلی‌اکنون که‌باز یکدیگر را میدیدندطبیعةً صحبتها و مطالب گفتنی‌فراوانی داشتند که‌برای‌هم‌حکایت کنند. از معلّمین جدید و روش‌احتمالی‌کار آنها، از شاگردانی که رفته یا آنهائی که‌آمده‌بودند، ازبرنامهٔ درسی کلاس که همانروز اعلام‌شده‌بود، از کتابهای‌تازه‌ای که‌میبایدبگیرند. ازدروشیشه و میدان بازی وهرچیز وهمه چیزمدرسه‌ای که‌جسم و جان‌خود را در آن حل‌میدیدند، گفتگو میکردند. در میان دسته‌ای که میرفت اگرچه دختران خوش‌صورت کم‌نبودند، چهرهٔ محجوب ومهرآمیز کلارا از همه بانمک‌تربود. در اندام‌خود، او، ظرافت ولطافت‌را بهم آمیخته داشت. بینی‌اش کوتاه وقلمی، چشم‌و ابرویش مشکی گیرنده و موهایش بلند بود. طبق‌اندرزمادر، بمحض آنکه سایهٔ پسر را در پیاده‌رو خیابان تشخیص داد چنان نمود که گوئی اصلاًوی را ندیده است. با اینهمه، رنگ‌رخسارش بی‌اختیار گُلگون شد و کوشش‌اورا یکسره باطل گذاشت؛ نه‌تنها دوستان همراهش مطلب را دریافتند چیست بلکه خود پسر، که جوان‌زردچهره، بلندبالا وچابك حرکاتی‌بود، ازاین تغییرحالت که باید آن‌را نوعی پاسخ‌بعشق در شمارآورد و حاوی یکدنیا لطف وزیبائی بی‌غش بود سرمست شد ولبخندزد. لحظه‌ای‌رسید که‌دختران‌ازهم سواشده یکی‌یکی یادوتا دوتا هریك

بسوئی رهسپار گشتند. کلارا که تنهاماندهبود ازترس آبروی خود بر سرعت قدم افزود. اونیز گامها را تندتر کرد. باحرکات تردیدآمیز خود نشان میداد که قصد دارد با شکار گریزانش سرصحبت بگشاید ، موفّق نمیشد. شاید درصحیفهٔخاطرخود بااو گفتگوها میکرد وپاسخها میشنید که همه خیالی بود . کلارا کمتر از روزپیش خود را باخت. آهنگ قدمهراتالحظهٔورود بخانه از دست نداد ، سهل است، گاه کوشید تاهیجان را که دشمن جدّابیّت است ازدور و برخود دورسازدوتا آنجا که ممکن است خوش خرام وموقّر،درعین حال سنگین و بی‌اعتنا جلوه کند. با اینوصف بمحض آنکه مادرش در آستانهٔ در او رادیداحساس کرد که بایدبازهماکسی یا همان جوان قبلی تعقیبش کرده باشد. آیا ازاین‌پس اینهم برای او نمیخواست مایهٔ غلیظ یك دلواپسی دیگر باشد ؟! آهو بطورجدّی نگران‌شد. اینگونه‌مزاحمتها که اگر باسهل‌انگاری و بیقیدی‌برگزار میشد بی گفتگوجوان‌را درادامهٔ روش خود گستاخ‌ترمیکرد در شهری چون کرمانشاه نمیتوانست برای‌دخترِ دَم‌بختش سکّهٔ خوشنامی باشد . فقط دختران بی‌بندوبار و بی‌اعتنا باینگونه‌مسائل‌بودند که‌بارفتار ناشایست‌یاسبکسریهای پنهان وآشکار خود اجازه میدادند جوانان‌با آبروی آنان بازی کنندوهر جادخترك نورسیده‌ای را بچشم‌دیدند محض آزمایش یاثواب‌چند قدمی دنبالش بیفتند . آهو پیش‌خود تصمیم گرفت بی آنکه لازم‌باشد مطلب‌رابگوش‌سیدمیران‌برساند و اسباب عصبانیّت او ودرنتیجه مدرسه‌نرفتن‌دخترش‌رافراهم آورد، روزهای بعدی تا چندی دورا دور مواظب و مراقب باشد، تااگرچنانچه آن‌مردك‌بی‌شرم و رو که‌بدون‌شك شرف و ناموس دیگران در ترازویش وزنی‌نداشت از عمل گذشتهٔخوددست نکشید بوسائلی اورا سرجایش‌بنشاند. باهمهٔ طبع سلیم و معتدل و بی‌آزارش که شش سال تمام مثل‌یك‌تیکّه فلز دربوتهٔ سخت‌ترین اجحافات و جور وجفای شوهر بود و دَم برنمیآورد عجیب‌بود که‌بخواهداینطور مبارزه جویانه ازحیثیّت تهدیدشدهٔ دخترش دفاع‌بکند ، و میکرد. اگر خود موجودکاملاً خوشبختی نبود چه دلیلی داشت که دخترش نیز نباشد. واین کداممموجودپست وخودپرستی‌بود وچه‌جسارت‌آنرا داشت که‌سعادت و امیددخترچشم و گوش‌بسته‌ایرا بازیچهٔ هوسهای غیر وجدانی خویش

سازد ؟! اگرچه‌دراین گذرگاه‌هنوز کوچکترین حادثهٔ نامطلوبی که‌باعث تشویش یا دل‌نگرانی جدّی باشد اتّفاق نیفتاده بود لیکن زنِ بِسَرْ آمده از همان بیحقوقی ناچیز یك‌لات خیابانی بقدری‌عصبانی شده بود که با گوشت کوب توی سر گربهٔ خانه زد وبعد که حیوان تلوتلو خوران بزیرزمین پناه برد قلبش ازکار بدی کـه کرده بود ریخت. چقدربخت با او مساعدبود که‌گربه نمرد ، وچقدر نامساعد که همیشه یك نگرانی تازه‌ای میتراشید درمقابل رویش مینهاد و شَهْدش را شرنـگ میکرد. کسی که روزی خود را خوشبخت‌ترین زن روی زمین‌میدانستو سعادتش را باسعادت زیباترین ملکه‌های‌کامروای‌دورانْ حاضر نبودعوض کند اکنون‌میدید که کلّی از مرحله پرت بوده است . آن بستر پَرِقوئی که زیرش عقرب لانه کرده باشد به‌بیخوابیها وهول‌و هراسهایش نمی‌ارزد . آنجا دزدی و غصب حقّ و اینجـا شکار ناموس‌یاهرزه‌حر کتی که هدفش غیراز این نبود ؟ در راهی که ابتدایش‌تولّد و انتهایش مرگ‌بودبنظرمیآمد که‌همه‌جا زمین‌را از خارفرش کرده‌بودند .انسانها عوض آنکه خوش وخرّم وخندان‌جویای‌سعادت‌وسلامت یکدیگر باشندتیشه‌بریشهٔ‌هم میزدند و ازاین‌عمل هر کس فقط نقش‌هوسهای‌پست وپلیدخودرا در آب‌میدید. این بدبینی رفته‌رفته میرفت تامانندموریانه درخت وجودآهورا سوراخ سوراخ کند؛از آنجائی که زن قدیمی فکر ومتعصّبی بود برای قضیّه‌ای که شاید بعد ازآن هر گز دیگر اتّفاق نمیافتاد یااگراتّفاق میافتادبسادگی قابل‌جلوگیری بودبیش‌ازاندازه اهمّیّت قائل میشد . با اینهمه چگونه ممکن بود شاد و پشیمـان از تصمیم خـود در نگذرد و نفرت و ناراحتیش بمحبّت و احترام حقیقی تبدیل نگردد وقتی کـه بعد ازظهرروز سوّم دوزن ناشناس دَرِپوسیدهٔ خانهٔ‌آنها رابصدا درآوردند؟! اینهااز کسان بسیار نزدیك همان پسر ومهمانان‌ناخوانده امّا عزیزی بودند که باصطلاح تلمیح‌آمیزخودشان، هنگام‌عبور ازآن کوچه آمده‌بودند تا ساعتی آنجا بنشینندو خستگی دربکنند .

از این دویکی‌عاقله زن تنومند وگوشتالوئی بود که الحق حق‌داشت‌خسته شود. تانشست‌بادبزن‌خواست‌وشروع کردازدوری‌راه که گویااز گذرصاحب‌جمع

آمده بودند شکایت کردن ؛ او مهر بانو عمّهٔ پسر بود .. همراه وی زن جوانتری بود با صورت پُر کَك و مَك پودر زده، کت و دامن و کیف بدست ، و سر و وضعی رویهمرفته امروزی که نشانهٔ تقلید یا تصنّع فوق‌العاده‌ای در آن دیده نمیشد. بدون اینکه منتظر اظهار نظر یا آشنائی صاحبخانه‌باشد گفت :

ـ عمّه‌جان، اگر راهش‌دوراست درعوض‌درشکه تا سر کوچهٔ آنهـا میآید. منکه‌حقیقتش را بگویم، دیگر نه‌جائی سراغ دارم که نرفته باشیم ونه‌مایلم بیشتر ازاین اسباب زحمت‌مردم را فراهم‌بکنیم . آخریکی‌نیست بگوید گُنُر صاحب‌جمع کجا اینجا کجا؟ آدم مشکل‌پسند پشگل‌پسند میشود. یکی دماغش کوتاه‌است، آن یکی چشمش ریز.سوّمی سوادندارد ،چهارمی حرف پشت سرش میزنند . بالاخره بندگان خدا هر کس‌عیبی دارد. گل بی‌عیب خداست . باید یکی را دید و کلکش را کند ورفت پی‌کارش .

مهربانو آهسته وازروی‌حوصله گفت :

ـ حالا به‌بینیم این‌یکی را که خودش دیده و پسندیده و ما راپرسان‌پرسان تا هِندُستان بدنبالش فرستاده چگونه‌دختریست ووضعش چیست . و من بنظرم این خانم خوشگل خوش‌اندام ودست و پابلوری‌راجائی‌دیده‌ام . بنظرم‌خیلی آشنامیآید. صبر کن ببینم ، خانم ، شمادر جشن چادر برداری شش هفت سال پیش با شوهرتان بسالن شهرداری تشریف نیاورده بودید ؟

مهمانان براهنمائی هما باطاق او که‌آبرومندتر بود رفته بودند . آهو برای پذیرائی‌آنان باعجله‌رفته بود از بازار چیزهائی بخرد . هما که سر صندوق دنبال بادبزن‌میگشت ازحرف زن چهره‌اش شکفت وباگرم‌ترین‌آهنگ‌صدا گفت:

ـ صاحب تشریف باشید . امّا من بیاد نمیآورم که شما را آنجا دیده باشم . تعجّب میکنم .

ـ من با برادرم که نمایندهٔ صنف چرخداران و درعین حال بنکداران بود آنجا آمده بودیم . جای‌من درست روبروی شما بود . حتّی باهم خیلی‌حرف‌زدیم و خندیدیم. آیا فراموش کرده‌ای‌وقتی که‌پیشخدمت سینی چای را جلوی‌کاظم‌بقّال

گرفت استکان را برداشت بدون نعلبکی . زنش باو سُقُلمه زد استکان را گـذاشت نعلبکی را برداشت که همه از خنده‌روده‌بر شدند ؟

هما خندید و شیرین، زن‌جوانتر، که خواهرپسر بود گفت :

ـ حق‌با شماست که او را بیاد نیاورید ؛ عمّه‌آنروزها مثل امروز کَرَمِ الهی پر گوشت نبودند .

عمّه که دور و براطاق و تجمّلات در و طاقچه را برانداز میکرد زیر لفظی افزود :

ـ بفرمائید مثل‌امروز تاپو نبودند . چاقی‌هم درد خوبی‌نیست.ایکاش بجای اینهمه گوشت بدردنخور، خدا یك پول زیادی بمن میداد. هما گفت :

ـ این‌چه فرمایشی‌است که میکنید ، شما چاق هستید امّا چاقی‌تان‌بجاست. شوهرم خیال دارد عوض این قالیها فرش یك تیکّه بخرد . امّا دست نگه داشته‌ایم تازمینمان‌را بسازیم ؛ چون خیال نداریم در این خانه که ساختمانش قدیمی است بمانیم. آیاقلیان میکشید ؟

بزودی‌آهو نیز بمهمانان ملحق‌شد و آنهاچون فهمیدند که میزبانانشان‌هوو هستند کمی سر بسر دو زن گذاشتند. مهمانان کلارا راکه بیخبر ازموضوع باادب ونزاکتِ شایسته قلیان باطاق‌آورد دیدند و بنظر خریداری که موی را از ماست میکشید خوب اورا سنجیدند و پس ازساعتی گفتگو از موضوعات ظاهراً بی‌ربط و سرف چای و میوه وشیرینی برخاستند ورفتند . این‌دیدار دوستانه روزهای‌بعدنیز باگرمی هربار بیشتری تکرار گردید و اکنون دیگر بطور قطع معلوم میشد که بختدَرخانهٔ آنهارازده‌بود.یکی‌از آن‌لحظات‌شوریده ودرعین حال گوارای زندگی مادراندختردار برای‌آهوی‌آرزومند فرا رسیده بود. جوانی که‌ازهرلحاظ برازنده نام داماد بودخودش دیده و کسانش پسند کرده بودند . امّا هنوز بطور رسمی‌باب گفتگوئی گشوده نشده بود. آهوبااینکه‌عمردولتزود گذرش عملاً بیشترازیکشب دوام‌نکرده بود ودوباره‌آئینهٔ دِق راصاف‌وصیقلی‌تر از پیش روبروی خود مشاهده میکرد روزنهٔ امیدش کور نشده بود . شوهرش که‌بطور سرپائی‌روزها گاهی‌باطاق

اومیرفت برایش توضیح داده بود که بچه علّت چند مدتی میخواهـد هما راکاری نداشته باشد. برخلاف آنچه که میان همسایه‌ها شایع بود او را رجوع نکرده‌بود وچنین خیالی نیز نداشت. سیدمیران صراحةً گفته بود:

ـ بگذار چند روزی بگذرد و سر و صدای قضیّه بخوابد رد کـردنش کار مشکلی نیست. مَهر ونفقهٔ اورا تمام بالکمال داده‌ام ، باقی میماندخرج محضر که اینرا البتّه بایدازجائی فراهم کنم. این‌روزها آهو دوباره سخت در مضیقه افتاده‌ام. ازقراری که خالو کرم میگفت حاصل امسال او برخلاف سایرین بد نشده است ؛ شایدبتوانم طلبهای خود را از اینمرد بگیریم . خیال توراحت باشد که من ذرّه‌ای از سر حرف خودم برنگشته‌ام. روزی که شوهرا کرم درخیابان چنان‌حرفی بمن زدقسم خوردم که تاطلاقش‌ندهم خواب و آسایش نکنم. قدم‌این‌زن برای‌من‌نامبارك است نامبارك، باید ردّش کنم.

آهو پرسید:

ـ مگرنگفتی که طلاقش داده‌ای وهمه چیزتمام است؟

ـ همه‌چیز تمام است امّا تا وقتیکه خرج محضر را نـداده و پای دفتر را امضانکرده‌ام طلاق قطعی نیست ، یعنی بعبارت دیگر میتوانم آنرامثل هیچ بدانم. بمرگ بچّه‌ها نباشد آهو بجان خودم ، بمحضی که از این مردك طلبم را وصول کردم‌یکدقیقه هم در اینخانه نگهش نخواهم داشت . تو بخیالت رسیده است ، من شش‌سال است که میخواهم اورا طلاق بدهم.

سیدمیران در این مـوضوع البتّه هیچ دروغی نداشت که بـزنش بگوید . نمیخواست اورا بفریبد ونه خودش را؛ درتصمیم قبلیش دائر به‌بیرون کردن‌هم‌او همچنان پابرجا بود . امّا چون اینك وجود زن در خانهٔ او حرام شرعی و عملی ننگ‌آمیز بود نمیخواست بزن بزرگش که چندان اطّلاع درستی از مقرّرات ثبتی عقد وطلاق نداشت صراحةً بگوید که هرامطلقاً زنش نیست. گفته‌های او در این زمینه‌همه دوپهلو و قابل بحث بود . آهو نیز فکری ماند . امّا اگر فی‌الواقـع شوهرش پس از وصول طلبهای خود ازخالو کرم ـ که خوب البتّه مسئلهٔ مهمّی بود ـ

وتهیّهٔ خرج محضر عذر زنك را میخواست او چه حرفی داشت؟ اینجا یکی از آن بزنگاههای باریکی بود که زن هرچند پولرااز گوشت بدنش ببرند ازبزرگترین بخششها دریغ نخواهدورزید. آهو ذخیرهٔ ناقابلی‌داشت که درطول چندسال طولانی ازکارگیوه بافی و صرفه جوئیهای خُرد خُرد روزانه پس انداز کرده بود. او که باکمال درد و دریغ نزدیکترین تماشاچی صحنهٔ ناگوار تاراج مال و زندگی شوهرش بودبهمان‌نسبت که سیدمیران رادر راه‌خاصه‌خرجیها واسرافهابی‌بندوبارتر میدیدبیشتر .باندیشه فرومیرفت؛ درخرج‌روزانه، خوردوخوراك‌وحتّی‌پوشش بچّه‌ها صرفه‌جوتر میشد و بخود درکارگیوه‌بافی ووصله‌پینهٔ کهنه‌پاره‌ها بیشترفشار میآورد. پس‌انداز اوجمعاً درحدود دویست تومان پول میشد که نیمی ازآن در دست شوهر دوستش جواهرخانم بود که باآن برای خود داد و ستد میکرد وماهانه نفعی باو میپرداخت. نیم‌دیگر نیز بهمین ترتیب درمقابل گروی‌اینجاو آنجا بسر نزول‌بود. ازهنگامیکه سروکلّهٔ خواستاران درآستانهٔ خانهٔ آنها پیدا شده بود ،آهو شتابزده باین‌فکر افتاده‌بود که هرچه‌زودتر پولهارا وصول وبرای‌دخترش‌وسائلی‌سرهم‌بندی کند. اکر خداکاری میکرد وسایهٔ نحس هووازسر او کم میشد پردور نبود با یك زرنگی بتواندچرخ‌خیّاطی وبعضی چیزهای‌قابل اهمّیّت دیگررا که عجالةً نام‌هما برآن بودبرای کلارا که بیشتر احتیاج بآنهاداشت صاحب شود. مخصوصاً چرخ خیّاطی‌هما خیلی چشم‌آهو را گرفته بود. یکروز که شوهرش ببهانهٔ‌برداشتن سنگ چاقو تیز کنی باطاق او آمده بودهنگامی که دوباره حرف هما و محضر رفتن پیش آمدآهو گفت:

ـ آیابازهم‌باید شكّ‌وتردیدبخودراه داد؟ اگر تو گمان کرده‌ای که‌میتوانی پول‌یا گندم از کرم‌وصول کنی دراشتباه محض هستی. اینراهم بکلاه چرکین پدر بزرگ‌آنها ببخش وخودت‌ومارا خلاص کن.

سیدمیران که بطور خِشْتَك‌نما نشسته بدیوار اطاق تکیه داده بودبا پَکَرِی‌و بیحوصلگی گفت:

ـ پیغام داده است که همین‌روزها بازنش‌بشهرمیآید. گویابازطاووس‌ناخوش

است . من بهما گفته‌ام که موضوع را رکّ وراست باوبگوید .رودربایست خیلی‌زیاد هم مرگی میآورد. اگرنداشت من حرفی‌نداشتم. او با خانبابا وبَراخاص که آه ندارند با ناله‌سودا کنند تفاوت دارد . ناسلامتِ‌جانش کدخدای ده‌است . دو جفت ملك دارد. بگفتهٔ‌خودش روزی چهارمن‌نان درخانه‌اش خمیر میشود ، دلیل ندارد مال‌مرا بخورد . سرهمین‌موضوع حتی‌با هماحرفمان شد .

ـ آری، من‌دیشب‌فهمیدم. بدهکاررا که‌چیزی‌نگفتی‌طلبکارمیشود، همچنانکه اینها شده‌اند .

آهو هنگام گفتن این‌جمله سرصندوق رفت و ازروی‌لباسها یکدسته‌اسکناس تاشده برداشت و بطرف شوهر آمد :

ـ اگر طاووس باهما قهراست‌پس‌اینجا میآیدچکند؟! اگر بهوای منست من درِ اطاقم را قفل‌میکنم وبآنها رونشان نمیدهم این‌پولرامن ازجائی برای‌توتهیّه کرده‌ام، آیاکارت را راه خواهدانداخت؟ از بابت برگرداندن‌آنهم‌نگران‌مباش، من‌باکارخودم بعدها خُردخُردآنرا خواهم پرداخت .

مرد با اخمی که درپیشانی داشت لبخندزود گذری زد . در حالی که پول را می‌گرفت ودردست نگه میداشت‌پرسید:

ـ چقدری‌میشود ؟

ـ صدتومان، واگرلازم داشته‌باشی باز میتوانم مبلغی‌فراهم کنم .

سیدمیران سررا پائین انداخته بود ، مثل اینکه از زنش خجلت می کشید . نخی را ازروی قالی برداشت‌بحال اندیشه بآن دقیق شد وپس ازمکثی‌تردیدآمیز گفت :

ـ برای‌کارهما پول چندانی‌لازم نیست،امّاخودم خرجهای‌فوری‌تری‌داشتم. ومن اگربدانم که تا دو سه‌روزآینده باقی مبلغ بدستم خواهد رسید همین امروز عصر کار را یکسره می کردم . در زندگی استخوان لای‌زخم گذاشتن‌بیهوده‌است. وقتی که کسانش ازجریان باخبر شدند لابد فکری بحالش خواهند کرد . باید قبل‌ازآنکه کدخدا و طاووس هیکل‌نحسشان اینجا پیدابشود کَلَك‌اورا کنده‌باشم .

ـ آری . وتوبایدپیشاپیش‌راهِ هر نوع بر گشت ومیانجیگری یا کشمکش را ببندی. توآدم‌دهن‌بین و کم‌روئی‌هستی که خیلی زود می‌شود سرت را برید . اگر میخواهی‌رو گیر این و آن‌نشوی‌همان‌کار را بکن که‌شوهر قبلی‌او کرد،سه‌طلاقه‌اش کن. مابایدزودترخودرا برای‌کارخیری که درپیش داریم‌آماده کنیم . وعجلهٔ من بیشترازهمین لحاظ‌است. آن‌چیزی که‌احتیاج‌بمطالعه‌ومقدّمه‌چینی‌یامصلحت اندیشی داردکار دخترت میباشد نه‌طلاق‌هما که موضوعی تمام شده است . لابد از موضوع خواستگاری خبرداری ؟

سیدمیران درهمانحال که سرش پائین‌بودپاسخداد :

ـ آری، هما همه‌چیزرا بمن گفته است . من گنجی خان بنکدار پدرش را می‌شناسم (خجلت کشید نام پسررا بگوید.) وبااوسلام‌علیك‌دارم. آدم بدی‌نیست . در زمان خودش یکی از یکّه‌بزنهای این ولایت‌بود . یکی ازبرادرهایش‌دربَلْوای مشروطه و استبداد بدست حاجی نعلبند کشته شد . مرد پخته ومحترمی‌است.دردههٔ عاشورا تاسه روز هرروز هزارنفر راخرج میدهد .کار وبارش ورای اینحرفهاست. غیر از بنکداری و عمده فروشی پوست و روغن که رشتهٔ اصلی کسب اوست چندین دستگاه درشکه نیز داردکه در شهر کار می کند . ولی گویـا هنوز باب صحبتی باز نکرده‌اند .

ـ هنوزنه، ولی تقریباً حتمی‌است که پای پیش خواهند گذارد.من‌یکبارقبل از این‌همینطوری پسررا دیده‌ام. بعلاوه‌از اخلاق وعادات‌اوجویاشده‌ام.اگرازبعضی عادات او که‌تقاضای‌جوانی‌وسرتنهائی‌است بگذریم‌می گویندبدجوانی‌نیست.خدمت نظامش را تمام کرده‌است . یکدانه‌فرزند پسر پدرش‌میباشد. کسی که‌باید امروزیا فردا جای‌یك‌چنین پدری را روشن‌نگه‌دارد هرچه‌هم‌جوان‌بیقید وبند یاعشرت‌طلبی باشد بازناگزیر است درمیان‌مردم‌آبروی خود را نگه دارد. حال‌آنکه می گویند او درکارهای‌مربوط‌بکسب پدرش خیلی‌هم‌جدّی وحساب کش‌است. من‌خواستم‌ببینم نظرتوچیست‌تابرای دادن جواب‌آماده باشم امروز بعد از ظهر پُردور نیست که خواستگاران دوباره بمنزل‌ما بیایند.

سیدمیران باخونسردی پدرانه گفت :

ـ نظرمن‌چه میخواهی باشد؛ گفت پسرت را هر وقت میخواهی زن بده ، دخترت را هروقت میخواهند . دختر و پسر خربزهٔ نبریده‌اند ، هیچکس‌نمیتواند پیش‌پیش بگوید که خوب درخواهندآمد یابد . اگر خواستگاری کردندمشورتی باقرآن بکن همه‌چیزحل خواهد شد.

آهو خود از قبل پیش‌بینی کرده‌بود که شوهرش‌با این‌خواستگاری‌مخالفتی ندارد . وچه جواب نیکی بود استخاره با قرآن ! هنگام بیرون رفتن سیدمیران آهو ازسربخاری ساعتشان راکه از چند وقت پیش خراب شده و مطلقاً خوابیده بود باو داد تا بدهد درست کنند و سفارش کرد که خیلی زودآنرا بگیرد. چنددقیقه بعد درحالی که مشغول گردگیری وچین واچین طاقچه‌های اطاق بوداین‌تصنیف‌را که وصف‌الحال خود او بود زیرلب‌زمزمه می کرد :

« تو رفتی و عهد خود شکستی آن عهد مرا بغیر بستی »
« گر بادگری‌شدی همآغوش مارابزبان‌مکن‌فراموش »

در همین موقع بیژن که ازمدرسه بازمی گشت دم پلّه خبر داد که‌خالو کرم و زنش بخانه میآیند. پیش‌ازآنکه‌خبر بگوش‌هما برسد صدای سم مادیان ازدالان بگوش رسید و بلافاصله چهره‌های خسته و گرد گرفتهٔ کدخدا که زیر بازوی زن سیاه سوخته وبیمارش‌را گرفت وپیاده کرددرصحن حیاط ظاهرشدند. پشت‌سر آنها بفاصلهٔ چنددقیقه‌بعدزن پابرهنهٔ کُرددیگری که‌پرستار طاووس‌بودوخوددرعین‌حال چشمش درد میکرد درحالی که دست روی‌چشمان گرفته‌بود واردشد. آهو درایوان مات ومتحیّر تماشامی کرد. تاآنهارا دید باخود گفت، بسم‌اللّه‌الرّحمن‌الرّحیم،لعنت براین بختی کهمن‌دارم‌باداآنگاه ازروی‌ادب وانسانیّت‌ظاهری که ناگزیر برعایت آن بودپیش‌رفت وبا تازه‌رسیدگان خوش و بش کرد . وقتی که انسان‌دل‌وجرأت یا ارادهٔ قطعی دست زدن بکاری را ندارد کوچکترین بهانه‌ای اورا در تصمیم‌خود لرزان می کند ؛ مسئلهٔ سید میران وردّ کردن هما نیز غیر از این نبود . باآمدن این مهمانان خواه ناخواه او نتوانست در تصمیم خود شتاب بورزد . از هر چیز

که بگذریم این از طبع کریم ومهمان‌نواز او دور بود. از آن گذشته گاهی که‌فکر می‌کرد واقعاً دلش بحال زن جوان که در چند روز اخیرمحسوساً رفتارش تغییر کرده بود میسوخت. دریکی ازهمین روزها سیدمیران یکبار با گنجی خان بطور تصادفی برخورد کرد . با هم بقهوه خانه رفتند و بگرمی دو دوست قدیمی که تازه بهم رسیده‌اند از اینور و آنور گفتگو کردند . در خانه ، خواهر او همان زن چاق خوش اخلاق و بی‌قید و غم ، از زن‌ها دعوت کرده بود که تا هنوا بنای ناسازگاری نگذاشته و سبزه و گل روی زمین هست دستجمعی بگردشی بروند . استخاره‌ای که‌آهو توسط پیرمرد محل ، آقابزرگ، به‌نیّت این امرخیر کرده بود وسط آمده بود . یك روز صبح خیلی زود دو خانواده با سه دستگاه درشکه که بهترین اسبها را داشتند، بقصد دریاچهٔ افسانه‌آمیز نیلوفر خوش وخرّم راه صحرا درپیش گرفتند . آهو و کلاراومهربانو که‌حقیقةً زن‌شیرین‌و نازنینی‌بود و لحظه بلحظه زنها را میخنداند دردرشکه‌ای که نوتر بودسوارشدندوپیشاپیش براه افتادند . رؤیای شب عروسی با همین مقدّمه در پیش چشم همگان بخصوص دختر سعادتمند ظاهرشده بود. هرلحظه که میاندیشید اینهمه تشریفات فقط و فقط بخاطر اوست درپلکهای‌چشمش‌چیزی رخنه‌میکرد تا آنرا سست و بیحال نماید . با همهٔ خونسردی‌ظاهریش رؤیای روشن زندگی آینده همچون شعله‌ای‌درچشمانش برق میزد . او بلوز سفیدرنگ با یقهٔ توری و دامن چین‌دار پوشیده و گیسوانش را در خرمنی انبوه پشت سرها کرده بود. ازحرکاتش سادگی‌وفروتنی‌آمیخته باحترام یك دوشیزهٔ واقعی بیرون میتراوید. ازاشارات جسته گریخته یا شوخیهای هما که بگذریم هنوزهیچکس‌بطور جدّی باو نگفته بود که‌این آمدورفتها برگردچه‌چیزی دور میزند. مادرش فقط توصیه کرده بود که کمی‌مواظب‌رفتار و گفتار خود باشد. آیااو فی‌الواقع شور عروسی‌را بدرجهٔ عشقی سوزان‌دردل‌خود احساس میکرد؟ از ظاهرتسلیم‌آمیزوتااندازه‌ای‌بی‌اعتنایش‌هیچ‌نمیشد چنین چیزی را استنباط‌کرد. با اینوصف،هما بلحن‌شوخی‌قسم‌میخورد که کلاراشبها رارو بخانهٔ داماد میخوابید . هما و شیرین وزن‌پدرداماددردرشکاوسط، گنجی‌خان‌وسیدمیران‌وداماد آینده‌اش‌الماس

در درشکهٔ عقب جای‌داشتند . بچّه‌های دو خانواده که جمعاً هفت‌نفرمیشدند میان سه درشکه تقسیم گشته بودند. اکنون که با این‌دعوت‌مسئله‌بمرحلهٔقطعی واردشده بودسیدمیران‌پیش خود فکرمی کرد که زندگی را حقیقةً باید خیلی‌جدّی‌بگیرد. اگر میخواست فی‌الواقع‌همارا‌پی‌کارش بفرستد میبایست فکرخودرا ازشکّ‌وتردید پرّهاند. اشخاصی‌از قبیل گنجی‌خان ازسلامت‌فکروعقل‌معاشی‌بس‌افزونتر برخوردار بودند که‌توانسته بودندآنچنان موقعیّت خود را درجامعه مستحکم سازند نه او که زود خود را باخت ومال ودارائی‌اش را چنانکه گوئی از آب رودخانه گرفته است درفاصلهٔ زمانی کمترازسه سال بتوپ‌بست. درهمان شهر کوچك که‌اهالی همه خوب همدیگررامیشناختند وهر کس‌میدانست زیروبالای ترقّی یا تنزّل آن‌دیگری‌درچه بوده است ، تازه بدوران رسیده‌هائی وجود داشتند که قارون را در ثروت بچیزی نمیشمردند و با اینوصف باحسرت عبّاس دُوّس دستشان برای دیناری دراز بود. آیا ترسی که در جان‌این گروه آدمها رخنه کرده‌بودحقیقی‌تر از بیملاحظگی‌او نسبت بامر زندگی نبود ؟ این آنها بودند یا او که غریزهٔ اجتماعی بقاء را بهتر درك کرده بود ؟

از «باباجان» که‌رد شدند درشکه‌ها توقّف کردند تا اسبها استراحتی‌بکنند. هنوزبیش ازیك‌ساعت‌راه‌باقی‌بود. خورشید کاملاً‌بالاآمده‌وهوا گرم‌شده‌بود. سورچیها بدستور پسر ارباب کُرُو کُهارا باز هم‌بیشتر خواباندند تاآفتاب‌بدرون‌نتابد وزنهارا اذیّت‌بکند . اسب‌سفیددرشکهٔ جلورا که‌باجفت مظلوم خود نمیساخت با کَهَر عقب عوض کردند. مسافرین درسایهٔ درختان کنار بر که که‌درحاشیهٔ جادّه‌بود آبی‌بصورت زدند. بچّه‌ها برای هنرنمائی تیرهای‌آبی‌انداختند یا لاك پشتهای ساحل مقابل را هدف قراردادند. یکدسته مرغابی وحشی که عازم‌دریاچهٔ نیلوفر بودند میخواستند برآب بر که فرودآیند وخستگی بیرون کنند، چون آنها را دیدند قوسی زدند و سروصدا کنان بپرواز ادامه دادند. هنگامیکه دوخانواده دوباره‌عازم‌حرکت‌میشدند دامادیکی‌یکی‌بدرشکه‌هاسرکشی‌کرد تاببیند جای مسافرین راحت‌است‌یانه؟ هما که برای‌خاطر راحتی چادرنماز روی سرش راآزاد نگه داشته بود نیمی از صورت

خودراپوشاند و شوخی‌واراباو گفت :

ـ خوب، آقای‌الماس‌خان، حال‌شما چطوراست؟ چطوراست که‌امروز مسافر خارج ازشهر گرفته‌اید ؟آیا فنردرشکه نخواهدشکست ؟

با این کلمات هما چادرش‌را باز وبسته کرد تا گردن بند مروارید و ساعت بند طلای خودراباو نشان‌بدهد . دردل افسوس‌خورد که‌چرا پیراهن‌سینه بازش را نپوشید تا مرمر سینهٔ سپیدش را بهتر آشکار سازد. او که نسیمِ اِغْوا گر صحراو آب وعلف در رگ و پوست جوانش نفوذ کرده بود مَشْتی‌وارپاهارا به‌نشیمن‌جلو تکیه داده، ساقهای گرد و شورانگیزش‌را بیریا در معرض تماشا نهاده بود. چادر راکه روی سر کشید دوباره عمداً رها کرد تا بروی‌دوشش لغزید . گَل‌و گوش‌شیر گون او که حلاوت‌زیبائی درعمقش‌نفوذ کرده بودمی گفت، بیائید ومراغرق‌بوسه‌سازید. یکباردیگر جوان راکه همچنان بهت زده و بیجواب در مقابلش ایستاده بود با نگاهی پرسش‌آمیز نگریست ، ابرویش را بانجابتی نازآلود که‌باحرکات‌دیگرش تضادّی نداشت بالا انداخت وتکرار کرد :

ـ هان، من ازشما معمّا نپرسیده بودم که ساکت ماندی. اگرفکر می کنی فنر درشکه‌خواهدشکست ما حاضر هستیم‌هرجا که‌بخواهی پیاده‌شویم.

جوان که بشدّت سرخ‌شده بود زانویش لرزید و بالکنت گفت :

ـ درحقیقت ممکن است بشکند ، امّا زندگی همه اش حسابگری نیست هما خانم .

ـ بله در این مسئله بخوبی با شما موافقم ؛ تفریح و تفنّن هم برای خود سهمی‌دارد .

پیالهٔ درشت چشمان سحرانگیزش بطور سعادت باری او را غسل داد . مثل اینکه باو گفت: جوان، مقصود تراخوب میفهمم ، ایّام‌درآینده بکام‌ماست..باهمان لحن‌شیطنت‌بار ووسوسه‌انگیزخود ادامه داد.

ـخیلی دلم‌میخواست درهمان درشکهٔ‌آنروزی سوارمیشدم. سورچی‌آن‌قرار است شوهر من بشود. ما با هم گفتگوهایمان را تمام کرده‌ایم . فقط یك شرط‌من

بااو باقی است که اگرمرا در کنار اسباش بربستر کاهی میخوابانَد بخوابانَدامّااز شلّاق دستش هرگز درپیشم سخنی نگوید که تاب شنیدنش را ندارم . من آن‌زنی هستم که فقط بایدباشاخهٔ گُل کتکم‌زند .

منظور هما از این لوده‌گریها آن بود که با زنان همسفر خود از هر قبیل که شده باب صحبتی بگشاید . بخوبی معلوم بود که از اشارات خود هیچ منظور خاصّی‌ندارد . درشکه که ردشد گفتهٔ پسررابرای‌آنها ترجمه کرد:

ـ آری ، زندگی همه‌اش حسابگری نیست ، سهم عشق هم جداست . بآب نیلوفر که رسیدیم بگنجی خان سفارش خواهم کرد تا زودتر آسیابها را بالا بزند. کارهارا تمام کند و این‌جوانرا بآرزویش برساند.

امّا از طرف‌دیگر ، الماس که‌گفتهٔ همارادرست درك نکرده بود آنطور که پسند دل بیباك خود بود آنرا تعبیر کرد . نگاه جاندار و غمّاز زنی که درآب و رنگ رخسارش عقل حیران بود پیران آزموده را باشتباه میانداخت چه میرسید بجوان ازخود راضی و خود پسندی چون او. وقتی که بسمت درشکهٔ خود میرفت دردل گفت :

ـعوض‌اینکه من‌شروع کنم اوشروع کرد. زنان چه‌زودهمه چیز رامیفهمند. بی‌پیر وُدکای‌روسی‌است ؛ یك جرعه‌اش‌کافی است تا آدمرا از این‌عالم بدر کند. این پهلوانِ جَمالْستاره‌نیست که دست نیافتنی باشد . اگر ذرّه‌ای از سوداهای سرکش عشق در دل او بود هرگز بخود تردید راه نخواهم داد تا در اوّلین فرصت پیش‌پایش زانو بزنم . شش‌سال است هزار بار او را میبینم و یکبار سگش نگاهم نکرده است .

دستها را بهم سود . مشتها را فشرد. اندیشهٔ هیجان‌انگیزی که از مدّتها پیش عرصهٔ خیال اورا تسخیر کرده بودوا کنون بمرحلهٔ واقعیّت نزدیك‌میشدسرتاپایش را تکان‌داد :

هنگام رسیدن بمقصد و فرود آمدن از درشکه‌ها هما که از زمان کودکی بمحل‌آشنائی داشت فوراً بهمه توصیه کرد که از آب آنجا که سنگین بود نخورند

زن نقره‌ای بود که فقط از رنگ ظاهر وزنگ صدایش عیارخود را آشکارمینمود. این محك با همهٔ اشکالات اساسی که غالباً ببار میآورد روش متداولی بشمار میرفت که جامعه آنرا قبول کرده بود. زیرا دختری که وظیفه‌اش به‌نگهداری اندرون مرد منحصرشده بود جاریهٔ نیمه زرخریدی بود که بزودی میتوانست خود راباخوب و بدچهاردیوارخانهٔ شوهر تطبیق دهد. امّا اینزمان ـ آیاوسیع‌شدن تودرتوی روابط اجتماعی لازم نکرده بود که مردان مقداری ازسنگینی وظائف ومسئولیّتهای خود را بردوش زنان بگذارند؟ آیاهمچنانکه هرمردی رابرای کاری ساخته بودند زنان نیز دارای استعدادها وقابلیّتهای متفاوتی نبودند؟ اگرچنین بودپس دادن یك آزادی نسبی وراهنمائی‌شده بعشّاق خواستارهم نه‌تنها ضرری نداشت بلکه اصلاً لازم بود. این افکار که برپایهٔ یك تجدّد طلبی بی‌پیرایه متقابلاً درمغزز نهای هردوخانواده‌دورمیزد بی آنکه‌عنوان شود درچشمها خوانده میشد. دراین تفریح‌هما نیزداوطلب‌همراهی‌شد. قایق که پیش‌ازآن درطول روزدوسه‌باربچّه‌ها سوارش شده بودندعوض پارو بوسیله طناب و بکمك‌دست ازیکسو بسوی دیگرروی آب دریاچه حرکت میکرد. در اصل بمنظور چیدن گلهای نیلوفر بود که استعمال طبّی داشت و سرتاسر سطح آب را با برگهای پهن سبز و نیلی خود پوشانده بود. اجاره‌دارگلها که خود در قهوه‌خانهٔ مقابل نشسته بود بـا گرفتن نفری دهشاهی از تفریح کنندگان از اینراه استفادهٔ فرعی دیگری نیزازکارش میبرد که خیلی اتّفاقی‌وفقط منحصر بیك چنین روزهائی بود که شهریان یاد دریاچهٔ نیلوفـر میکردند. باری، گردش روی دریاچه خیلی زود پایان پذیرفت، بطوریکه زنان کـه از دور تماشاچی بودند تعجّب کردنـد که‌چرا عشّاق جوان آنقدر نسبت بهم‌بیگانه‌اند. چون‌قایق گنجایش بیش‌از دو نفر نداشت ابتدا الماس و کلارا سوارشدند، یکسر رفتند وبرگشتند، بی‌آنکه ظاهراً بین آنها صحبت وتبادل نگاه یاحتّی‌اشارهٔ رمزآمیزی بشود. آیا دختران وپسرانی که خود را قسمت یکدیگر میبینند جلوه‌گریهای عشق را برای روزهای بهتری ذخیره میکنند، یا اینکه تحقّق‌یافتن‌اندیشه بعمل آنها را درنوعی بیدست وپائی فرو میبرد؟ بعداز کلارا نوبت سواری هما رسید. برخلاف دختر که خجول و بی‌پیرایه

وآرام سوار شده بود هنگام سوارشدن اوهزاران عشوه ریخت، بازی درآورد ، از ترس جیغزد وازشادی خندید، دست خود را بجوان داد و باز آنرا پس کشید . و بالاخره در حالی که عمداً یا سهواً توجّـه زنان خودی را در اینسوی و مردان بیگانهٔ قهوه‌خانه نشین رادرآنسوی‌ساحل کاملاًبطرف خود جلب کرده بودپابدرون قایق نهاد . امّا زنی که تاآن لحظه مثل مرغ کاکلی شاد و سرمست بود ، بی‌آنکه کوچکترین احساسی از عـدم آزادی داشته باشد میگفت و میخندید و قریحـهٔ بیماری وخوشدلی‌راهمچون روحی که بهاردر طبیعت میدهد بدیگران القامیکرد، وقتی که ازقایق‌دوباره پابساحل‌نهاد رنگ رویش‌آشکارا تغییر کرده‌بود. چند گلی راکه‌الماس برایش‌ازآب گرفته بود همراه نداشت . چادرنازك گلداري که هنگام سوار شدن برای اوچیززائدی بیش نبود اینك ازجلوی سر کاملاً روی‌چهره‌اش را پوشانده بود . مثل دختر رسیده‌ای که در گرماگرم شادی و جست و خیز میان همسالان‌ناگهان دریابد که گوهر گرانبهای دوشیزگی‌را از کف داده‌است‌پریشانی وتب‌ازچهره‌اش میجهید. گوئی‌میخواست بگریه بیفتد . صدایش رگه دار وملتهب و سایهٔ نگاهش سنگین و قهرآلود بود. با اینوصف با لبخندی تصنّعی میکوشید که خود راهمچنانکه بودخوشحال وبیخیال جلوه دهد. مهربانو وشیرین‌این حالت‌او رابه‌بعضی‌عارضه‌های‌جسمی‌وهم‌روحی‌ناگهانی که‌در زنان‌مثل‌سایهٔ ابرچیزی‌معمولی ولی گُنَرْاست نسبت دادند و بآن نیندیشیدند . آهو بلافاصله دریافت که او باید پاداش جلف گریهای خود را نزد جوان دریافت داشته‌باشد . آیابا بودن یك چنین زن عشوه گر و سبکرفتاری که متأسّفانه بزیبائی ظاهر خود تکیه داشت وقادر بود عاقلترین مردان رابایك نگاه خیالی کند، کسی ممکن بود بدختراوتوجّه نماید ؟ آیا دختران ساده رو که دلی از آن ساده‌تر دارند هـرگز میتوانند حریف میدان سودابه هائی بشوند که با یك اشارهٔ ابرو سیاوشها را بزانو در می‌آورند ؟ مقصود هما از این‌کارها چه بود ؟ او راکه سیاهروز کرده بود بس نبود حالا نوبت دختر معصومش بود ؟ !

آنروز همچنانکه بخوبی شروع شده بود بخوشی پایان یافت . مسافرین با

بیرون آمدن ستارگان در شهر بودند. درشکه، خانوادهٔ سرابی را تا سر کوچهٔ علیخان لر رساند. آهو باطاق بزرگ پیش شوهرش رفت تا از موضوع خبری بگیرد. سیدمیران چند لحظه‌ای او را در سکوت نگریست و بالاخره با اشارهٔ تشویش آلود و گویای چشمان باو حالی کرد که باید دخترش را مهیّای رفتن کند. آهو دلش از شوقی بیم آلود تو ریخت و چون هما آنجا بود نخواست بیشتر از آن سؤالی بکند برای اینکار فرصت بیشتر و مناسبتری لازم بود. آنچه که آنها از برخورد آنروز فهمیدند خانوادهٔ داماد که بیشتر گروهی خویشان جمع و جور و دورهم بودند تا بزرگ و دارای شاخه‌های متعدّد، میخواستند از این عروسی بعنوان مبدأ تغییری در زندگانی خود استفاده کنند. شاید عروس آیندهٔ آنان که دختری تحصیلکرده و از هرحیث شایستهٔ مقام کدبانوئی بود وظیفه داشت که تغییرات مطلوب را تحت قواعد زندگی امروزی بسلیقه و دلخواه خود مرتّب سازد. هما تا هنگام خواب سکوتی را که برای سید میران تعجّب آور بود همچنان حفظ کرد و بالاخره در لحظه‌ای که قصد ورود به بستر داشتند با لحنی که از پشیمانی سنگینی میکرد مُهر از لبان برداشت:

ـ میخواهم بتو حرفی بزنم. اگر خیر و صلاح دخترت را طالب هستی از این وصلت چشم بپوش!

مرد باحیرت او را نگریست:

ـ چطور، نمیفهمم. تو که در این موضوع از آهو هم تندتر میدویدی، ناگهان تغییر عقیده دادی؟! حالا که آنها تا باینجا پیش آمده‌اند؟ امروز هرچه‌هم دست کم بگیریم با دستگاهی که چیده بودند گمان نمیکنم کمتر از صد تومان خرج کرده بودند. گنجی‌خان با من وارد گفتگو شد و ظاهراً هم خیلی عجله دارد. می گفت، درهمانروزی که انشاءالله تاریخ عقد را معیّن میکنیم قبل از آن معاملهٔ دیگری نیز دارد که باید انجام بدهد و آن خرید کاروانسرای «عالم‌شکن»است که فقط تشریفات محضریش مانده. من از اشاره‌های نه‌یکبار نه‌دوبار او باین مطلب در حیرت ماندم: گویا میخواهد ششدانگ ملك تازه خریده را پشت قبالهٔ دختر بیندازد.

ـ ولابدتوهم باید بیست‌هزارتومان همراه اوبکنی؛ مهریّه پولِ نداده است، امّا جهاز امری مسلّم. این‌پسر برای دختر آهوشوهرخوبی نخواهد شد.

ـ آخرچرا نه؟ دلیل آن چیست؟

ـ دلیل آن نگفتنی. حتماً باید مرا مجبور کنی که همه چیزرا بگویم؟ امروز وقتی که شماازپهلوی مارفتید من و کلارا بااوقایق‌سوارشدیم. من نمیدانستم‌این‌پسر تاآنجا خیره سرو بیشرم است که بتواند درهمان برخورد اوّل ـ واه خدایا، ازیاد آن‌بند دلم تکان میخوردا نه‌سرایی، توقّع نداشته‌باش بیش‌ازاین‌از زبان من‌چیزی بشنوی که تحمّلش برای تودشواراست. همینقدر بدان که جوانی با این خصوصیّت زن‌نگه‌دار نیست. وتعجّبی‌نداشته‌باش که یك مهترزادهٔ بی‌مادربزرگ شده‌ازاین‌بهتر باشد. دخترت را باطمطراق هرچه تمامترمیبرند و باخواری وذلّت بیرون‌میکنند؛ همان خواری وذلّتی که من حاجی‌ودوبچّه‌ام را گذاشتم و گریختم. چنانکه فهمیدم این بیشرم گلویش‌پیش‌زن‌تو گیر کرده است، نه‌دخترت. وشروع‌این‌قضیّه‌هم‌روزی بوده است که دستجمعی بباغ تپّه‌چال رفتیم واو را درخیابان دیدیم. اوّلین باراست که ازخودم‌بدم‌میآید. آری، اودر درشکه چشمش‌بصورت من‌افتاد وبهانهٔ گفتگوی با سورچی درشکه را چند دقیقه بیخود درخیابان نگه‌داشت. امروز توجّه نداشتی که هرجا من‌میرفتم‌اوهم‌میآمد؟ هان، اویك‌چنین آدم‌عاشق پیشه‌ایست! ونمیخواهم بگویم که این جوان هیچگونه علاقه‌ای بآن طفل معصوم ندارد، یا اصولاً بخاطر منست که میخواهد خود را در زندگی ما وارد کند. امّا این‌را یقین قطعی‌دارم که علاقهٔ اوباعشق حقیقی بزندگی وتشکیل خانواده هزارفرسنگ فاصله دارد. این علاقه در وی هوسی‌بیش‌نیست که همان‌شب اوّل‌خاموش خواهد شدیااگر نشودباید ازآن پس همیشه باهیزم‌تر پادرمیانیها، توسّطها وتشبّثهای‌تومادر بیدست وپایش شعله‌ور گردد وبازپس‌ازچندی بخاکستر بنشیند. آنچه که دربارهٔ‌خودم بایدبگویم، میتوانم در رفتارم‌تا اوهست‌تجدیدنظر کنم، میتوانم اورا بابهترین درسها‌باشتباهش واقف‌سازم، امّا نمیتوانم‌مهردختر تورا دردلش‌بنشانم. اوجوان‌بوالهوسی‌است، همین. ومن هم‌نظرخودرا میگویم که عاقبت این‌وصلت را خوب نمیبینم.

سیدمیران بفکرفرو رفت وهما پس‌ازلحظه‌ای دیگرافزود :

ـ بازهم‌می گویم، نه‌اینکه یکوقت خیال کنی من‌ازخودم میترسم. مادر من قنداقم را همچنین سست نبسته بود که‌هرلات هرزه وبیسروپائی که از راه پیدا شد بیاید و مرا وسیلهٔ هوس خود قرار بدهد . امروز اگر ملاحظهٔ بعضی چیزهـا را نمیکردم درهمان قایق‌چنان بامشت بتخت پهن سینه‌اش میکوبیدم که با سر در آب دریاچه‌معلّق‌بزند وبرود آنجائی که عرب نی‌میاندازد. کسی که‌ازخودش‌خاطرجمع است چه‌باکی‌ازاین‌پشه کوره‌هادارد. دلواپسی‌من‌همه‌از آیندهٔ این‌طفل معصوم‌است. درست است که من بآهوبدی کرده‌ام‌امّا بدخواه او ودخترش نیستم. ودرهرصورت اصراری هم ندارم که تو جواب رد بآنها بدهی . چه‌که با همهٔ احوال فی‌الواقع پردور نیست فردا که زاق وزیقی دورش راگرفت این پسر بسرعقل بیاید ، سرش را پائین بیندازد وبرای زنش شوهرخوبی بشود. بعدازهمهٔ اینحرفها ، چه بخواهی خواستگاران را جواب کنی چه قبول، تنها خواهش من اینست که گفته‌های امشب میان‌خودمان دوتابماند . نمیخواهم آهومرا باعث اینکار بداند وهرجا بنشیندهدف ناسزا ونفرینم قرار دهد .

سیدمیران که لب خود را میگزید بالاخره بحرف درآمد :

ـ نه، اونبایدچیزی بفهمد. من‌از روزاوّل ازاین‌پسرخوشم‌نیامد. عرق‌خور ولوطی اَجْلاف‌است. با اراذل واوباش شهررفاقت دارد. برادر میرزانبی خوب علم باحوالش دارد. پول ووسیله‌فاسدش کرده است وخلاصه‌یکی‌ازآن قبیل کسانی‌است که‌درپنجاه‌سالگی‌نیزبراه‌سالم زندگی‌نمیافتند. فردا برای‌پدرش پیغام روانه‌میکنم که نه‌مرا درخانه دختری است قابل شوهر کردن ونه اورا پسری‌لایق زن گرفتن. والسّلام نامه تمام .

سه روزبعد وقتی آهوفهمید که سیدمیران جواب رد بخواستگاران داده است ازحیرت دهانش‌بازماند. شوهرش‌ازاین‌وصلت تاآنزمان حرفی نداشت. اگرداشت محال بود دعوت آنهارابمهمانی‌سراب نیلوفر بپذیرد. این‌یک‌عمل‌خارج ازنزاکت و اصول بود که هیچ‌نامی برآن نمیشد نهاد . امّا بر آنچه که پیش‌آمده بود غصّه

نخورد. بخصوص اینکه خود کلارا که در تمام آن مدّت تقریباً بی‌اعتنائی نشان‌میداد مایل‌بود درسش را تمام کند . چیزی که مسلّم بود، دختراو کالائی نبود که خریدار نداشته‌باشد. شایدخیروصلاح وی درهمان بود که پیش‌آمده بود. زیرا استخاره‌ای که‌آقابزرگ برای‌او کرده بودعوض آنکه خوب یاعالی‌بیاید وسط آمده بود. خود اوهم اگر تهدلش‌را میپرسیدند آرزوی‌جوان تحصیلکرده وامروزی‌تری‌را داشت که دامادش‌بشود؛ یك‌پشت میز نشین آراسته ومعقول‌یاصاحب منصب‌بلندبالاوخوش‌پوشی که صبحها اسب بدر خانه‌اش میرفت و گردنش را هم مثل لَفْوه گرفته ها پیوسته بیکطرف تکان نمیداد ؛ امّا آنهم بشرطی که اهل همان دیار میبود و دخترعزیزش راآوارهٔ شهرها نمیکرد .

فصل هفدهم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
برویدای رفیقان بسفر که‌من‌اسیرم
سعدی

ازهمان زمان که سیدمیران سرابی‌بعنوان‌نماینده یا رئیس صنف‌خبّازانتخاب شده‌بودمیرزانبی‌لواش‌پزهم‌مِنْ‌غیررسم‌سمتی‌پیدا کرده‌بود. اوچون‌دوست سیدمیران بود وبعلاوه سوادنیزداشت درکارها اغلب وجودش‌لازم میشد. درجلسات صنفی یا مذاکرات وحلّ‌اختلافات‌میان دوصنف‌منشی دائمی‌بود. متن عریضه‌های دستجمعی، پیمان نامه‌ها وتعهّدات را اومینوشت یامیخواند. دردَوَندگیهای دیگرنیزسیدمیران هنگامیکه خودفرصت نمیکرد ازاو کمك میگرفت وازهمین روی مردچهل وهشت سالهٔ بلندبالاونیمه خمیده‌ای که قیافهٔ‌کارمندان دون رتبهٔ دولت راداشت ودر کوچه بهر کس میرسید سلام میکرد درادارات غلّه ونان، شهرداری واقتصاد سرشناس شده بود. امّابعضی‌هاهنوزامضای اورابرسمیّت نمیشناختند. دراین اواخر که‌بعلّت قضیّهٔ قاچاقها وگرفتاریهای دیگرّسیدمیران کمتر درمیان نانواهاآفتابی میشد برای‌همه این گمان پیش‌آمده بود که او از ریاست صنفی، که جزسگك دوّ زدن وکفش‌پاره کردن فائده‌ای‌عایدشخص‌نمیکرد، دلسرد یابیزارشده است. این‌بود که‌نمیخواستند پاپی‌اش بشوند. در دعواها وبیا وبروهای شخصی‌یاجمعی‌بمیرزانبی‌رجوع میکردند واورا جلومیانداختند. میرزانبی‌هم که خود درحقیقت بی‌میل‌نبود از هیچ کوششی

فروگذار نمیکرد. ازسیدمیران قدمهای بلندتری داشت، امّادیرتر بِانتهای امورمیرسید. جرأت وبرش او را نداشت . مِش‌مِش کار بود. گرهی‌راکه دوستش بادست میگشود او ازدندان کمك میگرفت. اگر کار آنها درادارهٔای گره‌میافتاد وزمینه‌هم سفت‌بود زودجا میخورد وعقب میکشید. اسم پلیس را که میآوردند تنش میلرزید . هرگز جرأت آنرا نداشت که بگویدمن نمایندهٔصنف هستم مقامات رسمی وادارات‌معلوم نبودبچه علّت اسم اورا یاد نمیگرفتند، همیشه احوال رئیس‌صنف‌قبلی را میگرفتند. جای سیدمیران خالی‌بود، همه کس اینرا میدانست .

اعضاء صنف بجز آنها که با او سابقهٔ عداوت یا رقابتی‌داشتند از کناره گیری نیمه رسمی‌اش ناراضی‌بودند. سیدمیران مرد بلند همّت، چشم ودل سیروخوش‌قلبی بودکه روی‌کاراشخاص‌بیشتراز کارخودش‌دلسوزی نشان‌میداد . خودرأی ودرپاره‌ای موارد لجوج بود، امّا درکاراشخاص کمتردستخوش غرض میگشت. از ریاست صنفی فقط باسم آن واینکه همیشه کسانی دنبالش‌بودند دلخوش بود. گاهِ بیرون آمدن‌از قهوه‌خانه، که در روزسه‌چهاربار میرفت، اگر کسی ازهمکاران دست بجیبش میکرد بدش میآمد، مگراینکه‌ازدوستان بسیارنزدیك یاارادتمندان خاصّ او بود. علاوه بر همکاران، درمیان اهل‌محل‌ودیگرمردم‌نیز که بنحوی با اوارتباط داشتندمحبوبیّت داشت؛ محبوبیّتی که زائیدهٔ حُسْنِ‌تعاون وخیرخواهی بی‌توقّع بود. درمحلّه‌ای که خانهٔ او واقع‌شده بود اشخاص ذینفوذ که کوزه‌شان همه‌جاآب میگرفت کم‌نبودند. امّادرمسائل برزنی‌واختلافات برسرآب‌محل‌این فقط اوبود که بدرد مردم‌میخورد. حتّی در سالهای کم آبی که فریاد العطش شهر بآسمان برمیخاست کمتر میشد که خانه‌های آن محل درمضیقه‌باشند. اگردراثرمراجعهٔ اوبشهرداری نبود بِرُفتگران دستورداده نمیشد که برای‌آب پاشی کوچه‌ها ازخانه‌های کوچهٔ علیخان لرصرفنظر کنند. اگردراثر کوشش او نبود، ازقضیّهٔ سنگ باران باینطرف، شبها مرتّب‌یك پاسبان درسرهمان گندپاس‌نمیداد، داخل کوچه چراغ برق کشیده نمیشد. ازیك رفتارش درداخل خانه ودوچشمی نسبت بزنها بگذریم، حتّی در مواقعی که خُلق و خوی میزان ومتعادلی نداشت اگر کسی سرمیرسید واز اوتقاضای کمکی‌میکرد،

چه بیگانه چه‌آشنا ، خودداری نمینمود. برای این وآن در محضرها یاادارات‌ثبت وسجل‌مشهود» میشد. مشه‌ولین نظام وظیفه‌را کفالت میکرد. اینجاو آنجا بی‌آنکه توقّع کوچکترین پاداش یـا حتّی دعای خیری داشته باشد ضامن اشخاص بیکس وکارمیشد . برای زوّار کربلا ونجف تذکره میگرفت . ودر این قبیل مساعدتها چه‌بسا ازجیب‌خودش نیزچیزی ضرر میکرد. سندخانه‌اش راوجه‌الضّمان‌قرارمیداد واگرروگیر میشد حتّی ازگروگذاردن آن بخاطر فرد محتاج دریغ نمیورزید . خودش لَنگ میماند امّا تـا آنجاکه میتوانست میکوشید تـا گره ازکار مـردم بگشاید . آدمی مـردم دوست بود که از دوستی و سلام علیك لذّت میبردو همین خصلت‌بود که اغلب‌برایش دردسر درست میکرد. یکروزنزدیك ظهر تازه ازبیرون بخانه آمده بود. لباسش راکنده و در اطاق بزرگ منتظر کشیده شدن نهار بود . چند روزی از قضیّهٔ بهمخوردن موضوع باصطلاح نامزدی کلارا میگذشت . کسی چکّش درخانه رابصدا درآورد.پسر امیرسدهی خَزَکْدار بود که ده‌روزپیشترازآن پدرش هنگام خاك کنی ازپشت سربازخانه زیرآوار رفته بود. خودسیدمیران کمك کرده بودتاجنازه‌اش‌را برداشتند. برای‌شب‌اوّل جمعه‌اش‌ازخانهٔاوبساط قهوه‌خوری وقلیان ووسائل بردند که بیچاره‌ها همان‌روز بر گرداندند . پسرك که مانند پدرش لَندوك‌ولاغر بودوهمیشه حتّی‌درخواب یکی‌از دوپاچهٔ شلوارش بالاو دیگری پائین بود بازنجیر بلنددست و کلاه‌نمدی سرش‌چنین مینمود که بارخاك بدر خانه آورده است. درحقیقت‌خود صاحبخانه‌نیز یك‌چنین دستوری‌باو داده‌بود. زیراخیال داشت آنسال‌پشت بامهارا که ازموعدش‌میگذشت گل‌اندود کند. ودرحقیقت برای همین خاك‌او بود که امیرسدهی زیرآوار رفته‌بود. سیدمیران ازپنجرهٔ روبحیاط اورا که جلوی دالان آمده بودصدازد:

ـهان اِبرام، اگرخاك‌آورده‌ای معطل‌چه‌هستی، بیاورهمینجادرحیاط‌بریز!

پسر بالهجهٔ مخلوط‌سدهی‌ـ کرمانشاهی جواب داد:

ـ نمشهدی میران، الاغهای ماجلوی قنسولخانه زیر بار ویلان و بیصاحب مانده‌اند. نمایندهٔ دادستان باپزشك قانونی رفته‌اند که قبر بابام را بشکافند . بمن

پیچیده‌اند که چرامرده رابی‌اجازهٔ دولت‌خاك کردین؟ ماباش بفهمیم این‌چه‌جوری مرده؟ گاش کسی مخصوصاً اونو کشته .

ـ مگر استشهادی که تمام کردی نشان‌ندادی؟

ـ چرا، امّااونو قانونی ندانستند.

ـ پس میخواستی توی آفتاب تابستان جنازهٔ آش ولاش را که‌همانوقتش هم بو گرفته واز زورِوَرَم توی تابوت نمیرفت دەروز دیگر نگه داشت؟! اگراینها خیلی قانون شناسند میخواستند درهمان سه روزی که ماشب وروز از ایندر بآندر میزدیم بوظیفهٔ خودعمل کنند. چون‌محلّ پیش آمدن‌حادثه‌درست در یك کیلو متری حومه واقع شده بود شهربانی میگفت امنیّه ، امنیّه میگفت شهربانی باید بآن رسیدگی کند. نکردند، نخواستند بکنند ، ماهم باجازهٔ یك مقام شرعی که اسمش را نمیبرم بااستشهاد خاکش کردیم. حالا که دەروز از این قضیّه میگذرد حرّفشان چیست؟ برومنهم آمدم .

سیدمیران ازروی‌عصبانیّت دست به‌پیشانی کشید و بلافاصله بسوی لباسهای خود رفت. هماجلو آمدواصرار کرد که‌چنددقیقه‌صبر کند، نهارش‌رابخوردو آنگاه برود، نپذیرفت. درحالیکه پسرپدرمرده ده‌قدم‌دنبال اوبودشتابان‌بسرقبر آقا رفت تاقبل‌ازآنکه نبش‌قبر که شرعاً نبی‌شده‌است صورت‌بگیرد بتواند آنانرا مانع‌شود. آنجانمایندهٔ دادستان، کامل‌مردی که عینك‌دودی بچشم‌داشت، دستها رابه پشت زده زیردرخت‌توت‌بزرگ وسرسبزمرده‌شویخانه‌قدم‌میزد. دریك‌خط‌میرفت‌وبرمیگشت. علی‌الظّاهر منتظرقبر کن بود تادستورش را اجرا کند. باهمگفروتنی‌زیاده ازحدّی که‌سیدمیران جلوی‌اواز خودنشان دادابداً بگفته‌هایش اعتنانمود؛ اززیرعینك‌سیاه خودچنان نگاههای مرموزی‌بەوی میافکند که گوئی قاتل‌حقیقی مرده‌را درمقابل خوددیده است. از ترتیب‌کار مأمورین ادارهٔ متوفیّات هم کوك بود. بنظر میآمد از آن‌نوع آدمهای خشك ونَزُوی باشد که‌قِلِق‌کارشان باین‌زودیها بدست کس نمیآید. سید میران از روی تیز بینی مخصوص خود فوراً احساس کرد که نمیتواند شخصاً بااین‌مرد مشکل‌داه‌بِحِل‌ه کند. بی‌آنکه چیزدیگری برزبان‌آورد إبرام راهمانجا

گذاشت و بیدرنگ بشهر بازگشت . قصدش این‌بود که بسالك‌فخّار، یکی از چهار نمایندهٔ شهردرمجلس‌شورایملی‌متوسّل بشود که‌باهم‌آشنا وبیشترازآن دوست‌بودند. ریاست صنفی‌هرچیزش بدبود این یك چیزش بدنبود که اورا باشخاص معتبری از قبیل‌نمایندهٔ مجلس،فرماندارواستاندار یاحتّی‌فرماندهٔ‌تیپ‌شناسانده‌بود. حالااگرآدم جُلْنْبُری مثل معاون دادستان او را نمیشناخت چه اهمّیّت داشت . سالك فخّار چند روزی بود که ازتهران بشهر آمده‌بود.دوروز پیش ازآن درخیابان باهم برخورد کرده بودند. ازدرشکه پیاده‌شده، کلاهش را برداشته و باروی خندان با او دست داده بود. سیدمیران میدانست که او برای دورهٔ بعدی نمایندگی که انتخاباتش نزدیك‌بود درشهر پیدایش‌شده بود وبوی‌احتیاج‌داشت. زیرا نانواخانه وکارگران ووابستگان دوروبرش، باهمهٔ طمره‌رویهاوبی‌اعتنائیهای همیشگی، هر بار دست کم سیصد رأی بصندوق میریختند که تعرفه های آن همانطور که بسایر صنوف داده میشد بدستور استاندار چه‌مستقیم وچه توسّط شهرداری یامقامات دیگر باونیزداده میشدتا باسم نامزدهای خاصّ ومورد نظردولت پرودرصندوق ریخته‌شود.مثل اینکه انتخاب شوندگان به‌بیشتر ازاین مقدار رأی احتیاج نداشتند . امّا اگر امر دائر میشدوواقعاً موضوع یك‌نمایندهٔ ملّی‌درمیان بودسیدمیران میتوانست ازشهروسراب تاپنجهزار رأی گرد آوری کند . سالك فخّار در میان مالکین بزرگ شهر ، واز نظرآنان، یکی‌از آنقبیل تازه بدوران رسیده‌هائی بود که خود پدر و مادر خودرا نمیشناخت . بااینوصف درشهر هشتاد هزار نفری کم دارای اعتبار نبود. پنجاه‌ساله بودواز سیاست اگرچه‌بیش ازالفبائی نمیدانست همان برای اوکافی بود. بااینکه سیدمیران میدانست‌غرضش انتخاب شدن مجدّد است ازفروتنی وخوشخُلقی‌دلگرم‌کننده‌اش طبعاً بخود میبالید . اگر این خُلق ظاهر را هم نمیداشت بکجای دنیا برمیخورد. آن سه‌نمایندهٔ دیگرشهر حتّی‌خودرا باین‌ظاهرهم‌محتاج‌نمیدیدند. سالها میگذشت ویکبار در زادگاه خود دیده نمیشدند . وانگهی ، از کجا معلوم بود که که‌اظهار دوستی وبرخورد صمیمانهٔ این مردبااوبا همهٔ انگیزهٔ خاصّی که داشت تا حدودی هم ازروی حقشناسی وانسانیّت نبود؟ در هرصورت ، فخّار آنروز در تمام

منّت صحبت لبخند ازلبانش‌محونشده بود. درحالی که یکپارا برکاب درشکه‌تکیه داده و دست روی شانهٔ او گذاشته بود ازاحوالش جویا شده بود. هنگام جدا شدن با فروتنی ازوی خواسته بودچند روزیرا که برای دیدن دوستان و شنیدن تقاضاها وتمنیّات همشهریان بکرمانشاه آمده است حتماً سری باوبزند وهرامر وفرمایشی دارد بگوید تابروی چشم‌بگیرد . این بود داستان‌آشنائی و ارتباط او بامردی که بریکی از کرسیهای نمایندگی مجلس تکیه داشت وهمه‌کار ازدستش برمیآمد. امّا ازبخت بد مرده یا خود او که درآن صلات ظهر وبا شکم خالی بمَهلَكْ هَلَكْ کوچه وخیابان افتاده بود فخّارهمان صبح بتهران حرکت کرده بود وتا یك هفتهٔ دیگر برنمیگشت . سیدمیران ناگزیر بسراغ حاج محمودآقا تاجر، دوست قدیمی‌اش که فرشهای خانهرا از او خریده بود رفت؛ نه‌او ونه‌پسرش هیچکدامرا نتوانست ببیند. لحظه‌ای درکوچه فکری ماند وبعد بی‌آنکه چندان‌امیدوار باشد بدرخانهٔ هرمزان، رئیس شعبهٔ‌خرید غلّه و نان رفت. ازقضای خوب، این‌مرد باخوددادستان دوست بود که همان‌شب‌قبلش‌را باهم درمجلسی گذرانده بودند. آنروزنزدیك‌عصر که پیرمردنیکوکاربخانه بازگشت ازگرد وخاکهای انبارارزاق، حرص وجوشها وآفتابهای سوزان که‌بگذریم همان‌لقمهٔ‌نانی‌بود که صبح‌خورده وازخانه بیرون‌رفته بود. زانوهایش قدرت‌آنکه اورابکشد نداشت . زبانش بحرف نمیگشت وچهاربند وجودش ازضعف میلرزید. وقتی که نهارش را خورد وخستگی‌اش در رفت احساس کرد که‌پای راستش از درد تیرمیکشد . تشویش درد کهنه اورابیاندیشه‌فروبرد. در آن عالم بی‌پولی‌اگر بیمارهم میشد دیگرمصیبتی بود .

باری، مردم این‌خصلتهارا که ازوی میدیدند خواه ناخواه‌دوستش‌میداشتند. از زمانی که کم و بیش بِرازش پی بردند ، بخصوص شبهائی که هما با سر و وضع آراسته وپروپوش کامل‌ومطلقاً فرنگی‌مآب‌او راهمراه‌خود میکردتا بسینماو گردش بروند، از حالت نوکروار وبیچاره‌ای که مرد بیدل درمقابل زن افسونگر داشت میفهمیدند که چنگال عشق بـاچه قوّتی درقلب ناتوان او فرو رفته است . با همهٔ پِچ‌وپاو بگومگوهای پشت‌سری‌وملامتهای رودر رو دلشان‌بحال وی‌میسوخت؛ پسر

فتح‌الله تُرک میراب محل دیوانه‌شده‌بودو سیدمیران سرابی عاشق، و برهیچکدام ایرادی نبود . البتّه تصوّر مردم ازکار او باین روشنی نبود . آنها همای بیگناه را مقصّر میدانستندمیگفتند چیزبخوردش‌داده است و بر جنس زن لعنت‌میفرستادند. رفتار او با آهو اگرچه جفاکارانه و خشن بود لیکن بیش از پکرو نداشت . مقایسهٔ این‌مرد باکسانی که از محیط عوامل‌انسانی جز همان لاك خودپرستی که باسردرآن فرورفته‌اند چیزی‌رانمی‌بینداشتباهی‌است که کمتر عقل‌واحساس‌درستی آنرا میبخشد. از جهات کلّی که‌بگیریم او همان سیدمیران سرابی شش سال پیش بود بافرق‌اینکه دیگر نه‌آن حواسْ‌جمعی وتمرکز فکر راداشت که بضبط وربط کارهای صنف برسد و نه‌آن نیروی تك ودورا که بوضع خودش . بقول یکی از همسایه‌ها ، مثل مرغ کُرچ ، اگر برحسب ضرورتی از خانه بیرون‌میرفت طولی نمیکشید که فوراً بر میگشت . چنین مینمود که ریه‌های او جز در اطاق پنجدری آنهم در کنار هما ونه‌جنبنده‌ای‌دیگر ، قادر بدم وبازدم نبود .

با فرا رسیدن زمستانِ آنسال درد پای او نیزافزایش‌یافت. بعضی وقتها چنان شدّت میکرد که اصلاً قادر بحرکت نبود. از هیبت‌درد تب میکرد وحالتهای‌هذیانی باو دست میداد که برای هما کسالت‌آور میشد . دخل دکّان را شب بشب خود حبیب میآورد و تحویل میداد و این وضع ناگوار که خاطره شومش میباید برای همیشه در ذهن‌آهو وبچّه‌ها باقی بماند در سرتاسر فصل ادامه یافت. در اینمدّت ، غیر از میرزانبی که هر چند یکبار برای احوالپرسی و احیاناً مشورت درکارهای صنفی سری بآنخانه میزد، رضا خان‌آسیابان نیز فرصتی‌یافت تا مردانگی و حق‌شناسی خود را آنطورکه باید نشان بدهد . البتّه سید میران ، بی‌آنکه هرگز بروی کسی‌آورده باشد ، از بعضی همکاران ناخلف نیز گلههای کوچکی‌داشت که نمیتوانست در دلسردی او بی تأثیر باشد . آیا این خواجه محمّد علی نانوا نبود که با ناجوانمردانه‌ترین حیله‌ها رفت با مقامات قُشُن ساخت و قرار داد را از چنگ او بیرون‌آورد ؟ آیا بر سر دعوا وکشمکش میان اقتصاد و شهرداری که هر یك میخواستند خودشان بر نانواخانه نظارت داشته باشند بعضی از همکاران

ساده‌لوح بوسوسه‌همین‌مرد نرفتند ازدست کفیل شهرداری باستانداری‌شکایت کردند بدون‌اینکه اصلاًبا اومشورتی‌بعمل آورند ، بدون اینکه اصلاً بگویند تو هم‌فردی از افراد صنف هستی؟! خوب ، همین موضوع کجایش بنفع نانوا خانه تمام شد ؟ خواجه محمّد علی که همهٔ نازش بریك سر گرد آرکان تیپ بود بقول اکبرخان نانوا چه گُرْکی میخواست برای صنف بکشد؟ همین فردِ اخیر نیز که در دوران بیماری سیدمیران مرتّباًصبح وعصر احوال اورا میگرفت برخلاف‌نگاه شرارت ـ بارش که بهمین علّت لقب قوشش داده بودند آدم نازنین وبا عاطفه و یکی از آن دوستان بی‌تظاهری بود کـه احساسات پاکش را فقط در لحظات باریك و دشوار میتوان شناخت . غیر از میرزا نبی و رضاخان و اکبر قوش ، پیر مرد قوزی عصا بدستی که در عین حال لنگ هم بود وچشمهای بیحرکت و نفرت انگیزی داشت هفته‌ای یکبار شبهای شنبه درِ خانـه را میزد . از همسایه‌ها و دو خانم خانه هیچکس درست قیافهٔ اورا ندیده بود. هرگز داخل خانه نمیشد وخود سیدمیران بی‌آنکه بگوید کـه او کیست و چکارش دارد بدر خانه میرفت . زنها نـامش را شمشمه کوره ، یعنی خفّاش، نهاده بودند . زیرا همیشه تنگ‌غروب پیدایش میشد . وقتی که سید میران او را روانه میکـرد و بحیاط برمیگشت مثل بیمار مالاریائی که از بستر تب نوبه برخاسته است در چهره‌اش ، چه باز وچه گرفته ، اثرعمیقی از یك زجر تلخ و جانگزا دیده میشد . این مرد کـه بود و در آن تنگ غروب با او چه‌کاری داشت ؟ از دوستان قدیم بود یا دشمنان جدید ؟ مبشّر صلح وزندگی و عشق بود یا مبلّغ جنگ و نابودی و نفاق ؟ آن شبح شوم و بیکرداری کـه مانند هیتلر بر اروپا از چندی پیش باینطرف برصحن خانه و ساکنان اصلی آن سایه افکنده بود ظاهراً با این شکل افلیج واسرارآمیز که تصویر خودرا درچهرهٔ سیّد منعکس میکرد بی‌ارتباط نبود. دوسه بار هما بپروپای شوهر پیچیده بود که از هویّت وکار و بارآن مردبا خبرشود، سیدمیران خوشش‌نیامده واز دادن‌جواب طفره رفته بود .

با نزدیك شدن نوروز وبهترشدن هوا دردپای سیّد کمی تخفیف پیدا کرد .

عصا را کنار گذاشت و چون حال و حوصلهٔ دید و بازدیدهای کسل کنندهٔ عید را نداشت هما را برداشت و بقم رفت. حقیقت این بود که او ابتدا نه تنها قصد بردن هما را نداشت بلکه مخصوصاً طبق همان نقشهٔ قبلی با آهو بنا بود بخاطر دور شدن از او این مسافرت را بکند؛ بدینمعنی که پس‌از زیارت حضرت معصومه ازقم سری هم بآب گرم قزوین بزند تاشاید دراثر آب‌بآب شدن درد ازبدن‌وسودا ازدلش برود. وشاید اگر غافلگیری بنحو اکمل انجام میگرفت و زن تاآخرین لحظه دربی‌خبری میماند میتوانست او را نبرد. امّا، اصل مطلب درهمین‌نکته‌بود، زنیکه ازیك‌چغا سفید گذشته هرگزپا ازشهر بیرون‌نگذاشته بود، اتومبیل سواری ومسافرت بشهرها وولایات دیگر بزرگترین آرزویش بود، همه‌جور پیش شوهر نازش میچربید وبچّهٔ دست و پاگیری نیز نداشت، چگونه ممکن بود اجازه دهد شوهرش او را بگذارد و خودش تنها بسفر برود؟ حالا چطور شد که شست هما از قضیّه خبردار گردید؟ اینرادیگر بایدرفت و از سیدمیران پرسید. اعمالی که این مردمیکرد، بی‌ارادگیهاوضعف‌نفسهائی که درقبال‌این زن ازخود نشان‌میداد، برای آهوهزاربار بدترازرعشه‌های سندلی الکتریك بود. ازاینجا میسوخت که از روی خامی وساده لوحی‌کامل وباگشاده دستی هرچه تمامترپول رفتن وبرگشتن شوهر و اینك جفت جدائی ناپذیرش را ازجیب خود داده بود. در ایّام عید از لجی که داشت وهم بخاطردیدار کنندگان، چندتا ازفرشهای این اطاق را باقالیهای سنگین اطاق‌بزرگ‌عوض کرد؛ قالی‌هائی که شش‌سال‌ونیم کهنه‌ترشده بودندولی‌خاطره‌های خوش زندگی او را مثل خونی گرم وتازه همچنان در قلب خود زنده داشتند. از اشیاء بددخور وتجمّلی اطاق نیزتاآنجا که دستش گرفت برداشت وآورد. ببچّه‌ها سفارش کرد:

ـ فرزندان من، شما دیگر کوچك نیستید که ندانید، خودتان همه چیز را می‌بینید ومی‌فهمید؛ پدرتان دیگرزده است بسیم‌آخر. حالا که نمیخواهد دست از دامن این صنم بردارد بجهنّم، ماهم‌کاری بکارآنهانداریم. امّا اگرهما برای بردن این فرش واثاث حرفی زد یا باین اطاق‌آمد، بشما می‌گویم، همین جا گیس او

را می گیرید دور دست تـاب میدهید و آنقدر می‌زنیدش تا بمیرد . نترسید ، آقا هیچ‌کاری بشما نمیتواند بکند . تاحال شُل‌آمدیم که سفت خوردیم . این زن خیلی بمن ستم کرد .

یکبار هم بسرش زد و بکمك بهرام قفل صندوق هما را باسیم باز کرد ، امّا زن غایب مکّارتر ازآن بود که طلاهای خود را جا گذاشته‌باشد. آهو که درفرصت کافی‌همهٔ سوراخ و ثقبه‌های اطاق بزرگ را زیرو رو کرده بود تعجّب میکرد که برسروسائل‌نقرهٔ خانه چه‌آمده‌بود؟! آیا آنهاهم ازسرزا رفته یااینکه درجعبهٔچوبی شوهرش بودند؟!

بهرحال، آهوعیدِبچّه‌ها راآنسال بهتر ازسالهای پیش‌برگزار کرد. لباس‌نو آنها هریك ازهرلحاظ بی‌عیب بود. این بچّه‌ها که رفتار نادرست بدرو درماندگی مادر را میدیدند طبیعةً نمیتوانستند رنج نبرند . آنها می‌فهمیدند وهمیشه از غم و نگرانی‌باری‌بردل‌داشتند. ودرست‌بهمین‌علّت بود که‌آهو بخصوص‌دروضع‌ظاهر آنها وتشریفات عیدآنسال‌برعکس طبع‌صرفه‌جوی‌خویش‌ازهیچ خرجی‌فرو گذار نکرد. اومیخواست شخصیّت روحی کودکانش را که زیر تأثیر شکستهای پی‌درپیِ‌مادر بودند باینوسیله تقویت کندواز آن‌برای‌نقشه‌های آتی‌خود پایگاه نوینی بسازد. به‌نیّت‌همین نقشه‌ها وبا دعای خیر بدوستان، سفرهٔ هفت‌سین را گشودند و هفت‌شین را بدر خانهٔ دشمن افکندند. درغیاب سیدمیران میرزانبی بحساب دخل وخرج دکّان رسیدگی میکرد که اگر آهو منع نمیدانست ومورد عتاب وخطاب شوهرواقع نمیشد باینهم راضی نبود . افسوس که بهرام اوهنوز آنقدر بزرگ نبود تابرود و دکّان رادر قبضهٔ اختیارخوددرآورد، تا آنهااصلاًدورپدر راخط‌بکشند. اصلاًاگر بهرام بزرگ‌بودشاید آن‌سلیطه راهم‌ازخانه‌بیرون‌میکرد. این‌مردچه‌آفتی‌را، ازکدام گورستان، آورد و دمساز او کرد؟! میرزانبی که‌خودازززیادی‌کار و گرفتاری فرصت‌سرخاراندن‌نداشت اغلب‌یکی‌دیگرازنانواهارا، هر کس که‌میرسیدومیشد، بدردکّان‌دوستش‌میفرستاد، و چون خطّش‌رادرست کسی‌نمیخواندباین‌وکالت درتو کیل هم‌غالباً‌پشت گوش میافتاد. درانبار گندم اکبر قوش بجای اوپای حواله های صادراتی را امضا میکرد . اینهم

رسم نودرآمدی بود که تازه ادارهٔ اقتصاد برای نانواخانه وضع کرده بود و وقت نانواها را خیلی تلف میکرد . بهرام همه روزه‌عصر بعدازمراجعت ازمدسه‌بدردکّان میرفت و از حبیب پنج تومان خرج خانه‌را که پدر هنگام رفتن مقرّر کرده بود می گرفت . اگر زندگی داخل خانه درمه غلیظی از بی‌ترتیبی و درهم گسیختگی یابغض‌وغم‌فرورفته‌بودوضع‌دکّان‌بحمدالله‌تا آنجا که‌دیده میشدبدنبود. شعلهٔدرخشان آتش‌درتنور، خِشْ‌خِش‌وتاپ تاپ‌سیخ وپارو، ومجموعهٔ محیط گرم‌وپر جنب‌وجوش دکّان در صاحب ، و بیشتر از آن دربچّه هـای صاحب خود ، همـان احساسی را برمیانگیخت که دیدن ناگهانی یك سگ وفادار گمشده . نرخ نان که بتازگی دهشاهی ترقّی کرده‌بود بعوائد نانواها افزوده بود. مزد آسیاوبرخی‌مخارج‌فرعی نیز بهمان‌نسبت بالارفته بود ولی‌بعضی‌مخارج‌اصلی‌ازقبیل دستمزدکارگران برهمان پایهٔ قبلی بود . روی منبرنان نمیماند و سَرْ دَر سیاه نانوائیها که مردم را بآیندهٔ تیره‌تری بیمناك میکرد نظر استفاده جویان رابخود جلب می‌نمود . باری ، دکّان سنگکی کمر کش خیابان نیزرویهمرفته وضع بدی نداشت . چراغ خاموش بودو آسیاب میگشت . بخت مساعد تری که سید میران در این میان داشت این بود که کارگرانش همه تقریباً آدمهای وظیفه شناسی بودند . حبیب آن مرد دلسوز و نمك‌شناسی که گوئی مانند یك رزق مقسوم ازجانب خداوند نصیب سیدمیران شده بود باهمان قیافه وهمان سرووضع همچنان دست ودلش بکار خودگرم بود. علاوه بروظیفهٔ اصلیش که ترازوداری بود ازلحاظ پیش کسوتی و اعتمادی که ارباب باو داشت بکارهای دیگردکّان هم میرسید. همهٔ کارگران ازاوحساب میبردند. زیرا سیدمیران عملاً باو اجازه داده بود که هر وقت ازیکی از آنان تقصیری سرزد که مستوجب بیرون کردن بود، منتظردستور نباشد، حسابش را بکند وفوراً عذرش را بخواهد. با بودن این‌مرد دست ودل‌پاك که ازخود ارباب بیشتر روی کارش‌حرص میزد سر کشی میرزانبی یا این و آن نیز چیزی بیمعنی وفقط برای خالی نبودن عریضه‌بود؛ سیدمیران این‌مسئله را نیك‌میدانست، ودرحقیقت به‌اطمینان او بود که در چنان موقع باریکی دکّان را گذاشته و بزیارت حضرت معصومه بقم رفته بود .

او که بخانه گفته بود سر هفته بر خواهد گشت سفرش بقدری طول کشید کـه همه گمان کردند بخراسان رفته یا اینکه برایش اتّفاقی افتاده است. آهو که در ابتدا ازشدّت بغض و حسادت هیچ نمیخواست بآنها بیندیشد وقتی کار باینجا رسید فکر وخیال برش داشت. باهمهٔ احوال آیاشوهراو وپدر بچّه‌هایش نبود؟ اگر خدای نخواسته درآن سرانهٔ پیری که نفس به تبی بنداست آسیبی باو میرسید وبچّه‌هایش یتیم میشدند آنوقت تکلیف اوچه میشد؟! از قضای ناموافق میرزانبی نیز چند روزی بود که اینطرفها آفتابی نمیشدتا از وی کسب تکلیفی کند. درشب بیست ویکم غیبت آندو، آهو ازهول وآشوبی که دردلش بود همراه خورشید برخاست وبخانهٔ میرزا رفت. دردنیا جنگ بود ودرجنگ غارت وویرانی وقتل نفوس. امّا مرد باو اطمینان داد که مملکت اوبحمدالله ازآسیب جنگ بدوراست و در امن وامان کامل بسرمیبرد. آن شیرزادخان شیردرّه‌ای[1] کهمثل روباه درلانهٔ مرغ دولتهای اروپائی رایکی پس از دیگری لَت و پار کرده بود شکر خدا با دولت ایران دوستی ناگسستنی داشت! با اینوصف میرزانبی تصدیق کرده بود که آهوحق دارد دلواپس باشد. اگر نشانی درستی از آنها معلوم بود ممکن بود با تلفن از حالشان جویا شد. مرد گفت که چنانچـه در دو سه روز آینده پیدایشان نشود حتّی اگر مسافری نیز راهی قم نباشد کسی را دنبال آنان خواهد فرستاد. با این اطمینان آهو وخورشید راه رفته را برگشتند. ساعت سه ونیم از شب رفته وقتی کـه پا بـدرون حیاط نهادند اطاق پنجدری چراغش روشن بود. بچّه‌های خانه منجمله زری و جواد و همچنین اکرم وشوهرش برای چشم روشنی بآنجا رفته بودند. آقا وخانم، یا بعبارت بهتر، دلو دلدار، همان لحظه پیش پای آنها ازگرد راه رسیده بودند. با اینکه هوا سرد نبود هما پالتو پوستی پوشیده بود که میگفت در همدان آنرا خریده ـ یعنی نخریده. بلکـه از سمساری با دستبند های کنگره‌ایش کـه دیگر باب نبود عوض کرده و سرگرفته است. در چشمها و حالت بیانش، بخصوص اینکه هنگام گفتن پی درپی

۱ـ شیرزادخان شیردره ـ یل نابکاری درداستان اسکندرنامه که یکیك قهرمانان ایرانی را بطورغم‌انگیزی کشت وعاقبت خود بدست محمّد شیرزاد دوپاره شد.

نگاه بشوهرش میکرد ، چیزی بود که بر ضدّش گواهی میداد . سید میران که زبانش بدروغ نمی گشت ساکت بود. ازبیست‌روزی که گذشته بود آنها دوهفته‌را در قم ومابقی را درملایر وهمدان گذرانده بودند. بآب گرم قزوین نرفته بوه‌ندو آنطور که بعدکاشف بعمل آمد موضوع خرید پالتو پوست گوسفند قَرَه کُل از همدان پاك ساختگی‌بود ؛ آنرا در همان شهر وآنهم در اوّل همان زمستانی که گذشته بود خریده بودند . منتهی بتوصیهٔ شوهر و بملاحظهٔ بعضی چیزها ، زن خوش سلیقه نتوانسته بود آنرا از صندوقش بیرون بیاورد و بپوشد . سیدمیران اوّلین‌روزی که درهمدان آنرا بتن‌اودیدسرمیز کافه نگاهش کرد و گفت: طفلك!دلم برایت سوخت که چیزی داشتی و نمیتوانستی از آن استفاده کنی ؛ برای همین خاطر بود که‌تورابا‌خودآوردم .

زن و مرد تازه رسیده از تغییراتی که در غیاب آنها در وضع اطاق بزرگ بوجودآمده بود ابداً چیزی بروی خود نیاوردند . و روز بعد بازگشت از قم سید میران بدر دکّان رفت . مهدی نیز همراه او بود . در میان‌کارگران دکّان دو چهرهٔ تازه دیده میشد که هنوز ارباب خود را ندیده امّا اوصاف او را که رئیس نانواخانه و مرد آزاده‌ای بود شنیده بسودند . آنجا او باهمه و بخصوص حبیب وشاطر زمان با خلق دوستانه و خوش گفتگو کرد. بزودی‌معلومش شد که‌در نبوداو میان اینده‌و کارگر قدیمی‌اش که درحکم پایهٔ اصلی دکّان بودند دعوا و بگومگوئی شده است . شاطرزمان از کار آسیابان شکایت داشت ، می گفت آردش جو دارد ، نان بروی پارو بند نمیشود ، خودش رانمی کشد. سیدمیران یك تیکه سنگك‌ازسر یك‌نان کند ، مغزش‌را امتحان کرد . بعد بکته رفت آنجامقداری‌آردازقسمت‌زیر یك کومه برداشت، کفدست پهن کرد وسطح آنرا آبزد ، سبوسهای برّاق جو کاملاً بچشم‌میخورد. آرد را ریخت وبسلیمان گفت :

ـ شاطر زمان درست می گوید ، این‌آرد صدی ده جو داخل دارد . رنگ رخساره وطعم‌نان کاملاً گواهی میدهد که جوداخل‌دارد، تعجّب‌است !

دوباره بدکّان‌بر گشت.اوقاتش تلخ‌شده‌بود . آنجادلوآبکشی‌همراه‌چنگکی

که برای بیرون‌آوردنش بکار میرفت یکماه‌میشد که درچاه افتاده بود و کارگران اهمّیّت نمیدادند؛ وقتی‌شنید دراین‌مدّت برای‌خمیر ازجوی سرباز و کثیف خیابان استفاده‌میشده است کفرش بالا آمد . باعصبانیّت لخت شد، سرطنابی رابکمربست و برای‌بیرون‌آوردن دلو بچاه‌رفت . این تصمیم‌تهوّرآمیز که نشان‌میدادنیروهای جوانی وکار در وی‌هنوزنمرده‌است بیش‌ازهرکس در روی خود او تأثیر گذاشت. اگرلااقل آن پس تنبلی و بیهودگی‌را که از عرصهٔ خیال‌وروح‌برجسمش‌خیمه‌زده‌بود، یکسره کنارمی گذاشت‌کارها سربسر توفیر می کرد. اواکنون‌دیگر کاملاً بروحیّهٔ خود آشنا شده بود؛ وقتی که‌چندروزی پشت سرهم درخانه‌میماند آنطوز میشد که حتّی سنگینی‌اش میآمدشب‌بشب‌بیاید و دخل دکّان را تحویل‌بگیرد؛ گوئی در این میان‌اوزیادی وصاحبان‌اصلی‌دکّان‌همان کارگران بودند. درچنددقیقه‌ای که طول کشیدواوهنوزدرچاه‌بود ، حبیب‌وشاطرزمان بازحرفشان‌شد. کاربفحش‌و دست‌بیقه کشید. کارگران‌آنها را از هم سوا کردند و نگذاشتند بیل‌وپاروراببجان‌یکدیگر بشکنندو بیشتر از آن‌اسباب‌خلق‌تنگی‌ارباب‌تازه‌ازراه رسیده‌رافراهم‌سازند . موضوع اختلاف‌اینها دراصل‌برسرپول نانهای‌خاصگی بود . پیش از آن همیشه همه جا رسم چنین‌بود، یکشاهی‌صنّاری که‌روزانه‌ازپخت‌نانهای‌خاصگی گیرشاطرمیآمدچون‌مبلغ ناقابلی‌بود قسمت همان اومیشد . امّا از چندی قبل باینطرف بعلّت بعضی عـوامل داخلی یاخارجی‌روزبروز نان شهر خرابتر میشد و درنتیجه تعـداد ظرفهای خمیر خاصّه‌ای که‌بدکّان میآوردند پیوسته بنسبت عجیبی بالا میرفت؛ تاآنجا که‌درشهر خیلی ازدکّانها بامیدعایدی‌بیشتر کار خودرا منحصر بخاصه پزی کرده‌بودند. امّا اینجا دراین‌دکّان، برطبق‌همان رسم قدیمٔ شاطر زمان بگمان اینکه زرنگی کرده است یاآنکه این‌قانون‌ابدیست پولهارا یکسره‌بجیب‌میریخت وبروی‌خودنمیآورد. آن کسی که‌میبایست‌حرفی‌باو بزند صاحب‌دکّان‌بود که هفته بهفته‌بدکّان‌پیدایش نمیشد، یا اگرمیشد هیچ نمیپرسید که‌وضع کارهاازچه‌قراراست. اوّلین‌بار که‌حبیب در لفّاف شوخی مطلب‌را پیش‌شاطرعنوان کرد باحرکاتی داش‌مسلکانه وباد در گلو ازوی این‌جواب‌را شنید :

ـ داداش ، ده‌سال‌است که‌توپشت این‌دستگاه ترازو هستی ومن یکبار پا در کفشت نکرده‌بودم که‌بگویم‌چطور وفلان. دوروزاست که صنّارسه‌شاهی اضافی گیر من‌آمده نمیتوانی برفیقت روا داشته باشی ؟!

این حرف نیشدار که ازآن‌پس دوسه بار دیگر بشکلهای مختلف بین آندو ردّ و بدل‌شده بود برای حبیب‌قابل‌تحمّل نبود . اوالبتّه از شاطر دکّان کهرفته‌رفته میخواست حقّ نان‌و نمک‌ارباب رافراموش کند وبعلاوه هیچکس‌راداخل آدم‌حساب نمیکرد دلخوریهای دیگری هم داشت . از وقتی که گندم خراب‌شده بود این‌مرد بکلّی یکبار گیش کرده بود . معلوم نبود چه تعمّدی داشت که نانها را یکنواخت و بقاعده نمی‌پخت . عجله‌داشت که خاصّه‌ایها را جلو بیندازد . شل کن و سفت کن درمی‌آورد. گاه زود میآمد و قبل‌ازاینکه خمیرور بیاید دست‌بکارمیشد و گامدیر که ازدحام‌مردم سرسام‌آور میشد و کار دکّان بآخرشب‌میافتاد. بعضی‌وقتها نیز ازحرف تند یك‌مشتری بیخود یا حتّی از روی‌عمد عصبانی میشد ودست‌از کارمیکشید. وهمهٔ این‌اداهاواَلَم‌شنگه‌ها که‌اخلاق‌تازهٔ اوشده بود بضرر مستقیم صاحب‌دکّان‌تمام‌میشد و البتّه پای‌آبروی وی نیز بمیان میآمد . تنها لوطیگری شاطرزمان در این‌مدّت آن‌بود که بعضی روزها کَرَم‌نموده وپنج‌سیری گوشت کارگران‌را مهمان‌میکرد که در دیزی‌به‌تنورمی گذاشتندمیپختند وظهر دریك‌لانجین بزرگ‌دورهم‌تریدمیکردند و میخوردند . آب یخ همیشگی ویك وَهْله چای آنها نیز از محلّ همین عایدی جدید بود .

وقتی که سیدمیران بادلو وچنگك‌از چاه بیرون‌آمد حبیب کلاهش‌رابرسر نهاده ، ترازو را ترك کرده و کناری نشسته بود. ازقیافهٔ تلخ وترشش‌ظاهرآمعلوم بود که نمیخواهددیگر آنجا بماند. کارگران‌دکّان هیچیك‌طرف‌اورانمی گرفتند. سیدمیران نگاهی بشاطر زمان و نگاهی باو افکند و گفت:

ـ بسیارخوب، اگرشما بعدازچندسال‌کاردر این‌دکّان‌ازوجودهمدیگرخسته شده‌اید و باهم اُخْتیتان نمیشود میتوانید فکراساسی‌تری‌بکنید؛ آیافی‌الواقع‌حبیب نمیتوانی با او بسازی ؟

معلوم بود که جواب ترازودار غیرازنه‌چیزدیگری نخواهدبود وسیدمیران نیز اهمیّت نمیداد. زیرا تصمیم‌داشت ازآن ببعد خودش پشت دستگاه بایستد تاهم بیشتر و بهتر بکار و زندگیش برسد و هم اینکه دوستان او بفهمند که وی رسماً قصد کناره‌گیری ازریاست‌صنفی‌رادارد. حبیب بی‌آنکه خداحافظی کندرفت‌وسیدمیران دو روز پشت ترازو ایستاد. امّا چیزغریبی‌بود، مثل اینکه او را به‌بیگاری برای غیر واداشته بودند، زورش میآمد وقتش آنجا تلف بشود. بیحوصلگی و کسالت ازپای درش‌میآورد. ازدحام عجیب مردم در ظهر وشب برای گرفتن نان که‌قبل از آن هرگز درهیچ زمانی سابقه نداشت او را کلافه‌میکرد. خورشید خیابان که‌از ساعت نه‌صبح تا چهار بعد ازظهر توی دکّان‌بود چشمش را میآزرد. عضلهٔ گونه‌اش بالاجمع‌میشدوباخستگی وخمیازه مشتریان را راه میانداخت. نانواها که‌روزگاری مثل‌زنبوران دور و بر ملکه‌لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند، حتّی‌آسیابانها هم، اصلاً پیدایشان نبود. ظاهراً چنین مینمود که بیخبر از او بقصد کاری همه با هم بجائی رفته‌بودند. دراین‌دوروز که برای‌او بقدر دوماه طول کشیدچنان‌ازهدف‌زندگی‌زده شد که‌دلش‌میخواست بکوه‌بزند. پشیمان‌بود که چرا اصلاًدرهمان قم و همدان یا جائی ماندگار نشد. آمدورفت خیابان، داد و بیداد مشتریان که برای نوبت از سر و کول همدیگر بالا میرفتند، صدای یکنواخت پارو روی دو شاخه برای او کسالتی کُشنده دربرداشت. ازکارگران دکّان نیز بدش میآمد و نمیخواستدر روی عرقکرده و کثیف آنان بنگرد. ازکارآن بزّاز کوچك‌اندام‌روبروی دکّان تعجّب می‌کرد که سالیان دراز بی‌آنکه کوچکترین احساس خستگی‌بکندباچهرهٔ جاویدانه بشّاشش‌درهمان گوشه‌همیشگی‌اش‌دورانو مینشست و بگز ونیم گز کردن ادامه میداد. آنها که داشتند وآنان که نداشتند بیکسان حرص میزدند. زندگی با همهٔ رنگ و بوی فریبنده ونوش و نیشهایش مثل مجسّمهٔ بودا همیشه یکحالت را نشان میداد. چه میکوشیدند وزندگی را بدلخواه خود میساختند، وچه‌مینشستند و فساد یا فنای‌آنرا مینگریستند نتیجه‌یکی بود. درآن‌روزها که‌او باصطلاح‌آمده‌بود تجدیدنظری در کلّ اعمال خود بنماید این‌بودافکار و احساساتش‌نسبت بهمه‌چیز

با اینوصف فکرهمالحظه‌ای آسوده‌اش نمی گذاشت.مانند کسی که‌به‌بیماری‌مُنُومانی مبتلا شده‌است‌درصحنهٔ خیالش‌جزیك‌فکرجَوَلان نداشت. هرجا که میرفت وهر کار که می کرداین‌زن‌مثل‌ستاره‌ای بالای سرش‌بود . تجربهٔ گذشته ثابت کرده بود که حتّی برای‌یك‌لحظهٔ کوتاه نیز نمیتوانست ازاودور بشود، باقی حرفها همه‌قصّه‌بود. درسفر بیست روزهٔقم ، بی‌آنکه اراده‌ای‌داشته باشد، همه چیز را بهما اقرار کرده بود. بی‌آنکه‌نامی‌ازسه‌طلاق ببردو باعث‌بر آشفتگی‌و ناراحتی فوق‌العادهٔ زن جوان بشود گفته‌بود که‌اکنون آنهادرظاهرزن‌وشوهر نیستندو باصطلاح‌بر یکدیگر نه‌شرعاً بلکه قانوناً حرامند. گفته‌بود که میخواسته‌است برای‌همیشه وی‌را از کنارخوددور سازد وقسمت‌نشده‌است. بااوبعنوان یك فرد بیطرف صلاح و مصلحت کرده بود که چه‌باید بکند؟ زن‌نیز پاسخ داده‌بود که‌هیچ، بایدتاپایان‌عمر، تاآخرخط‌برسرپیمان خوداستوارباشد وپس‌ازمراجعت‌بشهر دراوّلین‌فرصت برای‌عقداو به‌محضر برود.

آری، اوحالادر اوّلین فرصت میباید بمحضر برود وروی‌کاری که کرده بود قلم باطل‌بکشد. باهمهٔ مقدّمه‌چینیهائی که کرده وزن فرشته‌خو و عزیز خودرا در نظرشیخ‌الاسلام لولو نشان داده بود حالا میبایست باعرق‌رخسارزردوزارش کفّارهٔ این اشتباه وندانم‌کاری وعجله‌را بپردازد . بچه‌روئی‌حالا میخواست‌دوباره بمحضر برود؟ بچه‌حسابی تصمیم‌گرفته بود اورا طلاق بدهد؟ معلوم‌نبود.اگراورااازخود دور کرده بود اکنون ازاین زندگی‌پوچ‌وبی‌معنی دلخوشی‌اش‌بچه بود ؟ چشمی را که از او برمیداشت بکی یا بچی میتوانست برگرداند ؟ او از هما زندگی کسب می کرد همچنانکه ماه از خورشید نور . گریزگاه او از این زن باز بسوی خود او بود .

با این کیفیّت چه میتوانست بکند؟آیا ممکن بود باقطعیّت وعزم‌نوینی‌دست ازآهوو بچّه‌های او بشوید ؟ خودش‌می‌دانست ازاین‌فکرغیرعملی‌تر هیچ‌چیز نبود. لیکن دلش میخواست اگر بیخودهم‌بود بآن بیندیشد.درسرتاسرزمستان گذشته‌ای که بعلّت درد پا از خانه بیرون نیامده بود این فکر محال مثل یك تصوّر مزاحم وهذیان‌آمیز دیده دوز خیالات‌اوشده‌بود . در همان‌حالت که بدنش درتب‌ملایم

و شیرینی میسوخت وصدای پایا خِش‌خِش‌لباس پرستار نازنین خودرا میشنید مرغ سبکبال اندیشه‌اش پرمی گرفت وبسرزمینهای دوروونشناخته‌ای‌میرفت که‌مگرهملن خیال‌قادر به‌باز گرداندنش بود. همچنانکه در قصّهٔ سلیم جواهری که بارها برای هما نقل کرده بود آن گاوافسانه‌ای و اسرارآمیز دانهٔ شب‌چراغ‌خودرادرجزیره ازبینی‌روی علف‌انداخت و با عشق و شیدائی حیوانی دورش‌گشت ، او نیز در دل میاندیشید که دُردانهٔ بیهمتای خود رابردارد وبجائی دور، بجزیرهٔ گمشده‌ای ببرد که حتّی اندیشهٔ داستان پردازان را بآن راهی نباشد! فقط در اینصورت بـود که میتوانست ازراحت دل‌آهی بکشد وبگوید که بسعادت وآرزوی خودرسیده است؛ آرزوئی که فناشدن در عشق را زندگی جاویدان میدانست . فقطدراینصورت‌بود که‌اگرهمه‌چیز بپایان‌میرسید اهمّیّتی نمی‌داد.امّا افسوس که این تصوّرات که‌خود زائیدهٔ تنبلی وناتوانی تب بودند باتوانائی واقعی هزاران فرسنگ فاصله داشتند . آنروزها منتهای آرزویش این‌بود که همیشه‌همچنان بیماروتب‌دارباقی‌بماندوهرگز خوب‌نشودتامجبور باشد از کنارمحبوبش‌ساعتی‌دوری‌جوید. بیماری او بهانهٔ خوبی برای‌درخانه‌ماندنش‌بود. زن زیبا و فرشته‌خو، هنگامی که طول و عرض‌اطاق را طی‌می کرد، بربالینش مینشست وبرمیخاست، گوئی هوا رالطیف می کرد . صدای پایش مانند سیرن‌ها Sirènes آهنگ سحر کننده‌ای در برداشت که روان خستهٔ عاشق رانوازش می‌داد.دراطاق،روی‌فرش، کفشهای‌سرپائی‌را کمنگوله‌های‌مخملی داشت میپوشید و ناخن‌های پایش‌را رنگین می کرد.قدمی که‌برمیداشت‌ومیگذاشت، در طول اندامش‌موج‌ملایمی از ناز وشکوه ودلربائی‌پریان‌محبوس‌برقص‌درمیآمد، که بیننده را سرمست می کرد. یك نگاه چشمان درشتش وقتی که از کنار طاقچه سربرمی گرداند، بهمهٔ لذّات عالم میارزید . پرستاریهای‌او در فصلی که گذشته‌بود چون خاطره‌ای ابدی‌ازروزگار شیرینی که هرگز تجدید نمیشد در نظرش مانده بود . رخسار او و حسن روز افزونش گل همیشه بهاری بود کـه از باد خزان رنگین‌تر میشد.

همچنانکه پشت ترازو روی صندلی نشسته بود بزیر و بالای کسب خـود

نیزمیاندیشید . سنگهای توزین را روی هم میچید و چینهای ضخیم ابروانش گره میخورد. چه راهی‌پیدا میشد که روزانه‌یك یادوتومان بردخل دکّان بیفزاید؟ شاید اگرفکر میکرد راهی میجست. آیا میتوانست نان را بمشتری کم یا گران‌بدهد؟ که نه . او خود توجّه داشت کـه دستش در کشیدن کمی چرب بود وکاری هـم بآن نمیتوانست بکند . همان روز اوّلی کـه آنجا ایستاده بود دو تومان کمتر از روزهای معمولی دخل آورده بود . نانرا قبل ازآنکه کفّهٔ ترازو کاملاً بزمین‌نرسد وصدانکند نمیتوانست بردارد و بدست مشتری بدهد. نانوائی از نظر او، درعمل، انگور فروشی نبود که بشود کو نهٔترازورا بزمین‌زد وازهریك‌سیردومثقال‌بمشتری کم داد. برحسب عادتی کـه از قدیم داشت واز پاکدلی مردانه و همچنین عقیدهٔ مذهبی‌اش سر چشمه می گـرفت ، هنگام کشیدن نان او حتّی نمیخواست بکفّه‌ای که نان در آن بود نگاه کند .اینکار را نادرست واز نظرمذهبی مکروه‌میدانست. میگفت که چشم کاسب باید همیشه بکفّه‌ای باشد کـه سنگ را در آن میگذارند.. تاخود اوپشت دستگاه ترازو بود این راه بسته مینمود. هر ترازودار دیگری نیز کـه‌می‌آورد غیراز این نبود ونمیتوانست باشد. زیرا قبل‌ازآن او ودکّانش درمیان مردم بطور کلّی ونانواخانه بالاخص بتمام بودن سنگ، خوبی نان‌ونمونهٔ درستی معروف بود وبعد ازآن نیز میباید باشد. پس چه میتوانست بکند؟ آیا میتوانست بآسیابان مزد کمتری‌بدهد؟ دراین زمینه، نه‌تنها او بلکه کلّیّهٔ افرادواعضاءصنف‌بطور عمومی یاجداجدا، باهروسیله‌وامکانی که‌دراختیارداشتندو بفکرشان‌میرسید، آخرین تلاش خود راکرده وباصطلاح زورخود را زده بودند. چیزی که مسلّم بود،درتمام مدّت‌چند سالی که اوریاست صنف راداشت و پیش‌ازآن، حتّی‌زمانهائی که آسیابانها مثل مستعمره‌های انگلیس تحت لوای نانواخانه بودند و خبّازباشی تسمه ازگردهٔ آنان میکشید صنف آنهاروش تدافعی داشت. خیلی که‌کاربُر وزرنگ بودند میباید کاری کنند که مزد بالانرود، والّا وقتی که میرفت‌دیگر پائین‌آمدنی‌نبود. هیچوقت درهیچ‌زمانی دیده‌نشده بود که‌نانوائی‌بگوید مزد آسیابانش زیاد استو میخواهد آنرا کمتر کند، بلکه همیشه این آسیابانها بودند که ازکمی مزدیا خرج بارناله

داشتند وایندر وآندر میزدند وعاقبت هم پیش میبردند. آخرین عریضهٔ دستجمعی آنها که نوشته بودند بعلّت بالارفتن مخارج ضرر میکنیم‌وبیائید رَیْع‌بگیرید هنوز در دوائر ادارهٔ اقتصاد در جریان بود. ترازنامهٔ دوران گذشته و بخصوص‌یکسالهٔ اخیر بخوبی نشان دهندهٔ این حقیقت بود که چون حریف همیشه دست بـالا را میگرفت حرفش از پیش میرفت. اگر اینها آتش بودند حریف آب واگرسنگ بودند او کلنگ بود. ازروزی که‌کار نانواخانه بدست اقتصاد افتاده‌بود آسیابانها با اقداماتی که کرده بودند میدانی یافته بودند. بعلاوه، آنها برای سیلو نیز گندم خُرد میکردند. دولت وبعضی تجّار ازشهر بولایات دیگری که معلوم‌نبود کجاست آردصادر میکردند. روزگاری بود که دوباره آسیابان برای نانوابازی‌درمیآورد، همچنانکه نانوانیز بنوبهٔخود برای‌مردم بازی‌درمیآورد. پس‌بااین اوضاع‌واحوال کم کردن مزدبازْآرزو و اندیشهٔ خامو مهملی بیش نبود. تنها یکراه دیگر باقی میماند، کارگران، که خوشبختانه یابدبختانه اینجا نیزسگك کمر بندْروی آخرین سوراخ خود بود. نانواخانه باهمهٔ تشتّت خود در همان سال اوّل تشکیل اتّحادیّه درهمین زمینه توانست میخ خود را چنان محکم بکوبد که باین سادگیهاشُل‌شدنی نبود. برعکس آسیابانها که هنوز اصلاً باین مطلب نیندیشیده بودند و نمیخواستند بیندیشندآنها هرگز کارگران‌یکدیگررا نمیگرفتند. صنف‌نانوا باهمهٔحاتم‌بخشی‌ها وریخت‌وپاشهای همیشگیش که به‌لوطی‌ترین صنف‌شهر مشهوربود برای مزدکارگر میزانی‌معیّن کرده بود که ازآن‌میتوانستند کمتر بدهندو بیشتر نه. اگرشاطر یاحتّی خمیرگیر دکّان‌کارش راول میکرد و میرفت نانوا میتوانست بوسیلهٔ شهرداری یا مقامات مقتدرتر نه‌تنها اورا جبراً بر سرکارش برگرداند بلکه خلافیِ کلانی هم برایش درست کند. زیرا این‌مسئله مربوط بنان مردم بود ودرآن زمانهٔبلبشونان یعنی خون. بیجهت نبود که اعضای صنف بطور نیمه مخفی هر ماه بعنوان مخارج لازم ازهر دکّان یك‌تومان جمع میکردند و بمصرف میرساندند. آنها اگرحریف آسیابانها نمیشدندآنقدر بود که تلافی‌غوره راسر کوره درآورند. واگرازنظرفرد اوبطور تنها بگیریم، این‌یك کوته نظری‌پست وشریرانه بود که اونیزمانند بعضی

ازهمکاران پوست سگ بروی خودش بکشد و همهٔ انسانها ، دوستان، کارگران و حتّی اقوامش را از دور خود بتاراند . از همهٔ اینها گذشته ، بهار بود و فصل کار و جنبوجوش، کارگر چه غمی داشت که بیکاربشود. همان پیش‌آمدی که تصادفی‌یا ازروی حساب قبلی اورا مجبور کرده بود که بیاید پشت ترازو بایستد خودبرایش مشکلی شده بود . واقعاً چرا میباید بآن مغنی حبیب را از دست داده باشد . آیا اینهم پاداش چند سال خدمت صادقانهٔ او بود که بوی داد ؟ بی‌آنکه بپرسد دردش چیست، حرف اصلیش کدام است. او که چیزی بزبان نیاورده بود امّا اگر مانند سایر کارگران برای مزد بیشتر کاوْ کاوْ میکرد حق‌داشت. زیرا قیمت‌نان‌و گوشت، این اساسی‌ترین مایحتاج مردم ، از سه ماه پیش باینطرف ، بر عکس آنکه باید بمقتضای فصل پائین بیاید یك بدو بالا رفته بود . از این گذشته، کـم کـردن مزد کارگران بغرض‌آنکه شدنی بود چه دردی رادوا میکرد؟ کوه میبایدخراب‌شودتا درّه را پر کند. نه، این‌راه هم غیرعملی بود این فکر نیز بهمان میزان بیهوده و پست بود که ناشدنی. اگر اسبابش فراهم میآمد و میتوانست بکمك خالو کریم‌در ده زمین یا باغی اجاره کند بهمهٔ این افکار هردمبیل پایان مـی‌داد . در گذشته او اغلب باخالو کریم درخصوص چنین امکانی صحبت کرده بود . درست بود اینگونه صحبتها که همیشه پس ازصرف نهار پیش میآمد واز تأثیرات معجزه آسای معـده برمغز بود هرگز بطور جدّی مطرح نشده بود ، امّا آنچه مسلّم بود خُسورهاش از یك‌چنین‌کاری، اگر عملی میشد، کلاهش را بهوا میانداخت واز ته دل حاضر بهر نوع‌یاری اوبود. طبق‌اظهار کدخدا اومیتوانست باغ بزرگ سفید چغا یا موریچی یاآسیابهای دهزکی یاسراب نیلوفر رااجاره کند. اگر اینها را نخواست یا نشد بستان بردارد، گاوداری و کشتوزرع کند. همهٔاین‌صحبتهاقبلاً شده‌بود ودرهیچیك اینکارها اوآدم بی‌سررشته یاناواردی نبود که درپنجهٔ اشخاص و افراد اسیر شودو نداندچکند. همینقدر که نسیم فرح‌انگیز صحرا گرد تیرهٔشهرو خیابانرا ازچهرهٔ فرسودهٔ او پاك میکرد آنوقت چه کارها که نمیتوانست بکند . زنها و بچّه‌ها را برمیداشت، بنئزندگی وعلاقه‌های مختصر شهری رامیکندوبرای‌همیشه بدهمیرفت.

امّانه، مسلّماً اونمیباید از کارو کسب دیرین خوددست بشوید. دکّان بر سر جای خودباقی بودو کارمیکرد واوضمن اینکه درده سکنی داشت هرچندروز یکبار بشهر میآمد وبکارها سر کشی مینمود. آیا زندگی عکسی نیست که باید هردفعه آنرابا حالتهای پسندیده‌تری گرفت؟ آیااو ازمیرزانبی که نانوا بودآسیاب ملکی‌خودرا نیز میگرداند، رعیّتی داشت قاچاق فروشی نیز می کرد کمتر بود؟غیر ازاین بود که‌تا آن زمان کوتاهی وسستی همه از جانب خود وی بود ؟ صرفنظر از ضرورت زندگی که فعّالیّتهای اضافی دیگر را میطلبید او اصولاً از شهر وقیل‌وقال آن‌خسته شده بود. زندگی پر قید و بند و محدود بـرایش هیبتی زشت و خشن گشته بود. دل وازده‌اش مثل مرغ قفس یاد صحـرا و هوای آزاد میکرد. درودشت کمرنگ اندیشه‌ها وعوالم انزوا جویانهٔ اورا داشت باروحش بیشتر هم‌آهنگ بود . محیط پرآوای شهر نالهٔ سه‌تار عشقش را از صفا میانداخت . حال آنکه صحراوباغ‌میان آرزوها ورؤیاهای حسرت‌بار اوباجوانی‌پیوند دوباره ایجادمیکرد. درده‌پیمانهٔعمر گنجایش بیشتری داشت . هوای شهربا اوضاع نامطلوبی که هر لحظه بروخامتش افزوده میشد دیگر قابل استنشاق نبود.وقتیکه نمیشد خرمن گندم رابخانه نزدیك کرد آیا بهتر نبود خانه رانزدیك خرمن گندم برد؟آیا نشاندن‌یکدرخت‌هرچند عمر دیگر کفاف نمیداد که میوه‌اش را بچیند ،کاشتن یك کَرْت سبزی ، یا حتّی بهمزدن کوتّهای بد بوی جالیز بهمهٔ این‌کاسبی‌های گند زدهٔ شهری نمیارزید ؟ تماشای کِرمی درخاك یا پرنده‌ای بر درخت بر غُرّولند درشکه چی،تقاضای‌چپو راست پشت میزنشینان یاغم حرف این و آن ترجیح نداشت؟ نقشهٔ رفتن بده بنظر میآمد که بدفکری نباشد. تنها اشکالی که دراین میان وجـود داشت مدرسه رفتن بچّه‌ها بود، که میتوانستند نروند. کلارا که مهمانی بیش نبودو آنروز یافردایش کس‌دیگری صاحب وصاحب اختیارش میشد. اگر خدا میخواست واوخانوادمرا بده میبرد از بعضی خرجهای کمرشکنی که هما برایش میتراشید و زائیدهٔ تمـدّن آلوده و هَرْدَمْبیل شهری بود خلاص میشد . زنهای او مانند خودش ازرگه‌وریشه کُرد وبزرگ شدهٔ ده‌بودند . هما باین امر که برگشتی بود باصل نـه تنها راضی

بلکه از ته دل خوشحال بود . خاطرهٔ شبهای مهتابی، دوشیدن شیر از گوسفندان یا رقص چوپی دور شعلهٔ آتش در زوایای روح زنانه‌اش انگشتان ظریفی بود که با سیمهای چنگ بازی می کرد . فقط با این امتیاز و شرط که هر وقت شوهرش بشهر میآید او را نیز همراه بیاورد . فی‌الواقع چه خوب بود بصدای پرندگان از خواب برخاستن و بنوای چوپانان بخواب رفتن! آهو که کِرم این کار بود نان میپخت و بچّه‌ها هریك گوشه‌ای از فعّالیّت زندگی نوین را می‌چسبیدند. چهار الی پنج ماه کار می کردند و باقی سال را شکر خدا گویان در گوشه‌ای بَسرِ آفتاب بتماشای دشت‌های وسیع می گذرانیدند . آیا شناخت خدا یا فلسفه‌های عمیق بشری را از مطالعهٔ جنبش ساقهٔ یك علف ، که در همان سایهٔ زیر خود دنیائی اسرار نهفته داشت ، بهتر میشد درك کرد یا از گردش چرخ یك درشکه ؟ در شهر دائرهٔ دیدْ کم ، مسائل کوچكْ دست و پا گیر، اندیشه وحسّ فراوان ، خود خواهیها افزون، روحْ حقیر وهدف زندگی خود زندگی بود . در دشت طبیعت عریان، کوه و آسمان و افق پیدا وهمه چیز حاکی از عظمت کار جهان بود و این عظمت را به‌نسبت پذیرش انسانها در روح آنان منعکس می کرد .

با آمدن خالو کرم بشهر سید بنظرش آمد که از رؤیا بعمل بپردازد. تصادفاً واز بخت مساعد ، آنطور که کدخدا می گفت ، باغ موریچی را میخواستند پنجساله باجاره واگذارند . سیدمیران خودش شخصاً تحقیق کرد راست بود . تصمیم گرفت برای دیدن باغ سری بموریچی که چیزی دورتر از چغاسفید نبود بزند. خالو کرم مادیانش را برای اوجا گذاشت ورفت. سیدمیران می‌دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. زندگی در شهر ،وقتی که خوب فکرش را می کرد ،فی‌الحقیقه بمفت نمیارزید؛ از هر سرش دردسر بود. دوروز بعد در حالیکه همارا برمادیان مینشاند و خود افسارش را می کشید از در دالان بیرون رفت. آنجا در بغل جرزخانه سه‌روز بود بعادت هرساله درویشها باچادر و بندوبساط نیز مطلب بزمین زده بودند وحق میطلبیدند . سیدمیران که زورش میآمد در آن عالم بی‌پولی چیزی بآن مفت‌خوران بدهد یك تومان از کیف بیرون آورد داخل چادر انداخت و بدرویش حقّه‌بازی که آنجا ریشش را بزانو

حوالهٔ طلبکار بود که غروب بغروب میرفت میگرفت. اما مسافرت‌او برخلاف میل وتصمیمی که داشت چهار روز طول کشید. خسوره‌اش برای آنها گوسفندی کشت‌و درپذیرائی تا آنجا که‌وسائلش اجازه میداد فروگذار نکرد. باغ بزرگ‌موریچی سرراه ماشین‌رو واقع شده بود وازآب همیشگی فراوان نیز استفاده میکرد. فقط عیبی که داشت دراثر بی‌توجّهی کمی خراب شده‌بود. پرچین ودیوار اصلاًنداشت. باغهای دور ازشهر بطور کلّی اگر مراقب دلسوزی‌بالای سرشان بود هرگزضرر نمیکردند. مع‌الوصف سیدمیران گفت که بایدبازهم بیشترموضوع را مطالعه کند. روز پنجم،هنگامیکه زن وشوهر سوار برمادیان‌نرم رفتارِ کدخدا بشهر بازمیگشتند مانند پرندگان جفتی که اوّلین‌نسیم خوش‌ییلاق رابربال‌وپرخود احساس‌میکنند دمی چشمها را فرو بستند. عشق آنها که گوئی درگهوارهٔ ابدیّت میجنبید مـانند دشتهای سرسبزی که تاچشم‌کار میکرد همه جا را فراگرفته بود زمرّدین مینمود. هما درخارج ازخانه وبخصوص در سفرهائی ازاین قبیل از زیبائیهای دلچسب‌تری برخوردار بود. نرسیده بقهوه‌خانهٔ باباجان،سیدمیران کوشیده بود زن‌راقانع کند که‌پیاده شوند وباهم پیاله‌ای چای‌بخورند، هما بااینکه بدمیدانست موافقت کرده بود. درهمین بین ازمیان گردوغبار جادّه باتعجّب وحیرت فراوان سلیمان‌پسا کش دکّان رادیدند که باگامهای چاروادارای‌درجهت‌مقابل آنهاازشهرمیآمد. گیوه‌هایش راوَر کشیده، مچ‌پیچها و کمر بندش را محکم بسته بودوبا وجود پیری وبی‌چشم و چاری مثل شاطرشیطان روی هوا میپرید و میآمد. سیدمیران یك لحظه از حیرت عقلش بازماند که‌پیرمردبرای چه‌کاری‌دنبال‌او آمده است. تجربهٔ زندگی صحنه‌ای ازهزاران واقعهٔ ناگوار راکه ممکن بود پیش‌آمده باشد در ذهنش مجسّم نمود. آیا سقف دکّان فرود آمده وباعث اتلاف نفوسی گشته بود؟ آیا ازکارگران کسی درچاه افتاده وبرای او گرفتاری درست کرده بود؟ یاخدای نکرده درخانه اتّفاقی افتاده، آهوترياك خورده یایکی‌ازبچّه‌هاطوری شده بود؟یك احتمال کوچکتر نیز بود که ترازودار جدید اودسته گلی بآب داده وبرای خودش جیم شده باشد. وقتی که‌پیاده شد وباکارگر خودحرف‌زد معلوم شد که حدس‌آخری اواشتباه‌نبوده‌است

ومردك نادرست وخدا نشناس دخل دو روز دكّان را يكسر بجيب زده وسرزير آب كرده بود. براى اجراى هر چه بهتر اين نقشه سر نوروز خان علّافرا كه‌طلبكار دكّان بود شيره ماليده واز رذالتى كه داشت حتّى يومية آسيابان را كامل نداده‌بود. سيدميران همچنانكه ايستاده بود ومات ومتحيّر در دهان سليمان نگاه‌ميكرد آه‌از نهادش برآمد. بااين پائى كه او خورده بود حالا چه ميتوانست بكند؟ كَچو آدم يالقوزبى‌اصل ونسبى بود ازاهل سُنقُر. در روزهاى بيكارى اغلب پاتوقش‌قهوه‌خانهٔ مراد زيرميدان شهردارى بود. برسيدن بشهر ورساندن‌هما بخانه ،سيدميران اوّل آنجا رفت بلكه بتواند از دزد فرارى نشانى بگيرد ، معلوم‌شدقومى داشت كه‌در دبّاغخانه‌كار ميكرد. امّا اين قبيل كوششها جزخستگى هيچ‌نتيجه نداشت. پيرمرد بيچاره هرچه كرد وهرجا رفت درشهر نتوانست ازاو سراغى‌بگيرد.مسافرآشنائى كه‌همانروز ازتهران آمده بود او را در گردنهٔ اسدآباد نزديك همدان ديده بود واين خبرخيلى ديريعنى سه‌روز بعد بگوش سيدميران رسيد. آدم‌بى‌آبروونا كسى كه‌يك چنان خيانتى ميكرد معلوم بود كه نمى‌ماند تا صاحب مال پيدايش كندو مال خود را خورده و نخورده از حلقومش بيرون بكشد . اهل خانه‌و اكبرقوش عقيده‌داشتند كه ميبايدتازود بودوردّدزد گم نشده كسى رادنبالش‌فرستاد.سيدميران لبهايش‌رابهم‌فشرد و گفت كه بيفائده‌است. گفتندبنظميّه شكايت كن،اينرانيزباهمال گذراند. گوئى مالى كه رفته‌بود خودش‌پاداشتو برميگشت. البتّه نه‌اينكه بگوئيم دربندنبود؛ سيصد تومانى كه كچوسنقرى وَرّداشته و وَرماليده بود بحساب آنروزى كم‌پولى نبود. اگر روزگارپيشين‌كار سيدميران خبّازباشى بودشايدبراى‌اواهمّيّتى نداشت. امّااينك- اوّلين نتيجه‌اى كه از اين ضربت ببار آمد آن بود كه‌دكّان‌تادو هفته بعدش‌شَل ولنگ‌ماند. پختش منحصر بهمان گندمى‌شد كه اقتصادميدادو بلعنت خدا نميارزيد. باعتبار آن درميان مردم و بخصوص آسيابانها لطمه خورد . زيرابا همهٔ‌آنكه هر كس ميشنيد ضمن‌لعن وناسزا برهرچه‌آدم جلب وبدكار،نسبت‌بصاحب دكّان متضرّرابراز همدردى ميكرد،چيزى كه تجربه واحساس‌شخصى‌بآنان‌ميگفت اين‌نوع تصادفات‌بيشتر ميوه‌هاى تلخ بيقيدى وبى‌نظمى‌يا نپختگى‌بود كه در دامان

آدم خودش میافتاد. نقشهٔ گرفتن باغ موریچی بااینکه شرایط اجاره‌اش قابل قبول بود باپیش آمدن این قضیّه عجالةً دربوتهٔتعویق افتاد. ودلیل آنکه‌سیدمیران‌بنظمیّه شکایت نکردتنها اهمال او نبود. درپهلوان گشاده دل‌این داستان شایدبتصوّر بعضیها یك ضعف و شاید بتصوّر بعضی دیگر یك قوّت اخلاقی بس عجیب وجود داشت که بهرحال دروی ریشه‌دار بود.از آثاراین ضعف که‌هیچگونه نامی‌بر آن‌نمیتوان نهاد همین‌بس که دوسال‌ونیم پیش ازآن تشت مسی خانه‌اش را دزد برد ووقتی پیداشد نرفت ازشهربانی پس بگیرد. بمأموری که با پسرك دزد بدر خانه دنبال او آمده بودبرای آنکه یك‌نه بگوید وخود رااز نهصدونود ونه کشمکش‌برهاند جوابداد:

ـ درخانهٔ ما هرگز باین نشانی که شمامیگوئید تشتی‌نبوده است.

ـ امّااین پسرك می گوید که یك روزصبح خیلی زود آن را ازهمین خانه ربوده‌است.

ـ من که‌حقیقت را گفتم امّا امر شما جاریست ، اگر آنرا خلاف میدانید باو بگوئید ازهمانجا که مال‌رابرده‌است یکروزصبح بیایدوسرجایش‌بگذارد.

سیدمیران این‌حرف راکه‌زد فورأفهمید تندرفته است ولی از بخت مساعد، پاسبان مأمور آدم‌زیرکی‌نبود که نیش کلام اورا دریافته‌باشد. زیرابلافاصله گفت:

ـ آیا میتوانید استشهاد کنید که این تشت‌مال شما نبوده و هیچکس آن را دراین خانه ندیده‌است؟ سیدمیران بانیشخندی باوتوپ‌بست:

ـ مرد حسابی بیّنه‌با مدّعی است، تو برو دلیل بیاور که این تشت مال من بوده‌است.

ـباید بیائی‌بشهربانی وهرتوضیحی داری‌آنجابدهی.

ـخیلی‌خوب ، کی باید بیایم ، همین حالا یا ساعتی دیگر ؟ شما بروید بقهوه‌خانه یك‌چای بخوریدمنهم میآیم. خودم فردا میروم، خوب؟ دیگر فرمایشی هست؟لطف سرکارزیاد.

باری، اواصولاً آدمی‌بود که میگفت،برای من راحت‌تراست کـه دیگران مالم‌را بخورندتامال دیگران رابخورم. قضیّهٔ کَچو که پیش‌آمد میرزانبی بچشمه‌

سفید، یکی‌از دهات حومهٔ شهر، رفته بود. او آنجا هم بنازگی آبوعلاقهٔ کوچکی بهمزده بود. در برگشتن، وقتی که شنیدبرای دوستش چه‌پیش آمده است بیشتراز آن‌ناراحت شد که گمانش برود. عصبانیّت اواز کار و کرداررفیقش اندازه‌نداشت. روزبعدهنگام غروب بخانهٔ آنهارفت. تصادفاًسیدمیران‌دراطاق‌آهو بود. امّاخودزن درایوان نشسته‌بودوهیچ کاری‌نمیکرد. چهره‌اش نشانهٔ کاملی‌ازپریشانی‌او بود. مرد قبل‌ازآنکه‌وارد اطاق‌شود و بنشیند، یاسلامی بگوید وعلیکی‌بشنود، درهمان‌آستانهٔ در بیمقدّمه گفت:

ـ مشهدی میران‌مبارك استانشاءالله، شنیده‌ام گاوت زائیده گوساله. خوب، من یکی که خیلی‌خوشحال هستم. کسی که نکشیده بیستو پنج من دکّانِ خودش رابدست یك‌لات بی‌پدرو مادر وپاچه ورمالیده میسپارد و بخیال از ییلاق بقشلاق میرود بایدهم دنـدش نرم این ضررها را بکشد. من نمیدانم تو کـه این آدمرا میشناختی واز سابقه‌اش باخبر بودی و خوب میدانستی که اوتا بحال گوسفند هیچ امامی را تاچاشت نچرانیده بچه اطمینانی آمدی پشت دستگاهش گذاشتی ؟! اصلاً کی این آدم را برای تو پیدا کرد ؟ ! بعد از چهل سال چارواداری و توبره گم کردن مشهدی ، والله از ما قباحت دارد ! نمیفهمم ، والله من کـه در کارتو حیران مانده‌ام !

اونیمه پکردراطاق‌باآهو خانم‌احوالپرسی کردونشست. زن‌رفت‌تا سماوررا آبوآتش کند، مرد گفت که روزه‌داراست، قضای‌ماه‌رمضان‌را بجامیآوردوبنابراین ازخوردن چای و هر چیز دیگر معذور میباشد. بعد از آنکه آهو هـم با شرم واحترام خاص گرفت در کناری نشست. مردمهمان خطاب‌بدوستش بالحن‌معمولی ادامه داد:

ـ من نمیگویم چرا بده‌رفتی وآنجاچکارداشتی. امّاچراوقتی‌میخواهی‌بروی مثل‌همیشه‌نمیائی بمن‌سفارش کنی. من که‌آنروز هنوزبچشمه‌سفیدنرفته بودم، چشمم کورمیشد روزی دوسه‌بارتا توبرمیگشتی بدکّان سر کشی میکردم. دخل دکّانرا بهمان نسبت که جمع‌میشد خُردخُرد میگرفتم تاپیش اونمانده باشد. اگر خودم

نبودم بِرُسنم یا کس دیگر سفارش میکردم. پس آقای‌سرابی این‌دوستی‌و برادری‌را برای چه‌روزی گفته‌اند؟!

سیدمیران ساکت ماند. قیافه‌اش بیش‌از بیش اخم آلود بود . از حـرفهای منطقی او کـه هزاران نیش گزنده در خود پنهان داشت درخوداحساس کوچکی میکرد . درعین‌حال واقعاً نمیدانست چه‌جوابی بدهد . بانیش طعنه‌ای که‌بخودش برمیگشت گفت :

ـلابد او ازما مستحق‌تر بوده است.

میرزانبی اورا نگریست :

ـپس تومشهدی معلوم‌میشودباسرارِاِکْسیر و کیمیادست یافته‌ای که اینحرف رامیزنی؛ یااینکه شبهابانك رامیبری. اگراینطوراست بماهم بگو.منهم بدم نمیآید دراین آخرعمری گوشهٔ راحتی‌بنشینم وازاین سگ دوزدن سال بدوازده ماه خود راآسوده کنم. هان،واقعاً اگرچیزی هست‌بگو.

آهواز روی ناراحتی در زیر چادر حرکتی کرد وزیر لب چیزی گفت که فهمیده نشد.میرزانبی ادامه‌داد:

ـدوست عزیز میخواهد بدت بیاید میخواهد خوشت ، راه و رسم زندگی این نیست که تو پیش گرفته‌ای . روح بیکارگی و بیقیدی در رگ وریشه‌ات نفوذ کرده است واین همان چیزی است که‌برای مردی درسنّ‌تو وبااین‌عائلهٔدوروبرت نکبت بیار می‌آورد. عزیزم، این دل سنگینی وخونسردی راکنار بگذار وفکری بکن کـه فکر باشد . دو روزهٔ عمری که بما داده‌اند درست لست کـه بهر وضع وترتیبی باشدمیگذرد امّا بیشترازآن جدّی است که من وتو فهمیده‌ایم . زندگی آتش است باآن بازی نمی‌شود کرد. بچّه‌های خودت ظلم نکن . اینها ازتو نان‌و آب میخواهند. اینها نیستیٔ را نمیفهمند چیست . اگر تو بخودت رحم نکنی کسی بتورحم نخواهـد کـرد . جامعه درنده خوتر از آنست کـه مهربانیهای ظاهرش نشان میدهد.

آهوخانم که باروی نیم گرفته کنار دیوار نشسته بودآهسته گفت:

ـ بچّه‌ها چه‌اهمّیّتی دارند، اصل کاری همانست. قِرِاوتخت باشد، کفش ورنی وپالتوپوست اوتیّار باشد؛ همین‌نان است‌وهمین آب.

بخیهٔ‌زخم‌زن بازشده بود، شرم ازمرد بیگانه وهمچنین شدّت ناراحتی که در آن‌لحظه‌اورا آتش بجان کرده بودجلوی حرفش را گرفت. میرزانبی در همانحال میگفت :

ـقم‌میروی، هنوز نیامده خبرترااز چفاسفیدمیآورند. مثل‌مرحوم‌شاه‌شهید هوس‌بُلوك کردی توی‌پَك و پوستت رخنه کرده‌است!

بابیرون آمدن‌هماز اطاق‌خود که باینطرف‌آمدرشتهٔ صحبت‌تغییر پیدا کرد. زن‌جوان بی‌آنکه‌قیدی‌در گرفتن روی‌خودداشته باشدبااحترامی خشك‌و سرسری ازدَمِ دربامهمان احوالپرسی کرد وبعدباطاق داخل شد. دستمالی ابریشمی آبی‌بسر بسته وصورتش بدون‌آرایش بود. سیدمیران بالحنی فرو افتاده کـه حکایت ازپند گرفتن اوازشکست مَیکرد گفت:

ـ وقتی بدمیآید از درو بام میآید . دیروز مأمور مالیّه ورقهٔ مالیّات سال گذشته را برای من آورده است ؛ وقتی میدهم میخوانند می‌بینم نوشته‌اند سیصدو پنجاه تومـان ! من نمیدانم این از روی چه حساب و کتابی است . سال پیش را صد تومان نوشته بودند که اینطرف و آنطرف ، پائین و بالا، بابیست وپنج تومان ویك طبق‌توت سرش رابهم آوردم . وقتی‌فرصت کردی باهم سری بآنطرفها بزنیم ببینیم حرف حسابشان چیست. البتّه نه‌حالا ،چندروز دیگر. ببینم پَتوپولی‌بدستم میآید یانه .

همانداد داد :

ـ خداخیر براهش نیاورد، اِلٰهی‌هرجاهست‌آن‌پول‌بشود آتش‌وریشهٔ‌عمرش را بسوزاندآنکه این‌ضرر رابمازد.

میرزانبی بانیمخندی تمسخرآمیز سرراموجداد :

ـ برای منهم همینقدر نوشته‌اند . بایدزودتر رفت و درستش کرد. چند نفر دیگر از نانـواها هم پیش آگهی هـایشان را بمن سپرده‌انـد . خنده‌دار است،

برای کوهزاد خشکه‌پز هشتصد تومان نوشته‌اند . خوب ، حالا کی‌را پشت ترازو گذاشته‌ای ؟

ـ رحمٰن کارپنجشنبه‌را . امّاخیال‌دارم‌بعدازدو سه روزی برای همیشه خودم پشت دکّان بروم.پس‌تو که بمالیّه‌میروی ورقهٔ مرا هم‌بگیر . با آنهای دیگرهرکار کردی بااینهم‌بکن . من‌دیگر حال وحوصله کَلَنجار رفتن با این جماعت پشت‌ـ میزنشین‌را ندارم .(ازجیب ورقهٔ سفیدی را بیرون‌آورد و بدوستش‌داد) ما بایددر هرکاری برویم وکَت‌آسیابانها را ماچ کنیم.دراین‌چند ساله‌آنها تا بحال یکشاهی زیربار این زور گوئیها نرفته‌اند. آخر این‌چه‌پولی است که ما باید بدهیم.بیاد کی بعشق‌چی. اگرهمان سال اوّل بعضی آقایان بخیال خودشان زرنگی نمی کردند وپنهانی نمیرفتند با مأمورین بسازند باهمان‌نقشه‌ای که‌من‌داشتم توانسته‌بودم اصلاً اسم نانواخانه را از توی دفتر دولت بتراشم. چنانکه آسیابانها همین‌کاررا کردند و موفّق هم شدند . تخم لَغ را میرزا نبی اوّل ازهمه خود شما در دهان‌این‌آقایان مالیّه چیها شکستید. مالیّات‌ماهمان‌عوارضی است که ازبار گندم درموقع بر گشتن ازآسیاب میگیرند.

میرزانبی گفت :

ـ نمیشد، مشهدی‌میران، نمیشد، هرکاری‌حسابی دارد . ما با آسیابانها کـه محلّ‌کارشان بیرون شهر است ودَمِ‌چَك مأمورین دولت‌نیستندخیلی فرق داریم . آن اِفلاسنامه‌ای که آنها درآوردندو بگردن‌آویختندما نمیتوانستیم‌درآوریم.ازقراریکه شنیده‌ام باز امسال بسراغ‌آنها رفته‌اند. امّا ازناجنسی که دارندنمیخواهندصدایش رابلند کنند.(میرزانبی ورقهٔ پیش آگهی دوستش را در بـغل گذاشت .) خوب ، مشهدی، من‌باید ازخدمت‌مرخّص‌شوم. عین‌الله خان مریض استمیخواهم سری باو بزنم . ضمناً شِکِرداورا دیروز دژبان ازآسیاب بار کرده بسرباز خانه برده‌است. ازوقتی‌آسیاب‌سربازخانه خوابید و قُشَن گندمش را بآسیابهای سراب داد اینهـم برای ما قوزی روی‌همهٔ قوزهاشد . ازیکطرف میآیند جویها را برضدّ تخم مالاریا اِمشی میزنند که خود را خیرخواه نشان دهند و از طرف دیگر آب باغها را بزور

میبرند. کسی هم نمیتواندبگوید بالای چشمتان ابروست. باغ‌برزه‌دماغ‌ازنی‌آبی مطلقاً روبخشك‌شدن است. خلّاقیّت درمیان‌مامردم‌یعنی‌دست درازی بحقوق ضعیفتر از خود. این دفعهٔاوّلی‌نیست که‌قُشَن گندم نانوا را میبرد. اگرخدای نکرده‌آتش جنگ‌باین مملکت هم‌سرایت کندچه‌خواهدشد ؟! باید نمایندگان دوصنف‌بنشینند و اگر نمیتوانند یك فکراساسی برای موضوع بکنند لااقل‌ترتیبی‌بدهند که‌خسارت روی کلّیّهٔ اعضاء دوصنف سرشکن‌شود.

سیدمیران گفت:

ـ قُشَن چون پول نمیدهد آسیابان زورش می‌آید بارش را خُرد کند. و در این میانه‌کاسه و کوزه بسر بیچاره نانوا میشکند. باید دستجمعی شکایتی بشاه و نخست وزیر نوشت. ما را دارکهٔ نمیزنند. و بر فرض هم بزنند چون دستجمعی است اهمّیّتی ندارد. پس اگر بهمین پا عزم خانهٔ عین‌الله خان را داری چند دقیقه صبر کن تا منهم با تو بیایم. عیادت‌مریض‌واجب است. خیلی‌وقت‌است اورا ندیده‌ام.

میرزا نبی بهما نگاه کرد ،دست‌روی زانوی خودزد وبرخاست ،زن‌جوان‌در حالیکه سروگردن‌خودراپیش‌میآوردبشوهر تندشد:

ـ در این تنگ غروب که شب چهارشنبه هم هست کجا میخواهی بدیدن ناخوش بروی ، خوب نیست. نه، اصلاًلازم‌نیست‌بروی . مگرهمین زمستانی که تو سه ماه روز و شب را بهم‌دوختی ودر خانه‌خوابیدی و ازدردپاوتب‌ناله‌ات‌چنان بود که دیوار بگریه میافتاد او یکبار آمد بگوید احوالت چطور است که تو حالا بروی ؟! پاشو ، پاشو برویم بآن اطاق من با توکاری دارم . ما مسلمان بودیم و کافرشدیم .

هما با شور زنانگی وقالب‌سبکی همیشگی خود ازجابرخاستوآستین‌شوهر راگرفت تا باخود باطاق‌دیگر ببرد. از اینحرکت‌دلچسب او هردومردخوشدلانه خندیدند وسیدمیران‌ازروی یکنوع ناچاری که‌برای‌اوعین‌سعادت‌بود گفت:

ـ خوب . مشهدی نبی ، تو برو ، من فردا میروم . ببینم این ضعیفه چه می گوید .

میرزا نبی در حالیکه هنوز اثر گلگونی خنده از صورتش محو نشده بود خدا حافظ گفت‌ورفت . دراطاق‌بزرگ‌هما با ملایمت‌بمردخودپرخاش کرد:

ـ بازهم جلوی‌مردم‌بمن گفتی‌ضعیفه؟! این‌مارمولك بدهرسینی‌چه می گوید که‌مثل‌هزارپا میخواهد توی گوش‌تو برود؟! احمق‌با آن کلّهٔ کوچك،قیافهٔ وارفته وصورت پرچین وچروکش که مثل خواجه‌هاست فکر نمی کند من بیست سال هم بیوه‌بمانم باوشوهر بکن نیستم. اگر باردیگرپایش‌را بدراین خانه گذاشت با لنگه کفش و دسته جاروحسابش را خواهم رسید . دوستی‌وبرادری! دوستی و برادری! گمان‌می کنم در دورهٔ آخرالزّمان معنی کلمات‌هم عوض‌میشود ؟!

سیدمیران بادیرباوری وبدگمانی بس شدید در چشمان درشت او که لبریز ازملامت بود نگریست امّا ندانست چه‌بگوید.ازهنگامی که هما بااوزندگی‌میکرد اوّلین بار نبود که این‌زن چنین مسئله‌هائی را پیش میآورد. قضیّهٔ پسرصفیه بانو، داستان سراب نیلوفر و این‌یکی ؛ بی گفتگو در هر سهٔ اینها چیزی‌وجودداشت ؛ بی گفتگومردها ، ازگرگعلی ، درویش در خانه گرفته تا روضه خان هفتگی و یخ فروش سر گذر ، نمیتوانستند تحت‌تأثیر زیبائی‌دل‌انگیز زنش قرار نگیرند. روش بی‌قید و بنداودرآمد و رفتها و رفتارآزادوارش بطور کلّی درزندگی روزانهٔ داخل یا خارج خانه‌آنان را باندیشه‌های‌ناروا گستاخ‌میکرد.لبخندشیرین‌اوچنان بود که هر کس‌اورا میدیدوَلَوْیك‌رهگذرساده، گمان میکرد درسراچهٔ دلش جائی برای خودباز کرده‌است . او بهما همان اعتمادی را داشت که یك آدم سالم بچشم خود دارد . باغ تفرّج‌بود وبس، میوه‌نمیدادش‌بکس؛ این تشبیه در مورد او کاملاً درست بود وقابل‌دقّت، امّا آیا فی‌الحقیقه زن شیطان صفت و رند از روی دانائی مخصوص‌خود که از کوته‌فکری زنانه سرچشمه می گرفت‌در او نقطهٔ ضعفی بچنگ نیآورده بود؟شایدچنین‌چیزی‌بود. امّا بهرحال سیدمیران از برانگیخته شدن‌حسد خودنمیتوانست جلوگیری کند.زیرا در انسانهای سودائی‌مزاج‌عقل از وِزّاجیهای

خود هر گز سودی نبرده است. زیراعشق‌زن‌جوان‌دردل‌او ریشه‌داربود. بعلاوه‌غیر از این بود که روش کذائی دوستش درشب قهر هما بهمان اندازه ناراحت کننده و مشکوك بود که نادرست و خیانت‌آمیز؟ یکبار نیز آهوازقول‌مه‌قلی‌مطلبی‌را برای اوباز گو کرده بود که با همهٔ جنبهٔ کلّی و ابهام آمیزش میتوانست بنحوی حقیقت داشته‌باشد. سیدمیران درزمینهٔ این‌افکار پس‌از آنکه خوب درچشم هما خیره‌شددر حالیکه سعی میکرد خونسردی خودرابرای خاطرظاهر حفظ کندباپلکهای‌لرزان و رنگ‌روی مات پرسید:

ـ منظور توازاین گفته‌چیست ، خوبمراروشن کن. آیا میرزانبی‌هم ؟ !

هما از روی بیزاری و خستگی‌از کم‌هوشی و ساده دلی شوهر که‌همه را مثل خودش‌پاکدل وپاکباز میانگاشت صورتش را با طمأنینهٔ کامل از وی بر گرداند وسپس‌باخشمی ابرازنشده و درونی گفت :

ـ دلم میخواست عینکی اختراع میشد که‌آدم پشت پیشانی و درون سینهٔ اشخاص را باآن میدید؛ آنوقت‌معلوم‌میشدهر کس ازحرفی که میزند و کاری که میکند چه‌نقش و نیّتی در دل دارد . امّا زنها دربعضی مسائل‌خیلی‌زودتهدل‌مردهارا میخوانند . مردك ریاکار درحرف برای تو اشكِ تِمساح میریزد و درعمل پاتویِ کفشت میکند . این نشانهٔ پستی روح و کوچکی است که کسی در این دنیا که ازهرطرف‌راهش‌بازاست‌برای‌پیشرفت کارخودش‌چشم‌بجاه ومال یا عزّت و احترام دوستش داشته‌باشد. بعدازآنکه‌تورا خانه‌نشین و خودش را زورچپان نمایندهٔ صنف قالب کردحالا با کمال‌خودپرستی و بیشرمی میخواهدانگشت توی‌شیر بزندوپیوند ماراازهم‌بگسلاند . کدام‌دوست‌یا برادراست که‌بزن‌دوست‌یا برادرخودیك‌چنین‌حرف شرم‌آوری بزند ؟

« تا کی‌میخواهی با این‌سیاه‌بزرنگی عمرعزیزت‌راتلف کنی. طلاقت‌رابگیر خودم‌منّت‌رادارم . »

بله، میرزانبی‌هم! وهمین‌آدم‌امروز برای تو رفته بود روی منبر موعظه میکرد . خیال میکند خودش که‌آدم احمقی است همه بر همین قیاسند و نمیفهمند

منظور باطنی‌اش از اینحرفها چیست. در آن یکدوشبی که من ازروی سادگی و بچّگی که فی‌الواقع این‌مرد را صیغه خواندهٔ تومیدانستم و بخانه‌اش پناه بردم پنهان و آشکار بصد زبان پیرانه چه‌شعرها که‌برای من نخواند. تشتزرّینم کرد که‌باسریش‌پیوند نمیگیرم. ومنظورش‌از سریش یعنی همان زندگی‌با تو . بمن می گوید ، زن برسه قسم‌است، زن وزَنگَل وآنگَل، وزن‌من ازاین‌قسم‌سوم‌یعنی‌انگل‌است .

سیدمیران‌برخودلرزید. این گفته‌از مصطلاحات خود میرزا نبی‌بود. لب خود راگزید وپرسید :

ـخوب دیگر چه گفت :

ـ زن در خانه‌آئینهٔمرد است، اگرزیباباشد جوانی واگرزشت باشد پیری اورا می‌نمایاند ـ

حال‌آنکه زن اوشاید ازمن خوشگلتر بود. خستگی کار وبیماری تب ازپای درش آورده بود . این کسی که برای بچّه‌های تو دلسوزی میکند خودش ببین چه بروزگار بچّه‌هایش آورده است و میآورد . میخواستم از همانجا که ایستاده بودم و گوش میکردم پاتوی اطاق بگذارم و بی‌آسی‌وبی‌پاسی باهفت‌آب‌آلوده‌بشویمش و بگذارمش بکنار . مردك احمق ! اگر باردیگر پایش را بدر این‌خانه گذاشت من میدانم و او . و توهم لازم نیست بعد از این بخانهٔ‌آنهـا بروی . آیا حالا که بآرزوی ریاست صنفی خودرسید شبها آسوده میخوابد ؟

سیدمیران گفت :

ـ ریاست صنفی غیر از دوندگیهای مفت و بی‌حاصل چه فائده‌ای بحال من داشت ؟ کیست که‌قدر بداند؟ گریه‌میکنی ، هان، گریه‌ات ازچیست . اگرمردم بد باشند بدندچه میشود کرد، من‌خودم ازاین کارخسته شده‌بودم .

هما چشمان خودرا پاك کرد :

ـ چرا فائده نداشت ، چرافائده نداشت. آیامن‌نمی‌بینم‌یا بچّه‌هستم‌واحساس نمی کنم که کاروبار توازمدّتی‌پیش‌باینطرف‌روز بروز پس رفته است که پیش نیامده است . بس نبود که از زور گوئیهای قُشَن درامان بودی و همه جور ملاحظه‌ات را

میکردند همین موضوع مالیّات را بگیریم، توخیال‌میکنی‌میرزانبی کسی‌است که برای پدرش فاتحهٔ مفت بخواند . دست کمش اینست که از مالیّه خودش‌هیچ‌بهیچ بیرون بیاید . تو خودت رادرچاه میاندازی‌و بعدالتماس میکنی که‌دستترا بگیرند. یا حتّی این التماس راهم‌نمیخواهی بکنی . مرا مجبور میکنی که‌ازاین ببعد ترا سرخود نگذارم. عوض اینکه بدیدن‌عین‌الله‌بروی برخیزبرو حبیب را پیدا کن و دوباره‌برسر کارش‌برگردان . هیچ‌صله‌ای‌بهتر ازوصلهٔشکم‌خودآدم نیست.مگر این خود تونبودی که بمن می گفتی‌نصیب‌وقسمت‌دروغ‌استوهر کس آن‌بندی‌رامیدرود که خودکاشته‌است؛ پس‌چطورشده است که حالا طور دیگر رفتار میکنی ؟ برخیز بروحبیبرا پیدا کن وبسر کارش برگردان . قدر او را ندانستی خدا پشت دستت را داغ کرد:

ـ این‌یکی‌را بدنگفتی . امّا حبیب‌بدکّان‌سنگکی قلیخان رفته است . نامرد گویا وقتی‌ما بقم‌رفته بودیم او را پخته کرده‌است.

ـ قلیخان اورا پخته کرده‌است تو برو برشته‌اش کن. اگر نمیخواهی کچوی دوّمی بفرَوالَت‌بیایدزودتر بجنب . برو با او صحبت کن و ببین درددلش چیست . بیفکری‌ولاقیدی‌یعنی‌همین که آدم‌بهرچه پیش آمده‌است تسلیم‌شود. بعدازدهسال‌سابقهٔ خدمت او اینقدر نمك شناس هست که در مقابل کار و مزد مساوی ترا به قلیخان ترجیح‌بدهد .

ـ رفتن‌من‌بدرد کّان‌قلیخان‌صورت خوشی ندارد، بماندبرای فردا. اگر بتوانم اکبرقوش‌یا کسی‌دیگررا بفرستم‌بهتراست تااینکه‌خودم‌بروم .

ـ هرچه صلاح میدانی‌همان‌را بکن. فقط‌خلاصه‌اش‌را بتو بگویم، اگر فردا شب همین‌موقع کس‌دیگری غیر از حبیب پشت دستگاه ترازو باشد ، رحمٰن کار پنجشنبه یا هرسگ‌سوته‌ای فرق نمی کند، بجان خودت‌نباشدبارواح همهٔ مقدّسین باهمین دستمال ابریشمی‌سرم‌مثل‌یك‌مردخودم‌میروم‌وپشت‌دکّان میایستم! میگویند این‌زن‌است که مرد را خراب می کند یا ازنو میسازد ؛ تصدیق می کنم ، درگذشته این من بودم که ترا بحال‌خودوا گذاشتم‌تااینطورشدی. تنبلی‌را کنار بگذاروبرخیز

وضو بگیر ونمازت رابخوان. من‌وقتهائی که‌تو نمازمیخوانی‌حقیقةً دلم‌روشن‌میشود. نماز ستون دین‌است، خیر و برکت‌است، آدم‌رازرنگ‌می کند، روح‌زندگی‌در بدن می‌دمد. بی‌نمازی اکبیر می‌آورد. نمی‌دانم‌حرفهای‌مرابِجدّمیگیری‌یانه،امّابشرفم قسم روی آن شرطی که در بارهٔ حبیب با تو کردم استوارهستم . و هیچ‌عذرو بهانه یا علّت تراشی درست‌یا نادرستی‌راهم‌نمیپذیرم. فردا همین موقع بدردکّان میروم، حبیب‌آنجا بود که بود، اگر نبود از اینپس ترازودار سنگک‌پزی‌آقای‌سرابی‌خانم اویعنی هما زندی‌خواهدبود،همین.

سیدمیران با کج خلقی ملایمی اخم کرد . جنبش‌لب بالائی او که‌دندانهای جلویش را نشان داد حاکی از عدم رضایت وی از شنیدن اینگونه صحبتها بود هما از نو گفت :

ـ بگمانت شوخی‌می کنم ، هان؟ اتمام حجّت بیست و چهارساعته است،امّا یقین بدان توپ خالی نیست. اگرچنین‌کاری را ننگ می‌دانستی چرا آهـو را ، پیش ازبچّه‌دارشدن ، بدکّان برده بودی که بکمکت کار می کرد؟ آنزمانهازنان بیشتر درقید وبندبودندیاحالا؟مگر کم‌اندزنانی که‌درمغازه‌ها پیش‌شوهرانشان‌یابطور مستقل کارمی کنند؟من‌روزها اینجا درخانه چکاری دارم؟ چه کاهی را روی کوهی می گذارم؟ غیراز اینست که‌ازسرصبح‌تا بانگ‌شب بـاید دائم چشمم بـدر باشد و انتظار ترا بکشم یاازبیکاری‌تیرهای سقفـرا بشمارم ؟تو که نگذاشتی بروم خیّاطی را بجائی برسانم . خیال میکردی دیودر کوچه مرا خواهد قاپید . نه‌بچّه‌ای دارم ونه گرفتاری. نانرا کشیدن وبدست‌مردم‌دادن چه کار فوق‌العاده‌ایست که از دست من ساخته نباشد؟ کارها درحقیقت‌امر خود بخود مشکل نیستند، این ما هستیم که آنها را برخود مشکل می کنیم . منتهی چون اوّل کاراست شوهرم نیز بمن کمك خواهد کرد . تاوقتی‌هواروشن‌است‌من، و بمحضی که خورشید نشست او ، بنوبت پشت ترازو خواهیم ایستاد . بمن‌میخندی،این‌اصلاًعادت‌تازهٔ تو نیست که گفته‌های مراهرچه‌هم‌جدّی باشد یکدستی‌بگیری. بمنْ ضعیفه وناقص عقل می گوئی ، حال آنکه خود تو بیشترلایق‌این اسامی و القاب هستی .

سیدمیران پوزخند زد :

ـ من بتو از این لحاظ ضعیفه و ناقص‌عقل نگفته‌ام که نتوانی یك‌من‌نان را کیل کنی و بدست‌خریدار بدهی یااینکه حساب دخلی را ندانی نگهدارنی . بالاتر از اینکارها هم ازدست توساخته است بهترین دلیلی که میتواندناقص عقل‌بودنترا ثابت کند همین‌حرفهائی است که میزنی. تو فراموش کرده‌ای که مردم این شهر تا چه اندازه پوچ و ندیده بدیدهستند ؟!

ـ امّا اینراهم بگو که به‌بدعتهای‌تازه خیلی زود خومیگیرند؛ بعلاقهٔانسان در درست ماندن وپاك‌زندگی کردن‌احترام میگذارند؛ همهٔ مردم‌درهر کجای‌دنیا اینچنین‌اند . اگر من زنی بودم که مثل حرمسرایان قدیم پادشاهان همهٔ عمرم را درچار دیوار اندرون گذرانیده و رنگ‌آفتاب بیرون و زندگی در میان مردم را ندیده بودم شاید الآن عقل و اندیشه‌ام همچنان بود که تومیگوئی. ازهمهٔ اینها گذشته، حرفی که حسین‌خان یکروززد از یادم نرفته است : زن باید خودش پاك باشد، همین .

سیدمیران از این یادآوری خوشش نیامد، گفت :

ـ بااین سر نترس و حرّافی که تو داری گمان میکنم روح‌قُرّةُالعَین‌شهید در بدنت حلول کرده است اگر سوادکی نیز میداشتی بی گفتگو جای او را میان هوادارانش سبز میکردی .

ـ وصلهٔ حرّافی را بمن نچسبان،قُرّةُالعَین هم دیگر زنده شدنی نیست.اگر نمیخواهی طفره بروی جواب مرا بده .

ـ جواب توهمان خاموشی است بقدر یك آدم زنده حرف میزنی . سرمرا بدردآوردی . اصلاً همانطور که گفتم ازفرداخودم پشت دکّان میروم.پیش‌ازطلوع آفتاب‌آنوقتی که توهنوز خواب‌هستی برمیخیزم و از خانه بیرون میروم‌وساعتها شب، یعنی بازآنوقتی که توخوابیده‌ای برمی گردم صبحانه‌وشام‌ونهاررا ، بجان خودت‌بایدازاین‌ببعدتنها بخوری؛(همامیان کلام‌اوافزود:وتنهاهم‌بخوابی.)اینهم‌مانمی ندارد ـ و تنهاهم بخوابی. از همین‌فردا،امّانه،پس فردا؛ فرادمیخواهم‌بگاراژبروم

و سفارش موتور برای دکّان بدهم . این ازهرچیزی واجب‌تراست. اینروزها بیشتر نانوائیها موتور کار گذاشته‌اند و بجای هیزم نفت‌سیاه میسوزانند که کلّی بصرفه‌است. زحمتش کمتر است ومثل هیزم‌جای زیادی‌را در دکّان نمیگیرد. عوضش مواظبت میخواهد که‌مخزنش داغ نشود و ناگهان بترکد . ما از قافله‌عقب‌مانده‌ایم . خدا کند منهم از شرّ این‌هیزم خریدن و شکستن و مصیبت جا دادن آن درد کّان فسقلی راحت میشدم .

سه روز بعد سیدمیران ساعت خوش کردو بکمك یکنفر اهل فن موتوری‌را که ازعلی آقا جوشکار خریده‌بود در دکّان کار گذاشت. شاطر که‌دستش بیکار مانده بود حاضرشد برود و باهرزبانی‌هست ترازودار قدیم‌اربابش‌را که خودمسبّب رفتنش شده بود بسر کارش برگرداند . رحمن کارپنجشنبه که‌مرد بداقبالی بود و هرجا میرفت یکهفته‌بیشتر دوام نمیکرداز‌همان‌روز اوّلی که‌دکّان خوابیدپی کارش‌رفت. سیدمیران بااستفاده از وجودبنّائی که گرفته‌بود وفرصتی که‌پیش آمده بودتغییرات دیگری نیز دروضع داخلی‌دکّان داد که کلّی بهترشد. از این تغییرات‌بیشترازهمه پیشکار دکّان که دستش در گرداندن سیخ یا پاروی صابون آزاد شده بود برقص آمده بود. آتشکار دکّان میگفت که ازموتورمثل‌یك‌عروس مواظبت خواهد کرد. بابرداشته‌شدن هیزمها و بازشدن‌جا، ازدحام مشتری‌درداخل دکّان چندان‌ناراحت کننده نبود . از آنطرف شاطر زمان رفته‌بود دست بگردن‌حبیب‌انداخته،روی‌اورا بوسیده و از تندیهای خود نسبت باوعذرخواهی کرده بود. ازقول‌خودواربابش، که در نیکی و بزرگواری‌درمیان‌تمام‌نانواهای شهر یکّه‌بود، باواطمینان داده‌بود که‌از آن پس‌هرچیز همانطور است که دلش میخواهد . فقط در اینصورت بود که حبیب راضی ببرگشتن شد. اوهرگز عادت نداشت دربارهٔ کمی یا زیادی‌مزدخودصحبتی بکند، امّا وقتی که در دکّان قلیخان شش‌ریال بیشترمی گرفت‌چگونه‌ممکن‌بودباز همان مزد اوّلش‌را باوداد ؟

ماه اردیبهشت گذشت . سیدمیران که‌تحت‌تأثیرحرفهای‌تند میرزانبی و زنها رگه غیرتش بجنبش‌درآمده بودبکارها بیشتر میرسید. لااقل روزی دو بار بدکّان

سر میزد. بارهای آردرا که از آسیاب‌میآمد قپان میکرد. یکبار بطورغافلگیر رَیْع گرفت و معلوم شد تا آنروز باربران بی‌انصاف کلاه بزرگی‌بسرش میگذاشته‌اند. آنها دودسته تایچه داشتند، یکی‌نو، دیگری باوصله‌های زمخت‌وسنگین. هنگام‌بردن گندم اوّلیها رامیآوردندوموقع‌تحویل آرددوّمیهارا. وتازه‌ایکاش‌بهمین‌بس‌میکردند؛ هربار که خالی برمی گشتند درته تایچه‌های آنها که خوب‌تکانده‌نمیشدبقدر دومن آردآورده رابرمی گرداندند. وسلیمان‌پساکش‌ازهمهٔاین‌دزدیهاغافل‌بود. بایدترتیب در هر شِگرد دو خرواری چهارتاشش‌من کلاه بسر اومیرفت ومعلوم‌نبوداین کاراز چه موقعی شروع شده بود. این‌حقّه‌باربران آسیاب‌البتّه کارتازه‌ای‌نبود که‌اوندانند، منتهی ازاینجا میسوخت که‌آنها ازاعتماد او سوءاستفاده میکردند. بیشك از ابتراء کلّی‌مال‌او ازمیان رفته‌بود، درحالی که‌ادّعائی‌نیز نمیتوانست بکند. آسیابان‌میگفت فقط بار اوّلی است که چنین اشتباهی پیش آمده‌است، آسیابان‌همیشه‌ازاین‌اشتباهات میکندوصاحب‌دکّان اگرمایل‌استمی‌تواندهربار تایچه‌هارا وزن کند یاهفته‌بهفته ریع‌بگیرد. سیدمیران خیلی خلقش‌تنگ‌شد. امّاآیا میتوانست سرو صدا وجنجال راه بیندازد؟ ازاینکار هیچ‌فائده‌ای نصیبش نمیشد. فقط میباید تاچندروز دیگر که ته‌کنهٔآرد بالا میآمد بانتظار بنشیند تا ببیند فی‌الواقع میزان کمبوداوچیست. در نتیجهٔسرکشی و مراقبت نزدیك‌او دکّان سروسامان‌بهتری گرفت. نانش که‌پیش‌از آن داخل‌دار وسیاه‌بود رنگ‌وروئی پیدا کرد. پخت روزانه نیزافزوده‌شد. امّاچون گندم‌آن در اثرخرابی وپوسیدگی که‌معلوم نبودچندسال درانبارهای دولتی مانده بود ریع نداشت وروی‌پاروبندنمیشدمجبور بودند بزور نمك آنرا قابل‌پخت کنند، واین‌مسئله‌ای عمومی بود. خیال‌سیدمیران دراوضاع جدید تااندازه‌ای راحت‌شده بود. درپیش خانواده وبخصوص‌آهوخود را روسفید احساس میکرد. با اینوجود همچنان دلش خالی بود. مثل‌اینکه پول بیکردار در دست او گنجشك‌میشد وپرواز میکرد. کسی که پیشترها همیشه صدها خروار گندم درانبارخانه و کتدکان‌پایش علّاف ذخیره‌داشت، جیبهایش هرگز ازاسکناسهای پنجاه‌تومانی خالی‌نبود ودریك کلمه، دست‌بخاك میزد جواهر میشد، اکنون باید چنان در پیسی افتاده باشد که

پول موتور را فروشنده‌اش شب بشب بیایدازدخل‌دکّان بگیردو باغرّولندو بدو بیراهه بر گردد . الفت مظفّری که روز گاری برای آنکه‌جوازنانوائی بگیرد ویك‌دکّان تافتانی باز کند ازتیغ آفتاب تاتنگ‌غروب هفت‌روز تمام درِ خانهٔ اورا رهانکرد ، همان آدم‌پشتْکَرْ پشت نوکر ونوکرزاده‌ای که بهرام را قلمدوش سوار می کرد و بگردش‌میبرد وبمنظور جلب‌نظر پدرش برایش‌اسباب‌بازی‌میخرید وبا همین کارها بالاخره نیزمثل گُوه خودش را درصنف نانوا جا کرد،حالاهمهٔ گذشته‌هارافراموش کرده بود. اکنون که‌باحقّه‌بازی‌وپشت‌هم‌اندازی کاروبارش گرفته‌بود از اوانتظار سلام داشت . وقتی که‌با درشکه‌ازبردکّان او ردمیشد دستش را در جیب می کرد ، یله‌اش را بعقب میداد وچنان باد بِغبغب میانداخت که گوئی دکّانهای چپ و راست خیابان یکسرقبالهٔ اوست. دوزدورِ این تازه بدوران رسیده‌ها بود که‌باجریان‌زمانه خوب میتوانستندشنا کنند نه‌او که‌همه کس‌فراموشش کرده و گوئی‌دوران‌بُرُوبُرُوَش بسررسیده بود. او که در زمانهای پیشتر شکفتگی زندگی را در حرکت دائمیش روبجلو می‌دانستا کنون که‌روزبهی ورونق‌کارش مِه‌آلودشده بودخود رانیست شده احساس‌میکرد. مثل‌شیر تحمّل پیری وناتوانی‌را نداشت. این‌بود که اغلب‌بروزگار خود میاندیشید . دست ودلش‌درست‌وحسابی‌بکار نمیرفت . چشمانش از سایهٔ افکار ناموافقی که در مغزش می گذشت وحتّی خود نیز نمی‌دانست که چیست رگ زده وغبارآمیزبود. دربیرون خانه حرکاتش‌بیش ازبیش ازروی‌آشفته دلی وپریشان‌خیالی بود . در درون خانه‌دلش‌میخواست بحال خود واگذاشته شود . گاه نسبت بهما مطلقا خونسرد میماند وگاه باچنان‌شور وشَغَب و سوز وگدازی جلوش زانو میزد که‌هیچ مُغی جلوی‌بتمعبودش زانونزده بود. و زن جوان وسعادتمند اگر در چشمهای تمنّا زده‌اش مینگریست اثر محسوس رطوبتی را درگوشهٔ پلکهایش مشاهده میکرد. این بود که بامنتهای نوازش اورا دلداری میداد و آهسته و ملایم میپرسید :

ـ آیا امروزبرای‌کارمن بمحضر رفتی؟نه؟ پس‌چرانه؟ این وضع تاکی‌باید ادامه پیدا کند ؟ نکندسرابی‌برای‌من‌خیالی‌درسرداری ونمیخواهی‌بُروزش رابدهی؟

پس اگر یکروز آمدی و در خانه دیدی‌جاتراستو بچّه‌نیست‌ناراحت‌نشوی، برمن ایراد نگیری؛ زیرامن‌زن تونیستم، مالك‌نفس خودهستم‌وهرجا که‌بخواهم‌میتوانم بروم . امّانه، باتوشوخی میکنم. یك‌سندکاغذی تعیین کنندهٔ عشق‌نیست؛ بیشتربدرد روزگاری میخورد که‌عشق ازمیان رفته و جدائی آمده است . آنروزها هم که عقد رسمیّت بودم همیشه میگفتی که مرا بچشم معشوقه‌ات مینگری نه زن شرعی‌ات . شاید تواینطور بهتردوست داشته باشی، بمذاقت‌شیرین‌تر بیاید. سند عشق من‌وجود خود توست، هرکارمیکنی خودت میدانی.

هوا کم کم‌کرو بگرمی میرفت . مدارس تعطیل‌شد و آن‌زمان فرا رسید که دیگرخوردن‌آب بدون یخ بآدم نمی‌چسبید . روابط دو هوو از زمستان باینطرف اگرچه برپایهٔ‌همیشگی بود ظاهراً سلح‌وآشتی میان‌آنان حکمفرمائی می کرد . آهو که میدید علاقهٔ‌شوهرش بهما زایل شدنی نیست دست بدامان خودزن‌شد بلکه لااقل کاری کند که مرد خانه‌آن خونسردی و دل‌سنگینی را نسبت بامورزندگی وکسب وکار کنار بگذارد . بتجربه ثابت شده بود که‌هما اگرمیخواست‌میتوانست بانفس گرم‌خودسیدمیران رابیك‌پارچه‌آتش تبدیل کند . چفا سفیدیها در اینموقع کمتر آن‌جا آفتابی‌میشدند . بچّه‌ها بازن‌پدر بد نبودند . وقتی که‌سیدمیران‌درخانه نبود باطاقش رفت وآمدمیکردند . دراطاق بزرگ چندوقتی بود که بعضی وسائل قیمتی‌خانه ، از جمله انگاره‌ها و میوه خوریهای نقره و یك بادگیر مرصّع که شرّابه‌های زیبای‌آن همه‌دانه نشان بود دیده‌نمیشد . طبق گفتهٔ‌هما خودسیدمیران یکروز آن‌هارا جمع کرده در دستمالی‌پیچیده ومیان جعبهٔ چوبی‌مخصوص خودش نهاده بود. یکی‌ازهمین‌روزها که‌دوزن‌نشسته‌بودند و کاری‌نداشتند بکنند کنجکاوی وادارشان کرد تابروند ببینند براستی نقره‌ها درجعبهٔ چوبی است یا اینکه چه ؟. بعلاوه ، بگفتهٔ هما هیچ دور نبود آن‌هادرهمین‌جعبه که‌مثل یك میراث مقدّس‌برای سیدمیران عزیز بود ذخیره‌های نقدی هنگفتی‌نیز مییافتند وچندروزی‌محض‌شوخی سر بسر شوهر می گذاشتند. آنچه که‌مسلّم بود این پیرپاره‌دوز[1] درآن‌جعبه‌چیزی

۱- قهرمانی از یك‌افسانهٔ ایرانی .

داشت که هر وقت بسراغش میرفت در اطاق را آهسته از آن‌طرف میبست و سعی میکرد کسی از کارش سردرنیاورد. با این افکار ، شتابان بسراغ جعبهٔ‌چرك‌وسیاه که جای‌آن دراطاق آبدارخانه بودرفتند . با این که کمی سنگین بود ابتدا بچپ وراست تکانش دادند بلکه صدای نقره‌ها را بشنوند ، چیزی دستگیرشان نشد . باحقّهٔ مخصوصی درش‌را گشودند . ازوسائل نقره وذخیرهٔ نقدی تصوّری در داخل آن ابداً خبری نبود، آنقدر که جویندگان حتّی‌از یادبردند اصلاً برای‌چه‌بسراغ آن‌آمده‌اند .غیراز کاغذها و اسناد کوتاه و بلندی که چه درکیفهای تیماجی‌بغلی وچه بطور مجزّا در جعبه بود چیزهای متفرّقهٔ دیگری نیزآن‌جا دیده میشد که زیرورو کردن‌آن‌ها خالی از لطف نبود . بوی انفیه و زعفران فوراً درتمام اطاق پیچید. چند سجلّ کهنه وپاره ، عکس‌دار یا بی‌عکس، مربوط بکارگران یااشخاص دیگر که صاحبان آنها معلوم نبود زنده بودند یا مرده ! یك اسکناس پنج روبلی نیمه پارهٔ متعلّق بعهد تزار و یادگار دورهٔ جنگ اوّل ؛ چنددست‌دندان مصنوعی؛ یك ساعت جلد نقرهٔ ابوقدّاره ؛ باسمه ، مهر، تسبیح، تربت، ذرّه‌بین، عکس‌قدیمی هما و بچّه‌هایش ، اینها بود اشیاء جالبی که نیمساعتی وقت زن‌ها را بخود مشغول داشت .

هما که گوئی در حقیقت لوحهٔ گنجی را بدست‌آورده‌است، لبریزازاحساسات مادری تازه بیادآمده، عکس بچّه‌هایش را مقابل چشمان گرفته و بآن خیره شده بود. بچّه‌های او حالا خیلی بزرگتر شده‌بودند،او آن‌هارا اگرهفتادسالهم‌میشدند هنوز همچنان دوست میداشت و ازیاد نمیبرد،امّا آن‌ها اوراچنانکه گوئی‌مرده‌است و باید بحکم قانون زندگی فراموش گردد نمیخواستند بیاد آرند ، تاآن‌جا که میتوانستند ازدیدارش طفره میرفتند . در همانحال که‌بااین عکس هما ازافکارخود آئینه‌ای ساخته و مثل‌اشخاصی که برطاس مینشینند چهرهٔ زندگی را در آن مطالعه می‌کرد آهواز یك گوشهٔ جعبه‌گره بستهٔ کوچکی را یافت و با دست لمس کرد ، درآن لوح مسی کوچکی بود که ظاهراً غیرازطلسم یا دعا،چیزدیگری‌نمیتوانست باشد . آیا اوبعداز گذشت‌هفت‌سال وچشیدن آنهمه خونابه ، بعد از تجربهٔ‌هزاران

آزمایش ودست وپاهای مذبوحانه،اینك بطور تصادفی رازکار هوویش را که آنهمه پیش شوهر عزیزبود نیافته بود ؟ بی‌شك این طلسم از آن هما بود که سیدمیران مانندآن عکس ازدسترسش‌خارج ودرصندوق خود پنهان کرده بود. یك خوشبختی آهو دراینموقع‌آن بود که هوویش از یافتن عکس چنان شیدا زده وغافلگیر شده بود که اصلاً بهیچ چیزدیگر توجّه نداشت. قبل ازآن، روزی که سیدمیران عکس را ازاو گرفته بود چنین وانمود کرده بود که آن را پاره کرده و دور ریخته است؛ ظاهراً باین‌اسم که‌نمیخواست هرلحظه‌بچّه‌هایش‌را ببیند وغصّه‌بخورد، وباطناًازآنجهت که حسادتش میشد هما غیرازاو بموجود دیگری، هرچند فرزندان‌خود، بیندیشد. آهو بی‌آنکه گره کهنه‌را باز کند و ببیند چیست جناق سینه‌اش راخاراند وآنرا در چاك یقهٔ پیراهنش پنهان کرد. وقتی که از اطاق کوچك بیرون آمد یکسر بگوشهٔ امن وخلوتی از حیاط، واقع شده‌در کنج‌دالان، که نامش‌باخودش‌بود رفت وآن‌جا درمدّت چندقیقه‌ای که خود را زندانی کرد پشت وروی‌طلسم‌عجیبی‌را که گوئی دست رامیسوزاند و بیشتر ازلوح محفوظ برای او ارزش‌داشت بدقّت‌اززیر نظر گذراند. بریك‌روی‌آن هیکل بیقواره وبدبارآدمی دیده میشد بشکل‌جن، با چشمهای وَق زده ، موهای جاروئی، دستهای شش انگشتی، که مثل‌طناب دار نخی بگردنش‌بسته شده‌بود وظاهراً زن‌بود. دورادورعکس درحاشیه‌ای دائره‌شکل‌اعداد درهم برهم‌وریز، وروی شکم‌آن مانند جملهٔلااله‌الّاالله که‌برجام چهل کلیدنویسند کلماتی نوشته شده بود که آهو بعلّت نداشتن سواد ازخواندن آن‌ها معذور بود . چه دستی میتوانست گره این راز رابرای اوبگشاید؟ چه کسی میتوانست دراینکار مهم باو کمك کند؟ بدون شك شیرین جان‌خانم ودخترش، این‌غمخواران صمیمی و جان دریك قالب او، وبعدازآن‌ها، البتّه دعانویس زیر درخت گردو !

ساعت یك‌ازشب‌رفتهٔ همان روزوقتی که‌آهو از کوچه‌بخانه‌بازگشت‌هیچکس ازاهل خانه، حتّی بچّه‌ها بجزمهدی که همراهش بود، نفهمیدند کجا وپی چه‌کاری رفته‌بوده‌است. امّاحال زن‌تعریفی‌تر ازهمیشه‌نبود. لوح‌برنجی، آنطور که دعانویس زیردرخت گردو تعریف کرده‌بود، طلسم‌مهرومحبّت وبرای نرم کردن وجلب زنی

بود بالابلند و کمرباریك، شوخ چشم وغدرپیشه، فتنه‌گر و آشنا که‌نان و نمك اورا خورده بود. البتّه‌طلسم پهلوی دعانویس مانده بودتا باستعانت‌استاد، که معلوم نبود که بود و کجامیزیست، حروف ابجدپشت آن‌را بخواندو بخط درآورد. امّابرروی دیگر آن بخطّ شکستهٔ خوانا نوشته شده بود :

ـ هما، سرابی‌ترا میخواهد، بیا! بیا!

این طلسم موقعی‌کارگرمیشد(هوم، کارگر!) که با مخلوطی از خمیر وچرك تن‌محبوبه‌پوشانده شده ومدّت چهل‌شب درمحلّ‌سایه‌زیرخاك‌مدفون میشد، وباطلش لوح مستفادبود که دریك‌هفته آن زن راگم‌گور میکرد. آهو وجواهرخانم هرچه اصرارکرده بودند نتوانسته بودند ازنام ونشان نویسندهٔ طلسم از زبان دعا نویس چیزی بشنوند. آن‌طور که اوجواب داده بود این مطلب برخلاف اصل سِرّپوشی‌وه شئون همکاری بود. آهو ازاین کشف حقیقةً ناراحت شده بود . در عین حال دلش میجوشید . چه او وچه‌آنهای دیگر که بعدها از این داستان مطّلع شدند از حیرت پایشان بزمین‌چسبیده میماند که عشق این زن تا کجا زمام عقل را از دست آنمرد بدر کرده بود. و امّا آن دعانویس‌یاجادوگرزبردستی که‌دندانهای‌مشتری اینچنانی خود سیدمیران راشمرده وبدون شك حسابی جیبهایش را تکانده‌بود دیگر چگونه آدمی بود! شایدهم مسخره‌اش کرده بود. از این گذشته، سید میران از کجا وبچه وسیله اورا پیدا کرده بود؟ درکشف تازه‌ایکه آن روزنصیب آهوشد چیزی شوم و هراس انگیزبود که نمی‌دانست چیست . اکنون دیگر بخوبی باور میکرد که در گفته‌های آن روزی این‌مرد درباغ اگر چیزی کم نبود هیچ چیز بگزاف نبود . بنظرش میآمد یك‌روز که سیدمیران باطاق اومی‌رفت طلسم‌رانشانش‌بدهد ببیند که چه میگوید؟ ازخودچه عکس‌العملی بروز می‌دهد؟ اگراوقصد انگارهما راداشت پس‌این‌دُم‌خروسهای رنگ‌برنگ‌چه‌میگفت که‌اززیربغلش‌بیرون‌آمده‌بود؟ بعلاوه، تاکنون که دیده یا شنیده بود که مرد برای زن دعا و جادو بکند؟کار زمانه گویا وارونه شده بود. آنهم درحالتی که زن فریبکارمثل‌دوالپا بگردن اوچسبیده بود و بهیچ قیمتی حاضرنبود دست ازسرش بردارد. آیاکسی میخواست او را ازچنگش

بگیرد؟ بدون‌شکّ دراین میان رازی وجود داشت که میبایدآشکارمیشد. شایدآنطور که شیرین‌جان خانم‌حدس میزداینها اکنون‌زن‌وشوهر نبودند وسیدمیران‌میخواست بی‌آنکه دوباره عقدش کند نگهش دارد؟ روز بعد که آهو طبق قرار برای اطّلاع بیشتر از مفاد طلسم باز به دعـانویس زیر درخت گردو مـراجعه کرد و توانست بهمراهی مادر جواهر و با خواهش و التجاء بمحضـر استاد راه یابد بیش از بیش دچار حیرانی شد . پیر مرد استاد در خانهٔ خلوت و خرابه‌ای کـه دالان دراز و پیچ واپیچ داشت و در و دیـوارش مثل قبرستانهای کهنه از هزاران سایـه و شبح اسرارآمیز پربود، دربالای یك‌اطاق باپرده‌های فرو افتاده و تاریك، بریك‌مسند پوستی تکیه داده بود. در طرفینش هیچ مِجـری وکاغذ و قلمدانی دیـده نمیشد . گونه‌های برجسته ، چشمهای فرو رفتهٔ ریاضت کشیده و ریش قرمز رنگ توپی داشت . چانه‌اش‌را در یك جذبهٔ درونی یا گفتگوی بـا ارواح و اشباح بسینه‌اش چسبانده بود و از بیحرکتی مطلق چنین مینمود که روحش بمنظور کشف وتحقیق از منزل تن به بیرون پرواز کـرده بود . مراجعین که مرد دعانویس راهنمایشان بود یکبار تـا جلوی در رفتند و برگشتند . آهو از بیمی که برجانش نشسته بود می‌خواست همانجا بنشیند . وجود دو زن دیگر در تاریکی اطاق باوجرأت داد. در همین موقع پیر مرد کـه گوئی در خَلْسهٔ اسرار آمیز خود متوجّه تردید او در ورود باطاق شده بود آهسته سر بر داشت و مثل غیبگوی معبد دلفی بصدا درآمد :

ای کسی که سیاهی شومی بر چهرهٔ چون ماهت سایـه افکنده است میدانم برای چه باینجاآمده‌ای. برو وگره گشائی کارت را ازبرکات نفس‌همین سیّد بخواه !

بنابراین خود مرد دعا نویس که ظاهراً سیّدبود ولی ازترس تعقیب دولت یا بدلائل دیگر نمیخواست شال‌سبزبهندد می‌توانست گره ازاین کارفروبسته‌بگشاید . آهوطلسم را از او گرفت و بخانه رفت تا روز دیگر با نیاز دعا نزد او برگردد امّا همان برگشتنی بود که بکند. باهمهٔ تأثیری که این دو شیّاد همدست بر روی

او بجای گذاشته بودند بهتر دانست سیر وقایع را بدست حوادث بسپرد . آنطور که شیرین جان خانم و دختر مهربانش برای او تحقیق کرده بودند سید میران هنوز برای قانونی کردن هما بمحضرشیخ‌الاسلام رجوع نکرده بود واین خود در میان نومیدیها موضوعی بس امیدوار کننده بود. آهو درفرصتی که یکروز بدستش آمد رفت درِ جعبهٔ چوبی شوهر راگشود و طلسم گره بسته را همانطور کـه بود سرجایش گذاشت . باز فکری ماند که براستی وسائل نقرهٔ خانه چطور شده بود. اطاق بزرگ که روزگاری از زیادی وسائل واشیاء تجمّلی گوناگون شکل دکّان سمساری بخود گرفته بود اینك هرروز که میگذشت از فرش و اثاث لخت‌ترمیشد. دوتیکّه از قالیهای ابریشمباف و صندلیهائی راکه در جشن نیمهٔ شعبان بقهوه خانهٔ احمد واقع‌دربازار برده بودند همان پس‌آوردنی بود که بکنند. فی‌الواقع این‌چه داستانی‌بود؟! خورشید و اجرام و اعضایش در خطّ مستقیم بطرف ستارهٔ عظیم وِگا میرفت واین مرد باطفیلی وقفیلیهایش بسوی فقر وپریشانی .

عوام میگویند، هیچ دوئی‌نیست که نه‌نشود . آنها که رأی دقیقتری درامور دارند این گفته را تفسیرمیکنند که سلسلهٔ حوادث ناشی ازیکدیگر وتکمیل کنندهٔ همند. ضربهٔقاچاق ودستبرد کَچو کههردودرفاصله‌ای کمترازیکسال برای‌سیدمیران پیش‌آمده‌بود می‌باید باتصادف‌سوّمی که اثرناگوارش بر روح مرد کاسب بمراتب عمیقتر بود تکمیل‌شود. یکهفته بعدازقضیّهٔ کشف طلسم دریك روزنیمه گرم وبلند که تیکّه‌های بی‌هنرِ آبْزْاز صبح‌درهواسر گردان‌بود، پس‌ازنهار، سیدمیران‌یکتاپیراهن، با زیرشلواری مچی‌سفید رنگ تکیه‌اش را برختخواب داده پلکهایش رویهم بود. صداها وهمهمه‌های‌محیط خانه درپردهٔ گوشش‌روی بمحوشدن مینهاد. احساس کرد که کسی درایوان اطاق باهما حرف میزند. چشمان خود راگشود، صدای خلیفهٔ تازه‌آمدهٔ دکّانْ طالب راتشخیص داد که می گفت :

ـ باوبگوزود بدکّان بیاید. این‌جماعت چشم‌وروندارند. ممکن است کاری بدست ما بدهند .

سیدمیران ازهمانجا که بود بی‌آنکه برخیزد صدا زد :

ـ هان طالب، چه میگوئی، مگرخبری شده است؟ بیاجلوببینم !

ـ مشهدی میران، ارژنگی‌را میگویم. نان پیرزنی‌را جلوی‌دکّان‌از دستش گرفته و کشیده، گویا یك‌چارك یا چیزی در این‌حدود کم بوده است. دردکّان‌را گرفته بود اشتلم میکرد .

ـ خوب ، بعدش ؟ حبیب چه جوابش را داد ؟ چرا باید کم‌بدهد که اینطور پیش‌آمدی بکند ؟ !

ـ حبیب گفت من یادم نیست که این‌زن چقدرپول‌داده ونان خواسته‌است ؛ تا بحال که دهسال است‌ترازو داری میکنم، چه دراین دکّان وچه‌درجاهای‌دیگر، هرگز از روی عمد یکمن کم نداده‌ام ؛ امّا اشتباه همیشه میشود، بخصوص دراین ازدحام عجیبی که می‌بینی ؛ نمیدانم ، شاید فی‌الواقع باو کم داده باشم ـ ارژنگی می‌گفت چرابابد همیشه اشتباه بضرر مشتری باشد ؟ شاطر جوابش را داد: برای اینکه وقتی بنفع مشتری است برنمیگردد چیزی بگوید و هیچکس هم از آن با خبر نمیشود .

سیّد میران که حوصله‌اش سررفته بود پرسید :

ـ بالاخره ؟

ـ بالاخره ارژنگی‌پول‌زنك راگرفت باوپس‌داد ونان‌راهم باخود برد .

سیدمیران باپریشانی‌وخلق تنگی که‌آنروز اصلاًازابتدای ورود بخانه دراو دیده میشد پوزخند زد :

ـ هوم! میبرد بخانه‌اش زن وبچّه‌اش بخورند، هرچند زن و بچّه‌ای ندارد . اینهم‌برای مأمورین یك راه تسمه تلکه شده است. بله وبله برای منهم بله !

هما پرسید :

ـ چطور، مگراو تورا نمیشناسد ؟

ـ نمیشناسد؟! آری نمیشناسد! تاهمین زمستانی که گذشت هرروز بی‌آنکه یکدینار پول بدهد، مثل چیزی که ازمن طلبکار است یا بنی‌اسرائیل است وجیرهٔ آسمانیش را میخواهد، سرظهر ودرآن‌شلوغی که نان گیرقمه‌بندهای یکّه‌بزن‌شهر

نمیآمد، میآمد ودوسنگك ازدكّان میگرفت که اگر برشته نبود نمیبرد .تازه‌دلش میخواست که ازنانهای خاصگی مردم باو داده شود. اینهم یکی دیگر ازفائده‌های بیحساب ریاست صنفی بود که عایدما میشد.وکاش که بهمین یك چیزاکتفا میکرد! ازمن‌همیشه پول‌تریاك وزهرمارش راهم مطالبه میکرد. اینها سه‌نفرند که هروقت درخیابان مرامی‌بینند اگردرآن دستندباین دست میآیند. امّااین یکی از میانشان پرروتر است. بااینکه کاره‌ای نیست وخدمتی هم بمن یابهیچیك از نانواها نکرده توقّعش ازهمه بیشتر است. بحبیب گفته بودم بعداز این‌دیگر باونان ندهد. من‌از ریاست صنفی کناره گرفتم تاازاین باج سبیلها معاف باشم. این‌مشکل نان هم برای نانواها روزبروز پیچیده‌تر میشود.خوب شدطالب که آمدی وراه دکّان راازجلوی پای‌من برداشتی. رحمن‌خرج بارامروز راگرفت یانه؟ مطمئن‌هستی که نه؟خوب، چه‌بهتر ! بحبیب گفته بودم که ببار برهای قاسم یومیّه ندهد . این مرد چیزی بما بدهکار است که‌طلبکار نیست. بااینوصف باو بگو که اگرخود قاسم بدردکّان آمد یومیّه‌اش را مثل همیشه بدهد وازاین بابت حرفی نزند. دیگر آنکه اگر امروز عصر من نتوانستم بدر دکّان بیایم یادیر آمدم وبار کشی رسید، سلیمان معطّل من نباشد. خودش بارها راقپان کند. رَبّع راهم روز دیگر میگیریم . مرخّصی ، برو . هان، برفیع بگوشب که نان‌بدر خانهٔ مرشد میبرد باو یاد آور شود که یا باید گندم حواله دهند یاپول،امّانه. گوش کن، لازم نیست چیزی بگوید،خودم او را خواهم دید .

سیدمیران سعی کرد دوباره بخوابد امّا خوابش نمیبرد. این بی‌شرم وروئی یك‌عضو سرپائی‌غلّه و نان‌باهمهٔشکل کوچك وظاهراً کم اهمّیّتی که داشت برای‌عموم اعضاء نانواخانه پیش‌درآمد مطلوبی‌نبود . چیزی ازرفتن خلیفه‌طالب نگذشته بود که‌باوضعی سراسیمه و ناراحت دوباره درصحن حیاط پیدایش شد . او جوان کوتاه قد، قوی‌وازنظر اخلاقی پرهیزکاری بود که فقط سالی یکبار دیوانه میشد وآنچه درطول دوازده ماه‌زحمت‌شبانروزی‌بدست‌آورده بود تادینار آخر بیادمیداد.این‌بار که‌بسراغ ارباب میآمدیکسر بدراطاق بزرگ رفت‌وخبرداد:

ـ مشهدی‌چه نشسته‌ای، دکّان راحراج کردند!

سیدمیران مثل ترقّه از جای جست. ازخبری که شنیده بود، اگرچه هنوز معنی‌وموضوعش رادرست درك نکرده بود، بلافاصله سرش‌درد گرفت. بادیرباوری واضطراب آشکار پرسید :

ـچه‌میگوئی طالب، دکّان مارا؟!

ـ بله دکّان مارا، من‌وقتی برگشتم دیدم‌ارژنگی بادومأمور کراواتی دیگر ویك‌پاسبان آنجا ایستاده‌اند. نانهای روی منبر راکه از پخت ظهرمانده بود ودر حدود سمعن میشد بهر کس میرسید دانه‌ای‌پنج شاهی میدادند.

سیدمیران بلافاصله برخاست و لباسش را پوشید که بدکّان برود امّا گرفت نشست.سیگاری آتش‌زد. اگردنیا را بسرش‌زده‌بودند بهتراز شنیدن‌یك چنین‌خبر ناخوشایندی بود. پس‌آنطور که طالب میگفت سبوئی بود شکسته وکاری گذشته . جزآنکه ازدست غرض‌ورزی و بیشتر می‌یك مردنالوطی بعدلیّه شکایت کند و آنهم نتیجه‌ای نگیرد چه‌کاری ازدستش ساخته بود؟ هما و آهوو کلارا که آنجا ایستاده بودند بهت‌زده‌تر ازآن مینمودند که حرفی بزنند یاحتّی درجای خودتکان‌بخورند. آهو اوّل خیال کرد که‌کارگر آنهـا میگوید دکّان را خراب کردنـد . پیشامد ناگواری بود که قبل از آن هرگز برای هیچیك از نانواها اتّفاق نیفتاده بود . خود سید میران هرگز تصوّرش را نمیکرد و در آن لحظه بفراستش نیز نبود که ممکن است بدازبد بازهم بدترشود. سیگارش را تا ته کشید و با طالب پشت سرش بدکّان آمد. مأمورین کمیسیون سیّار پس‌از یك سورت مجلس فوری که حبیب از امضای آن خودداری کرده بود با خطّ درشت اعلانی باینشرح نوشته وبدر دکّان چسبانده ورفته بودند:

«بعلّت گرانفروشی ازبیست وسوّم خرداد الی یکماه این‌دکّان بسته‌میشود. درصورت تکرار تخلّف پروانهٔ صاحب‌آن برای‌همیشه باطل‌خواهد شد.»

وقتی که سیدمیران چشمش بإعلان‌افتادوشاگردقهوه‌چی‌روبروی‌دکّان‌آنرا برایش‌خواند دوداز کلّه‌اش‌بلندشد. تاعمر کرده بودیك چنین‌ستم تلخی را نچشیده

بود. احساس کرد که تامغزاستخوانش سوخت. بحبیب که‌ازشدّت درماندگی وشرم پهلوی شاطر میان درگاهی نشسته وسرش را پائین انداخته بود نگاهی که گوئی کمك‌میطلبید انداخت وچیزی‌نگفت. باانگشت‌عرق پیشانی‌اش راپاك کردو برای آنکه درمقابل شاگرد قهوه‌چی ویکی‌دو نفر گذرندهٔ ناشناس خودرا از تنگ وتا نینداخته باشد گفت :

ـ این اعلان‌را خوب‌بود زیرشکم زنشان میچسباندند. یك پدری از هر چه آدم‌نسناس است درآورم که‌خودشان حظ کنند!

بااین گفته یورش برد تااعلان را ازروی جرز بکند، قدّش نرسید و بعلاوه کارگران و یکی ازکسبهٔ همسایهٔ دکّان مانع شدند ؛ گفتند این عمل برای تو مسئولیّت دارد، کاری بدست‌خودت مده؛ درحالی که ازغضب آه ازسینه‌بیرون میداد خود را عقب کشید و گفت :

ـ نالوطی، آخرش پای خودت را بمن زدی ، می‌دانم چطورحقّت را کف دستت‌بگذارم !

سرش‌را پائین انداخت‌واوهم پهلوی‌دو کارگر خود میان درگاهی نشست. باخود فکر کرد که شاید کلّه خشکی و بددهنی‌حبیب دربوجود آوردن این‌صحنه بی‌تأثیر نبوده است. امّااونیك‌می‌دانست که دراصل موضوع حبیب‌هیچگونه‌تقصیری نداشت. بیچاره همچنان که آنجانشسته بود بااستخوان بیرون زدهٔ صورت ورنگ روی‌پریده می‌خواست قطعه قطعه شود و بزمین فرو رود . مأمورین از روی عجله نوشته‌بودند گرانفروشی نه کم‌فروشی، واینهم‌باز خودش یك چیزی بود. زیرا همهٔ اهل‌محل‌می‌دانستند که اوهرچه بود گرانفروش نبود واصولاً گران‌فروشی‌دروضعی که‌نرخ نان‌همه‌جا ثابت‌بودبرای یك‌نانوامعنی نداشت. امّا کی بود که‌باین نکته‌ها توجّه کند؟ این‌مردمی که عقلشان‌بچشمشان‌بود کجا می‌آمدند دقیق شوند وبدانند که‌حقیقت امرازچه قراراست؟ آنطور که‌ازنحوهٔ عمل مأمورین برمی‌آمد ، غیراز نسناس بازی ارژنگی که قرعه را بنام‌او زده‌بود، موضوع از جاها و چیزهای بس عمیق‌تری آب‌می‌خورد. پیداشدن بازارسیاه‌واحتکار گندم، گران شدن‌خواربار که

ازشش‌ماه پیش باینطرف پیوسته وضع را براهالی شهرسخت‌تر میکرد، چند روزی بود که عصبانیّت وناراحتی‌عمومی فوق‌العاده‌ای ایجاد کرده بود. شایعهٔ ترقّی بازهم بیشتر نرخ نان را اگر چه شهرداری رسماً تکذیب کرده بود امّا مثل اینکه مردم همین تکذیب را دلیل بر خود حقیقت دانستند. شوریِ بی‌اندازهٔ نان چیزی نبود که قابل تحمّل باشد. مردم‌از نانوائیها دل خوشی‌نداشتند و بعلاوه عواملی وجود داشت که تحریک‌می کرد. دستگاه دولت‌مایل بود که نان‌روی منبرها هرچه کمتر باشدتاتوده مشغول‌باشد. مردم‌اخبار واطّلاعات‌جنگی‌راازدهان یکدیگرمیقاپیدند. خُم‌رنگرزی هرشب لُوْمیرفت و اخبار واطّلاعات عجیب و غریبی پراکنده می‌شد. اینجا و آنجا کسانی پیداشده بودند که گوئی همان‌شب پیش بادیکتاتور زورمند آلمان‌یاوزیرتبلیغاتش برسرسفره‌میزشام خورده‌بودند. شهرعالماً وعامداً آبستنِ بَلوا وبی‌نظمی بود. فکر سیدمیران بطور دردناکی منتقل بزمانهای پیش از مشروطیّت شد که در چنان لحظات باریکی بـرای نـسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشتها حاکم‌وقت‌چگونه شاطر بخت برگشته‌ای رادرتنور میگذاشت وطعمهٔ آتش میکرد. اینزمان نیزاگرچه شکل کارها عوض شده بود، اصل برهمان‌وضع ومنوال سابق بود. مقامات حاکمه برای آنکه زنجیر عدل و داد زنگزده و گردگرفتهٔ خود را بصدا درآورند کاسه‌وکوزه رابر سراو شکسته بودند؛ کسی چه‌میدانست،شایدهم مخصوصاً برای‌مقصود خوداورا که درشهر بخبّازباشی‌معروف‌بود انتخاب کرده‌بودند. دل‌سیدمیران ازاینجا میسوخت که در تمام مدّت بیست سال سابقهٔ نانوائی در این شهر همیشه آبرومندانه کسب کرده بـود؛ در میان مردم بدرستکاری و امانت، درست قولی ومردانگی معروف بود. وصلهٔ ناروائی که باوچسبانده‌شده‌بود برایش کم‌دردآمیز نبود. درحقیقت ازآن پس مرگش فرض بود. سنگی‌را که این‌دیوانهٔ بی‌چشم ورو درچاه انداخته بودهیچ‌عاقلی نمیتوانست بیرون‌بیاورد.

دکّان آنشب پخت کرد وصبح فردایش بسته شد. حبیب همان‌روز وطالب سه‌روزبعدش بسر کار رفتند. کارگر که نمیتواند ازکیسه‌بخورد؛ شاطرزمان‌برای سفری کوتاه بولایت رفت وبقیّهٔ کارگران نیز سرگردان شدند. خود سیدمیران

درمدّت یکماهی که دکّان بسته‌بود بتمام معنی کلمه خانه‌نشین‌بود. روی بیرون آمدن وظاهر گردیدن درمیان مردمرا نداشت. سلیمان پسا کش‌دکّان که بیکاربود ازروی وفاداری باربابش اغلب اوقات در قهوه خانهٔ رو بروی دکّان نشسته بود . گاهگاه یکتهٔ‌آرد و گندم‌سر کشی‌میکرد. سوراخ‌موشهای تازه‌ایرا که پیداشده‌بودمیگرفت، بخانه سرمیزدوساعتی‌در دالان یادَمِ‌دَرِحیاط می‌نشست. برای‌زنها که ماتم‌زده وناشاد بودند فرمانهائی میبرد. وسیدمیران نیز درعالم بی‌پولی گاه دست میکرد دویا سه قران بأومیداد . نانواها عموماً ازاین پیش‌آمد متأثّربودند. میرزانبی که چندروز زودتر ازسایرین ازماوقع باخبرشده بود توسّط آسیابان خودش بوسیلهٔ پیغام ازاو عذر خواهی کرده بود که بعلّت کار فوری که حرکتش را بهرسین ضروری کرده نتوانسته است خدمتش برسد . گفته بود که با رئیس غلّه ونان و همچنین شهرداری روی این قضیّه صحبت کرده وبعرض آنان رسانده است که ما در این شهرتا کنون باآبرو بزرگ‌شده‌ایم؛ برای‌نان شهرجانقشانی‌ها نموده واستخوانها خُرد کرده‌ایم؛ حالا نباید یك‌لات بیملاحظه نه‌یك بگوید نه‌دو واین‌داغ را بپیشانی کسی بزند که افتخار نانواخانه است. اگر ارژنگی یا افرادی ازقبیل او که دراین‌شهر غریبه‌اند معنی آبرو را نمی‌فهمند چیست حق‌ندارند اینچنین بی‌تحاشانه با آبروی اشخاص بزرگ بازی کنند ـ رئیس غلّه‌ونان وشهردارهردوضمن اظهارتأسّف ازآن‌پیش‌آمد گفته بودند که قضیّه از حوزهٔ صلاحیّت و دستورآنان خارج است؛ کمیسیون سیّار کار خبطی کرده کـه قبل از اطّـلاع شهرداری دست بحراج دکّانـی زده است ؛ آقای سرابی درهرصورت برای آنکه خیلی ضرر نکنند، بعداز گذشت یکی‌دوهفته میتوانندآهسته بروند واعلان‌را ازدیواربکنند وبکارپخت ادامه‌دهند . ـ سیدمیران پیغام دوستش را همانطور که گرفته بود در طاقچه نهاد ونگاهی هم به‌آن نکرد . آنطور که سلیمان میگفت اعلان روی جرزخمیرش ورآمده و خود بخود کنده‌شده وبزمین افتاده بود. ولی‌با اینکه یکماه مقرّرتعطیل دکّان سررسیده بود سیدمیران همچنان روی بیرون‌آمدن از خانه را نداشت، اینکار را فوق طاقت خود می‌دید . همکاران اوهمان روزحرکت میرزانبی درخانهٔ مردجلسه کرده بودند. پس‌ازاواین

عقلش‌را طاقچه گذاشته است. دلم میخواهد کسی‌برود عین گفتهٔمرا برای او واگو کند. ماهمه دوستان‌قدیم‌او بوده و بازهم هستیم، امّا ارسطومیگویدا گر نادانی‌درحال غرق شدن است باید درنجاتش کوشید ولی‌نباید نزدیکش رفت . ـ

همهٔ این خبرها بوسیلهٔ اکبر خان که بپاس یك نیکی قدیم در چنان موقع تنگی نمیخواست قدر دوستی را ازیاد برد و همچنین خود میرزا نبی‌هنگامیکه از سفر بازگشت بگوش سیدمیران رسید. وقتی که میرزا ازهرسین‌مراجعت کردنیمهٔ مردادبود. نهارش را دردکّان خورد . درقهوه‌خانهٔ احمدواقع دربازار که زیرزمینی خنك و بدون مگسی بود چُرتی زد و بعد از آنکه برخاست ، نمازش را خواند و نزدیك غروب بسراغ دوستش رفت. چون درِ خانه باز بود بدون دقّ‌الباب یکسر واردحیاط شد. کلارا لب حوض نشسته بود تا اورا دید خبرش را بمادر رساند. در اطاق، آهوچادرش را روی سرانداخت ومرتّب کرد ودرحالی که‌چراغ‌رامیگیراند بالحن گرفته‌ای بامرد سلام علیك و احوالپرسی کرد. میرزانبی که‌هنگام برخورد باهرکس بخصوص زنان خیلی کمرو بود کنارفرش نشست. بعلّت گرما وکار زیاد لاغرتر و سیاه‌تر شده بود . کلاه حصیری بسرنهاده بود که رنگ حاشیهٔ دورش از عرق برگشته‌بود . کت‌وشلوارش‌ازپارچهٔسبك تابستانی وپای افزارش کیوٴممولی بود. بلافاصله پرسید :

ـ مشهدی کجاست؟ چرا تا بحال دکّان را بازنکردهٔ است ؟

زن از روی درد وبیچارگی محض پاسخ داد :

ـ والله‌من‌سردرنمی‌آورم‌پدرسعدالدّین. ما که‌جرأت نداریم‌بااویك کلمه‌حرف بزنیم، یعنی‌هرچه می کنیم فرصتی بدست‌نمی‌آوریم که‌چند دقیقه اورا روبروی‌خود به‌بینیم. چرادکّان را باز نکرده‌است، ما هم‌نمیدانیم. تاهمین نیم‌ساعت‌پیش درخانه بود. هان کلارا، پدرت مثل اینکه بیرون رفت؟ آری، پیش‌پای شما بیرون رفت .

میرزانبی‌ازنوپرسید :

ـ آخرتوی خانه چکارمیکند؟ مگرمرغ‌است که روی‌تخم نشسته‌باشد؟یاشاید چلّه نشسته‌است؟ چرابیرون نمی‌آید بکارش برسد؟ درد ومرضش‌چیست؟ وقتی که

دکّان مثل درامامزاده جُر جُربسته است او از کجا می‌آورد خرج شماها رامیدهد ؟ این مرد چرا اینطورشده است ؟ !

درهمین موقع سیدمیران بادستمالی‌پرازخیار و گرمك دردست واردخانه‌شد بچّه‌ها که در کوچه بازی میکردند آمدن میرزانبی‌را باوخبرداده بودند. از روی اکراهی که زائیدهٔ انزوا جوئی اخیرش بود راهش را بطرف اطاق‌آهو کج کرد. تا وارد اطاق‌شد باشارهٔ آهو کلارا دستمال‌پراز میوه رابرای‌آنکه نصیب همانشود ازدستش گرفت وپشت پرده نهاد. میرزانبی جلوی پایش بلند شد. دو دوست با هم تعارف کردند. سیدمیران باصدائی پست که بی‌ریائی ومحبّت همیشگی‌اش راآشکار میکرد پرسید :

ـ این‌سفر خیلی‌طولش‌دادی، گویا کارت زیاد بود. ومن‌بیست‌روزپیش‌خبرت را داشتم که‌آمده وفوراً بر گشته‌ای .

ـ آری، یك کارفوری داشتم، یعنی سند استشهادی بود که میخواستم بامضاء آیت‌الله نورالعلما برسانم. گندمهایم بی‌محافظ وسط خرمن‌مانده‌بود. دِروهایم‌نصفه کاره بود. میبایست زود بر گردم. هنوزهم نخود وعدسم دست نخورده مانده‌است . رسنم را آنجا گذاشته‌ام وبوعدهٔ دو روزه بر گشته‌ام .

ـ استشهاد برای‌آن‌خانه‌ای که برسرش دعواست ؟

ـ آری، برای همان. خوب، مشهدی، مگرپیغام من‌آنروزی که‌عازم‌مرسین بودم‌بتو نرسید؟ چرا نرفتی دکّان راباز کنی؟ والآن که توی هفتهٔ پنجم بسته شدن آن‌هستی‌بچه‌دلیل‌دست زوی دست گذاشته‌ای؟ بنظرم معطّل‌یك همچنین پیش‌آمدی بودی که بتوانی‌باخیال آسوده ودل‌راحت درخانه لَمْ‌بدهی. حکیم فردوسی طوسی درطول تمام سی‌سالی که شاهنامه را میسرود اینقدر بیخ‌خانه‌نشست که‌تودراین‌چند سال‌نشسته‌ای. امروز درقهوه خانهٔ احمد یك‌نفرآمده بود پیش من وبخیال‌خودش خیلی‌محرمانه ازتوصحبت میکرد. میگفت ، اگرخیال ندارد دوباره دکّان را راه بیندازد ما حاضریم یك سرقفلی‌چیزی باو بدهیم وآنرا بگیریم. این حرف بقدری درمن‌اثر کرد که هنوز که هنوزاست خُلقم بجانیامده است. باهمهٔ اینکه بمن اعتماد

کرده بودوحرفش‌جنبهٔ مشورت داشت مثل‌توپ پریدم توی دهانش و گفتم‌بروعمو، بروخجالت بکش، این مرد بگردن تو حق دارد. امّا خوب، زمانه اینطوری است چه میشود کرد.

آهو که باحیرتُ بدهان مردنگاه میکرد پرسید:

ـ کی بود پدرسعدالدّین؟ اسمش را بگو!

ـ بی‌آنکه من اسمش را بگویم مشهدی خودش میشناسدش.

آهو دوباره گفت:

ـ لابد پسرففور است که‌کارگرخودما بود. این‌مرد مثل کفتار همه جا بو میکشد. قیافه‌اش هم باآن فَکهای بزرگ و کَت و کوپال درشت عین کفتار است. عقب خرمرده میگردد نعلش را بکند.

سیدمیران که تا این لحظه ساکت بود بشیوهٔ همیشگی خود درهنگام غم و اندیشه سر را پائین انداخته با قوطی سیگارش ورمیرفت. درهمانحال که بیالهای برجستهٔ شبریشت‌آن نگاه میکرد گفت:

ـ هر کس‌میخواهدباشد. بندهٔ خدائی‌است که حرف نامناسبی‌هم نزده است. اگرحاضراست‌یك‌سرقفلی‌بمن‌بدهد ـ یعنی‌من ادّعای‌سرقفلی ندارم ـ پول‌خرجهای متفرّقه‌ای‌را که درعرض‌این چندسال‌برای دکّان کرده‌ام وصاحب ملك‌زیربارنرفته است‌بمن بدهد، حاضرم دکّان را باو واگذارم. بیاید با خودم صحبت کند، چرا میرود باین وآن می گوید. چاه کنده‌ام، تغارچوبی درست کرده‌ام، سقف تنوررا درست کرده‌ام. البتّه معلوم‌است‌که پول‌موتور وسایراثاث ولوازم نیزهست که‌جای خوددارد وحسابش روشن‌است. اگرصاحب‌ملك‌من زن نبود مثل‌همهٔ اجاره‌داران هرخرجی کرده بودم بپایش حساب میکردم، امّا من حوصلهٔ کلنجار رفتن با یك زن را ندارم.

میرزا نبی کـه انتظار شنیدن چنین حرفهائی را نداشت دیر باورانه او را نگریست:

ـ پس آنوقت‌خودت چکارمیکنی؟ خرت رابده بِکِراه، خودت‌بنشین‌سرراه؟!

ـ خودم؟ خودم هم کاردیگری خواهم کرد. بالاخره یا خر میمیرد یاخرْ صاحب، یادنیا میماند بیصاحب. یك‌طوری خواهدشد .

گویندهٔ این کلمات با اخمی‌جدّی سررا بیکسوحرکت دادتانشانهٔ آخرین تصمیمش باشد. میرزانبی‌بالبخندی حاکی‌ازنومیدی ونگرانی تکرارکرد :

ـ شوخی میکنی مشهدی

ـ بجدّاطهرم اگردراین حرف یك کلمه خلاف باشد. اگر نمیخواستم‌دکّان را زمین بگذارم چرا نمیرفتم بازش کنم . من همان وقتی که از قم برگشتم این خیال را داشتم .

ـ آخر که بعد ازآن چکار بکنی ؟

ـ هرچه پیش بیاید. علّافی، بقّالی، میوه فروشی، اجاره داری، بالاخره‌کار که‌قحط نیست. این کسب دیگر بدرد من نمیخورد. یا بهتر بگویم، من آدم دیگر بدرد این کسب نمیخورم . ازآن زده‌شده‌ام. اصلاً ازاین‌حول وحوش ومردمان‌آن بَری شده‌ام. وبعداز این قضیّه باید پوست رویم خیلی ازسنگ پای قزوین سفت‌تر وازچرم همدان کلفت‌تر باشد که بتوانم دراین شهرسربلند کنم . وقتی که این گِلْ گرفته رانداشتم مجبورخواهم شد که کاروپیشهٔ دیگری زیرسر بگذارم.

ـ نه،نه، مشهدی، من فکرمیکنم توخیلی دچارتوهّمات بیجا شده‌باشی. اوّلاً همهٔ مردم خوب میدانند که این نظم ونسقها تا چه اندازه جعلی وبی‌حقیقت است؛ میدانند که کار دستگاههای ماروی‌هیچ‌حسابی‌نیست. تراهم‌هر کس‌بخوبی‌میشناسد. ازهمهٔ اینها گذشته، تو که‌خودت‌پشت دستگاه‌نبوده‌ای. همه‌این رامیدانند که‌حساب ترازودار ازحساب صاحب‌دکّان جداست. این‌حرف رامن واقعاً ازتوبعیدمیدانم. بقّالی و علّافی هم بنوبهٔ خود خونْدِلیها دارند . عمدهٔ مطلب سر اینست که انسانی خودش بکارش بچسبد. لقمه‌نیزجویدن میخواهد. اصل‌زندگی کاراست. سعادت نیز بنظرمن درهمین خلاصه میشود . میگوئی ازاین شهر ومردم آن بری شده‌ای، این حرف توضیح بیشتری میخواهد، منظورت ؟

ـ منظورم اینست که نخواهم ماند ، بجای دیگری خواهم رفت .

ـ جای دیگر مثلاً کجاست ؟ اینهم باز از آن حرفهاست . پس اینها را چه میکنی؟ (اشاره بآهو و کلارا.) آنکه میبینی میگوید این شهر نشد شهر دیگر این یار نشد یار دیگر، مشهدی، من و تو نیستیم . او آدم یکّه و یالقوزیست که هرجا برود رفته، هر کار بکند کرده : نه تو که کَرَم الهی یکدور تسبیح نانخور داری . من حرف تورا جدّی نمیگیرم . نکند میخواهی قلندر بشوی. قلندری هم کشکول می‌خواهد .

آهو باکنایه بهوویش جوابداد :

ـ کشکولش حاضر است .

سید میران‌بمیرزانبی ـ توچه وقت حرف دیگران را جدّی گرفتی که‌حالا بگیری؟! مگرهمهٔ آنهائی که ازشهرهاودیار دوردست‌بلندشده وبرای کار وزندگی باین شهر روآورده‌اند از زیربتّه پیدا شده‌اند؟ اینها هریك درشهر ودیار خودشان شهریاری بوده‌اند ومنهم مانند آنها . نه من آدم سایه خشکی بارآمده‌ام که بترسم داغی آفتاب بنرمی‌مَلاجم‌بخورد وناراحتم کند ونه‌چیزی از کسی اضافه دارم . قلندر هم‌نمیخواهم بشوم. زن وبچّه‌امرا برمیدارم وبُنِه کن بشهر دیگری میروم. آدم در دیارغربت گدای گمنامی‌باشد به‌ازاینست که درملك‌خودش پادشاهی‌شکست‌خورده. آب که یك جا ماند میگندد . مگرهاشم نانوا شریك بیست سال‌پیش من که اینجا بی‌سروصداخانه وزندگیش راتبدیل باحسن کرد و زن وبچّه‌اش را برداشت‌بهوای زیارت سرزیرآب کرد چه بود ؟ الآن برای خودش در بازار شاه‌عبدالعظیم دکّان شمع فروشی دارد . خیلی هم کـار و بارش از مـا بهتر است و با شاه هم پالوده نمی‌خورد .

ـ و لابد همین بود که در سفر خـراسان وقتی کـه بسراغش رفتم از من روپوشاند . یادش بخیر آدم خوبی بود امّا خیلی دروغ می گفت . شنیده‌ام پسرش قاضی عدلیّه است .

ـ بله ، همان پسری کـه همیشه مُفَش بدماغش بود وتوی خرابهٔ پشت‌خانهٔ خودشان‌میان‌خاکهاو کثافات لول‌میزد. میرزانبی، بتّهٔ کدومیدانی‌چراعمر کوتاهی

دارد؟ برای اینکه بزمین‌چسبیده است، همین.

میرزانبی که رنجش و دِلازُردگی کلّی دوستش را تشخیص داده بود محض شوخی گفت :

ـ نکند بعد ازبیست‌سال میخواهی‌بروی و دوباره با هاشم‌شریك بشوی، یا اینکه دکّانی روبروی‌دکّانش‌باز کنی ؟

گویندهٔ این کلمات باآنکه ازپس رفتن‌کار دوست‌خود وفروش باغ وزمین اوآگاهی داشت باخود اندیشید :

ـ یقیناًازروی‌اطمینانی‌است که‌چنین‌قصدی‌داری. کسی‌ازکاردیگران‌چه‌آگاه است. شایدپول وپله‌ای دارد .

بادقّت تازه‌ای سیدمیران را نگاه کردو ازروی سالوس صوفی‌مسلکانه‌افزود:

ـ بله، وقتی‌نظر پروردگار شامل‌حال مخلوقاتش باشد کِرم کوچکی هم که زیر سنگ میلولد بی‌روزی نمی‌ماند . درزندگی‌برای‌هر کس‌فرصتی‌پیش میآید ، منتهیٰ شخص باید ازآن خوب استفاده کند؛ باید ظرفیّتش راداشته باشد.ویك نکتهٔ مهمّ‌دیگر اینست که برای‌آدمهائی‌بسنّ‌ما که‌دیگر ازتکاپووجوش‌وخروشمان گذشته است تغییر کسب بهمان سادگی که نهال جوانی را از زمینی بزمین دیگر مینشانند و می گیرد میسّر نیست؛ مگرآنکه پول وپله‌یا سرمایهٔ کلانی‌دراختیارداشته‌باشیم. البتّه سرمایهٔ معنوی مذهب است،کاری باین نداریم ، امّاپول که‌بودهمه‌چیزهست، حتّی جوانی و کامرانی(ازروی کنایه بآهوخانم و دختر جوانش که‌مثل‌دو کبوتر پهلوی هم نشسته بودند چشمك‌زد.)حتماًآیه‌نیامده که‌مانندزمانهای‌پیشترآدم‌همان کار وپیشه‌ای را انتخاب کند که‌پدرش کرده بود.میگوئی مردم‌برای کاروزندگی دسته‌دسته‌یار ودیار خودشان‌را ترك‌میکنند و باین‌شهرروی میآورند ؛ حرفت را رَد نمیکنم ؛ نودوپنج‌درصد کارگران نانواخانه‌وآسیابهایا ملایری‌وتویسرکانی‌هستند یا اصفهانی و از ولایتهای دیگر. در میان‌آن‌ها تك وتوك بیچّه‌های‌سراب‌خودمان و خیلی‌بندرت بشهریها برمیخوریم . چرخچیها و درشکه‌چی‌ها از دَمْ‌تُرك هستند . خرکداران، خاك کشها، گالهداران وبطور کلّی‌مقنّیها از دهات اصفهان. تهرانیها

بیشتر در گاراژها یا روی اتومبیلها کار میکنند. واگر ازموردهای استثنائی بگذریم و غریبه‌های انگشت‌شماری را که دراین‌شهر بنوائی رسیده‌اند کنار بگذاریم‌می‌بینیم که همهٔ این گروه‌ها، برعکس اینکه‌میگویند کرمانشاه شهری‌غریب‌نوازاست،وضع چندان تعریفی و دلپذیری‌را نمیگذرانند . همشهریان مادر یارهٔ‌دوستان کار گرخود میگویند : فلانی آمدپول‌این ولایت‌را غُنده کردورفت ـ امّا من وتو بهتر ازهر کس دیگر میدانیم ، حدّا کثر پولی که زرنگترین‌افراداین‌جماعت‌میتوانند ذخیره کنند، باهمهٔ نخوریها یا دزدیها و گرگیها مساویست باخرج و کرایهٔ برگشت آن‌ها فقط‌تا پشت‌دروازهٔ ولایت‌خودشان چرا، البتّه‌غیرازتجربه‌های تازه‌ای که‌ازدیارغربت‌فرا گرفته‌اند این‌دلخوشی‌راهم‌دارند که‌باسروووضع آراسته‌تری بشهر خود برمیگردند. دو روز میمانند و روزسوّم‌بازببهانه‌ای کوس دیار دیگری میکوبند و زن وفرزندیا کسان نزدیك خودرا بِاَمان خدا میگذازند.

میرزا نبی بتعارف آهو خانم‌ازخیاری که در بشقاب‌چینی‌پیش‌دست‌او نهاده‌شده بود یکدانه برداشت باچاقومشغول پوست کندن‌شد ودرهمان‌حال‌ادامه‌داد :

ـ همین بعدازظهری درقهوه‌خانهٔ‌احمدمیان‌شیرعلی‌باولی‌الله‌نادری آسیابانش دعوا بود. باربرولی‌الله بارِدکّان راعوض آسیاب‌بعلاّفخانه‌یاجای‌دیگر برده یکجا فروخته‌خرخالی را وسط خیابان ول کرده ومثل کچوی‌رفیقت سر زیر آب کرده است. موضوع، تاوان آردِبرده‌شده بود. ولی‌الله می گفت‌بمن ربطی ندارد؛ شیرعلی میگفت کارگر تو بوده‌است، من آرد میخواهم .ـ قصدمن‌ازاوّل این‌بود که‌نهار را باینجا بیایم، تااین‌دم‌غروبی‌معطل کاردعوای آندو بودم. چندنفرازآسیابانهاونانواها هم‌حضورداشتند. بالاخره اصلاح‌ذات‌البین کردیم ؛ بنحوی که سه‌باراز آرد خورده شده‌بضرر این‌وسه‌بارش بضرر آن باشد ؛ تا وقتی که خودبار بر کار کند وخُردخُرد تاوانش را پس‌بدهد .

سیدمیران سر بلند کرد وباتعجّب میرزانبی‌را نگریست:

ـ مگر باربر را گرفته‌اند ؟

ـ نگرفته‌اند ، خودش آمده است . برعکس کَچوی کارتو،اوعوض اینکه‌پول

آردها را بردارد وازشهر خارج‌شود، دردهروزی که‌غیبش‌زده‌بیکی‌ازخانه‌های کوچهٔ جَبوری رفته، ته‌جیبش که بالاآمده بیرون آفتابی‌شده‌است. ولی‌الله‌هم‌نامردی‌نکرده و جلوی انبار ارزاق حسابی ازکاردرش آورده‌است. امّا چه‌فائده باو گفتم‌احمق بی‌شعور بااین‌پول‌لااقل میخواستی برای خودت زنی‌بگیری تا برای‌همیشه‌از رنج تنهائی‌واینگونه کثافتکاریها آسوده شده‌باشی. جوابداد: اگرزن گرفته بودم آن‌وقت چطورمیتوانستم کار کنم‌وپول‌اپس‌بدهم؟ باهمهٔ‌حماقت‌ونادرستی‌اش‌دیدم‌این‌حرفش پُربی‌دلیل نیست. کارگران ما باهمهٔ جان کندن سال‌بدوازده ماه آنقدردرمیآورند که وصلهٔ یک‌شکم‌خودشان‌بکنند، چه‌جای‌آنکه زنی بگیرند و خانمانی‌بهم بزنند. گرفته پشیمان، نگرفته‌آرمان. البتّه‌نه‌اینکه بگوئی دل‌من‌بحال آن‌هاسوخته‌است، در دنیا بعقیدهٔ حقیر هر کس نصیب و قسمتی دارد که بگفتهٔ شاعر نه کم می‌دهند ورنستانی بستم میدهند، منتهی مقصودم اینست که‌اگر توازغریبه‌های‌این‌شهرصحبت میکنی ، مشهدی، چشمت بااین‌نفرین‌شده‌ها هم باشد . دل داشتن وبِرکودخانه زدن خوبست ، امّااز گدارپرسیدن بهتر . گفتی که قصداری کار و کسب دیگری پیش بگیری . هرچندمن‌در خوداینهم حرفدارم . چه مانعی‌دارد،همین‌شهر آب‌درنیاورده است. اگر کسی در شهری که زادگاه آباواجدادی اوست و عمری آنجا گذرانیده نتواند کارو کسب کندبیقین‌درشهردیگر نخواهد توانست. آخرمن‌نمیدانم آدمی‌در وضع توچرا باید چنین‌فکرها را درمغز بپروراند ؟ چه‌اتّفاقی‌افتاده که‌اینطورتورا ازهمه‌چیز بَری و بیزار کرده است؟ چه معجزه‌ای لازم است‌بشودتا بازتورا بحال اوّلت‌برگرداند؟من‌نمیدانم، آدم‌زمین‌خودش‌را بفروشدتابرود زمینهای دیگران را سیاحت کند؟ادراین‌مسافرت‌قمی که‌امسال کردی چه‌سحری‌بود که اینچنین‌دماغ‌تو راازشور گشتو گُدارپر کرد؟هاشم نانوا را برای‌من‌مثال میآوری ؛ دوست عزیز، یکی‌چشم گاواست . صحبت‌ازسارابیگ‌وامثال‌واقران‌اوبکن که‌همانطورسر بزیر آب کردندو بعدازبیست‌سال‌هنوزاثری‌از آبادشان‌نیست. آنها که‌بشهرغریب‌میروند و صاحب‌چیزی میشوندمن‌وتو نیستیم مشهدی. یا لااقل میبایست خیلی زودتر باین فکر افتاده باشی. عیب وعلّت‌رااز کار و کسب‌میگیری ، حال آنکه‌بی‌پرده بگویم،

عیب وعلّت‌همه‌ازخودتوست ؛ باری بهرجهت‌و بیقیدشده‌ای؛ زندگی وهست و نیست را سرسری گرفته‌ای و من حقیقتش را بگویم، حیران مانده‌ام که این‌چه‌بدبختی است بیخ‌ریش‌تورا گرفته. آخر ببین، مگراین‌خاکهارا که‌وسط‌حیاط‌پَروپخش است پائیز گذشته‌برای‌این‌نگفتی بیاورند که‌پشت‌بام‌خانه‌را اندود کنی؟پس‌چرانکردی؟! سرتاسرزمستان‌و بهار، فصل‌بارندگی، صحن این حیاط را شولِه‌زار کرده‌بود و تـو همینطور خونسرد نشسته بودی ! سراین‌حوض را چرا در یخبندان زمستان ندادی بپوشانند که‌شکست برندارد و میرابِ محل برای‌آن که‌آب بخانهٔ زیردست برسد کمرش را سوراخ نکند ؟!

آهو درپناه چادربگفته‌های مرداضافه کرد :

ـ چرا کتیبهٔ‌جلوی‌این‌ایوان را نمیگوئی که وقت‌پائین‌آمدن چیزی نمانده بودخون‌زن‌شکم‌پری را بگردن مابگذارد؟!خوب، اگرپشت‌بام بموقع اندود شده بود این‌پیش آمد که‌اتّفاق‌نمیافتاد. هنوز که هنوزاست‌این‌مرد بفکر درست کردنش نیفتاده است. کسی که‌هلال‌ماه نورا درچشم‌دریدهٔ‌یك‌عایشه ببیند بایدهم‌زندگیش‌را اِکسیر بگیرد.(منظورباطنی آهو ازاین گفته که‌البتّه‌نمیخواست‌آن‌رافاش‌سازدحرامی بودن‌هما درخانهٔ‌شوهرش‌بودولی از این مطلب گذشته ، سیدمیران از چنان صفتی نه‌تنها دور نبود بلکه‌آشکارا بدان مباهات میکرد.)

میرزا نبی جلوی پوزخند خودرا گرفت وبطورجدّی گفت :

ـ بله، و من‌هم‌همین‌را میگویم دوست عزیز. بیقیدی و خونسردی هم حدّی دارد. این تنبلی‌شریفانه‌ای که درجسم تورسوخ کرده‌استشاید مانندپردهٔ‌خاك‌آلود روی میوه‌جات بتواندروحترااز‌فسادمانع‌شود امّاروزبروزازمحیط زندگی و جمع دوستان دورترت میسازد. نتیجه‌چیست، نتیجه‌اینکه‌توازهمهٔ زندگی وخوب وبدآن بریده وبیك‌چیزچسبیده‌ای، این‌زن، که هم‌پدر ومادر،دوست وبرادر، وهم‌فرزنـد هست ونیست توشده‌است. یادت‌میآیدروزی که‌باهم‌ازجادّهٔ چشمه‌سفیدبشهرمیآمدیم بتوچه گفتم؟ حالاسلامٌ علیکم دوست عزیز ! خیال میکردی من او را ندیده بودم نمی‌شناختم ؟ خیال‌میکردی که دیگران‌نمیخواستندیابلدنبودند مثل توکار ثواب

بکنند؟ مشهدی، بوی گُل را ازچه‌جوئیم از گلاب ؛ اواگر خوب بود بر سرهمان خانمان اوّل خودبود که‌بود. مالتـرفت؛ بقول خودت عزّت و آبرو، نماز و روزه ، هستی و نیستی‌ات رفت؛ دوستانت ازدورت‌پاشیده‌شدند؛ خودتـرا آلوده کردی،وحالا بااین هردم‌خیالیها همینت مانده که بچّه‌هایت راآوارهٔ شهرها بکنی ! این حـرفها هرگز بمن‌نیامده‌است که‌بگویم اورا نگهداریاطلاق‌بده. هر کس‌درزندگی‌شخصی خودصاحب اختیار است وشاید قسمت این بوده‌یاخودشما دو نفر مایل باشید مثل دوقلوهای سیامی تاآخرعمر بهم چسبیده باشید . امّا دوستی وبرادری حکم‌میکند که نگذارم بیشتر از این اسباب بدبختی خود و خانوادهٔ بیگناهت رافراهم کنی . بعد ازآن خسارتهای پی‌درپی و هنگفتی که بنظرم غیر از نتیجهٔ اهمال و بیقیدیهای خود تونسبت بامرزندگی چیزی نبود حالا عوض اینکه سرت بسنگ‌لحد خورده باشد وبخودآمده‌باشی‌بدترشده‌ای؛ ازروی‌نومیدی‌است‌یا گیجی‌نمیدانم، میخواهی بکارهای عجیب ونکرده دست بزنی. از خود شما میپرسم، ترا بخدا هیچ‌آدم‌عاقلی اینچنین بادست‌خودش‌آتش بریش خودش میزند که توزده‌ای ؟ هیچ دیوانه‌ای از این نوع‌کارها میکند که تو کرده‌ای‌یا میخواهی بکنی ؟

سیدمیران که ساکت‌و پریشان‌سربزیر افکنده بود رویش رابطرف روشنائی بیرون گرداند و گفت :

ـ وقتی که چارهٔ‌آدم منحصرشد حتّی ممکن است دست بخودکشی بـزند . من از بین رفته‌ام میرزانبی، من ورشکست شده‌ام ؛کار من دیگـر از ایـن حرفها گذشته‌است !

میرزا نبی درچشمهای خشك امّا غمزدهٔ او نگاه کرد . با چشمهای کوچك شده پرسید :

ـ من نمی‌فهمم، آیا قرمزداری ؟

ـ خیلی کم، هزار و پانصد تومان، با تومانی دوعبّاسی!

ـ بعد ازباغ‌وزمین،...هان؟ از کی گرفته‌ای و گروش‌چیست ؟

آهو باحیرت‌و کین‌توزی شوهررا مینگریست. سیدمیران جواب داد:

از محسن‌خان‌صرّاف ،و گروش سندخانه !

هر دو مرد خاموش‌شدند. میرزانبی در حالیکه بتأنّی دودهای‌سیگارِاُشنورا از لب بیرون میداد دراندیشه فرورفت. آهوبادل پیچان‌ازدرد وزیر گلوی‌بر آمده از غم غرّید :

ـ نگفتم سر گنده‌اش زیرلحاف‌است ؛ خانه‌را گرو قزض گذاشته‌ای؟!

شعلهٔ چراغ‌لامپادر اثر بادی که‌ناگهان‌خودرا بدرون‌اطاق گذارد بریده شد، بهوا رفت وباز بحالت اوّل‌بر گشت .این پیشامدآنچنان که غریزه بآهوخبرمیداد بزرگتر از هرمصیبت واقعی‌یاشایدمادرهمهٔ مصیبتها بود. بعد از لحظه‌ای‌مثل‌چیزی که تازه بیادش‌آمده باشد ازسر گرفت :

ـ پس‌آن کنارمها را که‌پریروز ازمیان اطاق‌جمع کردی و بدوش‌حمّال‌دادی بردبرای چه‌بود؟ آیاآن‌ها هم‌جای‌دیگر گرواست ؟

سیدمیران با کج خلقی نیشش را باز کرد :

ـ نُچ، اینهم ازهمان آدم‌است که‌هفتاد تومان گرفتم وبناست سی‌تومان‌دیگر امشب‌بیاورد وصدتومان سند بگیرد. آهو گفت:

ـ برای هزار وپانصدتومان‌سندخانه کافی‌نیست که فرش هم خواسته است؟!

سیدمیران جوابش را نداد. بیژن و مهدی که نیمه شوخی نیمه جدّی با هم گلاویز بودند از پلّه‌های ایوان بالاآمدند؛ چون دانستند پدر ومهمان آنهادراین اطاق‌هستند دست ازهم برداشتند . بیژن که چشمش بمیوه‌افتاد سلام‌ازیادش‌رفت. با لبخند شیطنت‌بارو شَرور باطاق‌خزید؛ پهلوی مادر نشست و پاهای‌چرك‌وسیاه‌خودرا زیر هم پنهان کرد! آهسته زیر گوش‌مادر گفت :

ـ شمشمه کوره‌آمده‌بود آقارا ببیند؛ مهدی‌دروغی باو گفت که‌بمسافرت‌رفته است ؛ بر گشت. آهوبا تنگ حوصلگی باوپرخاش کرد:

ـ چرا بدروغی ؟! پس شما از اینکارها هم میکنید ؟!خیلی‌«اراذل» شده‌اید! و بشوهررو کرد :

ـ اینطور که می گوید مردك قوزی‌بوده‌است . گویا بگمان اینکه‌تو درخانه

نیستی برگشته‌است. آیااوست که بایدبرای‌توپول بیاورد ؟

میرزانبی بِاَبروهای خودچین‌داد :

ـ قوزی کیست، نوکرمحسن‌خان؟بیژن‌برو بگوبیایدتوی‌خانه. محسن‌خان راکی بتومعرّفی کردمشهدی ؟ ازاوآدم‌خوش انصاف‌تری‌سراغ‌نداشتی؟!

صدای‌عصای‌مرد افلیج‌روی سنگهای کف حیاط شنیده‌شد . گوئی خود نیز ازنفرت‌انگیزی‌هیکلِ مچاله‌شده ونگاهِ‌ترسناکش آگاهی داشت که‌هرگزجزشب ازخانه بیرون نمی‌آمد. سری گردو کوچک‌و گردنی خشک‌و خمیده و بیحرکت داشت .صورتش‌اصلاح کرده‌وفکهای‌لاغرش رویهم کلیدبود، چنانکه گوئی هرگز قادر بحرف زدن نبوده‌ونیست. آیا پیربود یا جوان ؟ مانند دیگر انسانها در قلبش احساساتی وجود داشت ؟ هیچکس نمی‌دانست . قبل‌ازآن که جلوی فضای ایوان ظاهر گردد میرزانبی‌درست‌مثل کسی که گوئی‌صدسال‌است‌باوی‌سروکاردارد بصدای بلند وآشنا مخاطبش‌قرارداد :

ـ برای‌چه‌آمده‌ای‌کاظم، پول‌آورده‌ای ؟ برو بِاَزّبابت بگولازم نداشت. آن هفتاد تومان‌را هم‌همین‌فرداکارسازی خواهد کرد .

مرد افلیج‌بی‌آنکه‌جلوی‌چشم‌ظاهرشده‌باشدراهی راکه‌آمده بود برگشت . صدای هُووجنجال ومسخرهٔ کودکان که‌دنبال اورا گرفته‌بودند ازکوچه شنیده‌شد. میرزانبی که اوقاتش‌تلخ شده‌بودزیر لب بمرد سرّاف و نوکرافلیجش هردوناسزا گفت . پرسید :

ـ این هفتاد تومان را هم بهمان نرخ گرفته‌ای ؟

ـ نه، قرارما تابحال‌براین‌بوده‌است، پولهائی راکه می‌دهد تا سندنگرفته تومانی‌دهشاهی وبعدازآن که سند گرفت‌تومانی‌دوعبّاسی‌باشد .

ـ مخارج ثبت بعهدهٔ‌طرفین؟

ـ مخارج‌ثبت و ضمانتنامهٔ عدم پرداخت بعهدهٔ گیرنده !

ـ خوب، خداخانه‌ات‌راخراب‌نکند و یك عقلی هم ـ مرد حسابی ، پس تو بیشتر ازاینها آب ازسرت گذشته‌است ومن نمی‌دانستم. درست و حسابی زده‌ای بهسیم

آخر. و باین‌ترتیب که داری چهار نعل پیش میتازی پسر نوح‌هم باشی و بر کوه بگریزی غرق شدنت حتمی‌است . من که هرچه میکنم وَالله نمی‌دانم چه بگویم ! آهو خانم ، این‌چه نیامدی است که بیخ ریش مردتورا گرفته است؟! وتو،وتو،زن عاقل‌آخر چرا گذاشتی کار این‌مرد باینجاها بکشد؟چرا گذاشتی‌دستش بقرض آلوده شود ؟ مگر نمی‌دانستی که قرض‌یعنی‌مصیبت، صرف پول یعنی آتش ، یعنی خورهٔ مال ومنال. چرا زودتر مرا خبر نکردی ؟ !

زن بینوا با صدای شکسته‌ای نالید و چادر را بیش‌ازپیش حمایل صورت گرفت :

ـ من ، مشهدی‌نبی، آخرمن‌چه‌می‌توانم‌بکنم؟! بجان‌سعدالدّین‌نباشدبمرگ بهرام وبیژنم غیرازهمین‌یك‌فقره که‌آنهم‌حالا میفهمم.هفتاد تومان بوده است اگر ازهیچکدام قرضهایش خبرداشته‌ام! نه‌دانسته‌ام کِیْ گرفته‌واز کی، ونه‌اینکه برای چه‌لازم‌داشته است. این‌یك‌فقره‌را هم اگر راه‌بجائی میبردم نمی گذاشتم بگیرد . من‌دیگرچه دارم که بتوانم بفروشم ودودستی‌باو بدهم؟سینه‌ریزده‌مناتیم‌رفت؛دستبندو گوشواره‌های نازنینم رفت؛ پس‌اندازچندین ساله‌ام که ازسوزن‌زدن بتخم چشمانم حاصل کرده‌وبرای‌روز مبادانگه داشته بودم‌رفت. زنی که بتصدیق‌خودت‌آن‌زمانها یك صندوق‌جواهرداشت حالاچه‌دارد، بهمان مشهدی که قفلش را گرفته‌ای و باین شاه چراغ‌قسم، ازسیاه و سفید معنی فقط پنج تومان دیگر بخـودم سراغ دارم که آنهم سکّه‌های دورنیمتنهٔ کُردی‌ام میباشد واگر برای نذرمهدی‌نبودتابحال‌صدباره از میان‌رفته بود ؛ اوّل وآخرهمین‌پولی‌است که‌آهو بخودش راه میبرّد . مشهدی، زنی بیدست وپاوناتوان چون‌من چه ازدستش برمی‌آید . وقتی که او عارش میآید با من‌حرف بزند وسال بسال‌درِ این اطاق را تماشا نمیکند ببیند که ما مرده‌ایم یا مانده من از کجا میتوانم بفهمم که اوچه میکند ؟ چه ارتباطی بااو دارم ؟ همینقدر میبینم و می‌دانم که‌شبوروز بیخ‌لِنگها یامقابل‌روی این‌نیست در جهان‌خانه‌والَمیده است.اگرجنبشی بدست وپای‌خود می‌دهد برای‌آنست که او را بردارد و بِگَرْدش بیست روزهٔ قم‌یاهواخوری صحرا ببرد. گوئی با ازما بهتران پیوند کرده‌است‌نه‌با

جنس آدمیزاد. جادوی این پنیاره علاقهٔ بزندگی ، نظم‌ونزاکت، وجدان واراده ، خیثیّت وهمه چیز او را بلعیده است . وقتی این‌ها را می‌بیند (اشاره ببچّه‌ها .) سرش را برمیگرداند . گوئی مال او نیستند . صبح بصبح که برای گرفتن خرجی روزانهٔ خود بدم‌اطاق آن‌پنیاره میروند این مرد چشمهایش را میبندد و پولشان را جلوی در پرتاب میکند. همین‌مهدی راتاوقتی که‌یکساله بود از بس که‌دوست‌داشت بغل میکرد سرطاقچه میبرد تااستکان‌های‌پاریسی‌دانه‌ای دهشاهی رابیندازد بشکند و او لذّت ببرد، امّاحالا- بکه بگویم مشهدی نبی، بچّه‌های من از پائیز تا بحال فقط یکبار با او بحمّام‌رفته‌اند. مهدی‌دیگر کوچك نیست که بتوانم او را باخودم بحمّام زنانه ببرم . بچّهٔ پانزده ساله یا دوازده ساله را من بِچه جرأتی تنها بحمّام بفرستم ، واگرتنهانفرستم‌باکی بفرستم؟ اینهاپدردارند و یتیم هستند ! ازچه‌چیزاو برای تو بگویم ، ازخودکامگیها و لُغزهای‌زنش یا اهانتها و بیمهریهای خودش؟! ازخاصّه خرجیهای چپوراست او که‌نشسته است تا فنای‌آخرین‌شاهی‌مال‌ودارائی خودِ را ببیند وآسوده‌شود یا - آخراز کدام‌کارش، از کدام‌کارش برای توبگویم؟! دراین‌خانه ، مشهدی‌نبی، من شده‌ام قورباغه، سرم رازیرآب کنم‌خفه‌میشوم بیرون بیاورم رسوا میشوم. بگویم وای، سوخته‌ام ، نگویم‌وای ، سوخته‌ام. تاحرف‌میزنم زن وشوهر نوکم را میچینند. غیراز اینکه پنهانی درد بکشم واشك بریزم‌کاری‌از دستم ساخته‌نیست . بوف شومی که سردیوار ما لانه کرد ، مشهدی نبی ، خانهٔ مرا خراب ، بچّه‌هایم را در بدر و خودم را بدبخت کرد . خدایا تکلیفم چیست ! اُهُو ! اُهُوا اُهُوا

آهو جلوی گریهٔ خودرا گرفت ومیرزانبی که تحت‌تأثیرقرار گرفته‌بودبعد ازسکوتی کم وبیش طولانی گفت :

ـ حالادیگر این‌حرفها بی‌فائده است. شایدشوهرت از این ضررها که دیده است سرش بسنگ خورده‌باشد و از این ببعدحساب کاروزندگی وخیروشرّخودرا بکند . این بچّه‌ها گناهی نکرده‌اند که کفّاره‌اش را بدهند . اینها در ناز و نعمت بزرگ‌شده‌اند تحمّل سختی‌را ندارند. دربارهٔ قرضهاهم خدا کریم است . من‌خودم

فردا برای بیرون‌آوردن کنارمها از گرو باینجامیآیم . دکّاندا نیز براهمیاندازم که‌ازصبح‌فرداخودش‌برود پشت‌ترازو بایستد.دیگر تاهمین جا که آمده است بس است.دوندگیهای‌ارزاق واینورو آنورهم بامن.تا ببینیم‌این‌طفل گریزپای‌براهخواهد آمدیانه. من‌حالا بایدبروم، دوسه کارفوری دارم‌یك‌ازیك‌واجب‌تر. خانْعَلی پیرهم که‌چند روزی‌دکّانش‌را بسته بودامروز شنیدم رفته‌دزّت‌پزی‌باز کرده‌است؛ نانواها میگفتند ظاهراً قهر کرده است بایدبرش گرداند .

میرزا نبی چند لحظه‌ای برسم‌اینکه دیگرحرفی نداشت بزند یا نمیدانست چه‌بگوید ساکت ماند وبعد ازجابرخاست . آهو عاجزانه گفت :

ـ الٰهی خدا سایهٔ شمارا از سرما کم‌نکند! خدابچّه‌های‌ترا ببخشد !

چشمانش لبریز از حق شناسی و تأثّر بود . پلکها را که بهم‌زد قطره اشك درشتی با صدا روی چادرش افتاد . آیا ممکن بود این مـرد بتواند خضـر راه شوهرش بشود ؟

فصل هیجدهم

تابستان لَخت لَخت و بسنگینی راه میپیمود . آفتاب سرخ مردادماه بـاوج گرمای خود رسیده بود. ذرّات سبك‌هوا که از هُرم گرما مانندجرقّه گدازان‌شده بود چشمها را میآزرد، تنفّس رامشکل وعرصه را برزندگان‌تنگ‌میکرد. خورشید در اوج روز ذرّه‌بین کشیده بود تا زمین وزمان رابجُرم گناهی‌نکرده‌مشتعل سازد. از در و دیوار آتش میبارید. کف خیابان‌مانندلب‌داغدارِعاشقان شیار شیار شده‌بود. آسمان‌رنگ پریده، هوا رقیق، نور فراوان ، نسیم کم و گرمامثل روحی شیطانی همه‌جا مُعلّق بود. کبوترهای زیر شیروانیهای خیابان ازمدّتها پیش مأوای خودرا ترك کرده بودند. گنجشکها در گوشه و کنارْ ناله‌های‌تنهائی سر می‌دادند که‌بگوش هیچکس نمیرسید . شهردرستی‌مرگ‌آلودتبی‌زائیدهٔ بیخبری‌از اوضاع کلّی جهان فرو رفته بود .

سیدحیران سرابی باشلوار بندار ، یکتا پیراهن ، بدون کلاه پشت ترازوی دکّان ایستاده‌بود. یك‌جریان موقّتی‌ازچندروزپیش سبب فراوانترشدن‌نان وتسکین نسبی افکار عموم گشته بود . ظاهراً در اثر عصبانیّت مردم، مقامات‌استانداری قول داده بودند که از آن‌پس‌مانع‌خروج گندم وروَغن شهربجاهای دیگر بشوند . هنوز هیچ‌حادثه‌ای اتّفاق نیفتاده شهرداری از برداشتن مُردگان مردم که طعمهٔ قحطـی میشدند عاجزمانده بود. مردمی که طبیبشان‌بی‌فرهنگی‌و بالینشان‌بیکاری‌و گرسنگی بود دسته دسته از درد و بیماری میمردند وآرزوی‌بیمارستانی‌را که از دو سال‌پیش

وعدهٔ ساختمان آن داده‌شده بودبگور میبردند. شهر نودهزار نفری در آستانهٔ جنگ فقط یك بیمارستان خصوصی کوچك داشت که آنهم از طرف آمریکائیان بود و بدرد همگان نمیخورد. این صحبتها را سیدمیران با مرد خواجه روی پیر و کوتاهی که پهلوی چرْزدکان ایستاده بود میکرد. بالاخره دست‌در جعبهٔ دخل کرد پنج‌تومان درآورد بمرد دادو گفت :

ـ براضیه‌خانم سلام مرابرسان وبگو او که تابحال‌صبر کرده است‌این‌چند روز راهم صبر کند. نترسد، آسمان‌بزمین‌نخواهدآمد،زمین‌هم‌بآسمان نخواهدرفت. پانزده سال چیزی کمتر چیزی بیشتر است که من‌دکّان اورادر دست دارم ومحض نمونه یکباراجاره‌اش پس‌نیفتاده است. این‌یك‌دوماهی که اوضاع بطور کلّی‌ناجور شده است وبرای‌من هم بَداز آسمان میارد اوهم‌بنای‌غزلخوانی‌راگذاشته‌ومیخواهد مستأجر قدیم خود رابدیگری بفروشد. داستان شتره است وخره که میخواستند از آب بگذرند، من‌هرگز ازاو چنین انتظاری نداشتم. دوسه‌روز دیگرصبر کند،پول که‌بدستم آمدخودم خدمتش خواهم رسید. درخصوص کمی یازیادی‌اجاره هم‌کاری خواهیم کرد. خیالش‌مثل گذشته‌ازهرحیث‌آسوده‌باشد؛ من اگراز نان‌شب کودکانم گرفته‌ام نمیگذارم گوشه‌ای ازپول اجارهٔ‌او سابیده باشد. او هم لازم نیست سبوی سالم‌را باسنگ امتحان کند؛ هیچ اتّفاقی نیفتاده‌است که ترسی‌داشته باشد.

پیرمرد که پول‌را گرفت ورَدشد سیدمیران‌زیرلب باخودغرّید :

ـچیز غریبی‌است، مردم این‌سال‌وزمانه‌چرا اینطور شده‌اند؛ تامیبینند یکی افتاده است مثل گرگ فوراً روی سرش‌حاضر میشوند که هرچه زودتر کَلَکَش را بکنند! بعضی‌ها هم اینقدر در خوبی بزرگند که درکارها مانند فرشتگان اثـرشان هست امّاخودشان‌نه، وآدم‌نمی‌داند نیکیهای آنان‌را چگونه‌پاداش دهد.

توضیح آنکه درروزهای آخر بسته بودن‌دکّان ، یکی ازآسیابانهای‌جوانمرد که‌هویّت خودرا آشکار نکرده بودداده‌بود شش‌بارآرد آورده‌ومخفیانه در کنفْدکان خالی کرده ورفته بودند. سیدمیران بعید میدانست غیرازمیرزانبی‌کار کس‌دیگری بوده باشد.

نگاه ناموافقی بدکّان خاصه‌پزی نبش کوچه، طرف مقابل خیابان، که تازه چندروزی بود بازشده‌بوداندا‌خت و ابروها رابیش‌از بیش درهم کشید. این‌دکّان که گِرده‌پزی کوچکی بود و فقط خمیرهای خانگی‌را میپخت بطور قابل‌ملاحظه‌ای عوائد متفرقهٔ سنگکی‌را پائین‌آورده بود. ازمشتریان‌همیشگی‌او، پس‌از آنکه‌دکّان را دوباره باز کرد، بااینکه میدیدند خودش‌پشت‌ترازو آمده است، خیلی‌ها کم‌لطفی نشان میدادند. ازتعداد سلامهای‌آشناو عرض خصوصیّتهای دوستانی کم‌راه‌عبورشان جلوی دکّان بود بگوئی و نگوئی کاسته شده‌بود. این‌نکتهٔ مهم که یك‌تاجوانمرد لاتوبیملاحظه با کمی کاغذ ومرکّب توانسته بود آبرووااعتبار چندین‌سالهٔاورا که خبّازباشی شهربود لکّه‌دار سازد هر روز که میگذشت بیشتر رنگ میگرفت. بااین کیفیّت دیگر کرایه‌اش‌نمیکرد که‌برای‌ارضای‌حرص‌وآزسیرائی ناپذیرصاحب‌ملك بازهم برخلاف‌انصاف چیزی‌برمال‌الاجاره بیفزاید. دکّانی که روزگاری لیره از تنورش بیرون میآمد اکنون بدزدسرش نمیارزید. باخود گفت :

ـاین سر صاحب خـورده دیگر آفتابه خرج لحیم است ؛ آنـرا خالی خواهم کرد.

صدای‌طبل وموزیکی که از چنددقیقه پیش‌ازآن در خیابان بگوش میرسید رفته‌رفته نزدیکتر میشد. مردم دربالکُنها وپیاده‌روها درسکوتی نیمه اضطراب آلود نیمه بیقیدانه بقصدتماشاانتظار میکشیدند. حتّی‌پیرزنی که برای‌نان‌ظهرعائله‌دستش درخمیر بوداز گوشه‌ای سر کشیده وسمت صدا را مینگریست. ازدهانهٔسبزمیدان که بغیراز جُلوزغ درعمرش هرگزسبزه‌ای بخودندیده وبقول معروف کوری‌بود نامش راعینطلی نهاده بودند، دستهٔ مِزقانچیان ستونی که ازراه دورمیآمد باانبوهی ازتودهٔ مشایعت کنندگان که اکثراً بچّه‌ها بودندمثل موجی‌غَلتان بچشم میخورد که پیش میتازید. این، یك‌واحد نظامی‌اعزام شده‌ازمرکز بود که بخستگی‌امّا بصلابت وغرور راممیسپرد واززمین زیرپای خودغبار بهوا بلندمیکرد. کسبه‌ومردم تماشاچی که‌باچنان‌شوقی‌به پیشوازستون دویده‌بودند نمیدانستند در سرراه آن چه احساسی ازخودنشان بدهند؛ علاوه‌برسرگردانی وبلاتکلیفی‌راهش‌را بلدنبودند. گوئی همهٔ

تمرینهای هوشمندانه‌ای که در زمان صلح هرهفته بنامی‌انجام میشد یکباره‌فراموش گشته‌بود. واین مسئله برای‌علاقمندان آن گذشته ازتعجّب‌جای نگرانی‌بود؛ همان شکافی که بین‌ملّتوارتش‌وجود داشت وازچشم نادان‌ترین پیرزن ده‌نشین نیزبدور نبود بمراتب هولناکتر دردل وطنخواهان بوجودآمده بود .

وقتی که همهمهٔ موزیك فرونشست وانتهای ستون که یك‌هنگ کامل ازپیاده وسواره وتوپخانه بودازچشم‌پنهان‌شد، جوانك‌کاسبکاری که‌در درگاه سنگکی‌بچوب درتکیه داده‌بود صاحب دکّان ومردایستاده‌دیگری‌مثل‌خودرا که همانجابودمخاطب قرارداد وپرسید :

ـ براستی اینطور که میگویند در دنیاجنگی‌هست ؟

سیدحیران‌حوصلهٔ‌پاسخ گفتن‌باین سؤالرا درخودنمیدید. اصلاً گوئی‌حواسش جای دیگر بود. گوشش از همهمهٔ موزیك کَرو‌چشمش از کبکبه ودبدبهٔ ستونی که رد شده بود پُربود. درگرداب‌افکارتنهائی‌خودمثل‌غریقی‌دست وپامیزد. اگرجنگی بود در دل او بود وهمچنانکه ازمجنون پرسیدند حق باعلی‌است یامعاویه‌و پاسخ‌داد حق با لیلی‌است، او نیزجز به‌لیلی‌خودنمیاندیشید. بن‌بستی که ازمدّتها پیش‌انتظارش را میکشید اینك باتمام‌هیئت وهیبت خشونت بارش جلوی روی‌او بود. اگربنامیشد دکّان را زمین‌میگذاشت ـ که غیرازاین چاره نمیدید ـ ترك موقّت یادائم‌آن شهر برایش‌حتمی‌بنظرمیرسید. در اندیشه‌اش میگذشت بتهران برود که‌کام نهنگ بود و همه چیزرا درخود حلّ‌وهضم میکرد . شهرهای کوچك‌غالباً جای غریبه‌ها نبود. دراین انتخاب اوهیچ گونه تردید وتزلزلی‌بخود راه نمیداد . درآنجا دوستی داشت که‌در عین نفوذ واعتبار، مردی‌مهربان، خودمانی، فروتن، کاسب خُلق وباصفت بود. این دوست، نه‌هاشم شریك‌سابقش‌بلکه‌حاج‌لطیف خبّازباشی بود که درتهران مکنت ودم ودستگاهی‌داشت؛ چندپسر بزرگ ولایق‌داشت که هریك‌صاحب زن وبچّه‌وزندگی شایسته بودند. درسفری که این مرد بزیارت کربلامیرفت و هم هنگام برگشتن‌از حج دوبار وهربارچند شب در کرمانشاه‌توقّف کرده ومیهمان اوبود. باهم‌قرارهائی درخصوص‌خرید گندم از کرمانشاه وحمل‌بتهران گذاشته بودند که البتّه اجرانشده

بود. سید میران درسفر آخری که اززیارت مشهد بازمیگشت یکشب باتمام دوستان همسفر خود درمنزل او واقع در پامنار بشام‌دعوت شده بود که تشریفات وپذیرائی شاهانهٔآن فراموش نشدنی‌بود. قضیّهٔ اینکه‌برای رفتن باین مهمانی‌ازجلوی مسجد سپهسالار که تاپامنار وسرچشمه‌فقط دوقدم راه است‌او ودوستان درشکه‌نشسته‌بودند وسورچی یکدورشهر آنها راگردانده وبعد بمقصدآورده بود، خودداستانی تعریفی مترادف با این‌میهمانی بود. آیا این‌مردبا آن امکانات وسیعی که دراختیارداشت وسه نفرازنوکرانش ازقبَلَش حاجی شده بودند نمیتوانست در تهران باو کمکی کند؟ بدیهی بود که میتوانست وازهیچ چیز دریغ نمینمود. مشکل قابل اندیشه بهیچوجه این‌نبود؛ ازخصوصیّات مردم بلندنظریکی اینست که جهان‌را گشاده‌تر ازآنچه‌هست میبینند؛ مشکل اصل‌کاری که سید میران نمیتوانست درآنخصوص فکرش را یکی بکندوتصمیم بگیرد این بود که چگونه‌برود، تنهایا با عهد وعیال؟. آیا قبل‌ازآنکه بتواند دوشهریك میلیونی‌کار وکسبی ثابت ونان وآب دار زیرسر بگذارد وپایگیر شود صلاح بودآنها را باخود ببرد؟ منظور ازعهد وعیال البته آهوو بچّه‌هایش بود؛ زیرامسلّماً بردن هما که یکنفر بیش‌نبود نه‌تنهابرای او دردسرو اشکالی‌در بر نداشت بلکه اصولاًواساساًلازم بود؛ ازهر نقطهٔ نظر که میگرفت‌لازم بود. مردی که‌پهلوی دکّان ایستاده بود و قیافهٔ کارمندان روشنفکر دولت را داشت در پـاسخ آن جوان کاسبکار گفت :

ـ باباایوالله، توحتّی اینش‌راهم‌قبول‌نداری‌یانمیدانی که دردنیاجنگی‌باشد؟! آلمان هم‌اکنون نصف اروپاراتصرّف کرده است؛ شلّاقی داردپیش میرود؛ ازیکطرف با انگلیس وازطرف‌دیگر باروسیّه‌هم‌مرزشده است. از آغازتاریخ‌بشروجنگ‌وجدال بین انسانها تابحال‌هرگز یك چنین پیشرفت برقِ‌آسائی‌سابقه نداشته‌است . هیتلر بدنیا اعلام کرده است که درشش هفته‌کار روسیّه را یکسره خواهد کرد. در کشور خودمان‌ایران، گواینکه معلوم‌نیست دوستِ کی‌ودشمنِ کی‌هستیم، نیروهای‌احتیاط را ازجلوبزیر پرچم فرا میخوانند؛ به‌نیروهای ذخیره اخطار آمادگی کرده‌اند . شوخی‌شوخی کارهادارد جدّی‌میشود. انگلیسیهادراعلامیّه‌ایکه باهواپیماروی‌تپّه‌های

درّه‌لُور یخته‌اند دعوت بصلح کرده‌اند. نوشته‌اند، سیاست ما، یعنی انگلیس، مثل آب است و تنگ بلور؛ شما تنگ رامیبینید امّا نمیدانید آب در آن هست یانه . ــ این جمله‌همان مثل‌معروف خودمان‌است که میگوئیم‌سگ‌داند و پینه‌دوز درانبان‌چیست. منکه حقیقتش را بگویم هیچ سردرنمیآورم !

سیدمیران که بدبینی سیاسی‌اش‌نسبت باوضاع ریشه‌دارتر ازهردوی‌آنها بود با همهٔ‌بی‌علاقگی‌و تنبلی فکری که مثل‌سَم‌بَزارکان وجودش رخنه کرده‌بود باقیافه‌ای بی‌اعتنا بهرنوع بحث و گفتگو افزود :

ــ دولت ما وجنگ با انگلیس، مگر کودکان دبستانی‌باور کنند!

از دریچهٔ روی منبر بداخل دکّان که بعلّت نزدیك‌شدن‌ظهر رو بشلوغی‌میرفت سر کشید؛ خواست با اشاره بشاطر برساند که‌بمنظور ذخیرهٔ آرد کمی درپختن دست نگه دارد، مرد عرق ریزان سرگرم‌کار خودش بود وتوجّه نداشت. سیدمیران از فکرخود منصرف شد ودر دل گفت :

ــچه فائده، گیرم تا آخر ماه یك خروار هم باین‌ترتیب پَسْ اُفْتِ کار شد ودربازار سیاه فروختم ، کجا میشود برای فاطی‌تنبان؟! باید فکرنان کرد خربزه آب است .

در خانه ازسه روز پیش‌تراز آن‌سکوتی برقرارشده بود . آهوبنا بخواهش میرزا نبی که جهت خرمن برداری بهرسین رفته بود بچّه‌ها را برداشته و بسراب رفته بود ، تا آنجا چند روزی‌در منزل تازه خریدهٔ دوست سیغه خوانده‌ٔ شوهرش بیاساید ، ازکسالتها و کدورتهای محیط شهرلَختی بدر آید و ضمناً مراقب بچّه‌های بی‌سرپرست اوهم باشد. این سکوت برعکس آنچه که گمانش میرفت موجب‌اندوه وملال خاطرهما شده بود که در خانه تنها و بی‌همدم مانده بود. زنی که درطیّ چند سال‌زندگی اجتماعی‌بآمد ورفت وسروصدا وشلوغی عادت کرده‌بود اکنون معنای این مثل‌زنانه را که میگوید خانه پرازدشمن باشد بهتر ازآنست که خالی باشد ، درمییافت. اززمانی که اکرم‌رفته‌بود ـ پیش‌اززمستان گذشتهٔ آنسال ـ جزیك‌بیست روزی‌در آنمیان،اطاقش‌همچنان‌خالی‌مانده‌بود. خورشید که‌پی‌کاراطو کشی‌صبح‌زود

ازخانه بیرون میرفت‌فقط تنگ‌غروب باستراحتگاه خود برمیگشت؛ چه‌شوهرش بود وچه نبود، همان لحظه که از راه میرسید، یاحدّاکثر نیمساعت پس‌ازآن، مثل زوّار گوشهٔ کاروانسرادرایوان‌اطاق‌شام‌غریبانی‌میخوردندوبی‌آنکه چراغی‌بگیرانند همانجا سر بزمین میگذاشتند. برادر زادهٔ اوجلال شبها اصلاً بخانه نمیآمد. و از موقعی که زری بسر شوهر رفته بود غمی برخانواده مستولی گشته بود. بطور کلّی چنان مینمود که برخانهٔ دَرْنَدَشْت که زمانی‌ازهر گوشه‌اش زمزمه‌ای از گریه‌وخنده واختلاط بلند بود اینك خاکِ‌مرده پاشیده بودند. روزها تاساعت دوازشب که‌موقع آمدن سیدمیران بود هما چندین بار بدرحیاط سرمیکشید. لحظات واقعاً دشواری بود. هرشب‌ازدلتنگی وتنهائی‌خود درخانه بشوهرشکایت میکردوبا اینکه رفتن‌آهو بسراب دردنبال‌یك دعوای‌مدشکن و کتك کاری میان دوهوو پیش‌آمده وازجانب زن بزرگ شکل قهربخود گرفته بود، هما بشوهر پیشنهاد کرده بود که‌اوهم دلش میخواهد نزدآهو بسراب‌برود. سیدمیران‌جواب داده بود :

ـ گویا نمیخواهی‌بدون اوزندگی کنی. تو که همیشهٔ خدا آرزومیکردی ازآنها دورباشی‌چطورشد که حالامیخواهی پهلوی او بروی؟! میدانم تنهائی‌آزارت میدهد، چند روزی طاقت بیاور تورا از این‌وضع نجات خواهم داد :

هماتبسّم بازی کرده باچشمهای‌خندان باونگریسته وچیزی‌نگفته بود. علّت دعوا و کتك‌کاری دوزن که درغیاب شوهرپیش‌آمده وآخرین پردهٔ میان آندورا فروافکنده وسیدمیران رانیزپس‌ازاطّلاع‌یافتن‌ازماوقع‌فوق‌العاده ناراحت کرده‌بود ازهمان موضوع طلسم کذائی سرچشمه گرفته بود. آهوپس ازیکماه ونیم سکوت بالاخره‌نتوانسته بود این راز بزرگ را بیشتر ازآن دردل نگه دارد واز اِفشایش پیش این و آن خودداری کند. بعلاوه، معلوم نبود اوازکجا، چگونه و بچه حقّی تحقیق کرده ودانسته بود که هماایناك درخانهٔشوهرحرامتراز حرام بود. علّت‌خشم بیسابقه‌امّا خاموش‌سیدمیران نیزبزن که‌نمیخواست نه‌دنبالش برود وبرش گرداند ونه هرگز نامش را بشنود در همین نکته‌نهفته‌بود. البتّه او خود بحلال‌نبودن‌زن جوان‌درخانه‌اش‌خوب واقف‌بود و کوشش داشت هرچه زودتر با رجوع بمحضر و

یافتن راهی این پرده نامیمون را که ننگ زمین و لعنت آسمان را بر آن نوشته بودند ازمیان خود و اوبردارد. امّا اینکار نه درآن‌شهر، بلکه درشهریاقصبه وقریهٔ دیگری میباید انجام بگیرد. او روی‌این‌موضوع که‌به‌آبرویش بسنگی‌داشت‌روزها وشبهائیکه گذشته‌بودومیگذشت همیشه میاندیشید. چه دردرون وچه دربیرون خانه لحظه‌ای سیگار ازدم دهانش‌نمیافتاد. بروشنی‌پیدا بود که افکارتیره‌ای درون‌جانش را میکاوید. از همکاران وآشنایان قدیم و جدید کسانیکه او را میدیدند چون از برخورد باآنان پرهیزمینمود درحالیکه شانه‌ها را بالامیانداختند وتند ازکنارش میگذشتند باخود میگفتند :

ـ تا چشمش کور ودندش نرم، مگرعاقبت دوزنی وعشق پیری غیرازاین‌هم باید باشد؟! کسی که بیك روسبی‌عشوه گر دل میدهد وبعداز هفت سال هنوزفرشته یاپریزادش‌میدا ند وفقط‌همینش مانده که او را درطبق بگذارد وحلواحلوا درشهر بگرداند بایدهم اوّلِ ماخَلَقَ‌اللّهُش ناقص باشد ! امّا این داستان هم واقعاً شنیدنی است؛ بعضی‌ها براستی مشکوك شده‌اند که هما خوشگله ازجنس پریزاد است. خُل گفت، ابله باور کرد.

آنگاه برمیگشتند وازپشت سردربحرمطالعه‌اش‌فرومیرفتندتا ببینندشوهریك پریزاده‌چگونه قدم‌ازقدم‌برمیدارد. مردم‌شهرستانها اگر نتوانندازیك‌چیزفوق‌العاده چیزفوق‌العاده‌تری بیرون‌بیاورند شاخ وبرگ مسخره را پیش‌میکشند. همهٔ مردم درکانون خانواده یاخارج ازآن کم وبیش دارای علایق عشقی‌مجاز یا غیرمجازی هستند وهیچ حرفی نیست، امّا همینکه قضیّه‌ای برسر زبانها افتاد در آن یك کلاغ چهل کلاغ‌میشود. داستان سیدمیران وهمانیزاینك چون تابلو برجسته‌ای درمعرض دیدهمگان بودوهر کس بمقتضای‌فکروسلیقه‌وباطن خود طوری‌آنرا قضاوت‌میکرد وخودمردنیزهمه چیزرا حس میکرد .

درغیاب سید میران معماری برای مشّاحی و دید خانه به‌آنجا رفته بود و شب که هما جریان را از وی جویا شد ضمن اظهار بی‌اطّلاعی با لبخند پوشیده‌ای جوابداد :

ـ شایدازطرف شهرداری ومربوط بنقشهٔخیابانی بوده‌است که میخواهندبکشند.

هما از روی تعجّب وسر کشی‌اظهار داشت :

ـ خیابان چه بلا خیابانی کـه مثل سیمرغ وکیمیا همیشه حرفش هست و خودش نیست؟! واگر آنطور که تومیگفتی این‌خیابان خانهٔ ما رانمیگیرد وفقطاز جلوش میگذرد چه‌دلیلی‌دارد که بیایند زیربنا وروبنایش را متر پیما کنند؟

ـ شاید دوباره‌نقشه راعوض کرده‌اندتاپولهای دیگری بجیب بزنند.

ـ شاید، امّانکند داستان‌آن مردی باشد که نصف‌شب‌پای‌درخانه‌ای کمانچه میکشید و گفت که صدایش فردا درخواهدآمد؟!

هما ابروی‌خودرا بانازبالابرد وسیدمیران باتوداری واطمینان مردانه که‌از یك ارادهٔ قاطع سرچشمه میگرفت جوابداد :

ـ بازهم‌شاید، امّا بدان که صدای کمانچه هرچه‌باشد وهروقت بگوش‌برسد برای توضرری نخواهد داشت گُل‌عزیزم.

عاشق و معشوق‌آنگاه بطور ابهام آلودی سینه بسینه چند لحظه درچشمهای یکدیگر نگریستند. با این‌نگاههامیخواستندبگویند که مقصودهمدیگررافهمیده‌اند. هما بادهن کجی شیرین‌خود رشتهٔ مطلب رابر گرداند. با اینوصف اوهرگز نه‌قانع شده بود ونه‌فکر روشنی بخاطرش میرسید که شوهرش قصد فروش خانه را داشته باشد. چیزی که مسلّم بود اینکه شهرداری از چهار سال پیش باینطرف قصد داشت شاه کوچهٔ پست و بلند محلّهٔ سینه گل‌زرد راکه گذر بَرْزَهٔ دماغ را بخیابان اصلی شهروصل میکرد خراب کند وازنوبسازد. چندین بارموضوع را در روزنامه‌آگهی وخانه‌ها را ارزیابی کرده بودند. هرچندماه یکبار دو سه نفر با متر و تَرازیاب و اِمِنّ و تُلُپ درآنحدود خودی نشان میدادند ، کوچه‌ها وخانه‌هارا علامت گذاری میکردند و با نقشهٔ جدید ناپدید میشدند .اگرازنگرانیهای اهل محل که احتمال میدادند خانه‌ها یا دکّانهایشان از میان میرود و بهمین مناسبت خود را ناگزیر به چاره جوئیها ودست وپاهائی‌دراین زمینه میدیدند بگذریم، نتیجهٔ‌آنهمه، این‌بود که بچّه‌های کوچه که‌اغلب بزرگسالان بی‌کار وپیشه‌ای‌بودندوازسر صبح‌تا بانگ‌شب

در همان راستا می‌پلکیدند آفتابه شکسته‌ایرا بجای تَرازیاب سرچوب کرده بزمین میکوبیدند، با اداهای جدّی عین مأمورین شهرداری پس روپیش‌رو میگفتند و از این بازی من‌درآوردی بعنوان یك تفریح سالم لذّت میبردند .

شبی‌ازشبها که سیدمیران با دستمالی‌پراز کوچه بخانه‌آمده‌بود نشانهٔ گویائی ازیك‌خبریا حادثهٔ کم و بیش‌خوش وقابل‌تعریف دور چشمانش بود. هما درایوان ، روی‌چراغ خوراك‌پزی که تازه باب شده بود، کو کودرست میکرد. ظاهراً درزیر زبان‌مرد مطلبی بود که جرأت ابرازش را نداشت . حرکاتش با ایماها واشارات پاك باختگانی که‌سرخوش ومست‌بخانه بازگشته‌اندتوأم بود. همادهانش رابو کرد مست نبود. کتش را که کند وبحیاط رفت جیبش را وارسی کرد. پیشترازآن‌هم‌او همیشه چنین عادتی‌داشت وانگیزه‌اش در اینموقع، گذشته ازکنجکاوی پوچ زنانه این بود که زمینه را برای تقاضای کوچکی که بفکرش آمده بود سنجیده باشد. در کیف بغلی‌او که‌بزرگ وبر آمده شده بود یکدسته اسکناس‌ده تومانی نو دیده‌میشد که بی‌گفتگو پول دخل‌نبود. جلوی پنجره آمد و باگوشهٔ چشمی به‌بیرون آنها را شمرد. رویهم پنجاه ویکدانه‌بود؛ تعجّب کرد؛ درچنان موقعی که شوهرش همیشه‌از کساد کار و بی‌پولی وضرر دکّان‌شکایت‌داشت واین‌شکایت‌را برخلاف سابق ازاو نیز پنهان نمیکرداین اسکناسکها چه بود؟! از روی شیطنت ذاتی ومحض شوخی‌یکدانهٔ آنها راکه نوتر ازهمه بود برداشت ؛ سفرهٔ شام را با سلیقهٔ خاصّ زنانِ بدون بچّه گسترد وهمینکه سیدمیران‌باطاق‌آمد از روی تغیّری ساختگی باو اعتراض کرد:

ـ آقا اینهمه پول‌درجیب دارند ووقتی‌من میگویم یك‌تختخواب چوبی‌برایم بخرجوابم‌را نمیدهند. منکه دیگر زبانم مودر آورد ازبس این خواهش کوچك‌را تکرار کردم. آنقدر کم‌التفات و بیقید شده‌اند که همان تختخواب شکسته وپوسیده قدیمی‌راهم‌نمیخواهند بدهند تعمیر کنند .

گیلاسهای مشروب خوری را بایك نیم‌بطری وماست وخیار درسفره گذاشت وبازگفت :

ـ امسال دوّمین، و نترس وبگو سوّمین تابستان است که ماشبها در اطاق

میخوابیم . مگرمن‌محکوم‌هستم که نباید ازهوای آزاد وآسمان پر ستاره استفاده کنم ؟! ببین‌دیشب خَرْخاکی بیکردار چه‌بسرم آورده‌است!

سیدمیران پول‌را گرفت، نشمرده درجیب گذارد وباشوخ طبعی‌پدرانه‌بازوی سفید ونرم‌زن را که‌آستین‌بالا زده‌بود گرفت:

ـ ببینم، آخ! آخ! بخدا راست میگوید. همین‌حالاست که‌رودهایت‌ازاینجا بیرون بیاید . خوب، غصّه‌نخور. من‌در کنار توهستم. زودتربیا بنشین و بقول‌شاعر جامی پر کن. من امشب‌باتوکار دارم .

هما از پنجرهٔ باز رو بحیاط‌تاریکی بیرون را نگریست.خورشیدوبچّه‌هایش در رختخواب خود هنوز بیدار بودند . صدای وَنگ وَنگ بچّهٔ کوچك زن‌کارگر و زُونْ زُونِ محمّـد حسین شنیده میشد . هما یـك لحظه مثل چیزیکه در اندیشهٔ وضع‌آنها فرو رفته باشد مکث کرد و سپس بر گشت روبروی مرد خود در طرف دیگر سفره نشست :

ـچه لازم کرده است که در این گرما دراطاق را ببندیم، درخانه کسی‌نیست که مزاحم ما بشود. هوم، شیطنتِ پنهان از خلق بهتراز عبادت‌آشکاراًمّا ریاکارانه است بخاطرخلق، این‌حرفی‌است که تومیگوئی. ولی من در حیرتم که ازاهل این شهرآیا کسی‌هم‌هست که ازکار ما خبر نداشته باشد؟ خورشیدامروزهنگام اطوزدن پیراهنی را سوزانده یابقول‌خودش‌زرد کرده، گویا ازدکّان بیرونش کرده‌اند . باو گفتم فردا صبح‌پیش‌ازآنکه مشهدی ازخانه بیرون برود اینجا بیاشاید بتواند بـا خواهش ترا بسرجای اوّلت بر گرداند.

آنگاه باادای خوشمزهٔ کودکان درجای‌خودتکان‌خورد وپرسید:

ـ خوب ،بگوتایادت نرفته‌است، بامن امشب چکار داری که ورای هر شب است ؟(دست مردرا که بسوی بطری‌می‌رفت کنارزد .) صـد بار گفتم شکـم خالی مشروب صدمه میرساند . این‌آبجو یا شراب نیست که خودش‌مزه خودش باشد ، وُدکاست ، عرق‌مردافکن میهن است . حوصله داشته باش ، خـودم برایت خواهم ریخت . بگوببینم چه میخواهی بگوئی . این‌پولها را ازکجاآورده‌ای ؟

سیدمیران لقمه‌ای را که گرفته بود در دهان او گذاشت، چشمهایش کوچك شد و گفت:

ـ میخواستم ببینم آیا غیر از بازو جاهای دیگر بدنت هم‌هست که‌خرخاکی خورده باشد؟ در کتاب آمده است که بوسه علاج گزیدگی است! بوسه و مکیدن.

هما گفت:

ـ اشتباه‌است! همانکه گفتم، علاج‌این فقط آنست که‌جنابعالی‌باسخاوتمندی اربابوار درکیسهٔ فتوت را بگشائی و برای من یك تختخواب فنری خوب و خوشگل که لذّت خوابیدن را صد چندان می کندسفارش دهی.وامشب‌هم‌بتوبگویم که باید مرا راحت بگذاری. اگرمیخواهی فقط برای تو می‌رقصم. امّا واقعاً این‌صحنه دیگر برای‌تویکنواخت نشده است؟!

ـ تا تو خسته‌نشده‌ای نه. اگر غم ازدست‌دادن تو نبودالبتّه چرا! آنقدر که از همین حالا مرا ماتم گرفته است در بهشت زندگی یکنواخت خود را با حوریهای کسل کننده چگونه بگذرانم. امّا چه خوشوقتم که یقین دارم ببهشت نخواهم رفت. آیا از این که هنوز صاحب تختخوابی نشده‌ای اوقاتت گرفته است؟

ـ نه، برعکس خیلی هم خوش ودلشادم؛ باین میاندیشیدم که تو در عالم مستی چه حرفهای پر مغزی میزنی که مغز کج من قادر بدرك هیچکدام نیست. اگر تختخواب هم‌نمیخری هیچ‌مانعی‌ندارد! هرطور تو راضی هستی همان باشد. محبّت روی بستر کاهی نیز محبّت‌است.

هما این‌را گفت وباسادگی و سبکی معمولی از جای خودبرخاست‌وچشمبیده همرد نشست؛ گونهٔ بزك کرده ولطیف خودرا که همهٔ گلهای دلاویز جوانی در آن شکفته شده بود باشیرینی وبخشندگی‌بیریا بلب‌او نزدیك کرد.سیدمیران‌باچشمان شاد که افسردگیهای جور زمان رابدست‌نیستی‌می‌سپرد وی را بوسید، مثل یك‌بچّه درآغوشش گرفت و گفت:

ـ راستش را بگویم، من‌همان‌بار اوّلی که تو عنوان کردی‌سفارش‌تختخوابی را که ازآن‌خوشت‌بیاید بِمُبل‌سازدادم. بیعانهٔ آنرا هم پرداخته‌ام . می‌خواستم ترا غافلگیر کرده باشم . حتّی‌می‌دانم تختخواب ساخته وحاضر شده‌است. یکی دو بار که عبوراً ازجلوی دکّانش ردشده‌ام‌آنرا آنجا دیده‌ام. دوکارگرمشغول‌لاك والکل زدن‌آنند . یکی از آسمانه‌هایش آئینه‌دار و آن دیگرش از چوب کنده‌کاری شده است. امّا این‌موضوع حکایت‌آن کولی است که کوچ‌میکرد آخور میبست ؛ اگر بناباشد که ما در این‌شهر ماندنی نباشیم تختخواب بچه‌دردمان‌می‌خورد؟

هما تعجّب‌زده او را نگریست ، موضوع‌تختخواب اصلاً ازیادش‌رفت:

ـ چطور دراین‌شهر ماندنی نباشیم عزیزجان؟ تویك‌باردیگر در اینخصوص اشاره‌ای کردی که دنبالش را نگرفتی . شوخی میکنی یا جدّی میگوئی ؟ اگر افکاری در مغز تو میگردد و خبرهائی هست چرا ازمن‌پوشیده نگه‌میداری ؟چرا صاف وپوست کنده هرچه‌هست ونیست روی دائره نمیریزی ؟ آیا تومرا‌ازخودت نمیدانی ؛ میان من وتوجدائی‌هست، یااینکه‌چه؟ این‌چند روزه، راستش را بگویم خیلی بتوبدگمان‌شده‌ام ؛ آیا خانه‌را فروخته‌ای !

اسکناس ده تومانی‌را که برداشته‌بود از چاك پیراهن بیرون‌آوردوباو داد. سیدمیران باصدای خفه‌ای گفت :

ـ حالا شاممان‌را بخوریم . حق با تست که بکار من بدگمان شده باشی کارخانه همین امروز تمام شد وازدوهزاروپانصدتومان قیمت‌آن همین پول دست مرا گرفت که سرمایهٔ‌کار و کسب آیندهٔ‌ماست .امّا پشیمانم که چرا قبل‌ازفروش‌دستی بسر ورو وَ دَرودیوار آن‌نیاوردم تا بهترقیمت کند . مردم‌این‌زمانه‌بیشتر ازهروقت وزمان دیگر بظاهر نگاه میکنند، لااقل‌حق بود که این خاکها را می‌دادم ازوسط حیاط جمع میکردند؛ کتیبهٔ‌پائین‌آمدهٔ ایوان‌اطاق آهو را ازنو میساختند .خوب، حالا دیگر گذشته‌است؛کار عجله بهتراز این‌نمیشود ودکّان را هم که میدانی باید فردا تحویل بدهم .

ـ نه، من از کجا می‌دانم ؟ توبمن چیزی‌نگفته بودی که بدانم.این حرفها

چیست که میزنی؟کارآینده کدام است؟ برای‌من قابل قبول نیست که توخانهٔ باین خوبی و نازنینی‌را از دست در کرده‌باشی . با این حرفها من‌چطور دیگر میتوانم شام‌بخورم . سرابی‌شوخی میکنی .

ـ شوخی ؟ مگر تو خودت معمار علی اصغر را ندیدی که برای مشّاحی و دیدخانه اینجا آمد ؟ پس دیگر چه شکّی‌است که داشته باشی ؟ غیر از این چاره نداشتم! تاخِرخِره‌ام در قرض بودم ؛ طلبکارها ازهر طرف محاصره‌ام کرده بودند و فشارمیآوردند ؛ دکّان چنان توی سرش خورده و مثل خرْ شکمش را بزمین‌زده بود که باهیچ سیخونکی نمیشد از جا تکانش داد . اصلاً هوای این‌شهر برای من سنگین‌شده است . می‌خواهم ترا بردارم و بسوی تهران سرم را زیر آب کنم. آنجا بیاری پروردگار دکّانی که در نظر دارم گِرده پزی باشد باز کنم . چه‌دلیلی دارد که نتوانم جُل خود را ازآب بیرون بکشم ؟ غیر از خدا و همّت خودم تا کنون تکیه بچه کسی داشته‌ام؟ الآن تازه باد خنك وزیده استو بهترین موسم‌سیروسیاحت است . ضمناً درشهرهای‌همدان وقزوین نیز کمسر راه ما هستند چند روزی میمانیم و سر و گوشی‌آب می‌دهیم . آیا این تو نبودی که در سفرقم بمن میگفتی دلت میخواهد شوهرت برسر ماشینی بوده باشد و مادام‌العمر جلوی دست او و همراه او بسیروسیاحت بگذرانی؟ آیاحالا بامن‌خواهی‌آمد ؟

هما هنوز باور نمیکرد که او جدّی می گوید ؛ مثل چیزی که انتظار این پرسش اخیر را نداشت ؛ سرش را با وقار مخصوصی موج داد و با تبسّم غمزده‌ای گفت :

ـ اوه ،سرابی! قبل از اینهم یکبار بتو گفته‌ام،فقطمرگ‌است که‌میتواندمیانهٔ ما جدائی بیندازد ؛ مرغ‌بشوی بآسمان‌پرواز کنی، ماهی‌بشوی‌ودر دریا شنا کنی ، درویش بشوی و بترك آدمیزادسر بکوه و بیابان‌بگذاری، همه‌جا با توهستم و میآیم که بی‌تو نیستم ونمیخواهم باشم . امّا حقیقتش را بگویم، هنوز معنی‌حرفهای‌تورا درك‌نکرده‌ام؛ منظورومقصود توازاینکارهاچیست؟وازهمه مهمتر، این را بگوببینم ، حالااین‌خانه‌مال‌ما نیست؟چه‌کار بدی است که کردی !.اگر آهو بفهمد ، تمام این

تو، آیا این او نبود که ما را ازشهر بدر کرد؟ لابدتوهم خبرش‌راداری که باشیرین جان‌خانم‌یعنی مادر کسی که‌پس از دعوای میان‌قهوه‌خانه‌اینروزهادشمن‌جانی‌منست رفته‌است بمحضر شیخ‌الاسلام بکشف و تحقیق این مطلب که آیا من تو را رجوع کرده‌ام‌یا خیر ـ

ـ واه،پس‌چرادردعوای آنروزچیزی‌بمن‌نگفت؟ مدّتی است‌خیلی‌آب‌زیرکاه و تودارشده‌است. زیرپانشینش همانها هستند . ولابد بمحضردار هم‌گفته است که یکسال است‌بدون عقد درخانهٔ‌توهستم ؟

ـ غیر از محضرداریقین‌بدان که حالا تمام شهر از رازکارماخبردار شده‌اند. تو بایدفردا اوّل‌وقت بروی وپولی‌را کمانزدآن مرددارپم بگیری. مهر ونقفات رامیگویم ـ هان‌رنده ، میخندی، پس‌توقبلاًآنرا گرفته‌ای. خوب‌چه بهتر از این. برای مخارج ضروری سفر لازم‌داری، پیشت باشد . بهرحال بدان که من ازروی بدخواهی یا کینهٔ‌نسبت بآهو اینکاررا نکردم . اگربخت واقبال یار آنها بود و خداوند بهمین‌زودیهاکارمرا سکّه کرد پی‌آنها خواهم فرستاد ؛ غیر از این فعلاً نه‌چاره‌ای دارم و نه‌چیزی‌بنظرم میرسد. ماندن من در این شهر و دیدن قیافهٔ ویسه پسر قفقور، که‌روزگاری‌کارگر خودم‌بود وحالا بامنتهای‌پستی و بی‌چشم و روئی روی دستم رفته ودکّان را اجاره کرده است، و با این اوضاعی که‌روز بروز بدتر میشود و بهتر نمیشود، برایم امری تحمّل‌ناپذیر شده بود. اگر من بگدائی میافتم بگذار درشهری بیفتم که کسی نمیشناسدم. بقول ترکها احمق آن کسی است که بگوید در این دنیا غم هست ؛ بگذار بنوشیم و عجالةً خوش باشیم . در زندگی همینقدر فهمیده‌ام که باید دمرا غنیمت‌شمرد . بیاردشتها و کوههائیکه‌همین فردای نزدیك مثل‌دوپرندهٔ‌جفت مارا درآغوش میگیرد ، بعشق نسیمی که‌زلفهای‌زرّین‌تو را بباد‌می‌دهد ، بسلامت طاق ابروی‌آنکسی که‌درسفرجامه‌دانِ‌دست‌ودرخانه‌جامهٔ تنِ‌منست وهرگز مرا تنها نمیگذارد، وبشادکامی همهٔ دوستان !

ـ نوش !

این کلمه با چنان لحن دلنواز و رفیقانه‌ای ادا شده بود که سید میران

بلافاصله گیلاسش را دراز کرد تاجرعهٔ دوّمرا نیزازدست وی‌بنوشد :

ـ خوب، که خودتهم بمحضر رفته‌ای . شیخ‌الاسلام‌چیزی‌بتو نگفت ؟

ـ چرا، گفت حالا که‌شما باهم‌زندگی میکنید خیال مردت‌آسوده باشد که من بطورعادی خطبهٔ عقد را پس خوانده‌ام. آیا تو بی‌آنکه بمن بروزش را بدهی گمان میکردی که او مرا سه طلاقه کرده‌است ؟ پس حالا جام را پرتر میکنم ، بنوش بیاد زیبائیهای تهران .

سیدمیران درهمانحال که جام‌لبا لب را بلب چسبانیده بود در پیشانی صاف زنش نگریست . ازروی یقین میدانست که‌همابخاطرمصلحت یابصرف‌شوخ چشمی و طینت زنانه این دروغ رامیگفت . مع‌الوصف دراین‌زمینه سکوت بهتر از هرچیز بود. جائیکه‌مرد باچنان ازخودگذشتگی و فراموشی حاضر بودازهمه پیوندهای جسمی وروحی خودبگسلد ویار ودیار دیرین‌را پشت‌سربگذارد،هما که‌همه‌چیزش از شوهر شروع وهم بخود شوهر ختم میشد خیلی آسانتر حاضر بود تن بمهاجرت بدهد. بعلاوه، آیا این تصمیم اگر فی‌الواقع عملی میشد ، قدم دیگری نبود که سیدمیران در راه یکجانبه کردن باز هم بیشتر عشق او برمیداشت ؟ مانند مَلّوان کارکشته وبیباکی که عمرخود را بردریا گذرانده ، هما، در کشتی زیر فرمان‌خود که همان عشق خلل ناپذیرش باشد ، همینقدر که زنجیرهای لنگر وچوب بست بادبانها را مستحکم می‌دید ، همچنانکه در لفظ بقوّت می گفت ، از روی کمال شجاعت و دل بزرگی هرگونه خطری را حاضر بود استقبال کند. آنشب آنها تالحظه‌ای که از هو کب عقل و اندیشه نیفتاده بودند خوش خوش در باصفاترین خیابانهای درختکاری شدهٔ خیال گردش کردند . خاطرهٔ سفر قم و خوشیهای دونفره‌ای که کرده بودند یکبار دیگر جلوی چشم آندو زنده گردید . آرزوی اینکه بالاخره پس‌از هفتسال‌بی‌آنکه رقیب ومدّعی یا سَرخَری مقابل آنها باشد عاشق ومعشوق دوران شیرین‌تر از عسلی را از سر می گرفتند جامهٔ حقیقت بخود میپوشید . صبح‌روز بعددر لحظه‌ایکه دست‌نوازشگر نسیم‌به‌پشت‌آنان‌خورد وچشمانرا بروشنائی فجر گشودند درچنان شور وشتابی‌بودند که در یکساعت همهٔ زندگی را

بهم‌ریختند تاهرچه زودتر وسائل حرکت راآماده سازند. میبایدتا آنجا کهممکن است کوشش کنند کسی ازقصدآنان‌آگاه نگردد . بلافاصله پس از صرف صبحانه سیدمیران ازخانه بیرون‌رفت و چنددقیقه بعدبا آدم کوتاه‌قدّ و کلّه‌طاسی کهسمسار سرخیابان بودبرگشت .برای‌او بااینکه‌باز کردن قفل اطاق آهوکار مشکلی نبود این موضوع ابداً مطرح نبود.حتّی‌موقعی که اثاث و تجمّل اطاق بزرگ‌ترابی‌آنکه اهمّیّتی بکم و زیاد قیمت بدهد یکی یکی ودو تا دو تا جلوی دُست سمسار کومه میکرد توجّه داشت که آنچهراآهو برای‌زندگی بعدی‌خود و بچّه‌هایش لازم‌داشت جا بگذارد. مردك سمسارباسیگار گوشهٔ لبش روی یك تیکّه‌کاغذ حساب اشیائی را که خریده بود جمع کرد. یکی دوبار بدوروبر اطاق نظر انداخت و از چیزهای دیگریکه‌آنجا بود قصد صاحبخانه را پرسید ؛ شمعدان سه شاخهٔ کریستال مرصّع شده بدانه‌های یاقوت که شَلالهای نقره داشت خیلی نظرش راگرفته بود و چون برای آن اصرار را ازاندازه بیرون کرد سید میران لجش گرفت و با یك جفت گلاب پاش که در همان طاقچهٔ قرار داشت آنرا بشانزده‌تومان‌یعنی‌بهمان‌قیمتی که روز اوّل‌ازخاله بیگم خریده بودفروخت . ازمیان‌آن‌اشیاء بجزیك تیکّه از قالیها این تنها چیزی بود که بقیمت خودش فروخته شد . باقی تقریباً همه مفت رفت . لحظه‌ای بعد دوحمّال ، فرشها، سماور ورشو ، تنگهای بلور ، چرخ خیّاطی هما و چیزهای دیگر را ازدرخانه بیرون‌بردند. شمعدان و گلاب‌پاشهاوچراغ‌قارپوزدار راخودمردسمسار برداشته بود.خورشیدخانم و بچّه‌اش درجلوی دالان حیرت زده تماشاچی این‌صحنه بودند. زن‌فضول‌و کنجکاویکه‌آنزمانها بهمه چیزمردم‌کارداشت، ازموقعیکه روز ها پی کار اطوکشی‌از خانه بیرون میرفت گوئی یکدورهٔ طولانی زندگی را پشت سر نهاده بود. چنان خاموش وبی‌اعتناشده بود که‌گوئی حتّی‌حال و حوصلهٔ اندیشه در کار و زندگی خود و بچّه‌هایش را نداشت . همان روز صبح سیدمیران‌هنگام عبور ازجلوی ایوانش باو گفته بود:

ـ امروز هرموقع گذارم بدردگان علی اطوکش افتاد توصیه‌ات را خواهم کرد . اطمینان داشته باش اگر پول پیراهن‌ضایع شده را هم از جیب خودم‌داده‌ام

نمیگذارم تورا جواب کند.

ذخیرهٔ سیدمیران بعدازفروش اثاثیّه آنقدرشده بود که باو حتّی‌اجازهٔبعضی ولخرجیها را بدهد از این بابت اوهیچگونه نگرانی نداشت. اگر در شهرهای همدان و قزوین نیزتا آنجا که میخواست توقّف میکرد و عوض مسافر خانه‌های پست و محقّر بمهمانخانه‌های درجهٔ یك می‌رفت در هر حال برسیدن به تهران بیش‌از پانصد تومان پول‌داشت. واین مبلغ‌باهمه گرانی بی‌سابقهٔ مخارج زندگی، آن‌روزها بخوبی عرضه وقابلیّت براه انداختن وچرخاندن یك دکّان و سهل است بیشتر ازآن را داشت. بعلاوه، پول‌چرخ‌خیّاطی‌هما، اندوخته‌ها وطلاهای‌او که‌نزد خود زن بود نیز ذخیرهٔ قابل اهمّیّت دیگری بحساب میآمد که در صورت لزوم میتوانست از آن استفاده کند. هما نروز پیش از ظهر هما بکهنه خران دوره گرد چندتیکّه از لباسها، کفش و کیف و خرت وخورت دیگر خود را که‌بارسنگینی بود فروخت. دلّالان که یکدیگر را خبر کرده بودند مثل زنبورانی که بوی گوشت بشنوند ظرف سه ساعت بیش از پنجاه بار چکّش خانه را بصدا درآوردند. هما چیزهائی نیز بخورشید خانم بینوا داد که بپوشد یا برای بچّه‌هایش وادوز کند.در جواب او که پرسیده بود از این خانه تکانی و اثاث فروشی قصد و هدف چیست‌و خیال کجا را دارند، گفته بود که می‌خواهند عجالةً چند روزی بسفیدچقا بروند تاپس از تهیّهٔ مقدّمات بطور کلّی وبُنه کن خانواده بآنجا کوچ کند، لیکن‌تاآمدن آهوصبر خواهند کرد که خانه‌یکباره خالی‌نمانده باشد.

در تدارك سفروبسته بندی اسبابهای مختصر خود آنها همان شتابی راداشتند کهسالارالدّولهٔ مستبد هنگام ترك دیوانخان شهر داشت. زیرا هر لحظه خطر سررسیدن ناگهانی آهو، یکی‌از بچّه‌ها، یا کسی از اقوام هما ودر آنصورت باطل ماندن همهٔ نقشه‌ها درمیان بود. یکساعت بعدازظهر درهمانحال که سیدمیران‌برای تحویل دادن دکّان از خانه بیرون میرفت هما پذیرفت که وظیفهٔتهیّهٔ اتومبیل‌وبردن وسائل سفر بگاراژ را برعهده بگیرد. این مطلب را البتّه او بشوهر نگفته بود و لازم بگفتن نیز نبود. البرز، خاطر خواه ناکام قدیمش که راست یا دروغ بگفتهٔ

خودش محض‌علاقهٔ باودر آن شهر پا گیر شده بود در گاراژ طوس همه‌کاره بود. در مسافرت قبل از عیدِآنها بقم، باوجود پر بودن اتوبوس، همین شخص‌بود که‌بالطف و ادب هر چه شایان‌تر صندلی ردیف دوّم را برای‌آنها خالی کرد. اگراین‌شخص هنوز در گاراژ بود وهما ارادهاش قرار میگرفت حتّی میتوانست رندانه‌پول بلیطرا بکیسه بر گرداند. درچنان حالتی که‌اووشوهرش برای‌همیشه یالااقل‌مدّت‌طولانی آنشهر را ترك می کردند این موضوعات چه اهمّیّتی داشت ؛ پانزده تومان نیز خودش پانزده تومان‌بود. وامّاازلحاظ سیدمیران، مأموریّتِ گرفتن‌اتومبیل‌و بردن وسائل بگاراژ راکه بهماواگذار کرد درچنان موقع تنگ و پرهیر و ویری‌کاری اجتناب ناپذیربود. ازاین گذشته،وقتی‌خوب‌فکرش رامیکرد، اصلاًچیزمانعی‌نداشت، مگر براستی همچنانکه هماميگفت زن‌عسل بود که‌انگشتش بزنند؟ اکنون که‌او باتوکّل‌بخدا راهی‌دیار غربت‌بود ودرعمق دلش‌هزاران بیم‌وامیدمثل تودهٔ‌غلتانی‌با همزیر وبالامیشد، لازم‌بود ومیبایست مقداری‌ازآن تعصّبات خشك‌و بیجای‌ناموسی راازروی‌پل قرمسو که دروازهٔ‌حرکت‌آنها بودبآب بریزدو دامن بتکاند. اوحتّی‌با خود میاندیشید که اگر اوضاع و احوال بر وِفق مراد باشد در تهران از وجود بی‌زاق وزیق ودردسرزن که درخانه‌کاری‌نداشت وبرای خودش یکپا مردبود کمك بگیرد. آیاکاری غیرعملی یابرای اوبی‌سابقه بود؟ آیا تهران‌نیز کرمانشاه بود که مردم باانگشت چشم آدمرا بیرون بیاورند ؟ این نقشه نه‌تنها مانعی نداشت بلکه اصولاً جزئی از هدف مسافرت او بود . وقتی که در دکّان کارش تمام شدو بخانه بر گشت هما در لباس سادهٔ سفری در صحن حیاط منتظرش بود . ظرف مدّت یکساعت ونیم دوبار بادرشکه واثاث بگاراژ رفته وباز گشته‌بود. خسته‌و ملتهب‌امّا راضی‌وخندان بود. دل‌زنانهٔ او در سودای دیدنیهای تازه پرمیزد . این زن چقدر مادّه‌اش برای ماجراهای مردانه مستعدبود! تاجلوی ایوان باستقبال شوهر رفت، سینهٔ خودرا بسینهٔ‌اوچسباند وبالحن شکرباربا‌طّلاعش‌رساند:

ـ اگر کاری نداشته‌باشی همه‌چیز آماده‌است. ماشینی که گرفته‌ام یك‌فورد سواری است. بگو نمره‌ات بیست . خیلی باید بخت داشته باشیم که چنین بموقع

رسیده باشیم. شوفر ماشین اصلاً اهل همدان است وفقط دو مسافر دیگر میخواست تا آتش کند وآن دو مسافرهم ماهستیم. من‌این پیش‌آمد رابفال نیك‌میگیرم. باید زودتر حرکت کرد ، منتظر مـا هستند . درِ اطاق خودمان را قفل کرده‌ام . این چمدان‌را هم ازبازار خریدم که بعضی ازوسائل فوری‌را در آن نهاده‌ام. کمی‌رنگت پریده است. آیانمیخواهی درایوان گیلاسی بالا بیندازی تابرناراحتی روحی‌ات غلبه کنی؟ دکّان راتحویل دادی؟

ـ آری. سلیمان بگریه افتاده بود ؛ تاهمین سر گذر دنبال من آمد که ردّش کردم. توبمحضر رفتی پولها رابگیری؟ این طلاهاچیست بخودت وصل کرده‌ای. مگر نمیدانی‌که آدم‌درمسافرت‌هرچه ساده‌تر باشدبهتر است! حتّی در کیف دستی توهم نباید هیچ‌چیز باشد. اگر چمدان‌قفل‌داشته باشد جای‌امن‌تری است. آری، آری، همه رادردستمالی به‌پیچو آنجا بگذار. خطرناك است، خطرناك. بیاه، این پولهارا هم‌درهمان دستمال، یانه اینجا دراین‌جیب چمدان‌بگذار، من حواسّ درستی ندارم که‌همیشه دستم‌روی جیبم‌باشد. آیاپولها رااز محضردار گرفتی؟

ـ چند بار تکرار میکنی ؟ آری. امّا این بار بتوبگویم، باید مهریّه‌ام هزار تومان باشد تانتوانی هرساعت با کمترین‌بهانه‌ای بمحضر بدوی.

سیدمیران لبخند افسرده‌ای زدوبطرف اطاق‌خورشید نظرانداخت، هیچکس جز محمّدحسین درآنحدود نبود. پسرك ازدیدن‌آنها که عاشقانه وسرپائی گیلاس بهم‌تعارف میکردند سرش را پائین انداخت و از روی خجلت در پشت جِرز ایوان پنهان شد.هما درحالیکه ازنوخود رابسینهٔ مرد میچسباند گفت:

ـ مادرش از خانه‌بیرون رفته‌است ، اینهم برای ما یك خوشبختی است. امّا میترسم بنقشهٔ مایی برده باشد . باید زودتر زد بچاك . هرچند بی‌میل‌نبودم‌دراین آخرین دیدار با اوخداحافظی کرده باشم. خوب ، چه میشود کرد ، انسان بعضی وقتها بخاطر مصلحت مجبور میشود پا بر سر احساسات بگذارد . بعلاوه ، فرصت باقی نیست.

شانه‌های خود رابالا انداخت وازروی بیقیدی خندید ودرحالی که رویش‌را

ازمرد برمی گرداند شرمزده گفت :

ـبرای آنکه باردیگر بیاداین شهر نیفتم‌من حتّی‌عکس بچّه‌هایم را ریز ریز کردم ودور ریختم. آنها هم بااینکه ازبچّه‌های آهوخیلی کوچکترند آنقدراز آب و گل‌در آمده‌اند که احتیاجی بغصّه‌خوردن بیهودهٔ من نداشته باشند ؛ زندگی‌خود آدم بالاترازهرچیز است .

سروگردن را باگیسوان زرّینش که براستی برق دلانگیز طلا را منعکس میکرد موج داد وباتمام طبق‌صورت درچشم مرد نگریست .

سیدمیران غرض پوشیدهٔ زن را ازین گفتاردرك کرد و قلبش بیش از بیش برای اوجوشید ؛ باتظاهر ببوسیدنْ لبانش رابر گونهٔ او مالید . همـا دست ازوی برداشت ؛ با دستمال کوچکی که از کیف بیرون‌آورد رطوبت گوشهٔ چشمان‌راپاك کرد و بااشاره پسر خورشید را پیش‌خود طلبید . ظاهراً میخواست بخاطر زجرها و شکنجه‌هائیکه سابقاً هرچند وقت یکبار هنگام‌برداشتن کلاه‌زفت باومیداد ازوی دلجوئی کرده باشد . سیدمیران که عادت اندیشیدن باینگونه چیزهـا را نـداشت بایوان اطاق‌آهورفت. آنجاباسیمی که‌حلقهٔدسته کلیدبودقفل در اطاق راباز کرد. بادستی لرزان وحرکاتی شتاب‌آلود، بی‌آنکه‌درودیوار وفرش‌واثاث‌اطاق‌را که‌بوی الفت ازآنها میآمد بنگرد و پشیمان‌شود، مقداری‌پول از جیب‌بیرون‌آورد،شمرد، لای‌کاغذ نوشته‌ای نهاد ودرطاقچهٔ بالائی اطاق کنار آئینه زیر پایهٔ چراغ گذاشت . این‌کاغذ ، یادداشتی بود برای‌آهو که از بیرون بیك‌نامه نویس ناشناس داده بود نوشته بودند . یك‌نگاه سَرسَری باطاق واثاثیهٔ بیزبان‌آن کرد ، بهترین‌محل‌برای نهادن پول که آهو در اوّلین لحظهٔ ورود خود متوجّهش میشد همـان زیـر پـایهٔ چراغ بود .

همزمان با لحظه‌ای که عاشق ومعشوق بسوی گاراژْخانه وزندگی‌مألوفـرا پشت‌سر میگذاشتند ، خورشیدخانم شتابان‌خود را ازشهربده سراب رسانیده‌بود.او که درحالت عادی همیشه ازدرد سپرز مینالید، رنگش زرد و شکمش مثـل زنـان باردار بالاآمده بود ووقتی که عازم‌جائی میشد بقول یکی از زنان روزی یك‌مَشَك‌آب

راه می‌رفت آنهم‌ازپهنا، دروضعی که سه کیلومتر رامرا پیاده وبشتاب طی کرده بود چه حالت وقیافه‌ای پیدا میکرد ؟! آهوبایك‌دوست قدیمی که با شوهر و بچّه‌هایش همان تازگیها همسایهٔ خانه میرزا نبی‌شده‌بود وسط حیاط نشسته بود پشم می‌ریشت؛ از اوّل‌صبح‌آنروز دلش برای خانه شور میزد؛ میخواست روزبعدش بهربهانه‌ای که شده بود سری بشهربزند ببیند چه خبراست . الآن درست شب هفتمی بود که او و بچّه‌ها بسراب‌آمده بودند و این‌مرداصلاً عین خیالش نبود؛ گویا با جانّ جانش مفت خود می‌دانستند. در کشمکش‌این خیالات ناگهان‌ازدرِنیمه‌بازِحیاط که مرغی جلویش دانه برمیچید دید که خورشید پیدایش شد ؛ مثل چیزی که از سگ که معمولاً در خانه‌های روستائی یافت میشود واهمه داشت ، گوشه‌ها را نگریست و براهنمائی مهدی وپسر بزرگ‌میرزانبی که درراهرو تیله‌بازی‌میکردنددا‌خل‌حیاط گردید . خداوندا ، او با خود چه خبری آورده بود که اینچنین درهم تکیده و مضمحل بود ! تاچشمش بآهوافتاد سراسیمه ونفس‌زنان پیش‌دوید و گفت :

ـ چه نشسته‌ای خانه خراب که هما گِل بسرت گرفت. دیروز خانه‌وامروز زندگیت را حراج کردند و همین ساعت‌یاساعت دیگر است که جفتهم‌بشهردیگر فراربکنند. بجنب بدبخت که شوهرت از دستت‌رفت!

جملهٔ آخررا باچنان جیغ‌ناهنجار و دلخراشی بپایان رسانید که دوست‌آهو از هولِ دلش برخاست ایستاد. خودزن‌ازشنیدن‌این‌خبر گوئی تشتی پر از خُلواره کردند و برسرش ریختند . نگاهی بآورندهٔ خبر ونگاهی بهمصحبت‌یك‌لحظه پیش خود افکند وبی‌آنکه کلمه‌ای برزبان‌آرد هرچه در دست داشت برزمین رها کرد و بسوی چادرش شتافت . قلبش مانندیگ بخار چنان میتپید که گوئی میخواست منفجرشود. قدرت اندیشه‌مطلقاًازاوسلب‌شده بود.درحقیقت‌ازآن‌هووی گیسو بریده و نااصل واین شوهردیوانه‌و بیخیالی که‌او داشت انجام یك‌چنین‌عملی که‌پردهٔ آخر دِرام بود دور نبود. چادرش‌را پشتورو بسرانداخت وبراه افتاد؛ در همانحال با کلمات نامفهومی که برزبانش‌جاری‌شد بآن زن سفارشاتی دربارهٔ بچّه‌ها کرد واو ازجلو و خورشید ازدنبال،مثل‌جن گرفته‌هاسر ازپای نشناخته از درخانه‌بیرون‌زد.

خورشید تابان هم‌اکنون در پس درختان سراب ناپدید شده بود . باد ملایمی که میوزید بوی بیشه‌ها و آب خنك را همراه میآورد .هنگام بالا رفتن از سراشیب تندِ جلوی ده آهو چنان سینه‌کش جادّه را میبریدو میدوید که گوئی‌بال‌درآورده بود. بهیچکس و هیچ چیز حتّی بزنی که افتان و خیزان در دنبالش میآمد توجّه نداشت . سرِ کوچه باغ که رسیدنددرشکه‌ای از جادّهٔخاکی بالا برمیگشت، آهو دست بالا برد و سوارشد. گوئی اینراخدا برای‌او رسانده‌بود. ازجیبش‌یك‌اسکناس یك تومانی بسورچی داد، پس‌ازرسیدن خورشید خانم وسوار شدنش مقصد را گفت و درحالی که چادر و سرو وضع درهم برهم‌خودرامرتّب میکردالتماس کنان‌ازاو خواست که هرچه میتواندتندتر براند.درد دلواپسی‌وانتظاری کهمثل‌خطوط‌حجّاری در چهره‌اش منعکس‌شده بود باوحالت بیچارهٔ مادری را داده بود که برای‌فرزند بدحال گشته‌اش پی طبیب میرود .

آفتاب شهرهنوز در مقرّ حکمروائی خود یَلِه داده‌بود . رُفتگران آب‌پاشیها را تمام کرده‌بودند و مغازه‌داران سایبانها را از جلوی‌دکّان‌ها بالامیبردند.درخانه، محمّدحسین دم در حیاط ایستاده‌بود ؛ گشاد گشاد جلوی‌مادرش دوید وذوق کنان باو خبر داد که‌هما یك‌اسکناس دوتومانی نو باو داده‌است ظاهراً چیزی‌نمیگذشت که زن و مرد رفته‌بودند. آنطور که پسرك میگفت سیدمیران باطاق خانم بزرگ هم سرزده بود. آهواوّل کاری که کرد باطاق پنجدری که پرده‌هایش دست‌نخورده سرجایش بود سر کشید. کلیدش را داشت. در را ازروی دستپاچگی وجنگ‌باقفل باز کرد . خورشید دروغ نمیگفت و دلیل نداشت که دروغ‌بگوید،اطاق‌بزرگ‌مثل یك‌خانهٔ دزدزده درهمریخته و لخت و خالی بود. با اینوجود او نمیتوانست حرف همسایه‌اش را بپذیرد که آنها خانه‌را فروخته باشند ؛ خورشید ازروی قرینه این حدس را زده بود وحدس باحقیقت همیشه منطبق درنمیآید. پردورنبود همچنانکه عید پیش باهم بقم رفته بودند اکنون نیز هوس چنین‌مسافرتی زیرپوست‌آنهاافتاده بود . لعنت خدا برشیطان ، فی‌الواقع مگر اینمرد دیوانه شده یا اینکه اززندگی بابچّه‌های خود بری گشته بود ؟! وقتی که نومیدانه وبادلی پیچان ازاطاق بزرگ

بطرف‌اطاق خودش یورش میبرد محمّدحسین باوخبر داد، اودیده‌است که مشهدی میران قبل ازرفتن یکدسته اسکناس ازجیبش درآورده‌شماره کرده‌ودرطاقچهٔ‌بالائی اطاق زیر چراغ نهاده است. بچّه دروغ نمیگفت، آنجا درزیرپایهٔ‌چراغ فیروزه‌ای مقداری پول دیده میشد. آهو نخواست‌آنرا بردارد. برای او دراینموقع پـول چه‌اهمّیّت داشت، فرش و اثاث‌یا کم وبیش‌زندگی چه صیغه‌ای‌بود. امّاوجود کاغذ سفید چیزی بدلش الهام کرد. آنرا برداشت. اسکناسها همه‌اش نو وشاید درحدود دویست تومان‌میشد. کاغذ لفّاف آن با خطّ‌خوش وتمیزی که مرکّبش‌ازسیاهی‌برق میزد نوشته شده بود و تاپائین صفحه‌راپرمیکرد و مُهر شوهرش زیرآن بود. آهو تردیدنکرد که میباید بدهد کسی‌آنرا بخواند مسلّماً آنجا مطالبی گفته شده بود که‌نیّت و هدف این‌دزدانی‌را که زندگی اورا متلاشی کرده بودندآشکار میکرد. از بس شتابزده ودرهول بود متوجّه یادداشت کوچکتری که‌لای اسکناسها بودنشد. با اینهمه فراموش نکرد که عوض تك‌پوشهای سبك وراحت امّا بیقواره که‌قدّ اورا کوتاه ونامتناسب نشان میداد کفشهای پاشنه بلندش را ازصندوق‌درآورد و بپوشد. کش جوراب خودرا درست کرد و موی سرش را در دستمال ابریشمی نازکی که برای‌دخترش‌خریده‌بودپیچید وچون میدانست زن‌دردمندنمیتواند باآن عجله‌او را همراهی کند بالحن ناله مانندی خطاب بهمسایهٔ خود گفت :

ـ من میروم بگاراژ، یکی‌ازشما اگر توانستید دنبال من بیائید !

خورشید خانم روی سنگها وسط حیاط پهن نشسته بود وبی‌آنکه شیری در پستانش باشدبچّه‌اش را شیر میداد. خواهرش بی‌بی نیز پهلویش‌ایستاده‌بود.

جای درنگ وبازی کردن با وقت نبود. آهوسر گذر خودشان که‌رسیدمثل مورچه‌ای که راهش راگم کرده یا با مانعی برخورده باشد یك‌لحظه دور خودش گشت. دکّانها، صاحبان‌آنها و اشخاص‌متفرّقه‌ای راکه درآن‌راسته‌بودندازنظر گذرانید و جلوی سیگار فروشی کوچکی که تازه‌آنجا بازشده‌بود وقبل‌ازآن‌دکّان پینه‌دوزی بود توقّف کرد. صاحب‌دکّان‌مرد اِکبیر گرفتهٔ خاموش و عبوسی بود که هرگز باکسی سخنی نمیگفت؛ چنانکه میگفتند جا ومکان، زن‌وزندگی و علاقهٔ

دیگری غیر ازهمان دکّان نداشت که شبهارا همانجامیخوابید؛ چشمانش‌قی گرفته، نگاهش تیره و موهای سیاهِ ریش و سبیلش کثیف و درهم برهم بود . از زُمرهٔ آن آدمها بود که‌ازمخلوقات خدا خوششان نمیآیدو درعین حال‌کاری‌بکار کسی‌ندارند. معلوم نبودآهو از کجا میدانست که او سوادادارد، زیرا از زمانیکه‌آنجاآمده بود دیده‌نشده بود چیزی بنویسد یا بخواند ؛ حتّی خود مردنیز ، وقتیکه دید زنی از اهل همان محل با چهره‌ای مُلتهب ونگاه پریشان و شتابزده نامه‌ای بسویش دراز کرد، گوئی‌تردید داشت که زمانی‌پیشخدمت اداره‌ای بوده و سوادی داشته است . بهر حال ، آن مرد پس از اینکه کمی نامه را برای تشخیص سر و ته آن زیر و بالا کرد چشمهایش را دو سه بار بهم‌زد و در روشنائی جلوی پیشخوان اینطور آغاز کرد :

« شاید این بخت واقبال است که مرا از این‌شهر بیرون‌میکشاند یاشایدخاك گور . درهرصورت‌عجالةقسمت‌چنین‌پیش‌آورده‌است که مدّتی‌شما را تنها بگذارم . آیا این دوری بچّه‌ها را خیلی ناراحت خواهد کرد یاآنرا با خونسردی از سر خواهند گذراند، مسئله‌ایست که‌بستگی بعکس‌العمل وطرزتلقّی تو، یعنی‌مادرآنها، ازهمهٔ جریان دارد. درلحظه‌ای که ترا برای مدّت کوتاهی‌میگذارم‌ومیروم‌تصدیق میکنم که جز بدی درحقّت ننموده‌ام. بااینوصف قَسَم میخورم که هر گز نسبت بتو قصد بدی نداشته‌ام . میتوانستم بازهم درهمین شهر بمانم‌و زندگی رابهرترتیبی که بود بگذرانم . امّا شرم‌ازروی‌تو،ازخوشقلبیها ومحبّت‌پاك‌وصمیمانه‌ات که‌هیچگونه پاداشی از بهرآن نداشتم، برایم‌شکنجهٔ تلخی شده بود که رهائی ازآن‌فقط‌بانوعی خودکشی امکان پذیرمینمود ؛ زیرا ترك وطن برای مردی که پنجاه سال از عمر کمر شکستهٔ خودرا درجائی گذرانیده است، بدون‌پول ، بدون‌اتّکاء،چیزی‌غیر از خودکشی نیست. با اینوصف علاقهٔ بزندگی است که مرا باستقبال‌مرگ درغربت میکشاند. ملامت مردم‌با باد هوا یکی است،امّا چکنم،من‌قدرت‌تحمّل‌آنرانداشتم. هرچند بود ونبود من دراین شهر برای تویکسان است،لیکن امید چنان دارم که انتظار بدرازا نکشد. امید چنان دارم که بزودیهای زود بادستهائی پروقلبی گرم‌از

موفقیّت زندگی دنبال تو و بچّه‌ها بیایم . چندان نگران نباشید، خداوند همیشه بزرگتر از مشکلاتی‌است که ما را احاطه میکند .

« ازپولی که جا گذاشته‌ام نودوپنج‌تومانش‌را بمیرزانبی بدهید تنخواه‌طلبی که‌از من دارد . بقیّهٔ‌آن را هم برای خرج سه ماههٔ خودتان نگهٔ دارید تا ببینیم چه پیش میآید . قبضی که میبینید مربوط به وبسهٔ مرادی پسر ففور ، یعنی همان‌نا کسی‌است که ناجوانمردانه پا در کفش‌من کرد ودکّان‌را از راضیه گرفت . خودش‌میآید بیست‌و پنج‌تومان‌میدهد و آنرا میگیرد. غیرازخبرتحویل‌دکّان که‌همین امروزکارش تمام‌شد چه‌مژدهٔ فتح‌دیگری‌دارم که بشما بدهم ، فروش خانه ، امّا این یکی را شما بعلّت قرضهایم از مدّتها قبل پیش‌بینی کرده بودید و بنا بر این بگمانم برایتان چندان ناراحت کننده یا بر خلاف انتظار نخواهد بود مردی که آنرا خریده است قبل از پایان‌این ماممراجعه‌نخواهد کرد ؛ و بعد ازآنهم قبول کرده است تا هر وقت که دلخواه شما باشد اطاقی را که الآن هستید با یکی از زیرزمینها در مقابل اجارهٔ کمی همچنان‌دراختیارتان بگذارد . خواهش‌میکنم‌اگر شیرین‌جان خانم‌را دیدی ازقول‌من‌باو بگو حقّاحق‌بااین پسری که بزرگه کردی ومن اینهمه در باره‌اش اشتباه میکردم ـ میدانی، آن جوانمردی که دو ماه پیش موقع بسته بودن دکّان‌آردها را داده بود بکارگرانش آورده و پنهانی در کتهٔ ما خالی کرده بودند نه‌میرزا نبی بلکه رضاخان بوده است . مردی که‌من او رادشمن خود میدانستم باینترتیب کمرم را زیربار احسان خودخُرد کرد. آیاعمرمن‌باقی میماند تا تلافی این بزرگواری اورا بکنم ؟ حتّی دردنیای دیگرنیز شرمنده‌هستم چگونه درروبش بنگرم. کسی که ازمن بدی دیده بود با نیکی جوابش را گفت . بهرحال، بآسیابان وکارگر واشخاص‌متفرّقه هیچ‌نوع بدهی، تعهّد،یاقبض وسندی سپرده ندارم. از اثاثیّه‌ای که مانده است فقط صندوقچهٔ‌کاغذها و اسنادم را بدست شما میسپارم ، باقی‌را خوددانید.اگر میبینید از مقصدم چیزی ننوشته‌ام بدانجهت است که‌دراین‌دَمِ حرکت خودنیز بدرستی نمیدانم کجا رفتنی هستم و کجاماندنی . بمحض آنکه‌درجائی پایگیر شدم‌شکّی بدل نداشته‌باشید که به‌نشانی میرزانبی‌برای

شما کاغذ خواهم نوشت.و بازهم بااشکی که در چشمانم‌هست و صدائی که از شدّت تأثّر میلرزد تکرار میکنم ، هیچ‌واهمه‌ای بدل راه مده، بچّه‌هاراوحشت‌زده‌مکن، قصد شوهر توباهمه قلب‌پوسیده و سیاهشده‌ای که دارد هرگز این نیست که کوچ و کلفتی‌رابراه رضای خدا بنشاندو برود . قبل ازآنکه خرجیتان‌تمام‌بشوداطمینان داشته باشید ، اطمینان داشته باشید ، اطمینان داشته باشید که برای بـردن شمـا خواهم‌آمد . نقشه و نیّت من عجالةً اینست ، تا خدا چه خواهد و روزگار چه پیش‌آورد .»

«شوهر گناهکاروروسیاه تو»

«سلیمیران سرابی» جای مهر

آهو با همهٔ تلاطم درونی و بیقراریش که گوئی دردیگ جوشانش‌فرو کرده و بیرون‌آورده بودند تا وقتی که نامه بپایان‌رسید سراپا دقّت‌و گوش‌بود. گوئی‌این چشمان او بود که کلمات را میشنید . هر جمله‌ای که خوانده میشد مقراضی بود که بندی از وجودش را میگسیخت. باینجا که رسید برای‌آنکه نگـرید از روی خواری و بیچارگی تبسّم تلخی کرد و کاغذ را ازدست سیگار فروش گرفـت .یك لحظه درسر گردانی بین رفتن یا بخانه برگشتن ونشستن‌ماندو بلافاصله‌دوان‌دوان بسمت خیابان براه افتاد . شوهر بی‌تعصّبش باهمهٔ‌امید نامبارك و شومی که بـرای او درنامه نشانده بود، بدتر از شوهر حاجیه همسایهٔ قدیم او ، رفته بود که دیگر برنگردد. آنچه که از نحوهٔ عمل مرد برمیآمد این بود و آنچه که‌افق‌تیره‌وطوفانی اوضاع و احوال نشان میداد از اینهم بدتر . در منتهای بدبختی و در چنان‌حالتی که میدوید وپاشنهٔ کفشش بسنگ وسقط‌گیر می‌کرد و تُپُق زنـان پیش میرفت باخود اندیشید :

ـ این یکی‌را دیگر تحمّل نمیتوانم بکنم . بهر کجا که برود منهم هستم . بچّه‌های من پدر میخواهند . نمیتوانم با دست خودم زنده زنده آن‌هـا را در گور کنم !

از روی چادر دست‌خودرا روی دستهٔ اسکناس که در جیب بلوزش بودنهاد و

خاطرش آرامش یافت. این‌پول، اگر امر دائر میشد، تاابرقو هم برای‌خرج‌راه و کرایهٔ اوبس‌بود.وقتی‌که بگاراژ رسید با اینکه نیمی از راه را با درشکه طی کرده بودآفتاب‌کاملاًفرو نشسته بود . مقصدآهو گاراژ طوس بود کـه ماشینهـای فراوان وحاضرو آمادهٔ آن درخطّ کرمانشاه ـ تهران کارمیکرد ودرشهرمعروفیّت داشت. درمیان شتابی که دل زن بلا کشیده را بجوش‌آورده بود درشکه‌چی‌نیزراه راعوضی‌رفت وبعد از یکدور نیم‌کیلومتری ناگزیر بباز گشتن شد . فقط در این موقع بود که‌آهومتوجّه وجود خورشیدخانم و همراه بودن او با خود در همـان درشکه گشت . زنك، مثل‌ندیمهٔ آبستنی که دنبال قابله‌آمده و در عین حال بروز درد خود میاندیشد خودش را بابیچارگی‌بیخ درشکه انداخته ودردریائی از افکار و چاره‌جوئیهای مبهم برحال زن‌صاحبخانهٔ خود وکار شوهراو گم کرده بود. آیا فی‌الواقع ورشکستگی وآبروریزی این مرددرآن شهر بحدّی رسیده بود که حتماً میباید کوس‌رحلت بدباردیگری را بکوبدیااینکه دعای سرش را گُم کـرده بود ؟ آیا همچنانکه بعضی بیماریهای قلبی و نقرس‌ازتنبلی و تن‌آسائی پیدا میشود خوشیهای بیکاری زیر دل اونزده بود؟ بردرخت سروآسای‌عشق افسانه‌ای‌خوداز شاخه‌ای بشاخساری بالا میرفت‌تانغمهٔ‌آخرین خودرا رساتر از هر لحظه ازگلو خارج سازد. گوئی‌آنها مانند کودکان که با اسباب‌بازیهای خود بازی‌میکنندبااین حرکات که مسخره کردن زندگی بود عمق عشق خود را اندازه می‌گرفتند . یا اینکه قوهای نرومادهای بودند که پس ازپایان موسم عیش ونوش و باروری اینك رقص‌کنان بجستجوی مرگ‌می‌رفتند . آتشی که از دل بمغز سرایت‌کرده بودو از سستی شهوترانیهای مداوم سرچشمه می‌گرفت بهر حال او را بوالهوستر و بی‌اراده‌تر از فشفشه‌های کودکان کرده بود . مثل کسی که یکبار طناب‌خودکشی را ازگردنش گرفته‌اند هرگز نمیشد تنهایش گذارد. اینها افکاری بود که از مغز همسایهٔ آهو میگذشت . اوهمچنین بخوب و بدکارخود که فضولانه رفته در سراب بآهو خبرداده و اینك‌نیزهمرأی وهمراه او شده بود می‌اندیشید که اگرسیدمیران را میدید چگونه در چشمش مینگریست ؟ جواب هما را چه می‌داد که همان روز

صبح با گشاده دستی حیرت‌آور بیش‌ازیك کومه رخت وپخت و اشیاء و وسائل باو بخشیده بود. همان گردن‌بند مرواریدی که برای زری جا گذاشت ، با همهٔ آنکه زرد ورنگ مرده شده بود، اگرمیخواستند از بازار بخرند بیش ازده تومان‌قیمت داشت. درشب‌عقد کنان زری خود مرد پانزده تومان‌باو قرض داده بود کەدرا انتظار پس گرفتنش نبود. آیا درمقابل‌آن نیکیها این‌عمل او یك نمك نشناسی و بی‌صفتی گربه مانند نبود؟

باری ، محیط پرجنب وجوش شمال شهر که اینك میرفت تا بزودی درغبار تیرگی غروب پوشیده‌شود اوّلین زنگ یأس رادر دل‌آهو بصدا درآورد کەممکن است‌آنشب نتواند ازآن‌آدم وحوّای فراری نشانی بجوید یاحتّی ماشین بگیرد و دنبال‌آنان برود. با اینوصف تازودبود و شبی ازمیانش نگذشته‌میبایدازمسافربریها و اشخاص‌جویای‌آنها گردد. درشکه با ملایمتی کەهرگز منعکس کنندهٔروح آهو نبود پیچید تا بکوچهٔ گاراژها برود و او باسر بریده‌ای که دل بیگناهش‌دردستش نهاده بود چکنم‌چکنم گویان حول وحوش خیابان و سردرهای بزرگ را میکاوید که ناگهان صدائی بگوشش رسید:

ـ مسافر همدان. مسافرفوری همدان ـ یالله رفتیم !

آهو در این اندیشه که کجابرودو کی‌رابیندیری‌نیائید، زیرابمحض آنکه پاروی رکاب‌درشکه نهاد چشمش درطرف دیگرخیابان‌آن دومرغ ازقفس گریخته را تشخیص داد. آنها دریك‌حالت‌انتظاری کەازهول‌ودلواپسی ابداً نشانه‌ای نداشت کنار هم‌پهلوی‌یك اتومبیل‌سواری سیاهرنگ کەرویش‌باز بسته‌بودند ایستاده‌بودند. هما،درنیمتنهٔ بهاره، دامن کوتاه چین‌دار که کمرش را با کمر بند تنگ بسته و شال سفیدی که روی سرانداخته بود ، حالت زن‌حامله‌ای را داشت که‌نازش‌برآی شوهر میچربید. حالت می‌زدهٔ آنها برای کسیکەسابقه‌باحوالشان‌داشت‌ازهمان‌دور بخوبی پیدابود . درهمین موقع مرد چهار شانهٔ بلند قدی که دستهای کوتاه داشت و برق چشمان کبودش نشانه‌ای‌ازیك‌دل‌پرهوس وسری‌پرشور بودازدفتر گاراژبیرون‌آمد؛ ازحرکاتش پیدا بود که شوفراتومبیل است . هما ازدرِباز نهادهٔاتومبیل با عشوه‌ای

مخصوص که بخاطر نگاهِ تماشاچیانِ بیکار بود آهسته قدم بیرون گذاشت و چمدان دست شوهر را گرفت تا او نیز بوی ملحق گردد. آهو آنقدر آشفته دل و منقلب بود که یادش رفت پول سورچی را بدهد، یاشاید ترس داشت اگر لحظه را از دست بدهد اتومبیل حرکت کند. پس با گامهائی بلند و چهرهٔ حق طلب که همه سوز و گدازهای دل رنجدیده و روح خواری کشیده‌اش را در خود نقش کرده بود یَسَل کشان پیش رفت و در دو قدمی نزدیك او ایستاد. پرچادرش را بادست بکمر گرفته و سر تا پای وجودش درعزم و اراده‌ای جوشان منشنّج بود. آنجا پس از آنکه چندلحظه‌ای در سکوت مطلق، سکوت مطلقی که کارگرتر ازدشنهٔ بدترین ناسزاها بود درچشم مرد خیره شد بصدای بلند و سرکشی کـه بی‌اعتنا ترین رهگذر خیابان را متوقّف می کرد بر وی خروشید:

ـ توخجالت نمیکشی مردك بی‌عار و ننگ که بعداز آنهمه ستمکاری و بیمهری درحقّ من و بچّه‌هایت اکنون با این عمل زشتی که در کتابها نیز نامی بر آن ننهاده‌اند آخرین تیر خلاصی را درمغز ما پنج نفر خالی میکنی؟! با این هول وشتاب دزدمانندی که فوت آخر را ببساط زندگی و خاندان من کردی بچّه‌هایت رامیگذاری و کجا میگریزی؟! آیا خواب گنجی را جائی دیده‌اید که برای برداشتن آن میروید؟! آیا همهٔ آرزوها و آرمانهای قاب طلا گرفته‌ات بهمین منتهی میشد که بعداز آنهمه جور وجفا، محنت وخواری، دریك روز که من خانه نبودم خانه وزندگی ات را خراج کنی ازهمهٔ علاقه‌ها وپیوندهای عزیزت بگسلی وبایك سلیطهٔ بی‌تنبان که آنهم ازیکسال پیش طلاقش داده‌ای سر زیر آب کنی؟! حاشا باین غیرت، حاشا باین وفا! حقّاحق که وظیفهٔ پدریت را خوب انجام دادی! حقّاحق که سزای جانفشانیهای بیستسالهٔ مرا خوب کف دستم گذاشتی! امّا این را بدان، حالا کـه جلوی این مردم دستم بگریبان تو رسید، آن زن اگر نوادهٔ ابلیس باشد ودرجادوگری وفنّ وفعل امواج را از دریا ونور وحرکت را از مهر وماه بگیرد تو ومحبّت تو را از من وبچّه‌هایم نمیتواند بگیرد. این ماشین که بدون شك پیشکرایهٔ آنرا نیزداده‌اید بشهر دیگر خواهدرفت امّا ازروی لاشهٔ من. بهمه‌چیز راضی بودم جز بخواری ودربدری بچّه‌هایم.

آهواین را گفت و باقطعیّت کوبنده‌ای که قویترین‌ارادهها را منکوب میکرد بسوی مرد خود شتافت. سیدمیران که ازحیرت غافلگیری، وبیشترازآن، ترس از آبروریزی، خون دررگهایش منجمد گشته بودخودبخود بطرف‌اوجلب شد. وقتی که زن یقه‌اش را گرفت‌ومثل‌یك‌بچّهٔ خطاکاربسمت درشکه کشانید افکارش‌درچنان گردابی از دورلی وسرگردانی دست و پا میزد که قدرت کوچکترین مقاومت یا حتّی اندیشه از ری سلب شده بود. بعلاوه ، حقّانیّت حرف زن و موقعیّت نامناسب آن رهگذر باوچنین اجازه نمیداد. با این‌غلیان خشم وسرکشی وطغیان ارادهای که اودرزن بزرگش میدید فی‌الواقع بنظرمیآمد که نقشهٔ مسافرت عجالةً میباید باطل شناخته شود. چیزی که اکنون درپیش‌روی‌او بود اینکه‌اگرمیتواند بترتیبی سرمطلب را درز بگیرد ووی‌را تسکین دهد تا درآن محلّ نامناسب صحنهٔ جنجال ومعرکه‌ای‌بپا نکند. هم‌اکنون‌مردم‌بیکاره‌ازهرقماش‌وقبیل‌چنانکه گوئی‌حلواپخش میکنند مثل حلقه‌ای در اطراف‌آندو تا پیاده رو مقابل خیابان راپر کرده بودند وهرلحظه‌برعدّهٔ آنان افزوده میشد. وقتی که میخواست پاروی رکاب درشکه‌بگذارد سرش را برگرداند تاحرفی‌بزند، آهرمانند فرّاشهای حرف نشنو وبی‌منطق عهد سابق اورا بداخل‌درشکه راند وخودپهلویش نشست. آهو واینهمه صلابت مردانه، عجیب بود! ازمیان انبوه جمعیّت که سیدمیران یارای نگاه کردن بچهرهٔ هیچیك را نداشت صداهای زیروبمی شنیده میشد که میگفتند : مست است، حالش جاآمد، دستمال‌بدهید عرق صورتش راخشك کند . ـ بااینوضع اودرحقیقت‌ترجیح داد که درشکه هرچه زودتراز آن محل‌حرکت کند وبجای دیگر، هرجا که‌میخواهدباشد برود. زیر چشمی نظری بطرف اتومبیل سیاهرنگ که رانندهٔ چشم کبود و همهٔ مسافرینش، بجزهما، محض تماشاپیاده شده بودند انداخت؛ خورشیدخانم، همسایهٔ منزلش، زنی که بدون‌شك این‌آتش‌ازگوراوبرمیخاست، منباب دلگرمی زن‌جوان همانجا پهلوی فوژد سواری ایستاده بود؛ باهمهٔ‌خلق‌فضول وخبرکش‌وبخصوص با این عمل آخریش کـه مثل سوراخ شدن دیك حمّام او را در خلوتهٔ آتشهای برافروختهٔ دست خودش غرق کرده بود ، این یك اخلاقش بد نبود ؛ خورشید با

چشمان پر، اشارهٔ اطمینان‌آمیزی باو کرد وخاطرش راآسوده گرداند که هماتنها بخانه برنخواهد گشت .

در بین راه‌تا لحظه‌ای که درشکه سر کوچهٔ علیخان لُرتوقّف کردآهوهمچنان ناآرام بود. اشکهای جوشانی که‌ازدیدگان‌خونبارفرومیریخت شعله‌ای‌تنددرونش را فرونمینشانید. شوهرجفا پیشه‌اش درمقابل این‌صحنه جزخاموشی جوابی‌نداشت بدهد. درطول‌خیابان دکّانهابردیف یایك درمیان بسته یانیمباز بودند. بااینکه‌هنوز شب فرانرسیده بود گوئی‌درشهرشیپوربَرچین بَرچین‌زده‌بودند یا میخواستندبزنند. درآن عالم فکروبیفکری که او بود ازتعجّب نتوانست خودداری کند؛ در چهره‌ها وحرکات مردم چنان حالتی‌بود که نه‌حکایت ازجشن میکرد نه‌سوگواری کنارهم میایستادند دو کلمه‌ای‌آهسته باهم‌میگفتند وبا نگاههای غیرقابل‌فهمی که باطراف میافکندندمیرفتند. گوئی زلزله‌ای درشرف وقوع بود که همه‌دنبال پناهی میگشتند یابعبارت بهترازپناهگاهها میگریختند . باهمهٔ خامشی وتیرگی که چون مِهی‌همهٔ خیابان وجنب وجوش‌آنرا دربر گرفته بود جلوی دکّان نانوائی خودش ازازدحام فوق‌العادهٔ مردم سوزن میانداختند بزمین نمیآمد . آیا چشمان او عوضی میدید؟ آیا فی‌الحقیقه این همان دکّان بی‌نور ونوسری خوردهٔ اونبود که بلافاصله پس‌از آنکه‌بدست‌دیگری‌افتاداز نوجان گرمی ورونق‌پیدا کرد؟ سیدمیران‌دلش‌نمیخواست بهیچ‌چیز بیندیشد. در دهلیزخانه آهو درِ حیاط را پشت سرخود بست و کلونش را انداخت. اونیز باچهرهٔ بیخون ونگاه بیگانه‌ای که داشت لب خود را گزید وراه اطاق کوچك را در پیش گرفت. شاید قصدش این بود که درچار دیوار خانهٔخلوت که دَیّاری جز بچّهٔ کوچك خورشید درآن‌نبود پاسخ‌انتقامجویانهٔخودرا بزن بدهد. قبل‌ازآنکه داخل اتاق بشود برگشت وروی سنگ‌خارای ایوان که از اثرآفتاب روزهنوز گرم‌بودنشست‌و بالبخند افسرده‌وتمسخرباری که درعین‌حال‌نشانهٔاعتراض وی بود گفت :

ـ تو که اینقدر کولی ودزدُو نبودی !

آهوباهمان غَلَیان خشم واحساس باوپاسخداد :

ـ کولی نبودم امّا ازاین ببعد خواهم بود. دِزْدُو نبودم تنهام به تنهٔ آن سلیطه خورد. اگر حالا یا یکدقیقهٔ دیگر قدم نامیمونش بآستانهٔ این دالان رسید من میدانم وانتقام هفت سالهٔ مصیبتها وزجرها که برسرم آوردید. برای بچّه‌های من چه خوابی بود که دیده بودی؟! دستت دردنکند سیدمیران !

ـ اگراین زبان راهم نداشتی تا بحال کلاغ برده بودت .

آهو فقط باو بُراق شد. تا همینجا که او بیاری بخت یا تصادف توانسته بود مانع فرار آندو بشود وعلی‌الحساب پیروزی رابدست آورد کافی بود که دیگر یکی بدو و دعوا با شوهر را لازم نباشد دامن بزند. با اینوصف هرچه میکوشید نمیتوانست دل آماس کردهٔ خود را ازدرد بدترین اهانتها تسکین بدهد. با کوبیده شدن درحیاط سپند آسا ازجا جست وبدالان شتافت تا همانطور که گفته بود سزای زن مَرْدْ دُزد را که خواب بدترین بدبختیها را برای اودیده بود واکنون با سرفرازی همیشگی همراه خورشید بخانه بر میگشت کف دستش بگذارد ؛ سر فرازی کـه نمودار زشت ترین بیشرمیها بود و از روح آلوده و نابکار او مایه می گرفت. افسوس که درچنین موقع بس باریکی هیچیك ازبچّه‌های او خانه نبودند تامحض عبرت سایرین لاشهٔ گند زدهٔ این زن پست را بعداز کُشتنش از سردرحیاط بیاویزند . آهو با این افکارتند وانتقام جویانه درهمان حال که درحیاط را می گشود کلون آنرا دردست نگاه داشت تا بر فرق هووی خود بکوبد . امّا بر خلاف گمانی کـه برده بود با بچّه‌های خود روبرو گردید که در تعقیب آن خبر ناخوشایند پیاده از سراب براه افتاده وتاشهر کوبیده بودند. همسایهٔ میرزانبی هرچه کرده بود نتوانسته بودجلوی آنان را بگیرد. قبل از آنکه درِحیاط دوباره بسته شود مردی کِهی بسر کهشاگرد مبل سازی زیر سکّو بود همراه حمّالی پیر بایك تختخواب چوبی لاك والکل زده و بسیار عالی کـه رنگ عسلی چوب آن دلنشین تر از کهربا بود و آئینه و نگار آسمانه‌هایش هوس شاهانه ترین عروسی‌ها را در بیننده زنده میکرد داخل کوچه شدند و پرسیدند که آیا منزل خبّازباشی آنجاست و خود او در خانه است تا تخت سفارشی‌اش را ببیند؟ بچّه‌ها و بیشتر از آنها خود آهو از این گفته‌ها در حیرت

ماندند وحتّی تالحظه‌ای که دو نفر بکمك یکدیگر تختخواب رؤیا انگیزرا بدقّت وسط حیاط نهادند وسیدمیران پول حمّالی وشاگردانهٔ‌آورندگان را دادآنها باور نمیکردند که در این میان اشتباهی نشده باشد. شاگرد مبل‌سازِ کپی بِسَرْ درجواب سید میران که امر کرد برای دادن باقی مزد آن فردا خودش بدر دکّان خواهد رفت گفت :

ـ فردا دکّان بازنیست، هیچ جا بازنیست. وبهمین علّت هم بود که این‌وقتِ شبی ما در آوردن تختخواب عجله کردیم . چوب پرده‌های آنرا فراموش کردیم بیاوریم . درشهر ممکن است آتش سوزی یاقتل وغارتی‌پیش بیاید. بعلاوه، ما جا نداریم . استاد گفته است خدمتتان عرض کنم که همهٔ پول یا لااقل ده تومان آنرا بدهید ، میخواهیم چیز بخریم . ضمناً چون با این شلوغیِ بی‌سابقه و وحشت‌آورِ نانوائیها امشب بسادگی دست ما بدامان نان نمیرسد از شما خواهش کرده است بوسیلهٔ پیغام یا نشانی دستور بدهید که شاطردکّان ما را راه‌بیندازد . این خبریکه ناگهان در شهرپخش شده وهمه جا را گرفته ازظهر تابحال درمیان خُرد ودرشت اهالی ولوله انداخته است . هر کس دست وپا میکند که دست کم نان سه روز زن و فرزندش را تهیّه کند. هیچ معلوم نیست چه بشود . شهرما امشب آبستن هزاران فتنه است .

سیدمیران که‌حیرت زده‌تر ازهرلحظه شده‌بود بالاخره طاقت‌نیاورد :

ـ چه میگوئی پسر، کدام‌خبر؟ چه فتنه‌ای؟ قتل وآتش سوزی کدام است ، غارت چه‌صیغه‌ایست، مگرچه شده است ؟ !

سیدمیران آهسته ازجای خودبرخاست؛ دراین حالت گوئی مرده‌ای بود که قبل‌ازحشربیدارش کرده‌بودند. شاگرد مبل‌ساز تعجّب کرد :

ـ چطورمشهدی، پس‌شماواقعاً خبر ندارید که‌چه شده‌است؟ قشون‌موتوریزهٔ انگلیس‌دیشب ازمرز خسروی وقصرشیرین گذشته‌اند؛ امروز بوقت ظهراز پاطاق سرازیر شده‌اند . رادیو های خارجی‌دو ساعت پیش گفته‌اند که امشب کرمانشاه محاصره و فردا اشغال خواهد شد. پادگان شهربکلّی تار و تفرقه وسربازخانه‌های

خالی مانده بوسیلهٔ اوباش واراذل یا مردم گرسنه وبیکارغارت شده است .

باین ترتیب پاسخ معمّای چند دقیقه پیش او داده شده بود که چرا شهر آنچنان در ماتم ناگهانی فرو رفته بود ؛ چرا کسبه تختهٔ دکّانها را پائین کشیده یا میکشیدندو بخانههای خود میرفتند. با همهٔ خونسردی و بی‌اعتنائی کَلْبی مآبش بجهان ما سوای عشق و عرفان خود ، این خبر چنان اثر مرگباری بر اوبجای گذاشت که گوئی در یك لحظه و بیکبار جسم او را از همهٔ نیروهای هستی خالی کردند. در درون اندیشهها وتخیّلات خودچنان درّهٔ ژرف و وحشت آوری ازغم و نومیدی مشاهده کرد که آشکارا دیوارهای حیاط دور سرش گشت. مثل متّهم آماده نشده وناآزموده‌ای که درانتظار برائت،حکم مرگ خود را ازدهان منشی‌دادگاه بشنود احساس سرد و نفرت باری برجانش نشست . زانوانش سست شد و لرزید و چون نتوانست بایستد دوباره بسنگ خارای ایوان تکیه داد. مانند کسی که‌لحظهٔ مصیبت باری را ازسرمیگذراند دستش‌را به‌پیشانی وجلوی‌صورت گرفت وابروها را درهم فشرد. غمی که باو روی آورده بود از نوع غمهای‌معمولی نبود . ستارهها هم‌اکنون سرتاسر آسمان آرام را پر کرده بودند. شاخههای‌بیدمیان حیاط مطلقاً حرکت نمیکردند . سکوت سنگینی که گوئی بعمق همهٔ آسمان و عرض و طول گیتی بود مرکز ثقلش را بآنجا منتقل کرده بود . این حالت سید میران که در حقیقت سکوت مرگ وعزا بود برای شاگرد مبل ساز وآهو و یکیك بچّهها کم تقدّس‌آمیز و قابل احترام نبود . حتّی تا لحظه‌ای که خورشید خانم وارد خانه شد و بصدای بلند با آهو شروع به گفتگو کرد او همچنان سر بجیب تفکّر و حیرت فروبرده‌بود. برای‌او، باهمهٔ‌ایمان‌درستی که به‌پوچی‌وبی‌پایگی کاردولت ازیك‌طرف وسیاست وقدرت دشمن ازطرف دیگرداشت، تصوّر یك‌چنان شکست فوری وبدون مقاومت دیوانـه کننده بود . خورشید خانم عرق صورتش را بـا گوشهٔ چادر خشك کرد و نفس زنان و ناله کنان بطوری که در حقیقت روی سخنش با او بود بآهو گفت :

ـ نیلمد خانم ، نیامد . شوهرش از من گله نکند که کوتاهی کردم واو را

با خود نیاوردم . خدا دیوانش را بکند ، این گیس بریده مثل اینکه اصلاً دنبال چنین فرصتی می گشت که جا بجا بامرد دیگری پیوند کند و کوس دیار دیگری بکوبد . من چه میدانم،خدامی‌داند، شاید هم ازپیش او رانم کرده زیر سرداشت. بمن گفت :

ـ بشوهرم بگو که بهشت دیگربسرز نشش نمیارزد، اگر من که بیشتر از یکنفر نیستم بسوی سرنوشت نامعلوم بروم بهتر است تاآهو باچهار بچّهٔ دمنگیر و نادانش. من آدم پوچی بودم، اودراین‌هفت‌سال‌پوچ‌ترم کرد. بااینوصف‌قبول‌میکنم که عشق برای خود حقیقتی است که کمتر اشخاص تاته‌آن می‌رسند. خورشیدخانم مشکل میدانم‌آهومرا حلال کند . امّا هما جوانترازآنست که باین چیزها اهمّیّت بدهد. دردنیاآنچه پیش‌آیدخوش‌آید ودرآخرت نیزهرچه باداباد . ـ

ـ آری خانم ، با این گفته لب‌خود را پاك کرد ، خیلی خودمانی و بدون هیچگونه شرمی ازمسافرین ومردم بیکاره جای خودرا ازعقب ماشین‌سواری بجلو، پهلوی شوفرچشم کبودبرد، بادست برای من بوسه خداحافظی‌فرستاد ودرلحظهٔ‌پیش از روشن‌شدن چراغهای خیابان مردك پاروی گازنهاد وماشین حرکت کرد .

از این گفته‌ها مثل اینکه سیدحیران هیچ چیزنمیشنید . حالت محکومی‌را داشت در اوّلین لحظهٔورود بِسِلّول مجرّد . زندگی چند سالهٔ اخیراو مثل گرد باد یابرقی که‌برخرمن بزند رقم باطلی بود بر همهٔ کوششهای گذشته و حتّی شخصیّت اخلاقی وانسانی‌اش. آری، انسان وقتی که ردای انسانیّت بردوشش سنگینی‌میکند کشتهٔ شَهَوات و خودخواهیهای خویش است حتّی بقیمت فداکردن فرزندانش . بالاخره اوسراز دامان تفکّر برداشت، نیم‌نگاهی‌بشاگرد مبل‌ساز که همچنان‌منتظر جواب ایستاده بود افکند و گفت :

ـ من برای اوبودم، اوبرای کی‌بود؟! رفت؟ برود بامان خدا!

دستش را بطرف‌آهوتکانداد وباحالت آمرانه‌ای افزود:

ـ ازآن پولی که‌برای توگذاشته بودم ده تومان باین‌آدم بده تابرود. این سلیطه تتمّهٔ پول ودارائی مراهم که درچمدان پهلویش بودبرد. بجهنّم، بگذار فقط

ازاین شهر گورش را کم کند که چشمم برخسارش نیفتد هر کار که میکندخودداند؛ آن پول هم خرج راهش . این تختخواب را برای اوسفارش داده بودم امّا دخترم محتاج‌تراست. رفتن او مرا از گرداب دودلی و بی‌ارادگی بیرون آورد .

وقتی که‌آهومشغول شمردن‌پول و دادن‌آن بشاگرد مبل‌سازبود سیدمیران که باطاق کوچك میرفت ازدم درصدا زد :

ـ بیکی از بچّه‌ها بگوهمین حالاهمراه او برود چوب پرده‌ها را بیاورد. و این چراغ راهم بیاروشن کن .

آهوخانم نمیدانست بخندد یا بگرید. بی‌شك گوشش‌عوضی‌نمیشنید؛ درصدای شوهرش اگر نه هنوزمحبّت بلکه انس دیرین موج میزد .

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

